UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232046
UNIVERSAL
LIBRARY

قیمت صحیحه کلدار از کتب خانه خاصه میرزا احمد ملک الکتاب بمبئی

مقام سردار دہلا المرقوم غرہ ربیع الثانی سنہ ۱۳۲۲ھ

إنّ من البيان لسحرا وإنّ من الشعر لحكمة

درین هنگام فرخی انضمام بتوفیق و تائید خداوند منعام نسخهٔ کارآمد شعرای نازک خیالی مجموعهٔ دلپسند سخن سنجان شیرین مقالی آئینهٔ زیبا صو ملفوظ و مفهوم گنجینهٔ رنگین جواهر منثور و منظوم صحیفهٔ معارف بیان و اصل حرز بازوی دلدادگان کامل یعنی

حسب فرمایش تاجران الامناصب جناب مختار شاه صاحب بن اکبر شاه صاحب کشمیری مولوی ملا عبد الحکیم مخدوم بن املا محمد رحیم آخوند مرحوم مرغینانی و بحسن اهتمام ملا نور الدین بن جیو احاق تاجر کتب و مالک مطبع غفر الله لهما

در مطبع نامی گرامی صفدری واقع بمبئی رونق انطباع پذیرفت

۴۰۹۱ ۵۵۴ ف

تقریظ دلپذیر و تحریر بی نظیر مع قطعهٔ تاریخ طبع از نتایج طبع بلند خیال سخن سنج شیرین مقال جناب ملا حسین علی صاحب مدراسی اسلمه الله

جاوید زنده دارد ذکر تو بیدل ✻ صاحبدلان بنامت دادند نقد جانرا

دل افزا کلامی که بیدلان کوی حیرت را در عقل و هوش آرد و دلکشا مرامی که دلدادگان شاهد وحدت را در جوش و خروش دارد حمد صانع بیچون و نقشبند کاف و نون ست که اول مرتبهٔ تکلم را بارشاد کلمهٔ معظمهٔ کن از وجود عامهٔ کلیات و جزئیات دو بالا ساخته و ثانیاً با فرینش قلم فیض رقم برای تحریر حقایق نظم و نثر این دفتر خانهٔ هست و بود پرداخته نطق آفرینی که صدف دهان سخنوران را بدرر نکات دلنشین آراسته و عروس نادره زای طبع معنی پروران را بحلل خیالات رنگین پیراسته عقل دانش آموزان وصحرا معرفتش مانند عین پا بدامن عجز و نیاز و چشم بینش اندوزان در تماشای صنعتش چون صاد از کمال حیرت باز طراحان معموره گفتگو با سیس بنیان حمدش از غایت قصور دست و پا چه می آیند و سخنوران بالغ نظران بر عتبهٔ علیهٔ ثنایش از نهایت عجز جبین نیاز می سایند ربا عی در ذات مقدسش کسی را ره نیست ✻ وز کنه صفات او کسی آگه نیست سرمایهٔ بیدلان که زادش طلبند ✻ جز معنی لا آله الا الله نیست و بهترین دلائل که بقافلهٔ سالار پیش منزل مقصود تواند رسید و خوشترین وسائل که ذریعهٔ شفعان عصیان تواند گردید نعت و خشور مصطفی و شفیع هر دو سرا ست که متاع تهیدستی از خریداری شفاعتش در بازار قیامت نایاب و حدیقهٔ امیدواری عاصیان بآبیاری سفارشش او خرم و شاداب سرگردانان ظلمتکدهٔ ازیرتو افروزی مشعلهٔ تعلیمش بشبستان پر نور کامگاری سیارهٔ خواب آلودگان ضلالت زده از کوشمالی ادیب تفهیمش برنگ چشم انجم بیدار فلک اطلس از قرب منزلت معراج اوزینهٔ اول و جوهر اول از اشراق حسن و جمال او بهره یاب فیض ازل جبیبی که صاد والقرآن یکی از بیماران نرگس شهلای اوست محبوبی که نون والقلم یکی از داغداران ابروان زیبای او وجود ذاتش علت غائی ابداع قضا و قدر و ظهور صفاتش باعث ایجاد نوع بشر ربا عی لا آدم فی الکون و لا ابلیس ✻ لا ملک سلیمان و لا بلقیس فالکل عبارة و انت المعنی ✻ یا من هو للقلوب مغناطیس صلوات الله و سلامه الی یوم الدین علیه و علی آله و صحبه اجمعین

بعد ازین بشرای نوسامعه نواز و نوید تازه را گوش بر آواز باد که امروز نجم درخشندهٔ فرخندگی از افق مراد نور افشان ست و کوکب تابندهٔ برتری از مطلع متمنیات جلوه کنان مادهٔ مراد صورت نیکو بست و نقش مدعا بر کرسی دلجو نشست بهار پیرایان گلزار سخندانی کجا و چمن آرایان الفاظ و معانی کو بیاید و نغمه شادمانی سر آید که دیرین آرزو برآمد و شاهد مقصود بر آمد اعنی فهرست دفتر سخنوری مجمل ارقام معنی پروری تا تی تفصیل اجمال شیوا بیانی گلدستهٔ ریاحین هر نوع نکته دانی لوح تعلیم دبستان آداب نسخه دار و مدار اولی الالباب تعویذ بازوی خردمندان افسون جادوی دانش پسندان معدن جواهر آبدار علوم و فهوم مخزن لآلی شاهوار منثور و منظوم بلکه عیار معرفت هر گونه نظم و نثر را محک کامل و تمام انواع جواهر حسن الفاظ و معانی را بحر بی ساحل یعنی کلیات بیدل که بما ما هر یک جزئی آن فتح الباب تدقیق سخن است و مفتاح کنوز تحقیق فن چشم بینائی باید که نقش روشن ازان پدید آید و دل دانائی می شاید که معنی از لفظ و انماید طراز کمال نظمش انّ من الشعر لحکمة را نگاری ست خوش و جاده

جلال تراش از ان من
البستان لنجها آموده داری ست
دلکش پرده پوشی ست چون
رم نخش بدلها پنهان نگاه عاشق
ست با شناقان اسرار
سهی بالا ناظوره ایست
خانواده فکر
جلوه گری
مقنع
بر کمر
در
پوشانی ست
گلهای رنگا رنگ
نوای تازه مضامین
گل گل
پر رنگ
بو یا گل ست
بر شاخ
هم بیت
زبان
بصراع
غمزه

و دلپذیر صفای عبارتش را موج لطافت در جوش وضیای متانتش را صد طور تجلی در آغوش لیلی مثالان بطور
وشیرین طلعتان حروف در حجلهٔ صفحهٔ نگارنیش مشغول هزاران دلبرانی و حورا دشان بلاغت و پری پیکران فصاحت
در آغوش هر کلمهٔ گوهر نثارش مصروف صد گونه خوبی و زیبائی بالجمله این سلمای دلفریب و لیلای سراپا زیب را حسن
بیمثال ست که تصورش نورافزای نگاه و انجمن افروز خیال ست نظمش نتوان گفت که سلکی ست ز کوهر
هم نثری از آن در نظرم عقد لآلی ست لفظش بصفا آئینهٔ شاهد معنی است معنی بشکوهی ست که طغرای
کمال ست صد بار ز سر تا سر این نامه گذشتم لیلاست که سر تا بقدم غنج و دلال ست فکیف لا که این همه رونق
جلوه آرائی شاهدان جان پرور و خوبی جلوه فرمائی چنین محبوبان دلبر از مشاطگی خامهٔ جادو نگار آن یگانهٔ روزگار است که
صریر کلکش کوهر فشانش باحیای مراسم سخن طرازی و معنی آفرینی نفس معجز انفاس عیسوی بسته و صفیر عندلیب زبان
افاوت ترجمانش در چمستان نکته پردازی و فصاحت گزینی رنگ رخسار نخلبندان گلشن طلاقت و زلاقت شکسته
شهباز فکر بلندش را با طایران سدره نشین دعوی برابری و نغمات هزار طبعش را با هزار هزار جان و دل مشتری از گلکاری
گلشن آرای تصور طبع رنگینش خامهٔ خشک تن همرنگ قلم سوسن و از تابش نظم ثریا نظام و نثر نثری معاشش قطعات صحف کاغذی پرهن
غیرت پروین و پرن سکندر خیالش صاحبقران چار حد شیوا بیانی و دارای طبعش اورنگ آرای اقلیم معانی شوخی
افکارش برنگ حور و پری محو عشوه گری لفظهٔ عبارتش چون دیدهٔ سکندری مشغول خودسری نقد سنجیدگی نظم در ترازوی
رقم اوست و زور متانت نثر بازوی قلم اوست آبیاری بلاغتش تازگی بخش شجرهٔ حسن مقال و دامن طلاقتش از گلهای مضامین
رنگین مالامال عندلیب بهارستان سخن گستری طوطی شکرستان معنی پروری والی قلمرو تکمیل و اکمال موسس اساس فضل
و کمال دقیقه شناس اسرار فن مطلال غواص بحر سخن شهباز بلند پرواز معنی پردازی همای رفعت گرای قاف سخن طرازی
نخلبند گلستان استعارات موزون مرسله پیوند شاهد مضمون سرآمد سحر آفرینان جادو مقال سردفتر طرز آشنایان
نازک خیال پرده کشای عارض عذاری حقایق گوناگون محمل آرای لیلای دقایق علوم و فنون مستجمع فضایل عارفان
کامل مستکمل شمایل سالکان واصل میرزا عبد القادر متخلص به بیدل تغمده الله تعالی برحمته الشامل که در بلدهٔ عظیم آباد مثبته
از شبستان عدم بصبحگدهٔ هستی رسید و بعد سن شعور بیشتر در ملک بنگاله بسر آنجا مدتی آغاز شباب نوکر شاهزاده محمد اعظم
بود وی خواست که بیدل بمدح او پردازد بران ترک تعلق کرده بدهلی آمد و بقیهٔ عمر در نیجا بپایان رسانید و سوم صفر سنه ۱۱۳۳
بجوی بعالم قدس خرامید کرا توانائی که بطرز تراشی او تواند رسید و کرا یارا که کمان نورباوری او تواند کشید چنانکه
خود می گوید مدعی در گذر از دعوی طرز بیدل سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد کلامش هرگونه اشعار خیالی و مثالی را
جامع و بمضامین عاشقانه و عاقلانه چون معجون مرکب بتقویت مزاج عشق و عقل نافع بیانش از بیان دیگران فرقی دگرداد
که این را راه همین تا گوش و آن کلام بیدل در دل اثر دارد و اگر در بحر کامل شناوری نموده و بیشتر این بحر مرغوب خاطرش
بوده و هو هذا من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او چونگین نشد که فرو رود م نخود از خجالت نام او نه دماغ
دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی همه را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او نظری کجوشش تلاشی در نظم و نثر نمود
اهل انصاف را ممنون نموده اگرچه بعضی اهل محاوره سر بقبولش فرو نمی آرند و او را خارج از آهنگ شمارند لیکن اگر
بدقت واقعی نظر کرده آید ایجاد و اختراعش از بس نیکو نماید و الا دستگاهی باید که بوسیلهٔ صفائی ذهن رسا

وقطع نظر ازین کمال تبحر علمی و جامعیت فنون ششی همیشه از غنای نفس قدم براه استغنا میزد و بر مال و منال
جهان فانی یکسر پشت پا میزد و خود اعتصام بعروهٔ وثقای توکل داشته در گرو تن آسانی نمی بود و بر حسب دستور
و خشور صلی الله علیه وسلم الی یوم النشور بفقر و فاقه بسر می نمود و پیوسته مضمون هدایت مقرون هَبْنی الفقیرُ
علی بابِ الأمیر ملحوظ نظر داشت چنانچه از کمال بی پروائی بر پشت پروانهٔ شاهی که همشاهرهٔ شخواه بیش قرار برای
طلب شان آمده بود این شعر فی البدیه بر نگاشت دنیا اگر دهند نه خیزم ز جای خویش من بسته ام بجای
قناعت بپای خویش الحاصل چون هر جزئی از اجزای این کلیات مانند دفتر پریشان در جزوه دان خمول افتاده
بود و هر طالب از دلدادگان شاهد معنی برای انطباع عش بکمال شوق درخواست می نمود لاجرم برای ضیافت طبع
یاران و تصور لقای ذکر جمیل آن یگانهٔ دوران صاحبان افادت پیشه جوانمردان افاضت اندیشه تاجران متاع
خوش نیتی سوداگران کالای بلند همتی جناب مختار شاه صاحب کشمیری و ملا محمد عبد الحکیم صاحب
مرغینانی ادامها الله بحصول الامانی دست همت والا نهمت کشادند و قطرهٔ قطره از آن بحر مواج علوم
و دانه دانه از آن خرمن برافگنده فهوم جمع ساخته بترتیبی گزین و تنذیبی نوآئین آرایش دادند و در کارخانهٔ
سراپا نکوئی و بهترین واقع بندر بمبئی موسوم بمطبع صفدری بحسن اهتمام نامی انام مهتمم عالیمقام یاسمن آستین
لطف و مرزوت ریحان گریبان خلق و فتوت دیده در جوهر شناس هنرین روشن قیاس تاجر عالیشان ملا نور
الدین بن جیوا خان مالک مطبع مذکور صینین عن الحوادث والشرور لباس انطباع پوشانیدند
و بحلی آب و رنگ تازهٔ حسن چاپ محلی گردانیدند سبحان الله این چه طرفه نامه ایست مطبوع که از دیدن صفای
طبعش دیدهٔ اهل بصیرت نور علی نور است لوحش الله این چه اعجوبه نسخه ایست مقبول که از نبشتن و صف صفحات
پرنورش شاخ قلم نخل طور ست در نظر آرودش چو اهل بصر نقش از رنگ آیدش بنظر بیاضش چون سپیدهٔ
نوروز مایهٔ دل افروزی ست و سوادش مانند سیاهی شب قدر سرمایهٔ سعادت اندوزی ست
داد از کور سواد چشمی که بسرمه سوادش نظری نه دوزد و فریاد از بی بهره گوشی
که شمع استفادهٔ سمع آن نیفروزد خدایا تا نقش بقا کرسی نشین صفحهٔ وجود
خرثیات کائنات ست تا رنظر نظارگیان شیرازه بند این صفحه کلیات
باد بالنون والصاد و بالنبی و آله الامجاد و چون خاتمهٔ راقم
آثم حسن اختتام تقریظ را همین که بر این دعای خیر اکتفا نمود
بنگارش قطعهٔ تاریخ طبعش نیز زبان گشود

وهو هذا

این کلیات بیدل بر حسب خواهش دل — چون شد تمام و کامل ما حسن سعی عامل
تاریخ آن همان دم آمد چنان بطبعم — مطبوع هر دو عالم شد کلیات بیدل

۱۲۹۹ ه

هو المستعان وعليه التكلان

دیباچۂ

کلیات

میرزا عبد القادر

بیدل اسکنہ اللہ تعالی فی

بحبوحۃ الجنان واغرقہ فی بحار

العفو والغفران

مطبع صفدری

۱۲۹۹

بمبئی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد مبدعی که تردد انفاس اعیان کیف وکم موقوف تحریکیست از سر انگشت ارادت او وجنبش امواج آثار حدوث وقدم مرهون شکنی از ابروی اشارت او مرغ ناطقه را بر شاخسار زبانها بسمل آهنگی پرواز شاخوانیش وطایر باصره را در آشیان دیده ها رشته بر پای حیرت بی نشانیش و در تماشای شادابی بهارش جوش سنبل تا موج چشمه تازگاهی بر دیدهٔ نمناک پیچیده و در تمنای بال افشانی گلزارش نالهٔ بلبل تا بوی گل رشتهٔ آهی از دل چاک سر کشیده زهستی تا عدم پرواز عجز خسته بالانش زدل تا دیده بزم چیدهٔ حیرت خیالانش فلک دود هوا گیر دماغ آشفتگان او جهان کرد بیرون جوشیدهٔ دلهای نالانش داغ دل بسودای حلقهٔ دامش دایرهٔ چشم مروتی خط امان اسیران فراق وچاک جگر بخمیازهٔ حرف نامش نقش نگینی جوهر انشای آمینهٔ اشتیاق گریبان چاکی طرّه های سنبل سطر آشفتگی از دفتر دیوانهٔ بهارش وجمعیّت اجزای اوراق گل زیر مشق ادب نگاهی از دبستان شبنم گلزارش از هوا خواهان گل خودرویش بساط چمن آلفته بغنچگی گردیده که بلبل را چون دود بر شعلهٔ آواز پیچیدن غنیمت بال کشائیست واز طوق داران سرو آزادش عرصهٔ گلشن تنگی خزیده که قمری را چون خاکستر سر از حلقهٔ داغ بیرون کشیدن مُفت پرواز رسائی لاله ها چون زردشت دست بر آتش داغ میگذارند تا بر چراغ یکتائیش قسم تحقیق بجا آرند وغنچه ها یکدل بصد زبان بتقسیم مینمایند تا یکرنگی بهارش را بی شبههٔ تفاوت شمارند رنگ کردانی تمثال اعیان بر آینهٔ تنزیه پیرنگیش اثر تراشی اوهام وخیال وپرافشانی زیر و بم امکان در ساز تقدس وجوش خارج آهنگی اندیشه های محال آمیزهٔ تحقیقش را یکذات صورت مجاز نمودن واوراق مجازیش را یکقلم دفتر حقیقت کشودن

قطعه

زفیض عام بهار حقیقت ازلش کدام ذرّه که خورشید نسبتیست در بغلش
بسبت رنگ تفاوت بکارگاه کمال شکست بست دو عالم زقدرت عملش
زجلوهٔ که درین انجمن ورق گرداند همان بگردش رنگ آشکار شد بدلش آبد کلی زگلستان بی نهایت او قدم یکی زمقیمان ملک بخلیلش بپنائی مجلس مستانش بعهدهٔ نالهای خون پالا پیمانی بزم میکشانش بحلقهٔ داغهای شعله پیما در تکدهٔ حسرت پرستان کوهر کمالش محیط گرداب زنار بدوش وموج از حباب ناقوس طراز درگاه خیال اندیشان کلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروش وشبنم از کدار دل آینه ساز ودود داغ

سودا نشانش چون فتیله سبع
بزن آهنگ شعله تیغ
زنجیر دیوانگانش برنگ گردباد
آسمان تا زمین هوا تیغی
آثار عظمتش مزوری خمیده سعی
سبو بر دوش محیط در میکده
فیض انعامش پیکاری
چمن تردد باده فروش نظم
خلقی از کارگاه کن فیکون
سر تسلیم عجز گردون
ها گه ایجاد وجود سامان کرد
سجده پیش از چنین یمان کرد
قهر پیشاب ذره سا نیهاست
آسمان تو خاک مانیهاست
سنگ را در هوای سحاب
تیغش تخم تمرد روی هوا
واقعات در عنمای حاصل بجود

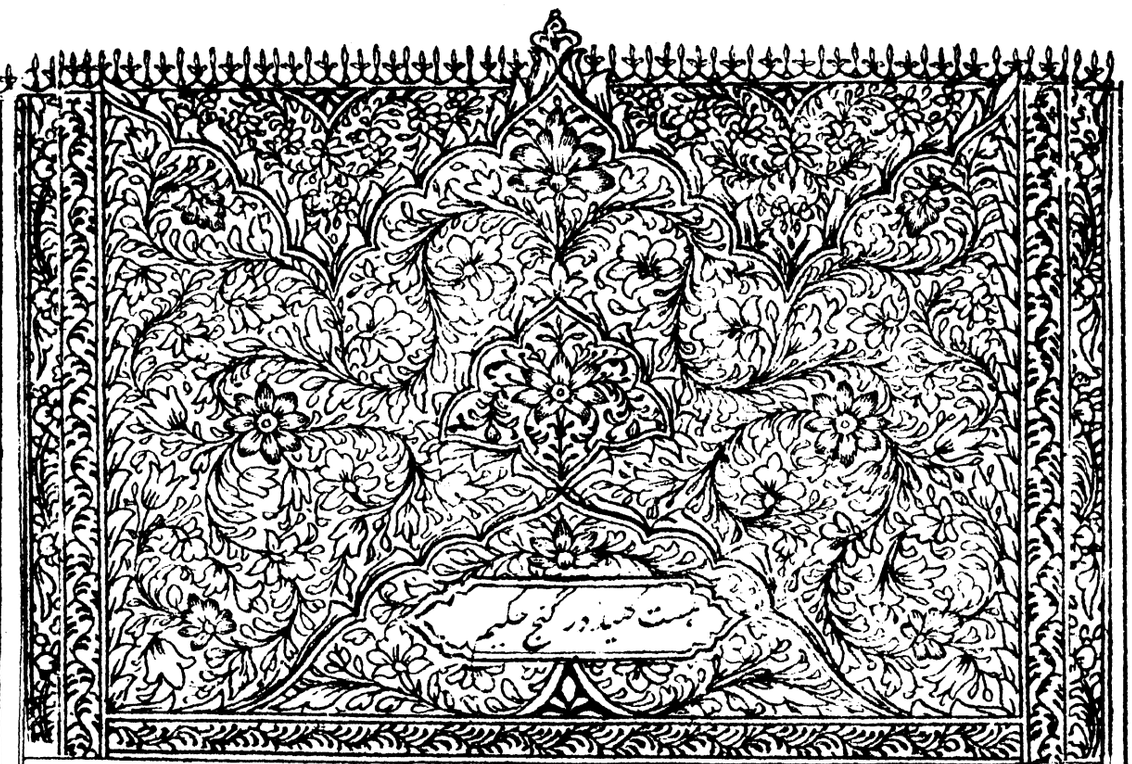

ریشه شعاع در دل خاک دواندن اگر نه جذبهٔ آفتاب عنایتش حیرت نگاهان عالم رنگ و بو را بال پرواز نبخشد شبنم از کجای گل چون کره رشتهٔ دام امکان رهائی ندارد و اگر نسیم صبح هدایتش بر روی اسیران زاویهٔ دل در رحمت کشاید بوی گل از تنگنای غنچه چون جوهر سر از بیضهٔ فولاد بر نیارد و بهار تا سبحه غنچه در رشتهای شاخ گل نکشید هوای مستجاب معبدش رنگ نگیرد و صبح تا هستی از بخیه نفس نپرداخت تقلید صوفیان خانقاهش سجاده بر هوا نیندا خت اینجا رنگ کجاست آشفته خیال آغوش حیرت چمن و آهنگ کجاست آواره کردا حاطه سازی ما و من اشیا را از تشویش آفات یکدیگر بحجاب یکتائی کرینجین اجزا را از تفرقه جهات تعین بجمعیتی کل در آویزین جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش چون ساحل مطلوب محیط در کنار و کشش افتادگان وادی خیالش بر نگ جاده کمند منزل شکار سلسلهٔ بیقراران دریای طلبش پیوسته چون موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای هستیش همواره چون نفس برق اضطراب در پرواز تمهید ثنایش مضمون از لفظ در شکن دام و در توصیف محیط عطایش کوهر از موج زبان در کام نظم زهی گلشن طراز بزم نیرنگ چو بوی گل نهان در عالم رنگ نفس موجی ز بحر حسرت او نگه تاری ز ساز حیرت او بیادش در بیابان تمنا سر سودائیان را کرد دشت پا شهیدش را ز شوق حسرت آمال کفن چون صبح ساز پر و بال چمن بسمل در خون هلاکش سحر یک آه سرد سینه چاکش بسیر صنع او از عجز تدبیر ز حیرت شخص بینائی زمین گیر باوج کنهش از بیدست و پائی سخن را نیست پرواز رسائی کل از گلزار حمد او کسی چید که چون زخم از لب خون بسته نالید خموشیهاست اینجا عین آهنگ شکست بال پرواز است چون رنگ و درود مرسلی که نغمات محفل ظهور نشید مقدار یست از پردهٔ قانون اسرارش سر کشیده و جواهر مخزن ایجاد عقده واری بر رشتهٔ سلک اظهارش پچیده کیرودار انجمن صدوث پر تو اندوز بهار تصور جاه قدمش کارکاه اطلس افلاک حیرت قماشهای مشاهده کرد کلیمش با ثار نقش قدم خط پیشانی سعادت کائنات و بلمعهٔ انوار پیدائی آفتاب کشور هدایت موجودات انگه از بوی بهارش رنگ امکان نریختند کر در اهش جوشش زد آثار اعیان نریختند شاهد بزم خیالش تا در ه طرف نقاب آرزو باشش جهت یکچشم حیران نریختند

کلام حق را بالب ترجمانش التیام آب و کهر جمال مطلق را بانگاه حقیقت پناهش تعلق نور و نظر نفس صبح ازل را باگزو مرکب
ایجادش تعهد شیر در شکر پرورد ن رشته ثنام ابدرا بکیسوی رسائی سوادش قسم کرده کو تاهی خورد ن با عتبار خاک درگاهش
یاقوت را از آبروی خود آتش بر سر انداختن و با کیفیت غبار راهش رنگ کل را شیشه طراوت تسلیم خار اشناختن در دبستان
ابجد خوانان دفتر معرفتش خط جوهر بر لوح آئینه عقول سرمشق اعتراف نادانی و در عروج آباد عجز پرستان پایه منبرلتش
نقش طاق هلال بر لب بام سپهر صورت انگشت حیرانی معلم شهادت بنوتش آنقدر نطق آموزی بی زبانان نپرداخته
که سگ را بر نمک آئینه بیجوهر کویائی واگذارد و معاون فضل مروتش دستی بر سر افتادگان نکشیده که سایه را چون آفتاب
از خاک برندارد و در آتش نشسته های خجالت اعمال را یاد جبهه عرقناکش سر از جیب کوشش کشیدن و سیه روزان شبستان
ندامت را اندیشه لعل تبسم پرورش در کنار صبح خرامیدن مایوس ازل بتقریر آیات رحمتش بهشت نجات را تمام امید
وهر دو را بمطالعه تذکره شفاعتش شاهد مقبولی جاوید بجهان خاکدر بشر افسرماست درعدم سایه او بر سر
ماست پیرو انیم چه هستی چه عدم دین احمد همه جا رهبر ماست مطلع بیاض صبحت پیرتوانشا سوادش دیوان
کثرت سایه کیسوی عنبرینش رنگینی بهار کمال کلکون پرست اندیشه رنگ آل او آرایش انجمن تحقیق آئینه در دست تصور
اصحاب وصال او اما بعد میزان تامل انصاف سنجان منحرف تغافل مباد که ریشه هر نهالی در بدایت نشو و نما چون نفس
صبح ناگزیر اظهار ضعیفی بهت و شعله بکمالی در آغاز قامت آرائی چون ماه نو بی اختیار عرض تحقیق سخن یعنی نهال کلشن
طبیعت تا از رشحات سحاب فکر با مبتدا آبیار بهای روانی طبع ریشه عبارت در زمین متانت استوار نکند
کلهای معنی در نظر امتیاز بهار طبعان دسته رنگینی نمی بندد و شعله ادراک تابدامن زدن مروحه انفاس و اوقات
عروج کمال نگیرد پرتو مضامین در چشم اعتبار خورشید نگاهان بفروغ قبول نمی پیوندد تا کس یک عمر نشترکد نخورد مشکل که بیانش لطمه
رد نخورد از عالم آیات زبور است اینجا آن نغمه که بر لوشر کسی بد نخورد لاجرم نتایج افکاری چند که ریشه تحریر در زمین
این اوراق دوانیده است و برگ شاخسار مسطر کردیده اکثر از ابجدهای مشق سهیل است الفعال قصور در بار و خجلت جهل مرکب
ورکنار رهرجا مدح و ذمی بسلک رقم پیوسته باشد ما حصل اختلافهای صحبت فهمیدنست و هر کجا هذیان و امن تقریر شکسته مقتضیات
خواهیهای غفلت و ارسیدن آدمی را تا مطالعه قضای زانو دریافتن التفات این هرزه مشقیها ناچاریست و تا معمای الفت تنهائی و اشکال فتن
امیل این درسها بی اختیاری ربا عی سهیل ما را همه زه دآنی شان نیست مدح میر و ستایش سلطان نیست زین دست کلامی که زما می شنوی
غیر از اثیار رحمت یاران نیست هرچند این بیطراوتان در کلشن معانی قابلیت بار نداشتند و در حدیقه کمال از عرق انفعال تخمی نمی کاشتند بحقوق نوجهی
که بهار پیرائی فکر در ترتیب انتظام آنها فصلی آب و رنگ خیال جوشیده بود و چمن طراز خامه را چون ابر در سعی تربیت شان وقتی عرق از جبین
چکیده عذار ساده رویان اوراق نیز عمری از موج سطور شان با خیال خط تو بهم تو امی داشت و بیاض دیده صفحات بیچهان از سواد نقاطشان سیه الغلم مردمی
می نگاشت و ما لفعل از ضعف متانت منتخب شکسته رنگی اند و انشستی عبارت معترف عجز آنهنگی مطالعه سر خط تامل نه پسندیده که نقطه و اچشم مروت بپوشد و از
دار الامن تسلیم دسعی اخراجشان کوشد در مصطبه وفا پیمانان مشرب اخلاق کدورت احوال در دهلک صافیهای دل است و در محکمه عدل آشنایان مذهب وفاق در شیشه های
زبان جاکرو اه نزاکت طبع کل اینجا ناهمواری موج بر چهره لطافت آب کیسوئی پراکنده هست و پیچ و تاب دود بر صفای آینه شمع نقاب جوهری افکنده بید از بحر جمع حاصلی ار حاشیه
کلشن محروم داشتن آبیاری الفعال مروت دانست و سر در انبطای بی پیری رسوا چمن پیرون راندن علم سرنگونی انصاف می فروشت ناچار بطالعین بی بضاعتان مایه داران کم هر کمال از
شعبه های ضرورت وفاق فهمید و اختلاط این افسر کلان با تازه رویان چمن خیال از پاس ناموس اتفاق اندیشید هر کاه بمطالعه بهار اثر این اوراق خزانی را تشریف دفتر کل ارزانی فرمایند
و بتامل خورشید این شبستان ظلمانی را مزین انوار سعادت بینند بمشاهده خاشاک نظر التفات از سیر کلهای دیع ندارند و بر افت ستاری خطاهای سخن چنین صورت سخن ندیده نکاشته
و در هر رنگ سیاهی لشکر سخن تصور فرموده اند و بر نیل سیاکوش معنی هم چشم تامل کشودن اکر و عظی است بی اثر عبرتی مباد و اکر هنر لیست خجلت هرزه بیانی مبیناد

بسمل در نسخه رموز اشعار
علیم یکی بنکتها
مرشد رکه در نظم وجود انسان
چون ناخن و موست عضو بیحس بیمار
عقل کوین نسخه طور معنی بکه بست کم دارد
لوح فهم ساز سخن صیقل بر دهم دارد
صلوای عام می پاید بکوش از فضل
شیخ بهر که چیست جام از بهر جم دارد
ادب هم جا معین کرده نقل مدعیان
عبارت کوکان ربعت اطفال هم دارد
خم ابرو شکست ناف نیز آرایش بست انجا
نه تنها حاصل قامت را بر عنانی علم دارد
بچشم پوش اکر سر این آئینه دریابی
صفا و چین در نگار چشمها بهم دارد
من ان نقشی کو می بندم بقدرت میپرد هم
زبان حیرت انشایم کو یوی قسم دارد
تو هم اکجل فرمودو نادم هم چه پیش آید
مرا ای اختیار ربا کجلت تسلیم دارد
زکجا هم دوان کیفیت تسلیم فهمیدن
عذر کیست نخاسم نکوئی نا قلم دارد
نفس با بست فروان بوسها باید هم بردن
بطرز ربا که خواهش کردن هم زور دم دارد
زبان را سود فهمیدم سرورت را صفا دیدم
نسواد لخم و خشتان خط در علم دارد
قلم فرسود و تنکم موخت دون همتی میبل
رضا فرد و مخور اکچه با بد مغتنم دارد

هو المستعان و عليه التكلان

فان

میرزا عبدالقادر

بیدل سکنه الله تعالی فی

بحبوحة الجنان و اغرقه فی بحار

العفو و الغفران

صفدر مطبع

بمبئی ۱۲۹۹

عرفان مولانا
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

عشق از مشت خاک آدم رنگیت — آنقدر خون کز رنگ عالم رنگیت — چیست آدم تجلی ادراک — یعنی آن فهم معنی بولاک
احدیت بنای محکم او — الف افتاد و علت دم او — دال او مغز اول و انجام — که در و حد و حدتست تمام
میم آن ختم خلقت عالم — این بود لفظ معنی آدم — قلزم کاینات و هرچه در وست — جوش بیتابی حقیقت اوست
ظاهر و باطنش حدوث و قدم — صورت و معنیش وجود و عدم — ظاهر آن جلوه کو د ماند هوس — باطن آنجا که او شکست نفس
هوس او اراوت بیچون — فضل او دلیل کن فیکون — جوهرش معنی عقول و نفوس — عرضش رنگ عالم محسوس
سازاین هفت پرده را آواز — بال این نه تذرو را پرواز — نوبهاری بعرض رنگ کمال — گل فروشش تجدد امثال
رنگ گل کرده اش جهان صفات — بوی در پرده اش حقیقت ذات — باغ تجدیدش از تلاطم رنگ — بلبل ایجاد صد هزار اهنگ
فطرتش در تموج احوال — خیل طاوس مرغزار خیال — راحت و هر و بیقراری او — رم و آرام اعتباری او
بجنون زد خیال اظهارش — دشت و در رنگیت رنگ آثارش — گردی از بال و خشتش برجوا ست — آسمان خیمهٔ حدوث آراست
داغ داری ز شعلهٔ این نشست — خاک آئینهٔ تسلی بست — شوق او رفت نیم گام از خویش — شش جهت کرد گرد شش از پیش
یافت از اقتضای پیدائی — رمز غیب و شهود ایمائی — مشرق و مغربی که میکوبند — پشت و روی توجه اویند
تا نشد فطرتش دلیل نمود — اینقدر جلوه بی نشانی بود — اعتبار حقیقت ازلی — دستگاه کمال لم یزلی
شورش نه محیط و گرد فرش — غرق موج خیال یک گهرش — حاصل چار کشت و خرمن او — صرف یکدانه و ار بستن او
معنی از صورتش بهار شهود — باغ اسماء بذات کاوشش — بزم اشیا بنور او روشن
قاب قوسین قربت حسبش — اقترب هم کنار طاعت او — لی مع الله حضور غیبت او
سجده آئینهٔ تولایش — قرب و بعدش حضور و غیبت خویش — فهم خویشش دلیل حیرت خویش
زین هوا مزرع عدم حاصل — شاخ و برگی اگر نمود دارد — سرکشیهای تخم او وارد
برد و این تخم حیرت اندیشه — جلوه هر جا دمید رو با اوست — لیک تا آن نفس که او با اوست
چون ز خود رفت عشق تا ندمید — سطر خاشاک شعله خواند و بس — جلوه یعنی فروغ آیاتش

شوقی از قید شش جهت رسته — صبحی از الفت نفس جسته — وحشی دشت بی نیازیها — مست ناز خیال بازیها

بتکلف نیاز باشی او — بتصنع نفس تراشی او — چون شرر بسکه در کمین رم است — چشم تا باز میکند عدم است

بی نشان جلوهٔ نگاه فریب — وحشی کافر وش زنگ شکیب — لیلی مایل خرامیدن — محمل آرای چشم مالیدن

حسن رنگی که با کلش پیوست — عشق شوری که از دماغش جست — آگهی چشم باز کردن او — جهل مژگان فراز کردن او

او بساط حضور و عیبت چید — کاینقدر عقل و حس نشان فهمید — همه کر حرف بی نشان آمد — حرفش آئینهٔ بیان آمد

هر چه جز حرف او ست خاموشی — آنچه جز یاد او فراموشی — دانش اوست آنچه میدانند — سخن اوست آنچه میخوانند

کن فکان اصل قدرتش بخش — یارب اظهار عجز ما و منش — همه افسون عالم نیرنگ — جمله اعجاز دانش و فرهنگ

بتعلق زند جدا مد — بی تعین شود صمد تا مد — گفتگویش صدوف پردازی — بی نفس کشتنش قدم سازی

بندگی با خدا نیست بیجا — دام بال رهائیست بیجا — حق از و آشکار و او از حق — مطلق از قید و قید از مطلق

ذره اجزای آفتاب اینجاست — بحر طوفانی سراب اینجاست — بی نیازیش سخت در جوشست — که حضور خودش فراموشست

صد جهان هستی وجودش هیچ — نه فلک ظاهر و نمودش هیچ — عزتش را زفخر بیخبری — خواریش را ز ننگ بی اثری

مستیش را ز تاب و پیچ مپرس — بید ماغ است شوق هیچ مپرس — آفتابست و خاک می مالد — آسمان دارد و نمی بالد

یارب این لعبت تحیر چیست — این قیامت فروش امکان کیست — مشت خاکی باین بسیطیها — قطره آبی و این محیطیها

گرد آهی تا آسمان همدوش — نم اشکی محیط در آغوش — کشته از خاک آتشی پیدا

گلهی پرفشانده بر مژگان — جیب حاجت دریده استغنا — رنگش از کسوت بهار برون

با همه نفی غیر غیر اندیش — با همه بی همه نه این و نه آن — کارش از سعی اختیار برون

آنسوش ره کجاست این سوئین — برده جولان نازش آنسوی خویش — بیش ازین تاب و پیچ نتوان یافت

نیست غیرتش مگر بهتان — هم درین سو اشارت هوئین — دو رهینی کمال بیمائیست

چشم بیدار و خواب تعبیری — کیست فهمد کرشمهٔ انسان — دیده ها را شنیدن فهمیدن

ای خوش آن دل که پیشش آیینه چید — لب خاموش و ناله تقریری — این چمن ساز سخت بیرنگ است — این جهان جلوه محض نیرنگست

ای سحر کسوت غبار نفس — کسب فیضی کن از بهار نفس — کاین نفس آه سرکشی دارد — بیدل آخر تو نیز انسانی

در نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم

حیرت آئینه های صورت فهم — تا شود علم روحشان معقول — کاین نمود از پی نشان صلاست — این دخان بوی آتشی دارد

جبهه سودند در جناب رسول — آبروی حقایق عالم — جوهر اعتبار غیب و شهود — نونگاهان رنگ عالم وهم

آن کمال حقیقت آدم — روح کل کردهٔ مراتب جسم — تا بعلم ازل تأمل کرد — وین تماشای بیجهت زکجاست

ذات بی پردهٔ مدارج اسم — زین هیولا صور فروشی ماست — چشم بر هم زنی غنودن اوست — اصل کیفیت خفا و نمود

حاصل الامر آنکه بی کم و کاست — چه نگاه و کجاست کرد نفس — امر ربی زباطنش کل کرد

در نگه شوخی و در ابرو ناز — در نفس حرف و در تعقل راز — مژهٔ باز پر کشودن اوست

برچه در سازز دیا عمر است — نغمهٔ اعتبار یک امر است — ابر افشانده است دامن وبس

کاف و نون سیر حکم اجمالش — فیکون دستگاه اقبالش — فعل کل کردن علامتش — هم از و محرم جهات افتی

اسمها صورت مقاماتش

تا نفس زد زمین ز جوش نبات — سبقی از نبات برد به پیش — خیل حیوان قدم فشرد به پیش
جمع شد آن همه پراکنده‌ئی — آشیان بست سعی انسانی — عالم هستیاز اسم و صفات
شوق بیرنگ جلوه‌ها انگیخت — یعنی آمد بضبط قدرت ذات — کاینهمه کسوت طپش پوشید
که باین رنگ کرد امکان رنجت — بحری از پرده قدم جوشید — نیست جز امر نقشبند ظهور
همه جا موج و کف نمایان کرد — پس یقین شد که در بساط شعور — هم وزیریست زین تحیرساز
چون بانسان رسید طوفان کرد — شور اوج و حضیض و ناز و نیاز — غیر امر مصور انسان
عجز و قدرت کمال او در کار — امر موهوم دان خفا و عیان — بوی کل کرده چیدنی دارد
جلوه‌اش در همه مقام خفیست — امر بی پرده دیدنی دارد — من نفس میزنم ز حق بشنو
درک این لفظ معنی اینکیست — امر در نیست این سخن بشنو — پرده فهم صد نوا دارد
بیخبر زین شهود غیب مباش — غالب اینجا دقیقه‌ها دارد — فرق و هم است در جهان غیوب
که فرو ریخت بر دل که و مه — اعتبارات غالب و مغلوب — وصف بالذات واحد است دو نیست
این صفات حدوثی قدم است — امر حق است امر ما و تو نیست — شور این فتنه کوش میخواهد
نیست جز نور آفتاب عیان — فهم این نکته هوش میخواهد — امر وجد انیست در یابید
شوق مطلوب و طالبست اینجا — کای فضولان بهرزه مشتابید — وصف ذاتست بر صفت غالب
صدمتیت ز قلزم لاهوت — شعله مطلوب دان شرر طالب — فضل سلیمست بر بنای عیوب
ما سوی الله غبار راه ما است — شخص پیوسته غالب نام است — کرد نقشش ز لوح هستی پاک
هر کجا مهر جلوه فرماید — سایه از نقش خود چه آراید — اعتبارات هست و بود شد رفت
سایه مغلوب نور یعنی چه — سایه نور است چون شود مغلوب — لیلی آمد بجلوه محمل کو
چشم و اکن شعور یعنی چه — برق تا کشت غالب خاشاک — حسن آئینه دار ناز خود است
تار و پودش همان ماه تنید — هر چه مغلوب شد وجودش رفت — جیب عنقا در و مکس اینجا
خاصه مغلوب حضرت الله — حق اگر غالبست باطل کو — پای شوقی اسیر دامان چند
امتیازی که خوش فسون سازیست — کر حقیقت و کر مجاز خود است — چیست مژگان حجاب آنچه توئی

وله

ای تماشائی جهان خیال — جلوه بی پرده است چشم مبال — معنی خاص با بیت کل کرد
برشکن دامن و زدامم برا — مژه وا کن ز فکر خام برا — شیشه اندیشیت نقاب کراست
تا کی از خود دوئی تراشیدن — کرد بر روی جلوه پاشیدن — ای پری جلوه این چه شیشه گریست
بسکه ماندی بظاهر آرائی — نشناه افسرد و کرد بینائی — ناله آسوده است کوه کجاست
زین صفائی که موج شیشه تست — نیست جز نشاه آنچه در نظر است — شد ز فهمت کثافت تشبیه
باغ فهمیده و رنگی نیست — شیشه موجود نیست بال و پریست — با حقیقت مجاز پیوستی
کوه داری بچشم و سنگی نیست — شوق آزاده‌ات نفس آراست — چون تو آئینه کثیف نماست
بوی اسراری ای تو هم کیش — نو بهار لطافت تنزیه — شد ز فهمت کثافت تشبیه
میروی رنگ بر تصور خویش — بر تنزه تشبهی بستی — با حقیقت مجاز پیوستی
فهم رنگت حجاب سامان شد — بیش ازین محو رنگ نتوان شد — چون تو آئینه کثیف نماست
حسن بودی اگر فنی آئینه پیش — بخیال آمدی مقابل خویش — صورتت معنی لطافت راست

هر حباب و کفی که دارد داد و ج — نیست جز گرد موج باقی موج — اسم چندی عنان و هم گسیخت — شخص یکتا غبار غیر نگیخت
موج و گرداب غیر دریا نیست — جز همین نام غیر پیدا نیست — ذات دریاست نام بسیار است — پخته شو فکر خام بسیار است

تمثیل

گودکی نان بدست بازی داشت — نان برنگ صدف در آب افتاد — گریه برداشت طفل مانند کوس — برلب چاه لابه سازی داشت
رفت و ناگاه پنجه‌اش بکشاد — غوطه زد چون گهر بغلطیدن — هچو اشکی که از بن مژه ریخت — اضطرابش گرفت در آغوش
داد چون موج داد نالیدن — کف خالیش جای نان در یافت — گفت نان را گفت که غارت کرد — در کنار پدر طپش انگیخت
چون پدر رمز اضطراب شکافت — گرد از آشفتگی در آب نگاشت — تا تأمل طبع آب نگاشت — طفل سوی چشش اشارت کرد
مرد از آشفت و رفت بر سر جاه — گه خوری به که نان باین تلبیس — شرم دار از خدا نی خسیس دغل — عکسش آئینه در مقابل داشت
بانگ بر عکس زد کای ابلیس — کای ز خوشیت بروی غیر نگاه — از تو با تست التفات و عتاب — که ز اطفال نان بری بحیل
آب در خنده آمد از لب جاه — که ترا از تو در گمان انداخت — زین شعوری که در نظر داری — ورنه در آب نیست غیر از آب
طفل و همت باین فسون پرداخت — به که خود را چو آب نرم کنی — تا چو آبت همه زلال شود — هرچه گوئی بخود سزاواری
چند با خود خطاب شرم کنی — که چرا نیست شرم سخت خمیش — پر تو اینجا نگاه سوخته است — عکس و آئینه یک جمال شود
شرم میگوئی و نداری هوش — سائل معنئ حیا پرسید — گفت در خود نگاه در دیدن — شعله چشم بخویش دوخته است
عارفی داشت درس نسخه دید — نگه از خویش برنمی آید — پس بخود ساختن دلیل حیاست — یعنی از غیر چشم پوشیدن
شرم هر جا بساط آراید — همه چشمست لیک ناظر خویش — هر که چون آب آگهی نفسی است — غیر یعنی ز اهل شرم خطاست
آب از طینت حیا اندیش — آب شو معنی حیا دریاب — نیست در درس خویش فهمیدن — پای تا سر طلسم یکعرق است
جوهر شرم چیست غیر از آب — آب جز پیش پا نمی بیند — هرزه فهمیست آن و این بودن — عینکی به ز چشم پوشیدن
شرم بر سر هوا نمی بندید — همه جا نور و پیش خود مارید — صلحی و کس نه بیست صفت — نیست جنگی و هیچکس طرفت
ای ز خود دور و با همه نزدیک — صلح و جنگ تو با خود افتاده است — مدعای خود نی و میجوئی — منزل آخوشت و میپوئی
عالم از نقش مهر و کین ساده است — گر شدی رام رام خویشتنی — گرد غیری نداری از پس و پیش — میروی لیک از سیاهی خویش
گر شدی رام رام خویشتنی — ور رمیدی مدام خویشتنی — فال شوق جنون نگاهی زن — برق گل کن بر این سیاهی زن
در سیاهی کشیدهٔ خود را — چه قدر دور دیدهٔ خود را — ای هما جوش سایه داغت کرد — تیر کی آشیان ز اغت کرد
تا نمانی از این غبار هوس — غیر یک لمعهٔ حقیقت و بس — زین غباری که نقش هستی تست — سایه وار اینقدر سیاهی تست
سایه وار از دل هوس تعمیر — میزنی بال لیک در دل قیر — این همه دُرد هیچ جام نداشت — هیچ صبح این هجوم شام نداشت
شعلات بسکه دود سامان کرد — شخصیت از سایه فرق نتوان کرد — جز تو ای خواب ناک غفلت کیش — کس نشد پایمال سایهٔ خویش
طرفه کردی ز پیکرت جوشید — که ترا هم ز دیده‌ات پوشید — کارت از خواب بسکه وارون شد — سایه هم بر سرت بتعیین شد
یعنی از طبع پست منظر تو — سایه چون موکدشت از سر تو — مرگ را زندگی لقب کردی — روز خود را چو سایه شب کردی
خوابت آئینه دار محرومیست — گر همه زندگی است معدومیست — جهل بر داشت چه طوفان بحیت — که ز صبح تو این شبستان ریخت
چند چون سایه اینجا ماندن — رفتی از خود بدوش وا ماندن — گرچه صد پرده شام در نظری — چشم تا باز کرده سحری
ای تو هم گرد سفید و سیاه — شام مهمان تست صبح نگاه

تا نرفته است آینه بغبار — فرصتی هست و صیقلی درکار — نشوی پیش ازین بخواب دلیر
غیر خوابت دگر تباهی نیست — چشم اگر وا شود سیاهی نیست — نارسائی تنیده اینقدرت
ضعف تحقیق تغفلت اینست — نگه نارسا رگ خوابست — خاک غفلت مکن بفرق شعور

وله

ای هوس لبسمل تلاش دوئی — جیبی و برده فکر دامانت
سعی یکتائی تو غیر شدن — کعبه ات بیقرار دیر شدن — بندگی عالم خدائی نیست
تو شوی او زهی خیال محال — او تو گردد همینت وهم و خیال — نفغان حسرت سکوت مبر
تا اسیری مخواه آزادی — تا بریجی مخور غم شادی — گر پی معنی خودت کم نیست
مقصد آنست کز احاطهٔ خویش — بفسون هوس نتازی پیش — چه بلا وحشتی جنون تازی
ور دلت را بحال خود نظر است — داغ هم سیر گلشن دگر است — خانات آشیان ذوق سفر
بحری اما ز طبع غفلت ساز — موج جهایت تمام ساحل باز — همه دخلت ز خود برآوردن
گوهر و بیقراری دل جمع — خانهٔ آفتاب و حاجت شمع — آنچه با تست جمله بیخبر یست
از پر افشانی هوای محال — برده پرواز نایت آنسو بال — ای ز خود دور سخت مهجوری
هر چه هستی ز خویشتن دوری — گفتگوی وجوب و امکان چیست
اینزمان کت وجوب و امکانیست — فکر واجب دلیل نادانیست — ظاهری بگذر از غم باطن
جمع میخواهی آسمان بزمین — نیست اندیشه محال چنین — حق بهر جلوه زین تجلی زار
پشت هر کار روست پشت نیز — هر کجا روست پشت نیز بپوست — مستی وصحت تو بی صحو است
تا تو فی جستجوی او نکنی — جز سوی جیب خویش رو نکنی — تخم وحدت دو کل نمی بندد
یک چمن سیر کن چه برگ و چه گل — یک طرب موج زن چه جام و چه مل — جمله هوشی چه جهل در پیشی
تا ندانی نهایت آغاز است — زندگی ساز کلفت آواز است — منزل وجاده تا برابر نیست
چون کهر تا سر تو پا نشود — دل بجمعیت آشنا نشود — ترک تفریق و انس و وحشت کن
عشق میکوید از دوئی بگذر — بمن آمیز واز تونی بگذر — عشق را پا و سر نمی باشد
تا ز تسلیم عشق بیخبری — عقده با تست اگر همه کهری — چیست تسلیم التزام رضا
دل اگر دامن رضا دارد — خون شدن نیز رنگها دارد — با بقا سازگن کجا ست تلف
ظاهر عالم آرزو طلبی است — باطن آئینه دار بی سببی است — موج در طبع بحر همو ایست
در عبارات جرگشا کش نیست — معنی اندیشه پرور عشق نیست — یعنی این اعتبار پیچ اپیچ
هر دو عالم حقیقت احد است — چشم تمییز صفر این عدد است — صفر چیود فریب بینائی
عددی را بوهم افزودن — وحدتی را بکثرت اندودن — بر الف تهمتی ز بابستن
تو بصفر آنقدر خطا خواندی — کز الف رفته رفته یا خواندی — ای حباب این چه صفر کاشتنست
صفر پوچ است اعتبارش چیست — دره وهم است کیر و دارش چیست — حاصل تخم پوچ خرمن تست

چند خواهی بصفر قانع بود — که مبادت کند سیاهی زیر
جام خالیست چیز نیمودن — که خود هم نمیرسد نظرت
اعتبارات اگر بیفزائید — نیست ظلمت مگر تغافل نور
شخص افزونی نمیسزاید — منتی کشتهٔ خطاب توئی
لفظ هم چند قافیه پیماید — دامنی میدرد کریبانت
معنی از بیشی و کمی صافیست — قدس آئینهٔ رهائی نیست
گر لفظ آشنائیت خون کرد — کریه تا نقد تست خنده مخر
سعی نا محرمیت محرومان کرد — زخم هم خالی از تبسم نیست
دیم لفظ آگهی گر زبان مباد — که خود بیکیفس نمی بسازی
چون بمعنیت همتی نرساند — سفرت را همان بخانه نظر
زین جنون منزل طپش مینهاد — یافتنهات جمله کم کردن
هر چه سر زد ز خود برون افتاد — این چه آگاهی و چه دیده وریست
بسکه این بزم و هم پردازیست — غیر حق این چه دار و دان چیست
نفس از نسار خود بردن بازیست — توان یافت واجب از ممکن
شوق اعیان بعالم باطن — بی نیاز است از دوئی کار
در تماشا ست ماشود ممکن — یعنی از صفحات دوئی خواست
سعی ممکن وجوب میجوید — از حقیقت دوئی نمی خندد
یعنی آن سوی خویش می پوید — جمله هوشی چه جهل در پیشی
کوشش هوش و هم پیمائی — راحتت هیچ جا میسر نیست
مقصد عقل جهل و رسائی — بلند از امتیاز و راحت سیر
کوشش تا دامن تمیز شکست — فرق سمع و بصر نمی باشد
بگمان نوای غیر شنیدست — احتراز از فضولی من و ما
در نگه پرده کار میش نشست — غوطه در بحر زن چه موج و چه کف
بخاشای غیر رفت از پیش — وضع کل کردنش طپش کار یست
بمن تا راست پای در گل بیم — چون تا تل کنی ندا - دهیچ
بر و افتاده است منزل بیم — خلل دستگاه یکتائی
عالمی — انتهائی بر ابستن
ای حباب این چه صفر کاشتنست — پوچ فهمی چه مغز داشتن است
حاصل تخم پوچ خرمن تست — نکهی تا چه کل بدامن تست

عالمی ساغر جنون زده است | خارج آهستگی برون زده است | باده در تاک شیشه میریزد
رفته خلقی پی هوس اینجا | حکایت
کاشئی را رفاقت احباب | خاک بنیاد عیش داد بباد | با حریفان کوه و دشت نورد
کام میزد زگوشش معکوس | پشیمانی کف افسوس | هر قدم زان هوس نوردیدن
سایه وار از دل جهان فرسود | همه روز سیاه می پیمود | بضرور تکلف آرائی
نه ز صحرا دلش کشادی یافت | نه ز معموره طبع شادی یافت | انجمن ریخت آتشش بر سر
هر نسیمی کز آن دیار وزید | پیش چشمش غبار عبرت چید | جام اگر دید داغ دل پیمود
صبحش از گرد آه دشت سرشک | شامش آرایش سیاهی داغ | شب و روزش پیچ و تاب الم
کلفت حال آن الم تجمیر | کرد بر طبع دوستان تاثیر | نقبی از جستجوی حال زدند
کز چنین عالمی بهشت نظیر | حیف طبعی که نیست عیش پذیر | نقد عشرت همان ستمزده یافت
هند باغیست کز تصور او | میرود آرزو بخلد فرو | آگهی را سواد او محکست
از زمینش غبار اگر خیزد | بر هوا مشک سوده می بیزد | از فضایش نسیم اگر مالد
گرده فیض هوای صافی آب | شش جهت در یک آبگینه حباب | آنکه از آب او نمی دزدید
به کرا فیض زندگی هوس است | این هوا ها ذخیره نفس است | هر یک از ما درین چمن بنیاد
عالمی زین هوا بسجود مالید | از تو رنگ تکلفی نپرید | دور عیش تو در ملال گذشت
چه بلا غفلت جنون انگیخت | که بچشمت غبار بینش ریخت | چه قدر کوریت چراغ افروخت
چه فسولست خیال نکهت | بچه دیوار بسته اند رهت | گفت معذور من نیم اینجا
ز هوایم جنون نقاب دگر | برد و آبم خیال آب دگر | گرچه هندم فضای جولانست
تا قضایم باین طرف آرد | امتیازم همان کاشان ماند | سعی هر چیز کاهمافرسود
سیر گلزار و طوف انجمنم | برنیاورد از غم وطنم | مانع انبساط من اینست
عارفی زان میان بجوش آمد | ساز تحقیق در خروش آمد | کای زیان کار بستی موهوم
گردی از غفلت جنون کاری | صرف تعبیر خواب بیداری | عینک از داغ لاله دشت نگاه
صفحات زیر مشق سوسن بود | که رقمها زدی و خط ننمود | فیض نقدت هوس بتاراج برد
عالم جلوه ات مثالی چند | جوهر بیشت خیالی چند | چمنی را جنون بزندان برد
آنچه در دیده اش نمایندگیست | به که پوشیده کرد داز نظر و پوش | بخیالش مباش زحمت کوش
بگذر از خواب مخمل کاشان | سر بر کیر از سواد هندستان | شوق بنیاد بی خلل باشد
چیست کاشان جهان و هم و خیال | که بدیدن وجود اوست محال | نقد دل در غم محال مباز
وطنت غیر حال موهوم است | هر چه آنسوی تست معدوم است | هر که در خانه یاد صحرا کرد
یعنی اندیشهای طبع فضول | کرد از فیض خالیش معزول | سیر صحرا شد دلیل حضور

آب در سنگ شعله می بیزد
نیست در خانه بیکس اینجا
سیر بندش قدم فشرد نکرد
چون نفس داشت باز گردیدن
مدتی گرد باد پیمائی
چشمش داد عرض چاک جگر
آب اگر خورد خون طاقت بود
چون شب و روز کرد غارت بیم
در تفتیشی از سئوال زدند
که بآب و هوای هند نساخت
شب نشین نگاه مرد پرست
آسمان سینه بر چمن مالد
محمل آبرو بباد کشید
داد صد رنگ خرمیها داد
عمر بر داز زیر بال گذشت
که بوصلت نگاه بر مژه سوخت
تا کنم همتیاز آب و هوا
لیک اندیشه محو کاشانست
دورم از حسرت وطن ننمود
چشم بند نشاط من اینست
حسرت آباد خواهش معدوم
که بغارت بدید و گشت سیاه
چمنی را جنون بزندان برد
بخیالش مباش زحمت کوش
شوق بنیاد بی خلل باشد
کانیز مان چشم تست از و پر نور
رنگ گل کرده خیال مباز
در دل خلد دوزخ انشا کرد
ماند از عیش خانه هم مهجور

شور انفاس راحت افسون نیست
ما و من جز تراوش خون نیست
غسل آسودگی ز می ورزید
تا کفن پرفشانی گرد
این نشان بسمل است بیتابی
تا چه پرواز فنا در باد است
از گداز عرصه تفرقه
جمع تا ذرات پرگردیم
چند خوابی با هوس پیوند
نیست راحت نشان پرگردیم
پس بهر حال رخصتی آزادی
چون نفس بسمل طپش عملی
راحت رخم خود و بیتابیست
کشتی ما بحر گردابیست
رنگ و بو آسودگی گمان مبری
جنس هستی طپیدنست اینجا
چه تسلی چه امیدست اینجا
تو نظارهٔ خصیمان باش
بیخبر تسلیم مرگ باش
رقص شوخست اضطراب اینجا
موج ما را بست پیچ و تاب اینجا
این دو آن گفت چه بیتابی کجا
شور و محشر فرمان نشوق

ولد

ماجالا

ای نفس آشیان وطن سفر نیست
وز هوا مدعا همان تپ پاست
محو جیب خود اند و در سفراند
چون گذشتی نماند آن جا
چشم بر سیر خویش باید دوخت
وهم از خویشتن برون تاریست
یعنی اندیشهای استقبال
هرچه هستی کنون همین تو
نیست یکدم بحال خود عالم
ور سحر شام بر تو نتوان یافت
ای کهن ساز نغمه تجدید
گر طلسمت باین تقید رست
جمع شو تا ز خود بدر نروی
از تو گر دید امتیاز فروش
موج در پیچ و تاب کوهر داشت
که خلل در مزاج امکان رفت
شوخی نغمه غیر ساز نبود
که صفا نقشها بار آورد
آنچه دیدی غبار بیش نداشت
یک مژه سوی خویش کردی باز
نیست جز کوی عرصه گاه هوا
گرد دامان انقلاب هواست
گر رباید حضیض و گه اوجش
نیست جز پیش پا ندیدن تو
ور نه هستی چه جای آرام است
رنگ در خون بسمل آسوده است
بر نفس بست محمل آرام
از نفس تیر در جگر دارد
مرهمی نیست غیر خاک شدن

شمع این بزم میرند نفسی
شعله کام میرند بهوس
عمر ها شد چو شمع در سفری
مقصد شمع سیر خویشتن است
وطن و غربت تو غیر تو نیست
غیر جوئی و غیر ناپیداست
که بسر منزل وصول نتاخت
تا زمان و کرچه رنگ شوی
طفلیت را شباب پیدا نیست
بی رواجست هوش تا هستی
هر نفس از تو در لباس نفس
از مقید برای مطلق باش
حرفی از درس راز میکویم
ورنه دل جمع در طپیدن تو
طلب فهم خیر و شر کردی
غنچه ات شد بر نگ بو سیار
بسکه وهم تو رنگ پیدا کرد
شش جهت تا خت موج بیکار
دیده کر باز شد تو هم حضور
کر نکه پرده مژه نکشود
پای بیرون ز دامن تمکین
کر زمانی بهر زه بشتابد
کر بدوزد نظر بمعنی خویش
بخیالی تنیده که مکر
عافیت در مزاج هستی نیست
وا ثر کون جلوه است آیات
ره برو زندکی طپش قدم است
تا نفس پرفشان تدبیر است
جکر خسته هستی احرام است

که ز خود ره بدر نبرد کسی
تا بجائی که داغ کرد و بس
لیک هر کام منزلی دکری
هر کجا چشم وا شود وطن است
از تو بیرون ثبات و سیر تو نیست
این ادا ها ت ناصواب خطاست
مرتر از تیز از تو دور انداخت
کل و مل یا کلوخ و سنک شوی
ور جوانیست پیری آنجا نیست
بیعروج آت اوج تا پستی
پرفشانست یک حقیقت و بس
با طلسمت این و آن تو حاجی باش
کفته ام آنچه باز میکویم
نفس آغوش آرمیدن بود
ساز طوفانی از کهر کردی
مرکزت ریخت صورت پرکار
آینه عکس و رنک پیدا کرد
لیک در یا نشد نمود ات
داشت آغوشی از وداع شعور
از تماشای آسمانش چه سود
هدف خارهای روی زمین
دل در آغوش عافیت یابد
کوهرش میکدارد آینه پیش
یا بی از راحت دوام اثر
ما و من جز طپش پرستی نیست
همه نفی است عرض اثباتت
نبض آسوده جاده عدم است
هر بن مو نشانه تیریست
زخم کل کرده زندکی نام است

ما خیالات پرده غیبیم
گفتگوی کتاب لاریبیم
مقصد این خیال موهوم است
معنی این مقال معدوم است

خاموشی درس بی‌نشانی ما
ناله تحریر ناتوانی ما
نه خموشی ز حرف وا ماندن
نه بیان درس مدعا خواندن

یافت معدوم و جستجو باقی
جام در خاک و گفتگو ساقی
باده و نشأه سخت ناپیداست
قلقل شیشه بلبل آواست

هم وزیری که ساز ما دارد
آشیان در دل هوا دارد
شور ما را ره مطلبی نگشود
نغمه را از نوای خویش چه سود

برق حوالہ را چه بال و چه پر
خط پرکار را چه پا و چه سر
سعی چندانکه می‌شمارد کام
هم در آغاز خفته است انجام

طایر انیم بی‌نشان پرو بال
کاروانیم بی‌اثر دنبال
میرویم و نشان گامی نیست
میطپیم و کمین دامی نیست

منقطع نیست پرفشانی ما
رفته منزل پی روانی ما
گاه آهی غبار پرداریم
گاه اشکی چکیدن انداریم

آه و هم عروج تعسیری
اشک اندیشه زمینگیری
کو حضیض و کجاست اوج اینجا
میزند اشک و آه موج اینجا

همه موجیم نا امید کنار
طپش آهنگ اضطراب سوار
عمرها شد تلاطم آغوشیم
از محیط خیال در جوشیم

جوش این بحر را نشستن نیست
گرد این دشت را شکستن نیست
ثابت است این که دیده سیار
مرکز است آنچه خانه پرکار

بی‌نقابیست آنچه ستار است
عادت الله باین نسق جاریست
صبح نازی که از شبش ننگ است
تا نفس میزند باین رنگ است

نه حصول ثنا نه نفرین ها
حرکات طبیعتست اینها
آن طبیعت حقیقت ازلیست
معنی بی‌نشان لم یزلیست

که نوا آفرین ساز خود است
ابد آپرفشان ناز خود است
هستی مطلق اوست ما عدمیم
ساز او را سراغ زیر و بمیم

می‌تراود ز پرده قدمش
هیچوما صد هزار زیر و بمش
از بلندی و پستی بم و زیر
نیست آن ساز انقلاب پذیر

نغمه ما خروش اعیانست
که ز ساز قدم نمایانست
نیست اعیان برون ساز قدیم
جوش خم در دل خم است مقیم

ما باین اضطراب عقل و جنون
از تحیر نجسته ایم برون
میفشانیم بال و بالی نیست
جلوه داریم و جز خیالی نیست

حاصل ما ازاین و آن گشتن
چون صدا جستن و نهان گشتن
نغمه را کم شود آواز
هم سوی ساز رفتنیا بی‌باز

هر خیالی که محو شد ز نظر
نیست جز دردش سراغ اثر
هر خموشی که گشت سرمه نقاب
در ادب گاه خامشی دریاب

جز ز خالق سراغ خلق خطاست
موج گم گشته را نشان دریاست
بسکه آن ساز بی‌نشان باقیست
نغمه‌ها نیز همچنان باقیست

پس خیالات را نهایت نیست
بی‌کناری رهین غایت نیست
شوق طوفان طراز خود رایست
دو جهان یک دماغ سودایست

گفتگوهای سود و بحث زیان
نشود قطع ازین خیال دکان
عجز و قدرت همان جنون آواست
خاک و افلاک همچنان برجاست

اعتبارات ساجد و مسجود
رفع می‌شد اگر دوئی می‌بود
دیگ بحر از سبب ندارد جوش
تا ز بی‌آتشی شود خاموش

نیست تا آسیای چرخ آن دور
که ز بی‌آبیش بگردد طور
هر قدر برز ند تلی نیست
زانکه با غیر بحث دعوی نیست

ما و من جمله شوق پیمایی‌ست
طرفی نیست بحث یکتایی‌ست
یعنی این گیرودار عشق و هوس
نیست غیر از خیال وحدت بس

نازپیچیده بر خیالی چند
جلوه بالیده از مثالی چند
تو ازین خلق نیستی نمثال
خواه عالم شمار و خواه خیال

هوش اگر شخص آگهی بس است
همه آئینه خیال حق است
عالم آدلیل یکتائی
که خیال آور است تنهائی

ذات را نقصی و کمالی نیست
هر که تنهاست بی‌خیالی نیست
هستی صرف از اعتبار صفات
نکند تهمت تعدد ذات

عشق با خود مثالها دارد
شخص واحد خیالها دارد
کثرت اثبات وحدتست اینجا
آگهی محو حیرتست اینجا

ای دلت تخم ریشه‌های خیال
نفسی در هوای فهم بمال
زین اثرها که در نظر داری
به که یک گونه بهره برداری

چشم اگر نیست کوش پیدا کن — جلوهٔ رفتگان تماشا کن
از سلف کو اثر کجاست نمود — کان خیالات بی نشانی بود
این زمان آنهمه نقوش خیال — محو مانند در جهان جلال
ور زهم صحبتان نشان داری — هم تماشای رفتگان داری
گرچه منقوش صفحهٔ صحوند — تا مژه برهم آوری محوند
هست و بود جهان بی بنیاد — همه یکبار رفته گیر از یاد
بسکه وحشت عیان ما دارد — نقش پا هم صدای پا دارد
همه جا گرد رفتهاست بلند — شش جهت یکصدای پاست بلند
بهر تحقیق معنی عالم — نسخهٔ نیست به ز نقش قدم
نقش پائی که دیدهٔ برزمین — گرد بادیست رشته داده بچین
بیقراران نفس گسیخته اند — شعله ها رنگ داغ ریخته اند
شوکت و شکوه هستی ما — کاه شبنم دمیده کاه هوا
محو شد شبنم و هوا کردید — نقش پائی صدای پا کردید
این زمان شبنم از هوا قفسیست — رفته ایم و نشان ما قفسیست
ذره ها را بس پرافشانی — گرد اندیشهٔ گریبانی
رنگ های شکسته ایم همه — بهوا بسته ایم همه
جوهر جسم و جان ما طپش است — قفس و آشیان ما طپش است
چند بینید ایمد یاس طراز — داغ بی آشیانی از پرواز
گرد اندیشه بسکه حیرت بخت — حسن تحقیق رنگ آینه ریخت
نغمه کشت و برون تار افتاد — بنخیه داری بروی کار افتاد
غیر مانیست در قلمرو فهم — نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
جستن نبض موجهای سراب — از چه تب میتوان کرفت حساب
چیست آن آفتاب شعلهٔ نفس — پرتو علم بی نشانی و بس
کر نباشد فروغ علم عیان — ذره را نام کو کجاست نشان
در عدم نازهستئی داریم — در دل ناکن مستئی داریم
در خموشی هجوم فریادیم — نفس اموشی انقیدریادیم
آمد و رفت خلق سرنک است — جز رو تند محیط نیرنکست
تو هم از سازاین تماشائی — از نظر رفتهٔ و پیدائی
یک مژه چشم کردهٔ بیدار — باری افسانه را غنیمت دار

این نوا ها که میخورد بر کوش — مغتنم دار در تقلل کوشش
شرری چند دیده وا کردند — باز در چشم بسته جا کردند
هر که این جلوه ها نشان جوید — کرد و همی ز لامکان جوید
یعنی این جمله از همان جنس اند — پریانی بصورت انس اند
چشمت از بس قصور می بیند — غیبتی را حضور می بیند
هر چه دید و شنید ما باشد — نقش پا و صدای پا باشد
زابتدا شور انتها بشنو — نقش پا بین صدای پا بشنو
اوج ها جز غبار پستی نیست — نقش پائیست نقش هستی نیست
نقش پا کر شود کریبانت — مفت هوشست سیر امکانت
بی کمان صورت کمین فانیست — کرهٔ ابروی کمند هوا ست
لیک داغی که تا کنند نگاه — همچو دودش هواشکسته کلاه
چون هوا از طپش شکست بهم — نقش پائی و ماند از شبنم
پیش ازین شبنم خیال نمود — در نقاب هوا پرافشان بود
پس بآ داز پا دو نقش قدم — تا کی اندیشهٔ وجود و عدم

که در این عرصه خیال فضا — و له — عمر ها باشد بخود طپیدن ما

نذر دام و قفس نشان داریم — نه سراغی ز آشیان داریم
اگر این جد اختیاری ماست — سعی محرومی ضبط خویش چراست
تا کی باشد این طپش حبسی — مرکز پیچ و تاب بی سببی
داغ بی آشیانی از پرواز — رمز عریانی یقین دریافت
حسن تحقیق رنگ آینه ریخت — که بوهمی تنیده ایم همه
بنخیه داری بروی کار افتاد — هیچ بر هیچ چیده ایم همه
نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم — کرد شش رنک عالم تصویر
از چه تب میتوان کرفت حساب — بیچه وحشت کسی کند تغییر
پرتو علم بی نشانی و بس — رمز موهومی شکافته است
ذره را نام کو کجاست نشان — ور نه زین سازبی سروپائی
رنک او دام پردهٔ عدمیم — چه خیال است ما و پیدائی
عدم آئینه است و ما تمثال — هرچه کل کرده ایم مغتنمیم
ای تو هم سرشت هیچ آثار — هوسی میزند پری بخیال
آنچه امروز هست فردا نیست — نشوی غافل از حقیقت کار
سازدیدن شنیدنست اینجا — زین ادا طرفه تر تماشا نیست
طرفه خوابیست در کمینکاهت — وصل پیغام چیدنست اینجا
سخت سنکیست در سر راهت — سخت کیرم کنی ز راه چه سود

صفحه از صفحات امکان فرد
غباری که از خرام تو جست
جلوه‌ات حلقه در نقاب عدم
چند چیند نفس بساط غرور
تو باین دود بی‌اثر تمثال
بال عنقا بنام متهم است
ای سپند بساط موهومی
بهوسهای چون و چند مرد
جز بسامان ضبط خویش متاب
دیدن اینجاست داغ نادیدن
ضبط خود چیست فهم معنی خویش
زندگی طایری عدم قفس است
ای نفس مرکز عدم پرکار
بسکه طوفان بیخودی شده عام
شش جهت سرمه میکند تک و تاز
شعله مقاربت نوا سوز است
بر خود افزودن تو کم شدن است
خبر اینجاست بیخبر رفتن
فکر هستی بخود فرو بردن
سوختن پرتوی برون داده
سایلی در تحقق احوال
که درین عرصه گاه وهم و گمان
اینکه فی الحال میزنیم مثل
آن دو وصف دگر که معلوم است
تا نظر میکنی قفا شده است
پس اثرهای حال و استقبال
این چه سحر است و این چه افسون است
که جهان جمله صفحه عدمی است
گشت اینصفحه لطیف نشان

جهتست از جهات بیرون کرد
کار روانهای طرازمحمل بست
هستی دیده بخواب عدم
کاذب افتاده لاف صبح شعور
انجمن ساز صد هزار خیال
بر چنین فرصت اعتماد کراست
کرد پرواز هاش در عدم است
چند رقص نشاط موهومی
نالهٔ پستست پر بلند مرو
پیش و پس آتشست بیش متاب
چون نفس چیدنست و اچیدن
اول و آخر نفس عدم است
تا بافسون و اعتبار وجود
عیش پرواز ضبط بال بس است
خط تو ساکن و نقطه سیار
آب این صحن میچکد بر بام
تو ز خود رفته در پی آواز
های و هویت خموشی اندیشید
سرکشیها دلیل خم شدنست
مژه وا کردن از نظر رفتن
بگریبانت کام اژدر بست
وهم در فکر بالش افتاده است

خامشی دستگاه مانیست
از شکستی که بسته بر خویش
تا بکی تکیه بر نفس کردن
در طلسم غبار فرسودی
بر چنین فرصت اعتماد کراست
انکه باشد عدم علاماتش
یکصدا بیش نیست ساز سپند
بسمل حیرتی طپش منما
میرود صبح و میکند فریاد
تا بافسون و اعتبار وجود
از عدم نیست هیچکس بیرون
واژگونست فصل اندیشه
هنر آئینه داری عیب است
شمع این محفلی ولیک چه سود
ساکنی زیر مشق رم شده
حاصل کار شمع وا دیدیم
شمع داری تو هم ز دیده باز
نغمه‌ات از چه سازمی نالد
این که بالیده کداخته

گر دی از رفتن تو آمدنت
می بری اعتبار رنگ بپیش
چون سحر باد در قفس کردن
شمع خاموش میکند دودی
این نفس نیست شهپر عنقاست
چیست جز نفی خویش اثباتش
یک طپش عرض مدعا بسپند
چشم زخم خودی مژه بکشا
که چرا غیست عمر در ره باد
ضبط خود کن که پیش و پس عدم است
نشوی صید دامگاه قیود
نتوان جست ازین قفس بیرون
شاخ خار سته آشوب ریشه
سر بدامان و پای در جیب است
آتش افتاده در بنای وجود
هستی طعمهٔ عدم شده
جستجو محو نقش پا دیدیم
بوته سامان ده دستگاه گداز
گر تو یک سر گدازمی بالد
فرهی نیست رنگ باخته

حکایت

کرچه محو است کرد سود و زیان
قصهٔ ماضی است و مستقبل
نیز مانند حال موهوم است
عکس آینه فانشده است
جمله ماضی و ماضیست خیال
که خیال از تصورش خون است
بی نشان حرف سادگی رقمی است
دو عدم تا تو آمدی بمیان

هر کجا رخت حال تا خته اند
حال خود در میانه پیدا نیست
یعنی از جلوهای استقبال
ماضی افسانه ایست رفته زیاد
چون تامل بفهم حال رسید
طبع دانا بعرض معنی حال
معنیش از خیال بیرون بود
نه ابد جلوه داشت نی ازلی

حال را معتنم شناخته اند
اسم محضی است کش مسمانیست
هرچه کرد آوری بمحفل حال
کرد رنگی شکسته بر رخ باد
وهم بود آنچه در خیال رسید
گشت آئینه دار این تمثال
لفظش از قیل و قال بیرون بود
تو فکندی زاین و آن خللی

حال درس تو بهم من و ماست — که عدم در عبارتش گویاست — نام این حرف بی بیان هستیست — رنگ این نقش بی نشان هستیست

تو باین نام کوس ناز مزن — از چنین رنگ بر بهار متن — لیلی حال بی نمود نکست — محملش وهم و جلوه نیز نکست

پی این جلوه هر که می تازد — کام اول شعور می بازد — زین سبب از تو هیچ نتوان یافت — جز قماش خیال نتوان بافت

حال چون نقد تست باخته گیر — ناشناسائی شناخته گیر — حال اسم تمیز پیش و پس است — اینقدر امتیاز حال بس است

پشت و روی ظهور ماست عدم — گرد نزدیک و دور ماست عدم — عرض نقص و کمال ما این است — ما چنینیم حال ما این است

وله

آه از و هم نارسا ماندیم — زیر کوه آمد از گران خوابی — خاک در پا فشرده هوسیم

وا من سعی مدعا یابی — ناقه بیمار و بار ما سنگین — نه رفیقی انیس و اماندن

جسم خاکی غبار راه یقین — که بکوشی نمیرسد آواز — نفس از سرمه تیزگوش تر است

داد از نارسائی تک و تاز — ناله خاکست از زمینگیری — بسکه شد آرزو بعجز هلاک

آه خون شد ز عجز تأثیری — خاک از این پیش کرد می نکهت — قدرت خلق عجز کارهاست

زندگی آبروی کوشش رخت — گرد پا بر کشیم خاری نیست

جان کنیهاست لیک بی سببی — نبض بیطاقتیم و نیست تپی — قطع خویشست آنچه در پیش است

بار خویشیم و خار پای خودیم — رفته ایم از خود و بجای خودیم — بچه کسوت کسی بخود بالد

شمع و بسی دگر چه افروزیم — داشتیم آتشی که می سوزیم — یاس هر جا رود دو چار خود است

چون سحر زین لباس عریانی — خود فشانیست دامن افشانی — یعنی از اقتضای جسمانی

عشق روزی که کرد امکان ثبت — هم ز ما خاک بر سر ما ریخت — رفت دوران پاک فهمی ها

فطرت ما درین طلسم هوس — شد زمین گیر خاکفهمی و بس — از کدورت چه ممکن است کنار

داشت این خاک اعتبارهوا — کوه شد تا فتاد بر سر ما — این شکست از بنای ما نرود

هر سر موی ما ازین کلفت — بسته با یک جهان شکست الفت — آتش است این بلای خاکنهاد

زین تن خاکئی که ما داریم — همه آتش بزیر پا داریم — باز هر ذره زان غبار محن

گرد هوسهای عافیت زار — دارد آشوب صد هزار غبار — فعل طاقت در آتشست نفس

خاک ما هر چه در نمو آرد — همچو آتش زبانه می کارد — باچنین اضطراب وحشت کیش

خاک کل کرده ایم و بنیاد یم — راحت آئینه است و سیماییم — آتش افسرده می سوزد

شغل پرواز اینهمه بی پر — وحشت برق و اینقدر لنگر — سنگ از افسردگی شرر راند و خت

اینقدر خون عافیت خوردن — نیست غیر از وبال افسردن — چاره زین درد سخت دل تنگست

چه خرامیم پا بگل داریم — برکه بندیم بار دل داریم — از که نالیم ناله منفعل است

غیر مشکل که آتش افروزد — نفس از سعی خویش میسوزد — به که پرواز در قفس بالد

درد ما از خود است ناله چه سود — سعی مرهم بداغ لاله چه سود — یاس بیت آنقدر ره افلاک

موی چینی است سینه خستن ما — سرمه میسا لد از شکستن ما — که نفس سوخت ریشه در دل خاک

آنچه ما کاشتیم باطل بود
تخم غفلت فسوس حاصل بود

این زمان کز هوس نشیمیم
زانهمه تخمها که غفلت کاشت

رفت آن فرصتی که چشم شعور
چشم واکرده ایم و حیرانیم

ز روزمارا امید فردا نیست
بود آئینه دستگاه حضور

در خیابان بخویش چشم کشود
چه توان کرد فرصت اینجا نیست

هستی و نیستی بهم خندید
جز ندیدن حقیقتی نمود

آخر از روی هم هستی مبهم
تا دمیدیم ما عدم خندید

پس بهر حال پیشه نادانی است
ماند اندیشه بیخبر ز عدم

عاجزی در غرور داشت وطن
جلوه پنهان بحرم حیرانیست

گرد فقر و عبیر کسوت جاه
تیره کی بود شمع نور لگن

رفعت آسمان زمینی کرد
بود یک سرمه و هزار نگاه

کف نهان کرد جوش دریارا
صاف چون ذره نشینی کرد

آه از آئینه که آخر کار
خاک پوشید آتش مارا

ره عیان بود ما غلط رفتیم
جوهرش ریخت کلفت زنگار

چیست فرصت امل تراشی ما
بی معنی برون خط رفتیم

با وجودی که آن نه رنگ و نه بوست
بتو هم جگر خراشی ما

چه قدر منبش از نظر جسته است
هر کرا بنگریم فرصت جوست

بیخبر کاین فضای وحشت جوش
گر شعور محمل امل بسته است

عالمی در قفای فرصت تاخت
از رم فرصتست گرد فروش

رفت وحشی و کرد مبسر وا
ما بجائی که نقد هستی باخت

گفتگوهای فرصت و عقبا
میزند بال حیرتی بقفا

نقش ما کرد میکند بعدم
اصطلاحی است از حقیقت ما

چشم فرصت شناس میباید
صورت فرصتیم و معنی هم

بود آن نقش عینک دیدن
تا عیان بینند آنچه می شاید

آنزمان باز گشت چشم شعور
داشت آن موج در دهن فهمید

که فتادیم از تماشا دور

حکایت

جلوه در پیش و ما قفا دیدیم
خوش نشینش نشین عالی

بود کم ظرفی از خرد خالی
احتیاطی که خانه برباد است

عاقلی گفت این چه ابرام است
ضبط اشک از مژه چه امکانست

تو سرشکی و بام مژگانست
هر نفس سر کشیدی از لب بام

سودن دست مستی آبله داشت
تا بجاشا چنین مباش دلیر

ذره را سوخت و هم خورشیدی
اشک هر که جدا شد از مژگان

عمر از آواز برنگردد باز
تا بجا کش کسته گیرد جان

خنده داشت بر شتاب و درنگ
بر عدم تهمت نفس بستیم

تا پر افشاند کرد وحشت داشت
آگهی داغ فرصت است اینجا

محمل آغوش ناز لیلا بود
خم شدن ناز کلاهی داشت

شور احسان نوای سایل شد
چشم نقاش کردش جام است

جیب شاهیم و پاره می دوزیم
تخته مشق جلوه بودند

نسخه نابود و همتیاز نخواند
که جهان را خراب فرصت کرد

تا حباب است کیسه دوز امل
بیضه نشکسته محو بال شدیم

شرر جسته جلوه احرام است
این حساب غلط نیامد راست

کو امل تا ابد نفس بشمار
که بکوشش نمی شود مفهوم

که کدامین شنیم یا چه کسیم
ابروئی می نمود موج بر آب

یک تبسم نکرد طراز نشد
کوری از چشم ما دود بالاید

کس مبیناد آنچه ما دیدیم
چون هوس از بن طبیعت خام

که مبادا ز حیات کردی سیر
تا بجا کش کسته گیرد جان

نارسا میدمد ترانهٔ ما
بنفس ختم کن فسانهٔ ما
حرف ما میزنی خموش نشین

نه سخن آرمیدن آموزاست
نه خموشی تسلی اندوزاست
گفتگو بال میزند که خموش

در محیط فریب عشق و هوس
دست و پا میزند غریق نفس
این نواهای بیدماغی ماست

آمدی کز دست ما کاری
شکوه میکرد کوتهی باری
شکر خون شد ز بی پر و بالی

نه شکایت نه شکر اظهاریست
زخمی میزنیم پیکاریست
نه همین نغمه پرده زای دلست

عشق داند که مطرب ساز است
تا درین پرده آتش چه نواز است
لب تمهید شوق نتوان دوخت

شکوه و شکر هر دو در کارند
هم وزیر نوای اسرارند
شکر با نعمت آشنائی کیست

شکر اگر دامنی رسا دارد
شکوه هم پای کم نمی آرد
این دو طایر چه شعله دستانند

شکوه را نیز غایتی می بود
رقم عشق را کجا حد بود
که بال نفس پر افشانند

از ازل تا ابد رسائی اوست
آنسوی فهم می نگارد عشق
نقطهٔ تا جلوه میدهی مدیست

در تو پیدا و در جهان عنقاست
یعنی آن جوهر تنزه ذات
غیر تعداد می شمارد عشق

غیب غیب آمد و لطیف لطیف
آنچه میخوانیش عدم عدم اوست
که بود برتر از خیال صفات

داخل الله باطل است اینجا
ما چه گوئیم عشق میگوید
وین که هستیش گفته اند هم اوست

بحر در کرد ساحل است اینجا
گر نگاه و تمیز و فکر صور
قدم اوست هر کرا نی پوید

او خرد هست و ما هجوم آریم
بر عقیم شعله بار یها ست
بگسلم اعتبار بی اثریم

اثر و امتیاز ما همه اوست
نغمه و تار و ساز ما همه اوست
جوش داغیم لاله کاریهاست

نعمت کوش است هر چه در دنیاست
بخت نظاره ما چه آراید
یکی از اصطلاح عشق اینست

ای حدوثت شعور اهم و صفات
کرچه صد رنگ فهم تلقین است
قدمت حیرت تقدس ذات

ولله

تا تو خود را ندیده غیبی
تا ز مین جهان لاریبی
چون شدی مایل تامل خویش

از حدوث و قدم چه میگوئی
زین برون و درون چه میجوئی
صافی از کوهرت برون زده است

گفتگو باعث نوکهنیست
کو حدوث و کجا قدم سخنیست
این حدوث و قدم ندارد راه

هر کجا آئینه مقابل نیست
حسن ما و هم عکس شامل نیست
تو ئی آن حسن لیک آئینه بین

قبل و بعدت حقیقتی بیچون
وسط افسانهٔ ظهور و بطون
پردهٔ عالم شهادت و غیب

دو جهان با همه نشیب و فراز
مژه شد تا تو چشم کردی باز
نه فلک جبهه بر زمین مالید

سیر خونیست چه اندرون چه برون
عرض وقفت چه آن زمان چه کنون
فطرتت از تصور اضداد

خواستی خویش را عیان بینی
ما کز یر تو شد جهان بینی
بی نیاز ند اند یدنت وحدت

علم در پرده رنگ می بستی
باد و عالم شهود پیوستی
هر چه در باطنت غبار انگیخت

بسکه علمت ثبات پیدا کرد
معنی ذهن خارج انشا کرد
یعنی از امتداد و استقرار

از طپشهای شوق بی درپی
کرد علمت هزار مرتبه طی
کاه کل بودی و کهی خاشاک

همه در علم تا فراموشی
جمله در هوش تا به بیهوشی
آنچه از ساغر تماشا رست

ور خموشی بر ون هوش نشین
خامشی می طپد که هان بخروش
کاین زمان ساز دل شکست نواست

شکوه شاید دلی کند خالی
نوحه هم رنگی از نوای دلست
شکر تکرار داشت شکوه فروخت

شکوه طومار نارسائی کیست
این دو طایر چه شعله دستانند
نقطهٔ تا جلوه میدهی مدیست

غیر تعداد می شمارد عشق
که بود برتر از خیال صفات
وین که هستیش گفته اند هم اوست

قدم اوست هر کرا نی پوید
بگسلم اعتبار بی اثریم
جوش داغیم لاله کاریهاست

یکی از اصطلاح عشق اینست
قدمت حیرت تقدس ذات
جلوه زار شهادت آمد پیش

حیرت آئینه ها بخون زده است
در ادب کاه حضرت الله
از چه از علم آن و دانش این

کسوتت را دلیل دامن و جیب
تا نگاه تو پیش پا فهمید
عالمی را بوهم کرد ایجاد

موبمو وارسیدنت کثرت
کشت محو ظهور و آئینه ریخت
هست نقش وجودی آخر کار

که بشمگ داشتی و کاه بشمگ
کردشش رنگهای فطرت بست

از ازل تا ابد زمین ما عرش
بال طاوس اعتبار تو و ش
فیض تو کن نه عیب جوان و جنک

کرچه کلشن دمیدی اینهمه رنک
منفعت پوشست کرچه بیحاصلی
کرچه بودی دران زمان چه کی

عین عشقی متن بوهم و خیال
بی نشانانشان تو د نشانکس

ولله

غیب روزی کرد میل شهود
کرچه آن روز نام روز نبود
پی نکرد معنی اظهار

جنبشی یافت خامهٔ اسرار
تا نشود نقطه قدم موسوم
بنقوشش مراتب معلوم

عشق اینجا همه تعلیم
تا بدانی مدارج تعلیم
کرد حسنی بلوح ذهن رقم

یعنی آن بی نشانی لاریب
نظری کرد و حیرتت غیرب
تم نقوشش جهان یعنی شد

عجب خود جهان یعنی شد
عجلات ان غبار چهره کشود
علمی و نوری و وجودی شود

از ازل تا ابد زمین ما عرش
بال طاوس اعتبار تو و ش
فیض تو کن نه عیب جوان و جنک

کرچه کلشن دمیدی اینهمه رنک
منفعت پوشست کرچه بیحاصلی
کرچه بودی دران زمان چه کی

عین عشقی متن بوهم و خیال
بی نشانانشان تو د نشانکس

---

۱ لست انیدن بمعنی رده نیکو ردن کار و بر قبول کردن

۲ پیدا شدن چیزی ۳ مدکر دانید چیزی و بالا رفتن و خلاف رق ۴ چیز بدان بلند رده شود

علم اجمال فهم اسم و صفات — نور برق ظهور لمعهٔ ذات — بوی وجدان محض عرض وجود — و بد آنشاه اعتبار شهود

این مراتب که عقل مدرک اوست — ناشی از نشأهٔ اشارت هوست — فی الحقیقت یکیست لیک بعرض — کشته تعداد برتأمل فرض

همچنان کز تأمل جوهر — عرضی هست در یقین مضمر — هر که در ذهن جستنی انشا کرد — خط و خالیش باید ایما کرد

نور اینجا دلیل تا فتن است — علم اسرار غیب یافتن است — نور معلوم بی شهودی نیست — اینهمه خالی از وجودی نیست

برق مخصیست نور چون تابید — علم کل کرد تا بفهم رسید — فهم از اندک ثبوت کشت شهود — اینک آئینه ظهور وجود

آن نظر هرچه عرض معنی داد — همه مستلزم وجود افتاد — زنک ارکان هیچیت نیست — عنصر ذات بی صفت نیست

زین صفاتی که علم صورت بست — اینقدر شد عیان که ذاتی هست — حکم علم و وجود و نور و شهود — مطلقست این زمان صرف قیود

در فضائی که هوش محرم نیست — نظری محض این اثر بخشید — که بجوئیش از خودش خبر نخشید

حضرات صفات و اسمائی — کرد ازین پرده میل پیدائی — زین تجلی باسم کشت مثل — وحدتی و تعین اول

ولـه

علم چون واشکافت پردهٔ غیب — با تماشا خیال بازی کرد — هر قدر موج زد شکوه نکاه — سر اندیشهٔ دمید از جیب

ذوق نظاره کرم تازی کرد — حرف شد سطر و سطر گشت کتاب — هر چه اجمال آن نقاب کشود — حسن ظاهر شد و شکست کلاه

بسکه با لید معنی نایاب — آب هر که ز چشمه کشت روان — عرض تفصیل هم ضروری بود

آتش آنجا که رنک شوخی ریخت — شعله و دود بایدش انکیخت — کرد موج و حباب و کف میدان

ریخت اجمال بر سر تفصیل — ریشه بر شاخ و برک کشت دلیل — بمقید کرا ید از مطلق

ذات شد نا گزیر پیدائی — در نقاب وجود اسمائی — طپشی داد نبض شوق بروان — به تب و تاب صد هزار جنون

جلوه ها کرد کل ز خلوت ناز — نغمه ها جوش زد ز پردهٔ راز — لیک بی پرد کی نغفته بچنک — صمدیت نوای غیب آهنک

نه نوا را ز ساز شان خبری — نه بیان را ز حرفشان اثری — همه از نشأهٔ جلال اثر — سرمه زیر خردش یکدیکر

چون نواهای نا دمیده ز تار — که کند ذهن مطربش تکرار — هر چه در پرده میل شوخی کرد — کشت شهرت نوای اسمی فرد

از نقاخنای جلوهٔ اسما — شد معین حقایق اشیا — این حقایق برون امکانست — کرچه اشیاست جسم و اوجانست

اصل هر شی حقیقتی است نهان — نقشهای مجازی اشیا — هست آثار این مقام خفا

کاین اسامی هست اصل جهان — زین جهانش برون مدان بمثال — نیست اینجاش صورت تغییر

هرچه را شیا کرفت رنک کمال — و آنچه شد ظاهرش زوال پذیر

ثابت است اندرین جریدهٔ راز — همه مکتوب اعتبار مجاز — چون شب و روز در دول افلاک

پس حقایق بعالم مفهوم — بشیونات ذات شد موسوم — عرض این جلوه سخت ناپیداست

شهره کشت آن رموز نهانی — بوجوب و تعین ثانی — با شارت رسید معنی را ز — لیک ناکرده بر عبارت ناز

نغمه کل کرد و فارغ از آهنک — موج زد رنک لیک پر بیرنک — احدیت به نیم جلوه حرام — نقش بانی نمود ازین دو مقام

اولین علم مطلق اخفا — آخرین فهم معنی اسما — غیب ازین هر دو نشأه مستثنا — کشت مشهود اعتبار نزول

از تنزل حرام پیدا شد — یعنی از ذات نام پیدا شد — از ازل تا ابد چه کیف و چم — ور قدم تا حدوث دهم رقم

هرچه خواهد شدن دلیل صفات — زد نفس جمله را شارت ذات — کشت اسما درین تماشاکاه — مجتمع در حقیقت الله

ذات را این زمان بحکم قیاس — متنفس شد آنحقیقت غیب — کاین حقایق سری کشید ز جیب

افزودن کردیا
نمو کرد و نزرا
شد و برآ

بسکه بیرون ز نفی و اثبات است — با شارت رسیدنش ذات است — چون عدم کز نشان معدومش
ورنه اصلا عدم ندارد نام — جز بعلم ضرورت افهام — هرچه موسوم شد تعین یافت
لیک الله و واجب و وحدت — اسم ذاتیست بی تعین صفت — باز لفظ آله در درجات
ای دلت مایل تعین طلبی — از رموز ازل مباش عجبی — که ز غیب آنچه تا وجوب رسید
کلی آنست کز پی افهام — مطلقی را کنی مقید نام — وز اثرهای جزئی امکان
آن بدیع است و باعث اظاهر — مظهر نقش کون تا آخر — اعتباریست این کماهی نیست
چیست آنجا هویت مطلق — که نقابش منزه است از شق — لیک بر گاه عقل درک انهنک
آنچه در خویش جلوه فرمایافت — معنی آن جمع اسما یافت — عقل چه بود حقیقتی آگاه
جوهر اقتضای آگاهی — چون تجسل حقیقت آبی — اعتبار حقایق مستور
عقل ما قبل خود تصور کرد — سیر صد آئینه تحیر کرد — بود آنجمله در نقاب خفا
در مقامی که جمع شد اقنام — علم تحقیق کرد و عقلش نام — عقل مرآت آگهی ورقیست
هر طبیعت طبیعتی دارد — ز حقیقت ودیعتی دارد — زندگی مایه از نفس اندخت
دل فروزان ز روح و روح بر غنج — جلوه چندین سر است و چندین جیب — در جات ظهور بسیار است
چون تفاصیل و اکند پر و بال — ختم پرواز اوست تا اجمال — تا کن سررشته ظهور مثل است
بی تامل نمی شود تحقیق — ز آنکه فهم حقیقتست و دقیق — هوش باشد دلیل استفهام
آنهمه حرف بی اشارت و نقل — جمع کرد و یدست صورت عقل — عقل آن دستگاه جلوه کن
بدعت آغاز کارگاه خیال — جوهر معدن شهود و مثال — یافت در خود ظهور اسم بدیع
پس بدیع از نقاب بیرون تافت — کاینهمه آب و رنگ بیرون یافت — واجب اکنون بمکن انجامید
زین مکان و هم غیر سیر پدید — حرف عین و سوای قرار گرفت
که بدیع است و عقل میکوید — که نخستین تحرک قدم است — اولین جلوه بیانی اوست
عقل اینجا کنایت از قلم است — نو نهال بهار رعنائی — نزد اهل حقیقت عرفان
ایجد دستگاه پیدائی — یعنی اسمای جلوه ثانی — منشان آمد از طبیعت او
زین سبب کان ریاح رحمانی — هدایت شود دلیل نمود — شامل اوست آن حقیقت دلیل
هرچه در عالم مثال و شهود — ولد
عشق تا این قلم بدست آورد — ای بحسن آشنای شاهد ناز — بطریقی که اعتبار وجوب
حیرت آئینه مید بپرداز — نفس تا کل نکرد رنگ نیافت — قرب غیبش بعالم اسرار
عقل هم بوئی از اثر نشکافت — عقل شد محرم نزول ظهور — از مقامی که عقل کرد نمو
نفس تا گشت نامدار شعور — نفس تفصیل و عقل اجمالست — نفس کل ساز عقل کل کرید
نفس آئینه عقل تمثال است — تا تواند بساط ناز آراست — داشت اندیشه حیرتی تنفس

دانی آمد برون پرده هوش — که ز نه قدرت از ظهور کشش جوش
داد ۶ فی تجلیات کمال — اسم باعث بجلوه گاه خیال
چیست باعث تحقیقی ساری — موج در جوی کن فکان جاری
فتح ارواح خلق در ابدان — مستعار است از حقیقت آن
قابل شاه وجود این بود — معرض معنی نمودین بود
روح اعظم نمودین بود — سر ازین عالم لطیف کشید
نفس کل کرچه استعارت ازین — فتح محفوظ هم عبارت ازین
زانکه آنجا بدیع رقم — کرد اینجا عیان نقوش قدم
عقل ازین صفحه منکشف رقم است — فتح مرآت صورت قلم است
یافت ۶ فی معنی مستور — عقل قابل ز فتح ظهور

بیان تفصیل بر اجمال

نزد ارباب آگهان عالم — هست پنهان منفصل از هم
کز مراتب قدرت ازجمل — عقل و نفس بهم رسید کنون

هر قدر کرد آگهی تفتیش — گشت لفظ آشنای معنی خویش — تا عیان تر شود حقیقت کار — پرده چند میدرد اسرار

نفس آنجا که حسن راز نمود — وضع آئینه اش طبیعت بود — عقل و نفسی که میکنی معلوم — بی طبیعت نمی شود مفهوم

اعتبار حدوث تا بقدم — نیست جز مجمل و مفصل هم — باطن هرچه هست مجمل اوست — وان ظهورش همان مفصل اوست

شخص چون جلوه کشت تحصیلش — شوق کرد اقتضای تفصیلش — ذات هر جا حقیقت اظهار است — باطن و ظاهرش درکار است

نفس سامانی ار بطون امدوخت — آن بطون کسوت طبیعت دوخت — اسم باطن ننغمه زد بسازش — بنخفا پرده بست آوازش

چیست باطن تجلی مستور — مجمل دستگاه عرض ظهور — هرچه مکتوم پرده اشیاست — از همان نغمه حجاب نواست

این صفت تا در عیان نگشود — نفس در خلوت تنزه بود — حق در اینجا طبیعت کلی است — لفظ پیرای ما و من معنی است

چون بعلم الهی افتد فال — اسم باطن شود حصول خیال — صاحب باطن است نفس امروز — آفتابست لیک شام افروز

آمد اکنون بشهرت باطن — هیچو حرفی بنجا مشی مضمن — کشت اینحرف تا رقم تمثال — عرض اثبات داد لوح خیال

معنی ایجاد کشت لوح و قلم — از چه از نشاه ظهور رقم — ذهنی است این رقم نه خارج علم — تا شوی محرم مدارج علم

در بیان علم تحقیق

علم تحقیق میکند تلقین — محو گیر از تحقق آثار — اعتبار طبیعت بیرنگ — که در آئینه ظهور یقین

تا بافشا نمیرسد اسرار — کشت منکشف چون رقم زمداد — کوشش معنی پرست ازین آواز — از هیولی شد اشتهار بهنگ

نقش آنجلوه زین خیال سواد — جز هیولای برگ و بار نیافت — برگ و برنیز گاه پیدائی — کای یقین نغمهای محفل را

فکر هرجا رموز تخم شکافت — چون هوا از فسردن آب نما — جلوه بر جلوه آنچه پیدا شد — میکند تخم را هیولائی

آب کاه لطافت است هوا — معنی و لفظ امتیاز نهم اند — باطن اینجا ز شوق پیدائی — این یکی صورت آن هیولاشد

همه آئینه دار راز نهم اند — تا طبیعت در هیولی زد — اسم آخر باشتهار آمد — زد در عرضه هیولائی

شوخی جلوه بر تماشا زد — ابتدای ارادت اظهار — معنی هرچه شد ظهور اینجا — که هیولی بروی کار آمد

اختتام مراتب اسرار — میل عرض کجا فتست اینجا — صور جسمهای امکانی — خواه گل خواه غنچه خواهی رنگ

ختم ساز لطافتست اینجا — بنخفا کشت ازین سبب منسوب — این هیولی نه عرض و نی طولست — دادا این آئینه بعرمانی

نقش پیدا و آینه محجوب — لیک در عالم مراتب سیر — زین تصور که مادهٔ صورت — چون طبیعت وجود معقولست

بلکه عین طبیعت است نه غیر — اعتبارش ضرورت افتاده است — شد کنون برزخیتش مطلوب — با صور نسبتش قریب تراست

مدعا عرض صورت افتاده است

بیان ترقی در عرفان

ای مراتب شمار اوج خیال — از هیولی برنگ صورت پذیر — چون هیولا نقاب غیب درید — هیچو وحدت میان غیب و وجود

بتأمل بها رشوق انگیز — شکل کل اعتبار وحدانی — شامل شکلهای حس و خیال — فطرتت نردبان عرش کمال

یافت در جلوه زار امکانی — شعله اش آبروی نور همه — نقشها جزو آن کلست اینجا — اسم ظاهر بعرض شکل رسید

ظاهرش جوهر ظهور همه — نقطه تا خط همان تجلی اوست — این چمن تا نکشت مایل رنگ — نسخهٔ اصل صورت و تمثال

زین ورقها که لوح زشت و نکوست — از هیولی ربود پنهانی — هرکجا عرض شکل پیدا نیست — جرعه ها موج آن کلست اینجا

کرد هر گاه عزم عریانی — نبری ره بکنه آتش سنگ — ریشه تا نیست مست بالیدن — داشت آئینهٔ هیولی رنگ

تا نیابد شرر بشوخی رنگ — نتوان رمز دانه فهمیدن — حاصل معنی هیولا نیست

ارتباط معانی اضداد — مرکز اختلاف استعداد — دارد آئینهٔ نظر بستن
چه قدر سحر بر و نست بکار — یک گل و صد هزار رنگ بهار — حکمهای طبیعت کلی
از رطوبات تا یبوستها — همه در کسوتش ظهور نما — او ست در کارخانهٔ احساس
چه مرکب چه مفرد اجسام — یعنی از جنس عنصر و اجرام — هرچه مفهوم صورت و قسم است
شکل ازین پرده جلوه کرشده است — رنگ اینجا چمن اثر شده است — هر کجا جسم جلوه ننماید
آنچه بعد است ما سبق خبر است — مستی از مزبادهٔ پرده در است — مجمع ماضی ست عالم حال
بعد ما قبل را محل باشد — ابد آئینهٔ ازل باشد — وحدت آندم که در نمو آمد
همچنان عقل شد سراغ وجوب — هر طلوعیست و انمای غروب — درس این نکته هر کجا خواندند
اولین ماده آخرین صورت — نیست معنی برون این صورت — پس در این صورتی که شد مذکور
هر قدر نور حق تنزل کرد — رمز آیات معنوی کل کرد — هر قدر آگهی فرود آمد
این تنزل نه بام وان نه بیوت — غور خویش است در مقام ثبوت — اینکه از عقل تا بجسم رسید
که عرض های فطرت امکان — هست آئینه دار جوهر آن — باز این اسمهای کون خطاب
هر دو با هم خیال باخته اند — از تنزه برون نتاخته اند — لیک کو نیست مایل آفاق
این زمان ذکر کونی کلی است — کز نمود و شهود حس مخفی است — وآن الهی مقرب آفاق
تا نگه نیست محرم گلزار — در نقاب است گفتگوی بهار — بطهور از بطون کند تعبیر
جلوه در خلوت خفاست هنوز — نشود جلوه گر چه رنگ و چه بو — جز ز کل معنی کماهی او
به تخیل چمن نماست هنوز — کلیات آلهی اروا حند — که بصحرای قدس سیاحند
هر چه زانها شود نزول اندیش — آن مقامش بود جهان مثال — نه محل شهود و عرض کمال
کونی کلی آیدش در پیش — چون بعنصر رسید صورت بست — نقش لوح کماهیش بنشست
همچنان در مراتب اجرام — میکند طی مثالی افهام — هست از غیب تا عیان درکار
لایزال این مراتب اسرار — معنی محض لفظ عریانست — رنگ کل کرده بوی پنهانست
ای حقیقت شهود حسن مجاز — نازپرورده لباس نیاز — فارغند از تعین تشبیه
کلیاتی که ذهن داد قرار — غیر اعیان ثابتش مشمار — این ثوابت بعالم تنزیه
بهر فهمیدن خلایق کون — که ندارد بغیر صورت لون — علم معنی بیان باین تعبیر
یعنی این جمله اصل آفاق است — که ثبوتش بملک اطلاق است — هرچه در بزمگاه تشبیه است
تا بری زین بهار بوی اثر — جانب رنگ کاینات نگر — ظاهر این عالم است و آن مخفی
زینجهان باید آنجهان دیدن — از زمین اوج آسمان دیدن — ورنه آنجا بدایت و انجام
اینقدر علم داشت کرد خیال — بعد ازین چشم امتیاز بمال — کلی و جزئی جهان مجاز
گوش کن کوشش نغمه باریک است — چشم شو چشم جلوه نزدیک است — رمز حق این زمان برفع قیاس
آن مجرد مجسم است امروز — علم موهوم عالم است امروز — کرده ذوق شهود امکانش
بمراتب درین ظهور مقام — بسته تنزیه صورت اجرام — تا فت بیرون پرده نور جمال

هفت دریا یک کهربستن
گرم و سرد مراتب مخفی
مایهٔ جسمهای حس و قیاس
یک قلم عضوهای آن جسم است
شکل هم رخ ز پرده نکشاید
نیست بیرون ره صور ز خیال
احدیت بعرض هو آمد
حرف با را الف نما خواندند
پرده ها و اشکافت جهد شعور
علم در معرض نمود آمد
کونی کلی باسم رسید
از الهی کشوده است نقاب
وآن الهی مقرب آفاق
بطهور از بطون کند تعبیر
جز ز کل معنی کماهی او
که بصحرای قدس سیاحند
نه محل شهود و عرض کمال
نقش لوح کماهیش بنشست
هست از غیب تا عیان درکار
رنگ کل کرده بوی پنهانست
فارغند از تعین تشبیه
میکند درس حیرتی تقریر
پرتوی زین جهان تنزیه است
چون عبارت نمودی از معنی
از تغیر دونی ندارد نام
نیست زین کلیات بیرون تاز
دارد آئینه بر کف از احساس
از لباس وجوب عریانش
ماند در عالم خیال خیال

چون احاطت فهم دوری جستست
که محیط خیال هم قسم اوست
جسم کل مایل احاطت شد
عرش آئینهٔ بساطت شد
ذات بی پرده شد بباسم محیط
یک در جلوه گاه جسم بسیط
به بساطت محیط امکان شد
کز کثافت محیط نتوان شد
جسم کل پیمائی مذاشت چنان
که نمینماد جسم عرش نشان
عرش اکنون نشود تلقین است
یعنی آن جسم بی نشان این است
چیست جسم آنچه علم دوزده دوخت
آنرا زده خفا بنمود
هم کلی نسخه بیان خواندند
از نجهان معنی نهان خواندند
عالم و این نقوش بی نقطه
دارد از علم بی نشان ارشاد
علم با جمله شد محاط ظهور
چون محاط کتاب چون سطور
عرش اینجا دلیست کل کرده
عالمی در مزاج پرورده
چون نشسته قوای باطن او
چون تشبث وقوع مضمن او
تا عیان گشت این طلسم بسیط
کو همی بود و اشکافت محیط

بنظر

بنظر صورت حباب آورد — لیک کوهر بروی آب آورد — کردی شکلی از نقاب نمود — صورت معنی محیط این بود

پرتوش هرقدر تنزل کرد — کرویت زجیب آن کل کرد — تا دل خاک این خط پرزنوسیت — که بهر جا نظر کنی کرو بست

زین محیط است تا ابد در کار — کری نقطه تا خط پرکار — عشق پرکار صنع پیدا کرد — شش جهت جدول آشکارا کرد

حلقه دامی شد و گرفت جهان — نیست بی حلقه ضبط صید آسان — چه جهان اعتبار جسم بسیط — که برآن غیر علم نیست محیط

چون کهر شکل مستدیر گرفت — موجها را بخود اسیر گرفت — تا نباشی مساوی از همه سو — نتوان شد محیط یک سر مو

هرچه دارد جهان نورد ظلم — آمد آخر درین کمند بهم — وحشیان حقایق مستور — تا اسیران آب و رنگ ظهور

همه زین دام سر برآوردند — جمله زین بیضه پر برآوردند — قدرت آغوش اختراع کشاد — دام کردید و صید کرد ایجاد

فشانده باده سرزد از خط جام — اینک اسرار اول و انجام — بر مقیمان کاشن ایجاد — رمز این غنچه ناشکفته مباد

زان نفسها که شد بخلوت غیب — منقش حقیقت لاریب — در بهار تعین ثانی — بود شهرت نوای رحمانی

چون زجیب ظهور عقل دمید — علم حق روح اعظمش نامید — تا دهد عرض جوهر مستور — بر اتاب زعرش کرد ظهور

جسم اعظم کنون نمایان شد — تا مدار مقام رحمان شد — فیض رحمان برین مکان فرشست — شاهدش استوی علی العرشست

رحمتست این احاطه ازلی — رأفتست این کمندم یزلی — معنی سقف هشتمین جنت — فهم کن زین تجلی رحمت

تا ادا فهم خوب و زشت شوی — مژده بکشائی و بهشت شوی — چیست جنت جهان نعمت و ناز — که عیان کشته از سراوق راز

انجمن زار شوخی انوار — وعده کاه تجلی دیدار — کر نفهمی کسی حقیقت راز — تو بفهم و بصنع حق می ناز

از تو تا آنمقام علیین — چشم وا کرده تماشا کن — هم درامروز کار فردا کن

بیان سر معرفت

اکر آئینه یقین صافیست — انیقدر سیر معرفت کافیست

کشت موج آب سیکرانی نو — لامکان رایت مکان افراشت — بیجهت صورت جهات نکاشت

در مقامی که این محیط ظهور — غرفه واکرد منظر لاهوت — چشمکی زد معانی جبروت

شد معین بعرصه هستی — دستکاه بلندی و پستی — چیست لاهوت بی نشانی ذات — جبروت اعتبار اسم و صفات

ملکوت آشیان تمنا کرد — راه ناسوت جستجو واکرد — آمد آن غایب از نظر بنمود — بی نشانی شد این زمان محدود

ملکوت اصل نسخه اجرام — لفظ ناسوت صورت اجسام — یعنی آن سقف سایه کستر د — سطح آن سایه فیض کرسی برد

ریخت از صافی جمال اثر — رنک آئینه بسیط دکر — اعتبار مکان زعرش دمید — کرسی قصر کون کشت پدید

حاصل معنی آنکه پیدائی — کرد سامان مظهر آرائی — تا نماید بدرس کاه اثر — ذکر تفصیل ها مفصل تر

شوق معنی بیان درین هنکام — دارد آئینه وضوح کلام — عقل و نفس وجود ذهنی بود — عرش و کرسی شد این زمان مشهود

آن دو اصل مفصل و مجمل — که وجودش شمرد علم ازل — فرقشان قابل تفاوت نیست — کم زتفریق غیب و وحدت نیست

هست در محفل ظهور جمال — این دو آئینه سخت بی تمثال — صد بسیط ار بروی هم چینی — بی تفاوت همان یکی بینی

بسکه در عالم ظهور بسیط — فیض یکرنکی اوفتاده محیط — لیک در فکر پا و پستی هست — اعتبار بلند و پستی هست

زاختلاط هزار چشمه وجو — نتوان یافت جرم آب دو تو — فهما کر تامل آغوشست — عرش و کرسی بهم سرودوشست

صحن و دیوار اکر نه چهره کشاست — سقف آئینه خیال هواست — کر دازین مایه عروج کمند — کوس اسم شکور بانک بلند

آن فضای بسیط امکانی — کشت دوش مقام رحمانی

حکم ثبوت وجهات امکانی فلک

شکر باشد گواه وصل نعیم
می کشاید بعالم تقریر
پیش طاق فضای امکانی
شد غنا بانی مقام عروج
افتاب قدم نقاب شکافت
شد دلیل اشارت واندا
از بروج و ثوابت محسوس
حیرت آمد بعرض بالیدن
چون درین پرده عشق جوش گرفت
هم درین نشاه نزد اهل علوم
این دو جرم لطیف اطلس فام
ظاهر افتاده معرض باطن
نقش هر گاه جلوه گر آمد
آنچه اعیان ثابتش خوانند
ثابت اینجاست ما بقی سیار
گر ازو برترین مقامی نیست
این مکان را بعلم معنی رس
اعتبارات را نهایت نیست
حرف ما نیز اصطلاح دلست
ای دلت مجمع حقایق ناز
زین تعین که جوش پیدا نیست
گنت کنز این زمان معاینه گیر
سر کیفیت تجلی کرد
قدرت آئینه نمود شود
احتیا جست آنچه عجز نواست
هوش تا فهم این معما کرد
صبح تقدیر عالم ایجاد
اختران را براین کهن منظر
عرض راز ش چه مشتری چه زحل

ولـه

خامه آغوش معنی از تحریر
بتعین کشود پیشانی
گشت بی پرده آسمان بروج
نور بر صد هزار روزن یافت
چشمک شاهدان پرده راز
دهر زد غوطه در پر طاوس
حیرت آمد بعرض بالیدن
هوش شد محو چشم مالیدن
سازا سم غنی خروش گرفت
بی نیازی بدهر شد موسوم
یعنی انوار عرش و کرسی نام
بی نقابیست مخبر مضمن
ساده کی نیز در نظر آمد
زین ثوابت بعرض امکانند
مرکز اینست و ماسوی پرکار
غیر او هام محض نامی نیست
ثبت کرد آسمان تاسع و بس
اصطلاحات وقف غایت نیست

بیان آنکه آئینه دل مجمع راز قدرت اوست

نکهت منظر تجلی راز
عشق آئینه خود آرائیست
گوش کو هر هجوم آینه گیر
قدرت از پرده خفا کل کرد
تا غنا مایل شهود شود
قدرت از نغمه های ساز غناست
پرده از اسم مقتدر وا کرد
زین همین رنگ جلوه بیرون داد
هست از آن شاه اقتباس اثر
جوش آثار او سیم چه عسل

که در این نشاه قهرمان ظهور
جلوه بر کرسی ظهور نشست
بانگ زد عشق کای خواص و عوام
خیل طاوس قدس طوفان کرد
حسن مطلق غنان ناز کیخت
پخته ها انقدر بر و افتاد
هر قدر جیب امتیاز درید
زین سبب کرغنا صدا افلاک
همچنان کان دوا عتبار غیوب
کشت پیدا از آسمان بروج
تا فروغ جمال روشن نیست
ماسبق جمله زین مقام نمود
این بروج و ثوابت پیدا
اسم این نشاه اصطلاح حکیم
نه خلا نیست آنسوی شه ملا
ببروج و منازل مشهود
دل که ساز بهار نیرنگ است

حاصل نعمت این کند تعلیم

گر دو آرایش نشیمن نور
چاه بیژنک نفس عظمت پست
جلوه اینست و ما بقی اوهام
بیضه تا نشکند چراغان کرد
عالمی چشم گشت و آئینه ریخت
که شمردن بهانه جو افتاد
از حقیقت بجز مجاز ندید
همه محتاج اوست تا دل خاک
یافت از عقل اشتهار وجود
هر نزولیست دستگاه عروج
صافی آئینه معین نیست
حال آئینه دار ماضی بود
هست از آن ثابتات چهره گشا
چرخ اطلس شمرد و عرش عظیم
نه خفا بار دارد و نه جلا
فلک ثامن اعتبار نمود
زین نوا صد قیامت آهنگست
گفتگو تابع صلاح و دلست
بی نیازی بنای اظهارت
مقصد کاینات عریانست
دید صد رنگ جلوه محو کنار
نشنید جز بر اقتدار بنا
زین صفت کارها بسامان گیر
آسمان منازل آمد پیش
بود این ساز بی نیاز آهنگ
زانکه تقدیر جمله کوکب ازوست
نیست بی حکم قدرتش معلوم
چند پروانه نحوست ازو

بیان قدرت الهی

قدرت آنم که عرض شوکت را
ترتیب لازم وجود فنا
صورت این اثر بعرض آرد
هم که مرآت قدرتی دارد
ترتیب چیست خاک نزدیکان
قطره آب را گهر کردن
ریشه دادن آب و رنگ گلاب
هر رجوشانیدن از مزاج هلال
لبک این نشاه کمال انجام
نیست ظاهر مگر بقدرت نام
تا درین حاخر و دا تامل کرد
از پو بیت این صفت کل کرد
صفت آئینه ایست ذات مرا
همچنان ذات هم صفات مرا
گر تو بیمار آب عریانست
آب هم از تری غنا بانست
پس پو بیت آنگه راشه
آسمان زخیل میاشه
جیش قدرت کنون سیاهی کرد
حکم بر ملک جلوه راهی کرد

چون

چون باین رنگ طرح نور افکند — اسم رب سایه ظهور افکند — بسیاهیش حکم نسبت لون — سایه افکندنست بر سر کون

گشت ازین نشأه شهره آفاق — عجز مخلوق و قدرت خلاق — در بهار ظهور قدرتها — ازدها قین حقیقتش پیدا

آبیار طبیعت امکان — مزرع اعتبار را دهقان — هرچه در عالم نمو بالید — از اثرهای فیض او بالید

نظرش هر که را مدد فرماست — سبز بخت جهان نشو و نماست — زین ربوبیتست اوج نشان — پایه قدر اغنیای جهان

که درین گلشن ظهور آهنگ — نبود برتر از سیاهی رنگ — آن سیاهی است ابر رافت با — بر سر خلق خیمه از نگار

رب و مربوب از انتظامش شگفت — هر که کیفیت ظهور شگافت — نحس ترز احتیاج هیچ نیافت

زین سبب فطرت غماز مشتاق — میکند برنحوستش اطلاق — خلق ممنون تربیت کرنیست — که چرا پایه ها برابر نیست

این ندانست کز نهار ظهور — فرق کل کرده رنگ ظلمت و نور — هر کس اینجاست کامیاب مراد — از مربی بقدر استعداد

طفل باشد اگر کمال اندیش — نگریزد ز تربیت کر خویش — طفل خوبان غافل از انجام — برنخوست شکسته اند و ناکام

میمنت نزد غافلان شوم است — بهر جیفه طالعان همه بوم است — مغز نا خالی از بیوست نیست — وزنه فضل است آن نحوست نیست

گر جهان سر بسر چراغان است — پیش اعمی همان شبستان است — پس شبستان عشرت آفاق — نیست بیرون ازین جهان و فاق

گرد دیدار ها بهفت لگن — از چراغش چراغها روشن — سدره المنتهی درین مجلست — انکه خستم نتایج عمل است

هست این سدره نزد اهل کمال — وصل انسان بحاصل اعمال — هر که را فضل رب هدایت کرد — صاحب رتبه نهایت کرد

قرب نعمای جنت است اینجا — حاصل ناز و نعمت است اینجا — رفعت آئینه دار پایه اوست — عالمی خوش نشین سایه اوست

چشم فطرت ز سر مه اش روشن — که مرتبیت شخص سایه فکن — پرورش میکند تباهی نیست — سایه می افکند سیاهی نیست

ای خیالت محیط عالم شوق — ولـه — عکس آئینه ات چه تحت و چه فوق

او جها ذات عرش پایه تو — پستی آئینه دار سایه تو — گر تامل تحت و فوق رسید — رب و مربوب باید فهمید

زیر دستی بعجز منسوب است — عجز در هر مقام مربوب است — هر چه در دیده تخم پستی کاشت — سایه بر سر از بلندی داشت

فوق یک سر مربی تحت است — این صفت تا بعالم بحت است — لیک فهمیده شد چه زشت و چه خوب — معنی قدرت رب از مربوب

خاک تا صفحه بهار نشد — قدرت ابر آشکار نشد — عجز سائل خم نیاز نشود — تا کرم کجکلاه ناز نشود

آنچه بر طبع غیر مکشوف است — فهم را نارش بعلم موقوف است — علم هر جا خط تمیز رساند — از خفا غیر کشف نتوان خواند

علم باید دلیل کار نشود — تا ربوبیت آشکار نشود — در مقامی که فضل ربانی — خواست افشای راز پنهانی

سعی قدرت کم قصور گرفت — فلک مشتری ظهور گرفت — زین تجلی بعرض علم قدیم — حق نمودار شد باسم علیم

رمز تحقیق اول و آخر — کشت ازین مطلع یقین ظاهر — از عقول و نفوس و غیب و شهود — هرچه خواندیم ازین دبستان بود

ذکر ماقبل کو اشارت اوست — حرف مابعد خود عبارت اوست — این همان علم مطلق راز است — که در اینجا تقید آغاز است

چهره پرداز حسن امکانی — آبروی کمال انسانی — هر که معنی نشان دانائیست — مقتبس زین جهان دانائیست

هر کجا آگهی پرافشان است — موج این بحر کرم جولان است — بسکه لبریز معنیست این جام — میچکد موجش از خواص و عوام

هفت معدن حصول کانش اوست — شش جهت چشمه تراوش اوست — علمها کز علوم میکوشید — درس گاه حقیقت او بیند

چه مهندس چه فلسفی چه طبیب — دارد از فیض او برات نصیب — فهم از او تا نشد اثر پرور — هیچ ازین علمها احاطه نکرد

حکم هر چیز گر اثر عاریست — هر کجا غالب او فتد جاریست — این حقیقت بهر چه پیوندد — عجز تأثیر خویش نپسندد

در مقامی که رو بعرض آورد — سازد تدبیر غالبیت گرد — مصلحت گر م ضبط اعیان شد — چرخ بهرام تیغ عریان شد

گشت ازین شعله شرر پرداز — اسم قهار اعتبار آغاز — از پی انتظام ملک ظهور — مصلحت هاست این زمان منظور

غیرت امروز بی نقابی کرد — یعنی این نشأه قدرتی دگر است — خون خلقی درین مکان هدر است

عشق نازر یاستی دارد — گیرودار مراتب تهدید — غیر اصلاح علم نپسندید

مصلحت آن که کار بند دعلم — خاصه علم کمال رب علیم — که بما سجده میکند تعلیم

کردن اینجا نهاده ایم همه — سر بکف ایستاده ایم همه — خود سر عجز نسبت است اینجا — سرکشی خاک هیبت است اینجا

ظاهر است این صفت بعالم حال — از سلاطین بارگاه جلال — هر قدر خنجر از ماست سپاه — هست بر برق آن جلال کوه

قهرمان ادب بساط ظهور — خسرو بارگاه کبر و غرور — ذات قدرت مدارج اطوار — کبریائی مسلم آثار

رفتن رنگ عالمی خشمش — هر کجا بسملی بخون غلطید — یا شهیدی ببال رخشم طپید

عرض جولان بی نیازی اوست — اثر ذوق تیغ بازی اوست — حمیات طبایع امکان — زین شرر منزلست شعله فشان

هم ازین برق نازبال کشاست — یعنی آئینهٔ نمود حیات — نیست جز اجتماع اسم و صفات

آنکه کرد حیات بنشاند — نفی اسم و صفت هم او داند — دم تیغی که این اثر ریزد — این صفت هم ز جوهرش خیزد

ای تعلق سرشت و هم وجود — گره اعتبار دام قیود — چه قدر شعله بایدت افروخت — تا توان خرمن من و ما سوخت

کاینقدر شعله آیدت برسنک — مگر آن نشأه مستی انگیزد — تا دل از اعتبار برخیزد

بزم غفلت طراز نیست اینجا — چون هوا تا فنا اثر نشود — کیست افتد در آب و تر نشود

تا ازین جلوه ها نگیری رنگ — خلقی اینجا هوس گداخته است — عالمی رنگ هوش باخته است

بیان حقیقت جمال و جلال

گر سپهر است خورده است حمی — از جلال اعتدال می بالد — بهر مفهومی تفاوت حال — نفی او ها هم نیست کار کمی

بیدل اکنون جمال می بالد — آخر لام نیست غیر از میم — لام یک پایه تا فرود آمد — لام میمست در جلال و جمال

بتجلی اگر رود تنهیم — صورت مهر بایدش کل کرد — ورنه در عالم غرور جلال — میمش آئینهٔ نمود آمد

معنی قهر چون تنزل کرد — برندارد بحکم دیدن — خمی آرد مگر شکست کلاه — جرأت فهم را کجاست مجال

غیرت آنجا بعرض ناز دین — خشمها لطف در کمین دارد — تا در منصورتش کنند نگاه

صلح و جنگ بساط ظلمت و نور — نیست جز ربط کارگاه ظهور — نیشها ساز انگبین دارد

در مقامی که نظم پیمائیست — آب شمشیر هم گوارائیست — قهردان پایهٔ نخستینش

تا جهانی بسیل خون نرود — این بنا ثابت و یقین نشود — عدل آید ببارگاه ظهور

حکم مفرط با عتدال رسید — چون رسد عالمی بضبط غرور — چهرهٔ بی نقابی افروخت

از جلال آیت جمال دمید — شعلهٔ کاین نقابها می سوخت — فلک شمس داد عرض جمال

شعر ری کز نظر نهان می ماخت — صافی آئینه کرفت کمال — لمعهٔ اسم نور تابان شد

شمع بالید و انجمن پرداخت — موج طوفان ناز هر یان شد — عالمی را دلیل معنی راز

کشت آئینه دار پرتو مهر — باهمه کرمی خیال کداز

شمع اسرار قلب هفت سپهر — با دائی که کرم نتوان دید

حسن اینجا سر از نقاب کشید — با همه کرمی خیال کداز

جلوها رنگ باخ پیدائی
دیده ها داغ بینائی
جون در اجسام رنگ پرواز
روح جوان خط قرواد
پکتای بخش طینت عرات
مقصد کل گاه و بنات
زیب اظهار تابع آرایش
حسن اعیان طفیل نظرش
عدد آیش بساط جهان
دستگاه معیشت امکان
عشق مرآت ناز دصیقل
زین فروغ خطیر کل
از عروج و نزول پرتو ناز
شد صعود و هبوط پایه طراز
مشرق و مغربی معین شد
خلوت و انجمن همین شد
حکم قدرت کنون تماشا کن
هر چه جوئی بنور بینا کن
غالب آمد حقیقت اظهار
این کل آورد جلوه بر کار
چهر زین پادشاه رنگ
شش جهت هفت عرصه قلزم
عالمی شد بصورتش معنون
یعنی این نشأه ما دماغ افسانه
لوح پیچ جلوه رنگ فسانه

جوشش سیاره زین تجلی فاش — کشت همچشم و دیدهٔ خفاش — چشم امکان ز حسن پید ایش — خیره کی کرد در تماشایش

انگه نور السماء و الارض است — زین مکان بی تکلف عرض است — جلوه دار د ز اوج نیلی کاخ — ادب آموز دیدهٔ گستاخ

چشم کو تا کنون نظاره کند — یک سحر جیب هوش پاره کند — کاین بهار عیان چه نیرنگست — این چمن پردهٔ چه آهنگست

ای حقیقت شکاف فاش و نهان — وله — دیده را هوش کن بین و بدان

کاین زمان مهر قدس تابانست — شاهد راز پرنمایان است — لیک برق شهود پیدائی — نیست جز دور باش بینائی

سعی بینش ندارد آهنگی — که از آن جلوه وا کشد رنگی — بی تمیز است دیده از اثرش — مگر آئینه کیرد از صورش

نور بیرنگ از امتیاز برست — شیشهٔ آینهٔ خیال پرست — میدهد رنگ و بو سراغ بهار — نیست بیرون ماثر از آثار

اینهمه رنگ ها که منظور اند — پرتوی از تجلی نور اند — صور کارگاه نقش ظهور — سیر کن تا چه رنگ دارد نور

آن شهودی که رنگ عیب شکست — بسکه آئینه کشت صورت بست — یعنی از بس بخور نظرها کرد — شوق بالید و حسن پید اکرد

بی نقابی عنان ناز گسیخت — آنقدرها که رنگ بیرون ریخت — نور آمد بجلوگاه صور — فلک از زهره شد فریب نظر

چون باین رنگ ریخت صورت نامه — کشت اسم مصور آمینه سا — حسن قدرت کنون مثل شد — مجمل عرضها مفصل شد

چمنستان دستگاه جمال — یافت آرایش بهار کمال — بحر با قطره و کهر جوشید — معنی از کسوت صور پوشید

زینمکان کرد در مرقدرت فاش — چشم تصویر و چشمک نقاش — مانی کارخانهٔ ایجاد — داد صنعت درین تجلی داد

چشم بر صورت جان و اکن — معنی قدرتش تماشا کن — چه معانی که لفظش اینجا نیست — چه فضا کاین دم آشکارا نیست

زنگ هر گل که بنگری فاشش — قلمی پاک کرده نقاشش — در خیالی شود بهار آهنگ — همدران خامه کن تصور رنگ

هیچ نقشی ز پرده سر نکشید — که بتحریر قدرتش نرسید — عالم صنع لوح تصویرش — از نفس تا نگاه تحریرش

صفحه یک سرخ چمن بودیان — کرده رنگینی سمن بویان — سرموئی ز شخص اعیان نیست — که در آغوش او پرافشان نیست

نقش برگی ز بست حسن نبات — که ز موزونیش نیافت برات — کز همه صورت جمادی بود — چهره بی آب و رنگ او نکشود

سیمیا کار سیر گاه ظهور — چشم بند خیال بانی نور — هست ازینجا بعالم اجسام — ربط ترکیب خلق در ارحام

شوخیش بسکه مشق ناز رسانه — زنگ شد هر کجا قلم کرد اند — خمی آورد نقش ابرو بست — شکنی عرضه داد کیسو بست

عقدهٔ باز کرد چشم کشود — کرهی بست خال موزون بود — مشق موزونی کمال اینجاست — قطعه پردازی جمال اینجاست

کاتب صنع تر دست است — صفحه در پیش و خامه در دست است — سرخط زنگ و بنو گاشتنش — نیست اکنون ز کف گذاشتنش

الف و لام مکتب کج و راست — بخط صنعش انتخاب ادا ست — نه الف بلکه جیم و کر نون ز بخت — هر چه زان خامه ریخت موزون ریخت

جیم از و دل بدامن آورده — نون کهر در پیاله پرورده — قاف کل کرده سر بزانوی را — فی برآورده باز دامن ناز

خاصه در ربط قطعهٔ انسان — چه حروف و نقط که نیست عیان — همه سرمشق خود نمائیها — دام نیرنگ دلربائیها

چشمهٔ موج راز میم دهن — صفر اعداد مارهای ذقن — کاف کاکل بسر کشی ممتاز — صاد چشم انتخاب نسخهٔ ناز

ساز تسخیر هوش سر تا پا — دامگاه نظر الف تا با — بنجیالش نگاه اکرده برد — مژه بر یکدگر مسجع خورد

در تامل بیاد او خون شد — برلبش نالهٔ نیز موزون شد — طرز این قطعه حیرت افسونیست — محو شد دیدن این چه موزونیست

برق هوشست اگرچه پردازد — عشق اینجا بحسن می نازد — آنچه منظور جلوه زار نموست — صور معنوی و حسی از اوست

---

۱ شاخ حیوان می نوازند و پیکار را میکویند

۲ آثار و نشانها نیک کارهای پسندیده

دآن صور از مراتب امکان — خواه پوشیده باش و خواه عیان
این صفت لایزال سیار است — تا صور هست عشق در کار است
غیری اینجا نمیزند پر و بال — حق جمیل است و عشقباز جمال
که درین کارگاه رنگ نمود — اعتدالیست انتظام وجود
این حساب اعتدال ترتیب است — که همان آب و رنگ و ترکیب است
چشم اگر از چنین بلندنشست — اثر صورت قیامت بست
بینوا ماند پیکر از ترکیب — نیست این نسخه عافیت ترتیب
گر بم از اعتدال تا خت بلند — خارج آهنگیست و هرزه کمند
محفل رنگ و ربط قانونش — بجسا بیست وضع موزونش
کسکه رنگ نزاکت تقدیر — گشته مصروف عالم تصویر
گر نباشد حساب ضبط اینک — نیست گیرد عنان وحشت رنگ
پس نیابی درین کهن منظر — منشاء هر حساب غیر صور
سازد تدبیر قدرت است اینجا — عافیت عدل کوشش است اینجا
تا کم و بیش اعتبار صور — اثر و فعل این صور ناچار
وانماید ثبوت رنگ اثر — شوق مطلق دماغ تازه رساند
آسمان عطاردش نامید — اسم مخصی زرخ نقاب کرفت
هیچ چیز از حساب بیرون باز — نغمات مراتب اسرار
هم در اینجاست کلفروشش نبات — دل باین رمز تا تامل کرد
نسق گیرو دار سلطانی — همه زان جلوه سرخط آغازد
چه کتاب حقیقت و چه مجاز — هر چه در رنگ خط بعرض رسید
رمز آنجلوه میکشد قدمی — حرف تا نقطه کاید بنکاه
از کم و پیش انتخابی داشت — زین تنزل عروجی انشا کرد
خط برآورد حسن شاهد را — حکم آن جلوه شد نهان در خط
واحدی یافت هر عدد که شمرد — کثرت اعتباری اسباب
هر چه کل کرد جز یکی نمود — یعنی آحاد تا مات والوف
هیچ از نجمله عرض نتوان داد — این حساب تعین احدیست
نه همان نه نوشت یک تا ده — این نه آموذجیست از وحدت
وز دو نه باز بر یکی ریزد — وانماید بفکر دور اندیش
کآن عشرها همه دو نه آید — چون گذشت از مائه طریق شمار
سه نه و چار نه هزار نه است — همچنان صد هزار اگر شمری

جوهر ذات عشق طینت اوست — نشأه ساغر حقیقت اوست
عام در عام محو و خاص بخاص — هیچکس نیست زین کمند خلاص
نظم ترتیب مکتب اظهار — مید هد ربط نسخه اسرار
نسق جلوه بی حسابی نیست — رنگش از حاصل کمال گذشت
هر چه از طور اعتدال گذشت — یاز کردن فسردو تر آمد سر
ور کمر رفت از شکم برتر — اعتدال حساب آوازاست
هم وزیری که جوهر ساز است — اثر نغمه را سجاک نشاند
زیر تا اندکی فسردو تر اند — شعله و موم و رشته شمع شود
چون بحکم حساب جمع شود — نکهی کرم برق خرمن اوست
دم سردی خزان گلشن اوست — نغمه و نوحه جز تمیز حساب
فرق ننهد بمحفل اسباب — نظم معنی ازین کتاب طلب
این زمان از صور حساب طلب — داشت ترتیب قدرتی در کار
اثر و فعل این صور ناچار — نقش دیگر زکلک ناز دماند
شوق مطلق دماغ تازه رساند — پی شماری بی حساب کرفت
اسم مخصی زرخ نقاب کرفت — دارد اینجا قدم بجاده تار
نغمات مراتب اسرار — از دبیران حقیقتش کل کرد
دل باین رمز تا تامل کرد — که باین رنگ نقش پردازد
همه زان جلوه سرخط آغازد — یک قلم سر از آن نقاب کشید
هر چه در رنگ خط بعرض رسید — بر اثرهای کلک اوست کواه
حرف تا نقطه کاید بنکاه — حسن دیگر زخط مهیا کرد
زین تنزل عروجی انشا کرد — که حقایق نهاد بر سر خط
حکم آن جلوه شد نهان در خط — وحدت آمد برون زروی حساب
کثرت اعتباری اسباب — هست بی شبهه بر یکی موقوف
یعنی آحاد تا مات والوف — بتصنع دلیل سعد دیست
این حساب تعین احدیست — که فزاید بجلوه کثرت
این نه آموذجیست از وحدت — بسر هر عشر مضاعف خویش
وانماید بفکر دور اندیش — نه برون آید از میان یکبار
چون گذشت از مائه طریق شمار — راه معنی زنه برون نبری

لایزالست شمار ما چه کند
کاین فسانه دراز می نکند
حاصل این بس که هیچ ما عدد
یک اعدا میشود گر هیچ عدد
چون نویسی دو نیشود هرگز
گان نهشت و یکیست کر اکه
از نه نیست و بهفت کر اقلم
دو و هفت است آن نه پیش و نه کم
تا بری ره بعلم این اسرار
از یکی تا بی نهایت هموار
با وجود تقدم و تاخر
غالبست اعتبار یکتائی
نیست غافل از جهان حساب
بحساب ای دجله را دریاب

ای حساب آشنای علم قدیم
رقم آرای لوح تکوین و تقویم
طرح اعداد و نقش بندی هیچ
پنج و چهارت رهنمود و فراز
آن محاسب ضبط اعیان داشت
علم چندین حساب پنهان داشت
بود در خلوت تامل خویش
مست قدرت نگاری کم و بیش
غافلی از دقیقه شمار
بنگر امروز در فضای شمار

بخیال آنقدر تامل کرد | کز مکان معنی زمان کل کرد | نقش توضیح بیش و کم بالید | آسمان قمر نقاب درید
تا برسم دوئی کند آهنگ | حسن یکتا ز پردهٔ نیرنگ | داد در معرض تجلی راز | سر موئی نشان ز ابروی ناز
کرد آغاز رنگ کردانی | ابروئی را نمود پیشانی | از خطی محض نقطه سامان کرد | باز آن خط بنقطه پنهان کرد
مستی ناز انتظام گرفت | تا تبسم نمود جام گرفت | مهتیاز مراتب کم و بیش | این زمان آینه گذاشت پیش
شوری افکند در زمان و زمین | گیرودار ظهور اسم مبین | اعتبار خیالی از احساس | کرد در رفع حساب و هم و قیاس
بسکه بالید آن خیال دقیق | شد مقادیر از منه تحقیق | شب و روزی باشتباه آمد | نور و ظلمت بروی کار آمد
برقع از چهرهٔ ظهور کشود | حکم اسرار طالع مولود | مدت عمر خلق روشن شد | فرصت جلوه ها مبرهن شد
بود نیک تجلی امکان | گشت ازین آینه چو آب عیان | تا باین مرتبه نزول وجود | صرف تغییر و انقلاب نبود
نور اکنون که دورت انشا کرد | کلف از پرده اشکار کرد | در همین نشاهٔ فسون انجام | منقلب گشت هیات اجرام
بی نقابست رنگ نقص و کمال | اینک از طور بدر و وضع هلال | سر زد آخر ز عالم هیجا است | عرض افزایش و حقیقت کاست
اثر کاهش و فزایش آن | ریخت میزان سال و ماه جهان | شد معین کنون که سعی وجود | در خفا خالی از حساب نبود
دیده محو کمال و نقصان شد | خرد اینجا رسید و حیران شد | حسن تغییر کوشت اینجا | کردش رنگ فطرتست اینجا

ولد

کلک معنی ز نسخهٔ تقدیر | عنصر آمد بجلوه از اجرام | سعی قدرت ز بس نفسها سوخت | رقم شعله میکند تحریر
کاین زمان دور نور گشت تمام | شمع این حیرت انجمن گردید | شد کثافت ز لطافت نور | کز می شوق آتشی افروخت
کرهٔ نار موج زن گردید | از نمود حقایق منزل | نار جز وصف قبض نپذیرد | اسم قابض گرفت رنگ ظهور
قبض کرد آنچه داشت فیض ازل | در گرفت این شرار شعله ثمر | یعنی آنجمله شد ودیعت او | شعله باشد همان که در گیرد
بر اثرهای ما سبق یکسر | معنی سوختن بعرض آورد | آخر از شوخی پرافشانی | محو گردید در طبیعت او
آنچه افزودنش عیان میکرد | مشتعل شد چراغ محفل نار | پهلوی جلوه بر دنانب گذاشت | شعله بر خویش کرد دامانی
منتشر گشت شوق برق آهنگ | هم زبرق و شهاب تیغ نمود | همه آیات قدرت اسرار | وز ذوات قرون علم افراشت
هم ز شکل عمود مشت کشود | یک تجلی بصد مقام رسید | ای ضمیرت صحایف معنی | جمله آثار حیرت ابصار
جلوه اکنون بانقسام رسید | یک ورق نسخه استاجزایست | هر چه اجزاش منقسم گردید | نگذری از لطایف معنی
که لطافت دورنگی انشا نیست | جوهر نور انقسام پذیر | انقلابی که یافت جرم قمر | بی کثافت نمی توان فهمید
نیست از لطف معنوی تاثیر | شرر و دود و شعلهٔ هم هست | بایدت نور معرفت اندوخت | داشت از قرب نار رنگ اثر
زانکه اجزای نار منقسم است | عکس نار است پرفشان ظهور | گرچه رنگ از بهار پیدا شد | شمع فطرت باین رموز افروخت
که در آئینهٔ لطافت نور | رنگ آئینهٔ بهار اینجاست | نور شد هر چه نار گرد صعود | یا ز جوهر عرض هویدا شد
از عرض جوهر آشکار اینجاست | شعله و دود این شرر کرده گیر | نور یک سر ز نار جلوه گر است | نار غیر از هبوط نور نبود
چرخ و اختر بعالم تعبیر | اسم اجرام کرد شهرت بخشت | همچنان کز وجوب ذات قدیم | کم کسی زین مقام ماخبر است
بر حریفان محفل ایجاد | ولد | عقل و نفس اقربست تا تفهیم | ساز مقصد حجاب نغمه مباد
که ز عرش آنچه تا عناصر ریخت | | | |

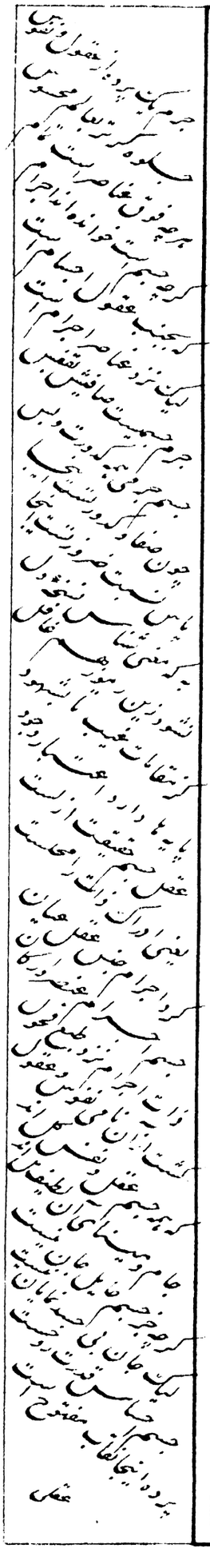

عقلی وحسی آنچه در نظر اند
متصل گیر عرض این درجات
مثلی دیگر از حقایق راز
از عقول و نفوس ریشه دوانند
کرد این تخم کاینات ثمر
یعنی از قبض و بسط پیدا شد
باز از قبض و بسط میجوشد
هرچه از قبض و بسط دریابی
بسط اوّل تنفس اسماست
باز مرآت عنصری اسرار
بسط آخر تجلّی انسان
آتش آن حاصل نفوس و عقول
نسخهٔ از نزول کرد انشا
یکجهان قبض شد به بسط بدل
نفس آرمیدهٔ سر داد
آن نفسها که در طبیعت ذات
عام کرد ید فیض آن انفاس
سازِ بی پردهٔ نوای ظهور
اثرش اینقدر مدد فرماست

ای دولت محو گفتگوی نقاب
وقت آن شد که پرده بگشائی
شوخی جلوه بر سر هم ریز
همچنان کاتش لطیف نشان
پس هوا هم نفس بسعی گداخت
یعنی آن نشأهٔ لطافت بار
باده جوشی زد و زتاک چکید
اسم محیی شهود پیدا کرد
راز ها انقدر نمایان شد
چون ترکیب زد جمال بسیط

نیست اجسام جز محلّ ظهور
پس حجابت کثافت آرا نیست
تخم رازی که در ریاض قدم
رنگ نشود و نا شکست اینجا
از هوا موج ریشه بیرون داد
بسط بی قبض جلوه گر نشود
گرچه هر ریشه تخم میکارد
هوش تا رمز اعتبار شکافت
بسط دیگر مراتب اجرام
پس هوا لید همچنان بیباک
زین او قبض و بسط بسیار است
سر طومار ما سبق واکرد
گرمی ناز اعتدال گرفت
تا خت آهنگ شوق بر سر گاه
گردون افراخت گردبادی نکخیت
بشهادت کنون نمایان شد
سر زد آخر ز پردهٔ ناموس
جوهر انتعاشش حیوانی
چرخ تا خاک از دست مالامال

وله

شسته بینی جمال پیدائی
می صبحی بجام شبنم ریز
بی نقاب هوا نگشت عیان
انقدرها که رنگ اخفا باخت
تا کند فیض زندگی ایثار
آه اشکی شد و بخاک چکید
جود مطلق وجود پیدا کرد
که سخن از لباس عریان شد
حیرت آئینه کشت بحر محیط

بال شوقی دمی تامّل کن
مدعا زین همه نقاب دری
گر بود شکل آب نامحسوس
عشق چندان جنون شوق نکخیت
قدمی در ره تنزل سود
ساز کردید جوهر آهنگ
بر دا ین سیل خانمان حجاب
این زمان جلوه از بسیطی ماند
موج زد حیرت و کسیخت عنان

خواه آن عنصر است و خواهی نور
وین کثافت جمال پیدا نیست
داشت چندین چمن صدوت بهم
ثمر آورد و تخم لبست اینجا
تا کند نخل تازهٔ ایجاد
شام ناکرده کل سحر نشد
تخم هم عرض ریشه
غیر لیست و کشاد
که بعرض عقول لبسط
بشکاف رموز قبضه
عالم نار و نور در کار
آنچه پوشیده بود پیدا کرد
اسم حی صورت کمال گرفت
از سحاب و ریاح و جوش نجار
گرم تک شد غبار صرصر سخت
موج قدرت زد و پراکنده شد
نفخ صور قیامت محسوس
دم صبح بهار امکانی
بی وجودش خلا خیال محال
تا بکی سیر رنگ و بوی نقاب
جمع شو رنگ آشیان کل کن
نیست غیر از کمال جلوه کری
نشود صورت هوا محسوس
که ز آغوش ضبط بیرون ریخت
کرهٔ آب شد دلیل نمود
شیشه کل کرد نشأهٔ بیرنگ
ماند آنسوی جلوه حرف نقاب
عزم اظهار بر مرکب راند
کشت در دیدها چو اشک روان

علو بان مدارج هستی
خفتم اینجا بمرکز پستی
نور اجرام و هیأت افلاک
جمع کردند و ریخت بر سر خاک

وله

ای به پستیت نردبان کمال
نفست سوخت پا بدامان کن
طپش آسوده ختم جولان کن
در طلسم چه داغ می افتد
شعله‌ات کز سراغ می افتد
گردباد عمر سیر نشو و نما
آن بهشت آبیار نخل بقا
موج بیتاب ساحلی میخواست
رهبر شوق منزلی میخواست
کسوت ختم جستجو پوشید
شور اسم ممیت برجوشید
قدرت اینجا دمی نفس آراست
مرگ آسایش طپیدنهاست
یک قلم محو تختهٔ خاکست
آنچه نقش ضمیر افلاکست
باخت صافی پردهٔ رنگش
یعنی افسرده در دل سنگش
آنقدر شد عیان که پنهان شد
جلوه امروز چیرستان شد
صاف نه شیشه درد پیدا کرد
مصدر اسرار سایه انشا کرد
آن رموزی که غیب بود انیست
عشق گفت اصل مردجود انیست
اینک آن تخم کاینات اینجا
اینک آن چشمهٔ جهات اینجا
حاصل این طلسم آب و گلست
عرش اصلی که اعتبار دلست
بحر این ناقه اند سرگردان
نه غزال رمیده امکان
چیست پستی جوارح اجسام
چه بود اوج شوخی افهام
صد فلک شوخی نمود کند
از بخاری کزو صعود کند
صد عقول و نفوس کن تعمیر
مشت خاکی از نیمکان برگیر
منزل کاروان اوج و نزول
هست این مرکز ثبات حصول
عدم اینجا ظهور میکارد
تا جهانی ز خود برون آرد
خاک تا گشته جسم جان نشوی
تا نگردی عدم جهان نشوی
از عدم دارد آبروی وجود
باز ایجاد اعتبار نمود
هم از وجست و هم در و آسود
ذی حیاتی که کاست یا افزود
از همین مرکز فنا گل کرد
آن فنائی کزو بقا گل کرد
صورت و معنی بقا بالید
تا مقامی که فهم ما بالید
میزند موج هستی جاوید
ورنه اجزای ذره تا خورشید
میکند عجز ما فنایش نام
چون بکنهش نمیرسد افهام
کاه بی علمیش چه هست و چه بود
آنکه علمش بود بقای وجود

اهتزازی که منزل تو کجاست
ای زمین تو آسمان کمال
وگر آبت کنار میگیرد
عافیت گاه بسمل تو کجاست
چون ز صد رفت موج جولانش
بچه مرکز قرار میگیرد
ته نشین شد کفی از آن دریا
رنگ گردی شکست دامانش
زندگی پایهٔ بمرگ رساند
گردهٔ خاک گشت چهره گشا
آن معانی که داشت لوح قدم
که دل آب رنگ خاک دماند
اثر اعتبار عالم پاک
ریخت در خاک آب و رنگ رقم
آخر آسود جستجو اینجا
هر چه آنجا رسید گشت هلاک
آن هجوم لطافت مطلق
تخم گل کرد رنگ و بو اینجا
سعی آسودگی خمار شکست
گشت اکنون کثافت مطلق
گوهر انیست و شش جهت صدفش
پرزدن آشیان تمکین بست
چرخ و انجم همه شکافهٔ ایست
بحر انیست دجله موج و کفش
جسم رنگی ظهور کردهٔ او
رمز این پرده کس نیافته است
عقل و فطرت هلاک این پستیست
جان بخار لطیف پردهٔ او
همه زین آشیان پر افشانند
او جهان جمله خاک این پستیست
هر دو عالم بر دی هم ریزد
رنگ و بوی همین گلستانند
تو نشان جوی و خواه نام طلب
تا غباری ز نشینش خیزد
هوش کو تا زند بفهم قدم
هر چه خواهی از این مقام طلب
این مقامیست کز تماشایش
که در اینجا مصور است عدم
بتأمل اگر کنی اثبات
یافت هر گل سراغ اجزایش
اصل هر فرق و اتحاد اینجاست
جز عدم نیست مرجع اموات
خلقی از پرده‌اش عیان گردید
عالم مبداء و معاد اینجاست
این فنا و بقای وهم انجام
رفت و هم در دلش نهان گردید
آنچه آنسوی سعی فطرت ماست
نیست جز عجز و قدرت افهام
در حقیقت فنای مطلق نیست
نزد ما ملک بی نشان فناست
علم قدرت نمای بیش و کم است
که فنا از لوازم حق نیست
کو فنا و کجاست هستی ما
هر کجا علم محو شد عدم است
اینک اصل بلند و پستی ما

وله
[illegible]

یعنی افزود
دیده و نمو کرده
رنگ کاشته

جمد بر کار گاه ختم خرام — راه آغاز جوید از انجام — ریشه چون رنگ دانه بر گیرد — همچنان ریشگی ز سر گیرد

هر یک از خاک و آب و آتش و باد — بال اندیشهٔ عروج گشاد — نپسندید نیک بیکاری — زد بآهنگ دور پرکاری

ساز کرد از هجوم دلتنگی — دور قدرت تسلسل آهنگی — شور شوق آنقدر بخون غلطید — که ز ساز عدم برون غلطید

جیب طاقت بهم دریدهٔ ما — عقدهٔ واشکافت صورت کار — سه موالید جلوه کرد و شگفت

هر یکی حیرت جهان شعور — زان اثرها که بطن خاک نهفت — معدن آیینهٔ جمال گرفت

زد تش آسائی بجوش فسون — زانچه افسردنش کمال گرفت — از نگین خورد پای تا بنسبت

پر می آمد برنگ شیشه برون — بود میدان پرفشانی تنگ — آهن و سنگ نقش صورت بست

ناله را کوهسار پشتی کرد — خودسری کرد اضطراب شکست — بر زمین نقش بستنی دارد

نور هرچند داشت میل صعود — دید اینجا نشستنی دارد — سر بدیوار عجز نامذار خویش

بفسانه‌ن نمیرود این کرد — در دل خاک صبر باید کرد — حیرتی چون نگاهش آمد پیش — صبر آنقدر کرد تمکین یافت

عاقبت دست بر طلب افشاند — در طلسم هجوم حیرت ماند — چون عناصر رهٔ طپش نشکافت — کرهٔ عاجزیست اعجاز است

خفتنست اضطراب و صبر وقار — صبر مفتاح مخزن راز است — رفت از آب جوهر نرمی

شد معین کزین تجلی زار — یعنی از شعله محو شد گرمی — بست در بیضهٔ معنی پرواز

در مقامی که نارد آب و هوا است — باد از طبع عاجزی پرداز — نور اسم عزیز تابان شد

رنگ گل کرد آتش مهتاب — عرض تمکین شکوه سامان شد — لعل و یاقوت و گوهر و زر و سیم

صافی محض ریخت خشکی آب — در کره بست شوخی از تسلیم — بشنود هر که طالبست اینجا

اعتبار حجاب پیش آمد — عزت آثار غالبست اینجا — که بلند است پایهٔ تمکین

حسن امروز موج زد بنگاه — وضع کهسار شد دلیل تقین — هرچه سنگین تر است غالب تر

همه در پلهٔ تمیز گران — پس درین معرض خفیف اثر — این زمینگیری آسمان خیز است

نقد میزان دستگاه جهان — این فسردن قیامت انگیز است — پای خوابیده شهپر است انجا

غالبیت وقار میخواهد — وقر موقوف سخت جانیهاست — دل افسرده اخگر است انجا

اینقدر اعتبار میخواهد — بیضه دارد طبیعت پرواز — حکم او بیش رفت در همه جا

که وقار است ساز عزت و بس — خواب ناز است نارسائی نیست — غالب افتاد و قدر تعظیمش

باید از سیم و زر شناسه کس — کرچه افسردنش نشاند از پا — غالب عنصر حقیقت اوست

نشأهٔ محصول سرگرانیهاست — عالمی سود سر بتسلیمش — اثر حکمهای غالب اوست

عشق هر جاست آشیان پرواز — جزو خاکی که مقصد تک و پوست — ماند مغلوب اعتبار ظهور

عجز در عالم خدائی نیست — انکه انسان بجهد طالب اوست — آبروی کمال و نشأهٔ ناز

غالبیت دمید از اثرش — هر که گردید قابل نظرش — هر کرا سیم بیش عزت بیش

جاه بی اعتبار او موهوم — اصل تعظیم و جوهر اعزاز — هر که بینی هلاک سیم و زر است

مایهٔ عیش کام دل خواهی — فی الحقیقت چه شاه و کو درویش — بن هر مویت آشیان طلب

ناز دریا هم از کهر دارست — عالمی را بجلوه اش نظر است — در نباتی بهار ناز خودی

ای سراپایت امتحان طلب — از هر آیینه‌ات مثال دگر — کر جمادی بضبط راز خودی

رشته هر دم زدن بحال دگر — ولـه

همتی شوخی رسائی کرد — بحر امیش رهنمائی کرد — تا توانی زبسکه داشت هجوم — بنمو شد روانیش موسوم

باری این کوشش طپش ایجاد — قدمی از جماد پیش افتاد — در نباتات آب بیشتر است — کز جمادش تلاش بیشتر است

آب کردید جزو غالب او — تا روان گشت در نقاب نمو — آب هر جا خرام کاشته است — قدم از خاک برنداشته است

وصف آبست اینکه نخل رسا — پای در گل دمید و سر بهوا — زین سبب کآب دشنگاه بقاست — خلق را از نبات نشو و نماست

عرضه داد این زمان بباغ جمال — اسم زرّاق آب و رنگ کمال — آمد اکنون بچشم اهل نظر — معنی احتیاج یکدیگر

چیست این احتیاج سحر طراز — آرزوی بقای فرصت ناز — فکر تعمیر کارگاه وجود — شغل تدبیر اعتبار نمود

که جهان تا گریز نسبت اوست — پرفشان هوای الفت اوست — هر که زین احتیاج زد لنگا — رخت نکشاد جز بسیل فنا

کرد پیدا ظهور این اسرار — یکجهان اعتبار روزی خوار — آنچه زانها بقید اسم آمد — حسّی و معنوی دو قسم آمد

گر کنی قسم معنوی تکرار — کم ز اقسام حسّیش مشمار — چون طپیدن غذای آسودن — یا غذاهای کاهش افزودن

کلفت و طعمه جگر خوردن — خامشی و صدا فرو بردن — گوش مرهون لذت گفتار — چشم سیراب نعمت دیدار

در رحم جوش خون غذای چنین — ساز قوت صدف لآل ثمین — زرق کرداب خوردن خم و پیچ — روزی موج بیقراری و هیچ

غم و شادی غذای یکدگرند — یعنی آب بقای یکدگرند — زرق کل آب رزق آتش خس — تا چراغ بقا فروزد و بس

خلقی اینجا ز عالم قسمت — بهره یابست در خور طاقت — زرق و مرزوق را نهایت نیست — این حقیقت بقید غایت نیست

از نبات آنچه جلوه ساماں شد — رزق حیوان و قوت انسان شد — گرچه رزق سباع حیوانست — باز آنجا نبات پنهان است

اینهمه اعتبار چون و چرا — از تقاجوش زد بقاز غذا — هر چه غیر شش محمد ساز بقاست — اسم مرزوقیش بلند آوازست

گشت ازین ساز احتیاج رواج — طمع هر یک بقوتی محتاج — با همه ذرّه ذرّهٔ آفاق — هست شامل حقیقت رزّاق

از مقامی که جلوه کرد نبات — کل اسما شکفت و رنگ صفات — این مقام ظهور رعنائیست — عالم حیرت تماشائی است

زین چمن هوش رنگ باخته است — فهما شبنم گداخته است — نه ریاحین نه کل نه رنگ نه بوست — این که این جلوه میکند همه اوست

چیست آن آنکه هیچ رنگ نداشت — صافی محض بود و رنگ نداشت — لبسکه بر اعتبار دوخت نظر — تا بابن نشأه ریخت رنگ اثر

قدم اکنون حدوث موج رسانست — رنگ مطلق مقید چمن است — حسن بیرنگ تا کجا بالید — که برخسار رنگ کل بالید

چه قدر مدزلف کشت دراز — که بسنبل رساند ریشهٔ ناز — تا کجا ها نگاه شوق غنود — که به نرگس رسید و چشم کشود

قامت آرای ناز سخت خمید — که بلندیش تا ثریا کشید — شوخی اعتبار را دریاب — زنگها بین بهار را دریاب

امتیازی که این چه طوفانست — نکهی کاین چه حیرتستانست — جوش دریای رنگ طوفان کرد — جز بحیرت شناه نتوان کرد

محو این جلوه ها نشین و مپرس — رستخیز خیال بین و مپرس — هر گیاهی که رست ازین گلشن — گرد صد رنگ خاصیت خرمن

بر گلی زد نفس بیوی دگر — داد هر برگ عرض روی دگر — رنگها ترجمان نسخهٔ ناز — سبزه ها تر زبان معنی راز

نخل قامت بسر کشی افراخت — ریشه طرح بنای عجز انداخت — ساز شد نغمه های عجز و غرور — لیک چون دیدن از شنیدن دور

همه خامش نوای محفل حال — رمز بی پرده و زبانها لال — غنچه چیدن فغان بلب بسته — سر و صد دل بآه پیوسته

گل ببالد که دسته ایم همه — لاله حیران که بی سبب داغیم — عشق خندان که این زمان با غیم — هیچ چیزی بغیر علم نزاد

نزد اهل حقیقت ایجاد

ا انداخته دور کردن

برو انی رسید حیوان شد | لسخن لب گشود انسان شد | هرچه از باغ انجماد و نموست | آب و رنگ تمیز فطرت اوست
در جمادات اگر تمیزی نیست | غیر طبعی فسرده چیزی نیست | از اثرهای قربت عدم است | یعنی از خاکشان عروج کم است
لیک چون آب و آتشست انجا | رنگی از شوق سر کشست انجا | مضمر طبعشان تمیزی هست | از علوم قدیم چیزی هست
میدرد علم پردهٔ اثری | هیچ دیدی نیست خالی از خبری | تا ازین جلوه برکشند نقاب | جذب آهن رباست رفع حجاب
همچنان بی تفاوت و تبدیل | رم سیماب از آنشست دلیل | غیر ازینها خواص بسیارست | که بطبع جماد و درکار است
چون خرد کسوت نبات شکافت | از جمادش بعلم افزون یافت | زانکه اینجا هوا بصورت آب | اندکی واکشوده است نقاب
نو نهالان رسته در صحرا | شب پیچیدگی نقاب کنند | صبحدم رو بآفتاب کنند
اثر این ظهور بی کم و کاست | از کل آفتاب هم پیداست | گر بود در اتفاق تجربه کار | آب و آتش حوالی اشجار
ریشه ها قابل اثر کردند | یک قلم سوی آب برکردند | یا نهالی نجانه بنشانی | تا کل امتحان نخندانی
شاخها سر بسقف کم سایند | از در و روزنش برون آیند | میل وسعت کنند از تنگی | نمایند هرزه آهنگی
هرکجا امتیاز کرد ظهور | احتیاط خودش فتاد ضرور | همه جا امتیاز بی کم و بیش | هست مصروف ضبط معنی خویش
اگر ادراک رهنمای کسیست | زین مراتب مر آنقدر بسیست | آنچه زین هفت سازمی بالد | نغمهٔ امتیاز می نالد
آن تمیزی که از نبات دمید | سر بسامان مدعا نکشید | هرقدر بست بر نمو محمل | نتوانست پاکشید ز کل
جستجو داغ پرفشانی ماند | ذوق پرواز آشیانی ماند | گر هوای عروج زد جوشش | برد رنگ پریده بر دوشش
بوئی از پرده میدمید برون | نفس آرمیده داشت جنون | گرچه جوهر ما صل خود می ساخت | عرضش با فسردگی می باخت
تا که از سعی شوق جزو هوا | غالب افتاد بر همه اجزا | برنمو ها تحرکی افزود | پای در کل فسرده کام کشود
دور آرایش خرام آمد | باده از تاک سوی جام آمد | گشت از وحشت تن آسانی | جلوه صورت نگار حیوانی
نخل حیرت بهار زار دمید | مو بمو برگ امتیاز دمید | موج نیرنگ زد ز چشمهٔ شوق | چشم و گوش و مساس و شامه و ذوق
علمها آنقدر فراهم شد | که تمیز از پری مجسم شد | لیک از بس هجوم ساز تمیز | چشم پوشید امتیاز تمیز
تک و تاز نفس غبار انگیخت | شوخی نغمه ربط ساز گسیخت | دانش اینجا بفهم نامدراست | اینقدر جلوه حیرتی میخواست
چشمها نوگاه حیرت ماند | گوش ابجد نیوش غفلت ماند | شامه راهی ببوی انس نیافت | ذائقه لذت طلب نشکافت
آنکهی معنی مساس نکرد | غیر خشک و تری قیاس نکرد | یعنی اندیشه سوی فهم نتاخت | از طلب جز آب و دانه نساخت
زانچه شد طبع خلق لذت یاب | یافت اسم اکل و شرب و شهوت و خواب | رنگی از امتیاز نفع و ضرر | کشت ساز کمال یکدیگر
منحصر شد حقیقت ادراک | با مید بقا و بیم هلاک | بست اکنون بر آگهی محمل | اعتبار ظهور اسم مدل
هرچه از خلق جنس انعامست | زین تجمل بوهم خود رامست | مار و مور و مگس و حوش و طیور | دارد اینجا هجوم عرض ظهور
وحشی از سعی گرم جولانی | طایر از کوشش پرافشانی | بر خط انقیاد کرده هجوم | نقش ناکول بسته با محکوم
یک قلم محو حیرت کارند | صید مرکوب حامل بارند | عالم تمیز نیست اینجا | عرصهٔ جهل خیز نیست اینجا
ماند خلقی ز رمز پردهٔ دل | با همه ساز آگهی غافل | کوشش از خود برون دویدن ماست | سوی مبدا نگشت راه کشا
عقل اینجا دلیل نادانیست | بی تکلف جهان حیوانیست

خامه تکرار مدعا دارد
دور زبان صرف یک نوا دارد
بر چنین نغمهای پرده هوش
این نوا هم مباد پرده فروش
کز تک و پوی عالم اجسام
اینقدر از هوا ست شعله خام
وین هوا از زمین نیست گریز
تا شود قدرتش ظهور پذیر
چون جماد است جوهری مسدود
هیچ بر شوخیش دری نگشود
زان طلسم فسردگی نخروشد
ماند در پردهٔ خفای دوام
در نباتات خوف پیدا کرد
راه یکجهت نمود و اکرد
بسکه آنجا فنا نمود نداشت
جنبش ظاهرش وجود نداشت
اثر قدرت خدا بیسان
تا ز حیوان بخوف نام رسید
سعی وا مانده کام سامان شد
شخص سیه دست و پا خرامان شد
پیچان کوشش پیش پرواز
پس تحرک بقدر تخویف است
وین گرانی نمونهٔ تخفیف است

نوٹ

۱۲ میدن و نفرت
رن باشد
چیزی خور
ن خیز اصل

نتوان یافت در طبیعت ساز
بی خلا پرفشانی آواز
جامد است آنچه از هوا خالیست
ساز بیحرف از نوا خالیست

آسمان تا زمین خلا دارد
یعنی آئینهٔ هوا دارد
شش جهت زین حقیقت ایجاد
چیده بر هم بساط استعداد

از جهان وجوب تا امکان
بسته صد محمل خفا و عیان
کاه خود را بخویش می پوشد
کاه از طبع غیر میجوشد

غیر آرایش تعدد او
خویش کیفیت تجرد او
چه تجرد لطافت انگیزیه
چه تعدد کدورت آمیزیه

میدرد صد نقاب و پیدا نیست
آشکارا ست و آشکارا نیست
نفخهٔ قدرتیست بال افشان
از کشاد اصابع رحمان

نه جمادش دلیل نهانی
نه نباتش لباس عریانی
در جماد افسردگی درجات
بی نیاز از عروج وضع نبات

در نبات از شگفتهٔ عنوانی
فارغ از امتزاج حیوانی
ساز هر پرده اش آهنگی
عرض هر موقعش بدیرنگی

در طپش زار عالم ترکیب
مست ایجاد اعتبار غریب
موج بالد اگر بر آب زند
کرد باد است اگر بکرد تند

آبش آئینهٔ پیش پا دیدن
کردش افشانده خرامیدن
نه خرامش ز خود برون تازی
نه تهٔ پاش عجز پردازی

هر کجا مایل کم و بیش است
در کمند احاطهٔ خویش است
تا توانایش زساز قدرت هست
پرده صد جا دریده بر هم بست

کاروانهای جلوه اش پس پیش
تا کواهی دهد بقدرت خویش
فهمش امداد غیب میخواهد
اندکی سر بجیب میخواهد

در نباتات از تردد سست
رنگ میکرد فاش و بو میریست
در ظهور حقیقت حیوان
داد از قدرت کمال نشان

شد بکیفیت نفس پیدا
در نفس درگذشت و گشت صدا
مد قدرت کنون رسائی کرد
که نفس پرزد و صدائی کرد

نغمه ها داشت پردهٔ اندام
لیک محرم نبود فطرت عام
جلوهٔ بود در صدا مدغم
چون بانسان رسید گفت منم

کاف و نون مراتب اسرار
میم و نون و انمود آخر کار
پس کمال هوا نفس شدن است
در نفس ما و من قفس شدن است

انتهای نفس سخن باشد
باطنش کن ظهور من باشد
یعنی آنسو خموشی اینسو حرف
کو من و ما کدام کاف و چه نون

جز نواهای محفل بیچون
که جهان شوخی همان نفس است
عشق کل کرد یا هوس بالید
هر چه بالید آن نفس بالید

کشت قدرت نمای صنع عجیب
خاک کیفیت جماد نمود
آب آئینهٔ نبات زود
شد هوا دشتکا و حیوانی

کرد هر یک بقدر جهد خروج
تا بانش رسید دور عروج
جوهر خاک بود و واماندن
گوشش آب بر طپش راندن

باد را سعی پرزدن در کار
سرکشی نشاهٔ طبیعت نار
نار هم ساز غالبیت کرد
عزم پرواز اوج عزت کرد

بسکه زد شوخیش ببرق هجوم
اثر آب و خاک شد معدوم
از هوا لید منکشف برجست
رنگ کیفیت لطافت بست

تا نبود دود و کرد بال کشا
حق پرواز شعله نیست ادا
نشاهٔ سوز دز باده رنگ سراغ
تا رسد پایه اش باوج دماغ

جوهر نار بر تجرد تاخت
که بترکیب وا متزاج نساخت
در هوا لید از آن نشد دخلش
که نهان رست از نظر بخلش

هستیش کم ز نیستی ننمود
زانکه در دیده ها رهی نگشود
شد لطافت مقیم پردهٔ فهم
بیات جن نشست بر دردیم

تا تماشا که جهان کثیف
داد عرض ظهور اسم لطیف
آنچه از جنس اعتبار پرست
که شهودش نه کار دیده و دست

زین تجلی نمود میل ظهور
کرد ازین پرده شوخی مستور
رنگ ایجاد عالم ناری
ریخت عشق از لطافت اظهاری

این لطافت ظهور غیب مثال
عالمی دارد از صور بخیال
زین فضای لطیف جلوه گرا ست
از هوا لید آنچه در نظر است

چون مقرر گرچه این حقیقت پاک
جسته است از مزاج الفت خاک
بخیالش همان صور باقیست
اثر الفت اینقدر باقیست

خیال مستی آن چشم هر جا میفروش آید
عرق بیرون کشد شرم از جبین بی‌غش مینا
نشاط جاودان خواهی دل صید افت کن
که مستیها ست موقوف بدست آویز مینا

اگر از ساغر آگاهی دل نشاه داری
بر نگ پرتو می طوف کن پیرامن مینا
تو ای غافل چرا چون نه عبرت میکنی
که عشرت جام در خون میزند آخر جوین مینا

بجز دا بالیدن کردون هوائی در نظر دارد
خلا می زاید از کیفیت آشفتن میینا
مئی در چشم دارم الوداع ای رنج مخمودی
که امشب موج اشکی برده تا دامن بدامن مینا

اگر سنگ رهت هوشست فال می‌پرستی زن
بدست بیخودی گیری عصای کج دین مینا
بحرف نا ملایم رحمت دلها مشو پیدا
که هر جا جنس سنگی هست باشد شیشهٔ مینا

کو دماغ جهد تن در خاکساری داده را
نا توانی سخت افسرده است بنیاد باده را
از زبان عاشقی تقریر من غافل مباش
جوهر تیغست اینموج سبک السیاده را

وصل نتواند خمار حسرت دلها شکست
کم نسازد میکشی خمیازه جام باده را
بی تکلف شعله جولان تمنای تو ایم
نقش پا پی با بزنگ شمع سوزد جاده را

شوخی چشمت هم از مژگان تواند شد شکار
کردن مینا بود رگهای تاک این باده را
سینه صافی میکند آئینه را دام خیال
از قبول نقش نبود چاره لوح ساده را

موج در گوهر ز اشوب لبت پیدا ست
نیست تشویش دگر در تبد دل افتاده را
حفظ ناکی مشت خاری سوختن دارد
کم رسد گرد کدورت دامن آزاده را

نیست ممکن رنگ را با بوی گل آمیختن
سازخست نیست بیدل بی دماغی طبع
که تا صهباست نتوان برد چشم از کرمین مینا

ازین محفل چه امکانست بیرون رفتن مینا
که پا بغرد و عالم دارد امید دامن مینا
نفس سرمایه عجزست از هستی مشو غافل
سفید از پنبه شد چون نضج چشم روزن مینا

سلامت بیخبر دارد ز فیض عالم آبم
حباب من ندارد صرفه در نشکستن مینا
تباب ای آفتاب عیش مخمورا که در هستت
که از چشم تو دارد نرگستان گلشن مینا

اگر می نیست ایمطرب تو از افسانه دردے
دل سنگین ما خون کن بطرف دامن مینا
حباب باده ساغر نفس در دیده میکوید
مبادا فتنه زا ئیها کند آهنگ مینا

تحیر در صفای هستی ما زاده می لغزد
پری کوئی عرق کرده است در پیرامن مینا
دلی آماده چندین هوسداری هم شکن
مگر از خود تهی گشتن شود بر گردن مینا

ارد کا جوش تقاضا بود فنا هم نشاه دارد
کم از قلقل مدان اینهنک بسکن بسکن مینا
امید سرخوشی در محفل امکان نمیباشد
رگ کردن ندارد دستبی با گردن مینا

صفحه گلبدل را اهل هشر بی تسلیم سامان کن

وله ایضاً

قید هستی نیست مانع خاطر آزاده را
در دل مینا برون کرد ست نگ باده را
خوابنا کا نرا نمی باشد تمیز روز و شب
ظلمت نو است یکسان بر غفلت داده را

تا توانی مشق دردی کن که در دیوان عشق
نیست خطی جز دریدن نامه های ساده را
همچو کوهر سجده میکند نه دل جمع کن
چند چون کف بر سر آب فکنی سجاده را

نیست سروا بی بری ممنون احسان بهار
بار منت خم نشاند ز گردن آزاده را
آب در هر سرزمین دارد حد خاصیتی
نشاه باشد مختلف در هر طبیعت باده را

اشک یاس آلود بود از دیده بیرون ریختیم
خاک بر سر کردم این طفل مذمت زاده را
هر کجا عبرت سواد خاک روشن میکند
خجلت کوریست چشم از نقش بانکشاده را

بی نفس کشتن طلسم ست دل بوده است
موج منزل مینرخم تا محو کردم جاده را
بیدل از تسلیم ما هم صید دلگیر آید
نسبتی با زلف میباشد سر افتاده را

کردم رقم بهلاک نفس مدتی اله را
بیدل از تسلیم ما هم صید دلگیر آید
داد م بباد شعله شوق سراله را

وله ایضاً

از سرمه چشم شوخ تو تمکین مذیر نیست
نتوان بگرد مانع رهم شد غزاله را
از رده مرد بعیش شبستان این چمن
چرخ شمع کشته چیست بفانوس لاله را

دل فرد با طلیست خوشا جوش داغ عشق
تا بیدلی نبست رساند قباله را
کو کوشش کز چکیدن خونم نکاشد
در کوچه های رخم غبار یست ناله را

هنگام شیب غافل از اسراف خود مباش
کیفیتی ز ساست می دیر ساله را
تا چند بار دوش نمائی دو شاله را

ناقص بزد صرفه ز تقلید کاملان
عریانی تو کسوت یکتائیت بست
کرداب بحر خجلت خود دیده ها له را

خط پیش از آن که بالب او آشنا شود
وضع کهر طلسم گدازاست ژاله را
انشب که مه زسیر خطش آب داد چشم
نتوان نگاه داشت بزنجیر ناله را

حیران سرمه ساخته چشم سیاه را
آزاد کان ز کلفت اسباب فارغند
کاند بغل سیاه شد آئینه لاله را

وقف دهان شعله کنید این نوا له را
زنگ رطوبت چمن دهر بنگرید
شبنم خیال میکند این غنچه ژاله را

وله ایضاً رحمة الله

بجنونانه بتاب ساز د زلف سنبل را
چرا عاشق نگیرد از خطش درس خودفهمی
که بلبل موج جام باده میخواهد رگ گل را

نفسش نیز اعتدال گرفت
تا صدا صورت مقال گرفت
از صدا تا مقال فرق بسیست
گر تامل دلیل هوش کسیست

نفسی پنبهٔ دهان زگوش افکن
تا شوی محرم صدا و سخن
کاین دو طایر مقیم یک قفس اند
یعنی آهنگ پردهٔ نفس اند

لیک هر نغمه کز گلو خیزد
هم و پیرش همان صدا ریزد
این نوا وقف ساز حیوانست
کز گلو ناله اش پر افشانست

آنچه کام و لب و زبان و گلو
متفق پرورند بجلوهٔ او
صنعتست و ظهور قدرت آن
نیست الا زپردهٔ انسان

بحر قدرت کنون بجوش آمد
صفت نطق در خروش آمد
بهر تفهیم معنی اشیا
اصطلاحی زغیب کرد انشا

از پی امتیاز ظلمت و نور
داد ترتیب دستگاه شعور
مقتضای حقیقت هر یک
نقشی بست خاک تا بفلک

در تنزه غنای مطلق دید
واجبش خواند و باطلش نامید
که تنزه حقیقتی ازلیست
بی نشانی دلیل بی خللیست

در مقامی که ره ندارد وهم
جز غنایش چه وانماید فهم
بسکه تشبیه جوش حاجت داشت
مکنشش کفت و ظاهرش انگاشت

یعنی این ساز استعارات است
هر چه کل میکند عبارات است
در جهانی که لفظ پیرانیست
اولین احتیاج پیدائیست

زان حقیقت بنای وحدت ریخت
زین مراتب غبار کثرت بیخت
عقل از و معنی مجرد بست
جسم ازو بر خط قیود نشست

از نوای مرکب و مفرد
کشت قانون طراز جهل و خرد
شوخی اعتبار هر کم و بیش
برد در پردهٔ عبارت پیش

از قبولش قبول یافت سند
آنچه رد کرد کشت رد ابد
تا نواهای او ثبات گرفت
اثر قدرتش جهات گرفت

برد روزی ز وجد ما و منش
حیرت برق تازی سخنش
کاین غبار از چه عرصه دارد جوش
دین شرار از کجاست شعله فروش

بال این رنگ پرفشان چه کلست
شور این نشأهٔ جنون چه پلست
اینک آئینهٔ عروج کمال
که بتحقیق خویش زد پر و بال

بهوای وصول زار سخن
بست احرام امتیاز سخن
چون تامل نمود صرف وقوف
جلوه گر یافت اجتماع حروف

که بعرض حقایق مبهم
حرف چندی تنیده است بهم
شوق شد پرده حروف گشا
گرچه ساز است این شکرف نوا

مخرجی چند کام تا بزبان
از مقامات راز گشت عیان
شد مبرهن که این غبار فسون
نفسش داده در طپش بیرون

هر صدائی گزان طپش جسته
نقش حرفی بجلوه پیوسته
هر کجا وحشت نفس زده کام
گشته آواز پاش حرف پیام

بود آن حرفهای شعله نفس
عدد پایهٔ نزول نفس
پس بفکر نفس خیال انگیخت
زنگ آئینهٔ تامل ریخت

دید شوقی ز دل درمانده تفی
زده دودی بپیچ و تاب صفی
کرمئی جسته از کف خونی
هوسی در دماغ مجنونی

بوی وهمی دمید از گل زار
بخیالی دوانده ریشهٔ ناز
تا دماغش ز دل عروج بکار
لیک پروازنه فلک دربار

زان بخاریکه کشته دود دماغ
در کف یکجهان تمیز چراغ
بسته از قدرت کمال وجود
نردبانی زغیب تا بشهود

تا جمال معانی بیرنگ
زین مراتب شود نزول آهنگ
الفش پایهٔ نخستین گام
کرده آخر بوا و ختم حرام

ازل ما و من همان الفش
ابدا زو اوکشته منکشفش
تا بر لطش خرد تامل کرد
زین ره اسرار لفظ او کل کرد

او دلیل حقیقت سخنست
کانسوی اعتبار ما و منست
کر تحقیق بستهٔ احرام
اوست محصول اول و انجام

دله

ای چمن ساز اعتبار سخن
سخن آوردهٔ وخود سخنی
نفسی میزدی سخن کشتی
نفست صبح نوبهار سخن

بشهادت که او توئی و منی
بسخن باید از خودت کل چید
کر لقاب سخن شکافتهٔ
بوی کل داشتی چمن گشتی

باغ بیرنگیت بزنگ رسید
علم جهل است بی ظهور سخن
سخنست آنکه زیر تا بم ازوست
آنچه در وهم نیست یافتهٔ

جهل تا شد علم بنور سخن
نه همین ناله خامشی هم ازوست

از ازل تا ابد چه نوچه کهن
کاین نوای ضعیف بی‌پر و بال
تا تحیّر ره خیال گشود
دید امر مجرد است ملک
در ادای مراتب تائید
فاعل هرچه امر شامل اوست
بسته در عالم ظهور و بطون
چون ترکیب هم کنند نزول
این اثرهای قدس رحمانی
بعض آن با تعیّن تشبیه
بعض آن در جهان هفت‌ویز
تا حدود تعیّن ایمائی
شین دلیل حقایق تمکین
مضمر پردهٔ تلفظ یا
این ملایک مزاج اسمایند
هرقدر اعتبار تمثال اند
هرچه کل کردار طلسم وجود
لیک در ذات حضرت انسان
حکم ارواح در ارادهٔ اسم
درس تحقیق محرمین اینجاست
هرنوا کز اثر اثر دارد
تا بر و گفتهٔ روان شده است
زین ادا هرچه در ظهور آید
که ملایک طبیعت سخن اند
همه جا فیض معنوی ساریست
با چنین ناتوانی انفاسی
هرکجا بر اثر هجوم کنند
همچنان در مراتب آثار
در لطافت زجان کوارا تر

بود محکوم اقتدار سخن
وین غبار شکسته رنگ خیال
ملکوتی بجلوه بال کشود
حکم فرما سماک تا بسمک
صفت ذاتشان غلاظ و شداد
قادر آنچه جلوه مایل اوست
نظم اسرار حکم کن فیکون
اسمی آید بجلوه گاه حصول
ناشی اند از تعیّن ثانی
برنیامد ز خلوت تنزیه
داد عرض حقیقت تمییز
دال رمزهایت انشائی
عین تحقیق دستگاه یقین
احتمالات معنی من و ما
معنی امتزاج اشیایند
علم تحقیق را پر و بال اند
آب و رنگ بهار ایشان بود
بتفاصیل گشته اند عیان
بظهور نقوشش قابل جسم
معرفت حیرت آفرین اینجاست
حرز این ساز زیر پر دارد
تیر تسلیم این کمان شده است
اثرش حاصل شعور آید
روح قدرت نمای این مدن اند
آب این چشمه تا ابد جاریست
راست ناید بفهم علم و قیاس
کز همه آهن است موم کنند
نسبت آبی نبر می گفتار
بدرشتی ز سنگ خارا تر

آنچه کم می‌شمرد بیش آمد
از نفس مایهٔ بقا دارد
از دل خاک تا بعالم پاک
جوهر فعلون حقیقت شان
حامل عرش و کرسی و افلاک
موجد دستگاه چون و چرا
حرفها جمله از الف تا یا
خواه اسم الهی کلی
کز جیب نفس کشیدن ذات
یعنی ادراکها ندانشان
چون الف مشعر رمز تعال
را بشایستگی اشاره نما
فاهمان عافیت نمای کار
زین نسق جمله از ظهور و بطون
زاشیان تقدس اطلاق
در طلسم بهانهٔ تشبیه
از جهان خیال تا اظهار
در تکلم حروفشان نسبت
آب آئینهٔ خیال و نمود
لطف و ایذای مدحت و نفرین
کز یکی را کنی خطاب تعال
در اشارت نمودهٔ بنشین
بخاطب بگوی با بنکار
ملک اینجا نموده است هجوم
اثر سحر و دعوت اسما
مگر آنست کاین همه ارواح
عالمی زین نواست مست و فغان
بجا لطف آب بر کیرد
آبها نرم خوئی سازش

حیرتی دیگرش به پیش آمد
نفس این قدرت از کجا دارد
ملک آمد بعرض ادراک
نازمایو مرون بقوت شان
حافظ اصل و فرع نسخه خاک
خالق اعتبار هر من و ما
وضع اسماء مفرد اینها
خواه کونی و کلی و جزئی
کرد فطرت حروفشان اثبات
جز ترکیب اسم معنی شان
با شمول معیت احوال
زا ادای تولد اشیا
با جمیع مراتب اسرار
بر اثرهای علم را همنون
بال قدرت کشوده بر آفاق
کار فرما بقدرت تنزیه
عرض اجمال حکم شان در کار
در نوشتن خطوط شان کسوت
ما به الامتیاز غیب و شهود
همه اینجا فکنده طرح کمین
تابع جذب اوست بی اجمال
نقش بسته است قدرتش بر مین
بی اثر نیست حکم این اسرار
ورنه تاثیر ما و من معلوم
که نفس کسوت است و وهم قبا
در حروف اند بر فساد و صلاح
که شدید است زخم تیغ زبان
آتشست آنزمان که در گیرد
شعله ها کرم جوشی نازش

بادسطری برون طپیدن او
ترش و شیرین و تلخی امکان
از ندا قش برنگ آب روان
کیمیای قطع رابطها کوشد
جوهر تیغ از زبان جوشد
در کمند صید اختلاط هوس
صید بی‌پیشه تن بهار نفس
گاه الفت مزاج جان گردد
چون رمد مرگ ناگهان گردد
قبض و بسط آرمیدهٔ هیشش
غنچه و گل دمیدهٔ نیشش
حرکات قوی و ربط هواس
محو حکمش بمعرض احساس
شامه از بهلوش قمر بوئی
چشم از دوا نای رنگ و نکوئی
هرچه جوشیده از زبان نخست
آنچه بخشید کوش ما و من است
چشم و ابرو لب و دهان گردید
هم ستم انگشت از زبان مقال
بهر مویش آشیان مقال
نغمه زد جان زدامن ریخت
شوخی گرد و گرد حرف انگیخت
هی بست نام او دل گرد
بال افشانه فن مشکل گرد

ایماء

ه ایجاد
ن باشد
ناع و سرمایه
در قبض تصرف
می باشد

ه
یز کردن میا
زشت او
بکور را کویند
ما تحت قمر
و جهنده را نیز
بیند و مال و ا
ماب دنیوی
هم کو بیند و مکان

اشک جوشیدن دم سردش ‌ نکه آواز سرمه پرورد ش ‌ طپش دل دراثر زدنش ‌ جنبش لب نقاب پرزدنش

زین تحیر بهار کفت وشنید ‌ بی سخن هیچ رنک نتوان دید ‌ تو سخن من سخن زمانه سخن ‌ همه را علت وبهانه سخن

هرچه از عقل ونفس وجان وتنست ‌ نیست چیزی دکر همین سخنست ‌ کشت اینجا دلیل طرز نوی ‌ انبساط ظهور اسم قوی

قهرمان ازل درین هنکام ‌ داد عرض شکوه قدرت تام ‌ کز هوائی ضعیف عجز نورد ‌ عالمی را مسخر دل کرد

ازسخن قدرت قوی بشناس ‌ تا چه صولت نهفته در انفاس ‌ ناله اینجاست کوه در فراک ‌ نفسی نه فلک کشیده بخاک

این اثر بانکواه قدرت اوست ‌ که دو عالم مطیع صولت اوست ‌ قوت آینه زد و کیر است ‌ ضعف معذور عرض تاثیر است

خواه خاموش نشین وخواه بنال ‌ تو هم ازپهلویش بخویش بمال ‌ بود ازین پیش اعتبار سخن ‌ محو در علم ذات بی تو دمن

این زمان علم ازسخن پیداست ‌ هرچه خواهی زما ومن پیداست ‌ لایزال است پرفشان نمو ‌ او در آغوش علم وعلم درو

بیدل اکنون بفطرت آدم ‌ پرده بود فاش شد آنهم ‌ آن نفسها که ساز ایجاد داشت ‌ یعنی از علم مطلق ایجاد داشت

بظهور از بطون کرفت حساب ‌ از نفسهای او دمید نقاب ‌ عقل وحس برتقین کشود آغوش ‌ بسخن وا رسید وکشت خموش

این نفس آن نفس نمایان شد ‌ خاک وا مانده عرش حولان شد ‌ آخر این نشاه ظهور نفس ‌ بر دسر رشته نفس نفس

وله

عشق تمهید وای هوائی وهم ‌ معنی ولفظ حرف قدرت بود ‌ کر عبارات وکر اشارات است ‌ بر سر کار بند رشته فهم

کاینهمه کفتکوی غیب وشهود ‌ لیک حرف از حقیقت بیچون ‌ چیست بیچون بطون رحمانی ‌ از همان معنی استعارات است

آمد از حرف کاینات برون ‌ همه جا شرح بود و متن اینجاست ‌ فرع بی اصل وهم تعداد است ‌ شرح بی متن حرف برباد است

جزو انسان ثبوت حرف خطاست ‌ که جزا و نیست باطن الله ‌ پس بطون عین شخص ماشد وبس ‌ ماسوی وهم می تراشد وبس

رمز انسان سرّ لیست کواه ‌ علمی از پرده آشکارا شد ‌ علم در هر تامل اسمی یافت ‌ خویش را پرده طلسمی یافت

آن بطون تا ظهور پیراشد ‌ معنیی جلوه کرد در پیش ‌ ذات ازین اسمها همان سالم ‌ علم بود تعدد عالم

هر قدر واشکافت تفتیشش ‌ متکلم نمیرسد بدوئی ‌ نوبهاری بفکر خویش افتاد ‌ هر نکه رنک عرض دیکرداد

بصد آرایش منی وتوئی ‌ بود آنجمله پرفشانی وهم ‌ ازازل تا ابد چه پیش وچه پس ‌ صور علم جوش دارد وبس

چون تامل کرفت دامن فهم ‌ بود کرد خیال انسانی ‌ جزر ومدش باینصفت جوشید ‌ آمد ورفتش اینقدر کوشید

کفتکوی وجوب وامکانی ‌ غیب رنک شهود پیدا کرد ‌ تا نیامد حقیقتش نمود ‌ این عیانها خفای مطلق بود

که تخیل نمود پیدا کرد ‌ خواست تا تخم بند دآئینه بست ‌ انکه مارا زما برون آورد ‌ ساز اثبات معنی خود کرد

نخلی از باغ بی نشانی جست ‌ که جهان باطن است یا انسان ‌ چه شهود وچه غیب انسانست ‌ چه کنار وچه قعر عمانست

کیست فهمد رموز این عنوان ‌ نسخه علم راست انسان نام ‌ چیست انسان کمال قدرت عشق ‌ معنی کاینات وصورت عشق

بهر تحقیق اول وانجام ‌ در عدم داشت کل چه رنک وچه بو ‌ بوی اسرار معنیش وحدت ‌ رنک کلزار صورتش کثرت

نوبهاری که بی تجلی او ‌ آبروی نزول تشبیهش ‌ آن عقول ونقوش تا اجرام ‌ این شهود وظهور تا اجسام

اعتبار عروج تنزیهش ‌ عکس آئینه کثافت بود ‌ تا نکردید جلوه کر اشباح ‌ بود موهوم معنی ارواح

آنچه از عالم لطیف نمود ‌ نشاه بی باده هیچ نتوان دید ‌ نه همین شاخ وبرک رست از کل ‌ رنک وبو بود هم درین منزل

اوجها آمد از حضیض پدید

با وجودی که رمز ما فاش است — جلوه بر آیینه نفس پاست — گفتن اینجا نگفتنیست خموش

وله

کس چه داند که این چه طوفانست — تو بطون حقی نه ظاهر حق — شرم عریانیست چشم پوشش

ای طلسم حقیقت مطلق — که ترا نیز نیست ره آنجا — غیر ازین کاین قیامت انسانیست

چیده قدرت تو دستکاه آنجا — هر کجا لفظ نیست معنی نیست — معنی مطلقی نه پیدائی

لفظ نیست آنچه از من و ما رست — جوش ذرات عالم هستی — نکهی گر چه عالمی سنکهئے

علم راز ظهور تقریری — ای نگیجند در تصور خویش — رنگ و بوی بهار بیچونست

نظری کن بنور جاویدت — فهم رازت ثبوت کم دارد — از تو رقاص عشرت مستی

گر چه وا ماندهٔ دل خاکی — داشت این آرزوش مست هوس — معنیت آنسوی تفکر خویش

عشق چندین نظر بخویش شکست — چقدر پرده بر خود افزودی — که تو فکری و فکر رم دارد

چون توکل کردی او بجلوه رسید — حق نهان نیست تا عیان گردد — که ترا بر تو وا نماید بس

از چه عالم عنان شوق کسیخت — تغافل متن مژه وا کن — تا نگاهی بجلوه اندودی

آشکار و نهان حقیقت تست — خلق پیدائی تعقل تست — یا عیان کز نظر نهان کردد

نه زمین و نه آسمان شدهٔ — نور تحقیق بر نگه سوز است — آنچه کل کردهٔ تماشا کن

عالمی را ز خود برآوردی — شمع در بزم و شعله بیرون تاز — نقشی از صفحهٔ تامل تست

لیک بر خویش جلوه کم کردی — ای غبار نشسته بر سر خاک — دیده ناچار دوری افروزست

دوری از خود بقدر نزدیکی — از اثرهای جرم نزدیکیست — نتوان دید نغمه در دل ساز

دور کردی ضرورت افتاده است — خاک کاینه دار زشت و نکوست — بسته صد محمل آنسوی افلاک

پیش چشم تو خوار بیمقدار — هر چه زین عرصه کرد بیخته است — کاین غبارت بدیده تاریکیست

زیر پا دیدهٔ نه بر سر خویش — قد سیان سر بجیب تاخته اند — زیر پا چیست تاج هم سر اوست

مغز افلاک و زبده عرشست — فطرتت کز فلک گذشته بلند — موج انوار قدس ریخته است

آسمانها شکسته است کلاه — گرد و همی دگر بدیده مپاش — تا باین رنگ رنگ باخته اند

این نه خاکست بستر ناز است — قطع کن رحمت ره و منزل — هست کردی ز خاک کشته بلند

بر فلک نیز خاک می تازد — باطنت اینکه ظاهرش خوانی — خاک در خاک می طپد خوش باش

آب و گل نیست جمله جان و دلست — ذات در خویش دید عرض صفات — تو دلی و نشسته در دل

غوطه خورده است در همین کف خون — خلق معقول دان و حق محسوس — معنیت آنچه لفظ میدانی

سیر علمیست در ریاض قدم — نیست این آفتاب ازین دستور — بود تمثال صافی مرآت

رنگ بیرون نمی طپد ز بهار — جز بخویشش کجاست عالم سیر — علم شمعست و عالمش فانوس

جلوهٔ خفته در نقاب حقیم — جمله منقوشش صنعه مطلق — که برون تابد از نقابش نور

نیست تقیید خارج اطلاق — خارجش غیر باشد و لا غیر

علمی از جلوه داده است نشان — همه ظاهر دلی بباطن حق

بوی خارج نبرده است عیان

چند باید بود بیرون و نبود — خارج حق نیستی توان بودن

آنکه او را محیط میخوانی — ظلم باشد محاط اگر دانی

تو بهم بیرون ممتاز نیستی — حق محیط است نی محاط کسی

زین محاط کی علم ما دمن است — چون تامل کنی محیط وطن است

پس محیط و محاط جز حق نیست — وصفها غیر ذات مطلق نیست

کرد اینجا فسانها کوتاه — معنی لا الہ الا اللہ

وله

ای چمن نسخهٔ خیالی غیب — رنگ پرداز گلشن لاریب

درس افسون بیخودی بسیقت — پرده سازی نشان در قرقت

عرعر بال شوق کردی باز — لیک نگشتی ز خود بیرون تاز

خامشی داشت نبض آوازت — در دل بیضه بود پروازت

آنقدر تاختی بجزم ظهور — که شدی در غبار خود مستور

جلوه و خفته انگشوخی انشا کرد — راه کل کردن خداوا کرد

سرنوشتها

بسکه اندیشه ها برون جوشید — شخص عریان تنی قبا پوشید — قطرات آخر از تلاش نشست — موج زد آنقدر که گوهر بست

یعنی آئینهٔ تو هرچه نمود — جز تحیر حصول جلوه نبود — طرفه راه خیال پیمودی — جلوه کردی همانکه ننمودی

ظاهر آرائیت جفا نی کرد — شیشه سازی پری نمائی کرد — جسم جان شد چه ظاهر آرائیست — رنگ بو گشت این چه پیدائیست

ای نهان جلوهٔ عیان آهنگ — بوی کیفیت تو نیم رنگ — حرف تحقیق حاشیی سبق است — نقش تحریر سادگی ورق است

پرفشان باش آشیان محو است — بنفس کرد کن نشان محو است — چون رسیدی بکنه معنی سار — شوق می بال و نغمه می پرداز

گفتگوی نهایت است اینجا — خم مطلب بدایتست اینجا — به که در عرض مدعا کوشی — نالهٔ کل کنی و بخروشی

عشق دوشم بگوش شوق دمید — گای تا تل نوای گفت و شنید — هرچه آمد بحرف معلوم است — آنچه مرقوم گشت مفهوم است

آن زبان سر زد و مکرر شد — این ز ما طی حرف دیگر شد — چشم بر نسخه های کهنه مدوز — معرفت تازه دفتر است امروز

بی نیازی تجدد ی دارد — بنوا هاتردد ی دارد — سخن اکنون بعرض سامانست — ملکوتی دگر پر افشانست

میشود ساز نسخهٔ عرفان — قصه از توجه انسان — واین قیامت چه فتنه میکارد

گرچه آفاق ساز نیرنگست — پیش این نغمه حیرت آهنگست — ساغری واکشد بگردش رنگ

جلوه نغمهٔ این خیال آباد — فهم جولان عرصهٔ سیرنگ — تا کشد رمزی از مزاج ظهور — عقل یعنی طبیعت ایجاد

کشته روزی ز فکر برق آهنگ — که جهان مایه دار امکان شد — چه ئی است اینکه هستیش رنگست — گرچه شمع است موج این نمه نور

چه غبار اینقدر پریشان شد — گر خمیدن گشوده است آغوش — گو د این لنگر از کجا دارد — چه ئی است اینکه دهرش آهنگست

چرخ بارکه میکشد بر دوش — شام زلف بپا فتاده کیست — از خط کهکشان باین انداز — که سراپاش خواب پا دارد

صبح پیشانی گشاده کیست — کاروان محو جاده در سفر است — ناخنی سر زد از چنگ خیال — لغزش پای کیست جاده طراز

گرد آشفته رهزن نظر است — به نشد تا نه بست صورت داغ — گل هوائی که در بغل دارد — که خراشید روی زخم هلال

وز چه این زخم خون چکیده ایاغ — گاه تش آئینه رنگ کرد بخون — بوی زلف که شد طپش ارشاد — غنچه بوئی که در قفس دارد

برق حسن که داد عرض فسون — سکتهٔ خاک از چه بیمار یست — بچه تب از طبیعت دریا — که هجوم جنون دمید زباد

رعشهٔ آب از چه میخوار یست — موج بر خود چه شیشه می شکند — ذرها چشم بر چه دوخته اند — شورش نبض جسته بر اعضا

قطرهٔ طرح چه جام می فکند — یخیه فرساست چاک جیب هوا — پی صید که وا کشیده براه — که نفس بر طپش فروخته اند

یعنی اینجا رسعی بیسر و پا — جز غبار تحیر ادهام — دل بیاد که بیخودی پیماست — دیده ها حلقهٔ کمند نگاه

که باین رشته ها نگردد رام — حسرت بسمل که بال کشود — عمر را با نفس چه پیوند است — که طپش نالهٔ هواست

زین تک و پوی انقلاب نمود — قطرهٔ تا بحر شوخی انداز — اگر ابر است نازمی بارد — سر این رشته در کجا بند است

ذره تا آفتاب چشمک ناز — رقص افلاک و نغمهٔ عالم — آخر این چینی غریب اهنگ — ورشفق جمله رنگ میکارد

میزند جوش طرفهٔ باهم — دیده ها محو دیدنست اینجا — چون تامل بکنه معنی تاخت — تا کجا میبرد هجوم ترنگ

گوش مست شنیدنست اینجا — شخص صنع خودش مثال آورد — موج بیرون قلمرش ننمود — حیرت آئینهٔ جنون پرداخت

یعنی از هرچه در خیال آورد — شعله موجود و خار و خس معدوم — جوش طوفان طرازی کم و بیش — رنگ و بو خارج بهار نبود

ذات مشهود و ما سوی موهوم — یافت کرد ره تصرف خویش

ولد

هر کرا فکر خویش راند بآب
برنیامد چو پیش از کرداب
تا دکان جهان رواج نماست
جنس تحقیق خویشتن عنقاست

همه پیداست غیر معنی خویش
این سبق را کسی نبرد به پیش
شمع سرگشته سراغ خود ماست
چشم بر روی جمع و داغ خود است

آینه وانمای صد تمثال
لیک دید خودش دلیل محال
گر بساط شعور می چینی
غیر بینی است خویشتن بینی

تو تمیزی و عرض جوهر تو
طرفی بیتر است از بر تو
حکم غیریّ بخود بندی
تا با دراک خویش پیوندی

غیر تا در نظر مقابل نیست
بی حضور صدا دمیل صور
چشمها کور و گوشها همه کر
هیچکس را شعور حاصل نیست

دست خود را مساس ننماید
هر یکی را مقابلی درکار
تا بتحقیق خویش باید بار
راه اگر نیست پا چه پیماید

هوش شخص تمیز نیک و بد است
هر قدر صرف دانش اشیاست
جوهر فطرتش ظهور نماست
غیر بینیش بهر خود سند است

چون بخود جمع شد تمیز نماند
بی تمیزی خویش گشته ضرور
غیر خود بودن اختراع شعور
غیر تا رفت خویش نیز نماند

ورنه در خلوت حقیقت کار
صورت اصل خویش دیدن نیست
در عدم هستی آفریدن نیست
آگهی پیش خود ندارد بار

این معما اگر شکافته نیست
بی کجا یافت نیست غیر از هیچ
جستجو محو شد بوهم پیچ
غیر هیچ از میان چه یافته نیست

معنی جلوه از نقاب مپرس
دور گردد است آنچه نزدیکیست
پیش پای چراغ تاریکیست
بحر فهمیدی از حباب مپرس

ولـه

هیچ دانی کاشف معماییست
مایه اتفاق آگاهی
آن وثاقت کجاست مجمع کون
چیست آن مایه فهم صورت و لون

ای مقیم وثاق آگاهی
هوش در فکر خلوتت خونست
رخت این خانه جمله بیرونست
تو برون جسته ز خلوت راز

تماشای رنگ و بو پرداز
غیر رنگ آنچه در خیال آری
افتی بر مزاج حال آری
گر شدی خلوتت کفیل شعور

انجمن سازیت نبود ضرور
یعنی این پرفشانی موهوم
جسته زان آشیان نامفهوم
مرغ را سر بسر بال در دیدن

نیست جز رمز بیضه فهمیدن
بی نشان تا نشان نه فصل کمیست
معنی بیضه بیضه داند و بس
اینقدر دستگاه فهم بس است

گر خیال تو آگهی هوس است
بیضه تابان هستی و عدمیست
پشت آئینه وهم تمثالیست
دیده ها کرده پرده کشتی باز

بیضه می بود عالم پرواز
پس باین بال و پر مرو بقفس
موج و کف نیست کم تماشایش
هر که زین انجمن سری دزدید

کاسه چون گشت سرنگون جایست
پر بلند است تا که می دریاب
بگریبان یکش سر تحقیق
قعر این قلزم است سخت عمیق

عمق دریا بگیر و پهنایش
دیده از اعتبار بینیش ماند
از نیستان نکوی نی دریاب
رفتن رنگ بسمل از خون پرس

فطرت از درک آفرینش ماند
رنگ اطمار ریزد از چه نوا
بمقامی که خود نبود رسید
عقل تا بر حبیب دل دزدید

نفس گشته کم بساز هوا
بال وحشت فشاند و میرد ز جست
چه فروزد چراغ شوخی رنگ
شرر برده سر بخلوت سنگ

لغمه در تار هیچ نقش نه بست
چون طپش در مزاج خون کم بود
کریمه عین اوست آنجا نیست
فرع در طبع اصل پیدا نیست

هوش در عالم جنون کم بود
پرسش خود ز غیر تا بدر است
خاک بر فرق آگهی میریخت
مدتی کرد یاس می انگیخت

از که پرسد سراغ خود نیتوانست
تا کز ریز است محو داغ شود
شعله کز سعی بید مانع شود
اضطرابی در نفس میزد

کشت فرش حباب نادانی
آشیان نگاه حیرانیست
جرس یکدست خواب آرام است
عاقبت از هجوم حیرانی

سازتسکین هوش نادانیست
کاهی شفیع جان نامه سیاه
تا کشاید دری ز خورشیدش
آگهی جیزاری انجام است

دوخت حیرت بر آفتاب نگاه
عجز شد رهنمای امیدش

ماه قرصی ز خوان احسانت
صبح کردی ز راه جولانت
کوه و دشت از نخجیت زیبش
بحر ماهی ز تو گهر جویش

خلق تا این هم خوانت و سماع
همچنیک نغمات بیار شعاع
هر کجا غلغل تو نیست چنان
تا مشکی پرده ایست سازچنان

سایه گر غیبت تو خواند افسون
شب کز شمعت نشد بدر آرد
چشم خفاش دوخت بر پیش
آگهی بی نقاب گل تو

مرکب نظاره تا ز قفل تو
پیشوای چشم حیات نگاه
مژه بر دیده ها ست خاک سیاه
دل پر از ذره از تو آئینه ساز

تا چشم شاشکم از نیوای تو با
تا چمن شوخی تو گرد خیال
ماه و نو خمت بی ز گرد
بسکه با لیه می ب غ گرد

لعل و یاقوت در طبیعت سنگ
کشت خون الفور کز دل گرد
از تو

از تو تنها فلک کل افشان نیست
خاک هم خالی از چراغان نیست

که درین جلوه زار یاس مآل
داشتم سیر رنگ و بوی خیال

همچو شمع از خیال دور اندیش
سفر جیب خویشتم آمد پیش

انچه قدر و اشکافت فطرت من
که جهان نیست غیر صنعت من

من که چرخ از ارادوام پیداست
جوش این خم زباده ام پیداست

واثر کونست ساغر ادراک
می تحقیق ریخته است بخاک

نغمه ام سخت نارسا آهنگ
هوشم اما طپیده ام درخون

باده ام لیک در خم بیرنگ
من زمن دور و فکر عجز اندیش

زنگ آئینهٔ شعور خودم
همچو پرکار رهرچه پیمایم

لیک تا وارسم بمرکز خویش
عقل را کی بفهم خویش رهیست

بحر غرق خیال جوش خودست
تا برآرد مگر سر از جائی

اگهی بسمل خیالم کرد
عمر ها جبههٔ نگه سودم

رفت هوشم بباد نادانی
اندکی وا نمائی احوالم

بفسون تسلی آهنگی
برق شمعی که فهم تاریکیست

کلفتم بردای طرب بشتاب
آفتاب از چنین سئوال شکرف

لیک از آئینهٔ جبین نیاز
وضع تسلیم ترجمان کردید

کای شکوه تعین اوّل
بم وزیر بلندی و پستی

از هیدن وقار کوهر تو
شمع اجسام پرتو اثرت

نور مرآت مهر و ماه توئی
نیست رازی که بر تو نبود فاش

نقش تا پیش از آنکه کیرد رنگ
این زمان همچنان بلوح مثال

شوخی حرف ما زنامهٔ تست
ما همان حیرتی زمین کیریم

ساز عجزیم بسته خم و پیچ
اضطراب ما ضرورت نیست

لیک دانم تامل رازت
اینقدر ها تاملت افشرد

کر بسبار تو غفلت آهنکی است
وقت هوش درس نسیان کفت

رشته از بس بپیچ و تاب نشست
کر نمائی بجرأتم ارشاد

تا تشغل فسانه پیمائی
ور نه در درس کاه غیب و شهود

تو اکر سائلی جواب کجاست
کوهری از تو هست در کوشم

فضل بزدان ز التفات قدیم
باز از ایشان همان دعا طلبید

عاجزی بنده را خمش دارد
طوطئی را تصنع استاد

لیک حق با خروش خوش دارد
پدر افسانهٔ لطفل آموخت

صنع بهر خود آفرین خواند
بعد از آن شمع آرزو افروخت

هر کجا طوطی آن سخن راند

جیب آئینهٔ تفکر باش
داغ دل شد زسوختن بنفشم

کندم آخر بجیب خود چاهی
آنچه پرمیزند غبار من است

آفتابم بجیب و نوری نیست
رازم آما نشسته ام بیرون

در پی خویش رفته ام از خویش
از خط خویش بر نمی آیم

خط پرکار چشم بی نکهیست
هر قدم میزند بخود پائی

پیش خود هیچ جلوه نمنودم
که در آئینه ات چه تمثالم

عرض هوشی که جاده باریکیست
بر لب عجز محو مانده چو حرف

خط پیشانی زبان کردید
از تو محتاج نعرهٔ هستی

برق اجرام لمعهٔ نظرت
که نهفته است صورت از نقاش

از تو داریم حیرتی بخیال
نقش تسلیم رنک تصویریم

فهم نقاش کار صورت نیست
که ترا از میانه بیرون برد

مژه چون غنچه کشت و خواب شکفت
بیخودی قصهٔ کنم بنیاد

بیتو با هیچ علم نیست وجود
هم بحکم تو بر تو بفروشم

سوی خود زین بهانه واطلبد
نکتهٔ چند میکند ارشاد

بعد از آن شمع آرزو افروخت

بود بیکلفتی و اندوهی — گل خود روی دامن کوهی کرده در نغمه زار بیرنگی — کوه را پرده ۀ هم آهنگی

که در این خاکدان رفته بباد — هیچکس نیست قابل ارشاد که ازین واقعه دلش سنگست — که بهر نالۀ تو ام آهنگست

سنگهائی که جزو کهسارند — بزبان تو حرفها دارند با وجود فسردگی تاثیر — یک قلم ناله اند شوق صفیر

با همه وضع خامشی پرداز — هر یک آئینه خانۀ آواز سادگی جلوه بستان خموش — ناز مست هزار شعله خروش

گر خموشی ادب نشان تواند — چون بحرف آمدی زبان تواند تا دو روزی اثر نوا باشی — به که با کوه آشنا باشی

کوهسارست ساز عالم رنگ — ما و من پرده این و آن آهنگ کاف و نونی محیط این سازست — که بصد رنگ نغمه پرداز است

یکجهان شیشه خورده بر سنگی — رفته هر یک ز خود بآهنگی گوش شو گوش تا درین کهسار — ناله راهی کشاید از اسرار

کاین نواجلوها چه انجمنند — بتخیل چه شیشه می شکنند هم وزیر نوای این محفل — بسته بر دوش یکدگر محمل

جمله یک کام و از نمار رفته — بنواهای هم ز جا رفته خواه آگاه و خواه بیخبریم — همه تکلیف شور یکدگریم

ناله با لیده است عالم نیست — ناله از جیب ناله می بالد بیخود بهای شوق می نالد

گفتگو نیست شادی و غم نیست — شش جهت بیشه میزند فریاد جوش میزد چو چشمه در دل کوه

یک صدا دارد اینهمه فریاد — حاصل الامر آن محیط شکوه ارنی انتظار آوازش

کرده موسی ایمن فطرت — کوه و اجزای خامشی سازش بود در طبع سنگ ناله تراش

طور دیگر مسخر قدرت — بخیالش رموز ناشده فاش شرری می شکست دامن سنگ

دل هر سنگ شمع ناله بکف — ورنفس از لبش کرفتی رنگ باغ نیرنگ دل قیامت دشت

محمل کوه بر صدا بستی — ناله میرست تا نفس میکاشت ریشه ها داشت وقف رعنائی

دم زدن حشر غلغل کثرت — یعنی آن نخل باغ یکتائی علم آرای عرصۀ توحید

عرضی چند ربط داده بهم — هر یکی سرو گلشن تجرید عین آن ذات چون یکی یکی

چون حواس از لوازم تعشق — غیر تعداد و شبهه و شکی اعتبارات موجش آید پیش

از الف تا یا بهمان احاد — بحر پهلو تهی کند ز خویش ریشه ها جز کدار تخم نبود

درکمی داشت حکم بیش شدن — کاست از خویش و هم بخویش افزود ده کره بسته قلزمی بکنار

تا بیالد بکبوت انوار — ده کل از یک نهال جلوه بهار دید عرض مراتب فانی

کسب نقصان تمام کردیدن — مدتی در سواد جسمانی تماشای خود ز خود میرفت

صد چمن رنگ بست اسمایش — در چمن زار حیرت ده و هفت تا نفس داشت رنگ میکرداند

لیک هیرنگ ذات یکتایش — هر نفس جسته ناله انشا بود نور در آفتاب جمع شود

بفضای تجدد امثال — شاهباز قدیم ز د پر و بال کرد میل عدم طرازیها از نفس تا نگاه ناله فشان

دم برق نظر تماشا بود — منزل ایجاد و انفعال خرام سانیل کو هر و صیقلها

بعد عمری که بی نیازیها — کرد و اندیشه های جد احرام کردشان دام کستر دل تنگ بوته جوهر کداخته اش

کرد و اندیشه های جد احرام — رم آن صید بی نشان آهنگ چون مژه کرد و دیده حلقه فروش که چه سازیم ما دل افکاران

جمله حسرت نگاه اشک بدوش — شمع کرم و داع شعلۀ ناز دود ها بیقرار عرض نیاز چه بود سود این زیان کاران

تا به بیرنگی تو پیوندیم — زین چمن برچه رنگ دل بندیم — با همه یاس عجز فرسائی — خضر ما باشد آنچه فرمائی
بزبان نگاه باز پرسین — شعلهٔ جسته شد شرر تلقین — که درین درس خانه تکمیل — پیش رفته است فرصت ترجیل
مدت اینجاست آنقدر کوتاه — که ز مژگان نخجته سعی نگاه — مدعا تا رسد ز دل بزبان — نفس سوخته است کردفشان
لیک در کارگاه استعداد — همه کس را ز همت است اشتداد — همت هر که هرچه فرماید — بهر تکمیل او همان باید
چه کمال و کدام دانائیست — دور جام خیال پیمائیست — میکند ارد بوهم عشق و هوس — حسرتی چند در غبار نفس
تا ازین ورطه رخت خویش برد — مفت موج است هرچه بیش برد — اگر آئینه محرم صافیست — یک نگه عرض آگهی کافیست
اینقدر گفت و همین کرد و شنید — چشم پوشید نقش کفن گردید — رنگ مینای اعتبار شکست — خاک با خاک و جان بجان پیوست
رشته و هم پیچ و تاب گسیخت — خط پرکار رنگ مرکز ریخت — دی و امروز سوخت فردا رفت — رفت جائی که باید آنجا رفت

وله

ای عدم زادهٔ وجود طراز — وسط اندیشه های نامفهوم — در شکنج دو نیستی جایت — نیستی نقش هستی آئینه ساز
دولت هیچ و آخرت موهوم — پردهٔ کوشش در نظر گیری — نه صدایت شنیده نی دارد — و نیمه شوخی من و مایت
کاش ازین ما و من خبر گیری — از زبان حدوث میدانی — حیف هوش تو هم آهنگت — بسکه پیداست دیدنی دارد
درس ما و منی که میخوانی — قدم است اینکه میدهد آواز — تو برآنی که من مقیم شتم — که تمیزی نه بست بر چنگت
نقد فطرت بهیچ پوچ مبار — شعله دارد صدا سپند کجاست — دارد این ناله های و هم جرس — نیستی بانگ میزند که منم
در تو سامان چون چند کجاست — دستگاه خفاست اظهارت — سبق هوش اگر کنی تکرار — سرمه گردی حریر بیرنگش
پردهٔ خامشیست گفتارت — تار و پود یست اینکه بافته اند — آن یکی هستی خیال نما — پشت و رو نیست لازم همگا
نقد ذاتت دو وصف یافته اند — گرد پرداز خفته در قفست — نغمه است آنچه حاصل ساز است — و آن دگر نیستی پی من و ما
عدم آمیخته است بانفست — ای خمارت عوارض مستی — واقف هر دو باش کار اینجاست — بال موضوع صنع پرداز است
جوهرت نیستی عرض هستی — سحر نادیده موج پیمائی — چیست کلهای معرفت چیدن — رنگ و بو جمع کن بهار اینجاست
ورنه کوریست این نه بینائی — که عدم نیز در نظر باشد — نا تمام است بی عدم هستی — رنگ دیدن بهار فهمیدن
آنقدم از هستیت خبر باشد — بر هنرهات فخر دارد عیب — چهرهٔ ماه از آن کلف اگر است — اوج صورت نه بست بی پستی
تا شهود تو نیست محرم غیب — سیلی رنگ اگر خورد بر جاست — ساز غفلت کدورت آور است — که ز نقص کمال بیخبر است
روی آئینه بیخبر ز صفاست — که بهر جانبش یکیست نگاه — محرمان را درین طلسم خیال — چشم پوشیده شام پرداز است
رنگ در عینک از چه یابد راه — گر در آغاز بنگری انجام — دارد این دشت راه و گمراهی — نشاه دارد ز باده استقبال
با همه نقص کار رنگست تمام — کمر هی قید هستی مبهم — قدمی گر روی بجادهٔ فهم — گاهلی گر ز هر دو آگاهی
راه سیر رشتهٔ حضور عدم — دور گردباط تمنا هی — همه جمعی و جان بپاوت نیست — منزل آن تو نی و باقی وهم
لیک تار و نور و تشبیهی — معنیش سنگ و صورتش حداست — نه جمادی فسرده هوشی چند — جز همین خواب و خور مراد تست
لفظ و همی که نام او جسد است — گرد و فن از متاع بد نست — کار جان نیز اگر ز دست آید — نه طلبیی حسد فروشی چند
قول و فعل تو صرف گرد فنست — خاک بر سر مکن ز جسم کثیف — جسم یک میت غبار ظلما نیست — بگفت نقد هرچه هست آید
ای سراپا هجوم جان لطیف — پردهٔ گنج جان نورا نیست — پردهٔ گنج جان نورا نیست

ا ف
بمعنی زود، شد و از رد بزنگی فستق کنند
ب ف
نیز رفتن و نیز راندن و نیز رفتار را گویند

هر کجا جسم و جان بهم زده اند — از یکی بردوئی قلم زده اند — این دوئی نیست عرض یکتائیست — لفظ تنها دلیل تنها نیست

زین دو ساغر بمحفل من و ما — نشأهٔ خاص کردنست انشا — هرچه میجوشد از بساط ظهور — بد و کیفیت است مست سرور

چون سخن در ظهور استعداد — لفظ و معنیش مشعر ایجاد — یا دماغی بمعرض اشعار — تر و خشکش دلیل صورت کار

گر همه چشم گردد و تعبیر — خواب و بیداریش معین کیر — باده دارد خمار و مستیها — نغمه هست و بلند و پستیها

بهمین جلوه آنچه جلوه نماست — شامل نسبت ظهور و خفاست — تو دو حرفست اگرچه لفظ یکیست — ما و من زیر جزد و حرفش نیست

معنی آن بود وجود و عدم — که بحرف لفظ کرده اند رقم — هر که این رشته در نظر دارد — چون تامل کند دو سر دارد

تا یکی بد و بیک طرف داری — ای که سلطانی و دو صف داری — مقصد آنست ای کمال اندیش — که خبر گیری از لوازم خویش

تا نمایه اشارهٔ غیبت — خم ابروی قاب قوسینت — جان و تن هین که آدمت دانند — روز و شب شو که عالمت خوانند

آدمیت ز خویش باخبریست — ما بقی هرچه هست کاو و خریست — فضل انسان بسایر حیوان — نیست الا بدانش و عرفان

هوش سامان افسر است اینجا — معرفت جاه دیگر است اینجا — هر کرا عشق کوتی داد و است — پاس اظهار لازمش افتاده است

غفلت از کاو و خر بهتر باشد — آدمیست آنکه کر زراه افتد — هر کجا پا نهد بچاه افتد

آگهی جوهر بشر باشد — آدم آئینه ایست عجز بچنگ — کر نمی میکشد ندامت ز نگ

تا نفس کرم شد جگر خونست — آدم آئینه ایست عجز بچنگ — زانکه با آگهیش نسبت نیست

آگهی بر نزاکت افسونست — سایه را خواب طعن غفلت نیست — جرم خورشید را تمال ضیاست

دیده را یک مژه غبار حجاب — ابر بر فرق خاک بال هماست — لیک بر سایهٔ همامست ستم

پشت قطار های بار کشد — نیست از شب بطبع شب پره غم — موجه انفعال بیکاریست

چشم اگر خس کشد غبار کشد — دم تیغی که در برش عاریست — فکر حفظ مراتب خویش است

گر جهان جمله شام غم گیرد — این دوئی نیست عرض یکتائیست — صحبت آدمیتی در کار

در خور کوستست عیب و هنر — هرچه میجوشد از بساط ظهور — طبعها کشت مستفید کمال

شرم کن بر لباس خویش نگر — بد و کیفیت است مست سرور — ساز تعمیر خویش فیروز

وله

ز انچه انسان تحیر اندیش است — تر و خشکش دلیل صورت کار — لب گزیدن عتاب کردآواز

دو کمال انتظام امکانی — نغمه هست و بلند و پستیها — نخس وسعتست در بسیار و عین

نسق آرای طرز انسانی — ما و من زیر جزد و حرفش نیست — بیخبر از تفاوت چپ و راست

نمو دند در طریق صواب — چون تامل کند دو سر دارد — کرد منع ادای ارکانم

سر موئی تخلف از آداب — که خبر گیری از لوازم خویش — عاجزی کرده است معذورم

تا قوی هم رسد بفایده — روز و شب شو که عالمت خوانند — سخت کاریست کار انسانی

آن یکی تا دهن بلقمه رساند — نیست الا بدانش و عرفان — نغمه یک سر غرامتست اینجا

کای سراپایت اعتدال ظهور — پاس اظهار لازمش افتاده است — نیست مشکل چو آدمی بودن

پاس احکام خویش داشتنست — هر کجا پا نهد بچاه افتد — بار بر دوش آدم افتاده است

راستی تا دلیل کار کنی — کر نمی میکشد ندامت زنگ

بسکه دندان راست رفت ببرد — زانکه با آگهیش نسبت نیست

در و پهلویم اینقدر کردند — جرم خورشید را تمال ضیاست

عذر و روئی مگر کنیم شفیع — لیک بر سایهٔ همامست ستم

حرف چندی که صرف انشاست — موجه انفعال بیکاریست

کاین طلسم مراتب چپ و راست — فکر حفظ مراتب خویش است

صحبت آدمیتی در کار

طبعها کشت مستفید کمال

ساز تعمیر خویش فیروز

لب گزیدن عتاب کردآواز

نخس وسعتست در بسیار و عین

بیخبر از تفاوت چپ و راست

کرد منع ادای ارکانم

عاجزی کرده است معذورم

سخت کاریست کار انسانی

نغمه یک سر غرامتست اینجا

نیست مشکل چو آدمی بودن

بار بر دوش آدم افتاده است

در معانی کنام آدم نیست — کر نمی میکشد ندامت زنگ

یک بیم خوبتر ز شان نم نیست — زانکه با آگهیش نسبت نیست

یک آبگاهی نسبت تر نیست — جرم خورشید را تمال ضیاست

عبرتی ای برندگی مغرور — لیک بر سایهٔ همامست ستم

مرکت از نخ نیست آنهم دور — موجه انفعال بیکاریست

نکهت برق وحشت اندازی — فکر حفظ مراتب خویش است

شرری نیم بیچ پروازی — صحبت آدمیتی در کار

چون شرر ما ز خود تراشیم بازی — طبعها کشت مستفید کمال

در عدم کن سراغ گر یابی — ساز تعمیر خویش فیروز

رفتن از خود عصا نینداید — لب گزیدن عتاب کردآواز

گر دش رنگ پا نیندایه — نخس وسعتست در بسیار و عین

فرصت کار نیست آنهم نیش — بیخبر از تفاوت چپ و راست

یکنفس صرف کن بدانش خویش — کر نمی میکشد ندامت زنگ

این گلستان آگهی دارد — زانکه با آگهیش نسبت نیست

تکهٔ تفاقل ندارد — جرم خورشید را تمال ضیاست

چه تفاقل خزان چون و چرا — لیک بر سایهٔ همامست ستم

دست با نشئه کوش همچو نما — موجه انفعال بیکاریست

قسم اگر بست اینقدر دریاب — فکر حفظ مراتب خویش است

در گلاه حباب نیستی نیست — صحبت آدمیتی در کار

عیز بست و گشاد چشمی نیست — طبعها کشت مستفید کمال

عدم ایماست آگهی نیست — ساز تعمیر خویش فیروز

نکهٔ اینجا تفاقل افزود است — لب گزیدن عتاب کردآواز

پیش ازان کاین قفس نکون آید — نخس وسعتست در بسیار و عین

عدم انباشت بودن آید — بیخبر از تفاوت چپ و راست

چم

چشم بکشای جلوه در کار است
از شرر یک نگاه بسیار است
چند ازین غافلی و کم آهی
خون شد از غفلت تو آگاهی

عرقی کن در خجالت زن
مشت آبی بروی غفلت زن
ما بخجلت زه هم پاک شوی
آب شو آنقدر که خاک شوی

بایدت فکر آن جهان کردن
فرصتی هست میتوان کردن
آن مکن ای حقیقت عالم
که خجالت کشی ز روی عدم

عندلیب خزان فراموشی
وله
داشت چون رنگ در چمن جوشی

نه سمومی وزیده بر چمنش
نه تگرگی شکسته بر سمنش
رسته از بیضه بی شکنج الم
پر و بالش ببرگ گل توام

تا سر از آشیان برآورده
همچو گل غوطه در چمن خورده
ناله بر اوج شوخی انداز
صد طرب نغمه رنگ و بو پرداز

خامشیها بپستن منقار
شور صد غنچه عافیت در بار
چشم وا کردن کتاب گلش
مژه یک سرفسون خواب گلش

گر بپرواز آشیان می شد
زیر طوفان گل نهان می شد
ور به پرواز می نمود آهنگ
بال میزد بمان بعالم رنگ

جلوه خوابیده یک نگه تازش
شوق بالیده صد گل اندازش
صبح نسرین بهار میچیدند
شام جوش بنفشه می بالید

باغی از رنگ و بو فریب بساط
بلبلی فارغ از خمار نشاط
صد ابد مدت وفا در دل
لیک از عمر رنگ و بو غافل

سایه گل بچشم امیدش
سطر رنگی که از رخ گل دید
از براءت مستملی فهمید

غفلتش داشت فارغ از خم هیچ
تا زمین ثابت و فلک برپاست
دیده در موج رنگ مست شناست

بی زوال است دولت گلشن
که همین است جلوه باقی هیچ
ریشه هر نهال در خاک است

ما و من تا بی از کمند فناست
جوش گل بین و ناز کن خرمن
یک نگه دار عبرت شبنم

تا درین گلشن فریب نمود
نبض رقص نفس بیچک هوست
تا بپرواز آشیان می بست

لاله نظاره کرد و داغ ندید
دیده اش را نداد دست بهم
گل گمان کرد زخم خندان را

غفلت آئینه دار هوش مباد
وحشتی خار در دلش نشکست
ماند غافل ز پیش پا دیدن

خود سری معرفت فروش مباد
چشمه فهمید چشم گریان را
شعله تا زاست جانب افلاک

چون نهال از فسون نشو و نما
خلقی از چشم بر هوا دیدن
نخل سر بر هوا نمی افراخت

لیک تا سر بأوج افلاکست
گر چه هر یک باستعانت خاک
فرع هم به که سر نیفرازد

اصل چون رو بخاک می تازد
کز نگه جانب قدم می تاخت
از غبار نظر دمیدن خط

وله

چیست این باغ و رسگاه می
حیرت اوراق رنگ و بو قمی
نیست روشن مگر سواد فنا

این در تهاکه دام ادراک اند
داغهای دلش سواد نقط
عبرتست آنچه جلوه میدانی

شبنم این نکته میکند تکرار
مژه گر قلم کشد پاک اند
از نقوشی که لوح اوست هوا

هر که از خاک سر کشید اینجا
کای هوس چشم ازین چمن بردار
دست ازین رنگ و بو نیالائی

ثمر آب دیده است اینجا
با عرق باید ش چکید اینجا
ابر نالان که ای تماشائی
ان چمن زار آئینه عنوان

سادگی آبگینه دارد
خونی از دل چکیده است اینجا
صبح جوشان که ای نظاره کیان
که گذار آبیار تست ببال

زین چمن رنگ کی برون رود است
عکسی از چاک سینه دارد
انفعالی است در کمین نهال
کای نقاب خیال نازده شق

از مزاج فسرده بیرون تاز
عرق شرم فال خون زده است
احتراز یست دستگاه شفق
که درین تنگنای غم مبنیاد

ناله ایم و ز خود کشتن نمیت
رنگ چون بال شد بگردون تاز
منجر و شد ز سرو تا شمشاد
ز خم چندیست تا امید درو

جز سوی خاک بازگشتن نیست
جوش گلهای آب و رنگ نمود

هر کجا جسم و جان بهم زده اند
از یکی بر دوئی قلم زده اند

این دوئی نیست عرض یکتائیست

زین دو ساغر بمحفل من و ما
نشئهٔ خاص کردنست انشا

هر چه میجوشد از بساط ظهور

چون سخن در ظهور استعداد
لفظ و معنیش مشعر ایجاد

یا دماغی بمعرض اشعار

کرده چشم تعبیر
خواب و بیدارئیش معین کرد

باده دارد خمار و مستیها

بهمین جلوه آنچه جلوه نماست
شامل نسبت ظهور و خفاست

تو دو حرفست اگرچه لفظ یکیست

معنی آن بود وجود و عدم
که بهر لفظ کرده اند رقم

هر که این رشته در نظر دارد

تا یکی بر دو یک طرف داری
ای که سلطانی و دو صف داری

مقصد آنست ای کمال اندیش

تا نمایه اشارهٔ غیبت
خم ابروی قاب قوسینت

جان و تن بین که آدمت دانند

آدمیت ز خویش باخبریست
ما بقی هرچه هست کاوخریست

فضل انسان بسایر حیوان

هوش سامان افسر است اینجا
معرفت جاه دیگر است اینجا

هر کرا عشق کسوتی داده است

غفلت از کاوخر هنر باشد
آگهی جوهر بشر باشد

آدمیست آنکه گرز زر افتد

تا نفس گرم شد جگر خونست
آگهی بر نزاکت افسونست

آدم آئینه ایست عجز بچک

دیده را یک مژه غبار حجاب
میکند پایمال تهمت خواب

سایه را خواب طعن غفلت نیست

پشت قطارهای بار کشد
چشم اگر خس کشد غبار کشد

ابر بر فرق خاک بال هماست

گر جهان جمله شام غم گیرد
طبع خفاش کی الم گیرد

نیست از شب بطمع شب پره غم

شرم کن بر لباس خویش نگر
در خور کوتست عیب و هنر

دم تیغی که در برش عاریست

وله

از انچه انسان بتحیر اندیش است
نسق آرای طرز انسانی

داشتند از طبیعت هموار

دو کمال انتظام امکانی
سر موئی تخلف از آداب

بشمود مراتب احوال

نتموند در طریق صواب
دجه قسمت کشیده مانده

جد هر یک باحتیاط شعور

تا قوی هم رسد بفایده
حرکاتش عنان بچپ کردند

از رفیق دگر براین انداز

آن یکی تا دهن بلقمه رساند
در کمالت چراست میل قصور

هم بحکم تو ای کمال کزین

کای سراپایت اعتدال ظهور
کم کم و بیش بیش داشتنست

نتوان بود هوش اگر بر جاست

پاس احکام خویش داشتنست
حیف باشد کج اختیار کنی

گفت معذور در دو دانم

راستی تا دلیل کار کنی
بسکه دندان راست رفت بدرد

تو مپندار کز ادب دورم

بچشم همتلای تهمت کرد
پس دین درس گاه حیرانی

در پهلویم اینقدر کردند
گز یمینم خم بسیار نماند

ورنه ناساز صحبت است اینجا

عذر روئی مگر کنیم شفیع
تا برآئیم از غم تشنیع

خاک کردیدن و نیاسودن

حرف چندی که صرف انسانست
چون تامل کنی نه آسانست

کاوو خر از تکلف آزاده است

کاین طلسم مراتب چپ و راست
همه رنگست و ضبط رنگ بلاست

بار بر دوش آدم افتاده است

لفظ تنها دلیل تنها نیست

بد و کیفیت است مست سرو

تر و خشکش دلیل صورت کاج

نغمه است و بلند و پستیها

با دمن تیر جزد و حرفش نیست

چون تامل کند دو سر دارد

که خبر گیری از لوازم خویش

روز و شب شو که عالمت خوانند

نیست الا بدانش و عرفان

پاس اظهار لازم افتاده است

هر کجا پا نهند بجا افتد

کز نمی میکشد ندامت رنگ

زانکه با آگهیش نسبت نیست

جرم خورشید را ضیاست

لیک بر سایه هماست ستم

موجه انفعال بیکاریست

فکر حفظ مراتب خویش است

صحبت آدمیتی در کار

طبعها کشت مستفید کمال

ساز تعمیر خویش فیروز

لب گزیدن عتاب کردن واز

نحس و سعد یست در بسیار و کمین

بیخبر از تفاوت چپ و راست

کرد منع ادای ارکانم

عاجزی کرده است معذورم

سخت کاریست کار انسانی

نغمه یک سر غراست اینجا

نیست مشکل چو آدمی بودن

در معانی کنام آدم نیست
کز بهم خوانان شان غم نیست

لیک آنجا کز نسبت نرنیست

اینقدر نزدیک طوطیا نیست

عبرتی از برندگی نمیخیزد

مرکت از غم نیست آنجا درد

نکته برق وحشت اندازی

شعری سر بجیب پروازی

چون شعر ما ز خود اثر پیدا

در عدم کن سراغ اگر یابی

رفتن از خود عصا نمیخواهد

گر دلش رنگ یار نپذیرد

فرصت کار نیست آنجا هیچ

یکنفس صرف کن بدانش و هوش

این گلستان از آن گلی دارد

چونکه نوبهار دارد

چه تفاوت فصل خزان چون و چرا

دست با تست کوش و هوش بجا

قدم اگر بست اینقدر دریاب

در گداه جباب نیشی نیست

غیر بست و گشاد چشمی نیست

عدم اعاست آنکه موجودیست

پیش از آن کاین قدح بخوان آید

عدم از ما نمیتوان بردن

چشم بکشای جلوه در کار است | از شرر یک نگاه بسیار است | چند ازین غافلی و کم هیچی | خون شد از غفلت تو آگاهی
عرقی کن در خجالت زن | مشت آبی بروی غفلت زن | تا بخجلت زود هم پاک شوی | آب شو آنقدر که خاک شوی
بایدت فکر آن جهان کردن | فرصتی هست میتوان کردن | آن مکن ای حقیقت عالم | که خجالت کشی ز روی عدم

ولـه

عندلیب خزان فراموشی | نه تکرکی شکسته بر سمنش | رسته از بیضه بی شکنج الم | داشت چون رنگ در چمن جوشی
نه سموم وزیده بر چمنش | همچو گل غوطه در چمن خورده | ناله بر اوج شوخی انداز | پر و بالش ببرگ گل توام
تا سر از آشیان برآورده | شور صد غنچه عافیت در بار | چشم وا کردن کتاب گلش | صد طرب نغمه رنگ و بو پرداز
خامشیها بپستن منقار | زیر طوفان گل نهان می شد | ور به پرواز می نمود آهنگ | مژه یک سرفسون خواب گلش
گر بپرواز آشیان می شد | شوق بالیده صد گل اندازش | صبح نسرین بهار میچیدند | بال میزد بهمان بعالم رنگ
جلوه خوابیده یک نگه تازش | بلبلی فارغ از خمار نشاط | صد ابد مدت وفا در دل | شام جوش بنفشه می بالید
باغی از رنگ و بو فریب بساط | چون فلک دام عیش جاویدش | سطر رنگی که از رخ گل دید | لیک از عمر رنگ و بو غافل
سایه گل بچشم امیدش | که همین است جلوه باقی هیچ | تا زمین ثابت و فلک برپاست | از براعت مسلمی فهمید
غفلتش داشت فارغ از چشم | جوش گل بین و ناز کن خرمن | بیخبر کاین قصور ادراک است | دیده در موج رنگ مست شناست
بی زوال است دولت گلشن | نبض رقص نفس بجنبش هواست | دیده اش را مداد دست بهم | ریشه هر نهال در خاک است
تا درین گلشن فریب نمود | خانه بر دوش چشم تر می بود | وحشی غار در دلش نشکست | یک نگه دار عبرت شبنم
لاله نظاره کرد و داغ ندید | سوختن یعنی از چراغ مپرس | چشمه فهمید چشم گریان را | تا بپرواز آشیان می بست
غفلت آئینه دار هوش مباد | خود سری معرفت فروش مباد | خلقی از چشم برهوا دیدن | گل گمان کرد زخم خندان را
چون نهال از فسون نشو و نما | همه پا در گل اند و سر بهوا | گرچه هر یک باستعانت خاک | ماند غافل ز پیش پا دیدن
لیک تا سر بارج افلاک است | دیده محروم جلوه خاکست | کز نگه جانب قدم می تاخت | شعله تا زاست جانب افلاک
اصل چون رونجاک می تازد | ولـه | | نخل سر بر هوا نمی افراخت
چیست این باغ در سکاره می | حیرت اوراق رنگ و بو قلمی | داغهای دلش سواد نقط | فرع هم به که سر نیفرازد
این ورقها که دام ادراک اند | مژه گر قلم کشد پاک اند | از نقوشی که لوح اوست هوا | از غبار نظر دمیدن خط
شبنم این نکته میکند تکرار | کای هوس چشم ازین چمن بردار | آتش است اینکه رنگ مینوانی | نیست روشن مگر سواد فنا
هر که از خاک سر کشید اینجا | باعرق باید ش چکید اینجا | ابر نالان که ای تماشائی | عبرتست آنچه جلوه میدانی
ثمر آب دیده است اینجا | خونی از دل چکیده است اینجا | صبح جوشان که ای نظاره کیان | دست ازین رنگ و بو نیالائی
سادگی آبگینه دارد | عکسی از چاک سینه دارد | انفعالی است در کمین نهال | این چمن زار آیینه عنوان
زین چمن رنگ کی برون رفته است | عرق شرم فال خون زده است | احتراز نیست دستگاه شفق | که گذار آبیار تست ببال
از مزاج فسرده بیرون تاز | رنگ چون بال شد بکردون تاز | میخروشد ز سرو تا شمشاد | کای نقاب خیال تازه شو
ناله ایم و ز خود گذشتن نیست | جز سوی خاک بازگشتن نیست | جوش گلهای آب و رنگ نمود | که درین تنگنای غم مپسند
| | | زخم چندیست تا امید رفو

چه دهم خبر شکست رنگ نشان — حاصل عبرت آنکه بلبل ما — بود غافل ز انقلاب هوا
ساغر عشقی از هوس میزد — فال صبحی بهر نفس میزد — شمع نیرنگ این شبستان کیست
تا بهار اقتضای شوخی داشت — عیش میچید و آرزو میکاشت — نشأهٔ غفلتش دو بالا بود
تا کهان کشت منقضی آبنک — نوبت گل بهر فشانی رنگ — جلوه درس شکستهٔ رنگی خواند
صبح از باد مهرگان دم زد — ابر جام امید شبنم زد — خم نشو و نما نشست از جوش
گلستان جلوه در نظرها داد — زعفران زار خنده رفته بباد — نرگس از چشمک طراوت ماند
می بخوشیده برگ تاک چکید — جبهه پیش عرق بخاک چکید — سنبل زلف ناز تاب زده
برگی از گسوت نهال نماند — همه پرواز کشت و بال نماند — کرد بی برگی فنا توام
عیشها مایهٔ ندامت شد — ساز و برگ چمن قیامت شد — نم گل رفت در رواغ طرب
سبزها یک قلم زباد شدند — خس طوفان کرد و باد شدند — رنگها جمله گرد رم کردند
لاله همدوش داغ رفت بخاک — ماند از بزم رنگ و بو باقی — شفق گلشن عدم کردید
هرچه زین رنگ و نو نشان کرد — ناله داری نیاز بلبل کرد — باده بیرنگی و خزان ساقی
ختم بر گریه گشت خندیدن — منحصر شد بنا له بالیدن — جرسی بست بر دل بلبل
بحر شد خشک و موج بال افشاند — دیده محو غبار ساحل ماند — تا نظر کرد داغ عبرت دید
نوحه شد پرده دار آوازش — بسمل آهنک گشت پروازش — کف افسوسش از پرافشانی
نه سراغی ز خندهٔ گل یافت — نه نشانی ز تاب سنبل یافت — گریه ها کرد و نا له ها سر داد
برطپش زد که برق حاصل صیدست — عالمی بسمل است قابل کیست — کرد بسمل ره نظر میزد
شش جهت کرد امتیاز شکافت — آنسوی خاک هیچ جلوه نیافت — کیست کاین شیشه خانه داد بسنگ
شاهد رنگ ناز برده و بکار — این زمان شسته دست و بازنگار — شد یقین کاین طلسم رنگ نشان
حاصل است آنچه برق ساماناست — غار اگر هست چین دامانست — جستنی داشت کرد رنگینی
چشم بندیست نوبهار اینجا — جز خزان نیست روی کار اینجا — جوهر تیغ بازی قاتل
خواند آخر بدیدهٔ نمناک — سرخط اقتضای صفحهٔ خاک — آنهمه جلوه فریب نقاب
بحری از موج و آب کرده کنار — دشتی آسوده از خیال غبار — دید باغ ز رنگ بیرونی
یاد آیام غفلت اندیشی — گرد بر ریش باطنش ریشی — نشأه باقی سبو و ساغر هیچ
وهم یک عمر نرد الفت باخت — یوسف از رنگ پیرهن نشناخت — کای عجب در فسونکهٔ ناموس
آب شد از انفعال بیخبری — غوطه چون اشک زد بموج تری — یار بیرنگ و ما بهار پرست
داشت از خجلت ندامت جوش — مو بمویش زبان یاس خروش — گاه اشکی بنا له می پیوند
ظلم کردی بچشم معنی بین — هم تو از عرض گسوت نکنین — کای عدم عذر جهل ما بپذیر
ورنه کس بیغبار معذوری — نکشد ننگ تهمت کوری — فهم را نازت اختیار مداد
گفتگو منع خامش آهنگیست — رنگها دور باش بیرنگیست

عمل بود آن نه ظلم فهمیدن
که بیرنگست حسنت از دیدن
ما بیم گسوت حجاب تو ایم
چشم خواهش آفتاب تو ایم
پیش ما مانده دیدنی گاه
ای جمال تو عذر خواه نگاه
حسن بیرنگ در نیابد رنگ
که نگه رنگ می کشد سوی رنگ
روز کاری ز دود دلشکنید
بال میزد که خاک بر سر دیم
با همه کوشش پرافشانی
بر نیامد ز رنگ نادانی
بود پیوسته انفعال توان
تا نفریاد اور رسید فغان
یعنی اجزای خود زیاس بهم
سود چند اگر شکست رنگ عدم

وله

ای چکاد شکسته زلال بقا
نشوی غافل از حضور فنا
کرفنا اصل زنده کانیهاست
خاک تمثیل کل فشانیهاست
بی عدم زندگی پریشانیست
دوری از آشیان پرافشانیست
کریا و عدم بود مقصود
بچه امید زنده باید بود

هر که ترتیب محملی دارد — بتمنای منزلی دارد — رهروان را ز منزل آگاهی — حافظ هست از بلای کمر اهی

سفرت را کدام ساز و چه برگ — که تو در منزلی بیابان مرگ — در عدم غفلت از عدم تا چند — موج را از محیط رم تا چند

وهم هستیت متهم دارد — مستیت شیشه در عدم دارد — برگ و ساز تو آنچه بیش و کم است — همه ساز ودیعت عدم است

جان که تشریف ما و من پوشید — شورشش از سرشتهٔ عدم جوشید — یعنی از عرصهٔ فسردهٔ خاک — گرد فطرت رساند بر افلاک

ورنه این بوی غنچه اسرار — جز متاع خفا چه داشت بهار — جسم کز جان فروغ محفل اوست — زندگی نخل رشتهٔ گل اوست

جز عدم روغن چراغش کو — جز فنا بادهٔ ایاغش کو — کاین طلسم بجسم کشتهٔ علم — مشت خاکست و خاک محض عدم

شخص فطرت گر آگهی سبق است — جسم و جان لشت لشت و ردی کویق است — جز عدم در گرد چه داری تو — که زهستیش می شماری تو

آنچه دارد درون پردهٔ حباب — هم زبیرون پرده اش دریاب — جویباری که هستیش نام است — صیقل کاهی که ما و من دام است

آب باریکی از نفس دارد — صرصری تند در قفس دارد — یک سر آن آب بر هوا زده است — باد بر ضبط خویش پا زده است

عشق مبهمی و همان هوسی — یعنی از آب باد در قفسی — تا غبار تو بال و پا بیند — سعیها جمله موج بی آبیست

نیستی مرکز تسلیها ست — گرد آسوده دامن صحرا ست — غرق سعی در غبار مریز — هیچو صبح از غبار خود بگریز

در تسلی چه سحر خواهد کرد — نم آبی بیک بیابان کرد — مایه ات چیست ای لوبهم هلاک — جز نمی آب و غیر مشتی خاک

تا هوس کرد مرا یک نفس شمر بست — مدت امتزاج جسمان سپر بست — آن نم آب صرف خاک شده است — وآن غبار از زمانه پاک شده است

مشت خاکی که در نشش گیری — بهر گرین خاکدان مکش گیری — ما و من کرد و هم پیمائیست — گر بهادش رهی تماشائیست

هرچه دارد جهان جلوه کمین — چشم بند است چشم بند ببین — سیر این بزم کز طرب ساده است — چون نفس پر مکرر افتاده است

چشم بر جلوه اش سیاه مکن — احولی مایهٔ نگاه مکن — عدم است آینه که نیست تکرارش — یک متاع است جلوه بازارش

نه فسردن کمین گر اینهنگ — نه شکستن غبار شیشه رنگ — باد و عالم کدورت اشیا — حکم تنزیه او همان بکیا

رنگ آئینهٔ تقدس او — از لا نو بهار یک رنگی — ابدا محفل یک آهنگی

نشود نقش کارگاه نمو — دو جهان ذرهٔ از آن خورشید — نشاه ذوالجلال والاکرام

پس عدم چیست هستی جاوید — نور مرآت اول و انجام — هستی از نیست اگر عدم داری

دامن از گرد این و آن برزن — همه در دامن عدم بشکن — تا عدم نیستی علم داری — چشمه باشد مگر ز چشم ترش

هر که از چشمه ما خبر باشد — البش البته در نظر باشد — وآنکه جز آب نیست در نظرش — بعد تحصیل انفعال کجاست

من گر قیم محیط رحمت ذات — گرد رفع شکست موج صفات — اعتباری که آبروی بقاست — دید پروانهٔ شرر دو طنی

دله

شعله جوئی بسیر انجمنی — داده بر باد نسخهٔ پرواز — گرده شمع ندامتی روشن — جای آتش بفرق خاک فگن

برده چون اشک سر بجیب کدر — یک قدم جرأت و هزار روش — هر نفس صد شرار طوفانش — هر طپش صد جنون چراغانش

دانست یک بال و صد هزار طپش — نیمهٔ داغ و نیمه خاکستر — گفت ای آشیان طراز وفا — یک پر افشاندن از تو ما عنقا

آتش آماشکسته رنگ اثر — که طپش میچکد ز پر وازت — چه تحیر گرفت دامانت — گر نکه ریخت رنگ مژگانت

چه فسردن و میدار اندازت — داد خاکستری سراغ نفی — که ازین شعله تاب و پیچ مپرس — همه داغم ز داغ هیچ مپرس

عجز طاقت بخاک سود کفی — نقد فرصت ز دست باخته ام — دوشم از اقتضای بیتابی — سوختن ز صلای بیتابی

از طپش زور بر جنون آرم — کس چو پروانه در دناک نسوخت
شاید آتش ز خود برون آرم — که با تش رسید و پاک نسوخت

هر کجا مدعای عشق فناست — نقد وجدی که ما و من دارد
غیر تعجیل هر چه هست خطاست — همه یکبار سوختن دارد

کز زنا راللهٔ آگهی هشدار — چیست آن نار فوت فرصتها
که دل تست مجمر آن نار — غرق انفعال غفلتها

آب شمشیر برق آخته ایست — هفت دوزخ بان هجوم عبث آب
آن عرق آتش گداخته ایست — کف ساحل خزیده ز ین آب

شعله را آب میکند خاموش — لنگر است آن سبکعنانی نیست
آه از آن آب شعله در آغوش — موج این آب را روانی نیست

هر کجا سیل او قدم سپرد — که بدوش شرار بند و سنگ
هیچ کوه از گذشتگی نگذرد — نبود آفتی بابن نیرنگ

دم تیغ ندامت است این آب — این بلا را ز سر که بر گیرد
سیل چندین قیامت است این آب — نه ز سر وا شود نه سر گیرد

کاش این بار مرگ هم ضرر دارد — هر نفس مردنست و مردن نیست
لیک از دو مرگ هم حذر دارد — زین بلاره بما من بردن نیست

موج ما را ز بحر بیخبری — یعنی ای تشنه چشمه را در یاب
بر نیارد ز پیچ و تاب تری — محمل نالهٔ ایست رفتن آب

ما همه رفته ایم و با کن اوست — نیست سر رشتهٔ طپش کوتاه
عرقی ظاهریم و باطن اوست — تا ز سر چشمه نیستی آگاه

بلبل گر چمن فرخناک بهست — این در آغوش موج رفته ز هوش
چند از و به که عاشق خاک است — او محیطی کشیده در آغوش

خاک و چندین بهار رنگینی — بلبلان طالب خزان باشید
رنگ دارد همین که می بینی — چند در بند گلستان باشید

از فنا جان نمیتوان بردن — فصل گل جلوهٔ خزان مفت است
پس بمیرید پیش از مردن — در نشان سیری نشان مفت است

ورنه در عالم برون ز نشان — که ز کثرت برون توان دیدن
کو بهار و کدام عرض خزان — نیست در وحدت این و آن چیدن

ولہ

مفت نظاره می توان فهمید — دیدن آنچه هیچ نتوان دید

میزند کلک مدعا تحریر — فال نقشی ز عالم تدبیر — که چو افشاند گلبن عرفان — بر اثرهای رنگ و بو دگان

صبح سیاره گلشن افلاک — از نفس کرد لوح آینه پاک — موج بحر ظهور ساکن شد — محو سیر محیط باطن شد

آن گهرها که نقد او بودند — بغبار یتیمی آسودند — جمله یک چشم از نگاه تهی — همه یکدل ولی ز آه تهی

رفته آب نشاط از جوها — کرده پرواز رنگ از روها — سینهٔ چاک وقف غارت درد — دل ما یوس چشمهٔ دم سرد

یک فلک دود دل غبار نظر — صد زمین خاک بیکسی بر سر — پرفشان رفته رنگ عشرت چند — مانده چون گل شکسته بالی چند

قانع از هستی عدم بتعبیر — بنخیالی چو کرده تصویر — پوست بر تن لباس ستر الم — استخوان کیسهٔ نقود ستم

چون کهرجام آب شان تبخال — از لبی خشک نان شان چو هلال — موی ژولیده سایه گستران — ضعف پهلو چو سایه بستران

صبر سرمایهٔ تونمندی — مدتی در طلسم بیکاری — عمر کردند صرف دشواری

بینوائی متاع خرسندی — آخر از اقتضای عالم رنگ — خلعت غنچه شد بشوخی تنگ

فقر شان بود باغنا محشور — گنج شان داشت بر دی عریان — وضع آسوده قامت آراشد

مد تعطیل کرد کوتاهی — تخم آرام ریشه پیماشد — عذر و هم شکسته بالی چند

گشت در پرده تا تلها — کای حریفان فسرده حالی چند — آب ما موجی آشکار نکرد

عنصر خاک و آب و آتش و باد — دارد از دست صبر ما فریاد — کردی از خاک ما بهار نکرد

باد محروم پرفشانی ماند — آتش از دودی آبرو ندماند — تا کی از باد شبنمی خندد

سنگ شد آتش از فسردهٔ دلی — جوهر آب چندیخ بندد — بیش ازین مرده ریگ نتوان زیست

خاک گشت آب ما ز مرده دلی — اینقدر ها بجان فسردن چیست

ا
پرون آکسید
باشد و خوا
بیغ و خوا
غیر بیغ

بر تردد نه زندگیست دلیل
مرگ هم ننگ دارد و تعطیل
مردگان را پس از فنا گردن
همت باقی تلاش خاک کردن
خاک هم ما زخود اثر دارد
دامن گرد بر کمر دارد
همچنان گرد نیز دارد بال
تا بر دره با شیان خیال
وان خیال از تردد آهنگی
پرزند در فضای بیرنگی
هر چه هستی جز آموشه نیست
غیر همسنگ تردد نیست
ره نوردان وادی عدمیم
خامشی منزل شکفتیم
ما نقش را خواب پا دریست
ترک اشغال سخت کوریست
کار دانیم جستجو دریست
محمل وزاد ما تردد کار
بی طلب راه عزمی کردن
نا دمیدن هست سر بکردن
طپش دل بصد هزار آهنگ
هر نفس شیشه میزند بر سنگ
کای باد بام برده ریخ حجاب
مژه بازاست چشم بگشا خواب
هوش مصروف همسیاری خویش
دیده سامان چشم بازی خویش

حق چمن بسازشوخی من و ماست — موج یک سر ترددد دریاست — بهوس بال و پرفشان بودن — به که در قید آشیان بودن

در بهاری که بایدت گل چید — سخت در دیست کوریِ تقلید — آنچه بر اهل شوق دشوار است — شرم تعطیل و ننگ بیکار است

ولہ

مردی از محرمان پردهٔ راز — داشت چون موج باطپیدن عهد — بود با شغل عالمی انباز

عضو عضوش بدستیاری جهد — هرکرا دست شوق دید بکار — داد دستش زکف عنان قرار

سعی در هر کجا رسائی کرد — همتش از همتش گدائی کرد — تا نه پیشش گذشته حمالی — زده دوشش بخم شدن فالی

پتک حداد از و سبک مایه — نان خبازانه و تنک مایه — خشت معمار نقطهٔ ورقش — آب کلکار رشحهٔ عرقش

گر زصباغ نسخهٔ برداشت — رنگ بر روی آرزو نگذاشت — ور بقصاب دستیاری برد — مو بمو دشنهٔ تردد خورد

تاب پرداز رشتهٔ خیاط — سرخط آرای صفحهٔ خطاط — باغبان آب اگر بکاشن داد — داشت از اشک بلبلش امداد

گلخنی آتشی اگر افروخت — نفس او بجای هیزم سوخت — برکاب بهار شوخی رنگ — در پی شعله دود بی آهنگ

هرکه خون کشت از و چکیدن بود — باغبان تردد عالم بود — چون نفس رشته جدا و توام

با همه التزام محنت او — خواهش مزد ننگ همت او — کرده لطف عمیم بی غرضش — همچو جوهر منزه از عرضش

همه سود او بی نشان سودش — شوق در کار و هیچ مقصودش — مدتی بحر فیض طوفان داشت — عالمی را غریق احسان داشت

شهرت کارش از وفور کرم — خلق هوش از تصورش می باخت — حیرت آئینه خانه می پرداخت

فرقه را از آن حقیقت جود — کرم بی ریا معاینه بود — جمعی از پیروان طبع قصیر — میکشیدند محمل تزویر

گر شکافی عقاید اعیان — عالمی یابی از یقین و گمان — می شمارد اگر یکی هنرت — عیب وا می نماید آن دگرت

نیست این اعتبار عیب و هنر — غیر رد و قبول یکدیگر — نیک و بد گر چه تار یک ستاد — بتاتل مخالف آوازند

تا شمار یست بیش و کم با قیست — ساز تا هست زیر و بم با قیست — بوالفضولی ز فطرت کوتاه — بر دنقبی بخلوتش ناگاه

جستجو پرده خیال شکافت — حاصل اشتغال او دریافت — دید کان نشاءٔ تردد کیش — داشت ساز ندامتی در پیش

یعنی اندر زمان تعطیلش — سود ن دست بود تحصیلش — بر یقین تاخت کاینهمه کلفت — وارد از کرد ذلت عادت

کشتهٔ خلقی رهین احسانش — لیک آن وضع مانده تا دانش — داغ باقی و شمع جیلهٔ خموش — رفته مزدور و بار مانده بدوش

ای بسا شیوه که آخر کار — التزامش ندامت آرد بار — خاصه وضع ریای بیهوده — که بود حاصلش کفی سوده

نکه هرزه تاز دود غبار — مژهٔ ما را بهم زند ناچار — حسن کو تا بچشم حیرانی — برد از بسطش پرافشانی

چون صبا از ندای صرصر — سینه کرد بر گل و سمن مالد — بوی یوسف ز پیرهن مالد

سعی بیحاصل است یاس مآل — باد هم خاک میکند بر سر — تا کی آرایش بساط ریا

دادا از دست حرص بوالهوس خیال — گفت ای چیده دستگاه غنا — اینهمه کلفت خمار چراست

بروت آئینه دار باختگی — کرد داغ تو مست استغناست — زندگانی بمردن ازرانیست

در ظلمی نجویش واکردی — مزد کارت کرا این پشیمانیست — کیسه پر از نفقه یکدگرند

بتکلف مچین بساط گزاف — کاین حریفان تمام صفت برند — تا نباید ندامتت پرورد

هیچکس نیست حق گذار کسی — بعد ازین هم ز وضع خود برگرد — بال عنقا بتا رحرف مبند

موجی از خنده ریخت بر ساحل — کای تخیل شکار و هم کمند

ماحصل شوق بقدر تست
ای توکل فروش بیکاری
اگر این شیوه ترک خواهشهاست
تا نفس سازرندگی رهن است
سخت دوری ز راحت منزل
در توکل چه آبرو دیدی
گر زمین گیریت سبکبار یست
فخر تنگست و عزتت ذلت
چه قدر آرزو بهم سوزد
بگذر از شیوهٔ زمین گیری
جهد دانائیست جهل مگیر
چون خموشی بیک فغان تدبیر
نخل آهی که بست پا بگلت
تا کی ای غافل فسردن کیش
سر برآور بکبوت کل و خار
جهد هرگز نمی شود پامال
قطره کش جهد را هبر باشد
در طلب گر همه ز پا افتی
بی طلب وصل یار نتوان یافت
صرف کاری اگر شود هوست
منعمی در بهار استعداد
بر طرب دوستان چو فیض بهار
بینوائی اگر ز حرف افتاد
همچو می غم زدای محمورا ن
با کف او محیط گوهر خیز
نی بزمش ز بس غنا جوشی
نشاه را سر بلندی از جاش
دم صبحش ز بس اثر میریخت
کاه از خاک نو بهار کشد

وله

رفته عمرت بدوش بیکاری
مدعا راحتست ترک کجاست
شش جهت دام آرزو پهن است
که برامید بستهٔ محمل
جز فسردن دگر چه فهمیدی
آفرین بر وقوف خرکار یست
حرص در کار و دعوی راحت
تا توکل چراغی افروزد
کار روزنده و تو میمیری
در طلب فیض هاست سهل مگیر
میتوان گشت آسمان تسخیر
موج شوقی که زد گره بدلت
خاک باشی و باز بر سر خویش
یا کند خلعت از حریر غبار
ریشه ها از دویدنست نهال
چون بمنزل رسد گهر باشد
خوشتر از جاده رهنما افتی
بی طلب دست دست یافت یاست
دو جهان شوکتست دستک یست

وله

گر همه رنگ داشت گرد اشیاء
بنفس کرد چون نیش امداد
چون شفا دست گیر رنجوران
یک عرق جبههٔ خجالت ریز
شمع نادیده داغ خاموشی
جودرا بال شهرت از نامش
رنگ اگر می شکست زر میریخت
صد گل آئینه از غبار کشد

چند در حبس کاه آسودن
یک جهان غم کشیدنست اینجا
آرزو تا بجاست راحت کو
از شکنج خیال خام برا
آنقدر جوش زد غبار هوس
بار صد خرمد وش باید برد
منحصر شد بذاتت ای خود کام
وآن چراغ فسردهٔ ناموس
برق جولان فسرده شد روشی
مژه داری اگر پر افشانیست
شبنمی کز بجهد می تازد
کاهلی ها فسردگی ثمر است
کم ز خاکی نمیتوان بودن
سایه هم از تردد کم و بیش
در تلاش آینه بسنگ خورد
سیل تا دامن سفر برزد
جهد عشاق وصل تسخیر است
هیچی ای بیخبر ولی لفظی
تا کی از سادگی ورق کردن

نا توانی که تخم عجزی کاشت
در ادای وفا چه رشته شمع
بذلش آنجاکه کردمی انگیخت
جامش از نشاه دوام اثر
از کلش انبساط جام بدست
دامنش از وقار مایهٔ جود
لیک از آنجاکه ساز چرخ دو رنگ
که بجام بهار عیش ایجاد

مزد ما اشتغال کار بست
سر خوشش تهمت غنا بودن
که امید آرمیدنست اینجا
دام تا نکسلی فراغت کو
بال جهدی کشاز دام برا
که بخاکت نشاند بار هوس
نا توان انقدر بجا افسرد
لاف آزادی و شکنجهٔ دام
داغ کردد بکبوت فانوس
ترک پرواز کردهٔ طپشی
رستن از دامکاه حیرانیست
اشک را آفتاب می سازد
دست خوابیدگان بزیر سر است
که چو بینند هجوم آسودن
تا بخورشید می برد پی خویش
به کز آسوده کیش رنگ خورد
از کریبان بحر سر برزد
طپش موج امن تدبیر است
پخته است از تو آرزو هوسی
منفعت هیچست کار حق کردن
داد اسباب کامرانی داد
همچو آبش ز خاک ره برداشت
عرق سعیش آب عشرت جمع
نور خورشید آب رو میریخت
خصم خمیازه همچو موج کهر
از بهارش نشاط رنگ پرست
کرد اگر میفشاند گوهر بود
هست صد رنگ زیر و بم آهنگ
خاک پیماید و دمد بر باد

در عرصه که رخش خرامت جنون کند
گل کرسوار رنگ برآید پیاده است
ما را خیال آئمه افسون بخود بست

کوتاه باش دیده چو جنت نگاه عقل
دست جنون و دامن صحرا کشاده است
عجز غرور خلق کرآمد بامتحان

شوق تمام رخصت ظالم نمیرود
زور کمان دمی که نماند کباده است
چون شمع منع سر بهوا تازیم کرد

نقش جهان نتیجه اندیشه دیگر است
نزدیک شخص و آئینه تمثال ده است
روزی دو از هوس توهمای و هم بر فشان

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

بیدل چو شمع برخط تسلیم خاک شو
هر چه آورد اختیاری نیست
بر هوا بسته اند محمل ها

طاس این نرد اختیاری نیست
گرد و ناگرد اختیاری نیست
از بهار و خزان عالم رنگ

همه مجبور حکم تقدیریم
چون زن و مرد اختیاری نیست
معنی آوردش آمدی دارد

اتفاق بلندی و پستی
ای دلت سرد اختیاری نیست
گر وصالست و گر فراق خوشم

ولہ ایضاً

بیدل از شیونم مکوی و مپرس
غنقا شوم تا کردمن یابد سراغ
با صد حدوث کیف و کم از مزرع تا رقم

ای پریشان چون بوی گل ظرف پیرهنت
جان صد عرق آب بقا کل کرده لطافت
تجدید ناز آشفته رنگ لباس رائیست

تر نه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو
خاکستر پروانه محو چراغ امنیست
در نو بهار لم یزل جوشید از باغ ازل

در وادی شوق یقین بیدل عبور موهومی مپرس
شور دو عالم کاف و نون یک لب بهم دوخته است
هر جا برون جوشیده خود را بخود پوشیده

دل را بحیرت کرد جوان عقل و برق جنون
ما را بما کرد آشنا هنگامه من ماست
نا عشق دانم نه هوس شوق تا توام سر بالین

ولہ ایضاً

جوش محیط که یارب قطره بست آئینه ها
دماغ موج می شکسته نیرنگ تقریرت
حدیث شکوه با این سادگی نتوان رقم کردن

حسن حقیقت رو بروی سعی فضول آئینه جو
زهی ضخامه حیرت کلام هوش تسخیرت
هنوز از ناله ام آواز میخواهد پریدن

شکایت نامه بیداد محو بال عنقا شد
اگر فتار و فانوس رهائی بر نمیدارد

چه سحرست اینکه در خوابی و بیدار نعیت
نمیدانم چه دارد با شکست شیشه رنگم

جهانی در تغافل خانه نازت جنون دارد
ز شرم خون خود خواهد عرق بر آب نمیرد
تحیر کرد همه آئینه ساز و داشت همکارا

خیال صید لاغر القعالی در کمین دارد
قیامت میکند کلک فرنگستان تصویرت
به پیری گشت بیدل طرز انشای تهیدستی

دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع نازاتست
ز راستی مدد حال کوشه گیر بیاتست

ولہ ایضاً

بفیض میکشی از دام شکوه آزادیم
سیاه مستی ما سرمه خموشی هاست
ز خاک ما نتوان برد ذوق خودبینی

مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد
غبار ره گذر انتظار آب بقاست
ز سیر عالم دل غافلیم و زنه حباب

بغیر خود دگری از وضع دهر نتوان رفت
غبار نیز در بندشت پیش خود برپاست
بهر طرف که نهی کوش یاس میجوشد

حباب وار درین بحر غیر خلوت دل
بکوشه که توان یک نفس کشید کجاست
زبان حسرت مخمور من که دریابد

زدرد بی اثری فال اشک زد آهم
شراب ساغر شبنم کدار سعی هوست
جفا کشان همه دم صرف کار یکدگرند

همین نه ریشه قفس وار د از سلامت تخم
ز دست عافیت دل نفس هم آبله پاست
بنا رسائی خود بی نیازی داریم

غبار عجز بود کسوت ظفر بیدل
ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

از ریشه های تاک کمو موج باده است
پرواز های ذره ز کردون زیاده است
از پا نشستنی که به پیش ایستاده است

عنقا در آشیان کس بیضه داده است
ای پر شکسته در قفس آئین فتاده است
کوشش کرد و اختیاری نیست

سرخ تا زرد اختیاری نیست
غزل و فرد اختیاری نیست
چه توان کرد اختیاری نیست

ناله درد اختیاری نیست
یکریشه بر شوخی نزد تخم دو عالم حسرتست
بی پرده کی دیوانه طرح نقاب افکنده است
نه آسمان کل در بغل یک برگ سبز گلشنست

از نور شمعت منفعل فانوسی پیرهنست
ایصبح کیعالم نفس اندیشه دل مسکنست
بیدل چه بردارد دکوای ما این چینهاست
گر حل کردنی دارد مدار اکلک تحریرت

همه گر ناله کردم بر نمی آیم ز زنجیرت
نگاه بیخودی همکامه یخانه تعمیرت
نمیکرد و حریف وحشت تمثال تسخیرت
ندانم اقدر لعل که قند آمیخت با شیرت

گمان کشیدن قد خمیده کی عصاست
چو صبح اگر همه بر باد رفته دستعاست
سری اگر بکریبان فرو برد دریاست
جهان حادثه ساز دل شکسته ماست

ز بس شکسته دلم ساغر شکسته صداست
ز یافتادن اشک از زبانی ناله عصاست
شکسته بالی یاس آشیان اینجاست
شکستگی ز رهی همچو موج در بر ماست

دل بیاد دو خسته بر بالین اشک
از حضور افتاد آئینه ما نشست
پیکر ما هم بمنع از گریه شادی میکرد
اشک هر جا بشری بگریست آنجا ننشست
تا نفس باقیست غم از پیچ و تاب خود مرنج
پیچ و تاب عمر جز بر خود نشستن تا فتن نیست
گرمی هنگامه تا فاقل بود وقف نشست
روز اگر خود را بشبنم شسته باشد کی شکست
عشق می آید برون گر دامن صحرا بچین
چون طلسم سنگ نام این همه آئینه چیست
بی ادب از سوز اشک عاجز ان غافل مباش
آبله دریا اگر نشکست صحرا کی شکست
شمع تصویریم از سوز و گداز ما مپرس
پرتوی از رنگ تا باقی نیست
عرق وحدت باش اگر آسوده ای
ما همه را هم چو باشد غیر دریا نیست
جز بکم تابی مسرع امی توان یافتن
ذره را پرواز تا بال عنقاش نیست
بیدل بیخبر از رسوایی عالم مباش
گر دل گم نفس از ره نیاشد چه غم است

ولہ ایضاً

نفس محرک جسم بغم فسرده چه است
غبار خاک رشین دارم نیستم عصاست
مرا معاینه شد از خط شکسته چه حاجت
که نقش پای هوا سر نوشت نامه ماست

بکینه مطلب

نیست در بود و نبود این و او غیر خیال استقبال — یاد آینده و کرد همه طرب است — وضع آرام حال را تعب است

آدمی زاد با هزار این تقش قول میکند خویش را تصور این — این خود مغتنم از آن دانم — که چرا او آمد این نمی ماند

او هم اینست لیک نامعلوم وحشت آرد تصور موهوم — شمع با آنکه خامشی وطنست — کجکلاه اجل دماغ سوختن است

بسکه با شعله سر خوشی دارد لرزه از بیم خامشی دارد — زین قبیل در طبیعت هر کس — فکر مستقبل است آفت و بس

دوش پروانه زبانی شمع داشت پیغام عبرتی کامی جمع — شمع را در بساط نفع و ضرر — سوختن به که صبح پیش نظر

همه را نقد حال مغتنم است حال اگر فقر و ورغا خوش باش — حال اگر همه الم است — ای دلت عالم رضا خوش باش

از خمار خیال استقبال درد کلفت مکن بساغر حال — غم عمر گذشته خوردن چند — نقد کم کرده و اشمردن چند

فکر آینده تا بکی کردن چند را در نرفته طی کردن — گیر ماضی شوی حضور اندیش — جمع در حال نشست بی کم و بیش

ور کنی جستجوی استقبال چون بیا بیش نیست غیر خیال — هیچ حیرت ز حال بیرون نیست — زین طلسم خیال بیرون نیست

پس به ماضی کدام مستقبل منگن در بنای حال خلل — یک قلم حالی ای خرد دشمن — در آینده و گذشته مزن

زین بیابان که وحشت انجام است هر کجا واکشیدی آرام است — لیک کرد فریب آمالت — میکند نا نشسته پامالت

اهل آنند ایست کلفت خیز آبروی صفای حال مریز — نقد کیفیت فراغ کجاست — تا ک تا می شود دماغ کجاست

این طبایع که غفلت اندیش اند با اهل آنقدر ز خود پیش اند — که اگر باز گشتی آید پیش — در قیامت مگر رسند بخویش

تو بهوهم اهل ز خویش مرو همه در پیش نیست پیش مرو — این اهل از تمیز دارد بال — گر تو پرواز میکشد خیال

املت ریشه است و دانه تمیز کشته دامست باین بهانه تمیز — تا تو کشتی ممیز پس و پیش — دور رفتی ز قرب راحت خویش

اینکه تو غافل از کمال خودی از تمیز جنون خیال خودی — چون تمیز آمد احتیاط دمید — قبضی از جیب انبساط دمید

احتیاط تو نیست بی تشویش بگذر از وضع اختیاری خویش — گفت آنچه مایهٔ شاد یست — در همه حال نقد آزادیست

هر چه جز موج ساز این دریاست همچو ساحل همان فسرده نهاست — در خرابات عالم دو آر — نشاه آزادیست و جمله خمار

چیست آزادی از اهل رستن یعنی از وهم پیش و پس جستن — از اهل نالهٔ تو زنجیریست — بال آزادیت زمین گیریست

هر قدر باشی از تمیز بعید قرب اطلاق جوشد از تقیید — تا تمیزت مقید اهل است — در مزاج حقیقتت خلل است

مطلقت شد مقید از تمیز از مقید بر آ بمطلق ریز — گر تقید همه کهر دارد — حبس جاوید در نظر دارد

گیرم آزادیت پریشانیست باز یکدشت دامن افشانیست — بتکلف بهم این قدح بر گیر — ورنه در تنگنای هوش بمیر

چه غنا و چه فقر اگر رستی چه صباح و چه شام اگر مستی — غم کجا کو الم تمیز بلاست — تا تمیز است عیش نیز بلاست

شخص مار الباس بسیار است در عدم نیز جلوه در کار است — خط این جام را سر و پا نیست — همه دور است نشاه پیدا نیست

خاک اگر کوزه میکند اظهار کوزه هم خاک ریزد آخر کار — صد نشیب آمد و فراز گذشت — لیک بی وهم امتیاز گذشت

امتیاز است آفت همه کس ورنه کل از خزان چه غم دارد — امتیاز است اینهمه عکس می نماید و بس

ولہ

معنی اکنون افاده دارد یعنی آن طایر همایون فال — سوی مطلب اعادهٔ دارد

آشیانی شد از شکستن بال هر طرف جهد کام می افشرد — طاقت از عجز پیش ما میخورد

مصلحت فال از و امیزد جز توکل دری نشد بازش — قفس آمد به پیش پروازش

حافظ اینی بنات فکرت را — کز دوامان کاملی محکم — خاک افشرده آبرو کرده

تا غبارش چمن نموزی دود — بعین داد خاک بوسی داد — سجده کل کرد و بر زمین افتاد

گل ضمیر و قبیله کاه دنیا — خاک را هست بهار استغنا — روزگاریست تلخ باخسران

مرا دساختم از غم اضطراب و وضع دیم — هر سر موی من دلیست دو نیم — نخل ماتم کده است

شاهبازم ولی شکسته پرم — کج چون سیل از خراشتم — مشتی از خاک مانده و آب گشته

این زمان عقد گیسوی تست — جز بجلت نیستی دوی تست — شعر و بیم اعتبار مرو حشت

بر تنوش تنک و تارم و حشت — پیشه نیست در خور حالم — بحر این ساز نیست قابل نالم

از تو کل دسیله دارم — مردی ای محیط موج فشن — تو بشیم گوهرت بگزین

ادرک

که دگر از پی هوا نروم | بفریب هوس رجا نروم | از هوا تا کی اضطراب کشم | رخت موجی برون ز آب کشم
منه باشم کباب جمعیت | در کمد گیرم آب جمعیت | همچو گوهر ز عقده مشکل | استقامت کنم ذخیره دل
تخم اشکی کنم نیاز هوس | خرمنی بالم از قناعت و بس | خاک به آب گوهرم به نیاز | تا نه بیند ز موج شوخی و ناز
همتی ای دلیل طور نجات | سایات نور آفتاب ثبات | کاین چراغ خیال نفع و ضرر | دیگر از سوختن نه پیچ سپر
داغم از وضع شمع و تسلیمش | که امیدی نمیکند بیمش | غیر ازین گر خیال پاک شود | پاک شد سر بجیب و پاک شود
من هم از خود چراغی افروزم | که دو عالم بپرتوش سوزم | فقر چیند انگه دودم انگیزد | رنگ دنیا در احتم ریزد
تا فنا باشم از شکیبائی | شمع کنج مزار تنهائی | رخت هستی ببرده سیل گداز | دست ازین آرزو بشویم باز
طبع دانا ز نسخه تمهید | درس نیرنگ غفلتش فهمید | گفت ای بیخرد جنون تقریر | جز توکل بهر چه خواهی کوش
در دبستان همت ایزد جود | وجد شوقیست صرف گفت و شنود | هیچ جا زین صحیفه تحمیل | بیلو کرنیست معنی تعطیل
از عقول و عناصر و اجرام | همه را بر تردد است اقدام | عقل آن ریشه بهار تمثل | کز ریاض قدم دمید اول
دفتر شاخ و برگ صنع کشود | آب در رنگ گل مدیع نمود | ریشه اش آنقدر تردد کرد | که قدم نو بر تجدد کرد
چه قدر گردش ز تردد چیست | کاینهمه شیشه های رنگ شکست | آخر آن شوخی بهار قدم | ریخت بر نخل طینت آدم
عارفان کز شهود کل چیدند | فیض گلزار جاودانش دیدند | یعنی آن گل که ختم کار نمو نیست | از هجوم کمال تو بر تو است
نیست رنگی کز اعتبارش نیست | نیست بوئی که از بهارش نیست | به نقاب و چه جلوه یک گل او | چه خموشی چه ناله بلبل او
دستگاه اصول ترتیبش | آبیار فروع تشبیبش | صنایع آب و رنگ هر مصنوع | واضع اختراع هر موضوع
موبمو عرض کارگاه صفات | وان صفتهاش حسن قدرت ذات | تو باین جوهر تلاش عرض | برفسردن نهی بنای عرض
ایچنین شاه کامل آثار | سخت طینیست کز بود بیکار | آفتابی که نور از و جوشد | حیف باشد لباس شب پوشد
ز ازل آنچه تا ابد پیدا ست | اعتبار مراتب اسماست | وانچه منسوب و مشعر اسم است | اولش عقل و آخرش جسم است
نیست اسمی که وصف بیکاری | صرف لفظش کنی و بشماری | عقل کیفیتی است رنگ تلاش | جسم رنگینی بهار معاش
اول و آخر آنچه شد معلوم | کار و بار است و ما بقی معدوم | نور این شمع را فسردن نیست | بخموشی غمان سپردن نیست
عالمی شوق در قفس دارد | سنگ هم از شرر نفس دارد | غفلت آندم که کرد بیکارت | از توکل نماند آثارت
کار خود نیست پس توکل چیست | بچنین وضع شاد نتوان زیست | کار کن کار و بر توکل هیچ | زانکه سرمایه نیست غیر از هیچ
زند کانی که باد در قفس است | دستگاه توکل تو بس است | با وجود شکسته دیواری | از توکل شناس معماری
عرصه موهوم و بسملت فانی | جز توکل مدان پر افشانی | تا توان کشت معنی صانع | نتوان بود صورت قانع
در کوشش زن تو کل گیر | تماشا رو و تغافل گیر | دست قدرت ندرو صنایع ماش | دامن کنج گیر و قانع باش
ای کباب هوای افسردن | مردنت در تخیل مردن
نفسی بیخروش می سوزی | شمعی اما خموش می سوزی | کشته برقت و دلیعت خرمن | عبرتی ای چراغ تنگ لگن
نیست معجون همیت بی تنگ | که ز کسب معاش داری ننگ | زندگی نیم جلوه پیدا ئیست | نازاین جلوه صنعت رائیست
فرصت عرض ناز پر تنگ است | تا بشر ربال میزند سنگ است | مفت فرصت شمار کاری کن | نقد کم می شود نثاری کن

نیست ننگی و گر باین ندرت — خلق خوک و سگ از ید قدرت — فارغ از ننگ دان که نیر پاک

فیض محض است اگر سحاب بهار — گرد بر خار و خس عرق ایثار — بود و او دارد توصد جا به

پی کسب معاش و تحصیلش — بر سلیمان چه بافت زنبیلش — نه تو از جد خود بزرگتری

از شبانی چه عار داشت کلیم — وز عمارت چه ریخت ابراهیم — زین چمن هر گلی بهاری داشت

تو چه ساغر درین چمن زده‌ئ — که چو گل زنده بر کفن زده‌ئ — تا چه مقدار دشمن خویشی

ولـه

چند ازین پیشه ها تبر ایت — هوس آماده باغ سیبی داشت — زاغ سیبی از آن میانه ربود

مرد کی طبع نا شکیبی داشت — تا بجائی که نقد طاقت باخت — بسکه دودش فرو گرفت دماغ

آن خسیس از قفای او می تاخت — از غضب خویش را فکند بچاه — جان شیرین بتلخکامی داد

دید کوشش ندارد آنجا راه — ای ستمکار وضع بیکاری — هیچکس را ز کلفتت غم نیست

خواه ماتم فروش خواهی سور — هم ترا چاره‌ئ خود است ضرور — رحم بر حال خویش باید کرد

تو بوهمی کز اوج جاه افتی — نیست از عقل اگر بچاه افتی — کشته باشد ازین بهار ستم

کاری از دست رفت کار دگر — عالمی دیگر اعتبار دگر — باده داری ز درد ظرف منال

ثمر باغ شوق بسیار است — یعنی اسباب ذوق بسیار است — کسب دهقانی از چه دیدی شاق

در این جلوه بر دلت واکن — صنع حق را ز خود تماشا کن — چند از افسردگی نفس شمرے

تخم چندی فشاندن است بخاک — پس توکل بفضل ایزد پاک — این توکل بهار اعجاز است

از عرق ریزی تردد کار — ابر رحمت شود بخاک بهار — بتردد شمر دو روز معاش

اندکی صبر با بلاش آمیز — وصل خواهی در انتظار گریز — شاید فرصت آبیار شود

چون نفس چند هرزه بیشه دوی — به که لختی بذوق ریشه دوی — نفست ریشه ایست بی سر و پا

لیک در عرصهٔ بهار نمو — عالمی میدود بریشهٔ او — چه بهار و چه گل چه خار و چه خس

بزمین شعور جهل مکار — فرع را دستگاه اصل شمار — یکدل آشوبگاه صد هوسست

نفس است آنکه دارد این خم و پیچ — ریشه سر سبز است و دیگر هیچ — یا کتاب حساب کن تکرار

نسق گیرو دار عالم باش — جوهر افتخار آدم باش — جنبشی در بنان قدرت ریز

تا صریر قلم دهد آواز — از پر طایران گلشن راز — صفحهٔ را صفای آئینه کن

حیرت وحشیان دشت قدم — سیر دارد بدامگاه رقم — صنع کاتب بر غم طبع فضول

سر افلاک بر زمین مالی — چون بر این شیوه آستین مالی — هر چه از نقش کیف و کم یابی

آنچه دارد جهان ظلمت و نور — کیرد از لوح قدرت تو ظهور — لفظ ریزی و معنی انگاری

غیب در صفحات شهود شود — عدم از خامه ات وجود شود — صاحب لوح و القلم باشی

یا بدست آر خامهٔ نقاش — صورت معنی مصور باش — بتأمل چمن طرازی کن

آبرو ریز دار فروغ بخاک — پرده بندی و جلوه بشماری — با هجوم خیال بازی کن

نزدش چشمکی ز ننگ زده — بگه افسرده چون رقم باشی

که نشد منفعل ز بذر گری — ای ستمکار وضع بیکاری

هر کرا دست بود کاری داشت — که تو در خانه رهزن خویشی

ای ز دست تو تیشه بر پایت — بمقامی بلند بال کشود

شد جهانش بدیده یک پر زاغ — باغ و املاک جمله رفت بباد

کر بمیری دماغ ماتم نیست — مرهمی صرف ریش باید کرد

سیبی از باغ اعتبار تو کم — چینیت کز بهم شکست سفال

ای سزاوار خلعت رزاق — نو بهار آفرین به بذر گری

این فسردن شکوه پرواز است — عرقی ریز و دانه می پاشش

صبرت آئینه بهار شود — گرد دلش داده اند سر بهوا

مزرع اینجا دلست و ریشه نفس — دانهٔ صد بهار را قفس است

نقد محصی ز جیب سعی برار — از نیستان صنع شور انگیز

حسن خطی در آن معاینه کن — شغل خاصیست کر شوی مشغول

کردی از کوچه قلم یابی — پرده بندی و جلوه بشماری

به که افسرده چون رقم باشی — با هجوم خیال بازی کن

دل اگر بی سبیل کاهیست — کلک موهوم بی سبیل کاهیست

فکر بایدچو کلک موباریک — تا بکنه صور شود نزدیک

در جهان نشئهٔ مثال اینجاست — قدرت آرائی خیال اینجاست

جنبشی تا زخامه ریخته‌ئ — رنگ چندین بساط ریخته‌ئ

گر موئی اگر پیچانی — عالمی را عنان بگردانی

گر ز آینهٔ هوس پیما — شکل مستقبل پیش خود آ

زین ادا یک بگردش آئی — نکهتی تا چه رنگ پیش آئی

در رشدی منحرف نشد آئی — کز اشکل نیم رخ کم نیست

نیم رخ رنگی از تفاوت نیست — یک جهت صورت تو کم نیست

نیم رخ باش خواه مستقبل — باید دست در دو رنگ عمل

مجلس آرای شوق قدیم نیست — جام پرواز باده اش کم نیست

شوق اینجا هیچ جو زنده است — پرده عالم نیم موبنده است

هست اگر فرصت نفس بچمند — ور نه رنگست نقشها می بند

سر ۱۳ پاره

هرچه زین دست کار می‌بندی
پرده بر ننگ و عار می‌بندی
رحمت عام دادنست رواج

سر این رشته گر بدست آری
گوهر آرای اسم ستاری
عنکبوتی که یکدو رشته تنید

نازدارند کاملان غنا
بر امید حمایت ضعفا
پرده دار حبیب حق گردید

خسروی دید قومی از جولاه
سوی دستور میل داد نگاه
پیرهن کشت تا بخود بالید

هر که زیر لوای افلاکست
چون سحر جیب کسوت چاکست
گفت ستار عیب شاه و گدا

مژه تا کشت با نگه همتاب
زخمها بر سر هم است اینجا
سوزن و رشته مرهم است اینجا

سبب عزت جهان بودن
دیده شد پرده دار شرم و حجاب
لیک مصروف عیب پوشانیست

به که تعطیل را ضمان بودن
نیست خمخانهٔ جهان خیال
خالی از نشأهٔ جمال و جلال

پیشه گر صفات قهار است
هم بصد پایه به ز بیکار است
پس چه حداد و چه قصاب

همه در وضع خویش محبوبست
کار دست از زبان نمی‌آید
لیک با شخص هر دو می‌باید

صفت سرزپا مخواه اما
جسم بیجان جماد بیمعنی است
جان بی جسم آنقدر هم نیست

همچنان نقش هر نشیب و فراز
زین صفات اریکی شود معطل
در مزاج کمال نیست خلل

ننگ فقر از قصور همت تست
ننگ ازین افتخار باید داشت
ور چنان ننگ عار باید داشت

جامه خواه اطلس است و خواه پلاس
معنی روشن تقدس رنگ
از سیاهی خط ندارد ننگ

مرد را از غبار فقر چه باک
شعله باید ببال از خاشاک
یعنی اسباب جاه بسیار است

وهم پرواز و خسته بالی ما
نیست جز کسوت خیالی ما
دل هر قطره چشمهٔ کهر است

چشم شوقی برین چمن وا کن
از کمین رضا تماشا کن
شد یکی بحر و ساحلش بنظر

نا امیدیست در میانه نه بیم
مگذر ای سایه از خط تسلیم
آنچه بی اسم گفته اند کجاست

این حسابیست اعتباری و بس
تا تو چندی نفس شماری و بس
وای بر ذات غفلت اسمیات

در زاعیان گر فتی این همه عار
خلق گا آئینه دار یکدگر اند
چو نتوانیک سر ز خویش بخبر اند

کار فرما و کارکن دگریست
حیرتست اینکه بر خودت نظریست
من و تو جمله نقش لوح مزار

هر کس اینجا دماغ می سوزد
بر مزاری چراغ می سوزد
آرزوهای مرده اند همه

هیچ دانا مذمت مرده باک نداشت
ننگ از دخمهای خاک نداشت
چشم بینا کجاست عریان باش

تا بدست تو ساغر ننگ است
هر کجا پای می نهی سنگ است
شیشه باری ازین دو سنگ بر آ

دلکی جمع کن سخن اینست
از دل جمع اگر اثر دارد
شبنم آب رخ کهر دارد

در محیط است و نیست تشکیش
قطره کی به ز موج تلوینش
خرمنت کاه گیرد و دانه عبث

ای تردد نسب توکل چند
ولـه
جهد سرمایهٔ تامل چند

در تردد سرای جسمانی
نشوی مردهٔ تن آسانی
زنده کی پردهٔ توکل نیست
چشم وا کردهٔ تغافل نیست

بهوای فسردگی مشتاب
مایهٔ اصل خویش هم دریاب
نفس غنچه تامل عشق
یعنی آن بو که سر ز دامن گل

از خود افشاند تهمت آرام
که ز اصلاب ریخت بر ارحام
در رحم کلفت فسردن دید
واطپیدند آنقدر که خون گردید

منزل و جادهٔ تو در کوچ است — آرزوی فسردنت پوچ است — کار صاحب نفس فسردن نیست — که فسردن بغیر مردن نیست

صبح تا کردی از نفس دارد — بال افشانده در قفس دارد — قفست یکقلم پر و بال است — ساز آئینه جوش تمثال است

هیچ کاهت نبود دام قیود — بعد ازین نیز هم نخواهد بود — تا دم آخر آنچه در کار است — پرزه نهای رنگ اسرار است

عرض یک تهمت است کوچ مکان — داده صد رنگش احتیاج نشان — طلب سایل و غنای کریم — دارد از همت اینقدر تعلیم

آن یکی مایل عطا جهدش — این دگر بستهٔ طلب عهدش — جزر و مد محیط خود این است — گردش ساغر وجود این است

آرمیدن بطبع بحر خطاست — همتست آنچه موج خیز بهاست — همت آسودگی نمی جوید — شعله تا وقت مرگ می پوید

چون درین بحر رسمی بعجز ما نیست — همتی داری ای تردد کیش — بگذر از هرچه آیدت در پیش

هر که یک شیوه منحصر داند — گر کشتن بود ز کوتهها — بی حضیض است اوج همتها

ناقه پی کرده است و میراند — گر کشتن بود ز کوتهها — آبروی توکل ابراهیم

وله

گنج تحصیل کو هر تسلیم — نغمهٔ محفل رضا بودم — خواهشم از هوا بریدن بود

گفت یک عمر بینوا بودم — یک وضو آب داشتم سامان — سجده گاهم جناب بی سببی

از کدا مراد هر دو جهان — پا و طوف برهنه پائیها — لقمه ام آشتیها فرو بردن

دست و دامان نارسائیها — کسوتم چون نگاه عریانی — بی نشاط رجا و کلفت بیم

همتم چون نفس خود افشانی — پیکرم هرچه سر مه میکردید — همچو تصویر کردهٔ تسلیم

نفس مرتاض صرف پوشش عیب — سوزن از تیغ قاتلم در جیب — همچو شمعم نگاه می بالید

جهد باریکی خیال عمیق — رشته پرداز کوهر تحقیق — یک جهان آگهی دبستانم

تا نباشم نوا طراز دوئی — جسته بودم ز تار ساز دوئی — داشتم دامن بیابانی

خضر روزی عیار حالم جست — پیش چشم چو سبزهٔ مژه رست — بسلامم کهر فشان کردید

همت از پاس حال داشت ادب — بجوابش مداد زحمت لب — نه همین لب جواب ساز نشد — دیده هم وام همتیار نشد

تا چه رنگ است صرف تصویرش — یا چه آبست مایهٔ شیرینش — هرچه از غیر دل نشینم بود — نقش بیجا صلی یقینم بود

لب بحرف نگفته سنجیدش — دیده موی ز یاد فهمیدش — شد ز بی التفاتیم سایل — چون لب از گفتگوی هرزه خجل

از برم رفت با هزار افسوس — ساعتی چند گر میان بگذشت — دور نیرنگ امتحان بگذشت

هم چو امید از دل مایوس — یک نگه همتیار نکردیدم — طایری سبز بر هوا دیدم

داد ناکاه بال پروازی — چشم وا کردنم بحیلهٔ او — گشت آئینه وسیلهٔ او

از طپیدن بکوشم آوازی — کای پر افشان حقیقت لاهوت — کرد بال فشانده ات ناسوت

بلبلاس طیور میزد بال — کر غرور تو نا امیدم داشت — باز لطف تو ام فرو نگذاشت

خضر پود آنکه در فضای مثال — التفات تو کرد زنجیرم — شد نگاهت کمند تسخیرم

بار دیگر بصد فسون خوانی — صد تمنا طپیدن ذوقم — صد نکه بال حسرت شوقم

کوهرت از وقار کسب صفا — وحشت غیر داشت همت من — کرد الفت سنجید وحشت من

مرکز آبروی استغنا — مدعا امتحان طاقت و بس — دام مقصد ثبات همت و بس

کل شدم تا تو چشم کردی باز — خواه بسمل شناس و خواه آزاد — خواه بسمل شناس و خواه آزاد

صید تسلیم شوقم ای صیاد — در دمت همت همان تغافل بود — در دمت همت همان تغافل بود

هرچه از نسخهٔ قریب نمود — بود نیرنگ صبر کوشیها — بود نیرنگ صبر کوشیها

عرض چندین غنا فروشیها — بود نیرنگ صبر کوشیها — بود نیرنگ صبر کوشیها

حاصل کار ز دو کشتن داشت
نیست وضع توکل ارائی
غیر اثبات ذات تنها نی
کاروی را درین تلاش آباد
وضع افسرده نیز دارد شاد
شوق هر جا توئی تمنا نی
بی نیازی تمنائی دارد
در تشفل نیازمندانیست
کیمیا فارغ از تردد نیست
پاس ناموس بی نیازی هم
کم مدان از تردد عالم
گر توکل کنی و گر تدبیر
هم ازین عالم تردد گیر
هم کن از تحت کسی رضا میکارد
انتظار نتیجه دارد
کار ناکرده مزد خواستنت
دارد از انفعال کاشتنت
ای بسا پیر جستجو عاری
انفعال است مزد بیکاری
کاهلی را کنی توکل نام
ایمنت کرامتی نقصود خام
کرده مجسم طلبهای
با شرار نفس چو خوی کرد
کاین شرر و خشی رسا دارد
نفس از تاب و تب چه دارد
میرزا

صبر هم کردی آرمیدن کو
با هوا یک نفس کشیدن کو
صبر و کوشش همان طلبکار است
کوهر و بحر هر دو در کارند

موج آن میزند در ساحل
موج این محو می شود در دل
شد یقین بعد رفع کرد هوس
که همین کار کار دارد و بس

کارکن رخت خود بمنزل برد
رهرو صبر بار بر دل مرد
چیست آن پختگی ده خامی
که تو اش احتیاج می نامی

نشاء اقتضای همت تو
دستگاه دماغ طاقت تو
همتست اصل احتیاج همه
کرمی خواهش مزاج همه

آن غنائی که هیچ رو نکشود
چون بعرض آمد احتیاج نمود
عشق محتاج کشت و آدم شد
جمع شد احتیاج و عالم شد

باز از جوش اقتضای بیان
وله
گل فروشست غنچهٔ عرفان

کان چمن زادگان عالم راز
بشکفتن شدند شوق طراز
همه چون غنچه یک زبان گشتند
کمر جهد را میان بستند

انگه دانا ترین اخوان بود
اولین جوش آن گلستان بود
داشت از آب و رنگ فیض ازل
نشاء دانشی بهار گل

موج رنگینی نشیب و فراز
بود از نخل فطرتش ممتاز
صبح گلزار مدعا کردید
نکهت اظهار این نوا کردید

گای تلاش الفتان جهد آهنگ
برد و شکسته دامن رنگ
همه گلهای یک گلستانیم
خط اسرار یک دبستانیم

لیک در جلوه گاه بی تکرار
اختلافست آنچه کرده بهار
هر گل از نکهتیست شور انگیز
هر خط از معنی دگر لبریز

هست یک زلف صد شکن در بر
هر شکن مایل ادای دگر
صد نکه محو نرگس نازیست
لیک با هر نگاهی انداز نیست

غنچه ها دارد این چمن بسیار
همه یک چشم خواب ناز بهار
چون شکفتن شود لب تعبیر
رنگ و بو هاست مختلف تقریر

دانه ها جمله محو حال خود اند
کرده رشته خیال خود اند
کرد میدن تفحص انگیزد
نقد هر یک جداگانه ریزد

مزرع شوق ریشه ها دارد
نیست ممکن که رنگ پرده نازد
از دو گل سر زند بیک انداز

مشکلست اینکه از محیط خیال
دو گهر گل کند بیک تمثال
به که رازی نهفته نگذاریم
شمع خلوت با نجمن آریم

تا چه دارد طلسم مابقفس
برچه حسرت تنیده ایم نفس
گوش دارد سر کدام آهنگ
چشم امتید می پرد بچه رنگ

طبعها از چه وضع خورسندست
آرزو را چه شیوه دلبندست
ای بسا گوهری کزین گرداب
پوچ آمد برون بزنگ حباب

وی بسا دل که در هوس میرد
وله
مدعا هرزه بود و خون میخورد

ابلهی را طبیع جهل فسون
جمع کرد یدا بلهی بجنون
خاک وخشتی بدست می آورد
سوی گردون حواله اش میکرد

مدعا انگه میکنم بر پا
آسمانی دگر بروی هوا
انهمه باز بر زمین میریخت
خاک بر فرق غفلتش می بخت

مدتی زین ادای پوچ خیال
داشت گرد تردد شش پامال
بود از دانش محال اندیش
سنگسار هوس طرازی خویش

آن یکی کفش ای هوس مزدور
این چه سودا ست کز تو دود نکبت
وین چه خونست کز دماغت ریخت

چه جنونت درید جیب هوس
که بسر خاک میفشانی و بس
زین کدورت دل هوا پاک است

سطح اعلی که جز لطافت نیست
قابل تهمت کثافت نیست
نیست ممکن که بر هوا پاید

چند بردارد از تو ای غافل
لوح صاف هوا خط باطل
دامن آسمان غبار آلود

گرچه سعی تو کامل افتاده است
مدعا سخت باطل افتاده است
میکنی جان بپستی ذلت

اگر امنیست اوج همت و بس
از تو بالاتر است سعی مگس
لیک ازین بیش و هم کار بلند

خام کاریست این نه باجبریست
ریش کاوی و پیشه کون خریست
انفعالی که هرزه پروازی

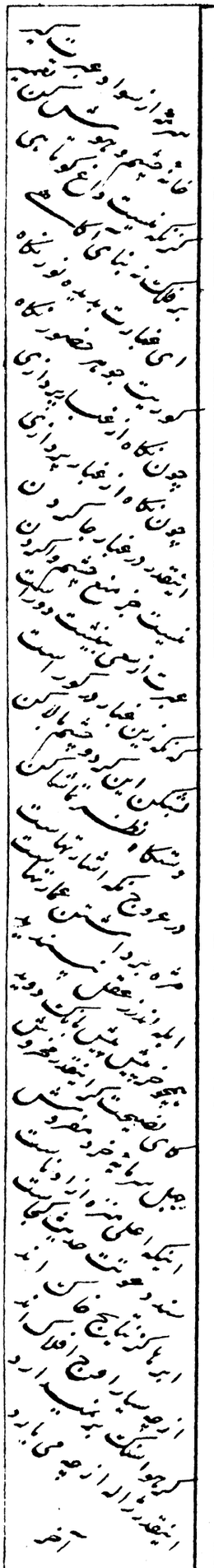

آخر این خاک وخشت هم شیأ
قوت طالع ار کند نظری
خواه جهل است و خواه دانائی
لیک ازین جاده تا بآن منزل
لازم آمد که از جهان خیال
چون معین شود خیال همه
زانکه مطلوب رو غلط است اینجا
تا ازو مطلبی کنند طلب

هیچ ابر از هوا فرو ناید
سعی بیهوده هم دهد ثمری
یک قلم پیش خویش بر پا نیست
دوری حق شناس از باطل
وانمائیم صورت آمال
کل کن جوهر کمال همه
قطره شد نخست موج صفیر

در مشقت تحمّلی دارم
پس بدینسان خیال بسیار است
عقل هر چند جز فضایل نیست
آسمان دیگر و زمین دگر است
آرزوی هم آوریم بفهم
ز آنهمه انتخاب بردارم
چون هم موم ورشته تاب زنند
صد کل آید با متحان کدار

باتردد تو کلّی دارم
بهوس عالمی گرفتار است
جهل هم خالی از دلایل نیست
عالم شک دگر یقین دگر است
تا مبادا خیال باشد و هم
از نجوم آفتاب بردارم
نوری از ظلمت انتخاب زنند
تا کلابی شود مشام طراز

وله

که من از پیروان اخوانم
کاروان هر رهی که ساز کند
سایه ام جز رضا نمیدانم
مرد بیدستگاه مرده خوشست
گرچه بس جلوه های مرغوبست
آنچه ناز و نیاز ملک بقاست
طالب از بیحصولی کامش
ظاهر است اینکه در بساط بها
گر بهار است فصل گل گویند
لاله با آنکه سیر رنگ تر است
بیقدر باش پایه تمکین
آفتابست هر که زر دارد
ناز را بر جمالشان نازش
گاهها مست ذوق استعداد
عشق اگر باده اش بجام رسد
شورش از نام اغنیا ست بلند
نیست حاصل بشرط کوشیدن
ابر احسان که فرو ریزد
دست خالی همین دعا دارد
دام نیرنگ خواهشند همه

کرد من تابع خرام شما ست
شعله ها هر طرف رود از خویش
لیک دانم که در جهان وجود
در طرکاه محفل اظهار
نیست اما بکام هر ناکس
اعتبار ظهور فقر و غناست
یاس ورزید و عشق شد نامش
همه منسوب بارگاه کل اند
در ریاحین بذوق گل بویند
بی زر بهاش داغ در جگر است
نیست جز ساز پیه تو زرین
سیم و زر ها صلان جهانخیرند
بذل ایشان علاج دلریشان
حسن هر هفت جلوه ساز دهد
زین ولی نعمتان بکام رسد
از کف منعم این صدا ست بلند
غیر خشم از برهنه پوشیدن
قطره گر ریزد آبرو ریزد
آنچه دارد نفس هوا دارد
چون نفس شعله چیشند همه

عالمی محو نازش رنگش
شمع اگر خلوت و گر انجمن ست
عزّت اینجا بقدر زر داریست
حسن تسخیر و عشق زنجیرند
سایه شان پناه درویشان
حسن هر هفت جلوه ساز دهد
سازد امکان که دام زیر و بم ست
جود از بینوا نیاید راست
در خور اغنیا کد اچه کند
فقر جز کردنا امیدی نیست
شد معین که این نقوش فنا
زین همه نقش آرزو تمثال

هر کجا پای می نهد چمن ست
آبرو منصب کهر داریست
عاجز اینجا بخرد دعا چه کند
صبحش آینهٔ سفیدی نیست
نیست غیر از غبار فقر و غنا
اغنیا غالبند در همه حال

کتاب عاقبتی بگذار زاهد من چه دلیل صحت بیمار سعی پرهیز است

ولہ ایضاً

بسکہ بیقدری دلیل دشمنکامیست
چون پر طاوس یکعالم نگین بی قیمت
هر دو عالم در بغل دارد و هم طوفان میکند
از نگرتا بحر هر جا دامن پاکی نمی یابد
کی حیا دزدد دمویی تا ترا بر دست
چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم
پیش از آفت منت تدبیر آبم میکند
خون زخم را چکیدن انفعال مرهم است
پیر کردیدم و شوخی میکنم موکم نشد
پیکر خم گشتم و هم چشم ابروی خم است
شعله ما را همین دود دماغ آواره کرد
بر سر اسباب پریشانی علم افراشتیم
آب کردیدن زمانی انفعالها میبرد
طبع ما را چون کداز شیشه گردن میکشد
سعی آبی از عرق میبرد تا سودی نیست
چون نفس در سینه خشها آتش ما مستور است
بی وجود ما همین هستی عدم خود هیچ نیست
تا در این آئینه پیدا نیم عالم عالم است
از تعلق میکسر موقطع نمودم حیف
رشته تسبیحی که ما داریم پر نازک دم است
بیدل از عجز و غرور فقر راهی برگرفت
تا نفس با قیست زین هفتاد و دو راه بیم هست

بسکہ این

تا تمنای میم کل کرد از خود رفتم
سعی ما بید نشان کامی همواری نرود
هر سخن کز پرده تسلیم خارج کل کند
بیدل از پرواز خجلت دارم اما چاره نیست

شور استغنای عشق آن حسرت دل بود و است
در کرفتاری سا شد نشاه پر و ا من
شد طپیدن جاده سر منزل سا ایم
قالب افسرده ما در غبار و هم خفت
کر فنا خواهد غم قطع امید م میکند
چون نفس آئینه دل هم ثبات ماند
منیست نیرنکی که نقش اعتبار ما نبست

بیا که آتش کیفیت هوا تیز است
بکلشنی که کاهت فشاند دامن ناز
نسیم زلف تو صبحی کذشت از کلشن
چو زاهد انیمه تو ان مدرد تقوی هرد
کدام شعله برین صفحه دامن افشان رفت
سرم غبار هوای سم سمند کیست
خمار چشم که کرم عتاب شد بیدل

در خیال آباد راحت آهی ما محرم است
از دو تا کستن ندارد چاره نخل میوه دار
با فروغ جلوه است نظارکی را تاب کو
در سر عبرتهای ما را نسخه در کار نیست
شعله هر جا میشود سر کرم تعمیر غرور
دوستان حاشا که ربط الفت هم بگسلند

ز خود رمیدن دل اسکه شوخی آهنست
دماغ منت عشرت کراست زین محفل
کدام صبح که شامی نسخته در بغلش
سر هوای اقامت در نیخمن مفراز
شکست طرف حباب از محیط خالی نیست

چون سحر در شوخی همیازه ام مال فریبست
هر خطی کز خانه مجنون و مدبی سطر است
نا ملایمتر ز آهنک دفیع چنبر است

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ

کوش ارباب کرم فریاد سایل بوده است
بال آزادی چو سر و م پای در کل بوده است
آشیان عیش زیر بال بسمل بوده است
غرقه بحری که ما بودیم ساحل بوده است
مرک هم چون زندکانی بیتشکل بوده است
حیف نقش ما که در هر صفحه زائل بوده است
منیست کردیدن بصد هستی تقابل بوده است

ولہ ایضاً

چو لاله دیده نرکس سرمه لبریز است
هنوز سلسله موج کل جنون خیز است
اکر ز طبع سقیمی چه جای پرهیز است
که سینه نسخه پرویزنی شرر ریز است
که یاد حلقه فتراک او دل آویز است

ولہ ایضاً

جلوه نما دیدبهشت آنجا که خس دست
قامت هر کس ز بریا می آدمست
رنک کل چون آتش افروز پیشتن شست
با فروغ جلوه است نظارکی را تاب کو
چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است
داغ سیخند ندکه همواری بنای محکم است
موجها را رفتن از خود هم ز آغوش رم است

ولہ ایضاً

خوشم که خنده مینای می نمکریز است
صفای طینت امکان کدورت آمیز است
بهوش باش که تیغ کذشتکی تیز است
ز خود تهی شده از هر چه هست لبریز است

آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشک
ذوق تسلیمی بجیب امتحانت کل بخیست
دست بر دل نه ز زیر تیغ سر بیرون بر

جسم غفلت پیشه را افسردکی امر ز نیست
موج تا در جنبش آمد میرود از خود جدا
کرد آخر واصل بزم تو از خود رفتنم
دفتر امکان بیکاری ندارد صفحه
غافلم دارد ز دریا لاف بیتش چون حباب
بیخودی کرد از حضور لیلی دل غافلم
استداد عمر بیدل سختی اطبعم ربود

عبار هستی من عمرها است رفته بباد
کذاختیم نفسها بجست وجوی مراد
ز فیض چاک دل انداز نا له داریم
چکونه تلخ نکردد بکوه کن می عیش
دو اسپه می برد از عرصه کاه بیدلم

در نظرها کرد حیرت در نفسها شور عجز
یاس متهید است این امیدها با ناشتاب
در بنای حیرت از حسن تو می بینم خلل
تا نفس باقیست طالم نیست بفکر فردا
عیش شاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند
نا مدار بها کرفتاریست در دام بلا

ز جنبش هژه بر ضبط اشک سیلزدم
هزار سنک شرر کشت و بال نازفشاند
بطبع سنک فسردن شرار می بندد
دمیده ایم چو صبح از دل کرفتاری

نقش پا یم هر کجا کل میکند چشم تر است
ورنه همچون شمع دامن کر بیابانیم تر است
کاروان نا له ایم و آتش ما دیکر است
ذره هو هو م و کل کردنم بال پر است
مشت خاک ما بهر جا بود کاهل بود است
کرد بال افشانی رنکم همین دل بوده است
سایه را در خانه خورشید منزل بوده است
پرده چشم غلط بین فرد باطل بوده است
پرده چشمی بچندین جلوه حایل بوده است
وز هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است
کردش سال آسیای زائل بوده است
چمن ز رنک کل و لاله هستی انکیز است
هنوز تو سن ناز تو کرم مهمیز است
هوای وادی امید آتش امیز است
چو غنچه تنک مشو مرغ ما سحر خیز است
که شربت لب شیرین بکام پرویز است
اکر غلط نکنم بخت تیره شد بیز است
که تیغ شعله از خویش رفتنم تیز است
ساز و برم رندکانی را همین بی برکی است
هر قدر عرض املها پیش فرصتها کم است
خانه آینه هم بر باد بوا نرم است
کوشه کیر فتنه میا شد کمانرا دم است
کاسه چشم کدا کر پر شود جام جم است
بیدل انکشت شهادت را طوق کردن است
چو شبنم آبله ما شرار مهمیز است
که زخمه بر رکل این ساز نشتر تیز است
هنوز سعی کدا زمن آبرو ریز است
هوای عالم آسودکی جنون خیز است
غبار عالم پرواز ما قفس نیز است

خنده هر گاه از لب گل ریخت | برق بر آشیان بلبل ریخت | هر کجا عشق آتش افروزد | جز دل بینوا نمی سوزد
برق هر جا نقاب بردارد | بر سیه خانها نظر دارد | شعله در چوب تر نمی گیرد | جز نجا شاک در نمی گیرد
دل ما بوسه باب سوختنست | قطرهٔ انتخاب سوختنست | جانش از عرض بیغ میلرزید | زانکه آنجا جوی نمی ارزید
نفسی نقد کیسه کاو حباب | انگبش با محیط ذوق حباب | شبنم و نیم رشته کالایش | بازبا آفتاب سودایش

ولہ

جان عاشق گداز داین خم چیست | کل خودروی باغ محرومی | یک قلم رنگ لیک باختنی | که چو بعیش کنی نیرزد هیچ
عاشقی چیست داغ محرومی | پیکری در خورش ناتوانائی | لب عرضی که مرده گفتارش | سر بسر دل ولی کدا ختنی
پنجهٔ نا امید کیرائی | همه پرواز لیک ریخته پر | جهدش اندازه نارسائی و بس | پای شوقی که رفته رفتارش
نا امیدی و یک جهان امید | ناتوانی و کوشش جاوید | ساز موهوم نغمه زار خیال | شورش آهنگ بینوائی و بس
دام خمیازه صید دشت هوس | صبح تهمت شکار کرد نفس | جوش خونی که هیچ رنگش نیست | کلک تصویر آرزوی محال
آه اگر گشت هم بدل افسرد | اشک اگر بود بی چکیدن مرد | قصه کوتاه عاشقی اینست | موج آبی که نم پذیرش نیست
مدعا زین هجوم شعله و دود | کرمی حسن آن کنیرک بود | بسکه انگیخت شور جلوه غبار | وای آنکس که عشقش آنست
خواجهٔ بیقرار سودا شد | چشم کرد و بدو برخش واشد | چون فلک خوانی از کهر آراست | آرزوهای خفته شد بیدار
شعله داشت شمع روشن کرد | ریخت رنگ و بهار خرمن کرد | یعنی آن حسن بی نقاب خرید | بهوای نثار او برخواست
برقعی از حریر رنگ بهار | کرد فانوس آن چمن رخسار | حسن بی پرده خلوت آراشد | بهزار انجم آفتاب خرید
غارتی زد بکاروان نگاه | هر طرف تخته شد دکان نگاه | ساخت برق چراغ با فانوس | معنی جلوه کر معما شد
محمل آرزو روان کردید | بیخودیها برسم فغان کردید | ریخت در دامن خریدارش | جوش پروانه شد کف افسوس
بیخت بر فرق کجهان مشتاق | کلفت یاس کرد شام فراق | رفت تا جلوه کاه استغنا | موج کو هر غبار رفتارش
چین آهی ز خجلت افلاس | اشکها نالهٔ نی شرکان | شمع در پیش و انجمن بقفا
خاک از کمینه تهی بر سر | عاقبت خیل خیل برکشتند | دل غبار شکستن داما ن
از طلیش تا نریخت آب بقا | روزکاری ببال نالهٔ طپید | قطره رفتند و سیل برکشتند
سر تسلیم از آستان نشناخت | کس نپرسید کاین جنون پرداز | همه پاشد بر نک اشک و دوید
کاین کیاه از چه غنچه شد پامال | عمرها هرزه سنج حیرت بود | بچه آهنک می کند پرواز
خاکی از بیکسی بسر میکرد | اخکر از دیده های تر میریخت | پای تا سر طلسم عبرت بود
شعله می ریخت تا شراری داشت | آنقدر ماند بلبلش بقفس | ناله خون دل اثر میریخت
سود و سرمایهٔ طپشهاست حیات | نرسانید آخر این بسمل | که فغان آه کشت و آه نفس
آنچه از دیده رفت بازندید | تا بسعی فنا برد تسکین | رنک خونی بدامن قاتل

ولہ

جهه چون نقش جهه بست بجا | خام کاری و پختهٔ هوسے | بکمین زد نکاه بازپسین
ای تهی دست از هوس بکذر | شهد دوراست از هوس بکذر | همچو امید خود نشست بجا
بصد اکوه بر نداشت کسی

دوق وصل آتشت پیش مرد | از غبل در طلسم پیش مرد | ای تهی دست از هوس بکذر
جز نفس هر چه میکشی بادست | از نیستان آه خیز بسیار است | بصد اکوه بر نداشت کسی
الم مفلسی و حسرت کنج | بخیال محال رنج مکش | همچو امید خود نشست بجا
غیر دست از هوای کنج مکش | کز زمین انجم از فلک خواهد | بهمین دست بال و پر سازد
یا مکش شبنم از فلک خواهد | زرد جز سوای خود نشمارد | سوختن دست بال و پر سازد
سودن دست بال و پر سازد | سخت دیمی بهست از زمین فلکی | پنج فکر یست از مکس ملکی
پنج فکر یست از مکس ملکی | هر کرا این شمع در خیال افروخت | خانهٔ عافیت بسوزاند
خانهٔ عافیت بسوزاند | پنج بخیل دین فرده بهار | نذر آتش بخویش غیر چنار
نذر آتش بخویش غیر چنار | داغ کشتن کل بهمه سر بست | سوختن بار بخیل بی ثمر یست
سوختن بار بخیل بی ثمر یست | پنج مغنی بهر دو داغ نوخت | از دل مفلس این چراغ نوخت
از دل مفلس این چراغ نوخت | تا کرا ی بیخبر نداری یاد | ما جکرها ی خسرو و فرهاد
ما جکرهای خسرو و فرهاد | بوتخیل عبرتست تمام | یاس و امید فیض و این کلام

ضبط

ضبط خود کن پی هوس مشتاب
هم سر خویش دان کلاه حباب
جستجو قیس بیدلست اینجا
پرزدن رفتن دلست اینجا

درکند چشم بسته زین بازار
مایه هیچ است راه زن بسیار
عاشق بیسوا درین سودا
۱۰ دیهوده دل بحیرتها

باخت نقدی که در میانه نداشت
سوخت رختی که سازخانه نداشت
گاه از حسرت دل ناکام
آه میسوزد بر هوا پیغام

گاه از سعی نارسا تاثیر
اشک میگردد بر زمین تحریر
خاک میخواند نامهٔ رایش
باد می برد آب آوازش

حسرت خون شدن فسونها داشت
شیوهٔ خودکشی جنونها داشت
خواهشت پیمانهٔ هلاکش زد
گردش تاک دور خاکش زد

مهر با طینتی وفا نسبی
بوی دردی ستد ز نیم شبی
نفسی بود با تمام بس کن
گای محبت کار اتمام بس کن

تا بکی باشد این غبار ریا
عرق آلود خجلت پرواز
رفتن دل چو خواند افسونم
که من اکنون بجای دل خونم

خون من بیش ازین چو آب شود
خانهٔ آرزو خراب شود
تا کجا نامیدی انجامم است
ای طلب شرمی این پیامم است

خاک هم نیست بر سرم امروز
ای تمنا به بیکسی میسوز
نالهٔ بیکسان عجز پرست
نیست بیش از صدای سودن دست

شیشه بشکست و تو تیا کردید
خبری هم بکوش کس نرسید
وای بر ساز بیصدا نفسها
آه از دست نارسائیها

آنکه در آتشم نشاند که بود
که دگر باز چهره رام نمود
رفت رنگ گل و امید فسرد
ای نگه خاک شو تماشا مرد

جست از خواب کاین چه فریادیست
آسمان باکه کرم بیدادیست
گیست کاین برق مأیس می‌بزد
این غبار از چه خاک میخیزد

شیشهٔ بیدلی رسید بسنگ
که پریشان شد این همه آهنگ
یا سپندی در آتشی افتاد
که هم آغوش نالهٔ رفت بباد

بلد از شوق بیقرار گرفت
تا بگلخن پی شرار گرفت
آمد آنجا که بود آن مضطر
مژده پرفشان چو شمع سحر

دیدهٔ اشکی چکیده بر سر خاک
لیک در نیم راه کشته هلاک
کف خاکستری کز آتش او
شعله‌ئیست سر بخاک رفته فرو

بنکهی محو کشته بال و پرش
شوق دیدار مایهٔ اثرش
گر شکستش دمیده بوی اثر
نقش پائی عیان بدوش هوا

بنفس گرم کرده جای عدم
پرفشان لیک در هوای عدم
رنگ تصویری از غبار سحر
محققی چون صدا بعبرانی

محو امید مطلبی نایاب
ذرهٔ آفتاب دیده بخواب
چون شرارش ز دستگاه بقا
آینه از نفس سراغ فروش

بود دش اما غبار رو هم نفس
داشت دنبالهٔ نالهٔ بجرس
منزوی چون نگه بحیرانی
صورت درد در دلش تصویر

تا نظر کرد آب شد جگرش
حیرت از بهتیش کواه خموش
عشق نگذاشت خالی از اثرش
برد چون طفل اشک بر دوش

آتشی بر دود عشق بکار
کرد از رنگ آن فنا تاثیر
سوخت جای فتیله بر داغش

طپش بسملی بدامن کرد
کاین وفا پیشه داغ شد ناچار
مژه کردید بهر آغوشش
پای تا سر دلی شکست نوا

کز دلب را مهر جوئیها
مژه هم آلود نرم کوئیها
چیده نکت پریده از باغش
که جهانرا گرفت بوی کباب

شمعت از دود مان محفل کیست
برق آهت چکیدهٔ دل کیست
کای دلت شیشهٔ کدار وفا
که محیط از غم تو خون کردید

خرمنت را چه برق کرد نشان
که سیه کشت مزرع امکان
بیجا زور قت نکون کردید
نیست امید امن بی تدبیر

چیست آتش فروز سودایت
که نکه سوخت از تماشایت
زین مرض خانهٔ الم تعمیر
هر کل آغوش شبنمی دارد

هست هر دل بچارهٔ محتاج
هر کره را بنا خنیست علاج
هر چه زخمست مرهمی دارد
شمع ریزم ز مغز افلاطون

کز رسوداست اینهمه ابرام
کشم از دیده روغن بادام
تا کنم ظلمت از تبت بیرون
نار باغ جگر بیفشارم

بفسون شفای بیمارت
از مسیحا نفس کنم غارت
وز صفراکنی خبر دارم
نار باغ جگر بیفشارم

نه حضور و نه غیبت است اینجا
جای آئینه حیرت است اینجا

نه زصفر است کوته زردم
نه زسودا ست شعله دردم

آفتی دیده ام که دیدن من
طعمهٔ برق کرده خرمن من

چاره را با من امتزاجی نیست
مرده ام مرده را علاجی نیست

سنجیه چاک ناله کردم نیست
مرهم زخم صبح در عدم است

الفت این و آن برید از من
دو جهان خون شد و چکید از من

آنقدر برده عشق از خویشتم
که زصد دشت بیخودی بیشم

میکشد بستیم بطمع فضول
ماتم مطلب و فراق حصول

این زمان در کمین خویشتنم
نفس واپسین خویشتنم

عشق شوری نهفته در دل من
تا دماند قیامت از کل من

بیخیالی که کرده ام سودا
میزند چشمکم بسوی فنا

عشق میکوبدم دوا اینست
خاک شو اصل مدعا اینست

جز بمردن کجاست روی بهی
کیسه از خویش کردنست تهی

لیک حسرت کباب اظهاریست
طپش دل زبان اسراریست

تماشای کاشن متصود
چون بپوشم نظر زکرد وجود

پس برنگ میش بمینا کن
همچو خون در دلش معما کن

تا به بینی که عشق عالم گیر
از شکستم چه می کند تعمیر

باد دلم عشق کارگے دارد
غنچهٔ من بهار کی دارد

گشت چون صبحش از غبار الم
نفس سرد خضر راه عدم

طعمهٔ خاک گشت آب و گلش
پیکر و هم بافنا جوشید

وله

بیخودی وشنه میزند در خون
تا کشد رنگی از خیال برون

شعلهٔ یاس مضطرب بتمثال
سر بپرواز برد در تهٔ بال

بی تأمل مطابق ارشاد
داد مظلومی وصیت داد

که زپرواز یاس حاصل خویش
کشته داغ و نشسته در دل خویش

کرم انداز شرنگون کشتن
در کمین دوباره خون کشتن

جلوها در کنار و در بسته
آئینه لیک زنگ بر بسته

منتخب رمز نقطهٔ پاکش
خواند از شرح سینهٔ چاکش

شد ندامت دلیل حوصلهٔ
برد دستی بطوف آبلهٔ

صد فی دام آن گهر کردید
شیشهٔ سنگ آن شرر کردید

داغ یاس و کرچه افروزم
شمع و سوختن بجان منست

شعلهٔ نا امیدی اندودم
زخم عشقیست پای تا بسرم

زده شمع بعافیت پائی
کار با حسرت دل افتاده است

تا بجائی رسم فنا کردم
نا امیدی چو من بعالم نیست

باش تا نقش لوح خاک شوم
فهم اسرار دل نه آسانست

مرضم را زعالم بهبود
من اگر زندگی کنم امید

بیش ازینم بفکر چاره مپیچ
ای بلطف تو کام دل حاصل

همتی در پی شتاب کار
چله بر در تغافل زن

گرچه این کوشش انقدر ها نیست
این بکفت و داغ هستی کرد

نسبتی هست این که می سوزم
نکهی برق انتقام من است

بی نفس کرد میکند دودم
جز فنا نیست مرهم دکرم

کرده ام پاک از سودائی
برق تیلی بحمل افتاده است

شاید آنجا بخویش وا کردم
کاشیان کم شد و قفس هم نیست

چون سحر زین غبار پاک شوم
شعله در سنگ سخت پنهان است

شهرتی هست در کدا زوجود
عشق میرد بحسرت جاوید

چاره ام مردنست و دیگر هیچ
نشنوی از وصیتم غافل

سینه ام را شکاف و دل بردار
بعد از آن شیشه را بهم شکن

لیک رمزیست بی تماشائیت
جان بلندی و جسم پستی کرد

کفن از کرد نیستی پوشید
لیک در چنگ عشق ماند دلش

بست بار دل از جهان فسوس
دود بیتابی از دماغ انگیخت

شرر آرمیده در یافت
عالمی را بخود فرو برده

حسن بی جلوه در دل تنگش
انتظاری که عشق داند و بس

صد جگر سوخت تا نگاهش کرد
شست دست از دل و گهر برداشت

ریخت در بوتهٔ کدا زه کر

صدا و از بکا
باشد بوقت
نداختن و
صدا رسیدن
یکان تیر و خو
ناکر ز و شمیش

ما در وضع فر
باز خاکسترش شرر کردد
روزگاری بضبط امرایش
شیشه چون سینه بود دلدارش
آخر از نسی قضای شهود
منقضی کشت مدت موعود
منتظر محرمی تماشا کرد
شیشه بشکست و شاه پیدا کرد
شور کیفیتی برون زد و پیش
کز نمرد ای دو ماند خود خویش
امتحان شیشه تا ندیده خروش
پری آمد برون بجای پرنگ
سر زد از درج دانه قوتی
چکر آشام خون دل قوتی
آرزش از جوهر کداز نگاه
رنگش از شعلهٔ چکنده پاه
شوقی از جستجو خجل کشته
آب کردیده باز دل کشته
حسن جوشیده پای تا سرش
خون شدن کرده عالم دکرش
رنگهای پریده آمده کرد
تا پر فشانده ریخته جمع
آرزوهای خاک کرده شمع
دیده انتظار کرده سفید
کرده بستر حسرت جاوید
پاس کردیده کرده نا امید

خفته نوری در آشیان خیال — شعله جمع کرده شوخی بال — جوش خون نگهی انتخاب زده — شفقی رجام آفتاب زده

حیرتی خون صد نگاه بچنگ — عشق کل کرده از طبیعت رنگ — جسته از خواب فتنه بیدار — چشم وا کرده حسرت دیدار

جلوه کرد ید برق بینائی — سوخت آئینه تماشائی — زهره اش آب کشت کاین صیقل — لعل بستن ز دل نیاید راست

هوش در فهم راز عاری ماند — دیده حیران سحر کاری ماند — تا مبادا شود ظهور طراز — بخیه واری ز چاک پرده راز

چند روزیش تخم عنقا کرد — شمع فانوس جیب انخاکرد — همچو خم در نهفتن اسرار — خاک مالید بر لب اظهار

چون نگاهش بچشم خواب نهفت — شام کرد ید و آفتاب نهفت — کاه در جیب و که بدامانش — داشت از چشم خلق پنهانش

لیک اینجاز مام کار کراست — حکم عشق است اختیار کراست — بر دش اندیشه در آخر کار — کای صدف دست ازین گهر بردار

فتنه خیز است ضبط ایمانش — خانه سوز است شمع اخلاصش — این بلا خالی از قضائی نیست — صنعت عشق بی بلائی نیست

کوهری نیست کش صدف باشی — با قضا تا بکی طرف باشی — خواست تشویش طمع وحشت ناک — همچو کنجش کند ودیعت خاک

شد تأمل دلیل آگاهی — جاده وهم کرد کوتاهی — که نجاکش مزن دلست آخر — برق میپندد حاصلست آخر

به که شوق امتحان پرست افتد — تا چه زین مشت خون بدست افتد — ناله واری اگر شود حاصل — تا سپهر است نرخ شهرت دل

نفسی هم اگر توان اندوخت — کیسه بر نقد کنج باید دوخت — ور بریزد بدرهم داغی — کلفروشست قیمت باغی

سوختن نیز منفعت بیع دلست — کاین متاع از کساد خود خجلست — مصلحت فال نفع کوشی زد — در عزم کهرفروشی زد

کرد برق سواد بازارش — تا بسوزد دل خریدارش — عشق جوشید باز بان شرر — کای هوس تشنگان آب شرر

فتنه آب و گل عیان شده است — شعله یاقوت امتحان شده است — فصل سیر نیاز کوشیهاست — روز بازار دل فروشیهاست

گشت نظارها بلطوفش جمع — همچو پرتو بدور شعله شمع — لیک آن شعله حیرتی افروخت — که تمیز از تصورش میسوخت

دور باشی ز پرتوش جوشید — که نکه کسوت مژه پوشید — بست خلقی ز بینش کوتاه — روزن مردمک بدود نگاه

هیچکس را ه قیمتش نکشود — که نظرها چو مو بر آتش بود — از وقار گرانی کهرش — برنمیداشت رشته نظرش

شوق وا مانده سخت دلتنگ است — دل خون بسته بس گران سنگ است — هوشها دام امتیاز گسیخت — عالمی آبروی بینش ریخت

درگره سوخت نقد مشتریان — بفغان زد نگاه جوهریان — کاین نگه سوز امتیاز گداز — برق اندیشه نشیب و فراز

وله

نه محیطی نه جوهر کانی است — عقلش آئینه دار چون و چرا است — لیک این عقل پیش عشق غیور — آفتی از جهان حیرانی است

آنچه منظور محفل اشیاست — صد خرد یک فسیله می سوزد — عشق طوفان طرازی دگر است — بوسه میدهد بخاک از دور

هر کجا عشق شمعی افروزد — جلوه اش خون صد تحیر خورد — عالمی را هوس گداز کند — عالم دل گدازی دگر است

شوخیش آب صد تخیل برد — تا کند نیم ناله تعمیرش — چشمه اش شعله جوش می بالد — تا شود یک سرشک مینا ساز

دو جهان ریزه از بم و زیرش — تخم این کشت بیضه عنقاست — هر که چشمی بکار عشق کشود — مزرعش برق پوش می بالد

آب این چشمه در کدازبقاست — که رسید از محیط عشق برنگ — عقل خون شد بقیمت رنگش — آنچه فهمید عجز دانش بود

آن جنون مایه گوهر نیرنگ — علم حیرت ازمژه افراشت — کس بآن مایه دستگاه ندید — هیچ نقدی نیافت هم سنگش

حاصل قصه هر که چشمی داشت — گشت چون رنگ رفته بیمقدار — آرزوها فتاد ازین نیرنگ — که تواند به بیع او گردید

اعتبار زر از گداز و قار — بشمار زر از شکستن رنگ

مقصد آنست کز جهان معاش
منصب عزتی کنیم تلاش
فقر ما چند عافیت جوش است
مرگ از و پیش راحت نوش است
جاه اگر جمله دود سر دارد
فیض کیفتی دگر دارد
خواجه کز عز و جاه افزود
علم حاصل مراد افزاید
انتظاری که کلفت میزا است
با خماری ز نکهت مستی است
سر راه خرام او نگرفت
طرف دامان جام او نگرفت
کل حسن از فضای باغش رست
بلبل عشق از و نمی‌جست
هر کجا آنگبین فکند بساط
شه مگس بر کنا رش نشاط
زهر خوان میزبان کرم
هم و میبرد عفیفی بیم
کز هم آشفت باید سوخت
تا توان شمع آرزو افروخت
آرزو چیست کرد و دارد جهان
تنگ آنگس که آرزو دارد
تو بهار آنگه رنگ و بو دارد
دست با قدح دستگاه و خوشست
هر مآلش گناه نوشست

ور نه

زین ادا در قلمرو عالم
مدتی در کمینگه امید
خون بسمل ز شرم قاتل خویش
میکشید انتظار کردش نمک
تا جنون آتشی کند روشن
جوش زد حسرت تقاضائی
پی تمهید حل مشکلها
کاه وقف طراز دامان بود
آنچه زان نخل بود در نظرش
عندلیبی شکسته رنگ خمار
نه خمارش کمینه کمر انجام
در چنین حالتی که سعی نیاز
برق آسوده از کمین جوشید
از نگین خانه آن نگین وفا
هوش تا کرد احتیاط آهنگ
مدت انتظار رشته گسیخت
عشق از این نمک باغها دارد
گر بخونت کشد بهار کند
کسب اینده ولت اختیاری نیست
ای سبا قطره گر امید برید
مقصد از اهل عجز رم دارد
ور نه سرمایه کرشمی دستیست
کاش ازین رنگ هم بکام رسیم
با دلی نا توان بخون غلطید
در سباطی که فرصتش غفلت
عیش آن مفلس و حصول مراد
شب بتاراج رفت و صبح دمید
بیدلان سخت جنیوا یانند
از تهی کیسه زندگیست کباب

دل و دستی نداده دست بهم
آرزو چشم کرده بود سفید
بی طپش میچکید بر دل خویش
تا کجا شیشه‌اش خورد بر سنگ
میزد از دست خواجه‌اش دامن
خواجه با کیسه پر نهیب
پنجه شوق نیز دستی داشت
کاه مصروف ذوق دل افشارش
خارخاری کز هوس می‌یافت
صد چمن نشاط و کام دل بگلا
خمارش صداع حسرت جام
بود کرم انتخاب نسخه ناز
شوق چون نام از آن نگین جوشید
چون نم اشک شد ز دیده جدا
غوطه در لعل یار زد چون رنگ
عشق جوشی زد و بحسن انجامید
شوق ازین خون ایاغها دارد
آسمانی کرت غبار کند
وصل این شاهد انتظاری نیست
خاک کرد یدو روی بحر ندید
سایه خورشید در عدم دارد
در عدم نیز کلفت هستیست
خون شویم و منی بجام ریسم
عقل جوشید و در جنون غلطید
وعده عیش مفلسان فردا ست
جز فنا هیچکس ندارد یاد
جلوه بکداخت آمینه مالید
بی نفس هستی آشیانانند
تنگ دریا بود وجود حباب

کم کسی دید در بساط صفور
بال میزد امید عجز بچنگ
وحشتی بود بیخودی پرواز
عشق آنجا چو چشم قربانی
شبی از اقتضای حسن مآل
خواجه با کیسه پر نهیب
پنجه شوق نیز دستی داشت
کاه سیب ذقن دل افشارش
خارخاری کز هوس می‌یافت
سرخوش وجد کام مرانیها
همچو می یک دماغ و چندین جوش
کشت مست کنار و بوس طلب
حسرت دل باهتزاز آمد
کو هر راز خون شد و غلطید
شبنم آئینه بر چمن داکرد
شد حساب دوئی ز هم مفروق
بال نخشد اگر کند بسمل
لیک ازین برق سخت بی پروا ست
رست غیبست تا چه افشارد
وی سبا اشک کار زوا فشرد
اتفاقی نقاب سحر کشاد
بیش ازین نیست در جهان و دورنگ
رنگ کو تا بحکم فطرت خام
هوش بی مایه تا جنون نرسد
فکر فردای ما نکرد دکم
بلبلی خاک کشت و کل واشد
اگر امنیست عشرت مقسوم
در طرب زار عالم خم و پیچ
کل افسرده کلفت چمن است

تکمه جیب مینبد از خکر
در طلسم نگین بکبوت رنگ
حسرتی محو آرزوی کداز
داشت نظارهای پنهانی
ریخت افسون شوق طرح وصال
توام افتاد اتفاق طرب
با سراپای حسن مستی داشت
کاه پستان فشردن نازش
ثمر از رنگ پیش رس می‌یافت
کل در آغوش پرفشانیها
همچو کل صد مراد و یک آغوش
سودش انگشت جرأتی بر لب
رنگ کرد اندود رکداز آمد
عقده بستن آب گشت و چکید
قطره غلطید و ساز دریا کرد
گشت اجزای جلوه معشوق
جان فروشد اگر شود قاتل
الله فاشر هر کیاه کجاست
ابر نازاست تا کجا بارد
تا بدامن رسد کریبان خورد
که بآن مفلس این اثر رو داد
ساز افلاس با عروج آهنگ
بتخیل دهیم گردش جام
خاک اگر خون شود بخون نرسد
وعده باقیست در قیامت هم
سوخت پروانه شمع پیدا شد
خاک در جام لذت موهوم
یک عرق خجلت اند و باقی هیچ
شمع خاموش داغ انجمن است

ورنه نتوان زد هر نمک کشید
تا وضو رود هد بآب کهر
هر روزی تلاشها سهل است
تا بدندان گزیده لب خویش
رند کافی کفیل رزق بست
تو برگ کاش ظهور امنیست
سبزهٔ دیگر از میان جوشید
که خرد را بعالم احکام
فرعها جمله استعارات اند
در چمن زار اعتبار معاش
هوش هر جا شکافت مخزن جان
بیخماری زباده اش جوشیست
تندرستی رهین توشهٔ او
حاصل مدعای دشمن و دوست
عالمی زین قدح طرب نوشست
دانه اینجا بخرمنی مثل است
جهل و غفلت شعور و بیداری
باغ نازد بخلعت گلها
نفس فی بعود نتوان بست
باز از دست کار پا کردن
چون یقین شد که هر یک از کم و بیش
نیست شایان وضع انسانی
خلق اگر آدم است اگر حیوان
خفته در شغل خاکبازیها
مانده خلقی ز طبع و هم اثر
گل فردوس بخزان اینجاست
خیره آگهی تمنائی
از عروج تأمل نظرش
روبرویش بعلم استقبال

نازکل از شکست رنگ کشید
از تیستم مریز خاک بسر
جهد تحصیل حاصل از جهل است
لب نانت کشید و اند بپیش
که کهر آب و دانه در قعرش است

دله

گسوت شوخی زبان پوشید
فکر اصل است و فرع دانش نام
نقش رنگینی عبارتند
که کلش خواهش است و ریشه تلاش
این کهر جو و دست رنج خیال
وسعت از بلعم موجش آغوشیست
دل جمع التفات خوشهٔ او
برکی از مزرع تردد اوست
موج این چشمه سخت در جوشست
دانه یک سر کتاب در بغل است
آتش و شعله آب و هواری
کوه بالد بکبوت خار
تاب کیسو بدو نتوان بست
پای و همیست بر هوا کردن
قابل شیوه ایست در خور خویش
حرفتی بر وضع دهقانی
همه جان میکنند از پی نان
دستگاه چمن طراز یها
گنج در زیر پا و خاک بسر

دله

داشت دستور عقل کل رانی
نه فلک بیضه ماند زیر پرش
در دل سنگ از آمینه تمثال

جهد تا رهبر غنا باشد
فال کوشش کرا زپی رو زیست
هست در عالم خفا و نهان
در قناعت برای روزی خوار
پس همان کسب اعتبار کنیم

کرد از آب و رنگ گویائی
هر کرا از اصول با خبر یست
اصل معنیست کر تقاضایش
کر چه هر کس کلی بسر دارد
که جهان تا بهار سامانست
که خدای طرب سرای ظهور
ملک درویش و تخت طبقش
زندگی بستان عیال و بیند
گنج برداشت خاک اگر تکلفت
هست ازین کارگاه عشق و هوس
حسن و همکاسهٔ رعونت و ناز
نغمه ها هر کجا پر افشانند
کر سیا کار دست فرمائی
شعله را با شرر سر و کاریست
خاکیان بکه بذر کر باشند
مشت خاکیم فخر ما این است
کر باین پیشه سعی مشتاقی
لیک هر کس بکنه این اسرار
باید از فال زرع و کشت زدن

کر علوم تحقق اسرار
خواند و از هر کش بر نگ نگین
در تک و پوی پیش بینیها

فقر زنجیر پا چرا باشد
شعلهٔ خامی نفس سوزیست
رزق چسپان تر از زبان بدهان
بس بود دانه بستن منقار
خاک را شوخی بهار کنیم
زین چمن هر چه هست رنگینست
برگ ساز بهار بیرائی
میل فرغش غبار دیده وریست
لفظ می بالد و دا با یش
بذر کر نشاء دکر دارد
سبز بختی نصیب دهقانست
میزبان بساط عجز و غرور
کنج شاهی ذخیرهٔ عرقش
ناز پرورد کان نهال وبند
عرقی کر فشاند کوهر یافت
کسوتی زیب حالت هر کس
عشق و آرائش حسین نیاز
در خور ساز خود نمایانند
رفته کیر اعتبار کیرائی
باد را با غبار بازاریست
تا باین پیشه معتبر باشند
رنک عجز از شکست کل حسنیست
آبیار بهار آفاقی
از ره خودسری ندارد باک
همه دم ساغر بهشت زدن
نخل طوبی ثمر فشان اینجاست
کرده صد نسخه بی سخن تکرار
تا بآبا سر نوشت جبین
رفته زآئینه اش تقاضا تقاضا

فکر زین نکته موی باریک است — کاش کردی از آن طلسم خیال — بنظرها دهد سراغ مثال
تا گمان کسوت یقین پوشد — وهم خون کرد و آگهی جوشد — دهر مرآت شاهد غیب است — لوح تمثال حسن لاریب است
عرض انوار دیده انداجرام — ظل ارواح کفته اند اجسام — ناله کل کردن جنون دلست — اشک برق چراغ خون دلست
غیرت شخص راست بی تاویل — عرق و چشم خشمناک دلیل — سرنگونی کواه خجلتها — احتراز از احتمال عبرتها
هرچه در پرده شعله می بیزد — بره ملایزد و دوی انگیزد — سایه دار و سراغ شب در روز — شب زمهتاب شمع روز افروز
از خزان میچکد بهار اینجا — روی کار است پشت کار اینجا — روح کان بوی کلشن اسماست — بجهان مثال رنگ نماست
باز این رنگ و بوی ناز خرام — دارد آئینه از کل اجسام — عرض و جوهری که جلوه کر است — شاهد امتیاز یکدکر است
هوش هر کاه فهم را زکند — بخیالی ز جلوه نازکند — لیک تطبیق انفس آفاق — می نماید درین مقدمه شاق
کل رازی که نیست جلوه پذیر — بچه رنکش کسی کند تعبیر — طبع دستور معرفت پرواز — بال معنی زد از زبان نیاز
کای رخخت زمانه فخر کلاه — افسرت آفتاب عالم جاه — جوش انجم غباری از حشمت — اوج کیوان بسایه علمت
هر بهاری که جلوه کار نموست — فطرتت آبیار شوخی اوست — انچه در عالم حس است وخیال — از تو بیرون نمیزند پر و بال
بی نیازی تغافل آلوده است — ورنه آن پرده کو که نکشوده است — جنبش بحر و کردش افلاک — نیست غیر از طپیدن دل خاک
اکر این عرصه شش جهة تاز است — دود این خانه عرش پرواز است — خاک خوابیده است شوخی آن — میزند بال آن سوی امکان
کرهوا و وکر آب می بیند — خاک صد رنک خواب می بیند — ریشه برده است تا بعلیین — تخم تعبیر خوابهای زمین
معنی دوزخ و بهشت اینجاست — استعارات برق و کشت اینجاست — اثر عالم وضیع و شریف — نیست بی کوت لطیف و کثیف
هرچه نقش لطیف آب و کلست — موج بیرنکی خیال دلست — وز کثیف آنچه می شود تعمیر — کردی از پرفشانی مژه کیر
زین دو کل کرد وجود خاکی رست — رنک چندین بهار مایه جست — کاین دو وصف حقیقت الاب — میدرد پرده شهادت غیب
چه شهادت چه غیب نیرنکست — زیر و بم مشعر یک آهنکست — نه وجود لیست جلوه کر نه عدم — دیده و دل تنیده است بهم
هر دو دام فریب حال هم آ — حیرت آئینه مثال هم آ — این نظر کرد و آن تامل ریخت — صد جنون نغمه تخیل ریخت
کرچه ساز شکستکی رنک اند — تا بهم خورده اند آهنک اند — در تماشای دیده و دل باش — محو پرواز این دو بسمل باش
شور تحقیق مدعا اینجاست — ساز هرجا بود نوا اینجاست — خلد با آن ترانه راز ش — هم در اینجاست رشته سازش
کر کسی را بفهم دست رسیست — معنی پیش پا فتاده بسیست — یعنی اینجا کروه بذر کرند — که سراپا نهال سیم و زراند
آفتابند نور پاشش همه — کرمی شعله معاشش همه — ذاتشان مصدر حقیقت جود — فعلشان ضامن بقای وجود
کرم وجود محفل امکان — همه موقوف کیشه ایشان — با همه عاجزی بر نک نفس — رشته ساز قدرت همه کس
با وجود غبار وضع نیاز — عالمی را دلیل افسر ناز — خاکساران نوبهار انجام — ناتوانان اقتدار نظام
تخم اقبال مزرع شاهی — ریشه نخل کام دل خواهی — چیست یاقوت رنک چیده شان — چه کهر تخم آب دیده شان
بی نیازان ساز عجز بیک — چون بهشت از نظر نهان همه رنک — دولتی پایدار زیر قدم — کارشان بهره و حالشان خرم
هرچه باید ز خاک والیزند — از فنا مایه بقا کیرند — آشنای فنا بقا دارد — محرم خاک کنجها دارد
در هوس خانه بساط ظهور — نیست جز عجز آبروی غرور — هرکه از اقتدار سامان برد — چرب از پهلوی ضعیفان برد

آسمان کا نقطہ رغنا دارد
سازیا لیدن از ہوا دارد
بر فضا از فشردہ روشن
شعلہا را خنی رنک کردن
چمن از ریشہ رنک و بو بنفش
بجرا چشمہ و تنکاہ نفس
فرع تا کی شود غبار حجاب
کوش شو اصل کفتکو دریاب

پیش از آنم کہ کز آشیان خیال
شوخی ما و من کشد پر و بال
آدم آن تخم مزرع امکان
ریشۂ داشت در ریاض جنان
نہ دمیدن بصبح اظہارش
نہ فشردن بشعلۂ کارش
کاشتن قابل درودن نہ
با وجود نمو نمودن نہ
بی نیازی خیال میزد جوش
پنجہ فرسود در لب خاموش
کز کشش ناز آبیاری کرد
کشت آن کلشن تقدس رنک
بر بہارم بہار شوخی تنک
پیچ و تابش در تامل زد
قال مکراجی از تنزل زد

جوش نشو و نما نکون بالید
ریشه ها تا بساط خاک دوید

چمن خلد و عالم رنگش
ماند بر صد هزار فرسنگش

نامه تا دشتش رسا گردید
لب خاموش نقش پا گردید

هوش چشمی بهم نیاز کشود
یافت اسرار احتیاج وجود

نفس از ریشه های الفت اوست
زندگی مایه دار قوت اوست

امزجه نقد ارتباط حواس
ربط حس عمر را بقای اساس

چون بخواباند آفتاب علم
غوطه در تیره کی زند عالم

نقطه هر کار از میان برخواست
خط پرکار نقش روی هواست

تا رسد زندگی بتعمیری
هر یکی راست ساز تدبیری

کز چنین دست و پای ماند و بگل
بچه تدبیر نان کنم حاصل

هر که چشمی درین چمن وا کرد
تا مژه وا کند دهن وا کرد

کشت عشقش دلیل دهقانی
کرد ناچار دانه افشانی

تا نفس داشت ریشه تعمیر
میدوانید در پی تدبیر

هر که دستی بجهد آبله کرد
خرمنی چید و نذر حوصله کرد

ذوق تحصیل راحت جاوید
خوشه می بست دانه امید

رنجت معمور ما باین تدبیر
هر طرف رنگ الفت تعمیر

ماهیانرا ز آب جستن نیست
آرزو را مذل گسستن نیست

خورده کاران بجستجو رفتند
در دل بحر و کان فرو رفتند

آن گهر بر دو نان بدست آورد
این زر آورد و دانه حاصل کرد

کشت هر یک خماریاس شکن
مفلس از خوشه منعم از خرمن

لیک از آنجا که این کهن دهقان
بهرا را آفتست تخم افشان

بسکه اینجا امید پی سپر است
کردن انگشت زینهار سزاست

ریشه شیرازه گسیخته است
برگ اوراق عیش ریخته است

سرو طشت گلست خندیدن
نصب دار نهال بالیدن

دانه اینجا عبث هوس پیراست
زانکه دندان آسیا تیز است

غم ها این محیط فتنه خروش
بیحو آئینه داشت موج خموش

خوشه چینان کشت بیکاری
میکشیدند زحمت خواری

آرزوهای نارسا طاقت
بال میزد به پردهٔ حسرت

صبر کردید صید بیتابی
داغ چون اشک زد بپیشانی

جمع کردید ذرخائی چند
مختلف خاصیت هوائی چند

این دو با قین که کام دل ثمرند
از بساط زمانه مفت برند

بازی عیش شان بساط انست
مهرهٔ ماعبث پریشان است

آخر افتاد آن بها رفنون
چون نهال از طلسم دانه برون

ریشه هر جا غمان ضبط کسیخت
تخم زیر قدم چو آبله ریخت

چون درین تیره خاکدان افتاد
آفتابی ز آسمان افتاد

دیدسار نفس زون تانست
مرکز دور ما و من تانست

نان قوی راست آبیار نمو
وز قوی امزجه قوی بازو

هر کجا تان بساط بر چیند
ما و من غیر مرکز نگزیند

دانه روزیکه بار رستن بست
نقد هفت اسیاست سودن دست

شد معین که این طلسم شکست
نقش بی آب و دانه نتوان بست

طفل را چون امید پستان است
اولین پیشه اش گریستن است

سعی موهوم و دهر حلبه سراب
گریه شاید رساندم دم آب

جستجوهای عالم خم و پیچ
طلب روزیست و باقی هیچ

روزکاری بکشت و زار نمود
دانه اش کلفروش خرمن بود

عالمی پی بآن نسق برداشت
نسخه عیش از آن ورق برداشت

بر زمینی که داشت بذر کری
خلق ناچار میکشید سری

تا ز افراد تخم انسانی
دسته شد ریشه پریشانی

مگس آنجا که قند میریزند
مگه آنجا که زنگ می بیزند

جد ها صرف حاصل نان بود
همه کس بهر لقمه دندان بود

عرض نیرنگ تحفه ها دادند
بفریب مزارع افتادند

عاجزان نیز التجا بردند
تحفه دستی بصد دعا بردند

بحر و کان جمله طالب نان شد
نیک و بد میهمان دهقان شد

نیست زین مزرع سفید و سیاه
امین از برق فتنه هیچ کیاه

عافیت خون بچهره می مالد
سبزه در زیر تیغ می نالد

خوشه صد اشک و یک سرشک کسان
غنچه صد چاک و یک کره دامان

شاخ پیش از خیال مدین خویش
تیشه می بیند از خمیدن خویش

تا فلک هست شور فتنه رساست
گردش آسیا غبار آراست

بود هر قطره فارغ از کم و بیش
چون گهر سیر چشم قسمت خویش

گرد جولان ز پای خواب آلود
چون شرر در شکنج خار آبود

هر قدر سعی ناتوان کردید
حرص غالب شد و حسد مالید

شور حسرت طپش بسامان کرد
جوش خونهای مرده طوفان کرد

که درین مزرع الم حاصل
چند حرمن کنیم عقدهٔ دل

نتند هیچکس بهیچ قمار
دانه در مقابل انبار

نیست این تخته ملک دشمن و دوست
هر که نقشی نشاند بردن ازدست

دستگاه غنا ورق کرد آنچه
نخل اکرد هر میوه دارش کرد
منیست کو هر بغیر عقدهٔ بیم
خلقی از نقش کار این عنوان
فتوی حرص و غفلت خود کام
خرمن آرای عیش کردیدند
ایندم انداز فتنه جوشیها
رشک هم دامن خیال کرفت
سر زد از شعله کاری تدبیر
هر کجا اتفاق سامان چید
کرد طوفان ز سازیکدیکر
فسق کیرو دار محکم شد
دستگاه غرور سلطانی
غفلت اینجا چه دست و پا کم کرد
چو سپاهان شد انتظام فساد
حرص جوشید و عدل شد نابش
تا بجائی رسید سعی غرور
این زمان جز غبارشان صله نیست
پای تدبیر بر سر خرمن
کر هوس نام آرزو کیرد
شعله بارد دمی که خس دزدند
بحر اینجا زبی نمیست سراب
صورت عدل خسروان اینست
هر کجا حرص آتشی افروخت
شور این محفل حسد طوفان
آنچه پست و بلند زیر و بم است
برق در رنک ابر می مالد
کربه را از طمع حرص کزین
کفت اینجا ضعیف موشانند
زین نمط در طمع سرای ظهور
هر طرف باز کرده است آغوش
زده در خون زیردستی چند

جز قبول خراج چاره نماند
فتنه جوشید و سنک سازش کرد
صدف اینجا همان دلیست دنیم
خواند مضمون منفعت آسان
بر جهانی حلال کرد حرام
از دل جمع خوشه ها چیدند
کشت کرم شر فرد شیها
ملک دل فکر جمع مال کرفت
ریشهٔ موج خنجر و شمشیر
آفت کم بضاعتان کردید
شور هنکامهٔ شکست ظفر
مایهٔ خود سری فراهم شد
سر زد آخر ز عجز دهقانی
حاصل سیم و زر چها که نکرد
چشم بر اصل اعتبار افتاد
بست سعی حراست احراش
کز مزارع نماند جز مزدور
دست رنجی بغیر آبله نیست
لیک یک سر چو کاو بسته دهن
دانه چون خوشه شان کلو کیرد
تیر بینی است کر نفس دزدند
کرد ساحل نشسته است دراب
ظلم در عالم عرض دنیست
جای هیزم همان مروت سوخت
بشنو اما ز خلق قصه مخوان
هیچ موج از شکست ساز هم است

دانه سان کاه در دهان بستند
لعل و یاقوت تا نمایان شد
نو بهار ار شکفتکی خجل است
آنچه یک ساله سعی دهقان بود
هر که بر حاصلی فکند نظر
معده پر کشت و کیسه پر اشد
آتشی کابردی دهقان سوخت
سبز کرد از هجوم دود و شرر
هر طرف لشکری غبار انکیخت
آنکه بر دیکری شکست آورد
به تسلط رسید سعی کمال
برد ها قین دری که کشت فراز
جوش فرعون و شوخی نمرود
رایکان بود ساز جاه و حشم
خواست تا پایهٔ بنای غرور
که بدهقان کسی ستم نکند
با همه دست حاصل آرائی
ز آن همه خرمن طرب حاصل
جرأتی کو که سر فراز کنند
برک کاهی اکر بجیب نهند
این سزای کسی که کار کند
غیر ساغر بموج میکرود
چون طمع تیغ بر کشد ز غلاف
عدل ازین رنک تخم رافت کاشت
مدعرض شوخی آهنکی
همه ظلم است عدل و احسان کو

وله

بود ویرانهٔ بساط کمین
نا توان کیش و عجز کوشانند
همه را سود خویشتن منظور
مثل کربه و حراست موش
قدح ناز خود پرستی چند

آن یکی کفتش ای بلیک خصال
تا نه بینند آفت کرکس
لیک تا تنکرد زیان کسی
حرص انصاف دشمنست اینجا
بر ضعیفان شکست پا بندند

با پختکین زمان امان جستند
جکر چاک حاصل کان شد
که درین باغ خون کل بجل است
مزد یکدم تلاش ایشان بود
شیر ما در شمر دوارث پدر
کیسه بالید و مخزن آراشد
چشم بر رخت شعله کاران دوخت
برق بالیده مزرع دیکر
خاک تسخیر بر سر هم بخت
حاصل غیر هم بدست آورد
سلطنت یافت شهرت اقبال
کرد اقبال بر سلاطین باز
هر طرف بال اقتدار کشود
مفت شد دعوی خدائی هم
نپذیرد خلل بحکم قصور
یعنی از مال شاه کم نکند
خاک شد ریشهٔ توانائی
همه یک دانه اند دست بدل
یا سوی دانه چشم باز کنند
خوشه سر بدامن تیغ دهند
کنج بر خلق آشکار کنند
صاحب چشمه تشنه می میرد
نیست آنجا شهید جز انصاف
وای کر ظلم تیغ بر میداشت
بی صدای شکستن رنکی
خود پرستست نفس ایمان کو
شعله رنکینی چمن دارد
در چه عالم فشرده چنکال
من درین ورطه شان بنا هم نیست
نیست بر سود خویش دست کسی
پرورش نام کشتنست اینجا
تا کلاه غروری آرایند

عاجزان را همه غوطه بخون
تا شود خلعت هوس کلکون
بیل دست تصرفیست رسا
لیک بر خانهای دست بنا
کر بکاهد و اکر فزاید دست
هست هر سنک پیش پای سرش
خورد روزی بکوشش خارائی
تا نه از تنکست میسنائی
یا بمردی حریف شان شو
این درشتان نرم کو بمزن
سر حساب نیاز داشت دکر
کر بیازد دو سنک دست بهم
مشترک میخورد شکست هم
هر کس از پهلوی درشتی خویش
رافت غیر کرده پشتی خویش
نی آفت ضعیفی دکر است
خرمنی پیش برق یک شرر است
نیست از دست ناتوان حالی
مور را چاره ز پا مالی
بر سر خوان امتحان چیدن
لقمه نرم را است بلعیدن
آب را از چه قوی برند فرو
کز تنکی نمیده اند درو
سنک را پیش آب کم نخورند
تنکی یک کرکه کم نخورند
در تنکی است کم نخوردن
نیست از تنک خوان کم ازین
غم نهلوی بلیک کم خوردن

خون کل غازه کاری چمست — اشک شمع آبروی انجمست — کیسه هیچکس ندید پری — تا نکرد اختیار کیسه بری

زین خمستان مئی نشد پیدا — تا نکرد بید حلق هم مینا — آدمی تا بحرص پا افشرد — اول از هرکه زاد خویش خورد

جذبهٔ حرص داشت این تاثیر — که ز خون واکشید لذت شیر — پس جهان صید غارتش گردید — که بهر چیز دست یافت گزید

آنکه قوتش عجز خون باشد — چون تسلط گرفت چون باشد — زین مروت که از حرص آنجنک — خون ما در نیافت صرفه رنگ

مال مردم چه سان امان یابد — خاصه وقتی که رایگان یابد — از چنین شخص خواستن انصاف — نیست غیر از خیال پوچ و گزاف

اگر انصاف داشتی آدم — تا نکشتی ز حرص غدار ش — خوردن خون یکدگر کارش

خلق چون یکقلم ازین دستند — یعنی از خون یکدگر مستند — ما همان مست خون خود باشیم — هوشیار جنون خود باشیم

عجز را مایهٔ سرور کنیم — بر شکست غرور زور کنیم — سر تا بیم از کمند نیاز — کو نفس خون شود و جگر گداز

نا توان تخم مزرع هوسیم — لیک نخل غرور را نفسیم — سر کردن کشان بزانوی ماست — هر چه کیرد نمود پهلوی ماست

تخم در سجده میزند پر و بال — کو رعونت ز شاخ و برگ نهال — نازرا عجز خود پسندی داد — آسمان را زمین بلندی داد

لاغر بها اگر مقابل نیست — فربهی امتیاز قابل نیست — هر کجا عرض جاه در کار است — فقر بردن دلیل ایثار است

تو نفس باش و ناله می پرور — ریشهٔ شعله نیست غیر شرر — چاره نیست از هیولائی

دستگاه بهانه باز کنیم — هر که ناز بخویش ناز کنیم — عالمی راست مایه پرور ناز

هوش اگر معنی آشنا باشد — ننگ این پیشه اش چرا باشد — باشکستی است همعنان بودن

ابر تا خویش را نیفشارد — خشکی از خاک بر نمیدارد — نشأهٔ خلق فربهی نکند

مومیائی شکست خود بیند — تا درستی بر استخوان چیند — سایه نفکند بر بساط زمین

مهر عریان تنی بسر گیرد — تا فضای جهان بزر گیرد — ماکزیر است خویش را کاهد

تا کنی خانهٔ کسان روشن — در خود اول چو شمع آتش زن — در شکستن کلاه داریهاست

پس دماغین بعالم تحقیق — بی نیاز ند از جمیع فریق — سایه را آفت شکستی نیست

بحر میجوشد از سراپای شان — بیعمارت مدان خرابی شان — عیش سر بستهٔ زمان و زمین

گشت ازین ریشه های عجز آمیز — نفس آرمیده طوفان خیز — نقش پیشانی غرور جهان

عاجزی آبیار شوکتهاست — دوش پستی پناه رفعتهاست — عقل دانا ست بر حقیقت کار

وله

نبود عام فهم معنی خاص — بکمان قانع از جهان یقین — موج و کف نیست چون کهر غواص

ای جنون پروان جهل کزین — میخورد این نوا بپردهٔ گوش — کرده پرواز لیک پر بسته

روزکار یست با هزار خرد — موج آن باده خط جامش سخت — آدم آورد کند مش بزمین

میل آن دانه رنگ دامش سخت — چون کهر زد بموج هموار ی — چاره غیر از شکست بال ندید

ساخت ناچار با کرفتار ی — عاجزی ریشهٔ تعلق کاشت — تخمش آرایش قفسها داشت

عالمی زین فسون و هم نوا — چون نفس می پرد ببال هوا — هیچکس فال امتیاز نزد — در کنجینه های راز نزد

گوش پر شد ز باد کفت و شنید — دیده ناکشته و انکه دزدید — بر د این باد نقد آب همه — ریخت افسانه رنگ خواب همه

سه
جدا شدن
فرق کردن
میان بد و
نیک

تروی در خیال این نیرنگ | از کریبان خود بکام نهنگ | نخل فکرت مباد ریشه کند | سیر ما غفت غبار بشه کند
ریشهٔ این نهال وهم سرشت | چون ببالد برآرد ت زبهشت | ثمر این شجر ز حق دور است | نشاء این شراب محمور است
عاقبت در تغافلست اینجا | علم راحت تجاهلست اینجا | لیک از آنجا که عشق هوش فریب | داشت در منع شوخی ترغیب
کیست از محرمی برد تاثیر | در ادب گاه خلوت تقدیر | عقل وحس پرده کم شکافته اند | که درین کارگه چه بافته اند
هر که بازش زکار میدارند | خار خارش بطبع میکارند | می شوند از فسانه نیرنگ | مانع خواب عافیت آهنگ
می نشانند گرد راه طلب | | | نعل در آتش از فسون ادب
عاشق بیدل جنون زده | قدح آرزو بخون زده | داشت معشوقهٔ تمکاری | خود سری شوخ عاشق آزاری
هر چه نگه تغافل خیز | بتکلم زبان بهانه گریز | کجی ابروان چین نبش | برنتیم گرفته راه لبش
التفاتش همه ستم کوشی | وعده ها یک قلم فراموشی | از فسون جنون ترانهٔ او | بود یک عمر صید دانهٔ او
هر قدر جام انتظار کشید | جای صهبا همان خمار کشید | کرد شبها در انتظار سفید | نه دمیدش بکام صبح امید
تشنگست از وصال آب وجود | جز بخمیازه حسرت آغوش | نزد آخر از آن لب نوشین | بوسهٔ انفعال جز بر زمین
با میدطریق امدادی | در دل بر پیش استادی | که تمنای سرکشی دارم | پنبه در بن آتشی دارم
من کنی خاک او سپهر بلند | نبرد خاک بر سپهر کمند | مدد ی کز وصال آن سرکش | مشت آبی زنم برین آتش
نجمی قانعم ز کجکلهی | کر بوصلی نخواندم نکهی | حکمت آموز مکتب تدبیر | نقشی ار شاد کردش از تسخیر
کاین عمل چون دلیل کار کنی | خلوتی باید اختیار کنی | شکل مطلوب آوری بخیال | خامه رانی بوضع این اشکال
نقش آغاز چون کرفت انجام | باده در جام گیر و صید بدام | لیک ثمر طیست لازم تدبیر | که از آن احتیاط نیست پذیر
آنزمان کاین عمل کنی بنیاد | شکل بوزینه ات نیاید یاد | اینقدر ها ضرور ی عملست | ور نه در نشاء اثر خلل بهت
عاشق بینوای یاس آهنگ | نوحه برداشت کای جنون فرهنگ | چه فسون از بغل برآوردی | که ز بوزینه ام خبر کردی
کر نمیخواندی این فسون قیود | شکل بوزینه در خیال که بود | این زمان هر چه آیدم بخیال | رقص بوزینه دارد استقبال
پس ز نام شجر خبر دادن | شور بوزینه بود سر دادن | بود آدم از آن شجر ممتاز | کر نمیداد عشقش این آواز
این فسون از صنایع عشقست | اختراع بدایع عشقست | کر ازین دام پرده بشکافی | پرکشانی کند قفس بانی
لب فشار د تکلم ایما باش | زخم خواند تبسم انشا باش | بنجی تا زدام و دانهٔ خویش | خطرات کاشت بر دل ریش
کر برانی همه مسیح آیات | نتوان شد معالج خطرات | آورنیش با آنچه در ماند | آفرینند خوب میداند
نهی منکر طبایع اعیان | امر معروف کرده است کمان | خاصهٔ انسان که در طبیعت او | حرص دارد بقدر منع نمو
شعلهٔ آرزو بلندی کرد | طبش بخیر سپندی کرد | شوخی اقتضای قطع وصال | کردش آینه دار وهم وخیال
چشم وا کرد و کرد کثرت دید | کوش بکشاد و حرف غیر شنید | دست فهمید سود ن آمد پیش | با تصور نمود رفت از خویش
دیده حیرت بدوش میش ماند | دل طپش خیز آفرینش ماند | آنچه زین نخل غم ثمر فهمید | آدم بیخبر خبر فهمید
آک و تاز خیال پا و سری | راند دورش ز خلد بیخبری | غفلت از وصل ذات بیخبرش | بود موقوف علم اسمایش
در طلسم غبار خویش افتاد | عقده کشت و بکار خویش افتاد | بندامت کشید فهمیدن | چاه پیش آمد از خرامیدن

گر کنی همت بیازی مغز از پوست
تخم انسان و تخم حیوان اوست
گر همیبولی صورتی اندوخت
که هوای جهان جنون خیز است

هر کجا غفلتی نمایان شد
از همین دانه خوشه سامان شد
گر چه انسان بکشت زار جهد
پیکر آئینه در عدم میسوخت

عرض کثرت ز چاک پرده اوست
دل وحدت دو نیم کرده اوست
خوشه بسته است در طبیعت خاک
دار و از صد هزار دانه مدد

لیک کندم مثالها دارد
قفس و دام با لها دارد
قفل بگشوده شکست احساس
محمل را نه یک جهان دل چاک

ریشاش را زجهد فتنه اثر
نقب کاوش عروق تا ثمر
عقده نیم باز صد وسواس
عقده نیم باز صد وسواس

وضع آغوش لیک ربط شکن
فتنه مرو چون حقیقت زن
بیضه و خنده کاری قفسش
محمل و سینه چاکی جرسش

خم ولیکن ز بار دل دوشش
خالی اما بمثل آغوشش
بخیه فرسای زخم و وخته
لخت شمع فتیله سوخته

لب شوری ز هم جدا کردن
فتنه کرم چشم وا کردن
از همین پیکر شکسته نقاب
کشتی آدمی نشسته در آب

صد ره از انقلاب برده سبق
زیر و زیر بسم پل و زورق
مد چاکش ز فرق تا بقدم
عرض یک کوچه لغزش آدم

کندم است آنکه تا تبسم کرد
موج صد تاب و تب تلاطم کرد
آن تبسم بغیر فصل نداشت
جز دم صبح قطع وصل نداشت

تیغ بود آن تبسم غفلت
که بریدش ز نسبت وحدت
برق تشویش خرمنش کردید
شکن چین دامنش کردید

بیضه بال و پر طپیش وا کرد
منزل آشفت و جاده پیدا کرد
زخم بالید و عافیت خون شد
دیده مژگان کشود و مجنون شد

غیر هر نکی انچه بست خیال
داشت این دانه پریشان بال
اول آئینه منی پرداخت
بعد ازان شکل آدمی پرداخت

آخر این آبیار نشو و نما
خوشه بست از فسون نفس و هوا
غفلت و آگهی مهیا کرد
ظلمت و نوری آشکارا کرد

بند کی پیشه شد خدائیها
از چه از نسبت جدائیها
آن جدائی ز صورتش پیداست
وصل کندم بعقل نا پیداست

این زمان آدم تنزه کیش
بست تکلیف بندکی بر خویش
بجز از سجده غرور افتاد
ثمر از اصل سخت دور افتاد

از من و ما و بیان و ده پهلو شد
بتکلف نمیتوان او شد
بندکی را علاج نتوان کرد
نقش پابست تاج نتوان کرد

نیست این رنج را علاج دگر
جز فنا شکند غبار سحر
شبه باقیست تا نفس باقیست
بال تا نشکند قفس باقیست

باکه کوید غم ندامت خویش
که تمیزش شکست دشنه بریش
انچه فهمید گفتنش خون شد
لفظ بند نقاب مضمون شد

هر که باشد ز خویش بیدادش
در غبار دل است فریادش
زانکه تیغش دمیده است از دل
زخم کل را رفو بود مشکل

نیسندید خجلت اظهار
دانه خورد و تن زد آخر کار
جهد اخفای صورت کار است
خوردن دانه پاس اسرار است

آن فرو برد نست خون نیست
غیر خون در جگر فشردن نیست
این سخن کرر سد بفهمیدن
نیست جز رمز دانه پوشیدن

ور نه آئینه بهشت برین
کی کشد نقش مختلف بنکین
در بهاری که نور کسوت اوست
رنک بم آشیان معنی بوست

تنک دارد ز امزجه رنکش
فارغ است از مخالف آهنکش
محفل عنصریست دام مزاج
منقلب ساز اختلاف رواج

که بعرض آورد ز شمع نمود
خاصیتهای نور شعله و دود
انچه اضداد صورت و معنی است
در جهان کثافت جز نیست

نیست در کلشن لطافت کل
مختلف جوشی کل و سنبل
در ظلمت بصاف نور خطاست
می مینای آفتاب ضیاست

تا رو پود نکاه یک تا بست
در رک موج خون همان آبست
دانه کا ینقدر کثافت چید
در ریاض لطیف چون کنجید

در لطافت خلاف را رو نیست
لیک ازین لطف هر کس آکه نیست
خلقی از بینش رمد تاثیر
ماه را پنبه میکند تعبیر

بسته جمعی ز کرد بی نمکی
خواب محمل بر اطلس فلکی
آنچنان را کسی چنین فهمد
که فلک کوید و زمین فهمد

---

۱ دیدن و یافتن و دانستن با
۲ بر بستن

انکه فهمید هم از ایشان بود | بوی کل را نفس ز خویشان بود | عالمی را ز فطرت خود کام | وصل خون شد بحسرت پیغام
اصطلاح جهان بیرنگی | فهمها را فشرده در تنگی | تا نکرد خیالها بار یک | دوری از حرفشان بود نزدیک
طالبی را که مقصد اجرا است | قرب تحقیق بعد خود کاست | موشوای فکر دادبکه راز | تا کشی نقشی از خط اعجاز
رشته باید شدن کهر مفت است | آه اگر کل کنی اثر مفت است | جرات اینجا ادب فروشیهاست | نالهٔ ناز کتر از خموشیهاست

وله

رشته داران راز خاموشند | غنچه ها بوی کل در آغوشند
در حرفی کشود دانائی | از کمالات معنی آرائی | کان هما آشیانه دارد | همچو خورشید خانه دارد
که نگنجید و غیر خویش آنجا | غیر راهی نبرده پیش آنجا | وحدتش داده عرض سامانی | چون نگین در دل نگین دانی
قطره خونی بدقت دل تنگ | او درونش برون نشسته چو رنگ | چیده در چشمخانه تحقیق | جوهر مردمی نگاه دقیق
لیک آن منزل نشاط انجام | با همه تنگ جوشی در و بام | الفت آئینه ایست کز هر سو | کشتهٔ خلقی بطوف او یکرو
هر که مهمان آن سرا گردید | همچنان کرده وصداست هزار | هر که آنجا رسید یافته بار
هر یک آن منزل صفا انگیز | دیده از نقش خود همان لبریز | از برون بسته راه دخل برین | در درون جای جمله خالی و بس
زین سخن محرمان پرده راز | زخمه آفرین زدند بساز | بر لب هر یک از بساط رویین | موج زد جوشش کوهر تحسین
گشت هر سو بهار کاهنیاز | دستهای دعا بنفش پرداز | کان سعادت بنای فیض مقام | باد آئینهٔ ثبات دوام
تا قصی چند عنبر وزریدند | آستینها بجهد مالیدند | کاینچنین خانهٔ شگرف بنا | به که از دست ما شود برپا
تا ز پهلوی آن مقام شگفت | صنع ماهم پرد بام شگفت | آن یکی ساز قصر زرین کرد | دستگاه هوس نو آئین کرد
از نهار یقین نبرده حضور | خاک شد با خزان رنگ شعور | کشت داغ فسردن از تب و تاب | بر هوا شعله اش نشست در آب
دیگری خشت سیم پیدا بهم | دید از رخنه بنای قیاس | یک سحر خنده کاری و سواس
تا کشید انتظار چشم سفید | سبد آلهی بدوش امید | جمعی از اختراع نقش نگار | با خفتد آب و رنگ معنی کار
بعضی آئینه خانه فهمیدند | صورت جلوه منعکس دیدند | عاقبت از قصور فطرتها | پستی آورد اوج همتها
لیک بنیاد فهم چستی داشت | عمر ضایع بهجز زده کار نشد | مایه صرف هوس شماری شد
سر بمیخ ز خود بسنگ زدند | تیشه بر ریشهٔ مانی نگذ زدند | نیست جز رقص اشتر و لب بام | صرکات خواص و جهد عوام
خرس بر کسب مطربی زد دست | تا ز یکسیخت ساز هم بشکست | عافیت نذر پرفشانی کرد | خاک با باد همعنانی کرد
ساز تقلید خجلت آهنگست | حی جولان ندامت لنگست | هر یکی عالمیست در خور خویش | جهل بیباک و عقل دور اندیش
چون تقلید هم کنند آهنگ | جام تحقیق داده اند بسنگ | جز تمنویش نیست پیوستن | همه را از طریق خود جستن
طور مستیست لغزش هشیار | هر قدم بر خراشی صرفست | هر زبان راز مقصدی حرفست
خود معنی نگر و لفظ شناس | مرد و پیچ و تاب و هم و قیاس | نه زنبیا و آب و گل خیزد | جز بگلبن صفت ز دل خیزد
آن اشارت بعالم دل بود | نه عبارت ز خانهٔ گل بود | بود کرم ستایش اخلاق
کان محیط کمال الفت جوش | داشت کرداب تنگی آغوش | از تب و تاب تا خرامیدن | کرده صرف بخویش پیچیدن
بی خیال تموج کم و بیش | می تراود همچو بحر از خویش | قطرهٔ را که در کنار گرفت | قلزمیانش اعتبار گرفت

بعنی انگس که در دلش جا کرد
خویش را جمله او تماشا کرد
غیر گل نیست رنگ و بو در گل
جز و کلست در طبیعت کل
نشود جلوه گر بچشم شعور
بجز نیم غنچه در غیر غرور
شبنمی گر نه هوا جاست بدست
چون هوا در برش گرفت هوست
خلقی از التفات آغوشش
دیده لبریز خود بر و دوشش
زین بود در دستگاه خلق کریم
وسعت دل چنین کند تعلیم
پس این دست رمز بسیار یکست
یک دو قسم فهم در کار است
تو که در قسم دار معذوری
نیست جز دوری ز خود دوری
تا دکت در همان خطا شده پست
گر تشان یقین بعد اشده است
چون صدف نی تا قلبها بست
گر بجیب تامل نظر است
این صدف را همان گهر است
غنچه تا غافل از گریبان نیست
نشئه رنگ و بو پریشان نیست
چون نه محرم تامل خویش
رفته هوش از نوا صد جا بان پیش

راه او نام طی شده است بسی
جهد کن تا بخود رسی نفسی
حرف منزل بره نیاید راست
تا نسوزد نفس طپش برخاست

شمع را انجمن فروزیها
هست مزد دماغ سوزیها
طینت ناقصت دماغ نسوخت
در خود آتش زد و چراغ نسوخت

ظلمت آئینهٔ این راه است
شمع اگر نیست هر قدم چاه است
هر زه تازی غبار راه اینست
بهنوا می پری و جاه اینست

پر فشاندی ولی چو کل نقفس
سوختی لیک چون نفس بهوس
ای شرار کرفتهٔ دامن سنک
تا کی اندیشهٔ شتاب و درنک

یک نکه آگهی سراغ برآ
یک قدم نیز با چراغ برآ
سخت سرد کم است رشتهٔ راز
ناخنی جمع کن ز فکر کذار

ذرا اندیشه ات غشی دارد
فکر کن فکر آتشی دارد
کم عیاریت داغ نقصانست
بوتهٔ الفت کریبانست

بتأمل نفس دلست اینجا
راه پیچیده منزلست اینجا
برنوای هوس تغافل زن
محو دل شو در تأمل زن

اصطلاحات کاملان دریاب
کوش پیدا کن و زبان دریاب
حرف کامل ز ناقصان کم پرس
یکدم آدم شو و ز آدم پرس

ولہ

آنچه بیرون فکندهٔ از دل
آب و کل نیست در کمند دلی
شاخ و برکت ز دانه میجوشد
کر نهمیه کاو و خرعم نیست

پر تو دل بجان و مان زده است
کرده در تصورش منزل
این خیال دلست منزل نیست
دامت از آشیانه میجوشد

کرد دل دستکاه تن شده است
جوش مغزی بر استخوان زده است
صفت کرم پیلات در یاب
بحر کف ریخته است ساحل نیست

دل کرفته است در کفی خونست
نفست جسته و کفن شده است
آفتابت در آستین خفته
کز غبار دلت بروست نقاب

آنسوی چرخ اکر پر افشانی
ای کفی خون دون و بیرونست
خلق در بیضه میزند پر و بال
رشتهٔ پر تو و ماغت آشفته

به که جز فال ازو نوا ننزنی
نیست ممکن ز دل برون رانی
هر طرف میروی دل افتاده است
آشیان حیرتست چشم بکال

جز درون نیست رنک بیرونها
دل براه است پیش پا نزنی
زین جراحت نمی فتاد برون
رفتن از خویش مشکل افتاده است

کر تنکی بر ند جهان کره است
دو دلست این چکیده خونها
با هر صبح جنبکت ها دارد
که جهان اینقدر نشست بخون

هر کجا کلفتی کند سامان
از زمین تا بآسمان کره است
ور بوسعت دهد شکوه رواج
دل بهار است رنکها دارد

سایهٔ آغوشش و سعت و تنکه
یک سویدا فرو برد جهان
چون بعرض شکفتکی جوشد
چشم مور از فلک ستاند باج

صبح بال هوای مفتوحش
رنک کل جوش رنکت میریزی
رنکش کرد سرکشیده او
شش جهت خندهٔ سحر پوشد

خواه دینی و خواه عقبی بخیز
تا هوس میدهد دماغ مجوشش
وحشت او عنان کسیخته است
هفت دریا می چکیده او

همه جا کرد میکند دل ما
دل برنکی که خواست تو نهاد
دفتر تا کجا شمار کنی
سخت بیطاقت است بسمل ما
این جرس ناله شکل محمل کیست
این جهان آیینه مقابل کیست

غیر ازین کوشهٔ فسونکاری
از عمارت که دید معماری
دیر تا کعبه رنک پرتو اوست
وضع تعمیر کهنه و نو اوست

زین عمارت دو اندوه صد شعبه
یک عجم دیر و یک عرب کعبه
کر بنای جهان رود بر باد
ره ندارد خلل درین بنیاد

این نقوش اندران مکان کم نیست
ماده باقیست از صور عدم نیست
هر که رنجی ز ساز منزل رخت
نسخه برداز دل و بمان دل سخت

طاقها میل از سجود دل اند
قبه ها نقشی از نمود دل اند
صنعتش ایجاد وسعت مقدور
بامش انداز رتبه منظور

سقف جوش دماغ نیرنکش
در و دیوار پرده و رنکش
کو رباط و سراچه بام و چه در
اینقدر نسخه دل است ابتر

نه عمارت نه خانه پرداز یست
دل قیامت بنای خود سازیست
چیست زین پیش عزت و شانش
که تو کنجیده در ایوانش

هر کس اینجا بحکم استعداد — گره کیسه کرده وقف کشاد — سعی مقدورش انتخاب بلاش — تا چه بردارد از دکان معاش

زین دکان هیچ چیز سر نکشید — گر طبایع تقاضائی نخرید — هر چه اینجا نقاب عرض کشاد — ناگزیر آمد از رواج و کساد

با متاعی که عشق باخت هوس — سر رجیب رواج برزد و بس — زانچه سامان انفعال اندوخت — در نظرها همان کساد فروخت

کاسد و رایج آنچه در کار است — نفرت و رغبت خریدار است — ورنه جنسی ندارد این بازار — که برد و قبولش افتد کار

تماشش تعین خم و پیچ — مشتری رغبت است و دیگر هیچ — نوبهاریست شش جهت گل خیز — از هجوم اثر نشاط انگیز

آن اثر ها که نشاه سود است — تا طبیعت بوسع جوهر خویش — بهره گیرد ز لذت کم و بیش

شامه اینجا بغیر بو نگزید — چشم اگر دید غیر رنگ ندید — کوش نکشود جز بصوت و صدا

غیر ازین آنچه در خیال آری — تشنه هر جاست آب میخواهد — مست نور آفتاب میخواهد

بی گمان زور بر محال آری — باید از آگهی گرفت عیار — که چه می باید ش درین بازار

نقد فطرت خوشست صرف شعور — گرچه وهاقی اصل تعمیریست — لیک چون دانه پرز میگیریست

نیست بودن مقیم دام و قفس — مرکز آسوده است لیک چه سود — که رهش جز در آبله نکشود

همت اینجا ز بس شکسته عصاست — کوهر از طینت فسرده نمود — خاک دارد بسر نه آب برو

نیست این مرکز فسرده شعاع — سر در پاش زیر پا افتد — قدمی نیست کف بهم سائیست

سعی موجیش کز رسا افتد — رنج پا هیکشد بگردش سر — شمع محفل ز سعی ناقص پی

عالمی زین جنون یاس اثر — که همان زیر پاش جان کاهیست — میکند باز ازین شکرف نوا

از زر و منزلش چه آگاهیست — چند روزی طپش غنیمت دان — کوش هر قطره موج این دریا

گای کهر تشنه تخم یاس مکار — آن گروهی کز انتعاشش بهر — غافلند از حضور سیر و سفر

پای در گل سعی میکاهند — زین تو هم که کرم رفتار است — گاو خرمن خط چه پرکار است

خشکبابان شتا چو لاهند — حیف باشد بهار در آغوش — گلفت غنچه گی کشیم بدوش

شش جهت جوش گل بطرب سامان — ما بخوان خفته پای در دامان — بر چنین زیستن کریستن هست

گر ز آزاد گی ملالی نیست — تیشه برپا زدن کمالی نیست — در شکنج قفس چه زیستنست

شوق بیتاب میکند فریاد — گای ز خاکت بهار رفته بیاد — دشت و در زیر بال و پر دارد

تا توان از مراد برخوردن — وهم بیهوده آشیان سازیست — پیشه خوشتر ز تجارت نیست

تجارت اگر کمر بندم — بر مزاج فسرده در بندم — مفت جهدست فرصت شادی

گاه بندیم پل بدریا بار — گاه تیغ افکنیم بر کهسار — که بفرق چمن سحاب شویم

بر لب باطی که سایه اندازیم — دستگاه بهار پردازیم — همه جا از طبیعت آزاد

با چنین پیشه چمن پرداز — عالمی را دهیم رونق ناز — جوش گلهای اعتبار اینجاست

وله

روزگای که در سواد ظهور — منقلب یافت پایه حالش — اولین خشت کش بدست افتاد

زان بنائی که ریخت اقبالش — ور نگین جان کنی بچنگ آمد — عالم اعتبارش آینه شد

پس ز تخت قدم بسنگ آمد — نقش اضداد عبرت ایمانی — دید آتش ستم کش آبست

واشت در کارگاه پیدائی — باد بیباک و خاک در خوابست

اگر این بگ زنت شود غافل
کشد آتش زنگ تا و بگل
دان بی تا کند وداع نمش
رنگ تمهید این تماشا کرد
تا قدر آگهی نظر وا کرد
عبرت آب و گل تماشا کرد
سوخت در چشم هوش پرده چو اشک
گرد اندیشه گان طلسم خیال
رنگ تا بسته میکشاید بال
نیتابیست در نظر و قاد
عرض این برق عافیت سامان
آتش از خرمن پای در دامان
چند پاید درین کمین نشیاد
نقش اجزای خاک در ره باد
تا کی از اعتبار گرد تاب
گرد شعله در مقابل آب
در چنین کشور جنون طوفان
نیست تدبیر بند و بست آسان
اعتدالی مگر بهم زند
تا بود فطرت از که غافل
غم صبح تم ز خواب کشد
تا جهان جام آب و تاب کشد

سر یک بحر

یک سحر کز تماشا نفس آراید
در آفاق یاس نماید
و رنماید قسم بحکم تصور
عزده و سطح صحرف دستور
آفتاب و مه و نجوم و بروج
هر یکی راست صد نزول و عروج
پیر و خالی ساغر اد و آ
نیست یکدم تعطل از اطوار
آنچه پرشد تهی نمودندش
بیشتی از کمی فزودندش
نه تهی خالی از پری طورش
نه پری سیر گشتن از دورش
زین سرو پا کرشمست حساب
پر دو خالی چو کوزه دولاب
هیچگاهش کسی نشسته ندید
بی خم دامن شکسته ندید
حلقه کردید و بید ماغ نشد
جز همان حلقه اش ایاغ نشد
پاسبان جهات کرد نظر
شد حصار و جهان گرفت بر
بیضه کل کرد و راه پر نگشود
تا حصار آفرید در نگشود
آنکه جهدش ز خواب بیزار است
قابل منصب جهانداریست
حرف و سطر کتاب کون و فساد
بود یکدست انقلاب سواد
بر جهات احتیاط پیمایید
از تسلسل دمی نیاسایید
جان که آرایش بدن دارد
بصد آفات پرزدن دارد
کاه از بلغمش کدار تراست
که ز خون رنگ طاقتش جگر است
بند بندش مراتب نقوش
عضو عضو آشیان زحمت نیش
نکه غافل جنون فرهنگ
هرزه سیر هزار محفل رنگ
دست و صد دامن التجا بکنار
پای و ایدای صد بیابان خار
خود سری چند سر کشیده بباد
مستعد هزار رنگ و فساد
تا نگیرند اعتدال مزاج
زندگی را ز مرگ نیست علاج
نیست غافل ز رشته کردن
سبحه را جز بخاک غلطیدن
این نسیم حدیقه تبریه
چند بیند قیامت تشبیه
مگر آرام خود بباد دهد
تا باین ساز ربط یاد دهد
غفلتی کرد و بکار تلاش
غیر کرد عدم تخنه و فاش
نشاه پرفشان بیرنگی
شیشه اش کرده داغ این تنگی
درد سر درخور سر است اینجا
طپش اندازه پر است اینجا
کاین بنا فکر ضبط میخواهد
آمن این نسخه ربط میخواهد
زین توهم کنار باید کرد
یا تعب اختیار باید کرد

یا دو روزش کسوف در گیرد
دهر روز سیه بر گیرد
طاق کون و مکان پذیرد خم
ربط سال و زمان خورد برهم
گر تجاوز رود به ترکیبش
نظم گیرد وداع ترکیبش
این زمان هر چه راتهی کردند
دم دیگر پرش برآوردند
کم و بیش جهان باین تبدیل
نپسندید تهمت تعطیل
انقلاب از تسلسل ارائی
بسته نقش ثبات پیمائی
آسمان کاینجهان و هر چه در اوست
صید جمعیت احاطت اوست
بسکه دامن بصید خلق شکست
نقش خرمیار و ترد و بست
ضبط سررشته جهان معاش
محملش بست بر جنون تلاش
فکر آسودگی صواب ندید
چشم تا باز کرد خواب ندید
خواب در چشم پاسبان خطر است
آفت حصن در گشاد در است
حفظ مکنش مسلم است و صواب
هر کرانی غنود نیست نه خواب
لازم آمد که حفظ این پرکار
کجی جمله را کند هموار
تا برآرد باین جنون آهنگ
شش جهت را محاط کرد شش رنگ
کاه و داغ حرارت صفر است
که غبار یبوست سودا است
از حواسش هزار نفره کرد
از قوی صد طپش الم پرورد
سر و سودای خامکاریها
جمع و منتی و بد خماریها
کوش و حسرت طرازی آغوش
بگمین هزار فتنه خروش
لب بچندین نوا گریبان در
دل بچندین طپش هوس پرور
نغمه های غرور ناهنجار
پرفشان زهم گسستن تار
بسته در کارخانه اسباب
صلح اضداد نقشی از آداب
صلح یک مو اگر بجنبک رسد
شیشه عالمی بسنگ رسد
یک نفس تا کجا توان گیرد
کاینهمه فتنه را عنان گیرد
در ک و پی دود بحکم طلول
تا نکرد و ز آگهی معزول
جوهری بی نیاز عشق و هوس
دارد اعراضش انیقدر تقفس
پس باین رنگ زحمتی بسیار
هست در امر سلطنت دربار
با دب نسبتان پای سیر
مشورت داد رخصت تدبیر
قدم جهد چین دامان چند
سر بلندی زه کریبان چند
تا دو روزی بحکم مجبوری
سر نزد و نفس ز مزدوری

شد فراهم هزار رنگ قماش — نوبهار آفرید حسن معاش — طبله بست از شمامه عطار — یک ختن نافه کوچه و بازار

جنس دیبا رواج داد خیال — که خطا بر صواب چید دکان — بسکه مخمل بساط عشرت چید — کار کاشان بخواب ناز کشید

از ستر لات و صوف رنگارنگ — بر چمن خنده زد کلاه فرنگ — بجنونی دوید پوست فکن — که قلندر شد از دیم یمن

چینی از ساز چین خروش کشید — شیشه چندین حلب بدوش کشید — لعل رخشان کشود سلک نگاه — تا بدخشان بیک چراغان راه

شوق محمل ز بس پی هم راند — تا صفاهان ز سر میلی ماند — بتسلسل کشید دور نشاط — عیش بر شش جهت فکند بساط

تا ز تعطیل کوشش بیتاب — نکسلد ربط رشته اسباب — آن یکی ناکشوده رخت سفر — دیگری بر تلاش بست کمر

این یکی تا زند در منزل — چون بحر دستگاه تخت ملبند — زین مراتب نفس بحرخ افکند

کرد آخر باین تشیب و فراز — بست فطرت باین تلاش و نسق — تا ز اقبال وامن برد سبق

شاهد ملک ساز زیور ناز — ملک اگر شخص زندگی هوست — آمد و رفت تا جرش نفست

دولت اوست دور باش زوال — بر زمینی که راه ایشان نیست — غیر خاک سیه پر افشان نیست

هر که مسلوک دارد این اعمال — وضع آرام شان جهان غنا — صورت حرکت آسمان غنا

کاین چمن ایمن از خزان باشد — در ره انتظار شان جاوید — از کهر دیده محیط سفید

بحر رافت نزول شبنم شان — کنج ویرانه نور آبادی — جیب صحرا دریده ناف غزال

پای تجار در میان باشد — تا نماید دماغشان اقبال — خانه بر دوش و یکجهان سامان

ابر چمت غبار مقدم شان — لعل و یاقوت ناله در دل کوه — بست با نشاء رسانی عهد

گرد شان سیل پایس بنیادی — وارد از شوق این خجسته گروه — بر شکست جهان زنند دهل

ذوق تعبیر شان فسکنده هوا — در رکت خواب مخمل و دیبا — چون سخن محرم هزار زبان

نعمت بی زوال را خوانند — اولین ساغری که از خط جهد — غیر تاجر نداشت مژده فروش

قلقل شیشه اش بزم شهود — اگر این شیشه کم کند قلقل — سبحه گردان ریگ بر عرب

جرس کاروان تاجر بود — مخبر از کرم و سرد جهان — چه کمانها که بر یقین نه تنید

قول ایشان صداقت اخبار — آنچه خورد از غرابت در گوش — حل هر عقده وقف همتشان

فعل یکسر مجرب آثار — هندازین قوم آگهی کوکب — بوفاق التزام شیر و شکر

جهد تاجر بروشنی آورد — زین علوم آگهان مکتب دید — طعمه پوشیدن ضمایر و بس

هر چه در دیده ها سیاهی کرد — ولد — چشم و اکردن آفتاب کنار

بسته از وا نمودشان بی فرق — نشاه پیمای ساغر توفیق — بوفا التیام موج و کهر

غرب آئینه در مقابل شرق — خاطر جمع برک راحتشان — جرعه جام شان کداز هوس

دم ازین فرقه چسن تقریر — پاس انفاس ساز عشرتشان — مژه بستن تامل اسرار

کرم سیر طراوت کشمیر — خواب شان بی فسانه غفلت — کرده لبریز آبگینه هم

جمعی از اهل مشرب تحقیق — هوش تعبیر یک جهان فطرت — زورق ربطشان بساحل لنگ

همچو موج کهر ز وضع خموش — بسته یکدل بصد هزار آغوش — چشم تحقیق آب میدادند

همچو آب از صفای سینه بهم — داشتند اتفاق صحبت خاص — دادر رفع حجاب میدادند

بسته شوق موافقت آهنگ — آگهی بود مست جام سرور — کف دریای بی سر و پائی

مدتی زان مکان نشاه حضور — یکطرف جو کیان سودائی — شمع پیدا فتیله نامحسوس

عالمی را در آن زیارت گاه — سعی احرام می شکست کلاه

مژه ها بسته و کشوده نظر — چون شرر از کمین خاکستر — در نفس برق نامه نا قوس

فوج نساکیان بسمت دکر
علم آرای عرصه محشر
دود در چرخ شعله پیچیده
پرچم ایجاد موی ژولیده
سیل طوفان خرام بیرون
موج چرخ بلند ناخن
قفس بلبلان بدوش هوا
مو بمو پرفشان ذوق حضور
نغمه پرداز سازو برگ سرور
صیقل چهره گرد وجد و سماع
بر همان از گشودن زنار
تا گره دارد این کمر بستن
سازچندین نوا طپش مضراب
کیست فهم تراشهای مرده شمار
حاصل الام از آن سواد طرب
اثر انامیم ناطقه ملیان
نادران گنجه صفاتشان
شسته خوانندنامه اعمال

بی محابا بطوفش از همه سو
هند چون سیل تیره داشت غلو
سعی شبگیر ها بلاک سفر
گز زلالش کشند جام سحر

از ذکور و اناث کافه ناس
هیچوا مواج سر زپا نشناس
بهر آفت نشیب و فراز
کرم می تاخت ناقه تک و تاز

هر یک از شوق آگهی تلقین
داشت محمل بر اعتقاد یقین
کاین تقدس زلال نور سرشت
می ترا و در چشمه سار بهشت

گوشزد است اینکه رحمت باری
کرده در خلق پیخبر جاری
از همین چشمه داده اند خبر
شستن ناصها بآب کهر

همین آب آتش و دوزخ
می شود شعله اش ودیعت بیخ
بیک آهنگ داشت بربط و عود

کانچه در ذهن ما یقین پیماست
از کتاب عقاید عرفاست
می این جام در دو صافی نیست

زان نواها خیال نشاه سراغ
داشت دود تردد بدماغ
یعنی این آب سینه مال زمین
کی سزد تشنش نخله برین

او ثریا مقام و این خاکی
نیست ممکن ز خاکی افلاکی
آب هر جا بست مرکزش خاکست
بیچه ساز آب کنک از افلاکست

نگشد تا یقین سراز فطرت
شبهه دارد حقیقت جنت
موج دریائی از نظر میرفت

هر قدر هوش چشم وا میکرد
در محیط جنون شنا میکرد
مژه میفرا شتند بهم
حیرتی می نگاشتند بهم

با کتاب فواید ابرار
بود شغل دوام شان در کار
یقین زا فهم داشت رجوع

روزی افزود بر دماغ شعور
درس نهج البلاغه ذوق حضور
فطرت از سیر هر خیال دو قوع

یعنی این چشمهٔ سعادت جوش
که زغرش کشوده اند آغوش
سر خط آن جریده پایی بود

دارد آنجا بحکم قدرت نور
بحصول نجات مشرقیان
که زصیحونش انتخابی بود

هر کلیمی گزان کنند ترش
رخت شب کر در آبش اندازند
هست طوماری از بهشت دران

کرد هر کس بآن زلال وضو
مشت خاکی کز و کشش سازند
در برآفتابش اندازند

نامه آنجا ز خط بریده امید
موج این چشمه هر کجا جاریست
محرم جوهر دلش سازند

داد فطرت ز نغمهٔ این ساز
از سماع کلام مرتضوی
پاکی سر خط سیه کاریست

شبهه در علم ما رسائی ماست
کای حریفان بهر کمال قصور
حسرت کهنه یافت رنگ نوی

بخیالات هرزه میکاهیم
عمرها شد درین بساط خیال
غور معنی است تا کریز شعور

نفسی طرح وحشت اندازیم
چون نفس چند خون دل خوردن
میزنیم از فسردگی پر و بال

فطرت از پر کشودن آگهنیست
مژه هر چند پا بهم کوبد
بر چراغ مزار افسردن

ساز فرصت فسردن آهنگست
طاقت از ما نرفته آهنگ دور
در چشمی بو هم میرویند

گرچه عزلت حصار آفتهاست
این که بیرون بحر جا داریم
یک نگه دار وحشت است ضرور

آن یکی از محیط بیرون تاخت
خواه در بحر و خواه در ساحل
درد ها ان نهنگ پا داریم

کام ناکامی است باید مرد
خورد چاهی بلغزشش ما پیش
نیست مردن ز زندگی غافل

کاو جست از شکنج قصبات
اگر انجام کار در نظر است
برد ساحل بقعر دریائیش

پس بهر رنگ تشنه خلیدیم
شیر ناکام خلق را فشرد
خاک باکوزه قریب تر است

گر بما فسردگی شماری نیست
چند باید درین مکان بودن
از اجل هر کس اینچنین جان برد

آخر این بحر بی کناری نیست
راه تحقیق این حقیقت جوی
پایمال نشسته فرسودن

حیف باشد بذهن ما مسدود
حیف باشد بذهن ما مسدود

گذشتن از چیزی

که ازین جاده تا بآن منزل — غیر کشتی نمیباشد محمل — می نماید بعالم تحقیق
یک سرمایه باد صبحگهی است — قالب کشتی امید تهی است — ببند تا مغرب از بلاد و دیار
آنقدر مایه کو که سعی رسا — تا بمقصد شود کفیل وفا — رسم تجار تا نکرد عام
دل برین پیشه مستقل کردیم — از تجارت مراد دل گیریم — تا مقامی کزان عبور افتد
باد آن شهرزاد ما باشد — عافیت خضر مدعا باشد — می توان کرد با چنین تک و تاز

دله

آدمی تا نفس زدن دارد — محمل آرا ید از پرماهی — ورره دشت آتشین گیرد
در ته آب اگر شود راهی — ورنه کو مشکلی که نگشاید — مشورت کار ما بسامان کرد
عزم کارت درست می باید — همت آندم که بست با هم عهد — بر تجارت قرار درداند
کشتی را سبک عنان گیرند — محمل آرزو روان کردند — همه را گرد حسرت تک و پو
خرم تسلیم صد جنون آمال — یک سر زانو و هزار خیال — گوشه گیری بر همه پائی کرد
تنگ و تاز هر چه باد آباد — موج آسوده پا در آب نهاد — وضع تسلیم بخودی پل بود
دل بدریا درخت در ساحل — کاروان مست و پرفشان منزل — دل جمع اینقدر ندارد تاب
پس باین پیشه رنجهای سفر — برسهولت شکست کرد نظر — سود سودا و شغل جنس و قماش
هر مقامی که دل کشید آنجا — شوق دکان عیش چید آنجا — باز تا خواهش روانی کرد
بود بی اختیار پا و سری — همین وضع و قماش سیری — سار تسلیم هر کجا میرفت
سالها سر خوش شنا بودند — می پیمانه رضا بودند — بحر پیمائی نهنگ طلب
تا چه وقت از بهار صبح یقین — گل کند رنگ نشاه تسکین — آخر از همت طپش محمل
تک و دو نقب انتظار شکافت — منتهای سواد مغرب یافت — همچو کشتی بسینه مالی آب
بنه صبحی ز جیب شب دامید — قبهٔ نوری آشکارا شد — آفتابی برون زد هم زوال
بحر و غی که برق و آثارش — آب نی شد ز قرب انوارش — بخیالش چراغ محفل طور
تا تصور نظر بفهم گماشت — بیخودی در مقابل آینه داشت — خیر باد شعور طوفان کرد
دستگاه هوس ورق گردید — هوش آنسوی فهم مقصد رسید — رشته کوتاه کرد موج طلب
دور باش غرور یکتائی — برد جرات ز سازبینائی — لمعه زان جمال پیش آمد
شش جهت کرد بیخودی جوشید — برق آنجلوه چشم شان پوشید — کرد بینش ز دیده قطع امید
طاقت از رنگ بال می افشاند — بیخودی ناقه بر فنا می راند — کشتی آرزو تباهی شد
جهد ملاح از تلاش نشست — بحر در پای کشتی آبله بست — کشت سکان ز چنگ ضبط رها
سعی هر چند می کشود قدم — مژه میخورد چون دو تیغ بهم — گر قدم میزدند راه نبود
دل دریا ز خشکی ساحل — زورق مدعا نشاند بگل — هر قدر در تلاش فرسودند

خم این شکل ابروی توفیق — پیش دارد کریم تا بسیار
بچنین ورطه مشکلست خرام — سعی ملکی دگر ضرور افتد
عمر هنگامه تلاش درآ — در جنون هم نهار فن دارد
صد سمندر بزیر زین کیرد — آنچه دشوار بود آسان کرد
داد جمعیت سفر دادند — چون اشارت مقیم آن ابرو
شد گمان تیر و پر کشانی کرد — قافله تا توشان توکل بود
خانه در سیر و اهل خانه بجوال — داشت آزادشان ز هم تلاش
دامن چیده باد بانی کرد — کوک بی ضبطی نوا میرفت
نه تسلی بروز داشت نه شب — زد در قرب دوری منزل
خورد پهلو بساحل نایاب — کرد روشن شکوه استقبال
کردن شعله میکشید از دور — حیرت آئینه ها نمایان کرد
چون کهرشان عنان گرفت آب — که نگه سوخت تا بخویش آمد
چون کواکب بخانه خورشید — نور پیش آمد و سیاهی شد
مژه کرد اندبان تقاضا — چشم اگر واشود نگاه نبود
جز دریا بس هیچ نگشودند

تا بکجا مرا مست ... بکام
فوطه گردید دستگاه خرام
چون سر و کار شان بما افتاد
دود دل بر جهات ما پیچید
آمد و آوازی از سر راه
گای چون همستان کردون تاز
لب بخندید و چشم باز کنید
لفظ و معنی فهم را زکنید
این ادبگاه حضرت جود است
آسمان جلال معبود است
بی تکلف درین بساط حضور
پله را خط کشیده نسبت از دور
زین مکان هیچ پیش بردن نیست
جز بتسلیم پا فشردن نیست
گر تو گستاخ قدم کنی اینجا
بی ادب راه می بری اینجا
باز گردید تا زنی سیری
زود سر بما و خیره سری
ای بسا زود پی که زین گردند
شهرت دامن بآبروی تو داد
جستجو ها درین محیط اسف
رفت بر دوش موج مو بکف
هر که اینجا فریب کوشش خورد
خیره خیره و فسوس پیش برد
گوهری در خیال ننگ نبست
تا نیافتم فرو نشستن نیست

زین نوا حسرت بریده امید — جز صدای شکست دل نشنید — آخر از سعی خشک و تر گشتند

ولـه

برق تا ناخت همه یاس کمین — زورق افکند ازین رقم بکنار — کان ستمدیدگان یاس مآل

حیرت انشای قصهٔ اسرار — لیک حسرت نمی‌خپید بلب — گاه میرد هوس در ساحل

جام در بحر زد نهنگ طلب — نرسیدند جز بر گشتن — دست از کوهر طلب شستند

زان همه سعی در بدر گشتن — ماهی چند داغ بیتابی — ناامیدانه ساحل جستند

خاک بر سر ز سیر دریا بار — همچو کشتی شکستگان بکنار — همه تفسیده کام بی آبی

نفسی میزدند تا ب نبود — العطش موج داشت آب نبود — عبرت آمدم که کرد نشان مضطر

بسمل آرزو تکاپو کرد — سوی تحقیق آمکان رو کرد — دوری شهر مرتفع کردید

یافتند الفت انجمن چمنی — خرمی منظری طرب وطنی — شهری از عافیت سوادیها

باغ خلد از سواد او گلچین — دل صاف از غبارش آئینه‌بین — از عمارات آگهی آثار

در و بام از صفای عالم تاب — شسته رو تر ز ماهتاب در آب — بفروغ مدارج طربش

ساکنان وفاق انمنزل — همه آسوده چون یقین در دل — لمعهٔ چهرهای نورانی

دامن از تهمت کدورت پاک — جبهه از شرم چون عرق نمناک — چیده هر یک ز دستگاه وفاق

زنگ حال مسافران خیال — داد توفیقشان باستقبال — جمله پیش آمدند بهیچو بهار

کای غریبان یاس نشود نما — از کجا میرسید بی سر و پا — ای سیه چردهای سبزه خضور

ریشهٔ عبرت چه کل زارید — گر دجنس کدام بازارید — هر که پرسید از کجا پرسیم

گریه کفت از دیار رخت سیاه — یعنی از هند و در دسر کوتاه — این نوا تا بکوش شان جا کرد

نام هند از دماغشان نکخت — دود شوری که بر قیامت رخت — ذوق تحقیق و عبرت آنجا کرد

که باین عالم از چنان ره دور — بچه مقصد رسید فال عبور — این نه جائیست کز چنان موطن

فرق مشرق ز مغرب مبهم — میکشد دوری وجود و عدم — آفتاب بآن کمال ضیا

بسکه اینجا ز یاس عجز نمود — زورق ماه رفته است فرو — میشود کاهی از خیال دقیق

از سلامت اگر نه بیزاریست — حسرت این مکان چه بیکاریست — در جواب ترحم آنهمکان

چون لب و حرف باهم افتادند — ماجرای جنون دل گفتند — که خم و پیچ بیقراری شوق

بیخودی مغز ما بجوش آورد — نغش ما را جنون بدوش آورد — فکر این چشمه قیامت تاب

تا بدانیم کاین طلسم فسون — بچه جوشش آمد از بهشت برون — جام حسرت خمار ها دارد

ولـه

چه هوا در سر تو جا دارد — که دل آتش بزیر پا دارد — نه ز کردت در آب ترک هوا

یک شرر تاب و اینقدر تنک و تا — یک نفس بال و اینهمه پرواز — تا بپایت خلیده خار نفس

چند ازین خار رنج پیمائی — باید ش سوخت تا بیاسائی — عبرتی کرچه میطپی هر سو

همچنان کامدند برگشتند — کشت کشتی نگاه با زپسین — گاه در بحر ناقه داشت بکل

سوختند آخر از طپش پر و بال — گاه در بحر ناقه داشت بکل — ناامیدانه ساحل جستند

همه تفسیده کام بی آبی — کرد آبادئی شکافت نظر — قرب آهنک مدعا بامید

مجمع اتفاق شادیها — سایه یک سر بنور هم دیوار — چهرهٔ صبح شسته کرد شبش

خوانده مه را بطوف پیشانی — بر تبسم دکانچهٔ اخلاق — از کل مرحبا کشوده کنار

که دمانیدتان بعالم نور — وز چه شهر و دیار و اپرسیم — لب کزیدن در اثر وا کرد

همه را کرد بیقرار سئوال — کوشش آدمی کشد دامن — روز خود شام میکند اینجا

لب کشتی عیان چو دست عنایت — این ندامت سرشت و تنکان — کردن ما چنین کشید بطوق

زورق غم ز شکست در آب — رقص بسمل غبار ها دارد — یکنفس حاضر تامل باش

نه سپندت در آتش آبله پا — آتشت در قفا فتاده و بس — کاه بر پشت و کاه بر پهلو

طبع راحت شناس اگر می بود — جزم دامن قدم نمی فرسود — دانی و مرغی جهان خیال
نه در آئینه همتیاز صفو — نه بتمثال دستگاه خبر — آنچه آئینه را کند آگاه
آئینه همتیاز نپذیرد — از شکستن مگر اثر گیرد — آدمی را زساز و برگ طرب
مگند تا مصیبتی فریاد — نشاءٔ عافیت که دارد یاد — حسرت پوچ فتنه ها جوشاند
آن هوائی که این غبار انگیخت — غیر خاکت بسر چه خواهد ریخت — معنئ کاین قدر جنون آورد
زین تو هم چه بود ارشادت — غیر تشویش طبع آزادت — باخت سودای فطرت خامت
نیست با طبع جز فسون ضلل — خواه همت شمار و خواه امل — زین بهار آشیان زاغ خوشست
بر خیالات مرده ریگ هیچ — دل بید عاست و جنت و هیچ — بیدل امروز خامهٔ حراف
اینکه گفتم شعار بیهوش نبود — با دوام را تمیز جوش نبود — یاس آن قوم دل بدر آورد
وحشت کاروان زما گسیخت — بر جرس نوحه چیدن ریخت — ریزش می بشیشه ریخت ترنک
ورنه من هم همان جنون زده ام — ساغر عافیت بخون زده ام — گر زمینگیرم استقامت چیست
[illegible] — نیست مانع نشستن از تگ و تاب — تا تب و تاب ریشه دارد دل
هر کسی را بقدر دانش خویش — دعوی و هم بر دوست پیش — تو مگو بیدل اینچنین گوید
بیدلان یاس مدعا دارند — بید ما غائه حرفها دارند — دل ندارند هرچه نازکنند
گشت شان دانه اگر میهنشت — ریشه دستی بجهد می افراشت — ریشهٔ عاجزان بخاک خوشست
همت اینجا رهین فقر و فناست — حسرت دوزخ و بهشت گراست — یاس مطلب فراغ میخواهد
گر کسی جهد با توکل کرد — عجز و طاقت زخار پا کل کرد — چیست آن خار زحمت هستی
که چو صبحش صبیعت بیباک — میجهاند ز خاک تا افلاک — خاک هم زین هوا بجا نشست
خار پا داشت سیر استعداد — کاینقدر عرض عجز و قدرت داد — بر توانا ره طپیدن رفت
آن هوا را مآل افشرده است — که باین سوغمان ما برده است — بیدلا نیم چند هرزه دویم
دستگاه هوای ما پستست — گر بجوئی باد در دستست — من و تو جمله جبری قدیم
بی هوا طبعت این جنون کی کرد — هرچه طی کرد خار پا طی کرد — محرمان را ازین هوا کله نیست
ایکه در اختیار مجبوری — جهد کار تو نیست معذوری — گر بدست تو نبض کار بود
آن یکی از غبار کرد خوابی — کای طپش نقش پرفشان تمثال — می پری بر هوا و بالت نیست
مقصدت چیست زین جرسگردان — گفت باید زباد پرسیدن — شش جهت گرد جستجو برپاست
کار عالم باین تشنج خیال — عقل معذور و علم و فن عاریست — از طپش عالمی شکست فقش
هرچه سر زد ز تو گناه تو نیست — شوق مستست عذرخواه تو نیست — این هوس پیشه ها که در کارند

ولم

قصهٔ جبر و اختیار مپرس — هیچکس را نیافتند مجیب — داشت از آن حرف و صوت پیغامی
حاصل الامر از آن سئوال غریب — نشاءٔ یاس شان دو بالائی

حکم آئینه دارد و تمثال
آنچه آئینه را کند آگاه
آگهی نیست جز بوقت تعب
که جهانرا در آب دانش راند
صورتش با دلت چه خواهد کرد
جنت نقد عیش آرامست
از کل این بهشت داغ خوشست
منحرف بود از خط انصاف
که مرا واعظ فضولی کرد
نالهٔ بردل زدار شکستن رنگ
با نفس می طپم فراغت کو
نتوان بود سرکشی از نخل
هرکه او دل ندارد این گوید
خانه کو تا دری فراز کنند
از هوسهای دانه پاک خوشست
فکر خود هم دماغ میخواهد
رنج مخموری و غم مستی
تا هوا خار پاست باید جست
عاجزان را زپا نشستن گفت
با چنین خار پا کجا بردیم
از سکون و طپش چه صرفه بریم
راه رو خار پاست قافله نیست
همه کارت باختیار بود
غیر آوارگی مآلت نیست
کس چه سازد عنان بدست هوا است
کس نشد محرم تلاش نفس
یک قلم جبر ماین مختارند
خار خار است ازین بهار مپرس
نشاءٔ یاس شان دو بالائی

پیری از نوجوانان آن قسم
چون فلک شیشهٔ شتاب قدم
بفراست همه کس ادوار
بر راست همه مذهب اطوار
وا نمود درک و پیش یک سر
خط مقوم این کمن فسته
چین خشتی زپس دمانده شکن
چیده ۱۵ نوست مغز دندان
با عصا خفته دست ناکرا
رفته صد گام رفتن آنسوی
چاهای دل همه نفس
زده پر واز مرغ وا مانده قفس
از نشانهای ره گسسته دنان
پشت دستی بزخم دل خندان
قوی بروز نشسته خود رده شقاق
که دیوار کهنه بشتر رطاق
سست عزمت چین پیشانی
غنچه ها بر بنای ویرانی
بسکه بر هم شکسته بیچیده
پوست تو دیده تو ی روزیده
آن غباری ز رنگ فی تخت
چون سحر عالمی بهم ریخت
دیده بر یکدگر نهاده بهم
نا تمامی دمی تمام میزد
ز هوائی بسی دمام میزد
بر نمایش جهان بی مایه
کرده

برده از عشره بسایه پید
شسته دست از جهان مهوی سفید
کرده از اختلاط خلق رمی
عضو عضو ویش مکوشه زخمی

انتخاب سراب عالم بود
یاد کار کدشتگان وجود
رفت قلبش از که از اثر
یک دو شبنم زاشک نازکتر

برهمه مهربان باین اوضاع
خم ترکیب او چو شکل وداع
دید کاین قوم اهل توفیق اند
بی تکلف هلاک تحقیق اند

درطلب هستی عجب دارد
جان درین کوچه نذر لب دارد
نتوان ریشه تغافل کاشت
شبهه باید زطبعشان برداشت

لب خامش تبسم انشا کرد
شقی از خانه نفس وا کرد
کای وفا نسبتان شوق سرشت
تشنگان زلال فهم بهشت

گوش دل سماغ حضور کنید
پنبه از روی شیشه دور کنید
تا من افسانه زر کیرم
از خم راز خشت برگیرم

بسکه این قصه شوق می بارد
معرفت آب در دهن دارد
از کتاب مورخان قدیم
این حدیثم شد آگهی تعلیم

که در آن منظر بهشت نمود
پیش از ایجاد چشمه کوهی بود
بهتانت چو طاقت مردان
به بلندی چو همت فردان

میفکندی صدایش از جبروت
شور در آشیانه ملکوت
از عروج وقار دیده دریغ
کهکشان را بنام سایه تیغ

تا شود در هوای او فرهاد
طور تا نغمه گیرد از سازش
ارنی میچکید آوازش

دامن سایه پشت مال سپهر
نازش پایه بر سر مه و مهر
کردی از لاله زار او جسته
بر شفق رنگ آبرو بسته

سبزه چون کل کرفته در چنگش
رفته آب زمرد از رنگش
شهر سنگش از صفا محسوس
چون چراغ از میسکه فانوس

موج سیر آبی طراوت باز
شسته یاد طپش ز طبع غبار
هوس از چشمه سار شسته نقاب
داده کشتی بباد عالم آب

برده در کسوت طرب اثری
سنبل از موج چشمه فرق بری
سایه هم از طراوت اشجار
داشت جنبات تختها الانهار

کر غباری باوج پر میزد
دامن ابر بر کمر میزد
ور به پرواز بال وا میکرد
در هوایش صدا آشنا میکرد

سایه پرورد کوشه دامان
داشت معمور ه چمن سامان
خاک و خشتش همه سلامت خیز
در و دیوارش استقامت خیز

ازنهای متانت آثارش
پشت بر کوه کاه دیوارش
بیخلل کشوری طرب تعمیر
چون دل عارفان بهشت نظیر

قلقل شیشه غلغل بازار
کوچه با نغمه خیز موسیقار
از شکفتن بهر کاستانش
شاخ کل رشته چراغانش

هر کلی را ز برگ عیش بخانه
یک خرابات جام کردش نک
تاک را از هجوم مستیها
وقف هر خوشه یک جلب مینا

بید هم با همه تهی دستی
خفته در سایه اش سیه مستی
برگ برگ از نوای سیر آبی
کرده بر ساز ناز مضرابی

بعروج نشاط بسته کمند
چون بم و زیر نغمه پست و بلند
همه جا دستگاه و مستی عام
لب ساغر بکام تا لب بام

لیک از آنجا که طبع کافر کیش
نیست ممکن که ساز نغمت و ناز
نرساند بخود سری آواز

از حصول مدارج اقبال
خیره و خشت از غنایم خویش
برساند بخود سری آواز

بسکه تعمیر شعله خوئی داشت
معتبر نیست بی تغیر حال
داشت این شهر حاکمی سفاک
بصد آثار طینت ضحاک

داغ دلها چو شعله در دامن
غیر انصاف هر چه کوئی داشت
برزبانش چو دشنه قصاب
غیر کشتن نبود حرف صواب

ور بحال کسی ترحم داشت
خون مردم چو تیغ در کردن
کر به بیچاره نظر میکرد
مژه بال و پر شرر میکرد

نرسیدی شبی کز آن بدخواه
برق زیر لبش تبسم داشت
سحری در قلمرو ش ندمید
کاژدهائی زپرده سر نکشید

کام مار از کزند بدخوئی
نشستی جهان برو ز سیاه
تا بعانش بحکم دین ملوک
همه ظالم شعار و فتنه سلوک

عمرها بود پایمال ستم
دم شمشیر از تنک روئی
پی امداد ظلم یک دیگر
قبضه و تیغ و دشنه خنجر

زین شیاطین بهشت بی آدم
از مکافات غفلت اعمال
همه را اجل داشت فارغ بال

گر ز خورشید تاب می‌مالید — برگ اشجار سایه می‌گردید — ور بر و دست بطمع می‌افزود — خاک پوشی لحاف راحت بود
روزی از اقتضای حکم قضا — ابری انگیخت سایه بر صحرا — بارش انگیخت ژاله در دامن — سنگ بر ساغر حیات افکن
فتنه برق و رعد شور آهنگ — ریخت بر دشت و در جنون تفنگ — ریکها سرمه کشت و رفت بباد — پشته پا و ارش بکوه افتاد
بسکه خورد از تکرک با پهلو — فال پشت پلنگ زد آهو — نقش ماهی در آب رفت بگرد — زره فلس صفر بافی کرد
مرغ اگر سوی آشیانه گریخت — همچو غربالش استخوان بنخت — برگ در پیکر درخت نماند — غیر عریان تنی ز رخت نماند
شش جهت آفت تگرگ گرفت — عالمی را بباد مرگ گرفت — این غریبان عجز پیرایه — بسکه بودند بی‌سر و سایه
میطپیدند هر طرف بر خاک — هدف امتحان تیر هلاک — عاجزی هر قدر بجهد شتافت — جز سر و سنگ هیچ چاره نیافت
یاس دست حمایتی یازید — تخته سنگی پناه‌شان گردید — چون شرر سنگ در تهدندان — هر دو کشتند زیر سنگ نهان
در چنین حالتی که چون باران — نزع هم میکریست بر سر شان — زن بیچاره باخت رنگ قرار — ناقهٔ حمل او کسیخت مهار
فرصتش باز اختیار نداد — در ره سیل فتنه بار نهاد — زان هوائی که برف یخ می‌بست — شعله را دم زدن نسخ می‌بست
بادبرفش ز بس مکر رزد — بند بندش هجوم قیصر زد — پیکرش ژاله بست افسردن — منجمد خفت از هوا خوردن
آخر از درد زادن و رنجش — بعتب سکته کرد و گنجش — چاره اینجا کم است و سعی بباد — هیچ کافر باین عذاب مباد
مرد بیمار را جنون بازید — همدران دشت سر بصحرا زد — نه طبیبی که پیش او نالد — نه دوائی که روغنش مالد
جهد مایوس و دشت و در همه جا — راه تاریک و جستجو بیجا — آتشی کو که شعله افروزد — دل بیمار تا کجا سوزد
نا امید حیات خاک بسر — پرفشان بود بسمل و مضطر — اضطرارش ره خیال گشود — که همان مایهٔ تسلی بود
از زر و طالع آزمائی کرد — پیش هر خار بن گدائی کرد — خارها در جگر ز درد شکست — تا دلش مرهمی برآبله بست
آنچه زان کدیه ها بچنگ آورد — دامنی از ترنجبین پر کرد — بخت کوتی کلید گنجش داد — چرخ پامزد دست رنجش داد
با امید رسا قدم برداشت — بصد اقبال رو بشهر گذاشت — تا رسنگش نهد ترازوئی — در مقابل بگرم داروئی
شاید آن خسته را بان تدبیر — مدد صحتی کند تاثیر — بفریب دکانچهٔ عطار — شوقش آورد بر سر بازار
جنس امید ناکشود دکان — جوش زد فتنهٔ جنون طوفان — بیروت کروهی آمد پیش — تشنهٔ سینه کاوی دل ریش
غارت از پیش و پس هجوم نمود — هر یکی مشتی از کفش بربود — ماند از آن جنس بی‌پر و بالی — کف افسوس و دامنی خالی
قیمت از هر که خواست سیلی یافت — نالها کرد لیک سود نداشت — شعله‌اش آبروی دود نداشت
پشت و روی امید نیلی یافت — هر قدر چاک زد گریبانش — خار دیگر گرفت دامانش
گردش از سیلی دگر خاموش — طبع حاکم بمیل داد کشید — باعث آن تظلمش پرسید
تا بجائی رسید دود فغان — اشک و آهی ز دل چو شمع دمید — سرگذشتی که داشت بر لب زد
گردن سرشکسته را خم داد — آخر این دشت و در زمین منست — وقف آرایش نگین منست
گفت اصل ترنجبین ز کجاست — با چنین ظلم ناله در چنگی — این همان وزدیست و سیرچنگی
خوشه گیری ز پهلوی جوی من — عفو تقصیر اگر کرم هوسست — اضطرارت شفیع قتل تو است
رهزن آنگه کتاب حیله بپیش — بسکه مشتاق بود روز بدش — داد فرمان خلع قطع یدش
لیک در قطع دست معذورم — پیش ازین عفو نیست مقدورم — حاکم از قطع دست معذورم

پیشکاران حکم چیره سری
بگزیدند گستین جامه دری
آن ستمدیده را ز بیم هلاک
داغ تسلیم سوخت بر دل چاک
نیم جانی ز دون اثران دید
آنی از اشک محنت مژگان دید
امیدوار غم زده رفت
ریختن بر آن ستم زده رفت
بهوای حصول طلعت داد
جامهٔ کهنه بر تنش بنهاد
مانبادا مان مدعا بیوست
دست هم شد جدا و رفت از دست
با چنین حال زار محزونش
کرد ظالم رهنمای بیرونش
عجز و انقطع در آن پناهگاه
اشک پیوست و یافتا دبراه
برگ نالهٔ امید گاه نماند
هیچ سویش زیاس راه نماند
دست کم شد امید دامان کو
تا گریبان درد گریبان کو
بستگی دید و بهر چه گذاشت
در دل پرشکن گذاشت
جانب آسمان نگاهی کرد
آهش از لب بخشکی افتاد
تا فتد بر فلک شکوه و فریاد
مرد بیکس

کس چه داند چه بر دل چاک
برق آهش بخرمن افلاک
که بعرش آن جنون سرکش زد
آشیان ملایک آتش زد

عرش نالید کای ستم فرسود
سوخت بنیادم این چه افغان بود
آسمان چون نبرد طاقت بیش
بر سر کوه ریخت آفت خویش

با جنون هزار شور و عید
صد قیامت غمان گسسته دوید
ناله کرد کوه از آن زد و گیر
که گسستند سنگها ز نخجیر

رحم راه جهات تنگ گرفت
هر سری را هزار سنگ گرفت
خاک بنیاد کوه رفت بباد
همه بر فرق آن گروه افتاد

نه نشان ماند از آنمکان و نه نام
طعمهٔ خاک شد مقیم و مقام
هیچ عالم بدین آئین
زیر کوه آمد از دل سنگین

ای زفریاد بیدلان غافل
وله
قلقل اندیشه شکستن دل

این چه مستیست کز تو می نالد
درین چه سازست کز تو می نالد
بر خروش رباب و چنگ زدی
شیشه تا پر کنی بسنگ زدی

با می و جام کردی آنهمه میل
که بنای شعور رفت بسیل
میکشی ساغر ستم زدنست
بر خط جام دل قلم زدنست

طبع می نیست از ادب آگاه
خاصه آن می که جوشد از خم جاه
پیشتر این شراب فتنه عمل
میزند بر دماغ اهل دول

از فقیران مکن ستم ترسید
کردن عجز خرنجم نرسید
زاهل جاه این جنون برون زده است
که جهان جام دل بخون زده است

ظلم بیدستگاه کل نکند
در ضعیفی جراحه کل نکند
محرمان حضور این محفل
بسکه دارند پاس نسبت دل

ادبی تا بدل نگاشته اند
منیه از شیشه برنداشته اند
مستیت از شکست دل پیداست
که ازین شیشه هیچ عذر نخواست

جزو کلیم و کل همه هوشست
نه چو ما دنگ و منیه در گوشست
غافل از جزو هیچ کل نشود
شیشه مشکن که سنگ مل نشود

ناله دل غبار صرصر نیست
گر تو نشنیدی آسمان کر نیست
دل اگر نقد جن و کرانس است
در برت نیز از همان جنس است

هر کرا قدر دان دل کردند
خاکش از آب شرم گل کردند
تا عرق داری از گداز غرور
باشد آئینه دار برم حضور

چرخ ازین نسخه های تازه قدم
چهره آئینه در مقابل هم
گر خطی زین میان شود مغشوش
میرسد شهپه بر جمیع نقوش

گرچه دور از هم اند یار یک
با غم و شادی هم اند شریک
رقم غیر ازین حواس حکست
همه را حکم حس مشترکست

دل موری اگر بدرد آید
با فلک غالب نبرد آید
در همه ذره بیاس زند
تا امیدی بر آفتاب تند

گوشت آواز آشنا نشود
ورنه در هر دلی صدای تو بود
باید از ساز دل حیا کردن
فهم آواز آشنا کردن

انیمه جرم منیه کوش است
که خروش دلت فراموش است
منیه از کوشش شیشه تا نزود
قلقل خویش هم نمی شنود

پس بهر کس بظلم پیش آئی
تشنهٔ انتقام خویش آئی
پیش از آن کت فلک کند آگاه
برنداری ز کوتهی نگاه

که صدای شکست یک مینا
آنچنان کوه را فکند از پا
عالمی را شرر بجا صیقل بخیت

قلقل شیشه نیست نعره متیاز
زان ترنکی که شیشه دل بخیت
صور دارد جنون درین آواز
چون تو خلقی درین خیال آباد

دف و چنگ از نوای جعل خرش
بست بر خلق راه عبرت هوش
داد هنگامهٔ تعین داد
در محیطی که موج فتنه نمود
غرق و هم جنون خروشی بود
کان نوا ها بسر مه پر شکست

بیصدا گشت عالمی زین ساز
گوهها بست محمل آواز
تا گذشت آن خروش گوش دلل

منیه انباشته است کوش شعور
کاین نوایت شد از نظر مستور
مشنو آنقدر که کر کردی

دل شکستی و ناله نشنیدی
از خود ای بیخبر چه فهمیدی
دل شکستی دگر چه خواهی کرد

از همین منیه عالمی بیدرد
خان و مانها نیاز آتش کرد
منیه در کوش داشتن شوم است
خانهٔ اعتبار تاریک است

که در آن صبحه غضب طوفان
کشت شوری کز آن شکست بلند
میده دیدند بیخود از طلب
داشت امید از آن سیه منظر
دیده نامحرم اثر میکشت
تا نفس رنگ گیرد از اظهار
گر سری بود هوش ماخته بود
خاک آن کوه موج خون میزد
چشمه سیلاب قهر را هی داشت
فی الحقیقت هر کجا کوهی است
زینهمه کوه یک فغان در یاب
یاس شان بسکه نوحه پرداز است
زان چرا غان بغیر داغ نماند
حامله عورقی در آن نیرنگ
موج از آن زورق نشسته بگل
اختری یافت از سرادق غیب
داشت سامان بصد طرب زائی
گوشفیقی که در برش گیرد
یا نمی که بر سرش گیرد
پسر و ما در اندران آفات
موج شان مایهٔ تلاطم شد
که در آن ورطه بر چه افسون راند
مدتی ریشهٔ بهار کمال
ریشه اش نخل معتبر گردید
ساز قدرت فراهمش کردید
خلق آفاقش از خضوع و خشوع
با مید قبول معتبرش
هر که یادی ز رفتگان میکرد
می شنید از ترانهٔ اخبار
یعنی این شیشه های خورده بسنگ

محو شد نقش آدم و حیوان
برق بر خرمن حیات افکند
بتماشا که بساط غضب
جامهٔ ماتم نجات ببر
نکه آتش گرفته بر میکشت
آب میکشت زهرهٔ کفتار
ور دلی دم زدن کداخته بود
ناله از سبزه سر برون میزد
برق در شش جهت سیاهی داشت
یا دکار مزار انبوهی است
ناله بشنو خروش شان دریاب
یکصدا صد هزار آواز است
زان چمن جز نوای زاغ نماند
چون شرر جست از طبیعت سنگ
تخته را فکنده بر ساحل
نقد گنج مشیمهٔ لاریب
مهد نازش کنار تنهائی
سایه افکن نبود کس بسرش
هم معموره های اطرافش
صدف و کوهر سلامت تاز
همه حیران نشاهٔ قدرت
فضل حق دامن کرم برزد
بیکسی پرورش کفیلش بود
بخت سبزش ز شش جهه رو کرد
شرق تا غربش آفتاب علم
ز علوم فواید اقوال
لیک احوال آن کرده نژند
همه عبرت نمای حال سلف
همه مغضوب رفته اند بخاک
در مذلت کشان اهل جحیم

سنگ بر جام آنکروه آمد
فتنهٔ آن غبار رفته بباد
ساز آن عبرت انجمن میداد
در چنین موضع تصور کاه
هر که چشمی ز دور وا میکرد
نه نکه داشت تاب بیتابی
عمرها زان حیل بهر چپ و راست
کر نقابی ز قیر شق میکرد
زین قبل عالمی ز ساز غرور
سنکهائی که دارد این کهسار
هر کجا میکنی بلند آواز
حاصل عبرت آنکه آن انبوه
آب آن بحر خشک شد یکبار
سوختن از ازل هزار زکال
چون قضا هول آن قیامت زاد
بفروغ هزار لمعهٔ نور
غیر کردیتمی کهرش
بتاسف بریده شد نافش
زد بساحل ز ساز شهرت چنگ
جمله محو ظهور این ندرت
کاین کهرزان محیط بر درزد
تا جوانی شد آنحقیقت جود
عالمی را مسخر او کرد
تل انوار چیده بر سر هم
وز هدایای منصب اقبال
داشت در تازکی خروش بلند
خاصه زان قوم عمر کرد تلف
یک سر از قهر کشته اند هلاک
غیر شان کل بگرد قوم رجیم

آن صداها بزیر کوه آمد
زد بهوش هزار شهر و بلاد
همه را از مقالم ظالم باد
هیچکس را نبود طاقت آه
در کدا از جگر ثنا میکرد
نه زبان احتمال کویائی
جای آواز دود بر میخاست
سنک روز سیه عرق میکرد
نغمهٔ یاس برده است بکور
نیست جز نقش لوحهای مزار
از حدم جمله میدهند آواز
بعدم برد و ستکاه شکوه
صدفی ماند کوهری بکنار
اخگری کرد انتخاب کمال
کوهرش از صدف برون افتاد
با جمالت صد آفتاب حضور
سایه افکن نبود کس بسرش
هم معموره های اطرافش
صدف و کوهر سلامت تاز
همه حیران نشاهٔ قدرت
فضل حق دامن کرم برزد
بیکسی پرورش کفیلش بود
بخت سبزش ز شش جهه رو کرد
شرق تا غربش آفتاب علم
ز علوم فواید اقوال
لیک احوال آن کرده نژند
همه عبرت نمای حال سلف
همه مغضوب رفته اند بخاک
در مذلت کشان اهل جحیم

غافلانی که بهل پیما یند
مرکب انبوه جش میخوانند
مرکب انبوه پیش اهل نظر
جشن دارد دولی بزم سقر
کشته زینسان هزار نغمه بلند
در دل قعر از اصول پسند
قوم هود آنچنان ترنم بود
در بهار سقر همو اما خود
همچنان کز روی بفکر و وضوح
عالم آب داشتیم وضوح
وضع این مرکب آیت غضب است
ز مقام ترنم و طرب است
بهر کروبی کزین طرق گذشت
غضب حق بر آن فرق گذشت
کو بهائی که این قیامت ساخت
این جوان را بحکم اکاهی
مشام غم بود عشرت شاهی
با همه قدرت جهان بانی
بود از آن کوه سنک و پیمانی
هر کز ان عالیان میکرد
چشمه از چشم او روان میکرد
فکر آباش داغ آوخ داشت
در بهشتش مقیم دوزخ داشت
عشرت قصر جاهل و درویش
فی نشاءش همان بد و نیش

بشرح

بسرش کر هوای افسر بود — گر می آفتاب محشر بود — تخت زرین و افسر کوهر — چون دو سنگش فشرده زیر و زبر

می نمودش نگاه عبرت بین — پشت دست گزیده نقش نگین — درد آلقوم داشت در همه حال — هیچ آواز کوهش استقبال

داغ یاسش چراغ می افروخت — بر مزار خیال دل می سوخت — روزی از مؤبدان فرخ فال — کرد بیتاب اضطراب سئوال

کای یقین نسبتان علم و قدم — محرمان نوای سازکرم — چاره هست کاین کروه مصاب — وا رهند از خم کمند عذاب

همه کفتند از عذاب الیم — کیست خواهد نجات اهل جحیم — داده قهر حقش جزای صریح — بازاین قوم کز صفات قبیح

نیست ممکن کزین کروه شقی — شام بخت سیه شود شفقی — آسمان آرد ابر رحمت بار — مکر از بحر رافت غفار

آبی از چشمه بهشت رسد — تا بران خاک خون سرشت رسد — کند آئینه داری مهتاب — چون کمان استخوانشان زان آب

شاید آن نامه ها سفید شود — یاس هنکامه امید شود — لیک آثار فضل نیست بعید — کرچه رنکی ندارد این تمهید

ولـه

ورنه این فرقه ضلالت کار — غم دشوار و پیچ و تاب محال — هرچه پیش تو سازد دشوار نیست

ای دلت را بکار کاه خیال — کر تو جهدی کنی محالی نیست — سر زوضع فسرده برکردان

این خیالات جز خیالی نیست — ورنه کو مشکلی که آسان نیست — کر همه عزم آسمان باشد

نشأه همتت بسامان نیست — اسمان تا کجا بلند شود — ور بدریا کشی فتد کارش

همت مرد اکر کمند شود — تا بجا مش غم اراده زند — طاقت مرد اکر قدم فشرد

بحر تا چند جوش باده زند — قسم نه فلک بهمت مرد — طلب آهنک مغفرت آیات

ختم هنکامه مبالغه کرد — محو جمعیت یقین کردید — مژده تعلیم درسکاه یقین

چون زاخبار نام فضل شنید — برمزاج کریم نیست کران — انکه کرداندن فلک داند

که همین است اکر رضای شان — حک این نقطه اش چه مقدار است — خار خار وداع الفت جاه

انکه شب روز کردنش کار است — جست بوی کل از تعلق رنک — ترک هنکامه هوسها کرد

برجنون شد قبای دانش تنک — سجده داری زمین فقر کزید — درکذشت از خیال تاج و نکین

زان همه دستکاه فلک برید — تکیه بر دستکاه رحمت داشت — جبهه در موج شرم میدزدید

روز و شب سر بخاک طاعت داشت — جرأت ایجاد آه نیم شبی — در حبابی که چرخ و شمس و قمر

کای زبان بخش مغفرت طلبی — مشت خاکیم کرد ما معلوم — دل کجا تا نفس فرو شد کس

اثر آه سرد ما معلوم — بنوائی که وضع نازست این — هم تو در دل طپش کنی ایجاد

هم تو بخشی دلی که سازست این — اشکی آری که در نمش مائیم — نه سر شکیست در میان و نه درد

درد بخشی که مرهم ایمانیم — کرد بیکانه محالا تیم — زین غباری که ساز ما دارد

ما عدم مایکان خیالا تیم — داشت داغ وبال کردیدن — غیر درباركاه عدل خطاست

چون وچند خیال فهمیدن — فهم ما خاک برسر ما ریخت — جهل ما غیر ازین اثر چه کند

طبع غافل بوهم غیر آمیخت — اضطرارش بسوخت سر بهوا — سایه را خود نبود جامه سیاه

قطره از بحر تا نکشت جدا — دوری مهر کرد نامه سیاه

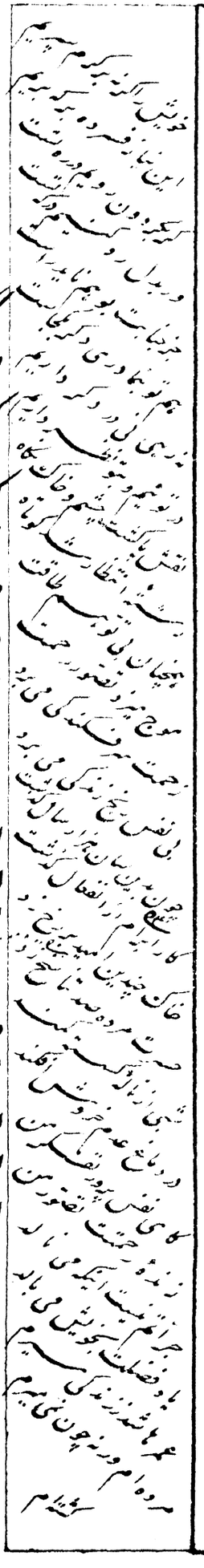

کشته‌ام سربه‌وخموش نیم — مرده‌را انیقدر خروش کی‌داد
حیرتم سوخت کاین غبار خیال — در عدم نیز بی‌خروش نیم
شررجسته‌زآتش جانکاه — جست بهرچه‌زآنقفس بی‌بال
این وبال ازخودم معاینه شد — به‌که کم کرد ازنجات آگاه
همرهان خاک ومن بغفلت شاد — سرکه‌شت نجاتم آینه شد
زندکی بردرفضولی زد — برکه‌نالم زعافیت فریاد
یاس تاکی فروزد آتش خس — که‌بادبارنا قبولی زد
مشت خاکم زپرفشانی کرد — ای محیط ازنمی بدادم رس
بعدازنیم به‌نیستی سپار — درجناب کرم فضولی کرد
ضعف ناکاردیده‌پیچ وتابش برد — کردمن ازره کرم برداز
شوری ازپرده‌ٔ عدم برخاست — سربزانوی خاک خوابش برد
برکرم تکیه‌آنقدر کردی — فتنهٔ محشر کرم برخاست
سودعجزت بخاک یاس سری — که‌عدم راهستی آوردی
این دری نیست کرملازم خویش — گرعرق بادیدم کشود دری
درجناب کرامت غفار — برد آرایش تغافل پیش
تادولت سازخودکه‌ازی داشت — عجزخلق‌ست آنکه‌دارد کار
آنقدر برتضرعت نکریست — سنگ درپرده‌شیشه‌سازی داشت
کرکسی نا امید برگردد — که‌زهرعضوسنگ شرم کریست
اینک ازشرمت ای جنون همت — بحررحمت زشرم تر گردد
ازتوچندی برآستانهٔ جود — عرق آورد جبههٔ رحمت
فضل بودانکه تابین مدت — انتظارکرم غنیمت بود
ظلمتت ازهزارنورگذشت — برتودادیم قوت دعوت
دعوتت باکه داشت روزنیاز — کاینقدرهات درحضورگذشت
انتظارت اگرمشوش داشت — یاچه‌دربود برسجودتوباز
بکمین شفاعت دگران — کرم ماباین اداخوش داشت
عذرفرصت بفهم نا یدرست — کوی دولت توبرده‌زمیان
همچنان گرعقوبت آن حال — این نیازوحضوربازکجاست
چشمت ازخواب نیستی واکن — کرد بهرتورحمت استقبال
لاجرم ازعذابهای شدید — جوش اکرام حق تماشا کن
عالمی رانشرم شان بخشید — عالمی رانشرم شان بخشید
مرده‌را انیقدرخروش کی‌داد — هرکه منشورحمتش دادند
خاک رادستگاه جوش که‌داد — دستگاه شفاعتش دادند
سوختن زآتشم برون آورد — عافیت برسرم قیامت کرد
آتشش دامنی دگرزده‌است — ورنه تا قالی ازنظرزده‌است
گرچه سنگی سخورد برجامم — ازسلامت عقوبت انجامم
آفت صدهزارخانه خراب — اگهی ریخت برمن بیتاب
گاتشتم دربغل گرفته چوداغ — رشته‌ام لاله‌که‌امین باغ
یامرا هم بکارایشان کن — رحم برحال یاس کیشان کن
دامن رحمتت غبارآلود — چندازین خاک انتظارآلود
پرفشان بود شمع مرگ کمین — تاسحرازنگاه بازپسین
درحمت زشش جهت شد باز — مژه‌ناکرده برشعورفراز
این جنون جوشیت که‌داد بباد — کای غبارفردکی بنشیاد
ستمی بود برمزاج کرم — وضع ابرامت ای جنون توام
گاخرکارشورچشم انگیخت — بردرماغبارت آنهمه ریخت
نا امیدی چه‌مکنست اینجا — جودودریاس مضمن‌ست اینجا
میرسامان ملک ماعجزاست — کرم کاریست هرکجاعجزاست
پری آمدبرون زخلوت راز — شیشه‌رانیزبردسیل گداز
برکرم ردش انفعال بود — طلبت گرهمه محال بود
تادراینجاست نالهٔ شرم اینجاست — نایدازفضل ما بغافل رست
جیب رازیست اینکه شق کردیم — ناله کردی تو ما عرق کردیم
شکوه انتظارنفروشی — به‌که باشکراین عطا جوشی
تاابدنیست طاقت آدم — شکرکمیساعت انتظارکرم
که‌حضورکه‌داشتی دردل — هیچ فهمیدی ازخود ای غافل
اینقدرامتداد سجده‌کراست — فرصت اینجاچراغ بزم فناست
فضل دیگربرحمت افزائیم — تابساط کرامت آرائیم
ازقبولش کشی پشیمانی — قدراین سجده‌ها اگر دانی
سجده‌مقبول حضرتی برخیز — پیش ازین خاک انتظارمبیز
خواندرحمت برآنکروه فسول — هم زشرم شفاعت توکنون
درازل داشت فضل حق بکتاب — انبیارا زذلت ادبار
دستگاه شفاعتش دادند — هرکه منشورحمتش دادند

آفتاب اول ازجهان کم — بحصول فروغ گشت علم
پس زمرآت دهرزنگ زدود — خاص اسرارفضل رب ودود
طینت آب پاک کرد نخست — مایمان لوث تیره‌رخشان
ساز غفران زآیت بمنک‌ست — بانگ رحمت بهاریش ازنمک‌ست
مژه‌واکرد شوق ازین رنگ‌ست — دیده رحمت گشوده ازین آوار
فضل یزدان زپرده‌ٔ غرقاب — شق نور بسته‌بانی خاک
سنگ آن کوه جلوه‌آب شده — خاک خون گشته‌آفتاب شده
هرشرشحی چشم‌ها گشود — آب بی‌پرده بود سنگ نبود
پس ازان چشمهٔ ترحم جوش — رحمت افکنده‌درمیانه خروش
موج بحرم کرم کیخت عنان — جانب شرق شد زغرب روان
گشت موسوم نزد اهل قبول — بمندی کنگ ومغربی صیحون
چون زلالش باقسام رسید — پیچ وراست منکدر گردید
منشب یافت عقل قانونش — خواند نیل وفرات وجیحونش

اینکه بی شعبه تا بمشرق تاخت | در سر هند شور کنک انداخت | میرود تا ابد باین صورت | نامه در دست قاصد رحمت
میکشاید بخلق غفلت کار | تا قیامت ز مغفرت طومار | هر قدر موج آن نقاب در است | نامه شسته نقش در نظر است
تا خطوط کرم تلاطم کرد | تیره کل نقش در عدم کم کرد | خط این نامه یکقلم صادیست | انتخاب برات آزادیست
از در جود شد باین اکرام | بر جهان دعوت ترحم عام | فضل حق جرم هر کرا بخشید | دیگری رنج آن گناه ندید
اکرم الاکرمین باین انوار | شست از خلق ظلمت ادبار | خاک بر فرق وهم باید کرد | معنی فضل فهم باید کرد
تا ابد حکم فضل بیباکست | هر که زآن آب تر شود پاکست | زین حقیقت بر آن کرد سعید | رمز جوی بهشت پرده درید
کرد هر سنگ نه تلاش نشست | جستجو صورت تسلی بست | سعی مردان عرصه توفیق | فهم کن زین مراث تحقیق
که بمقدار تاخت طبع سلیم | تا شد آن نکته اش بتعیین تعلیم | هر معقول معنی مجهول | اینقدر جهد کرده اند فحول
ای جهان کرد رنگ احوالت | چه جحیم و چه خلد افعالت | این نواها حصول پرده بست | این صور جمله نقش کرده بست
در محیطی که کس شناور نیست | عرق سعی تست کو هر نیست | هر چه زین بحر جود یافته ست | رمز اعمال خود شکافته ست
گر خزف رشتی تو داشت بکف | ور کهر نیکی تو بود صدف | خلد و دوزخ کجاست چشم عمل | جز حصول نتایج اعمال
عمل نیک هر قدر کاری | همه فردوس بار می آری | هر کجا زشت است اساس است | بی تکلف جهنم ایجا است
قدرت بی نیاز کن معلوم | ز آه مظلوم و ناله مرحوم | آنچه کور را زپا انداخت | این در سنگ را چو موم گداخت
عجزت آندم که این اثر بندد | قدرت تا کجا کمر بندد | چشم بر دستگاه خود وا کن | حیرت کار خود تماشا کن
این دو کیفیت از جهان قدیم | تو برآورده بخلد جحیم | ور نه آنجا عقاب و ذلت نیست | حرف شر در کتاب رحمت نیست
غضبی نیست ای جنون فطرت | که پسندی مقابل رحمت | آنچه خواندی غضب ترحم بود | دم شمشیر کو نسیم بود
زین جنونها چه در نظر داری | حیرتی عالمی دگر داری | اندکی وا شکاف پرده وهم | معنی وقف لفظ نیست بفهم
منزل منتهای دیدن تو | نیست الا بخود رسیدن تو | عمرها در هوای پیش رسی | روی از خویش تا بخویش رسی
فهم خویشت حضور تمکین است | در بهت آنچه مشکل است اینست | جز تو عشرت کجا ندامت کو | تو بلای خودی قیامت کو
حق ازین دوزخ و بهشت غنیست | آنسوی زوج و فرد و ما و منیست | بی نیازی تنزه آباد است | زین خیالات و وهم آزاد است
شوقت ایجاز سعی جوهر فرد | در جهان خیال دار و گرد | گر خیال خودت معاینه نیست | عالم بی نیازی آینه نیست
قصه پرداز شوق ازین حرف | که بصد رنگ مدعا شده صرف | مقصد آنست کاینچنین اخبار | هست موقوف فطرت تجار

وله

تا توان بهره از تجارت برد | کرد ایجاد جاده فرهنگت | تا ز سر منزلی گشاید فال | غم کسی دگر نباید خورد
شق دیگر ز کلک فضل آهنگ | عالمی دارد از کمال و قصور | نسخه ها پرکشای افسونست | قدمی پیش زد بسعی مقال
کاین دبستان مشق عجز و غرور | بر جهات او فکنده دام فنون | هر طرف چیده لوح استعداد | از خط انحصار بیرونست
دستگاه عبارت و مضمون | نعل فطرت در آتش افتاده است | حیرت اوراق دفتر است اینجا | رقم قدرت کمال سواد
بسکه هر نقش دلکش افتاده است | سرمه خیز است چشم باش و ببین | سطری آنجا که شد دلیل شعور | لغزش هوش منظر است اینجا
گرد این معرض نگه تلقین | راه تحقیق عالمی وا شد | همه گر نقطه تجلوه رسید | خشت بنیاد صد معارف چید

نامه در دست قاصد رحمت
نامه شسته نقش در نظر است
انتخاب برات آزادیست
دیگری رنج آن گناه ندید
معنی فضل فهم باید کرد
رمز جوی بهشت پرده درید
فهم کن زین مراث تحقیق
اینقدر جهد کرده اند فحول
این صور جمله نقش کرده بست
رمز اعمال خود شکافته ست
جز حصول نتایج اعمال
بی تکلف جهنم ایجا است
این در سنگ را چو موم گداخت
حیرت کار خود تماشا کن
حرف شر در کتاب رحمت نیست
دم شمشیر کو نسیم بود
معنی وقف لفظ نیست بفهم
روی از خویش تا بخویش رسی
تو بلای خودی قیامت کو
زین خیالات و وهم آزاد است
عالم بی نیازی آینه نیست
هست موقوف فطرت تجار
غم کسی دگر نباید خورد
قدمی پیش زد بسعی مقال
از خط انحصار بیرونست
رقم قدرت کمال سواد
لغزش هوش منظر است اینجا
بر تامل دمید جیب حضور
خشت بنیاد صد معارف چید

حرف حرف کتاب آگاهی | با تو دارد خطاب آگاهی | همه اشکال را ز سر برخواند

وله

وضع هر شکل نقطه کمین | بی رسائی نخواب پا دارد | به الف آن اشارت تنزیه

کز الف نشانه رسا دارد | این تعلق فکنده وز پایش | آن سری از غرور نافرازد

آن تجرد کشیده بالایش | این نشان ضعیفی طاقت | کز آنجا عیان و عجز اینجا

آن دلیل رسائی تبت | عجز و خواباندن سر علمش | خاصه آن عروج تعمیری

گردن کبر تنک وضع خمش | عاجزان سجده گستر اینجا | آنچه نزد عقول منکشف است

سرکشان نازپرورند اینجا | صورتی از نقاب غیب کشید | نقطه سیر تعین احدیست

چون تأمل سری بجیب کشید | بتعلق اشارت باکرد | گشت رعنائی از هوس چین

حرف بیرنگ نقطه پیدا کرد | نقش باکشت تخم و ریشه ندید | کبریا از تنزل اسرار

نخل فطرت بفکر سایه خمید | فرش انداز خاکساری چید | زین ادا در قلمرو تفهیم

سر زاوج عنا بخاک رسید | سر ازین فکر محرم پاشد | پس همان فکر عاجزی ایجاد

الف آخر باین صفت باشد | کف دستی کداشت زیر سرش | یعنی از نقش سجده راحت چید

نقطه آمد بعجز چاره گرش | زان الف دست کرد بالش جوا | سرکشی فتنه ها مهیا شد

یافت آخر بعالم اسباب | سبقی در تو هم از بر کرد | آنچه فرق شعور این دو خط است

تی و ثی زین نسق دوتی پرورد | عرض تمثال شخص واحد بود | جمله اشخاص اتحاد صور

هر چه زین وضع بست نقش نمود | باعث اختلاف اسما شد | نقطه قید تأمل اشیاست

نقطه دام تمیز اینها شد | در اطلاق بر دوشی بار است | بهمین نقطه شد دلیل شعور

هر قدر قید فتنه پرداراست | تا بصد گام پیش رفت ازنا | از همین ساز اعتبار نمو

وهم یک نقطه تا فزود اینجا | دستگاه و غبارش افزودند | تا بپوشد نظر ز علم یقین

هر چه بر اعتبارش افزودند | که خیالت ازو دماند خطی | سر آن خط دریده جیب ازل

اعتبارات نیست جز نقطی | این تأمل تسلسلی دارد | جیم و حی خی نقات آئینه

هر کس اینجا تأملی دارد | زین تعین مخالفت سبق اند | صفحه از شوخی هوس ساده است

گرچه یکدست ساد کی ورقند | وین دگر دست بر دل و معذور | گر سر از کل طراوت انبارد

آن یکی تاج بر سر و مغرور | رنگ ساز تغیر جمعیت | برگ برگ بهار امکانی

باغ هر چند جوش نسترنست | بخیال حزین نفرساید | آرزوهای خشک تمثالی

تا کسی جز بشوق نگراید | در سر و سینه پر تفاوت نیست | خواه کل کار و خواه داغ نویس

هر کجا مایه جز حلاوت نیست | نیست نازشی بدرویشی | همه نازان چه دانش و چه جنون

ور تماشا که فرح کیشی | معنی وحدت آشنا نهاست | نسخه غیر یک قلم نسخت

آنچه ارقام خود نمانیهاست | | همه مشتاق جنبش نگسست

| | که بهاریم وارث وکل چین

| | بی همان میل الفت تشبیه

| | این خم کردنی نیاز کمند

| | از فلک کردن از زمین کف پا

| | لازم این همین نزینگیری

| | نقطه بی تأمل الف است

| | سایه انشائی خط صمدیست

| | لغزش ایجاد پیش پا دیدن

| | دیده خوابی که عجز شد بیدار

| | شد رقم قدسر خط تسلیم

| | داد جمعیت ظهورش داد

| | خواب نازش درین ادا بالید

| | وضع آرام آرزش ما داشت

| | همچنان از تعلق نقطه است

| | داشت بی شبهه رنگ یکرنگی

| | ورنه در معنی انقلاب کجاست

| | کمی و بیشی حساب ظهور

| | ناله دارد جدائی من و تو

| | بتماشای آن و حیرت این

| | پای آن برابد و واندوه امل

| | بهمان نقطه سر و سینه

| | شوق ارقام خود سر افتاده است

| | سینه هم داغ لاله دارد

| | دارد آئینه فسون خوانی

| | از سر و سینه میکشد پر و بال

| | اعتبار بهار و باغ نویس

| | کل حزب بالدی فرحون

| | غیر عزم خیال خود فسخت

چشمه وال سینه کاوه تلاش
ناخن ری بهوس کمین حرفش
وضع آن مایل کشاد رهی
وقف این همچنان شوق گرهی
آن گره چیست اشتیاق عبور
چیست آن زه خیال فرق نظر
صورت فکری خم تیشه
صل اشکال کوه تابیشه
سر ناخن همان فکنده فسرد
بردن چین زمانه زشته و مو
این دو پیکل ازهمان عشق هوس
اقتضای گشاد و دارد و بس
آن شکاف الف رم عقده شک
این خراش نظام پرده چنگ
آن یکی دل نشانی مضراب
این جنون آزمائی نقاب
نیشتا ناخن ایخضر فرق است
گرهی راگشاد وری واگرد
دال وری پی شود آورد
عاقبت کلفت خط و خال
بیخبر دارد از صفای جمال
باهم اشتباه دو یکتائی
فرق بر فرق چیره و پیدائی
وی مه گریکی رفعورت داغ
دیه های چهرستی بی داغ

هرچه این مار کلفت اندیشید
صورت عجز اشتراک رقم
سین کمندرسانش چین پرداز
می نماید یکی ز جیب خیال
خلقی اینجاست درخور همت
هوش اگر آشنای معنیست
هر که طرح عمارتی دارد
این عمارتکران رنج کزین
گنگر آن بیکده کربسته
گر هوس سینه پر هوا مالد
این کدایان تر دماغ جنون
هر کجا چشم صاد وا کردید
محرمانی که محو دیدارند
خاک این کلشن از قبول صفا
جلوه میسد کسی کزین محفل
که درین جلوه زار هوش گداز
گرچه نقش عیان مثالی نیست
ساز غفلت مکو معاینه است
طی و طی در سلوک همچشمی
نرگستان باغ مهر و وفا
در ادای نیاز سنجیده
گر تو صیف هم دهند زبان
این نعمات از شهادت دست
نکه اینجا بکوت آزرم
گر دو انگشت کان هم مانند
دوستان را گر از وفا رم نیست
زین چراغ وفاق عهد لگن
بسته ترکیب کسوت بی زیب
جیب اگر سینه چاک دامانیست

اندگر خم شد و بدوش کشید
معنی مدعا مخالف هم
شین تصرف کمین دست درآ
سا عد ساده تعین مال
تا گزیر تردد شهرت
وضع هر شکل تشنه صفتیست
سوی گردون اشارتی دارد
سین و شین اند بخلاف و تقین
بارهٔ این بفرق پیوسته
گرد وهم است تا کجا بالد
چون خط سین و شین بلوح فنون
محو آرایش صفا گردید
سعی پرداز و چشم و دل دارند
میزند بر هزار رنگ صلا
از کمین صفا نشد غافل
بی نگاهیست سیر عالم ناز
دهر ازین رنگ نیرنگ خالی نیست
عالم بی نیازی آینه است
ساز آداب کوک همچشمی
بی کم و کاست چشم نازکشا
هر یک انگشت سوده بر دیده
دارد انگشت زینهار بیان
دعوی آرایش زبان و دلست
مژه واری بلند کشته ز شرم
از یکی پشت ناخنی است بلند
فرقها پشت ناخنی کم نیست
رسته همشکل یکدگر سر و تن
جیب و دامن بقدر دامن و جیب
کسوت اعتبار عریانیست

این دو مار زیر مار غم کشته
این چمن عبرت انجمن جا نیست
آن رسائی بکو تهی دیده
میکشد دیگری ز دستارش
گر بتقلیب و کر بهواری
گیست فهرم موز این اشکال
مدعا شهرت نمایش و بس
جمله طراح نقشهای غرور
همه را دشکاه قصر و رواق
آخر این طاق و قصر گردون نیست
هر قدر هوشیار یا مست آند
باکه ورت شهود نا یدر است
تا نماند جمال نا منظور
صافی آنجا که آبیار نموست
نهاد در عرصهٔ تغافل را
چون تغافل غبار سعی انگیخت
ای بسا هوش کز غرور کمال
فهم هر یک ضرورتی دارد
هر دو یک جام نی دمیده زیر
برده آئینه در مقابل هم
در بساط طرب سرای ادب
در بجام تهی زنند انگشت
شرم در چشمشان دمیده فسون
دیده تا زین دو نقش پرده نکافت
گر حریفان ادب کمین باشند
عین از طبع اعتدال اندیش
پا و سر با نمود مشترکش
تا نخندد دسری بصورت پا
سر مینا بصورت دامن

آن ز دوش او فکنده خم گشته
ننگ آن فخر این تماشا نیست
این همواری آستین چیده
صورت آستین چین دارش
میکشند رحمت نشان داری
گرچه ساز است نغمه ها خیال
بزبان هوس ستایش و بس
بسته دل در هوای بام و قصور
برده آنسوی منظر اطلاق
لیک کس زین قصور بیرون نیست
شکل محتاج کاسه در دست
جلوه هر جا بست رونمای صفاست
بهر آئینه صیقلیست ضرور
نه فلک تشنه قطرهٔ اوست
مردمک را نیست چشم نشاند
دیده رنگ سواد بیرون نیست
فارغ است از صور بسیر خیال
این ادا نیز صورتی دارد
هر دو یک نرگس قلم بر سر
محو تمثال شوق مایل هم
حرف جرات نداده بوسه طلب
جمله انگشت چون صدا از مشت
گر ادب میل سرمه مانده برون
بیش ازین فرق اتحاد نیافت
بوقا باید اینچنین باشند
سر حساب تعین کم و بیش
برده از دیدها غبار شکش
پا ز سر نشکند کلاه هوا
نکشد جز شکست برگردن

---

۱ برگرد انیدن
۲ دور
۳ نوعی از ان
کے ایست
چشم
که از ان شمار
عارضه او
بیشود
۴ خوردن و نیک
کردن و اصلاح نمودن
چیزیرا
۵ یا بهمدیگر سیدن
نه شدن

ور نه کس بی تراشهٔ این سار
نقطه خود را هزار رجا بسته است
این نقاط اضافی من و تو
در بساطی که نقطه آینه است
ما همه نقشبند شبهیم
باغ ما را دگر بهاری نیست
کاش ازین وضعها بفهم رسیم
همچنان کاین خطوط هوش کداز
نیست این نقشهای گوناگون
بی نیازی بعرض آثار
شوق وارستگان جنون دارد
پشت پاگرزدی هوسها را
عافیت در سواد غفلت نیست
شرری شمع برکشد زبغل
گرچه غفلت کفیل راحتهاست
آن سیاهی که خلق را بسرشت
با وجودی که شکل مشترکیست
نیست بیعرض بی نیاز زها
چشم و هم از دو نقطه پوشیده
قاف اگر پا بدامن دل نیست
تا نگیرد رمز وضع در یابد
سر کاف از اناقه دلبندند
هر که دارد سر تعین ناز
هر کجا سرکشان هوس کیش اند
از چنین شکل می توان دیدن
کج خرامان جادهٔ آثار
لام از نهایات غرور شکن
صورت این غرور عجز انجام
دامن عجز اگر رسا افتد

نیست در بزم معدلت ممتاز
لیک با هیچکس نپیوسته است
از سویداست خوشه چین نمو
صورت تیره کی معاینه است
عبرت کارگاه تنزیهیم
غیر او هام اعتباری نیست
نقطه واری بعلم و هم رسیم
دارد از کلک بی نشان پرواز
جز سواد معانی هیچون
باز کرده است ازین اطوار
پا ز قید هوس برون دارد
بی تکلف دراز کن پا را
همه در راحت اند و راحت نیست
تا سیاهی شود بنور بدل
تیره روزی بسر چو نقطه ماست
بهر آزاده سایه دگر است
احتمالات معنوی محکمست
نیست بیعرض بی نیاز زها
بی غبار خیال خوابیده
غنچه خفتن کمند وحدت نیست
کاینچنان خفت و اینچنین خواند
گردنی کرده کل اسیر کمند
پای تشویش کرده است دراز
زیر تیغ از تعین خویش اند
صورت زیر تیغ خوابیدن
از رک کردن اند قابل دار
خم کیسو رسانده تا دامن
دل خلقی کشیدنست بدام
کسوت ناز خویش او افتد

شور بیش و کم حساب خیال
نقش خال زیاد افسونست
دانه در خیال می بیند
عالم بیخبر ز وهم صفات
چیده ایم از حقیقتی موهوم
خط موهوم نقطه ایجادست
واشکافیم پردهٔ رخطی
نقطه هم از رقوم نیز نکیست
فی که سعی کند شکیش رساست
تا نماند بپردهٔ ابهام
انکه پایش نساخت بادامن
خلق را بیشتر بپردهٔ خواب
تا بازآد کی علم نشوند
آن شرر چیست برق آزادی
لیک آزادگان بهر او ضایع
چون گذشتی ز کلفت اسباب
سیر را نور شکل کردن چشم
بغنودن طواف زانویش
شوق کم کرده پا بدامن ناز
دانش اینجا تأملی دارد
یعنی او ضایع خوابناکان هم
تا بدانی که شکل خیره سری
میکشد کردن و ندارد تاب
تا دراز است پای بیدامن
تا کز یرند خود سران ظهور
سر آن کردن این کمند بست
طبع مغرور را زپا افکند
بهر صید طبیعت احباب
هر که با شیوهٔ تواضع ساخت

بهمین صفر میزند پر و بال
بازی اعتبار مجنونست
خلق معذور دام می چیند
بسته تشبیه بر تنزه ذات
اعتبارات عالم و معلوم
نقش مغشوش معنی انشاست
صحتی کل کنیم از غلطی
لیک تحقیق درس فطرت کیست
وضع خوابش دلیل استعفاست
مقتضیات نشاهٔ آرام
مانعش کیست از ستان خشتن
زیر دارد سیاهی اسباب
ایمن از آفت ظلم نشوند
ترک اندیشه غم و شادی
کرده اند الفت قیود وداع
خواه بیدار باش و خواه بخواب
قاف را سر عجیب کرده علم
رفته از کرد غیر پهلویش
غنچه جیب بهار کاشن راز
قاف و فی غنچه و کلی دارد
بیک آئین نکرده اند رقم
نیست بی ذلت شکسته پری
که بدزدد سر از کمند عذاب
هست تیغش بفرق سایه فکن
از بلای تقیدات غرور
کرد و هم اینقدر بلند بست
کردنی کز تواضع است بلند
وضع تسلیم بس بود قلاب
ادبش کردن کمال افراخت

لمعهٔ عشرت متابع او بست
چنگ از ایجاد و پیلوطر بست
این رسانیست ناتوانی نیست
سطر از نیست غرخوانی نیست
ریشهٔ نخل اعتدال این است
کیسوی شاهد کمال این است
هم کل کرده داد بلبل داد
چشم و بینا داد سر مژگان داد
بادپایی زماد من بسته
زنبرکان کشودنش نظری
نازک بازکردنش جزری
لب خاموش کل عبارت او
پیش این حرف خامشی آثار
در گره غوطه میخورد گفتار
لب ناطق خورد دوبار رقم
کاین رقم زد دوبار بهم
کشته موصوف چشمی و دهنی
دهن مارمانه غوغاست
چشم واکرده تهمت ماراست
چشم پوشی لب از چنین مقال
پس چه آرد بنام چشم و دهان
لازم آمد دوبار لب بستن

سلام پایان

برتأمل شکستن است اینجا — باید اینهاش خاصیت باشد
محرمانی که عافیت سازند — لب خاموش و چشم پوشیده است
نون درصید گاه یاس کمین — بنجالات صید و بیم و غرور
وضع دامش بهانه دارد — بهمان غنچه شمار شکن
اینقدر جهد کار طاقت نیست — حلقه تا نکشته صید دل کردن
هرکه زین کشت حاصلش داد — جهد کن تا کنی احاطهٔ دل
ای حریفان محفل توفیق — از دل جمع می بجام کنید
مفت آنکس که دل بدامن کرد — بنشین سر بناخنی میخار
این سر و ناخنت زنگ تلاش — شخص بیکار صورت ننگ است
پس بماند بشهٔ کثیر و قلیل — هرچه آید ز دست ما مفتست
گر همه ناخن و سری داریم — تا نفرسوده است خامهٔ ما
نقطه هم اگر رسد برقم — نوک این خامه را مخواه قلم
غیرت هم تنبیه ایما شد — واو و یا زد که چشم ها وا شد
که جهان بسکه مردهٔ خواست — در مراجش شعور نایاب است
خلق نادیده طعن جهل ازیم — نگشاید نظر مگر بعدم
عبرتی باعث گشاد وهی است — ناخنی در کمین هر گرهی است
عالم هیچیس امتحان گاهی است — فهم کن گر معنیت راهی است
هرکجا نیم رخ گشد نقاش — حیرتی میکند در آینه فاش
این دو تصویر صفحهٔ عبرت — نیست جز شکل ها بهر صورت
پس درین جهل زار عرفان کو — غیر آثار چشم حیران کو
شکل یا در مراتب انجام — طشت ناز الف فکند از بام
نور مهر از افق فرود آید — تا بهنگامهٔ شهود آید
از الف تا مثاکل محسوس — غیر یا نیست صورتی معکوس
کاین خط آخر ز وضع معکوسش — تا الف برد غلغل کوسش
تا بدانی که منتهای ظهور — نیست از عالم بدایت دور
سعی پرکار در نهایت کار — همچنان پا بسر نهد ناچار
بعد تکمیل اعتبار صور — معنی مطلق آمدش بنظر
حاصل اینست گر تلاش یقین — مقصد طالب کمال است این
ای ازل خامهٔ ابد تحریر — صورت انشای معنی تقدیر

هرکرا ذوق عافیت باشد
انگه از باغ امن گل چیدست
که نمی ارزد این بساط فتور
قانع است از نشاط این گلشن
نیست مقدور هر سر و گردن
بگذر از سعی زحمت باطل
فکر رفع خمار خام کنید
وضع و اوا این که کرد ماری کار
سازتعطیل خجلت آهنگ است
دوستان فرصت بقا مغتنمست
تا نفرسوده است خامهٔ ما
وضع آفاق لوحی و قلمی است
زین رقم معنیی که شد مکشوف
بر رخ هرکه آب هوش زدند
زین سبیل است در سواد ظهور
نتوان خورد ازین فسردن کاه
چون مستقبل او فتد هرو کار
هرقدر چشم میکنی سامان
گره بعبرت کسی شود پیدا
یعنی این است ختم پیدائی
شور انجام تا سر نشود
گوش غفلت نیوش تا فی نیست
گشت ازین کوچه بیغبار خلل
تخل کز اصل دو ریش عمل است
الف است آنکه چون بخود وا شد
ره مدادش برون خرامیدن
تا کجا سعی خلق میش رسد

لیسودن و ح

نقشها بسته و غافل ازین — که خیالات تست آینه بین
دست آنجا که کردن افرازد — نسخه از خود است در نظرت
شاخ طوبی بهیأتش نازد — هر کجا قامت بلند شود
همه گر ماخت رسد بمثال — غیر را در تصرفت ره نیست
سر فراز د هزار بدر و هلال — رفعت چرخ ارجمند شود
ای کتاب حقایق اشیا — عالم از صفحات شعور انشا
لیک ازین رمز هوشت آگه نیست — عضو عضوت ز آگهی محلی است
بی کم و کیف صنع رب علیم — که همان وضع صورت عملی است
کرده اعمال بر صور تقسیم — پا و ور فتار دست و کیرائی
قدرت هر عمل که در پا بی — گوش و اصغا زبان و گویائی
لب ناطق که هیأت دوکف است — وضع شکلی بکید کر طرف است
عملش اینکه چون خورد بر هم — معنئی از سخن نقاب درد
شوری آید برون ز ساز عدم — فهم ناجیب آن حجاب درد
شعوت رمز مدعا حاصل — چشم و ابرو بشکل منظر و طاق
دارد آثار صنعت تقدیر — سایه بان مژه بلند کنند
برد و عالم همان دریست فراز — پنجه کل کرده هیأت قلاب
دستگاه کشاد و بست جهان — ناخن افتاده است عقده کشا
همچنین وضع داد و اند نشان — تا ندانی که چیست غیر کیر انیش چه باشد باب
تا نماند بکار گاه عمل — سازا فتاد کیست رفع غبار
نیست جز سجده دستگاه چنین — از سجودش چه ممکنست گزیر
وضع هموار راست خاصیت این — هر چه قابل خط تقدیر
نقشبند کمال انسانی — خاصه در وضع هیأت آدم
نازدار د بخط پیشانی — واضع نقش اعتبار کنند
پس همین نقشهای علم قدیم — هر چه خواهد باین مثال کشد
آدمی راست سرخط تعلیم — هر کرا این صفت دو چار کنند
کرد د آئینه دار معلومش — صورت آرد و کر خیال کشد
تا بآن شکل نقش مفهومش — میدهد از بهار علم خبر
آدمی زاد نخل علم نوست — آنچه زین نخل میرسد بثمر
کاین صور اعتبار علمی اوست — دانش از معرفت سری بنیاد
کر بصیرست فطرتش بنیاست — قدرش از علم برتری ایجاد
ور کلیم اصطلاح او کویاست — کرده چرخ را مهندس علم
صورتش خسروی علوم کلاه — مکتب ارض را مدرس علم
معنی او جمی کمال سپاه — شخص تحقیق علم الاسما
مصدر نشاه عقول و نفوس — نور اسرار خالق اشیا
رمز معقول و جوهر محسوس — کر ز علمش نداشت زنگ کمال
چه معما که فطرتش نشکافت — هیچ نقشی نبست کلک خیال — نتوان یافت غیر صنع بشر

وله

موجد حرف و نقش این دفتر — شد مسلم بجام اسکندر — سر خوشیهاش عالم آراشد
در بهاری که نشاه کر و فرست — کنجها از زر و کهر انباشت — هر چه آمد ز سیم و زر بکفش
رایت ملک و معدلت افراشت — آنچه کم یافت نقد هستی بود — رنک اقبال کیرد و ارا میدش
زان همه جنس کز غرور افزود — عمر پا در رکاب بود همان — بی سر و برک اعتبار بقا
هر قدر فال زد بضبط عنان — ساخت آئینه لیک حیران ماند — سد رو تین چه پیش و پس کیرد
بست سد و همان پشیمان ماند — دل متحیر عمر ها له نبست — در مقامی که جمد ها جامیست
کس مد یوار راه نا له نبست — کام وحشی نشد مسخر او — ماند از صید بی اثر دامش
حلقه کردید قامت از تنک و پو — بست خمیازه صورت جامش

نکهی بر دو کون مال افشاند — مژه پشت پای هر دو جهان — گوشه بی نیازیش منزل — همچو اسرار منزوی در دل

چون آن گنج معرفت پیوست — در گنجینه سنوال شکست — غنچه باغ مدعا واشد — دستگاه کل تمنا شد

کای دلت عالم شهود یقین — نفست صبح آگهی تلقین — محرمان سواد نقش ظهور — زین نوا خوانده اند درس شعور

گر کتاب شهود و بر خطاست — شور اسما دریده است نقاب — طبع انسان ز پرده اشیا — می شکافد مؤر آن اسما

اسم هر شی کفیل نسبت اوست — معنی خاصه عبارت اوست — در عناصر که جوهر جسم است — بطریقی ثبوت هر اسم است

خاک چون وارد از ممیت خطاب — در بقا فارغست از اسباب — لیک محیی است آب و بهر ثبوت — تکیه بر لعل دارد و یاقوت

چشمه اش نیز بر بقا سند است — با وجود روانیش مدد است — قابض است آتش پی بقا — نیست پی قبض انتعاش و هوا

که چو شد نیرمش کفیل مدد — نیتش بیم مرگ تا بابد — با دبا اعتبار معنی حی — بسته نقش حباب بر همه شی

گر همه کوش اعتبار افتد — چون صدا با هواش کار افتد — بر هوا کس چه اختیار کند — تا بسته پیر پا پدار کند

اگر این ملک عالم اسماست — قوت اسم حی ضعیف چراست — وگر این حی همین قدر باشد — که کس از مرگ بیخبر باشد

عیش کاذب ملال بایستی — نام حی افعال بایستی — باید از حی کسی ثمر گیرد — بهره انتعاش بر گیرد

حی زمانی که بی بقا باشد — تک کیفیت فنا باشد — گر تو داری سراغ تدبیری — بر نفس نبد نقش ز بخیری

تا ره وحشت هوس گیرم — نفسی چند در قفس گیرم — طبع درویش از آن سنوال شگرف — نفس داد پرکشانی حرف

کای نفس مایه سحر بنیاد — بر عبارت که این هوا سر داد — از حبابت چه باد می بالد — که جنون سر بچرخ میمالد

با دو قید نفس خیالست این — عمر و ضبط نفس محالست این — یک از نغمه های ساز قدیم — می نمایم ترا نمی تعلیم

گر تو فهمیدی آن ترانه راز — بر بقای کمال خویش بناز — در نفهمی مقام شیون نیست — حق خلقت بدمدمه من نیست

چشمه قدرتیست در ظلمات — که بجوشش نهفته آب حیات — حرف آن آب از نظر مستور — از سلف میخورد بگوش شعور

کان بقا نشاه ثبات ایجاد — دارد از بحر قدرت استمداد — هر که زان چشمه جام میکیرد — دور عمرش دوام میکیرد

تا بسر منزل ثبات نفس — ظلماتست خضر مقصد و بس — خواه تسکین و خواه داد طلب — هر چه خواهی از آن سوا طلب

این سراغست از آنچه پیدا نیست — بیش از نیم دماغ انشا نیست — این بکفت و زبان بکام کشید — که همین است اگر توان فهمید

شاه را مژده شکست خمار — کرد از نشاه هوس سر شار — زان نویدی که یافت از درویش — بر دراهی بمرهم دل ریش

با ندیمان محفل تدبیر — بست عهد سفر بهر تقدیر — همه در خدمتش کمر بستند — رخت همکامه سفر بستند

آب آئینه کرد بیمایی — ساز شد دستگاه بیتابی — فهم ناکرده معنی عرفان — چون قلم سر نگون شدند روان

بخیالات میزدند قدم — تا رسیدند در سواد ظلم — تیر کی خورد نور طاقت شان — شام کردید صبح عشرتشان

نقش پا آنسوی سراغ افتاد — کار با مشعل و چراغ افتاد — شاه با لشکر هوس تدبیر — کام میزد چو سایه در دل قیر

گرچه با فوج شمع راهی بود — هر قدم پیش پا سیاهی بود — چون نفس سوخت در خیال چراغ — لیک از روشنی ندید سراغ

رخش عزمش سکندر یها خورد — ره بسر چشمه مراد نبرد — همچو شمع آخر آن تلاش آیات — عمر قی چند ریخت در ظلمات

جدش از چشمه برنداشت نقاب — عمر قی هم که داشت داد بباد — کاروان خیال بیحاصل — شد ز سودای سعی پوچ خجل

بی نصیب از جنون بهره برد — بس

باز کردید باد در کف و بس

ور نه زین شمع و مشعل تدبیر
ره دگر بود و ما خطا دیدیم
همه ماندند از تصرف خام
سجده را دید بر اطاعت فرض
آستانت جلال عز و جلال
من هم از ساغر حضور یقین
اکرم امر شه دلیل شود
میکشد در شکنجهٔ فرصت
تا بهارش نماید استقبال
کشت چندی ز صحبت احباب
متواری چو نور دیده بخواب
از علوم فضایل حکما
ریخت از فطرت خرد جوهر
زان فواید که ضبط علم نمود
ترک اشغال خود سری گیرید
که ز آئین عدل و دانش و داد
زر خورشید را ثقات وقوف
کر بسنجند حلم او بشکوه
از کلی سایه اگر خندد
از جبینش بعرض نور کمال
رایش آنجا که بی نقاب شود
خفظش از صنع معدلت بیجاد
بر سر بیخودان خواب بهار
آب و آتش بکوت یاقوت
کر نظر بر حمایتش فکند
تا جهانرا بآن فروغ کمال
لمعهٔ مهر هر قدر فاش است
چشم آئینهٔ جلا سامان
علمش آنجا که شد دلیل نظر
تا نماید بدفع فتنه علاج

شش جهه تیره کیست دامن گیر
عکس مرآت مدعا دیدیم
معترف بر ضعیفی افهام
بوسه کرد و محضر نامه عرض
سایه پرور درگهت اقبال
برده ام بوی نشاء تسکین
مدتی مهلتم کفیل شود
حسرتم تشنه کامی رخصت
همچو کل یافت رخصت یکسال
منتواری چو نور دیده بخواب
آنچه در ذهن داشت وقف خطا
رنگ بنیاد یک محیط کهر
زیب دیباچه کتاب این بود
ملک اخلاق کشوری گیرید
نسخه ها دارد این کمال ارشاد
قلب یابند در خلاص کسوف
جسته تر از صداست کفه کوه
بر سر گنجشان کلل بندد
بشکند مو بچشم بدر هلال
شش جهه کم در آفتاب شود
در صلحی کشود بر اضداد
سایه کرد و فتاد بر دیوار
کند از ربط هم ذخیرهٔ قوت
دانه دندان آسیا شکند
باز دارد ز ظلمت افعال
دور باش خیال خفاش است
فارغ است از تکلف مژگان
بر هیولی مقدم است صور
نیست دانش مگر بنجوه محتاج

اینقدر شد عیان که با همه هوش
اخر الامر کار پیش نرفت
تا ارسطو بحکم آگاهی
کای جهانمدار آفتاب علم
کرچه هر کس بحسب وجوی ذکر
برق دودی از آن چراغ نبرد
بسراغ مراد پردازم
حکم شاهش فسرده نپسندید
آن مدانش معلم اول
کرد تمهید فکر تصنیفی
داد ترتیب انتظام بهم
دسته ها بست رنگ و بوی خیال
کای شهان نسق طراز من
شمع اقبال اگر برافروزید
نقد کامل عیار فطرت او
پیش قدرش فلک دریده نقاب
در بهاری که نخل همت او
باغ اگر رنگ چیند از رویش
بی نیازیش را بمنده جاه
بشکند فکرش از کمال علو
که اگر از هوا شرر بارد
شفقتش کرد بدعوت اخلاق
عصمتش هر کجا کشید حصار
دانش از نیت صلاح انجام
چون سحر فطرت جهان تابش
بسکه حرمش بمملکت ساریست
تا که ورت زخانه بردارد
رسته آئینهٔ یقین تمثال
شش جهه در کمین صورت کار

دیگ ما داشت جمله خامی جوش
فکر رفع خمار پیش نرفت
رو بخاک نیاز شد راهی
ز سپهرت سواد کرد چشم
میزند جام آرزوی دکر
میکشد بالم از دماغ شعور
تا بکرد تلاش جان بازم
همتی از اجازتش بخشید
معنی استاد فطرت اکمل
غنچه شد در خیال تالیفی
همه را کرد بر صحیفه رقم
کنجی آراست از نقود و کمال
برفشانید از هوس دامن
از چراغ سکندر افروزید
هر کجا بر محک زند پهلو
سر نگون تر ز عکس خویش در آب
ریشهٔ شوکت آورد بنمو
پل موج شفق شود بویش
از شکست جهان ز رنگ کلاه
کله عرش بر سر زانو
پنبه اش پنبه دانه پندارد
کستر دخوان اتحاد و وفاق
بوی کل کشت بر خزان دیوار
نور توفیق کرده شامل عام
نپسندد بچشم کس خوابش
پاسبان تشنه کام بیدار است
شمع یک چشم و صد نظر دارد
بی نیاز وقوع شکل خیال
بسته آئینه از دل بیدار

کمر از قاش ظالم و عادل
بی سخن دانش ضمایر دل
بسکه از پیشش حقیقت شرم
غوطه خورده است در عدم فکر
هر کجا نام او علم زده است
فتنه کز در زمین عدم زده است
تلک کبری بتیغ برون تیام
پیش آسمان تر از کرفتن جام
کار کشور کشایش سنان
در چشمی و جنبش مژگان
دم کین بان اگر کشد ز غلاف
نکند تیغش از عدم انصاف
از غرور طبیعت ستمکش
دم کند همچو تیغ از آرایش
چین پیشانیش اگر شکفد
از تبسم بلند تر شکفد
بنوید شکفتن آسمنی
بوده چندان ز خلق نشنیدی
کاگر فضل دی بیارد دست
تهمت تیغ او بآب نشست
کشته تیغ خامه اش خوان است
غیر آغوش کل نکرده قاش
کشوری را کرد نظر باشد
دل و دست کشاده در باشد
مهر بینی که سایه پرور اوست
دل ابر کرم نم ادم اوست

جود او تا کهرکش بطبق — خشک شد هر جبین بحر عرق — بست از دست آن کف بذل — معدن از یاد لعل سنگ بدل

وعدهٔ تنگ وفاش در احسان — عفو پیش از خطا گسسته عنان — آن غم وضع منتظر تنگش — این خط جبهه خجل رنگش

نرمی طبع التفات مزاج — مرهم زخم بیکجهان محتاج — یاس اگر جام کس بسنگ زند — بر دلش خجلت ترنگ زند

ور کسی را الم دل افشارد — آهش از پیرهن برون آرد — از نفسهای تهنیت آهنگ — دل خلقی بدامنش زده چنگ

همتش را بهر نشیب و فراز — دستهای دعا علم کش ناز — ایمن از انقلاب چرخ محل — در حصار قبول عالم دل

یاس آب رخ هنرمندان — لازمهٔ عهده کرم چندان — تهمت نم کشد ز سعی عرق — آبله بر کفش گهر زائید

هر که صنعی بجد بشش ایجاد کرد — کان ز ریخت چشمکش واکرد — وانکه دستی بحرفتی سائید — غنچهٔ او شود بهار طراز

از صنایع بکشور ناموس — در بساطی که از تکلم باز — شیشه ها بشکنه کلاب آنجا

دود های سپند آن محفل — نافها پر ورد به پردهٔ دل — گرد ید شمع عرض تاب آنجا

در محیط وقار او یک سر — باد دارد حباب از آب گهر — موج پل بسته بر سر تمکین — کف بلنگر شکسته کرد کمین

ساقیان بساط شرم و حیا — چون عرق سر نگون قدح پیما — قلقل شیشه سازکم ظرفی — خندهٔ موج می سبک حرفی

ما و من بی بلندی و پستی — بی نمی وقف گریهٔ مستی — های و هو نگ اعتدال مزاج — گریه چون خنده انفعال مزاج

مست و مخمور اعتدال سبق — همه تا جبهه تر دماغ عرق — هر کجا غیرت حیا نسبی است — شور محشر حدیث زیر لبی است

مطربان مجالس آداب — سرمه قانون خامشی مضراب — تا نوائی ز پرده باز کشند — موی چینی بتار ساز کشند

با جنون نفس دراز ی آه — ناله فی رسن کسسته بچاه — نغمه ها از شرم فرهنگی — جستن از تار خارج آهنگی

ساز ها با خروش شعله چنگ — یک قلم شمع خامشی آهنگ — گر ز حلقش طراوت انبارد — ابر تا حشر بوی گل بارد

پیش آن نکهت حیا آثار — عرق آلود نفس ز صبح بهار — ور نسیمش دمد بنافهٔ خون — مشک گیرد ز داغ دامن او

چکد از خجلتش بعرض اثر — اشک موم از شمامهٔ عنبر — لب گشاید بهار خندهٔ او — دم زند صبح فیض جوشانه

قامت آراید آرزو بالد — عالمی سینه بر نمو مالد — بنشیند چمن کند خرمن — بخرامد بگل زند دامن

هر طرف بگذرد بهار دمد — خیل طاوسش از غبار دمد — دست یازد جهانش در مشکه است — کردن افراز آسمان کلاه است

ذوق گلگشت آن بهار خرام — هر کجا داد بر طرب پیغام — گرد از شوق مقدمش خرمن — دیدهٔ انتظار برگ سمن

جوش صبح از دم هوا خواهش — نسترن کاشت در سر راهش — هر کرا خدمتش بکار کشید — روزکارش بپای دار کشید

خصم اگر کرد داد از یادش — دم تیغ قضا کند بادش — هر کجا نام تیغ او گذرد — کردن از پیکر عدو گذرد

هر که مقبول بارگاهش نیست — با اثر قابل نگاهش نیست — هیچو تمثال آینه بقفا — رفته باشد ز عالم دلها

با چنین قدر و پایهٔ اقبال — که نگنجیده در سواد خیال — بگذارم آرزو کند آهنگ — آسمان پست و دشت امکان تنگ

کو جهانی که او سر افراز د — مگر از شرم رو بدل نازد — با عروجی که وقف عزت اوست — عالمی زیر دست قدرت اوست

ناز بر طبع خود پسند نچید — خویش را از حیا بلند نچید — آسمان را ز پیش پا دیدن — دشگاه خود است فهمیدن

شکر عزت سجود میخواهد — سر خود سر فرود میخواهد — بار ناموس عدل بر گردن — همه وقتش ز خلق پروردن

هر کرا بسکر دبجاده دین — نشکیبد ز احتیاط گزین — زین سبب حفظ کوش او افتد — که چو لغزد بدوش او افتد

از بخشنده منتخب اللغات

بوریای فقیر اگر بیند — مخمل از بسترش خسک چیند — یاد درویش و کاس چوبینش — خون کند می بجام زرینش
گریه پیشش بزه نام گدا — آب کرده نگین او زحیا — هیچو آئینه در مقابل خویش — واکند جامهٔ ناز در دل خویش
با بد و نیکش اعتقد آزرم — نیست غیر از کمال رافت و شرم — غنی آئینه را غنی خواهد — که مبادا ز شکل خود کاهد
شرم خاص حضور جاویدست — کاهش او ز نامک خورشیدست — کرده این ذات رحمت مطلق — خلق را محرم معیت حق
می توان یافتن باین تقدیم — با خلایق سلوک رب رحیم — شاه می باید اینچنین باشد — تا سزاوار ملک و دین باشد
غیر این وضع اگر جماند آرایست — ننگ او بار خفت و خواریست — خاک بر سر بهاست از آن افسر — که کند شاه را هوا پرور
حاصل الامر آن حکیم زمن — تازگی بست بر جهان کهن — آنقدر کل بمدح شاه کشید — که تل خرمنش بماه کشید
زین صفت رنگها بجوش آورد — عالمی را بهار پوش آورد — بعد ازین تا بجاست لوح و قلم — نیست با معنی دوام الفت
بار اقبال بارگه دریافت — فیض معراج قرب شه دریافت — اول از یکه و کل زمین بوسی — صد ازین تا بجاست لوح و قلم
بعد از آن نسخهٔ بقا تحریر — کای دولت چشمهٔ ثبات حیات — هر که آثار علم او باقیست — نشاهٔ هستیش بقا ساقیست
نفس اینجا کل بقا اثریست — حی درین عالم از ممات بریست — این سحر آفتاب می زاید — علم مغزی که پوستش نفس است
صورت علم را جز این کسوت — ظلمات از دوات داشت ضمیر — علم مغزی که پوستش نفس است — قشر ماند و مغز بهره نبرد
چیست این علم هستی مطلق — چون سحر پرده نفش زد بشش — از نفس بوی علم می آید — تا ابد داغ مرگ نپذیرد
عالم اسم را ثبات اینجاست — ور نه ساز نفس طلسم هواست — فهم کن فهم اگر نجانه کس است — زندگی بخش نام اسکندر
علم تمکین نفس برافشانی — ای بسا پوست کز تلاش افتد — کشت معلوم شان حقیقت تنگ
مغز شد قشر اگر بجهل گسیم — هر که شمشیر ز علم در گیرد — علم می آرد از خفا بنمود
پر تو علم دور باش فناست — صبح تار و شست شام نجاست — پس همان علم کشت تا محشر — سر کند غیر علم راه دگر
وز همین علم در نهایت کار — باز شد عقده های آن تجار — گر کتاب سلف باین فرهنگ — بهمین کسب مشق جهد کنیم
گر نمیکرد علم پرده دری — جستجو یاوه بود و جهد تری — زین دقایق هزار کشف و شهود — از فسردن زده است جام سرور
گرچه هر پیشه سحر پردازیست — حیف انسان که با چنین جوهر — بنفس قانع است از آواز

وله

به که با اتفاق عهد کنیم — کرد افشای حکمت اسرار — که مزاج جهان بحکم قصور
شکل دیگر ز پرده آثار — مانده عاری ز سعی کسب کمال — همت اینجا ز سستی پرواز
اکثری خلق نارسا پر و بال — جاده اش بست صورت منزل — موج آرایش کهر کی کرد
چون طبیعت بجمله شد کامل — جوش باید زدن کهر چه بلاست — تا بمعراج آگهی نرسد
ظرف همت قدح کش دریاست — اقتدار احاطت اشیا — رشتهٔ ما بکوتهی نرسد
چیست معراج آگهی اینجا — این نوا جز بساز حکمت نیست — غیر ازین صورت احاطت نیست
دانه اینجا بهار میکرود — شخص واحد هزار میگردد — لیک با مقصدیست پیوندم
گر اصول مدارج حکمت — عالمی را برآرم از غفلت — صور علم را کم است آثار

علم عکس ست جانش ... علم پرواز حکمت ست ... هر قدر دستگاه علم فزست ... زین محیط کمال موج نرست ... علم عمری بخون کشد نعش ... تا بحکمت رسیدنی طلبش ... لیک حکمت بهر کجا کامل کرد ... حکم اجرای علم را کامل کرد ... این گمانی که می کند دهقان ... جز یقین در جهان نماند آثار ... بر درد عالم گلست زحمش ... ظلمت و نور سوگن و سمش ... آنسوی قم نور و نار کجاست ... رنگ بیرون این بهار کجاست ... بی تکلف ارسطو اینجا کشود ... نوری از کتاب حکمت بود ... درک بعضی معانی امکان ... نیست نزد خرد کمال بیان ... ایستد علم آنچنان همست فرد ... نزد قابل قناعت مرد ... پایه از علم کل زدن قابل ... کز مفصل نباشد اجمالی ... کامل شاه علم شان ... نیست ممکن بحکیم شان ... فرق عالم ز عالمستاد حکیم ... دوری قدر طلس ست و کلم

ل

کل این باغ فیض اگر بونی
دمد از خار و خس ارسطوئی
این زمانم ز حکمت مستور
شئه واشمر دنست خر ز ر

اوّلین نسخهٔ کتاب وجود
ضبط شیرازه بند حکمت بود
گر تجلی که سرا دق نور
حق باسم حکیم گردد طور

یعنی از عالم ارادت فرد
جسم کلی بعرض راز آورد
تا بباید ز ذات یکتایش
دستگاه کمال اسمایش

ظاهر است اینکه جز بمکبوت جسیم
نتوان یافت بوی معنی اسم
تا مجازی جنون ازو نشود
نقش تحقیق پرده در نشود

امهات مراتب اسما
بمدد این هیاتست قدرت را
چون سمیع و بصیر و حی و علیم
جوهر قدرت و مرید و کلیم

خواست زان هیأتی که می شاید
صورت وضع خلقت آراید
در تعین سرای علم بسیط
عرش کرد بر جهات محیط

آن بساطت هوای مطلق داشت
پرده از رخ جهان بموشق داشت
که ز تنزیه تا تنزل کرد
از بسیط اعتبار آن کل کرد

درجات جهان پیمائی
نیست بی شغل صورت انشائی
سعی اظهار صد فنون دارد
ذوق بی پردگی جنون دارد

اوّل از تخم ریشه جوش زند
تا بساط ان شاخ و برگ تند
رنگ و بو هاشود کمال اثر
که رساند بی طلب بثمر

علم تنزیه چون رسد بسبق
اعتبار بسیط سازد شق
که بسیط آیت تنزل اوست
اوّلین نشاه تا نمل اوست

پس بآن حکمت کمال انجام
شد محاطش غناصر و اجرام
ای خیالت بر مز علم محیط
وضع جسمی مرکب است و بسیط

علم جسم بسیط معقول است
جز ترکیب حکم مجهول است
گرچه حکمت ز علم مطلق زاد
لیک پرداز علم حکمت داد

رنگ و بوی بهار وقف گل است
جزو مرآت دستگاه کل است
تا موالید آشکار نشد
علم با حکم خود دو چار نشد

زین مکان تا نگرد مساز ظهور
بود آثار کن نکان مستور
چهره پرداخت از همین تشبیه
آب و رنگ حقایق تنزیه

علم اینجا محاط حکمت شد
معنی اینجا رمین صورت شد
ای ولت مایل شهود یقین
چشم واکن جمال صنع ببین

قطره آنجا که اکهی رقم است
مژده واکردنست شق قلم است
قلم اعتبار را شق باش
وضع تحریر علم مطلق باش

زین حصیر است خامهٔ فرمنگ
بصلای یقین شهود آهنگ
که هوائیست موجد و موجود
در دماغ خیال غیب و شهود

نیست در ملک قدرت افکار
آن هوا جز حقیقی ساری
روح مطلق همان اشارت اوست
جسم هر جا دمد عبارت اوست

اوست نقاش صنع امکانی
نفس ذات و شخص رحمانی
کلماتی که عالم اسماست
از حروف همان نفس پیداست

اوج گردون نجار سیارش
پستی خاک گرد آثارش
از درون تا برون محیط هموست
گر مرکب و گر بسیط همه اوست

معنی ایجاد در مزیست و بلند
صورت آرای شهد و مانند
چهره پرداز قدرت بیچون
نقشبند جهان بوقلمون

نور اجرام پرتو قدش
حرف عنصر چکیدهٔ قلمش
آتش از باغ شوخیش رنگی
با و از ساز شوقش آهنگی

طپش آب ازو جبین بعرق
حیرت خاک ازو ادب بطبق
ابر دامان بر هوا زده اش
صبح مشتی غبار پازده اش

آن بهار هویت مطلق
گر نسیمش نقاب ما شد شق
هر کجا برقع ظهور کشود
جز بار آیش کمال نبود

آنچه پرداخت سحر مطلق ذات
هر چه چوشاند رنگ حیرت کاشت
اگر از قطرهٔ گشود نقاب
بحر را در برش نشاند ماب

ورهمه ذرهٔ بعرض آورد
آفتابی محاط عرضش کرد
مقصدش آنکه رنگها چیند
باغ خود را بچشم گل بیند

از جهان لطیف طوفانش
ریخت بر دستگاه امکانش
از رموز خفا نمایش جست
پرده برداشت از جمادی سخت

جوهر آب و آتش چالاک
که نهاد اشت در طبیعت خاک
بنمود بهار علم رساند
ورق دفتر خاکرداند

هر کجا این تجار میجوشد
آب و آتش سوار میجوشد
آتش آبسته تعین نور

شوخی اینجا خانجک آمد / که برنگینش در نمک آمد / رنگ فیروزه و زمرد آن / داد از خامی مزاج نشان
یعنی اینجا معرض تب و تاب / دود بر روی شعله گشت نقاب / گرچه شوقش زپرده بیرون راند / سرکرانی بطبع آتش ماند
چون گرفت از عیار آب حساب / همچنان داشت چهره محجاب / اثری از حیا فتاد برون / عرقی کرد و نم نداد برون
گشت روشن جمال این اسرار / از جلای طبیعت احجار / صورت راز آهن و خبل / نیست بی آب چون زنی صیقل
موج اینجا عیان بقدر جلاست / لیک چون وارسی سراب نماست / آب رنگ نمش نهاد نکرد / جز صفا موجی آشکار نکرد
شعله و موج تا عیان نشود / آب و آتش جنون عنان نشود / زین تجلی حقیقت انشائی / نیست پیش از ظهور ایمائی
میدمد ناز و شعله برپا نیست / میزند موج و آب پیدا نیست / نشاه مستعد ساز علوم / مانند اینجا زخلق نامفهوم
نقش این لوح روشنست سیاه / لیک برغافلان تیره نگاه / هرکه تمییز این صور دارد / عالم راز در نظر دارد
هرکه از سرمه یقین بینا ست / نور خورشیدش از سحر پیداست / پس بطبع معاد آن آخر کار / مختفی ماند چون حقیقت ذات
خالقیت درین بساط غنا / داده آیینه خیال جلا / شمع رازش برون نمی تابد / مگرش نور علم دریابد
چون زطبع جماد سر نکشید / عقل روح طبیعتش نامید / که هوائیست بی نقاب آنجا / تا تعین در د حجاب آنجا
اولین نشاه حقیقت جم / بهمین اعتبار یافته اسم / سنگ جسم است لیک در حرکات / ضعف برشوخیش نداده برات
جامدی معنی زمین گیریست / که سرو برگ عجز تعمیری است / هرچه در کارگاه آثار است / درخور شکل قدرت اظهار است
سنگ شکل کمال ساز نکرد / درافشای علم باز نخرد / پا کجا تا کند قدم سائی / دست کوتاه رسد بکیرائی
صورت چشم و گوش می یابد / تا سمیع و بصیر نمایند / حسن معنی زلفظ جلوه گر است / نغمه درخورد ساز پرده در است
اقتهات صفات و اسمائی / دارد اینجا به پرده پیدائی / از علیم و بصیر وحی و سمیع / نیست محرم مگر شعور بدیع
وز کلیم و مرید و حکم قدیر / عقل تام است مشعر تعبیر / میکشد عالم حقیقت راز / از صداهای کوه این آواز
کای حریفان تضرع می پوشید / اصل اینجاست هرچه میکوشید / منشاء اعتبار دید و شنید / همدرین نشاه می توان فهمید
لب و کام و زبان حلق اینجاست / لیک فهم رموز جمع کراست / زین مکان تا یقین نشود و مکشوف / برمساس است علمها موقوف
بیضات کوه از مساس صدا / نالہ بسته است بر همه اعضا / زانکه اعضا درینمقام یکیست / خم و مینا شراب و جام یکیست
فرق نگرفته اعتبار حواس / همه پوشیده خویش را بمساس / کوه کز خامشی ملبند آواست / کر صدا دارد از همه اعضاست
گرچه شور نفس نهان دارد / لیک سر تا قدم زبان دارد / خامشان یک قلم زبان دل اند / کره رشته فغان دل اند
بی تکلف خموشی نخهست / مرکز صد هزار علم و فنست / سازگهسار هرکجا پیداست / دمکشش جوهر لطیف هواست
گر نه اینجاست علم شخص اثر / از صدا کوه را که کرد خبر / درس تکرار ناشنیده خطاست / بی سئوالی جواب کوه کجاست
نیست وقف تصنع آوازش / هرچه بشنید میدهد بازش / چشم و گوش و زبانش همراز است / که یکی صد هزار آواز است
فطرتش اینقدر گرفته حساب / که سئوال است تشنه کام جواب / نشه اما تصرفش کامل / جز بپرد عبارت سایل
زین ادائرده هرکه باخبر است / رمز سمع و کلام پرده دراست / سنگ چون از جلا گرفت اثر / جذب تمثال میکند زصور
قدر تست این نه ناتوانائی / تا بفهمی رموز اسمائی / چشم روشن درینمقام جلاست / روغن این چراغ جد صفاست
این زمان در سراد ق ناموس / شمع دارد طبیعت فانوس / چشم بینا ست چون رسد بجلا / گوش باز است چون دهند صدا

نغمه تن کوش و چشم بین دیدن / جمله هوش و تمام فهمیدن
منقسم نیست شکلها اینجا / تا نماید دوئی جدائی اینجا
چهره پرداز عالم اجمال / بست نقش تا کی بخیال
منعکس گشت عالم اجمال / گاه بخشان بر مثال مثال
همه پیدا ولی بفهم بشر / جمله روشن ولی بسعی نظر
نور معنی گرفت قالب در است / علم کلی دلیل این صور است
علم ار جا نمود نقش و نما / نقش پوست بود و مغز بها
در مقامی که نیست راه نفس / خامشی حرف سر مه دار کس
روح جائی که پرکشا نشود / جسم با حرکت آشنا نشود
تا قفس پر فروش علم و عیان / چه بسی بود کز بیان پرواند
آن همه کاین زمان پرواند / نبض این جمله علمها دارد
پرجالات نور و نما دارد / مدرک اینجا هواست دیدن هیچ

دلم

ای هوا هنشاء خیالات — نفس آئینه دار حالات
زین تعین که وقف احجار است — جوش اسرار علم بسیار است
آنچه زینها به پرده مکشوف است — اکثری بر خواص موقوف است
گر بیانی هرک و ساز رسد — علم معنی با متیاز رسد
هست در مکتب ظهور انام — صاحب علم خاص و باقی عام
جهل عام است در طبیعت سنگ — که نصیبی ندارد از فرهنگ
علتش اینکه در یقین و گمان — حرکتی از هواش نیست عیان
صفحه اینجا فسرد کی رقم است — نقش قدرت هنوز در عدم است
اعتبار فلز در این کهسار — سبق قدر برده بر احجار
ذهب از معنی است نشاء پدید — خاصه در اعتبار اسم بصیر
ور کاری نظر بر افعالش — بهزار آبروست اقبالش
از رز و سیم نزد اهل نظر — نیست پنهان خواص شمس و قمر
از خواص است بی گمان و قیاس — قدرت سرب غالب الماس
چون زمرد کفیل رفع سموم — لعل و یاقوت بر غما مقسوم
میفزاید ز اقتضای اثر — جزع سرمه نیز نور بصر
هر یک اینجا بر نکی از آثار — میدهد عرض جوهر اسرار
اثر قدرت اند خاصیات — بیخبر نگذری ازین درجات
از شهرهای سنگ این کهسار — مختفی نیست چشمک انوار
میکند آنچه در خیال تو گرد — این زمان با ید تماشا کرد
آن نوا آشکار ازین ساز است — در اجابت زین مکان باز است
تا بدانند محرمان ظهور — منشاء آن حقایق مستور
جز محبت چه وا نکارد عشق — تا ازان پرده سر برآرد عشق
علم مطلق در طلب وا کرد — اول اسرار عشق پیدا کرد
قدرت افشای معنی دارد — کاین کشش در ظهور می آرد
نه در آهن ربا تغافل ناز — که برآهن درش نکرد و باز
صنعت اقتدار کن فیکون — همه را انده ز اخت یار برون
گنج چون مضمر بی نشان واکرد — انقسام جواهر انشا کرد
حسن هر جا دمید جام بدست — سرکران تغافلی هم هست
زیبق و آتش این زمان غیر است — حکم شان حکم کعبه و دیر است

غافل از عالم جماد مباش — که نهان ها درین محل شده فاش
سیر اشکال اگر هوای کسی است — خفت و ثقل و طول و عرض بسی است
با وجود جوارح مفقود — موجها میزند خواص وجود
ظاهر است اینکه در قلمرو هوش — ساز علم است اعتبار خروش
هر کجا حکم خاصی و عامیست — آن خواص و عوام را نامی است
نه زر تا بیست آیبار نظر — نه زر نکیست کلفروش اثر
تا تحرک آن حقیقت فرد — آب و زنکی بجلوه می آورد
نام خاص حجر فلزات است — که ز انوار علمش آیات است
زینجهت امتیاز سیم و زر است — که ز اقبال علم شان نظر است
گر ز خاصیتش خبر گیری — بهرهٔ قوت بصر گیری
سیم دارد بپرده قوت دل — رفع حاجات و حل هر مشکل
همچنان روشن از ظهور حدید — اعتبارات نفع و باس شدید
زین نسق در جواهر احجار — علم دارد ظهور بی تکرار
کرده کل از تجارب تحقیق — مانع برق و سیل شب و عقیق
تو تیا راست هم برین تاثیر — بد و کاری نظر تو فیر
گشته در عالم ظهور عیان — بلباس خواص قدرت شان
اولین نشاء ظهور اینجاست — ابجد درس گاه نور اینجاست
آنچه کوشت ز دور می شنود — به که با بینشت قریب شود
گنت کنز اشنیده ای تا کی — نیستی بر حقیقتش بینا
عشق را کاین علم فراشتن است — تخم اقبال علم کاشتن است
پس ارادت باسم حب مالید — که طلب مایل یقین گردید
اینک آثار کاف و نون ازل — که ز حرفش دمید حکم عمل
یعنی اینجا نقاب شوق درید — میل آهن ربا بجذب حدید
نه حدید است پیش خود مختار — که بجذب وفا بود خود دار
آن بجذب اختیار داده رست — این بتسلیم ناتوانی نست
در جنون زار عشق علمی هست — که بفهمش کسی ندارد دست
همچنان کاتحاد الفت کاشت — دستگاه مبانیت هم داشت
آن نه غیر قیست اسرار یست — عشق را با خیال خود کار یست
چون تمیز دوئی تعرض آمد — بر مزاج احتیاط فرض آمد

دم دیگر نفس بقدرت راند — صبح هنگامه نبات دماند — شوق کرد بدآبیار نمو — موج زد بحر بیکنار نمو
حکم اسما درین تجلی زار — داد پیش از جماد عرض بخار — ضبط انفاس مال جهد کشاد — شوخی رنگ و بو برون افتاد
دور کیفیت غنود ون رفت — وقت خواب از نظر کشود ون رفت — کرد افسردن از طبیعت رم — مژه واری نگه کشود قدم
گشت اینجا از آن ره تاریک — شمع مقصد بروشنی نزدیک — این زمان سحر میطراز دعشق — علم ناز میفراز دعشق
کرمی سعی آن بخار کنون — خامهٔ فطرت یقین تقریر — کرد روح نباتیش تحریر
معنی نشان درین ترکیب — که درین معرض از جهان خفا — کام رستن زده است تاک هوا
اندکی با عبار نسبت قریب — ریشه ناتوان درین عالم — می تکاند دماغ سنگ از هم
محشر از جیب عجز سر زده است — وقف هر برگ صد هزار آثار — بار هر ریشه عالمی اسرار
سر برون میکشند زصد من گل — کر همه نیم گام ره سپر است — ریشه را برخرام خود نظر است
دانه تا شود نمو مایل — قدرت آئینه شناخ تا ثمر — سوی آتش نمیدود ریشه
بظهور خواص نفع و ضرر — خواه در باغ و خواه در بیشه — نیست بی دانش خطا و صواب
همه سو امتیاز شمع نمود — احتراز رجوع آتش و آب — رنگها چیده در مزاج نبات
لیک هر جاست آب مایل اوست — قدرت و اختیار فطرت ازین — بر مفصل شده است علم ازل
ظاهر است از تمیز سود و زیان — زین مراتب چمن طراز جهات — روزن خیمه چشمک لیلا
زان ارادت که علم مایل اوست — با وجود تعین مجمل — جلوه گر شد زسبزه و سنبل
شش جهت کلفروش باغ نمونست — دارد اکنون زقد کشیدنها — داد پرداز دستگاه بصیر
گرچه لیلی رو نظرزده اوست — نازدامان خیمه برزده است — چشم واکرد و مردمک پرداخت
نارد و دوی که در دل کهسار — برق زد از مزاج لاله و گل — صورت کوش نیز در برداشت
لعل و یاقوت کرده بود بخار — رنگ و بو ها چمن دماغ شدند — شد نمودار مجمل آیات
نونهالان طرب ایاغ شدند — نرگستان بخامه تقدیر — جلوه جز مشترک میرهن نیست
نه همین نرگس این بهار آورد — هر گل آئینهٔ ببار آورد — کند افشای راز کن فیکون
لاله هم طرح بیهشی انداخت — پنبهٔ غنچه برگرفت از گوش — سبزه ها شد زبان حرف آغاز
هر گلی را که فهم چشم انگاشت — در همان چشم و گوش جوش بآن — نفس آمد آهسته از کلام
هر یکی را در اشتراک صفات — آنقدر نیست فرد فرد اینجا — بصدای شکفتن گلها
چون مقامات حس معین نیست — رم و تمکین فرا هم اند هنوز — دست و پا و جوارح آینه شد
تا کلام آید از حجاب برون — اعتبارات باهم اند هنوز — همه زین جلوه سرکشیده عیان
ریشه ها کرد لب کشودن ساز — کار و انهای بوی گل جوشید — تا مکاید تصرفات هوا
از ریا چین خامشی بیغام — صورت چشمهٔ سخن گشتند — پای در گل چه سان خرام کند
تا رساند حکم نشو و نما — گرد برشوخی بیان تا کید — دست خالی چه می بجام کند
عالم اعتبار طوفان کرد — رنگ و بوئی گزین چمن مالید — پای معذور در خرام خجل
شاخها دست بر هوا یازید — صبح نازشکوفه جولان کرد — چکند جز فرو شدن در گل
نخل قامت با قتدار کشید — جز هیولی ز شخص سید نیست — مگر آتش زند بخود چو چنار
لیک تصویر کامل اینجا نیست — باد در دست و پای در گل رست — سعی و ست تهی درین گلزار
هرچه زین صورت و شمایل رست

بعضی از دود دل شدند گلها
بعضی از شرم ساختند نقاب
این ثریاهای شرم آگاهیست
گرچه در سازجمله گویاهیست
طبع ما را بخلق عالم
علم آسان نداده دست بهم
رفع جهل و حصول دانش ما
پایها چیده تا نیفتد و نما
بخیالات نشئه ای داری
مانع راه هوش لیلا راست
حایل چشم و گوش لیلا راست
مژه از پیش چشم بر دارم
تا نگاهی با خویشتن آرم
پیش از کوشش برگشاد خیال
تا بجولان رسد بتیز خیال
همه چیزین خراش میخارد
تا زاینه رنگ برد دارد
گرچه اینجا زنگ نهانهاست
باز کرده است آنکه پرده بپاست
باز ور نخلها بعلم ترا
کز نتیجه قابل اثرند
یعنی اینجا زدست گاه خواص
حافظ دارد اشتراک مرک
هر که بیش است برگ افزاش
می شمارد خرد زفاصلهٔ

دی

ذی خرد را بفهم دور اندیش — هر قدر علم بیش عبرت بیش — از نباتات بیش تا خته اند

عبرتی در مزاج شان سا ریست — انتباهی بطبع شان جاریست — هر کجا نخلی از ثمر دادن — چید تا که تغافلش دامن

تا احسان طبع میوه رسانش — جز ز آثار نخل کرد عیان — چون بزخم تبر کنی تاکید — وز خراشی رسانیش تهدید

با طاعت سرش فرود آید — بارش از غیب در نمود آید — پس بهر سال بیشتر از پیش — ثمر افشان شود بموسم خویش

طینت خلق ما وجود کرم — نیست بی اعتبار خشت هم — روشنست این دم از طبیعت حق — جز رو مدسخا و خست خلق

بیوقوع عوارض و عرضی — دارد این وصف صحت و مرضی — انگه ایثار خاص طینت اوست — شیوهٔ بخل ضعف صحت اوست

رنج بیماری صریح اینست — سکتهٔ فطرت صحیح اینست — صورت این حقیقت مستور — صدره آمد با متحان شعور

طرفه اینکه گاه زخم زدن — یا کسی دیگرش ضمان کردن — باعث مهلت دامان گردد

که اگر بعد ازین ثمر ندهد — وجه تنبیه آن کنی روشن — بی گمان آن درخت ازین تهدید — میکند فهم مدعای وعید

تا ز اسباب و شرط آزارش — سهروبن جز باین تبر ندهد — گر همه شاخ و برگ او ببری — از نهال امید برنخوری

در مزاج نبات بی کم و کاست — نکنی از سخن خبردارش — حافظه تا کجاست همدوشش — که نگردد سخن فراموشش

هست اینجا بفهم معنی دال — منفعال و ناءت افعال — آگهی پیش ازین چه می باشد — اینقدر پیش بین که می باشد

اکثری از کبار تجربه کار — می نمایند دعوت اشجار — که فلان روز یا فلان ساعت — از تو داریم ریشهٔ حاجت

تا بکار فلان مرض آید — یا فلان کار بسته بگشاید — چون بوقت طلب کنند رجوع — ثمر کام شان رسد بوقوع

هرچه گیرند برگ یا بارش — کل کنند آن خواص از آثارش — پس همین شیوهٔ ظهور صحاست — که ز اشجار بار و ر پیداست

در ظهور صفات اسم سمیع — روشنست این صفت بفهم بدیع — تا ز مز حیا شوی محرم — مگذر از فهم پنجهٔ مریم

گان تخم نهال شرم شان — همه چشم است و سر بسر مژگان — گر نظر سوی خویش افکنی ازدور — خویش را زود و کند مستور

برگ برگش زمایهٔ اغیار — چون مژه بر نگه تنند ناچار — بیگمان معنی بصیر اینجاست — که سراپاش پرده دار حیاست

حاصل الامر در جهان نبات — علم دارد هزار رنگ آیات — فهم ما تا کجا کند طوفان — کاین علوم آورد بضبط بیان

و ل

ای محیط تموج اشکال — گرد بر جوش اقتدار غلو — علم علم یا بکل نکاشت — جلوه پنهان نماند چشم عمل

گان بخار آخر از نکال علو — پرکشا گشت روح حیوانی — وضع آئینهٔ هیولانی — عالمی را بدوش خود برداشت

شوق برجست از تن آسانی — معنی خلوت انجمن کردید — نقب باز د بگنج استعداد — بر صور رنگت جوش پیدائی

اسمها کسوت صفت پوشید — بستگی جوف شد ز سر تا پا — هر رگی بوسیبار خون کردید — عضو ها می رئیسه کرد ایجاد

در رگ و پی دوید سعی هوا — گوچه های خرام شاهد راز — هر طرف طرح غرفه انداخت — جاده پرداز چند و چون کردید

گشت در کشور تعین باز — چشمک ناز از انبساط مساحت — تا نفس وجدی از طپش کیرد — در خور غرفه سر ز جیب افراخت

گرد و آرایش غرایف عام — معبر اکل و شرب صورت بست — حسن طوفان هیجانی کرد — شوق معیار پرورش کیرد

جوف امعاش با کلوپوست — غازه شبدهٔ جمع کابن شمایل رنگت — دو جهان رنگ در کفی خون بست — جوش انوار آفتابی کرد

قطره خونی کرد و زد دل رنگت — جلوه کر بود در طبیعت رنگ — از فسردن گذشت و تابان شد — فهم کن فطرت این چه مضمون است

این همان آتشست کز کل و سنگ — پوشش از بر فکند و عریان شد

بارها خورده از وسیلهٔ او
که سر رشته چراغ دماغ

امتحان غوطه در فتیلهٔ او
نیست بصورت سیاهی داغ

آخر کار را زآن خیال لکن
غیر ازین معنی نشد روشن

کشت هر که تأملش آگاه
یک سر آن فتیله دید سیاه

فوت دست و پا و سمع و بصر
نشود با هم بکار گاه ضرور

آنکه چشمت چراغ انجمست
خانهٔ چشم تا چراغ آورد

روشنی از تف دماغ آورد

آگهی مست کرد و فکر کرید
پرتوش ظاهر از نگاه بس است

نور دل کرد داغ تافته است

علم و دست و نگاه خود دارید
من بساط شعور پر دازم

رمز این شمع روشنت سازم

کم کسی آشکار یافته است

تا نشد گل چمن طراز نمود
میشود این چراغ بی تأویل

نور خود را بنور خویش دلیل

پرعیان است آنچه پنهانست

رنگ تخییل شبهه مایل بود
پس بر آن سیر کن شعور کمال

ای نگاهت بنور دل نزدیک

چشم بر بند در شب تاریک

شکلها چون گشته سر تا پا
نوری از پرده موج زن یابی

هر قدر در شکنجهٔ مژگان

کردش چشم را دهی جولان

علم اشکال گشت چشم کشا
این فروغ از چه شمع می تابد

در چنین حال سیر کن آیات

که سیاهی فرو گرفته جهات

پس بفرمان کون و فساد
همچنان شور عالم اسما

جوش معنیست این عبارت نیست

آفتاب است استعارت نیست

اگر چه آثار رضی و فعال است
هوشش اگر مایل شهود شود

آن هوا گرچه بر جهان زده است

بیشتر بر همین مکان زده است

بی نقاب انتقاب اشکال است
هر بن مو گنون بگفت خون

بسر انگشت کوش خود بفشار

شیشه بشکن بدامن کهسار

این زمان از تغیر سود و زیان
جوش سمع و بصر درین هیکل

متجلیست زین طلسم بدیع

در درون و برون بصیر و سمیع

وحشت و انس خلق شد تابان
در نوای بلند و پست مقام

غیر گوش از سمع برهان نیست

چشم دیدی بصیر نهان نیست

هر یکی را بوسعت حفظ
حی در اینجا محیط پیش و پست

که تماشا کن آنطرف زقیاس

شور نهکامه سازی انفاس

حفظ جمعیت او فاد ضرور
هر طرف وارسی همین نفس است

آن هوا را فزوده در همه چیز

زآتش و آب و رنگ تمیز

از نگرستم و قوت غضبی
هر کجا آب و آتشی پیداست

تا شود جامع کمال عیان

داده خود را میان جمع نشان

گشت سرمایهٔ امان طلبی
چون هوا گشت بی نشان از رنگ

هر کجا بی نفس شود اجسام

در مزاجش زخون نیابی نام

حکم شهوانی از طریق وفاق
چون نفس در بلندی و پستی

پس هوا اینقدر جنون دارد

در مزاج لطیف خون دارد

داد عرض حقیقت اخلاق
عدم آنسوست اینسوش هستی

رنگ علم هواست خون بدن

که حواس از خیال اوست چمن

کرد در رنگ و فا بهار ایجاد
نه در آبست و نی در آتش رنگ

کر تو داری ز رمز چون علم

روح باد است باد خون خون علم

شد رهین بیت آشکار ایجاد
چون نسیم بهار عالم رنگ

تافت خورشید و ذره زو جانش

جوش زد بحر و قطره شد نامش

بگرفت بر دیدهٔ دل
هیچ چیز آنش ز علم پیدا نیست

ساحل این محیط بود دماغ

گز کهرهای راز دا دسراغ

چون شکوه دماغ پیدا کرد
مرکز علم و فن کلاه شکست

تا مبرهن شود ز ساز حواس

مقصد پرفشانی انفاس

نشانه طرح کمند پرچین داد
شور را سما فکند در ساحل

چشم بی پرده دید هر چه بدید

گوش بی شبهه یافت آنچه شنید

وائقه لذتش معاینه شد
دشنکاه حواس برپا کرد

حافظ بر صور ثبات کماشت

فکر اعلام بی نشان برداشت

چشمه سار خیال جاری شد
داد صیادی ریا چین داد

جوهر مشترک کشود کنون

غرفهٔ منظر ظهور و بطون

هر یکی در مقام قابل خویش
لامسه کرم و سردش آینه شد

صور کامل جهان حیات

شد درین صفحه رنگ بست ثبات

چهره پرداز شبههٔ اسما
وهم مواج شعله کاری شد

سر مخفی ز پرده پیدا شد

معنی مبهم آشکارا شد

سعی پا تا قدم بعزم کماشت
زان هوا شد تمیز حاصل بیش

هر کجا کوشش آستین مالید

عالمی زیر دست قدرت دید

حرکات ارادی آینه داشت
داد آئینه یقین بجلا

هر کجا جنبش اراده نوشت

صفحهٔ بیضهٔ ظهور سرشت

همدراین جاست باهزار اسلوب — جوش بحر مکاشفات غیوب — در و حوش از صدای کلک و شغال — پر صریحیت صورت احوال

در طیور از نوای زاغ و زغن — پرکشا واقعات سر و علن — همچنان حرف و صوت ذی انفاس — زین حقیقت کرفتن است قیاس

تا کجا پرزند خیال دقیق — اینقدر بس اشارهٔ تحقیق — بر نوائی که وارسی زین ساز — علم بی پرده میدهد آواز

چون نباشد بعالم اظهار — واشکاف ضمایر اسرار — کاولین حرف درسکاه کلام — زین تعین رسانده است پیام

همه زان انجمن قدم زده اند — جام افشای کیف و کم زده اند — شر و خیر زمانه بسیار است — که ز آوار شان نمودار است

لیک در قدرت تدارک بشر — نیست تدبیر شان کفیل اثر — مکر انسان نفهم را برد — تا بتدبیر آن پناه برد

اینکه بیتاب عرض اسرارند — حرکات طبیعتی دارند — تو در اینجا کمان فهم مبر — ساز را از نوا کجاست خبر

زخمه اش بیقراری نفس است — مطرب آن علم بی نیاز بس است — فهم او را کسی نشد انباز — که چه دارد بپردهٔ آواز

با وجود مراتب منظور — نیست این شکل هم بی قصور — ساز عقل و جنون سوا دهمه — غافل از مبدء و معاد همه

هوشها اکل و شرب میل و سبب — خور و خواب آیت فضایل شب — وقف تدبیر جوع سعی قدم — جهد پروانه پری شکم

با عصا جوی دست کاه قیام — دست یکسر شریک پا بخرام — هم وزیر صدا همه موجود — لیک ساز مخارجش مفقود

با چنین جوهر صفات عیان — صورت اعتدال جمله نهان — چیست تصویر اعتدال ظهور — شکل انسان بهایت دستور

ای ظهور کمال علم خطاب — وله — این چه شکل است اندکی دریاب

کز مقامات حکمت ازلی — وز اثرهای حکم لم یزلی — خامه صنع کرده سازی داشت — با هیولی خیال بازی داشت

از موالید هرچه کشت رقم — بود مشق عبارت آدم — حکمت اینست آن نقوش خیال — شخص اینجاست مابقی تمثال

کر سپیدی و کر سیاهی بود — همه مغشوش این کاهی بود — علم ها کرچه باشی ازبدند — وز همین بحر جمله موج زنند

لیک تا ربط اعتدالش نیست — موجی از کوهر کمالش نیست — در همین جا کشید کلک قدیم — نقش تحقیق احسن التقویم

هوسش اکر محرم دولت دانا ست — چشم وا کن که چشم ما زانجاست — خواه علم است و خواه حسن عمل — هست موضوع این شکرف محل

آنچه از علم رازمی کفتم — چون بانجا رسیدم آشفتم — بر زبان نام آدم آمد — در نظر هر دو عالم آمد

شکل انسان ز وضع موزونی — کرد در چشم هوش کردونی — هر بن مویم این دم از شوری — میکند طرح موسی و طوری

تا نفس میکشم درین منظر — میدرد صد مسیح جیب سحر — زین کفی خاک از دو عالم بیش — اعتدال حقیقی آمد پیش

وضع بی اعتدالی اعیان — از محیط یقین کزیده کران — هر کجا اعتدال جلوه کراست — کف و موج و محیط یک کهراست

این حقیقت دمی که پرده کشود — هیچ شی نقش خارجش نمود — نیست در جلوه زار انسانی — نقش

تا نه بیند که هرچه هست منم — آنچه دارد بلند و پست منم — علم انسان ز خاک تا افلاک — بسته غیب و شهود بر فتراک

اوج عنقاش تا بمورد مکس — صید یک حلقه کمند نفس — این نفس آخر آن هواست که دوش — در عقول و نفوس میزد جوش

ایندم اسرار واجب و ممکن — دار و انشای ظاهر و باطن — معنی ایجاد امر و نهی کلام — قدرت آغاز کن فکان انجام

نور علم مفصل و مجمل — جمع و ماضی و حال مستقبل — جوهر مقصد خواص حروف — معنی لفظ فهم و اصل وقوف

در ارادت بحکم تدبیرش — قدرت صدشکست و تعمیرش — ظاهر از نشاه قدیر و مرید — یفعل ما یشاء و حکم یرید

نفس از حرف بی نشان مضمون — کوس قدرت خروش کن فیکون — حکم علم و عیان ظلمت و نور — بخیالش بهانه جوی ظهور

باغ رحمت نسایم اخلاق — عرق شرمش آبیار دقاق — از حواسش بمعرض احساس — یافت حیوان عروج حس و قیاس
بصر از رنگ با بها را قرب — سمع از آواز عبد محرم رب — آن یکی از کشودن مژگان — واشکاف حقایق اعیان
این دکر از تو جه من و ما — لوح تصویر عالم اسما — شامه را بی حجاب فهمیدن — یوسف از بوی پیرهن دیدن
ذائقه بی تامل فکرت — محو منعم ز لذت نعمت — در همین پیکر کمال آئین — شاهدان عناصر آینه بین
آتش الفت بهار خون کرمی — آب مواج شفقت و نرمی — با دستمهید بیان و خطاب — خاک مربوط قعدهٔ آداب
عضو عضو ش ز جوش علم قدم — بسته آئینه در مقابل هم — رنگ کیفیت سمیع و بصیر — چهره پرداز هم باین تصویر
چشم اینجا بفهم کوش رسید — کوش اینجا ز موز چشم شنید — در همین کارگاه حق تمثال — صنع و صانع هم رسانده کمال
کرم و جود و رحمت و غفران — جزو این انجمن که داد نشان — خورد و خواب و لباس و الفت و قوم — همه اینجا بساط حیه هم
زین جوارح بصد جهان حرکات — نیست پیدا مگر تعین ذات — در حواس انگه می فشاند بال — جز نفس هیئت موجد کمال
در معطل شود حواس نجات — در مزاج نفس کم است حساب — همه در خواب و آن هوا پیدا — جمله بیکار محض و او در کار
صورت حق کنون معاینه است — خلق الله آدم آینه است — در هر این ظهور خامی داشت — وضع دوران ناتمامی داشت
چرخ سر گشته در هزار ادوار — دید آنجا همه خط پرکار — هیچکیها بجز تمامی نیست — ناتمامی بغیر خامی نیست
چون ازین شکل درس معنی خواند — این جسد هر کجا بکار کرفت — قدرت آئینه در کنار کرفت
ای حقایق رهین معرفتت — وله — ذات تحقیق جوهر صفتت
جسم اصلی همین کفی خاکست — که محیط رموز افلاکست — مرجع خلق و منبع اکمال — مرکز علم و مصدر اعمال
نقشبند هوا درین پرده — عالمی را بصورت آورده — خاصه در وضع جسم انسانی — که بر آن ختم شد خدا دانی
روح حیوانی و نبات و جماد — نظر اینجا بعلم خویش کشاد — نیست این شخص علم نشو و نما — جز فرا هم رسیدن اشیا
تا باین هیات آشکار نشد — با حقیقت کسی دو چار نشد — جزو آنجا که خویش را کل کرد — بهمین شکل معنوی کل کرد
اکل و شرب و حوایج مرغوب — پرفشانست سعی آن ارواح — تا رسد در مراد این اشباح
دارد اینجا کمال خود مطلوب — هر که زین شکل زیبک اسماید — سیر کاه خواص اشیا دید
وانمود آن هوا ز صنع کمال — در یک آئینه صد جهان تمثال — که در و هر چه هست جا دارد
همدرین خانه دید نست عیان — وضع این خانه اقتضا دارد — جز ز تعدیل معنوی شا قست
جهل علم و جهول عالم شد — این صفات از کمال اخلاقست — و ز عسل نفع خویش میکارد
هر که اینجا رسید حاکم شد — کر شرابست جوش خود دارد — غیر اشغال دعوت ایما
همه را دعوی کمال اینجاست — پس در این خانه نیست کاهوا — که در اینجا ش متحد شده اند
مجمع ساز اعتدال اینجاست — بعضی از غرب و بعض آن از شرق — دارد اینجا چو آب ستاری
هر که اینجا رسید خود را دید — خاک با آن فسرده اطواری — علم فطرت طریق اصل سپرد
نوش و نیشی که سنر غیب کشید — شرق کل کرده غرب در آغوش — جوش طوفان کاف و نون زده است
آنچه در آدمی نهاد شده جمع — جوهر اعتبار طینت اوست — چون بهم جمع کشت و بار افشرد — میکند جمع بهر کیشه خویش
خاک عالم در و بهم زده جوش — خاک بر هیات حقیقی ماند — این جنون بار ما بر و ن زد و است
آب و آتش که در طبیعت اوست — سود و سودا ش آب سوی اصلست — از نفود جواهر کم و بیش
با بدن خاک را معامله هاست — آن دو جوهر دمی که بال افشاند — سود و سودا ش آب سوی اصلست — از نفود جواهر کم و بیش

ی کلکوشه است
ان سرخی
شد که زنان
روی خود ما
ند بر مان قا
طع

در سلامت اگر فتور افتد — قدرتش از کمال دور افتد — دارد این چینی خیال اینک — از درستی هزار نغمه چنک

سر موئی اگر رسد بشکست — بر صدا غیر سر نتوان بست — چون نی انبان که تا خراشش نیست — در ترنم جز انتعاشش نیست

امتحان کرد درین شکرف ورق — قدر سوفار سوزن آرد شق — نغمه اوراق نازکرداند — سبق زیر و بم هوا خواند

زان نجاری که از دلش جوشد — پیکر خاک حله می پوشد — کرم پیله است وصف این پیکر — که نفس میکند قباش بر

قوت جسم چون رسد بنمو — نیست جز علم رنگ شوخی او — در همان جسم خواهد آوازش — در ربا فسرد کی کشد سازش

نغمه جان تن بسازرسد — تن ز جان همچنان بنازرسد — جوشد از علم جسم و علم ز جسم — بالد از ذات اسم و ذات ز اسم

جز هوا نیست عالم ارواح — که عیان است حکمش از اشباح — آنچه اشباح در خیال آمد — خاکش آئینه کمال آمد

علم حق زین دو نشانه حکمت — لایزال است بی نیاز صفت — هر که رمز نوا و نی داند — جسم قیوم و روح حی داند

زین مکان و زمان نقاب کشا — نتوان یافت غیر ارض و سما — گر رود صد هزار عقل بکرد — نفی ارض و سماش نتوان کرد

این صفت نیست صورت دانست — که مبرا ز نفی و اثبات است — چون زمان و مکان بهم یابی — رمز صد رنگ کیف و کم یابی

حی و قیوم نیست جز الله — فهم کن فهم در دو سر که تاه — ورنه محرم حقیقت راز — نظری کن بشکل انسان باز

که درین شکل بی غبار گمان — گرده طوفان بهم زمان و مکان — نغمه اینجاست تا ز را دریاب — سیر کل کن بهار را دریاب

اینقدر کز نفس کشیدم دود — شعله تمهید نور انسان بود — از موالید آگهت کردم — تا با نسان کشانت آوردم

بشکن آئینه های وهم و قیاس — نور خود را با فاق شناس — این موالید در جهان شعور — زاد کاسند از مشیمه نور

دایه شان قوایم ملکی — وضع کهواره دوره فلکی — شیر خواران وسع حوصله اند — پرورش خواه صنع کاملند

نیست تا بالغ استطاعتشان — دست و پا میزند رضاعتشان — بهر تکمیل ملهمند همه — چون شدند آگه آدمند همه

تا با آدم تردد اسماست — جز باین شکل نشان کمال خطاست — در تماشا که بهار اثر — هر چه شد زیب آب و رنگ صور

محرمان تا کل یقین چیدند — جسم انسان معینش دیدند — همچنان در صف عقول و نفوس — هیچ جز فطرتش نشد محسوس

پس ز ترکیب تا جهان بسیط — ولـه — جسم و علم یک آدم است محیط

دی بدیر خیال برهمنی — شعله در جیب جستجو فکنی — با حریفان درد پاسخ داشت — قصه عبرت نتایج داشت

کاینجهان کاینقدر پریشان است — کرم تدبیر شکل انسان است — زین خزان و بهار ظلمت و نور — انقلابی است در مزاج ظهور

میخروشد بذوق سنگ و گهر — شیشه هر یک از ترنگ و گهر — وصل انسان کل مراد همه — باعث فرق و اتحاد همه

تا کجا صبح مدعا خندد — کاین چمن نقش رنگ و بو بندد — در خور دستگاه استعداد — هر یک از همتی جنون ارشاد

بعضی آورده رو بقرب وصال — بعضی از دور مانده محو خیال — ریخ و فسخ است مسخ تفضیلش — بعد خلق از جهان تکمیلش

آن جماد و نبات حیوانست — که بچندین طپش پرافشان است — تا بمنزل نمیرسد رهرو — ناگزیر است در غم تک و دو

نرود زین محیط پهناور — زحمت موج بی وصول کهر — بحر تحقیق را سر و پا نیست — جز در انسان کنار پیدا نیست

ریخ از آنست اعتبار جماد — که در ستیش داد غفلت داد — چیست غفلت حجاب حسن کمال — زنگ مرآت آگهی متمثال

سنگ تا آدمی حجاب بسیست — ریج تغییر و انقلاب بسیست — صد تنانیخ زند مزاج حجر — که فتد قرعه اش بنام بشر

که ز سنگ این شرر عیان کردند — تا تسلی که کمال صور — صد هیولی است جیب حسرت دریده

پای عزم جمله درفته بشبک
که تکش را عنان کرفته درنک

ماکجا باید شد کذشت از حویش
که بمقصد قدم کذارد پیش

جز تحیر دکر فنونش نیست
کر همه رک زنند خونش نیست

آبله سنک بسته در قدمش
تا روانی کجا کشد علمش

ای بسا طبع کز درشتی خویش
غیر افسردکی ندارد پیش

جمع ایشان مرکب افتاده است
روزشان در دل شب افتاده است

کاو میت فسرده است آنجا
شخص اخلاق مرده است آنجا

که زعزم عروج آکاهی
زد کمندش بچین کوتاهی

نفس ریشه دست بردل سوخت
جاده در پیچ تاب منزل سوخت

نخل قامت کشید و عریان ماند
سبزه مژکان کشود و حیران ماند

برد از شرم کوشش عاری
سر شناخش خم نکو نساری

زیک اکر یافت صورت جان کو
بو اکر داد خلق انسان کو

نقش تحقیق شبه عنوان نیست
شکل آدم کشیدن آسان نیست

کرچه دل مایل سراغش کرد
لیک بعد مقام داغش کرد

هرکه دارد بعزم وا ماندن
صاحب فسخ باید ش خواندن

لیک افسون عجز مایس سبب
باز کرداندشان زراه طلب

نمودند بر عوام و خواص
غیر مردم کیائی از اشخاص

نرد دانشوران علم و عیان
مسخ از آنست عالم حیوان

دست و پا با نقاب سم زده اشت
نطق یکسر بدل بمانک نهق

لب بدرس کلام هرزه خروش
سر ز مغز تمیز پنبه بکوش

دم مکس ران رنج پشت کمر
ناخن پا کفیل خارش سر

وارد اینجا زغفلت و ننکی
راه جولان معرفت تنکی

مسخ تبدیل آکهیست بجهل
کاین صفت راست جنس جنس جهال

وصل ایشان ز وصل محرومی
هستی شان کواه معدومی

عین اسرار لیک و بهم دیش
با همه قرب دور کرداز خویش

این جماد و نبات تا حیوان
همه محروم نشاه عرفان

اینکه هر کس تجددی دارد
شخص فطرت تردّدی دارد

کرچه اجزای عالم است اینها
درکات جهنم است اینها

هر یک از خود کذشتنی دارد
نفی و اثبات روشنی دارد

حیرت دوری جهان کمال
در تلاش شکستن سنکش

این فسردن مزاج مایس نصیب
رنک کرداندن مزاج درشت

جمعی اینجا فسرده اطوارند
که ز طبع درشت کهسارند

عقل اینجا بحکم دانش فرد
نسبت سنک با درشتان کرد

همچنان عقل آکهی درجات
فسخ فهمید سر نوشت نبات

ربط اجزای جمله ابتر یافت
عجز پرواز در ته پر یافت

سنبل ایجاد کرد و لاله دمید
داغ شد آن و این بآه تپید

برک دست فسوس ما آورد
ریشه انکشت زینها آورد

همت از جهد بست کشت خجل
بر هوا تاخت لیک پا در کل

بی تکلف بعضی از آثار
نتوان کشت کامل اطوار

زین غذا بست سینه چاکی کل
زین الم تاب میخورد سنبل

چشم و کوشی بفهم خود نکشود
عزم تحقیق کرد و فسخ نمود

عالمی زین نسق همت بست
کرد عزم جهان قرب درست

استقامت نکشت رهبر شان
پیش پا خورد از هوا سر شان

یک عدم ماند دور ازین عالم
فرق شان تا بمنزل آدم

که ز شکل قوی سمع و بصر
نیست از امتیاز تا هش اثر

چشم محسوس و دید از آن مجهول
کوش بیدا و هوش از آن معزول

پنجه در ضبط کار با دشکار
پا براه سلوک کجرفتار

نفس آرا و لی تنفس فرد
صاحب دل ولی دلی ببرد

تا باین در سکاه رو آورد
خرس و بوزینه هجو آدم کرد

هم براین وضع جمعی از مردم
کرده منزل درون منزل کم

سازاطوار خارج آداب
وضع نامحرم خطا و صواب

در چمن بخیز ز فیض بهار
در محیط از محیط کرده کنار

بسکه از بزم آکهی دورند
با بلای عقاب محشورند

تا طبیعت نمیرسد بکمال
انفعالش فتاده در دنبال

مقصدی هست ازین میانه نظر
کز تلاشش جهانست زیر و زبر

چون جمادی ز ننک در کذرد
بر جهان نمو برات برد

پی نوشت
ز نغمه زار نباتات
حسن چو ایش کند اثبات
از طبیعت کذشتن بهست اینجا
محو تحقیق کشتن است اینجا
تا بانسان نیم پیمائی شان
آتش افتاده در رک و پی شان
بحصول مراد شان کی رسد
جز تناسخ بداد شان کی رسد
صبح با هم نمی پیوندد
موج تا از کهر نکردد جدا
هم در آتش نشسته است ثبات
دوزخی در قلمرو امکان
نیست چون بعد نسبت انسان
در جهان تلاش عشق و هوس
نیمچین کوه مانده دارد و بس
از زبان نوای چوانات
تا صدای شکست رنک نباتات
کز جمادات یاس فوقشان نیست
کز نباتات انسان نیست
بعد ادراک دوزخست اینجا
جای افسوس و آخ نیست اینجا

دله

ای بسا علم تا نخست اکار
از دماغ خود این بخار برآر

زین دبستان بیخودی تمهید — درس نیرنگ بایدت فهمید — علم اسرار عشق و قدرت او — منحصر نیست در همین من و تو

آنچه در خلق یافته است قرار — بمزاج تو ره برد دشوار — از خواص وجود انسانی — که بجز علم نیستش بانی

شمه هم اگر تو دریابی — از همه وهم ظن خبر یابی — هندوان را لعالم ایجاد — طبع مغلوب این خیال افتاد

که پس از انتقال این پیکر — روح دارد حلول جسم دگر — خواه از آن انتقال بر حیوان — مایل افتاد خواه بر انسان

بمدان جسم صورت حالش — میرسد بر جزای اعمالش — عمرها شد که علم ازین آیات — داده بر ذهنشان رسوخ ثبات

درخور قوت عقاید شان — حکم خیر و شر است عاید شان — من هم از اختراع صورت حال — عالمی دیده ام بخواب خیال

گر تفصیل رو بعرض آرم — از جهانی زبان بقرض آرم — مجملی میسزد نیاز بیان — تا نشود حیرت نهفته عیان

ولہ

در سواد جنوب هندوئی — بود مانوس صحبت بیدل — پدرش را ز علم و بیم اندیش — داشت از رنگ آگهی بوئی

مدتی با دل وفا شامل — چون فتادی بمهر زیش عبور — زاغی آنجا بنالهای حزین — اتفاق غریبی آمد پیش

که بهنگام اقتضای ضرور — شربت آن جنون نوا کشتی — چون شدی زان نم صدث سیراب — سر کشیدی ز آشیان کمین

آبستی کرد جد اکشتی — اگر آن آب ماندی از جریان — مخلب اندر زمین فرو بردی — پرفشان کشتی از نظر نایاب

در زمین های خشک ریگستان — بهمین وضع منقضی میگشت — روز چون سایه در قفایش بود — بنمش خشکی از کلو بردی

روزگاری بخانه و در و دشت — غیر شغلی که می نمود نداشت — دانها چید با دو در کف دید — شب کمین التزام جایش بود

هیبتش می نمود سود نداشت — کشت بیداریش سیاهی خواب — بود دش آن شکل تیرگی تمثال — دانها ریخت ریشه مذمید

گر ز زاغش اسیر چنگ عقاب — بر فقیران شاستر آکاده — ورز قوم تبدل صورش — چون بلای سیاه در دنبال

بر در روزی تظلم جانکاه — تا نمودند حکم شاستر ش — کای دلت غافل از جزای عمل

که در آن نسخه ثبت کرده خیال — صور کارنامه اعمال — منکشف گشت از آن بر مورخ دل — دهش غوطه در سیاهی داغ

هر که میرد درین رباط کهن — از کسی بار دین در کردن — دهرش حشر کند بصورت زاغ — نماید جانش غیر سراب

تا نفس مایه بقا باشد — تشنه کامیش در قفا باشد — هر گه از تشنگی شود بیتاب — پیش چشمش همان سراب نماید

فرض خواهش ز خود حدث شمید — تا از آن جا نصیب خود جوید — غیر این آب اگر همه دریاست — تو بهار کل و او داغست

این از آن انجمن سیه ورقیست — گر تو در گردنش ادای حقیست — تو کنون آدمی و او زاغست — با تو دارد نیاز عجز اثر

شکل زاغی که در نظر داری — غیر ازین نیست هوش اگر داری — نالهای حزین این پیکر — هرگز این صورتت نیاید پیش

قرضدارت تظلم اظهار است — که بروز سیه کرفتار است — گر بخشی بر آن عقوبت کیش — چون سیاهی زاغ شد مشهود

حیرتی زین ترانه اش مالید — عبرت آبنک امتحان کردید — روز دیگر بعادت معهود — بحل آن نامه را ز نام تو شست

گرد و فریاد کای طلسم عذاب — بعد ازین دست خود بشوز ین آب — اگر از من حقی بگردن تست — آن سیاهی دگر بخواب ندید

گفتنی داشت حرف عفو و همان — کشتن زاغش از نظر پنهان — دیگر آن پیکر عذاب ندید — زین بیان درس فهم گیر و خموش

ای دماغت چراغ محفل هوش

ولہ

کان هوا را بعرض نقص و کمال — چه تباشست در جهان خیال — این اثرها که نقش می بندد — از همان کلک راز می خندد

دهر لوح جنون نگاری اوست — خلق پرداز سحر کاری اوست — شش جهت از هواست مالامال — یعنی از علم بی نشان تمثال

چنگال

۲ قرار داده شده و نشته شد وشناخ

تا بدامش نخ گسستن نیست | صید او را مجال رستن نیست | تا نفس مایهٔ بضاعت اوست | این هوا صید استطاعت اوست
همچو مرغی که چون فتاد بدام | جنس خود را دهد بنالهٔ پیام | بصفیر حکیر خراشش حزین | کشد اصناف خویش را کامین
از خم و پیچ جسم و آثارش | غیر این جهد نیست درکارش | که بسیاط خیال پیش کشد | دامن خود بدست خویش کشد
صید آزادی خود است اینجا | شغل صیاد خود است اینجا | این کشش وقف قوت جسد است | اعتدالش بانصفت بلد است
چیست آن اعتدال علم فریب | از تساط قواعد ترتیب | چون بستی کشید طاقت جسم | منحرف گشت اعتدال طلسم
سعی انفاس شد پریشان تاز | رفت تمکین بغارت پرواز | سستی این باعتدال محیط | هم ز فرط هواست یا تفریط
مرور حوادث بیباک | جسم سپرد چون ودیعت خاک | هرچه از علم بود منسوبش | گشت پنهان بطبع مغلوبش
پس بطبع همنود و هم انجام | فهم این علم کرده است مقام | کر همه جسم شان غبار شود | حکم آن باید آشکار شود
کان غبار از علوم لبریز است | در هوا نالهٔ نفس بیز است | تا عدم آن تخیل اسرار | پرفشان است در دماغ غبار
موهومی ظهور جسم نمود | نیست چیزی جز اگهی موجود | چون دماغ آشیان آگاهیست | اجتماع جهان آگاهی است
نطفها کرد دماغ منشاء اوست | همان علم در نزول نموست | هرچه زان نطفه یافت نشو و نما | غیر آن علم از و نشد پیدا
خواه در شخص و خواه در تمثال | آن یقین ثابت است در همه حال | بسته نقش از تو هم بعید | بخیالات نشان از تو عن جد
امتحان آنقدر نموده رجوع | کان خیالات بسته نقش وقوع | از حصول نتایج اعمال | خواه قسمهای و خواه ضلال
در سواد کتابشان پیداست | چون خسوف و کسوف بیکم و کاست | که بحکم تجارب دوران | میکند عقل حکم واقع آن
بطریقی که علم کاشت خیال | میدهد مانند کل جهان بمثال | ورنه در خلق هیچ و تا نیست | جز صفا از کدر حسابی نیست
از هوا هرچه میکشد نفسش | میدهد باز پیشش | نفس است این و نیست کار نفس | جز پرافشان امر بودن و بس
هرکرا بر دم ارجعی است خطاب | چون نفس پاک کرده است حساب | زانکه در هر تجدد این بی عیب | می نماید او ودیعت غیب
در نفس علم باقی ازلیست | که ثباتش دلیل بی خللی است | معنیش کل نمیکند بعلن | تا نمیگیرد اعتبار بدن
علم را سیر خویش مغتنم است | گر عرق صرف کل کند چه غم است | جسم دارد بهانه و آن ذات | میکند کل هزار رنگ ثبات
هر خیالی که ثبت کرد ادوار | یافت از علم در نفوس قرار | خواه در خواب و خواه بیداری | اثر آن نفوس در کار است
دام او ها م را کسستن نیست | چاره اش جز ز خویش رستن نیست | خلقی اینجا ز خویش هم رسته است | برهائی همان نه پیوسته است
هرکجا علم پیشش آمده است | نکی وقف ریشش آمده است | در مقامی که علم این گوید | فهم را و همان یقین پوید
این که هندو زن اتحاد و وفاق | مرکت جنبش کند ز هستی طاق | علت آنست کز مواعظشان | عبرتی میدهد نقاب بیان
که زنان خلق باطن مردانند | جاذب فعل جوهر فردانند | مرد هر کاه رنگ در بازد | زن همان آن به که در پیش تازد
تا نه بینند بکار کاوه و فاق | زحمت یاس و اضطرار فراق | دوری مرد در طبیعت زن | بتراز آفتست آبستن
زن که جز شوهر التفاتش نیست | تا نسوزد بهم نجاتش نیست | چون در اینجا بحکم استمرار | دل همین درس میکند تکرار

ولد

برق این شعله بی تامل کس | هندوئی بود عمدهٔ تجار | از قماشش مراتب الوان
یاد دارم که در نواح بهار | تنگ میکشت عرصه بر شداد | بر سر کنجها شمش از افزونی
هرکجا عرض سیم و زر میداد | موشش میکرد نازفارونی | عالم دیگرش کشود و کان

از هجوم نوادر نخ
بر کمر رشتهٔ امل کوتاه
در فنی اتفاق عام مراد
لب اظهاری نیاز گشاد
دخترک داشت راجوئی نام
هفت سالش زنم گرده حرام
لب ز تشویش بیتابی بسته
هم شرم رضا عشق شکسته
گرده بی امتیاز خوف و رجاش
خاکباری زکاهبود جاش
بود باقی بپایه های کمال
تا بسیر کش همه زهفت مثال
هم رخ رنگ حسنش آیینه دار
یک مستقبلش نگشته دوچار
تا ز آن زرگس جنون نفسوز
خواب نادیده چا تحیر
خنده واگرده از لب گلنار
ریشه واری در تبسم ناز
فتنه زان قد قیامت خند
سروی از غرفهٔ خیال بلند
از هم اپاشی مست خرمن
گل خمازه های بالین زن
رسم هندوست الزام دود
در قضاعت به نسبت اولاد
بسکه بطواف پوست لبست
بیش از زهد عقدشان بسته است

میرسد اکثری ازین که و مه
تا چراغ بلوغ در گیرد
خلقی از شوق آن دو نشاه فرد
قسط دین نفس ادا کردید
وی بسا سالک گوهر مقصود
بتغافل قبیلهٔ دختر
قصهٔ بلبل شکسته قفس
بار نشویش کلفت هر چیز
گرم تمهید بازیش کردند
تا چراغ فا فروزندش
گاه دامن ز گرد می افشاند
گچه ها در زمین نهان میکرد
تا کهش زان تردد بازی
زان مکان دیر گرد برگشتن
دید در پرده سحر کاشتهٔ
شعله زان دست شاخ گل مانند
تنگ آورده بیخود ی پیش
شمعش از ده فتیله روشن
زین تحیر شکست بنیانی
کار آن فتنه مختصر گیرید
خویش را مادر و پدر زان جمع
هوش تاره بلمعه اش می برد
زان جنون لعبت شرر حرکات
بیخودی جوهر تحمل باخت
گاهی کهر طینت حیا پرورد
آدمی گر چنین تواند سوخت
زان نواهای بیخودی پرداز
این چراغ فروغ داده بباد
چشم زخمیش گر بهجوم آورد

تخم نارسته ریشها بگره
اندوواج آرزو بر گیرد
در تصور بهشت می پرورد
شبنمش طعمهٔ هوا گردید
پیش از الفت وداع رشته نمود
نمودند از آن فضاش خبر
هرزه در گوش گل چه خواند کس
برنداری بغیر دوش تمیز
رو بجهیز ماتم آوردند
بی حصول مراد سوزندش
ورق رنگ لاله میکراند
کس چه داند چه امتحان میکرد
رنگ کرداند غیرت آغازی
ماند در شب سحر نهان گشتن
دست بر روی شمع داشتهٔ است
کرده انگشت زنیها ر بلند
رنگ کرداند هوش گردیدش
بر تماشای ناز چشمک زن
برق در دیدهٔ تماشائی
زین قیامت کنون خبر گیرید
همچو پروانه زد بشعلهٔ شمع
زهره آب از گداز دل میخورد
لبسکه آتش گرفته بود جهات
نوحه از شش جهه بگردون تاخت
این چه طوفان زپرده ات کل کرد
بر محالات کذب نتوان دوخت
مو بموش شعله داد آواز
با منش تو امی است از ایجاد
هستیم نازبر سپندی کرد

دارد این شغلشان چه روز و چه شب
با جوانی زاقربای گزین
حکم تقدیر قرعه انداخت
ای بسا غنچه کز بهار مراد
خبر آورد قاصد ماتم
که باین نازنین بی پروا
حرف پرداز قمری بیدل
پیش طبعی کز استیاز جدا است
هریک از قوم در غم داماد
راجوئی بطبع فارغبال
گاه در خاک دست و پا میزد
نازغلطان بهر طرف میرفت
شمعی از طاق دودمان برداشت
محرمی رفت تا کند تفتیشش
آتش از دست شعله در مشتش
وجدمی از بند بند او زده جوش
خنده زن از جنون خاموشش
هر قدر موج شعله می مالید
ناله برداشت کای کروه جرا
عبرت از مرد و زن خروشش اینجا
می نمودند هر قدر خاموش
برق از آن لمعه چشم می پوشید
مژه بر دیده خار و خس می بست
هر دلی را بآتش دیگر
تا فلک شور ازین بساط انگیخت
تو نه قابل تمیز هستوز
کای تماشائیان هرزه نگاه
بارها باهمین فسرده شرر
برق شمعش دمی که گشت خموش

چمن آرای انتظار طرب
نسبتش وانشت انعقاد یقین
کان جوان نقد زندگی درباخت
صورت گل ندیده رفت بباد
کان شتر بر در سر بجیب عدم
مصلحت نیست عرض چون و چرا
کی کند سرو را اثر قابل
هرچه گوئی ز سوز و ساز خطاست
خاک میکرد بر سر از فریاد
بود مشغول مجمع اطفال
بر چمن سیلی از حنا میزد
همچو موج کهر ز کف میرفت
رو بخلوت سرای خانه گذاشت
که بخلوت چه شغل دارد پیش
فندقی بسته بر هر انگشتش
رقص نازش گرفته در آغوش
چون گل شمع کف بلب جوشش
او بصد ناز شمع میچیند
چند باشید از الم بیتاب
همه کس بر همین چراغان رخت
شعله فوّاره وار میزد جوش
اتش آنجا خموش می نالید
نگه از پرزدن سستی می جست
موج زد بر زبان که از جگر
رنگ شمعی باین گداز نریخت
برد ماغت چه برق زد که بسوز
حیف کز جلوه نیستید آگاه
کرده ام درس سوختن ازبر
مثل آوردم از عدم بخروش

هر قدر فرصت نفس شمع بیست | دستگاه چراغ عشق تریست | صفت شوق ما اگر بهم سوزیم | تا بداغ فراق کم سوزیم
عشق تا شمع این خطاب آموخت | شعله ماندورا جوشی سوخت | را جوشی کجاست شعله اوست | شمع را مغزش او فتاده بپوست
شوق کل بازی چراغ وفاست | کاینقدر سوز دل چمن پیراست | در بساطی که ره نمایان نیست | خضر مقصد جز این چراغان نیست
از هر انگشت من بعالم پیست | شمع همت عصا کرفته بدست | کار من بی کدار نا پیدراست | از خودم باید اینچنین برخاست
تا نکرده بکار روان امید | چشم خاکستر انتظار سفید | کر نه سعی کنار یار کنم | پس درین خاکدان چکار کنم
عشق را زان عروس خورسند است | که باین صورتش خیابند است | کل باغ وفا پیام کش است | که محبت باین شکوفه خوش است
تا کی اطناب قصه جانکاه | حرف طومار سوختن بر پا | آخر از رنگ حال آن دختر | همه را بیخودی کرفت بسر
کاین زمان تیغ عشق در دست است | برق بی زینهار دل مست است | نشود کاین قیامت خود سر | ریزد آشوب فتنه دیکر
سوز دل هر کجا جنون اندوخت | ای بسا شمع کانجمنها سوخت | دام تسکین نبود و عظ و فنش | داد تسلیم تن بسوختنش
کشت آخر ز شمع سرکش او | ریخت برق عروس بر دامن | داد آغوش بی نشانی داد
مژه تا پرزند بدیده جمع | نه ز پروانه بود اثر نه ز شمع | جز نشان لحاف خاکستر
هوش از آن نو نهال آنچه شکافت | در هزاران چنار کهنه نیافت | که ز چندین زمانه داشت بیان

وله

کرچه سیرم بصد کتاب افتاد | غنچه ات کلفروش چندین رنگ | هیچ کل زین بهار رنگ نبست | لیک این داغم انتخاب افتاد
ای دلت کارخانه نیرنگ | خط مانیست جز بمسطر ما | کر یقین است و کر کمان علم است | که براه شعور سنگ نه بست
کیست فهم رموز دفتر ما | جاده بسیار و منزل است یکی | منزل آنجاکه واکند آغوش | هر طرف راهبر همان علم است
اصل هر حق و باطل است یکی | جاده هرکه بخویش سر دزدد | هرچه کل کرده طور رسم علوم | جاده ها کرده انتشار فروش
جاده بی کمان منزلش بر دزدد | اینهمه جاده است منزل نیست | اکر این عبرت تناسخ نام | حصر آن نیست در خور مفهوم
لیک رهبر پذیر و قابل نیست | قوم دیکر هم از وقوع خیال | می شد آئینه دار این تمثال | در جهان ظهور بودی عام
می شد آئینه دار این تمثال | از کروهی و کر برین آثار | زین نهال آنچه بر فراشته اند | در زمینهای هند کاشته اند
نیست آکاه خفته تا بیدار | در مزاج یهود اکر سار یست | نه نصاری است زینمقام آکاه | نه خیال یهود دارد راه
حکم توریه یک قلم جاریست | هر یکی راز درس کامل خویش | و ز نصاری نمی شود مشهود | جز خیالی که عیسیش فرمود
سبق علم بر دنست به پیش | تا مسلمان مدارج دین خواند | تا عقاید حجاب علم درید | بر همن کعبه را بخواب بدید
بی نیاز از خیال کاشی ماند | حالت دیوتای شاستری | قصص انبیای فرقانی | بیدیان راست محض نادانی
مسلمین را کواه بیخبری | مسخ در امت محمد نیست | زین حقیقت بزمرهٔ اسلام | نرسانید یک علم پیام
بزم مقبول جاهی مرتد نیست | بر مسلمان ز فکر دور اندیش | کان وفا جوهر کرم بنیاد | همه را وعدهٔ قیامت داد
اکر آید قیامت آید پیش | کر مکافاتی از عمل بینند | مؤمنان را ظهور این آیات | نبود جز بموقف عرصات
خویش را همدران محل بینند | آنچه در ما ودیعت علم است | خواب و بیدار شی که ما دیدیم | بر همان جاده سیرها دیدیم
انتخاب حقیقت علم است | علم از هر چه آکهی بخشید | علم ما را بحکم رحمت فرد | مبتلای خیال و وهم نکرد
هم بر آن آکهیست دیدو شنید | اهل اسلام هر کجا زادند | زین خیالات فارغ افتادند

طبع ما زین ره دود آسوده است | علم این درس مان فرموده است
علم علم حقیقت ساری | حکم علم حقیقت ساری
لایزال است زین سبب جاری | حکمت اینست کز فهم کس
که در اجسام چیست کار نفس | که نسوزد است و کرخواب است
علم حق را وجود حاضر بیست | علم بود آنکه سازد حکمت کرد
حکمت افشای راز علم آورد | علم و حکمت مدار شکم مقصود
مدعایم بیان قدرت بود | خواه علم برای خواه حکیم
من ندارم بکسب جز تسلیم

وله

شور دیکر دود های نفس | داشت آهنک سلطنت بنفس
کشت چندانکه می کمارم پیش | طبل شاهیست اقتدار خودش
هر قدر ظلم فلک تاز است | پیش این نشاء چه پرواز است
آخر من زین بهاری بیش | قدرت کرد کاری بیش
شخص دیکر مجسم است اینجا | یک عجبی قوام است اینجا

ع راتیتایج
ضع رختا
شور باشد
نرا باشش
نته باشند

نخل اقبال خسروان غیور — بر جهات او فکنده سایهٔ نور — ناز منعم بذوق خدمت شان — عیش مسکین دعای دولتشان

هنری راکه طبعشان نخرید — کرد او بار برر خش خندید — در عیوب از قبولشان دل یافت — صبح اقبال در مقابل یافت

دل شان بارگاه آگاهی — دست شان پنجه تاب کوتاهی — دشت و در فرش گستر انعام — بحر و بر کیسه پرور اکرام

گر بباغ اندسایه گل نکشت — در محفل خموشی آهنگشت — سر فراز ند آسمان بالند — کف گشایند بحر و کان مالند

سنگ عدل جهان درستی شان — خلق را در پناه شان بگیر — امنی از شر و ریگد یگیر

نیکیت و بد را ببارگاه جلال — این صفت جز بذات شاهان نیست — غیر آثار کجکلاهان نیست

همچو حق سوی شان رجوع همه — در شان کعبهٔ خضوع همه — شکل حاجت روائی عالم

نور اقبال کوکب ملک اند — دلکشا آستان شان زکرم — ملک و دین لرزد از خرابی خویش

بی نیازی بوضعشان دالست — جان شیرین قالب ملک اند — حرف صورت نگار کن فیکون

نشأهٔ ناز را دماغ عروج — ختم قدرت گواه این حالست — فضل حق تو امش فرود آمد

پادشاهی یافت پاشهادت دید — فلک قدر را شکوه بروج — هر نفس عیش جاودانی کرد

خواه در بزم و خواه در رزم اند — عاقبت نشأهٔ سعادت دید — گر کند انحراف رفتاری

نمایند جز به تخت قرار — بی تکلف همان اولوالعزم اند — ننگ تحقیر شان چه امکان است

گر همه فتنه جوشد از پرشان — حق بمرکز نشیند آخر کار — جاش بر سر بود نه درته پا

از خواصی که وقف ایشان است — کم نکرد و دماغ افسر شان — اوج تعظیم آسمان ایست

بی نیازی ظهور عنوان است — ذاتیست این صفات فی عملی است — شد گرفتار قبضهٔ دشمن

وله

پادشاهی ز انقلاب زمن — نقش حکم نگین نشست بباد — پایش از تخت بر زمین لغزید — سر ز افسر شکست سنگ لشکر

دامن ملک چین وحشت زد — بر نگینش نشست نام دگر — سرکشی پیش پای زندان خورد — بخت خوابید و پا بدامان مرد

باده شد منتقل بجام دگر — ماند حیران خانهٔ زنجیر — مدتی داغدار سینهٔ تنگ — چون شرر داشت سر بدامن سنگ

چون صدا بی محرک تدبیر — تیره میسوخت شمع تدبیرش — بال اگر میفشاند مرغ نفس — لب نمی شد گفیل چاک قفس

در خم خانهای زنجیرش — جز تمرکان ترنداشت پناه — پاسبانان دوربا ش بخبث — داشتندش چو چشم از مژه تنگ

چشم اگر میکشود سعی نگاه — طاق نبیاد یاس خورد همی — جوش خوابی غبار غفلت بخت — خاک در چشم پاسبانان ریخت

تا بحکم وفاق صبحدمی — دود گشت و ز چشم روزن جست — راه جولان دشت و در سر کرد — زنگ بشکست و پر برون آورد

فرصتش قفل انتظار شکست — بسر اغش عنان چند کشید — حکمها در بلاد گشت روان — تا پیش نگذرد ز کردنشان

خلقی از هر طرف خروش ایخت — در پیش هر که رفت رفت از پیش — شاه دامن شکسته بر وشت — تا خت چون عمر آنسوی قرنت

لیک از آن وحشتی کش آمد پیش — از رم برق و باد برد گرو — در تک و تاز بیخودی اترش — پی سپر شد هزار دشت و درش

وحشی دام کنده در تک دود — شد ز چندین بلاد بال افشان — بسوادی کشید رخت سفر — که ز مامش کسی نداشت خبر

آخر آن آفتاب برق عنان — سر بجیب پناه عفا برد — زورق امن یافت محو کران — جمع شد خاطرش ز نام و نشان

گرد پیدائی از نظرها برد — از همه جهت تا رسید بخویش — کشوری دید آنسوی عالم — که فراموش کرد خود را هم

عالم پیکیش آمد پیش

نام هر کس که بر زبان میراند
بر سر هر که دست می مالید
غنچه تالیف ساکنان دیار
خلق او در مزاج ما میکاشت
روزی از کرم جوشی اقبال
تا که دارد بعرض چیست رکی
این مسافر هم اندران مردم
بود از وحشت آشنائیها
وجد آن حالتش بشور آورد
لغزشی خورده ام ز بخت نژند
کرده بیدم جازت جولان
همه گفتند همعنان تو ایم
رخش عزمش بر خصت یاران
تا غبار تکش بخود مالید
نفس شاطران ملب خوش شد
لب بحسین نداشت آنهمه تاب
عاقبت جمله در قفا ماندند
شور این شاطر جنون آئینت
که درین شهر شاطریست غریب
بایدش بار کاب شه پیوست
شاه در امتحان جولانش
همه کاب خم عقیدت کوش
یکدم از خدمتش نگشتی دور
گشت آخر ز اتفاق زمان
محرمان کاین گره گشاده اند
شاه طبع شکار خوئی داشت
میکند شستی زهر گریوهٔ تنگ
عزم صید حبشی بعادت معهود
رخ نزاکت تا بآرامش

از زمینش تا بآسمان مینخواند
کلکش آفتاب می مالید
چمن آغوش کوچه و بازار
بوی لطفی که نو بهارش داشت
در سپاه شه بساط جلال
جوهر دستگاه تیز تکی
کرد از فرط شوق خود را گم
کامل طور باد پاتیها
تا برانگیزد از حریفان گرد
گام نامم باین دیار فکنند
قدمی بر طپیش زنم دامان
همه جا دست در میان تو ایم
خورد مهمیز با در فتاران
عرصه در تکی بساط خرید
طاقت آشفت موی مجنون شد
کو بگیرند از حمد اشک رکاب
سجده فرسای نقش پا ماندند
کرد میدان برق تازان تنگ
برده از فرصت رمنده نصیب
تا چو فرصت رود مبادا درنگ
بتفاخر گزیده از اقرانش
میکشیدی کمان شاه بدوش
همه جا داشت آبروی حضور
شب اقبال را بصبح قران
کار موقوف وقت یافته اند
صید بودش گر آرزوئی داشت
بچرا غان دا غهای پلنگ
کمرش عزم صید چیست نمود
هیچ کس داشت حلقهٔ دامش

بر سر بالمی که سایه می انداخت
رافت آثار شوکت حشمش
جوش میزد ز ربط یکدیگر
اگر از معدلت نشان خواهی
شاطران را بدعوی تک دو
شهریان سوی دشت رو کردند
پیش ازین مدتیش جولان بود
پنجکیهای مشق جولانش
گفت یاران من شکسته قدم
این زمان لطمه خوار پهلویم
شاید آن آتشم بلند شود
شعله کز ذوق وحشتی دارد
بجنون رسا قدم برداشت
شرر از داغ دل شمرد قدم
سرکشی در سر کلنگ کداخت
ز تک میداد از فضا آواز
از تک لنگ عذر خواه شدند
خواجه تاشان جوهر آگاهش
اگر از سلک شاطران باشند
قصه کوته بیمن همت چیست
چون در اعیان کمال فن گردید
بود چون تیر از آن کماندار ی
روز کاری بصر شکسته پری
بی تکلف چو وقت کار رسد
تا چه وقت از خودت کنند آگاه
شب و روزش بوادی نخجیر
همه اوقات دشت تا کهسار
آفتاب کمند شوق بدوش
تا بوقت زوال چندین دشت

رحمت آغوش نور می پرداخت
کرم اقبال سایهٔ علمش
یکد لیهای موج در کوهر
شاهی اینست و ما بقی واهی
منعقد شد بهم شلنگ کرو
تماشای تشان غلو کردند
کوه و صحرا غبار دامان بود
فال هی زد بچین دامانش
شاطری بودم از قلمرو رم
تخته بند قفای زانو یم
داغ افسردگی سپند شود
دود هم پای کم نمی آرد
برق پنداشتی علم برداشت
پا بکل خفت صرصر از شبنم
شور رنگ از طنین حیا پرداخت
کای قیامت بسیست پیش تمار
همه مژگان آن نگاه شدند
مژده کردند تحفهٔ شاهش
افتخار کتل کشان باشد
نسبتش شد بیارگاه درست
بیک خاص شه زمن گردید
حلقه در گوش راست رفتاری
می شد اوقات فرصتش سپری
وصل همزاد انتظار رسد
در کمین تغافل بهت نگاه
بود در چشم آهوان شبگیر
صید میجست شاه شیر شکار
بر فضای جهان کشود آغوش
از پلنگ و غزال خالی کشت

ماند در بار جهد از آن تب و تاب
لب خشکی بر نمک موج سراب

بسکه نم برد خشکی از ورقش
بر جبین نیز داغ شد عرقش

در چنین حالتی که شاه رشید
آب میجست و آب میکردید

ملتمس شد که در سراب فتور
صرفهٔ آب زر ز کیست ضرور

هر کرا تشنگی کداخت نفس
سایه افسون آب دارد و بس

بیش ازین در هوای آب متاز
نقد هستی غنیمت است مباز

گر ز جمعیّت دل امداد یست
پای هر سبزه راحت آباد یست

کنم از دود این نبا سامان
نم چشمی که تر کنی لب ازان

این بگفت و غبار رم گردید
بمدد شوخی قدم گردید

هر طرف شاطر بیابان کرد
قطره میزد ز جوشش همت فرد

نه ز وحشی پی اثر می یافت
نه ز طایر سراغ پر می یافت

دید ناگه بکوه دامنهٔ
بر درختی نشسته بوزنه

پیشش آمد بصد هزار نیاز
کرد آئین مسکنت آغاز

گه زبان می نمود گاه لبش
تا دهد عرض صورت تعبش

یافت بوزینه زان خجول تعب
کاین حکر تشنه ایست آب طلب

تک زنان میکشید محمل رم
میدوید از قفاش شاطر هم

بخت هر گاه رهنما گردد
بوزنه خضر مدعا گردد

بوزنه کان خمار یاس شکست
جاده نمود و بر درختی جست

لیک تفتیش شاه شاطر کیش
بوی ظرفی نبرد از پس و پیش

گرچه شد در نظر دعا مقبول
کام دل ماند بی نصیب حصول

حکم تدبیر مصلحت اندیش
یافت بوزینه در مقابل خویش

پس بتر دستی کمال فنون
دلوی از پوستش کشید برون

مایه برداشت از حیات دوید
تا بسر وقت شاه تشنه رسید

میکشود از شکست تنگ آبش
دود و وا ماندهٔ ز شمع خموش

رشحهٔ برد از آن زلال بکام
کرد آن بخت خفته را بیدار

شاه از آن خدمت نمایانش
کشت منت پرست احسانش

چون تهاکشتش آبیار نفس
لب خامش نوا شکست قفس

باز چون مژدهٔ بقا دادند
اینچنین ظرفت از کجا دادند

شاه از آن نقش سحر تصویرش
ماند حیران صنع تدبیرش

آب برد آبروی تا نفسش
مرحبا شد نفس کد اخت نفسش

تا کشاید بحرف آب دهان
زبانش پیش می فتاد زبان

غیر این پادشاه پیک خطا
نفس نبود ش هوا پرست رکاب

تر سم از جستجوی بی حاصل
ربط ساز نفس شود باطل

تشنه را در تموز عالم تاب
سایه ابر بست فیض کتر آب

وقف هر خار بن درین صحرا
عافیت هست سایه پرورما

تو درین سایه با دمی واکش
تا نفس این نشست راز نمش

تا نفس در تلاش دارد تاب
عیب واند چو شیشه اش پی آب

دست وصل از رکاب شه بردار
بر تو کل پای همّ کذ اشت

تا کجا بخشش آشکار کند
تا محل متعدیش دو چار کند

سر بسودای دشت و در زده بفرق
دامن برق بر کمر زده بود

شد یقینش که مسکن حیوان
نبود دست اتر ب آب مکان

کاه می جست و کاه می غلطید
کاه بر خاک جبهه میمالید

خاک الحاج آنقدر ا میسید
که ز بوزینه آدمیت دید

بر زمین آمد از درخت فرود
جانبی زان مقام کام کشود

و اشد آخر بمدّعا راهی
تا رسیدند بر سر چاهی

این ها هر کجا ست سایه فکن
بی سکون نیست بانگ راغ و رغن

بی هراس تزلزل آفات
بست بنیاد دل بکوه ثبات

چاه لبریز آب و ظرفی نه
با حصول مراد طرفی نه

تشنه را چون سبو شکست دهد
بحر مواج نیست غیر سراب

غیر ازین چون نبود تدبیرش
غافلش کرد و دوخت با تیرش

بصفا داد بخیلانی داد
پوست را مغز آب صافی داد

دید خاک میکشد پهلو
آفتاب بسایه رفته فرو

مانده باقی ز دستگاه نفس
رمقی پاسبان هستی و بس

تا زکی صرف لاله زارش کرد
خرمی مژده نوبهارش کرد

آب زد بر کل فسردهٔ خویش
کرد روشن چراغ مردل خویش

که درین وادی قیامت تاب
از که بردی سراغ چشمهٔ آب

بی تفاوت بپیش شاه زمان
ماجرا را بعرض داد زبان

خامهٔ فطرتش درین تدبیر
یافت اندیشه را چنون تقریر

از مروت گذشتن آسان نیست — نکه اینجا برون مرکان نیست — به که زین رمز پرده برداری — آنچه داری نهفته نگذاری

شاه شاطر در بیان داکرد — بسخن رفت و شاطرها کرد — سرگذشتی که موج طوفان بود — نم اشکت سر بسر بپیمود

داغ آن خسته دل کبابش کرد — جست از جای و گرد تعظیمش — داد بر قدر خویش تقدیمش

گفت در هر صفت باین تقریب — از تو در گردنم حقیست غریب — گر نمیرد تردد دامن — زندگی شسته بود دست ازین

من کنون مرد انفعال نیم — قابل وصف این کمال نیم — تو همه گر کلی و گر خاری — بی کمان ملک را سزاواری

با وجود شکسته بالیها — هستی بی جنون کمالیها — در تو آثار سلطنت باقیست — بید ماغی و مستیت ساقیست

تا دو روزی قدح کشی ببرد — بر تو این مملکت مبارکباد — بهر من زین جهان عشق و هوس — ملک جاوید شرم احسان بس

ترک اسباب کرچه جانکاه است — این صفت نیز خاصه شاه است — غیرت حق دراین کروه غیور — سخت بیباک کرده است ظهور

لطفشان چز بخون نپیوندد — قهرشان جز بجون نپیوندد

وله

مطرب ساز اقتدار آهنگ — میزند زخمه و کر بر چنگ — که در اقلیم هند شاهی بود — کل نگین چمن کلاهی بود

رونق ملکش از طرب سازی — همچو کلشن بجوش کلبازی — غلغل طبل جاه نغمه خروش — جوش کرد چشم بهار آغوش

در زمانش ز نشاه اقبال — جام می بود کردش مه و سال — روزش آئینه سمن بویان — شام کیسوی عنبرین مویان

کام دی نام لعبت نیرنگ — داشت رقاصه طرب آهنگ — صد قیامت ز شوخیش کردی — صد بهار از کلشن ره آوردی

در مقامی که رقص موزون داشت — خیل طاوس کرد مجنون داشت — جام دورش بحرکت همه وار — هر کجا داشت کردش پرکار

خط ساغر ز رشک خون میخورد — شعله جواله می شد و می مرد — کر بابر و شدی اشاره نواز — در خم چنک میخزند آواز

ور بانکشت می نمود اشعار — آب می شد نوای موسیقار — عزم رقصش قیامت آرائی — هر کجا کرد فتنه پیمائی

کر غباری بلند شد ز انجا — تا قیامت ندید جانب پا — نرکسش را بکردش انداز — دو جهان بسمل محرف ناز

تا بتاب کمر شکست کلاه — شور دلها کسیخت رشته آه — بر فلک زان میان ز نکله بند — وقف سیاره رقصهای سپند

کر ز شوخی کلش عرق میکرد — زهره صد جا نقاب شق میکرد — از هوس کر حنا بکف می بست — زنک کل بر صدای دف می بست

به تبسم دمی که پان میخورد — نغمه صد صبح در چمن می برد — تا صدایش فسون اثر میکشت — از عدم عمر رفته بر میکشت

حاصل الامر آن بهشت نمود — هر چه بود آفت دو عالم بود — بزم شه بیرخش حضور بهشت — با هزاران چراغ نور نداشت

همچنان مطرب مدن نامی — سرخوشی نشاه طرب جامی — داشت در عالم سواد و کمر — کوس اقبال استهار بهر

علم موسیقیش باوج کمال — بدر سازش تهی ز نقص هلال — جوش سیرابی رک سازش — نشاه داشت وقف آوازش

که ز رغبان رنک باخته هوش — میفشردند می ز پنبه کوش — تحت و فوق جهان بهم و زیرش — کرده صید کمند تسخیرش

در لبش بسکه سحر مطلق داشت — کلک تصویر بخودی شق داشت — هر کجا بزم نغمه می آراست — زنده میمرد و مرده بر میخاست

ترصدا میش تازدی بجروش — بشنا میکذشت خلق از هوش — با چنین جوهریش در همه حال — کام دی بود و خار خار خیال

می شنید از بهروران یکسر — صفت آن نهال فتنه اثر — از نواهای پرده اخبار — بیخودی داشت زخمه بر تارش

جلوه ها در لباس کفت و شنود — کوش میدید و چشم حیران بود — هر چه زان شوخ خورد بر کوشش — بود تکلیف رفتن هوشش

میطپیدش دل و نداشت پری — که کشد سوی آن دیار سری — عاقبت شور حسرت دیدار — چون نوایش برون فکند از تار

بود ماغش زد انقلاب جنون
خواند و حشت بقرعه اش افسون
بی سم و پا چو اشک خانه بدوش
از خطیهای دل کشود آغوش
متقی محمل تلاش کشید
تا بآن شهر دلفریب رسید
در خرابات شوق ملت و کیش
نشاه واحدیست طالب خویش
نیست در عالم شهود مثال
قدردان کمال غیر کمال
با همان جای آدم و عجل است
عشق با خیر جنس مجهول است
کلک نقاش کم کشاده آهنک
که صدا نیست در طبیعت رنک
کف دریا خامی نبند
کز رک موج خون نمی خندد
ربط رنکی ضرورت ایست
کاتفاق دو صورت افتاده است
کر کشاد نغمه سوی کوش علم
پرده هفت است انجا هم
در نفس را کمند غنچه پوست
آن پری ای لطیف را بطلست
کاه از کهربا نشان دارد
نیشکر رنک طوطیان دارد
انقدر فرق از تو تا ما هست
رنک این جا ز رنک آن جا هست

جذبهٔ شوق را درین موطن — نسبتی هست در یقین مضمر — تا کشد این ترا زوی الفت — غیر او زان معنی نسبت

معنی آنجا که ربطش آماده است — صورتش نیز تو ام افتاده است — ور بصورت عیان شود تا نیز — معنی است آشنائی تحقیق

پس درین کارگاه عشق و هوس — نسبتی هست را بطه همه کس — جمله جویای معنی خویش اند — تابع شوق متحد کیش اند

چیست زین اتفاق شوق مرا — ولد — نسبت اتحاد استعداد

طرب انشای اتفاق زمان — نی خامه ریخت رنگ بیان — که مدن چون بآبدیار رسید — بچمن مژدهٔ بهار رسید

تا رسد ساز نغمه اش بنجوش — کرد آواز پا نوازش کوش — از ادای حرام شوق آهنگ — جاده می بست رشتها بر چنگ

قدم از بسکه بر نوا میزد — نقش با هم دم از قفا میزد — همه جا شهره است در همه حال — سحر آفتاب در دنبال

بلبلا طی که نو بهار رسد — رنگ و بویش از اشتهار رسد — مقدمش رفت از آن سواد ملال — کرد هر سو سرور شش استقبال

کام دی از ترنم خبرش — رقص بسمل فشرد بال و پرش — لیک بی امر شه مجال نداشت — جرأت خواهش وصال نداشت

کاملان بساط علم و فنون — از ورودش زدند جام شکون — نغمه پرداز بزم شاه شدند — بصد آهنگ باز خواه شدند

گز فلان کاشن بهشت قفس — عندلیبی فشانده بال هوس — در طرب گاه ما زاوج قبول — همچو وحشی فتاده فال نزول

بکمال آرزوی اهل حضور — بکمال انتخاب علم سرور — غلغلش هر کجا دمیده فسون — باد پیماست منزل گردون

با نوایش زساز شرم علم — دف ناهید جبهه شسته بنم — تا نسیمش وزیده در گلزار — بلبلان راست بوی گل منقار

هر کجا او ترانه پرداز د — صور جز گرد سرمه نفراز د — شور هر پرده محو حیرت اوست — بم هر ساز زیر خجلت اوست

مطرب دهر اگر نفس بازد — زین طرب نغمه نپرداز د — کام دی را اگر کسیست حریف — بر همین مصرعست ختم ردیف

حیف هوشی کرین دو مصرع — نکشد دستگاه معنی راز — آه ازان طبع نیجودی تمثال — که ز تضمین شان نگیرد فال

بسکه در وصف او غلو کردند — شاه را مست آرزو کردند — طپش دل ز وجد بیتابی — کشت مضراب ساز سیمابی

فرصت انتظار تنگی کرد — مهلت وقت بید رنگی کرد — حکم ترتیب مجلس کل و مل — ریخت در گوش حاضران غلغل

که ازین میهمان شکون گیرند — دام سرعت ز کاف و نون گیرند — پس بفرمان آن بهار چشم — جوش گل زد شراب و نغمه بهم

ساز و برگ طرب مهیا شد — رستخیز نشاط برپا شد — مانی آرزو جنون انگیخت — رنگ از رنگ کامرانی ریخت

مجلس آرای رونق تاکید — آنقدر دستگاه مینا چید — کامد آنجا سراغ شیشه طلب — عالم نیجودی بدوش حلب

ترکستان ساغری نباشت — که بعالم گلی دگر نگذاشت — می بجوشی زد از طراوت رنگ — که تری سوخت در دماغ فرنگ

تا صراحی فسون دعوت خواند — چین بپیشانی خیال نماند — صد طرب صرف یک فرح گردید — صد خرابات یک قدح گردید

شد بزنگی بهار گل خرمن — که غلط کرد رنگ راه چمن — پرتو اتفاق شمع و چراغ — کرد خورشید را شکمش داغ

بر فلک هر قدر کواکب بود — بر چراغان این بساط افزود — بفروغ حضور نور قبول — از قنادیل عرش کرد نزول

ظلمت دهر غوطه خورد بنور — عالمی شد بروشنی مستور — دامن از کرد سنگ چید شرار — لعل نگذاشت رنگ در کهسار

گشت از آئینه ضیا محسوس — راز دلها چراغ بی فانوس — در رسیدند ساقیان طرب — جام می در کف و حیا بر لب

تیز کردند مطربان چکل — ناخن دستگاه کاوش دل — قلقل شیشه کشت رهزن هوش — غلغل چنگ شد قیامت گوش

موج زد زان ترنم و قلقل — عشرت از بام و در چو رنگ از گل — همچو دان سنگ بر حجاب زدند — سایها جام آفتاب زدند

فال نیک و ز
ل برداشتن
و میمنت دان
چیز تا باشد مث
اداز و سر واز م
غان دخر کاد

عالم آب در بغل بط می
حیرت از بس ره هوا می بست
گر کسی زهم بریشم ساز
زخمه تا از تلاش ماندی باز
جام می گر تهی شدی ساز ش
ور کم و بیش رشته موزون
بسکه هر سو جنون نوائی بود
پهلوئی گر کباب میکرد اند
گر تامل خلاف مشرب داشت
دل اگر حسرت فرح دارد
سینه دارد گمانچه وقف خراش

دفتر شعله در کره خط نی
ماه دف ها ز صد امی بست
تار روان داشت پیچش آواز
کو چه میداد خود بخود رک ساز
فی بلب میگرفت آوازش
سکتها داشت مصرع قانون
شمع خاموش نیز نائی بود
ترصدائی ز اشک میچشاند
کره نی کز بدن لب داشت
نام می در دو لب قدح دارد
که طرب قابل است بسمل باش

بسکه میخورد پهلوی آهنگ
جوشش نغمهای چین بکمند
ور بطنبور سکته می پیچید
ربط آهنگ ساز و موج شهراب
شیشه قلقل دمی که گشت کمش
با بم و زیر پرده های رباب
از هجوم نشاط بود طرف
فرق کم داشت در تلاطم ساز
شوق میگفت با نوای بلند
میکند وضع ارغنون ایما
بزم می قلزمیست طوفان جوش

برنفس بود کوچه نی تنگ
بود چون نور شمع و ایرو بند
تارش از تاب کوش میمالید
جوش میزد بهم چو رشته و تاب
غلغل چنگ بود دست خمش
داشت پست و بلند نشاو حباب
پر پروانه با جلاجل دف
دود مجمر ز شعله آواز
کای معاشر غم طرب تا چند
که باین نرد بان ز خویش برا
نیست اینجا غریق غیر از هوش
خم چنگت ز هیچ پل کم نیست
هر قدر نی بلب کرفت نفس
مایل نیل یافت سودن کف
که نشد نوحه تا بکوش رسید
صبحدم رفت و روب باید دید
تا خمیاست رنگ باخته است
کای حریفان عافیت مایل
که فلک در شکستن ساز است
کردن شیشه چند عبرت کیر
باد ها ریخته است و خاک شده است
شام هم کلفت سحر دارد
رنگ هر جاست شیشه بر سنگ است
خلقی آئینه هوس پرداخت
موجها زد محیط نشاه خروش
نسخه دل بانتخاب سرود
در صنایع چه سحر پردازند
شور چندین هزار فتنه بچنگ
یک الف شکل نی برون نجهید

ولـه

شیشه میکند نیاز ترنگ
غیر تکلیف درد کوش نداشت
که ز لغزش نخفت دست بدل
که کسا دش نداد سر بغبار
خاک در جام و باد در چنگ اند
نا چکیدن تحیری دارد
این بساط آتش است بر خیزند
همت پرست مضر ابیم
آبروها چکیده است اینجا
بر الم نیز حکم فریاد است
در شکستن بهانه نیست سبب
کر کنی اعتماد نا دانیست
ساقیان جز طرب نه پیمودند
ورق صنع را دهند شکن
کوشها چشم و چشمها همه کوش
بدن کرد حکم شوق حیا
کرده پا ها بسیر کر توام

که در این انجمن بحکم هوس
دست چندانکه شد مقابل دف
هیچکس حرفی از طرب نشنید
زان بساطی که شب هوسپا چید
کر صراحی سری فراخته است
نالهدارد سپند دست بدل
زیر تا بم همین یک آواز است
جام کو دامن ندامت کیر
ساز ها از ترانه پاک شده است
روز اکر شام در نظر دارد
آخر این بزم عالم رنکست
شاه آمدم که طرح جشن انداخت
شش جهت از فسون نوشانوش
تا رسد در طرب سرای حضور
کاین جنون نغمه ها چه آغازند
آمد آن ساز پرده نیرنک
دست در پهلوی بغل دزدید

ستادن

سازها سر کشیدند از آن پیکر
هر یکی عالم نوای دگر
ارغنون عرضه داد پهلویش
چنگ کل کرد وضع را نوشید

مغز عود از کدوی سر جوشید
رشته چنگ را بمو پوشید
پس بهر عضو آن جنون پرداز
بست سحر نفس بر پشم ساز

بفسون نوای موسیقار
سژده واکرد یک قلم منقار
از لب سحر کار گشت طرف
هر تبسم بصد جلاجل دف

شور اعصاب از نظر مستور
نغمه انگیخت چون رگ طنبور
طپش دل بسینه میزد دست
بجنونی که شور دف می جست

در نیستانی آتشی افتاد
برد هر نی بعالمی فریاد
همچنان مدتش طوفان بود
شش جهه غرق چشم حیران بود

بم هر ساز از آن شکرف نشید
زیر شد آنقدر که سجده دمید
نغمها دام ناز بر چیدند
سر بر گشتند و خاک لیسیدند

تا جهان بزم آفرینش چید
این قیامت کسی بخواب ندید
کاینقدر رفتند زیر آب گل است
اثر نشاه جنون دل است

نفسیست انگه چون رسد بنفیر
شور آفاق بگسلد زنجیر
وجد هر عضو از جهان دگر
میدهد در هجوم شوق خبر

از فسون دولت گر ارشادیست
هر بن مو قیامت آبادیست
گشت از آن سحر کار شعله حضور
انجمن بوته گداز شعور

هوش حضار پر برون آورد
آشیانهای رنگ خالی کرد
هر یک از خویش پیش تاخته بود
تا بحد و ارسد که اخته بود

هیچکس را نماند برگ هوس
رنگ میرفت و کرد تحسین داشت
بنجودی آفرین رنگین داشت

گر ستایش لبی دهد بنفس
گردش چشم قدردان نظرش
تازها داشت تند کرد سرش

گرچه محفل بساز حیرت بود
کام دی پیش تاز حیرت بود
آبرو سلک یک محیط گهر

خم ابروی مرحبا تمهید
بود شه را حمایلی در بر
بر سراپاش سجده می پاشید

هر یکی افتخار دیگر بود
از کنار خودش برون آورد
دستگاه خراج اقلیمی
برو دوشش مکلل آن کرد

دهر از آن نغمه گر مدن آراست
رقص هر رنگ کام دی بخواست
هر کجا شد کمالی آسیته دار
بر دصیرا ز طبیعت همکار

شور دیوانگان بهم بزم وزیر
چه خیال است نگسلد زنجیر
آن قیامت گر و مشاهده کرد
شوق بر کام دی بهجوم آورد

اهرمازی ز پیکرش جوشید
که جهان را بوجد دل پوشید
با دو عالم جنون هوش گداز
بر درخشید برق شعله ناز

یک محرف نیاز صد بسمل
چشم مست از اشاره ابرو
زد صلا بر هزار دشت آهو

غنچه اش تا نیستی میکاشت
چون سحر دامن هوا کل داشت
مژده تا باز کردی انگشتش
بال میزد نگاه در مشتش

دست رنگین اگر نشان میداد
نجر و شش حنا زبان میداد
چین دامن اگر تبسم داشت
موج میزد لب و تکلم داشت

هاله دور ماه رخسارش
که بهر کار نقشها می بست
لعبت کرد باد شمع بدست

گرد در صورتی نمودارش
ناز در هر طرف قدم می سود
رفت و آمد کشاکش دل بود

می نمود از فسون جلوه گری
بزم یک شیشه و هزار پری
چون نفس خار جرش ز خویش نیافت

دیده هر چند کرد فهم تنید
چون نگاهش برون پرده ندید
بود در دل نفس بدیده نگاه

از نفس تا رمید بر دل ریخت
تا بدل ز د نگاه رشته گسیخت
رفته رفته زبانه ز د طورش
کشت جوالهٔ شعلهٔ دورش

آب میکشت چون روان میشد
چرخ تا میزد آسمان می شد
فهم آرام و رم معما شد
پای دامان بود دامنش پاشد

تا بجائی رسید جولانش
گر قدم رفت فرق دامانش
شمعی ایستاده بود و پروانش
هر طرف میدوید بال افشان

آن تسلسل که دور سحر نگاشت
خط پرکار جمله مرکز داشت
تا بماند از دست می افراشت
گردن هر یکی حمایل داشت

داشت در کسوت نیاز و کرشمه
پیش هر فرد رقص نازد گر
محفل آئینه خانه بود آنجا
که جزا و کس نمی نمود آنجا

شوخی آندم که میکشود آغوش
بود لبریز ناز هر بر و دوش

چنگ کل کرد وضع را نوشید
بست سحر نفس بر پشم ساز
هر تبسم بصد جلاجل دف
بجنونی که شور دف می جست

شش جهه غرق چشم حیران بود
سر بر گشتند و خاک لیسیدند
گاینقدر رفتند زیر آب گل است
وجد هر عضو از جهان دگر

انجمن بوته گداز شعور
تا بحد و ارسد که اخته بود
بنجودی آفرین رنگین داشت
تازها داشت تند کرد سرش

آبرو سلک یک محیط گهر
برو دوشش مکلل آن کرد
بر دصیرا ز طبیعت همکار
شوق بر کام دی بهجوم آورد

بر درخشید برق شعله ناز
زد صلا بر هزار دشت آهو
بال میزد نگاه در مشتش
موج میزد لب و تکلم داشت

لعبت کرد باد شمع بدست
رفت و آمد کشاکش دل بود
چون نفس خار جرش ز خویش نیافت
بود در دل نفس بدیده نگاه

کشت جوالهٔ شعلهٔ دورش
پای دامان بود دامنش پاشد
هر طرف میدوید بال افشان
گردن هر یکی حمایل داشت

که جزا و کس نمی نمود آنجا

مرد که منع کردن از فتن بسیر و بها لے باشد

بیابان و دشت کا رو استه کو را کویند

بدماغ عشرت و رندی تمامش
مطربی را با این ترانه زدن
کار این خون گرفته خود سر
زین جنون سازی ادب آهنگ
هر که راه شفاعتش پوید
شد زبانها بعرض حرات لال
دیدی ای دل که چرخ فتنه کین
شاه را شعله در دماغ انداخت
بستم بی تحاشی[ع] آهنگان
ناگهان بر سرش شکست دهل
داشت از ننگ در زمین رفتن
بود چون اشک در قفا پویان
کیسوی ناز بر زمین مالید
وقف من در رهش سرای نفس
آتشم شعله کار دامن اوست
از چه دودش کند شکمش داغ
رخت پروانه را که می سوزد
رحمتی مایه نجات کنید
کز صحرای عبرت انجا ایست
خواهدش ناله کرد سینه فگار
کنج زر کرد نذر رشوت شان
تا بمهلت بخانه اش آورد
خانه میکرد روشن آیینه
حسرت اندود اشک و آهی بود
ریشه نارمنفعل میرست
دود دل میکرفت روزن لب
همچو صبح اتفاق خانه بدوش
بصد اندوه شام صبح وصال
کای قبول آگهان شغل دعا

داد فرمان بزجر احراجش
نیست جز تیغ سیلی کردن
نکند ارند بر زمان دگر
کز نماند نشان پای در ننگ
باید او هم ز سر قدم جوید

وله

بچه صورت رساند مهر نگین
دیدی ای دل که چرخ فتنه کین
شاه را شعله در دماغ انداخت
بستم بی تحاشی[ع] آهنگان
ناگهان بر سرش شکست دهل
داشت از ننگ در زمین رفتن
بود چون اشک در قفا پویان
کیسوی ناز بر زمین مالید
وقف من در رهش سرای نفس
آتشم شعله کار دامن اوست
از چه دودش کند شکمش داغ
رخت پروانه را که می سوزد
رحمتی مایه نجات کنید
کز صحرای عبرت انجا ایست
خواهدش ناله کرد سینه فگار
کنج زر کرد نذر رشوت شان
تا بمهلت بخانه اش آورد
خانه میکرد روشن آیینه
حسرت اندود اشک و آهی بود
ریشه نار منفعل میرست
دود دل میکرفت روزن لب
همچو صبح اتفاق خانه بدوش
بصد اندوه شام صبح وصال
کای قبول آگهان شغل دعا

که بزم شهان ملک وقار
پاس تشریف شه ندانشتنش
ز دو ازین کشورش برون آرند
شحنه راند به تیغ برق دمش
وآنکه افسون هلاکش خواند

حرکتی در مزاج شوق کماشت
ربط ساز نشاط برهم خورد
ساغر حرمتش نگون کردند
زان بساطش برنک شمع خموش
میکشید آنکروه بی آهنگ
کوچه ها داد چاک بر حکرش
کای جهان مست دور جام شما
تا سحر پاس خاطرم دارید
نازمن اینقدر جنون آورد
جرم خسنست عشق آزاد است
من کنه کردم او عقوبت برد
دور کو تا هی شب آنهمه نیست
از مکافات اگر حذر دارید
چرخ ترسم که بشنود کله اش
کاینقدر ها ست مرد احسان کم
شمع روشن شد و فروغ نداشت
تا سحر این دو شمع می افروخت
ورنفس بال حرف می افشاند
بود در چشم خاک خورده نگاه
کر همه اشک پرده شق میکرد
بنثار وداع از دل شق
برکسی نگذرد ز صدماتم
شب وصلی ز بخت اگر خواهید

جزا دب کیست تا بیا بد بار
سر بدار است بر فراشتنش
از غبارش سراغ بردارند
تا سرش پیش ساز دار قدمش
زندکی با نفس برون راند
غیر تسلیم چاره کشت محال
که مدن[ع] راز انجمن برداشت
هر یکی راهی از فراز سپرد
عورش از انجمن برون کردند
ذلت و تیرکی کشید بدوش
روبخاکش برنک کیسوی چنگ
تا رسانید خویش را بسرش
باد چندین زمان بکام شما
صبحدم با نمش برون آرید
که ز پیرا هنش برون آورد
نقش شیرین طلای فرهاد است
مژه لغزید اشک اکر پا خورد
نفس صبح تا لب آنهمه نیست
زین ستم کشته دست بردارید
دل شکسته است امشب آبله اش
کر قبولیست پیشکش جان هم
لاف پر تو بحجر دروغ نداشت
شعله پیدا نبود و دل میسوخت
ورق رنک رفته میکردند
سرمه دنباله دار بخت سیاه
فرصت پرفشان عرق میکرد
همه شب اشک میکشید طبق
آنچه در وصلشان کذشت بهم
چون شب هجر بی سحر خواهید

با چنین فرصت یکه رفتار
نکشی تنک حرصت دیدار
کر با غوشی نکشانشه ۵
با چنین کمان زهم جدا شده ۵
آرزو در بصبر باغ باشم
با خیال زدم سل فارغ باش
فرصت وصل تخت بی پرواست
انفعال نکاهای خواست
منست اینجا نکاه فرصت کش
مژه داری رساست چرا پس
غم کمان نکه دارد چشم باز کنی
کام دی میدهد از کنی
هر نفس آتشی دکر دل سیل
داشت از بخ نیخودی ایجاد
بزبان شکست دل فریاد
کای غریب شکسته دل فریاد
کرد رخ طرب شکسته تمام
غربت آتش نشین احوالت
بیکسی داغ صورت حالت
کردی از نظم من وداع وطن
خاک بر فرق کشائی من
بایدم طرب دامنت کرم
در هوای تو پرفشان میرم
سایه وارم چنین حرام و فا
میرم از جنون قضا

که زندگانی بر بین دستر
ورنه زین هستیم نفس خجلست
هستیم را بعمر سازی نیست
داغ نومیدی دل ریشم
بقضا سر فکنده ایم همه
که بهر جا رسد پی سفرت
ور نسیمی وزد بگلزاری
جوی آبی اگر روان یابی
دل بهر نغمه که شاد کنی
ای سراپای من پریشانیت
رفت رنگ از کلم چه یاغیست این
بی دل و جان چگونه خواهم زیست
حیرتی محض را چه رنگ و چه تاب
کاش بالی ز رنگ گیرم وام
از که پایم خبر که با دل من
بنسیمی رسانیم خبری
تا نفس چیند از بقا اثری
زندگی گرچه داغ جان گداز است
شمع یاسش گداز می انشاکرد
کلک غیرت بسینه بست شقی
تا رساند بقا صد اظهار
آتش کام دی کبابش کرد
بجنون دل مشوش زد
گر خرابم و گر بحال خودم
بیرخت سر بسنبک و پا در پیش
بی چراغم ز درد و داغ مپرس
از شمار قدم درین هامون
غیرت اکنون زبانه دارد
عرض خجلت بیانئی دارم
هر که در صبر دست بر دل بست

غیرت شاه آتشی دیگر
خون قربانی وفا بجلست
نفس شمع بی گدازی نیست
مرده و زنده مشکل خویشم
چاره نیست بنده ایم همه
نرمد از غبار من نظرت
از هوس یادم آوری یاری
یا ز سر چشمهٔ روان یابی
از من نوحه ساز یاد کنی
بعد ازین من کجا و دامانت
ریخت می بر زمین و ماغست این
بر سرم باد آب کشت و گریست
سعی بی بال مدعا یاب
تا رسانم بگلشنت پیغام
بکجا برد عشق محمل من
تا نفس چیند از بقا اثری
از پیام تو تازگی خواهست
که شنیدن در فغان وا کرد

گر باین عزم بشکنم دامن
تا در آئینه ایم جا هست نفس
گر بمیرم امید وصل کجاست
نه ترا اختیار رفتن هست
لیک امید صبر رفته ز چنگ
گر ز وصل کلی رسی ببراد
که دمی پیش ازین باین انداز
بر تب و تاب من لبی نظری
داشتم دستگاه مشتی گرد
میروی چون نگه ز چشم ترم
در بر جان تو نی و جان با تست
رنگ تصویر سایهٔ بیدم
در تحیر سراغ پیدا نیست
لیک جز خون شدن ندارم ساز
بر من نارسای بی پر و بال
گر نفس را ز یاس داغی نیست
تا علاج چراغ خویش کنم
نمک گریهٔ اش کباب مداست

بر تو ریزد غبار رجعت من
کسوت ماتم بقاست نفس
در بر نامم بقا طلسم بلاست
نه مرا مهلت زمان نیاز
میطپد در غبار این آهنگ
رنگ بختم فرامش تو مباد
بسملی بود پرفشان نیاز
که باین رنگ بود چشم تری
دامن افشاندنت قیامت کرد
بی نگه بعد ازین گرانگرم
در دلی لیک داغ جان با تست
بی ثمر داغ کشتهٔ امیدم
قاصد دل طپیدن اینجا نیست
پیش رفته است رنگم از پرواز
هم تو رحمی کنی مگر بخیال
سوختن نیز بیمه ماغی نیست
کاه و کاهی فتیله پیش کنم
آتش داغش آفتاب مداشت

ولله

سطر چاکی نگاشت بر ورقی
نامهٔ حسرت تسلی کار
که مدن زان نوای مایوس آهنگ
داد مینای دل بگردنناک
شرم آن دل شکسته آبش کرد
نیم چشم حبیب برق درید
اشک گل کرد و لیک شعله چکید
جمع کرد انفعال و آتش زد
گای هوا یتو برق آفت من
شور من داغ صد قیامت من
وطن آوارهٔ خیال خودم
آن خیالم تو ئی که در همه حال
تا بمرکم فتاده در دنبال
سیر روز سیاه دارم پیش
دشت و در غوطه خورده در شب من
بسیاهی فسرده کوکب من
می برم داغت از چراغ مپرس
لیک این رفتن من آمدنست
که خیالت صفیر آمدنست
میزنم پا بخواب بخت نکون
فکر جمد و کرند ارم پیش
میکنم باز چشم اختر خویش
عرقم تازیانهٔ دارد
از خجالت در جنون زده ام
آبم اما بجوش خون زده ام
در عرق تر زبانئی دارم
ای ولت بی نیاز عرض نیاز
نفشانی بصبر دامن ناز
آئینهٔ با طرب مقابل بست
هر کجا غنچه شد بگل همدوش
دل جمع اولش کشود آغوش

۱۵ اندوهگین سخت و غضبناک

مغز کو تا سری فرو آرند
تا بسر ها هوا پرافشانست
روز ایشان سیاه تا نشود
دام اقبال چیده اند اما
چند در سر دماغ حشم
سهل دان خود فروشی غلغل
با چنین جاه انفعال آثار
خاک بر فرق رایت وحشمش
گر هوا گیر باز همبستگیرند
در همبستگیری انقلابی نیست
عالم جاه غیر تمکین نیست
فضل حق شامل زمین گیریست
دستگاه شهان سر هوا
هست جاهی که در شکست گداست
یک مژه گر کدا بیفشارد
چون بسر در سرا پا بطلیش
ما گدایان منزه از موسیم
ورنه شاه آنچه واکند بسپاه
دست درویش اگر نیاز دنیاز
همت آنجا که بسته است کمر
عرق سعی مرد در همه حال
ننگ همت خیال بیش و کم است
من هم آخر تضرعی دارم
عمرها شد ز پرده رنگی
یعنی از مؤبدان فرخ فال
آرزو ریشه و دیده او
گرفته دامنش بدست چنار
هر که در سایه اش قرار گرفت
میروم تا بآن درخت رسم

چیست اقبال پیش بین بودن
بغرور سری درین بازار
شمع را تا سحر نمی آید
فکر خود هیچ شان بسامان نیست
نتوان یافت با همه غوغا
حیف باشد مغز خورده هوا
عالمی در تحمل حیرت
در گدا و شه غرور آئین
زین دو هیأت که کبر و عجز قماست
از هوا گیر برده اند قرار
شست خاکی که یاد می بردش
سبو قار است مست جام غرور
آنچه سامان عافیت کیشی است
شورش نیل نیست در نظرش
همچو اصحاب فیل غفلت شعار
شاه اگر ناز بر حشم دارد
بید ما غست کوشش درویش
کز شهان ناز غرور بار کهی است
کردن سر بجیب دست رساست
هم درین جاست از غبار ستیز
کوشش مرد اگر قدم ساید
پس درین عرصه تلاش غبار
عجز هر چند نارسا دست است
نکشی ناز و هم بپاس آرد
نخل فیضی است در بیابانی
از حصول فواید ثمرش
شاخ بیدی کرش کشد در بر
انکه بی پا و سر رسید آنجا
پیش همت کدائی دارم

آسمان داشتن زمین بودن
غفلت از خلق شان کشیده بدار
پیش پا در نظر نمی آید
دامن چاره را کریبان نیست
مغز کوشش و دهل بغیر هوا
بر ضعیفان بلند چیده نهاد
دارو از پشم کنده باد بروت
فرق افکنده خفت و تمکین
ننگ آفات و عافیت پیداست
عافیت باخته است دود و غبار
وضع رحمت زیاد میبردش
نشاء عجز امین است از شور
دولت پایدار درویشی است
کز غرور حشم دهد خبرش
از مکافات اگر نشد آگاه
گرد عجز گدا چه غم دارد
که تلاقی کس ندارد پیش
عاجز از شکست دل کلهی است
خم ناخن کلید عقده کشاست
نالهٔ پر کوهسار زلزله ریز
آسمان باز مین هم ساید
نیست سعی کسی بپاس دو جا
اشک مینا شکست بدمستی
اگهت میکنم ز صورت کار
طوبی الاصل سدره اغصانی
می پرستد جهان با سم برش
بر نیاید خمش ز بار ثمر
بی تکلف بر رسید آنجا
سعی بخت آزمائی دارم

گر دیده هم جهان بکام من است
باده هم جاست و قص هم عام من است
در بستم در بعزلت رای
رفتم با شکم بکاده آهی
پس برآورد از کنار گلی
سحر رنگ فسون بهار گلی
گلین طلسم نقش نگار منست
مجز عجز مستعار منست
بزی ای بهار ناز
ز حمت قاصد و پیام دگر
گاه گاهی بدعوت اقبال
نظری کن چمن طراز خیال
جز من بهر قبول تعب
از بهمن نامه کشود طلب
تا درین گل زخمی اثر است
هستم از نشاط هم دربست
چون بر نگش زند شکستن چنگ
شیشه ام را رسیده کبر بسنگ
شمع وصحت فسانه خوانی داشت
بعد اندرز تر زبانی داشت
که بشور رحیل زد نفسی
نامهٔ صبح در بغل گرسی
کاروان حضور سوزد کاز
بار ما را بجام بست بر آغاز
از نم اشکهای آن وداع کهن
پرفشان شد نگاه با پاسمین

محمل خاک دل کشیده بدوش — چون سحر بیک وداع صد آغوش — پی نخل امید فال گرفت — بتوکل ره شمال گرفت

وله

نوحه تا ز جدائی جان کاه — جرس کاروان وادی غم — ناکریز طبیعت معذور — میکشاید رهی بعرصهٔ راه

کان تظلم غبار دشت ستم — مدعا وصل بود و هجران خواست — عشق تا راز ما جدائی داد — گشت از وصل کام دی مهجور

کار عاشق بفهم ما پدر است — تا ما حرام رد توان آورد — چشم بودن دلیل این صفت است — تا بقرب خود آشنائی داد

باید از وصل کعبه غیبت کرد — مژه بر هم نهی که بگشائی — هر نفس بر هوا کشی محمل — سعی غفلت حصول معرفت است

گر هوس مایل تماشائی — ریخ حرمان کشی بدشت خیال — تا رسی چون نفس بعالم دل

نیست در کارگاه معذوری — قدر دان وصال جز دوری — شوق تا لذتی کند پیدا — ما شوی قابل حضور جمال

ورنه دوری چه ممکنست اینجا — ظاهر اسرار باطنست اینجا — این تقرب که حاصل دوریست — اندکی از جهان وصل برآ

با وجود وصال هجران خواه — در تمنای درد درمان خواه — که ز تشویش کام خویش گرفت — اختراع جهان معذوریست

آنچه در قرب و بعد ما دست — صورت ناکریزی من است — هر قدم رنج پیش پا می برد — راه دشت تلاش پیش گرفت

بصد آهنگ اضطراب جرس — محملش میکشید ناله و بس — گر چه کشتی جدا ز دلبر خویش — حیرتش روی بر قفا می برد

زحمت خار و درد حرمانش — می نمود از طلب پشیمانش — بند بندت اگر جدا می شد — دوری آورد این قبایت پیش

کاشکی در پای ما رمیدی — کاینقدر خون دل نمیخوردی — که ز آن انجمن کسیخته — خاک آن کوچه خون بها می شد

چه قدر نا امید خاصیتی — که ز غفلت شهیدنی و بتی — همچنان انفعال کوشش داشت — که ز آن انجمن کسیخته

رفته رفته خیالش آینه شد — بانک و پو چو موج بیخبش داشت — عاقبت زان جنون بایمن مال — شد بدل اضطراب دل بجمال

و بانک و تا ز نا عرق میکرد — حسنی ارشش جهت معاینه شد — کرد از اشتیاق آینه جوش — مو بمویش تهیه آغوش

در تفاوت که فراق و وصال — غرقه زان جمال شق میکرد — مژه چندانکه اشک می افشاند — حسن سیر بهار آینه داشت

میزد از نازنی نیاز بها — فرق کم کرد از هجوم خیال — بسکه دل خلوت حضورش بود — در بغل بود آنچه دورش بود

گر هوس پیش و پس چرا پرواز — بر خیال تردد استغنا — عزم ره گر قدم کشا می شد — سعی رفتار نقش پا می شد

آنکه میجوشش بکام من است — از بر کام دی کجا بروم — این درودشت گرد محمل اوست — دیده تا دل همان مقابل اوست

کای خیالت فسون طراز خیال — شوق مخمور دی کجا رومم — لیک آئینه دلیل یقین — می نمودش باین نوا تلقین

کام چندی دگر بجد بکار — خواب تحقیق نیست چشم مال — مقتضیات شوق ازین بیشست — عالم مقصد اندکی پیش است

میرسیدی بحر تب و تابش — تا بسر منزلت کنند دوچار — مدتی پا بدوش آبله داشت — طار صحرا غذای حوصله داشت

دوخت با ریشه اشش ز من — از کدا زجگر دمی آبش — برخس و خار سینه می مالید — تا بآن نخل کام بخشش رسید

همعنان هجو اشک آه دوید — کرد در سایه اش چو سایه وطن — روز کاری نبا له های حزین — خواست کام دل امیدکین

سیل بنیاد آرزو کرید — با صد آشوب در جنون کوبید — شیشه بر سنگ زر پری زد و

تا جنون را بخانه دعوت کرد — بیخودی کشت مطرب سازش — ربط قانون کسیخت آوازش

صورت کام دی مخاطب بود — با دبرگی ز شاخ اگر جنباند — آهش از یاس بال درد افشاند

کاهیدم اینقدر مشو چالاک — کف تو نازکست و دف بیتاب — گر غزالی بکرد رم میزد — شعلها در دلش علم میزد

گاه گفتی ز رقص وا ماندی | که بمن دامنی نیفشاندی
گاه گفتی ترا نه سر کین | خاطرم جمع نیست ابتر کن
گاه گفتی بدل چه میکردی | که بچشم قیامت آوردی
گاه گفتی دل آشنای تو نیست | این مقام من است جای تو نیست
گاه گفتی بیا بهم سوزیم | تیره روزیم شمعی افروزیم
گاه گفتی کجاست مهر و چه کین | ساعتی از برم جدا منشین
گاه گفتی بیا و زود بیا | بخودی از خودم ربود بیا
گاه گفتی خبر بپرس از من | بیدماغم دگر مپرس از من
گاه گفتی چه میکند نکهت | که شدم سرمه در غبار رهت
گاه گفتی تبسمت چونست | که نفس بر لبم رگ خون است
گاه گفتی گفت چه کرد افشاند | که خار نگت می بدر در ساند
گاه گفتی رچیلوم برخیز | بیش ازین خون من زغصه مریز
گاه گفتی قدم بدل گذار | تا نکرد دگر شمات بیدار
گاه گفتی مشو معاینه ام | تا خلل نفکنی در آیینه ام
گاه دیدان داشت گاه نی میگفت | هرچه میگفت کام دی میگفت
بیدلان عشق مستی آهنگ است | حرف دیوانگان همین رنگ است
این نوا از جهان واهی نیست | سبق مکتب ملاهی نیست
دل بامید رنگ شغل و آهی بند | حرف معقول بی اثر تا چند
شوق بیتاب ترجمانش بود | نام معشوق بر زبانش بود
وحش و طیر سواد آن صحرا | بست منقار و لب زصوت صدا
صد زبان محو یک سبق گردید | منطق الطیر یک ورق گردید
قرب سالی برین بهار گذشت | همه یک فصل انتظار گذشت
خورد ناخوردن آب اعضایش | بی غذائی هم زد اجزایش
ناله افتاد در شمار نفس | صبح خمیازه شد غبار نفس
نه بلب قدرت نفس داری | نه بناخن امید سرخاری
دانه سان صد گدا ز دل میچید | تا ز مژگانش ریشه می جنبید
جان عاشق ز عالم جان نیست | جنس عشق از دکان امکان نیست

ولہ

گفت بعد از تمد دیک سال | قصه پرداز صورت احوال

آرزو مرد از کرانی دل | دعوی طاقت انتظارکش است
با مروت نداشتست حساب | کرنه از بهر رفتن آمده
ظلمت از دهر کو نگیرد رم | سایه از مهر رنگ می بازد
فرصت آرائی غبار سحر | آنقدر ها نرفته ام از خویش
بر تغافل بساط ناز مچین | آن هلال از چه رنگ دارد جام
کرنه بر خون مرده ام نگریست | ربط الفت کل ندامت شد
که همین دم زکرده دامنت | توئی اینجا نه عرض رعنائی
کرسئوالی و کرجوابی داشت | اینچنین شاهدی که در همه حال
برده در درس عشق کوی قبول | حاصل قصه انکه آن بیدل
شور آن ساز امتداد کمند | بسکه با سازش آشنا کشتند
می سرودند با هزار آهنگ | بی خور و خواب عمر بر دبسر
رنگ طاقت شکست تاب گداخت | بمقامی رسید ضعف قوی
میرسیدش چو صبح با همه تب | کرچه از عمر ساز و برک نداشت
عاشقان مرده اند و زنده دوست

سپری شد زمان نومیدی

طپش افشرد در پر بسمل | با دشیرازهٔ غبار خوش است
سعی ویرانی دو خانه خراب | پس چرا همره من آمده
خانه روشن کنیم از آتش هم | قرب آتش بمو نمی سازد
نیست محمل کش دم دیگر | که با و از دادن آیم پیش
اگهی مفت فرصتست همین | زان سحر روز کیست تشنه تمام
این سیاهی لباس ماتم کیست | این محبت نشد قیامت شد
چشم پوشیده است مژگانت | درچنین خلوت از چه می آئی
کام دی کام دی خطابی داشت | زین نسق باشدش جواب و سئوال
خاک و آهی زخون صد معقول | داشت در سایه شجر منزل
دام تاثیر بر جهات انکند | یک قلم کام دی نوا کشتند
نام آن فتنه بدل زده خپک | تا ز تاب و تبش نماند اثر
کفتکو محو شد حساب کداخت | که زاماد هم نشست جدا
در شب و روز یک نفس تالب | زنده عشق بود مرگ نداشت
مرده و زنده کار شان با او | اجل از مرده دور می باشد
شب برآمد بنور خورشیدی

طوطی و زاغ تا طنین مکس
کرده پرواز یک نوا بقفس
شور این ساز کام دی آهنگ
زده با امان اشتر ایش خیک

فهم آن نغمه بیقرارش کرد
حسرت دل طپش سوارش کرد
گشت با حاضران پای رکاب
بیقرارانه کرم جوشش داد آب

کاین نوا دل ببرد می آورد
بوی از آه سرد می آورد
هر طرف شور کام دی چه نواست
این عبارت ترانه چه بلاست

طبع را مست ناصبوری دید
سعی تفتیش آن ضروری دید
رخش تحقیق را عنان سر داد
جست و جو بهر طرف سر داد

همچنان میکشید بوی وصول
تا شه آن نخل آشیانی نزول
دید شخصی بپای نخل نکون
ریشه کرده سر ز خاک برون

مبتلائی بحسرت اجرایش
خورده آشفتگی سراپایش
بسکه چسبیده بی غذا بر هم
رفته چون سایه فرق پشت و شکم

خشکی از بس فشرده پیکر او
ریشه وارش نمانده نامی گلو
مرده اما نفس کمین اثر
زنده در خاک خاک کرده بسر

طپشی خفته در تب نفسی
پیشش از ابر رحمت بخشایش روآورد
پر رنگی شکسته در قفسی
کرد دل آب و کردش از بن مشت

بر ضعیفش احتیاط گماشت
از ترحم رهنمای رکابش گشت
ریخت تدبیر مصلحت کارش
شمع می شد خموشش تا بش داد

تا نفس از نمش لبی تر کرد
ریشه افسرده بود آبش داد
کام دی گفت و باز رفت از هوش
اندکی جنبش نمود سر کرد
چون نفس بر صدا گشود آغوش

پس ستمگر ز آهش از دل جست
بهمان نام لب گشود و بهست
برد راهی بسار اسرارش
کاین بداغ فراق سوخته است
طبع شاه از نوای تکرارش

دیده از غیر یار دوخته است
وین طیوری که کام دی گوید
درس خوانان مکتب ادبند
چه قدر نالهٔ جسته از سازش
که بمرغان ستیده آوازش

عمرها باید آنکه نالهٔ دل
وحش و طیرش چنین کشد محمل
برد سودای حیرتش از خویش
بجنون ترحم آمد پیش
کای چراغ نشسته در رو باد
بر تو آشوب دامن که فتاد

اکهم کن ز صورت حالت
تا چه صورت فتاده دنبالت
فضل دست حمایتی دارد
در ضعیفان سرایتی دارد

موی چینی خروش سر به نوا
بزبان شکسته کرد ادا
دم تیغی که سرکشش بود
به بیان آب داد و لب بگشود

کردش رنگ آن تظلم کیش
زد معرف بطبع رحم اندیش
خورد بر همت بلند قسم
که درین شعله زار برق ستم

تا نمی در جبین سعی منست
صرف این آتش زبانه زنست
نرسم کز بداد این مظلوم
خاک بر فرق جاه و شوکت و شم

بی توقف بحکم عزم درست
کرد غیرت کمر بهمت چست
قاصدی را خط غرامت داد
درس تهدیدی از ندامت داد

تا پیام و عهید چاره کسل
برساند بآن ستمگر دل
کای مروت رمیدهٔ ذاتت
ستم آئینه دار آیاتت

حیف باشد که آب اهل کمال
کرد و از ظلمت انیقد پامال
خاصه زین نشاه کاملی که جهان
از نظیرش نداده رنگ نشان

مزد صنعی که این ستمزده کرد
بتصور نمیتوان آورد
جان کشد پیش و انفعال کشد

اگر انصافت آشنا می بود
درای حقش حیا می بود
خارج آهنگی بعرض محال
از چنین شخص اگر رسد بخیال

عذر حالش ز خلق باید خواست
ادب از بیخودان نباید راست
در محبت جنون هم آدابست
لیک چشم غرور در خوابست

جرم چندان نبود ترکشی
باهمه التفات بر کشتی
سابق افتاده نزد آگاهان
بر غضب حکم شفقت شاهان

هر کرا بخت شاه زیستن است
بر غریبی چنین گریستن است
کر رسیدی دولت بفریادش
کردی از وصل کام دی شادش

باغبانی که از کف بیل
بتعدی کشید دامن گل
داغ جوشید گلشن نازش
شد پر زاغ آشیان سازش

مجلس آرا ز منع پروانه
شمع بی نور برد در خانه
کشت منعم گرفت برق بمیغ
که ز درویش خوشه داشت دریغ

تا نفس نیست از اثر نومید — عکسش آئینه هم نخواهد دید — فعل ثنا هان مگیر تا دانی
حکم ماهر کجا رسد بصفیر — برنگردد چو خامهٔ تقدیر — زان جنون جرأت تری اندود — آتش من هنوز دارد دود
جز کرم نیست اینکه صاحب تاج — قابل قتل را کند اخراج — اقتضای کمال رحمت بود — که غضب حکم کشتنش نفرمود
تو کنون داد خواهش آمده — پشتبان گناهش آمده — هرزه بر خود و بال می بندی — بر سیاه غرور میخندی
گر در این راه بوی خون دارد — فتنهٔ بی امان جنون دارد — گر درین عرصه سات محابا نیست — تیغ من هم نیام فرسا نیست

دله

صبح گر فتنه جوشی دوران — جست یکسر شرارهٔ انجم — آفتاب از شعاع برق کمین — گردش چرخ تیغ زد بفسان
کشت از آن گردش آرمیدن کم — بوی طوفان سیل خون پیچید — دعوت صلح ماند نامسموع — برنشان بست مغفر زرین
در دماغ دو شه جنون پیچید — عافیت کوچهٔ امان کم کرد — تنگ گردید عرصهٔ امکان — برفساد او فتاد عزم رجوع
آفت از شش جهت تلاطم کرد — آشیان بست امن در پر تیر — ساز آهنگ فتنه شور انداخت — رفت میدان بجانهای کمان
ز دنفس بال از دم شمشیر — صور را کرد نا امید صفیر — کینه بست از ترنزل تک و تاز — دو قیامت مقابل هم تاخت
غلغل کوس و کرنا و نفیر — می پرید از رخ قیامت رنگ — پیلبان عماری گردون — کوه را در فلاخن آواز
زان خروشی که داشت تیغ و تفنگ — ربط اجزای دهر مطلق رفت — چون کجک می شد از هراس نگون
بسکه برداشت تیغ فتنه علم — سرزد از جوش زخم و خون روان — تا سم کاو در زمین تشنه رفت
گشت از برق صولت بیتاب — رنگ و پروا ز کوی و چوگان شد — شور چندین تهور و یک طوفان
ایمنی کرد از طبایع رم — از مساماتش چون دم خدا داد — کوش و آواز تبک و سندان شد
طبع کردون زبانه سر میداد — پردلان را در آن گذرگه تنگ — مغز هیبت از استخوان چو تفنگ
از عمود گران نشست بهم — از تن پهلوان در آن زد و گیر — مرگ می چید موی سر ز خمیر
زیر موکم شد از هجوم خراش — سر مردان چو خامهٔ نقاش — نیم رخ شکلهای مستقبل
چون حباب از تلاطم سرها — داشت دریای خون کدوی شنا — کف لبها رساند ابر باوج — دست و پای بریده میزد موج
تب کرمی نقاب شب میکرد — که دم تیغ خون عرق میکرد — میزد از مغز سرکشان دم لاف — ریش تذاف و عرصه کاه مصاف
ماندهٔ قالب تهی ز رشتهٔ آه — بسکه پشت تبر بضرب گران — خورد و میکرد استخوان لیلان
از زره می پرید بی ایمال — بتکاندن چو آرد از غربال — چون دو شمشیر میرسید بهم — صد قیامت نفس زدی بدودم
دو سپر هر کجا بهم میخورد — نه فلک سر ته سپر می برد — از شکوه تهمتنی میکرد — کار چندین تفنگ نعرهٔ مرد
چون کشیدی بهم تیغ بمشت — دهن قبضه میگزید انگشت — بسکه سرها بیکدگر میخورد — گر ز خفت ز ضرب خود می برد
گر نگه شد بهم فشار کمین — مژه برگشت و زد سنان بجبین — در بغل بازوی فشار کشود — سپر سینه غیر پشت نبود
سر در آن معرض اجل طوفان — جز سنان کردنی ندادنشان — تا بر د بو جوارح آرنیکر — بر دم تیغ می شکست نظر
هر کجا لب بساز حرف رسید — غیر خنجر زبان بکام ندید — بند بند سپاه تیر نمود — بسکه آماجگاه غیرت بود
حمله می برد با هزار خروش — هر طرف شیر میتپان بر دوش — گر همه سر ز تن جدا می شد — تلاش حریف پا می شد
داشت انگشت دستهای قلم — یکقلم خامه های قطع رقم — تا سر موز عضوهای دو نیم — پر کشا میدوید رو بغنیم

بر رخ هر که گرد رنگی بود — دم جستن عنان پلنگی بود
عضو با از شکاف پیرایهن — اثر دری بود باز کرده دهن
دل ناوک نشسته با سوفار — داشت در بیضه رستن منقار
سینه میریخت پر بجای نفس — پیچ و تاب کمان بود قفس
بسکه گردید پاره پاره تنش — تیغ میزد بهم خون شانه
پر از چاک چاک زخم رسا — ماسه گل گل هزار موبقبا
مغفر از غرقه های زخم دماغ — پایچه مجمر مکفه چراغ
در زمینی که این قیامت دید — برگ گل رست و یاسمن مالید
خنده از خطهٔ تفنگ گذشت — رنگ عیش از پوست خنک گذشت
در دهنها ز خنده سوفار — قلم تیر بود در رگ کار
لاله وار از کنار هر دو جوش — لختهای جگر پر و دوش
سینه پاپاک بود و پر دوش — گر دلی حسرت طپیدن برد
چون سحر بی پیچ و تاب نفس — بر نیامد ز چاکهای قفس

پای

پای جهد آمد از تلاش بسنگ — مژده ماند از نگه بصد فرسنگ — بر هوا رنگ از بهم خوردن
مرگ رخش حیات پی میکرد — تا نفس نیم کام طی میکرد — با وجود کدار سعی نفس
کرد آن عرصه بی‌خیر و خوش نبود — سرمه پرمیزد و خموش نبود — رنگ خونی که شد سیه بر زمین
مرده و زنده غیر جنبک نداشت — جز همان حملهٔ پلنگ نداشت — میهمانان دعوت مردن
زان دو صف در نظر نماند کسی — که رساند تعزیت نفسی — همه کس در پناه مرگ گریخت
آخر این رزم مویه گر نگذاشت — خون سیه پوش گشت و ماتم داشت — لیک از آنجا که ظالم منکوب
کمتر افتد که دولت ظالم — ماند از آفت قضا سالم — خاک آن بیوفا بخون ترشد
میرکامداد بیدلان دارد — از زوال آخرش امان دارد — قصر اقبال هر کجا بر پاست
ای دماغت گرفته دود غرور — بیخبر از انتقام چرخ غیور — طرف آه عاجزان گشتی
سپر این خدنگ جوشن نیست — سد این برق کوه آهن نیست — صف قدر تو گر همه سنگ است

دله

غلغل فتح شاه نیک اختر — میکند ختم داستان وفا — که چو آن رستخیز ماند بجوش
برد و جدش بر آسمان دگر — عالمی را زامن داد خبر — بامدن مژدهٔ ظفر آن کرد
زان گل زار یاد کار مدن — کرد بالیدنش جهان دگر — همچنان کام دی بذوق نوید
حجره کرده بود گلشن از — کز طرب داشت در بهار وطن — هر دم آثار تازگی میدید
چون کرفتی بر چمن گشتی — خانهٔ چشم داشت روشن از — همه اوقات طوف او کردی
طبع شبه مست امتحان خیال — چون نظر کردی انجمن گشتی — صحبتی داشت با تماشایش
شمع را تا زتاب و تب اثریست — کز غم بینوائی بلبل — که چمن بود داغ سودایش
تب تازی که این برهمن اوست — کرد شی داد برغمان خیال — بیخبر نیست چاک دامن گل
ازخدم برگزید فتنه فنی — سوی پروانه گر می نظر یست — کام دی در چه عالمش و طنیست
ممتحن کرد رو بجانب شهر — با چنین شعله که در مدن است — یا فراموشی از وفا دارد
که من از دشت عبرت آمده ام — گل باغ کدام رنگ و چه بوست — امتحانش کند بمرگ مدن
فتنهٔ چند می سرود از دور — خاطرش میل این کدا دارد — نیش میزد بهر دل از دم سرد
خواند شور دلش بپرده فسون — که برون غرض بضمن سخن — قصه‌ها پیش مرد و زن میخواند
کای شرر نغمه ساعتی تن زن — برق در خان و مان دل فکنی — همچو پر تو بر آمد از فانوس
دل مسکین بحیرتش خون است — با فسونی بجام ریخته زهر — رو ببازار آرزو آورد
خبری دارم از مدن که مپرس — از جهان قیامت آمده ام — بی نصیبم ز مژده نگذاری
لیک بیطاقتم چه چاره کنم — تا بآن کو چه برد شور فتور — منفکن در جهان امن خروش
خواند شورد لش بپرده فسون — جست رنگ از قبای گل بیرون — در بگویم ز درد آب شوم
کای شرر نغمه ساعتی تن زن — بر چراغ فسانه دامن زن — تشنه کام امید کشت شهید
دل مسکین بحیرتش خون است — حال ان آرزوی دل چون است — آهی از دل کشید گفت خموش
خبری دارم از مدن که مپرس — هست برقی بجیب من که مپرس — گر تغافل زنم کباب شوم
لیک بیطاقتم چه چاره کنم — تجمل چه استخاره کنم — آن سنگش در ین جدال شهید

نیل میکرد در طپش خرمن — آتش کینه داشت شعله و بس
شبخون داشت بر سیاره و مین — سیر کشتند از بهم خوردن
تا بجان خاک خاک بر سر ریخت — نیست انجام کار جز مغلوب
پادشاه مدن مظفر شد — نرد بانش حمایت ضعفاست
ناوک یاس رانشان کشتی — سهلتر از شکستن رنگ است
تا نیالایدت زمانه بخون — شد فلک دیگ فتنه را سر پوش
که بخاک از بهار نتوان کرد — باغ می شد بهار و میخندید
هر نفس نو برد کر میپچید — کاه دیدی و کاه بو کردی
که چمن بود داغ سودایش — بیخبر نیست چاک دامن گل
کام دی در چه عالمش و طنیست — یا فراموشی از وفا دارد
امتحانش کند بمرگ مدن — نیش میزد بهر دل از دم سرد
قصه‌ها پیش مرد و زن میخواند — همچو پر تو بر آمد از فانوس
رو ببازار آرزو آورد — بی نصیبم ز مژده نگذاری
منفکن در جهان امن خروش — در بگویم ز درد آب شوم
تشنه کام امید کشت شهید

بدحال و
سختی ر
سیده
جمع یرا
شکنجی را
گویند که
اندام ار
می بهم می
سد

نفس رفته از عدم برگشت
بو شد و گرد آن گل تر گشت

شد یقینش که آنچه قاصد گاشت
امتحان محبت من داشت

مرگ دلبر شنید و خاک نشد
رفت جان از تن و هلاک نشد

لیک این شخص امتحان اینک
از گل آگهی ندارد و رنگ

پس بجنبش سر از حیا خم شد
بجنبانش وفا مجسم شد

گر ترا آرزوی زیستن است
تا قیامت مرا گریستن است

چون تامل نظر بفهم نداشت
عشق رنگی دگر بکار نداشت

ممتحن نا نموده قامت راست
که از آن خانه شور ماتم خاست

که دماغ وفا جنون گیرد
عالم وحشت پری زده ایست

تن دین کو چه رفتن گیرد
جان طپش مرده دم سرد دیست

بسکه سودای بغیش است آنجا
دود نومیدی آتش است آنجا

حاصل الامر قاصد معذور
از پیام فضول خود برگشت

ترزبانی گل وبال آورد
همچو رنگ از شکست دل برگشت

انفعالی که جز بپرده خاک
عرقش از جبین نکرد پاک

پیش شه با هزار رنگ فسوس
دل حضار از آن تعب خون شد

لب بدندان نفس بلب جو شد
هر یکی را بعرصه گاه اسف

بد ندامت دلی پشیمان ماند
جای دست گزیده دندان ماند

مدتی نا امید حاضر بود
چون باین رنگ حال مجلس دید

از تحیر شنید آنچه شنید
یاس چشمی بروی جمع گشود

این قیامت بلای دیگر زاد
برق بر انجمن دوباره فتاد

شعله بر تودهای خاکستر
شاه را رنگ اختیار نماند

شور آشفتگیش طوفان کرد
از نفس غیر اضطرار نماند

جیب و دامن بچاک کم کردند
گشت سر کوب تخته قصاب

داد فرمان که آن دو شکل وفا
خاک صد رنگ ماتمش بر سر

نشاه عدل اقتضا دارد
تو ام من بخاک بسپارند

مرگ این بیکسان بجد بنست
دست اینها بدامنم باشد

طبع بیباک ظالمست فضول
بسمل تیغ امتحان هستند

زنده باید بزیر خاک شوم
بعذاب آبد شود پامال

از خودم کر قصاص نتوان خاست
جز قصاص از قضا نمیخواهد

چون زطبع شه این الم جوشید
غیر مردن دگر علاجم نیست

کس زحکمش سر عدول نداشت
گشت هر سینه ماتم آبادی

کای مه و مهر بندهٔ رویت
قدرت اظهار عجز خویش شدند

در حقیقت نه مرده اند اینها
برنیائیم مصدر تقصیر

حیرتش داغ کرد کاین افسون
بچه آهنگ زد زپرده برون

آه از آن بیوفا که در ره عشق
بو نبرد از غبار در که عشق

گرچه من آگهم که آن گل ناز
رنگ دارد بباغ عمر دراز

ورنه میداشت شرم این لقبا
می شد آب از فضولی اظهار

گفت ای کامدی مرا دریاب
صورت معنی وفا دریاب

من بفرمانی مدن رفتم
تو برین در نشین که من رفتم

کامدی غیر تاب و پیچ نبود
جز وفا دیگرم بضاعت نبود

ای هلاک فضولی رسوا
یعنی امتحان اهل وفا

نه در آنجا مجال ما و منست
نه غبار خیال جان و تنست

سازش از بس بهانه مضرابست
تا حیا گفتهٔ نفس آبست

حاصل الامر قاصد معذور
ماند ازین حال نا امید شعور

تر زبانی گل وبال آورد
امتحان برد و انفعال آورد

پیش شه با هزار رنگ فسوس
از شکست جوشید و بر زمین زد و بوس

هر یکی را بعرصه گاه اسف
خاک بر سر فکند سود ندکف

جای دست گزیده دندان ماند
با هزار انتظار ناظر بود

مدتی نا امید حاضر بود
گردش رنگ الوداع نبود

یاس چشمی بروی جمع گشود
زد بتکرار دامن حرحر

شعله بر تودهای خاکستر
بجنونی که شرح نتوان کرد

شور آشفتگیش طوفان کرد
سینه و دکان زخم ناخن چید

جیب و دامن بچاک کم کردند
از بر هم نیفکنند جدا

داد فرمان که آن دو شکل وفا
که مرا آرمیده نگذارد

نشاه عدل اقتضا دارد
قاتل شان منم اجل سخنست

مرگ این بیکسان بجد بنست
گر چنین شیوه هاش نیست عدول

طبع بیباک ظالمست فضول
تا زطبع فضول پاک شوم

زنده باید بزیر خاک شوم
عدل تا حشر در کدا زحیاست

از خودم گر قصاص نتوان خاست
فتنهٔ محشر از خشم جوشید

جز قصاص از قضا نمیخواهد
هر چه فرمود جز قبول نداشت

چون زطبع شه این الم جوشید
صد جهان جان فدای یکمویت

غیر مردن دگر علاجم نیست
پهلوی سکته خورده اند اینها

کشت هر سینه ماتم آبادی
برنیائیم مصدر تقصیر

نشستن
زراه

تا کل از باغ آگهی چیدند
خویش را در کنار هم دیدند
تا در افتاد بعالم مخلوق
زین صفت حشر عاشق و معشوق

کل دمیدند یا بهار شدند
کس چه داند چه آشکار شدند
لفتگو ما ندارد این بیان بی پرکت
گشت اینجا فسانه شادی مرگ

مدعا زین فسون سحر نمود
عرض اقبال پادشاهان بود
گرچه انوار روشن اند اینها
رنگ تازه چه گلشن اند اینها

نیست موسوم ازین سپید و سیاه
غیر شاهان بهم ظل الله
وصف حق گشته تا ودیعت شان
فسخ نیک است در غریمت شان

هست در امر ایزد متعال
دخل اندیشه فتور محال
این عروج کمال انسانیست
که بطبعش مزاج یزدانیست

خلق یک سر بر آستانه جاه
بندگان حق اند و خادم شاه
هست آدمی که میسزد
تا ملک سجده اش نمی آرد

شاه را در بهار جاه و جلال
غیر ازین نیست دلنشین خیال
که بعزم تردد عملی
نرود در طبیعتش خللی

عالمی از خشم کشد پس و پیش
تا ازینها مراد خود خواهد
گو خشم جمله جان و تن کا ه
یک سر موی فدیه خویش

دو جهان گر بسیل خون برود
خطر انست آدم کامل
سیف اگر جوهرش دمد باطل
دامن عزم شاه تر نشود

سعی کامل ز شوخی خطرات
آدمی پوست عزها معراست
مغز ما پخته مید مد لغزاست
نپسندد بجز رسوخ و ثبات

ورنه گر خام بی نقاب شود
این صفت خرق نما مد راست
که بعزمش گمان فسخ خطاست
فطرت انفعال آب شود

پس ز اشغال این تردد کاه
مرد تا خامش بسامان نیست
گر سلیمان بود سلیمان نیست
همه سهلست غیر حاصل جاه

جوهر قدرت آفرینها
تا زهستی طرب کزین باشد
آدمی باید اینچنین باشد
نیست در دست بی نگینیها

ولله

هوسی دیگر از دماغ خیال
کلفروشیست با هزار فنون
کرد سازگشودن پر و بال

که تلاش جهان بوقلمون
مدعا نیست جز حصول غنا
دارد آهنگ مقصدی در پیش

زانهمه بیقراری سودا
وین غنا هر کجا نقاب در است
چهره پرداز اتفاق زر است

زر محیطی است کز تموج او
گشت عزت بجا صلش محتاج
بحر قدرت ز رشحه اش مواج

دل و دست از کلش چمن دارد
میشی او بهار قدرت کار
کمی او خزان غرور و فار

کم و بیشش بعالم امکان
فرح و انفعال سود و زیان
زر ز جیبش کشوده چشم بخویش

سلطنت هر که آینه پرداخت
شخص خود را برون ز رشته ساخت
حسن شوکت بهار رنگینیش

جاه نام نقاب برزدنش
فقر کز روز کف بدر زدنش
شاه بی زر مگر شه شطرنج

خلق فرهاد بیستون زر است
جان کنی تیشه جنون زر است
منحرفندش بر ز چه بیش و چه کم

گر همه جان و زر فروخته اند
بی تکلف بزر فروخته اند
بر سر و جان و مقدمش دارد

شعله گیسنه گر نشیند
خاک گردد چو آب زر بیند
جوش خون شهید میخواهد

زاهد از ترا بسجده گاه امل
عوض سرد می که زر یابد
همچنان مشتی از زرش در کار

در کمالات غالب همه چیز
مست و مخمور خانه خمار
مستقل مثانت ادوار

ناز اقبال او با سم عزیز
چیست زر جوهر کمال و وقار
ختم گردیده آب و رنگ ثبات

زان ثباتی کز و نمایان است
طلبش ناگزیر انسان است
از فلزات مغز استقلال

در معادن که اصل احسام است
که برین جوهر متین در جات
آب و رنگیست از بهار سرا

جنس یاقوت و لعل اقسامش
استقامت بقوت تام است
زآنهمه روشنست در همه حال

نیست از اعتبار جرثامش
مایه قدر شان بهر تب و تاب

گوهرهای امید می‌تابد — که شود خاک یا زری یابد — مس بذوق تقرب این نمک — زعفران کاریزه‌ٔ نیرنگ

زده خوشش قلم بزر آبی — که ز تصویر زرگشد تابی — زیبق الوان آرزو سوزد — تا تسلی چه رنگش افروزد

دیده‌ٔ بیم از انتظار سپید — تا کی افروزدش چراغ امید — بعلاج غم کدورت خویش — هر یکی را کدا زها در پیش

جمله باید ز خویش در گذرند — تا بتحصیل زر برات برند — بی غبارتر ز لزل ادوار — برفروزند شمع استقرار

کم بسنگامه زیان کیرند — از حصولش خطا امان کیرند — ز چراغیست بیغشی روغن — بفروغ صفای دل روشن

ظاهر و باطنش بنور صفا — بی کدورت چو طینت عرفا — شعله آرمیده‌ٔ رنگش — نپسندد ز خامشی تنگش

چرب و نرمی همان فتیله اوست — بقای ابد وسیله اوست — نور و قر نتایج افلاک — شمع تمکین فروغ محفل خاک

غیر زر جوهری عیان نیست — آنسوی این کمال امکان نیست — چون چنین نشاه بود منظور — هست ناچار آدمی مخمور

کیمیا را بعزم حاصل آن — نتوان کرد شغل لهو کمان — دل ز شغلش چرا تری دارد — آخر این پیشه ز کری دارد

صنعتی را که زر کند ایجاد — بر همه پیشه عظم باید داد — آیتی دارد این عمل ز اقبال — که بنامش کنند فخر کمال

طالبان چون در مراد زنند — فال نامش ز طبع شاد زنند — پیش منعم کدا رود به نیاز — که باکسیر همتم بنواز

حرف طالب مخاطب استاد — کای نکاه تو کیمیای مراد — صفت فیض تا جهان کیرست — مثلش کیمیا و اکسیر است

اکر اکسیر و کیمیاست حیل — در چنین موقع از چه کشت مثل — ذکر با طل ملال بایستی — صرف امر محال بایستی

بر بزرکان ز نسبت این نام — تنکمی بست انفعال دوام — نپسندد فطانت دانا — بتمسخر ستایش کملا

پس درین پرده جوهر ارزیست — نشاه بی نیازی نازیست — پادشاهی که کنج در بغل است — فطرت شخص کیمیا عمل است

صاحب این عمل کریمانند — بی نیازان ملک امکانند — ناز و از طبعشان بحکم اثر — همچو کردون جهان شمس و قمر

فضل حق را درین کروه کریم — از کرامت ودیعتی است عظیم — کان کرامت نه از سپهر آید — نه ز اقبال ماه و مهر آید

جود ایقوم دست اکر یازد — کوه در سایه‌اش کمر بازد — هر کجا از کمال فیض انجام — واشمارند جوهر اکرام

ریک صحرا و قطرهای محیط — پیش افراط آن کشد تفریط — همت اینجا ورای همتهاست — که ز صد بحر و کان نیاید راست

وله

کیمیا جوهری بخطه‌ٔ روم — بسته بر دل طلسمی از رنجش — هر بن مویش از دل میتاب — داشت کنج ذخیره‌ٔ معلوم

فکر و اکردن در لنجش — دود کبریت شعله می‌انکیخت — در بغل داشت چشمه‌ٔ سیماب

کر نفس کردی از طپش می‌سخت — ور نکاهی بدیده پر میزد — راه هوشش غبار زر میزد

شش جهت چشم آرزو تصویر — زان خیالی که خار خارش بود — دهر خمیازه‌ٔ خمارش بود

در وطن جستجو نمود بسی — شور دل کرد فتنه برپا کرد — در آهنک غربتش واکرد

کای بجا مانده جهد کیش برا — بسفر کر نکه پر افشان نیست — خانه‌ٔ چشم غیر زندان نیست

تا بجائی رسی ز خویش برا — تا مقیم دل است بی اثر است — از قبول ترود سفر مند

ناله مست اجابت از سفر است — قطرهائی که محرم کهرند — بست بر دوش جستجو محمل

کرد آخر دلیل امیدش — بی تامل غبار حسرت دل — کاه در کوه ناله سر میداد

ناوکش رفته چون بحرش — زاد پهلوی خشک بر کمرش — کاه از بحر میکند نشت چو باد

کاه باکرد میفشاند پری — کاه می جست از هوا خبری — پر فشان طایری شکسته قفس — نامه بر بال اضطراب نفس

زرنک دیوی آرزو میماند
صل پروازش مطامع نیست
هر کجایش عبور میزفال
کردی از ایل مقام رحول
کای مهمان ز ابتدال رسوم
از کجایت چه دار و این بروم
عمر بیشت بعالم غربت
کرده‌ام کم ذخیره‌ٔ راحت
با میدی تسلی افسوسی
بشتری جسته‌ام ز کانونی
خواهشا کم صرف میخواهم
خاطرم را جمع میخواهم
بیاتی غریب شاد کنید
تا بجان برکت را جم باشد
پای مردی بما جم باشد
هر کس از ما بجا رت خویش
میکشد شاز بحیرت پیش
بعضی از شوق می‌نمودادا
قضای خواص آب و هوا
بعضی از فسحت مکان میکفت
بزمین حرف آسمان میکفت
خشک و تر شما ز هم میکفت
رمز خار و کلش چنان میشد
کر چه بوئی نداشت از مقصود
فهم مجهول بیحصول نبود

علما

علمها در خیال می انباشت ‌ زلّه اندوزی فواید داشت ‌ سعی غوّاص در همه احوال ‌ نکند مرد جستجو پامال

گر همه وصل کوهرش عدم است ‌ عمق دریا کر قعرش چه کم است ‌ راه رو را اگر در این صحرا ‌ نارسائی نماید آبله پا

باری از عجز نمیکند حاصل ‌ قرب تحقیق دوری منزل ‌ صد عبارت نماید استقبال ‌ تا بمعنی بری سراغ خیال

از پری تا نقاب برگیری ‌ صد طلب شیشه بی سپر گیری ‌ بشکنی گر دیگبان محمل ‌ تا بلیلی یقین کنی حاصل

حاصل الامر آن جنون آهنگ ‌ هیچا با بهم میزد چنگ ‌ سبزهٔ سرزد زدامن دشت ‌ که بجولانش پایمال نگشت

سنگی از کوهسار سر نکشید ‌ کز تلاشش بتیشه نرسید ‌ کف خاکی نماند در عالم ‌ که نزد بوسه اش بقدش قدم

غرب تا شرق گشت پی سپرش ‌ گل نکرد و آرزوی دل ثمرش ‌ سالها در تلاشش برد بسر ‌ کرد تسکین نیامدش بنظر

گرد موی سیه بجهد سپید ‌ شب سحر گشت و صبح او نمید ‌ چون به پیری رسید و تاب نماند ‌ از تری در دماغش آب نماند

سر نگونی دمید از راهش ‌ گشت لغزش عصای گامش ‌ رعشه از بس بدست و پا پیچید ‌ مژه کرسر فرانت پا لغزید

کرد هر گام عجز جولانی ‌ پیش پایی نیاز پیشانی ‌ هر قدر جیب سعی میزد چاک ‌ سر ز پایش می فتاد بخاک

نشدی از گرانی اعضا ‌ پا چو نقش قدم ز خاک جدا ‌ هر کجا جرات آفرین می شد ‌ کف پا وصل زمین می شد

میکشید از تلاش بی نقشش ‌ مغز چون شمع از استخوان عرقش ‌ با همه عجز پا بخم می سود ‌ بگمان کار تیر میفرمود

لیک تا کی کند کمان تیری ‌ آه از کوشش دم پیری ‌ آخر کار در سواد جنوب ‌ آفتابش نمود میل غروب

کرد تا تاب و تبش بخاک شکست ‌ نا امیدیش یکدل آبله بست ‌ روزی از اتفاق حیرت کار ‌ بر ندامت کشوده بود کنار

زیر دامان کوهی از دل تنگ ‌ شیشه ها میزد اشک یاس بسنگ ‌ نالهٔ میکرد با هزار اندوه ‌ بهوائی که آب می شد کوه

تا توانی بخاک رخ می سود ‌ سخت جانی مخاطب او بود ‌ کای بخاکم نشانده ابرامت ‌ یارب از دهر کم شود نامت

جستجویت نمیدهد دادم ‌ خاک شو تا رسی بفریادم ‌ عرقی هم نمانده ام اکنون ‌ تا کیم در تلاش ریزی خون

هلا کم چه فتنه انگیز است ‌ خون ندارم چه آبرو ریز است ‌ هوس چند جا بجا بروم ‌ رفتم از خود و کر کجا بروم

دشت و در تیره شد بچشم ترم ‌ نیست روشن کنون رهی دگرم ‌ مهلتم بخش تا نفس سوزم ‌ شمع راه عدم برافروزم

زین مکانم دگر بکش بهلاک ‌ نم اشکی چکیده کیر بخاک ‌ از ندامت تردد بی برک ‌ همچنان پا فشرده بود هرک

که نسیمی غبار یاس شکست ‌ نامهٔ بوی پیرهن در دست ‌ وقت آن شد که کوشش جانکاه ‌ کند افسانهٔ نفس کوتاه

سبز بختی بصد بهار نوید ‌ زان کمینگه بر نگ سبزه دمید ‌ دید پیری نشسته بر سر خاک ‌ رفته صبحی فرو بسینهٔ چاک

اشک شبنم طراز اجزایش ‌ آه برق افکن سراپایش ‌ شمع یاس نفس گداخته ‌ همه تن داغ رنگ باخته

تا گریزد خموش کردیدن ‌ رعشه دامن زنش ز لرزیدن ‌ در کمین گدا ز پروانه ‌ بنفس کرم رفتن خانه

تا برین شکل عجز چشم کشود ‌ شد نگه اشک و سر بپایش سود ‌ کرد بیتاب پرس و جو جوشش ‌ لب کشود از ترحم آغوشش

کای ضعیفی شکسته مینایت ‌ از چه میریزد اشک صهبایت ‌ ای غبار بخاک سوده جبین ‌ که فکندت دین سواد حزین

کرد غربت ز صورتت پیدا ‌ از چه جائی و مقصد تو کجاست ‌ اینکه غم میدرد کریبانت ‌ ماتم کیست خار دامانت

نه ز زادت اثر نه راحله ایست ‌ نه سراغت ز کرد قافله ایست ‌ بیکسیهات باکه دارد زیست ‌ همعنان کهٔ رفیق تو کیست

با چنین ناتوانی و پیری ‌ آرزو بسل چه تدبیری ‌ از مراد خود اگهم فرمای ‌ که بخدمت ز سر برآرم پای

آرزوئی دلیل جوشم بود
شور شوقی مغز بیهوشم بود

ماند آخر رسمی نامقدور
طاقت از من بصد بیابان دور

نا امیدی کنون نمیگیرد جم
بست یکدو شبم انتظار عدم

اینکه دارم خمیدگی بردوش
برفنا باز کرده ام آغوش

مرده ام لیک حسرت جانکاه
رشتهٔ من نمیکند کوتاه

هوشم آوارهٔ نوائی هست
گوش من چشم صدای پائی هست

عمرها شد ترانه می شنوم
از غریبان فسانه می شنوم

دست مدعای نا یابم
پایش از افسانات بربایم

ای جوان این نوای شعله صفیر
عقده فرسای رشتهٔ تقدیر

بعد عرض نوا در بسیار
بتر زبان نیست شوق بیکار

بیدماغی سپهر بلند
بهجا رطبیعت خورسند

عمر جاوید وقف برگ و برش
بیزوالی ودیعت ثمرش

هر شب از غارت بهایم دشت
نا یدش بی نشان مطلق نیست

چون دمد آفتاب این اقطاع
جو شد از نخیب با خطوط شعاع

سحر کار بها اسرار است
شب ورودش با نصفت کار است

نیست در جنب این شگرف نهال
طوبی و سدره جز غبار خیال

سالها شد که فکر عجز نمود
خفته در سایهٔ تحیر او

در سواد جهان غیب و شهود
زین عجبتر دگر چه خواهد بود

تا جوان این حدیث برلب راند
مست خواب عدم مژه کرداند

کاین تماشا بخواب می شنوم
یا بشب آفتاب می شنوم

زد طپیدن زبانه بیش جوش
سر بجایش نهاد و رفت زهوش

کای سرودش صبا امیدم
وا رهاندی ز یاس جاویدم

گر لطف تو بر نمیخروشیدم
داغ حرمان بخاک می بردم

یکدمم تا بآن نهال رسان
بهار کل خیال رسان

پس جوان سوی آن نهالش برد
سیر طوبیش با جلد افشرد

گفت ای مژدهٔ حضور یقین
چون نگاهم کنون بدیدهٔ نشین

عهد دارم کزین نهال کرم
هر که کرد و سیلهٔ خبرم

خاصه اکنون که هیچ تا بم نیست
مزرع کشتهٔ خشک و آبم نیست

علم حق از خواص طینت من
کرده گنجینهٔ ودیعت من

بسکه جوشیدم آرزو افسرد
بسکه کردم تلاش شوق مرد

هر زه بار احت اشتلم کردم
داشتم عالمی که کم کردم

اینکه از ضعف سر بزانو نیم
زیر پا عمر رفته میجویم

بچنین حالت مشوش من
چه باشد نفس عصاکش من

فیستی منع اضطرابم نیست
در عدم هم امید خوابم نیست

شاید افتاد بگوشم آن آواز
که شبم را فسانه کرد دراز

تو هم از ساز این سواد غریب
بنوازم نغمهٔ تقریب

غیر این آرزو مرادم نیست
مدعای دگر بیادم نیست

بعضو ها فیاض و بسط مقال
میرقی میکند خیال بکمال

که درین مرغزار خلد جلال
شجری هست سرفراز ازل

نه کشش را شکست زنگ ملال
نه بهارش تغیر مه و سال

شاخ و برگش صباح ها مسبا
غنم این کنام را است غذا

تا سحر جنبش نشو و نماست
هیچو خورشید صورت عنقاست

کوثری از لمعهٔ جهانتابش
چشمهٔ محو میدهد آبش

این اثر فی زسدره یافت وقوع
زطوبی شد این خبر مسموع

طوبی و سدره جز غبار خیال
پیش این نخل چیزتست نکون

هر چه دارد جهان بوقلمون
گر چه باغست این شگرف بهار

سعی فطرت نکشت محرم کار
نشاه قدرت غریب نیست

آنچه من دیده ام عجیب اینست
بنشاط هزار صبح بهار

مرده یاس شد نفس بکنار
این امیدم زبخت خویش نبود

حاصل یاس کاریش نبود
مژده میکرد باز و میخوابید

هر دم از شوق چشم می مالید
وصل مقصد که داغ جانم بود

رقم و هم جست و جوشتم
وقف ادراک این زمانم بود

که شوم آب و ریزش بقدم
یافتم از تو آنچه می جستم

امتحان مایهٔ یقین کردید
با مرادا بد شوم تو ام

تا دهم عرض مدعای ضمیر
دامن شبه کرد چین کردید

عمل من شکر حاصل راز
گفت مست نشاهٔ تقریر

میرود زنگم از کف طاقت
تا ابد باشدش همین نیاز

دست و پا میزدم چندین رنج
حیف اگر کل نچینم از قفسیت

تا کجا و اکنم در این گنج
تا کجا و اکنم در این گنج

عقل و فطرت نقوش پردهٔ اوست — زنگ تصویر دهر کردهٔ اوست — از نباتی که این صفت خیزد — حیف دانا بخاکش آمیزد

هر کرا کار با اصل در نظر است — فرع یک سر جنون و دردسر است — موج اگر دامن محیط کشد — رشتهٔ در کوهر بسیط کشد

گر کنی جمع پرفشانی رنگ — دامن نو بهار گیر بخنک — همتی کو که صنعت تدبیر — از کف از جهد کشد اکسیر

جسم سیماب گنج خاصیت است — چون شود کشتهٔ عالمش دیت است — عمل علم و دانش است بسی — محرم این رموز نیست کسی

من برآنم که جسم خون شده را — برسانم بدستگاه بقا — رمز این پرده آشکار کنم — خاک ره را فلک غبار کنم

مایه بخشم بدولتی جاوید — که نبیند زوال تا بابد — یعنی از عرش جوهر عملی — بسپرم بر بوالخلی بی خللی

تا توانی گرفت از آن جوهر — ششش جهت را چو آفتاب بزر — دهر تا جای علم و فن باشد — این علم یادگار من باشد

یک ز تاریسانی طاقت — میکند دست عمر کم فرصت — عزم کاری خطیر دارم پیش — هوش مبارزدم بحیرت نویس

در کفم رنگی از بضاعت نیست — همتی دارم استطاعت نیست — گر تو باشی کفیل این تدبیر — من هم از شوق مسلم زنجیر

روز رزم همت ار جنون آرم — عالمی را ز خود برون آرم — جهد این کار شرطها دارد — غیرتی طاقت آزما دارد

گر یکی زان میان شود مفقود — تا بدست یاس پا بسود — هم مرا نا امید باید مرد — هم ترا خون سعی باید خورد

رشتهٔ ساز جهد باریک است — هر قدم چاه و دشت تاریک است — مرد رای ار لغزشش رفتار — در شب تار میکشد آزار

تا نباید برنج بود طرف — ابلهی را چراغ داد بکف — گفت جهدی که راه کم نشود — رشتهٔ روشنی ز کف نرود

کام چندی نکرد صرف سراغ — دید کم شعله است نور چراغ — بگمانی که گاه افسردن — آتش ار با دمی شود روشن

برمد و کاری تصرف زد — خواست روشنترش کند لیف زد — زین قبیل اختراع فسرده است — ای بسا دولتی که دادر دست

گر یقین بر وصیتم داری — استخوان را معاف نگذاری — نمائی تصرف دیگر — نشوی بر چراغ من صرصر

ور نه بگذار تا هلاک شوم — در همین کوهسار خاک شوم — زین جنونی که همتم دارد — رحم بر حال من ستم دارد

تابع حکم این شکمکش باش — سنگ بر بند بر دل و خوشباش — آن جوانرا بپایمنج اسرار — صدق اخلاص گشت آیندزار

که با قبال طاعتم ببذیر — حکم احسان زمن دریغ مگیر — نافس صبح گلستان بقاست — عرق سعی آبیار وفاست

بر جبین سر خط سجود نگاشت — زانمکانش بدوش خم برداشت — داد نورا زنیاز نعمت خویش — بازولش چراغ مشکین خویش

دولتش روز رشش جبهه آورد — خانه را آفتاب تابان کرد — پس تقدیم کار بست کمر — کل فرمانش دست کرد بسر

گوشهٔ را بجکمش از خاشاک — کرد چون طبع بی نیازان پاک — بعد از آن خواست دیگی از آهن — تا ز زیتش پری کند حرمن

دست بر سینه از نیاز گذاشت — همچو چشمش بموج اشک نباشت — گشت آنگه ببازو برگ طرب — از ظرافات دستگاه طلب

سر انجام هر چه شد مامور — صرف کرد استطاعت مقدور — پیر قدرت پیام نغمهٔ جور — سازی یافت آنچه میبایدش بود

مرحبا گوی نازی مالید — چون مهیا شد آنچه اسباب — جمع کردید طبعش از ترتب و تاب

سجدهٔ کام دل بجا آورد — یک مطلوب را بیارگذاشت — آتشش در کمین هوش نگاشت

ز دلفنها دل طپش دامن — آن شجر را ز بیخ و بن برکند — قطعه قطعه بروغنش افکند

در تری غوطه خورد تشنه لبی — کرد معجون بصنع قدرت فال — از فلز هر یکی دو صد مثقال

بر سراپای خویش کرد صفا — بوالعجب صورتی ز خود پرداخت — که نگارش ز خویش و ناشناخت

چه دید کس از ایمقام خیر
همه شب تا سحر تحیر داشت
سر در شد کور و ذکا ل نجوم
تا بتفتیش آن کند اقبا ل
هیچ دی چشم هوش میمالید
که نیفتد رلمعه از کجا تا بید
صورت عالم غما لبسته
پای تا سر بزر خا لبسته
حیرت ایجاد سحر سا زهیا
عضو عضوش زنا زبا لیدن
سیر نیرنگ این تما شا کا و
نقش این حال تا بدل می بست
روزکاری ز خویش بیرون بود
تا کزیری ز اقتضای ضرور
عرضه دا دش به بیع کاه رواج
دید عضو بریده بی کم و کاست
سبق حیرتش مکرر شد
پس هر شاخ آن نهال کرم
ثمر فیض هر قدر می چید
جا معیت حقیقت ایجاد
بصد آیینه پرفشان تمثال
سلطنت طوف گنج مالش کرد
بر جهانی زر و گهر افشا ند
عمرها در طریق جو شتا فت
مصرفی دیگرش نشد موجود
که درین خطه هر کجا کوهی است
منظری چند آورم بشکوه
شوخی نغمه های تر دستی
به بنای عما رتی پرداخت
فرسخی زان سواد سحر آثار
سعی امید پای در گل ماند

دم زدن خاک میکند بر سر
کاین قیامت چه برق عبرت کاشت
کشت اسرار کیمیا معلوم
عالم نو ز کردش استقبا ل
کا نچه در لمعه از کجا تا بید
صورت عالم غما لبسته
چشمک گنج بی نیا زهیا
داشت بر شخص حرص خندیدن
کردش از زر مزکیمیا آگاه
ساغر زنگ داد و بو دا زدست
حیرت آبا د صنع بیچون بود
کرد آهنگ لعبت مستور
جمع کرد ا مذول زما یحتا ج
همچنان در محل خود برجاست
دل ز جا رفت و عقل مضطر شد
شوق کرد ا متحان سعی قلم
صبحدم حکم آن شجر میدید
پر و خالی چو ظرف استعدا د
شخص لبریز بی نیا زی حال
مرکز قدرت جلالش کرد
کرد حاجت رد هر بیرون راند
آب دریا و رنگ صحرا یافت
تا از آن گنج غیب کیرد سود
در نظرها غبار اندوهی است
که فلک را کشم بسایه کوه
بخروشی زند در مستی
آسمانی جدید طرح انداخت
شد پری خانه دا من کهسار
آرزوها ودیعت دل ماند

حاصل قصه آن اطاعت کیش
صبحدم کآسمان بسحر فنون
منتظر را بوعده کاه خضو
رنگ برقی ز پرده تا بان شد
دید از آن دیگ آهنین زده جوش
شجر و آدم و فلز همه زر
دیده در آفتاب و پیکر او
کاهی هشت آرزو د کر مشتاب
صنع استاد و برد از هوشش
یا د این صنع تا رسد بحضور
مدتی چند چون پرافشان شد
تا شود کام احتیاج روا
وقت دیگر همان تقاضا کرد
چون علومی که از دل دانا
دل ز جا رفت و عقل مضطر شد
چون تکرار این عمل پرداخت
هر چه زان شاخها قلم برداشت
بی توقف نهال گلشن جو د
پر و لی بی تلاشش بالیدن
زین عمل دستگاه وسیم و زرش
گشت بی اختیار میوه ها
گرچه در بخشش اختیار ندا شت
عرق شرم آن زر و کو هر
مستی آرزو بحکم غنا
این غبار از میانه بر دارم
طرح موزونی نمایم عام
کز صداهای پرده کهسار
تا چهل سال بر هزار استاد
که قضا تی کرفت دنبالش
با هوس داشت صد جنون سودا

هر چه فرمود کرد و رفت از خویش
قرص زرین زبوته ریخت برون
کرد بی اختیار شوق عبور
که نکه تا کزیر مژکان شد
یعنی آفتاب در آغوش
موج و کف جمله یک محیط گهر
فرق روشن نیافت یکسر مو
ترک او هام کن مرا دریاب
در همان کوشه کرد رو پوشش
دود میجستش از دماغ شعور
احتیاجش خار دامان شد
عضوی از پیکرش نمود جدا
قطع عضوی دکر تمنا کرد
بر زبانها فتاده بود بجا
عضو در رفته رنگ وصل نیافت
جز سلامت خطی دکر نکاشت
خود بخود آبیار رستن بود
خالی اما ز رنگ کاهیدن
برد از خود بعالم دکرش
جام پیمای با دو دستیها
مایه اش رنگ انحصار نداشت
همچو بحرش کذشته بود از سر
درد ماغش فکند این غوغا
از کدورت سراغ نکذارم
که شود سنگ هم پری اندام
قلقل شیشه و اکند منقار
جد و جهد تراشش کوه افتاد
داد پیغام ترک آمالش
لیک نقد نفس نکرد وفا

عمر وا مانده کار پیش برد
زندکی بار کوه بیش برد
این زمان آن عمارت سنکین
بیستونیست غیرت شیرین
بیمات شکوه بیع سداد
بلبنی چو فطرت استاد
که تو تزلزل بصد قیامت شور
برد در بنا ش قطب فتور
چرخ بهر زیا فشکنند او
پشتبان هم نهاد و بر زانو
مصلحتهاست در توقف صبر
که مذا رد بکند نشش مقصود
زان بنا آنچه ما نده جمع کوچ
بسته فطرت بر اعتقا د رسوخ
از بلندیش هر چه بر زیر افتد
چون نزول مسیح دیر افتد
زان عمارات بی خلل تمثال
قرنها رفته است لیک بحال
چون تا مل رسد بهیات او
بر کل تا زه میزند پهلو
نرسیدی از متانت سنکش
جز بیاد ت کردش رنگش
از همان وقت بر کذا د عنق
کشته کشوف علم کوه کنی
در همان کوهسار رفته جز
ماند آن لعبت غما بکنز
که

کوه میسنای آن برلیست کنون — که سر عشق نمید هد بیرون — اینکه گویند اهل علم بهم — کیمیا گر یکیست در عالم

شخص دیگر ز جوهر عملش — نبرد بهره جز دم اجلش — هم در اینجا بنزد فهم دقیق — گشت بی پرده معنی تحقیق

صورت اصل کیمیا این بود — که نمایان شد از سراد ق جود — این عمل داد جامعیت داد — کز جماد و نبات و حیوان زاد

طور دیگر هم از همین اعمال — می برد ره بمنزل اقبال — زین عمل صد هزار اسرار است — که بهر مشت خاک در کار است

تا بدانی که بر همین افسون — منحصر نیست صنعت بیچون

ولد

ای دلت ناگزیر زر طلبی — هیچ فهمیده ئ که طالب زر — بر چه آهنگ دوخته است نظر

آن حقیقت که اصل طینت اوست — شور شوقی باین صفت بلد است — که مزاج ظهور را مدد است

نیست آن شوق در جهان وفاق — جز بخار طبیعت آفاق — که سحاب و ریاح و برق شهاب — وارد از جوشش انقدر تب و تاب

منقسم گشته آن تکلف بخار — در ظهور تجسل آثار — ور عناصر حقیقت اداد — در موالید قدرت ایجاد

ارتفاع مدارج اکمل — نشاة ائتلاف علم و عمل — عدل او در طبیعت امکان — حکم بی انحرافی میزان

منشاة آنچه رنگ میگیرد — گفته هر چه سنگ میگیرد — کیمیای جهان افسرده — آنچه بیجان عالم مرده

اثر قوتش ز علم یقین — می برد خاک را بعرش برین — وسعت قدرتش بارض و سما — دستگاه احاطه اشیا

نشود نام این بخار عیان — غیر کبریت چون رسد بزبان — کمن اندیشه کاین سخن واهیست — جوهر کار گاه اللهی است

هر کس از ساز صنع آگه نیست — بی تامل بفهم آن ره نیست — تو همین رنگ در نظر داری — از بهارش کجا خبر داری

زین بخار است بی گمان روشن — در چراغان مهر و مه روغن — کز رشحی فسردگی خندد — این بخارش خموش نپسندد

بوته کیمیاست شکل سپهر — زر و سیمش حقیقت مه و مهر — خلق صنع بخار کبریت است — آب و رنگ بهار کبریت است

کف خاکی درین بیابان نیست — که در آن جوهرش پراکنان نیست — برگ کاهی نرست ازین کشتن — که از و نیست رنگ در دامن

در جماد آنچه بست رنگ اثر — اولش آهن است و آخر زر — آهن در بکار گاه خیال — کرده ز اینجا حصول نقص و کمال

آن بتحصیل مدعا طالب — این بر اسباب انتها غالب — آن غبار ریوستش حایل — این طراوت رساند تا منزل

هر چه از معدنش پراکنان شد — وقف صنع نبات و حیوان شد — در خور اعتدال هر جسمی — مدد او برنگ و قسمی

گر می شوق از بدایع اوست — که جهان کورهٔ صنایع اوست — تا شود هوش محرم اسرار — اندکی فهم بردنست بکار

که ندارد مزاج صاف هوا — در تجرد صنایع اشیا — که دهد رنگ در نبات و حجر — در بخاری فقط کجاست اثر

صنع بی حدت ابخار لطیف — نشود لقمه بند خلق کثیف — حدت اینجا اراده ازلیست — آتش افروز کیمیا عملی است

کوه هر که بفطرت بیحس — زان بخار است صانع زر و مس — آدمی را طبیعت خلاق — چون بسازد بزرگری مشتاق

هر کرا دود او زند بدماغ — از زرش هیچ کوه نیست فراغ — شغل جز و ترابی انسان — ناگزیر است از تردد آن

که ندارد جهان جسم و جسد — جز ز کبریت احتمال مدد — چون ز کبریت جوهر حسد است — آدمی را بکیمیا بلد است

آن بخار است کاین زمان کم و بیش — می برد قدرت صنایع پیش — آتش سحر کاری این فن — دود کبریت میکند روشن

فطرت اینجا رسیده آزاده است — خلق زر در دماغش افتاده است — صنعت کیمیا برین تقدیر — دارد از نشاة دگر تاثیر

هوس خالقیت است اینجا — فهم کن تا چه نیت است اینجا — کاملان کز تلاش زر دارند — تکیه بر جوهر هنر دارند

۱ سازکاری کردن

۲ کنایه از محب و معشوق باشد

تا جری داشت در دیار فرنگ
نفع کرد و سواد بازارش
جوش کالایش از قبول نظر

دود بی‌دود سرد کاندازش
گر شمارش حساب حیران بود
از قضا در طرب سرای فراغ

زر نقدیش جنس دوکان بود
عالمی با خیال توام کرد
زان عمل گر یکی شدی باطل

نسخه‌ها زین عمل فراهم کرد
دود هیکر د شعلهٔ دکرش
کاین عمل گر کل مرا بخرید

یک جنون تا کشید هر بارش
کمی و بیشیش فکند خلل
دوستان میکدا ختند نفس

یا فلان جزو در کمال عمل
این چه سودای خامان سودیست
تا جری را که سود کارت بود

دود ماغت خوش آتش افروزیست
سوختی در هوای مقصد خام
هر قدر رفتهٔ ز خود برگرد

با ختی در تصنع او هام
صرف باطل نمایدش ادبار
زین مواعظ چو شعله می‌شفقت

حیف عمری که در چنین بازار
غافل از کار عشق و قدر تهاش
هر کرا کنج زیر پا باشد

کای خرد پیشه‌ها سیست معاش
اصل جوئید فرعها سهل است
صید دریا کنید کو هر چیست

کرد و روزی ز زندگی سهل است
که غبار اغلام خویش کنید
ای مذلت کشان رنج تلاش

عمل را چرا نه پیش کنید
قابلش هر تنک بضاعت نیست
سر و سودائیان این بازار

که حریفش بغیر همت نیست
می برد آخر از دو عالم پیش
وعظ بر بیخودان اثر چه کند

هر که دارد قمار همت پیش
از فسون کسی نشد خاموش
بجنون هوس رجوع نمود

شور آن شعلهٔ پری زده هوش
برق برگشت نقد و جنس کمات
آنقدر در هوای کاسهٔ افتاد

دست از آرایش دکان برداشت
سینه‌ها بیدل آشکار اشد
بیضهٔ مور هم درین سودا

زاهنا کفی تهی داشد
حل مورو غن چراغ خیال
داغ ثعلب گرفت طبع جهان

چندی افروخت در دماغ خیال
بسکه شد موبچاه هل مدغم
تشفیه پا بجد و جهد افشرد

بسکه کل زمانه خورد قسم
از ورقهای طلق بی نم تر
تشویه بسکه تخم صدت کاشت

کشت در باغ و راغ برگ شجر
دبل و کوس کشت تشنهٔ خام
با عطشهای کوشش میتاب

از تب و تاب کرمی ابرام
که صدا سر به کشت در کهسار
بوته آرائی کدا زعمل

آنقدر سود جوهر احجار
قابل حل مکردل سنگین
سوخت فرآر مال در تقعید

جنبشی از پر عقاب نماند
دود کبریت هم بتاب نماند
داشت در بار سعی بیحاصل

هر چه در قرع کرد سعی دقیق
ریخت یکسر ز بینی انبیق
انچه اندیشه اش معاکرد

عمرها در همین بلاش گذشت
محمل طاقت از تلاش گذشت
عاقبت سوخت آنچه در سر داشت

قابل سوختن نماند برش
غیر خاری خلیده در جگرش
خس و خارش کز سبا مان بود

گردش آخر سپهر یاس رواج
چون مه نو بنان شب محتاج
لب خشک آبش از سبو می برد

مفلسی دست در کمر بستش
ناخن افزود بر درم دستش
پوست بر تن درید جامهٔ تنک

دستگاه هزار عالم رنگ
شش جهت بسته راه بستن در
جای دستار مو بسر روید

هوس کیمیاش زد بدماغ
صید دیگر ز دیش خپک بدل
آتشش رنگ اعتدال ندید

کای جنون بسمل تلاش هوس
مایهٔ عزو اعتبارت بود
تا دوکان نفس نکرد و سرد

بزبان شرر فشان میگفت
میل خار و خس چرا باشد
خم می در کشید ساغر چیست

این قمار یست از بساط معاش
نیست افزون ز درهم و دینار
نرم گوئی بکوش کر چه کند

عمل سوختن شروع نمود
کز جهان رفت بیضه تا فولاد
بر د سر زیر شهپر عنقا

موی چینی بمویه داد عنان
آب از چشمه سار امکان برد
خامی از طبع خود سران برداشت

جاه سیماب شد تهی از آب
کرد طلق و نحاس عالم صل
سنگ و روبست محمل تصعید

قرع انبیق تا دماغ ازدل
یاس مهرش بنام عنقا کرد
داغ شد آنچه شمع در سر داشت

خط دست تهی نمایان بود
تشنگی خون آبرو میخورد
جای دستار مو بسر روید

بی تکلف برغم چرخ دغل — نسخهٔ دارم این زمان بعمل — گشتهٔ اکسیر مقصدم بنمش — لیک میخواهد اندکی آتش

گر بابن یک سبد زکال رسم — بصد اقبال بی زوال رسم — یک دو کاهم ز کنج زر بقیست — اینقدر شامم از سحر باقیست

پس درین کارگاه یاس و امید — دارد اینقوم عشرت جاوید — هر که مقصود او غنا طلبی است — همتش مست کیمیا طلبی است

از کم و کاست انفعالش نیست — نا امیدی بهیچ حالش نیست — گر همه در تلاش گردد خاک — گرد او راست نا ز بر افلاک

شوق افشرده است پا بگلش — گر گدورت بریست آب و گلش — مقصد اصلی غنا اینجاست — نشأهٔ جام مدعا اینجاست

کیمیا با وجود نایابی — بسته بر طبع خلق سیمابی — گرچه زین نقد کیسه ها خالیست — همت کیمیا گران عالیست

کو بوصل غنا نه پیوندند — بی نیازان بهیچ خورسندند — شوق میگوید م پراکندن باش — طالب آنچه یافت نتوان باش

هر که بر عرش همتش گذر است — رفعت عالیش پی سپر است — جست و جوی حقیقت نایاب — می شکافد هر چه هست نقاب

سعی این پیشه گر همه هوسست — امتحان جهان پوچ بس است — نیست کم سیر عالم مجهول — تا نرسد گر مراد ما بحصول

ساغر دیگر از خم نیرنگ — شیشه هوش کرد و قفل ترنگ

گر خرابات اعتبار خروش — میزند دهم جام چندین هوش — بسکه دانش قدح کش دوریست — بیقرار صداع مخموریست

مرد باید که فهم کار کند — نشأهٔ هوشی اختیار کند — فکر ایجاد زر هوس کوشیست — سعی بیحاصل جنون جوشیست

گر باین عزم بستن است احرام — اول از عمر گیر فال دوام — تا نه فرصتی مهیا کن — پس باین جنس میل سودا کن

آن نفس کو که آتش افروزی — تا دماغی بجسرتش سوزی — گوره تا گرم کردهٔ هوس — بوتهٔ رفته است باکدار نفس

تا زری را کشی زکان عمل — باد بر دست خاکمای امل — نیست با این دو روزه دم و دمدمه حال — کیمیا غیر خجلت اعمال

آسمان عمر ها بحسرت زر — گوره تا بید شام تا بسحر — منفخ صد هزار صبح دمید — تا باین جوهر بکمال رسید

صد کواکب زکال سوخته است — کاین عمل چهره برفروخته است — جوهر قدرت هزاران سال — درد و ساعت نمیرسد بکمال

آنچه در قرنها و مدارکان — نیست زین عمر مستعار آسان — آتش کار این عمل و کر است — صنع باری نه قدرت بشر است

اگر این علم صورتی می بست — قدر سیم و زر از جهان می جست — یعنی این طمعهای حرص معاش — می نشاندش بجای مس ز تلاش

در جهان کیمیا و عنقا کو — ور توان یافت فرصت اینجا کو — وصل عنقا مگر فنا یابد — خاک اسرار کیمیا یابد

شجر طور لمعهٔ اثرش — که انا الله شنیدهٔ ثمرش — چشم کس نیست محرم آن نور — موسیی دیده باشد از ره دور

برق آن نور و لمعهٔ آن دید — بار دیگر که دیدیا که شنید — اتفاق نوادر اسرار — نیست شایع بکوچه و بازار

آن درختی که کیمیا گل کرد — ریشه گر کرد در تخیل کرد — فی الحقیقه خیال عنقا بود — وهم گل کردهٔ هوسها بود

بخیالش همان نگاشته گیر — در زمین محال کاشته گیر — بفسون فسانه مسموع — نکنی بر خیال پوچ رجوع

این عمل آنکه انتخاب نمود — خانهٔ عالمی خراب نمود — زندگانی فریب بیخبریست — اهل آباد و هم خیره سریست

بسکه بیکار رسته است نفس — میزند بال حسرتی بقفس — زین هوس عالم بحرص هلاک — آرزوهای پوچ برد بخاک

تا دماغست بوتهٔ وسواس — در گداز است خلق پوچ قیاس — شغل بسیار بود و کار بسی — لیک بر فهم ره نبرد کسی

اگر اقبالی آرزو دارید — سیمیا را غنیمت انگارید — کاین بنا از تزلزل آزاده است — نقش این طاق از شکن ساده است

عالمی دارد این نهای کمال — بی نیاز از کمین و هم زوال — پادشاهیست بی غبار حشم — کامرانیست بیخمار الم

نقش بسته است رنگ آن تمثال — در تماشا که وقوع خیال — اثر آن نقوش قدرت کار
زاتفاق توجه انفاس — علم کرد ید عالم احساس — حکمها از نفس عیان شده است
بمرور زمان در این اشکال — گشته ثابت ضوابط اعمال — عمرها رنگ جهد سوخته اند
هر چه زین پرده سربرون آرد — صورت ذهن و خارجی دارد — نقش خارج که موجد اثر است
بی اثر نیست شکل ذهنی هم — بتصور چو یاد عیش و الم — خواه آسوده خواه در تک و پوست
هست هر لفظ بیگمان وشکی — آشیان حقیقت ملکی — همچو انسان که کرد و کل با لذات
چشم اگر زین میان نمودار است — حکم اسم بصیر در کار است — چون ترکیب گوش و انگری
عمل قدرت سمیع و بصیر — نیست در چشم و گوش تاثیر — می پرد چشم تا چه بینائی
صید حکم خواص خویشتن است — این خواص آنزمان شود معلوم — شخص فطرت درین جریده را
چون خبرهای صورت احوال — کز نوشتن در و نقاب خیال — من سر از میم و نون برون آرد
در تعقل سرای ملک وقوف — فهم معنیست بر صور موقوف — هر کجا لفظ کل کند ناچار
کاف و لام و میده کوید کل — میم و یا می نماست بی قلق — همچو مکتوب نسخه طلسمی
رمز این گنج تا شکافته اند — بی طلب هم بکام یافته اند — بی تمیزی کرش معاینه دید
می شود از حقیقت آگاهش — گو بفهمش نیاید آن مرقوم — ریشه ها دارد از کل آثار

وله

بسر انگشت میکشید خطی — کز خطش مرتبی می جست — که بملک و ملکت روان شده است
که مسدس شدی جهات قیاس — همچنان در خیال تکرارش — کاینقدر شمع برفروخته اند
شکلی آمد بعرض تمثال — خط آن شکل تا بمسطر زد — از بیان ورقم نقاب در است
دید شخصی ز آب سر برزد — بصلابت چو هوی کام نهنگ — هر چه لفظ است معنئی با اوست
لرزه چون موج هر سراپایش — هر الف کز خط تو گشته عیان — هیأتش آشیان اسم و صفات
زین خطوطم چه میدهی آزار — مرد ابله وقوع این تهدید — جز بسیار سمیع ره نبری
بهر من تیغ آفتی است علم — که من از دستگاه بیکاری — می طپد کوش تا چه فرمائی
دستها چون مژه نهادهم — نیستم مست تماشکیبائی — که رسد معنیش بشکل رقوم
فرصتم شغل این عمل فرمود — چون بحکم داد خط بحکم ضرور — بی سخن میدهد بدل آواز
برد فرمان آنچه فرمودش — بی تحاشی دوباره زین آهنگ — الف و واو عرض او آرد
دلکشیها بخط کشی کردید — که شد آن شخص بی نقاب از آب — معنی از نام خود دهد اجناس
نقش کارش نکرده رفع حجاب — گفت بازاین چه نقشبندیهاست — که براه اوفتاده بی بسی
خط بحکم داد بار دیگر هم — لیک بیکاریش نداشت ضرر — باز مکتوب خواهدش فهمید
شخص را نیز دید عکس عدم — می شدی بیگمان معاینه اش — بی اثر نیست فیض عام علوم
هر که آن نقش بر زمین می بست — صورت غیبش از کمین میجست — که مثلث بنقش می پیوست
با شکوه هزار نعره بیم — می نمودیش حک زدن تعلیم — بسکه از هیبتش هراس کشید — محو میکرد دست بیکارش

زین حقیقت طریق افشانه
داشت با آشنا و بیگانه
میکشید آن خیال خواب نظیر
هر کسی را بهوی از تعبیر
بعضی از خوابهای او با هش
گفت پنهان فطرت خامش
بعضی از حرف اثر قلب مدام
میرسانداز مستحکش پیغام
عالمی خنده بر جنونش زد
قهقهه پوچ هم فنونش داشت
بر زبانها ثمر شده افسونش
منتشر گشت حرف موزونش
تا بآسمان قدرت تکبیر
ماجرایش کشود بال صفیر
گفت استاد از آن نواسازی
زد با فسوس بودن آغازی
کای جنون فطرت آن موکل بود
کز پی تو بسجل میل بود
متعلق تر ان شمایل بود
تا فنی بسجل زنانش بود
نمودی مطیع فرمانش
شخص مظروف بود و ما ظرف
هیچ معنی نبود بیرون صورت حرف
کز نمودی بگرد حرف بگشت
بود محکومت آن ملک بهشت
کنجی از غیب در کف آوردی
در بلاهت کلید گم کردی

۱
۵
نسخه در ظ
ش گذاشته
ر شود
ه

اگر ادراک رهبرت می بود
آن موکل مسخرت می بود
تا قیامت حصول نقش مراد

ابله از آگهی بخود بالید
باز خط بر کنار شط کردید
مدتی خامه در تلاشش شکست

دست می سود و هیچ سود نداشت
شعله جسته رنگ دود نداشت
آب شد خشک و بحر ماند زنم

بخیالات داشت مشق هوس
آنقدر ها که خط کشید نفس
پس درین کارخانه نیرنگ

باثر پرتهانه جوست کرم
تا چه نقش آرد اتفاق بهم
دل که عرش نهای قدر تهاست

هر کرا زین بهار قدرت رنگ
عزم شوقی زند در آینه چنگ
زین نقوش غریب چهره کشاست

زین صفت فطرت سلیمانی
کرد قدرت بخاتم ارزانی
پرده بردارش ز علم مثال

که وحوش و طیور و آب و هوا
همه را یافت تابع ایما
رونق دستگاه شاهی داد

تا نفس داشت حکمها میراند
رنگ چندین بهار میکرداند
نقش کارها دارد

قدرت نقش تا نمایان شد
اهرمن صورت سلیمان شد
پیش ازین وصف نقش تو که کرد

در نفس نغمه هاست بی تکرار
کیست محرم نوای این اسرار
عالمی علم و جهل میجوشند

وله

بی غبار خیال و وهم و گمان
وضع تیرنگ سیمیا علمیست
از ازل این صفت نمودار است

که بدو هر آنچه از خفی و جلیست
میکند از همین عمل آگاه
تا شود جوهر اثر پیدا

هر چه کل کرد از سپید و سیاه
نقشها بسته در طبیعت رنگ
صورتی داد بر صعود بخار

سیمیا کار قدرت نیرنگ
وضع آئینهٔ زمینش کرد
ظلمتی را بنور پوشانید

نقشی آورد از آر میدان کرد
تا از آن شکل آب شد پیدا
در جماد و نبات و حیوانات

از طپیدن شکست بال هوا
تا هوا خالی از خیالی نیست
این رباط و سرا و کاشانه

آتش و آب بیمثالی نیست
صاحب خانه نیست خانه شناس
گر ولد را بوالدش نظر است

بی نشان جدار و سقف و اساس
که تامل نموده تعلیمش
دارد این پیکر کشیده بپوست

بر همین نقشهاست تفهیمش
خودشناسی هم از همین نکست
گر همه شرب و اکل میباشد

جمله موقوف نقش نیرنگ است
راست تا کج خطوطش آینه دار
حلوه ساز حضور میباشد

زشت و زیبا ز شکل چهره نگار
همه را زین عمل قیاس کند
از کمین نقوش و رنگ سطور

دل کرش آگهی مساس کند
در تامل رسیده اند بهم
تا ز اشکال وضع یکدیگر

بصفیر قلم ز ملک قدم
خواه از پردهٔ نفس جوشند
علم راز طبیعت اند همه

خواه از پرده نفس جوشند
در هر آئینه حکمشان پیدا
بعبارت معلم حضار

از صور تا خیال و وهم نما
با خبر دادنی بحکم ضرور
نقش بندند صورتی موهوم

طلب آشناست از ره دور
با ثرهای آگهی علم اند
گرچه اشکال فهم جاهلست

زین تصنع دلیل فهم اند
قوت شکل محرمش سازد
از بیان صورت طلب مکشوف

چون تامل نفهم پردازد
وز برد حکم رخصتش معروف

تا قیامت حصول نقش مراد
وا و اقبال قدرتت میداد
مدتی خامه در تلاشش شکست
ویکر آن نقش اتفاق نبست
آب شد خشک و بحر ماند زنم
لفظ کم گشت و رفت معنی هم
پس درین کارخانه نیرنگ
دارد اشکال صد هزار اهنگ
دل که عرش نهای قدر تهاست
زین نقوش غریب چهره کشاست
بی تکلف حقیقت اقبال
پرده بردارش ز علم مثال
بهر تسخیر عالم اوهام
نقشی آراست از توجه تام
رونق دستگاه شاهی داد
داد آئین کجکلاهی داد
اثر نقش کارها دارد
رنگ بستن بهار ها دارد
پیش ازین وصف نقش تو که کرد
کر اثر دیو را سلیمان کرد
عالمی علم و جهل میجوشند
این ورق جز نفس که کرد اثبات
نیست پوشیده از یقین نظران
سیمیای قدیم در کار است
عالمی گشته از صور پیدا
فلک آمد بشوخی اظهار
باز ظلمت ز نور جوشانید
شکل دارد تفاوت آیات
هست بی شکل کرد ویرانه
یا اب و ام ز طفل ما خبر است
ما به الامتیاز دشمن و دوست
وقف ادراک شکل میباشد
شکل همنکامه شناسائیست
ملکوتند پرکشای ظهور
بی تفاوت بهم دهند خبر
همه با از حقیقت اند همه
با شارات چشمک اسرار
واکشایند دفتر معلوم
درک تفصیل هم بر آن دانست

معنی اینجا عبارت انشائیست
مفلسی در نواح بالیسر
غنیش نام لیک پر ناکام
همچو مژگان بشرم میجوشید
خاک هر دانهی در یوزه
بالش آرای فکر زانو بود
آن درخشش ز برگ و ساز و قماش
کاین وفا طینتان کریمانند
سیر کاغنا نشین و فقر گزین
خرقه پوشان معبد تمکین
هر قدر برنمو کنند غلو
بهر ما موس کارکه کرم
گر طلب تیغشان بسر راند
بهوا داری ادای نیاز
همه تن پیکر زبان رسته
شرما خاکردن خمیدهٔ شرم
عالم جود بیدریغ انجام
سایهٔ فرق بینوا سفران
دستگاه طرب نوید همه
مرکت در فیض شان خلل نکند
پای تا سر فواید ازل اند
قال و حالش همه تحیر بود
هر که از درد یاس می اشفت
بنوای حزین لبی تر کرد
جز دمی کز فسون نیرنگی
قصهٔ این بود کز دل مایوس
گرد هر نقش پا بچندین ناز
راه مردی ز اتفاق حضور
زکرم ساعتی نفس آراست
سبب خسته حالیم درخواست

دست بیکار و داشت وقف کمی
دستگاهش همان عبارت نام
تا بصد چاک چشم می پوشید
حلقه وارش حصول هر روزه
بوریا باف نقش پهلو بود
داشت مرهون بوئی از اخلاق
ابر رافت بهار احسانند
کارهٔ آرزوی راحت فقر
خاکساران آفتاب نشین
بیش ازین در زمین روند فرو
اوج اقبال شان بعجز علم
شرم محتاج رو نگرداند
برگهاشان دکان مروحه باد
لیک از حرف کینه لب شسته
برگ دست تواضع آزرم
نیک و بد را صلای رحمت عام
چتر آسایش برهنه سران
مامن و مرجع امید همه
زندگی خود جزاین عمل نکند
هر کجا بینند در کرم مثل اند
ساز محویت تصور بود
نوحه پیما فسانها می گفت
عبرت آهنگ نغمه سر کرد
کردم آئینه داری نکی
چون نفس میزدم کف افسوس
بر سرم داشت شوخی تگ و تاز
کرد روزی بر این مقام عبور
سبب خسته حالیم درخواست

بیدل از محرمان رازشان بود
بی پری کرده بید لرزانش
زیب پیراهنی که در بر داشت
بستر راحتی اگر میخواست
بی پر و بال فقر سختی داشت
ای تماشائی خزان و بهار
سبز بختی بوضعشان ممتاز
همچو فضل حقیقت یکتا
پاشکن دامن فشانده بخاک
ریشه ها را ز برگ و ساز حیا
نه غم خفت و نه ننگ خورند
دست و پاشان اگر بتیشه دهند
بخم التفات شفقت کوش
سر بسر دست لیک بر سینه
تخم دندان بدل فشار ادب
خوان الوان نعمت آرائی
مرغزار و حوش سایه کمین
در طراوت ستم زدای نمو ز
جود لا ینقطع بموت و حیات
حاصل الامر آن فقیر غنی
از غبار تظلم ادبار
روزی از اقتضای گردش حال
که ز تشویش بخت یاس آثار
لیک آن رنگ نیز بال افشاند
کاروانها درین کمندجد داشت
خاک نم خیز این کدر بودم
صورت حال من تماشا کرد
کای بجا مانده غبار نمو

چشم هر کس برین چمن وانیست
چندی انبار سوز و سازش بود
بی لباسی ز رنگ عریانش
نکهٔ از اشک دیدهٔ تر داشت
کردی از پهلوی طپش میکاست
تکیه بر سایهٔ درختی داشت
نرنی بر تغافل از اشجار
خرمی با هوا ایشان کلباز
شامل التفات شاه و گدا
سر فکن دوش سوده بر افلاک
یکقلم زیر خاک نشو و نما
ثمر آرند لیک سنگ خورند
غیر کردن بپیش کس ننهند
چهره پرداز وسعت آغوش
جمله دل لیک فارغ از کینه
تا بجوشد حدیث منع از لب
خلد اکرام لذت انشائی
آشیان طیور امن کزین
کاه افسردگی برودت سوز
خاص این عالم کرم درجات
داشت چندین نوای سحر فنی
بود شش آئینه های شکوه و وجاه
سر کدشتی نمود وقف مقال
نشدم همچکه بعیش دو چار
داغ صد رنگ حسرتم کردند
محمل آرائی مقاصد داشت
پر نفس پایمال تر بودم
وضع فقرم دلش بدرد آورد
کرد بادی بخاک رفته فرو

کوی کریما
نا دامشال
انرا کوئید
ا ۲
ید مربانی کسر
ع تن باشد
۳
هودج که در
همان سوار
شوند
پی
تیرم وحیا
تقصیر کنا
باشد و
پند معنی را
در بربان فا
طبع

دستگاه سوادا این بنده — عالمی را گرفته است بزه — وادیا اینجا سپهر گنج بکف
ماهیان را بجوش این جیحون — در هم از کیسه ها فتاده برون — نیست اینجا ز عشرت انگیزی
تا جرآنند بی غم ادبار — جمع و کان در کف ازیمن و سیاً — از قماش طرب اعتوانی
هر طرف چیده نازبازاری — جنس اقبال از خریداری — در چنین موضعی که از کرو فر
جنس هیچا صلم زکرد کساد — بسته بر چشم خلق راه گشاد — کس باین همات غبار نما
نیک و بد کام آرزو حاصل — من ندامت متاع دست بدل — دارم از رشتهٔ دکان هوس
در محیطی که هیچ از صدف — گوهر از موج می دماند کف — مایهٔ من همین غبار کشیست
لب نانی اگر بدست آرم — به هلال فلک شکست آرم — نم آبی کرم بجام رسد
تا امیدی ز غم رهائی نیست — جز باین خاکم اشنائی نیست — نقش پا طاقت زمین نگیرم
بگذارین الم سوادروم — رفته رفته مگر بباد روم — وطن اینست غر تیم معلوم
کرده ام ساز با دل ناشاد — هیچکس در وطن غریب مباد — خاک بر فرق نارسائی شوم
بگشادش ز صنعت آغازی — کرد آهنگ نغمه پردازی — آن جوان مرد مکرمت تخمیر — داشت در جیب نسخهٔ بتحریر
چمنی را شگفتش آینه کرد — رو بصنع خفته کار آورد — غنچهٔ لاله زیر پرده بماند — قلم ز کسی علم کرداند
پیشم افکند از ره تکریم — کرد آنگاه هم این سبق تعلیم — دارهیچون گل از نشق قلمی — ورقی را بتبسم رقمی
تا توان در سی از تماشا خواند — اندکی رنگ بایدت کرداند — که جهان مکتب خیالاتست — صفحه گردان رنگ حالاتست
کرو طن کلفت آورد سفری — آشیان تنگ شد گشاد پری — کمر حیست و جو نساخته چیست — نقشته است نقش کار درست
زنهمکان گر تو هم قدم سپری — پر قریب است کوه نیل کری — هیچکس را گریز ازاین در نیست — بی تلاش آرزو میسر نیست
که عروج نگه نظارهٔ اوست — اوج فطرت خیال بارهٔ اوست — چون بانگوه واگشند رحلت — بحصاری رسد پی نکهت
بر در آن حصار نورانی — هست مردی کفیل دربانی — دامن کوه از آن حصار بلند — در خور چین بچرخ برده کمند
تا ز وصلش باصل کار رسی — بخداوند آنحصار رسی — از منش تحفهٔ سلام رسان — این خط آرزو بپیام رسان
دیگر از عرض این و آن زنهار — مدهی لب بحرأت اظهار — چون بیائی بر قعه موقوف است — ثمرت را همان رسیدن گیر
فرصت از کف مده قدم بردار — عرصه خالیست این علم بردار — ذوق آن مژدهٔ سرور انگیز — یک قلم مدعات مکشوف است
راه اقبال شوق سر کردم — چون خط از نامه بر برآوردم — قدمی چند ناسپرده براه — برامید فسرده شد مهمیز
کوشش از دامنم فشاند غبار — تا رسیدم بآن بلند حصار — منظری یافتم که بر ترش — کشت سر رشتهٔ طلب کوتاه
از صفا سنگ و خشتش آگنده — مغز بادام قشر افکنده — خنده میزد بچرخ خود سیرش
داشت آئینه در بازی — چیده همواری جلا مایک سر — کاه دیوار موج در گوهر
پیری از آگهی سراسر چشم — بی نیاز خیال پیوستن — همچو چشم مروت از بستن
دیدم از دور اشارتی دارد — متمکن ز اقتدار حیا — ناظرش جهت بنور صفا
خواند و انگشت برد و چشم گذاشت — پیش بردم بعجز تعظیمش — رقعه کردم نیاز تسلیمش
برقبول انتخاب صاد نگاشت — که دلت جمع دار و شاد نباش — غنچه کرد و بهار خندان باش

آب کو هر خمیر نان صدف
قطره پایه گهر خیزی
هر یکی راست زیب دوکانی
خاک هم دارد آبروی گهر
بیکاهی منیکند سودا
مژده آرائی بحیرت دبس
همچو مژگان خمار خار کشیست
تا محیط صلای عام رسد
سخت بیدست و پاست تدبیرم
خاک بر فرق نارسائی شوم

متحیر که چون من معذور
یافت اینجا چگونه بار حضور

زین خیالات بیخودی تکرار
بصد اندیشه داشتم سر کار

بنوید هزار رنگ بهار
ریخته از ادب کلم بکنار

تازگی دوخت چشم بر بدنم
بوی گل کرد طوف پیرهنم

حیرتم زان کرامت زیبا
کرد تصویر پرده دیبا

بادپائی بزین زرین سائ
صد نگاه از خیال آنسو تاز

پس بمنشوری از طرب که صدر
سرفرازم نمود منشی قدر

بازگشتم بصد دل خورسند
کامرانی سوار بخت بلند

پیش و پس بانگ پیش پیش گرفت
کم عجزم غرور پیش گرفت

رقص اقبال داشت سعی چشم
تا بآن موضعم رسید علم

بمقامی فرودم آوردند
کآسمانها سجودم آوردند

قفل درهای عیش وا کردند
شام غم صبح دلگشا کردند

گاه میدادم از ترنم ساز
رنگ های پریده را آواز

بط می در شنای اشک کباب
بال میزد بموج عالم آب

گرم همنگامه علاج کنند
قلقل شیشه هم صدائی سپنند

نه بروز از شبم غبار ملال
نه شبم را غم سحر بخیال

دیده شب سیاه بر خورشید
صبح در انتظار شام سپید

الهی کز بدل کرانی داشت
چنگ می شد دوتا و برمیداشت

کامرانی بکام لذت ذوق
سرخوشی پیش تازنشاء شوق

لعل از رنگ نعل در آتش
گوهر از سعی موج محمل کش

هر طرف چشم باز میکردم
نگهی بر دوش ناز میکردم

در بسیر چمن هوس زد کوس
جاده ام بود کردن طاوس

با فلک ساز داشتم کردم
خویش را رفته رفته کم کردم

با غبان اثر نسیمی کرد
بوی گلزار امتحان آورد

نوبهار طرب معاینه است
سیر پالیز تر بزا آیینه است

داد هم از انبساط جام نشاط
بجریان صلای عام نشاط

کشت دندان آرزو ها تیز
تا شبیخون زدیم برپا لیز

هر طرف چید دستگاه گلل
ماهی چشمه سار موج غزل

همه ازان بر حلاوت خیز
کاهها کشت از شکر لبریز

نیافت هیچکس گمان بیقین
خانهٔ آفتاب سایه نشین

تا کهان بر خش مکرمت تازان
در رسیدند کار پردازان

خلعتم از حریر پوشاندند
تنگ عریانی از برم راندند

رنگ من دستگاه گلشن چید
نازش از بند بند من جوشید

ساعتی تا گذشت زین اکرام
سایسان طویلهٔ انعام

متواضع بپیشم آوردند
کمیت تازه قیا متهم کردند

بر حصاری از آن سواد جمال
یافت حکم تسلط اقبال

جوقی از شاطران ودیه آهنگ
برکاهم زدند بوسه تنگ

محو بودم که صورت این حال
کل خوابست یا جنون خیال

ساکنانش ما هتر از کمال
تنبیت خوان شوق استقبال

شخص اقبالم از تعین جاه
بجهانی دیگر شکست کلاه

شد کل افشان صد بهار امل
آرزو های مرده جان بغل

گاه ازافسون سحر کاری جام
بر سر شاه میفکندم دام

بلبل نغمه زار مو سیقار
پرکشائی بشوخی منقار

شمع هم داشت از خموشی شنگ
می مهتاب جام مهر بدست

خورده بر یکدگر زنازقسم
نفس نی بساز و نغمه سپرد

سیم و زر در کدار مصرف نازند
داد دل داد تا بیک سالم

داشت آواز پا بگیک پیام
رفت از یادم آن مذلت فقر

کرد چشمم ز خواب غفلت باز
می عشرت رخم بجام رسید

موبموی جنون تراوش کرد
همچو تر بزبدوش غلطیدن

هر شش همچو کار دوست کشا
کرد انبار نعمت بیچون

شکر لب میکشید و حمد زبان

حرف خون میچکیدش از دندان — که جز این نیست نعمت الوان — بی تحاشی زدستش افکندم

با همان وحشت فشاندن دست — همچو خواب از نظر کرو فر جست — برق زد بر سیاهی پالیز — خورد رخش چشم رم میز

هر قدر چشم هوش مالیدم — اثر آن شکوه کم دیدم — رفت اقبال و جاه و رونق تخت — خاک دربار ماند و پای درخت

عبرتی از چراغ من تابید — خانه کرد و روشن و خوابید — آشیان فسوس شد کل و بس

بخیال این زمان من و تست — چون شکستم بجای رفتن دست — دستم از کار و پایم از رفتار

گرده نومید خزان جرم — ریشه خشک سال این شجرم — بنشیمی از آن بهار رسم

بیدلان خزان بهار امید — میبرند التجا بسایه بید — کاش بار دیگر بهار رسم

نازخمیازه میکشند ایاغ — بخمستان رسانده اند دماغ — دارد آنجا بصد مراد حساب

چون صور کرد بر مثال رجوع — فرق نبود خواست در خیال و وقوع — در بغل آفتاب می بینند

زین قبل در طرب سرای مثال — کی ملاقات نقشبند خیال — انتظار بهار رسم ثمریست

کشته ناموس بی نیاز نشان — در قباب خیال حق پنهان — در کلستان فهم ایشان بار

مردی از اغنیای بنگاله — که ندارد خیال هر خس و خار — افکند بوی راز شان بدماغ

وله

دستش در فشار تنگی رفت — جوش کل در شکسته رنگی رفت — تیره بختی زبس فسونش کرد — مفلسی کشتش از قضا ناله

همچو شمع خموشش از سیما — رنگها رفت و داغ ماند بجا — این سیه چرده از تسلط فقر — محکمت عالم جنونش کرد

خانه بی استطاعت مقدور — می گزیدش چو پرده زنبور — طاقتش گر کمان نیاموزد — گشت چون خال رنگیان بیوقر

آخر آوارگی جنون انگیخت — چون غبارش ز خانه هر دو گریخت — روز محشر ش بقعر می افشرد

سایه وارش غبار ویرانی — برد تا کام مرو به پیشبانی — بست ناچار رحل میثاق

هر طرف از ندامت افلاس — در درون دشت از طرب نومید — همچو ابر سیاه میگردید

نیم نانی بدست می آورد — گریه اش میکشید محمل یاس — وضع دریوزه بود کام روانش

شخص هستی اگر دوکان دارد — صرف امداد زندگی میکرد — نیست چیزی ضرورتر از نان

آنچه بی او بقا نیابد راست — مایه از دستگاه نان دارد — نان کل زندگیست باقی رنج

غیر نان هر چه گفته اند خطاست — هر کجا سیم و زر بسا مانست — در حقیقت ذخیره نانست

کز طبیعت بی بقای نمود — مادهٔ امن میکند موجود — اضطرابش سینه بحر اشد

آن نگینی که در کف شاه است — صورت نان کامروا خواهست — حرص اینجا شکسته است کلاه

طبع مغرور عشرت اندوزیست — کانچه قدرنانش خیرهٔ روزیست — هر کرا نانش نماند می میرد

زرغم نان خورد نه نان غم زر — گر بود نان بزر برابر میر — چون شود کم حقیقت کمرست

شاه بی نان اگر نفس شمرد — گو بلیسند نکین و تمک خورد — نان اگر نیست خاک بر سر کنج

غیرت صد هزار کنج اندوز — بی غذا نیست پایدار دو روز — بزر و سیم میکند تسکین

کان فسون تسلی نان است — نفس بیطاقتش بفرمان است — چه فسون مایهٔ فریب شود

طبع از زمان کندمین و جوین — همچو زر بمردنست قرین — غیر مردن دگر چه خواهد بود

در رحمت نکشته بست فراز
بستنش راست برکشودن ناز
بسکی جلوه کرنفرض محال

چشم خوابا ندنست بردرکوش
تا رسایل کشد رموز خروش
کشت بایکجهان دل خرم
آرزو تشنهٔ صلای کرم

بنوید قبول عرض طلب
مو بمویش کشود بال طرب
تا قدم آنیاز پیش گشاد
نظرش برجهان ناز افتاد

دید باغ بهار سامانی
طوبی آرا بهشت عنوانی
نخلها سایه گستر رحمت
برگها دست دعوت رافت

بلبلان ترزبان شرم ثنا
جویبار آبیار رنگ حیا
کل کتاب گشاد پیشانی
سبزه یک سرخط ادب خوانی

باغبانان خرمی پیمان
خم ابرو تواضع رضوان
همه گردند اشارتش ازدور
جانب صفه بساط سرور

که در آنجاست صدر مقصد عام
چمن آرای مسند اکرام
آرزو پیش پیش دل می باخت
تا مقام حضور نازشناخت

بچمن زار کام دل خواهی
دید و شد روشناس آگاهی
که نهال بهار پروردی
چتر گردید و برسر مردی

نه فلک از بلندی نگهش
مژه افکنده پیش بارگهش
زده از دل فروزی جاوید
نورش از جبهه غوطه در خورشید

این کریم شکفتگی سیما
داشت از نسیم بهار غنا
نه توقعه نه احتیاج کشش
لمعهٔ دل چو شمع پیش و پسش

سرخورشید برفراخته تیغ
برق تجرد آخته
پوست تختیش فرش بزم حضور
برگ چندی لباس پیکر عور

بی نیازی دلیل سیمایش
سیر کاه و غنا سراپایش
هینوا از شکوه آن آثار
سجده را وا پیچد حفظ اظهار

بسلام نیاز در و پیشی
کرد آرایش ثنا کیشی
باغ افت لهی کل افشان کرد
از جوابش بهار دامان کرد

شاد مان شد ز مقدم درویش
مرحبها نمود با دل ریش
خواند در پیش و احترام نمود
سرخوش نشاه کلام نمود

کای سراپات رنگ عالم درد
بر درما چه حاجت آورد
می نماید کزین دیار نه
نخل بی برگ این بهار نه

غربت از بهاتست اثر پیماست
وطن با دبردهٔ تو کجاست
نا توان شکستگی سرو کار
بود معذور طاقت گفتار

دا دحیرت کدا ز دل به بیان
زان کرامت بهار خوشخوئی
رحمت آمد بجوش و لجوشی

بزبان مژه سرشک فشان
نکهت گلفروشی گفتار
برخزانش دمید صبح بهار

سایه دست بینوا پرور
برو رنج برهنگیش ز سر
میهمان کرامت ما باش
نمک خوان نعمت ما باش

که دمی چند کام راحت گیر
سیر این باغ مفت فرصت گیر
سرکند شتش ز مهر می پرسید
تا توقف بنصف روز کشید

بصد الطاف وضع مقبولش
داشت با التفات مشغولش
بسر انگشت حرکتی سر داد
ماهئی از زمین نمود ایجاد

پس نقاب از رخ عمل برداشت
برچپ و راست احتیاط گماشت
باز دستی بخاک شد طرفش
کرد مشتی برنج طوف کفش

گزد خای طراوت ایمایش
دیده تر می شد از تماشایش
نه زآتش زبانه ایش عیان
نه زود و دیش شعله بال فشان

داشت از سحر جوشی اسرار
گوشهٔ زان مکان ودود یک بار
بود محو توقع ارشاد

گردش یا که این دو حاصل غیب
قسمت آن ظروف کن بریب
منتظر نشاه نیاز ایجاد
الهی رفته شد باین آهنگ

حکم فرمان روا بجا آورد
پس به سر پوشتان معما کرد
نفسی نا نموده صرف درنگ
چنبه از کوشش غافلان بردار

کاین زمان یافت برگ عیش تمام
بنوید صلای صورت کار
کامران بهشت بی خللی

تا ربایدطبایع ناکام
زهره تسخیر سیمیا عملی
میرسانید قسم فایدهٔ

عمرها بود کاین عمل میکرد
غیبتی از کمین مایدهٔ
طبق و کاسه در بغل زن و مرد

عالمی را بعلم می پرورد
زان صلا پیش و پس هجوم آورد

حکم اقبال علم را هی داشت
فیض عام برنج و ما هی داشت

بی تکلف ازین تماشا هم
بی نصیبت نخواست باغ کرم
نامه بر کبر و ناز او ره سان

پیش ازین فرصت توقف نیست
جای اندیشه تصرف نیست
بی تامل ره وطن سر کن

گشت این مفلس وطن مشتاق
عازم آرزوی کالوطاق
شب سحر در کنار بر کردند

سحر ایجاد گلشن تسخیر
ولوله

کان گدا چون بخانه باز آمد
صبح دولت چمن طراز آمد
خار خار فتیلهٔ عملش

جوش شوق آفتد زند در صفا
که نفس نهلتی کند انشا
سر شامی که جا بخانه گرفت

گردش آئینه داری دل جمع
نعل در آتش از فتیله شمع
بفسون عمل کمر بر بست

تا نگه رایت مژه برداشت
بر هوا دود و شمع چهره فراشت
دید از آن خانه روزنی واشد

چید آن نور آفتاب حضور
شش جهت دستگاه عز و غرور
کلبه دولتسرای شاهی شد

خار و خس در نظر بهاری کرد
در و دیوار زر نگاری کرد
ریخت جمعل نفرش جوهر خواب

بار گاهی بعرش فرخ رسید
که بلندیش خط بچرخ کشید
این تماشائی خیال آهنگ

قلزم سیرتی تلاطم کرد
که در آن جوش خویش را گم کرد
اکثی یک قلم ورق گردانند

باد و بهر که بساط جاه آراست
یادش از ریشه های تاک کجاست
چون زمین جوش گل کند شادش

محو گرد بیاز دل درویش
که دو روم پیش ازین چه داشت پیش
اولین پایه کان عروج آغاز

بهلهٔ داران دستگاه شکار
پر کشودند ازین وسیار
برگرفتند با سبوجباه

که درین صید گاه خلد نظیر
آبگیریست باج کوثر گیر
تیغ امواجش از صفا گیسر

گر حدیثش طلب رساند آب
شوید از یاد صفحهٔ مهتاب
بطپیش نشر چرخ میکاهد

جوش مرغان بی هوا پرور
هیضه وارش گرفته در تهٔ پر
هوای قبول سا عدشاه

تا کرا حکم انتظار نواز
بخشد اقبال منصب پرواز
زین نوا شوق دل بجوش آمد

حکم نافذ بمعنائی کرد
ساز آرایش روائی کرد
خیل شاطر دویه ازین پیغام

با دپایان زدند قطرهٔ ناز
از تمنا دو گام آنسو تاز
کرم وحشت هزار دشت غزال

رخش عزم شکار رفت بزین
تا بر آن آبگیر برد کمین
شاه عزت کلاه ملک خیال

پنجهٔ آفتاب بهلهٔ زر
باز اشهب بدست هیچو سحر
بود مطلق عنان بهر چپ و راست

داد شاهین و باز رو مین چنگ
داد پرواز کام دل آهنگ
کرد هر یک جنون تیز پری

بسکه پرواز پر شکست آنجا
جز هوا طایری نجست آنجا
رنگ پرواز ما غبار نشاند

آنقدر صید در شکار آمد
که شمارش نفس شمار آمد
پاسی از روز تا بلندی کرد

باز گشت از شکار و تخت آراست
آسمان عروج بخت آراست
برگرفت از شکوه جام ملی

خلقی از هر طرف قدم برداشت
بسجود ادب علم برداشت
هر که شد باریاب حکم ورود

از زمین بوسی و زمین دامیر
جوش لب ریخت کل بپای سریر
غلغل طبل خسروی بالید

صبح کلزار تشنیت خندید

در تماشای کاسه‌ها ز و فور
چشم بعد اکشت داغ فتور
سیری چشم یار مرگان شد
معده بهر حلال دندان شد

امتلا خون آرزوها خورد
هیضه زو حرص آنقدر که برد
چون ازین شغل دست عزلت شست
شوق میتاب باز راحت جست

خلوت آرای عافیت برخواست
همچو مژگان بساط خواب آراست
رشته حرف و صوت شد کوتاه
پرده دیده کشت فرش نگاه

آخر روز از اقتضای شعور
کشت پهلوی انتعاش سرور
رخت همکاسه ساز هشیاری
بر سر شام صبح بیداری

مجلس آرای آرزوی طرب
محک کام دل کرفت زشب
از چراغان نور دل بکنار
هر طرف چشم ناز شد بیدار

ساقیان مژده کل آوردند
جام بر کف بهار کل کردند
مطرب آمد بدلکشانیها
سرخوش ناخن از مانیها

شاهدان حجاب پرده دری
شیشه کردند نقش بال پری
موکشان در قفای کاکلها
فوج دودد مانع سنبلها

در خم طرهای ناز فسون
سر زنجیر عالمی مجنون
ساعدی صبح آستین چیده
عارضی آفتاب بالیده

سر انکشتها ز رنگ حنا
بهله پوشش کل بهار حیا
غمزه نرکس جنون تمثال
مست رم الفتی جهان غزال

چین ابرو بعالم انداز
نرد بان عروج غنظر ناز
هوداری تبسم لب
چاک دل صبح خیز باغ طرب

برده مژگان ناز جادوفن
آنتوی عمر رفته برکشتن
شوخی قامت جنون احرام
بسته بر نقش پا دماغ خرام

دست ساقی بکردش ساغر
صد کل از شاخ کل کل افشانتر
طرهٔ مطربان سحر طراز
نغمه انشاتر از بریشم ساز

لب ناقی فسون انکیز
کوچه‌های نی از شکر لبریز
از خم چنکها کشود آغوش
وضع آداب عیش نغمه بدوش

از صدای دف آن شکرف بساط
پهن تر چید دستگاه نشاط
سرخوشان محو چنک و نی بودند
تا سحر جام شوق پیمودند

آخر افسون مستی افراط
همه را زد بر اهتلای نشاط
تری نغمه کشت پنبهٔ کوش
کردش جام شد فلاخن هوش

بغنودن کشید بیداری
مستی خواب برد هشیاری
کشت یکسر بهار جوش و خروش
چون چراغان زباد صبح خموش

صافهٔ هوش از آگهی رفتند
این خیال آرزو هم از رک خواب
بست بر دیدهٔ شعور نقاب

چون حریفان انجمن خفتند
دید شمع خیال کشته تمام
دود ها با فتیله کرده حرام

صبحدم کارزوی خورده فریب
ساقی و باده جمله جسته زیاد
مطرب و نغمه رنک داده بباد

انجمن با هزار شعله نمود
یافت خود را همان دل افسرده
پای تا سر بسنک پا خورده

دیده چندانکه بانکه فرسود
کرچه افسون آن فتیلهٔ راز
داوش آئینهٔ هوس بکداز

موجها رفته پرفشان محمل
لیک اقبال آن دراهم عیب
نیستند دیدجز پریشان جیب

نفت خود دید با همه حسرت
پس دراین بزم سرخوشان هستند
کز می بی تمیزی مستند

تا دم مرک خوش معاش گذشت
فارغ از زحمت تلاش گذشت
خسروانند بی سر و کلاه

کرد عنقا یشان پریشان نیست
نام نقش نکین ایشان نیست
خاکساری بهار دولتشان

ملک شان رفته از غبار زوال
جاه شان خفته در کنار خیال
نام عنقا و خاک نقش نکین

عرض احشام وضع بیچکسی
کوس اقبال ساز بی نفسی
خم بجوش است تا نفس زده اند

سرخوشیهای شان ز وسعت ظرف
جام در زیر لب نهفته چو حرف
نازداران بر مدارج بخت

اینکه اقبالشان خفا دارد
از غرور نموحیا دارد
پادشاهان ز ساز افسر و تخت

لیک تغییر رنک این آثار
نیست غیر از ندامت و بأ
آئینه تا ز رنک شد آکاه
دیده چشم سکندر آب سیاه

چیستی آنکه موکشود ازو
کردانشای نام مغفور
زین اداپر کلی که بال فشاند
درق رنک کرد فرو کرداند
دولت آنست کز شکست حشم
نخورد پایهٔ غنا بر هم
نازشاهان بنقش شیم درست
سکهٔ نقش بوریا دیکرست
آنچه من زین ترانه میکویم
بهر یاران فسانه میکویم
پیش ازینم درخت نیا رصواب
نتوان شد مصنع اجاب
خضر همت توقف ایامنست
غیر توفیق یاور انجامنست

نشاة دیکرانی تحقیق
بر فلک برد پایهٔ توفیق
بعروج بیان کمنی کرد
صید کیفیت بلندی کرد
کیجهان جوش جوهری فرد است
امتحان کاه همت مرد است
تا موزه هم شکافته ام
همه را پست خیز یافته ام
هم کسی ایجا بخود فرو ماند
هم کسی بال همت افشانده است

این تردد

این تردد که ما و من دارد — در فرو ماندگی وطن دارد — عالمی قناعت افسرده است — خاک کم همتی فرو برده است

لاف یاران زهمت است نهنجا — لیک همت کجا و لاف کجا — خلق غافل ازاین دو روزه معاش — بقناعت شکسته رنگ تلاش

خواه در آب و خواه در خاکست — تبلاشش فسرده چالاکست — میدو موج سینه مال تری — میرود سایه داغ بیکاری

این قناعت ره است منزل نیست — شخص قانع کمال حاصل نیست — فطرت پست قانع افتاده است — که زمعراج مانع افتاده است

قدر خود در نظر نیامده است — دل زرنگار برنیامده است — اثر ناتمامی صیقل — دارد آئینه را چنین مخجل

آنچه زین علم و فن معاینه است — زنگ آئینه همچنان برجاست — اینقدر ها خراش چهره کشاست

برسیدی بنور آئینه ات — کاینهمه شکل شد معاینه ات — شکلها نقش خودنمائی تست — کرد جولان نارسائی تست

علم و فن رشته کینه است — که برونت زپرده ریخته است — یعنی از خویش غافلت دارد — با هوسها مقابلت دارد

از فلاحت چه میکند خرمن — فطرتت غیر خاک کل کردن — برچنین صنعتی مبند کمر — تخم بوسید زیر خاک مبر

ریشه تا برفلک سر افرازد — کس چرا زیر پایش اندازد — اگر اینست سعی همت کس — خاک افسردگی بفرق هوس

تا جرا زدشت و در نوردیدن — چیده باشد دکان برچیدن — گر نفس زیب این دکان دارد — سودها یک قلم زیان دارد

آخر این سازرنگ گردانیست — دسته بند گل پریشانیست — زانچنین سودا افعال ایجاد — جنس همت عرق فروش مباد

علم و حکمت تمیز چون و چراست — آنچه شایان همت است کجاست — هرکه زین آرزو سبق دارد — هرزه گرداندن ورق دارد

اثر شبهه تا رسد بیقین — باد برده است دفتر تلقین — همت از فهم علم و فن دور است

پادشاهی بدعوی زر و کیر — مشت خاکیست گرد باد سیر — برکلاه حباب دوخته پشم

ای تنزه دماغ نشاه فرد — گر سلیمان شوی چه خواهی کرد — فرض کن همچنان شدی رفتی

نشاه گر تو سر فرازد کو — آنچه همت برآن نیازد کو — غیر همنکامه که از نفس

نتوان بود در تو قسم زر — کوره تاب حصول خاکستر — همچو الماس منفخ پف زن

غیرت آتش فروز حسرت نیست — این عمل غیر ننگ همت نیست — ورق لابه ایست گرداندن

عمر اگر بی ملال میگذرد — لیک پر در خیال میگذرد — چند باید فریب طفل خورد — لابه در زیر خاک نتوان برد

همت آنگاه و لهو پیشه مرد — شرم کن کرد این خیال مکرد — مرد باید که در جهان معاش — همتش نارسا نکرد و فاش

سرهمان به که گرد برخ رسد — یا شود خاک یا بچرخ رسد — ورنه این سر که بار کردن ماست — از خیالات پوچ پاهو است

هر کرا پایه طلب عالیست — غیر سعی کمال پامالیست — گر تمنای جستجو باشد — باید آن شد که جمله او باشد

عقل کل هست اول و آخر — قدرت افشای باطن و ظاهر — اعتبارش وجوب تا امکان — خواب و بیدارش نهان و عیان

تا توان جام بحر پیمودن — تنگ جد هست موج و کف بودن — علم و فن شغل عالم جزئیست — طالب عقل باش اینها چیست

عقل آئینه ات کشد در پیش — تا کشائی نظر بمعنی خویش

وله

در زمان قدیم برمسنی — داشت دامانش از طلب تنگی — همه او قات بود شش این مطلوب — که رسد فطرتش بنور وجوب

تا بان جوهرش شود آسان — فهم اسرار پردهٔ امکان — مژه ها می شکست از رگ خواب

لمعه روزداشت صبح جایش — نعل در آتش تمنایش — بیقرار غم طلب می تاخت

پیش ازین نیست کام شاه و گدا
که دو دل نیست در اتحاد و وفا
عدل یکدل کن زن و مرد یست
ورنه هر یک بطبع خود فردست
گر وضع و شریف مخلوط اند
باهم از اعتدال مربوط اند
زان نتایج که وضع او لاد یست
عدل ربط آفرین اضداد یست
سر موئی تفاوت میزان
می بخشد اتفاق جسمان
عدل یکتائی عالم است
چیز یکین چو وا نماید عدل
یک آهنگ می سراید عقل
خاصه ربط تعلق زن و مرد
گرد و وعش قضا چها کرده
الفت این جوان با آن دختر
بر درنگ از مزاج پیر و شکر
فرصت آرایش تماشا کرد
کوهای چند از آن صدف گل کرد
صاحب نشاء نتایج شد
نقد بازار صنع رایج شد
مرتبی میرد از بهار وصال
پیچ گل دور ساغر اقبال
وامق شوق داشت عذرا
پرنیان

لب بکیفیت ثنا وا کرد
نشاء محبوبی تمنا کرد
گفت من مرد جستجوی توام
حاصل باغ آرزوی توام
طالب از مقصد نمایانش
چین شد و دست زد بدامانش
کسب ادراک مکتب اوهام
از یقینم نمیدهد پیغام
با وجود تلاطم امواج
خشکی از بحر چون بماند باج
اینقدر دستگاه و معلومی
از یقین تا گمان این عالم
تا یقین باب ارجمندی نیست
دیده زین سمر تا نگیرد نور
معرفت جز خیال بندی نیست
موج تا قطره زین محیط خیال
اعتبار ظهور این کلشن
موج و کف این سبق نمیخواند
تا رسد رنگ و بو بفهمیدن
باید از نوبهار پرسیدن
تا بوئی ازین بهار رسم
من ازین مایه سخت قلاشم
صبح باغ ازل تبسم کرد
جز تو کس نیست در تصور من
که کشاید ره تفکر من
که ازین عشق تا رسی بفراغ
از اشارت کرد خم ابرو
موج لشکرین شوق کرد نمود
برهمن زین نوید هوش شکار
چون بیاکی رساندی استعداد
معنیی می نمایمت ارشاد
پیش اندیشه ادای وضو
موبویش طرب گل افشان شد
از لباسی که داشت عریان شد
دید در خانه خود افتاده است
تا از آن غوطه سر برون آرد
بهره انتظار بر دارد
نه ز سر خواب و نه خورش دارد
بستر آرائی طپش دارد
نه دوائی است التفات کرش
روز بیتابی الم می برد
شب غم پاس بیکسی میخورد
جوش تب مدتی بهانش داشت
بعلاج حکیم و جهد طبیب
هستی از صحتش نزد نصیب
تا ز بد مستی شکستن رنگ
عاقبت برنخواست از بستر
شعله کرد ید محو خاکستر
اقربایش بهم مدد کردند
زن بستی گشت و رفت بهدوشش
بعدم کرم کرد آغوشش
رفت آتش ز صحن کاشانه
مال و زر کشت قسمت اولاد
بار دل بر هزار دوش افتاد
زان سر و دست و پاکه آتش خورد
یک از آنجا که در خیال هنود
میکند شعله تا سنخ دود
خاکشان کرد همه رود برباد
زان عقاید که داشت در هر علم
بعد مردن کرفت پیکر علم
در سواد عدم نشان میجست
زن کناسی از مزاج عقیم
داشت محزون دلی ز عقده دوئیم
کردی از راه مدعا میجست
مرغ روحش پرید و شکست آنجا
آشیان حواس بست آنجا
چندی از حمل خر می پیوند
پس برون تافت از مشیمه راز
جلوه کرد ید پرتو افکن ناز
زان چراغ خموش تیره لکن
تا کسان با کسی دوچار شدند
خاک بودند نو بهار شدند
کل انواع خرمی چیدند
این کل از مزبله دمید اما
داشت در مهد ناز نشو و نما
در رضاعت بکار کاه ادب
چون بلوغش کرفت حسن کمال
بدر شد رونق کنار و بال
والدین انبساط سر کردند
دختری را بعقدش آوردند

کای تجلی بصد هزار پیکر نور
از چه باعث دمید رنک ظهور
یعنی آن شخصم ای خیال احرام
کز تو برده است حسرتش آرام
که مرا سعی فطرت کم ظرف
کرده در کار کاه غفلت صرف
سازموهوم حیرت انگیزست
اینکه کویند دهر نیرنگست
موجها میزند بیک دستور
از ازل این محیط ظلمت و نور
چیده و دوری وجود تا بعدم
تا یقین باب ارجمندی نیست
نیست بینش بجز غبار فتور
دیده زین سمر تا نگیرد نور
میزند از تو ساغر اقبال
موج تا قطره زین محیط خیال
رمز طوفان محیط میداند
موج و کف این سبق نمیخوانند
بحضوری ز رنک کار رسم
تا بوئی ازین بهار رسم
جوش بحر قدم تلاطم کرد
صبح باغ ازل تبسم کرد
از مراد تو نهفته نیست ضمیر
که ازین عشق تا رسی بفراغ
باخت بی اختیار رنک قرار
برهمن زین نوید هوش شکار
برد یکبار سر در آب فرو
پیش اندیشه ادای وضو
با مرض در نبرد افتاده است
دید در خانه خود افتاده است
نه فسونی مدد کر اثرش
نه دوائی است التفات کرش
سعی مردن در اضطرابش داشت
جوش تب مدتی بهانش داشت
خورد میهای زندکیش بسنک
تا ز بد مستی شکستن رنک
در دل آتشش لحد کردند
اقربایش بهم مدد کردند
دود و شمع و غبار پروانه
رفت آتش ز صحن کاشانه
ماند خاکستری که باد شش برد
زان سر و دست و پاکه آتش خورد
در عدم دارد آن هوا فریاد
خاکشان کرد همه رود برباد
بهر عرض اثر مکان میجست
در سواد عدم نشان میجست
بوی اقبالی از هوا میخواست
کردی از راه مدعا میجست
کردشادش ببرده فرزند
چندی از حمل خر می پیوند
شمع کناس خانه شد روشن
زان چراغ خموش تیره لکن
بهر از آب و رنک بالیدند
کل انواع خرمی چیدند
بود چون صبح شیر خوار طرب
در رضاعت بکار کاه ادب
دختری را بعقدش آوردند

تا کهان دور عیش بر گردید
صرصری بر چراغ دامن زد
مرگ بگسیخت رشتهٔ سازش
از سفال شکسته جام گرفت
مژه بر بست و از ایاغ گذشت
آرزو رفت بر که دل بندد
بر خیالات خان و مان بازد
دارد این نسخه تسلسل کار
و آنچه این دم نهفت از آیات
کاخرا بنجا بها رمی آید
که از این بزم تا سراغی هست
وصل کل هم بذوق دیگر بار
شکسته بست ارتباط خیال
پس بهر حال از این قریب و بعید
آنچه در معرض ترنک آورد
هیچ برگی جدا نشد ز شجر
موم کز انگبین جدا افتاد
گرچه دوری ز مرگ هم سزاست
چه طپیدن چه خون دل خوردن
حیرت انشای این تماشا کاه
کان جگر خستهٔ جنون نبیاد
دشت و در سیر پیچ و تابش بود
ور بدامان دشت برد گذر
روزی اقبال بخت سحر فروز
بیخودی قرب آمکان مجیب
بشتاب طلب غلو دارند
بی نگین کشته چیره دستیها
دود مانش چراغ نازندشت
عاقبت بهر انتظام بلاد

زان گلستان شکست رنگ امید
برق نومیدی بجز من زد
بست با سر عقد آوازش
موی چینی ز یاس وام گرفت
زین خرابات بید ماغ گذشت
رشته کم گشت با چه پیوندد
گرد باد شد و بصحرا زد
ورق وصل و هجر نیکو کرد
دم دیگر شود معاینه ات
باز کل در کنار می آید
در نظر شامی و چراغی هست
هست موقوف انتظار بهار
زندگی نیست با امید وصال
توان از امید وصل برید
بر توقع شکست رنگ آورد
که دگر بار گیرد ش در بر
یاسش آخر بسوختن سر داد
این جدائی قیامت دگر است
چارهٔ مرگ نیست جز مردن

فصل ترتیب اعتدال گذشت
با دای ودیعت انفاس
آن لبی کز نوای پردهٔ ناز
چشم مستی که نا امید و شوخ
مونسی در بر نشاط نماند
دود سودا چو مو بسر بپیچید
ای دولت امتحان نصیب ستم
این زمان آنچه منفصل گردید
بلبلان را تعلق گلشن
شب پروانه گر بصبح رسید
دوری شمع تا سپیدهٔ شام
دوستان را اگر بکام سرور
تا می ساغر نفس ما قیست
لیک آنجا که مرگ یاس شکست
یعنی اندیشهٔ امید نماند
اشک تا از مژه جدا گردید
آب گردید و کشت خاکستر
تیغ مرگست کز جهان امید
همه را گرچه مردنست پیش

وله

خانمان امید داده بباد
نسخهٔ مشق اضطرابش بود
خاک نگذاشت تا کند بر سر
بزمین خواه بر هوا شش برد
چون تأمل شکافت اسرارش
دید جمعی ز زمرهٔ اعیان
مقصد جهد انگر راجهٔ شهر
سرنگون مانده رایت چشمش
وز را رنج یاس می بردند
که سحر که بعزم فرخ فال

نوبت قرب و اتصال گذشت
گرد آن دختر ک وداع خواهش
بوی برعمر رفته اش آواز
جامها داشت وقف شور جنون
دور امید انبساط نماند
شور دیوانگیش در پیچید
چاشنی گیر صد نشاط و الم
وقت دیگر با تصال رسید
منقطع نیست راز انقلاب چمن
رابطهٔ امیدش انقطاع ندید
میدهد هر نفس ز وصل پیام
چرخ در ربط هم فکند فتور
هر کجا بیند آرزو ساقیست
ساغر اتفاق زد بر سنگ
سوخت این نسخه تا ورق گردد
باز پیوستگی بخواب ندید
لیک از انگبین نیافت خبر
هر چه را قطع کرد وصل ندید
کس مبیناد مرگ مونس خویش
بر شق خامه بست مژگان
غیر آوارگی نداشت گزیر
سنگ را کرد با جبین هموار
یاس می برد تا کجاش برد
شهری از دور شد نمودارش
از پی هم گسسته اند عنان
رخت اقبال بسته بودردند
خاک لیسیده پرچم علمش
خون دست فسوس میخوردند
سوی صحرا کنیم استعجال

شام نومیدی از سحر کل چید
سایه کرد اندر نک و نور دمید

تخمو از ضنایع تقدیر
تحت و فوقش بغیر تاج و سریر

طرحا خم پرست و ضع نثار
مژها محو حسکم بانی ناز

وصل این شاهدان جوزنراد
بر و اندوه آن پریش از یاد

همه روز اقتدار شوکت داشت
همه شب دور جام عشرت داشت

مدتی کامران بخت بلند
بر فلکت ها کلاه می افکند

هیچکس از بلند چیدنها
نیست بی پستی آفریدنها

سحری تلخ شد شکر خوابش
آرزو کرد مایل آبش

خادمان را بخواب راحت یافت
توام بستر فراغت یافت

داشت دولتسرای گردون فر
زنده رودی مقابل منظر

پاسبانان نداشتند هنوز
خبر از لمعهٔ دمیدن روز

فاصدی زان قبیلهٔ کتاس
بسته بر سر غبار نامهٔ یاس

بیقرار طلب کسیخت عنان
پیشش آمد زمام نالهکشان

گای فلان این چه بیوفائی بود
گر تو آئینه وقوع زود

مهر اطفال را چه آفت زد
مرتوت چه برق غفلت زد

دامن افشاند و رفت با درشان
خاک کردی تو نیز بر سرشان

همه از اضطرار ده و له اند
پای تا سر شکست آبله اند

من هم از کاروان ابشیانم
از همان عالم پریشانم

گرد برق جنونش استقبال
سوخت خود واری آطافت حال

آسیا وار از دل تنگش
ناله جوشاند گردش رنگش

محرمان نزد دل قصر جلال
بی عنان تا خدنگ بش از و نبال

هر یکی را کشیده بیتابی
سر بفتراک شوق سیمابی

هر که آنجا بامتیاز رسید
تا رسیدن بفهم راز رسید

زان نزولش گزا مقام افتاد
طشت خود بود و خود زبام افتاد

یا جه کتاس بود و ما غافل
حق پرستی و مدعا باطل

برهمنها قیامت آوردند
موگنان خاک ره بسر کردند

وز چه عصیان زدا بگینه سبک
زورق ما نگون بگام نهنگ

در دبالی عظیم افتادیم
که بکتاس را چکی دادیم

آسمان کرد از اختراع ستم
خوک را هم نوالهٔ آدم

طاق و ایوان سیم و زر پرداز
بردش از خاک ره بعالم ناز

مه جبینان دلبری تمثال
باز کردند بر قع اقبال

نونهالان سرکشی برودش
فال بین اشارهٔ آغوش

پیش این قصرهای عرش اساس
محو کشت آن خرابهٔ کتاس

روز می تافت نور خورشیدش
شب طرب داشت چنگ ناهیدش

لیک غافل که این بنای رفیع
رنگها دارد از جهان بدیع

هر که با می و منظری دارد
بکمین گردش سری دارد

ناز تاثیر تردماغی هوش
بطراوت دهد بیوست دوش

نپسندید از کم آزاری
رنج تشویش کس به بیداری

از مقام طرب فرود آمد
جلوه فرما بسوی رود آمد

اتفاقاً با قتضای قضا
که ز غیب آمده است پرده کشا

آنسوی رود پرکشا می تاخت
تا که از دور دیدش و بشناخت

اشک چندی نیاز بر دیده پیش
بعد ازانش گرفت در بر خویش

گر دولت را جدائی همدم
داد پیمانه که از الم

بیکسیهای آن یتیمانت
حیف نگرفت طرف دامانت

اقربا خون سعی میریزند
بسراغ تو خاک می بیزند

تو کجائی و عالمی دلریش
بهوای تو رفته است از خویش

زان فسونی که قاصد غم خواند
رنگش از بیخودی ورق گرداند

نه وقار کمال حال شناخت
نه بناموس پیش و پس پرداخت

ماجرای طبیعت معذور
داد از زهای های کریه بشور

که در این وقت از اتفاق ورود
راجه تنها چرا است بر لب رود

چون پس و پیش گیرودار گرفت
قاصد دون نسب فرار گرفت

وضع همصحبتیش با کتاس
مخبر حال شد بکافهٔ ناس

نوحه برداشت کو چه و بازار
کاین قیامت چه فتنه و آشوب بپاست

نجر و شی جنون ما پس کشید
که زهر ذره صور می خندید

گر چه کوری درین ندامت گاه
دلو ما ریسمان کسیخت بچاه

عمر با شد زوهم خیره بمیریم
در دل دوز خیم و بیخبریم

داشت ما را بصد امید هلاک
ذوق پس خورده چنین ناپاک

هر که زین درد نا له بر میداشت
ذهن خود بخاک می انباشت

غیر آتش ندید ما من خویش
طعمهٔ برق کرد خرمن خویش
داشت عبرت زشش جهت فریاد

این قیامت نصیب شخص نژند
شد مکرر زبخت بد خورسند
لعن کل کرد باغ اقبالش

کای و بال این چه شامت آوری
بر چه جانی قیامت آوری
آخر از دست ای بلای دلاق

رنگت آتش درین گلستان زد
دامنت خوش برین چراغان زد
دید بیچاره نکون تحمیر

تا امیدی بهر چه دیده کشود
خاک بر میز و دکانه بود
عرقی چند از انفعال گریست

دست زد بر دل شکسته خویش
بست محمل بر نبک خشت خویش
پس و پیشش نماند جای دگر

گشت بیتاب و سوی آتش تاخت
رخت خود هم همان بجا انداخت
تازند بال در هوای دگر

برق آتش بدیده زد آتش
چون دل آتشش گریبان شد
نور عبرت زپرده تابان شد

رخت‌ها می‌کشید از بر او
دیده از آن آب بر نیامده است
ساحلی در نظر نیامده است

جاده پیمای وادی اسرار
همچنان جلوه‌گر بر او
یکنفس غوطه بود در آبش

وله

کان برهمن زحیرت احوال
ماند در کارگاه قدرت لال
بهتر تنبیه تازیانه گرفت

زن و فرزند بیغبار خلل
همه را دید گرم شغل و عمل
نه فتوری ستم گر اوقات

دلش از تردماغی احباب
جمع گردید لیک در تب و تاب
بر زبان مهر و بر جگر آتش

منفعل کاین چه سحر فهمیدم
این سزای طبیعت بیکار
نفس از زخم سینه پیکان نکش

بود حالت زغایبان ترش
کاو از یاد آن زن و فرزند
که شود هرزه طالب اسرار

حاضران گرچه داشتند خوش
گریه میکرد و میکداخت جگر
برق در رخت هوش می‌افتد

کاو از درد شوکت و گروفر
لیک خود را بصبر دل میداد
کان خیالات رفته گیر از یاد

خواب تا کی غبار بیداری
باز تمییز آگهی تمثال
می‌نمودش که چشم هوش بکار

بیخودی چند داغ هشیاری
آنچه اشکال عالم خواب است
مژه واکرد نیش سیلاب است

وهم و ظن اینقدر نمی‌باشد
میکند فطرت یقین تصویر
حل اشکال خواب از تعبیر

تا قیامت نمیرود در نظر
شخص خود بی‌نیاز تصویر است
هر نفس همان تازه میکند

صورت دیده را چه تعبیر است
دل از خود گسستگی بیوند
میکند نشئه از آنمکان مضطر

روزی از حیرت مصور خویش
بود همچشم خلقه بر در خویش
گرد تمهید دستانی شان

سعی بیتاب پرفشانیها
قدم آشفته رو انیها
از سر التفات ما نگذر

خواست لختی براحت آسایند
کمری از تلاشش بکشایند
که کسی در خیال نشنیده است

چند روزیست میل آب و طعام
یاس بر ما نموده است حرام
برده بود انقلاب سیل فنا

ماحصل اینکه از تلاطم دهر
هر عسل راست تلخکامی زهر
تخت موجود و جانشین عدم

موج آن بحر خبر سراب نداشت
از کهر نیم قطره آب نداشت
جانب دشت و در کنیم ا[illegible]

وزرا دو برهمان مشیر
فال یمنی زدند ازین تدبیر
قابل تخت و تاجش انگاریم

اولین داوری که دیده ما
برد از مقدمش حضور جلا
که بر آن سلطنت مسلم گشت

آب امید ما بجو آید
رنگ اقبال ما برو آید
مردی آمد به پیش شان در دشت

پوشیده و فروبسته

پس بدوزخ رسیده ایم همه
کان عقوبات دیده ایم همه
از جهان عذاب می آئیم
که باین اضطراب می آئیم

هوش ما برده است برق عذاب
نه خوری در خیال ما هست نه خواب
در دل و دیده لوث این خطرات
بصد آفت فشرده پای ثبات

دیده تا دل کرفت کلفت زنک
عمر موهوم و وقت قافیه تنک
این زمان تشنه امید نجات
بر سر کنک می بریم برات

تا در آن آب چشم نکشائیم
از جهالت برون نمی آئیم
این بکفتند و از نظر جستند
چون سحر رخت بر هوا بستند

این نوا تا بطبع محفل زد
فهم این قصه رنک هوش کداخت
بیخودی عالم دکر پرداخت

همدرین حیرت آنحقیقت نور
شمع اسرار باز روشن شد
کل اخفا دوباره کاشن شد

کای تو هم کمند اوج خیال
اینک انداز سحر جوشی رنک
اینک آثار عالم نیرنک

بهمین رنک دان بهار ظهور
قطره موج محیط جاوید است
ذره خشت بنای خورشید است

ورنکه خفته نه فلک آغوش
در نفس محو صور طوفان جوش
از تفوش خیال فهمیدی

دیدی اکنون که آن خیال چه بود
غیر شخص آنهمه مثال چه بود
شبهه را در بساط ما جا نیست

وهم عنقا صور کرفته بدام
غفلت اینجا مثال دارد نام
جز کل افشانی مثال نبود

وآنچه آئینه مثال آورد
غیر آرایش شهود نکرد
فرق وهم نهان و پیدائی

در جهان حق این هوسهانیست
کرد اشیا و نام عنقانیست
نه ظهور آشکار شد نه بطون

در حقیقت نه پیشی و نه پسی است
از ازل تا ابد همین نفسی است
وین زمانها همه تأمل تست

تو خیالی و از طلسم خیال
عالمی میرسد بعرض مثال
هیچ میدانی از چه عالم رست

قدمی چند همرهم من باش
تا نمایم رموز کار تو فاش
کفت شمع راه روشن تر

دست بر دست آن تحیر کیش
کرد راه حرام صحرا پیش
قطع شد جاده مقامی چند

آب داد ش پیش ره نظری
خفته مردی بسایه شجری
نه بدامانش کرد افشاندن

پای تا سر ز بستن مژکان
مخمل کاره خواب کران
نه بپهلوش یاد کرد اندن

آنچه این مست خواب می بیند
چون تو چندین خراب می بیند
کفت این شخص اصل هستی تست

تا نکشته بست چشم او بیدار
با خیال تو عالمی است دوچار
یکی از جمله خیالاتش

خواب این مرد بر تو مغتنم است
ور نه اسباب هستیت عدم است
اکر این شخص چشم بکشاید

نور علمش نمود کای بیتاب
رمز این خفته هم کنون دریاب
چون از آن خواب که نمود کذرد

آن هیولی که صورت تو بود
زین هیولیست پیکرش موجود
انکه از خواب او تو ئی بیدار

که ز علم اینچنین نشانی هست
وضع نیرنک اعتبار بدان
همچنان می نمود در هر کام

نه پدر را از آن پسر خبریست
نه بار در نهادش اثریست
پدر ایجاد میکند فرزند

چیزکی در خیال می بینند
کلی از باغ و هم می چینند
نه نهال اکه از ثمر بستن

می نماید باین فسون خیال
رنک چندین شهود استقبال
مرد از زن مراد میخواهد

کرده بی اختیاریت تالیف
نسخه علم صد وضع و شریف
آنچه از و قعش آکاه
خواه بر عزو شان کذار اساس
خواه سر کن بذلت کناس

عدم است انگه این دکان دارد — با متاعی که نیست سودا کرد — کرد کان خیال بگشاید — از عدم بیش ازین چه می آید

این عدم شکلها که در نظر اند — وضع اشکال خواب یکدگرند — در بروی خرد برآورده — عالم خواب پرده بر پرده

گرده جولان خوابناکان نقل — تا پی کارشان رسیده بعقل — چشم عقل است هیأت کردون — موج خوابهای بوقلمون

آنچه دهر عجوز می بیند — کاه شب کاه روز می بیند — روز و شب همچو چشم خوابیده — کاه باز است و کاه پوشیده

این دورنگی خیال مینی ماست — پرده غفلت آفرینی ماست — گردش چشم آسمان دورنگ — ما همچو خیال داردو خنک

زین خیالات خواب در دامان — تا تمام است چشم واکردن — پس همه خوابهای علم و عیان — خواب عقل است بی خیال گمان

عالم خلق و جوش اسبابش — هست تعمیر یک مژه خوابش — چشم اگر وا شود خیال کجاست — خواب در ملک ذوالجلال کجاست

در زمانی که عقل شد بیدار — منعدم گیر این و آن یکبار — همچنان کز تو پرفشان همه رفت — چون تو بیدار کشتی آن همه رفت

چشم آن طالب حقیقت دید — زین تماشا بفهم خواب رسید — آخر آن بقیدار شوریده — کرد سیر جهان خوابیده

ای یقین جوهر خیال وشهود — دلـه — اگهی نشاه فنا و نمود

در فردوس معرفت واکن — رنگ حسنی دگر تماشا کن — تا بدانی کزین کل اسرار — باغ مانیز داشته ست بهار

بلکه رنگینی قدیم وجدید — از سنال بهار ما بالید — تو مپندار کاین معامله بود — حرف بازار اعتقاد مهنود

تا ازین رنگ اختراع خیال — میزند دردماغها پر و بال — نزد آنکس که مایه اش دهنیست — نقد ایمان مسلمین امنیست

زین حقیقت که نغمه ازلیست — شور قانون سازلم یزلیست — باید م شمه سر اثیدن — تا رسد فطرتت بفهمیدن

روزی آئینه جمال قدیم — احمد مجتبی رسول کریم — انکه نام تبسمش بازل — بود صبح تعین اول

انکه حرف تکلمش باید — برده سر رشته حضور احد — بیان نور ارجمندی داد — ذکر معراج را بلندی داد

که بفرمانکه خدیو قدم — تا بنای جهات شد محکم — صنع معمار کن فکان زین فرش — چیدنه پایه تا بمنظر عرش

فرق کل کرد در عروج کمال — هر یک از هم بفصل یا بصد سال — من بمعانی قبول صمد — چون گرفتم ز نور قدس بلد

پی سپر شد سوا د نجم و برو ج — راه بردم بانتهای عروج — بعد سیر بساط علیین — دیدم آرایش بهشت برین

داشت هر کوشک جنت المأوی — وسعتی ده برابر دنیا — صفر جوشد جهان باین آثار — تا از آنها یکی رسد بشمار

پس گذشتم از آن جهان خیال — با دب گاه آستان جلال — احدیت نمود تکرارم — درس چندین هزار اسرارم

تا بهر یک نفس تامل داشت — از ازل تا ابد تسلسل داشت — چون عنانم معاودت کردند — الهی مخلم بجره رسانند

بود احصای مدت سفرم — برگشادی ز چشم منحصرم — تا بهنگام باز گردیدن — بستر م داشت ناز بالیدن

جای پهلوی من بآن نرمی — بر نکرد انده پهلوی گرمی — وز گشاد در جهان افروز — بود د بنانه صبر بر بهنور

هر یک از محرمان آن درگاه — گفت صدقت یا رسول الله — زین کلامی که از لب تو شکفت — صدق پیش از بیان در دل رفت

این کلام ازل مسلم تست — این بساط محاط عالم تست — تا رسا فطرتی ز قوم سپود — در بساط سماع حاضر بود

اثر آن تکلم دلکش — بر همه آب شد بر و آتش — نوشخند لب شکر زایش — موج سم بخت بر سر پایش

از حضور کرام رو کردند — بر جهودان پیام عبرت خواند — کاین عجب دوربی مثیر نهاست — طرفه ایام جهل خیز نهاست

آن یکی دارد از محال بیان — می شود عالمی مصدق آن — راه تمییز کس نمی پوید — کاین محال آفرین چه میگوید

طبع خود را ترک سستی کرد
بی تامل بغوطه چستی کرد
چون برآمد از آب و چشم گشاد
نظرش بر سبوی و جامه فتاد
نقش بر تنگ کار زود طفال
نشناخت خواند از صحیفه احوال
تنگ کز دیدگان کاین جا است
آن مکانی که داشتم بگذاشت
پیش و پس هر قدر نگشت نگاه
صورتی دیگرش نبست نگاه
مغز دیوانه شد ز سکته این
شست چشم از نگاه مایوسان
رنگ یکباره جسته از نظرش
کوزه ش ایجاد کرد و زد بسرش
هر نفس همچو ماهی این عاصی
غوطه میخورد و داشت غواصی
تا در آکوزه هوش بدست افتد
ماهی جسته اش بدست افتد
این هوسها بجمله ناپیدا است
فرصت هر چه رفت بازنیامد است
تا بتخمیر خود تلاش کرد
رنگ اصلیش در نظر گل کرد
موی سر ریش دید و پستان محو
گشت این یک بمثل و آن محو
نقب کاوش بعضو پست گشاد
آنچه بودش همان بدست افتاد
کرد

ورقش تا تامل آیینه کرد
طرفه برگشتنی معاینه کرد
هر نفس داشت با هزاران آه
سوی آن عضو نو دمید و نگاه
کاه انگشت میدوانیدش
ازره کنج و کاه میدیدش
گشته مرتش در زنی پنهان
وان زنی فرق تا قدم عریان
عضو عضوش زبی سروپائی
هر یک آینه دار رسوائی
کشتی از آب اگر بلند سرش
بود زیر عرق چنین ترش
با چنین وضع انفعال اثر
بی لباسیش کرد عریان تر
کاز ری دید حال بی تابش
چادری بر سرش ز شرم کشید
کرد ممنون ساحل آرایش
که چه طوفان تنور از جا برد
زور قت را کدام لطمه فشرد
کرد اندیشه کز حقیقت کار
خنده میجوشد از بیان محال
چون زنان دستگاه گریه گشاد
که مپرس از غم ندامت من
مدتی شد که شوهرم مرده است
دل کدا زاست حرف آفت من
زندگی می برم بسر زین ساز
ماندهام من زنا توانائی
سر بدیوار کنج تنهائی
شغلی از غسل داشتم در پیش
سحری کردم آرزوی عبور
میزدم نقب صد حضیض از اوج
بر سر آب از اقتضای غرور
همچو مور ضعیف بی پروبال
مدتی چند در تلاطم مایم
زندگی رنگ صد عدم گردد
بیخودی بود پاز سر نشناسم
ایندم از هر لباس عریانم
بی نفس دست و پا زده نهاد است
با همه حال شکر باید کرد
نفسم را بروی آب آورد
خانه از زشت هفت عشرت گیر
مهلتی کشتی حباب آورد
طاقت پهلوان زعرصه جهد
نه شفیقی که عیب من پوشد
درزدو گیر پنجه تقدیر
کای سرو برگ نازداده بباد
کاز رشش صاحب معامله شد
با تجرد گرفته ام پیوند
با وجود شدایدی که کشید
بی تکلف بقعد خویش آورد
داشت هر سال این علامت فال
رفت تنبان بچاک رسوائی
هفت سال این جهود کبر شیم
زد بنجم زور دست رعنائی
هست اگر مرد در صفا چالاک
مرد کوتاه فروتنی نکند
این بخشکیش میکشد بکنار
چکند زن اگر زنی نکند
همه وقتش در آب بود تلاش
مدت حمل چون پی سر کرد
جامه میزد زجده و جهد بسنگ
نو بری از شکاف سر برکرد
روزی از اختراع چرخ دورنگ
بست ناچار دل به تیمارش
شغل فرزند و خانه داریها
عمل کاز ران بیک محکست
آن یکی کرد آب دار و کار
همه و مرد تر و ماغ معاش

هیأت خویش کاینچنین بگریست
چشم بخشش چو فرج شناسش گریست
کاه جستی درون ناف و شکم
کان علامت کجا خرند بهم
ماند ساز تلاش بی توفیق
سعی غواص بوج و بحر عمیق
ساز پوشش ربود باد عدم
رفته دستار و معجر از پی هم
یاس پرواز پر شکست در آب
عور و بیدست و پا نشست در آب
ور شدی پاره کنار ز شکاف
دست میدوخت برادکه ناف
در دل آب ماهی بی آب
می شد از برق اضطرار کباب
چادری بر سرش ز شرم کشید
سر کز شت خجالتش پرسید
کرد اندیشه کز حقیقت کار
مصلحت نیست شوخی اظهار
چون زنان دستگاه گریه گشاد
جای دوری نشان موطن داد
مدتی شد که شوهرم مرده است
باد مرگش از اینجهان برده است
زندگی می برم بسرزین ساز
بیوگی جفت و بیکسی انباز
شغلی از غسل داشتم در پیش
برد کردیدن سرم از خویش
میزدم نقب صد حضیض از اوج
کاه کرداب و کاه بودم موج
همچو مور ضعیف بی پروبال
رستنم زین محیط بود محال
زندگی رنگ صد عدم گردد
تا قضا یم باین کنار رساند
ایندم از هر لباس عریانم
عورتی نا امید حیرانم
با همه حال شکر باید کرد
که جفت بهر جفتیم آورد
خانه از زشت هفت عشرت گیر
عزم صحبتم غنیمت گیر
طاقت پهلوان زعرصه جهد
پشتش آخر قضا بخاک رساند
درزدو گیر پنجه تقدیر
غیر تن دانش نماند گزیر
کاز رشش صاحب معامله شد
چند روزی نرفته حامله شد
با وجود شدایدی که کشید
عبرت این پرده غریب در
داشت هر سال این علامت فال
رنج زائیدن و غم اطفال
هفت سال این جهود کبر شیم
شیر میداد دو چیز دیگر هم
هست اگر مرد در صفا چالاک
زن هم از شست و شو ندارد باک
این یکی پهن اگر برآورد رخت
آن کند پابته نمودن سخت
چاره نامه سیه میکرد
کاه می شست و کاه ته میکرد
لخت صابونی از کفش بر جست
کرد لغزش تعبر آب نشست

اندیشه کردن ماشه کفتگو کفتن مد است

گرد این صورت ندامت جوش
با دو عالم طپیدنش همدوش
زد سبو بر زمین و جامه درید
عور و لب خشک سوی خانه دوید

زن که ساز خمیر داشت پیش
بود در راهش انتظار ایش
بر چنین بیهدانش ندامت کرد
سازِ بیهنگامه ملامت کرد

کای جنون فطرت این چه رسوائیست
وین چه سامان خنده پیمائیست
از چه آفت بجانت زد رختت
وز چه ذلت سیاه شد بختت

نامِ اطفال میبگرفت بدرد
ریش میکند و نوحه سر میکرد
که بهمین دم طرب شکارم بود
عالمی رنگ در کنارم بود

ای جگرپارها کجا ماندید
گر من بینوا جدا ماندید
مژه نگسوده از نظر رفتید
چون دل از دست بیخبر رفتید

یافت آن زن که این جنون میکرد
از پری برده است بوی اثرش
شکل آبش بر نظر زده است
کاین بخارش ز سر بدر زده است

بغر ایم مدارکش می جست
کرد و هم از دماغ او می شست
بعد چندی جنونش مهلت داد
اگهی ساغر افاقت داد

مدعا پرده میدرید و زین رنگ
کان زیان نغمه فسوس آهنگ
اگثری بر تو تیره اوّل
داشت در مجلس صحابه محل

یک دلکی فشرده اعضایش
سکته پیچیده بر سراپایش
نه زبان تردد ش الهاست
نه شعور بیان صورت کاست

هفته ها گذشته زان حیرت
مرتفع گشت برقع غیرت
که همان کار زد جنون زده هوش
بسته بار ستمکشی بر دوش

با تب و تاب گریهٔ اطفال
آب زد خاک بارگاه جلال
از سجود در تجلی راز
جبهه را داد آبروی نیاز

گای غبار درت جهان مراد
سجده ات آسمان استعداد
آفتاب ازل هدایت تو
چتر مایکسان حمایت تو

مدتی شد که بر فلان سر آب
کار زری میکنم بصد تب و تاب
با تر دهیا چو موج ممنونم
تر ز زبان سپاس چون نونم

دور گردون نخواست آرامم
در دل بحر زد بخون جامم
نزد طالع ستمگری آورد
بد قماری ز بان تری آورد

ریخت بر سر سیاهی بختم
تر شد از چرخ نیلگون رختم
مونسی داشتم که آبش برد
موج از این عالم خرابش برد

زد بصد موج و کف جنون نغمه
دل بر قطره و اشکافت طلبه
لیک آن زورق شکست آثار
بر نیاورد سر ز هیچ کنار

خان و مانم خراب کرد و گذشت
از غم یاسمم آب کرد و گذشت
آخر آن کشتی عدم سبّاح
وا ثر کون شد بکردن ملّاح

این نتایج علامت اویند
یاد کار قیامت اویند
لیلیم رفته و من از دنبال
میروم با غبار فوج غزال

بسته ام در قفای آن محمل
شور صد کاروان جرس در دل
من و این طفلهای بی مادر
از طپش میکنیم خاک بسر

زندگانی وبال ما شده است
آب ما آتش بلا شده است
کس نگیرد بهیچ مرگ آسان
اضطرار هلاک فرزندان

کاش بنیاد هم آب برد
گر من این داغ برق تاب برد
نیست ممکن رهائی از غم شان
نتوان داشت زنده ماتم شان

از نفس در برم نشانی نیست
پرفشان است مرگ جانی نیست
پدرم لیک مرده ام چه کنم
آتش آب برده ام چه کنم

پسرانی که این پدر دارند
بکجا دست ناله بردارند
کمترک سوخت دور چرخ قدیم
دل بداغ پدر نمرده یتیم

پر صغیر ند این یتیمی چند
آه از درد دل دو نیمی چند
شمع همکاسهٔ گداز دلم
هر قدر آب می شود خجلم

کار با بخت سرکش افتاده است
در قفای من آتش افتاده است
ای ربوبیت حق آیاتت
پرورش خاص جوهر ذاتت

ریشه ها خشک و ابر ناپیداست
جز عطای تو آبیار کجاست
نیست چیزی بر حمت دشوار
دهر اگر پی نمی کند تو بیار

با تو دارد جهان مهر حساب
گر شود آفتاب کم تو بتاب
خادمانت همه کریمانند
پرورش تشنه یتیمانند

گیست بردار و اینقدر آزار
تاب یکدوش نیست این همه بار
حکم کن تا بنوبت آب دهند
وا دا این مزرع خراب دهند

ای بهار آفرین متمم کن
حاضران تا شوند گرم آهنگ
از دل این جهود جست تر

صنع حق مختصر بصنعت او
نظم کل منتظم بصورت او
هر چه از غیب در شهود آمد
شخص او باعث وجود آمد
در بهار رخ جهان نمود دارد
آب در رنگ از خیال او دارد
بر رخ جامع صدوش دقم
باطش حق ظهور او عالم
چون بری ره بپرده سازش
جز در انسان نیابی آوازش
هاچنان کز رسی بهیات او
صورت آدم است صورت او
هر که در ملک هست صورت او
عقل از چشم عقل مشتاق است
یعنی آن سوی پیش انسان
نتوان دید وضع عقل عیان
عقل هر جا بوضع پیدا ایست
آدمش معرف شناسا ایست
عقل مرآت عالم است بنجا
روح عقلم مجسم است بنجا
گر کنی گاه گاه بعرض آرد
عقل بنجا ترددی دارد
هم طرف آدمی نظر دارد
عقلش آیینه پیش آورد
کوش بر هم صدا کما نمود
عقل ایجاد قسم را نمود

گشت آن مجلس بهشت نمو
که کس این رنگ التفات ندید
خواست دیوانه جیب را زدرد
از حدیث چه میرانکارت
لب اظهار واکن ز هنار
دست این جمله گیر و هیچ مگو
عاقبت آن جهود دشت بدل

عرضه مختصر از طپیدن او
درد مندی باین صفات ندید
نغمه کرد و حجاب ساز درد
کرد با این ادب خبرداری
پاس اسرار عبرت خود دار
محو حق باش و آب و هیچ مگو

مؤمنان رشک حال او برند
درد دل خاصه مسلمانیست
شد اشارت ز حضرت ستار
تا نگشتی باین صفت موصوف
صفحه از نقش نیک و بد ساده است
بر میا تا شعور داری پیش

لب ببندان ز دردش افسردند
در یهود این چه فضل رحمانیست
که ادب محرمیست لب بفشار
بر تو معراج مانند مکشوف
نظرت بر خط خود افتاده است
از غم و شادی نتایج خویش

ولـه

میکند قطع بحث و نفی جدل
دید پیچ و خم نشیب و فراز
سر طومار آرزو واکرد
که توان رخش همت آنجا برد
درد ماغت چه کوه شور افکند
مجمل فکر را مفصل کن
نقد پوچی ز کیسه او بام
پر فشانست خارج تکمیل
مشق مجهول رنگ کرد نیست
تا شود درس جد و جد تمام
آب و رنگ عناصر و اجرام
در نفوس قدسیان آوازش
جسم پیمانه احاطت او
بم و زیرش وجوب و امکان بود
هر چه شوقش پسند آن گردد
که با جزاش سر فرود آید
که بجز عقل کل برون آید
ماسوی پرتو تلون او
رقم ایجاد ماه تا ماهی
بر نفس از صدا دهل بستن
معنی نقش حادث عالم
هفت دریا جهین بنم پوشید

که چو اخوان خیال مضمر خویش
همه را یافت با کمال و قصور
پر تو فطرتی معاینه دید
لب تحسین بهار سازی کرد
این نه شوریست در طبیعت خاک
گفت در چار سوی مایس و امید
که بآن مایه زیان نپسند
هر که اسرار معرفت خواند
آرزو کرد سپهر اطباق است
نزد دانشوران علم دقیق
نور اصلش حقیقتی است لطیف
در موالید از نگارش رنگی
نقشش کرده کل در این اشباح
گر تعلق پذیرد آفاق است
انکه هر چیز میتواند شد
فرع زمینان که میکند شادش
چیست عقل انکه شور کن فیکون
در هر نقش تجمل انشایش
صنع او هیچ را همه کردن
بنمود بهار بو قلمون
رنگ کرد اند فطرتش بخیال
مژه او کشاد و داد آغوش

لب ببندان ز دردش افسردند
در یهود این چه فضل رحمانیست
که ادب محرمیست لب بفشار
بر تو معراج مانند مکشوف
نظرت بر خط خود افتاده است
از غم و شادی نتایج خویش
کرد ایمان بمعرفت حاصل
عرضه دادند پیش مهتر خویش
در ادبگاه فطرت معذور
که جهانش محاط آینه دید
آفرینها چمن طرازی کرد
گر بگنجد بگنبد افلاک
واشمردم ز ذره تا خورشید
نتوان غیر تنگ هوش خرید
ورق و هم و ظن چه گرداند
تا نگردد کتاب اوراق است
دار و این نکته معنی تحقیق
جوهر ساری وضیع و شریف
در عناصر ز شوق آهنگی
ملکوت تعین ارواح
ور نخواهد تقید اطلاق است
عقل کل نیز میتواند شد
اصل خود ورقه است از یادش
از صریر قلم فکنده برون
خلق کرد و تنزل آرایش
دو جهان از عدم برآوردن
واشگاف ضمایر بیچون
نه فلک کل بچنگ زد پر و بال
برجهات او فگند دام خرد

پا نهد دوش عقل جادهٔ اوست — دم زند حکم عقل زادهٔ اوست — حیف ازین کو نه نشأه قابل — باشد از سیر کار خود غافل

گر همه رمز کاینات شگافت — آنکه اسرار خود نیافت چه یافت — فاش گویم که این حقیقت کل — منکشف نیست جز بختم رسل

یا بر آنها که امت اویند — پیرو نور همت اویند — طالب آن کمال باید بود — بدر او را هلال باید بود

در کمال آنچنان عرش اساس — وله — همت اینست و مابقی وسواس

معنی اندیشه بفهم کمال — گرد از کامل طریق سؤال — که درین بحر اعتبار خروش — شور نقص و کمال دارد جوش

محرمان مدارج عرفان — زین تعین چه میدهند نشان — گفت تن زن که ساز این کج و راست — وضع کوتاهی و رسائی ماست

نقش جهت دانش انجمن دارد — همه جا آگهی چمن دارد — فطرت ما که مغز انسانیست — رشتهٔ آب و خاک امکانیست

بی تکلف محیط موجیست — که بهر قطره ایش معراجیست — وین معارج که استطاعت اوست — موج ناکامی قناعت اوست

گر بکل چشم دوخت باغش خواند — ور بخاری رسید پیش نراند — همه جا حیرتش معاینه است — اختراع تسلی آینه است

اینکه با هر مکان طرب دارد — عقل تسکین طراز خود را است — که بهر جزو خود تماشائیست

بسکه دریای بیکران خود است — موج خیز شک و گمان خود است — این گمان وشکی که میگویند — سیر گاه تأمل اویند

گر کران دید بر کران خواهید — ور میان یافت در همان غلطید — چون تأمل کنی کران و میان — نیست جز جزو و بحر بیپایان

کو کران و کجا میان دریاست — هر کجا وارسی همان دریاست — عقل در ذرهٔ ذرهٔ آفاق — دارد آئینهٔ ظهور و فاق

کس ندید آنچه عقل نیماید — بسته است آنکه عقل نگشاید — من و تو جمله نقش او داریم — همه از کلشش نمو داریم

گر قریبم و گر بعید ندیش — در خور عقل میرسیم بخویش — پس نشیند و گر به پیش رسد — هر که هر جا رسد بخویش رسد

لیک فرقست در رسیدنها — همچو تفریق دید و دیدنها — طبعها از ضعیف فی ادراک — در تسلیکه خود است هلاک

میرسد لیک بی تمیز حضور — میفروزد ولی همان بی نور — نکهی محض نیست بینائی — تا نه بیند جمال یکتائی

یعنی آنجلوه کز تلاش نگاه — اگهی خار جش نیابد راه — این صفت خاص فطرت کلیست — که خیالات جزئی آنجا نیست

مشت خالی که کرد خویش شگاف — عرش تا فرش جمله در خود یافت — خاک وا مانده زادهٔ عقل است — کلفروش اراده عقل است

اوج قدرش ز عقل شد مفهوم — ور نه معراج خاک و کل معلوم — در حقیقت بغیر عقل نبود — که ره امتیاز خویش کشود

هر که نور یقینش تابقه است — بعض خود را جمیع یافته است — عقل هر که بعزم کل راند — حاجتش با تمیز جزو نماند

فهم همنکاسه کران و میان — هست بر فطرت محیط گران — اینکه جولان بهر طرف دارند — نارسایان موج و کف دانند

بحر خود را محیط می بیند — موج دام خیال می چیند — همه بحریم لیک استعداد — مایل سیر موج و کف افتاد

همچو شخصی که از همه پیکر — هر نفس رو نهد بعضو دگر — بعضی از بعض برگزیدن او — می تند احولی بدیدن او

گر بداند منم چنین نکند — بعض تشویش جمله بین نکند — حیف عقلی کزین ره و منزل — سیر خود وش کند ز کل غافل

در بساطی که جمله آگاهیست — قید اجزا دلیل کوتاهیست — آگهی گیر و خواه نادانی — اینست نقص کمال انسانی

آدمی خرکفی غبار نبود — دامن همتش بلند افتاد — گر یقین لامکان کمند افتاد

گرد معراج مدعا حاصل — چیست معراج فطرت آدم — معنی ایجادی وجود و عدم

بر ازل تا ابد محیط شدن — وز حصول احاطت اشیا — حکم کردن بهر ظهور و خفا

ذره بهر چه آسمان نشود
قطره دریای بیکران نشود

چقدر کرد و نفس سوزد
که چراغ سحر برافروزد

اطلس چرخ جامه کس نیست
بحر آغوش وسعت خس نیست

تا رسائی و مدعای بلند
در چه سرها که خاک ره نکند

جاده پیش پا شود معلوم
تا کشد دل بمقصد موهوم

این خیال از خیالها دور است
زین شبستان چراغ معذور است

صد فسون محال می شنویم
بر خیالات باک کی گرویم

شور را غم درین چمن یار است
گفت خاموشی بسیار است

هر کجا باک و هم کرد وطن
رنگها کن لتصور وتن زن

عالم از جنس این خروش پر است
حاصل الامر ساز گفت و شنید

جوش ز د غیرت از مه اخوان
کرد از صاف مشرب تنزیه

تا نماید ز غفلت انکار
به تبسم چو صبح داد نفس

طبعهای غنوده را بیدار
چشم بر کار جسم دوخته اند

میزند این نوای پست خروش
از سر و کار دل نه ایدآگاه

گر شما را بدل نظر می بود
غیرت شوق کار گر می بود

از اثرهای جسمی و جانی
هر یکی در خور بضاعت خویش

دو کمال است نقد امکانی
ظاهر است اینکه بر سپهر بلند

سعی پستی دلیل اشباح است
دستگاه بلندی دیوار است

اوج عزت کمال ارواح است
اگر از جان و دل خبر گیرید

خاک بالیدنش چه مقدار است
اوج عرفان بسعی جسم خطاست

گر بلندا و فتاد دیوار است
جسم سامان هوی سر دارد

آنکه معراج اوست حایل نور
جسم را کاهش از شعور فناست

چه پسندد بطبع غیر قصور
جان که ذوق فناش مرغوب است

جسم دنیجان نماند بیاد
دل بیک پرکشانی بیباک

جز ز من آسمان نماند بنیاد
هر ارزش اگر بر فطرت

بر سر خاک نیست غیر غبار
شوق در هر کجا صفا عمل است

گر زند لاف یکجهان انوار
از صفا یافت آنقدر امداد

از غبار سیاهیش ننگ است
لوح دل چون صفا زند جوشش

جان لطیف نزاهت اورنگ است
این صفت هر کجا غلو آرد

از حصول مراد مانده جدا
ولوله

جسم تا در طلب نشست از پا
میرسید از تحیرش دماغ

جسم را با صد آرزو چیدن
روزی از اتفاق سپیده کرد

برنتابد ز خاک بالیدن
تا کجا پی سپر کند افلاک

کف خاکیش جامه می پوشد
که بزم کمال سر کرد و

آن بر از بیدنش ز کسب صفات
سوی عنقا خرام پا بهوا ست

آینه کاسیه اش مثال نمود
بچه صورت ز مارسد بظهور

سنگ و آهن ز دستگاه صفا
هر شبستان چراغ میخواهد

وحشی دشت هر سواد و بیاض
حرف آبحیات و اسکندر

مردی از روستا بشهر رسید
شکوه سر کرد کای نوا پرور

همه جا زان سواد عیش سراغ
از نوا های هرزه کوش تر است

چون زاخوان ما بین ترانه کشید
جرعه وقف ساغر تنزیه

کای اسیران وهم دام و قفس
عشق را بر هوس فروخته اند

که چها دارد این سپهر کلاه
دارد اظهار استطاعت خویش

نرساند تلاش جسم کمند
بسته بر نور پرده انکار

اوج عنقا بزیر پر گیرید
آسمانی ز خاک نتوان خواست

غیر خاک سیه چه بردارد
جان همان زنده حضور فناست

چون شود محو عین مطلوب است
میدرد پوست بر تن افلاک

تنگی آرد بسازه خلعت
سایه هم آفتاب در بغل است

که بنقش جهان محیط افتاد
چیست تا بگذرد ز آغوشش

صید گیرد بهر چه رو آرد
ناظر هر محاله میگردد

تک و دو را همه معبدی دانگرد

طور ما بیشه هوسها نیست — شغل فقر است کار دنیا نیست — ساز تقلید بی ثبات قدم — خورده گیر از نفس زدن برهم

بر تو وهمی دمیده است فسون — با هوس کار عشق نیست سکون — گر ز عشق برد بوئی — خواهدت برد جستجوئی

از مجازی نبرده بوی اثر — بر حقیقت برات وهم مبر — باید از عشقت امتحان گیریم — بعد از آنت بحلقه پذیریم

چون وفا گیش آشکار شوی — قابل اعتماد کار شوی — ورنه معذور کاین خیال خطاست — از هوس پیشه هیچ ناید راست

گفت عشقی دگر نمیدانم — تا مجاز و حقیقتش خوانم — لیک دارم بخانه جا موشی — که فسکنده است در سرم جوشی

صرف تمار اوست رود و شبم — وقف احوال او غم طربم — گاه سرمی نهم بپای نمش — گاه لب می زنم بموی دمش

دانه اش میدهم بدست هوس — گاه او میکشم بدوش نفس — نا خنم داغ پشت خاری اوست — سینه ام چاک چاک گذاری اوست

شیخ فرمود اگر دلت خواهیست — اینقدر بهر امتحان کافیست — رو در آن حجره بی توهم غیر — پا بدامن ز شکل زحرلت و سیر

در پس زانوی تفکر باش — نقش منظور خویش را نقاش — تا چه بینیم از بهار خیال — کلک جهدت چه میکشد تمثال

روستائی کمر همت بست — سر بزانوی فکر کاهلی نشست — نقش غیر ش ز صفحه زایل بود — خورد و خوابش فراموش دل بود

شب و روزش ز شوق در تب و تاب — شکل جانوش داشت آئینه پیش — داد بیرون حجره اش آواز

کای بحیرانی آرمیده برا — همچو اشک این زمان ز دیده برا — بشکفتن بهار پیرا شو — غنچه با کل اندکی واشو

ناله برداشت کای جهان تسخیر — غیر بی اختیار یم پذیر — با چنین پیکر قوی منظر — هوش میلرزدم تنکی در

شاخهای بلند حجره شکن — ریسمانم فکنده در گردن — تا ازین در سری برون آرم — همه کارش گر فتنست آسان

این مثل در ترد د احوال — بود انموذجی ز صنع خیال — چون باین خاصیت بود انسان — تا محالش محال ننمائی

گرچه اسباب سعی برباد است — شوق مطلوب همت ایجاد است — بلد مرد عشق میباید — همه جا پیش رفته است نگاه

قدرت عشق این اثر دارد — آدمی را درین تماشا گاه — نقشبند جهان نیرنگ شد

گر شما هم بعشق آگاهی — خانه افتد ار در چنگ نید — عرض هنگامه خط پرکار

جزو عقلید تا کی افسردن — می تواند جزو را بکل پیوند — دارد این صفحه تردد کار

هر خط اینجا ز کوشش کم و بیش — می برد این سرش بآن سر خویش — عقل را بر محال فال مگیر

عقل جز ممکن نخستین نیست — گر محالش گمان بری دین نیست — شوق دل اندکی صفا خواهد است — ورنه راه وصول کوتاهست

آن صفا چیست در خیال صمد — نفی اندیشه غبار جسد — محو کشتن بشاهد تنزیه

زین صفائی که همتش دارد — کو فضا تا قدم بهفشارد — بی گمان محو شاهد اطلاق

زنگ آئینه قید تشبیه است — دل پی زنگ ملک تنزیه است — کز درین عرصه کار باید کرد

نیستی صیقل صفا دارد — عرض اشکال مدعا دارد — شمع را در بساط نازیدن

سایه چندانکه کم شود ز نگش — نور آئینه گیرد از رنگش — از تلاشی که طاقت بشر است

گر شود محو هستی قاصر — رفته باشد غباری از خاطر — جز و کم گشته در کنار کل است

شغل مانی فسانه کسب بقاست — شوقی از همت آزمائیهاست — نتوان کرد بند عا پیوست

راه گیریم تا چه آید پیش — خاک کردیم یا رسیم بخویش — فی الحقیقت ز فهم خود دوریم — که بآهنگ جهد معذوریم

تا برآید از چه رنگ ارشاد — قابل دستگاه استعداد — خصم ناکامی هوا و هوس
گای دلیل کمال هستی ما — همتت رفع نیستی صفا باشد — داد هر یک بالتماس نفس
گر بگوئی بخود زنیم آتش — تا شود جوهر صفا بیغش — یا به تیغی در هلاک زنیم — انتظاری دگر چرا باشد
وا گذاریم هستی باطل — تا وضوی یقین شود حاصل — در تلاش فنا طلب وفیست — دست خون روان بخاک زنیم
زخمه کن از اشارهٔ ابروئی — تا بجوشد ز ساز ما هوئی — راهبر عزم صادق اخوان — از تو اکنون توجهی کافیست
که درین پیشه جهل معذورست — مقصد دانش از جنون دورست — خون بسمل درین شهادتگاه — داد بر پاسخ از شعور زبان
سوختنهاست لیک دودش نیست — جز گداز زیان و سودش نیست — نیستی مردنی دگر دارد — پر چکیدن نمیکشاید راه
جادهٔ مرد ره مجاهده است — جهد چون ختم شد مشاهده است — پس ز کیفیت ثبات و فا — خود گدازی فنی دگر دارد
گای فلک نسبتان عرش بهم — بفشارید بر ثبات قدم — این ثبات قدم فسردن نیست — گرد شان محرم طریق صفا
سعی کلیست در حصول کمال — بهوای یقین زدن پر و بال — نیستی و نه احتمال آرید — راه وا ماندگی سپردن نیست
چون یقین بابت خیال شود — مهر اقبال بیزوال شود — بطریقی که خضر ره نبرد — از یقین زور بر خیال آرید
خلوتی از حضور دل جستند — گرد تشویش پیش و پس جستند — گرد اندیشهٔ صفا احرام — همت آیینهٔ وفاق زدود
رفت جهد خیال پردازی — پس ز انوی آسمان تازی — در طلسم صفای یک مرآت — پا بدامان و سر بجیب خرام
اتفاق تلاش قدرت کار — بر همین فکریست رنگ قرار — که سواد خط حدوث و قدم — جمع کردند عالم خطرات
نه فلک بر خط ارادهٔ ما — میزند دور جام بادهٔ ما — بسته سود و زیان امکانی — دارد از کلک ما نمود رقم
موجهائی که هال این دریاست — خمی از ابروی اشارت ماست — اگر اسامیست در نفس داریم — خط احکام ما بپیشانی
بجهان حضیض و عالم اوج — ما محیطیم و این و آن همه موج — عقل کلیم و هر چه از اشیاست — وصفا لیست در نفس داریم
عمر تا زین خیال و بیم کسل — چون نفس ریخیست بر در دل — پا شکست آرزو بسیر یقین — موجش حرکت طبیعی ماست
ترش و شیرین و رغبت و انکار — گشت مغلوب لذت افکار — گرد آثار خواب رفت بباد — شبهه باقی نماند غیر یقین
گاستنهای پهلوی اوهام — بود یکسر غذای خواهش تام — حکمرا زنام آب نم می برد — برق بر خرمن خورش افتاد
جام آبی که سعی میپیمود — عرقی از جبین همت بود — رفته رفته ز فکر و هم نورد — دل ز یاد طعام خون میخورد
جوهر طاقت ثبات متاع — ساخت از الفت قوی بوداع — بعد ماهی نگاه بی پر و بال — خواب و خورد انقطاع کلی کرد
پس لبالب فنا تعلیم — حرف نم داشت چون خط تقویم — بیخودی آنقدر تلاطم کرد — مژه میکشود و هیچ هلال
زندگی کرد در اثر میزد — هوئی از سر مه سر مدد میزد — اثر و هم ما و من همه سوخت — که نفس هم شمار خود کم کرد
آخر از همت فنا تمهید — خاک شان جمله جان پاک دمید — رفت الفاظ با غبار نفس — همچنان دل خیال می افروخت
بفنا داشت بیخودی پیغام — تا یقین کار خویش کرد تمام — بفضای حضور کن فیکون — ماند کیفیتی ز معنی و بس
اینهم آن سرخوشان جام کمال — عقل کل اند در جهان خیال — یعنی آن ده برادر معلوم — همه از خویش تا ختند برون
شش جهت در لباس علم و اثر — میدمد صنع آن عقول عشر — باغ امکان که انس و جان دارد — بعقولند این زمان موسوم
زین چمن هر چه کامیاب نموست — فیض شان شامل نمایش اوست — در تامل خیال جولانند — آبیاری ز حکم شان دارد
در سخن بی نفس پر افشانند — در سخن بی نفس پر افشانند

این بیان گر یقین بیش نیست — بی سخن از زبان ایشانست
چون بایشان نکرد کمال بکام — داستان کرد آفتاب تمام
عقل شد محرم حقیقت خویش — راست از او بام فکر در پیش
قصه کوته دمی که شد واقف — بود این عقل پور آن عارف
دل دانا سراغ راز شان داد — آدمی در سر اوراق شان داد
آنچه کم کرده بود باز شان داد — آنسوی و بم و قعر علم و فنون
بود نوری که چون برون تابید — اولین پرتوش بعقل رسید
منبسط گشت لمعهٔ راز شان — بر دو عالم گرفت پرواز شان
بر خطی بی نشان زبانها بست — نقطهٔ را بدان ستانها بست
تا دل از انقلاب جمع نبود — نور آن شعشعه بقایش بود
شد در آن شعشعه یقین ظاهر — آخرش اول اولش آخر
دانشی کان بدین نشان آخر — کرد شنوا دم و کلیم دمم
نقش لوح چنین نخواهد بست — هم بدین خط خجسته است این خط

نیست مکشوف هر کس این تحقیق — نقش انجام بست بر آغاز — خواستم دادانتخاب دهم — علم تحقیق اندکیست دقیق

بیدل امروز کاین جریدهٔ راز — خرمن جرأت شعورم سوخت — که چه گل کرد از طبیعت من — از تماشا نگاهی آب دهم

آن شهر کز معانیش افروخت — این خروشم چسان رسید بهم — شخص معدوم و جوش این آهرا — چه جنون بود و دیعت من

سرمه بودم از غبار عدم — این طلسم نبسته نقش چه بست — دل بخون میطپد ز تحریرم — شمع خاموش و اینقدر انوار

نه قلم نی بیان نه خامه نه دست — قدرت آئینهٔ بجلوه رسید — تا در آن آئینه نظر کردم — لب نفس میکند ز تقریرم

نیستی عرض حیرتی میدید — برق تحقیق بر تخیل زد — که برون جهان نقص و کمال — عالمی راز خود خبر کردم

حیرتم چون در تأمل زد — نور وجه اللهیست در نظرش — دارد آئینهٔ بهار جمال

نیستی را حضور روئی هست — بی نیاز من و تو اوئی هست — که ندارد بجز فنا خبرش

این اثرهای بی نیازی اوست — گرد شوق خیال تازی اوست — زان چراغست پر تو تمثال

صبح هر جا ظهور تمهید است — پرتو نیمرنگ خورشید است — خواه آنرا کسی سحر داند

سحری در میان نمی باشد — نور حق را دخان نمی باشد — نزد فطرت قریب و کر دور است — هر چه تا بد خیال آن نور است

چه سراید برون پردهٔ او — بیدل هیچ جمله کرده او — پیش ازین ساز تاب و هیچ نبود — غیر آن برق تاز هیچ نبود

ای تک و تاز معرفت پیش — تر سیدست فطرت تو بخویش — بر تو نکشود ازین نمود نهفت — رنگ اسرار هیچ بو دنها

خلق مجبور و هم این صفت است — بی نشانی چه جای معرفت است — محرم حق ز خود خبر دارد — ناظر او بخود نظر دارد

یعنی از دانش تحیر کیش — هست مد عجز و هست مد برخویش — به که ما هم نیاز پیش آریم — سجدهٔ ناز عجز خویش بریم

عقل کا نجا بصد هزار جنون — تا خت کاهی برون و کاه درون — نگذشت از خود و نه پیش رسید — در حیرت زد و بخویش رسید

اینقدر نیز در جهان شعور — التفاتیست زان حقیقت نور — ورنه سرمایهٔ شعور کراست — جوهر اقتباس نور کراست

همه دم در طبیعت انفاس — عجز پیداست اجتماع حواس — شور اسمای اقتدار آیات — می بر د سجدهٔ تقدس ذات

گرچه رنگ بهار یچو نند — لیک یکسر ز پرده بیرونند — آنچه بیرون پرده اش راندند — بر در محرمیش نشاندند

رقمی کز قلم فتاد برون — تا ابد با یدش نشست بخون — نبست از قلم بر ید و گذشت — اشک بود از مژه چکید و گذشت

رنگ و بوی دمیده از گلزار — نبرد صرفه در خیال بهار — ناگزیر است تا بخود سازد — که به پرواز رنگ می بازد

نیست سعی خرد دلیل آنجا — پر فگنده است جبرئیل آنجا — عقل را گر زگنه او پرسی — راز آتش ز تار ه بپرسی

از جهان خیال تا محسوس — فلک و اختر و عقول و نفوس — همه را گرد بارگاه جلال — رنگ گرد انیست در همه حال

گر همه آگه اند و گر دنک اند — کلفر و شان گردش رنگ اند — انگه ما و من و تو ی عالم — از خیالش بعلم گشته علم

او ست گر بی نیاز ی مطلق — پرد هٔ او نمی پذیرد شق — هر چه خواهد کسی از و گفتن — بسکه دور است خواهد او گفتن

او نه باغ و نه گل نه رنگ و نه بو ست — هر قدر او کنی تصور اوست — توهمند ار عقل جزئی ما — ره ندارد بجلوه گاه خفا

عقل کل هم اگر ز و کوید — جبهه مالد بخاک و او کوید — جز و کل داغ حیرت اویند — دور گردان غیرت اویند

قرب تحقیق او مجال تو نیست — غیر او گفتن احتمال تو نیست — بر چراغ خیال دامن زن — همه تن سرمه کل کن و تن زن

از ادب بال و ه عبارت را — بر حیا ختم کن اشارت را — که با و هیچکس ندارد راه — خواه هو برتراش و خواه الله

طور معرفت

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

طپش فرسود شوق نامه تمثال — ز تحریک نفس وا میکند بال — که خاموشی نوا ساز است امروز — غبار سرمه آواز است امروز

ز طور معرفت معنی سرایم — بچندین کوه می نازد صدایم — ز کلکشت حقیقت تر زبانم — بصد منقار می بالد بیانم

نوای ساز مطلب صور خیر است — ولی کاه رقم خط سرمه ریز است — اگر از خط نمی شد سرمه اندود — معانی شور چندین چشم وی بود

بهر رنگ این خروش حیرت آهنگ است — با میدشنیدن میزند چنگ — بمضراب بیت شوخیهای هر ساز — تأمل میکشد از سرمه آواز

بجائی میرسد هر جا خرد شیست — صریر خامه هم مشتاق گوشیست — قلم صد رنگ معنی آفرین است — یکی از سرگذشت شوق این است

در آیا می که دل صبر آزما بود — طبیعت نو نیاز از نرد وا بود — چو شمع کشته بودم الفت آغوش — بآن هستی که بود از دل فراموش

نه فکر انجمن فی ذوق گلشن — قدم چون موج گوهر محو دامن — چه خاموشی نقاب ساز اظهار — چو وا ماندن دلیل عجز رفتار

گمان قبضه تسلیم خونی — مقیم گوشه بی آرزونی — حقیقت مشربی وارسته خوئی — گشید از برق دل چون شعله هوئی

که ای عنصر متاع ملک ایجاد — طلسم آب و خاک و آتش و باد — درین ریخته کار ریاست درگار — بجائی کرد و سود و خبر دار

لطافت رفت از اجزای دقت — کثافت سر زد از سر آت شوقت — فسردا از آب و خاکت جرو ناری — چو سنگ از رو بهم مانل وقاری

چه کلفت کشت سامان علالت — که رنگ بیضه پیدا کرد بالت — چه خشکی آفت کشت تو کرد دید — که جوش ریشه ها تخم چکید

اگر میدانشت آهنگ وجودی — زمینگیری کل افسرد گیهاست — صفایت گشت محو پرده رنگ — شرارت خاک شد در خلوت سنگ

بجا وا ماندنت دل مرد گیهاست — تو آتشخانه تا کی فسردن — حیات جاودانی چند مردن

کسانی را که بر تحقیق راه است — نفس چون شمع موقوف نگاه است — چه خفتاشیست ای محرم جاوید — که از چشم تو پنهان ماند خورشید

دلت آسوده و عالم ندیدن — نگاهت باد و غفلت کشیدن — تغافل بر دل روشن وبال است — که از فکر از مژه بستن زکال است

درین محفل چه شمع بیداغی — که از افروختن قانع بداغی — بهر عضو تو دارد دیدگاهی — تماشائی و شوقی و نگاهی

هزار آئینه اینجا میزند جوش — نگاهی صیقلی کن رنگ مفروش — گر از شمع تو جوشد بی نگاهی — نشیند انجمن ها در سیاهی

دمی کاینه پنهان گشت در رنگ — ستم بر جلوه رفتای سر بسر رنگ — بهین چشمی که شاید تجلیت — چو گردد بسته زندان تجلیت

معانی مقنای معنا — اگر خواهی گشود ازین چشم بگشا — کسی کز معرفت یک شیوه بگزید — جهان بی نهایت منحصر دید

گرفتم باخت بگشود راهی — جهان همگیر دل دارد نگاهی — سر فکرت نشد محو گریبان
بدریا گر نداری آشنائی — کف خاکی ز ساحل کن گدائی — اگر در دیده داری سامان نگاهی است

وله

غرض بوی نوای آشنا گیر — رقم نون یقین می آید آواز — که کهسار است یکسر عالم رنگ
بگوش نغمه سنج محفل راز — عرق پیمانی سعی معاشت — که خاک این جهان گل کرده اوست
چه آب آئینه موج تلاشت — چراغ و هم زیر دامن تو — گزد دود دماغت را بلندیست
چه آتش گرمی ما و من تو — فسردنهای قید سخت جانی — گزد پرواز آزادی نوایت
گدا مین سنگ سازد دلگرانی — باین آهنگ خون گشتن خروشید — که ساز استقامت نیست جانی
زهر جزوی گزین کهسار جوشید — مقیم حسرت آغوش خویشیم — اگر آبیم اگر آتش اگر سنگ
همه محمل طراز دوش خویشیم — گزافسردن باین رنگ آشنائیم — ز بس افسردگی آئینه دار است
تأمل کرکنی یک سر صدائیم — وگرنه ناله بیرنگ است بی رنگ — تأمل دارد اینجا شخص چشمت
فسردن نام پیمائیست اینجا — تأملها خود آرائیست اینجا — تو خواهی سنگ شو خواهی شرر باش
ولی زین جلوه عشرتها ترا شی — گر از سیر و سفر غافل نباشی — چه صحرا و چه دریا و چه کهسار
اگر صحرا ست در راهت خرابست — وگر دریاست از شوق تو آبست — نه کوهت سنگ ره نی در نه دیوار
ندارد صید گاه شوق دامی — گر از پرواز محرومی خرامی — نمیگویم جهان را پی سپر کن
بهمین ویرانه حیرت تنگجا نیست — که خاکش تا بخود بالید گنج است — بهمین بنیاد ویرانی بقا نیست
ز هر گردی گزین ویرانه جوشید — حضور گنج چشمک میفروشد — اگر یک ذره زین راز تو فاش شود
بهر جا گل کند رمز سفر نیست — نیرزد ناز صد جیحون تا بی — در اینجا ذره خورشید آشیانست
بهانا کوریست ای هوش دشمن — که دید نهات کم شد در شنیدن — برق گفتگوی آتش طور
گذشت آن برق ای غافل ز تجدید — چرا غان دگر هم میتوان دید — تجلی بر در و بام آتش افکن
مزن پیمانه اندیشه در خون — که آه از کوه بیجا و حال مجنون — سبقهای خیال جام تا چند
اگر هوش آشنای درس معنیست — جهان یک نسخه مجنون لیلیست — خیال شور لیلی مختصر کن
چرا چون تیشه باید سر نگون بود — که فرهادی مقیم بیستون بود — صدا هائی که شد تا بیشه اش گم
چه لازم با تهی از جوش تفکر — ز سنگ بیستون شیرین تصور — بچشمت هر کجا خشت و سفالیست
بدل تا کی توان رنگ هوس کاشت — که اسکندر غریب آئینه داشت — حقیقت تا سر اظهار دارد
اگر تخت سلیمان باد می برد — ترا بهر چه باید خاک و خون خورد — مدیدی کرد عمر پر فشانت
نه زین رنگست خاک بیستون نیاد — فلک هم کاغذ باد یست بر باد — ز جم عمریست هستی خط بسته
همه از عالم نیکت خیال اند — هجوم نقش تصویر محال اند — اگر افسانه کوشش دل نخارد
ازان با جلوه چشمت آشنائیست — که تا افسانه باشد دیده وائیست — بجز هم دور کردیهای فهم است

قدم باری برآر از بند دامان — بروز انجمن هم جلوه گاهی است
ز هر کردی سراغ تو تیا گیر — هجوم آباد آب و آتش و سنگ
جبین حرص نم پرورده اوست — غبارت شعله خیز خود پسندیست
تعلق کشت و شد زنجیر پایت — زمین کو تا بیفشاریم پائی
رمیدن پا بلیم و وحشت آهنگ — صدا صورت نمای کوهسار است
صدا پیچیده بر نیرنگ فرصت — زمانی جلوه داری جلوه گرباش
همه مشتاق تست ای غافل از کار — دو عالم بر صدا راهیست هموار
دو گامی هم درین وادی سفر کن — که در تعمیرش آبادی خرابست
سوی خورشید سیر از چشم نقاش — سراب آغوش بحر بیکران است
دماغ حسرتی میسوزی از دود — تو داغ شعله خاموش امین
ورق گردانی او هام تا چند — تماشا هاست سامان نظر کن
تو کردی نغمه ساز توهم — زیار نگاه عشقی و جمالیست
ازین آئینه ها بسیار دارد — که بر دوش نفس بست آشیانت
صدا مضروش از جام شکسته — نگاه از جلوه محرومی مدارد
که هوش از معرفت قانع بوبهراست

اگر آنجا یکی نکهت بامشوق جوشی
بگریا بدبیر کاشنش بار
تو شمع شوق ازآن محفل برافروز
طپیدن شعله زد در بند بندم
درآن معرض که طاقت نا توانیست
زخود رفتن دلیل عجز دل بود
گل رایات شکر الله فشانی
بذوق الفتاش ازخود دمم برد
مقامی یافت شوق بیقرارم
چمن بسامان بساطی کرد خیالش
بگویش گرتوان جامم هوا زد
قضا طرح بنائی کرد اینجا
فلک نازید برانگشت نمایش
زخاکش درنظرگاه تامل
سواد او بسامان سرمه بخشید
زطوفان بهار انبساطش
بگویش ازصفای طبع خارا
که ازسنگش توان گوهر تراشید
زآب ورنگ هرسنگی وخشتی
بهرآئینه حیرت خفته چندان
بناز و خرمی برسبزه زارش
شگفتن بسکه لبریز است اینجا
چمن گرغنچه را نقش بسته
توان بستن درین ره بی تامل
نگردد تا ابد جوش طرب کم
اگر شامی وصبحی جلوه فرماست
رطوبت آنقدر صافی نگاراست
بحکم شوق اگر وهم غباری
تکلف برطرف این وضع خرم

بباغ خلد استغنا فروشی
مژه چون شمع کرد دپای رفتار
دو عالم کو بداغ بیدماغی
برآتش ریخت بیتابی سپندم
پرافشانی چو مژگان آشیانیست
فغان میرفت وجولان باکل بود
بفرق آن زمین کرد آسمانی
که آسایش برفتارم قسم خورد

ولہ

نگه برسنبلستان کرد بالش
بزنگ ابر باید قطره یارد
که طوفش کوه را رقص حمل داد
که حاصل شد نگینی چون منیش
لطافت موج زن چون آب ازگل
که در چشم دو عالم میتوان بخت
زمین تا آسمان موج نشاطش
شرر چون جوهر از آئینه پیدا
زخاکش برخ گل رنگ پاشید
نقابی چهرهٔ زار بهشتی
که تمثال دو عالم کرده پنهان
ببالد سرکشی ازکوهسارش
زمین تا چرخ گل خیزاست اینجا
چو مینا رنگها بیرون نشسته
بنقش پا طلسم خندهٔ گل
بهشتی تا زاست این موج زرین تاب
کتانی پوست تر کان درصفاست
که لوح نوخطان هم بی غبارست
دمد عرض بلندی سبزه زاری
ندارد خلد هم والله اعلم

زحسن سبزه زارش گر کند کوش
بیادش دیده گر فانوس دوزد
بافسونی نوای شوق سر کرد
خروشی برد ماغم زچوگیها
بود درعالم مقصد سراغی
که تا که ازنسیم شوق تقدیر
من بیدل بآهنگ دعایش
بپای شوقش آنجا سر کشیدم

توان گر یک نفس آنجا گذر کرد
ز بس ذوق طواف آن صنم را
چو مشتاقان بگردش گشته کسبا
سشکوه عالم عظمت مسلم
نگه قانا غبارش آشنا بود
فضایش آنقدر وسعت عیان کرد
بن هر خار صد گلشن در آغوش
بپرس ازسنگ هموار یکنگیش
رگ ابری گرین کهسار خیزد
دل هر ذره اش تخم بهاری
درین آئینه ها خوش سیر چوشیست
درین گلزار چون انبار کندم
چو بوی گل زطوفان شگفتن
تصور هر طرف می بندد احرام
هوس گر مست سیر آسمانست
سحر هر گه بگل دامن فشاند
هوا تا جمع گشتن ابر بندد
اگر طوفان کند یاد قیامت
زتاثیر هجوم موج سنبل
چنان جان پرور افتاده است آبش

چو نرگس سبزه خیزد چشم بردوش
چراغ طور خاموشی فروزد
که طوفانرا سر ازپیشم بزیرکرد
ولی چون گوید بوم نوح رسا
ضعیفی دستگاه بیماغی
بموج آمد بهار ستان بیرا
گرفتم طرف دامان ادایش
باین کیفیت آن سیماغر کشیدم
که گردیش باتحیر بود کلبار
بحیرت عمرها باید بسر کرد
چو مشتاقان بگردش گشته کسبا
طلسم گوهر بسیارش خط ساغر
نگینی راکه باشد گوهر خاتم
مژه عرض دکان توتیا بود
که وقف مشرب دل می توان کرد
کف هرخاک صد آئینه بردوش
مگو ازخاک یاقوت آب و رنگش
تراشیخ خون صد یاقوت ریزد
کجا سنگ و چه خشت آئینه زاری
باین طوفان تحیر جلوه پوشیست
نیابی دانه را بی تابیم
بدل راز کسی نتوان نهفتن
همان برخندهٔ گل میزند کام
بتبسمها چو صبحش نزد با لست
هوا از ابر سنبل گستراند
نفس تا پرفشاند صبح خندد
غبار اینجا نسازد راست قامت
شود کم چون شکن در زلف و کاکل
که عمر خضر بالد از جبابش

درین منزل که جز آب و هوا نیست
کسی با آتش و خاک آشنا نیست

رباعی گوی مضمون خاص
بربط وزن تعدیل است قاصر

اگر از عنصری خوانی سخا نیست
سمندر تا نویسی مرغ آبیست

وگر آتش بآب افسرده باشد
چو گوئی خاک بادش برده باشد

درین موسم بس طوفان کمینی
زمین گیری بود کشتی نشینی

نه خاک اینجا تیمم وار هم نیست
غبار از مطلب نایاب کم نیست

مهیا ساز تابوت از حبابش
باتمیذ زمین برده بآبش

چراغی کز برافروزی دل افروز
وگر آتش طمع داری نفس سوز

غبارش بسپوا امواج کهر صاف
کلش در آب کم چون درد در صاف

لب بام از رطوبت ابر معراج
حصیر صحن طوفان باف امواج

ز سیرابیش گر حرفی نوشتی
توان در جوی مسطر راند کشتی

درین وادی که طوفان اوج دارد
بنتهاجاده حکم موج دارد

رطوبت لبسکه گرم آهنگ و آمیست
چو دریا سر نوشت خاک موجست

ترا وداشک اگر لب ناله گوید
توئی میکار تا فوّاره روید

باین طوفان جهان گر آب گیرد
مبادا آتش دلها بمیرد

مژه تا جنبش آرد آب جوشد
وگر پیچد نفس گرداب جوشد

کنون از خانه ویرانی میندیش
بدوش سیل باید رفت از خویش

بحیرت خشک وا ماندن دلیلست
برون آخر ز خود آخر پرکال است

تو هم چون ابر برمستی صلا زن
جنون کن خیمه بر روی هوا زن

ازین گلشن که سیرابی بهار است
فضایش چون سحر شبنم غبار است

گشافت الطافتها تلافی است
چه لازم خاک خوردن آب کافیست

بصد نیرنگ مست خویش دارد
چندین جلوه دام دلربائیست

گوا کب ریزی دامان شبهاست
اگر ابر سیاهی قطره پیماست

مگر آتش زند در صفحهٔ خویش
فلاک اینجا بسنگی مشکل افتد پیش

تماشا کن سراپایش چکیدن
نگاهی تا نمائی گرم دیدن

ز کوشش اکتفا کن بر اشارت
درین موسم تجدید طهارت

کشوده وسعت از بهر قطره آغوش
ز بس موج لطافت میزند جوش

بجائی هر قدم دردیده جوئی
سحابش گر بریزد بر وئی

بحمدی برده است اندیشه را آب
درین طوفان سرای بارش آباد

زمین و آسمانش یک حباب است
که هر سو میخرامی باد و آبست

ز بس آب رهوا اینجا زیاد است
بطرف مصرع دوم عنصر مسترادست

بر نگی معنی خاکست نایاب
که شد گرد یتیمی در کهر آب

ز جوش ابر و فیض رشحه کاری
میسر نیست اینجا خاکساری

چسان شبهای هجران عاشق زار
بسر خاک افگند از دوری یار

شهیدی گر وداع زندگانی
شود آماده خاک تشنه یابی

مزن کوای نفس بیهوده دامن
که اینجا نامه آتش نیست روشن

زهی معمورهٔ کیفیت اسباب
قیامت گاه چندین عالم آب

چو برگ گل ورد دیوار نم خیز
ز سیرابی زمین یک جام لبریز

بوصفش گر نماید خامه اقبال
نگردد خشک تحریرش بصد سال

وضوئی گر کند زاهد باین آب
عصا فوّاره گردد سجده دولاب

که اینجا تا نسازی پا حبابیست
بر نگ چشم عاشق برج آبست

چنان طبع هوا نم پروری کرد
که خار خشک صد مژگان تری کرد

تر شح گر کند شوخی باین رنگ
شود آب آتش یاقوت در سنگ

نگه آب و نفس آب و جگر آب
ز حسرتگاه دل تا چشم تر آب

چنان خشکی ز عالم رخت بسته
که ساحل میزند در کشتی تشنه

زمینگیری مکن اندیشه زنهار
که سنگ اینجا نشانها دارد و کشف و آثار

درین صورت که باران هوش دارد
کدامین خانه ویران هوش دارد

حبابی شو نفس در لب فرو بند
جهان آبست برباز و گه و بند

نم چندی بمژگان کن فراهم
بشو نقش تماشای دو عالم

بهر رنگ این بساط آرزو خیز
چو چشم حیرت از شوقیست لبریز

طلسم خلد می بندد فضایش
پر طاوس میریزد هوایش

وگر بر سفید آتش عنان است
همان صبح طرب شبنم فشانست

هوایش شاهدی شرم انتخابست
که از جوش عرق بر ش نقابست

بهر صورت تر شح میکند کل
ندارد گریهٔ عاشق تأمل

میکوید بسوی آب رو کن
هوا تا در خیال آمد وضو کن

چو آن عکسی که در آئینه جا کرد
بشبنم میتوان مشق شنا کرد

که گر خواهی سراپا موج گشتن
چو انصاف از شرش توان گذشتن

که تا خواهی نفس از دل کشیدن
صدای موج می باید شنیدن

گر بی زبانی آتش دریا خروش شد
طوفان بر بنی آدم خاکی بدوش شد

دنیای کاغذین فتنه پر شوخی کیست
پنهان چو رنگ قطره در آغوش شد

چشم پر آب گریهٔ بیتابی دل است
طفلیست کز گریستن خود خموش شد

طفلیست کز گریستن خود خموش شد
کز بی زبان ز نالهٔ ما هی خموش شد

اینجا ست قطره در دل دریا گهر شناس
کز بی نشان ز نالهٔ ما هی خموش شد

اگر چو نی درین ره آتش نیست پیش پیش
زیرا که این بره نفس آتشین خموش شد

گر نی نشکنم نتوان یافت رای نی
شاید که موج چو در پا پنهانی

درین باران چه لازم فکر دیگر
که بارانی چنان ابر است بر سر

چو بر آتش زنی نازک دلی گل
بهار صد شبستان گلرخان دل

دلی دارند گویا شبنم و گل
هزاران دل توانگر چشم یکدل

چو نیسان گریه شوخی کند با
سرشک ما ز مژگان گوهر آید

سرشک ما ز مژگان گوهر آید
بهر رنگی شکست شیشه در چشمک

بهر رنگی شکست شیشه در چشمک
شبستانی ز چراغان روشن

چو مژگان چشم اشکی گرم دارد
قنح در دست مینای شکسته

رباعی

رسانده دود سودائی بگردون
گهی از برق بر آفاق خندد
دمی گریکسی دود دماغش
نگویم ابر مستی نشأه فیلی
چنان فیلی که تا شد فتنه مایل
اگر گردد بگوه این ابر راهی
همه گر برخ دریا ستیزد
چو مگشاید کف تا راج خشکی
شرر بهم تردماغیها فروشد
ازین ابری که دشت قطره او
قضا یک تخم سودا در جهان کاشت
که ریز عشق آنجا تخم اینجا
نفس در سعی بیتابی گذارد
ز بیتخمی که کل گردد زمینش
بغفلت هیچ از دل نباشی
ازو کام تمنا میتوان جوست
لطافت مزرعی در چشم داری
زبس نشو نما کرم و خلست
تأمل خرمن جمعیت آراست
بذوق سایه زلفی کمین کن
گدا این قطره شوقی آرمیده
گتابی برده از یک نقطگی پیش
گهرهای محیط عالم پاک
ز جوش وجد شان همگامه پرداز
با هنگ چکیدن بسته محمل
بتعمیر دل ستان روانه
ز هر یک قطره همگام چکیدن
دمی کاین قطرها بر خاک ریزند
که خود را اندکی از خود تهی کن

ملبنه بهای موی فرق محبوبان
گهی بر خاک سیل گریه بندد
بشوید صرف سیاهیهای عشق
بگردون موج زن دریای نیلی
فلک ها را چو کف ریزد بساحل
شود داغ ملامتگان فلک ها
شکست بحر بر هر قطره ریزد
شود خورشید هم محتاج خشکی
ز سودا ردغن بادام جوشد
جهان یکسر سواد چشم آهوست
که این دود از دماغ خاک برداشت
کند سرسبزی آفاق بسیار
ولی با همت پستی نسازد
دلی زد چشمک شوق انگیزش
ازآن چشمک زدن غافل نباشی
که این تخم آبیار مزرع ماست
چرا تخم تمنائی نه کاری
مژه تا جنبش آرد ریشه بخلست
تحیر حاصل کشت تماشاست
همه گر روز باشد شب نشین کن

همان دیوانه زولیده موئیست
به تیغ کوه کاهی سینه مالد
بشوید چشم تر خواهی نخواهی
ولی فیلی که تا جوشید میلش
عرق باشد گواه مستی فیل
دگر سوی بیابان آورد رو
بباین طوفان کند هر جا کمینی
بهر جا نیم شبنم رشحه کارد
اگر آئینه نم گیرد درین حال
بآن دودی که از طبع زمین جست
زمین همتی گر تنگ کلفت
ولی با همت پستی نسازد
که عشق امروز بحری قطره پیماست
بهر سو لمعه نظاره پیراست
حصول آرزو زین تخم برگیر
که حاصلها در آغوش است امروز
نگاهی در زمین جلوه اش کار
گر این ابر است باید آب گردید
مژه وا کن تماشا در سر جوش فرح گیر

وله

سراپا انتخاب معنی خویش
ز غلطانی روان تا دامن خاک
همان روشنچراغ بزم اقبال
همه گوهر متاع سینه صافی
شرر ها شسته از دل داغ گردی
که از بی التفاتی عجز کوشیم
حبابی کز نقاب قطره جوشد
اگر نتوان بهم جلوه جا کرد

جگر زین نقطه الفت کباب است
باین موج آب نتوان کشیدن
ازین پروانهای بی پروبال
کل جمعیت بی اختلافی
گهر ها در کره پیچیده نرمی
همان بحریم اگر با هم بجوشیم
بچشم شوق این عینک فروشید
باین تدبیر باید چشم وا کرد

گهر ها در دشت شوق چکیدن
بآهنگ چکیدن بسته محمل
ز هر یک قطره همگام چکیدن
که خود را اندکی از خود تهی کن

گهی گیرد ره دشت و بنالد
بموج اشک از داغش سیاهی
به پیچد کوه را خرطوم سیلش
تموج جها دلیل شورش نیل
بجوشاند حباب از چشم آهو
بغوغا صبی مکر یابی زمینی
مزاج عالم از خشکی برآرد
بشوید خشکی از دامان تمثال
کز و هر قطره چشمی و نگاهیست
هوا طرح زمین دیگری ریخت
کشد زین خاکدان دامان الفت
بجای تخم یک سر آب و رنگیست
بهار از جیب شبنم خلوت آراست
زمین آشنائی چشم خیز است
نگاهی آب ده باغی هر گیر
سحاب فیض کل جوشست امروز
چو حیرت کل کند آئینه بردار
وگر کیموست یکسر تاب گردی
نظر بر قطره تا افتد قدح گیر
ز وقت بحر در کوهر خزیده
که تا مضمون دل می بندد آبی
کهر در دشت شوق چکیدن
ازین پروانهای بی پروبال
کل جمعیت بی اختلافی
کهر ها در کره پیچیده نرمی
همان بحریم اگر با هم بجوشیم
بچشم شوق این عینک فروشید
باین تدبیر باید چشم وا کرد

هر آب از سبکباری روانست
تهی چون گشت کشتی باد بانست
بآن رنگش نزاکت نقش بسته است
که گر چشمی بهم مالد شکسته است

نگاه از نازکی نگشوده مژگان
قدم از عاجزی نشکسته دامان
زمینگیری طلسم اشک آهی
مقیم گوشهٔ حیرت نگاهی

هوا صهبا ایاغی دلشکسته
نفس روغن چراغی شعله خسته
بفانوسش نفس میسوزد و بس
خیالی محض می افروزد و بس

چو صبحش در قفس غیر از نفس نیست
اولی تا پر زند سایر قفس نیست
معمائی چنین عالم ندارد
که تا بسکافت نامی هم ندارد

طلسم حیرتی کل کرده از آب
جهان این رنگ در جوش است از تاب
مپرسید از تماشای حبابم
که من هم گر بخود دانم نیایم

ولله

شبی کز گریه طوفان کاریم بود
حباب آئینهٔ دلداریم بود

نفس در پردهٔ دل آه می سنجید
نگاه از چشم حیران ناله میچید
که ای غافل تو خود هم چشم مائی
زوضع بیدلی بیدل حرائی

طرحها کن کرت آسکی و آهیست
سر بی مو درین عالم کلاهیست
غرض این سر زمین الفت آباد
که گردون زمینهائی دگرباد

چو رحمت فرصتی دیگر ندارد
همین فصل ترشح می شمارد
رطوبت بسکه طوفان دارد اینجا
هوا بی ابر باران دارد اینجا

محبت را باین وادی سری هست
که در طبع هوا چشم تری هست
بخاک او ولی گردیده است آب
همانا از هجوم شوق بیتاب

برین معموره ام صد رنگ شکست است
که چون چشم ترم یک فصل مست است
بحسرت میکند عریانم از صبر
تمنای پرند نیلی ابر

تماشای خیال شیشهٔ آب
که تا دم میزنم صد رنگ خونم
گلستانم میزند بر روی مهتاب
تأمل نیست در درس جنونم

بهار اوراق میگرداند اینجا
خروش جلوه زار سبزه مالید
تحیر گلستان میخواند اینجا
ترشح تا نفس دارد ندرد ید

ولله

ز موج سبزه و گل رنگها بست
شفق تا بی زد و قوس قزح بست

بالا از زمین تا آسمان رنگ
چکویم چیست این نقش تحیر
کرا راز وصف قزح کیرد بیان رنگ
که خم شد این زمان دوش تفکر

طلسم ریشهٔ فردوس در چنگ
پر طاوس صرف رشتهٔ دام
رگ ابر بهارستان نیرنگ
خیال لعل نوخط بر لب جام

کشید و خامه نقاش فطرت
ادای ابروی رنگ آفرین است
خطوط امتحان رنگ قدرت
که ابروی طرب را و سمه این است

که میخندد بچین رنگ ابا
سپهر رنگ اگر دارد ملالی
اشارتهای ابروی تماشا
جز این شکل جنون رنگ مثالی

نزول قطرها از اوج افلاک
اگر بینی بسوی مرکز خاک
خط رنگ بیخطای این گمانست
که تا آنجا که دل رو نیست

بصید هوش ما وکها کشاده
نمونه از صفای شست اعجاز
همه پیکان به نیرنگ آب داده
جهت با یک قلم نخجیر انداز

بروی این کمان مشکل ستیزی
مگر چون خم در آغوشش گریزی
لطافت زه بگوش رنگهایش
نزاکت بسته دام نقایش

نگاه از شاخ سنبل تا رگ گل
تماشا کرده در باغ تأمل
زبار رنگها دوش خمیده
نظر تا کرده کلفت شهید است

همانا آب داد استاد نیرنگ
بهر جا لمعهٔ تیغش پدید است
ولی کرباشد کمان قربان ابدل

مبادا هم چه سحر است این چه افسون
که هم تیغ است و هم خمیست پرخون
نمایان چون کمانت بر کردن فیل

بعالم کرپس از سالی و ماهی
کرا این تیغیست باید کشت بسمل
کمانش یک سر و کردن بلند است

ز دوشش کوه آویزان کمانش
بود زین کوهها بی فصل تعطیل
که تیغش با کمان همجانکی کرد

کند این کوه اکنون فسخ کهسار
همه کر کوه اینجا تیغ بند است
که زیر زخم تیغ آسوده نشست

که شد از تیغ بندیها کمانش
همین کوه اینقدر دیوانکی کرد
که هم خود را و کوک خود را اسیر شد

ز تیغ آخر چه افسون جلوه کرشد
دم تیغی و تیری کرد سامان
از آن تیغ این چه پرنکین لمعه برجست

ولله

رسانید اضطراب دل بگوهست | کنون وقتست اگر بالم بگوهست | ازین کهسار اگر پانی حضوری | دمانی رعدی از آواز موری
ز فی اینجا اگر یک شیشه بر سنگ | ز سازهر دو عالم جوشد آهنگ | شکست جام رنگی گر کنی باز | بشور محشر خواهی شد بهم باز
درین کوه از نفس واری شمردن | توانی حکم بر افلاک کردن | همه گر یک الف جوشی در اعداد | ز هر سنگی بصفری پا بی امداد
بجوشد زین دبستان کاملت | خروش صد جواب از یک سوالت | فلک ها را چو نقش پا کنی پست | ولی گرد امش نگذاری از دست
مرو جای دگر جوی تو اینجا ست | تماشای طپشهای تو اینجاست | بعیش آباد این محفل رسیدن | وی تحقیق جامش ناچشیدن
ز اهل اعتبار هوش دور است | اگر هوشیست تفتیشی ضرور است | بهر سازی که چشم شوق شد باز | برنگ نغمه شو غواص آن ساز
که بی نقش جا در وقف دیدن | نمی باید بمنزل آرمیدن | ز فهم بام و در کاشانه پیداست | وگرنه خانه نتوان گفت صحراست
چه دید آئینات از حسن جاوید | اگر غافل شد از خال و خط او | مدار و خلوت هر جزو ازین کل | چراغ معرفت غیر از تامل
اگر درس تامل ها روانست | دل شب صفحهٔ خورشید خوانست | تامل هر کجا آئینه گردید | بطبع قطره گوهر میتوان دید
بهر جا دقتش با فطرت آمیخت | ز گرد آه طوفان دل انگیخت | تامل از نمی بحر آفرین است | جهانی کش نهایت نیست این است
خوش آن گرد قت ساز تامل | بری بوی گل از آواز بلبل | ز گلشن گر شود چشمت نظر باز | کنی غواصی هر ریشه چون آب
بگلخن نیز ناقص در نمانی | پی دود ش بنجا کستر رسانی | نگه را قانع یک جلوه میسند | قدح کم نیست ای خمیازه خورسند

وله

بهر مژ آب و خاکم چشم شد باز | تامل صرف کار این و آن شد | صفای می تمیز از آب و گل یافت
حباب از آب جوشد تا نفس داشت | یقینم شد که در هر قطره جانیست | چراغ خلوت هر یک عیان شد
حق و باطل تامل میکند رد | تامل عینک تحقیق اشیاست | نهان در هر کف خاکی جهانیست

وله

بیا ای حسرت وا مانده در دل | نوائی میرسد کز خود برون باز | اگر با شد تامل جلوه دارد
ازین زندانگه وا ماندگی ساز | بجا سم وحشتت کیفیتی هست | که بر بندیم بر پرواز محمل
بیا تا وحشتی در پیش گیریم | مبادا چون شرر در شیشه سنگ میرم | دو روزی تیشهٔ فرهاد باشیم | تا شاگر نباشد عبرتی هست
براه انتظار ما مست دلتنگ | پریزاد شرر در شیشه سنگ | شویم آتش زن شوق شرار ش | ازین کهسار معنی تا تراشیم
شرر در سنگ پرد قت فرو راست | چراغان تصور تیره سو راست | تامل را بسر مشقی رسانیم | برآریم از طلسم انتظار ش
همان برقی که از جوش لطافت | بگل رنگست و در آئینه حیرت | برنگ قطره از ابر آشکار است | ز بال این پری بطری بجوانیم
ز افسون لطافت کرده منزل | بهر سنگی چو راز عشق در دل | ز شوخیهاش در دامان کهسار | بطبع سنگ نام او شرار است
ولیکن مشکل است از سعی طاقت | شمار دانهای نا رقدرت | با آهنگ پر افشانی مهیا | دل هر سنگ نا رستان اسرار
که میکوید ندا رد خون تا نگ | همه خونست سنگ تا با ین رنگ | چو رنگ گل اگر شوخی کند ساز | درون بیضه طاوسان رعنا
هنوز این خون ز گرمی نیم نگست | که پنهان چون طپش در نبض سنگست | اگر افسردگی بر خویش بندد | چکیدنهای این خونست پرواز
بود این شعله از رنگ آشیانی | دماغی در طلسم سر گرانی | رم آهو بحیرت کرده مسکن | چراغ خلوت یاقوت خندد
در آغوش دل افسرده آهی | نه خواب گران برق نگاهی | ازین برقی که در اندیشه افروخت | خرام شوق مجنون محمود امن
ز افسردن مکن بر سنگ بهتان | چو شوخی گل کند عالم توان سوخت | که اینجا سینه در داغست پنهان

بود بر حرمش از جوش شرر پا
نگه نپرورده چشم تماشا
چو اهل شرم از و نتوان نمودن

در این خلوت چو شاهد آرمیده است
که دیوار و درش آئینه چیده است
ره این نکته سر بسته مکشا

سراسر شوق پرواز انتظار است
چو افکر عقدهٔ بال شرار است
بگو از غفلت او با ما فرسود

شرارش گر کند چشم تو روشن
سراپایش چو غربال است روزن
ولی کس را بدین روزن نظر نیست

ولہ

چه گویم زین شفقها می جهانتاب
که آتش هم نمی باشد باین آب
ندارد آفتاب این درک و تاب

دو عالم آب و رنگ و شعله بود
چو اصل گرد و بر گرد و نش افزود
دمی کاین شعله نیرنگ افروخت

گدا مین نالهٔ بر اوج افلاک تاخت
که این آتش بجان عالم انداخت
بیان در وصف او ناقص کند است

بیا تا ذیر و بالا می عرق نیست
که این آتش بجان عالم انداخت
بیان در وصف او ناقص کند است

بشوخیهای این می عرقریزیست
رخ خود در قدح پیمائی نیست
نمیدانم باین شوخی که زد چیست

نگه وا کرده است بر آئینهٔ اغوش
که عکسش کرد عالم را همین پوش
ز حیرت کاری این باغ قدرت

بطبع قدرت آگاهان یقین است
که نقاش جهان العلم این است
تصور تا بیاد شش جنت احرام

کف اندیشه از شوقش حنائی
تفکر خلوت شنگرف سائی
زمین زین جوش کل کم کرده دامن

نمایان موج او زین قلزم نیل
برنگ سرخی از پیشانی فیل
شکوهش دستگاه قدر کردون

نشسته عالمی زین موج نیرنگ
چو برگ گل بزیر خیمهٔ رنگ
همین جوش بهار انبساط است

تجلی میکند زین جلوه هر شام
مثال عالم ارواح و اجسام
شب و روز جهان زین پرده پیداست

سحر با کرده ی از دنبالهٔ او
شبستان جمله داغ لالهٔ او
اگر بندی بطوف عشرت احرام

ولہ

خوشا ابری که این نیرنگ بارد
شکوه عزت کردون کلاهان
عروج قصر همت پایهٔ او

چه کوه آئینهٔ عالی نگاهان
بدامان قیامت بسته دامن
زمینها سایهٔ لختی ز سنگش

بدوش لامکان مالیده کردن
شب و روز از چرا کاهش عزالی
بدامانش نشان چرخ کردن

بهشت از بال طاووسش مثالی
بهار از لاله زارش رنگ مستی
بآن رفعت قضا و اد انتظامش

محیط از چشمه سارش نم پرستی
بآن مدت که با قوتش توان کرد
سیه بختی که از سعی نکوسار

کند آن سنگ بر روی زمین کرد
بملکت تو تیا رفت استخوانش
نمود از نقش اجزایش جدا بود

اگر لغزید پای ناگهانش
رگ سنگست موج چشمه سارش
باین تمکین اگر پائی کند سخت

همین کوه است کز جوش دقائق
ز تیغ او نیام کهکشان سود
فلک زان تیغ شد چندان رکوشش

سر رفعت ز بس بر آسمان سود
که روز و شب پی هم میگریزد
دمی کاین تیغ برق شوخی انگیخت

بچندین چشم یک مژگان کشودن
بنام شعله بسته است این معما
که هیچ این خانه در بسته نگشود

نگاه و سنگ بین با ب شرر نیست
همان عکس چراغان شرار است
جهانرا اینقدر در زر گرفتن

جهان در نالهٔ آمد کاسمان سوخت
عبث دامن مزن آتش بلند است
جهان در خون بسمل میزند موج

کفنها در کنار و خون در آغوش
کنون پر کرد جام و چهره افروخت
که شد بی پرده حسن عالم رنگ

نگه بوسد کف صباغ قدرت
خیال از رنگ تصویرش کل اندام
فلک غلطیده در خون تا بگردن

چو شاها نرا جلال از رخت گلگون
همین گلگونهٔ حسن نشاط است
که بر رخ جامع فیض جهانهاست

بصد خورشید نتوان یافت این شام
زهی کوهی کزین کل لاله کارد
بلندیها ز مین سایهٔ او

فلک با پوست تختی از پلنگش
تن مجنون و نیل سنگ طفلان
که گر سنگی فرو افتد ز بامش

کشیدش جرات اینجا بر سر دار
قوی تا سر مه کردیدن صدا بود
کشیدن مشکلست از سایه اش رخت

کز انجم جا بجا افسرد خونش
ز تمثال اسد جوزا فرو ریخت

بجا در کم کاهش نشستی — کلاه مهر بر زانو شکستی — نظر را اینجا خاک افکن هوا باش — بلندی خشم کردی زیر پا بین

چه کوهستان خسپانی جنون خیز — خروش آما شوق مستی نگهیز

سر سودا پرستی را پناهی — شکوه بیخودی را بارگاهی — زمین در دوی کش لای خم او — فلک خشتی سرهای خم او

هجوم قلقل میسا صدایش — سبو بر دوش تمکین شکهایش — هر سو آبشار از موج خیزی — لب جامی نهیل چرعه ریزی

بهر جانب ز جوش چشمه سارش — تماشا بیخود یها نه زارش — بدامن سنگهای سجده دا غوشش — چو مستان رفته در پای خم ایچوش

ز هر سنگی عیان بی قیل و قالی — همه حیرت نمای خامشی ساز — شراب کوزه سر بسته راز

نه مخموری دماغ شان فشرده — نه حسرت در دل شان راه برده — مذاق طرز مشرب غیر پرهیز — چو کوهر جام شان از خویش لبریز

تمکین فارغ از پا لغزشی — سراپا استخوان و مغزشی — بپای بیخودی افتاده هر سنگ — هم از خود پای هر یک خورده بر سنگ

نمیدانم باین مستان چه رو داد — که هر جا هر کدام افتاد افتاد — جوارح شان ز فیض می پرستی — خراب سجده تسلیم مستی

نه تحریک قدم فی سعی زانو — مگر لغزیدنی آنهم به پهلو — همه ناکرده چشم آرزو باز — بخواب بیخودی ساغر کش ناز

گر از شور دماغ کامرانی — بگردانند رنگ سرگرانی — برخ آب از کنار خویش ریزند — چو چشم از خواب واشد شیشه خیزند

ز هی مستان خلوتگاه اسرار — بآن بیهوشی اینمقدار هشیار — که گر خود را بهشیاری دلیلند — همان ناموس مستی را کفیلند

نکردند آشکارا رخت تمکین — بغیر از شیشه و جام بلورین — خوشا عریانی اسرار مستی — که نبود بی لباس می پرستی

تو می پنداری اجزای زمین اند — سراپا شعله طوفان کمین اند — تحیر کرده است از وضع خاموش — سر و دار زیاد این مستان فراموش

اگر با ور نداری نا له بردار — نظر کن تا چه می بالد ز کهسار — ز بس آئینه تحقیق صافیست — برای امتحان یک نا له کافیست

در اینجا تا نفس آراست قامت — طرف گردید با شور قیامت — درین محفل ادب از دست مگذار — زیار نگاه مستانست هشدار

گلوی نا له بیدرد مخراش — سراپا سرمه چشم ادب باش — نفس را چون سحر کن خاتمش سنگ — قدم را محو دامن ساز چون سنگ

که می ترسم ز طبع جهل توام — نه آسایش بجز زحمت فزایم — زنی اجزای این میخانه بر هم

شبی بر تیغ کوهی بود جایم — توانائی بطاقت کشت مغرور — که از راهش بجز آفت نخیزد

مدا آمد که ای محروم سر را — خرابات نزاکتهاست کمسار — مبادا اینجا زنی بر سنگ دستی — که مینا در بغل خفته است مستی

مگو ای بیخبر سنگست اینجا — هزار آئینه در زنگست اینجا — یک آئینه کز پیدا و آید — دو عالم جلوه در فریاد آید

بموجی گر زند دست هوس ما — شکستن میدود بر روی دریا — همه گر تیشه با سنگی ستیزد — قیامت برد ماغ کوه ریزد

سر موئی اگر پیچا پیش کرد — ز هفت اعضا که بیطاقتی کرد — بهر جزوی که اندیشد تامل — بود آئینه کیفیت کل

نقوش اعتبار دشمن و دوست — سوا د نسخه یکتائی اوست — نزاکت خانه مینای ما نیست — بهر رنگی که چشم شوق ما نیست

درشتیها نزاکت میفروشد — همین کوهی که در چشم تو پیداست — هیولای دو عالم جام و مینا ست

نوا ها ئی که میجوشد ازین ساز — ز بس هر خار و خس مستست اینجا — صدا هم شیشه در دستست اینجا

اگر دریا بی از خارا خروشی — دگر از چشمه گل کرده جوشی — زمینا باده میریزد خبر گیر

بسکتر ران درین کهسار محمل — مبادا شیشه را لبشکنی دل — صدای پا شکست شیشه دارد

تو جسم اندیش و اینجا غیر جان نیست — همه مینا ست سنگی درمیان نیست — حبابی را که مینی سنگ پشتست

۱۵ رهگذر اب گراب از بالا ی پهنا نیز ر نیز د

عرق آئینهٔ شرم نگاه است — نگاه شرم پرده راه است — بر مژه پرده محرم خرجیا نیست — چو شوخ افته که در پرده جا نیست

درشتی شوخی نظاره لست — که تا کل کرد سنگ از دیده دا ست — ملایم شو لطافت آشنا باش — چو مینا از درشتیها جدا باش

ملایم کشتن اینجا خود کدار است — لطافت کار کاوشیشه سار است — درشتی در طبیعت چون نماند — لطافت راست دست قدرتی خاص

بگو بد کو سر خود را بهر سنگ — لطافت راست دست قدرتی خاص — که در خارا همین آبست غواص

فرو رفتن ندارد در سنگ در — نمی از خود کدازی باید آورد — که بی این آب نتوان شست آن گرد

غبارت بر رخ مینا نشسته — بآن سختی که خارا نقش بسته — وگرنه دهر کهسار است کهسار

ولـه

دل سنگین کداز و شیشه بردار — که در ساز تو ناپیداست آهنگ — هنوز این نغطها محروم معنیست — قیامت میفروشی مقصدت چیست

بیا ای نغمه سنج شیشه و سنگ — ادای مدعای دل کند ساز — نواها این زمان مقصد پیام است — شرر ها را در اینجا شعله نام است

خوش آن کاین پرده بر گردانداز آواز — نگاهی کاین قیامت آکجا هاست — برآنم گر بیان حیرت انجام — بطوف کوش عبرت بندم احرام

درین کهسار طوفان صداهاست — سخن می آید از مستی شرر پوش — مبادا پنبهات گیرد در گوش

سراز کلکشت اطرافش برآرم — زبان و گوشها پیداست اینجا — خموشی هم لب گویاست اینجا

دماغ شوق میخواهد بیانم — تو تا آنجا که گوشی من زبانم — طپیدن داری اکنون میکنم کرد

برین افسانه باید گوش بودن — زسیر این بساط جلوه پرورد — بآهنگ تماشا جلوه پرداز

تو آتحریر ساز جست و جویم — در آنحالت که شد شوق جنون ساز — بعد تیشه زد پای جهان کرد

میان بر بست دل بر غم اندوز — نخستین کاز و محمل روان کرد — غنا اقبال کرد و فقر ادبار

که پیچد چون صدا چندی برین کوه — بساطی کز تماشایش بکاهد — بجای فرش زر کسترده خورشید

جهانی دیده حیرتگاه بینش — فریب آباد هوش آفرینش — سلیمانی شود داغ گدائی

زمینش چون دل دریا گهر خیز — غبارش چون فروغ شمع پرویز — طمع مار سمر کنج از خیالش

اگر حرص از غبارش کام گیرد — هوای سیر او در راه امتید — نشسته خنده زن چون سکه بر زر

کند گر در هوایش ذره پرواز — چو قارون زیر بار کنج میرد — زمرکان برد و عالم پشت بازد

بجا کش هر که انگشتی فرو سود — از و کرمایه گیرد بیسوائی — رواج کرمی بازار دنیا

زبس صد رنگ زر جوشید با هم — هوس مست فضولی از دصالش — هوا شبنم فروشش سیم باری

چه معدن اصل گیرد و دار دنیا — گر آنجا سایه افکند لنگر — چو کوهر آبرو با کرده تعمیر

غنا لبریز کوهی جاه پرور — نگاه از حیرتش فال غنا زد — شهان را دستگاه کجکلاهی

ولـه

دل هر ذره میزانی کهر سنج — که هر سنگیست آنجا مدفون زر — بچندین رنگ خاکش کرده زیور

کلش مغز غرور جاه در چنگ — صدایش مژده خیز رستاخیز — یکی از سنگش آنجا ریشه دارد

پری نازان سخنوشش از کمینه سنگ — زخاکش صنعت معمار تقدیر — بسازعافیت نا آشنائیست

اگر خاکش بسر ریزند تاج است — کدایا نرا امید پادشاهی — بهر خاکی که کردد صرف زر کیر

جهان از اعتبار تاج و فیر — بجا بزم عشرت شیشه دارد — کدا زکوه کاری نیست دشوار

غبار نازش آنجا برده راهی — وصالش مژده از راحت جانیست

بسختیها برون می آید از سنگ — عرق هائی که آنجا ریخت پیر

برون آورد نست از ریگ روغن — در آن معرض که باشد جهد درکار

شود لبریز انجم دامن خاک — در آن معرض که باشد جهد درکار

اگر این سعی کردد صرف افلاک

گزآن اسباب مستی برطرازند
دماغ جاه را سرمایه سازند
غنا پرور دکان مخمل رنگ
همه ساغر کشند از پهلوی سنگ

بحکم مصلحت این کوه قدرت
زر و سیمی بمردم کرد قسمت
بجای سیم و زر کرشمه میداد
چه مستیها جهان میکرد بنیاد

ولـه

شبی بودم قدح پیمای حالی
سر هر کس دماغی راست سامان
همانا زر پرستی می پرستیست
بمستی آخر دکردم سئوالی

که در خمخانه نیرنگ امکان
نباشی همسر تاثیر صحبت
چرا منعم نباشد مستی آهنگ
که منعم سرخوش صد رنگ مستی است

جوابم داد کای مخمور غفلت
که بی تکلیف می مستند اینها
نخوانی سیم و زر میجوشد از سنگ
که زر هم صحبت میناست در سنگ

بهر یکی شیشه در دست اند اینها
کبابم میچکاند خون دیگر
اگر منعم نمکمن گشت مغرور
زمینا میدهد هستی باین رنگ

کنون از شعلهٔ افسون دیگر
زسنگ آخر گرانی رنگ ریزد
نباشد هیچ سنگ ارزر گران تر
بحکم هوش معذورست معذور

که زر دارست و زر از سنگ خیزد
درشتی جوهر سنگست هشدار
نگردد رفع ازایشان سخت روئی
مگر آن دل که باشد حامل زر

بروی سختشان مفروش انگار
دلیل سخت روئیها خزانیست
زبس دارند سازسرگرانی
زسیم و زر نیابد نرم خوئی

رک سنگست آن چین جبین نیست
نگاه آئینه دار سیم کاریست
زدا زدل پر تو زر انقدر جوش
سزد گر منعمان را سنگ خوانی

که دلهاشان بساط زر نثاریست
بغیر از سنگ بیرون و درون سنگ
نگین شاه این نقشش سخنگ است
که ظاهر با چو باطن گشت زر پوش

ندارد زین قسم نیرنگ گاه نیرنگ
زمرهم زخم دلها را خبرشد
جهان را مژدهٔ نفع آشنائیست
که اینجا گر همه نام است سنگست

وگرزین قوم نرمی جلوه گر شد
چو خم در حاتم زر سخت زیباست
همه گر موج تیغی جان گدازند
که سنگ از نرم گشتن مومیائیست

ازاینها گر تواضع قامت آراست
شود مسجود عالم همچو محراب
عسل باشد چو شد بی نیش زنبور
درینصورت خم ابروی ناز است

غرور آنجا که ریزد رنگ و آب است
ولـه
دمی کاتش نسوزد نیست جز نور

غرض هر چند سنگینی صفاتند
بذوق چاه کندن کشتهٔ انبوه
زتدبیر دیگر شان دست کوتاه
ملایم چون شد از آب حیاتند

گروهی همچو چین در دامن کوه
سراسر کوچه کرد و چون غیشان
بآن جهدی که سنگ جوف نایاب
دلیل یوسف مقصد همان چاه

بآن کوشش که کوه از هیبت آن
نه سامان ردائی و نه دلقی
بعریانی سراپا قطرهٔ آب
کند قالب تهی تا مر کز آب

هزاران چاه و بر هر چاه خلقی
بدنها خاک مال و چهرها زرد
چو بر سورا خها انبوهی مور
بآهنگ چکیدن اشک میتاب

تردد پیشه اطفال و زن و مرد
رسن چون دار باشد جاده راه
بجا ه از آرزوی جان گنهها
چو جوشنهای خون در طبع نامور

دمی کانها فرود آیند در چاه
کهی در چاه و گاهی بر سر دار
بفرق هر یک افروزان چراغی
روان چون دلو یک سر بی سر و پا

رسن بازی کشا کشها نفس وار
که بر سر دود سودا آتش افروخت
بمه چون شمع در ظلمت شناور
سر سودائی و سامان داغی

دماغ جستجوها انقدر سوخت
حضیض آبنک کوکبهای دم دار
روان از قعر دوزخ هم فروتر
سر تاری بدست و شعله در سر

ازآن شمع و رسنهای نکوسار
درآب و آتش از سر در گذشته
برنگ دیده اهل ندامت
چو معدن بان محشر چشم بر سر

بجاه و کوششش از اختر گذشته
که بی آبی زند بر خاک دندان
بجدی حرص کرد و جهد مایل
بر انگیزند طوفان قیامت

برون ریزند آب از چاه چندان
که سیم و زر ز خاکش میخورد آب
ازآنجا تا نشان کاو و ماهی
که دریا ها ز قعر افتد بساحل

پیش آید زمینی از مس ناب
که استغنا بسامانش نبازد
زهی جهد ضعیفیهای انسان
قدمها بر زر و سیم است راهی

گدازان خاکها را جمع سازد
نهی کردانش دریاست از آب
فلک را با تردد پیشه عهد است
که دشواری چنین را کرد آسان

بدست آوردن مطلوب نایاب
کز اسباب آنچه یابی مزد جهد است

بسی باشد که آنجا ه بلا کیش
چو از دریا بهم آرد لب خویش
ترد و پیشه تا معدوم گردند

انشا نها کرد و از لوح هویدا
امل تا یک قلم بر سر کند خاک
شود آنجمله کوشش های بیتاب

زغلیسی که ماند بر سر چاه
برد اندیشه بر اعدا دشمان راه
از آنها هر که نعلیسی ندارد

وگر سنگی فرو ردآید کسا
بپوشاند جهانی را بشر روار
زهر چاهی لب گوری مقرر

زان چاه و از آن کوه آشکارست
که چندین کور و یک لوح مزارست
گلستان جهان تا رنگ دارد

باین سانست رزم شادی و غم
همین دارد دغا و فقر عالم
جهانی زین هوسنا کان هستی

گران سنگ نشد طاس مرصدائی
جهانی را بموجی خورد پائی
ز بعضی جرعه بر خاک افتاد

دو روزش کردی از نام نشان ماند
یکی در مفلسی شد طعمهٔ خاک
یکی بر ناز و نعمت دامن افشاند

ولله

ما آن کار گه هر یک نا امیدیست
چه کوری اینقدر در چاهبت فکن
بهذوق جان کنی مسرور دنیا

نفس تا میکشی آئینه تارست
باین فرصت امل این جرأت از
نمودت فرصت عمر شرارست

عروجی را برآوردی زچاهی
نباید از کف خاکی فشردن
ترا شیدی بوهم خویش جاهی

زپرتو زر بچشمت میکند جمع
برون رفتست همیت چشمکت
دکان آرائی او نام چون شمع

مژه واری بپوشان چشم و بنگر
که فی نقلیست در دستت اجنا
درین محفل کجا سیم و کجا زر

اثر ها رفته است و نقشها پاک
جهان پیست با آن فر و جاه
دکانها تخته تخت و جنسها خاک

خبر از عکس اینصورت ندارد
همان پا پوش پایت سوار است
تو چندان بر چنین مرکب سوار

تو بر خود میکشی این بار بیهوده
زبس حرصت درین وادی روانست
وگرنه کفش را رفتار معلوم

کنند قالب تهی مانند نعلین
کجا خاتم چه تخت و کو نگینها
چو پا بیرون کشی اسباب کونین

درون گور نتوان برد پا پوش
که چون از خود رود دنیا پوش ماند
دو روزی دلق کن خواهی قبا پوش

کنی لوح مزار خویش پا پوش
مدار و پیش از اینها خاک گندان
چه لازم چون شود شمع تو خاموش

بپا پوش اینقدر نتوان سری کرد
غرض این کوهسار سیم و زر خیز
نقش پا نباید افسری کرد

که نتوان از سر سودا شتابید
نکرد و تا قیامت این دکا هیرد
چنان دو کانچه نیرنگ آرائیست

ازین ره چاه بسیار است بنجا
یکی جان کند و آن دیگر زراندوخت
سراسر حرص در کار است بنجا

غنای عالم و حرص عزیزان
امل تا بسکه بر هم موج زن شد
درین وادی توان فهمید آسان

فرو در خویش رفت و چاه کرید
هوس زان ریسمانها عنکبوتی
تردد محو فکر چاه کردید

هزاران مار بر سوراخ بسته
امل کوئی در بنصورت نفس سوخت
سر چاه از رسنهای گسسته

شود در خاک هم از کوشش آزاد
نفس کر در تلاش از پا نشیند
ولی مشکل که حرص آدمی زاد

شود طوفانی از اندیشه پیدا
که هستی ریسمان باف معاشست
کند بی ریشه کی صد ریشه پیدا

برون زین چاه ریزی تا توانی
نکرد و حسرت چاه از رسن کم
مرا دانست کآب زندگانی

بچندین رشته حبل حیاتی موهم کردند
بکام اژدها چون مور نایاب
ترد و پیشه تا معدوم گردند

همان خاک استخوانهایش شمارد
ز هر سنگی اجل استاده بر سر
شود آنجمله کوشش های بیتاب

ترا زوی هوس این سنگ وا زد
بسنگ بیخودی زد جام هستی
ز هر چاهی لب گوری مقرر

نمی از گردش چشمی نشان داد
که نامم از نقش او شد بیشتر پاک
بسنگ بیخودی زد جام هستی

دم صبح نفس را این سفیدیست
که بهر دیگران جان بایت کند
نمی از گردش چشمی نشان داد

که از خاک سیه زر کردی ایجاد
دماغ نا زبرا فلاک پرون
که بهر دیگران جان بایت کند

باینصورت پریشانست یکلت
نه اسباب غنا داری نه افلاس
که از خاک سیه زر کردی ایجاد

چو پا پوش است با پای تو همراه
که خم از پشت پایت آشکارست
باینصورت پریشانست یکلت

قدم در قالب پا پوش جانست
تو در راهی و پا پوش اندیشها
چو پا پوش است با پای تو همراه

که چون از خود رود دنیا پوش ماند
طلب کن عبرت از مرد و معاش
قدم در قالب پا پوش جانست

جهانی راست آتش در جگر ریز
اجل هم بر نیارد زین بنا گرد
که چون از خود رود دنیا پوش ماند

کند از سعی این آن دیگر اندوخت
بنحو پیچید و سامان رسن شد
جهانی راست آتش در جگر ریز

که چندین ریسمان پاره اندوخت
بدل از اندیشه چندین دام چیند
طمع زین چاهها خمیازه فولی

بچاه زندگی کرم تلاشست
ندوزد این دهن را رشته بر هم
که چندین ریسمان پاره اندوخت

مقصود پیر سال خورد باشد

ای

ولله

شبی بر چاه معدن راهم افتاد
خیالی در دل آگاهم افتاد
که دنیا شاهراه روی زمین است
زخوانی اگر دارد همین است
وگر این چاهها چاه و فنی نیست
بهوس جای وگر چون خط وطن نیست
بعشق ناگهان بر داشت آواز
که اینجا فطرت بگشود راهی
این موضع فرو رفتن گناهی
ولادت خانه تیم و زر است این
نخندان نیست قبر پیکر است این

برین کرداب هرکس یکقدم رفت ز نقب جان کنی تا عدم رفت / که فرق زال دنیا پر عمیق است

ره تدبیر بیرون نیست زین جا مگر قعرش که دارد تا ابد راه / بجندین جستجو پروانه زر

شنیدی مایه تحصیل زر چیست بغیر از جان کنی دیگر هنر چیست / تو هم آخر بجاهی رفته باشی

مگر شد حدیث جان کنیها شنیدن کی بود یک سر دمیها / همین است و همین است و همین است

اکنون ای خانه آتش بورق زن بیان کردم ازین معنی عرق زن

ولد

تو هم سر گرم باش ای ساقی یار بجام گفتگو حل کن خماری / معانی چون عرق از برده جست

بعبرتهای سخن بی اختیار است علاجی نیست با حمام کار است / زجیب شعله چاکی میکند باز

که عمری در سواد آن جنون زار طلب چون دود سودا بود دنیا / چو آب چشمه مدهوش روانی

تک و پوی نگاه صنع بایل بگردم آسمانی پر و بال دم از جوش ملاطم / ز سر تا پا جهیدنی در عرق کم

بزنگ شمع تا راهی برم پیش عرق میکردم و میرفتم از خویش / تک و پوی عرق پیش از قدم بود

بهر جا سیر این کهسار کردم چو کشتی طوف دریا بار کردم / محیطی یافتم حیرت کنارش

مپرس از چشمه های فیض پرور که بحر از خجلت اینجا میشود تر / صفا پذیرست غربال تماشا

هوس تا یکقدم را من شکسته است نگه در آب تا مژگان نشسته است / سحر چاک گریبان باز کرده

بعرض دستگاه جلوه مینا سمن زار از نقاب جدول آب / چه مینا ها نمی غلطد بهلو

بهر جوئی ز امواج طرب جوش ملاطم قلقل مینا در آغوش / کلوی شیشه صد جا کوچه داده است

خضر طبعی که بر جویش گذر داشت خنک چشمی که آبش در نظر داشت / که لرزد شعله چون موج از تبش

هوا چندان بود تمهاش درکار کجا یخ پرورد زا نخلگر تا که دارد / که مینا میتوان کرد از حبابش

سراسر عالم حیرت طرازی عجایب های صنع بی نیازی / بجوش آورده آبی شعله مانند

که گر اندیشه از وصفش زند دم برد دم سنجی از هیولای عالم / بگرمیهای دل حمام فطرت

یکی ز انجمله می باید ستودن مرتب چند جا از جوش قدرت / زخم کافیست سر جوشی نمودن

ولد

زهی کرمایه جنت مقابل که شوید نام آبش کلفت دل / دو گوهر از عرق هم شسته رو تر

بخاصیت چراغی صحت افروز بگرمی آتشی تا مرض سوز / در دارالشفائی باز کرده

دل هر قطره زان آب مرض کاه حرارات غریزی را طرب گاه / چو آب خضر تقدیر تمکانی

جهانی محرم طوف هوایش مریض حسرت دارالشفایش / فرو ریزد نمی بر دست امید

بهر جوئی که گردد سایه افگن که آرد موجها را عشقه رزتن / بروبک غوطه در اندیشه آش راه

ز آغوشش تمامل تا کشد سر بر آید بی کدورت تر ز گوهر / پی رفع برود تهای حمام

ولی این چشمه از آتش فسانی ز طبع کوه برد افسرده جانی / نمود اینجا علاج سکته خاک

ز آب او اگر خواهی مدد جست ز عالم میتوان نام مرض شست / شفا از ما بیان عشق آش

زهی سرچشمه صحت نوازی چو رحمت بوته عصیان گدازی / گریزد ضعف همچون ظلمت از نور

مگر این آتش و آب خدائی
که تا تقدیر از سنگش برون داد

چشم آئینه شد این آب تا چش
کدام این چشمه حیرت مجسم است این

موج گر توانی ساز دارد
برافروز و ز گرمیهای آتش

نم او گر ز کالی را شود قوت
بهر جا موج گردابش زند تاب

وگر مشتی ز آتش بر فشانی
شود هر که بذگر قطره داش گرم

وصفش بحث دو دو است خط نیست
مگو در مدحتش مضمون کمی کرد

قلم تنخاله میریزد نقط نیست
که در تحریر آن خواهی نخواهی

وله

دریغ آئینه رنگ آشنائی
که هر آبی موجی گل فروشست

بفرما از کجا این گرمی اندوخت
که این آب جنون جوش شرر زاد

گدا این نشاء عشق شعله آهنگ
محبت هر کجا کاوش فرو شد

چه سنجد و بستون گر عشق بر شور
ز آب گرم شان پیداست زار

غرض این چشمه ها مکتوب دردند
گدا ز عشق در کار است اینجا

عرق مشتاق سعی سر بسر ذوق
دمی گر چشمه و معدن بر آورد

نوای باز گشتن ساز کردید
قضای دهر بر آغوش گل تنگ

تمنا شد بسامان نوبهار
همه محمل کش دوش تمنا

فلک بر دشت و در هستا نبودی
برنگ چهره ساغر کشیده

نمیدانم در آن شب تا سحر گاه
نظر بازان حسن بی نیازی

بحکم آنکه در طوفان انوار
گل مهتاب چندان ریخت بر هم

وله

درین طوفان نبود آخر چه جوشست
که آتش میتوان زین آب افروخت

گدا ز سعی مجنونست و فرهاد
گز و آبست آتش در دل سنگ

ز آنجا تا ابد ناسور جوشد
قیامت ریشه دارد تا دل طور

که دارد نامه مضمون کذاری
سراپا اشک کرم و آه سرد

وله

چمین زد غوطه در گرمابه شوق
بگلگشت حقیقت آرزو تاخت

نگاه رفته حیرت باز گردید
فتاده در خس و خار آتش رنگ

دلیل اتفاق شب رو بها
چو انجم زار در ره چشم تماشا

جهان آئینه سیمابی داشت
هزار افروختن در بر کشیده

مقابل با که بود آئینه ما
بهر کامی که در ره می شمردند

بهر جا برق جلوه مست شعله باری
غنودن بر صف مژگان غلو کرد

در نظاره باید بست ناچار
همه نظاره در مژگان نهفتند

که شد چون شاخ گل دوش مژه خم
چو داغ لاله در شبگیر خفتند

بر آتش موج او آبی نیفشاند
چه موج و قطره دود و چگر است این

نفس چون شمع فانوس حبابش
بزیر شعله جوّاله در آب

عرق ریزد شرر از جبهه شرم
دمی با بد تامل محرمی کرد

مرکب شسته است از خود سیاهی
بگوه از بیخود بها دادم آواز

که با این شعله جوشید و برون شد
خروشی سر بر آورد و جنون ریخت

حریفان بیخود اما نشاه شان چیست
کند تا حشر خاکش ناله ایجاد

همین کهسار داغ امتحان بود
ز کوهی جانب کوهی روانند

بخوان سطر طپشهای دم سرد
باین کیفیت انداز هم خبردار

قیامت گرم بازار است اینجا
بحیرت داد چشم جستجو آب

بآهنگ دگر زد ارزوها
بهار از جوش گل حشر جنون داشت

زمین با آسمان صد رنگ کلباز
بر نگ شمع شد سر گرم شبگیر

طرف بود از بجوم نور بار روز
قیامت جلوه ریز سینه صافی

که میزد در طلسم یک کهر موج
فشرد آئینه و آب کهر ریخت

قدم بر لغزش دل می فشردند
نگاه از جلوه بر اغماض رو کرد

چو داغ لاله در شبگیر خفتند

خلاف بلند و

نوای هوشش محو پرده غیب
سر دیوانگی چون تکمه در جیب
که تا که بوی درد دی زد ره هوش

تامل تا نقاب راز بشکافت
ز قانون دل این آواز نشنفت
که ای غافل بهار جوش گلهاست

بر افشان میرود عیش ازگلستان
تو هم دامان مژگانی بر افشان
مشو نظارهٔ چشم تغافل

ولی آغوش تمهید وداع اند
رمیدن مایهٔ وحشت متاع اند
سراغ کاروان شوق برگیر

که غیر از گرد شان دنبالهٔ نیست
درای رنگ و بو را نالهٔ نیست
پس از عمری قضا می بندد این نقش

هوا اینجا نفس دزدد چه مقدار
که بوئی گرد و از شعش نمودار
بصد خاک آب بی تابی فروشد

چمن عمری فسردن نقش بندد
که یک لب در نقاب گل نبندد
کنون وقتست اگر چشمی کنی باز

دگر این گلشن و این رنگ و بو کو
جهان دشتست و بس حیران رفت آهو
ندارد عمر فرصت دستگاهی

بهر کم فرصتی فیض صحبت
غنیمت دان غنیمت دان غنیمت
بشوری زد هوا مضراب برتار

طپیدن زمزمه شد بر ساز آهنگ
ز جا جستم چو بوی از بستر رنگ
مگه بیتاب پرواز تماشا

بهر عضوم تب سودا شرر کاشت
ز بهر مویم دلی فریاد برداشت
سر شک از نالهٔ هم آتش افشان تر

کشودم چشم لیک از خویش رفتم
زدم گامی که از خود بیش رفتم
بهون برق صلا بر همرهان زد

فسردن بیش ازین نتوان درین راه
سحر افسانهٔ خوابست کوتاه
دمی چون صبح باید شوخی آخت

چمن از جوش گل جامه زراست
اگر از خود توان رفتن بهاراست
رفیقان را نوا یم پرفشان کرد

بغارت رفت ساز آهیدن
جرس کرد یم شور دل طپیدن
گره از بال مژگان باز کردند

شود تا شسته کرد کلفت بوا
زد م از روی هم بردیم تا آب
چمن سامان ولی از جمع مسرور

هم دامان الفت برشکستند
بعرف بیخودی احرام بستند
با آئینی روان گشتند احباب

وله

چه گویم زین صفا کیشان بگذر
چو شخص واحد از آئینه خانه
رفیقان را ادب رنج وفا دست

وفا زیشان پسیر نکی فسانه
بعرض معنی الفت یک اشک
چو شوق از الفت شان نکته راند

زبانها میکلم چون رشتهٔ چنگ
خزان مشکل زند میناش بر سنگ
بپاس راز چندان مستعد حال

اگر از عهد شان گیرد چمن رنگ
بپای یکدگر چون اشک ریزند
وگر بالفرض تمهید جدائیست

دمی گر فی المثل بر هم ستیزند
ندارد حیرت از آئینه دوری
زهم چون موج اگر دوری تراشند

گر فتم فرق اسم افتد ضروری
کم افتاده است در ترکیب اخلاص
بلوح سعی از تاثیر الفت

تکلف بر طرف این نسبت خاص
که این خوش مشربان جانند یا جسم
چنان در سینه صافی انتجا شند

زهم تفریقشان نتوان بهر قسم
که در هر رنگ باید رفت از خویش
همه از موج گلشن خوش عنان تر

بعزم شوق یک سبقت بپیش
چو شاخ گل سراپا دست تعظیم
نفس تا در فسون دلبری گرم

همه گل بر کف از سرهای تسلیم
تبسم ریز الفت نقش چینها
چو شبنم تر دماغ نرم گوئی

رگ گل سر خط لوح جبینها
فما هم تا شود یک غنچه دل بود
گل باغ وفا شگفته بردم

چو اوراق گل آن اجزای معدود
نوائی سدعسیم پرده گوش
وداع خواب گل بر صبح تا شاست

که آغوشم دگر سیر لاله گل
ازین وحشت متاعان هم خبر گیر
بصد خون جگر خندد این نقش

که گرد خون و باری بی بر شد
که نقش آشیان بسته است پرواز
تماشا باری بندد نگاهی

گر شد هر موی من چون نبض بیدار
نفس پروانهٔ شمع تمنا
قدم از حسرت دل هم روان تر

که می باید ز گل آتش خاموش زد
شعلهٔ گشت و در آغوش تنگ
چو بوی گل هوا تاراج شان کرد

نگاه رفته را آواز کردند
قدح در دست لیک از چشم مخمور
که شد بوی گل از کیفیتش آب

که در وحدت بود تعدد اشکل
بر نگ بوی گل یکمیز و صد پوست
سخن ربط لب از هم نگسلاند

که از مرآتشان نمود پامال
بروی هم در مژگان گشادیست
در آغوش هم از خود رفته باشند

هم چسبان تر از لفظ محبت
که گر بر هم زنی یکقطره آبند
آب زندگانی هم روان تر

نظر ها رشتهٔ شیرازهٔ شرم
چو صبح آئینه دار تازه روئی
نیاز گلشن این گلدسته بردم

لطافت از هوایش شیشه در دست
طراوت از نمش کیفیتش مست

زهی سامان حسن بی نیازی
زصاف و درد صهبا صبح دستش

زهی از موج رنگ گل تبسم
دمی در خانهٔ بلبل طپیدم

زهی از خاک تا افلاک شوری
زهی از ذره تا خورشید تابی

زهی از حرف تا اسرار بستن
زهی از نقطه تا پرگار بستن

زهی از نالهٔ گویندهٔ داغ
زهی از دیدهٔ بینندهٔ باغ

ز

در آن حالت که شوق نغمه پیرا
نهاد رگ ز انگشت مضراب

چکد از جبههٔ حسن بیان آب
ز مهتابش اگر گیرد سخن تاب

نفس تا گل کند رنگ چمن ریخت
ز فیض صبح او هر جا سخن ریخت

شفق رنگینی در خون ملاکان
سحر بوی بهار سینه چاکان

چو عمر خضر سرسبز رسائی
خیابانها ز مدد لکشائی

سخن تا گل کند طوطی عیان شد
حدیث سبزه اش زیب بیان شد

که تا مژگان کشائی می برد خواب
ملو از سایهٔ گلهای سیراب

زحیرت تا ابد کل متوان چید
توان کز یک نگه رنگش دمید

چو مژگانهای خواب آلود برهم
تنیده سبزه های نازتوام

سپند افگن در آتش اشک بلبل
بدفع چشم زخم شاهد گل

که موج آب بر خود خط کشیدی
بو صهبای ریشهٔ سنبل دویدی

بروی این چراغان دم زدن نیست
ز وصف نرگستان دم زدن نیست

نگه تا پرتوش در بر گرفتی
ز شوخیهای شبنم چیده یکسر

سراپا مجمع زرّین کلامان
نگینهای کهربرخاتم زر

خرامنده تذروانش ممتاب
ز طاوسان رعنا گاه پرواز

بهشتی بر هوا بود آشیان ساز
فضا چون سطح آبی موج بردوش

نسیم از موج سنبل رشته بر پا
ز طوق قمریان یکسر زره پوش

بآن مستی بر افشان میل مست
چنان طاوس صحنش مست میگشت

که هر مژگانش قدح در دست میگشت
که کوکوبش کشیدی تا بقلقل

که ای غفلت نوای ساز نیرنگ
ز کل تا غنچه یک مینای سرشار

که ای بسمل سرشت پرفشانی
ز دامن تا گریبان یک جنون زار

غبارت هرزه پرواز است بشتاب
ز رو دیوار آن کیفیت احرام

دلی دریاب باد اغی متقابل
ز یار نگاه مستی چون لب جام

بهر رنگی که شد نظاره مایل
کلش بوی فسونی برزبان داشت

شبستان حیا محو سحابش
چراغان عرق حیران آبش

وگر بالد غبار شامش از دور
چراغ دیده از انجم بر دور

ز اکلت تاب زلف سنبل انجا
حیا سیرابی حسن کل آنجا

ز عکس لاله و گل صبح کشمیر
نشیمن ها همه آئینه تعمیر

کشوده طوطی از آئینه آغوش
باطراف لب جو سبزه در جوش

قیامت داشت رعنائی قیامت
مپرس از سروهای شعله قامت

ز دل تا دیده یک عالم بهاری
زیاد دلبنش کرمایه داری

چو ابروی تبان چین پرور ناز
سراسر شاخهای غنچه آغاز

شبستانها در آغوش شفق زار
ز برگ لاله و داغ جنون دار

که خالی بر لب کل متوان بست
بغنچه همچو سوسن نیل در دست

فگندی سایه بر آواز بلبل
بجای سرمه شور خندهٔ گل

چو تار شمع مژگان در گرفتی
نگه تا پرتوش در بر گرفتی

هجوم ناز استغنا کاهان
سراپا مجمع زرّین کلاهان

چو موج روغن گل بر سر آب
خرامنده تذروانش ممتاب

سحر از شبنم گل باده پیما
نسیم از موج سنبل رشته بر پا

که پرواز خودش میبرد از دست
بآن مستی بر افشان میل مست

خوشا کیفیت جام مجازی
زهی سامان حسن بی نیازی

زصاف و درد صهبا صبح دستش
هجوم نشأه سامان و دانش

فرنگستان حسن رنگ و بوها
بهشت اتفاق ارزوها

بهار زندگی مفت است دریاب
کرا اینجا کام دل نگرفته مشتاب

بپای گل دمی چون سایه اکش
مزن در کلبهٔ جمعیت آتش

پریشان باش زلف یار اینست
که بر آشفتگی زن کار اینست

زمانی غنچه شو دل در گره بند
نفس را هرزه تاز و هم پسند

جگر فرشست کز بینی ای داغ
که میخواهد تامل سیر این باغ

چو سرو از خود برون آلاله وار ی
که گر مقصود آزادیست بگذر

نفس واری تامل کن دلست این
که منزل آب و گلست این

درین آئینه باید نقش بستن
چه لازم هر طرف چون عکس جستن

بدامن گیری دل داشت صد خار
غرض هر مشت خاک انجمن زار

چو گل چاکی بجیب هوش رفتن
بهر بوئی که کرد اندیشه آهنگ

شرار آلوده گلگشت آتش
چو نخل کاغذ آتش گرفته
بهویش کرد تسلیمی گشت توام
چو آخر کرد بعدی از پا نشسته
ز نومیدی چو اشک دیده شمع
ز رگ گل عیار بوته درد
که ای الفت نگاهان خیر مقدم
تماشای چمن گردید با هم
حریفان را فسون آشنائی
مگو حسن اینقدر نیرنگ دارد
هوس دیوانه تکرار گردید
ز نقشست رنگ می بارد تصور
گر از جنس گلی کو رنگهایست
چو این حرف از زبان شوق مالید
همه داغم ز پا و سر چه گویم
اگر ذوق شنیدن خون نکردد
عنان هوش نگذارید از دست
قضا روزیکه در بنیاد امکان
ز هر رنگی برنگی جلوه کرشد
بهار آلوده رنگین ادائی
ز هر برگم هزار آئینه در پیش
نگردیدم ز حسن خود خبردار
چو شمعم سوختن در کردن افتاد
بهر جا لاله رنگین ادا شد
همه گر شبنمی بوی نمو یافت
حریف غمزش طرح بازی انداخت
دم از الفت زدم رنگم دگر شد
حقیقت صد جهان نیرنگ دارد
شد از جای دگر نظاره آهنگ

شکسته بر سر خود طشت آتش
شرر دامان هر برگش گرفته
چو آه یاس آتش زد بعالم
ولی در سایه رنگ شکسته
شکست رنگها در پای او جمع
چو نور شمع از سر تا قدم زرد
بهار عمر تان خوش باد و خرم
اگر باشد دماغی سیر ما هم
ربود از خود بجذب کهربائی
جنون عاشقان هم رنگ دارد
تمامست استفسار کردید
بفکرت ناله میکرد و تحیر
وگر شمعی بکل چون رفت پایت
ز هر برگش دلی کل کرد و نالید
کفی خاکستر م دیگر چه گویم
طپیدن ها جرائی در نورد

چراغ حیرت آن انجمن بود
اگر در سایه اش شبنم نشستی
خزان پیرایه حسن بهارش
بر نگی از نهالش در و میر نخیزد
سبق تقریر اوراق خزانی
ز هر برگش چو رنگ عجز تقریر
نگاه جلوه فهمان کل و نیل
که شوق بیدلان الفت تقاضا
همه ضبط عنان از دست دادند
بهار و صد خزان تسخیر در چنگ
که ای الفت کمند دل شکاری
نگه پروانه شد آخر چه شمعی
بقدر یک شرر اظهار بخروش
که از نیرنگ تمثالم مپرسید
ندانم صورتم یا معنی درد
شرار سر کشتم شعله خیزست

وله

ز شور لاله و گل ریخت طوفان
ز هر بوئی هبوئی پرده در شد
کشیدم سر ز جیب دلربائی
ولی من بیخبر از جلوه خویش
بعشق دیگران گشتم گرفتار
نگه چون آشنا در خرمن افتاد
بمن آتش زد و داغ آشنا شد
ز چشمم برد اشک و آبرو تاقت
بضاعت رنگ بود آئینه ام باخت
شرر گفتم سراپا یم شرر شد
بهر سازی هزار آهنگ دارد
بهر رنگی ز دا ز بیطاقتی چنگ

بهار بی نشانی جوش برداشت
مرا هم رنگ و بوی دلبری داد
کل رنگی و صد گلشن تماشا
گریبان مژه تا پاره کردم
جنون از مغز شوقم سر بدر کرد
بهر جا سبزه طرح شکن ریخت
کلی در هر کجا تخم ادا کاشت
باین رنگم ز بس تاراج کردند
ترنج باغ سودائی شکستم
جنون عشق هر جا آتش افروخت
بیکجا از تغافل پر تواند اخت
ز دیگر جا برنگ شوق جوشید

بصورت داغ و در معنی سمن بود
بفریاد رسیدند از جای جستی
شکست رنگ خزن در کنار ش
که رنگ سایه اش هم ز دمیر نخیزد
رقم تقریر رنگ ز عفرانی
شکستن نامه میکرد تعمیر
مبادا غنچه باغ تغافل
بگلشن شوخی گلچین تماشاست
بر نگ سایه در پایش فتادند
خزان دل می برد اما باین رنگ
سمندر بلبل آتش بهاری
که از جرات پریشانست جمعی
که در گیرد ز نامت بنیه در گوش
قیامت میکنم حالم مپرسید
گل زردم گل زردم گل زرد
غبار دشت سودا برق ریزاست
که در افسانه من ساغری هست
خمستان از ل سر پوش برداشت
بر غنایان گلشن همبری داد
می بوئی و صد میخانه صهبا
بخوبان چمن نظاره کردم
جهانی را ز سودایم خبر کرد
گره در رشته های کار من ریخت
مرا خون کرد و رنگ نا برد اشت
بر نگم همچو بو محتاج کردند
شدم نومید و صفر انقش بستم
جهان رنگین تر از احوال من سوخت
بآن نازی که خود را نیز شناخت
تحیر کسوت آئینه پوشید

وله

سر آن طره گر خواهی کشودن
حذر کن از خیال شانه بودن
دوئی بر صافی آهنگ یکی نیست
توئی در عالم من سخت تنگیست

من و ما تی تو حرف شخص یکتاست
زبان موجها در کام دریاست
بچندین موج یکتائیست در جوش
دوئی فهمیدنی دارد که خاموش

دوئی حرف است و ما تمثال حرفیم
که در صد مطلب نایاب صرفیم
درین تمثالها شخصی است موجود
که صد تمثال پیدا کرد و نمود

دو عالم شوخی نازک نهاست
کسی کاشوب حسن ما و من دید
همان یوسف زبوی پیرهن دید

لباس جلوه بیرون از قیاست
چمن بیرنگ و ما رنگ آشنائیم
جهان خاموش و ما مست نوائیم

تجرد کسوت شان وجود است
ازین قانون هزار آهنگ نالید
تمیزی تا چه بود آنجا که آهنگ

درین کهنه هزاران رنگ بالید
نگاهی تا چه شد آن عالم رنگ
نفاقی زا نمد آهنگ بگشا

همه در خلوت بیرنگ رفتند
اگر مردی یکی زان رنگ بنما
بباغ ما گذر کرد و نفس شد

نه بی آهنگیست ای غفلت آهنگ
نسیمی زان چمن کرم هوس شد
بهاری و خزانی میزند بال

فغان گشت و بروی ساز مایند
تگ و پوی نفس تا دارد اقبال
بهر مژگان زدن چندین تجدد

نفس آهنگ بی تکرار دارد
بسا مانست بی ساز تردد
نفس سرمایه ام نیست کارم

بهاری و خزانی نیست منظور
من اینجا در سخن بی اختیارم
که من هم گر کنم تکرار لا لم

سخن پیمانه دارد که پر شور
ورق گردانی دارد خیالم
کل رفت و بهاری دیگر آمد

ولی تا دم زنم سازم خموشیست
ورق گردانی دارد خیالم
نمیگردید رنگ من بصد سال

دگر خاموش کردم ناله چوبست
نفس تا بال زد مطلب سر آمد
چو رنگ خود جهانی می نوشتم

کتاب جلوه تکرارش محالست
تا ما ما اگر مانی بیک حال
که از برگ خزانی می نوشتم

تصور چیز فرصت خیالیست
که این فصل خزان هنیا دگر دم
که از بهر تعمیر بهاری

فشاند فرصت درین ویرانه پیدا
بحمد الله سر و برگم دوئی نیست
من این صورت عکس نوئی نیست

دگر نه دل چها میکرد انشا
خزان شور شکست ساز من بود
خزان هم در غبار خویش دیدم

خط من عرض صد طومار می بود
بهاری از کنار خویش چیدم
چه گل کو رنگ خون بسمل بود

پری افشانده ام باین نهنگ
تغافل زد دل آتشوخی کهن شد
بهر رنگی که خواهی گل فشانم

بهر کم فرصتی صد باغ نیرنگ
غباری از طپشهای دلم بود
بهر رنگ بجز گوشی آشنا نیست

ولله

ولله

ولله

نمیدانم بهارم یا خزانم
بزن از خامشی مضراب هر چنگ
ندانی تا نفد طرفی مقرر

بیا ای بلبل محرومی آهنگ
که گوش عالمی را کرده سنگین
کنون خامش شو و در بین خود نال

ز تمکین غنای وحدتست این
که گوش عالمی را کرده سنگین
نفس گنجینه مشتاق فغان بود

قیاس از خویش کن احوال عالم
تو هم با نالهٔ مرغان دیگر
حقیقت می طپد تا قیل و قال است

مظلم تا کی ایجاد ارزش نیست
بسی نالیده ای از نیرنگ احوال
ز شاخ و برگ نقش گم بستن

بغیر از خامشی فریاد رس نیست
بدست این ناله ها هم امتحان بود
بار باب نظر میگرد دایجا

طرب خواهی دمی ضبط نفس کن
سخن تا هست آسایش محال است
وگرنه خامشی هم با سخن نیست

بصد لب باید خامش نشستن
بزم خامشان دادند راهم
بشو خیها جبین انفعالم

ولله

ولله

ولله

شبی سر کرم عبرت شد کاهم
ز شمعی گشته دودی بود بر جا
غبارم تا کبر دارد خاکم

که بی قطع نفس ایمن شد نیست
عرق ریز است در انشا می مقصود
سر شکی بود دم آنهم بی روانی

حیا تحریر کلک عجز فرسود
که من هر چند دریای کلالم
از آن سر چشمه جوشیدن زلالم

نمی نالم که سازم عجز کوتاست
نمی نالم که آهنگم خموشیست
بطور معرفت گردید موسوم

عصای من درین گلگشت مقصود
نسیم فیض شکر الله خان بود
درین گلشن خرامی دات گلگش

که پیوستم من بیدل بگلگش
وگرنه من کجا کو پر فشانی
کلامش گشت سر مشق خیالم

دو روزی در پس زانو نشستم
خیالی را بهاری نقش بستم
بیمن آخر این مکتوب منظوم

ولی سر چشمهٔ فیض آگهی
که پیرایم از و چندانکه خواهی
اگر لفظ است از و پیرو از و رود

وگر معنی بطبعش نازد آرد
ز تشبیهش عبارت گلشن آهنگ
ز تزئینش معانی حسن پیرنگ

چو معنی فکر او شاکل بهر لفظ
از و لبریز اگر معنی وگر لفظ
سعادت گوهر گنجینه او

سیادت صورت آئینه او
مروت رنگ گلزار صفایش
فتوت جوهر شمشیر ذاتش

کشش فیض سخا را دستگاهی
کاهش فرق همت را کلاهی
ادب وضعی که موجی گهرش اوست

جهانی کو وفا گوهر اوست
کمالش چشمهٔ بیرنگ شمام
زبان بحر در یا بم ندارم

نقیب راه دل کو تصرف
حقیقت می سرایم بی تکلف
بمضمون کمال او نظر کن

چو فهمیدی عبارت مختصر کن
که بهر گس لب بنایش گشاکرد
حقوق نعمت ایزد ادا کرد

سخن بحیست در وصفش دانست
چه سازد دل محبت پرورانست
بهار لفظ و صفش مرحمت کرد

گل معنی ثنا فطرتش باد
تمت بالخیر

هو المستعان وعليه التكلان

نکات

میرزا عبدالقادر
بیدل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة
الجنان واغرقه فی بحار
العفو والغفران

صفدر مطبع
بمبئی

نکات مولانا

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر منکر نبوت نه باخطرات جز تعظیم میش میا و اگر بر تجلی ایمان داری بر هیچ جانب بی ادب چشم مکشا

رباعی

برگوش تقلقلی زمینا نخورد ☆ کاندیشه بپیغام پری وا نخورد ☆ چشمی که گشائی بتأمل بکشا ☆ تا آرمشه رنگ جلوه پا نخورد

شخصی ظاهر را بمنظریت مستا ☆ فضول انجمن تحقیق بتاشی آسمان ارفعت مفرمیندیش تا برای خودپستی فطرت تراشی

نظم

گریافتی اسرار قدم پیش مجو ☆ ورفهمیدی رلفظ معنیش مگو ☆ تا طبع تو تهمت فضولی نشمد ☆ گلهاست درین بهار می بین وبهوای ما

نرسیدی بفهم خود درعزم گرکشا ☆ طپش خلق پیش وپس نه عرق شرمت امتیاز بس

بجهانی که نیستی مژه بربند و درکشا ☆ زگران جانیت مباد شود تا تحمل

بجنون سپندن بی مقدار برکشا ☆ بچه فرصت وفا کند گل عکس قرار شبنم

شرر کاعدامست وبس تو همه اندکی نظر ☆ فسرد نگس سری بفسوس نهای عافیت

رهمه گر موج گوهری بر میدان گرکشا ☆ هوس جمع وشهوت شه م مدانت

همانشای چشمکی ره بسنگ فشکرشا ☆ نقش صرف جوش کن زخم جرح خشتر

سحر نشئه فطرتی نه خاک ارچه غفلتی ☆ ادبی تاسلسلت نکند شیشه بی ملت

اگر از نوع آدمی رخود افشار برکشا ☆ اوب آب و محرمان لب خشکی است بی بیان

به محیط استانه رگن موج گهرکشا ☆ اگر انشای بیدلت زحلاوت دهد نشان

که باندازقاعلت پری هست برکشا ☆ دل و دستت نه بسته بچه عجم درشکسته

تو بر اهت نه نشسته گرهی هست برکشا ☆ شقی ازخامه طرح کن در مصر شکرشکن

مکتوبه باید کویان آشنائی مکن تا از نیکان بیگانگی نگزینی با تمهای آسیه متوجه مباش تا هیئت

خود را منقلب نه بینی رباعی ☆ حیف از تو دور و روزنکه مقیم ما عی

از بلبلی غافل حریف رانغی ☆ درآب روی ی درآتش داغی

نا مطبوع

بنجال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما ☆ بحضور زواید عدم رده ایم رد دعا فیت

کز منت نفس کسی نگذرد آتش تنگ ما ☆ بدل شکسته این چمن زده ایم بال گذشتنی

کسی اطبیعت منفعل بکدام شکوه فرو شود ☆ نفس آب یا عرق مکن رحدیث غیر چنگ ما

بفسون مستی بخیر زشکست شیشه دلان حذر ☆ گهری بهر دو جهان گرانشه خاک نسبت جام جان

بسکیم آهنه کان زمان بترازو آمده سنگ ما ☆ سخن غرور جنون اثر بزبان جرات ما تر

زدل فسرده مبالد رسید تاب و تب نفس ☆ مژه شبکی بره نظر پر اگر دهی بخدنگ ما

چه فسانه ازل و ابد چه امل طراز می صرف کدام ☆

دل ما نگین شوکران ☆ رغبا بیدل فوا

فتوحی کجا و فقر کجا ☆ آنرا دوا

اگر طبیعت کی را بایل اقبال ما بگرد ☆ شناس اصحبت ما بود رنها قدر تو

افتاد آداب طبع خویش در ☆ باشد ما

طبع مدار اهل دنیا هیچ مپرس ☆ میدان سخن کم کسی هیچ مپرس

آنجه تا بحکم کس نمیکرد ما ☆ شیطان صحبتی تا آدم مپرس

نا مطبوع

یکدو نفس نالم شود از دل دیوانه پر ☆ تاب و تبی بحر بسل شد شرر تا دل

قطره می جوش زن و بر خط پیمانه بزن ☆ اشک

اشک کشد تا کجا ساغر ناموس و حیا — شیشه بیکبار شکست اندکی از خانه برآ — چون نفس از الفت گل بی تو فرسوده شد — ریشه زدشت ثمری از قفس دانه برآ
چرخ کلید در دل وقف حیات بکند — از ره صفحت کودم تیغ همه دندانه برآ — نیست خرابات جنون جای جوانان فسوس — لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برآ
کرده فسون نفست غرهٔ عشق هوست — دود چراغی که نه از دل پروانه برآ — تا خودت نیست خبر ز خاکست نظر — یکسره بر خویش کشا گنج ز ویرانه برآ
تا ز من عالم دون جمله فریبست و فسون — رو بدر خواب زن از کلفت افسانه برآ — بیدل از افسون گریبت خرسند و خرام — چنگ بهر رشش مزن از هوس شانه برآ

نکته گواه قوت جسم جهد آدمیست در آداب شرایط عبادت و شاهد قوت عقل توجه بر اکتساب علوم حکمت و دلیل قوت روح پرواز همت بعروج نسبت وحدت مادهٔ این هر سه قوت مقدار اعتدال غذاست که بتقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید بمحبت حضرت ذوالجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تردد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادت است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن هر دم کسب حکمت و تحیر روح از تشویش اینها

رجوع بسر منزل جمعیت رباعی — با خشک و تر مانده ز لیل و نهار — قانع شو و جمعیت آن وقت شمار — آن دولت جاوید که خلدش خواند
نامطوع — بوسواس مقصد عافیت و لیل و نهار — تو از تشک اینهمه کم نه قدمی آبله طلب
ز مراد عالم آب و گل مدجنون ان و وسایل — از اجابت متعلل بکست دست عاجز طلب — بکجاست صد در و پیستان که نگشته باین در و آن — چو گاه حیرت این همه چیز و در و بلف طلب
ز سپهر گر همه بلندی تو همان بسایه برابری — بعلاج شعلهٔ خود مهری مئی از چنین حباطلب — بفسانهٔ هوس آنقدر مفروش شهرت عمر و — چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب
ز هوای کبر و مهری همه راست تنک ظرفی — تو بدون تنصب اینی ز شکست ما طلب — دل ذره گر همه جوی کند کم آبروی کند — عملی گر از تو جنون کند بعدم فرست جزا طلب
کف پای حجله نشین با خیال گردون ما — نی از رهی چنین با چراغ تنک حبا طلب — شده رمز جلوه بی نشان اغما آیت الهیان — افسی بصیقل امتحان ره و امیان صفا طلب
طلب تو بس بود اتقدر که رمز عنقا بی — بخودت اگر رسد نظر خیال هیچ و هفت اقلیم طلب — خوشت آنکه گرد سیلی نفسی بین و طلب — ز حقیقت آینه طلب کز تو بیدل ما طلب

نکته اگر حصول رزق از عالم غیب نبود و رحمت جز با صلحا نمی پرداخت متوکلان را فاقه نمی کشت و محرمان را ناامیدی

میگداخت رباعی — گر حاصلها بکام تقوی میرست — از خشکی برگ تاک مینا میرست — در روزی کس مزد ترد دمی بود
از بیضهٔ زاغ عنقا میرست — **مخمس** — گوید طرب شیفتهٔ عید صیام است — گل مایل رنگینی نشئهٔ جام است
این وسوسه ها مقصد طمع عوام است — عالم همه سودائی اندیشهٔ خام است — مارو تو دیدیم دگر عید تمام است — ولله خلقی بتماشای گل و لالهٔ محسوس
نا موس حیا داد بیا دکف افسوس — نیکیت نهان ماند و بزیر و بم قانون — چون پرتو شمعی که بروشست رفانوس — از آلودهٔ این بی بصران وصل پیام است
گل کرده ز حیرت کدهٔ باغ تلون — کلها همه بی برگ و شجرها همه بی بن — اینست اگر سار خرابات تعین — گم گشته معانی عبارات تفنن
تمثال چه می وارد و آئینه چه جام است — ولله ایخاک غبار چه جنون برد جهانست — گر چرخ گذشته است دماغی ز هوا نیست — رحمت کش نازی و نکوشست لوا نیست
زین پست و بلندی که بخود چیده بنانست — دیوار نشان قدم و آبله بام بهشت — ولله نی فرصه جان افکن و نی فال مبن گیر — اکن فیکون بعض خیال تو دمن گیر
عالم همه گردی ز تک و تاز سخن گیر — خواه انجمن ایجاکن و خواه چمن گیر — ولله خوبان که بشوخی دل عشاق ربودند
از قامت رعنا علم ناز کشودند — یا در گل این انجمن و هم نبودند — فتند فرد در خود و گفتند حرامست
جانیکه عنان گیر رم ناز حیا نیست — تمکین همه گر کوه بود غیر صدا نیست — در عشق سر و برگ تسلی همه را نیست — زین گلشنیان قسمت ما بوی وفا نیست
معشوق بهمین بت سنگست گرانست — ای موج غنا جوش حسنان السلطنت — مخمور تو مخمور تو و مست تو مستند — جامیست رکیفیت توحید بدستت
گو تشنه بمیر د هوس شبه پرستت — آب تو ز سر چشمهٔ آئینه حرامست — ولله هر چند که از غصه تحقیق جدائیم — رندانی تمت کده و هم بقائیم
حیران خیالیم مپرسید کجائیم — عمریست گرفتار دل بی سر و پائیم — ولله انجا که کند حکم ادب عشق جنون کیش

راست شد
ناوصیانه
شدن

نیرداخت الا بقدر اصلاح مزاج و بخواب و خور نپرداخت مگر بمقدار ضرور احتیاج رباعی

روزی دور حکمت طبیعی برهاست — بر صوم و صلوة بر مبیفزا کاینجاست — تعدیل بهرامر کمال عرفاست — بنیاد حسد که کارگاه اسماست

نامطبوع

چه شیخوست اگر آنقدر بود هوس ملتفت — که بر امکان چو قدم نهی خم کردنشی نخورد شکست — بدوروزه مهلت نفس دولت آشیانه نشد هوس — نداگر طپش نفس بیضه میشکند پرت

چو گل از طبیعت منشان بجبال و آسنی شان — بهر نگی روی ایزان که دیپیرهن از برت — چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو — تو توانی و نقیاس تو چو کشند جاذبه یکرت

نه غروج نغمه قدرتی نه دماغ نشئه فطرتی — تو غبار واعظ عبرتی هوست پایه بر تبرت — همه جاست جاده پیچشی همه راست خمخلک گردشی — تو چنان مرو که زلغزشی بکجی نرند خط مسطرت

بدماغ افسر و عجب مپند اینهمه تاب و تب — که زبید این چمن ادب فکند بعالم گجرت — رقص موطرب و چنان آن کمش آنقدر اثر فغان — که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس گرت

غم قدر بیهوده خوردنی همه سکته دار مردنی — حذر از بلای فسردنی که رسد بمنصب نشستت — طلبی گرار تو بار سد بسر او فتد چو بار سد — سه آرزو بکجا رسد زدماغ آبله سماعرت

زسواد نسخه خشک تر بکلام بیدل ما گر — که بحیرت چمن اثر شود آب و آینه بهرت

نکته از فرط گرسنگی که حرارت غریزی بوداع قوی دامن میچیند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که مادهٔ متخیلهٔ اند هرگاه بدماغ صعود می نمایند بمثالهای عالم خواب در عین بیداری نقاب میکشایند همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع منکشف میگردد و آن از باقیات خیالست وگرنه در نفس الامر تحقیق آن دشوار است و مثال مثل شعلهٔ چراغ که چون روغنش کم میگردد بسراپا در میگیرد و روشن تر می شود تا باندک فرصتی میرد چون غلبهٔ جوع که موجب صفراست و غلبهٔ صفرا مادهٔ ایجاد سوداست جمعی را که بامبداء توجیهی هست از صعود این بخارها بسطور حقایق و معانی خوانند و فرقه را که از حقیقت بیخبرند بسبب اشکال دیو و جن میدانند چه دود ها که ازین آتش نامشتعل متصاعد نگردید و چه سودا ها که ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر هوش است باید فهمید که غیر از اشیای محسوسهٔ قطعی برچه در خیال پرتو اندازد همه سوداست و خلاف قاعده آنچه در نظرها متشکل یا بند رباعی

رندانی اختراع چندین فرهنگ — من بندهٔ آنکه دراد ب کاهی نبات — چو عشق مجنون نسازد و سیر نی نیرنگ — خلقی است درین جنون بهرای نیرنگ

نامطبوع

نشد در بید رسگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا — جنون سواد یکه کردم امشب زسیر اوراق لاله پیدا — صبا زگیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینی
چو شبنم از داغ لاله گردد عرق زناف غزاله پیدا — فلک زصفر یکه میکشاید براعتبارات میفزاید — جلای یک شیشه مینماید پری زچندین رساله پیدا
چو موج پیدا و هیچ سنگی نبست بر شیشه ام ترنگی — شکست در دلم بر نگی که رنگ میکرد نا له پیدا — اگر بصد رنگ پرفشانم زدام جستن نمی توانم
که گرد پروازی نشانم زبال طاوس ها له پیدا — چو جوشد افسردگی زدوران جذر زاماد اهل احسان — که ابر در موسم نیسان نمی کند غیر ژا له پیدا
قبول انعام بدمعاشان بخود گوارا مگیر بیدل — که میشوند این گلوخراشان چو استخوان ارزنوا له پیدا

نکته کسب موقوف بر تکالیف حمالی و گلکاری نیست بی تلاشی هم تلاشی است و بید بست و پائی نیز معاشی اما تعلیه موجب تصدیع است و بیموضعی دیگر باعث تشنیع رباعی

گر بید تقلید کم می بندد ✣ چون نخل بیبار ثمر می بندد ✣ ایقطره بجمعیت دل قانع باش
آب دگرست آنچه گهر می بندد ✣

غزل

ستم است اگر هوست کشد که بسیر سرو سمن درآ — تو زغنچه کم ندمیده ٔ در دل کشا بچمن درآ
بخیال حلقه زلف او گرهی خورد بتنت درآ — نفست اگر بفسون رسد بتعلق هوس جسد
بهوس تو نیک بد توشد نفس تو دام و دد توشد — که باین جنون بلد توشد که بعالم تو و من درآ
قدمی بپرسش من کشا نفسی چو جان ببدن درآ — بهوای هستی مبهمی بتأملی زده ام حمی
نه هوای اوج و نه پستیت نه خروش و نه شکستیت — چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شود بسخن درآ
به بهشت عالم عافیت درجستجو بشکن درآ — بکدام آئینه مائلی که زفرصت اینهمه غافلی

نگارستان

در عالم آب و گرت بسازایم دوا — پرداختن سرمایه فرصت بخشی
زیا فتن اگر چراغ پیش قانیست — نوری دارد در انجمن مهجوران نا فون
خیال از یکی گاهی چشم پوشی — حضور آباد گر تمه جهان بگیرد
جهان تکوشی رباعی

فرصت داری چراکی لیم بندد — بر آینه ات نسبت زنگار بندد
تا چند بود پرتوه واکردن چشم — تا راست بحضور تو نیما بندد

محمس

عشق انجمن است در نظر نیست — زنگست و بهار جلوه گر نیست
اسرار جهان همست و کس نیست — من میگویم کسی دگر نیست
ای ناظر وجود خود خبر نیست

محمس

ای آهی زیاد خود رمیدن — از عجب حساب بیش و کم گیر
بیرنگی

بیرنگی رنگ سر بهم گیر / تکمین نگر و غبار رم گیر / چون سنگ ذخیرهٔ شرر نیست / محمّس

عالم زحقیقت نمایان / گرد است هزار پرده سامان / ایعاقل کارگاه امکان / درخانهٔ آفتاب تابان

یاران مژه بسته اند در نیست / محمّس / هستی اگر اعتبار دارد / خاکی بهوا بهار دارد

چندانکه نفس غبار دارد / صبح آئینه در کنار دارد / جوش عدم است کز فر نیست / محمّس

برعزت دعاه اعتباری / چیده است جهان بساط خواری / زین جرکه دمی که سر برآری / برهرکه شعور و اکماری

سر دارد و غیر درد سر نیست / محمّس / زین نسخه که قیل و قال دارد / پرواز چنین مآل دارد

گر هوش تو فهم حال دارد / جمعیت دل کمال دارد / اشفتگی آنقدر هنر نیست / محمّس

تا وهم نفس نفس شمار است / صد رنگ هوس جنون غبار است / گر عرشی و فرشی آشکار است / این پست و بلند اعتبار است

اینخانه خراب بام و در نیست / محمّس / صحرا کربی است در دل تنگ / دریا عرقی چکیده از سنگ

لختی بدر آر عالم تنگ / یعنی که رکار کاد نیرنگ / هر نقش که دیدی آنقدر نیست / محمّس

در عالم انقلاب زنهار / بردل هوس ثبات مکمار / جمعیت وهم مغتنم دار / پرواز نما و خوابش انگار

بالین کسی تهی ز پر نیست / محمّس / ان اصل که انتظار زاید / شایسته همّت نشاید

وقت همه کس دو دم نپاید / رنگی که پرید باز ناید / فرصت شرر است نامه بر نیست / محمّس

ایموج زهم گسسته پیوند / تمکین خواهی ره طپش بند / باترک خیال باش خرسند / غوّاصیهای وهم وطن چند

کز بحر تبه رسد گهر نیست / محمّس / تحقیق تحیر است خاموش / بیهوده بحرف وصوت مخروش

با آرزوی وصال کم جوش / مو نیست غبار دمدهٔ هوش / چون دست رسا کنی کمر نیست / محمّس

امروز که اعتبار ساقیست / مستی و خمار اتفاقی است / آئینه بصد نظر ملاقی است / تا دل باقیست جلوه باقی است

دیدار بعالم دگر نیست / محمّس / یاران طلب محال کردند / کلچینی انفعال کردند

پرواز برون بال کردند / آنرا که پری خیال کردند / بیرون دکان شیشه گر نیست / محمّس

بیدل ازین باغ ماس منزل / خلقی نفسوس لبست محمل / چون ریشه دواندنت چه حاصل / اینجا ارسعی پای در گل

هرچند بخود درسی ثمر نیست / نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را تا الی تصور نمودن است که تحم آن خرحقیقت نیست درمرتبهٔ

نهال از تخم اصلانشان نتواند یافت و همچنان از شاخ و برگ هیچ نتوان شکافت رباعی / ای انکه کهی خلوت و که انجمنی

پیوسته بوهم غیر آتش فکنی / نیرنگ دوئی باز ندارد اینجا / من با تو توام چنانکه با من توئی / نامطبوع

بیهوده عمر با تو قدح زدیم و رفت رنج خمار ما / چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار / چو غبار ما نه نشستان نه ز دیم گامی از امتحان / که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دوچار ما

چه قدر خجلت مدعا زده ایم بر اثر عنا / که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما / همه العالم یخودی قد عیست از فی عافیت / سر و برگ گردش رنگ گو که خطی شد بصفحهٔ ما

دل ما توان بکجا برد الم تردد عاجزی / که چو سجه هر قدم او فتد بزار آبله کار ما / سواد نسخه نیستی نرسید مشق تا ملت / قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما

صف نک لاله بهم شکن مجو سنبل بین فکن / بهار دامن ناز زن رحنای دست نگار ما / برکا بشرت پرفشان نه هم دست تظلمی / بغبار میرود آنزو نکشیده دامن یار ما

نه بدامنی ز خیار سد نه بدستگاه دعا رسد / چه شود به نسبت پارسد کف دست آبله دار ما / چو خوشست عمر سبکعنان کهندو با مون آسمان / که چو صبح دردم امتحان نه قدر بر آینه بار ما

چمن طبیعت بیدلم ادب آبیار شگفتگی / زده است ساغر نک بو بداغ غنچه بهار ما / نکته از قلندری پرسیدند که معرفت چیست گفت نتیجهٔ

غیر او مست فراموش پس معاملات اهل دنیا با اهل الله راست نیاید و اطوار اصحاب شعور هم بنسبت مجنون وضع نشاید **رباعی**

تنزیه خرابات هوس پیمانیست

غزل

شکسته بال و پریان بهوای او پری عبث
همه دلی خیال خود که تو ئی همین قدری عبث
دل شیشه گر بصفا رسد بوهم پری عبث
چه تشخص تعینی که خودی غلط دگری عبث

جز بر همت در حضورش واجبیست
مقصد یکم است و بس بخیال میسری عبث
زبان شمع خیال کن سخنیست تا عبرت انجمن
هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و ملقی
چو هوا از کسوت شبنمی شکسته نفرا همی
خجلم ز رنگ حقیقتت که چو حرف بیدل بر زبان

اینجا چه ممکن آرزوی دولت فقر
تو بهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته میگذری عبث
که درین ستمکده خار پا نکشیده گل بسری عبث
چو یقین زند در امتحان پی عمر دیسپری عبث
چه قدر ستمکش مبهمی که چنین نه … تری عبث
بنظره و بگو شها ز فسانه در بدری عبث

سقف و دیوار زنگار اینجا نیست
ز فسانه نیازیی رو آن که رسد بمعنی بی نشان
چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی
نگهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همه واز
ز حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه …

نکته اعتبارات جز در نوع انسانی ظهور نشه ایست که هر چه محظور باطنش گردد و هر چند آثار و نقش ظاهر بفساد و شر متعلق باشد اما تامل در اقدام آن جایز ندارد و بی اختیار بحکم مقدور از قوه بفعل آرد و شعار نیکی گل کردن حقیقتی که خطرات قلبی را با مواج مروج کونی موازنه نماید و آنچه مطابق خیر بیند کار فرماید **رباعی**

زان شخص مدان غیر ظهور خطرات
با صد حدوث کیف و کم از مزرع رقم
تجدید ناز آشفته رنگ لباس آینت
در نو بهار لم یزل جوشیده باغ ازل
هر جا بر واج جوشیده خود را بخود پوشیده
عشق و دل … هوس شوق تو ام سر مایس

تشخص بست حقیقت تنزه مرات

غزل

بکیر ریشه شوخی نه تخم دو عالم حرمت
بی پردگی دیوانه طرح نقاب افکندست
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنست
در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنست
ای صبح ملک عالم نفس اندیشه دل مسکنت

گل کرد درین چمن بصد رنگ صفات
ای پر فشان چو بوی گل بیرنگی ازین پیراهنت
تنزیه همه شبنم حیا پرورده تشبیه تو
در وادی شوق یقین صد طور موسی آفرین
دل را بجیر بخر د خون برخیل زد برق جنون
جوش محیط کبریا بر قطره بست آئینها
حسن حقیقت رو برو شمعی فضول آئینه جو

قول و فعلی که مشعر خیر و شر است
عنقا شوم تا گردن پایه مزرع دامنت
جان صدع آب بقا گل کرده لطف منت
خاکستر پروانه محو چراغ ایمنت
شور دو عالم کاف و نون یک لب بجنبانیدنت
ما را تماکر د آنها هنگامه من با منت
بیدل چه پرداز د بگوی ای … جستنت

نکته در اعتبار ستان نتایج عنصری حقیقت خود را یک شخص تصور باید نمود که مرتبه جماد طبیعت بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبه هیولای آن بمیدان نشو و نما مرتبه حیوانی عرض بیکر باظهار قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان شخص مصور باعث بار فطرت جامع آیات

رباعی

ای رمز عیان این چه بلا نیرنگست
شور جهات کرد … و تا …
مینا عبث بنام پری فال میزند
عنقا پر شکسته پرواز بیدلست
نی ساز … صورت آهنگ مائیم
ای بی طراوت اثر از شبنم عدم
انجام هر چه در پی آغاز بیدلست
در بیخودی تهیه سیر چمن کنید
گر ربط نسخهای تعین بهم زنید
دل نیز نکته قلم انداز بیدلست

گر هست جمال آئینه ات در رنگست

مخمس

این هفت پرده پرده ساز بیدلست
آئینه هرزه پرور تمثال میزند

مخمس

کس نیست بی پرده که درین حیرت انجمن
از بستر غرور نگیری لم عدم

مخمس

آئینه بشکنید و تماشای من کنید
یا انتخاب لوح وجود و عدم زنید

مخمس

ور نامیه شوق تو بعرض رنگست
دامان خاک خوابگه ناز بیدلست
بر هر چه گوش می نهی آواز بیدلست
خلقی غبار وهم بغربال میزند
نیرنگ میکند گل ازین بی نشانه چمن
آئینه خیال که غماز بیدلست
هوشت چه رمز واکشد از عالم عدم
یاران وداع انجمن وهم و ظن کنید
رنگ شکسته پرده گلناز بیدلست
جز دل بهر چه در نظر آید قلم زنید
حسن ازل خیال پرست حجابست

حیوان آثار ناشناسائی تست
آغوش چرخ شوخی انداز بیدلست

مخمس

در عالمی که وحشت دل بال میزند
بی پرتوست جوهر این شمع لگن

مخمس

ناگشته خاک کس نشود محرم عدم
ردوشی … قلم و حیرت وطن کنید

مخمس

هر گاه بی نیازی همت رقم زنید
با شیره معامله آفتاب نیست

گردیده یقین تو محجوب خواب نیست
یک قطره زین محیط تهی از حباب نیست
هر جا … آئینه پرداز بیدلست

مخمس

گوئی ز شکوه عجز ادب کیش میبرد
اقبال کم زدن گرو از بیش میبرد
آب محیط از کف درویش میبرد
صفر از ملا حساب بری پیش میبرد
در کاستن فزودن اعجاز بیدلست

معنی روشن ۱۲

مخمس

آنجا که سرمه میده مدار ساز محرمی
خاموشی است محرم از راز محرمی
تسکین برد خیال ز آواز محرمی
بیدل … ازین کده راز بیدلست

نکته

در افراد نوع انسانی هر طبایعی که حکم آشنائی کونی غالب است ناگزیر است از سامان تدبیر و تلاش و از امر خدا که تاثیر اسم الهی است تسلط دارد و بی اختیار در عذر تحصیل معاش نیز اگر مستلزم تعلق نشست تنزه و … نیست و خاص پروائی ز با … و رستگاری

رباعی

عالم مشغول حاصل … و … منعم سرگرم دستگاه کرد … بیکاری

بیکاری وضع بیدلان افتاده است — یک پرده زسار این و آن نازنخر
اگر سرما بسحر آیم شکست رنگم اثر نگیرد — نشد زسازم بهیچ عنوان جنون خروشی دگر برافشان
چو کشتیم مایی فتی کو اگر محیط بسر نگیرد — براد یاسی است سعی کامم اگر بلغزش جهد سحرام

غزل

جز آن گه یاب درین میستان بر نوایم سکر نگیرد — من آنغبارم که نکهم نقشم بهیچ عنوان در نگیرد
کسی جز آغوش بی نشانم چو اسکم از خاک بر نگیرد — باین گرانی که دارد امروز دست چندین خیال دوشم

مبادا شرم نفس دزدی عنان این سخیر نگیرد — نگاه غفلت کمین ما را کنار قمر گان نشد میسر
چو موج عمر لیست بیسر و پا تلاش شوقم ادب تقاضا — چه ممکن است اینکه رشته ما چو عقد گیرد کمر نگیرد
زهر چه گیرد جزا نخواهد زهر چه گردد جز انگیرد — اگر نه معمار و هر باشد بنای انصاف آفرینی
دلی که پرورد آب نازش ما تش عشق کی گدازش — چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش جز شیشه گر نگیرد
تو هم باین رنگ و دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد — قبول سرمایه تعلق کمین گه آفت است بیدل

طپید بجون خفته خوابناکی که سایه اش زیر پر نگیرد
خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
گلی که تعمیر رنگ دارد چرا ش در آب زر نگیرد
گذشت مجنون بوضع عریان حنا له از آوزین بیابان
چو شمع خاموش ترک سر گیر تا هوایت بسر نگیرد

نکته نبوت امریست معنی مکشوف مرتب جمال و ولایت حقیقی مبهم مستتر پرده جلال فهم پرپر چه معین باشد رحمت دلیل

غزل

نه پسند و درک آنچه مبهم است بی مایل صورت نه بندد

درآن دبستان که سعی کردو بجلک دفتر نکشادند — اگر بقدرت چه دستگاردکه دست بحرف قلم گیرد
نفس بخمیازه میکند ارسی بسیار نقش مکین نیاز — که نام قبال ربی نیازی لبی کنا یم بگیرد
زعرصه اعتبار کوی سری سلامت توان بر بودن — که آمد و رفت این نفسها بباد تیغ دودم نگیرد
نرفته از خود مدار و امکان بمعنی رفتگان رسیدن — که خاک ناگشته درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
گزیده اقبال همتا فروغی عرصه نیازی — که منت سربلندی آنجا کسی دوش عالم نگیرد
دلست منظور بی نیازی غفلت آزده پس بسازی — کسی کز این جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد

غزل

زهی چمن بسار صبح فطرت تبسم لعل تو حجت — زبوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگوست

اگر دماغم درین حمستان خمار شرم عدم نگیرد — زچشمک در و جام گیرم مانگوی چون نم نگیرد
در خیلم و کف غبارم هیچکس سمری ندارم — کمال میزان اعتبارم بشست کردو هم نگیرد
نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن — حذر که باد دماغت آخر بر نخ نفخ سکم نگیرد
بماند رستی که طبع غافل خطاست تاثیر انفعالش — چو سنگ در گاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد
خیال ما فرمان کریمان بود امدادما بصیدیاران — چه سازد آوازه درول که راه دیرد حرم نگیرد
اگر بمارم بزور همت نیم خجالت کش عدم نگیرد — کشیده ام بار هر دو عالم بپشت پائی نم نگیرد
ندارد یکلک تعین کدورت انشای چون صدا نیست — بصفحه گر نامه و نویسم جز غبار از قلم نگیرد

چو رنگ رفتم زخویش دیگر چه رنگ باشد نثار بویت — هوای سرمستی انتظارم زخاک کشتن چه پا گذارم
بجست و جو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم — بزیر پایت مگر بیایم دلی که گم کرده ام بکویت
چو ماه و نو نقش جام بندد دلی که تر شد بآب جویت — بعشق نازد دل هوس هم بپالد از شعله خاطر خویش هم
باین ضعیفی که بار دردم شکسته در جمع رنگ زردم — بگرد نقاش شوق کردم که میکشد حیرتم بسویت
که خواهد از جبهه ترمن چو گل عرق کرد خاک کویت — اگر بمارم تو آبیاری وگر خزانم تو شعله کاری
کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشا کند نثاری — بضاعتم چیست نزاری که گم نخواهم پیش رویت

غزل

چشم مست تو گر بیاید بقبول الفت نگاهی — طپد مستی بروی آئینه نقش موج صبا چو موج صبا
شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم ز الف تا یا — بهیچ صورت رود گریزان نصیب یا نیست بهره بالا — زبعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد بسالا
چو دانه تا هست ناامیدی بخاک ما نیست انفعالی — رمیدی از دیده تا ملک نشستی آخر بصد تغافل — اگر نه طی پین توانستی دلی نداشت اما
تو و خرامی و صد تغافل من و نگاهی و صد تمنا — زغنچه او دمید بیدل بهار خطی بنظر فریبی — بمعجز حسن کشت آخر رک زمرد لعل بیدا

نخواند دیگر جنون مرا هم خطی بسیع بلندی
نشانم امروز نیست بودی صبح ما را دم سفیدی
بهر کجا باز سر برآرد نیاز ما کم نیاوزد

نکته فطرت آدمی

در توهم آباد خیر و شر آئینه تفرقه پرداخته که تمثال جمعیت دو چار تخیلش تواند نمود و در چار سوی معاملات نفع و ضرر دکان سودائی نیارسته که بسودی از نقد وجنس عافیت چشم تواند کشود اعانت فضل حق بصیقل حضور عرفا بهرداز دتا از زیر آئینه تنگ رنگار

پوشیده و فروبسته

شرمنده شدن و انریذیر فتن

که مبادا سعی چندین من بفشارد دامن ترکشد
نظری چو دانه در خرمن بخیال ریشه شکستم
نشستیم آنهمه در رهت که قدم ز آبله نشست
سر و برگ همت می کشتی دماغ بیدل المطلب

نکته تقوی اهل دنیا منحصر است بر دامن از لوث ظاهر چندین باحتیاط شرایط صوم وصلوة
و تقوی اهل عشق منع نفس از تعلق مناهی بطلب درجات مرجات و تقوی اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسماء و صفات پیداست

نامه وش تنزه ذات رباعی

الهی را رحیم و رحمن چه بلاست
رهنمای غفلت و دعوت چه بلاست
تو هم از تخیل عبرتی بشکن چه جنون اثر

گر تشنه دستگاه فقر تو رساست
از هر چه جز او دست رنج محمور بهاست

مخمس

فصلی بر غم هوس اگر بدل گداخته چونی
که نمود هر زه معاشیت که تتبع من و تو کنی
شکن کلاه نه آسمان و مدار سر بکه فرو کنی

بند سوم

چه سواد عالم جزو کل چه بیاض و مخمل کن فکان
بجاست همت بی نیاز و صفای آینه در نظر
تهمی اگر تو نیز مدد قدح یقین و هم و گمان

بند چهارم

او بی که بوی تامل بدماغ سر بهوا رسد
سر و برگ ریشه معنوی بدماغ هر زه کجا رسد
بخیال کعبه جنون مکن به رهست مثبن و منهما

بند پنجم

سراب عرق تردد می تا میده چشمه مدعا
مگر انفعال حقیقت عرقی کند که ضو کنی
الهی که راه تو نیز مده بقبح دل و دل شادی

بند ششم

خط اعتبار تعینت بغبار رفته زیاد ده
چو بحر چیده ام و من بخیال هیچ و بیاد ده
نیم انگه طبع سلیم را بر خلق موعظه خون کنم

بند هفتم

بکمین عبرت هر دو زن فنون چیده گان کنم
بدکس مخواه ازین عمل همه گر بدی نکنم
زنگار کار که وفا عملی است بر تو بیان کنم

بند هشتم

چه شکوه ها که نمیدمد ز بهار عبرت آب گل
ثمری بگفتگیش نکون اثر طراوت آن مجل
بهوای عالم نیستی همه پرفشان و عنان گسیل

بند نهم

بهزار ریشه دوده تنفس که تو یکه و نامه نمونگی
نه فناد فطرت غنچه بخیال محرمی چمن
بکسی نمیرسد از کسی اثر سرایت علم و فن

بند دهم

چه ترانه نوحه سازی بنمیست تا بلب دمی
نه تو آنخطی که بخوانمت نه من آنگلم که تو بو کنی
بحضور آینه یقین بغبار شبه مده نظر

طرب تقابل جستجو بهزار سلسله دربدی
بعیان خطاب نهان مکن زنهان نقاب عیان مدر
تو ز خود نرفته آنقدر که مرا تصور کنی

نکته طبایع را تقلید اوضاع میگذرد زیرا که تحقیق است و طبیعت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعدادها در
حجاب قوة از فعل محروم ماندو یکی از آنها عنان خیال بعرصه وقوع نگرداند فرصت سرزانو نقدر دور نیافته که بسعی و تمنای
برهم سود و آدارش توان داد و کلفت تصنع اوقات برروی حقیقت دیواری برنیاورده که بچاکهای گریبان ندامت راهی توان
گشاد و جمعیت دل بشرط غرلت همه را میسر است اگر همصحبتان معذور دارند و مطالعه نسخه تسلی هرکس در بغل دارد اگر همدرسان
بحال خود واگذارند آب در هر صعبکه راه یافت مایل تکلیف نرمی نمودن ست آتش بر هر مزاجی که غالب افتاد سرگرم دکان حرارت
گشودن و پیر یا نیز انحکم تسلط رسوم سر از جیب برنیاورده در خروش ناقوس غوطه خوار یست و مسجد و بتخانه را سر حساب ادراک
نقش ناگردیده همان بعلقه سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا بتامل کوشد که ناقوسی دیرستان فطرت
چه آهنگ دارد و نه شیخ را از اتفاقات رجوع خلق بحصار تنهائی گریختن تا فهم تا بدکه لبیک طلبد نگاه کعبه دل چه سبحه میشمارد و ناچار نقد یکه
در گره خویش نه بسته انداز کیسه غیر میشمارند و ستر یکه بخیال خود ندزدیده انداز گریبان دیگران برمی آرند از غلغل آباد آفتکده
این دو آن مگرد در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی نتوانی فهمید و از صدمه زار غولستان وهم و ظن گوش التجا

بیگری تا آزرده و غیب تو انائی
توانائی نشنید
نظم
انکاری غیر باش تصدیقی امنیست
واگرد بدل دلیل توفیقی امنیست
متبعیت خلق از خدا باطل کرد
ترک تقلید گر حقیقی امنیست

غزل

شده فهم مقصد عالی زطلاش آبره قدم غلط
تپاست کعبه و بر گرد گیم راه عدم غلط
بغبار حلقه هوس از نفس نگاه فرکس
بخمار سبحه شکری ز گلوی دانه مشمار کس
نرسید قعر زنگ به ثبوت محکمه یقین
که گواه دعوی باطل تو دروغ تو دهم غلط
رضای شیخ طلب پی گمرهی مگیر یقین بری
تو ز آب و نکهی تری من و تیمم تو دهم غلط
بنمود شخص لعبت در عکس زدم امتحان
چه خطیکه شد زنامل تو کتاب آیتم غلط
و نعره جاده و منزلت الم گرد دینک و به
خطا بدایره دوری رسد سر گر شود بقدم غلط
من و نمای مکتب آب و گل تمیز آگهی خجل
بنه ندامت ابدی مش بسجی گر گشته دو دم غلط
خط مرفوشت کن شد ز دوش عرق حیا
چو خوش معنی دوشی گشود کاغذم غلط
گر ایم بسیج نهم در کش آتش نمک در
بپوشانیم نقد گردی نمه بگردم غلط
می بیدل ایعقد را ز جنون بخیال آرد تبسم

رقم

رقم جریدهٔ مدعا غلطست اگر نکنم غلط **نکته** عارفی داشت درین نسخه دید سائل معنی حیا پرسید گفت درخود نگاه در دیدن یعنی از غیر چشم پوشیدن **نکته** افعال مردان را بر مقدمهٔ اقوال شان حکم تشبیه نگاه می باید کرد تا بحریف مقابل برسد شرکای دعوت بر هوا نیارد و چون ناوک شبیست صاف تا به نشان گردی نکند گوشها با متیاز صدای زه نپردازد معنی این نسخه بیانی نیست هوس قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیره هم نمی خواهد به نفس آرائی حرف و صوت پرده نای گلوی مخراش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه خاقت اگر سراپا تسلیم نیستی نتوانند کرد بیا تا آنقدر خاک کردند که زبان دعوی در سر نتوانند خوابانید در عالم ناتوانی جرات عبارت ثمر خامیست و در مقام عاجزی شوخی عربدهٔ بیجائی

غزل

از هر چه فهم رنگ نگیرد حیا کنند — در محفلی که غیر خموشی علاج نیست — پر بهر زه لیست تکیه بچون و چرا کنند
تصویر جامه که ندارد قبا کنند — شور غبار ما ز نفس هم فزون تراست — چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
پرواز تا کی آنطرف کبریا کنند — چو لانگه خیال جهان جای خنده است — لنگان دوی که طعنه بضع عصا کنند

غزل

نامحرم یقین بحقیقت کرا کنند — عمل که سر بهوا خم زنیم بیکرت بدر آورد — آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند
بضاعت هوس اند مکشا دکان فضولیست — مگذر ز شیوهٔ علم و فن در پیر میکده بوسه زن — عریان تنان بمعرض انکار پیرهن
ز خیال الفت خامان بدر آ که شعله آشیان — بقبول و رد مطلب سبک که عرق چرخ جنون حسب — زین نارسائی که بخود هم نمیرسید
بوقار کز بسبکسری حذر از غرور هرزه دوی — اثر وفا ندید بقا بخمار رشتهٔ مدعا — خلقی درین جنون کده دارد گمان هوش
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو — مژه بدل ز خم طراوت بکار دم سر بهم — سر خود بخواب عدم زند که ز هجرت بدر آورد

نکته صحبت دنیا در عالمیکه معموری سواد شش بغبار غفلت است عطیه ایست غیبی و موانست عرفان در محفلیکه آرایش فروغش بکدورت نسیان است غنیمتی است لاریبی حضانی لفکرین برور بهامرده است اندیشه ما حصل زندگی کراست و عالمی را شکنجهٔ خود پرستی افسرده رمائی از خیک طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی دلها شمعی روشن نمیتوان کرد و از غلبهٔ اتفاق ضیائع تمرکان هم نمی توان آورد اینجا سودای خجلت و عیب دو دماغ کمال است و وسوسهٔ حرص و حسد چنگ پیرا هن خیال تا چشم بالتفات هم نگشوده اند آبروی مروتی که دارند ریخته است و تا لب بحدیث موافقت بازنکرده اند شیرازهٔ اخلاصی که نه بسته اند گسیخته جمعیتها پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاطها پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت سازند تفکر تا مربوط نگشود عمر و زید همت جستجو نا مصروف مگروکید برین تقدیر در جمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از سازتفرقه آهنگ این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از تماشای وحشت حصول این انجمن نمیتوان فهمید

غزل

بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن — آنسوی این انجمن کو باش در عالم کم است — در جهان خلق از هر طبقهٔ آدم کم است
بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند — زخم چندانیکه خواهی جمع کن مرهم کم است — با چنین موجی که عالم عرقهٔ طوفان اوست
از ازل این بیش و کم دارد خروش امروز نیست — انیکه خواندم بیش بیش است انیکه گفتم کم است — حرف نامنظور دل یکنقطه هم بیش است و لیک
زیر پای ما اگر پرسی بدکان شیشه گران کیست — در اعتبار اگر زنی مگذر ز سار فردنی — غیر از بیاض گردن مینا در میکده
نگذشت محمل موج کس در محیط جز بپل گهر — نگهی که ره همین ادب هوس انتظار عبرتی — غیر از حباب کیست که در بحر سر نکرد
ستمست رنج قدم بری بخرام آبله نظر — بشمار عیب گذشتگان مکن امتیاز هم لب تران — چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
چو چراغ انجمن نفس بفسانه شد شب ما سحر — غم نامیزی عافیت نشود مدت هیچ کس — بچه سنگ کوهم از آرزو بسر ما کشید و نریخت

آن نغمه بی‌نشانی پرده‌ساز کانسان نوای اوست مخرج پرواز در آئینهٔ جما دموج رنگست در طبع نبات بوی حیوان آواز

نکته آتش در طبع جماد برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوتخانهٔ غیب وهوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی‌شبه وریب صدا در طینت حیوان نمود مثالش در تمهید عرض مراتب و مدارج وسخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دست کاه مخارج پس آفاق معمای سخن است امّا مفتوح و انسان عبارت در کمال تصریح و وضوح هرکاه تامل کریبان دو اسرار موالید و عناصر است و زانوی خیال ظاهر و باطن تحقیق آن نفس توجه کار و نقابه جمیع مراتبش از انفاس موهومهٔ خود پیدا یعنی نفس انسانی در جهان سرنخی دل مادهٔ ظهور اسماست و در فضای ارادت تکلّم بباطن نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش ننماید کیفیت مثالش حاصل است و چون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اشاش منزل مثنوی

نفس در عبارات حرفست و بس — چو بی پرده شد حرف پیراهن است
حقیقت که آن سوی ما و منست — بتحقیق خویش است پیچیدنش
که آخر در انسان نمودار شد — خفا میزند موج اظهار چیست
خیالی است از خود برآورده سیر — ازین پیش جیب توهم مدر
تو هم در نفس بر نفس میخرام — چو هموار شد ظرف و مظروف هیچ
همان در خفای دوام خودی — نحت غبار وسعت این دام کاه گیر
حیرتست کو میت ره خورشید و ماه — کنج قناعت چمن عیش مسکن است
صیت بر پایست رشاهین کلاه گیر — اقبال کو کلاغ بخت سیاه گیر
درس سواد فقر ازین نسخه رو مشو — اسلام و کفر نسبت یقین با کمان تو ئی
ننگ کمال و نقص زمین و زمان توئی — عالم جنون ترانهٔ شوق قیامت است
آئینه بشکن و همه را بی‌کناه گیر — رنگی بگردش آمدهٔ را پناه گیر
جائیکه جهد عاریء وقدرت مدامت — میسوزی و نمیگذری زین خیال خام
پر غافلی است غرهٔ جمعیت دوام — ای دشمن خموشی اگر خیره سرنه
منزل نشسته باش تو برخیز و راه گیر — خود را دمی غرق کن و بر رو دی راه گیر
هر چند در محیط تامّل گهر نه — مغرور رفعتی و جنون کرده پستیت
آخر تو از حباب تنک مایه تر نه — آزادگان ز دام تعلق گسسته اند
لم نفست دستگه زیر دستیت — در خانهای چشم سراغ نگاه گیر
بشکن بعجز کردن مینای مستیت — درمانده ایم و نیست مکانی که وا کشم
چندانکه سر فراخته عمق چاه گیر — جائیکه وصف لعل تو تمهید عاست
هستند و نیستند و اسیر و بسته اند — کر نظم ما بسکته زنی عذر خواه گیر
آنسوی عالمند و بپشیت نشسته اند — بنیاد عمر بر طپش بال بسمل است
نه جرات پریکه سری بر هوا کشم — سقف هوس خمیدهٔ دیوار مایل است
مارا بسایه مژه مای کینه گیر — آئینهٔ تامل موج کهر حیاست
اینجا خیال دعوی طبع روان گرانست — بیدل شباب رفته بغیرت معامل است
در سجده نیز قد دوتا را گواه گیر — دعوی کر این زمان همه عجزست طاعتست

نکته چشم پوشیدهٔ هر چند فردوس در قفس دارد آئینه دار کوریست و مژگان خوابیده اگر

بهر رنگ آفاق حرفست و بس — بهر جا تجلی پیام خودی
چه مقدار بیتاب اظهار شد — بهر جا تجلی پیام خودی
در اینجا معانی چه و کو صور — بهر جا تجلی پیام خودی
زبادی بباد یست عرض پیام — بهر جا تجلی پیام خودی

مخمس

مرگان کشا جهان ته بال نگاه گیر — بهر جا تجلی پیام خودی
سیر تماشای انجمن ناز خرمن است — بهر جا تجلی پیام خودی

بند سوم

ای غرهٔ تمیز و بال جهان توئی — بهر جا تجلی پیام خودی
بر سو نظر بلند کنی گرد آفت است — بهر جا تجلی پیام خودی

بند پنجم

با دل چه الفتست نفس را دریغ مدار — بهر جا تجلی پیام خودی
از یاس را عشق چرا صرفه برنه — بهر جا تجلی پیام خودی

بند ششم

آه از بلند ریختن شمع هستیت — بهر جا تجلی پیام خودی
نقشی نگارکاه من و ما نبسته اند — بهر جا تجلی پیام خودی

بند نهم

ای باغبان خمار عدم تا کجا کشم — بهر جا تجلی پیام خودی
شوخی ز طور معنی اهل سخن خطاست — بهر جا تجلی پیام خودی

بند یازدهم

عجزست ایمن کشتن دل از دو بیرکشی — بهر جا تجلی پیام خودی
چه خیالیست خفیه جسد آذر آتشین — بهر جا تجلی پیام خودی
ای ناله شفق دمی عرق شوی ز شرمساری — بهر جا تجلی پیام خودی
گرد دوام و گرد ایمنی دارد این بیابان — بهر جا تجلی پیام خودی
نفس آئینهٔ غباریست دین کوچه گردی — بهر جا تجلی پیام خودی

نگهی صرف تأمل نمودی چه کند کس — قدح نازِ تو لبریز دو اعجوبه‌ستی — دل زاندازِ تو افسون تغافل نه پسندد — بهوس چشمک نازی تو که آئینه بدستی
چون نفس معتکم انکار پر افشانی و خشت — که بکردد دو جهان آب زدی گر تو نشستی — ثمر لمعهٔ تحقیق نیاید مژه بستن — حذر از خیره کی چشم بخورشید پرستی
بیکاهست چو همت اثر اوج و زوالت — همه گر عرش نبائی مژه تا خم ز ده پستی — من اگر یا همه کوشش بکناری نرسیدم — تو بهم آموج درین بحر چه پستی چه شکستی
نفسی چند غنیمت شمر ای دل بکدشتن — چه قدر مرحله طی شد که توان آبله بستی — مژه بیهوده درین بزم کشودم مپسندار — بعدم راند چو شمعم عرق خجلت هستی

نکتهٔ آئینهٔ تحقیق مخبر ست که هر چه از عالم غیب بشهادة خواهد رسید و آنچه از خانهٔ بطهور خواهد آنجا میدهد حقیقت این کس محیط اسرار است و مرات علامات و آثار او مثل بریدن چشم پیش از کل کردن تقدیر خیر و شر و طمیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل جزوی بحسب اکتساب علوم امکانی مملو است از امتیاز مراتب شک و یقین و محشا است بعبارات اوهام شبه و تلقین در حکم تحقیق ما کریز از اشتباه شمار یست و در انکشاف رموز تعین بی اختیار تغیر نگاری اگر زاهی بخلوت اسرار نیشکافی حلقه در تغیر نیکر دیدی و اگر عقدهٔ شهادة می کشود بر رشتهٔ تقدیر نمی تنیدی پس تو آنی که جمیع حقایق بیواسطهٔ عقل بر تو مکشوفست و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزو یست که از اطوار یکدیگر کسب نموده نه عقل کلی که بر کیفیت آن

چشم دل نکشوده رباعی

فریاد که دکان ستم وا کردیم — خورشید دو نخاک تیره سودا کردیم — کثرت پیش از تغیر ما وحدت بود
آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم — که کشید دامن فطرت که بما برین آمدی — تو بهار عالم دیگری کجا با این چمن آمدی

غزل

شجر حدیقه اگهی ستم است جنبش خود — چه هوا پرده زد انشست که بر زبان آمد — هوس تعلق صورت ز چه رو فنا دو ضرورت
زعدم جدا نفتاده قدم دگر نکشاده — مگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمد — نفریبد از طراز شده قدم جنون تک و تاز
نه لبی بزمزمه جنبک زده نفس در دل تنگ زد — عدم آهنگ بیتابک زده که تو قابل سخن آمدی — چقدر تجرد معنیت بدر تصنع لفظ زد
چه شد اطلس فلکی قبا که دریدن ملکی دعا — که درین بیان کدهٔ فنا پی یکدو گر کفن آمدی — ز خودش عبرت مردورن پر دش میرید از سخن
ز مزاج سایه و آفتاب اثری دو نی نشکافتم — من اگر بجای تو داشتم تو چسان بجای من آمدی — بهوس چو بیدل بیخبر دراعتبار جهان مزن
بهوس چشمک نازی تو که آئینه بدستی — حذر از خیره کی چشم بخورشید پرستی — تو بهم آموج درین بحر چه پستی چه شکستی
بعدم راند چو شمعم عرق خجلت هستی

نکته نوبهای طراز اعتبارات تا بعرض آید کهنگی دمیده است و نازکیهای ما و من تا بتکرار رسد افسردگی سر کشیده از وحشت انجا می اندازد و عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است مفت بیدماغان طریقهٔ خاموشی و از کم فرصتیهای زمان تأمل جمع جزای این نسخه یک نقطه سهو ست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در دهن صورت نه بست که تا بفهمش وا رسند ورق بر نگردانند و لفظی در خارج مرقوم نکردید که تا مژه بر هم زنند صفحهٔ بحک رسانند

بند دوم

بی ثباتی با متحان وقار — محمل میکشد بدوش غبار — هر بیه وار د جهان بی بنیاد — مشت خاکیست در قلمرو باد
روشن ست از حقیقت مبهم — شمع اندیشهٔ وجود و عدم — بسکه رنگ ثبات پرواز ست — کو و بادا له همعنان تاز ست
جمله هوشیم و آگهی معزول — جهد ما حرکت طبیعی ماست — همه جهد یم و مدعا مجهول — جمله هوشیم و آگهی معزول
خلق موهوم را چه علم و چه فن — مدعای غبار ما پیدا ست — هر چه از خلق عرض نشست و نکو ست — عکس آئینهٔ حقیقت اوست
شخص جانیکه کل کند معدوم — شخص معدوم را چه ما و چه من — گر فکندی نظر بمعنی خویش — نا رفطرت نبردی انیمه پیش
در عدم نا زهستی است اینجا — عکس معلوم حکم آن معلوم — هستی کز دل عدم کل کرد — هم عدم باید ش تخیل کرد

مخمس

ننگ آب شود عاقبت و عار نماند — در دل تا ک مستی است اینجا — یاران هوس عشق فسون کار نماند
اقبال جهان بکذرو اد بار نماند — اخر الم و عیش کل و خار نماند — ز نکیست درین باغ که بسیار نماند
هر دیده که آئینهٔ این معرکه کردید — از سر هوس تغیر غافل نه پسندید — پرهیز خودی آراست بهار کل تجرید

بند هفتم

تا چند کشی زحمت گرد و فر دنیا
تا کی روی از هوش بافسانهٔ عقبی

بند هشتم

فرصت شمر بستت چه امروز و چه فردا
هر که تو نماندی همه یکبار نماند

اندیشه آرام درین ورطه محال است
وز هیچه تصور کنی افشاندن بال است

بند نهم

این وادی عشقست مقام دگری نیست
تا منزل رهرو همه جز ساز بری نیست

در طور کرا مرد ز موسی اثری نیست
فرد است که از طور همم آثار نماند

بند دهم

افسانه شد آن دور که عیسی بفلک رفت
هر نقش که کل کرد ازین صفحه سبک رفت

گنجیکه زر انباست بتشویش محال رفت
کرکل نبود محرم ادبار شکفتن

بند یازدهم

بلبل تو خود آسوده شو از زحمت شیون
منصور نماندست و سر دار نماند

پرواز کمینند چه طایر چه نشیمن
بر آتش ما غیرت دیگر زده دامن

بند دوازدهم

هر فهم جنون فطرت خویش آینه مسکن
بر جاست نشیب آینه پرداز فراز است

بند سیزدهم

باید همه را بیخود ازین کوچه گذشتن
گر یار چه دلدار چو اغیار نماند

بند چهاردهم

بر جاست حقیقت طرفش کرد مجاز است
جمعیت دلها الم بال فشانست

اضداد تامل کدهٔ ناز و نیاز است
تا وضع جهد آئینهٔ الفت جان است

بند پانزدهم

بی ریشه پراکندگی دانه عیان است
جز قید درین انجمن آسوده دلی نیست

شیرازهٔ اجزای تو ضبط نفسی نیست
سر با دو جهانست چو دستار نماند

بند شانزدهم

تا محرم اسرار تعلق نتوان زیست
مفتست نرسی نفست بندی و دستی

تا از کل خام تو نخندیده شکستی
با حسن تعلق نشود آینه پرداز

بند هفدهم

کار دگرت گر نبود سود ن دستی
مرغی که بدام و قفسش کار نماند

مشکل که دماغ تو بتشویش کند ناز
مصنوع بدان کارگه عالم اطلاق

بند هجدهم

دیگر چه امید کشد منت پرداز
ای رنگ نیاز کل تسلیم غلامت

انگه هوس غیرت آئینه مشاق
دریا تهی از کوهر شهوار نماند

بند نوزدهم

غافل مشو از منظر کیفیت آفاق
هر که بتامل زده آنجلوه نشان یافت

گر رفت دل از کف سر دلدار سلامت
حیرت همه سو قافله بار روان یافت

بند بیست و یکم

ای سنگه بیا یکی عجز نیامت
تا دم زده ناز تو مصروف نیاز است

بند بیست و دوم

در قلزم تحقیق محال است توان یافت
مگذار حدیثی که بتکرار نماند

تا چشم گشائی مژه ناز فراز است
دارد همه سو کرد جنون چیدن دامان

بند بیست و سوم

شوخیست درین انجمن انخجه طوفان
بیدل تماشا کدهٔ حیرت امکان

شوقیست درین عرصه بیرنگی دوران
ما و کل رنگی که بگلزار نماند

تکلمه

کل کردن رموز غیب و شهادت موقوف بر تحریک دل است که هر چه بشگافد این پرده بسته مجهول و باطل است همان حرکت بی نشان برزبانها بیان و در دیدها شناسائی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در پنجه ها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان بست و باندازه تامل نظر حقیقت خواص اعیان ازل تا انجام ابد پی سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط بادوار بسیط مسخر احاطت و سرایت اوست سلسلهٔ قدرتش چون جوهر بر آئینه افعال و آثار پیچیده و ریشه تصرفش چون نفس در لمعهٔ ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی و چه کونی و چه آلهی هر جا طبع را آئینه تمثال حقایق یافته اند دل آنجا بمطالعه حقیقت پرداخته

حقیقت پرداخته نسبت دیرم کی
از تحقیق بیرنگش دیده اند بکلی
بی نیازی نظر گیر کیفیت خود
بنیاد خرد جمعی کز نقاب امور امکان
از پرده تحقیق دل کشوده اند شوخی
بر آئینه شکل از دو قوع بیان
چو طبیعت انفاس ایجان مشاهده
نموده اند چون تو صد اگر تخلاق
مصروف اشغال ظاهر پست
نسخ حقیقت دل را از بر بمردی
چاره نیست دگر نه پنجاگه نگاه
فهم اشاره نگاه است و دست
ز شناس دست آگاه دلها پیرند
ارادو هم تواند بود و اتامل هم تفاوت
سر از یکدگر تواند کشود

غزل

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم
خورشید جهان بود شب تار گرفتیم
از غفلت دل جلوه در آئینه نهان ماند
صد معنی ننگ یک زنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید
بنهاد همه رنگست و دیوار گرفتیم
جان بود که ما چشم خود و دهر تصور
کل بود که ما گوش خود و کار گرفتیم
عالم همه یک نسخه آثار شهود است
غفلت چه فسون خوانده که اسرار گرفتیم

اواره

اوارهٔ اوهام نمودیم یقین را — یعنی ز تامل رهٔ گفتار گرفتیم — سودائی وهم است تخیل چه توانکرد — از تنگی دل خانه بباز گر فتیم

نامطبوع

چه آستان حضور دل که تو نرنجی دیر و حرم کشی — بجریدهٔ بتی و فا نزدی قلم که قلم کشی — بقبول صورت بی اثر کمش انفعال فسردگی

چقدر مصور عبرتی که چو شمع بار صنم کشی — زملست فرصت مغتنم بهوس فسون ادام مدم — چو حباب سعی کمی مدان که نفس بهم کرحم کشی — کسی ز پرکه کس کشد چه نگ دام قبض کشد

غم ساغریکه هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی — بخیال عبرت وهم وطن مپسند دوری راه زن — عرق است حاصل علم وفن که خمار بادهٔ حرص را — اگرت دلیل ره وفا مروتی کند آشنا

بزمین نفگنی ز جفا برهی که خار قدم کشی — بیقین معرفت کمان ز تفکرت نبرم گمان — چو کشف بکر بخیال ان بروی دسر شکم کشی — به برت ز جوهر آئینه و قیمت نسخه طراز دل

سیبست نامه اگر همه نصی بجای قلم کشی — اگر از ترددی اثر نرسی بمنصب دل و پر — چو نهال صبر کن انقدر که ز پای خلق علم کشی — ندمیدی صبحی ازین چمن که نه بست صورت شبنمی

حذر از زوال تردد کی نفس گذاری دنم کشی — من زار بیدل ناتوان نیم انقدر بدلت گران — که چو بوی گل دم امتحان ترا زوی نفسم کشی — نکته تا کمر نشکست خود

بسته راه جنگ عالم برویت بگشاده است و تا پنجه طاقت در آستین نشکسته خراش هزار ناخن به پرسش جگر اماده است ضعف اختیاری سپریست در دفع بلیات اضطرار و شکنجه هوشیاری حصاریست از سنگباران آفت خمار

غزل دیگر

هر غبار یکه ازین عرصه بطوفان برخاست — همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست — دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست — هدف خار شد آن پاکه ز دامان برخاست

امتحان چند ره وادی غفلت سپرد — گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست — مشت خاکی و کمال تو سجود است بهم — رگ این گردنت آخر بچه سامان برخاست

غیر در محفل تحقیق ندارد شرری — ای بسا شعله که بازار گریبان برخاست — نیزه دارست فلک تا تو سر افراخته — علم فتح همانست که نتوان برخاست

غزل دیگر

تربی اگر گشت بخون شکست آبله گر گلش — من و پرفشانی حسرتی که کم است بقصد بسملش — ز صدای خون نرسی گر زبان خنجر قاتلش — ستم است دوگی شست غبار که چه عاجزی

گه مباد ننگ جنون کشی تو هم حق و باطلش — بهزار یاس ستم کشی زده ایم بر در رفعت — چو سفینه که شکستگی فکند بدامن ساحلش — خوشت آنکه خط بغبون کشی سر عقل و عجز کشی

چه هوس که تخمه نمیکند نگاه آینه مائلش — بشمید تیغ وفا کرا رسد از هوس دم عمری — که گسیخت منطقهٔ فلک شکوه خرم حائلش — دل زره تماشی جستجو سر مهر و کرمی آرزو

که ز چاک پیرهن چیا عرقی است در دم بسملش — بخیال آئینه دل از دو جهان تبکش خجلتم — بچه جلوه شب خون برم که نفس کمین متقابلش — هوای مطلب بی نشان چو سحر چه دکشم بنفس

بخطی که وا نرسد نظر بطلب زناله بیدلش — نه سر یکه ساز جنون کنم نه دلی که نالم خونکنم — من بینوا چه فنونکنم که رود فراموشی ازدلش — کسی از حقیقت بی اثر چه آگهی دهد خبر

نکته آدمی بغفلت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزل است فضولی هوای سفر بجایان مرگ دوری وطن میپرد و اگر در سفر است خار خار سودای وطن دامنش نمیگذارد نه در صورت سفر بهره یابگیفیت سفر است و نه در حالت وطن از جمعیت وطن با خبر عالمی در تلاش بیحاصلی نفس گداخته و میگدازد و خلقی به تردد بی فایده نگ هستی باخته و می بازد نقد عافیت بهت قدردانی که هر جا جای گرم کرد از منعتمات وطن شمرد و هر کجا پهلوئی گداشت قدم خورسندی بمسکن مالوف افشرد مقصد آرام است ای کوشش کمن آزار مبید ماغان طلب راجاده هم سر منزل است

مخمس بند اول

نی زرگری نه پیشهٔ حداد میکنم — تضمین مصرعی که خوش افتاد میکنم — حرفی از آن همان و بیان باد میکنم

باری بهیچ خاطر خود شاد میکنم — زین گلشنم نه الفت سروی نی گلی است — نی التفات قمری و نی یاد بلبلی است

بند دوم

روزی دو در بهار خیالم تاملی است — آغوش دام و چاک قفس غنچه و گلیست — سیر چمن طرازی صیاد میکنم

خلقی بذوق فرصت دنگاه میروند — دارد شغل جان کنی آرایش قفس — من نیستم متعلد احوال همچکس

چندانکه بال میزند آزاد میکنم — صبح نفس بسیر کمندی نمیکند — جهدم همین بس است که این طایر نفس

بند چهارم

دل داغ چینی است سپندی نمیکند — از خاک جز غبار بلندی نمی کند — شخص همدم غرور سپندی نمیکند

تا کی شوم بحر عرق ریز انفعال — بالیده است سر بره که فریاد میکنم — بند پنجم

بند پنجم

تا کی برم بدشت پیام رم غزال — زین شغلهای غفلت بیحاصلی ملال — دامن بسیع دل زده ام سبکه در جهان

همه جا خط و من پرست هیچ جا پرسیده من

غزل دیگر

بطراز دامن ناز او چه رنگها که ندارد
پر دان مژه بلبندی که دوگرد سرمه ندارد
بملک پوی پسندیده نفوذ فغان محال چرخ زد
به محیط میرسد شناوری گریه چه ها که ندارد
بفغا رتنگی این قفس چو حباب غنچه نشستم
پر صبح میکشم از بغل همه گل نفس سپرد
زخمار فرصت پرفشان شبهاز دام افق خرام
همه جا ست تشنه بشر طان آن کره داغها که ندارد
نه زمین بساط غبار مانه فلک دلیل بکار ما
بسرغ گرد نفس کسی بیکی رسد که کاروان
بکشاده دست کرم قسم که درین بساط بسیم
نرسد به تهمت نیکی زدیکه نان بگداره
دل بیتو بیکی بردوغم نگذ ستی و مفلسی
مژه برهم آورم زخیال که همه جا رسد
بگذر خاصیت سخن کسی بجای نرسد
بفغا دی شکند عصا که قناده بعصا رسد
بدعای زلف عاجزان کشوده در اجابت
کز نیازمندی نفس تحری به نشو و نما رسد
بچنین چمد تو تخته است نشانه عاجزی
مدوا قدر به هوس که بجواب آبیار رسد
به قبول آن کف ناز نین که گذ شفاعتی خوش
در جم میزنم نقد که بهار رنگ خاید
سر رشته طرب آگهان بهاسکشه از چمن
چو خیال پیدا گرکی نو تگذ دبگذارد

نکته

همه جا خط و من پرست هیچ جا پرسیده من

غزل دیگر

بطراز دامن ناز او چه رنگها که ندارد
پر دان مژه بلبندی که دوگرد سرمه ندارد
بملک پوی پسندیده نفوذ فغان محال چرخ زد
به محیط میرسد شناوری گریه چه ها که ندارد
بفغا رتنگی این قفس چو حباب غنچه نشستم
پر صبح میکشم از بغل همه گل نفس سپرد
زخمار فرصت پرفشان شبهاز دام افق خرام
همه جا ست تشنه بشر طان آن کره داغها که ندارد
نه زمین بساط غبار مانه فلک دلیل بکار ما
بسرغ گرد نفس کسی بیکی رسد که کاروان
بکشاده دست کرم قسم که درین بساط بسیم
نرسد به تهمت نیکی زدیکه نان بگداره
دل بیتو بیکی بردوغم نگذ ستی و مفلسی
مژه برهم آورم زخیال که همه جا رسد
بگذر خاصیت سخن کسی بجای نرسد
بفغا دی شکند عصا که قناده بعصا رسد
بدعای زلف عاجزان کشوده در اجابت
کز نیازمندی نفس تحری به نشو و نما رسد
بچنین چمد تو تخته است نشانه عاجزی
مدوا قدر به هوس که بجواب آبیار رسد
به قبول آن کف ناز نین که گذ شفاعتی خوش
در جم میزنم نقد که بهار رنگ خاید
سر رشته طرب آگهان بهاسکشه از چمن
چو خیال پیدا گرکی نو تگذ دبگذارد

نکته

ای ننگ کیفیت پرواز نفس — بی زینه تو نیز تا سر بام برار
چو حباب حیف اگر شوی خرد سر بجوی بیک — نه سنز و مسند سیم و زر تو قار عزه نشستنت
کز سنگ دامن بستون نکند کسی بصد بیک — بعلاج ننگ فسردگی نفسی تنگی دل برا
بجکی ست جنسی ازین دکان که شود بسانگ و بیک — مخوش خواجه بکبر و فر که ندارد بهمه انقدر
چو سحر جنبش یک نفس نه هزار زینه برابر — زگرانی سر آرزو شده خلق غرقه های و هو
چو غبار بی غم هر زه فن نشسته و چرا بجه جابک — تو گر تهی گنی این گره شود اتفاق شنابک

غزل

از پیچ و خم و سوسه خام برار — کرمرو رهی ز طبع خود کام برآر

نکته آدمی ریشه استعدادیست بآبیاری اتفاق غنا قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراک ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشئه شیونات ذاتیه تا افعال و آثار اسماء صفات ابدا مراتب شمار ترقی و تنزل است و لایزال در عرض مدارج کمال بی اختیار دور و تسلسل مقید آن عالم گرت یعنی فروغ نخلستان ظهور را بازاد کان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور اند انقطاع مناسبتی است در کمال جدائی و کشاف پرستان وادی آب و گل را بالطافت محرمان کلشن جان و دل انفصال موصلتی در نهایت بیمعرفتی و ناشناسائی جهل عوام در عالم حقایق به علت نارسائی و ناتوانی است و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر توجی است نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت است و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر در ساحت صدر بآستان نپرداز دازبی نیازیهای منصب عزتست و مقیم آستان از دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت طایفه که محرم حقایق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صورتش هر فردی از افراد دفتر الهی و کونی محیط اسرار خود است بلکه غیر وقتی رسد که از خود برآید

قطعه — واین نیز که از خود برآمده بدیگری تواند رسید نشاید

ورهمه از ریشه است ایجاد گل — ریشه یکسر ریشه است و کل گل است — گر زر ز جوشیده است اسرار دل — چون به بینی ز ر ز ر است و دل دل است
هیچکس محرم نوای غیر نیست — هر یکی در گلشن خود میل ست — گر چه اجزا غیر هم گل کرده اند — هیئت مجموعی اینها کل ست
سخت بی پروا ست حسن از بیگدگر — تدابر و بی نیاز از کا کل ست

غزل و له

ذره هوس ستو کی رسم نفسی ز خود نه رمیده من ✻ همه حیریم بکجا روم بر هبت سری نکشیده من

همه ترک ساز و طرب کنم ز چه جام نشئه طلب کنم — گل باغ شعله نه چیده من من داغ دل نچشیده من — چو کل انکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه کشوده تو
چو می انکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من — چه بلا تمکش غیر تم چقدر نشانه حیر تم — که شهید خنجر ناز تو شده عالمی تو طپیده من
تو بخلعتی نمود رو که ز تاب شعله غیر تش — همه اشک گشته برنگ شمع ز چشم خود چکیده من — می جام ناز و نیاز ها بخمار اگر نکشد چرا
ز سر جفا نکذ شته تو ز در وفا نرسیده من — چو نگاه گرم بهر طرف که گذ شته محمل ناز تو — چو دل گداخته ز پیت بر کاب اشک دویده من
تو بهد چمن طرب نمو من و شبنمی نگه ابر و — بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیدن — نه جنون سینه دریدنی نه فنون شق طپیدنی
سبوا در د تو کی رسم الفی ز نا له کشیده من — چو سحر نیامده در نظر م فرصت نفس انقدر — که برم ز آب شکفتگی بطراوت کل چیده من
بکدام نغمه دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل — چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من — من و پیل دغم غفلتی که ز چشم بند فسون دل

نکته حکم الفقراء کنفس واحدة بمناسبت محرمیت جهان کلی است یعنی حضور نشئهٔ وحدت که در مقام ساز اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پردهٔ یکتائی نشکافته بجلب لطافت آشنائی آمر به هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر با آرایش عبارتی پرداخته اند جز طرح شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبایع عوام از یکدیگر با عتبار تشخصات جزویست یعنی امور عالم کثرت که درین چار سو جز اجناس مخالفت اشکال و اثقال بر هم نچیده اند و غیر از اسباب تمیز نبود و زیان بمعرض اضمحلال نرسیده بسبب کثافت نمائی این موقع اگر همه چشم بر صورت خود میکشایند چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی مشاهده نمی نمایند هر چند بجیب خود سری فرو می برند چون شعله جز بکام اژدها قدم نمی سپرند اینجا متحقق است که ناقص طبیعتان کونی از فهم تجلات درس گاه الهی دورند و پست فطرتان طبایع ادنی در درک حقایق اعلی معذور کثیف معین از لطیف مطلق چه و انماید و زنگ مکدر از صفای آئینه چو پرده کشاید

نظم

حال عالی نسبتان از فطرت دانی مپرس — پرزمینگیر است خاک از عالم بالا مپرس — محرمان قال هم در بزم حال آسوده اند
وحشت احوال مجنون دیدهٔ لیلا مپرس — فکر شوتا بابی از بیزنگی معنی نشان — هر کس اینجا از مقام خویش میکوید سراغ
جز حدیث گاو خرازمردم دنیا مپرس — از نگه غیر از سراغ رنگ صور تها مپرس

غزل دیگر چه دارد این کبود اردا ین گذار ضدم و نگ خورد ن — شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال نگ خورد ن

خوش است از ترک خود نمائی و منی ننگ هوس جستن — بگیسوت ریش و ستائی نشانه تا چه چنگ خورد ن — شرار تا سر زخود برآرد نه روز ماند نه شب شمارد
دماغ کم فرصتان ندارد غم شتاب و درنگ خورد ن — مزاج همت نمی شکیبد که سازنخلش نظر فریبد — بصد فلک دست و دل نزیبد فشار یکچشم تنگ خورد ن
گم تلاش هوس شمردم قدم بجز طلب فشردم — بکعبهٔ امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خورد ن — طبع بهر جا فشرد دندان ز آفتش نیست باک چندان
باشتهای غرض پندان زبان ندارد تفنگ خورد ن — چسان بتدبیر فکر قامت نمار حسرت رود ز جا بت — که در زمین هم بقدر نامت فرود خمیازه سنگ خورد ن
اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیاید — مگر چو آماج لب کشاید ز عضو عضوت خدنگ خورد ن — بظلمت آباد ملک صورت دل است سرمایه کدورت
ندارد این بخیر ضرورت بذوق آئینه رنگ خورد ن — بسعی تحقیق پر دویدی بعافیت هر زه خط کشیدی — نه او شدی نی بخود رسیدی چه لازمت بود ننگ خورد ن
بگیش آنچشم فتنه مائل بقتوی آن نگاه قاتل — بگل کر فتند خون بیدل چو می بدین فرنگ خورد ن

نکته آنچه از نسخه دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جا نمیبرد و هر چه از خارج جمع نمائی هر چند دفترها است در چشم کشودنی چون مژه بر هم میخورد زنهار با کفتکوی منتخب عالم خونگیری تا همچو عوام در شکنجهٔ رسم زنده نمیری محیط بی نیازی ازان منزه است که قطره های بسیر و پا احرام کوهر جمعیت بندد یا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض بنیائی پیوندد بسبب وقوع اتفاق موجی که سراز موافقت امثال خود بچیده صد رائی دستگاه کوهرش مسلم گردید و قطرهٔ که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پائمال هجوم موجها ساخت

غزل مطبوع

چشم حق بین رحمت اندیشهٔ باطل نبرد — محمل لیلی بر آب شوق بر محمل نبرد — قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد
سعی ما در منزل از غفلت بپایان کی رساند — شش جهت طی کرد و اما سر بجیب دل نبرد

غزل نامطبوع

نسنجد آنکه شعله وحشتی بدل فسرده چون کند — چه دمد ز صنعت صفری بجز اینکه ناله فزون کند
بزمین طپم بفلک دوم چه جنون کنم که فسون کند — بفسانه هوس طرب تهی از خودیم و پر از طلب — ز جراحت دل ناتوان بخیال اوند هم نشان
بخیال کردش چشم او چمنیست صرف غبار من — که زدور اگر نظری کنی مژه کاربو قلمون کند — که سر خسی اگرش دهم بهزار خانه ستون کند
که مبادآن کف نازنین به فسونش سازد و خون کند — به چنین زبونی دست و دل نصنایع الم خجل — نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه را به عشرتی
کف پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود — رود انچنان و چنین شود که علاج همت دون کند — که نهال بخت سیه اگر کلی آورد شجون کند
به فسون پرده کوش ما چه امید مینه برون کند — ز دوم ز قسمت خشک و تر به تردد هوس دکر — **نکته** روح انسانی جوهر لست بسیط
چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه اش — تبا مل گهر افکند سر قطره که نگون کند

نفسی می پوید **نظم**

چه نقشها که نشد جلوه گر ز پرده ذوق
چه رنگها که ندارد طلسم غنچه شوق

هزار پیچ و خم آورد و شد بگردن طوق
سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین

یاد باد ایدل که جاه پیکرانی داشتم
ملک استغنای بی نامم نشانی داشتم

نی زمین در عالم نا آسمانی داشتم
آفتابم نا فتنها داشت بی ملک زوال

نی زگرد شامی گردون نقاب کل جمال
مرکز پرکار خود بودم جهانی داشتم

ذره تا خورشید در وجد حضورم کار داشت
شش جهت گرد خیالم شوخی رقاص داشت

گرد در صحرا جنون رنگ و بو با چین
فرصت اندر روزگار ما و ما اندر چمن

میسرودم نغمه و یکنغمه نا سازم نبود
می فشاندم بال و بال آگاه پروازم نبود

دم مزن تقریر بوی گل بیانی داشتم
امتحان غیب میکردم شهودآمد بپیش

آخر از سیر گریبانم سجودآمد بپیش
در جبین شوق تا مل آشیانی داشتم

شش جهت راهم غبار تهمت او هام زد
خاک بر فرق تعین امتحانی داشتم

تا پر افشاندم سر و برگ غنایم بر دباد
نشئه اقبال جامی داشت از دستم فتاد

همت از پستی عروج جوهر ادراک دید
نشئه ابروی مستی در زمین تاک دید

خود تا بی پرده شد دیدم که شانی داشتم
بی سبب یار ب بین کلفت نصیب کیستم

دهر بود آئینه تا من بی نفس نیز بستم
عرصه صیقل میزدم ضبط عنانی داشتم

از سپند برم حیرت دمزدن تنگ وقاحت
دادرس اینجا بغیر شرم آگاهی کجاست

بی نیاز از امتیاز فرق و وهم منفصل
نسبت اطلاق و تقیدم نمیسازد دو دل

نکته ساز حقیقت از دست مجاز تراشان بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک

غبار آلود یکعالم پیداد **نظم**

دیده را که کشودند بروی تحقیق
خلق اگر جمله غبار است فراهم نکنند

طبعها از اثر وهم دوئی رم نکند
گر ز محراب یقین بوی حضوری نایم

تاب زنار چرا گردن ما خم نکنند
اینس یکتائی اگر عرض دهد زنگ وفاق

عشق مژگان بفسونهای هوس نم نکند
یا منه نام وفا یا همه را حسن انگار

غزل من سنگ دل چه اثر برم ز حضور ذکر مدام او
چونگین نشد که فرو روم بنجوا ز خجالت نام او

سخن آب گشت و عبارتی نشکافت رمز تبسمی
نکته تا ز حسرت موج من نرسید تا خط جام او

بکدام مایه ادا کند برم ستم زده وام او
نه سر یکه سجده بنا کند نه لبی که ترک شنا کند

به بیانم انظرف سخن بتامل آنسوی وهم وظن
سر خاک اگر بهوا رسد چو نظر کنی ته پا رسد

دری از نفس نگشا فتم که رسم بگرد حرام او
نرسیده ام بعمارتیی که ببالم از لب بام او

ته داغ دیده کشودنی نه سر فسانه شنیدنی
چه عالمم که بمن ز من نرسید غیر پیام او

تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او
نمک و پوی بهوده یافتم بهزار کوچه شتافتم

نکته عالمی بوضع خود خورسند است از احتساب نادانی محل اوقات کسی مباش جهانی سر گرم آتش سودا ست بوعظ دم سردی آب تکلیف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش هر دم هزره درا نباشی اگر ناخت رسا ست بگشا دعقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که ناقص طبیعت را ز ورق گردانی لباسی

دنیام بگفتن معنی کمال کمال است
یعنی هلال ابرو در صد سال ماه
نتواند گردید و گردن طبیعت
کز دش سماغ دو دار نشئه بر زنگی دشوار
کز طفل اشک در هزار قرن بپیری

غزل

تو کار خویش کن اینجا تو انی در نمی گنجد
گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد
بکام ما نمی است ربطی تار و پودی نیاز را
که در آغوش خاکی اینچنین سوزن نمی گنجد

غزل دیگر

تنگ وفا نبهوده بانگ بشکستن دل مرا نفس
سر رشته کرده گم دلی آورده ام بهر از نفس
بهزار کوچه شتافتم چه ترانمانگی فتم
یکی از آن نشانگی فتم که رسیده بیخبر از نفس
تو جانب مرزه نشسته و بغفلت خود تکیه
سر و کار فطرت منفعل بخیال مینگنجد
گر بخیال گذرد دل بفرصت شیشه و ساغر
چو حباب مرزه نشسته و بغفلت خود تکیه
چو نزاد غم ز شادی نگذشت عمر بیغم
بهوا گزیده عنان بخیال می بر دکشان
بخیال عالم و هم و ظن رسیده کی فهمان
بخیال انتظار عدم مده شتاب چشم از نفس
به دوم تعلق بر دل مشو از حضور عدم غافل

لباط

ی کردن
چیز ها ی که
شرع ممنوع
شد و چشم
داشتن
از کسی

تخمس نبذ اول

همین نفس که غبار تعلق وهمی ست
منظر قدر تنزه نردبانی داشتم
نی زدوران نامم یاد تغییر زوال
محمل کل بوی من در پرده اسرار داشت
موج در دریا فروغ شعله در آهن
در خیال آباد عنقا آشیانی داشتم
گوش من هم قابل تحقیق آوازم نبود
از تامل آنچه در وهم نبود آمد بپیش
گز ازل بر دم بم و زیر من و ما تا ابد
آن همای فطرتم کز آشیان اتحاد
در کمین مغز تحقیق استخوانی داشتم
خاک نا کرده توان رفت افلاک دید
تیره کردم عالم و بر روی خود نگریستم
انفعال نارسائی شکوه فطرت نخواست
بیدل از آزادم زدام اعتبار دل
پاس ناموس دلم آتش بجانی داشتم

که بساط خانهٔ آئینه نبرد غم سفر از نفس
چه قدر سیه شود آینه که ماه و خبر از نفس

ز تراشهٔ نی نوحه کر خجر و شش هزار نگاه مبر
مگشا چو بیدل بیخبر در بر ترانه بی اثر

همه را بعالم بی اثر تریست و نظر ادا نفس
بفشا لب بهم آنقدر که هوا رود و بدر ادا نفس

کلف تصور زمکی مغلق بکردن آگهی

نکته مقصود از سر کریبان بفکر تحقیق خود افتادن است نه از سر کرانیهای بی حسی در دوسر زانو دادن و مدعای تامل یکبنه معنی وارسیدن نه غبار ثمر کان بر فرق عنبش پاشیدن معنی تفکر غور اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض معروچهر کشا درین تماشا کده بفسون خواب بر طبیعت نباید کاشت و بضرب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب را بخیال مشاهده نمودن از تار یکیهای محرومی نگاه است و از معنی بکشوف مقام تر اشیدن دلیل و قنهای افکر فطرت کوتاه

غزل

دیده را ترک هوسهای غنودن بهتر است
ورنه اینجا رنگ خواب از مژه بر دزدیکتر است

غیر افسرده دلی غنچه ندارد دگر است
وضع گل آئینه پرداز بهار دگر است

غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
آخر ای بیخبر این بزم طلسم صور است

مژده تلاشم بر بهت دیده ندارد کهری
آبله کو که نهم در قدم خویش سری

اندکی از نگه و نفس اینهمه پرداز نفس
کلبن نیرنگ کلی سرو قیامت ثمری

نیست درین هفت چمن چون قدت ای غنچه دهن
بر هوس نشو و نما مفت خیال است لعا

آه ازین دشت هوس نیست بکام کسی
مشت غباریکه بخندید نمی از خجلت پری

بیتو چو شمع همه تن سوخته مایم وطن
در همه ساز است رمی با همه نکهت پری

قابل آگاهی او نیست خیال من و تو
در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی

نیست زهم فرق ما انجمن خلوت ما
ماهمه صیقل زده ایم آئینه بی جگری

بیدل خونین جگر بلبل بی بال و پرم
خفته ته بال پری کارگه شیشه گری

هست تامل پروری لازم مثال جهان
دامن عجز است رسا آبله پایان سفری

لذت این محفل دون بر نی ما خواهد فسون
آئینه بندم بعدم کز نفس آرم خبری

نکته عینیت آدمی بحکم الناس نیام مجمر اثبات غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجا مش آثار کذب و تهمت اینجا تامگان قدم لغزشی می سپرد آگاهی با بسر منزل نخیری آسوده است و تا نگاه آغوش تامل می افشرده هوشها بهم نخودی غنوده پس در بساطی که قافیه شعور باین تنگی است و ساز شهود با این غیبت آهنگی مفت چشمی که بهمت منصوبه بیداری بردارد تا سرمایه تماشا تیکه ندارد رایگان در نیازد و فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن الستسام حراحت دیدها سخت المی است و پریشان ناکردن موی مژگان صعبتی

نظم

سبک بساز یست زآب دیده ترک سیر گرانی
بهوا نشان خشتی بمشک تر آوین

به بیداری علاجی چشم زخم زندگانی کن
درون بیضه جز افسردگی دیگر چه میباشد

نگه را اندکی روشن سواد جلوه جولانی کن
سر طرهٔ بهوا فشان خشتی بمشک تر آوین

مژهٔ آئینه باز کن کل عالمی دگر آفرین

غزل

چمنها وقف پرواز است سعی ترک فسانی کن
کند تا کی فسون خواب پیش از مرگ کوتاهی

زسحاب این جهیم مگو مگذر ز عشوهٔ رنگ بو
بتوانائی کریم دوسه خنده کل بیدا کن

روشی جنون بهانه کن غبار من سحر آفرین
زحضور عشرت بیش و کم نه بهشت خواهم و نه جهنم

بکمال خالق انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان
باصدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین

در احولی بهوس مزن ز دو چشم یک نظر آفرین
منشین چو مطلب دیگران بغبار منت قاصدان

چنیست عالم پی پری نه طرب شکاری عافیت
چو چنار روز کف تهی همه هله بر کمر آفرین

چو غبار نم زده کوفلک سر ما بزیر پر آفرین
بکلام بیدل اگر رسی مکدر ز جاده منصفی

نکته اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر تامل بپا نیکرد و تشویش هرزه

نکته باهمه بی تعینی غیر عبارت تعین است یعنی حصول توهم پیدائی و عین اصطلاح بی صفتی یعنی تعاقل او ضاع خود نمائی صفت بی ذات معدوم دست تامل باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چیزی نمیتوان نمود هرجا موسوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم

غزل

حیرت حقیقت بیخبران وطنت طرب کجاوا	الهی نجود بهری گل که توعبرتی نه ندامتی	کهر محیط توهمی نه سفر گزین نه اقامتی
چوزخود بخود نظری کنی زهوای ارخود و دو کونی	تو نگر چنین بهری کنی که بگویمت چه علامتی	بطلک فروغ تو در نظر زمین بهار تو جلوه گر
	به بیان گل شهر یعنی بعمل سکوت طرفیتی	بچمن سحاب و گل ره همه جا ظهور گرامیی
		بخیال حشر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی

نکته معنی کرم در جمیع احوال صبر در طبایع کوشیدنست و در همه اوقات برضای دلها خوشیدن بینوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را بعیادت و مداوا خبر رسیدن ماضی امداد ما بینایان بدستگیری عصای واعانت گم گشتگان به تحریک دارائی آنکه پایان را تکلیف رفتار نمودن و بیدماغان را بصحبت دعوت فرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تعاقل اوضاع خود آرائی برقصور تکبیر و فاتحه خوانان و دزمینهای خشک آب پاشیدن و منال نشانان غافلان را به یکی یادی و عاصیان را بدار امدادی القصه بقدر طاقت زبان جز بعرض فواید نیاراستن و بوسع امکان غیر از خدمتگزاستن از این عالم هرچه برداری بغیر از شعبهای جود و سخاست و ازین دست آنچه از دست برآید از شیوهای مروت و وفاست

رباعی

آثار سخا جلوه و بچندین صورت — بر خیزان بند و بجا جان سیم بر خوردان لطف و با بزرگان خدمت

نکته تمثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور در هیولا مشاهده نمودن است و نقاب آتش در طبع رنگ کشودن چون مدرک این جنس وقایع اکثر معاملات امتحان است و در عالم بیداری تخیل تقیدهای سود و زیان بحکم تقابل دوشنه که یکی در نهایت مرتبه ضعیف بیست و دیگری در درجه کمال قوی نتیجه معتدل بحصول می پیوندد و بحسب آن قوی کیفیتی نقش می بندد که موافق آرزو معبر و گاه مخالف ازینجاست که اختلاف احکام تعبیر در خواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طایفه را در عین مثال ظهور رموز صور که ختم تجلیات گاهی مشهود است و در جلوه گاه کیفیات صور همچنان اسرار مثال که قرب لطافت حقیقی است آئینه دار نمود پس صورت مثال کیفیتی است که بتفتیش چشم کشودن رنگ اثری از آن در نمیتوان یافت و جز همان بستگی مدرکان نقاب تماشایش نمیتوان شکافت صورت وقوع بعضی از آن احوال از غرایب وقایع فهمیدن است و ظهور آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن

قطعه

شاهد قدرت که اخفا نمود و یکیست	در جهان غیب و یکرو شهادت دیگرا ست	از ورق گردانی تمهید مدعا مپرس	لطف یکیست عرض هر عبارت دیگرا ست
بی نیازیها ست هیچ انحصار جلوه نیست	شاه ما در انجمن دیگر بخلوت دیگرا ست	جلوه با دارد مقام اعتبارات وجود	رنگ این آئینه تا کرد ید صورت دیگرا ست

مخمس

محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم	ایقدر دانم بهر جا شخص وحدت دیگرا ست		شکست شیشه نیرنگ خار خار ندارد
می هوس بر زمین ریختن خمار ندارد	اگر دماغ تو سودای کیر و دار ندارد	وداع کلفت امکان بطبع بار ندارد	گذشتن از سر این خاکدان غبار ندارد
چه لازمست بجمعیت حواس تمیزان	غبار گشتن و دامن زنی هزار چنین ست	بقدر همه یکه تو داری که نشستن ست رسیدن	گهر چه صرفه برد از عنان موج کشیدن
محیط نیز بانضباط خود اعتبار ندارد	قدم ز ریشه کشودی بطبع خاک دویدی	نفس بصبح رسانده ز اوج چرخ دمیدی	بعالمی نه رسیدن رهی نه ثبت رسیدی
بهشت دیدی و کز اردیدی آئینه دیدی	دلی چه سود که دل با خودت دو چار ندارد	خمار وعده زاهد بکن نیاز و نعیمش	وعید ساغر عشاق زن بصرف جمیعش
امید کوکه شوی چاره ساز رحمت و بیمش	بطاق منظر نسیان گذار خلد و جحیمش	اسیر عشق خیالات نور و نار ندارد	بعافیت طلبی تا کجا ز من گریزی
غبار کردی و طوفان بفرق حوصله ریزی	کهی نیازتنی گاه بر نیاز ستیزی	نفس بگیر عرق آرد که رنگ آئینه ریزی	وگرنه تاشه شبنم هوا قرار ندارد
برفع خفت مجهولی و خجالت کارت	فضای عالم بیدانشی گرفت شمارت	در این جماکده مفتست غفلت آیینه دارت	اگر بحکمه آگهی گشند دو چارت

چه سحر مشربی ای بیدل زبدیع نگاری قیامت انجمنی با ببا درفته غباری هزار رنگ در پرده تا کل بدآیی زسار قاصل کم شیشهٔ دل
گه نداری زطبع تست خرشی گه گوهر سازد **نکته** در عنصر آبا دکیفیت ظهور بعضی سنگ مختلفند بحکم طبیعت قسم دکی روح و بعضی
آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه کل کردن طبایع نتیجه رفع حجاب است یعنی کسب وداع او با مام کدورت وسنگ دلش بستن
حصول آرایش نقاب یعنی دام کاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خار النسبتان خاک بر روی آب نشسته
لاجرم آنجا بهر چند خانه نقش نمیشیند آمده ماند اثرش بر نمی شهود نقوشش است و اینجا اگر بمد خنجر و سنان است لوح صفا مانند

غزل

غفلت او تحقیق ما را اعتبار آئینه است هر طرف اندیشه می بازد دو چار آئینه است زنده باید معاشل چرخ جلوه طلب
در جهان بیدماغی بین و مطلب رو بر دار در کنار سان امید انتظار آئینه است خوب زشت عقبا فلق انکرار آئینه است

غزل

رخ ترکین تو بیچاره خیال مانکند عرق که دل راضیش نکرده نکه رخیاع
لبلبم رحاجت ما رو اکر بی بست آمده ایجا سر شته کلاه اکم اکر آشنا نکند عرق
تب و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من نکشاید از دم تیغ هم کر بی که وانکند عرق
چو حباب معبد آزرد و هم نوید آبرو اکر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق
بنفس رسیده از عدم چو صبح همه شبنمی حجلت زندکی از کسی که در هوا نکند عرق

نکته در چار سوی کیفیات ظهور که هر قومی از اقوام انسانی بهیئت

بلند سودائیست پنهانی و معامله ایست وجدانی با همه زیانکاری نقد انفاس را در جیب هر معامله نفعی است متمکن و در طبع هر سودا سودیست
متضمن اینجا نامه به تعمیر رواج نرسید تا قیمت دل نقصان نشکست - بر دو نکاهی که ان تخیر نچیدیا قماشش جمعیت ثمر کان بر هم
نخورد بکر دش رسیدن هر سا غری مقدمه ظهور کیفیتی است و با نقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاصیتی

غزل

هر دل از نالهٔ سار اثری میخواهد ریشه پیرانی هر خم بری میخواهد قطره بیرکاه کشد سر بهوای میسان شوق جمعیت وضع کهری میخواهد
هر کجا نکهت کل پیرهن رنکت دید نیست پوشیده که از خود سفری میخواهد هر کجا چشم تر و مژده دیداری هست هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد
اضطراب پر و بال آئینه پرواز است باز کردیدن ثمر کان نظری میخواهد برق هر جلوه تقاضای دکر دارد عرض خود رشید غباری هنری میخواهد

نکته تاثیر در طبایع ارباب کرم چون موج در آب پیچیده و است و از طینت اهل همت خون ملامت از سنک رمیده کریبان و
نزاکت زبان سایل را شتر میداند تغافل نشرط تاب زخم آوردن است و مزاج لئیم از جوش مشوشت پروای مساس ندارد بحوه
مانع رنکت اثری بر بن رباعی سرمایه هر خمار و مستی کرم است پیرایه هر بلند و پستی کرم است کویند که مرک انقلاب هستی است
اینست دلیل انکه هستی کرم است **نکته** کفتکوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی فصل است و کیرودار عالم اجسام
بی ماده مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی در حقیقت روح مختفی فهمیدن است چون کیفیت کوزه در کل و روح را بعد از شکستن ظهور
در اجزای جسم نمیروی دیدن چون صورت خیال در دل تا حضور صور بجلوه نیاید معنی هیولائی موهوم و تا هیولا انقلاب سر نکشاید عبارت
صور نا مفهوم هیولا را در جهان صور باطن اشکال بو دلست و صورت را در مرتبه هیولا معمای همان کیفیت کشودن اکر هیولا
بی صورتی متصف است صور از کجا می جوشد و اکر صورت از لباس قدرت عاری است هیولا را که می پوشد

قطعه

هر چند خاک ساز هیولائی از کل است کل نیز تا دمید هیولای خاک شد رمز صفای آینه ها و اشکافتم اسمک ورلست که از سنک پاک شد
چون باز عرض نوبت زنکار و رسید آئینه را بسنک همان اشتراک شد خورشید اکر چه شب بسمک بالا میزند روزانه دیده ام که بر اوج سمک شد

داشتن نادرتها توان فهمید بی تجربه بسود و زیان دو کیفیت اختیاری یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است و بی امتحان نفع و ضرر دوائر بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل هرگز ابر صحبت ناهی مخالف تنبیه ننمودند ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نگشودند و هرگز را در راه خواری نه نشاندند از رحمتهای تردوشش نرهاندند اگرچه صحبت بهزار رنگ فواید آبستن است امّا خلاصه مجموعه

قطعه

قدر انزوا دانستن

هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد — زنگ شمشیر سلامت در غبار آفت است — تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن
طینت بیمار یکسر قدر درمان نشناخت — قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف — گوشه گیر بهای خلق از انفعال صحبت است — چون نکه مگعیم باید عرض خوب و زشت کرد
تا نشود روشن که جمعیت بوضع حیرت است — عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت — زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است

نکته از بزرگی پرسیدند

که بحکم ان مع العسر یسرا گشاد هر عقده بناخن تدبیر باز بسته است و حل هر مشکل در کمین چاره نشسته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود بکسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه نیست مصروف تعلق اسباب چون پیچش موج موجد دایره گرداب هر کاه اندیشه از توجه علایق بریدی تعینی عالم اطلاق گردیدی و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم بحباب هموار محیط ریخت

رباعی

در عالم کون ز نکت فطرت دگر است — خلقی مغرور ناز و همت دگر است
زین جنس توهم که مجازش خوانند — گرد دست فشانند حقیقت دگر است

نکته کیفیت سخا را نیز اکتی سر رشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور ننماید جوهر مروت کما خته و تا با دل خود را مصدر احسان کمان نبرد معنی حیا رنگ باخته ازینجاست که ابر بر کل و خار یکسان می بارد تا از نخلهای بارور خجلت امداد نبرد و آفتاب بر سنگ و کل یکدست می تابد تا بر لعل و یاقوت منت ترمیت نکذارد

رباعی

شخص کریم از بسکه وفا کیش تر است — زاندیشه آب رخ درویش تر است — رسوائی احتیاج کس نتواند دید — آنرا که حیا پیش سخا بیشتر است

غزل

همه راست زانجمن آرزو که بکام دل اثری رسد — من و پرفشانی حسرتی که زنا به کل نسری رسد — چه قدر ز وحشت قاصدان بکذارد م دل نا توان

بهری تو نامه برخودم اکرم چو رنک پری رسد — نکهی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه بری اثر — نرویم در پیت انقدر که بمازما خبری رسد
ز شرری طبیعت عاشقان بفسردکی ندهد نشان — تپ موج ما نه بری کمان که بشکسته کهری رسد — بکدام آئینه جوهری که کشم انفعالت از آن پری
مکر انفعال کدار من بقبول شیشه کری رسد — بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان — نرسم اکر من ناتوان بسخنم بمو کمری رسد
ز معاملات جهان که بدر آ کرین همه داد و دد — عف عف بسکی بسکی خورد دلکد خری بجری رسد — بچنین جنون کده ستم ز تظلم تو کراست غم
بهزار خون طپد از الم که رکی بنیشتری رسد — بهزار کوچه دویده ام بتسلّی نرسیده ام — زقد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد
همه جاست شوق طرب کمین ز وداع غنچه کل آفرین — تو اکر ز خود روی اینچنین بهوا ز تو خوبتری رسد — ز کمال نظم فسون اثر بکداخت بیدل بیخبر
چه قیامت است بران بسر که بهوی هم نسری رسد

نکته شیرازهٔ اجزای حواس لب از حرف فروبستن است و آشوب نسخ جمعیت دامن تقریر شکستن غنچه ها در فصل خموشی بهار خیالند و هنکام لب کشودن پرفشانی تمثال موج تا خروشی دارد از بحر جدا است و چون زبان بکام فرو بندد عین دریا تو جه سخن باغیر است و معامله خموشی با خویش ازاینجا است که خاموشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور است و جمعیت خموشی با لطافت باطن بی قصور

نظم مطبوع

غزل

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست — جنبش لب یکقلم جزو است بر شوخی مهر — راحت آبادی که مردم جنبش نامیده اند — بی تکلف مینخ غیر از لب نکشوده نیست
کز زبان آرشوخی اظهار را دزدد نفس — صافی آئینه مطلب غبار اندوده نیست — پاس ناموس سخن در بی زبانی روشن است — هیچ مضمونی درین صورت نفسی پرورده نیست
قطرها از ضبط موج آئینه دار کوهرند — تا شود روشن که سعی خاموشی بیهوده نیست — کفتکو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست — تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

غزل

بکمین دعوی هستیم که چشمش از نظر افکنم — هوس سیری پا کشم رک کردنی ز سر افکنم — زغبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه زر

احدیت منسوب کرده اند و بواسطهٔ ظهور این نتیجه از شهادت اضافی عبارت و احدیت برآورده

رباعی

حق میگوید من از ازل نی ابدم — جوشید مع از میان بعرض عدم

غزل

آنسوی شمار لا تعین احدم — یکتائی من کرد خیال دو عدم
وی فطرتم آشفت و جنون کار آمد — آئینهٔ ادراک ز زنگار برآمد
آفاق عیان شد — دل درس بهار و گل این باغ بهم خورد
این آئینه قلزم زخار برآمد — این رفت و گران شد
گردید هوس مشتری ظاهر و مظهر — تمثال مطاع سر بازار برآمد
پروانه صفت در طلب شمع دویدند — بیرون نقاب آنچه شنیدند ندیدند
آن ساز تحیر که بشور تو در من زد — صد صور بهر نغمه نمایان شد و تن زد
بی نام و نشان شد — هر ریشه بصد گل بدر آمد چمن اقبال
در یک مژه شوخی بچه آثار برآمد — این جمله حیران شد
جز معنی مطلق مکن اندیشه صورت — شیطان بهمین وهم کرفتار برآمد
غیرت بکمالیف حیا میدهد افسون — آنرا که خرد می شمرد اطلس گردون
بی عقل مگر شد و ذی جهل کنه کرد — بیرادی ما خصلت این کاه تنه کرد
آن مار و خان شد — هر چند ادب سرمه عشق و غرور است
آهی که اثر قابل منقار برآمد — ناچار فغان شد
بی نقطه نشد معنی یک حرف نمودار — جائیکه پری مایل اظهار برآمد
صبحی چمن آراست کل آئینه بخون داد — دریا که رآورد کف موج برون داد
امروز و درین باغ نه نام و نه نشان داشت — چون بوی کل آئینه تحقیق نهان داشت
ثمر کار بیان شد — نگست چه بوئیم بهار است چه کوئیم
تا در صفت رشتهٔ زنار برآمد — با موی میان شد
سحر دگر این است که در حسرت دیدار — هر چند توان صورت دلدار برآمد
جز سر بگریبان نرساندند تبصیم — صید دو جهان کرد خم کردن تسلیم
مفتست دو روزی هوس غوطه خوردن — بیدل شدن و با تعین نفسردن
دل گشت و گران شد — آفاق شکار از پس پرکار برآمد

جوشید مع از میان بعرض عدم — چیزی فهمید دل که خون شد جگرش
صبح ازل از جیب شب تار برآمد — بشکافم قلزه عمان که مبادا چون دل
تنزیه تجلی زد و تشبیه برم خورد — چمن وفا که کرم نشد خجالت این
سودای خیال من او گشت مصور — از هستی ذات یار معدومی خویش
آئینه دکان شد — که هزار آبله در عرق بکند اخم حیای تو
خورشید دمی از پس دیوار برآمد — دل چاک میکند از نفس سحر اثر دعای تو
در پردهٔ تحقیق نفس بال سخن زد — خجلست همت پرکشا که بفرصتی پرد التجا
هر خانه بصد رنگ برآورد پر و بال — هر ریشه بصد کل بدر آمد چمن اقبال
با اینهمه کل کردن آثار کدورت — این جمله حیران شد
مردود جهان شد — شیطان بهمین وهم کرفتار برآمد
تا پرده در خلق تنه کار برآمد — آنرا که خرد می شمرد اطلس گردون
اینجا همه کس صفحهٔ ناموس سیه کرد — بیرادی ما خصلت این کاه تنه کرد
یعنی ز فریب دم کتاخ نفورا — هر چند ادب سرمه عشق و غرور است
مانع نظران رقم صنع بتکرار — ناچار فغان شد
از شیشه گران شد — جائیکه پری مایل اظهار برآمد
گر فخر عیان گشت دگر عار برآمد — دریا که رآورد کف موج برون داد
دی در قلم هر کس مارشته زبان داشت — چون بوی کل آئینه تحقیق نهان داشت
مطلوب کسی دور ز قربت چه توانست — نگست چه بوئیم بهار است چه کوئیم
خلقی تحیر کده و محفل اما — با موی میان شد
محرم نتوان شد — هر چند توان صورت دلدار برآمد
آفاق شکار از پس پرکار برآمد — صید دو جهان کرد خم کردن تسلیم
اینجا کل جمعیت خلق است فسردن — بیدل شدن و با تعین نفسردن
هر قطره دگر این بحر کهر وار برآمد — نگست

نکته روح انسانی شاهدی است لایزالی که جمالش از بی نقابی های جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا عقل سرچشمه ایست از تراوشش انجا معنی حیا آئینه ایست از حقیقت ایمان چهره کشا

اگر عقل در عرصه فهم ربوبیت نمیتاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت

رباعی

بیهوده بعبرت نرساند نظرش — هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش

غزل

چو سر شکست بی سر و پا نیم قدمی بر دو جهانی تو — بترنگ شیشه زند جهان شکست نگهانی تو
خجلست همت پرکشا که بفرصتی برد التجا — که چو سجده کار بکف نهند دل شکسته کدای تو

جوهر شناس آثار فطرت باعث بارتبوت که جمال معنوی است موسومش ساخته و در مقامی که لمعهٔ تلألی ماجود استعداد هدایت مایل تعینی افتاده ذاتست معنی امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقی است واکشاده در آیینهٔ انوار نبوت صورت جذبه یعنی قدرت جلال مضمر است بی توهم موجودی و در نسخهٔ آثار ولایت معنی دعوت یعنی عرض جمال متشخص بی شایبهٔ معدومی شخص استعداد نبوت تا با مور دعوت خلق نسبت نشئه ولایت دارد و شاید اقتدار ولایت بر کاه خاصیت تفویض هدایت میپوشد سر از جیب نبوت برمی آرد پس ولایت را در حالت انحصار جمال لفظ و معنی نبوت تصور کردن است و نبوت را در معرض استبار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت برنگ صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعیین و توقف در محیط امکان جاری این فقر بغور بر لفظ که پرداز ندسواد عظمی است دقیق و ازین ساغر کلیه بر قطره که وارستند محیط حیرتی است عمیق و در دبستان تحقیق بی تامل مطلع و مقطع جهل آگاهی سواد خط پرکار روشن است و در درسگاه یقین بی ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون

صفحهٔ عینک مبرهن

قطعه

ناکهان چون پیرهن بیرون درید آهنگ شد	شوخی رنگ از کرچه پرده روئی مفقات	بر پر افشانی نه تنها بیضه تنگی میکند	هیچ سنگی در ره جولان این معنی نبود
تا مژه وا کرد کثرت خانه یکرنگ شد	چون برون جوشید صافی پرده دار رنگ شد	بال و پر هم بر نجوم بیضه خواهد تنگ شد	کوشش ما پای در دامن کشید و لنگ شد
هوش حیرانم چرا در فهم معنی تنگ شد	چون شکفتن موج زد کل زیر مشق رنگ شد	آن صمد اکر خامشی محو خطاب ما و تو	
		دیده پوشیده با خود داشت سیر وحدتی	
		ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است	

غزل

کر آن خروش جهان یکصدا سری باین انجمن برآرد	جنونی انشا کند تحیر که عالمی را زمن برآرد	خیال هر خیره پر فشاند ز عالم دل برون نراند	
چه ممکن است اینکه سعی وحشت بغربتم از وطن برآرد	نه رست تخمی درین کلستان که نوبهاری بخرد سامان	هوای رنک کلست زخاکم اکر برآرد چنین برآرد	
ندارد اطمع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن	که رنک عاشق چو پیکر صبح پر بقدر شکن برآرد	ز پهلوئی جذبهٔ محبت قویست امید و اتوانان	
مبر دکه چون اشک دلو ما هم ز چاه غم بی رسن برآرد	دلی ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهائی	بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زین انجمن برآرد	
ز خاکسار و فا بنالد غبار ره کاه دامنکه تعلق	دلیل صبح قیامت است این که مرده سر از کفن برآرد	باین سر و برک منعظم کیر ترک اندیشه فضولی	
مباد چون غنچه خود نمائی سرت زدلتی کهن برآرد	تجرد اضطرار رنکی ندارد از اعتبار همت	چه غیرت است اینکه غیر خود را ز جرکه مردوزن برآرد	
قدم آبهنک کین فشردن ز عافیت نیست صرفه بردن	تفنک قالب تهی نماید دمی که دود از دهن برآرد	دماغ اهل صفا ز چیند بساط انداز خود فروشی	
سحر محال است کر نفس را بدستکاه سخن برآرد	غبار اسباب چند پوشد صفای آئینهٔ تجرد	کجاست عریانی که مارا ز خجلت پیرهن برآرد	
بآن صفا پخته است رنکم که بانی کارکاه قدرت	قلم بآئینه پاک سازد همیکه تصویر من برآرد	نفس بصد یاس میکذارم دکر ز عالم پیرس بیدل	

نکته درد و سخن نزدل ناکیست است از عرش حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر و کارفرمای اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت و تاثیر بهر جا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آیینه خانه تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشنایان معنی رسته بر پای تحریک نفس و بامای حرص آهنکی قدرتش قافلهٔ اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق و جوس نسیم کاشن لطفش تا شورش پری افشاند دم از دمائی است مردم خوار و زلال چشمه التفاتش تا پهلوی موج کرداند طوفان آتشی بی زنهار مساس عبارات طعن از اثر در ستیش جنس کارکاه دلکیری و تفتیش معنی خلق بظهور ملایمش حریر کسوت آفاق تنیده ری با ثمار کوشهاکنج خانه ودیعت اسرار با حساس پرتو وعده اش دیده ها اماده مطلع دیدار اکر انجمن است بی حضورش از آیینه داران عالم تصویر و اکر خلوت بی خیالش از خوابهای اوهام تعبیر هر چه منقوش اشارت اوست از صفحه هستی بیرون و آنچه موسوم عبارت اوست یک قلم عدم مضمون همانیکه مملکت کیر و دارا امکان از سایه پرور دکان

دوستت بلال اوست نغمه نیستی
کر رنک و بوی بهار اعیان از کل
فروشان کیفیت مقال او قوت
پرواز مقاصدش اراده حقیقی بی
نشان و شوخی بلال مطالبش تحریک
زبان حضرت انسان
نظم
چیست انسان حرف صوت فاخ افلاطون و فیثاغورس
جلوه نیرنکی در پرده دعوت عیان
یک نفس پرواز آهنکش دو هستی تا عدم
یک قدم جولان عرضش دشت امکان تا نشان
شوخی مضمون او حرف عبارتهای خاص
عیب دزدل روح در فکر و مثال اندزبان
زین صد مثال بال افشان دو عالم زدم
زین نفس نسبت عیان صد رنک پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اکر بینی دلی
چون سخن از معنی نقشش اکر بینی زنی
آب شد آهنکش زین نقش شنایی در میان
سوختیتا بی زین افسانه حیرت فزین
ظلم خان خوفان سخن نجاست دبس
نیست جز عجاز عرضم پیرهن دارد زبان

مخمس

بی یقینی داشت عمری در دکان بیدلم
عشق کرد امم در آکاه و زنشان بیدلم
بعد ازین تا زنده ام از بنده کان بیدلم
مجده و فریاد حضور آستان بیدلم
عرش اکر باشم نیم بی آستان بیدلم

دوبیات

درخرابات خود آرائی چه محمود چه ایاز
عشق بی پروا ست هر نقشی که اندیشید ریست
چون نگین کرد اند پهلو نام هر جائیش نشست

گرد خالی کردن از خود آشیان بیدلم
موج با آن وضع از او ای سیر کو بر آست
سازِ زیر تنگ قلق ایقدر افسونگر است

عالم آئینه داران محبت دیگر است
گرچه بی پروای خویشم پاسبان بیدلم
بی تامل میتوان کشت از نظم حیرتی من

وقتی میخواند فصحا بر لب گویای من
کوهر آرا آئینه است و قف موجه دریای من
ارزدی مشتری از یاس خون گشت و فرو

تشنه کامیها کلوی حیرت از خشکی فشرد
زندگی زین خوان عبرت بی قناعت کی برد
برسماط دهر مفلس میهمان بیدلم

خلق بیخود میرود راهی که آنجا راه نیست
با چنین همگامه شبگیر طلب کوتاه نیست
شام از کردید صبح و روز جز یکگاه نیست

زنگها کرد اند دام من همعنان بیدلم
کرد کان صبح و اکردم طپش شد بی نقاب
قید دل بستاست برد و شم دو عالم آب

چون نفس آئینم از سود و سودای حساب
این قدر دانم که جنس کاروان بیدلم
سرمه بر ساز نفس زن تا دمد تقریر من

سحت پیداست شور شوق عالمگیر من
بی صدائی میکند چون بوی کل زنجیر من
لب بمی وا نیکم جام طرب خمیازه است

میکشایم چشم دل را عیش بی اندازه است
دستگاه اعتبار ناله بی اندازه است
زین دو صفر در دل افزا جهان بیدلم

داد درس عشق و شکر عشق تلقین خواه شد
بر که بشمارم تظلم تا شود آگاه عشق
چند گویم آه عشق و آه عشق و آه عشق

ماجرای چکیدن مشق و فغان بیدلم
لفظ حیرت نقشم از مضمون تمکین میتراشد
بر تو رمزی می سرایم تا شنو با زم میپرس

بال عصفورم ز شوخیهای پرازم میپرس
بیدلی در پرده دارم ترجمان بیدلم
هیچ تا رسا از تحقیق آوازم میپرس

حکایت

از بزرگی پرسیدند که خواب افضل است یا بیداری فرمود افضلیت معنی فوقیت است و فوقیت دلیل غالبیت است هر کاه کیفیت نسخه وجود که منقوشش موزاین دو حقیقت است مطالعه اشتمال درآید و تامل چون بخیال درین تخصیص درآید عبارت ما توانیهای مغلوب بی تامل روشن است و معنی فوقیت غالبی بی گفتگو مبرهن

غزل

بیداری همیان دو خوابست هستیم
کرد تمثیل سرابست هستیم
از نغمه و موج حبابی دمیده است
یعنی طلسم نقش سرابست هستیم

مغلوب آفتاب چو شد سایه سایه ایست
اندیشه که در چه حساب است هستیم
روشن شد از نسخه دل مرسوادوهم
مضمون حیرتم چه کتابست هستیم

سرمایه وقف غارت و امید محو ما
یارب چه جنس خانه خرابست هستیم
غزل نامطبوع
دل آرمید چون مژه شوی کل

ستم است غنچه این چمن مژه وا کند بصدای کل
بحدیقه که تبسمت فکند بساط شکفتکی
مگر از حیا عرق نکند که رسد بخنده و صدای کل

بفروغ شمع صد انجمن بفریست مایل این چمن
چو کلیم از بر دوش من بکشید سایه زپای کل
چمنی است عالم کبریا بری از کدورت ماسوی

نشود تهی بگمان ما ز هجوم رنگ تو جای کل
زلبند و پست بساط رنگ اثری ز دل نگهی
که چه یافت سبزه کلاه سر و وچه دوخت غنچه قبای کل

چمن اثر ز نظر نهان مجا ثرت که کشد عنان
زبهار مطلبی نشان مکن ز رآینه های کل
قدح شکسته فرصتت چه قدر شراب نفس کشد

بخمیر طینت سنگ هم ز دماند آب بقای کل
تو بدستگاه چه آبرو ز طرب وفا کنی آرزو
که نساخت کاسه رنگ بو بمزاج خنده کدای کل

بخیال خنده که نشسته ام بهوای آئینه گمشده ام
ز دل شکسته گجا روم چو هزار آبله پای کل
نکذشت خلقی درین چمن بسکوئی قدح طرب

تو هم آئینه بخاک نه که خم طاقتست بنای کل
ندوی چو بیدل بیخبر دم پیری از پی کرو فر
که تهی است قافله سحر ز متاع رنگ و درای کل

نکته عالم از درشتیهای طبایع کوهساری است آنچه بر لب می آرد بدلکوبی باز میکردد و هرچه شوق می گستراند انفعال در می نوردد انچه بی کدورت دلی که بمین اقتباش ادبار ما پسندی گرد سخن نکردد کراست و بی غبار آئینه که نقیض تقابلش نفس متهمه سیاهی کاری بر نیاید کجا کرد کلفت ناقبولیهای سخن را در خاک می نشاند و عرق خجالت بی اثر بیانا له را در اشک غلطاند اکر افهام خلایق جادهٔ کجی نمی پیمود خامشی را بر سخن حجتی نبوده و اکر اعراض بر طبیعت نمی کاشت غزلت بر صحبت تفضیل نداشت شکایت این درد بکجا

سخن مشی نیرنگ مجنون هزار اهنگ فاش دارد | سخن بر می ادا نمودن ز وضع شوخی حیا نمودن | عرق نیاز خطا نمودن کلاب نرم معاش دارد
خطاست بیدل ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستی | چو کاسه هر کس بخوان هستی دهن کشود آتش دارد | نکته از زمین تا آسمان یکدیگر فیض

تقریر کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابدا سر نخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این درم دلیل وسعت آغوش شخص رحمت است و کشادگی این پیشگاه محبت دستگاه فضل و کرامت مغفرت پرهیانه جواست و کرم سخت التفات خوانیجا عقده های غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاه می گشاید و رک خواب در یک مژه باز کردن مدکاه برمی آرد تا رعونت سری در پیش افکند آداب است و تا سرکشی فال خجلت نی زند محراب فرد برخود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم کز دل از شرم معاصی آب کرده ایم

غزل

آرد دکوه هرست

همچو شبنم کل حیرت چمن آئینه زنگم | از کجا و هم دورنگی قدح رنجه تنگم | حسن بیرنگ و من بیخبر آئینه سنگم | شوخیم خبر عرق شرم درین باغ چه دارد
چشم بگشود درین بزم رک خواب ترنگم | تهمت آلود هوسهای دوئی نیست | عکس او گشتم از آئینه زدودند چو رنگم | شیشه بر سنگ زدم لیک ز رنگینی غفلت
بیجهان و کرا افگند فشار دل تنگم | زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی | هست هر ذره جنون چشمکی از داغ پلنگم | طرفی از شوق بستم چه بنیا چه بعقبی
نتوان کرد باین عجز مکرصید تحیر | جو هر آینه دارد پر پرواز خط نگم | در ریبت تا نشوم منفعل سافر شوق
چون نفس کاش بپائیکه عیان نیست بلنگم | عالمی شد چو سحر پی سپر بیخودی من | دامن ناز که دارد شکن آرائی رنگم | بی نیازم ز صنمخانه نیرنگ دو عالم
کلک تصویر توام در بن هر موست فغانم | شور موج خطر افسانه تشویش که دارد | عافیت دور قی آراسته در کام نهنگم | می کشد محمل حیرانی شمع تحیر

نکته حسن اگر بسا تایش آئینه پرداز در خود جلوه اش باید ستود و معنی چون بتوصیف لفظ آموشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود بیک توجه کمال است بچهره منظور کلفت نقصان جا بر داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بجز امش قصور انباشتن ذره موهوم در غبار هستی جبهه تسلیم ناپیدائی می شود کز می نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زدود و قطره معدوم در قعر ناکسی بر شجره تمیزی نی پیوست بر گزیدن اقبال محیطش کلاه کوهر آرائی شکست پس ذره راکه در آغوش پر تو آفتاب جا دهد کم از ماهش نباید شمردن و قطره راکه محیط سامان بزرگی بخشید جز بدجلگی نام نتوان بردن قطعه

ای بسا آئینه کز درد تغافلهای حسن | خاکشد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد | ای بسا تخمی که از بی التفاتیهای ابر | ریشه داری از زمین یاس سر بالا نکرد
شیشه ها در محفل افسوس امکان چون حباب | خود بخود در هم شکست و با منی سودا نکرد | گر همه رنگست موقوف بهار جلوه ایست | ور همه بوئیست بی گل بال شوخی وا نکرد
همچنان گر حیرت دیدار میبالد نگاه | ناله را هم جز هوای قامتی رعنا نکرد | قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشیان | کیست منظور تو شد کز عالم استغنا نکرد

غزل

بزمگاه گمان فسردگی بغبار میرود پا نیم | که بچرخ می فگند نفس چو سحر زمین هوا نیم | ز تعلقم مدهی نشان که گذشته ام من ازین و آن
بداغ موج کهر زدم ز جنون نشئه عاجزی | نگشیده کرد هوس سری که بخوف آبله پا نیم | رخیال تا مژه بسته ام قدح بهانه شکسته ام
هوسم ز ناله بی اثر بچه مدعا شکند نظر | نه دماستخوان مه نو مگر بزبان ریوا نیم | بنشینمی که کنم گمان پری سر بر پرم زمیان
بکجاست رفتن و آمدن که نعره بم گسسته رو طن | ز فسون صنعت وهم دو طن هوس ازا ما نیم | بجهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده دمیده ام
سر کعبه کرم فسون من ز ال دیر جوشش خون من | مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جا نیم | بنگاه حیرت کامل مخیال عقده مشکلم
ای بسا آئینه کز درد تغافلهای حسن | شیشه ها در محفل افسوس امکان چون حباب | همچنان گر حیرت دیدار میبالد نگاه
بجنبال سلسله جهان گر همه افسونه رسیا نیم | خوشت آنکه سیر پری کنی ز طلسم شیشه عیا نیم | تخمی بعشوه امتحان ستم آشیان ما نیم
ثمر منال حقیقتم چمن بهار خدا نیم | ز جهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه سمائیم

نکته عیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقایقش نامیده اند و غیب اضافی نشئه که بحسب لطافت تمام عالم ارواحش معین کرده اند و غیب متمثل لطائف موسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی منقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق خفائی محض است مقطع الاشارت است مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای معین نفی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب متمثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور

شاهد این انجمن آینه دارش خطاست — عشق بکوش خرد خواند و عبرت فسوس — تا تو فنایی ازین ورطهٔ حیرت برون — مید مدارشش جهت نغمه بی چند و خون

ضبط نفس باجه بهت سلسلهٔ کاف و نون — رنج قیامت مبر طولی معنی رساست — تا چمن اعتبار ساز کل و سنبلی ست — نغمه صف نوحه نیز زمزمه بلبلی است

شیشه بی باده را سنگ زدن قلقلی است — کشمکش مایی هم موجه رنگ کلی است — دامن افسوس گیر دست اگر جیب نیست — فصت طبع دنیست در نفس بخردش

رونق بزم حیاست ساز چراغ خموش — غنچه تسلیم باش با کل اقبال جوش — دعوی طاقت بهل بر اثر عجز کوش — ابله چون شد بلند پا لگد دست عاست

تیر دوم حاجتت زد در صد مگر و فن — کرد خروشت کران کوش بزار انجمن — نغمه بی در د سر نیست به ازین زدن — مطرب ساز غرض آمده توان شدن

ای ز حیا بیخبر ساز عرق پر صدا ست — عمری از افسون سعی سوخت دماغ امتحان — باز مروت دهد شخص دفاقش نشان — گوشهٔ چشمی نمید آخر ازاهل زمان

کرد بحیرت سئوال از دل عبرت بیان — گفت بساط غرض آنچه ندارد حیاست — حرص دنی هر کجا کام تحمیل دهد — دل بطپش خون کند تا قدح مل دهد

گرد تک و تاز چند عرض تحمل دهد — جستن چشمی اگر داد تغافل دهد — یک مژه بر شش جهت سایهٔ بال هماست — آه که اقبال عجز غیر ترندی نکرد

طاقت بید ست و پا شعله کمندی نکرد — سوختم و همتم وجد سپندی نکرد — دود دلی هم زمن فکر بلندی نکرد — بسکه نکون طالعم مالنی بوریاست

از عدم دور داشت هستی بی ننگ و عار — بست بقایم بچشم چشم تو هم در غبار — سنگ نبود اینقدر عقدهٔ بال شرار — ستد ره کس مباد بام در اعتبار

زین دو رخشت هوس خانهٔ صحرا مباد — بیدل از آئینهٔ جلوه کون و مکان — موج جنون میزند شوخی مطلق عنان — شعله سراسر شوق داغ فسردن مدان

اگر گرهی در نظر داری ازین هیئتان — برخم دیگر مپیچ عشق تامل نواست

نکته جمیع خلایق بحکم مصلحت بلسبیی محتاج همند و کام او همه حقیقت گرمی که از آئینهٔ هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشغال شوق در کمین امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج بهوای وصول جمعیت خود سایل و سعی احسان منعم همان بموقع وقوع خاصیت مایل سنگ و کل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق کل و سنگ بایع نقد را از اخلاص سود می شمارد و مشتری جنس را غنیمت می پندارد نقدها مصروف جنس شماریست و جنسها موضع نقش انتظاری یعنی تا بکار دیگران بینائی چشم بر وصول مراد نکشائی پس کریم در جود ناچار است و محتاج در طلب بی اختیار **رباعی** آواز کریم را اصلا منخوانند — سایل که چو دم زند دعا منخوانند — یک نغمه شوقست چه فقر و چه غنا — گر نبرده ره بساز جدا منخوانند **غزل** سر نقش ما بلندی رسد آنگه خرام او

که هلال خط بزمین کشد از تبسم لب بام او — اگر از زمین بهوا رسم و گر از سمک بسما رسم — بدل رمیده کجا رسم که رسم نفهم مقام او

ز شکوه جلوه ندانشتم سر و برگ آینه طلب — بزبان موج کهر زدم در التماس خرام او — بدو نیک می نهد آرزو بچه زخم می طپد اشتیاق

که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او — بسراغ منزل بی نشان چه اثر برد تک و تاز دل — که بهر قدم سپر افکند چو نفس در آینه کام او

نفست بسینه شکسته به در جنبش مژه بسته به — نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او — بخرابیی خاک عدم بسر فکند دگر چه کند کسی

نرسیده دیده بجلوه داش چو زبان بحرکت نام او — بهواست ساز فسون مکن بخیال آینه خون مکن — ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای ما چه سلام او

بسواد انجمن ادب مژه باز کردن بیدلم — که نرد نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او

نکته اینکه عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشنا میدانیم سطر نگاهی تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم و از خود تراشیدن هم صنعتی است و او هام بر خود بستن نیز قدرتی در دادی ظهور تلاشش کسب باغربت است نه اظهار غیبت هر توانی در لباس کوشش و تا ممکن است خود را در خود پوشش **قطعه** باشوخی لباس همان سر بجیب باش ✤ در عالم شهود بمردان غیب باش ✤ ناز حقیقتی است نیاز مجاز ما ✤ گیچند شوق موسی و در دشعیب باش ✤ هنگامهٔ خیال دوئی کرده ایم ✤ ما نیم و عرض آینه کو جلوه عیب باش **غزل** فسرد گیهای مباد امکان ترانه ام را عنان نگیرد ✤ حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد

فتاده ز ارخاک بردار یا میرنام استطاعت کسی چه کند زسار قدرت که دست وا ماندگان نگیرد اگر زوارستگان شوق تفکر هستی مپیچ بیدل که همت آئینه تعلق بدست دامن کشان نگیرد **نکته** غافل از معنی میگفت سخن در من اثر ندارد گفتند از اثرهای سخن است مدعای سخن نیست که از همین حیرت بدرس تغافل نباید ساخت واز این نسخه آبی رنگ مطالعه بی تأملی نباید پرداخت **رباعی** نه همین صوت وصدا پرده ساز سخن است خامشی نیز اثر پرور راز سخن است کوشش کو تا بتأمل نظری باز کند که حقیقت ز اسیران مجاز سخن است

غزل

نه سزد زجوهر فطرت بجنون شبهه وشک زدن — چو نفس جریده ما و من هوس نوشتن و حک زدن
به بساط جرعه کسان تو غم تعلق باده که میک — که تواند زحرف همت بهوا رسته نمک زدن
تو شه قلمرو غیرتی چه جنون زطمع تو جوش زد — چه ظهور کرد سیاه تو چه جفا تغافل جاه تو
که دمید جیب تعینت غم پنبه پر کنک زدن — بگشاد و بست نگاه تو در آز ملک و ملک زدن
بجنان نمک فنا اثر غم امتحان دگر مبر — بر محرمان ستم است اگر زرکل رسد بمحک زدن
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک و زبان — اثر دماغ رعونت شده نمک پستی دولت
بگذر زحاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا — چمن است بر سر زخم ما کل انتظار کرک زدن
زرشحای جرگان مرو بخیال باطل حک زدان — پی وهم هرزه عنان مده و بسراب عرق مکان مشو
نکته حصول نعمت کمال بی — اثری که بیدل مازند بتو نیست کم ز نمک زدن

وساطت کرسنگی محالست و سیرابی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال هلال ما از خود تهی نگردید با آئینه داری افتاب پیدا و صدف تا بخشکی سفال برنیامد نم آشفتگی از موج کوهر نچید حباب در یک نفس تشنگی است تعدد دریا کشی هم میرساند و آئینه با ندک پرداز باطن آسمان را لقمه میکرداند ظرفهای خالی بکیسر قابل پر کردن اند و جاهای لبریز نکیدست فرو ریختن کران بهای جسم اکر بپایه سبکروحی رسد از استعانت ریاضت است وکدورتهای دل اکر آئینه دار صفا کردد بصیقل کاری خراشش محنت بی فیض دست از رغبت طعام در شستن ممکن نیست آدمی بلاک برنیاید وهمین دامن از غبار اثقال چیدن از پستی فطرت بال عروج نکشاید سنک را از پری درکد شتن شیشه جای حسن مینیاست وخاک را هم از کرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جذبه کمالست و امتلا در جمع حال مادهٔ غیثان و اثقال

نظم

کیسه خالیست اینجا مایهٔ کنج آوری — دار و اعداد اقل از صفر حکم اکثری
معدهٔ خالی باوج عزت معنی برآ — نیست بیرون از دکان ما آب متری

غزل

فیض خواهی دود و داع الفت زنار توش — هر چه جا آئینه سازد در دلیری دل توش
مشکش دیوار بر روی دل از تعمیر ما — آب شد ای چیز رحمت کن بری دل توش

دلکی زنا له بی اثر کرهی زرشته بر دهٔ — بکجاست آنهه بترس که زغم طاقت دل نفس
چو حباب میکنم از هوس عرق بدوش خمیده
من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله یافتم — که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده
زخمار فطرت نارسا بدو جام شعله فسون برآ
زده شور مستیم این صلا زدماغ تشنه رسیده — حذر از فضولی عزو شان که مباد در دم امتحان
هوست زنقش نکین خورد غم پشت دست کزیده
بخیال کوشه عافیت چو غبار هرزه فسرده ام — بکجاست همت وحشی که رسم بدام چیده
زود اع فرصت پرفشان بکدام ناله دهم زبان
کمر این جریده رقم زنم بخط غبار رمیده — بفنا مکر شود آشکار اثر سجود دوام من
زحیا بجبهه نفته ام خط برزمین نکشیده
رقبول معنی دلنشین نیم آنقدر با ثر قرین — که بکوش من کشد آفرین سخن نرکس نشنیده
نه زشور انجمنم خبر نه بشوخی چشم نظر
مژه چو چشم کشودم بغبار رنک پریده — من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمیده ام
ثمر نهال قدامتی بهزار نامه رسیده

نکته تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت عوام است نه مطابق همت خاص یعنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی ها منظور است وعوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور رتبه کلام تا بحضیض نقصان نرسد طبع عوام را از حل مطلق

ندی باشد که
رستان بود
ش میکند
چه بدان تغیر
لقه کنند
شراب خور
ن چون کبا
د انار دسته
ماندن
ه
مقصود تن
دن میباشد
ر
ر کوار
شدن
ض
عض خط
ر کرفتن
ع
رار دادن و
قرار دراو
ردن
ع
دشن و
شکار اکردن

یکی از صد طپیدن بو بی وحشت در نمی یابد
یکی در نقش با هم صورت رفتار می بیند
تفاوت کرد با شد مقتضای بی نظر تا
چرا شکل دو پیکر چشم احول چار می بیند

نفس تا دل خط الفت پرستیها ست عاشق
بر همن جاده تا مژگان زنار می بیند
تو هم سامان حیرت کن که در چشم کله فرصت
خیال آئینه را می آرد و دیدار می بیند

نگاه شوق پیدا کن تماشا ها تماشا کن
دو عالم جلوه بهت و نی اثر دشوار می بیند
غزل
کشاد چشمی نشد نصیب بسیر یک این دبستان

نگه بحیرت کداخت اما نگر دروشن سواد مژگان
نمی تواند گشت شمع بزمت مگر هستی زنم آتش
چه طاقت آئینه تو بودن از آنکه داریم چشم حیران
خرد کمند هوس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
عدم بآن بی نشانی رنگ کلفتی داشت کز هوایش
چو بال طاوس هر چه دیدم بسیط داشت کل بدامان
خیال اشفتگی تحمل اگر شود صرف فیک تامل
دل غباری و صد چمن کل نگاه موری صد چراغان
نگشت بیجا سهل که خاکش نمی تواند جز باد دادن
هوس چه مقدار کرد خرجم تبسم کندم از لب نان
حصول ظرفت نه اوج عزت نلاف فضلی ز عجز شوکت
گرفتم ای مو پر آری کجاست کیفیت سلیمان
رگ تخیل سوال کردن بی فشردن متاع دامن
چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن از این غبار بنشان
هوای لعلش کراست بیدل که با جهان قرب و همکنایی
بوسه کاوه بیاض کردن نه دود لب میکند گریبان

نکته ازاراده حق چیزی بظهور نمی پیوندد مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات متعالی مرعی نمیگردد والا صفات قدرت علامات با انکه اراده خلق حق است و مراد مقیده مطلق رباعی

در جامه دلی نیست جز مینه نهان
دین جامه و دل نیز در مینه عیان
ذات صفت اینست که گردیم یکان
زین بیشتر از خلق حق افسانه مخوان

مخمس

رنگ بهار بالید کل خنده زد که ما هم
شوری زخم بردن بخیت میکفت نشئه ما هم
بر دستگاه نازت عمریست خو نشستیم
یا محو آن خیالیم یا مست آن لقائیم
آئینه دیده باشی ما اینقدر کجائیم
هر چند دارد این باغ همنگاه کل و مل
بر ما نمیرسد هم حرف تعلق دل
فی قابل تلاشم فی مصدد توکل
بوئی ز حرف هفتست اینجا اگر کند کل
در دست کاد تسلیم ما پر فسرده جائیم
بر طبع ما گران نیست مضمون سیر کرانی
دیگر چه روید از ما خاک نفس کیاهیم
همطوح موج گوهر در سلکشه بهائیم
مارا ز فکر دوران نیاد ماه و سال است
گر فکر بر نیاید از عهده ردانی
رنگی گزین چمن فت بر گستنش روا ست
ای فصل گل تو پیش آگو ما دگر یائیم
گر تحرار درس هستی در عشق انفعال است
سعی می طلب اینجا ادنام می نیارد
تمثال غیر حیرت در آینه چه دارد
گو فطرتی که همت بر فهم ما گمارد
دو ریم از تماشا تا چند دیده دارد
در خانه نوصه دارد بر حال ما غریبی
بر نفس مسوزید کس نیست در سر ما هم
بازار یاس کرمست این دوستان بیخبر
بر خرمن توقع برقی شود فرو نیز
از خاصران بزمیم اما ز بی نصیبی
تا کرد با نقطه بهست با محرم عیائیم
کس با دستگیر کس نیست ای شورده بخت
پامال دست افسوس حیران رفته یائیم
این کرد تا کجا کرد دا ما ز بی نشانی
تنگ بساط فقریم از خود نکشته فانی
سامان راحت آنکه اظهار ناتوانی
اکنون خیال میکرد دا نمیتوان نشست
پهلو خراش همت چون نقش بوریائیم
افسرده ایم و داریم بر دار آشیانی
جز انفعال همت دیگر چه مدعا داشت
در صورت ندامت رنگ تلافی بهست
عمری سعی باطل دادیم فرصت از دست
عمری درین جنون زار بی پا و سر دویدیم
در هر صفت که دیدیم محرومی عطا داشت
پائی بره نسودیم دستی بهست کر نیائیم
حیف از دلی که با ماست آه از کسی نیائیم
گردی شکسته دل داشت در هر کجا رسیدیم
دیروز حرص پیری در دست ما عصا داشت
بوی کلست بیدل تقریر ما توانان
در فهم معنی ما نخوند نکته دانان
اگنون ز پیکر خم کلگول این کدائیم
در ساز ما نوائیست بر غنچه می سرائیم
آئینه ز بغل بود ما غافلان ندیدیم
اگر بنا امیدی از مدعا بریدیم
گوش هوس بپرداز از خامشی بیانان
وقف نیاز فکریم چون از بی زبانان

نکته توجه خاطر ما الفت فقرا از علامات لطافت طبیعی است یعنی دماغ خلقت درین نشئه بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد و تعلق ضمایر بجبت جاذب دلایل آثار کثافت که مار کلفت کیرو دار غیر از دوش خشونت بر نمی دارد اما بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت جز پاس ناموس ظهور متصور نیست آزاد ثبت

می معنی بچشید ام بخود اینقدر نرسیدم که رسم بعلم ظهور تو — سواد معنی بیکران همگی تحمل امتحان دل تنگ قانع شبنمی چکیده شنای بحر تو

رقم سفید و سیاه من زمین شکست نگاه من — چه من و چه قدر کناه من خجلم ز نام غفور تو — ختم نارسد کلهم رسد که ملالی از کسم آید — کلفی اگرچه هم رسد کشدم بعالم نور تو

ستم است حرص جنون چشم کنم مدد ز فنی علم — زده اند حلقه جام جم بدر قناعت مور تو — همه را بعالم علم وفن بهزار مرتبه علم زدن — چو قلم بود بسر سیدم قدم بساط سطور تو

نکته حیرت حالتی که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد و درمانده انطاز ذوق فضولی است و دشوارترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار کمینش مبیناد و در وعده گاه امید اندیشه ناقبول

رباعی

آنجا که صیقل آینه داد تغافل است — پیداست تیره روزی اجرای آینه — عمریست ازامید دلی نقش بسته ام

کز حسن وکم کاو فتد وای آینه — تو کریم مطلق و من کیم چه کنم خراب نیکه نخوانیم — در دیگری بهاکه من بیکجا روم چه برانیم

کسی ز محیط عدم کران چه پرد قطره اطلبد نشان — بکجاست آنقدرم بقا که تامل کند وفا — عرق خجالت و ختم انفعال نمانیم

غزل نامطبوع

نفسم زدم بمردن الم تردد آبله در قدم — سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس — چه قدر عرق کند م نفس که بشنفی بسانیم

ز خود م ببرده چنان که در کمر خود برسانیم — ز حضور پیر م القدر اثر امتحان قبول داد — که رساند بر دنیستی خم پشت پای جوانیم

چو غبار داغ نشستم چو سر شک تنگ دویدنم — همه عمر بر زه دویده ام خجلم کنونکه خمیده ام — من اگر حلقه تنیده ام تو برون در نشانیم

ستم است سنگ ترازوی که نفس کشد ز کرانیم — می نغمه مسلم حوصله که قدح کشد ز دش سر شود

نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم — بیقین خورده خود بریش نگشت طوطی کز شکر بش

بکجا نیم و چیم و کیم که تو خبر بنا له ندانیم — بد و نیک تعین چهره بری ز ده چاکشا کش و بدی

اگر اهل قبول اثر نشوی متوقع سود و زیان بدوی — تب و تاب تلاش جنون جنت صفت زده تا تامل عاقبت

غزل

تن برهنه پوشش حال تو بس که لباس غافل حاصل شود — بتصور وعده وصل قم هوس که نخجل بحال عدم

دل مرده نفیض نفس نرسد کل شمع دو چار سحر شود

ترانه طلسم صوف هوس نشوی مدار افکن راه نفس

خم کوشه زانوش آنیه کن که شکش شغل دگر نشود

دیر پرده نکشوده دانه که بروی تو خنده بسحر نشود

درسازغان نزند چکند پیر و برنا نه شکر نشود

زغرور دعوی سروری بفلک نمیرسد سری

غزل

سر تیغ به بد آوری که خم ست پیش فسان سج

رد است متهم بخن تنعی عنان سج

که زنغرش آبله اشود قدم اولین نگاه سج

هوس علاوه حرص دکه سحر کل دگر آورد

که بلاک حاصل مال را همه کرهلال ندهم رسد

که علوم کرد بهوا علم همه در سواد عدم رسد

سحر ار بدر مدآورد عسل ارد بهد همه ستم رسد

نکته تجربه کاران امتحان

کده شعور متفق اند که سخن بموقع خموشی بچهل هزار دخروشی پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید سفتن که بی صرفگی سخن یاوه خرجهای مایه شعور است و بتصنع آب گوهر جوهر هنر نیش در تلف کاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطائیست که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نمی توان کرد و بهمزبان نسخه تامل و بالی که با صد هزار لیب گزیدن صفحه پیرایه نمی توان آورد کفارت این عصیانها جز آن نیست که هرچند بحال خود ننگم اندیشه فایده کسی در نظر داشته باشی و بجاریکه دامن جمعیت خود خراشیده کل نفعی در راه مخاطب نباشی یعنی در صورتیکه صفر برجمی آئی بر اعتبار کم بضاعتان بفزائی و در حالتی که بر خود می نگاهی برتبی مایکان مدد فرمائی که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت سر غهست دو دسپندی تا برفع گزندی نجوشند آشوب

دماغ قطعه بجلگی کوید حصول — خاموشی بست — ز بانش خبری که — بخود در کوش — دخترکه بچه شد — علاج دشنامی قرد کیست پوزینه — خوشتر بست از بوش هزار گل نار — زرد کیست رنگین تر بستم بر نمی — آگه کشه گوش دوی که ربط کی صرف — زد خیا نهاست — عجب خلاست بوش نام کشودن لب — حظا بردن بین بست — خون شوی خروش — صد اغنیمت دان — کس بخشود معشوش — افسانه عاشقانه — نفس بسته دروش — خوبی بوست سخن — عاصی جانی عفو — عرض جرم جانی بست — بی معنی آفریده میا دو بهر عاطفتو — بست انفعال گفت — کسیا د

مثنوی

ستایش حمد و ثنا مر خدای را عزوجل که ذات بیچون را بوصف چگونه توان ستود و کمال بیهمتا را بچه زبان توان نمود

مثنوی

در مصنع صفدری بنام بیدل بزاده

کتاب الکتاب

کتبه را قال الله و قال الرسول

علی خان فتوی عفی عنه

هو المستعان وعليه التكلان

کتاب

اشارات وحکایات

متعلقات نکات

میرزا عبدالقادر

بیدل اسکنه الله تعالی فی

بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار

العفو والغفران

مطبع صفدری

۱۲۹۹

بمبئی

اشارات
وحکایات متعلقات نکات
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

زبانم قابل حمد خدا شد
که با نام محمد آشنا شد

دو عالم چون صدف دردم شکستم
که آمد گوهرم دامش بدستم

نگردد آنچه او جز ساز نکاهی
بنود آن میم جز بر خود گواهی

محمد ظاهر و باطن خداوند
ندارد موج جز با بحر پیوند

صدا و ساز یکتا راست اینجا
گهر یکموج هموار است اینجا

زبان تا میکشائی موج بیداست
وگر خاموش باشی جمله دریاست

سخن غیر از دوئی سازی ندارد
خموشی در گریبان بحر ریزست

اشارت

صفای هیچیا از آب و گل بود
نخستین کز تحقق کرد دم آغاز

سحر آئینه هم پرداز دل بود
چراغ خلوت هر یک عیان شد

تامل صرف کار این و آن شد
نهال از خاک گلشن و قفس داشت

تقیم شد که در هر قطره جانیست
نهان در هر کف خاکی جهانیست

نصیحتگر سے و عظ آماده داشت
خمار می وصل نتوان شکست

نخستین کف از جام می بیاکن
ندارد دعای اجابت قرین

بجوشید رندی که ای بیخبر
عیان گشت تعظیم اسرار می

که تا جام می در کف همت است
مباطلیست در کوری آستین

در فقر زن پادشاهی طلب
دعای دگر کو مشو مستجاب

دل از تفسیر این اسم است آگاه
زر مهر معنی الحمد بند

زآغوش احد یک میم جوشید
به نیرنگی لباس رنگ پوشید

زاحمد بر احد چیزی نیفزود
اگر میمی فزود آنهم نمی بود

نگنجد در احد غیر از احد هیچ
یکی در یک کم است اینجا عدد هیچ

چو موج و بحر با موج است با بحر
بغیر از اسم کو موج و کجا بحر

زبان آرائی اینجا موج خیزیست
خموشی جز خود آوازی ندارد

حکایت

نفس گرمی حرمت باد دارد
بر مرآب و خاکم چشم شد باز

وگر خویش را رحمت آماده کن
حباب از آب خود جوش نفس داشت

بهزم کرم دست ساغر کمین
نهان از آب خود جوش نفس داشت

به مستان زنهید انکاری
جهان در یک حباب آب دارد

دو عالم بچنگ دعا خواستن
بیک کار زر و شد زمی کامیاب

دمی کار زر و شد زمی کامیاب
دعای دگر کو مشو مستجاب

ولی جای دمی هست گر آگهی هست
بدستی کز جام و میناهی هست

اشارت

بتی دیدم وجد بتیابی
در آئینه ام بود سیمابی

نفس مایل صد نوا لفت و لو
هوس برق ناز بهزار آرزو

زبس کز طپش ناله دیوانه شد
غباری تماشای میخانه شد

براهنگ زد قفل شیشه
بحرت دو بیدار قفل شیشه

کمائی

که ای بیخبر در خرابات هوش — همی جام و میناز بانست و کوش — بهر جا شود قلقل شیشه صرف

اشارت

تو محوی بجرات مشو متهم — زقانون یقین می آید آواز — چه لازم نفس ریزدت خون حرف

بکوشش نغمه سنج محفل راز — عرق پیمائی سعی معاشت — بساغر سیر کردشش نگ هم

چه آب آئینه موج تلاشت — که خاک اینجهان گل کرده اوست — هجوم آب و آتش و سنگ

چه آتش گرمی ما و من تو — گزو و دود و ماغت را بلند است — تعلق کشت و شد زنجیر پایت

گدامی سنگ ساز دل کزنیست — فسردنهای قید سخت جانیست — گزو پرواز آزادی نوایت

حکایت

شبی گزگر به طوفان کاریم بود — نگاه از چشم حیران گریه میخیزد — حباب آئینه دل داریم بود

نفس در پرده دل آه می سنجد — که ای غافل تو خود هم چشم مائی — زوضع سیدلی بیدل چرائی

طرب ها کن گرت اشکی و آهی است — سر بی مو درین وادی گلاهی است — سراپا خجلت پوچ مغزی سری

سر قطره را هوا در گرفت — که با بید دماغی بگوهر گرفت — بدست آمدش سرنگون باغری — بحیرت فرو ماندی چه هشیار

هوا عقد گرد بد در سینه اش — نفس کشت زنگار آئینه اش — خیالش پشیمانی آورد بار — ازین پوچ تر خواهد آمد برون

ز دریا ندا آمدش کی حباب — زغفلت زدی نقش و همی بر آب — بهر کس دمد وهم جزوی فسون — گزو تا دل جمع راهست دور

کمالات این شیوه نقصانی است — که سامان اجزا پریشانی است — به جزوی ز داند نشه فال حضور — محیطی کر اندیشه کل کنی

بهر جزو تا کی تامل کنی — به بیکاری زندگی مرده ئی — زبستر تبا بوت خویش و وطن — زپوشیدن چشم خویش کفن

ز نکبت سرشتان دل افسرده — زخود رفته اما زمین گیر خواب — بغفلت فراغی زهاب و هشت — همه کر سری داشت تا خواب داشت

چو نقش قدم لوح تصویر خواب — کلابی زداز جهد بر روی او — که ای سرگران بساط ظهور — زسر تا قدم خاکپای شعور

طریقی بگرداند پهلوی او — زهستی بمردن ستم کرده ئی — ره اصل مطلب نگیری چرا — زخوابیکه داری نمیری چرا

عدم را عبث متهم کرده ئی — به جزوی ز داندیشه فال حضور — مبادا محتسب اسرار نیرنگ

اشارت

زچشم طالبان دانش آهنگ — غبار انگیزی ابر بهاریست — بهر جا نقش ابری باشکوه است — همین تمثال شوخیهای کوهست

که در آفاق هر جا کوهساریست — همه آزادی است افسردگی نیست — زمین گیری که دارد سرگرانی — تلافی جوست از فیض روانی

درین وحشت سرا ثر مردگی نیست — نشد نومید از امداد تقدیر — برنگی کرد با او ماند کی صبر — که آخر ریخت رنگ وحشت ابر

اگر کوه از فسردن شد زمین گیر — جنون کرد و باین صورت رو نشد — نجاری کز دماغ شوق آنجیست — چو اشک اول بروی خویش بستن

فسردن زین صفت مطلق عنان شد — که سیر خلق بیرون نیست از خویش — همین یک ناله در کهسار پیداست — که بر ما آنچه می آید هم از ماست

معین شد به طبع معنی اندیش — همین یک ناله در کهسار پیداست — برآبی که شوید غبار ملال

حکایت

گذر کرد مجنون لیلی خیال — نگه شد دو چارش به تمثال خویش — عیان گشت لیلی بچشم ترش — چو گرد اب در گردشش آمد رسش

در آن آب گلموج نارفته پیش — برنگی که نتوان از و پیش رفت — زآبش همان سوز دل موج زد — طپش شعله گردید بر اوج زد

مژه تا برافشاند از خویش رفت — زجانم بشو دست مسرور باش — چنان آتش از آب بنشیندم — که لیلی در آن پرده می بینمد

که ای عافیت از برم دور باش — چنان آتش از آب بنشیندم — که در آب هم لیلی آتش زنست

اشارت

ندانم محبت چه برق افگن است

۱۵ جمع شو پراکنده

شبی بودم قدح پیمای جائی
که در خمخانه نیرنگ امکان
جوابم داد کای محمور غفلت
بزنگ شیشه در دستند اینها

اشارت

شبی سرگرم عبرت شد نگاهم
ز شمعی کشته دودی بود برجا
آلهی تمت آباد ظهوریم
کمند نارسائی صید آهم
عنان تاکه دارد خرچگیدن
طلب سرمایهٔ شوقم تاکو

حکایت

شنیدم زنی صبح زائینه
بآرایش کاکل مشکبار
صلا داد کای موشکافان راز
ز موی سر اندیشه وامیرسید

شنیدم ادب کرد مولائی روم
بفرمود کای پور معنی نظر
خضر زین اداریخ الفت گرفت
ز تشویش کبوت مکش در دسر
مباد این عبارت بپوشد نظر
مشو مائل آب و رنگ فریب

آلهی حیرت سازم چه باشد
بدرمان قبولی تا برم راه
شنیدم ناله در بنیاد دارم
دو روزی پیش جام مستی من
بگلک قدرت آنخط شناشد
نمیدانم چه مضمون داشت آنخط
ثنای کاتب از خط کی رود پیش
مدار و نسبت حمد تو ادراک
بگو هم گر رساند سر کشیدن
بزنگی گر رسم کاشن فروشم

اشارت

سری هر کس دماغی راست سامان
که بی تکلیف می هستند اینها

اشارت

به ارباب نظر میگرد ایما
زشمعی کشته دودی بود برجا

مناجات

چراغ خامشی برق نگاهم
دلیل ما که غیر از نارسیدن
اقامت آرزو داریم جا کو

حکایت

ختن ها فشاندی ز جیب و کنار
مباشید غافل ز حسن مجاز

حکایت

خلف را زاوضاع اهل رسوم
بدین شغل باطل مپیچ انقدر
ز من مدتی ترک صحبت گرفت
مباد این عبارت بپوشد نظر
مباشش ز حضور خضر بی نصیب

مناجات

چو در دم هرزه گرد کوچه آه
بدرمان قبولی تا برم راه
بزیر داغ دل فریاد دارم
جبینم بود ماه هستی من
زبس بالید پیشانی نما شد
که وحشت آشکارا و نهان خط
مگر کاتب نویسد حرفی از خویش
چه نسبت خاک را با عالم پاک
همان چون ناله نهانم زدیدن
نمی گر نقش بندد بحر جوشم

حکایت

شبی در اشکم میر می خانه
ز اندیشه در دست پیمانه
که عالم همه گفت آلود یکست
پر و تاب موج پیمانه یکست
درین عشرت آباد گفت و شنفت
همین وقف میخانه بخشش گرفت
ز قانون تکثیم آمد بگوش
که ای ساغرت رفته از خلق پوش
خیال تو مصروف قسم از یکست
تامل مذاری که سر سریست
دلت بسکه در فکر راحت گداخت
سراغ تنش میخانه یافت
چو تیغ در امتحان آبدیست
ازین خانه هم دل بجان آبدیست
طلسم طنوراست ای بیخبر
در اینجا گمان تسلی مبر
ز دیر و حرم تا مقامات دل
نگنجید جز خلعت آب و گل

بنائی

به بستی از خرد کردم سئوالے
که منعم سرخوش صد رنگ مستی است
که رز همصحبت ملیاست و رنگ
ز ملیا مید مدهستی باین رنگ
به بزم خامشان داد ندرا هم
وگرنه خامشی هم بی سخن نیست
ز هستی تا عدم یکدست دویم
قدم پیدائی و از خود روائیم
چه خواهد موج از بیتابی خویش
درین ره حیف رفتن وائی ماندن
ز نقد خرد داشت گنجینه
چو موئی بلندش کند شت از کمر
چو پرکار مرا بتدا نتهاست
که سر رفته آخر بپا میرسید
به بست و کشادش کرفتار بود
فتادم بگرداب این پیچ و تاب
جبین از نم انفعالم پرست
کفن باید از جامه یادایدت
گران آب ظرف مقید تهی است
شکست رنگ آوازم چه باشد
شکست دل بسنجید ین ناله فرصت
زبانم نقرشی دارد بخشای
کفی در نقش چین آستین کم
نوشتی انچه آنرا هم تو دانی
نگین کل کرده از نقش نگینم
چه خواندستی خط مضمون خویشم
بهر رنگی که هستم شرمسارم
که یک دریا نبالم تا شوم هیچ
توای هستی بفریاد عدم رس

بنائی جهان بر سرآفت است | در او قات آسودگی تهمت است | ظهور امتحان گاه آرام نیست | می عافیت وقف این جام نیست
خرد را بغفلت مکن متهم | ز ساز ظهور است میخانه هم | ز خمهای این بزم راحت گذار | عیانست پوشیدگیهای راز
طرب صید کس مفت کی میشود | دل آمد مکه خون گشت می میشود | بمی نیز سامان عشرت کجاست | اگر نشئه دارد آن خونبهاست
جگرها بخون جفت میخانه شد | ز بس رنگ کرد ید پیمانه شد | ز مین گیری از نشئه راحتی | چو خم میدهد نشئه عشرتی
دل عافیت کو درین عرصه گاه | که اینجا سراز جیب دارد نگاه | شکست ست مصروف این ظرفها | فنائیست مضمون این حرفها
گر آسودگی مقصد آرزوست | سراغش خرابات بی رنگ و بوست | چو خواهی بان نشئه موصول گشت | ز اسباب تقلید باید گذشت
درین بزم تا کی توان شد گرو | نه خم گل کند نه قدح نی سبو | که تا ظرف باقیست یعنی صفات | ز راحت نشان نیست یعنی ز دات
یکی غافل از رنگ ما و تو ئی | حکایت | نوا موز نیرنگ عالم دوئی
ز طاق سرا یافت آئینه | صفا در بغل طبع لی کینه | در آن آئینه صورت خویش دید | گرفتار شد هر قدر بیش دید
بو همیکه نشکافد شرای خلق | چو معنی نهفت از نظرهای خلق | ز هر جلوه اش حسرتی می فزود | بحیرت نظر باز صد رنگ بود
چنین بر دباخویش عمری بسر | در آغوش و همی رفیق دگر | گل و حدتش ریشه غیر داشت | هم از خویش اندیشه غیر داشت
چو کیسو گرفتار رنجیر خویش | چو تصویر حیران تصویر خویش | که تا کی رکف رفت آئینه اش | تو گوئی دلی رفت از سینه اش
ز دا زناله در جیب آرام چاک | چو اشک از طپیدن بسر کرد گاک | شکست دل انگیخت طوفان آه | جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه
ز بیطاقتیها بهر سو شتافت | نشانی ز کم کرده خود نیافت | نفس خون شد و ناله ماند اصل | کسی یاب از خود نگردد جدا
رفیقان که این رمز در یافتند | معمائی از جهد بیگانه فتند | که ای بیخود آن لوح آئینه بود | که هم بر تو نقش تو وامی نمود
گر آئینه دیگر آرے بکف | همان جلوه ها یت کشیدست صف | طلب پیشه را بعد تفتیش کار | چو گردید تحقیق آئینه وار
ز مرز تو هم خبر دار شد | ز خوالی که میدید بیدار شد | خجل گردش اندیشه و هم خویش | نبالید در ماتم فهم خویش
برخ انفعالی فکندش نقاب | که صد آینه از جبین ز د بر آب | دگر تا نفس بر لبش ره داشت | ز تمثال آئینه اکراه داشت
بهر جایش آئینه گشتی دوچار | نگه ز اثر هر کان کرفتی نجار | یکی گفتش این انفعالت چرا ست | ز آئینه ز نگ ملالت چرا ست
چو ز ین صفحه خواندی بچندین نیاز | خط عبارات نیرنگ باز | نه ز ین گل چمن رو نما داشتی | نگاهی بخویش آشنا داشتی
نفس ز دگر او هام غفلت ثمر | دمی چند با غیر بردم بسر | نمودم بو هم آنچه نتوان نمود | فزودم بخویش آنچه نتوان فزود
کنون شست ز نگ خدا دیم | نبای اثر ها یے نا دانیم | یقین شد که در بحر اسرار من | همان بود آئینه دیوار من
مرا گرچه با من بدل میز نمود | بیکتائی من خلل میز نمود | تماشای خود غیر خود کشتن است | چو آئینه با خود دو رو گشتن است
ز بس وهم وارد دوئی پروری | بخود تا نظر کرده دیگرے | بهاری که صافست مرآت او | چه لازم کشد تهمت رنگ و بو
اشارت
کل باغ وحدت کنون بشکفم | اشارت | دو باشم چرا چون بمعنی یکم
سحر گاهی از چشم بیدار فهم | چو مژگان گسستم رگ خواب هم | نگه واری از پرده بیرون زدم | براندیشه وضع قانون زدم
کزین پرده شور که برمی کشد | ز ساز دگر نیز سر میکشد | در نصورت آئینه کار چیست | بهم بستن انقدر تار چیست
ز اجمال اگر کل کند مدعا | کسی محو تفصیل باشد چرا | به مضرابی فکر عرفان کزین | خروشید ساز نوای یقین
که ترتیب این نسخه سحر کار | مثالیست از عالمی اعتبار | نوا از نمایان ساز قدم | فزودند یک عمر در زیر و بم

محالست در دیدهٔ اعتبار
که گردد ز امکان وجوب آشکار
نیاید به یقینیه اطلاق راست
نشاید ز می عالم تاک جوست
زمین آسمانی کند چرخ پست
ره بحر ساحل ز ند جلت بست
تقدس زبان تزه بیان
باین رنگ شد آگهی ترجمان
که ای پخته اعتبارات خام
مقید چه رنگست مطلق کدام
ز ذات احد اسم چندی دمید
ز هر اسم کیفیتی شد پدید
صفائی که از آسمانها دمید
نوائی بیقین بشر ره نمود
جهان هست زین گفتوی پر همه
بغیر از یقینی که وهم است و بس
چو اسم و صفت نغمه ساز غیب
تو هم غباری ز آواز غیب
جهانی ازین نغمه محتشم
صدای جرس کاروان ساز شد
دمی کاین جرسها ز آواز ماند
همان شوخی کاروان باز ماند
ازان نغمهای چنان بازماند
نوائی ز منصوری آید بکار
دمی کز من و ما نمودار بود

زسر تا قدم حسرت آوازه
طرب رفته و مانده خمیازه
جرس رشته ناله بگسیخته
قدح سر نگون گشته می ریخته

دل اما فرو رفته در چاک و بس
سری لیک بر زانوی خاک و بس
صلا داد کای محرمان شعور
مباشید غافل ز وضع ظهور

جهانی درین واحدیت نوست
که از هر شئی وحدتی جلوه ایست
ز تحقیق هر یک بغیر از یکی
درین هر یک افعال و آثار کم
چو در پای خوابیده رفتار کم
خروش جنبشهای فعل و اثر
که دارد ز قانون قدرت خبر

خموشش در آغوش بط هم بهست
اثر یک قلم در دو دائی مدغم بهست
وگرنه چو وقف زین همه بیش و کم
نه خیر و نوائی بیکدست هم

تپ و تاب هنگامهٔ اعتبار
ز امداد یکدیگر است آشکار
درین بزم کم مهر گر کینه ایست
نمود و ار عکس دو آئینه ایست

نتایج بهر جا اثر ریز شد
ز ربط دو واحد اثر خیز شد
دو پا یک چه شد تا تفوق کرفت
دو کف تا بهم میرسد شد لبست

زبان از دو سو تا نه غلطد بکام
خموشی است ساز ظهور کلام
نه باشد اگر ربط لوح و قلم
محال است در جلوه آید رقم

ز کیفیت باده بی باده خوار
نه از نشئه جوشد اثر نه خمار
غرض موجهای محیط ظهور
گر افعال و آثار دارند شور

میندار بر روی هم میزنند
ز وحدت بوحدت قدم میزنند
اگر عرض اعراض و گر جوهرست
توانهای امداد یکدیگر است

نیابی درین بزم دانش گداز
یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز
منی اعتبار جهان تو نیست
سرو برگ اثبات وحدت دوئیست

حکایت

یکی بی دوئی باب تمیز نیست
توئی گر نباشی منی نیز نیست

شنیدم حریفی ترنم پرست
به طنبور ترکی رسانید دست
ز بیطاقتی ترک اسرار باز
برون جست چون نغمه از تار ساز

بصد جهد یاطش زجا برگرفت
چو چشم از مژه زیر چادر گرفت
نصیحت گری گفتش ای خودپسند
برین یکدو تار انقدر بخل چند

بخندید کای دشمن عافیت
شنید ملایت ندارد دویت
به پیچ و خم این خموشی بساز
مده از کف آئینه اعتماد

مبادا سر رشته برهم خورد
طرب فرصتی یابد و رم خورد
اگر بگسلد رشته آواز نیست
که ما را بضاعت جز این ساز نیست

حکایت دیگر

ز کلزار معنی یقین پیشهٔ
دو اندیشه در نیستان ریشهٔ

اگر داب زد موج اندیشه اش
حروش قیامت زمین گیر یافت

هر کل زمین شوق سر داده بود
جنونها بسامان بجز نیر یافت

نهالیکه صد ناله آماده بود
اگر کشته چین کمندی دگر

بفتراک هر یک گره نالهٔ
ز هر عضوشان دسته بندی دگر

شرر چشی برق و بنالهٔ
صدائی ازان بینوایان نجست

ولی هر قدر رنگ بنیش گرفت
که خاک انقدر ناله تسخیر کرد

فرو رفت چون نی بجیب نیاز
چه افسون درین پرده تاثیر کرد

که یارب چه سحراست این کک ساز
بغیر از تحیر دگر هیچ نیست

ز قانون تحقیق بی قیل و قال
که اینجا غبار خم و پیچ نیست

نوای خیالی بر افشاند بال
شراری بدامان خس بسته اند

که آیا مقیمیم یا میرویم
تحیر گرفت است دامان ما

که گردیده دامن گریبان ما
بخود هر قدر وارسی دام تست

تامل گره ساز او هام تست
تامل اگر عقد اسجاد نیست

چو آهنگ فی تا برائی ز خویش
بصد جا گریبانت آید بپیش

که گیدم بتحقیق خود ریشه کن
تامل بفکر خود افتاده است

حکایت دیگر

شبی روح منصور هم آنجا
تمنا به پرسش نمود اضطراب

که در عجلت آباد عجز وجود
نفس سرکش دعوی حق چه بود

بیکبار حق گفتم و حق شدم — معقید ز خود رفته مطلق شدم — از آن معنی بی نشان دو یم — نبود ست خر اسم منصورم

نفس دار از امتحان دم زدم — هوس نسخه بود بر هم زدم — تخیل زمانی گل افشاند و رفت — گلی در نظر رنگ کر داند و رفت

کنون امتیاز که من کیستم — کجایم چه بودم کیم چیستم — نگاهی که در وهم زار قیود — که میگفت منصور و حق گو که بود

بساطی که تا دم زنی برهمست — همان اعتبارات بیش و کمست — غبار کرار واح و اجسام بود — همین نام بود و همین نام بود

یقین دان که در عالم قیل و قال — بصد رنگ داری ظهور خیال — باسمیکه خود را توانی ستود — ز جیب همان جلوه کیرد نمود

درین بحر پر کسوت ما و تو — زبانهاست چون موج در گفتگو — ز هر موج پیداست شور دگر — ولی جمله از شور خود بیخبر

بوقت خموشی نمایدعیان — که در کام دریاست چندین زبان — اگر شوق منصوریت نیست بیش — چه دریا بی از شوخی راز خویش

حکایت

به تحقیق این جلوه بی نشان — نگاهیست در چشم قربانیان

ببازار شد ابلهی بیخبر — کدو های خشک آمدش در نظر — ز بقال پرسید کای اوستاد — بگو تا چه چیز است اینچنین بیهده داد

همانا که این بیضه های سترک — ز اجناس فیل است یا قسم کرک — بخندید بقال کای بیخرد — درین پرده چندین تو که میخورد

نه فیلست نی کرک تخم خراست — که چون بشکند جمله بال و پرست — قضا کرد در بیضهٔ خر نهان — هجوم پرافشانی طوطیان

دل ابله از حرفش آمد بشور — به تخم کدویش وطن کرد دور — سر خشک مغزش بسودا رسید — کدوئی بصد نرخ کو هر خرید

سنان هوس تا شود کل فشان — شتاب هوس کشت خاک ذ نک — نه بوئی بر افشاند از انجا نه رنک

ولی همچنان میکشد انتظار — که تخم خرش طوطی آرد ببار — سحر کاهی از اقصای شکفت — نسیمی به تندی وزیدن کرفت

کدوی معلق ازان تند باد — سبو وار از دوش شاخ اوفتاد — قضا را یکی طوطی خوش نوا — دران سر زمین داشت پیرامنوا

چو شور شکست کدو ساز شد — پرافشانی طوطی آواز شد — به یکبارکی ابله از خویش رفت — دل و دستش از کید کمر مش رفت

رم طوطیان میکشد بال و پر — قیاسش نقاب تسلی کشود — ولی عقل داند که حاصل چه بود

حکایت

قضولی آئین کار آگهان — بلاف سخن بود کرم بیان — که من بارها بی درنک و شتاب — بدریا سفر کرده ام چون سحاب

برسم تجارت ز نزدیک و دور — چو کشتی بصد اب کردم عبور — ز هر موج چندین طپش دیده ام — بهر قطره چون موج پیچیده ام

رسیده است از فکر معنی نظر — چو کرداب نقشم به کنج کهر — ز من معنی بحر پوشیده نیست — درین نسخه حرفی نه فهمیده نیست

حبابی اگر چشم وا کرده است — نگاهم دران پرده جا کرده است — منش با نفس دیده ام همعنان — وکر جزو و مدلیست انچه عیان

بغیر از من این رمز طوفان ادا — بغواص فهمیدنی ناخدا — که دور زند از قعر اسرار من — لب ساحل پرستان چه دانی سخن

درین عالم آب هستی اثر — ز هر قطره دارم سراغ کهر — چو موجم معمای دریا شکاف — کف دعویم خالیست از کزاف

یکی گفت زینجا به سیر و سفر — بگو تا ز ماهی چه داری خبر — که چون دیده در آب دارد وطن — ز دا غست همچون دلش پیرهن

سراپا زبان لیک خاشک کلام — نفس کرده قلاب عجزش بکام — طپش آب کردند خون در تنش — بخون بسته بال و پرافشاندنش

بر آشفت کاخر درین بحر ها — همان ما هیم بود یکسر غذا — چنین علم درس کدام آگهی است — چنین علم درس کدام آگهی است

زتر کیب ماهی چه پرسیدنست — زما هی نشان جستن از ابلهی است — بعذرش چو ماهی بان بر کشید — بعذرش چو ماهی بان بر کشید

ازین کیسه بی نقد اکا هیم — سزد کر بیان تو کیرم قیاس — شوم از نشان تو ماهی شناس

ز تحقیق اسرار بی‌کانه
که شور سخن پرمگر رشد است
محالست از جلوه پوشی نظر
و داعش مگر تلخی اظهار است
چه جان بلکه جان آفرین است بس
بغیر از سخن چیست اینجا رقم
بفکر مخارج اگر جستجو است
که واهمه جز اجتماع حروف

اشارت

بسر رشته وهم دیگر مپیچ
شبی در طربگاه فکر سخن
بطوفان معنی درون و برون

حکایت

بدشتی یکی از شکارافگنان
رها کرد دلدوزتیری ز شست
گذشت آهو از دیده اش چون نگاه
بذوق طلب هر طرف میدوید
پلنگ سوار بیابان راز
گدورت نگردید پیرامنش
که زخمیست کل کرده در سینه اش
یقین دان که تیر خیالت خطاست
چو آئینه هوش گیرد غبار
اگر هست آهو خیالست و بس
عمق از رشت خاک آدم سخت
چیست آدم تجلی ادراک
دل او مغز اول و انجام
گرو کی نان بدست بازی داشت
رفت ناگاه پنجه اش بکشاد
داد چون موج داد نالیدن
چون پدر رمز اضطراب شکافت
مرد آشفت و رفت بر سر چاه
بانگ بر عکس زد که ای ابلیس

حکایت

که چون استخوانش به پهلو نشست
جوان شد چو اشک از پیش چشم براه
قضا را بسر وقت مردی رسید
نهنگ محیط دو عالم گداز
بدامان صحرا گرد و منش
شکستی است در رنگ آئینه اش
و گرنه در نیدشت آهو کجاست
رم آهوان می شود آشکار
وقوع خیال محال است و بس

اشارت

یعنی آن فهم معنی لولاک
که در و وجد و حدتست تمام

حکایت

نان بزنگ صدف در اب افتاد
غوطه زد چون گهر بغلطیدن
کف خالیش جامه نان در فیت
کرد از آشفتگی در آب نگاه
که خوری به که نان با بین بلیس

دل از گفتگوها مگر رشد است
بسعی خموشی بمیرے مگر
و گرنه سخن جان سرارتست
نفسهای رحمانی نیست و بس
بفکر مخارج اگر جستجو است
حقیقت درین پرده دارد خطاب

حکایت

که چون استخوانش به پهلو نشست
جوان شد چو اشک از پیش چشم براه
قضا را بسر وقت مردی رسید
نهنگ محیط دو عالم گداز
بدامان صحرا گرد و منش
شکستی است در رنگ آئینه اش
و گرنه در نیدشت آهو کجاست
رم آهوان می شود آشکار
وقوع خیال محال است و بس

اشارت

یعنی آن فهم معنی لولاک
که در و وجد و حدتست تمام

حکایت

نان بزنگ صدف در اب افتاد
غوطه زد چون گهر بغلطیدن
کف خالیش جامه نان در فیت
کرد از آشفتگی در آب نگاه
که خوری به که نان با بین بلیس

یکی گفت اگر مرد ی از اهل خو
سخن بر لبت پشت پا میزند
کدامست جان آشنای سخن
بعالم نه مرد و نه زن مانده است
بفکر مخارج اگر جستجو است
حقیقت درین پرده دارد خطاب

اشارت

در دل زدم کاندرین خاکیست
شدم تا دران قطره چاک افگنم

حکایت

ولیکن نشد کار صیدش تمام
بره بود از خون صیدش دماغ
که چون چرخ در جیب خود شب پسیر
به تمکین معنی جهان وقار
بگفت ای که بر خویش پیچیده
برآورد سر مرد معنی کمال
درینجا نه صیدیست نه دانه دام
بهر جانظر خیره کی میکند
من این جستجوها نمودم بسی

اشارت

احدیت بنای محکم او
بمیم آن ختم خلقت عالم

حکایت

گریه برداشت طفل بازی گوش
همچو اشکیکه از بن مژه ریخت
گفت نان از گفت که غاز نکرد
تا تامل بطبع آب نکاشت
شرم دار از خدای خویش و خجل

به تقلید منیخواند فسانه
بغیر از سخن حرف دیگر مگو
که سازت درین نوا میزند
چو مردان تهی گشت جای سخن
همه رفته اند و سخن مانده است
الف اول و واو در آخر اوست
که گر چشم داری منم بی نقاب
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ
در آئینه ام جلوه شوق چیست
سخن گفت آهسته اینجا منم
پی صید گرد آهوئی را نشان
نیفتاد شش آهوی مطلب بدام
دهد رنگ از گفت کل سراغ
برون بود از آئینه اش گرد غیر
فرو رفته در خویش چون کوهسار
درین رهگذر آهوئی دیده
که ای وهم صیاد دام خیال
مگر اعتبار خیالات خام
صفت جلوه ها تیره کی می کند
ندیدم در نیدشت جز خود کسی
آنقدر خون که رنگ عالم ریخت
الف افتاده علت دم او
این بود لفظ و معنی آدم
بر لب چاه لابه سازی داشت
اضطرابش گرفت در آغوش
در کنار پدر طپش انگیخت
طفل سوی چمش اشارت کرد
عکس آمینه در مقابل داشت
که ز اطفال نان بری بسجیل

این نقش

اشارت

ای تو هم غبار دشت و چمن
به هوا می طپی بگاه سخن
نه بصحرائی و نه در چمنی
کرد اندیشه ات قفس وطنی
این وطن را بهر پرافشانی
تنگ دارد غبار ویرانی
از قفس تا تو سیر گلشن کرد
وطنی گشته است زیر و زبر
بر قفس پنجه جنون چسبان
چیده دام در فشاندن بال
با قفس میروی و می آئی

این نفس کرد و حشت سحریست — این نفس آشیان و طن سفریست — ذره ها را زبس پر افشانیست — کرد اندیشهٔ کریبانیست

که در این عرصه خیال قضا — عمرها شد بخون طپیدن ما — رنگهای شکستهٔ ایم همه — بهوا بسته ایم همه

تا نه دام و قفس نشان داریم — نه سراغی ز آشیان داریم — جوهر جسم و جان ما طپش است — قفس و آشیان ما طپش است

اگر این جهد اختیاری هست — سعی محروم ضبط خویش چرا ست — داغ بی آشیانی از پر واز — چند بلبند امید یاس طراز

تا کی باشد این طپش حبسی — مرکز پیچ و تاب بی سببی — حسن تحقیق رنگ آئینه ریخت — کرد اندیشه لبکه حیرت بخت

ذره جیب امتیاز شکافت — رمز عریانی یقین دریافت — نغمه گشت و برون تار افتاد — بخیه داری بروی کار افتاد

که بوهمی تنیده ایم همه — هیچ بر هیچ چیده ایم همه — غیر مانیست در قلمرو فهم — نقطه انتخاب نسخه فهم

گردش رنگ عالم تصویر — بسچه وحشت کند کسی تعمیر — جستن نبض موجهای شراب — از چه تپ میتوان کرفت حساب

آفتابی زپرده تافته است — رمز موهومی شکافته است — چیست آن آفتاب شعله نفس — پرتو علم می نشانی و بس

ورنه این ساز بیتو پائی — چه خیال است ما و پیدائی — کر نباشد فروغ علم عیان — ذره را نام کو کجاست نشان

رنگ او با هم پرده عدمیم — هر چه کل کرده ایم منعتمیم — در عدم نازهستی داریم — در دل تاک مستی داریم

عدم آئینه است و ما تمثال — هوسی میزند پری بخیال — در خموشی بجوم فریادیم — بفراموشی اینقدر یادیم

شوکت دستگاه هستی ما — **اشارت** — کاه شبنم دمید کاه هوا

چون هوا از طپش شکست بهم — نقش پائی و ماند از شبنم — محو شد شبنم و هوا کردید — نقش پای صدای ما کردید

پیش ازین شبنم خیال نمود — در نقاب هوا پرافشان بود — این زمان شبنم از هوا باقیست — رفته ایم و نشان ما باقیست

پس باواز پا و نقش قدم — **حکایت** — تا کی اندیشه وجود عدم

بود کم ظرفی از خرد خالی — خوش نشین نشیمن عالیی — هر نفس سر کشیدی از لب بام — چون هوس از بن طبیعت خام

عاقلی گفت این چه ابرام است — احتیاطیکه خانه برباد است — تماشا چنین مباش دلیر — که مبادا ز حیات کردی سیر

تو سر شکی و بام مژکان است — ضبط اشک از مژه چه امکان است — اشک هر که جدا شد از مژکان — تا بجا کش کسسته کیر عنان

تا شوی ایمن از برون خطر — از لب بام کام آن سو بر — بخیر تا به این دقیقه رسید — احتیاطش باحتراز کشید

باز کشت آنقدر زبیم هلاک — که از انسوی بام رفت بخاک — فهم ناقص دلیل نقصان است — خاک تا پرزند پریشان است

برچنین فطرتست نازش ما — **اشارت** — خنده دارد جنون بدانش ما

ای عدم زاده وجود طراز — نیستی نقش حیرت آینه ساز — اولت هیچ و آخرت معدوم — وسط اندیشهای نامفهوم

در شکنج دو نیستی جایت — وین همه شوخی من و مایت — کاش زین ما و من خبر کیری — پرده کوش در نظر کیری

نه صدایت شنیدنی دارد — لبکه پیداست دیدنی دارد — درس ما و منی که میخوانی — از زبان حدوث میدانی

حیف هوش تو نیم آهنک است — که تمیزی نه بست برجنک است — نقد فطرت بهیچ و پوچ سبار — قدم است اینکه میدهد آواز

تو برانی که من مقیم تنم — نیستی بانک میزند که منم — در تو سامان چون و چند کجاست — شعله دارد صد اسپند کجاست

دو کمال انتظام امکانی — **حکایت** — نسق آرای طرز نسیانی

داشتند از طبیعت هموار — صحبت آموختند در کار — نه نمودند در طریق صواب — سرموئی تخلف از آداب

در دهلویم آنقدر گرداند — کز عیسیم غم بسیار نماند — پس در این درسگاه حیرانی
ورد عجزی مگر کنیم شفیع — تا برآییم از غم تشنیع — ورنه تا ساز صحبت است اینجا
حرف چندی که صرف نسیان است — چون تامل کنی نه آسان است — خاک گردیدن و نیاسودن
کاین طلسم مراتب چپ و راست — همه رنگ است ضبط رنگ ملاست — کاوخر از تکلف آزاد است
در مقامی که نام آدم نیست — گر همه خر توان شدن غم نیست — لیک اینجا که نسبت بشر است

اشارت

چیست این باغ درسگاه می — این ورقها که دام ادراک اند
داغهای دلش سواد فقط — از غبار نظر دمیدن خط
از نقوشیکه لوح اوست هوا — نیست روشن مگر سواد فنا — شنیم این نکته میکند تکرار
آتش است اینکه رنگ میخوانی — عبرتست اینکه جلوه میدانی — هر که از خاک سر کشید اینجا
ابر نالان که ای تماشائی — دست ازین رنگ و بو نمیدارد — ثمر آب دیده است اینجا
صبح جوشان که ای نظارگیان — این چمن زار آینه عنوان — سادگی آئینه دارد
انفعالست در کمین نهال — که کدام از آبیاریست ببال — این چمن رنگ کی برون داده است
احتراز است دستگاه شفق — کای نقاب خیال تازه شق — از مزاج فسرده بیرون آر
میخروشد ز سرو تا شمشاد — که درین تنگ نای غم بنیاد — ناله ایم و ز خود گذشتن نیست
جوش گلهای آب و رنگ نمو — زخم چندیست نا امید رفو — باید اینجا نظر بمژگان دوخت
غنچها از فشار سینه تنگ — زده دست نفس بدامن رنگ — لاله ها عرض تیره رختی چند
سنبلستان تاب داده بهم — پرچمی چند خاک خورده علم — موی ماتم کشان عزائی است
نتوان صحن گلستان فهمید — مرقد صد هزار رنگ شهید — لاله زارت بچشم کرده غلو
چیست آن سبزه نشاط فروش — مژه خواب در آغوش — لیک تا چشم میزنی برهم
بسکه وحشت طپیده است اینجا — نفسی آرمیده است اینجا — از گل و سبزه آنچه جلوه تماشاست
نرگستان که عبرتش نامیست — بصد آئینه محو حیرانیست — کای یقین محرمان صورتکار

حکایت

چه دهم خبر شکست رنگ نشان — دید پروانه شور رطلبی — برده چون اشک سر بجیب کسان
شعله جوشی بسیر انجمنی — جای آتش بفرق خاک فکن — داد یک بال و صد هزار طپش
کرده شمعی بدامنی روشن — هر طپش صد جنون چراغانش — آتش ماشکسته رنگ اثر
هر نفس صد هزار طوفانش — یک پر افشاندن تو با عنقا — چه فسردن و میدن اندازت
گفت ای آشیان طرازفنا — چه تحیر گرفت دامانت — عجز طاقت سنجاک سود کفی
که نکه ریخت رنگ مژگانت — همه داغم ز داغ هیچ مپرس — به فسون هوس گدخته ام
که ازین شعله تاب و پیچ مپرس — سوختن زد صلای بیتابی — شب چو آئینه تماشا بود
دوشم از اقتضای بیتابی — سوختن زد صلای بیتابی — شب چو آئینه تماشا بود

سخت کاریست کشتن انسانی
نغمه یکسر غرامت است اینجا
نیست مشکل چو آدمی بودن
بار بر دوش آدم افتاده است
اینقدر نیز یک طویله خر نیست
حیرت اوراق رنگ و بو رقمی
مژه گر قلم کشد پاکند
کای هوس چشم ازین چمن بردوز
با عرق بایدش چکید اینجا
خونی از دل چکیده تهتا نیجا
عکس از چاک سینه دارد
عرق شرم فال خون ده نیست
رنگ چون مال شد بگردون مال
جز سوی خاک بازگشتن نیست
بر چنین جلوه چشم نتوان دوخت
خفته در خون سیاوشنجتی چند
عبرت اینجا دلیل بینائی است
سوختگیهای کیمیان هند و
چون نکه برده اند سر بعدم
پرده بر پرده خواب غفلت تاست
جلوه فهمان شاهد اسرار
چه نمایم که رو بروست خزان
داد بر باد نسخه پرداز
یکقدم حیرت و هزار روش
نیمه داغ و نیمه خاکستر
که طپش میچکد ز پر و ازت
داد خاکستری سراغ تقی
نقد فرصت ز دست باخته ام
در نیرنگ امتحان وا بود

جوش پروانه داشت بال و پری
بشر از چشمک از فشاندن بال
من بحکم جنون ادا پرهاکرد
کردم اندازخود فنا پرها
گفتم آیا ز برم ز گدازخاک گردم بصد تامل باز
داغها گل کنم بامان ناموس — کز پروانه واگشتم طاوس
بهوس شعله عشق تر کردم — بال از موج شعله پر کردم
نرسیدم بفرصت پرکش — تا بسال دگر زنم آتش
ماهمان بال سوخته پرواز — بر همان آشیانه خرم شد ساز
چکم طاقت دگر بنردم پر — داغ گشتم ز کامگاری پرش
آن فضولی بگردنم پیچید — بال دیگر و بال من گردید
بعد ازین تا نمیستیم دمی — پر فشانی چکیدن عرق است
نازشی و نیازکن دارم — بعد از نسو ختن دغم
داغ مرده است و من بخیال — از طپش زور بر جنون آرم
شاید آتش ز خود برون آرم

کی

کس چو پروانه دردناک نسوخت | که با تشش رسید و پاک نسوخت | هر کجا مدعای عشق خطاست | عنبه تعجیل هر چه هست خطاست

اشارت

نقد جنسی که ما و من دارد | همه یکبار سوختن دارد

چیست فقر و غنای ملک وجود | نیست بر غزل و نصب آن متحمل

زین هوا گر کمند جذبهٔ دل | می کند منصب نفس حاصل | زندگی مایه دار کنج قناعت | عالمش زیر دست حکم غناست

باز تا آن هوای جلوه بسبب | میکند در قدم برون از لب | فقر میجوشد از مزاج غنا | اینک آئینه بقا و فنا

هر نفس زین حقیقت بیرنگ | جذر و مدیست بی شتاب و درنگ | لا یزال از کمین که آثار | پر فشانست موج این بحر

همه جا از تجدد امثال | دانها ریشه است و ریشه نهال | آگهی کو کز انقلاب صفات | نشناسد مگر تعین ذات

اشارت دیگر

اینکه هر کس بساغری مستست | شاهد حال و شیشه در دستست

آن یکی شمع مجلسی افروخت | تا سحر چشم بر تحیر دوخت | ناصحی گفتش ای تماشائی | به که نحلی بخواب آسائی

گفت کز خود مژه فراز کنم | بازگو فرصتی که باز کنم | نیست در جلوه گاه نقص کمال | این و او غیر حال استقبال

یاد آینده کز همه طرب است | وضع آرام حال را تعب است | آدمی زاد با هزار آئین | می کند خویش را تصور این

اینکه خود منعتم از ان دانند | که چو او آمد این نمی ماند | وهم اینست لیک نامعلوم | وحشت آرد تصور مفهوم

اشارت

زین بیابان که وحشت انجاست | هر کجا واکشیدی آرام است

لیک کز فریب آمالست | میکند تا بسینه پامالت | امل آئینه است کلفت خیز | آبروی صفای حال مریز

نقد کیفیت فراغ کجاست | تا ک تا می شود دماغ کجاست | این طمایع که غفلت اندیشند | مایل آنقدر ز خود بیشند

حکایت

که اگر باز گشتی آمد پیش | در قیامت مکرر سند نجویش

مرد کی طبع ناشکیبی داشت | هوس آماده باغ سیبی داشت | زاغ سیبی ازان میانه ربود | بمقامی بلند بال کشود

آن خسیس از قضای او قیاحت | تا بجائی که زنگ طاقت باخت | بسکه دوشش فرو گرفت و باغ | شد جهانش بدیده یک پر زاغ

دیده کوشش ندارد و بیچاره | از غضب خویش را کند بیچاره | جان شیرین به تلخ کامی داد | باغ و املاک جمله رفت بباد

ای ستمکار وضع بیکاری | ستمت بر خود است مختاری | هیچکس را ز کلفت غم نیست | کر بمیری دماغ ماتم نیست

خواه ماتم فروش خواهی سور | هم ترا چارهٔ خود است ضرور | رحم بر حال خویش باید کرد | مرهمی صرف ریش باید کرد

تو بوهمی گر اوج جاه افتی | نیست از عقل گر بجاه افتی | سیبی از باغ اعتبار تو کم | کشته باشد درین بهار ستم

کاری از دست رفت کار دگر | عالمی دیگر اعتبار دگر | چینیست گر بهم شکست سفال | باده داری ز در و ظرف منال

ثمر باغ شوق بسیار است | یعنی اسباب ذوق بسیار است

اشارت

دخمه است این بساط گرد و غبار | من و تو جمله نقش لوح مزار | بر مزاری چراغ میسوزد | هر کس اینجا دماغ میسوزد

بهر رنگ آفاق حرفت و بس | نفس در عبارات صرفست و بس

حقیقت که آن سوی ما و من است | چو لی پرده شد حرف پیراهن است | که آخر در انسان نمودار شد

در انسان نمودار کردیدنش | به تحقیق خویش است پیچیدنش | در اینجا معانی چه و کو صور | حباب است از خود برآورده سر

فریب است یکسر نمودار کیست | خفا میزند موج اظهار چیست | زبادی بباد یست عرض پیام | تو هیچون نفس بر نفس میخرام

عضو ها از هجوم بی تابی / بود یک عمر گرم سیمابی / پس برافتاد و پرچه اسرار / گشت آئینه خفا اظهار

شد نمایان ز پرده نیرنگ / کاشنی مایه دو عالم رنگ / کرد از ما و من کل افشانی / هست برجوش نام نسیانی

نی ز طفلی به مهد آسن غنود / نه به پیری ز اضطراب آسود / غنچه تا بود فال رم میدید / کل اگر گشت بال و پر گردید

پیریش صبح و طفلیش شبنم / همه آئینه حقیقت رم / تو همابوی غنچه آوازی / که بچندین خیال میبازی

این زمان شعله نفس شده ئه / صبح هنگامه هوس شده ئه / نفس ایجادی از پر پرواز / کوهسار افرینی از آواز

به فسون سازی خیال هوس / کس نفس را نکرده است قفس / منزل و جاده تو در کوچت / ارزوی فسردنت پوچست

کار صاحب نفس فسردن نیست / که فسردن بغیر مردن نیست / صبح تا کردی از نفس وارد / بال افشانده در قفس دارد

نفست یک قلم پر و بال است / سازآئینه جوش تمثال است / هیچکاهت بنور دام قیود / بعد ازین نیز هم نخواهد بود

تا دم آخر انچه در کار است / اشارت / پرز دهنای رنگ اسرار است

انبیا صاحب دعوت بودند / صورت و معنی الفت بودند / عمرها از اثر سعی وفاق / عرضه دادند طریق اخلاق

تا تو زان شیوه کرم کشتی / غولیت محو شد آدم گشتی / گر جنون رسم هدایت میداشت / جذبه در خلق سرایت میداشت

وگر این وضع تعانون میبود / همه کس امت مجنون میبود / غافلی چند که دور از خردند / بهوس معتقد دام و ددند

بهر کجا بی ادبی عریانیست / بهر این بیخبران دکانیست / طفلئی هست در آب و گل شان / کز مجانین بشکیبد دلشان

کمر باختن شرم و ادب / چه قدر پیرهن شرم درد / نکهه جانب عریان نکرد

تا کجا هوش شود مهر زبانها / که دود در پی وحشی صفتان / رنگ سودا که سراپا رنگست / صافی آئینه ها زآهنگ است

نیست در عالم دانش مرغوب / صورت وحشت و تالیف قلوب / تو ازین قوم چه الفت دیدی / که زیا رتکه خود فهمیدی

شرمت از دیده و از دل دور باد / چشم ازین غیرت بی پرده بپوش / تا غبارت نبرد صافی هوش

مثنوی / مثنوی

نیست روشن مگر لطف کلام / هر قدر محو معنی آهنگی است / مانعت کیست زمژگان پوشی

آدمی فطرتست و قطره نام / از سخن باد در قفس دارد / لیک موزونی نفس دگرست / دل محیط جهان نیرنگی است

عالمی شوخی نفس دارد / تو شهاتابع مضرت اوست / گر بموزونیت دهد دشنام / آن نفس نیست مطلع سحرست

فیضها در کمین حسرت اوست / جز بنفرین نمیشود مقرون / مرحبا چینی از خواص و عوام

با جابت دعای ناموزون / سر و اگر کج دمد درین گلزار / بقبول نظر ندارد بار

خاک بر فرق شمع بخته اند / نفس خلق اگر رسد بسراغ / رنگ آئینه است باد چراغ

زین سبب گرد شی آهنگ / لطف موزونیش نریخته رنگ / گاه تفریط داشت که افراط

اعتدالی ازان میان زد جوش / عمرها شور این فسرده بساط / کاین نوا کشت انتخاب ترنگ

تا بانسان رسید دور خروش / شیشه ساز ها رسید بسنگ / فهم نیرنگ معنی انسانیست

آنچه موزون فتاد کوهر بست / هر که موزون نباشد انسان نیست / جلوه گر نیست جز بخلوت راز

از عطیات فیض لم یزلی است / حسن این شاهد سراپا ناز / نگرفت آئینه بچنگ خیال

تا دلی خون نکرد رنگ نه بست / تا نفسها نسوخت سعی کمال / جهل هم میسزد پری بجمال

خویشتن نا مدیز میان برداشت / تا نقاب از رخش توان برداشت / نه همین عقل راست سیر کمال

واعظان غرض حال می چینند
خوانندگان مثال می بینند
عاقل از فکر خیر و شر مست است
غافل از طبع بیخبر مست است
گرچه نظاره سازش اینست
مژه بستنه تر پرواز نیست
عالمی راست با هوس کارها
رنگ هم می پرد بمال شرار
خم و پیچ و محیط بسیار
کرده صد رنگ دام موج پدید
هر گل بیخاست خفته در رنگی
ساز هر رشته است آهنگی
بحر اگر موج کف دهد سامان
ساحل از گرد می کند طوفان
پیچ جا پای سعی در گل نیست
جاده هم بی سراغ منزل نیست
از نواهای اعتبار پرس
رنگها دیدی از بهار پرس

مثنوی

ای زالفت بیخبر ما از تو ایم
گر بدانی در ندانی ما تو ایم
انکه با تست آن تو فی ما یشاء
خواب تا کی اندکی سر بر اباش
گر صوت حرف را نشنیدست
نیست اینست همان عنیست

شخص واحد چون زبان آرد بگفت — هم بگوش خود سخن باید شنفت — چون زبان و گوش اسمائی وی است — سمع و نطق خود تماشای وی است

وا نمودن غیریت شاهی کند — گفتگویت این تقاضا میکند — پس در اینجا ما سوی را صرفت بس — قرب و بعدت هم بخود صرفت بس

ای غرورت شوخی آهنگ خویش — رنگ عزت نقشی از نیرنگ خویش — کرشکفتن توام طبعت فتاد — نوبهار برگ عیشت کم مباد

درد می بیماریت سازد حزین — نرگس نازی و محمویست این — ای شکست چلبی از دامان راز — اضطراب جنبش مژگان ناز

غفلت خلوت کده غرض ظهور — ظلمتست رنگ تغافلهای نور — محرم جیب تامل نیستی — تا بدانی این قدرها کیستی

اندیشهٔ غیب ما مشهود ماست — مرآت خفای ما نمود ماست

در غیب و شهود ما دوئی نیست — حق تابع مائی و توئی نیست

مثنوی

حکایت دیگر

الهی راز طبع جهل فسون — جمع کردید الهی بجنون — خاک و خشتی بدست می آرد — سوی گردون حواله اش میکرد

مدعا آنکه میکنم بر پاک — همچو گردون عمارتی بهوا — آنهمه باز بر زمین میریخت — خاک بر فرق غفلتش می بخت

مدتی زین ادای پوچ و خیال — داشت گرد تردد بش پامال — بود از آتش محال اندیش — سنگسار هوس طرازی خویش

آن یکی گفت ای هوس دور — سنگ بنیائی اعتبار شعور — انچه سود است از تو دور نگهت — وین چه خوست کرد داغ توهمت

چه جنونست دریدجیب هوس — گرد بسر خاک می فشانی و بس — خشت و گل نقش صفحه حاکست — زین گدورت دل هوا پاکست

سطح اعلا که جز لطافت نیست — قابل تهمت کثافت نیست — نیست ممکن که بر هوا پاید — خاک گر جام چرخ پیماید

چند بردار داز توای غافل — لوح صاف هوا خط باطل — دامن آسمان غبار آلود — تا کمی باشد از توای مردود

گرچه سعی تو کامل افتادست — مدعا سخت باطل افتادست — میکنی جان بپستی دولت — به کمین بلندی همت

اگر این است اوج همت و بس — از تو بالاتر است سعی مگس — لیک زین پیش و هم کار منه — کیرم انداز کار تست بلند

خامکاریست این نه باخبریست — ریش کاوی و پیش کون خریست — انفعالیکه هرزه پردازی — هیتیازی که در چه اندازی

سرمه از سواد عبرت گیر — خانه چشم و گوش کن تعمیر — بر فلک نه بنای آگاهی — کرکنه نیست داغ کوتاهی

ای عبادت ندیده نور نگاه — کوریت جوهر حضور نگاه — چون نگه از غبار بر داری — چون غبار از نگار بر داری

اینقدر در غبار جا کردن — نیست جز میغ چشم وا کردن — عبرت از سعی بیشت دورست — که نگه زین غبار در کورست

لبکن این پرده چشم بالا کن — دستگاه نظر تماشا کن — ثمره برداشتن غبار تهماست

ابله انداز عقل نپسندید — همچو خر پیش پای بانگ دوید — کای نصیحتگر انقدر مخروش — جهل سرمایه خرد مفروش

اینکه اعلی منزه از ادنی است — سند دعوتت بگو که کجاست — از چه سیاره اوج افلاکست

گر هوا سنگ بر نمی دارد — ابرها گر نتایج خاکست — هم چو ابر از هوا فرو نامید

در مشقت تحملی دارم — انیقدر ژاله از چه میبارد — آخر این خاک و خشت هم بپایند

پس بدنیا خیال بسیارست — با تردد توکلی دارم — سعی بیهوده هم دهد اثری

عقل هر چند خر فضایل نیست — به هوس عالمی گرفتارست — یکقلم پیش خویش برپائی

آسمان دیگر و زمین دیگرست — جهل هم خالی از دلایل نیست — دوری حق شناس از باطل

اشارت

عاشقی چیست داغ محرومی — کل خودروی باغ محرومی — عالم شک و کر یقین دگرست

یکقلم رنگ لیک با ختنی — سر بسر بردلی گدا ختنی

گفت اینجا ضعیف موشانند | تا توان کیش عجز کوشانند | تا نه بینند آفت کرکس
زین نسق در طمع سری هستند | همه را سود خویشتن منظور | لیک تا منکر زیان کیست

اشارت

گرچه انسان بکشت زار حسد | خوشه اش تنبه در طبیعت خاک | محمل زار یکجهان دل چاک
لیک کندم مثالها دارد | قفص و دام بالها دارد | عقده نیم بازصد وسواس
ریشه اش راز جهد فتنه اثر | نقب کاوش عروق تا ثمر | محمل وسینه چاکی جرسش
وضع آغوش لیک ربط شکن | فتنه مرده چون حقیقت زن | لخت شمع فتیله سوخته
چشم لیکن زمار دل جوشش | خالی اما به تنگ آغوشش | کشتی آدمی نشسته درآب
لب سوزی ز هم جدا کردن | فتنه کرم چشم وا کردن | عرض یک کوچه نوش آدم
صدره از انقلاب برده سبق | زبر و زیر هم پل دورق | جزدم صبح تیغ وصل مداشت
کند مست آنکه تا تبسم کرد | موج صد تاب و تپ تلاطم کرد | شکن چین دهنش کردید
تیغ بود آن تبسم غفلت کز | که برید ش ز نسبت وحدت | دیده مژگان کشود ومجنون شد
بیضه بال و پر طپش وا کرد | منزل آشفت جاده پیدا کرد | بعد ازان شکل آدمی پرداخت
غیر نیز یکی آنچه بست خیال | داشت این دانه پریشان بال | ظلمت و نور آشکارا کرد
آخر این آثار نشو و نما | خوشه از فسون نفس و هوا | وصل کندم بعقل نا پدرست
نبد کی پیشه شد خدائیها | غفلت و آگهی مهیا کرد | دل و وحدت دوئیم کرده اوست
از چه شد نسبت جدائیها | آن جدائی ز صورتش پیدست

اشارت

عرض کثرت ز چاک برده اوست | جای این شدن ز مرکز کجاست | نیست مردن ز زندگی غافل
گرچه غرلت حصار فتنه است | خواه در سجر و خواه در ساحل | بود یک عمر صید دانه او
التفاتش همه تبسم کوشی | وعده ها یک قلم فراموشی | ندمیدش بکام صبح امید
هر قدر جام انتظار کشید | جای صهبا همان خمار کشید | بوسه انفعال خبر نبین
نه شکست از وصال آن سر دوش | جز به خمیازه حسرت آغوش | پنبه در رهن آتشی دارم
با میدی طریق امدادی | در دل و پیش او ستادی | مشت آبی ز نم بر بین آتش
من کف خاک و او سپهر بلند | نه بر د خاک بر سپهر کمند | نقشی ارشاد کردش از تسخیر
به خمی قانعم ز کج کلهی | کز بوصلی نخواندم نکهی | خامه رانی بوضع این اشکال
کاین عمل چون دلیل کار کنی | حکمت آموز نکمت تدبیر | که ازان احتیاط بنست کزیر
خلوتی باید اختیار کنی | شکل مطلوب آوری بخیال | ورنه در نشئه امر خلل است
نقش آغاز چون گرفت انجام | باده در جام گیر و صید بدام | که ز بوزینه ام خبر کردی
آزمان کین عمل کنی بنیاد | شکل بوزینه ات نیاید یاد | رقص بوزینه دارد استقبال
عاشقی مینوای یاس آهنگ | نوحه برداشت کای جنون فرسنگ | پرکشائی کند قفص بایفی
گر نمی خواند این فسون قیود | شکل بوزینه در جهان کم بود | این زمان هرچه آیدم بخیال
این فسون از صنایع عشق است | اختراع و بدایع عشق است | کز ازین دام پرده ثبکافی

لب فشارد بخا یا یش
زخم خوان و تبسم نشایش
نی منکر طبایع اعیان
ام معروف کرده است چنان
خاصه انسان که در طبیعت او
حرص دارد بقدر مزع نمو
شیجی تا زدام و دانه خویش
خطرات گماشت بر دل ریش
کز برائی همه مسیح ایات
نتوان شد معالج خطرات
آفرینش با نجه در ماند
آفرینده خوب می داند
هر طرف باز کرده است آنرا
مثل کربه و خرو سگ و موش
حرص انصاف دشمن است بجا
پرورش نام کشتن است بجا
رنده از خون زیردستی چند
قدح ناز خود پرستی چند
بر ضعیفان شکست پیمایند
تا گلاهی غرور آرایند
عاجزان را دهند غوطه بخون
تا شود خلعت هوس گلگون
سیل دستی تفرقی بهتر
لیک بر خانهای بست نها
کز کبسار و اکنند درش
هست بر تنگ پیش پای سرش

خورد روز بکوشش خارائی ‌ ناله از شکست بلیائی ‌ که زازار ما پشیمان شو ‌ پای مردی حریف سند اشع

این درشتان نرم کوب بهنر ‌ سر حساب اند باد رشت دگر ‌ گر بیازد دو سنگ دست بهم ‌ مشترک میخورد شکست بهم

هر کس از پهلوی درشتی خویش ‌ زافت غیر کرده پشتی خویش ‌ نرمی افت نصیبی دگرست ‌ خرمن پنبه نذر یک شررست

نیست از دست ناتوان چالی ‌ مور را چاره زپا مالی ‌ بر سر خوان امتحان چیدن ‌ لقمهٔ نرم راست بلعیدن

آب را از چه می برند فرو ‌ استخوانی ندیده اند در او ‌ گر ز سختی الم نمیبرند ‌ سنگ را هم چو آب میخورند

سختی یکدگر کلوگیر است ‌ **اشارت** ‌ ورنه کی استخوان کم از شیر است

آدمی تا بحرص پا فشرد ‌ اول از هر که زاد خونش خورد ‌ جذبهٔ حرص داشت این تاثیر ‌ که ز خون واکشید لذت شیر

پس جهان صید غارتش کردید ‌ که بهر چیز دست یافت یکید ‌ انکه قوتش بعجز خون باشد ‌ چون تسلط کرفت چون باشد

زین مروت کدا ز حرص آهنگ ‌ خون ما در نیافت صرفه رنگ ‌ مال مردم چسان امان یابد ‌ خاصه وقتی که رایگان یابد

عاشقی بیدلی جنون خورده ‌ **حکایت** ‌ قدح آرزو بخون زده

داشت معشوقهٔ ستمکاری ‌ خود سری شوخ و عاشق آزاری ‌ به ترحم نکه تغافل چیز ‌ به تکلم زبان بهانه گریز

کجی ابروان چین نشش ‌ بر تبسم کرفته راه لبش ‌ آن یکی از محیط بیرون تاخت ‌ وحشت رخت بر کنار انداخت

خورد جائی بلغزش پایش ‌ بر دو ساحل تعبر دریایش ‌ کاو حبست از شکنجهٔ قصاب ‌ شد بصحرا ز دیدها نایاب

شیر ناکاه حلق او افشرد ‌ **اشارت** ‌ از اجل هر کس اینچنین جان برد

ای شراری کرفته دامن سنک ‌ تا کی اندیشهٔ شتاب و درنک ‌ یک نکه اکه از سراغ برآ ‌ یک قدم نیز با چراغ برآ

سخت سر در کم است رشته ز تاز ‌ ناخن جمع کن ز فکر کداز ‌ زر اندیشه ات غشی دارد ‌ فکر کن فکر آتشی دارد

کم عیاریت داغ نقصان است ‌ بوته ات الفت کریبان است ‌ به تامل نفس دل است اینجا ‌ راه پیچیده منزل است اینجا

کی دید در کنج میخانه ‌ **حکایت** ‌ مزاری و شمعی و پروانه

که میکشت بیتاب کردیش ‌ پرافشان تر از دو و بال و پرش ‌ ز بس پیچیدش جا بجا سوخته ‌ ز خود هم چراغانی اندوخته

ز هر عضو بوسید اعضای شمع ‌ سراپاش داغ و سراپای شمع ‌ چو طاوس صد رنک پرواز داشت ‌ ز پروانه بر سوختن ناز داشت

بدو کفت ای خرمن اندوز داغ ‌ برین شعله تا چند سوزی دماغ ‌ نیائی چرا جانب انجمن ‌ که فرش است صد رنک شمع و لگن

ز هر کوشه کل کرده باغ دکر ‌ ز هر جام تابان چراغ دکر ‌ نظر تا کنی عرض نقل است و می ‌ نفس تا کشی حرف چکنست و نی

چراغی که سوزد بویرانه ها ‌ و بال است بر بال پروانه ها ‌ ز محفل کرافتد شراری بکف ‌ بخورشید و پروانه دارد شرف

پر افشاند پروانه بیقرار ‌ برون ریخت از پرده مشتی شرار ‌ که پروانه را کار با جمع نیست ‌ مرا دی جز اندیشهٔ شمع نیست

بهر جا چراغی برافروختند ‌ دو عالم بچشم ترش سوختند ‌ محال است بیطاقت سوختن ‌ کند فرق ویرانه از انجمن

بویرانه کرد عا حاصل است ‌ **حکایت** ‌ کرا ذوق آرایش محفل است

بدیر مغان دل ز کف داده ‌ شکن بر ورز لف مع زاده ‌ ز بس ناتوان و کرفتار بود ‌ سراپاش یکرشته زنار بود

ازان آتشین چهره افروختن ‌ ازین مشت خاشاک و سوختن ‌ در انجا تبسم بهار نظر ‌ در اینجا سحر خیز چاک نظر

ادا یک قلم مایل بسملش ‌ نکه جوهر خنجر قاتلش ‌ به چشمش اکر شوخی سر زند ‌ ز اوراق دل سبزه چید

مثنوی

وصف آنجا نیکه شاه مطلق اند
یک قلم موصوف اوصاف حق اند
جاهشان حق تخت شان حق تاج حق
از جهان خاک تا معراج حق
بسکه با فقر و فنا جوشیده اند
خلعت ننگ حق پوشیده اند
شوکت شان را علم از سر زدن
از سر دنیای دون برخاستن
تاجداران حجاب پر زوال
کشور ارایان ملک ذوالجلال
خاکساریشان کلاه افتخار
تا توانائی دستگاه کردگار
پاسبان قصر دولت بیدری
اوج عزت انفعال برتری
بی تکلف شاه درویشند و بس
در سجود دولت خویشند و بس
از خم تسلیم قائم آفرین
سجده طغرایان پیشانی نگین

مثنوی

چه بجاست این سخن ننگ و
که بالیده در کسوت کفنگو
اگر بزم لبریز آوازه است
وگر خلوت آئینه رازه است

بیزنگی

چشمش نمود از زمین تا بعرش
جزتش بهر شش جهت سایه فرش
زبس انفعال آفتابش بر فروخت
چنان در غم سایه بیتاب شد
که آتشعله بر آتشش آب شد
کسانیکه در عاشقی صادق اند

اشارت دیگر

ای بزندان خیال زندگی
پرفشانی جنیه دام راه تست
عقده سنجلت نیاز شوق چند
اوج تازی نارسائی جاه تست
عشرت سرشته اند بیشیده
کرنه ساز همتت افسر کیست
از دل سنگین لباطی چیده
دست و دل میباید از هم وا کنی
زندگانی تا برون آید ز تنگ
تا ازین زندان دری پیدا کنی
ای شرر در سنگ مردن تا کی
گر همه یاقوت بندد تنگ تو
شعله شوق فشردن تا کی
شد صدا از فسردگیها کوهسار
نالهوار سنه ای جهل کیش
ننگ تو بسکه پیچیدی بخویش
در قفس چون کشته پرواز شو
چیست پرواز اختر از جستت
ماندگی زین بستگیها باز شو

اشارت دیگر

گر باین معراج پرواز ت سر نیست
انچه آوردی بنفس بود از عدم
عمر موهومت ز سامان نفس
ای باسباب من و ما متهم
رفته دکرده و باقی مانده
با چنین بنیاد موهومی خیال
از نفس بر خود پری افشانده
خاک از بادی بدست آورده
مایه ات آن بود و سودای تو این
هر چه زین بازار سودا کرده
می کند خاک جهان بارت
جمع مال آئینه ات بی نور کرد
هیچ فرصت میرود باد آورت
خاک باد آورد کل کن از عرق
زین تلاش آهنگی حسرت سبق
چند فکر کج کلاهی باد آورد صبح
انچه باد آرد نیرزد خرج باد
تا کی بر باد ما بید دل نهاد
چشم بر تفتیش خود باید کشاد
بی شماری در خجل اوهام هوس
چون نفس بر وهم ما و من مپیچ
مایه آگاهی و غفلت توئی
از نفس در بیع تست اجناس خود
هر چه زینها می خری قیمت توئی

اشارت دیگر

صد انیست پیچیده در کائنات
همان دستگاه ظهور سخن
با خفا حقیقت بافسا مجاز
کدامین صدا نغمه ساز کن
خموشی ادب محفل خلوتش
زبس رشته دستگاهش ساست
بیان عرضه شوخی جلوتش
روان از عدم هم بسوی عدم
جهان کاین قدر عرضه هاهی دهد
سخن کار دانیست بی کیف و کم
موالید و عنصر زبان تا بیان
تعقل مقامی نفس پیرهن
عقول و نفوس از دلش تا زبان
ازل را همان از سه حرفش سند
تامل بمعدن نفس در نبات
شه حرف از کتاب کمالش ابد
چه عقلی بمعنی نظر کردنش
ز اسما اگر جمله اسرار اوست
چه دنیاره لفظ سرکردنش

وله ایضاً

نه هستی ظهور نظام ست از و
چه مردن تهی کشته جای سخن
امم را رسول از سخن شد دلیل
کدامست جان آشنای سخن

اشارت

درین بحر پرکسوت ماو تو
ولی جمله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان
زهر موج پیداست شور دگر

چو خاشاک در شعله افتاد و سوخت
بپاس ادب بیقدر عاشق اند
خورده جام غفلت پاینده کی
پیش ازین بر خود در زندان مبند
دست بر دل ماندنت چونیک هست
در فشار قبر به از خشم تنگ
نیست غیر از عقده های تنگ تو
سنگ بستی بسکه پیچیدی بخویش
پرفشانیهای شوق همتت
در کشاد دست و دل حال پرست
چون سحر کردیست بادی در قفس
می طپی در آرزوی جمع مال
بیش ازین دکان عنائی مچین
خاک زنگین زنده ات در گور کرد
گل نخواهد شد شبنم کرد صبح
حیرتی کاندر چه فکر او فتاد
کز نفس غیر از تو نتوان یافت هیچ
حیف کز ایثار نتوان برد سود
که پر کرده از شوق طرف جهات
به تشبیه عالم به تنزیه راز
ازل تا ابد عرض مد صدات
غبار ره آمد و رفت اوست
بهاری بطبع هوا موج زن
بحیوان صدا دور انسان لغات
چو در جلوه آید سخن نام اوست
عدم نیز ممتاز نامست از و
نیاورد غیر از سخن جبرئیل
زبانهاست چون موج در گفتگو
که در کام دریاست چندین زبان

به نیرنگی این فتنه سامان کند — اگر رنگ گیرد چه طوفان کند — سخن نوبهار است از گل مپرس

اشارت دیگر

درین گنبد شیشه ساده رنگ — نه تمثال رویست پیدا نه رنگ — ز خاصیت نشئه اتفاق — بجیرت وطن ساز و خاموش باش

به هر جا رسی گرد وحشت گریست — بهر سو نظر برگشایی پریست — نگاهی گزین شیشه اعتبار — وداغیست شور الکن جفت طاق

چنون کرد دارد بویرانه — پری میزند موج در خانه — بساطی خیالی بهم چیده اند — می نیست غیر از پری آشکار

چه خواند کس از لوح فانی قلم — نقوش سراب از پری نیست کم — اگر از تامل گریبان کنم — خرابست معمور نامیده اند

چه رنگ و چه کل عالم عبرتست — چه عکس و چه آینه کم حیرتست — خفا نشه شوخی انشا شده — ز خود سیر تحقیق امکان کنم — پری بال واکرده مینا شده

نفس تا کشی از نظر رفته ایم — ز آینه یکدگر رفته ایم

اشارت دیگر

تعالی الله چه طوفان بپا راست — که چون گل شش جهت گل در کناراست — اگر خاکست جولانگاه سودا ست — وگر آبست موج طشپهاست

ز رنگ و بو چنونی خفته یکبار — بشور خنده گل گشته بیدار — گریبان چاکی آئینه خاک — سحر جوشانده از تمثال افلاک

بهر سو حیرتی واکرده آغوش — جهان در جیب مجنون میزند جوش — در و دشت از هجوم رنگ غلطیاست — چو گل یکسر جنون تر یا غلیست

طراوت سبکه شوخی کرد مینیاد — فلک کشتی به طوفان هوا داد — ز گل جا بر چمن شد آنقدر رنگ — که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ

بخود چیدنی دارد مشوش — خروشی کز دل بیرون شنیاد — ز گرد رنگ و بو در سر مخوابد

جنون بیدلی بر جوش نالید — سویدا دستگاه ابر گردید — نمی از دامن مجنون فشردند — شفقها شعله بر افلاک بردند

گجائی ای ز سار رنگ غافل — ز چشم بسته منشین و مست بردل — دو عالم نیست غیر از یک جنون خیز — شکفتنهاست مژگان بستنت چند

ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست — جنون بست انیکه بازا جر نیست — تبسم سبکه میبارد بافلاک — سحر گردیده چین دامن خاک

ز عطر است انقدر سرمایه گل — که بوی مشک دارد سایه گل — بوصف این بهار رنگ و بو چیز — نفس چون رشته شمعست کلریز

قلم تا حرف رنگین می نگارد — رقم هوش بر طاوس دارد — بهار اینجا نشد آئینه پرداز — مگر در کسوت کیفیت ناز

ترا شید ست حسن کلعذاری — ز هر کیفیتی آئینه داری — همه حسن است از حیرت خبر گیر — نگه مجنون کن و لیلی بر گیر

بهر جا شبنمی واکرده مژگان — باین نکهت حیرانی پرافشان — که ما را نیست بر شوخی فزودن — مگر از آینه رنگی زدودن

درین حیرت سرا دارد مهیا — نگاه از جلوه سامان تماشا — متاع حسن یکسر باب عشق است — همه آئینه اسباب عشق است

اگر طوقی ز قمری سر بر آرد — ز شمع سرو دود حلقه دارد — وگر پروانه داغ چیده باشد — چه غم گر پر تو نبخشیده باشد

نوا هائی پی منقار بلبل — صدائی چیده از تار رگ گل — نفس در دیده داد و شوخی رم — ز بوی گل نگه در چشم شبنم

سحر از هجوم شوق بیتاب — نفس در رنگ شبنم میشود آب — هوا هم تا بگلشن راه دارد — شفق در آستین آه دارد

ز بس شوخست اینجا عیش تمهید — چو شمع از خار پا گل میتوان چید — ز سامان جوشی عیش مرتب — چو گل خمیازه دارد جام بر لب

درین گلشن بهر جا آرزوئیست — همه گرد وحشت اینجا سر بر آرد — ز الفت رشته شیرازه دارد

گشاید رنگ و بو هم بال بلبل — پراکنده نشد اشوخی رنگ و بوئیست — تماشا جز حصول آرزو نیست

نگاه از خود تماشا آفرینست — چمن زادان همه حیران خویش اند — حباب جلوه طوفان خویش اند

بعشق قامت خود سرو آزاد — ز بس رعنائی خود کرده مستش — ز خود در کردن ما راست دستش

غرض بر کل جنون آهنگ خویش است
دل هر لاله داغ رنگ خویش است
درین فصل نشاط مستی آهنگ
که میجوشد جنون در کسوت رنگ

ولی داری تو هم یک غنچه خون کن
بجیب خویش طوفان جنون کن
بر نگ کل ز عریانی قبا کن
ز جیبی پاره دامان هوا کن

چه لازم با خرد همخانه بودن
دو روزی میتوان دیوانه بودن
چو کل باید شد از جام هوا مست
دلی چون غنچه باید داد از دست

بفکر خانمان پرداختن چند
متاع وهم وظن انباختن چند
چو بوی کل به پرواز جنون آی
بسنجو تا داری از خود بردن آی

اگر گیرد درین باغ جنون جوش
بهار از چشم شبنم خانه بردوش
طرب دارد درین نیرنگ منزل
جو شبنم بر نگاه کرم محمل

نشاط امروز در رهن جنون است
خرد از جرگه عشرت برون است
به پرهیز از کشاکش های تدبیر
مبادا انگبینی رطل زنجیر

به فرق ابر چیرازد و دسوده است
هوا از بوی کل زنجیر در پاست
می جام کل آشوب دماغ است
متاع روی دست لاله داغ است

کنون اندیشه فرزانگی چیست
کلی رنگین تر از دیوانگی چیست
بهر رنگ از بهار زندگانی
جنون دسته کن گر میتوانی

پی هر ساز بی آهنگ شتاب
نوای بلبل زنجیر دریاب
نئی از ناله زنجیر آگاه
که بر آهنگ ساز خود کشی آه

کجا آهنگ کو سازی جنون ساز
به زنجیر پر افشانست آواز
نه زنجیریست اینجا نی جنونی
خیال از دو هم میخواند فسونی

نفس زنجیر و ما آواز زنجیر
رم زنجیر ما از نالهٔ بیش است
سپند از شعله آواز بیش است

تو خواهی زندگی خواهی فنا گیر
صدای محو زنجیر هوا گیر
ز زنجیر صدائی وام گیرند
خیالی را تعلق نام گیرند

تعلق جز فسون وهم وظن نیست
جنون فرصت است این ما و من نیست
چه فرصت فکر داد و ستد تعلق
چه با دامن همین دام تعلق

تعلق محشر طوفان خروشی است
بزنجر آنقدر غوغا فروشی است
جهان زین ساز دارد مایه شور
الهی خانه زنجیر معمور

مناجات

ای زبان بخش مغفرت طلبی
حیرت ایجاد آه نیم شبی

دل کجا تا نفس فرو شد کس
ساز کو تا نماله جوشد کس
همه تو بخشی دلی که ساز است این
همه تو دل پیش کنی ایجاد

همه تو ه دل پیش کنی ایجاد
تا نبالیم در خور فریاد
درد بخشی که مرهم آید ازو
اشک آری که در بنش مانیم

نه سر شکی است در میان و نه درد
کار وانهای فضل دارد کرد
ما عدم مایکان خیالاتیم
گرد بنگامه محالاتیم

غیر دربار گاه عدل خطاست
دور کردیم ظلم ما بر ماست
طبع عاقل بوهم غیر آشفت
فهم ما خاک بر سر ما ریخت

جهل ما غیر ازین اثر چه کند
از تو غافل شدن دگر چکند
قطره از بحر تا نگشته جدا
اضطرابش نسوخت سر بهوا

سایه را خود نبود جامه سیاه
دور رئی مهر کرد نامه سیاه
خویش را گر نه بر کرم سپریم
این نثار فسرده بر که بریم

گر بمکر و ون رویم در ره تست
ور بدل رو کنیم در که تست
جز اجابت بوهم نا پذیرفت
هم تو تنها دری دگر یکتاست

نه رهی نه دری دگر داریم
در تو ایم و تبو نظر داریم
یکی از خاک تا خت سوی فلک
یکی از فلک برده ره بملک

گر از منیو گر ختیم آن سو
سو کریز و کجا رود سوی تو
تا چراغ در تو روشن منیت
ما و من هیچکس معین منیت

پیش ازین کاف دوئی بنیم
سر بنخش تا تو ئی بنیم
نظری کن عطا ز عالم نور
که حجابست چاه ما همه کور

در زکوری فتاده ایم بچاه
هم بفضلت شکسته ایم نگاه
گر بطبع کرم نباشد بار
رنج افعال ما ز ما بردار

تمام شد اشارات و حکایات متعلقات نکات بیدل

بخط اقل العباد الله حبیب الله شرر

هو المستعان وعليه التكلان

رقعات

میرزا عبد القادر

بیدل اسکنه الله تعالی

بجبوحة الجنان واغرقه فی بحار

الغفران والغفران

صفدر ۱۳۱۰ مطبع

بمبئی

رقعات مولانا

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

انجام محامد حیرت آغاز حمد محمودی که حروف انوار اسمش خرگلمات اسمایش باطل است و نقوش صحایف قلوب غیر از تحریر صفاتش زایل و خانهٔ
صلوات عجز بیان لغت خامی که معمای رموز غیب و شهود پی نام جامعیت انتظامش نتوان شکافت و حسن اسرار اطلاق و قیود پی آئینه
داری وصف جمالش قابل نمود نتوان یافت و تحف تحیات نثار آل عظام و اصحاب کرام او که شب روان سواد طریقت را
نور چراغ هدایت اند و ره نوردان جادهٔ شریعت را دلیل سرمنزل نهایت اما بعد این مجموعه مجمعی است از آستانه
بجلوهٔ شاهدان سراوق تحقیق و این خمخانه کنجی پیراسته بجواهر اسرار غوامض و تدقیق مطالعه هر حرفش مصلقه ایست که تا بفهم آن رنگ جهل از آئینهٔ ادراک زدوده و مشاهدهٔ هر صفحه اش آئینه که تا مقابل او شوی چشم بر حقیقت خود کشوده بیاسش بصفای باطن اهل توحید
می تازد و سوادش سرمهٔ بصیرت ارباب دید می پردازد **قطعه** بیکران بحریست کز جوشش نمو جهای شوق میدمد هر
قطره اش عرض محیط گوهری میشوی گرداب گوهرهای اسرار القیمن در خیالش تا بجیب خویش میدزدی سری . نشاء غواص این بحر
گردد حاصلت گر صدف وار از لب خاموش گیری ساغری امواج سطور جاده ایست که سیاحان بادهٔ معرفت پی تامل بنظر
منهارش نموده اند و جوشش خطوط سواد اعظمی که سالکان وادی تحقیق پی فروغ شمع تفکر راه ادراک آن نگشوده اند قطره پیما
وضع نقاط مصروف مردمک پرداز دیده های شعور و ساحل آرائی غبار خط موضوع جمعیت ایمانی طبعهای مسرور باقبال بهانه جوئیهای
فصل تلاطم امواج این دریا موقوف تحریک زبانی و به آماد غواصیهای استعداد حصول گوهر این محیط منحصر بسر گریبانی **قطعه**
گلشن جمعیتی ز آبیار بهای فیض آخر آتش نیست ممکن گردش رنگ کمال این چمن تا آرزو رنگی بروی آورد نازخرمن میکند دامان گلچین خیال نسیم
صبح این گلشن انفاس روسای مجالس دین حمدلیب مباحث این چمن منطق فصلای مدارس یقین نه هر نسیم میبرو پارا در فضای کبریای نمزیش

تجلیش ذوقم بشکل تمثال صورت
در هوای جروت نقوشش بهبود پرداز
پرواز نمایش با وجود بی نیازی
روشن بود از نظرش شمعی از
آئینه بر آورده تا گم گشتهای
بیستان افکار را بایان مرگ
ظلمت او تا ام روا مدارد و یا
کمال استغنا هموار ی بر فرش
دستی بر دی دلها میکشد تا
بیدلان را و بگر ز ایا بوس وضع
تمنای نگذارد و دریا بوس طبع در بها
مصاحبش بشادابیهای موج

سعادت توام و غنچهٔ دل از نسیم موانستش با شگفتگیهای صبح هدایت همدم قبولی که نگهبان حریم جان دل از کنارش نتوان گذاشت
و مرغولی که یک لحظه چو مژگان از پیش چشمش نمیتوان برداشت اگر لفظیست غنیمت چشم کشودن و اگر معنی مفت تامل نمودن قطعه
ای سراسر کرده گلزار معانی فطرتت سرمه بینایی این نسخه مگذر کز نهوشت سرسریست تا رسانیهای غفلت شبنم این باغ نیست
در طراوتگاه فطرت خشک واماندن تریست هر قدر در جد کوشی آگهی سود است و بس قیمت کالای این دوکان داغ مشتریست
در خور هر لفظ باید پی بمعنی بردنت آشنای تیشه اینجا محرم راز پریست لفظ و معنی انحراف طبع آگاهان مباد. نقطه ها پرکار یست
اینجا و خط ها مسطر یست این بنیاد معرفت اینجا دکه پایهٔ یقین پیرایه اش عروج نشاء اسرار دانیست و فضای علوم اقتضایش
وضوح قدرت بسط معانی آثار پیشگاه حقایق پناهش چون مطلع بیاض صبح خورشید اندود و صفای صدر معارف قدرش چون حلیهٔ گوهر
دل اسرار آمود در صورت عباد آستان بکسیر جوهر ادراک بالیده و در کسوف سایهٔ دیوار یک قلم سواد معنی خوابیده
در دفاتر اعتبار مضامین اشارتش بایای محفل عزت مرقوم و بر السنه اشتهار الفاظ عبارتش بالیضاح راویه عزیزیه موسوم
از خاک برداشته همت گردون قبائیست و بر فلک رسانده توجه ترا جانبی که آفتاب در مقابل لمعات فطرتش بانقطه ذره معالطه
خوردی و محیط در جنب تموج همتش کار آبروی نقطه کی پیش برد کلش عزت با بیاری نسبت لقبش طوبی بنال مباهات سرافرازی
ایمنهٔ عظمت از اقتباس پرتو دانش استغنا تمثال جوهر بینیازی زینت دیباچه کتاب کمال جوهر افتخار معنی حال افق آسمان عالم دین مطلع
آفتاب علم یقین رحمت اقبال ذات غفران صدر شیخ عبد العزیز عزت قدر قدس الله سترا سراره بسط الله فیض انواره تا معلم
مکتب افلاک کمال تعلیم طایفهٔ ارواح و اجسام بست و مرشد خانقاه فطرت معارف ارشاد زمرهٔ خواص و عوام فیض این عرفان کده دانش
آموز ارباب فصاحت و بلاغت باد و بنای این فضل آباد انقلاب تزلزل حوادث مبناد قطعه این مدرسه کز فیض
ازل تازه بناست چون کعبه بیارنگه ارباب صفاهست از بسکه بدرس معنوی راه نماست تاریخ بنای او مقام فضلاست
تالیف الاحکام حمد بیحد و ثنای بعد عاید حضرت فردی که در اجرام جناب احدی که فردیتش از درک افراد و ازواج فطرات
امکان منزا و مغرا بست و احدیتش از فهم جهت و طاق کمال اعیان مقدس و مبرا مجردان طریق عقل راهی بنقطهٔ احدیتش نشگافته اند
و نخواهند شگافت پیروان جماعت نفس بار بی خلوتکدهٔ فردیتش نیافته اند و نخواهند یافت جوادی که آبای فلکی اگر همه صاحب نبات
برآیند در تهمیز آباد کارسازیش بخیال تا ملی نتوان رسید رزاقی که امهات عنصری اگر بهزار مولدات بعرض آرند در وظیفه خانه روزی
رسانیش شبنه روا نمیتوان فهمید آینه آب با آن بیاض پاکیزه روئی قبول دمساری پرده کیان را رش ندارد اگر چهره بر خاک سایند بجاست
و کوشش با دبان اجتماع اسباب فرح در سلک گلشنیان سجود عتبه اش داخل منتیو انند گردید اگر چهره بخون ننگ نامند سزا آتش
ضحاکت از دایرهٔ قبضها خارج است بنصرت هوای آستانهٔ او و خاک نگون سار بقعهٔ قبض طبیعت اسرار شرم ادای سجدهٔ
دو کانهٔ او و صلوات وافره و تحیات متکاثره نثار ذات محمدی که استخراج خفیات اسمای حسنی معنیست از حروف اسم دلپذیرش
و اشراف ضمایر دقائق اسرار آبی از صفای آئینهٔ ضمیرش در میزان مراتب وقار سنگ نگین کاینات بپله عدم نشینند تا با خیال سیاپش
توان سنجید و در آئینهٔ همت توجه اشکال منقلب موجودات یک شکل ثابت برآید تا او بنگاهی تواند خرید و بر ریاحین بهار مصاحبتش
که دماغ طبایع ارکان با استشمام هوانست شان معطر است و بر مصابیح بیت مطهرش که دیدهٔ بروج افلاک بانوار تعداد شان مجلاست و منور
اما بعد بر ضمیر سیاحت شعاران محفل سمر اران مخفی مباد که بعضی دوستان در تحقیق فنون رمل که نشانه ایست از صهبای رمز لدنی جمعی بلیغ مصروف
طبیعت داشتند چون اکثری کتب معتبرهٔ این فن بحکم تصرف کاتبان دهر بتسویه تجدیدی دیگر یافته بود صورت احکام بهبوت کمتر مطابق

حسرت درد و اما بعد بیدل مهجور که در محیط دلهای گوهر مژدا بشت خاشاکش غبار نشین ساحل فراموشی است و مجمره وی کفی بیدست و پا
آواره کرد و جگر برون جوشی با وجود شکسته دلی چون موج همه تن زبان شاهست و با کمال حیرت نگاهی چون حباب
سراپا دست دعا اگر بعرض اشتعال شعله آرزو پرواز دسوادنامه را چون دود آه هوائی میسازد و اگر از طیران حسرت دیدار
تحریر نماید خطوط مسطر چون رشته نگاه بال وحشت میکشاید و تشنگیهای زلال وصال و سراب موج سطور بستن محال و شعله تمنای
دیدار نیم روانی ایمال نگاشتن از پا نشاندن و هم و خیال تا مطرب ساز قاصد و پیغام تار زبان را مضراب همکلامی نواز دستی قانون میانی آهنگیست موهوم
و کشایش پیچ و تاب مکتوب تا پرده های دیده بتدبیل نیابد شیرازه پریشان نسخه انتظار خیالیست معدوم پاس مطلب باین نوید شعله
تیز نهست و داغ حسرت باین ندامت آتش انگیز **قطعه** شبنم از چشمه خورشید دور افتاده را تا نفس دارد نظر بر اشک باید دوختن
شاخ از کلبن جدا بر جامه و همکنند در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن عرض مطالب که ابتدال دیوان رسوم داشت بمطالعه زبان
موصلت و اگذاشت کدورت شبهای انتظار بطلوع صبح حضور مرتفع باد **رقعه در ارسال طلسم حیرت بنواب شکر الله خان**
بر آیینه معنی نمای حقیقت نگاهان پوشیده نیست که در چار سوی عالم ظهور هیچ گوهری بقیمت انتظار فایز نگشت تا منظور صاحب نظری نگردید
و هیچ اعتباری کیفیت آبرو حاصل نکرد نامه بشاه قبول معتبری نرسید در این روزگار جمعی که از طراوت رنگ الفاظ نظری آب میدهند لوح تعلیم
یک قلم از درک معانی شسته اند و گروهی که بهوی فهم معنی کوس تردماغی میزنند زنگینی نمال عبارت اصلا در نظر انصافشان نرسته برین تقدیر
معنی رمز نیست محجب ساز موهوم و عبارت سازی مشتمل نغمات نامفهوم **قطعه** لبکه نقصان بامزاج خلق دارد ارتباط از کمال جاهلیت
عالمی بیگانه ماند مست با لحن معنی اندیشد پی آنار لفظ محو ظاهر لفظ دید و حرفی از معنی نخواند لاجرم طلسم حیرت تبدل که عمریست که
عبارات ش بکنج وقت معانی واخزیده و مضامینش بمچیان در غبار الفاظ نقش شوخی دزدیده در معنی کوهریست از غفلت اصحاب تمیز در شکنج
عقده بی اعتباری و آئینه از بی بصیرتی ارباب نظر کلفت اندود نفس شماری بفریاد این بی زبان حیرت بیان مگر ترحم آن حق شناس لغزنده
توجهی فرماید و بر روی این شکسته بال عجز آشیان التفات آن قبله شکستگان در شهرتی و انمایند بر چند دیده حسرت نگاه در امطلع دیدار
سعادت انوار پرتو ظاهری نخواهد بود اما کوش محامد نیوشش بتواتر صفات قدسی آیات در مهمات چشم تمیز پرداخته از آنجا که سایه
اخلاق آنمهربان پناه معنی پناهان بی بضاعت است و دامن عاطفت آلفدردان دستگاه حقایق دستگاهان بی استطاعت حیف
معنی که از طبع اقبال اثر منشور قبول نگیرد و افسوس عبارتی که از زبان حق ترجمان میمنت استشمار پذیرد نیاز نامه ملتجی باین تمنا آرزومندو دولت
حضوریست و بذوق تحصیل این سعادت مشتاق مطالعه سراپا سرور **بیت** شاد باش ای دل که آخر عقده ات وا میشود قطره ما میرسد
جائی که دریا میشود تشنگیهای غبار خط رمان معذرت خاکساریست و پیچیده گیهای طومار بیان آئینه دار عجز بمیدارد امیدکه در همه اوقات
منتظم زمره اهل دعا سپارند و در جمیع احوال منسلک فرقه خیر خواه شمارند **جواب مکتوب میرزا امیر بخش** رسانشان داد آوریهای
بیدلان رسا و دور پیمائیهای الطاف بی انتهاخو شا طریق عالم اشفاق که دوستان اگر همه مژده بر روی هم کشایند بهزار زبان شاید و استودن او
و هر چند لبی بر ستش بگذیر تحریک دهند متصدی دفتری از بهار اخلاق کشودن خاصه شفقتی که بوا سطه زبان خامه دستگاه ظهور گیرد و
بر ابطه سوادنامه وسعت التفات پذیرد **مصرع** یاد کردی حضور حق فراموشت مباد معنی یجاد من باآنکه شوخیهای هر مصرع از بن غزل چون
موج گوهر یکدست طوفان نمود دست اما حسن مطلع فی الحقیقه گوهری بعرض آورده که با صفای آبش محیط را در غبار ساحل نشستن است و جوهر معنی نشان
داده که بپرتو شوخیش آفتاب را احرام داغ تحیر بستن آرزوی مشتاق را پیوسته منتظر این قسم عواطف شمارند و شوق آرزو کیش را حسرت انتظار
همین جنس مراحم انگارند **جواب مکتوب عاقلخان نظم** زهی عنایت کلک معانی آرائی که گرد دیده ما را بنور جان روشن

و قابل فیض کرا یتم امروز
سواد معنی اقبال بیدلان روشن
پس زادای بجا ست دارم
عجودیت بجده شکری دیگر ز طلسم
حیرت بوقت خان صاحب معنی
مناصب معنون کیفیات اقبال گردید
و باین عنوان نسبتی پایه منظوری
آن قبله آرباب حقایق رسانیدند تحقیق
اندوز معنی که طبع تحکی شنودش پسندید
و سعادت عنوان کلامی که بتحسین
زبان حق ترجمان پیوندد رباعی از
جرات اگر منفعل گردیدم در نشوخی
طبعم خجل گردیدم صد شکر که رو دارم
دلنگ قبول پیدا بودم ز اول گردیدم
بیت بیت غزل بمرگل باغ معنی ماست
موزونی کلام دو عالم دعای ماست
حق که مطالعه دلی ست از نهایت حضور
بنواب شکر الله خان نظم
ای نامه چو شکر ز ده مست
کلکت چو شکر بود بر دست
جانت حق شکری نیست کز انشود
گوشش ز خود فروشی پر نیست
چون نیستم از نیستی پر یا
چون نیست بهست بر دلی
دلخواهی حرف

وا ماند و بجا میرود امروز نقش قدمی داشتی اکنون همه کاوی مکتوب من آیینه احرام نگاهیست ای خامه بیانی مژه باید بخرامی تسلیم غایبانه بیدلان متطور جناب حقیقت شهود باد و بنا نه دور گردان جدائی آستان قرب مهیناد حرفی بتحریر برنمی آید که گسوت خراشش دل نمی پوشد و صریری از خامه گل نمیکند که با خروش حسرت دیدار نمی جوشد بیت بغفلت آنقدر دوریم از دوست که تا اینجا رسد وصلش پیام است دیدهٔ مشتاق را تا حصول سعادت دیدار بر هر چه مژگان کشاید خار و پیراهن نگستن است و چنین نیاز را تا سجده آستان حضور بهر چه رو آورد در خاک بی آبروئی نشستن بحیرت نقش بستن سطور و نقاط دلیلیست بر ناتوانیهای قدرت بیان و به پیچیدگی پرداختن طومار و بیگانیت شاهد از رسائیهای جرأت زبان واهب عطیات حضور جمعیتی که اهم مطالب است کرامت فرماید و چشم منتظران بلمعات پرتو دیدار بروش نماید بنواب شکر الله خان از تامل حضرت حضور آنقدر بغیبت نپردازند که خجالت با وی توان کشید و از توجه معنی شنود با مر تبه تغافل جایز نمارند که در رفع انفعال دوری باید کوشید اشغال عالم کثرت یکقلم مصروف مشاهدهٔ وحدت شمارند و گیر و دار انجمن مجاز از آئینه های ظهور حقیقت انگارند انفاس شکر اقتباس بیدلان مرهون مضامین دعا است و اوقات جمعیت مشتاقان مقسوم عبارات حمد و ثنا در تعزیت میر سیف الله خان بشکر الله خان آه امروز ازورق گردانی رنگ ظهور نسخه اسرار الفت معنی نایاب شد درکنار دیده شوخی داشت غلطان گوهری ناگهان چون اشک از مژگان چکید و آب شد دیدهٔ ما را چو شمع کشته باید گشت داغ کان فروغ بیش اکنون در نظر ما خواب شد از مرات تحقیق پوشیده نیست که آدمی در جمیع اوقات و احوال حیرت زدهٔ کارگاه اعتبار است اگر مژگان میکشاید عبرت انظار شکست رنگ ماست و اگر چشم می پوشد داغ فرصت تماشا در مزرع نداست جز اشک چه باید کاشت و بر دوش شکست دل غیر از ناله چه میتوان برداشت بهر صفت مجبوریم و در هر صورت معذور رباعی بیدل تا گلشن نیرنگیم گاهی گل و گاه غنچه دل تنگیم گویند ز رنگها برون باید بود دشوار حقیقتی که ما هم رنگیم در جناب هدایت انتسابی که دلهای مشوش منتظر ارشاد تسلی اند بعرض شکر و صبر آتش یاقوت را ضبط نفس فرمود نست و آب گوهر را طریق جمعیت و اطمینان وانمود ن گوهر گرامی اوقات آن محیط تنزه یارب که صد قرن گذرت نصیب اندیشهٔ بی آبی مباد و حدیقه عمر فیاض آن بهار تقدس بهر از فصل تغیر رنگ مبیناد بشکر الله خان در انتخاب نسخه اشعار ایشان نگاه تامل حرام هنوز گلچین بهارستان معانیست و فکر گریبان سیر همان بسمرقند شاه تحقیق رسائی با تمنای خیالان رنگینیا سری نکشیده است تا طومار شوق بعنوان نفس آرائی رساند و عیان رشته تردد بیخیش تسلی باز گرداند اندیشه معنی پرواز ایشان نبود ان هوای ایکی گلشن بست و تصور خیال پرواز از شمع افروزان تماشای این انجمن بهار امید غنچه این تمنا است که بدسته بندیهای ربط معانی گل ترتیب این خدمت را متاع روی است اخلاص نامیده مکتوب حقایق اسلوب معارف مضمون بپیوسط قاصد و پیغام بنظر رافت اثر و اکشاید بشکر الله خان کشوده است هر سطری از نامه ام پروبال آرزویش راهی شدن بطرف جنابی که از خاک آن توان محرم قبله گاهی شدن اکنون خواهد از شوق آن آستان خم و پیچ خط کجکلاهی شدن تو هم ساعتی ای نسیم بهار چو آنجا رسی سجده خواهی شدن اندیشه ریشه دعائی در زمین تصور میکاشت طوبی خلد ستان اجابت گردید و تامل هوای ثنائی در پرده نفس داشت کیفیت صبح اقبال بجلوه رسانید آیات حسودت گر بمه آئینهٔ افلاک خواهد شد هزار گیهای تمثال بنای خاک خواهد شد بهر جا نور اقبالت کند سامان خورشیدی مخالف سایه وار الواح امکان پاک خواهد شد غرور خیره چشمان در خیال لمعهٔ تیغت مژه کرد و اگر نه تا سینه وقف چاک خواهد شد در آن محفل که بالد شاخ کیفیت جاهت دماغ سرکشان از سرنگونی تاک خواهد شد ظهور قدرت حق محرک سلسله خواطر باد در تنبیه تصحیح کتاب کهنه عبرت نگاهان این متن حاشیه قدیم که تبرکا در کتابخانه نگاه داشته اند قابل آنست که از رویش نسخه توان برداشت و نه شایسته این که بنوق آن تضیع براوقات توجه گماشت فرسود گیهای مرور ایام انسوی عظام بیمش پرورده و تفرقه امتداد زمان انظرف اوراق خراشش محتاج کرده و رقمها بآن بی التیامی است که اگر وصال اجزای تخیل در هر رقعه لخت دل صرف کند از عهدهٔ ربط برنیاید

در آتش انداختن به از آنست که بر روی آب باید آورد و دوا گر خود استعداد آبا بعرض آن منصر است بر باد دادن اولی تر که طبیعت را غبار آلود و ننگش باید کرد و صوابی به ازین نیست که بتوقع اصلاحش عذاب بر طبع بیدماغان نگمارند و بتکلیف صحبتش بیماری مزاج بیدلان روا ندارند بشکر الله خان هرچند قرب عرایض بیدلان تقرب اندیش و ساطت اسباب نیست اما بمقتضای انقلاب بعضی احوال اگر ضرور روی دهد عاجز تعداد مراتب اخلاص متصور نخواهد بود ما بفعل متحرک این سلسله تظلم مظلومیت از تهمان زوایای سوفی پت و بعلت تشویش بی انصافی چند شکنجه فرسای اقسام تعب و کلفت که بتوجه معدلت نشینان بارگاه حضور از نصیبه تاج عدل محروم نماند و جز عرایض شکر احسان از دفتر اخلاق عمیم نخواند زمان دولت دیدار بهانه جوی فرصت انتظار مباد در تعزیت میرهادی بشکر الله خان نبود دم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی درین محفل بامید چه یارب چشم وا کردم در نسخه دبستان ظهور اجزای تفرقه بسیار ست اوراق اعتبار نقوش انقلاب بیشمار رشته نفس تابی ندارد که بشیرازهٔ این همه اجزا توان پرداخت و جوهر نگاه کفایت نمیکند که بمطالعه اینقدر نقوش باید کدام صدمات نواهای حوادث جرگوش کر برنمیدارد و شکست رنگهای امکان غیر از چشم بسته تاب نمی آرد قدردانان فرصت جمعیت در کارگاه امر ایزدی بساط دخل نچیده اند و ستمکاران شکنجه او هام همت خود در متعلق هیچ کار نفهمیده اند رضای حق آسایش خود مغتنم شمردن ست و بقدر طاقت تغافل از عالم اسباب پیش برون پیوسته متوجه جناب الهی باید بود یعنی چشم تامل معنی تحقیق خود باید کشود در تهنیت فقرات تاریخ بشکر الله خان آیات قواعد فتح پیای تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال آفتاب کردون قباب محفل جاه و جلال معدلت کامیاب دولت ازلی جهان مطاع صاحب انجمن بخیلی آئینه پرداز عیش دشمن گدازی کعبه معنی نمای حقیقت بیدل نوازی نصرت لوای جهان کرم اقبال چشم آفتاب علم خاصه صاحب معانی مناصب و صاحب زادهای شاهی مراتب بادبحرمت نبی عرب و آله الامجاد در شکر استحقاق دیوان بشکر الله خان تشکر را بر جبین نیاز نازمنت نهاست که اجزای پریشان مقال دور کردان بساط حضور را برشتهٔ نظر تامل شیرازه پیرای اقبال تحسین میفرمایند و اوراق خزان فرسای مهجوران گلشن قرب را از توجه حفظ الغیب بگلدستگیها می ستایند چه قدر دماغ معنی سراغ برین حرف ریزها کلفت صداع کشد تا شرم تامل عرق بعرض گوهر آرد و بچه وقت شوق حقیقت ذوق بدین کلام شفتگی نظام پیچد تا سعی اندیشه اش ناچار قابل ربط شمارد فضل ایزدی مزد این اکرام قوت طبعی و امداد باطنی عطا فرماید رباعی بیدل هرچند شود نظم پیش است کرد ار سم اندیشه خجالت کیش است در سلک سخنوران کهرهای مرا چون ژاله بمان آب شدن در پیش است سایه شفقت قدردانی یعنی قبول معذرت عجز بیانی افسر آرزوی نیازمندان باد بشکر الله خان مهربان صاحب اقبال جوهر من مژده فتحی که پیوسته هم رکاب موکب توجه باد بیدل مبتلا را بهزار امداد شفتگی نوید عشرتها رسانید و بر بحر هم او نام آبله که مدتی محاصره قلعه جسمانی دشت ظفر کلی بخشید به نسبت سر خیلی لشکر اخلاص همه وقت شریک فتحیم دست دعای ما بلند و بوساطت پیش آهنگی زمزمه ثنا همیشه هم نوای قانون نصرتم نفس آرمیدهٔ ما گردون کمند و رو افکار معانی نثار که باعث یاد فراموشانست کوتاهی سررشته اشغال مبیناد جواب معذرت با پیرخصت جدائی خود بشکر الله خان شکر نوازشهای سرفراز نامه مکرر بهزار زبان رافت بیان او توان نمود بعنوان ترحمی که در پرسش حال دعاگو پرداخته اند و مشت خاکی را بنواهای تعظیم سربلند ساخته فضل آلهی یاور ذات رحمت آیات ایشان باد و سایهٔ التفات شما از سر بیدست و پایان برنگیرد و بیت شهود مضمون شاهد احوال این اخلاص مآل بود که بمقتضای اتحاد معنوی از قلم حقایق رقم آن دانای حقیقت جلوه بنود بتوجه عالم گیر دام اخلاق نگسترده اند که دلها را صورت رهائی متصور تواند بود و کمند شفقتش مفکنده که حلقه داری از کردن اخلاص توان کشود قطعه سحر گر ما کسی بیدست و پا رفتم غرق گل کرد و من سیلاب فهمیدم زجا رفتم مقامت دیده جایت دل طلوعش من المحفل بمحمل بیدیه ام چون اشک اگر از دیده ما رفتم بهر جا میرود شوق سجودت پیش می آید تو و عالم آستان تست اگر رفتم کجا رفتم

در مقدمات غفلت وداع بشکر الله خان واماندن از رحمت پای دگران ست ای آبله ما نیز بجائی نرسیدیم کشاد جبته دریای رحمت

از تنگ وصله گیهای فقر و بی
سر و پا چین کدورت میهنا و بمقتضا
کم فرصتی که چون عرق از پیشانی
چکیده سر افراز و خشتی گر دیده
و چون اشک از مژه بیرون دویده
بپالوس دواعی نتوانست رسید
خواص محیط افعال است چنانکه
ابر و از آبخاکی قطرات رشح شمار ست
خجلت آشنای مارسائی را اینجا
بیت مشت خاکم عشق ناتوانی
صیدم کرده است ای جانم کمن
از تنگ صیادم پیرس قطره خاکم
بیم کروقف تاب خواهد بود گرد
سر کچ و فا خواهد بود گرد
یادم عجز است گرد آب شوم موج
دعا خواهد بود بشکر الله خان
اندیشه بحر بیابانم کمین تقریبی
بود که کدام و سیلم ما
بخشا معروض دارد دیگر
بتحریر خود را از جرگه فراموشان
خاطر شود مناظر بیرادگی
چندان عالم موجود نی
بعرض رسید و باجماع کیفیت
او نام قابل اوصاف
ذره بی غیاض عذرخواه این نارسائی

عجز طراز است و بیخواست شفیع این تسلیم نگار صفحه نیاز قطعه جنس بابا این کسادی قیمتی فهمیده است هیچ هم در عالم امید می ارزیده است درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است حضور عشرت صوری و معنوی توام اقبال ابدی باد معذرت درنگ و عدهٔ ملازمت عاقل خان سجده ریزهای خامهٔ تسلیم سرشت بهوای جناب معنی آرائیست که مضامین بینیازی از معمای کیفیت خیالش نکشوده روشنست و اسرار دلنوازی از ساز محفل بادش ناگفته مبرهن غبار ناتوان ما هرچند دور از آستان عزیست بر روی شکسته رنگی نشسته و قطرهٔ ضعیف ما جدا از محیط حضورش سراپای خود در چشم پرشکسته طپشهای دل حسرت آغوش بسمل پرواز هوای اوست و بال افشانی نفسهای عجزفروش غبار وادی تمنای او قطعه با همه کلفت دوری همین خورسندیم که در آئینهٔ ما حسرت دیداری هست جای پرواز ز خود رفتهٔ فغانی داریم بال اگر نیست مدار است مزده منقاری هست فریاد رسا دلیل افسرده کیهای غیر ازین چه خواهد بود که وعدهٔ آن قرب سعادت ببعد اسنیم مدت کشید و شاهد ما رسیا پیش ازین چه خواهد بود که سیر شته پرداز انیقدر بعقدهٔ نفس آرائی آمید بلیت ندانم شعلهٔ افسرده ام یا گرد نمناکم که تا از پا نشستم نقش پائی خویشتن گشتم علاوه آنکه درس امتداد غفلت نقش پیشانی اخلاصی که مرقوم صحیفهٔ نیاز دیده است بمشق نسیان مطلق نرساند و بشامت تقصیرات دوری بنای عبودیتی که به آسمان افتخار رسانیده منقلب نگرداند محیط اعظم را که ساقی نامه ایست مخترع افکار دعاگو بانتخابی از غزلیات خیال رنگ و بو و سیاه آمیزش تصور نموده بملکاه قبول معذرت فرستاد امید که با وجود قلت حق گذاری نیاز بکثرت توجهات ممتاز باد بهر خامکاری خیال چنین ما هم عالمی دارد و اگرنه پیداست که خامه اندیشهای نارسا از ین عالم چه می نگارد بلیت حساب هیچکسی تا کجا توان داد بقا کدام و چه هستی فناهم ازمانیست حصول سعادت این اشعار موقوف ورود دولتی بست که منظور مطالعه تواند گردید و عروج رتبهٔ این افکار وابسته زبان سعادتی که بقبول اصغائی توان رسانید اینها پیش از نجا رلفسی چند تصور نمیتوان کرد که از محیط تخیل با جتماع کیفیات ذهنی صورت قطره بهم رسانیده اند و پس از کرد آوریهای غبار او هام برای خود شکل گوهری برتر اشیده یارب که این نفسها بموزونی متهم و این غبارهای بیمار سانی علم از پرتو محفل آفتاب منزل شمع اعتباری روشن نمایند با جوهری امتیاز بعرض آیند که همای سر بلندیهای شعله از روست و همین بالیدگیهای گوهر آبرو با این همه خجلت همینکه بیاکمنه عجز نخجتن حقه امید رسانیست که جذبهٔ لمعات بدایت ورق افسردگی برگرداند و شبنم خاکنشین ما را با بحر خورشید حضور رساند نفس درازی غبار آئینهٔ ترحم مباد و کستاخ نیاز چین ابروی توجه مبیناد مبارکباد تهنیت عید بشکر الله خان اگر تصور بیدست و پائی تبحر دا حوال خود برنیاید عجز همایون باد به اختیار را در طواف کعبه مقصود با مال فضولی گرویدنست و اگر مشاهدهٔ زمینگیری قدمی بخیال خویش نگشاید بارسایان وادی طاقت را بزیارت آستان مرا دمحفل انفعال کشیدن خرمی گل اوقات مفت وصول عافیت شماریست و خرسندی جمیع حالات غنیمت احرام شکر گذاری بلیت آرزو از فیض عام بخودی نومیدنیست من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است عید دلهای مشتاقان مبارکی دیدار حقیقت انوار باد در تهنیت عید اضحی گم گشتگی سر رشتهٔ حال بیدلان پیچ و تاب فروش اثر پیدانیست و افسردگی سعی نیازمندان تازگی پیمای امید بال کشائی هرچند سراسیمگی طبع بیمار بر قاصد تیز اثر کرد اما نارسیدن عجز نامه تسلیم ناتوانی بجا آورد بلیت جنون ساز نقطه کردم فغانها صرف خط کردم ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم دوسه فقره عرض نیاز باد ای نسبت اندیشی طواف کعبه زیارت آستان کراست نشان بود ما مساعدی بلد توفیق سعادت و صدیش نخواست ملاحظه آنکه بپایان مرکی محرومی نکنجد نظر تفتیش متهم نگرداند کمر رحل امید آراست حج نارسایان عالم گم گشتگی در غیر موسم نیز مقبول باد در شکر ارسال قند و نبات بشکر الله خان برنگ رسم پردازان تکلف میکنم بدل وگرنه معنی الفت عبارت برنمیدارد قدردانان نعمت خموشی در ادای شکر نیز کشودن

معذرت غفلت و داع بشکر الله خان نارسائی سعی خصت برسانیم چرا حسرت طاقت ایاست و ناتوانی استعداد و داع بناتوانیهای
معذرت عجز امداد و فریاد قطعه نگرفته قابل روی دوست فغان میرسام بجائی که اوست میرس از طپشهای نبض دلم که پرواز محو است من تسلیم
در هر مقامی و هر منزل دعای بیدلان بافضل ایزدی استقبال کناد در تهنیت ارسال گدری بشکر الله خان زبانها عاجز سپاس صنعت
آرائیست که خیاط کارگاه قدرتش از بهر خلعت سلطانی باج انتخاب گیرد تا دلق گدائی بیارایدو اندیشه ها محو ثنای بهشت آفرینی که گلچین بهار رافتش
برصد هزار چمن نشو و نا شکست رنگ چیند تا برگ عشرت بینوائی دست نماید سبحان الله اگر گودری اینست بر هوشکده خیال یافان شفقت
مخمل و دیبا خواب غفلت که مینهند و اگر پارچه دوزی اینصورت دارد بحیرت آباد التفات پرستان اطلس و زربفت
حرص که می پیوندد قطعه سزد که چشم هوس از گل و سمن پوشیم سری کشیم درین گودری چمن پوشیم هوس دمی که تمنای این لباس کند
هزار جان بهم آریم تا بدن پوشیم اگر باین بهر است آب و رنگ عریانی چه لازم است که ما عیب پیرهن پوشیم در آن بساط
که دامنگیست خلعت ناز مرقع سحر از بوی یاسمن پوشیم تماشای مرحمت خان اگر باین رنگست چو بوی گل همه نسرین و
نسترن پوشیم بهار آنهمه چشم بر این مرقع ندوخته که بخیال پیرهن گل توان پرداخت و رنگینی دراینجا آن قدر آئینه نخیده که از سیر بال و پر
طاؤس خود را متهم هوس باید ساخت نفسهای رمیده در هوای جمعیت رشته تابیش از خود گسسته یک گره پیوند یکتائی و دلهای
بیدماغ از حسرت سایه تهیه تابیش طپش فرموده یک مژه جام خواب پیمائی طراوت بخیه ها باشم بساط صبح گرم انداز چشمک
بی نیازی و لطافت رقعه ها بارنگ بهار شفق شوخی آهنگ استغنای گلبازی تماشای کیفیت حوصله تشنگیهای نظاره را بفرا
قدح مستی آب میرساند و سیر انبساط حاشیه هوسهای افسرده را بصد رنگ بیتابی گردیر میگرداند در انجمن شوق رشته نگاهها
که نسبت تحیر بسیر تار و پودش نرساند از فتیله های چراغ سوخته بهت و در مجمع تمثالخت دلی که بحیرت لاله زار رقعاتش نه پیوندد
از داغهای چشم بهم نادوخته تنگ کج بینی مرکز پرکاری که در ربط این رقعه ها سر موئی تجاوز نتواند یافت و داغ کوردلی مردمک دیده که
ز هموار ی این نخبه بارشته تابی تفاوت نتواند یافت اینجا بقلمرو نیهای بهزاد خیال را در پرده هر رقعه صد پشت دست برزمین که اشتست در نگ
آمیز نیهای تصور را در سایه هر برگی هزار تخم حیرت کاشتن رباعی چیده است درین مرقع تحسینی هر رقعه صد چمن گلچینی در مکتب شوق
کم کسی دارد یاد دیوان رباعی باین رنگینی باندازرنگ و بوی سرگلی تحفه نیاز و رودی و بقدر دستگاه هر رقعه جبهه تسلیم سجودی بشکر الله
خان نوشته فیض اقبال سرفراز نامه جبین سجده و کمین را بلندیهای دست دعا همدوش کرده اند واز هر بن موی تحریر فرسا هزار زبان
سپاس رویاند مطالعه سواد غزلیات کیفیت صهبائی در نظر جلوه داد که اندیشه عمرها می باید از سلسله شور جنون برابد و تامل عنصر را بعیار
طرح چارسوی تخیل آراست که تحریر مدتها مینجاهد تا دوکان مژگان فراهم نماید حقا که یاد دعا کو یاین به ازین باعثی ندارد بلکه همان توجه بهمان
این صفحه سر برمی آرد ابواب فیض اقدس که نشو حقیقت روح است بر هر ذی حیاتی بی کلید سعی مفتوح است تا ساغر بزم
وجود دوران فرصتی دارد مست این نشاء پنجار باید بودن و چشم بر کیفیات این صاف بی درد و غبار کشودن منت جمعیت سرخوشی
که تشویش خیالات باطلش جام تکلف نه پیماید و غنیمت شوق صاحب دماغی که صداع التفات دیهیم طپشش نفرساید شعور این
نشاء را نتایج بسیار هست و حضور این مقام را خواص بیشمار رشق شریعت و سلوک طریقت که مادهٔ انتظام و منشاء کمال ظهور و بطهور
بوساطت انبیا و وسیله اولیا از شهود این حقیقت و حصول همین معرفت است دگر نه معاش و معاد انسان هم وضع
سایر حیوانات می بود و افعال و احوال آدمی جز مطابق طور انعام نمینمود دادی تحقیق زمرهٔ ایمانیان را از صراط المستقیم
من عرف نفسه منحرف نگردانادو به نتک ضلالت من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی مرساناد بشاه اعظم شاه که حقیقت از روی

رقعات
هفت اورنگ شکسته خداوندا
بیقراره بهوای آفتاب بال فشانیم
پرکشته نابکیش در پیش نگذاری
تابیمان مرکت غبار انفعال نشود
و ما توان قصه بکمال محیط بساط
است صورت موهوم پیش نشان
مرقعی با خوفان عرق شرم زرد
و گر غبار میرود پارا بر پشت نهاد
خود نظر می افشاند در اوج عظمت
سپهر چشم می کشاد و اگر مور ضعیف
بجان خود نا پایمال گشت بایمان
جرات نگلش چه امکان داشت
انبیات فضل پردازان را لطف
قدیم شیوه کان را دعا کنید تعلیم
بازار زیان جان دعا طلبه روی
خود زین بیشه و اطلبه عاجزی
بنده را خویش دارد به لیکت
ی تا خود کش دارد به
عرض مراتب تسلیم مکتوب هم قطعه بزا
چه جود و بیت چه جسم است
بازار مدارج کرکش در صور
هزار پرتو آداب زمین بوس فرق
پیمائی عریضه دورا رقعه مجده
قبله حضور برد و نارسائی می نالد
و فریاد رسی ندارد دلتنها است
جدا از کاب سعادت پیمایان
موکب

موکب اقبال در غبار گمنامی فرو رفت و از هیچ جا سر برنیامد آری دنگون بخت سری که محروم خاکبوس آستان گاه است هرگز حلاوت گریبان
نشناخته و حرمان نصیب چشمی که بی بهره غبار آن آستان است در خواب هم بالغت مژگان نپرداخته طاقتهای جوانی که دسید آبروی
بندگیست بضعف پیری انجامید و استقامت قوی که دلیل سعادت خدمتگذاری است سر بجیب یا افتادگی کشید در نهیت
نظم هر چیه از سعی نارسا میرست * بعرق روی خجلتی می شست * آنرا بباد رستن فرصت نماند و روشستن فرصت
الله الحمد بمین دعا می دولت ابدی هنوز ممنون لقای نفس است و بهوای پیرافشانی گلزار حمد و ثنا مرهون شکستگی قفس **رباعی**
از شاه خود آنچه این گدا میخواهد * جمعیت منصب نما میخواهد * تا همت فقر تنگ خواهش نه کشد که سر خیل لشکر دعا میخواهد
پرتو اقبال بی نیازی بر فرق جمهور انام لازال مبسوط و جبهه امید خاص و عام بسایه سلیم شاهنشاهی منوط و مربوط **باد** خاموش نوایان
انجمن تحسین اگر معتمد جوهر شناسی تبه کلام اند وضع سکوت شان عالمی الضبط نفس شمرده باشد که جولان تقریر البته از زمینگیران عجز خیالش
خواهد بود و حیرت ادایان محفل آفرین اگر شالیسته حق فهمی معنی لطائف اند هنگام تحریر چشم بر اوج حقیقتی کشوده باشند که بیان
در پرواز تصویرش بی تکلف غیر از پیری شکسته نتواند کشود خاصه در ثنای معنی که بی نیازان بیدلی را مخاطب التفات نمایند
یا معبود دلستان قابل عبودیتی را شعار توجه فرمایند احتمال اغماض چه احتمال دارد زبان در سرهمگی غلبات شوق خود را گوش دیده است
بسواد سرمه خط قلم نیز بانی نمیخرد و تقریر در مقام هجوم تحیر خود را فهمیده بلغزش مژگان خامه جاده معذرت می سپرد **قطعه**
زبس مضمون نفس می بندم نه لفظ از پرده میجوشم * نه با کم کرده حرف کیست کانیقدر خاموشم * حدیث حیرتم تا میزند لعل بار پرسیدن
چه میگوید که آتش میزند در کلبه هوشم * به قاصد گر نگویم در دل ناچار معذورم * نه زبان یاد تست آندم ز دا موشم فراموشم * نه کیفیت
درجات سخن مقتضی آن است که گاهی از شکوه و نشینیان زبان استعداد بیان ابه تشنه کامی وضع ادب مفرسایند و گاه با ثبار یطالف
از لب عجز نوا راه نیاز محرمت میکشایند و در هر صورت اگر خموشیم از دقار سنجان رتبه معانیم و اگر گویائیم از عروج آهنگان قانون نکته دانی
قطعه هر کجا محویت وضع ادب کل میکند * گر بهر فریاد باشد عرض مطلب خاموشیست * نه از خطت با شرح حیرانی قناعت کرده ایم
سر مه را در چشم گویائی و بر لب خاموشیست * نه در و در طره اعتراض بیخودی پناه است * دور عالم ابتاده نارسائی عذر خواه
تواتر نوازش نامه جانهای تازه ایثار قالب انتظار فرسوده میفرماید و تسلسل مرحمت بر بی نفسان زاویه مهجوری ساغر نفس می پیماید
فیض جان بخشی لازال و دور التفات بی انفصال باد اقبال ورود بیدل نوازنامه که پس از مدتها زنگ عبارتش عالم گرد انده بود
و بتجدید لفظ و معنی شفقتهای قدیم مژده نوازشی خاص رسانده آئینه عجز را بیوسف نمای مفتخر گردانیدند و پایه تسلیم بعلو همت
مشیخائی رسانید سعادت مضمون نظمی که در آنجناب بارتبه نثر همعباراتی نماید و کرامت روشن نثری که در آن بارگاه بهمسایگی نظم برآید
اگر نظم است یک قلم از کمر بسته های خدمت دعاست و اگر نثر شریک دست از لباس طاآرایان وسعت حمد و ثنا نثر آشفته حالان بترتیب
گردآوری اشفاق جمعیت نظم گیرد و نظم واماندگان بتوضیح مراتب اخلاق دستگاه نثر پذیرد **قطعه** بیدل القصه حسرت گنجینه ندارم
دل نیز غبار لیست که در سینه ندارم * ستر قدم کسوت ناموس جبا بست * در خرقه بحر ضبط نفس نیمه ندارم * تا فضل تو چشمم بسوی خود نکشاید
گر خود همه یوسف شوم آئینه ندارم * مرآت جهان نمای آنداد یار بالم زنگ مبیناد * عنصر ذات تقدس آیات از مخالفت آب و هوای
فصول امکانی تغیر اعتدال مبیناد نفس بی پر و بالان آشیان نیاز طپش فرسای این هوا ست و زبان عجز نوایان قانون انکسار
در یوزه آهنگ این دعا **قطعه** خداوندا غبار کلفت آنداد نبینی که بغیر از عافیت تمثال این مرآت نبینی که جاب و
موج بسیار است در دریای امکانت که از ان گوهر بحر جمعیت افتاد نبینی که در عالم ادا بی اخلاص اگر هوائی مخالف مزاج فیض امتزاج

گردشوار است قاصد هم را پیغام برد ازیاد کرامی نقاد و سیچ حالتی غافل تصور نفرمایند و بجرم عدم نامه پروازی طومار شکوه و اعتراض نگشایند مطالعه نسخه اشتیاق تعطیل غفلتی ندارد یعنی نفسی نیست که سر از نقاب معنی تازه برنیارد ارسال نتایج افکار رسا طبیعت افسرده را از کلفت پستی نجات نبخشید تبه بخشیهای عروج معانی آسمان پایه باد شیرینیهای الطاف بیکران تلمی کشان گوشه حسرت را چون کوزه نبات کامیاب حلاوت سرشته گردانید واز مهرین موی منتظران شربت دیدار چون برگ نیشکر زبانهای شکر ریا نید همین فیض ازل در هر گلشنی که قدم گذارند تا لوکی خارش تر بجبین خیره و مهر انجمنی که توجه کمارند تا رشته شمعش انگبین ریز مذاق طرز محرمت آئی کلفت بیگانگی مبنیاد و چاشنی شیرهٔ التفات در هیچ حالتی تهمت بی قوامی مجتاد نقوش این صفحه دود دلیست بحکم نارسائی پرواز ناگزیر ضعف منگیری خطوط این مکتوب غبار آزردگی در عالم ناتوانی عرض نیازبی اختیار عجز تعمیری از نهایت درد بینوائی تا خامهٔ منقار ریز مین نمی مالد در سر چیزی نمی بالد از کمال عجز نا توانائی تا نامه بند و شکسته بالی تیر ساید پیام پیچد و از نمکسیا ید پس خامه ما را در تحریر مراتب شوق یک قلم سر نگونی باید کشید و نامه ما را در عرض مدارج تمنا یکدست بساط وسعت برهم چیدن در هر صورت عبارات نارسا است و اشارات حیرت پیما قدرت نگار معنی لوح و قلم حرف سبق قم مهور ساند و تکرار سبقهای نامه پیغام بمطالعه نسخه دیدار مبدل گرداند

تسلیم نامه بیدلان محمل طراز یک سحر قافله دعا است امید که جز دران محفل بار نیاز نکشاید عبارت قیمه نیازمندان بال گشای یک فلک هوای تناست یارب که جز بان آستان جبهه تضرع نه ساید معنے پنهان درین ایام که نسیم گلشن آباد دهلی هم بے تشویش دماغی نیست و مضرت زدائی آب و هوای بیرونها احتیاط اوقات غذا و اختلاف الوان آن ضرور یست اگرچه طبیعت کمال طینت ازان منزه تر است که ناقص فطرتان طریق اصلاحی ادا نمایند و علیل مزاجان بعرض تقویت زبان مبالغه کشایند **رباعی**

ای ذات مقدس تو جان عالم　　جمعیت تو حصن امان عالم
خوش باش که فضل ایزدی نیست　　از کلفت باطنت زبان عالم

هوای که با عنصر مقربان آن ذات نفس مخالفت برآرد اگر همه دم صحبت بچاکهای جگر مبتلا باد و آبی که با مذاق هواخواهان آنجناب ناسازی نماید هر چند موج گوهر است غیر از خشکی مبیناد　　از تازگیهای پرواز کار دچه نوید که اگر بسمل تصور لطافتش بخاطر آرد محتاج زخم دوباره میتواند گردید واز کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر معنے شوخی عریانی بخیال اندیشه خود را باین لباس تواند پوشید تیغه اش در عرض صفا بردم صبح می نازد و دسته تبر بیت موزونی قطعه بهشت می پردازد امروز زبان ثنای دوستان از نیام کام بیرون خرام است و گردن رعونت حاسدان بپای تسلیم سرنگونی احرام　　بار سنگونیهای خامه بدوش جرأت برداشتن از عجز ناتوانی دور است و در دگریبان چاکی نامه بچشم تامل مشاهده نمودن در عرض ناموس تحیر قصور رنگ جمعیت بر عدم و هستی تابالی نیفشانده که بتکلف او نام فراهم توان نمودن و ساز راحت بر بقا و فنای ما نوحه سرنکرده که جز صور قیامت توانی دیگر توان شنودن تا خیال زندگی بار دوش است غبار فرقتگان بر فرق شعور باید پاشید و چون رخت ازین ورطه برستیم گوش و امانده گان بافسانه عبرت باید خراشید　　و ابسی زین کاروان چندین ندامت باز داشت ✍ هر که رفت از پیش خاکش بر سر ما ریخته

این گلستان قابل نظاره الفت نبود ✍ آبروی شبنم ما سخت بیجا ریخته ✍ مقیمان این خاکدان یکقلم نشانه خدنگ کلفت و مسافران این بادیه یکسر درای محمل عبرت از سوانح این حسرت آباد بیاد کدام واقعه پردازیم که فراموشی بفریاد ندامت تواند رسید و از غفلت این ماتکده بچه سبق تامل نمائیم که خاموشی طومار نالهٔ تواند پیچید **بیت** صبری مگر تلافی آزار ما کند ✍ مینا شکسته انچه بدل بست سنگ بود **رباعی**

از عجز بعجز میگریزیم ✍ تا آب مخ ادب نریزیم ✍ خاکیم نشسته بر سر خویش ✍ زین پیش دگر چه خاک بیزیم ✍ با کمال یاسی که مشاهد احوال عالم طبع مایوس آرایش جبهه فراهم گرفته قطع امید از حسن دیدار محال است یارب که فرصت وصول بر آرزوی بیدلان دامن بیفشاند و بدولت تمنای که زندگی متعلق هوای اوست فایز گرداند **قطعه** زچاک سینه آهی می نویسم　　کتانم حرف ماهی می نویسم

محبت نامه پروازی ست امروز
شرر بر برگ کاهی می نویسم
ورود شفقت نامه ها منتظر عیطه
توجه را بالتفات معنوی نوازشها
فرمود و خاکسار زاویه نیاز را
بخاطر تمامی سربلند فرمود و جمعیت
مطمئنان شد در تحقیق بود و فرد
بس عبارات رنگ رنگ
بر میگردانند و میتمان
منزل یقین بر شما مرتبا دام
عروج و ترقی هم بلند ساناد
از عالم اسباب هم چیزی
پیش آید اقبال دولت از بیست
و ما شاء گاه ظهور نخواهد تکلف
محکوم حکم قضا تسلیم و رضا
بلیاس

جلوه ماں
گردیم از خود کجا
و نشست بیجا غبار
و بجا خواهیم رفت
قیمه بسی
گر چه بر تمنا
گر بر حسرت ما
م خواهش تسلیم

گرچه این هم وهم نیکی بیش نیست آئینهٔ معنی شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی بحکم عجز قدیم
آنقدر رنگ اعتبار در خود مشاهده نمی نماید که بتصویر عرض شکستگی باید پرداخت با اینهمه از فراموشان خاطر ما نیست که بخیال خود هم طرح
یادی توان انداخت **فرد** بالکد این ذرهٔ بیرنگ آبروی اعتبار آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند وحال آنکه پی پا بانیهای
مراتب شوق منزه است از احاطهٔ اظهار تکلفات و بیکرانیهای محیط آزرده میرا از قید شناسای سیمیات چه نویسد که عبارت از شرم نارسائی
صفحه بعرق نشوید معنی باندیشهٔ تصویر راه گریبان نپوید ماجرای عالم اسباب پی نهاتیست در از نفسے را مصدع گرامی اوقات نه پسندید
مقدر حقیقتے تقدیر اتفاقی بظهور آرد تا بجناب حضور مصدر جرأت بیانی توان گردید خراش خنجرهٔ بیان شکوه نوای خارج آهنگیست
که تا بحرف گلوگیرش زبان کشوده آواز ها بتبخر نسبت داده لغزش رفتار سخن نفرین ادای سمج طینتی که تا بجاده تقریرش قدم
گذاشته معنی بلزوجت رسیده مضحک مسخره که تبنگ دماغ می نوازد و کنده مطربی که بینی را عجک میسازد مکرر وهی که باوجود سر شیم
اختلاطی هیچ بردلی نچسپید و باکمال شلائمی قبول طبعی بهم نرسانید از نهایت ناپسندی هرچند قدم بعرش دماغ ساید
آب بینی است و بعلت ناقبولی اگر همه بر سیدر سینه ها تکیه نه مصدر غثیان آفرینی باین بے نمکی سفید شدن نقش کراهیت
بستن است و باین خنک صورتے ببر روی آب آمدن در عرق انفعال نشستن بشامت کشیدی که بر طبع صاحبدلان گرانی
دارد اگر سراپایش غوطه در برص زند سزاست و بمکافات کوری که با دانی نعمتان نازافسردگی میفروشد اگر نمک چشمپش گیرد بجا
صفای جوهر رطوبت از خجلت وضع مکروهش مادهٔ تر یهای انفعال است و باکی دامان طراوت از نسبت طرز معنیش در چنگ تهمت
آلودگیها ی نزال در نفس سوزی تشنیع این تابکار سفر در گلوی قلم می پیچد بچه فصاحت زبان تواند کشود و در بدیهه رسانی
بجواین ملعون بلغم بکام دوات جمع میگردد بکدام خوش لهجگی تقریر توان نمود **رباعی** این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد
بر هر که نفس دمید آزارش کرد زین پیش بنفرینش چه کوشم که فلک هر جا لخ دنفیست درکارش کرد
رباعی در عرض تمناهای دیدار هر چند آئینه دامنایه حیرت باقیست و در ادای کیفیات آرزو اگر همه سال پیمایه حسرت ساقی ورود اتفاقی یکدو بیت که مناسب بعضی مطالب
چار عنصر بود اندیشه لقا پرست را نیاز اندیش تحفه آرائی نمود عرض معنیش عذر بیدعائی خواهد خواست و اظهار عبارت بساط بیمطلبی
خواهد آراست **بیات** کهر محیط تو هم نه سفر گزین نه اقامتی قدوم حدوث تخیلی نه شکستے نه سلامتی چو ز خود بخود نظری کنی روی از خود
و دگری کنی تو مگر چنین هنری کنی که بگویمت چه علامتی شهود معنی منظور مطالعه دوام باد لله الحمد هر قدر الهی که خیر اندیش
از سماع کدورت طبع فیاض میکشید نبوید حصول جمعیت باسر و دوام مبدل گردید دست دردمند بیدل بوسیله استدعاے
صحت آن ذات در حضرت تقدس بال عجزی میکشاید تا از ذخیرهٔ فیض اجابت برای خود در یوزه اثری حاصل نماید هر جا
آئینه بهاری پرواز ندخارهای خشک را نیز سرسبز طفیلی میسازند و هر کجا بنخل بر و مند خلعت خرمی می پوشانند عاجز گیاهان را
هم از سایه اش نصیبه طراوتی میرسانند **رباعی** از مهر اگر ضیا بعالم برسد وز جام سحر تشحه شبنم برسد بهر صحت ذات خان بنفر ایاب
چندانکه اثر به بیدلان هم برسد **فرد** خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم چندانکه فراموش توام یاد تو دارم اگر بقدر
شکر احسان زبان کشاید بستن لب صرفه خموشی نمی بیند و اگر بخاموشی تهیه عرض دعا نماید زبان از نصیبه سعادت مایوس
می نشیند مدانچه بیخواست طبع فضول داشته اند مشغول دانسته شاکر الطاف بیریا تصور فرمایند و در سرانجام امری که طبیعت
ناگزیر ماموری اوست شایق بوده پرتو شوق آلهی مشاهده نمایند **رباعی** صاحب نظران اگر ببازار شوند کالا ز هر جنسی ترا
خریدار شوند در هیچ صفت غفلتشان ممکن نیست کاری ننمایند که بیکار شوند بعد از عرض دعا بندگی و پس از اظهار

سازلید
معروف

که به شناسایی طول کلام نشته عرضی توان پیمود تبالیف عاجز بیانی لبی بهم آوردن ازین کارگاه دو رشته بر هم تافتن است
و بترتیب حیرت نگاهی فرگان باز کردن ازین پرده بخیه داری و انسگافتن **رباعی** هر چند کتان جهد نشگافته ایم ✻ از لطف
تو فیض خاصگی یافت ایم ✻ در کار که دعا که چشمش مرساد ✻ ما هم نفسی چند بهم بافته ایم ✻ **رباعی** آن غنچه خاموش که صد رنگ سخن داشت ✻
در پرده هر کس سخنی داشت بمن داشت ✻ نمود مثالی که بر نگش نطپیدم ✻ آئینه او در دل خون گشته وطن داشت **طفیلی نعمه سامعه را بسعادت**
مهمانی نوازش فرمود و بمیمنت نوائی آهنگ تتبع راه تحریر نیازی وانمود در زمینی که خامه را جسته جسته قدم شمردن است
انبقدر مطلق عنانی کمال است و پیش ازین فکر رسائی قدرت اندیشه محال معنی نوازاد در غزل حکیم بسیتے آن مضمون بیتی نبود که الحال
تبوجه اصلاح یکی به ازان نیست بی تکلف این جنس بسته متاعی نمی باشد که بنظر متحف پسندان تحف معانی بارش توان کشود
یا دسته دسته گلی که متضمن دست انبوئی صاحب دماغان چمن فطرت بو اندوده باشد فعل شکسته بسته چند بادائی که قافیه لب به شکایت
تنگی نکشاید و مضمون از دقت لفظ بشکوه بر نیاید دریوزه گر مومیائی اصلاح است و موقوع استفاده فلاح **قطعه** راحت کجاست
گردولت از خویش رسته نیست ✻ در آتشست معیل سپندی که جسته نیست ✻ افسردگی شعله همت چه میکند ✻ خورشید زیر خاک
هم از پانشسته نیست ✻ بیدل لطبع بیخود ت بوی رحلیست ✻ رنگی شکسته که بر نگی شکسته نیست ✻ **قطعه** دلنوازیهای
لطفت بیدلی را شاد کرد ✻ کنج یابد آنکه این ویرانه را آباد کرد ✻ چون سحر دزدیده بودم سر بجیب نیستی ✻ بازم آهنگ دعا مایت
نفسل مداد کرد ✻ تحریر نا توانیهای حال بیدلان خامه انا ل میکرداند و طومار نارسائیهای طاقت مستمندان سررشته خط بنقطه میرساند
نسخه هستے که زیر مشق خیالات موهومه است و در ضمن هر نفس کشیدنش حک و اصلاحیست تازه و در طبع هر قدم بر هم زدن
احتیاط بستن و سیختن شیرازه خاصته بر طبایع ضعیف که انجا پر افشانی خیال هم طوفان می تواند بیخت یعنی از خاکهای نرم
بحرکت نسیم نیز غبار قیامت میتوان انگیخت لله الحمد درین ایام توجه معنوی صحت این نسخه مغشوش صورت نماست و جمعیت
این اوراق پریشان بال حمد کشا صحت و جمعیت آن مجموعه اسرار کرم سبق مدعای دلها باد و انفاس شوق اقتباس مخلصان
مبارکباد عید تازه رساناد کیفیت ورود عنایت نامه مخمور تمنای بیدل را بهزار رنگ نشاه سربلند جمعیت گردانید و منتظر
پیمانه وصول را چندین نیستان سرخوشی نوید عشرت رسانید آئینه امید از مشاهده جمال بیمثال خیال قناعت بی اختیاری دارد و
صفحه آرزو از مطالعه حصول تحریر تصور نقش تسکین نمی پذیرد گرفتاری سلسله اوهام اعلاجی نیست مجبوراند لغته های خامیم و اماندگی وضع
تحریر را تدبیر نمیتوان یافت از برشکسته های الفت این دامیم **رباعی** گر ز پا بر کشیم خاری نیست ✻ ور ز دوش افگنیم باری نیست
بار خویشیم و خار پای خودیم ✻ میرویم از خود و بجای خودیم ✻ فضل ایزدی عالم امید بایوسان است دور نیست آئینه ما را
بجلای نبوازد یعنے دیده متحیر را فیض دیداری مشرف سازد عروج اقبال سخن منحصر است در آنمرتبه که طبع صاحبدلی
مسرور لطایفش تواند گردید یا نگاه صاحب نظری بر تامل معنیش تواند پیچید لله الحمد صاحب قدردان ما با فکار این بے سروپا
توجهی میفرماید و به لطف عمیم تحسینے می نماید اما آرزوی مستمند منتظر امید لیست که بسهولت اینچه منظور نظر شوق اثر گردد خدمت تحریر آن
بدیگری مفوض نباشد در صورتے که خود تبسویدمیل نمایند هم توجه تمام در باب معانی حاصل است و هم درین ضمن قبول التماس
بیدل ایزد متعال بفیض برتبه کرد ل محبت منزل منتظر وصول دوست و اصل گرداناد **فرد** بهر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم
اگر دورم وگر نزدیک خاک آن سر کویم ✻ هر چند میداند که در یاد غربا لی سبب پرداختن تضیع اوقات مشاغل علما ماتست اما ذخیره
تغافل ز کوه نگاهی میخواهد همان بے سببی را سبب تصور باید نمود میگویند در کوهسار هرات آنقدر قاصدانه پیچیده است که فریاد

خاص ممتاز ساخته وطبیعت‌های جوال آهنگ لبیک یقینی نواخته حرفی که در بیاض انتظار نوشته ایم مضمون نگاه قربانی داد وسطری که بر جبهه اخلاص ثبت نمودیم سر از سجده دایمی برمی آورد مژده بخشش اقبال سعادت نوید مبارکباد دولت جاوید رساناد و به سلیم مرتب نیاز دوستان را نیز موصول عشرت ابدی گرداناد توجه نامه بیدل نوازی سرشوق اقبال مراحم گردید هرچند سبا بایحتاج این احتیاج کسوت از کارگاه لطف عمیم چو هست مهیاست بحکم انکه لباس عرض آدمی در هیچ صوتی کوتاهی دامن نمی پسندد اگران حریری مخفف نیز صرف امتناع کزی میکردید گردن هوس ازین کزهای متعارف یکدوگره بلندتر می بالید اگرچه در خیاط کزهای مه کار بقدر زور وغیره فزور قاموس است اما بیدلان را در هر صفت مختار بودن هوا بگنبد همچون است دعوی خواهش ما پیش بردن دوکان قماش فضول کشودن سررشته اشفاق مرحمت پیمای رسانی باد و تا و پود ذیل عنایت نیم لمسوکی مهیناد اگر نهال مزرعه بی بضاعتی از سرقهای خجالت طراوتی می انباشت بکدام آبرو سر از خاک برمیداشت و اگر مینای محفل ما دستی از سرنگونی ساغر نمی گرشمید بچه وسیله قابل نشاه تسلیم میگردید **فرد** مقام وصل نایابست در راه یعنی پیداست چه میگردد سر یاب گر نبودی نارسیدنها نه آرزوی دولت وصال فضولی وضع عجز کیشی است و خواهش حصول تمنا گستاخی شیوه رضا اندیشی مگر مطلق عنایتهای موکب فضل بحکم ترحم کرد دامنی برافشاند و حیرت نکاهان وادی انتظار را لبریز که آرزوی بینش است مشرف گرداند **قطعه** همچو سنگ افسردگی پرمیده ناخم کرده است خون یکعالم طپش وقف ایاغم کرده است ۵ دل بچندین آرزو یکدم دران محفل نسوخت شعله محرومی این شمع داغم کرده است ۵ ای کعبه خصوصا قبله معنی دیدار امروز که عید از دل آفاق دمیدن ضعف بپایت نرسیدم اما سرتا قدمم کردی خیالت گردید ساقی خمکده ظهور و ساغر مبارکباد عشرت پیمای تسلسل دارد و مخمورانِ بیدل را بنشاه محفل دیدار مشرف گرداناد در عرض احوال احمد خان اشعاری رفته بود از مرآت معنی نما مختفی نیست که دعا کو بکیفیات اعمال اعزه کمتر واسیده است اما میداند که این عزیزاد ران حدود بدیانت و امانت می ستودند حق تعالی بعد ازین نیز توفیق حصول یکنامی کرامت کناد بعد ازتمهید اشکر اضافه که آن قبله نیازمندان و هواخواهان مدارج صوری و معنوی مبارکباد عرض و رود تاریخی که از سرو تن عالم غیب مژده میمنت دوام دارد مسامع باریابان محفل اقبال نوید عشرت جاوید رساناد **قطعه تاریخ** شکر خدا که صاحب ما را ز فضل حق کرد است اضافه اقبال سرمدیست ۵ تا شکر این عطیه برون آید از حساب ۵ تاریخ او مرتب تا ابد نیز دیست **ابیات** برزبان آب رنگ لعل و یاقوت این نواست ۵ کافتاب مالیده انوار عالمتاب باد ۵ روز نباتات این ترنم روز و شب گل میکند ۵ کان را بری که سبزه نم از و سیراب باد ۵ بر لب بیدلان همه نیست حرفی غلیه ازین ۵ کای خدا فضلت رفیق خان فیض القاب باد ۵ قادری که نظاره ها مطمع باطن و صورتها محکوم معنی از آثار قدرت غالب اوست زمره مخالفان را مسخر توجه آن نسیمه آفاق تسخیر گرداناد و تحفه نیازمندان که از سیران سلسله عاست در صورت این باعی بشرف قبول رساناد **رباعی** ای فرمانت شمع نفاد افروزی حکم تو سپاه عرصه فیروزی خورشید اگر باینگذاری بر بین ۵ پرتو چه کم است بهر ظلمت سوزی ارسال قبضه کمان که نشان دار گوشه ابروی عنایت بود مودت کیش صداقت اندیش به پایه قوت بخش بازوی تمنا گردیدزهی مرد آزما کمانی که زور بازوی شجاعت از تاب بندهاش پیداست و استقامت رنگ تهور از هموار روغنش هویدا در تماشای خم حیرت پیکرش بازوی طاقت ناتوانی فروش است و در تصور ابروی هلال ورزش شخص اندیشه حلقه بگوش از انجا که این شکسته رنگ عالم خلقت صبح وار نفس کشیدن را دم از دمامی شمارد با این کمان که چون قوس قزح از قبضه تصرف انسانی بلندست چه قسم سرپنجه توانائی برآرد ناتوانان را اگر همه سر داشته باشند بهمسری زورمندان دزده شکنجه خطا فرمودنست و ضعیف پیکران را هم آغوشی سرکشان استخوان بمغز قندیل خدنگهای الم نمودن اگر چله ها در میدان روز آزمائی

el
کمان
نرم

که درین ایام بمواظبت اقسام تنقیه و تبدیل طبیعت ضعف طبیعت اثر قوتی و اکشیده و اشتعال حرارتها مایل اطفی گردیده مگر شعاله آرزوی دیدار که همچنان متصاعد است و بعرض و اتب شوق مستعد پس از هفته که شاید هوا شگفته ابری بروی کار آرد و آشپاده ها غبار راه وحشت سپندی بردارد هوا خواه حقیقی مهمای آستعاد دولت ملازمت و منتظر صلای خوان مرحمت خواهد بود اگر از گرمیهای هوای این سرزمین بعرض نگارشی پردازد بی تحریک خامه نقطه بر صفحه میگذارد و از مرتبه سطر میگذرد و اگر از تندیهای صرصر این نواح شمه پردازد چه احتیاج ارسال نامه که قاصد رانیز باد می برد خلاق کیفیات عناصر شست خاک بیدلان را از آسیب آتش و باد تفرقه امین گرداناد و چو آب در قدم محبوبی سرشتان خلد جمعیت رساناد و رود نامه فیض شمامه سراسر از توجهات گردانیده و بنوید فضل و کرامت نصیبه کوش و آرزوی بیدلان رسانیده کرم گستر اسایر اخلاق و تسخیر الهاطلسمی بسته که هواخواهان را دور از آستانبوس سیر بهشت هم خرم تواند ساخت و مایده الطاف کام الفت پرور انرا بچاشنی مواخته که هنگام جدائی بشیرینی جان نیز توان پرداخت اینجا سیر فالیز یاد نعمای مرحمت است و حلاوت کام و زبان شکر لذات احسان مکرمت بکلام التفات کلک تفقد سلک که متصدیان آبیاری فالیز یعنی میرزا ملتانی چه قسم خربزه میرسانند نوبر بدیهه فالیز طبیعت بررسی کار آورد و بی شایبه وهم شکوه داعتراض اگر از نظر حلاوت ثمر گذرد عرض شیرین ادائی خواهد نمود

اشعار

بررسخوانی که مزه قسمت انعبونی بود	با وجودانکه دندانش زتیرنیهای خرس	گر بهم حلوا دهد تلخی بیاد ان میرسد	
ورلبالیزی بیابد دست تا امکان وسع	خیل اول یا دو یا به شغالان میرسد	تا بمغز پوست بچون آب بکسان میرسد	
بلکه از عوصیش و مغزهای خربزه	گر فتواند رسید انجا که دندان میرسد	غالبا این دالی از فالیز ملتان میرسد	
میرزا ملتانی انا دانیان نمیرا مشهدی	تا توان گفتن از انشا ان کبش حسان میرسد	هرچه از ایشان رسد آخر بایشان میرسد	

در عرض مراتب سجود که نقش پیشانی عبودیت است آنقدر زحمت بار یابان محفل حضور نخواهد و بقاعده کوتاهی سخن دست دعای بزلیه بلندی آراست **بیت** محفل شمع تابان و گلستان رنگ و بو باشی نه الهی هر کجا باشی محیط آبرو باشی و در عرضه داشت که زود صلیم بهادت خویش رساند هیچ توان کرد تقاضای ضعیفی نیست که گنجینه داری جواهر اخلاص آنقدر دست تعنی اجناس سوم ندارد که نقود تحالیف دعا را از عالم حرف شماری نشمارد و شیرازه بندی مجموعه اعتقاد بمزبه پی نیاز مضامین تحمل نساخته که نسخ مکاتیب ثنا را از مقوله افراد باطل نه پندارد با اینهمه در غلیان حوال پی اختیاری که نهایتها را از رجوع بدایت چاره نیست و سیله جوئی طرایق رسمیات ضروریست و در وساطت اندیشی اسباب تکلفات ناصبوری بهر حال بدعای شوق چه تمنا نماید که پیش از دولت دیدار تواند بود و بگدام آرزو پرواز کند که بزیارت وصول تواند افزود و اسباب حقیقی تصیب اخلاص کیشان سبر پا گرداناد **شعر** نه حکایل از معنی مکتوب شوق آگاه نیست نه در زجائی نامه پیش یار ما را خواندن هست مدعیه نوایسد که از حقیقت اشتیاق برده تواند شود و چه آغاز که تمهید نسخه تمنا تواند بود از عالم سواد عبارتی فراهم آورده است که اگر مرزندد لیوا را بر دوی شوق برمی آرد و از حصول اعتبارات پیچ و تابی جمع کرده که اگر بعرض دهد حیرت قدوم از زنجیر خانه برنمیدارد باری از سیر سواد سیرت ره آوردی که قانعان تحف معانی بقلیلی ازین پیشکش کفایت تصور نمایند لسخه طور معرفت است که در تعمیم عبارات اشعه معانی خاص مندرج توان یافت و از تخصیص معانیش حقیقی اخص می توان شکافت بخدمت خواهد رسید و سلام نیازی خواهد رسانید ذخیره مضامین شوق بسیار است امافرصت عرض حضوری در کار امید که معنی آرزو با جلوه عبارت نماید و صورت پرده خیال معزز وقوع آمد عنایت رقم نامه که بفیضور سعادت نجوران بود در بهر رنگ الفات بروی انتظار کشود اگر تمهید المهای دوری مبالغه نمایدشکوه تقدیر بمندزبان شعور است و انحراف وضع رضا ادب آموز شیوه عجز و قصور یاد مراتب الطاف از عالم حضور تمهیدان اضطرار بیست و تصور درجات شفقت از کیفیات شهود اندیشیدان بی اختیاری هرچند از دور گردان تعبیر نمایند از حقیقت

قرب

نسیم عاطفت شمیم عنایت نامه بکیفیتی وزیدن مدد که غبار بیدست و پایان باد نیشه ضبط خود تواند پرداخت و استقبال صلای التفات بکر معنی پیش نمی آید که افسرده حالی ناتوانان باد فنج زمینگیری تواند ساخت **فرد** گرمی خورشید تابان هر کجا توانگست که محمل شبنم بهان برد و شبش از خود رفتن است ۴ لله الحمد مزاج عافیت امتزاج قبله نیازمندان بدرجه کمال صحت فایز است تسلی گوزه برای طبع هوا خواه می باید تا بجمعیت کلی وصول یابد و لسعادت حصول دیدار شتابد رسال خوشه های انگور بخوای تفرقه طبع الفت پرست را نوید تسیر از جمعیت اد حلاوت و جمعیت ظاهری و باطنی خوشه باغ کامرانی باد شکر پرستیهای عنایات یادآوری سعادت زبان عجز بیان است و سیر افکار معانی بهار بهشت طبع نیازترجمان اگر ابیات بکیفیتی جلوه گر است که اگر سامع بوجد پیش آمدنگی نماید پس مانده مجلسهای بیدردیست صبح چشنبی که طلوع شفقت نامه همگنان مطلع آفتاب بود و سحرخیز قافله دعا محرم جناب فیض انتساب منوره سه سریر تالیف معانی فایز نگردیده بابی نه منقوش صفحه خیال شد تقریب ذکر خیر و سیله عرض ناکاشت هنرز رنگ تحسین مقبول طبع معنی آفرین گردید بیان نگینهای دیگر موقوف مقدم بهار توام هست انشاء الله سرور دلهای مشتاق خواهد بخشید **قطعه**

شنیدم پیری از دانا بصیرش چشم گریانیم نه ز حسرت چون نگه بر دل هجوم آورده مژگانم نه بیای آفتاب عالم امید مشتاقان نه چو صبحم طایر رنگمیست بر کرتو گردانم نه **فرد** دور از در تو داغ دلی نقش بسته ایم که خاک فسرده بسر خود نشسته ایم نه وضع تسلیم باد آنکی دارد محو آرزوی دوستیست نه دست دعا بکیفیتی که سر برسوی آرد بهتاب صلای سعادتی **قطعه**

که یارب از چه کل اندیشه رنگ حنا دارد نه کف پائی که جا در پرده های چشم ما دارد نه با استقبال او عمریست از خود میروم بیدل که خرامش در شکست رنگ من آوازپا دارد نه دیده حسرت کاه پیش زین غبار کوچه انتظار مباد و شوق دیدار پرست باین حسرت داغ مهجوری نه بیند اقبال سعادت ازلی برات تنکمایه که از نوید صحت جاوید ذخیره جمعیت اندوز و حضور عشرت ابدی دستگاه بینوائی که لمعه باد کرم ایجاد چراغ امید افروز دکم نفعی اثر جبو باندکی بر انفعال طبیعت فرود اما بحکم ما صنع الله فهو خیر غیر از شکر پاره نبود در سبوت التزامش پی تقویت فراجی نیست اگر بخاری بعرض می آرد اعتدالها در ضمن اثر دارد قوت بخش مزاج احیان جز مژده توانائی ذات کریم صفات نصیب گوش مخلصان نکرد انا دفرد زندانی حریانکده داغ وفائیم نه بر بانتوان بست خطاهای معافی مقبول فیض نزل طبع صاحب معنی که با قبال تو جنبش نیاز بی اضاعتان بغرامتیاز می تازد و بهمین التفاتش اجزای بی سر و پایان آئینه انتخاب می پردازد اگر از هجوم انبوه نقاط نقدر شک افتد در ان نسخه یقین تو هم شک چه احتمال دارد و اگر سهو القلمی گمان برد همچنان فطرت سرشار نقصان در آن خود برمی آرد مگر آنکه لطف کریم بهانه جوست هر کرا پسندید پسندید و هر چه برگزید برگزید قدرت انشای دیوان ممکنات سراپای احوال و اطوار آن معنی نواز منتخب اعیان نمود دارد امر فتوحاتی که ساز اندیشه بیدلان محفل صمدیت لایزال مترنم تمنای انتظار است بطمطراق نوازش فرد آهنگ مبارکباد و بزمزمه پیش آهنگان مقام اخلاص زمزمه های سمنت دوام بسازند تا ید ایزدی آنذات اقبال آیات را بکرامتی ممتاز اعیان گردانیده که در مقابلش هر چند بنیاد مخالف سراپا کوه آهن باشد بر نیغبار نالایقیدن ندرد و اگر همه طینت خصم صوفان آتش مست جز در نقاب خاکستر سر از جیب برنمی آرد تماء عرانه بیتی چند درین مقام عرض و رود داشت از پیشکشهای تحایف مبارکباد انکاشت همونع تسلیم عالم اخلاص مقبول نظر عاطفت اثر باد **ابیات** دوشم ز گردون ندا آمد که خان دلنواز نه کرد در یکدم زدن بنیاد میوائی خراب نه گفتم از حق چشم آن دارم که تا شام ابد نه کرد هرگز دن کشی بنشیند از تعیش در آب نه بسکه ذات اقدسش موصوف بیدل پروریست نه حاسد و گر همه دریاست میگردد سراب نه بی تکلف چیست میوائی و جات و راجپوت نه انکرد پامال حکم آن نصرت رکاب نه یکجهان

لیکن در عرض اشتیاق حیران بیت گذاریاس دربارم مکن تکلیف اظهارم که سیندم سرمه هست و سرمه نتواند صدا کردن که رباعی

آنقدر طرب ماکه تمناری دارد ۰ درخورد کمالیست استعدادی دارد هرچند مثال انصافی شخص بود آئینه برای خود بهاری دارد

ذات بی نیازی آیات که آثار کمالات الهی وکیانی از صفحهای انصافی اوست باضافه مناصب قدرت لایزال تجلی فرمای مراتب

ظهور باد و اعیان حقایق اخلاص پرور بیت که نشئت اکتساب از نتیجه فیض معرفت و سعادت مباکیها رساناد قطعه

علمیست که انفاس معانی تکاریم	معروف دعاهاست چه لیل و نهاریم	یارب که مراتب عروج جاهست
رباعی سامان تو آنقدر مهیا گردد	کز قطره بسد موج و دریا گردد	از تخم نهال و از نهال آرد تخم
قطعه خامه ام بازسجده شوقی دارد	جبهه در یاد تو می ساید و دوری دارد	حلقه قامتی آراسته ام مفت نیاز

برفرق جهان چتر زندگردون وار
وان نخل بخود بالد و طوبی کردد
قمری باغ وفا خدمت طوقی دارد

با وجود جمعیت بسیاری که از توجه آن کامرواى مسالکین درجه حال بهمه جا حاصلست دوری آستان الفت بنیان همان تفرقه تعلیم ازاخلاص

منزل کاشف دلغرش قدمه خامه ریست توان دزدید یا بزنگ مضمون وشکن سطری توان خزید اجزای قطره بیرو یا اگر همه نفس کوهر

بند دبی شیرازه فصل محیط از عقده پریشان نسبتی برنمی آید و کاروان انفاس بادرهوا هرچند درکسوت بسیج برخود بالد حیف صوت منزل

دل با جمعیت نمی کشاید فرد تا کی دمدفسرکی از انتظارما یارب بدامنی برسانی غبارما غیر از تمنای دیدار خواهشها

خجلت وخبر سجده محراب حضور عباد تهاندامت فرد میرس از طپشهای نبض دلم که پرواز محو است ومن بسمل

امروز از عبارت بیدل نوازنامه کیفیتی برطبع قاصر تراوش داخت که اگر از متانتش دم نزند نفس بزرگ یاقوت از تمکین می تواند فروخت

واگر بزنگینی تامل نماید خیال از دیده تادل ذخیره بهاری تواند اندوخت فضل واهب نشاه قدرت بعروج کمال رساناد و مناصب فطرت

بدرجه اعلی فایز گرداناد نشاه الطاف ظهور بعبارت سه افراز نامه سباغ بهزار رنگ شفقت دربار مطالعه داشت افسرده

دماغ زاده بیدل را منتظر پاس پیای انتظار بگذاشت قبل از اعطاف نسیمه کرم نوید فتح و نصرت و مژده عدل و رافت از زبان جمهور

بهزار تماشا غایه سامعه نواز گردیده بود اجمال آن حقیقت امروز نقاب چهره تفصیل کشود فی الحقیقة آموزه جی از ذخایر امید هواخواه بعرصه

وقوع آمده بنوز مراتب آرزو آئینه نمای پایه بدایت است و درجات تمنا ابجد آغاز طلب نهایت اینرو متعال کمال این فضل بمنصه

ظهور رساند و بیدلان ایمنون عنایت ازلی گرداند قطعه بیدلان بخت بی نوایانند بی نفس هستی آشنایانند

در طرب زار رسالهٔ خرم و هیچ یک عرق خجلت اند و باقی هیچ خامه زار رسانیهای طاقت تحریر قرکانی بلغزش می آورد و شکی

بوضع نقطهای چکید و نقطه زبی وسعتیهای دستگاه بیان برخود پیچیدنی داشت شکنی در صورت سطر بالید بیت خاک من

معبد ردد اطوفان غبار یکسیست حسرت بیمار عشقم نالهدار بستر م که در هر صورت خاک نشین زاویه دعائیم و در هر صفت عجز پرست

معبد ثنا رسال و عرض همین بادام بصد تراج جان پروری در دفع بیوستهای بیدماغی کوشید و بهزار نشاه فیض گستری سرو ش

مراتب عشرت آیاغی گردید بی تکلف نخل بادام چقدر انتظار لیقوبی در پرده تصویر چیند تا باین بوی پیراهنش چشم کشایند و نهال سمن

چه مقدار زلیوسفی در خلوت دماغ پرورد تا بچشم این باد امش راه اقبال وا نمایند بهارستان سمن اقبال تهمت کمین بیصفائی مباد

و شکوفه زار بادام عشرت پرکن زیر خیال افسردگی مبیناد اقتضای وضع بیدل در جمیع احوال حیرتست و در همه اوقات حسرت

اگر از ورود عنایت نامه ها به فکر جمعیتی نیفتد بر تفرقه منیاد شما یه گریست بی تصنع یاد التفاتها دو داز دماغ زندگی برمی آرد کاشف نسیانی

بفریاد دل حسرت منزل رسد و این ممکن نیست صاحب دستگاهان هزار اشغال و بازند و بیدلان راهمان یک آرزوی دیدار عبارات بسیار

است اما همه انفعال مضمون تحقیق و اشارات بیشمار اما یک قلم خجلت کش امتیاز و تفریق معبود حقیقی دیده انتظار ما را بشهود جمال مطلب

رساند

لیکن بانی غزل قبیح بمعرض توبیخ آورده که از عهدهٔ آن همان خودش تواند برآمد سیه فطرتهای سخن طراز این عصر بی تماشائی نیست خاصه بنای دول که لاف کمالی درین فن هم داشته باشند میگویند در زمان سابق پادشاه مجهول فطرتی تکلیف شعر امیکرد که نظمی ساده از قوافی متعارف فکر نمایند همه بحیرت درمانده بودند لصلهٔ عقیم تهماو اصل گردیده تا انکه یکی از مزاج دانان کاغذ سفیدی بدعوی تمام از نظر گذراند و گفت در اینجا قصیدهٔ نوشته ام مشتمل بر صنعتی که سوای قافیه های متعارف خطوط متعارف هم ندارد اما مردمی باید که بعرصهٔ تحریر و تقریر پیش قدم گذارد الحال نیز دبستان امکان ازان جنس طبایع خالی نیست وگرنه در زمینی که غیر از همین قافیه چند وضع دیگر متصور نباشد کسی چه فکر نماید همه حال مدعا تقریب سعادت اندوزی مطالعهٔ آن فیاض عالم معانیست هر زه خیالان نخیالی که دارند محظوظ باشند بشکر الله خان اشارت قدسی بشارت فکر غزل که مطلعش منظور طبع معنی پسند افتاده دعا گوی خاکسار را بنوید حصول سعادت سر بلند ساخت یعنی چند بدیهه عرض نیاز پرداخت آشفته بیانی شاهد اضطراب اندیشه است و عذر خواه طبیعت تردد پیشه مقبول نظر اصلاح اثر باد **ابیات** بی پرده است و نیست عیان را ز من هنوز * نه از خاک میدهد چو گلم پیرهن هنوز * نه از بی نصیبی من غفلت هوا مپرس * نه در خون طپیده شوق نکشتم چمن هنوز * نه یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت * نه آئینه میدمد ز سراپای من هنوز * نه **ایضاً فرد** بضاعت نیست جز تسلیم درباز نیاز من نه محبت کرد ایجاد از خمیده نهای ابروی یم * نه انفاس مرحمت ستا همان مصروف لوازم دعا گوئیست و اندیشه لقا مشتاق همچنان محو مراتب دیدار آرزوئی **قطعه** آگاه دلانی که فراموش خود اند * عاجز نفس از تعلق هوش خود اند * زین درد که میکشند بار هستی * نه یکسر جو چو باب آبله دوش خود اند * نه غیر از تمنای وصال هر چه نگارد خجلت نگاه ندارد مستعب حقیقی منتظران این عطیه از تکلفت امتداد برآرد **رباعی** هر چند دل اسباب عنایت شاد * با دیده بیاد تو گهر میبارد * هر گاه که استانت آید بخیال * آهنگ سجود جبهه ام میخارد * خجلت همچکسی عمر بسیست بهوای عرض سجود کردنی نیفراخته دوشه نه بمیقداری بخدمتگذاری سلیمی تهمه سر بلندی نساخته اگر شیوهٔ عجز آئینست و احسه تاه و اگر ساز غفلت باین رنگ است و غفلتا بهر عجز و غفلت تازگی و رود این ابیات وسیلهٔ آبرو فهمیده سر بر خط میگذارد و بلال عید را دلیل ناتوانی اندیشیده سر نگونی انفعال دامی نگارد تسلیم مبارکباد همان هلال زبانی معروض خواهد داشت و گردن نیاز بهمان عرض خمیدگی خواهد فرشت **غزل** بی نشان حسنی که در سر جلوه منجواندز من نه * عالمی بر هم زند تا رنگ گرداندز من نه * تا بخوشد سر مه از خاکستر من چون سپند نه * خامشی هم محبت نالهٔ میداندز من نه * آبیار مزرع خاموشیم اما چه سود نه * شوق میکارد نفس تا ناله رویاندز من نه * بیدلم بیدل ز رشتم سخت جانیها مپرس نه * دور از ان در خاک هم آبست اگر ماندز من نه * روشن بیانیهای هلال عید کز اشاره ابروئیست از عروج مطلع کمال و موج باده از ساغر کیفیات محفل عز و اقبال رشته نیز اگر کتی بهم تافته و به شمع افروزی انجمن تهنیت بار امید یافته منظور فروغ تحسین و قبول نظر آفرین باد قلت استعداد قوافی خجلت اختصار مخبناد **قطعه** هلال امشب بآن مستی برون از پرده می آید * که گوئی از می نشرت لبی تر کرده می آید * همه گر شب بود بر گ صبوحی مفت عشرتها * تبسم های این مطلع سحر پرورده می آید * باین سامان که شد یارب کلاه آسمانست * که ماه نو هم از گردون قدح کج کرده می آید * بشکر الله خان طلوع فیض عنایت نامه به بیاض تجلی انشا دل اخلاص منزل را صفای آئینه بخشید و بسواد التفات ایجاد دیدهٔ منتظر را در سر مهٔ عشرت حضور خوانید قبول معذرت وداع باقبال معانی شفقت نواخت و رایحهٔ تحسین غنچه گیهای طبیعت را در آغوش وسعت بهار انداخت مژده تفریح معجون بنشاه ممتاز نگردانید که معالجه خمارهای جدائی از روی نسخه اش نتوان نگاشت و نوید خواص رنجک بگرمی بتپش نیاید که ناگواری افسردگیهای دوری را بدهان تفنگ

که سبب جمعیت عالمی است فی لیل فکر تاریخی گزیده متوقع مطالعهٔ اقبال اثر است هر چند بجرم هرزه فکریهای تاریخ نواب ظفر جنگ هنوز مرهون صلهٔ انفعال است لله الحمد اندیشه دعاگویها بجوی تقریبی است که بآن وسیله تحفهٔ فقره در پیش گذارد یا مصدعی در آنجناب معروض دارد وگرنه چه نواب کدام مستطاب بلکه چه عالمگیر و کدام بدر منیر بطریق شوق پی پروا نگاشتنی دارد و به آهنگ ساز بی نیازی سر از پرده برمی آرد **قطعه** شاه عالمگیر یعنی حضرت اورنگ زیب ۴ آنکه دارد ملکیه بر شمشیر او فتح و ظفر ۴ عزمش از اقلیم دهلی کرد آهنگ خروج ۴ تا کند بنیاد شاهان دکن زیر و زبر ۴ اولین سالی که فتح ملک بیجاپور کرد ۴ در غل ذر نجیر رفت اسکندر از طوق و کمر ۴ تاخت بر کلکنده رایات ظفر سال دوم ۴ همچنان بر قلعت قطب الملک طوفان داد سر ۴ گشت از وی جمله دردیدهٔ اهل حساب ۴ سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر ۴ خواستم روشن شود آئینهٔ فتح دوم ۴ داد شوخیهای او را کلک درین مصرع خبر ۴ هست یک معنی که تعبیر از دو تاریخش کنند ۴ اعظم مطلوب فتح پادشاه نامور ۴ پی پرده کی اسرار ارادة الله در عالم اعتقاد عوام معنیست مختفی پرده خیال واوهام که باوجود نشانهای صریح نامی پیش ندارد و جز بعبارات لسانی محض سر از نقاب خفا بر نمی دارد اما سراغ کما هیش از وقوع خاطر عرفار و شنست ظهور کما لش از حصول مطالب کملا مبرهن بعضی از خوانشهای این طایفه که در پرده غیب حرکت نماید و با نجمن شهود چهره نکشاید حواله بر غلبات نسبت تنزیه است و صورت وقوعی آن محکوم مقتضیات عالم تشبیه لله الحمد پیرتو آرزوئی از سرادق ضمیر حق تنویر آن اکمل ارباب یقین بیرون نتافته که نفاذ احکام الهی همعنان توجه نیافته رابطهٔ نسبتهای الهی و کیانی آئینهٔ ارادت ازلی باصافی طینت ایشان توام گردانا دو مژده های علو درجات صوری و معنوی پیش از رخصت بیجواست رسانا د **رباعی** بحسرت غنچه ام یعنی بدلتنگی وطن دارم ۴ خیال در نفس خون میکنم طرح چمن دارم ۴ نمیدانم چه نیرنگست افسون محبت را ۴ که خود را بهم تو می پندارم و با خود سخن دارم ۴ عذر غفلتهای بیخودان نبرهان تسفقت خواستن دلیل الطاف ربوبیت است و جرایم اعمال بیخبر بها بر تمم عفو آراستن انداز نارسایان حق عبودیت نامه سیاهیهای کامل قلمی مسوده احوال که از مطالعه سعادت محرومی است باعثی ندارد مگر غلبهٔ مشق نیستی و معدومی **فرد** زدست اهل عدم هر چه آید اعجاز است ۴ بجز معدم نیندیزند اگر کسم القصیر ۴ از مشاهده با تصور ساختن انحظار لیست واز وصل بخیال چشم باختن بی اختیاری در نیوقت که ورود التفات نامه بمو صولی فیض عظمی هدایت فرمود و مژدهٔ دیدار تجلی انوار در اندیشه بید لنوازی گشود هر سر مو مستمند مژده ایست از چشم انتظار بیرون نشست واز هر طپش دل الفت کمند شیشه خانه بر سر طاقت شکسته یارب که مدا انتظار مژگانی نماید و غبار در ربا بسر کی دیده فرود آید **قطعه** چو گل هزار چنین سجده میکشد آغوش ۴ نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست ۴ غنیمت است چو فرگان اگر رسیم بهم ۴ وگرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست ۴ عنایات غزل تازه بصله های کرامت نواخت و بشکرافادت توالی مسرور اشارات معنوی ساخت هر چند آورد مصروف حصول این دولت بود که از دو اسوختگیهای شعلهٔ افکار قرص سپندی بمجفل حضور خواهد عرضه داشت و از نفس سوزیهای چراغ اندیشه پرتو تسلیمی دست در پیش خواهد گذاشت امامطابق امری که از امتثال آن چاره نیست مسودهٔ شعری چند بالسنخه طور معرفت که لمعات حقیقتش منکشف تامل خواهد گردید بمعرض رسال رسانید غرض مالبقی واردات موقوف ورود آن نسخه اشفقت است و منتظر وصول آن مجموعهٔ بکرمت **فرد** شخص نسیان شکوه سنج غفلت اجابت نیست ۴ تا فراموشی بخاطر ها ست دریا ویم ما ۴ غبار افسرده را تا نسیمی بحرکت نیارد پیرافشانی در اندیشه اش راه ندارد و بیدل معذور را تا مکتوب مشفقی آئینه داری ننماید بر غفلتهای دوری چشم عبرت نمیکشاید با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما همچو ساغر می بلب اریم و مخموریم ما **قطعه** بحر در آغوش موج ما همان محو کنار ۴ کارما با عشق بی پرواست معذوریم ما ۴ تا بماداد آگاهی مدد فرمای هوش بیخودان باشند

دبقوت اعانی جناب بیچون
از زمین جاذبیت بیرون باشند
پیوسته مشتاق است مشتاق
تصور نماینده و همواره آرزومند
است آرزومند مشتاقین نمایند

قطعه

بطوفانگاه آشوب حوادث ۴
نمیدانم ما را چیست باعث
جا بیم و صفای سینه نیست
نفس گر میکشیم آئینه نیست
اگر فریب هستی نیذیرد راه
تنش نمی بود عدم پیرایه
شی نقاب تو هم نمیکشود و اگر
افسون الفت سلسلهٔ تعلق
نمی آراست طبیعت در اندیشه
نشستن بر فرد نمیکاشت ابیات
مستمند دیوان امکان کرچرا
وهمات اعتباری قافیه ندارد
مضمونیست پیش پا افتاده
و نوشتهای خمستان ظهور کم
غیر از حیرت تراپی بالعرض نمی آرد
جا بیست شکست آماده چه نگارد
بدین اسرار فهم موقن وجود و عدم
مکشوف نباشد اگر سی ما عاجزان
کار میکرد اعتراف بر بندگی
کمال عجز است ستانودیم
و اگر

واگر کوشش ما ناتوانان بجائی میرسید غیر تسلیم دری دیگر هم نمیکشودیم سایه بحکم قدرت در دعوی آفتابی تقصیر نداشت خاک بمقتضای اختیار چرا علم آسمانی نمی افراشت هر چند قلق و اضطرابی اختیاریست تکلف نیز در ضبط خود باید کوشید تا سلسله وضع رضا بر هم نخورد و سر رشته تسلیم کم نسبت قبول حضرت الوهیت و البته او دست از دست نرود جمعیت بخش دلها بعطیه صبر که حصول سعادت صوری و معنویست مشرف گردانا د و زبان حمد و شکر گو دلیل معرفت حقیقی است کرامت کناد شیخ غلام محی الدین بیمزه گیهای ترشی ایام تشویش وفات آن شکرستان حلاوت مباد ارسال نبه های منتخب که هر یک از لذتی سرشته نوید ذوقی تمام داشت تلخکامان زاد بیدلی را دل تازه بچاشنیهای حصول شکر انباشت کامروای حقیقی نخلستان وصول جمعیت ساناد و از ثمرات حدیقه فصل شیرین کلام نعمت جاوید گردانا د و رجوع اندیشه صحبت و خصت که معنی نسخ غیر اتحادیست از خاطر وحدت مناظر تقع با د بهرگاه اقتضای اتفاق صحبت ها نقاب از روی وقوع میکشاید قدم مجان در دیده ها مردمی مینماید و ناخواهش و داع میل فراهم آوردن مژگان نمود ه است آئینه خانه دلها آغوش مشاهدهٔ حقیقت کشوده اگر حاضر دیده بیدار روشن و اگر بغیبت پرداخته ایداندیشه تصور گلشن در نیصورت اگر پای عذری در میان آید زنگ آئینه رسوم می زداید در همه حال بیدلان را ازین عالم بیخبر باید فهمید و عنان تخیل از وادی این توهمها معطوف باید گردانید حقه های تخالف نشاه بقلقل خموشی میتوان کرده اند و پیام دم کشیها ساز التفات آورده با مداد نفسی کرم حیات بخش دوستان باشند بشکر لله خان و شاکر خاور عرض مراتب نیاز فرق و اثنینیست آن دو متحد اندیشیدن خجلت فهم کیتا ایست و در سیر گلشن وفاق ایشان غیر یکرنگی بروی کار آوردن انفعال احوالی و عنائی قطعهٔ محیط اعظم که بتازگی چهره کشاست عذر تقصیر بنیانهای خواهد خواست

قطعه

بیا ساقی ای آفتاب یقین	بتجرید بیان کتاب یقین	که مارا بجولانگه اعتبار	
نشانده است افسردگی در غبار	سبکدوحی کرشود شمع راه	فلک سیری آسان ترست از نگاه	جهانی شد از نارسائی هلاک
فلک بود اگر بال میداشت خاک			

بیت روز وصلت باید از شرم آب گردیدن که ما که در فراقت زندگی کردیم و جانی داشتیم

شیرازه بند نسخهٔ ظهور پیش ازین تفرقهٔ اخرای بیدلان رضی مباد متتبع افکار گوهر نثار دو بیت تحریر نیازمی آرد و از مطالعه اصلاح آرا توقع پیرایه قبول دارد **قطعه**

کرده ام سرمشق حسرت سر و سوزدن ترا ☆ ناله میخوانم بلندیهای مضمون ترا
هر چه می بینم سراغی از خیالت میدهد ☆ هر دو عالم یکسر از نوست مجنون ترا
از مطالعه احوال معنی خدمتان که بصورت سراپا تقصیر ند غافل نباشند مفاوضهٔ عنایت مضمون بعد از انتظاری بدید مدد نوری بچشم آرزو بخشید تکرار این جنس عنایات از حصر تعداد بیرون باد غیر از حسرت دیدار هر چه معروض دارد تکلف است و انچه بنگارش آرد نادانی تصرف بعرض این دو بیت تکیه بر قسم می نماید و نقابی از روی اخلاص تعینی میکشاید **ابیات**

به پیمان نازت که رنگ منست ☆ بآهنگ سازت که چنگ منست
بتو کز منی جست وجو ها تلف ☆ بمن کز تو ام گفتگو بر طرف

نمانیده اسرار حقیقت دیدعالی کرامت کنا د و بشنود و دوام واصل گردانا د نیازی که در معبد اندیشه با معنی تسلیم میساخت امروز در صورت خط جبهه ساست و دعائی که در پردهٔ نفس حسرت طپیدن میکشند بکسوت نامه بال کشا آبله پایان وادی مقصود را ذکر کیفیت طلب هم پیمانه جمعیت وصال است و عاجز نگاران تحصیل مشهود را خیال دولت دیدار نیز آئینه داری حضور جمال **قطعه**

تا حضور وصل در سر دیده مشتاق بود ☆ دل فراغی داشت از حسرت بیابانهای خط
تا این زمان کز گلشن دیدار دور افتاده ایم ☆ میرویم از خود بدوش ناتوانیهای خط
که معنی نوازا طور معرفت از هجوم دیدهٔ انتظار سامان یک عالم چراغان است و بهوای نثار آن گلیم ایمن حقیقت صد هزار گوهر معنی بدامان لله الحمد ذات معجز آیات دران سمت ید بیضائی کشوده و عصای قدرتی نموده که آل فرعون یعنی زمرهٔ طاغیان که غرقهٔ نیل ادبار ند تا قیامت

هر چیه در رباب شاه زین العابدین و غیر آن که امثال بایجا صلان مرزع ایجاد ندا ز عالم اخلاق بظهور پیوسته دمی پیوندد و غیر از آثار رافت حقیقتی نیست اجر و قوع این مراحم از حق بحق خواهد بود هنگام تحریر نیاز نامه رباعی از پرده غیب معانی احرام رقمکده شهود لیست و بمقتضای مناسبت مقام در سلک حقایق معروض میپوست **قطعه** افراط حقیقت است و اعیان تفریط نه این جمله مرکب آن همه فیض بسیط نه کم ظرفی ما فضل ترا مانع نیست نه گر قطره بود قطره محیط است محیط نه **رباعی** عید آمده تا در طرب بکشاید نه روزی ساغر ماده ها پیماید نه یارب بدعای بیدلان تا دم هست نه چون نور هلال و رونق افزاید نه آفرینندهٔ نقص و کمال ماه و هلال بے شائبهٔ نقصان و زوال پرتو آن ذات خورشید آیات بر فرق هلال نشتبان ذره مقدار تابنده دارد و جبههٔ اخلاص هواخواهان را بآب تسلیمات مبارکباد چون هلال عید آینه دار کمال سعادت گرداناد عرض اسرار عبودیت که تا نفس باقی است هر آنی برنگی جلوه گر است و تا رمقی از زندگی است تجدید عجز نیاز گستر فی الحال قطعه که تازگیش بوئی از عالم تحقیق دارد و محمور شوقش سائر عزم خوشیهای حال می پندارد بهوای یارتانی محفل قبول عرض میدهد اقبال آهنگ مطالعهٔ معنی نواز باد **قطعه** شباز عافیت ودر جامم رسید نه زاوضاع مستان پیامم رسید نه که هر جا بمضرابی کفر و دین نه مخالف نواز و کمان یقین نه فنی کردن شیشه در دست گیر نه نواهای وهم جهان پست گیر نه وگر شمع امکان خموشی کند جهان جمله ظلمت فروشی کند بمی سازکن نور جاوید باش قدح گیر در دست و خورشید باش هر چند زمینگیر هیولای وضع انتظار حصول دولت دیدار صعب است اما بنسبت حال بیدلان انحراف جادهٔ شرم است و خلاف قاعدهٔ ادب **قطعه** حیرت قفسم کو اثر عجز و رسائی که مجبور ادب را چه وصال و چه جدائی که آئینهٔ تسلیم فضولی چه خیال است نه رنگی بنا یم که تو آنرا ننمائی نه سعادت قدم بوسی که معراج جبین اخلاص است نصیب نیازمندان باد هر چند سراپای خیالش آشیان سرای بی ریاست دبوساطت عرائض دیگران در هر صفحه نقطه داری جبهه سا اما کلک نیاز سلک سر نگونیهای خجلت بیکاری میکشند دیده بر بینوائی بینیازهای ناله در پرده خیال میدمانند بحکم بی اختیاریها کرم آهنگ معذوری گردید تا منفور عائی بلند سازد و گردن تسلیمی بعرض این باعی برافرازد **رباعی** یارب ز نهال ذات آن فیض نگاه نه نصرت بالدبرشحه فضل الٰه نه وز جبهه لعنت رقم بدخواهان نه چون آتش افسرده و مدبخت سیاه نه سرمایه دیگر که در خور قبول آن جناب تواند بود کرامت بالبضاعتی که از پهلوی آن دو کان مقداری تواند کشود کجا **بیت** انفعالم آب کرد از نا کسیهایم میرس خاک میکردم براهت گر سری میداشتم بنسبت تحایف عوام امتیاز دعای فقرا در حضرت کریم دلیلیست غریب با آنکه دعاها آرایش نفسی بیش نیست چون نفس اصل استعداد داعیست و معنی خود را بمعرض نثار می آرد ازینجاست که کریم نظر التفات بحال درویش بیشتر میگمارد **فرد** قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات نه نقد ما هیچست شاید هم بما سود اکند نه محیط عالم اقبال مواج فیروزی جاوید باد نه **قطعه** تا نظر بر چمن وضع جهان کرده ایم نه هستی بود که بر دیده بینا کردیم نه نه سمن بوی بقا داشت نه گل رنگ وفا نه عبرت آلوده بهر رنگ نظرها کردیم نه آنچه بیداری ما دارم نظر می فهمید نه حیرتی بود که در خواب تماشا کردیم نه چار دیوار عنصر اعتبار طلسمی است پی بود و چار سوی انجمن گیرد از تخیلی خالی از متاع نمونه بر بنای این طلسم چون گردباد اعتماد مداری نه در شکست این دیوار چون رنگ پایه اختیاری اگر نور تامل آینه پرداز دیده آگاهی گرد دذره تا آفتاب بال پرواز عبرت است و قطره تا محیط گرد جولان وحشت صبح تا نفس نیز غبار هستی بباد داده است و شعله تا قامت راست کند بفکر خاکستر افتاده فانوس آسمانها از دود چراغان اختر نیلیست و آینه سحاب از نفس قفای جسته چهره پرداز اثر سیلی سخن نقاب لب نشگافته جوهر آینه هوا ست و نفس سراز دل نا کشیده کمند کنگرهٔ فنا **قطعه** خانهٔ نیرنگ هستی حسرت اسباب است و بس نه روزن بام و در از خمیازه می بندد گمان نه سود و بازار

تماشا کردنهای پیش نیست
اگر متاع امنیت گو آئینه چین
دکان نه در ملکتش امتیاز
تا حرف و قوم مانی ا است
سیاه پوش و در دبستان
تحقیق تا سطر مکتوب نشیمی
گفن در آغوش گسوت زنگاری
آینه شا بصوری جلوه ها
دو وضع نیرنگی شانه گواه
یاد بردن طره های دوتانه
حسن ایجاب بستر نازی تواند
آسودن عشق دو کان جمعیت
داغ می تواند کشود **بیت**
زندگی شیشه است کز
مانند حباب نه هر کرا هست
آینه پیش نفس نیلگر دنه تا ناز
از شکست خنگ سر از جیب نیرنگی
برآوردن زمین را نقل از نرفشانی
غبار همان خاک بر سر کردن
شمع تا نظر میکشاید چشم بر سفر
روشن کرده است موج تا سر
پری از جاده رفتن بر خود آورده
صبح از گرد باد در پیچ و تاب دامن
چیدن کوه از صداد راضطراب
فکر خرامیدن آسمان از قطع
غبار آوارگی خرمن قیاز حاصل

آغوش

آغوش نیستی پیرامن درین بهار زبان هر برگ بعبارت رنگ درس وحشتی میخواند و دل هر غنچه بمضمون بواو راق نفس میگرداند اگرچه پیست از جاده
ابرش لباس ما تمیان پوشیده نست و اگر انجمن از شعله شمعش بکمند آه بپیچیدن **قطعه** رنگی از عشرت ندارد نوبهار باغ دهر مه
زین چمن باید چو شبنم چشم تر بر بستن مه چشم تا دا کرده ایم از خویش بیرون رفته ایم مه شعلهٔ ما را قدم بود است سر بر داشتن مه
معنی آگاه در تحریر واقعه فروغ انجمن سعادت آبروی آئینه سیادت آرام گزین سایه نخل رحمت راحت اندوز باطن دریا
مغفرت میر صاحب قدسی مناقبی بپردازد که از طوفان کاری اشک خامه ها کاغذ چون پردهٔ چشم حباب دریائیست و از پیچ و
تاب طاقت بباد دادن نامه ها بسطر مکتوب بر نگ گرد باد صحرائی دل ندامت منزل از هجوم داغ بر حلقه دامی نه تنیده که پی سوختن
بنیاد هستی بال نفسی توان کشود و دیدهٔ عبرت رسیده از جوش اشک بگردابی نیفتاده که جز دست از سلامت شستن مترگانی
بلند توان نمود از ضمیر الم تاثیر مخلصان راهی بباطن فیض مواطن می توان برد که در مهاجرت آن آفتاب سپهر اخلاق چه قدر
غبار کدورت شام نمای افق سامی طبع گردیده باشد و از مفارقت آن گوهر محیط اشفاق چه مقدار عقده بر رشته جمعیت
گرامی اوقات پیچیده پیداست از رفتن دل جزدیده سامان اشک که می تواند اندوخت و از وداع صبح پیش از آفتاب چراغ داغ
کمی تواند افروخت **قطعه** از نهان گشتن تشخص آینه می بازو زنگ مه بحر اگر خشک شود آب گهر می سوزد مه خون الفت چه قدر
گرمی وحدت دارد مه هر کجا داغ شود جسم جگر می سوزد مه اگر د تلقین صبر بآن اسرار فهم معنی فضائل زبان اظهار کشا یا آفتاب را
از بساطت انوار خبر کردن ست و اگر در درس شکیبائی بآن موزاندیش نسخهٔ حقایق مبالغه نماید کثرت امواج بعرض دریا اوردن از آئینه
اهل شهود محتجب نیست که زندگی بسر آمده چون سیم در گذشتن ناچار است و پیمانهٔ پر شده چون اشک در چکیدن بی اختیار بال افشانی
وحشت صبح را بدستگاه نفس رام الفت نمی توان گردانید و بی پرداخرامی سیل را بعلی امواج در زنجیر نمیتوان کشید دیوار بی اساس
تعلق جسمانی تا چند حایل سیلاب فنا تواند بود و غبار بی تمکین وادی امکانی تا کجا منع جولان حقیقت تواند نمود از نفس چون صبح
متوان نخفته زد در جیب عیسی روزن این خانه بیدل تا کجا کرد غبار گر قلم هجوم غبار دامیست نفس گیر امادر نفس سوختگیهای معنی
غبار چه تدبیر صداقت کیشان عالم تحقیق در دام این غبار چون صبح نفسی راحت مینمایند واز خود تهی شدگان دریای یقین
در احاطهٔ این دیوار حباب وار چشم تاملی میکشایند **قطعه** نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات مه همه از دیده ما هیچ
نظر میگذرد مه چون نفس خانه بر پرستیم و ندانیم آرام مه عمر آسودگی ما بنیفر میگذرد مه دریا دلانی کز کسوت مائیت حباب وار بیرون
آمده اند جز بیکتائی محیط آغوش نگشاده اند و عالمی همتائی که از عالم رنگ و بو بر نگ شبنم پرواز نموده اند بیرون خانه خورشید
آشیان نهاده اند **فرد** که میداند کجا رفتند گلچینان دیدارش مه هم از خورشید می باید سراغ سایه پرسیدن مه فنای
صوری این طایفه زوال معنی ایشان نیست اگر تمثال اعتباری نقد تخیلی باخته باشد تشخص حقیقی رنگ عدم نمیگیرد و اگر لباس عارضی
بدست اندازد فرسودگی محو گردد پیکر اصلی صورت خلل نمی پذیرد صفای گوهر ارواح در شکست جسمانیت و کمال جوهر انوار در رفع اعراض
ظلمانی **فرد** در غبار جسم دل را انسیت زنگ اعتبار خاک بر سر کرده است آینه ما زین غبار، هر چند بسخهٔ دل بحکم اختیاری جز با پریشانی ربط
ندارد غنچه وار می تامل خیال بیرنگی شیرازه باید نمود و کتاب دیده با آنکه غیر از تحیر چیزی بمطالعه نمی آرد یک گل بهوای گلشن جاودانی
باید کشود شیرازه بند مجموعهٔ دلها بر طریق صبر مستقیم دارد و بی غبار جادهٔ تشویش بسر منزل کمال جمعیت رساناد
تنبیه استعارات عالیه از سام که نیاز انصاف عبودیت مقام است در اثبات کمال قطعهٔ چشم و دل که قطعهٔ از بهشت یکتائی دعالم
خیال جلوه نموده و بر نگ غنچه و گل از آغوش حقیقت هم در اتحاد معنوی کشوده مگر عندلیب حیرت نوای خامه باین زمزمه سر آید

تا از خجلت بی زبانی نمیرم
قطعه بچشم دل خطابگان
سوادی کردم گانی نگریم چون
مژگان ببویش یک قلم آغوش
گردیدم بچشم مژده حسن
بهاری داد از شوقش
چو اشک از دیده تا دامان دل
آئینه پاچیدم بدل و چشمی
زبوس لفظ و معنی دا پیچیدم
بان شوخی کمن هم چون نفس
برخویش پیچیدم مه کدامین چشم
دگر دل از تمنا شانیستم غافل
شرار و شعله پاهم موج میزد آخر
من دیدم مه طوات بیخودی
کردم بپای دیده افتادم مه
سجود حیرتی بردم در دل
زدرس دیده و دل آرمیدم
چه می پرسی مه سراپا چیرم
حیرت نفسیده ام چه فهمیدم مه
از نگینهای بهار لفظ و معنی نرسیدم
چمن طپان بوی گل کلام باد
قانون خواطف بید لنوازی
بصرزانی تو تبات بیرادم
علوکه احسان یاد رفتات
یکتائی که نوای عالم افکار بجهد
محفل دیدار از مهمان پرده حیرت
نوا نیست

نوائیست ورنگهای چمنستان خیال بی طلوع صبح وصال از پریشان بالان شکسته ادائی هرچند تجدید نیاز نامه درعرض حقیقت اخلاص غفلتی ورزیده اما بوساطت مکاتیب قبله گاهی سطور پیشانی اعتقاد مکرر بمعرض سجده رسانیده چه نویسد که شاهد طبعهای دل تواند بود وچه نگارد که طومار اظهار نمنا تواند کشود غزلی که آن مطلع عنوان عنایت نامه فرموده اند بیتی مناسب حال این حیرت مال داشت بحکم بی اختیاری بر نهجی نیاز نگاشت **بیت** محمود بیدار کیم کزدور باش جلوه اش ۔ بر مژه بر قطره اشکم تا چکیدن داغ شد ۔ فتوحات ازلی همعنان موکب توجه باد مضمون کرامت نامه بنوازشی که خبر دردخور هنر گیهای آنجناب کرم انتساب نتواند بود سر بلندی عجز شتران عالم نیاز فرمود **بیت** من از مروت طبع کریم دلستم ۔ که آب کشتن بحر انیقدر زشرم سخاست ۔ بحکم ماموری نظم تاریخ فتح باوجود دقت بحر آنچه مطابق قوافی افتاد وفی تکلفانه ربطی داد **قطعه**

از باد برد ب پستم در دست	با هفت پسر که مهر گدازش	چون کوه سری بتیغ می بست	سر جیل نرو که با نبجے رام
می بود چو خرس از خری مست	با لشکر خان آسمان باده	کردید طرف ز فطرت پست	عمری در کوهسار میوات
بر جنگ مبارزان کمر بست	آتش زنه بها دران خورد	چندانکه بسنگ چون تمر ریست	یعنی به پناه قلعه و کوه
تا از دم تیغ بی امان رست	در تاریخش مهندس فکر	فرمود دل نرو که بشکست	گر نخیت بصد هزار تشویش
			حقیقت دوام فتح و اقبالی

که از عالم غیب شامل آن ذات نصرت صفا تست بتازگیهای ظهور مژده رسان خرمیها و مبارکیها باد دشمن گداز انوید این فتح نمایان بهر قدر بر روی حاسدان منکوب راه ادبار و نالیدن کشود دلهای هواخواهان را تعلیم شگفتن و بالیدن فرمود **فرد**

کدام دل که هوا پرور ثنای تو نیست ۔ مگر دستهای دعاکن حصار و نازان باش ۔ هرچند در حضوری و غیبت بضاعت فقر اتسلیم و دست دعاست اما دوری رکاب سعادت انتساب خلاصه درین قسم هنگامه خالی از عرق انفعالی نیست **فرد** جبهه خجلتی آراسته ایم ۔ عذر خویش از کرمت خواسته ایم ۔ فتوحات ظاهری و باطنی همرکاب موکب منصور باد سرمایه کیسه گاه هستی نقد انفاسیست بی توقف

از گنجخانه غیب هویت مدد فرمای تنگ مایگان بازار وجود و پی تشویش تردد غنا بخش بی بضاعتان چار سوی شهود آمد و رفت او در لیلیه برآنکه این نقد اثیار یست نه اندوختنی و دریافت معنی این عطیه نیز موهبی است نه آموختنی طایفه که از نقب گریبان تامل پی بحقایق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زیانکده بدست آورده اند نفسے در عوض آن تلف کرده اند پس از سامان بخشی این کلید غنا همه باد دست اند اما غافل و تقویت این سرشته فتوح همه جگر دارند اما بیدل خوشا حال دریادلانی که موج آثار کرم از نقش جبین شان پیداست و جوهر کیفیت ایثار از چین آستین شان جلوه فرما لله الحمد از قانون عواطف آن انجمن کرامت زمزمه متصاعد است که اگر نخالفی بر کج نفعلی سر آید چون پیکر خنگ نارستی از طینتش سر برمی آرد و اگر خود سری بخارج آهنگی میل نماید چون نی انبان رحمت بفحشش می افشارد بنیوانی که عبور آهنگ آن سرزمین کردید از بلند آوازگیهای دست کرم سامعه را لبریز نوید استغنا گردانید و بی برگی که پیسواد آن نواح شناخت از شگفتگیهای جبین اخلاق باصره را دسته بند هزار رنگ جمعیت یافت خلاصه مدعا انتخاب فروش این معنی است که چمن طراز حدیقه فطرت محمد عاشق همت بالتفات خان بهادر لقب محمل ارای یک کاروان تمنا گردیده ناقه امید از اجمیر بسلام آباد کشیده و از ناسعادتیهای زمان اقبال که عوارضش منعف طبیعت خان استغنا نشان بود وصول سر منزل مراد از وقوع احکام محال شمرده یاس مطلب را بروی صبر و توکل فهمیده بحکم بیچاره کی پای آرزوها بدامن بی تردد پیچیده در حالتی که بپایان مرگی نارسائی مبارکباد ناکامی میگفت بهدایت استشهار مکارم اخلاق اندیشه دلیل همتش گردیده یعنی از کسوت خودداری برآمده بچنگ قصیده طالب ایلی شتافت و بلعون مدحت آن ممدوح ارباب کمال مژده

فرد

فطرت مخزن تالیفش است و
محتاج آفرین طبع بیدل مشتاق
فراموشی تامل داد نیز قربان شفاق
مباد
وجوابهی بی بضاعتی فضل الهی
دماغ آرای آن رشحه رفیع
کنج واحسان باد
طاقت بیدل نفس دارد دل تا
زبان پیش نیست درپرواز دعا
افشانی نالهی پندارد و با آنکه چون
نگاه از میهمان زاویه چرت است
راچون مژگان زیر مشق خامه
طلب می شمارد و مدعی میگذرد
لوته نشین گداز تشویر داشک
بیاری دیده ساز بینوائی نیست
نوای این مدعاست و در مقام
بجز نارسائی نسی نزم این تمنا
فرد

فرد کاگر من نخواهم گل از وصل چید ۔ بر دوستان ناز خواهد رسید ۔ درین نشاه که روی تو قبع عالمی متوجه التفات آنجناب است آئینه اسرار سیادت میر سید محمد و رفقای ایشان که از صفا کیشان این روزگار زمنای حصول سعادت دارند بگرم روئی توجهی اگر جلا بخش جوهر حال شان باشند متمثال نتایج از مرات صواب محو نخواهد بود اگر نقش جبین خامه سجده شست جوهر آرای آئینه نیاز نمی بود صورت تسلیم بدست و پایان بنظر عاطفت که میدید و اگر دستگاه پیچ و تاب نقوش سطور اظهار نارسائی میکرد کمند نالهٔ بی زبانان بلنگر صفا که میرسانیدند سرگشته عالم اشتیاق که در محیط امکان حباب وار به بیدلی مشهور است ما نقد نفس در کره ۔ هستی دارد از بیتابهای سودای طلب معذور نمی نشینند و تا پر توطاقتی در فانوس خیال مشاهده می نماید از جستجوهای صبح وصول بساط تسلی نمی چینند گاهی چون موج طومار طپشهای دل بر بال شکست رنگ می بندد و گاهی چون حباب مکتوب حیرت احوال بپرواز دیدهٔ انتظار حواله می نماید با اینهمه استحقاق ترحم لبصدای ازلی خامه وحشی طاقت میده را آرام تسلی نمی نماید و بوجی از روانی ارسال نامه علاج تشنه کام وادی حسرت نمیفرماید جلای آئینه امید نظر صورت این تمنا وابسته است که بهر تکلف در عالم بیکاری بیا جیب و دامان مکاتیب مشتق خراشی می توان انباشت و تا در چشم دوات اثر نمی باقیست مژگان خامه اخشک نمی باید گذاشت از درد تنهائی که رفیق طبیعت وحشت نصیب است چه نگارد که با وجود کثرت یکعالم آشنا از قحط سخن فهم مقیم انجمن تصویر زبستین است و همصحبتی خوابناکان بساط غرور بر تر جهان رنگینیهای تعبیر گریستن نفس شماری اوقات جمعیت انقدر مغتنم میداند که گاهی از زبان خامه باد دوات کرم سرکوشی میگردد و گاهی بجهت کتابی همدرس معنی خموشی میشود **فرد** و مقیم سدم هر چند در کثرت طرفی دارم بدریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم که از تفاصیل عرض کدورت باجمال پرداختن منفت تخفیف تصدیع حیف عبارتی که خبرد تمهید شوق پرده آرزوی معانی بردارد و افسوس معنی که از جیب شکایتهای روزگار سر برآرد خمیر مایه بنیاد خاکی با آب گوهر از بصیرت دور است و معجون عوارض نفسانی با امتزاج جوهر روح عین قصور سجود کلک تسلیم سالک نیاز جناب عزتی که زبان خامه ها یک قلم از سینه چاکان حسرت ثنای اوست و اوراق مکاتیب یک سر از شکسته بالان پرواز هوای او نقطه ها راز توجه کرامت اثرش بساط سیر چشمی در نظر آفاق گشودن و سطرها را بمطالعهٔ استغنا نظرش پای بی نیازی بر صفحهٔ کونین دراز نمودن **بیت** زهی غفلت گزان حضرت جدائیم که سرانیش اینکه با خود مبتلائیم که از غیبت دولت حضور چه کلفتها که در آئینه طبیعت مشاهده نموده و نمی نماید و از زخم تصور جدائی چه درهای حسرت که بروی دل نگشوده و نمی گشاید **فرد** چو با آئینه خورشید تابان آشنا باشد جبین سایه را داغ سیه روزی چرا باشد که حاصل تظلم آنکه دور از ان آستان خاک چندین منازل بسر کرد تا از مقام مالوف که گوشهٔ نام و اولیست سر بدر آورد مدتها قدم با آشکده هجوم تپ می افشرد و بجای نفس نقد تبخال در کیسه بی اختیاری می شمرد در این ایام که انفعال طبیعت از شرم سخت جانیها عرق کرده و شعلهٔ بیتابی خاکستری بعرض تسلی آورده زبان اجزای این مشت غبار طپش آمادهٔ پرواز تناست و هر سر موی این کلک تصویر نیاز چهره پرداز معنی دعا باری از مژدهٔ توجه رایات عالیات چشمی که چون صبح در گرد انتظار سفید بود سایه وار بر طمع آفتاب وصول سیاه کرده مترصد است که به پرتو مقدم انوار توام روشن گرداند و ساغر تمنا بکام آرزوی مخمور سازند **مصرع** یارب حصول مقصد لها قریب باد این سجده زاری که بنقش پیشانی خاکساری خامه گلفروش آئین نیاز است و این تسلیم آبادی که بجبهه سائی سطور و نقاط بساط ادب طراز نسخه ایست از دفتر اخلاص بیدل نیاز جناب قبلهٔ منزلی که روی امید ارادت اندیشان فرش محفل حضورش باد و فرق تمنای عقیدت کیشان از سایه التفاتش دری مبناد عاجز نواز ابمین عاطفتی که همه جا شامل حال فقراست توجه خلاصه اخلاص مناقب مقناطیس دل شکر منزل گردیده و رشته الفت

غبار بی سر و پا در هوای دامن مقصود سرپا طپش بود بی تو جهی نسیم اقبال جرأتی نفرمود در گرد انتظار از امید شگفتگی چمنی را فراهم دارد
و پشکر نعمای آن صبح بهار اخلاق و احسان نفس می شمارد **فرد** دریاد تو امنیست غم از کلفت امکان مکن گردی که بود در ره گلشن
همه رنگست ۴ بلندیهای دست کرم از صلای دور گردان وادی انتظار کوتهی مبیناد و رسائیهای کمند التفات از کشش نارسایان
عالم بیدست و پائی چین تغافل مچیناد عنان بی نیازیهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویه خاکساری باد
بعد از ادای مراتب عبودیت که تا نفس باقیست از گردن عقیدت ساقط نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور میگرداند که درین
ایام بوساطت تعلیم خانصاحب حقایق مراتب و تتبع آن مرجع عرفای معانی مناصب ۴ بهارستان عالم موزونی مستفیض گلگشت
حقیقی بود عرض آن کیفیات را وسیله نیاز بیدلی تصور نمود اگر در خباب خلد انتساب بقبول برگ سبزی بیرزد گلدسته آرای یک عالم فرق
افتخار است و اگر با بیاری نگاه مرحمت ریشه داری قابل نمو گردد طوبی اعتبار صد باغ و بهار اظهار حقیقت شان و نزولش موقوف
عرایضه خان اخلاق نشان ست و ضمن معروض عذرخواه ناتوانی اطناب بیدلان **قطعه** دانا تهمت کمین غفلت نشود ۴ یعنی
در بزم محو خلوت نشود ۴ تا کی خواهی چشم ز عالم ببستن ۴ کثرت بتکلف تو وحدت نشود ۴ پر تو آثار ربوبیت و امن التفات بکیفیتی
معطوف ندارد که جز بوضع عبودیت از خجلت حق گذاری توان برآمد محرومی زیارت کرام صرفه جمعیت بیدلان نیست امید که غفلت
امروز با گاهی حضور فردا مبدل گردد اگر عبارت آرائی اهل اخلاص مضمونی غیر ازدعا میداشت خامه نیاز بیدل از ننگ بیجا اصلی
سر بر خط نمیگذاشت هر چند سلسله تقریر سوم در همه جا رساست امیم مدعای فقر از بانی که در دهان دارد دعاست بی تکلف تصور
مهربانیها اسباب جمعیت است و یاد شفقت ها سامان عشرت **فرد** بر خاک جبهه دارم و فریاد میکنم ۴ یعنی که آستان ترا یاد میکنم ۴ عید
و عده دیدار بعید مباد **فرد** باهم از گلشن دیدار گلی میچیدیم ۴ هر کجا آبنه بینید زما یاد کنید ۴ اگر خود را از دوران تصور میکند آتش
در بنای تصور مے اندازد و اگر نزدیک میداند نگاه تشنه از درد محرومی میگدازد در عالم تسلیم تسلیم فریادرس است و در گوشه رضا
همان رضا مونس دام و قفس مقدر حقیقی رشته انفاس آن قدر از گسستن محفوظ دارد او که بسامان نگاهی سر از انجمن دیدار برآرد
مرحمت عنوانیهای بیدل نوازنامه بدستور التفات قدیم منظور تغافل سوادی مباد **فرد** خطت می بینم و گرد سواد نامه
میکردم ۴ فدای جنبش آمدست و طرز خامه میکردم ۴ آثار بیدلیها در نیوقت بمشاهده می پیوندد که با وجود شهود محرومی دیدار با یدست
و با کمال قرب بخیال دوری باید گریست از انفعال سخت جانیها خامه تا نقطه میریزد عرق ریخته است و از درد جدائیها تا سطر بر صفحه
روان گردد اشک عنان گسیخته **فرد** میکنم انشای شوق اما ندامت میکشم ۴ خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم ۴ او با تمام مهاجرت
با یقین موصلت مبدل باد از شرایط بندگی چه عرض نماید که خجلت دوری در نفی اثبات این اظهارست از قواعد تسلیم
چه بجا آرد که درین وضع نیز جبهه سائی حضوریست در کار **فرد** نه جای ذره گرفت و نه قطره سامان شد ۴ هلاک شیوه عجزم که هیچ نتوان شد
حاصل عرض ناتوانیها آنکه بعد از رسیدن نارنول بی تامل با قبال قصد شتافت و بتوجه شافی ایشان تخفیفی در تصدیع طبیعت محسوس
یافت اگرچه از مسهل نیز امداد صحتها در نظر بود اما بمقتضای حرارت هوا جرات ننمود بهر حال زندگی ماده الیست که خون ریختن تخفیف
علتهای او دیده اندوزخم نشتر شربت شفای آن فهمیده پیش ازین بر حمت تدبیر نپرداخت و فرصت را مصروف
تکالیف دیگر نساخت چند روزست در بهارستان اندیشه گل زرد رنگ آرام می بازد و بالایش بساط شکسته رنگی می پردازد
هنوز از چمن افکار منتخب آب و رنگی که فراهم آورده است قریب یکصد و پنجاه کل زینت دامان تحریر کرده اقبال رنگینیهای این
گلدسته منتظر نگاه معنی بین است و معراج خرمیهای این گلبن موقوف مطالعه بهار آفرین تا چهارم و پنجم ماه مترصد جذبه خورشید

هدایت است و مستعد پایانی
آستان عنایت
چون بهمت دولتخواهان جناب
حشمت و اوقات سعادت
انتسابان رکاب دولت معروض
این چیستی ها است که مستعدان
فنون کمال و کارآگاهان طریق
فضل را بحکم توجه ذاتی و سعی
التفات بیطمع دلیل انتساب
بهارستان بیمایون باشند
بهارستان گلشن معانی انجمن آرای
بساط نکته دانی نم خوش نشاه
مطلق میم رتاسم اب رونق کربا
لمعه سطور نرش نفس صبح ربیع الانوار
خجلت پیچیدنست در حیرت
منانت نظمش موج گوهر را آب
ازین دندان چیدن یا انکه جوهر
شجاعت چون تیغ از ناصیه اش
رو نشست و نشاه شور چون باده
از طبعش میرهن بعضایی که شمه
ازان لجه رسیده آراستگی تمام
دارد شایسته انکه این دو قسم
روشن طینتی را از منسلکان جنان
قورباشیه انتساب دوری نیابند
و ازین عالم بند فطرتی را لازم پایگاه
آسمان جاه تصور نمایند ترتیب انتساب
پذیرفتن دانش

ارباب دانش فهم را جری عظیم دارد و تفقد احوال اهل معنی نتیجه صواب کلی بار می آرد ورود گرامی نامه که سنبلستان سوادش هجوم سایه التفات داشت و نسترن زار بیاضش صفای آینه شفقت می انباشت بصد چین کمند تسخیر اسیران سلسله اشتیاق نمود و بهزار همواری حیرت تسلی بیطاقتان وادی حسرت فرمود چشم توقع از مسرت انتظاران این قسم شفقتها مست و لوتهای امید از نومیدآرزویان این جنس مرحمتها بال افشانی نامه بران اشفاق چون پرواز دیده انتظار بید رنگ و آوازهای قاصدان جمعیت پیام چون طپش های دل بی تامل آهنگ باد را یکه توجه شیخ علامه مصطفای ناطق نویدانشای مقدمه بهار است هر چند کل این اراده پیش رسی نماید مفت تازگیهای دماغ انتظار اگر تعداد النهای دوری منحصر بر می بود خامه ها سرنگونی وضع خجالت میکشیدند و اگر سلسله شکوه جدائی بجائی میرسید مکتوبها چهره بمسطر نمیخراشیدند اهل زندگی را تا کشاکش نفس با قیست بستگی ابواب تردد محال است و رشته عمر تا هیچ دقایقی دارد کمند پریشانی را چین کوتاهی در نهم خیال صورت مفارقت از آئینه اختیار جلوه گر نمیشود و دوام موصلت بسعی ارادهٔ کس میسر نمیشود بر گاه عنان مشتی خاک بتصرف هوا سپرده باشند اتصال و انفصال این غبارها بقبضه اختیار هوا هست نه در احاطهٔ طاقتهای من و ما گسستن سلسلهٔ اتفاق را غیر از تسلیم چاره چیست و قطع پیوند اعضا را غیر سخت جانیهای کیست در هر صورت تا نفس انقطاع نمی پذیرد رشتهٔ اخلاص زنار کردن آز و ست و هوای دولت وصال کلن جیب دامن جستجو آئینه پرداز جمال مدعا رنگ شبستان اندوه بصفای صبح طرب مبدل گرداناد تو دهٔ غبار آلوده یعنی آماج اشتیاق فرسوده که نشانی است از خاکساران سر راه بیوائی و سراغی از بیدست و پایان بادیهٔ نارسائی سرپنهٔ بناوک خارخار و خته و آئینه امیدی بشبکه چشم انتظار آخته از نشتر توهم کینه کشی تیز از سینه نمیکاشد و به تنگ تهمت بیوفائی از پیکان رو نمیگرداند و قسمت گذر نمی از شیخ آب پیکان غبار خاطر این اندوه گین فرو نشانند و بساط کلفت این زمین گیر بشمع خانهٔ کمان منور گردانند اندوه دوری و کلفت مهجوری مقدمه ایست که در تمهید آن خامه ابر صفحه خطوط اصابع عجز اندوختن است و دوات را از قلم همان انگشت تحریر لب دوختن ناچار شرح این معنی بمطالعهٔ التفات ضمایر که محیط اسرار الفت است می سپرد و بیان این مجمل بنتیجه طپش دلهاکه جامع نقوش حسرتست وامی شمرد خواهش طبیعت انس طینت از سانح حضور دوام نشاه رسانیدنست و آئینه تمنا بلمعهٔ جمال مقصود روشن گردانیدن ثمرهٔ اعتقاد اخلاص کیشان بمبانع حصول مراد ظهور گیراد و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشان بساحل وصول مدعا رونق نمود پذیراد فیض گستریهای عنایات خلعت که سعادت نوید منتظران آن تشریف مرحمت بود از هر سه موی تسلیم کیشان بسجده شکر دمانید و از هر جزو بنای سجود اندیشان جبهه تسلیم رویانید مسر بیچیاد دست نوازشی بر مسر نکشید که کلاه زرین خورشید بگرمی سایه اش همسری تواند نمود و کمر بندها بآن تر غیب خدمت میان عقیدت استوار نکرد که بتقریب منطقهٔ افلاکش تو ان کشود لطافت شالها اطلس چرخ را از خشن پوشان وادی بی بضاعتی نمی شمارد نگینی جامه دارها حسن بهار را از شکسته رنگان عالم حسرت می انگارد خلعت بخشش عجز کسوتان پرده ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال ما گردانادو سایهٔ افتخار پیرایهٔ آن آستان تنزه آشیان را از سراپای ما کم مکناد اندیشه عوارض جسمانی ملال خاطر منسوبان آن آستان مباد و غبار کلفت روحانی بدامن هوا خواهان آن جناب منشیناد **فرد** بطبع مقبلان یارب کدورت اندوه راهی مه بر ین آینه ها میسند زنگ تهمت آهی که شانی حقیقی بعشرتکدهٔ شفای کامل موصول گرداناد و دعای مستمندان وصول این سعادت از امتداد توهم کدورتی که پیش از ین غبار آن آستان مباد تمنا کیشان مطلع حضور و سواد عالم حیرت چشم باخته اند و بکسوت مژگان تحیر در تهیه ملبند یهای دست دعا پرداخته **فرد** کریارب بخیلان کرم طبع صافی اعتقاد از اینکه کرامت ساز جمعیت

بیدلان گردناد **رباعی**

دانا دل و شنگ نشان کرد مرا
کرد و بنال کارروان کرد مرا
بهمو شی فغان نگذشتم از
خوابش نیارفتمی چند گران
کردم ای عالم تماشا گاه نیست
کز شرم چشم تماشوخی و ا کردن
داشت قحط عرض نداد دل غمت
از نخجیر اصل اشک چیزی
نامید توان کاشت در
نامور یم معذور یم و در
مجبور یم تا نفس باقیست
چها خواهیم کشید و تا دیده ها باز
است چرا نیم که چه باید دید
موری در قلزم افتاده
بجا گذاشتا نیست و ذره باد برده
جمعیت همان بیدست و پا ئید
تسلیم اضطراب است و رضا
ن اختیاری مطلع دیداری که
فردوس از نگاهیان بهار حضورش
بود این زمان در آرش نشانده
اویم و چراغ غریبی که دیده در
فروغش باز ار انوار میچشید
الحال در دماغ دلش میچیم باد ول
گفتم جف نزد و در جدید آن نگاه

مجت

مستقبل این تمنا داشت که چشمی با نوار بساط حضور کشاید و از مشاهدهٔ دیدار گلشن آثار رنگ و بوی آبروئی دسته نماید رخش طالع تبوسنی رسید و شبرنگ بخت روقوفی و زرید پیش از تهیهٔ این اقبال سپهان ظلویه با قدام خدمت دامن همت برزده بود ندو کهربا بر میان تنگ نموده خانه زینی که گنجایش این خانه بر دوش تواند بود میافت تا بهمعنان برق نازان عساکر اخلاص توان شتافت بسعی حسرت برق در عرصهٔ تدبیر دوید دست نارسا جز بقبر اک یاس نرسید و بر چند عنان بچنگ بیطاقتی سپرد چون نقش جدا راه بجائی نتوانست برد چون از پیش بند پای این مقدمه بزنگ حنائی زین رنگ اختیاری نداشت دیدهٔ مشتاق را بهمچشمی خیال رکاب محو پا بوس تحیر گذاشت انگشت تاسفی بلجام خمیازهٔ حسرت جولان گردانید و داغ توقف بپای شوق نعل در آتش موافق دید یعنی چون سم اسپ با سخت جانی ساخت و چون یال فرس بسرنکونی پرداخت جولان فطرت آن شهسوار عرصهٔ اسرار از حال غبار بی سر و پا غافل مباد که محرومی ناتوانان از این عالم باعثی بسیار دارد و اکثری باین رنگ بیدست و پائی سر از پردهٔ برمی آرد هر چند پای همچون نگاه از ان محفل دانش چون کل پیاده هم سری متیوانست کشید نومید مقدم بهار تو ام دام تامل گردید که هر گاه پرتو آفتاب اقبال بر همین ویرانه خواهد تافت سایهٔ خاکنشین خود بخود بال پروازه خواهد یافت تا عنان ابلق ایام در دست فارس تقدیر است رخش دولت و بارگی حشمت محکوم موکب همایون باد **فرد** دل نه تنها تحفهٔ فکر نثارت کرده ایم ۔ دیده را هم فرش راه انتظارت کرده ایم ۔ وعدهٔ ذلقعده پیش از ذی الحجا را دیده چشم قربانی خوابانده است و تمنای کعبهٔ مقصود چون سنگ نشان در سر راه نشانده یارب که زمان وصول فرصت شمار تا ملی دیگر مباد ۔ و ساغر چشم قربانیان پیش از ین محرومی مقدم نشاه توام مبیناد بفریاد تلخکامان حسرت دیدار خرینه نمی تواند رسید و علاج خشک مزاجان بادیهٔ انتظار روغن گل نمیتواند گردید **قطعه** دوراز لبساط وصل تو مائیم و دیده ۔ چون شمع کشته داغ نگاه میدهٔ باز آکه دارم از نکه داپسین هنوز ۔ نه جرعهٔ شیشه رنگ پریده ۔ پژمردگیهای گل انتظار را ارسال شیشه های گلاب شبنم نموده و غنودنهای دیدهٔ بیخواب را فیض این رشحات بروی دولت بیدار کشود تا مینای افلاک قطره پیمای چشمک توابت و سیارتواند بود طراوت بهارستان الطاف غبار آلود تو هم بی آبی مباد خداوندا از الفت پروران نعمای الطافیم فیض خوان احسان متهم کمی مباد و از دریفهٔ خواران زلهٔ انعامیم دامن مایده کرم چین تنگی مبیناد اگر ائنه طاقت انسانی جوهر رسانی میداشت سررشتهٔ رایت ربی بیمنون بالغیب نمیکشید و اگر سعی ارادهٔ بشری شایستهٔ قدرتی میبود لذات نعمت وصال بقناعت بوسی پیراهن نمی انجامید بصورتی که در عالم اداب حضور زبان بینوا و سیله جوی گردش چشم است تا از نسخهٔ شهود اثر چه معنی استنباط نماید در زاویهٔ حفظ الغیب همچنان نگاه متحیر کمین گر تحریک زبان تا به پرواز خیال دیدار بال کدام مدعا گشاید **فرد** چه امکان است و هم غیر گنجد در خیال من ۔ تو ئی منظور اگر چشم تو ئی مسموع اگر گوشم ۔ در جناب آمنه قبابی که تمثال حقیقت اشیا روشن تر از آفتاب باشد عرض عبرت خفاشیست و در نظر شهود منظری که معنی طهور مکشوف تر از وضوح صورت آفاق است طومار آگهی کشودن غفلت تراشی حقیقت شناسا چه مقدار عاجز لیست که اگر با تعلق پردازیم داغ افسردگی حاصل است و اگر دامن از اسباب برچینیم ساز زندگی باطل تغافل از خود ناممکن و در توجه کدورتها مضمن نالهٔ بلبندی ازین مجمر نجست که دودی بدماغ اهل معنی نخورد و شعلهٔ چراغی ازین انجمن دامن نچید که داغی بر دل الوالابصار نشمرد **فرد** چها افشاند از خود دانه تا وحشت کند پاکش ۔ نه پنداری دل از اسباب پرخیزد بآسانی ۔ رضای حق بر همه احوال مقدم است و جمعیت خود در جمیع اوقات مغتنم **قطعه** خاک انسان که صدر جاه دارد و یم ۔ بر چهره نشسته گرد عجزش زقدیم ۔ گفتند ترا کجا توان کرد ن مرن ۔ آهی زدو گفت در بنای تسلیم ۔ فضل ایزدی جمعیت ظاهری و باطنی ایشان را بستگاه شکر و سپاس

صحبت و چنگ بنید **فرد** نالید که آن جمله تو بودی اما، رفتی جانی که باز نتوان گردید جمعیت بخش دلها صاحب دلنواز ما را بما موی استقام
کار خلایق سرور شکر و سپاس خود گردانا د و از تفرقه های خیالی حوادث بمقام صبر و جمعیت سانا د بیدل خود را همه وقت از مقیمان
زاویهٔ دعا شمارند و مستمند عجز را در همه حال سجده فرسای آستان نیاز انگارند **قطعه** شکر امروز بهار و فاق نه رنگ بوی شگفتگی
بهم اند نهای خدا فضل کن که این گلها نه همه لطف و عنایت و کرم اند نه اگر چه از محمد یا نیم پرستش ثالث ثلاثه ایمانیست و هر چند
از وحدتانیم شهود مراتب اسماء عرفانی چراغ فانوس خیال لمعات اند لیشهٔ حضوریست و بهار گلشن تصور رواج باد بهشت سرور
مسالت عشرت ابدی متاع قافلهٔ دعا و استدعای جمعیت سرمدی صورت آینهٔ مدعا حق جل و علا غبار تفرقه کردان آجزای
جمعیت مگردانا د و نتایج رنگینی بآن گلدستهٔ فیض مجتمع رسانا د خوش آن مطلب که چون آینهٔ اظهار بردارد نفس از لب نقاب
حسرت دیدار بردارد و سامعه را از اخبار نصرت آثار بصد تسلی نازیدنست و نا طقه را از مژده های طریق معدلت بهزار شکر بالیدن
کوس اقبال این اشتهار آفت کمین خموشی مباد و ساز جمعیت این نوا خارج آهنگی انقلاب مبیناد حیرت زده کارگاه
اتفاق بیدل دیدار مشتاق آنهمه شایستگی جوهر و قر ندارد که به سنگ ترازوی یادی توان سنجید و آن قدر توجه قابل دلها
نیست که به قیمت تضییع اوقاتی تواند ارزید ورود این یک دو بیت حالی عرق چین جبهه بیکاریست و وقوع این خیال
حیرت تمثال وسیلهٔ عرایض عجز آثاری **قطعه** غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق نه چون اشک سعی ما قدم افشرد
در عرق نه با این همه عجز بهر جا قدم زدیم نه خجلت بساط آبله گسترد در عرق نه نومید وصل بود دل از ساز انفعال نه نه
آینه ات زما غلطی خورد در عرق نه لله الحمد میر صاحب اقبال مناصب بوصول تجلی کدهٔ عالم دیدار اند و گلچین مشاهده جمال فردوس
آثار یارب که گوهر امید بیدلان نیز هم رشته منسلکان انجناب برآید و دیده آرزو بهمچشم آن نقش پا پرده کشاید رواج ورود
نوازشنامه چه جان بخشیها که نمی نماید و تسلسل جرعهٔ التفات چه خرمیها که نمی پیماید سلسلهٔ انفاس شکر اقتباس بقدر خطوط
و سطور رساست و آینهٔ طبیعت تحیر طینت باندازهٔ پرتو الطاف تمثال نما واهب حقیقی در ذات فیض آیات صاحب ما توفیقی
ودیعت گذاشته که در هیچ حالتی از مرات اخبار افعال و اعمال غیر از حسن مراتب کمال مرئی نمیتوان یافت جای آن دارد
که دلهای مخلصان بخیال و شهود خود نبازد و از معمای تصور اوضاع و اطوار خبر اسمای درجات خیر لظهور نیپوندد سزاوار
است طبایع خیر اندیشان لبسجود تامل خود پردازد شکر اعطای طبع سلیم همان استقامت طبع سلیم است و ثنای
اقبال ذهن مستقیم همچنان متانت ذهن مستقیم **قطعه** بیدل جهد کن ز عمل بد گفتن نه مطلق نکشد ننگ مقید
گفتن نه هر چند که تقدیر بد و نیک از دست نه کاری نکنی که باید از خود گفتن نه عنایت بلیله وجد و ارشاد آثار صحت پرورست
و دلیل امداد شفا گستری انبساط بلمع هواخواهان کدورت اندیش انقباض مباد و تفریح مزاج دعاگویان سموم مخالفت انفاس
مبیناد **فرد** عمرها شد حسرتم خون گشته پابوس تست صفحه می یابد حنائی کردن از انشای من نه منشور سرافرازی
بیدلان از عدم ارسال عرایض بمطرا نتهائی داشت حاشا که جز پاس انفاس ادب در مزرع خیال رشتهٔ نگاهی توان کاشت
رباعی من که جز با تو نپرداخته ام نه گر بخود ساخته ام ساخته ام نه شخصم از خجالت تمثال گداخت نه آینه پیش تو انداخته ام
غباری در آنجا بال نمی افشاند که از طپشهای دل حسرت منزل پیامی نرساند و نسیمی آنجا دود نمیگذرد که از نفس
الفت قفس دلبست دعائی نبرد بداد هر مظلومی که دامیر سند علاج تظلم بیدل است و فریاد هر شکسته که می شنوند
غیر از افسانهٔ این بنیوا با طل **قطعه** شهیدان وفا را در بن هر دیده ایست پنهانی نه سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی نه

طوفان قیامت استقبال دارد و بوهمگر سنگی اگر تقمه بکام اندیشه میگذارد خشکیهای نزع گلوی افشارد یا دغا بیان
آیینه دار یکیالم تشویش خیال و وحشت حاضران چهره پرداز هزار رنگ کلفت ملال کس بجبین ورطه فال چه راحت زند مصلح
امید من محنه وسان خوانچ آیینه عبرتم لیک بحکم دفاد دل بهوا بسته ام خانه الفت خراب در هر صورت زندگی را عشق است
والسلام شکر عطیات مرا بسی هر از سبر بن موی مستمند بانی ایجاد میکند که هر گز بسعی ضبط نفس تلخی ننگ خاموشی
نتوان کشید و بر چند لب جرات بر هم نبند و قوام شیرینی ثنا بلند تر خواهد شنید هر جا پیده آرای نعمای طرب باشند
حلاوت باد بیدلان بکام و هر کجا ذائقه پرداز شهد عشرت اند جاشنی شوق حقیقی جاوید قوام **بیت** بر تو بکشاید
خدای هر نهان و آشکار که کوچه معرفت حلاوت از زبری تا هر دو دارد نفع انقلاب هر زوری بذات استقامت آیات
ثابت قدمان طریق وفا وابسته است وحل مشکل هر بیدست و پائی در کمین اشارت شفقت نگاهان نشسته در بن اوقات
که عرصه اخلاق از فشارد لهای تنگ آنسوی تخیل بساط وسعت چیده است و تمثال امید یکدیگر بگیر یکقلم باصفای آئینه مروت از میان
بریده غبار بی برفرق عالم نشکسته که کسی چشم بحال شکسته تواند کشود و شور قیامتی در گوشه ها نخفته که دماغ شنیدن نفغما
و بینوائی دفاتوانند نمود شکر این نعمت که از فراموشان خاطر ترحم مناظر نیست تا کجا بجا آرد و سپاس این عطیه که نقش
حاشیه خیال احسان مآل است بکدام عبارت و انگارد در قبول انعام عمیم بحکم اطاعتهای قدیم سر بر خط امر گذاشتن است و دست
دعائی که پیوسته در هوای تسلیم بلند است تجدید تا کید بر داشتن نگاه الفت پناه مایل سیر تغافل مباد و گوشه ابروی تو چه
چین تهمت انحراف ببیناد **مصرع** رنگینی بهار سخن لایزال باد ورود التفات نامه با شعار سحر بیانیهای اشعار ساغر کیفیتی نمی پیماید که شوق
دیدار پرست نخیزد از شهود جمال چشم با متیاز خیال کشاید خشکی دماغ حیرت سراغ بچشمک راجه پرورده بادام بساط افسردگیها در نوردد
دیده تر بهای فراج منفعل با قبال شمامه فوفل آئینه بهار اعتدال گردید **فرد** نامه رات آئینه دار دکه تا وامی شود دستگاه
عالم دیدار پیدا می شود بمعنی نگاه ها شکست شیشه های اعتبار بساط عبرتی نچیده است که شوخی نگاه بیرون مژگان صرفه
قدمی تواند برد و انقلاب اوضاع امکان شورشی بجنون نیاورده که غیر از ضبط نفس نقد جمعیتی توان و اشمرد اگر با الفت
این وحشیان نپردازیم در عالم تعلق وحشت تنهائی و بیکسی را چه علاج و اگر بر خیال یکدیگر دامن افشانیم امید دوروزه استقامت
بقوت کدام اختلاط و امتزاج **مصرع** عشق است بهر رنگ که می باید زیست **بی نقط** طراح معمورهٔ حرم دلها ما دم ساس حرص و
هوا همواره موصول و صول دوام دارد سالکا و اصلا دو سه مصرع ساده که الحال دل سودا آمال طرح کرده و کلک وداد سلک دراحاطهٔ
دوام مسطر آورده طمع دارد که در درس گاه مطالعهٔ اصلاح آرا همسلک گوهر کمال گردد **غزل بی نقط**

در در در کام ما وا گردد	طعمهٔ درد اگر رسد در کام	هر نفس همسر هما گردد	محو اسرار طرهٔ او را
رگ گل دام مدعا گردد	گر سگالد وداع سلک هوس	گره دل گهر ادا گردد	کسلد گر هوس سلاسل وهم
کوه و صحرا همه هوا گردد	محو گردد سواد مصرع سرو	مدآهم اگر رسا گردد	ما وا حرام آه درد آلود
هم هوا گرد را عصا گردد	دل آسوده کو مکرر سواس	گره آرد که دام ما گردد	در طلوع کمال بیدل ما
ماه در هاله سها گردد	خیال نارسا طاقت نیازاندیش انشا شد سجود خامهٔ لغزیدو سطری چند پیدا شد حقیقت		

شناسا اگر تمنای دیدار را وسیله عرض اندیشد مدتی بمشق شنا باید پرداخت تا بعرق شرم فضولی دست و پائی که ندارد دعوی
تلاش پیش تواند برد و اگر بصیر اوضاع ناکسی پردازد سعی بیکسی ضرور یست تا شرر واری در طبع سنگ تبکلف ایجاد افسرد

بیت

رباعی تا چند باین آسی
غارت برده مکه می باید زیست
بیحس دافسرده تجلت کش تهمت
ظهوریم عجبت چو چون ناخن دمیده
نه ده دلی مرده ام در بن مقدار
که مقعد در جنبش خامه در بر پنجه
بخیل مشا هی نماید بلنبهای
بیدقدرت علم مباهات بر میدارد
بنان طاقت محسوس می بسته
نخورد رسی شاخ گلدزین از
نخ بهره آرد بتفصیل آشفته
حالی که بیدلان این عالم
هم از شعور نفس مهیا دارند مصرع
صاحبدلان نمی توان گردید دست
ناتوان بدعای جمعیت آنجناب
بلند و زبان بینوایان بثنای
اقبال آنذات الفت پیوند

بی نقط

هر دم هوس آلوده صد صبح اگرد
هر لحظه دل آماده صد عالم درد
در دم که گل کرد سر اسر دو سواس
دارم سحر آهیا همه آه و دم سرد
حسر صد و طول امل در راحاطهٔ
ادراک عمل محال و حمل دوام
عمر در دل آگاه واسطهٔ کرد ملال

بم کسن

هر کس سر در محاوطهٔ عالم موهوم در آورده تا آل کار رود در راه عدم کرده طرح آساس معموره دهر در گرد سواد عدم معمور دارا عالم همه در احساس هوا و هوس مسدود مطلع اطوار صلاح و سداد و سواد کده حرص و حسد معدوم علو کمال ادراکها حضر مصالح سیم و رسوم محل آرام دلها صحرا کرد مسلک وسواس راحله هم کرد آلود عرصهٔ هم و هراس علمها محو و اطوار ذوم حاسل مردم عالم معلوم همه را در سر سلوک اطوار کول و درک حصول اسرار هر گاه آدم کامل وداع و سوسه اد هام کرد محرم اسرار کرم آمد و اگر نه موهومه را در دل راه داد مورد درد و الم کلک الهام سلک در احوال سعداء عکس کرد از صلحا و دو سه سطر گواه آورده و طومار وداع اد هام و اکرده و آگاه کرد که هر کس احکام مدعا هموار در حصول مراد مردم گمار د گمراه و هر کرا امداد کار اهل رسم و راه دارد آگاه و اصل الامر اگر اسم مالک ودود و رد حال کرد کامگار طالع مسعود و اگر سر در راه هوا و هوس سود و هر دو سرا محروم و مردود و بهماد کمال و مدرکه گم مسلک ما بوس مال عدم حرص در کار و عمر مرگ احرام دل آسود ه کو کبه ام آرام و السلام عمر لیست سواد نامه عطوفت شما آمد دیده انتظار را لبسرمه التفاتی منور نساخته و پیام خیریت انجام کوش محامد نیوش را بزمزمهٔ مرحمتی نواخته موانع جزیی نیاز مهای مشیوه عنایات مباد **فرد** باحوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد مه زلیس بیجا صلم از خاطر خود هم فراموشم مه فریاد رسا بحسب انقلاب احوال عالم خاصه تهلکهٔ نواح اسلام آباد که در این ایام پاس ناموس صاحب قدر تان هم دران سرزمین بی تعذری نیست تا بغرهای بیدست و پا چه رسد معاونت فضل ایزدی را شامل حال حیرت مآل اندیشیده با پاشکسته چند که بار کردن زندگی اندر خت سلامتی بیرون کشید و بهیئت مهتم جمادی الاخر داخل دار الخلافه کردید سعادت زیارت کعبهٔ تحقیق را بزیارت کشتگیهای وادی نخوست رسید بمساعدت زمان فرصت هفته یکروز موعود تحصیل سعادت دست و منظور الطاف و مرحمت رسانیهای سررشتهٔ آمال که انفاس موهومه را با پیچ و تاب التفاتش پیوند بی اختیاری است بعقده این سوداکشیده که هر چند رزق مقدر در همه حال همرجا معین و مقرر است اما آسایش جمعیت پریشان بالی مفقود و نامیسر اگر درین سواد موضعی کنار دریا یا لب نهر بسهولت در اتفاق کشاید پا تکیه اختیار نماید و مابقی مدت مهلتی که از نظر یقین مختفی است پی تشویش تغیر مکان بسر برد و اگر طالع بیدلی حیانا از دور اصلی برنگردد دامن ارض الله واسعه زنجیر پای هر زه جولانی نیست **فرد** مدعا مرم چون نگه بیدل بحیرانی گذشت مه گوشهٔ چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم مه از حسرتهای گرامی دیدار چه عرض نماید که پرواز مژه کان بحکم نارسائی همان محتاج طپیدنست و جولان اشک بمقتضای ناتوانی همچنان منتظر چکیدن بی تکلف در هوای محفل شفاق منزل راهی بتصوری پیماید و در یاد آستان اخلاق جبههٔ بخیال می ساید در هر حال عاجز نوای قانون عرض دعا است و شکسته بال پرواز اظهار ثنا خمیدگیهای اوضاع تسلیم پیرانه دوشش و گردن دعویست و شکستگیهای اطوار نیاز سرمایهٔ جیب و دامن تمنی درین ایام که افراط حرارت فصل مایل ساز اعتدال گردیده و شوخیهای سموم هوا به شبنم عرق انفعال رسیده طبیعت دیدار مشتاق محمل آرای بیتابیست و حیرت آیینه آرز و طپش کسوت سیمابی اما از استماع توجه قدرت استشمام که مایل حرقی و آتیصال شیاطین را جیبوتیست فرصت انتظاریهای نوید مراجعت اندکی دامن گیر تامل میگردد امید که فتره رفع این غبار شوق سراپا انتظار را لبسر منزل وصول راه نماید و دیده لقا پرست را بمطلع عالم دیدار هدایت فرماید معنی پنا ها بعرض رسیده باشد که چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد بحکم دامن فشانیهای فرصت انفاس کسوت فانوس خفا پوشیده بهار دیده فریب آن چمستان اشفاق با شکست رنگ اعتبار جوشید هر چند شخص زندگی تمثال فنا از آئینهٔ ظهور هر کس بواسطهٔ عوارض اسباب جلوه گر است اما وقت تامل را در وقوع آثار این کیفیت غبار سببی در نظر اینجا انچه معلوم نزاکت آگاهان معنی تحقیق گردید غیر از این حقیقت

بیتی

هوای آن آستان فیض نشان از سر ما وا مگیر و اگر رحمت بهانه جوست در حق جمعیت منسوبان آن انجمن دعای ما هم پذیر صحت و عشرت جاوید قرین اوقات سعادت آیات و غرو اقبال دوام توام علو مناصب درجات باد **فرد** امروز بیادیم تسلی چه توان کرد ۵ مائیم که روزی دو ازین پیش تو بودیم حسرت دیدار نقشی نیست که از صفحه اندیشه توان زدود و آرزوی وصال صورتی ندارد که جز تمثال آن در آیینه تصور توان نمود اگر خاموشیم خیال مترنم رمزهای ثناست اگر گویائیم ناطقه مشغول مراتب دعاست در هیچ صورتی بی شهود آثار شفقت تخیل نبایند و بهیچ حالتی بی خصوص انوار عنایت تصور نفرمایند توجه آبادی قبله حقیقی و وسیله دعای محرومان بیدل دستگیست که از شرم نا کسی بر روی اظهار گشیده اند و خضر امید گم گشتگان متحیر بادی که از خجالت بیحرکتی بدامان نارسائی پیچیده اند وسعت آغوشی در پای رحمت جرأت آموز قطره بیدست و پا میگرد د که شیخ علاء الدین متوکل لعلت بی انصافی ثمر کا با وجود مشق انزوا مصدر تعب و تشویش کلیست اگر حسب الامر منسوبان از آستان معدلت آشیان با طلاع احوال مومی الیه فاروق حق و باطل گردد از مراحمی که سایه افگن غربا ست بعید نخواهد بود ظلکم ممدود **فرد** ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب که صدای دست برهم سودنم پر مشکسود آمد اگر تمنا سجود مایل نقش پائی نباشد سر از گریبان برآوردن جز سودای داغ انفعال چه دارد و اگر آرزوی نیاز اندیش قبله حضوری نیست چشم از خواب واکردن غیر از زخم ندامت چه بار می آرد بیدلان را گر ندامتی است جدائیها سعادت خدمت است و اگر انفعالیست دوریهای دولت صحبت زبان را جز بسپاس آنجناب نفس کشیدن خجالت گویائی و دیده را جز تصور آنجمال آغوش گشودن یاس بینائی پایه بخش مدارج کمال مبارکباد اضافه اقتدار رسانا د و هوا خواه چمن اقبال را ممنون فضل نامتناهی گرداناد **فرد** عالم رنگست سراپای من ۵ در خیالت کرد خود کرد یده ام نفس حسرت قفس در هوای غبار آن آستان طلبیدنی سامان نکرده که هر چند داغش نقش بندند یا مفسون الفت دل تواند آرمید و نگاه بیطاقتی افواه بدوق حضور آن انجمن چندان از خود نگسیخته که اگر همه تار عنکبوتش فرض نمایند در زوایای خانه چشم تواند تنید زمان وصول مراد از فرصت حرکات انفاس بعید مباد و اوقات حصول تمنا از مهلت امتداد زندگی دور مبیناد **فرد** بسکه پاس ناتوانی زیر و بالم ریشه کرد ۵ بر زبان خامه حرف مدعایم نال بود سعی حصول آرزوها از حد بیش و عجز مراتب بیدلیها همه جا در پیش اگر قدم براه میگذارد و سر از زانو نمی تواند برداشت و اگر سر بپیش می افگند اعتماد بر قدم نمیتواند گماشت **فرد** بهستی از کدار انفعالم نیست تسکینی ۵ چنین هم کاشکی میدا شت چون مژگان عرق چینی ۵ در این ایام جهدی بخاطر اندیشیده بود پیش نتوانست برد و هوائی در دماغ بال میزد بغبار نارسائی افسرد یارب که احرام کعبه مقصود اعاده تجدید فرماید تا بیدل محروم از ننگ واماندگی برآید **قطعه** جمعی که پا بنرل و فرسنگ میزنند ۵ در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند ۵ چون من کسی مبادنم اندود انفعال ۵ کز عکس نامم آینه ها ز نگ میزنند ۵ گاهی به کعبه میدوم و که بسوی دیر ۵ دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند امید گاها حالتی از تنگ روئیهای ابر مشاهده نمود که در دم شمشیر آبدار متصور نبود از مقام لونی تا شیخ پوره ۵ قطع راه خیر سعی شنا میسر نیاید هر چند نفس در تردد سوخت چراغ راهی غیر از جملت عرق نمیفروخت بحکم آنکه خس نپندارد که این کشاکش با اوست کریه بر احوال یاس مال بیش از باران واجب دید و با نفعال هزار تردامنی سیل عنان عزم باز گردانید زمان وصول سعادت اندکی بتوقف افتاد و اما تصور محرومی حال بسیار زحمت داد کاری که از سعی بیدلان برمی آمد ازین عالم نیاز در ریگشاد هنوز انواع حسرت باقیست جان محرومیهای تمناساتی **رباعی** معدومی ما نه ننگ و نه عاری داشت ۵ صافی بی درد و باغ بی خاری داشت از قدرت اعمال خجالت چیدیم ۵ کار ناکرده مزد بسیاری داشت ۵ بی تکلف اگر شکوه هست از بیدلی است و گرنه درین سفر

سیر عالم بقی و کیفیت دشت
دوری بمعانی رسیده کی باید
غم ما بخیالش ساغر کشید
تفضیل عرض مقامات بعد
از حصول دولت حضور معروض
خواهد داشت اطناب کدورت
طبع بی نیازی انتساب مباد **فرد**
کارها با خیرت عشق بیفتاده
است پیش جبهه ویرا روماز
گریبان چاره نیست

اقتدار بها ر ملک و ملل استقلال
اقسام علو و عمل دستگاه علامت
جاه و جلال آرایش سلیمانی
عزو اقبال معالج کلمانی شوکت
مدارج جهان ثنائی رفعت دارائی
حمایت دشمن گدازی کامرانی
مناقب دوستان نوازی
جاه و دولت خانی اجلال عشرت
جاودانی حکومت مبارک شاه
جهان آباد بخان صاحب کوالک
لوا مبارک باد **بیت**
اگر برق طپشهای دل اثر کرد
زبان چون شمع محرف در گرد
شرح آبشنگیهای طره احوال بشانه
پرداز می سی قلم کرد و زبان
لال

لال پیش ندادو محال و کلفت اظهاری زنگارهای طبع بآئینه داری وضع دوات کرده از یک چشم کور نمی نماید افسانهٔ وهم و خیال
از هنگامی که قاصدان نامه و پیغام را قفس اندیشی حجاب کره بال و پر است فضای سینهٔ احباب از طپشهای دل داد کبوتر است
دوات چشم از خشکیهای تصور محرومی لیقه نگاه را چون مژگان بیرون در انداخته و خامهٔ انفاس سیاهیهای سود او قف
تحریر نالهٔ ساخته سادگیهای صفحات بحکم تغافل سوادی در سر الفت چون بیاض دیدهٔ قربانی ورق امید برگردانده شکنهای
نامجات از فراموش ادائی سبق اتحاد چون نسخهٔ صبح سطور سینه چاکی خوانده بیتابیهای سلسلهٔ آرزو لبعرض سطری چند مژگان تامل
میکشاید و شکایت گونه نیازی بالتماس شوق ادامی نماید که هر چند چمن استعداد آن بهار تنزه را در سعی طراوت عارضی بی نیازی است
و از کسب توجه نشو و نما استغنا طرازی اما تامل کده ظهور سیاب کرم آهنگی ساز هر کلی موقوف شعلهٔ آواز بلبلی است و عبیر رعنا کسوتی هر
سروی مرهون خاکساری قمری حیف قدر شناسیها که آن شمع انجمن وفاق کدورت غیریت او هام را فانوس چراغ یگانگی پسندد و
خلاف عهد انصاف بالتفات پروانه های بیدل نه پیوندد و نفس صبح عشرت چون تار شبهای مدامت دستگاه رسائی ندارد
و خمیازه فرصت شگفتگی پیش از نگاهی آغاز و انجام نمی شمارد آفتاب مجاز سوز حقیقت از افق بی نیازی در کمین لمعهٔ ظهور است مباد وقتی
بی حجاب گردد که دیده ها فرش خواب غفلت باشد و هوسها محو غبار کلفت حیرت آباد تخیل هستی بساطیست از تنگی
آغوش الفتا فضای جمعیتی بهم سانیده و توهم کده بهار زندگی از ربط اتفاقها غنچهٔ دلی بمعرض تامل دمانیده مفت فرصتهاست اگر
گسیختگیهای رشتهٔ صحبت عقد موافقت بندد و زنگ وسوسه های آینهٔ خاطر لصفای صیقل اتحاد پیوندد . **بیت**

سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست ✻ در طلسم خنده کل بال و پر داد بهار ✻ **بیت** شوق دیداری که از دل بال حسرت
میکشد ✻ تا بمژگان میرسد آغوش حیرت میکشد ✻ عاجز نوای زمزمهٔ ستایش بچه آهنگ سراید تا از انفعال نارسائیها برآید و حیرت
تقریر مقدمهٔ ثنا از چه مقوله زبان کشاید تا از کمال خجلت بی زبانیها داد زاید **باعی** یارب سیراب جاه و شوکت باشی ✻ سرسبز ریاض عیش و
عشرت باشی ✻ اے گلبن باغ آرزوی بیدل ✻ هر جا باشی بهار قدرت باشی ✻ خامه نیاز مریز را از رشحات
فضل نگاشتن علم افتخار نیستانی بدوشن لیدگی بر داشتن است و صفحهٔ عجز تحریر را بتامل معنیهای کرم پرداختن خیمهٔ اعتبار آسمانی لطنا
سطور افراختن اندیشه را در تصور اعطای شمال سیاه بلباس کعبه نازیدن است نگاه را بمشاهدهٔ تفویض این سرمه در اغوش
مردمک نکشیدن جامه دارهای حیست بر سراپای آرزو کیفیت بهار پوشانید و چهره نهاز رنگینی چمنها را بر گرد سر گردانید دو دیدهٔ
سفید یکقلم بر بیاض صبح خط کشیدند و رضائی های رنگین یکدست ابرهٔ شفق را پامال استر تسلیم گردانیدند الجه ها با وجود دو رنگی
قماش غیریت از میان برداشته اند و بعبارت سطور مختلف همان معنی یکتائی نگاشته شکر این جنس مراهم از هر بن موزبانهای
حمد دمانیده و میرد یاند و تعظیم این قماش اکرام از هر عضو سجده های اخلاص نمانیده است می دماند **بیت** آنکه ما را زین عطیات
ترحم کرد یاد ✻ فضل نیرد انش طراز خلعت اقبال باد ✻ قانون عطوفت آن مجموعهٔ اندوق از مخالف نوائیهای اوضاع
زمان در پردهٔ دایرهٔ امن و امان جمعیت آهنگ شوق دوام یاد مخلص نوا از اگر حسن بی ساخته عجک بآرایش گیسوی تار سلسله
پیرای نغمات وفاق گردیده باشد بنیوایان محفل آرزو در اصداوازی موصول مقامات سرور گردانند که نفس متردد چون کمانچه
مقید خراش سینه است و نگاه منتظر چون موی چلینی کاسهٔ محو چشم مضراب شوق را متحرک در زمزمهٔ تمنا امتصاعد انکارند و جمیع
مترنمان انجمن حضور مساز دعوات اخلاص شما را زیاده آهنگ اشتیاق است والسلام بعد از ارائیش حمد مبدعی
که طرهٔ حال آفرینش را به پیچ و تاب اختلاف استعداد انتظام جمعیت بخشیده و آئینهٔ کمال بینش را به پرداز جوهر آگاهی در سلسلهٔ خیرت

مرحمت اسلوب مکتوبی که غنچه های الفاظش باکشاد عقده های دل توجه بهم پیوندی داشت ولبسته خطوط روشن سوادی دیده انتظار
می نگاشت دل محبت منزل یکه شعله اضطراب چون نفس کمند گردون بود وداغ تمنا جز دیدن از گلخن حرمان گلبشن اطمینان نهایت
فرسود بجهان دیده حسرت نگاه را که بهجوم شکوه بهار شبنمی داشت آهو گداز طاقت فروشی در شته انتظارش کمندی بود چین فرسوده
یاس آغوشی از کوچه اضطرار با انجمن تسلی راه نمود متوقع است که بهم برین دستور تا حصول دولت دیدار بال نامه پران مطالب الطاف
بهم پرواز دیده انتظار نگارند و آواز پای قاصدان بهم صدای طپشهای دل شمارند **بیت** یاد آن عیشی که عیش ایگانی داشتیم
سجده چون آستان برآستانی داشتیم ۸ عمر ماست آئینه تصویر شوق بیکرانی اختیاری رنگ تحریر بسته همت و همچشم حلقه داغ بر در دل
مایوس نشسته نه طاقت تحریک اشکی که بهمعنانیش امکان خاکبوسی توان فهمید نه سامان پرواز آهی که بقوت پرافشانیش غبار
افسردگی بدامن وحشتی توان پیچید ۸ گاه کردن ارادت کمندی و امیکند ۸ قضای نارسائیها محرومی بار می آرد بال افشانی شبنمی
ضعیف بی مدد آفتاب همان عرق تلاشش در پای خود ریختن است و پرواز غبار ناتوان بی امداد نسیم خاک بر فرق شوخی بیختن
خیال این جنس شکوه ها نیز دوکان صنعت مانیخولیا کشاد نست و قلب بی اعتباری را روزنی اعتبار نهادن **فرد** مانیم و جبهه و
سجود رضای دوست ۸ اندیشهٔ فراق و هوای وصال چیست ۸ امادیوانگیهای طبیعت مهر پرست مغرور سودای اقسام آزرده است
وطفل مزاجی دل التفات خو مجبور اندیشهٔ انواع تمنا بهر صورت در گوشهٔ عجز نارسائی متر صد وسیلهٔ گوشه دامنی است تا بید ست
دیانی این مشت غبار جبینی بر ان آستان تواند سود و مشتاق وساطت آینه تا بصوت این نسخهٔ آزرد بانجمن دیدار راهی تواند کشود
فرد پرواز آرزو هوای ثنای تست ۸ در سینه هر نفس که بیالد دعای تست ۸ **فقرات** خرمیهای بهار آگهی ۸
سرسبزیهای عید شاهنشهی ۸ فلک درگاهی مراتب پایندگی ۸ رفیع الشانی آرامگه زندگی ۸ زیب بهنگامهٔ عشرت
آرایش محفل دولت ۸ مقدم اقبال توام صاحبزاده اصف جناب ۸ نوید طرب ایجاد جم جاه ۸ سعادت رکاب نجابت انتساب امجد ۸
آل طه مبارک **رباعی** نخل کرم تو تا ثمر می بندد ۸ حیرت همه سو راه نظر می بندد ۸ شکر نعمای تو که دل مرکز اوست
تا آید بر زبان شکر می بندد ۸ وفور سرا عطیات از هر طریق بهجومی نه پیوسته که زبان شکر اگر سر موئی جای خود خالی تواند یافت
تا آسمان بنالد وجوش آثار الطاف از هر جهة باستقبالی چشم نیامده که دست دعا اگر مژه داری راه بلندی تواند شگافت سینه پر
عرش نمالد تعداد حلاوتها وقتی به بیان راست آید که زبان از نکمیدن باز ماند و شمار نعمت زمانی بتقریر رسد که لب از مزیدین عنان
گرداند اینجا معنی شکر هم در عبارت عطا مطالعه نمود نست و حقیقت دعا همان بر جمال اشفاق چشم کشودن **قطعه**

ندانم آنچه پیغام که دارد	که میجوشد ز نامتن لوسه چیدن	حلاوتها بکامم قسمت ماست ۸	بهر جا نو برش دارد دمیدن
همه کردر سخن پور بالد	به دهلی باید ش محمل کشیدن	عنان گیری ندارد ریشه اینجا	هنوزش با ثمر باید دویدن
چه اعجاز ست کاین جوش حلاوت	در آنجا میوه است اینجا رسیدن	بهر تقدیر از شکر عطایت	زبان با آنچه می باید مکیدن

لله الحمد امروز چمن فضل حق چهره پرداز بکعالم طرب جوشیست و بهار فیض مطلق رنگینی آغاز هزار انجمن عشرت خرو شی دیده ها را از هجوم
انوار برات خط شعاعی بر مژگان آویز ست و گوشها را از نشاط اخبار صدای خنده گل در دماغ پرورد ان **قطعه** آنچه مژر چرخ
واختر خواندند مژده صفحه کون خط محو خواندند ۸ سال ایجاد این تجلی مطلع ۸ دانایان صبح هفت کشور خواندند ۸ موصد حقیقی بعد د امواج محیط زبان مبارکباد این عطیه
آرایند و بطول محاسبه ایام طومار تهنیت عمر و دولت کشایند **فرد** هزار آئینه جون طاوس میخواهد تماشایت ۸ بقدر شوخی رنگی که
داری چشم حیران شو ۸ کرشمه فضل نیردی از آئینهٔ مارنگی بجلوه نمی آرد ۸ که اندیشه را غیر از بهار بودن چاره دیگر تواند بود

وکیفیت از سماع نما عرض نمیدهد
لتصویر را جز شستان حیرت
تخیل دیگر نیاندیشد امید
بیدلان حضرت شهریت
نلمور مشتاق هزار رنگ مراتب
است و جلوه انتظار چنین
نشاه مناصب عرض چنین
لی نهایت باد
کرامت عنوان نامه یعنی ساز
رقم نمهای دلنوازی و شفقت
سواد مکتوب بر تو بخوانی عرض اسرار
پردازی بمطالعه غزل معانی
مثل خرمستانی بجوش آورد
زبان شکرشکن بیان از سماع
تقریرش خط بر کیفیات نوشش
مستان کشیده نگاه حیرت
عنوان بیماشای تحریرش
نوازشهای تاسم مرتگان
رسانید پیامهای دور کرمن انتها
دنشاه التفاتهای رسا هم ز ما لایاد

رباعی
دی عید من از بیاس در نالهٔ کشود
فریاد زنان از جام لبطفه بیمود
کرد اند بکرد سر در آدم کرد
بر داد امان صحت دیگر افزود
میران فقرای بیدل پرور دند
حسب الامر

حسب الامر جلیل القدر خاک وامانده را بعروج اقبال فلکی نواخت واز آبدار نیر قدم فرسوده بساط عزت ثریائی پرداخت لمخصلی نماجرای
حیرت ایما معروض داشتنست ومنتخبی از دیوان عبرت عنوان وانگاشتن هفت سال قبل ازین میر عتیق الله کو کیپنیا منه رسانید
که شاه دین پناه بمقتضای فضل بوبیت یادی از حال فراموشی مالت فرموده اند اگر بوسیله ثنا نتیجه افکاری ذخیره سعادت توان
اندوخت مساعدت زمان فرصت از مغتنمات گلیست هر چند بملاحظه ناکسی وبیقدر رسای خود برین ولنمود آنهمه ثبات یقینی نبود بحکم تکرار
تاکید واحتمال اعاده طالع نسخه شری تحفه تسلیم نمود سال دیگر معاودت میرمومی الیه بمژده این عنایات سر بلندی بخشید که نیاز قطره در بارگاه
محیط رحمت بقبول منصب گی هر رسید ودر شیخ پاسخی سامعه نواز حلقه بگوشان گردید که بایستی بالتماس عرض احوال درین حضرت بار اقبالی
میجست وچهره امید بعرق انفعال کاهل قلمی می شست بدفع خجالت افسردگی ناچار نقش جبینی به سجود تحریر آراست فضولی طبیعت را
مقدم وضع نامرادی اندیشیده سر خیلی بشکر ودعا وخواست عدم تمثال رو وقبول مدتی خار خار آمنیه انتظار بود در نیولا ابرام
حسرت تجدید عرائض پرداخت دو قرعه تکرار سجود بنام جبهه بی اعتبار انداخت اگر بر اخلاق ذره پروری ورافت ذاتی پادشاهان اعتقاد
راسخ نمی بود پراکندگی مشتی غبار در آنجناب معلی چه امکان داشت وگستاخی سایه نامه سیاه در طلیعه انوار قدس چه طاقت می نگاشت

رباعی هرگاه من ناکس بعشق وهوس ننگ پرلپته بانیم وپای مگس + زین گستاخی که نامت آرم بزبان + یارب توبه بخشا که نه بخشاید کس

درمدت اختیار فقر خاکساری این غبار موهوم باشکستگی درنساخته که هرگاه برستی اقتدار خود نظر اندازد بی اعتبار بهای وضع
زمانه را غنیمت شمارد وناتوانی این سایه معذور طرح عجزی نینداخته که چون تصور پایه خود پردازد بمقدار بهای عالم اتفاق را
دستگاه مقدار نپندارد **قطعه** زین بیابان که دهشت انجامست هر کجا واکشیدی آرامست هر اهل منه اسیست کلفت خیز
آبروی صفای حال مرنج نقد کیفیت فراغ کجاست تا تاک تامی نشود دماغ کجاست بهر حال متوقع این توجه است که هرگاه تقریبی
بخطوه پیوندد ودرستعفای جرائم زمینگیری بهین قدر معروض دارند ودعاگوی لوامع هون احسان های عظیم شمارند **قطعه** دریا چه کشاید
از تهنک وحوصله گر پر وتین آرد ودر ساند قوتش نه خاصیت خورشید همان تربیت است نه نی لعل بکار آید ونی یاقوتش نه یارب که
زبان حق بیان فقرا بارشاد تذکره حمد وثنای آنحضرت متحرک حرف وصوت دنیوی مباد وجمعیت حواس وقوای بیدلان بیمن
دعای دولت ابد مدت تفرقه امور دیگر مبناد **قطعه** آنکس که دل دیده اقامتکده اوست نامش چه ضرورست بر خامه نویسم
بر خود چه قدر واطیم از تهمت دوری نه تا انجملتی انشا کنم ونامه نویسم نه اتفاق عالم اسباب مرآت تصرف مقابل طبایع نگذاشته که اندیشه
یکتائی جز عرض تمثال چاره دیگر داشته باشد واقتضای جهان تلوین کرد افسونی بر نظر ها نگاشته که تصویر یکرنگی برای خود رنگی
نتراشد تماشای این کارگاه دیده تا دل نقشبند آثار قدرتیست از حیرت بافان قماش آینه باید بود ودر حضور این هنگامه زمزمه
پردازی قانون نیز نگیست شش جهت صدای بال طاوس باید شنود هر چند در آتش نشسته ایم سیر سوختنها مفت فرصت واگر همه در
بوته کاهیم تامل گذار ها غنیمت مهلت **قطعه** در مزرع اتفاق لیل ونهار نه بر حاصل این وآن توجه بگمار نه
تدبیر جز آبیاری آینه نیست حیرت منکار وجلوه ما بر میدار نه عزم ببست ودر پا مصمم آرزوی قد مبوس بود یکه تازهای خانصاحب
کوی این سعادت پیش بر دنوبت شرف بیدلان هم بقرب زمان اقبال فایز باد کرم نامه بیدلنوازی بر یاس

مزاجان جراحت بی اختیاری مرهم نمود وبر سوخته خرمنان مزرع بیچاره گی سحابی فرمود تا خیال هستی کردن تامل می فرازد
هدف ناوک بیداد بودنست وتا سعی نفس جنبش بال کمان می برد بسمل عرصه نیاسودن **رباعی** باهر که امید کوی همراهی هست
بگسیخته عنان ودل از الفت پرداخت نه تا کردی ازین برق سواران باقیست نه ما را ز قفا خال لبسر باید تاخت نه در آتش نشسته را

لہ مخصف جوا
کہ از افرنز کہ
بیند کیا بیشہ
در نہایت سہ
ی تازہ کی کہ
از خوردن ا
رواب فربہ
شوند

فردوسی آیات یارب زین
پیش دیده بی نور مباد
رباعی
یارب بنوای دخشم چنگ کرد
مطرب بجنون طپش آهنگ
کز دود دلم شب سیاه
گشت دل و بر فلک
خاد من این سنگ کز و
پیر نتواند بخت اختیار من
تکلفات سازبان در عرض
بخوان انفعال است و آلش
حرف و صوت بر طبع نازک
وبال دوری آن خورشید
کشور مشتاقان بر زمین
چه روز سیاه که بنا دود
آن شمع بساط خود بین
چه شبخون کز کرد بجوم
قیامت ریخت و داغ ندامت
بر پیر و جوان آتش بخت
به نسبت آنجا ب رخ
مخلصان با این اجزا
تصوری آید شکست
کره آید دل میکشاید
دوری ایشان تا صورت
خالفا صبح درین مقدمات
تامل می آرد
اخگر پهلو میگذارد

طاقت از غبار نفس نیز خبر بار دل بر نمیدارد **قطعه** دانم که چرا سپهر بیداد رقم افزود غبار رفتگان بر رقم
از خجلت ساز بیدلیها چو حباب بر رو شهم کم نبود بار عرقم تا من جمعیت دل تصور آن آستان است ایزد بیچون نصیب
سجدهٔ کرامت فرماید و باین وسیله غبار اوهام از جبههٔ تخیل پاک نماید بالفعل شدت سرمای این فصل بحکم ناتوانی طبیعت سد راه تامل است
و نارسائی مقدور بطاقت دلیل بی جرائتهای ساز توکل **فرد** شکست آرزو زین پیش نتوان در گره بستن که گیرائی جانی زهر مو دارد دل
ما نزد دل ما را **قطعه** گر باین سازست دور از وصل جانان زیستن نه زنده ام من هم بآن تنگی که نتوان زیستن نه انفعالم میکشد از
سخت جانیها مپرس نه کاش باشد بی رخت چون مرگم آسان زیستن نه منعم فضل باد و توقف زبان بعضی اعطا صرفه چه جنس کرم تصور باید نمود
که تا سفید بهای چشم انتظار نگردان بعرض نیاز محصول گرسنگان نعمت دیدار مرهون تغافل شمارد یا گداز دلها تا ساغر دلها
رنگ بر نگرداند متعطشان بیدل از زشیخه زلال وصل محروم چشاند مگر قدردانی نعما که نعمتی دیگر است در نصورت اضافه نماید و غنیمت فهمی
حصول مراد که ماورای غنایم اتفاق است عطا فرماید انشا الله العزیز اگر زندگی منظور وفاست انجام رمضان عید ماست
ادای سجود در هیچ صورتی بی حضور قبله تحقیق است نمی آید عرض نیاز در هیچ حالتی بی شهود انجمن وصول نقاب تسلی نمیکشاید خطوط عرایض
یک قلم عرق مداوست و سطور مکاتیب یکسر انفعال سواد رنگ زدای آینهٔ امید سعادت نصیب دولت مشاهده گرداند و نگاه داری
از شکنجهٔ خیالات دور ماند **رباعی** طبعی که وفای تو کند تاثیرش مرون از زندگی نسازد سیرش بر دایه اگر فسون مهرت خواند
در سر که کرا وفتد نبرد شیرش وعدهٔ تا ایفای کرم طینتان اگر تفاوتی داشته باشد فصل آب و گوهر خواهد بود یا فرق نور و نظر ارسال
تنکهای شکر از حلاوت طرز التفات مخبر است و آرایش شیشه های گلاب بر وایح طور اتفاق مشعر کیفیت زجاجی پیاله ساغری بگردش
آورده شیشه خانه ما صرف تعمیر و صورت رکابی بساطی در نظر چیده صفای هزار آینه وقف تخمیر در هر صورت مدعا یاد مخلصان است
گر تهمت آلود فراموشی مباد و غبار کلفت تغافل مبیناد **قطعه** این انجمن چو شمع مپستد رجای ماست نه هر اشک در چکیدنش
آواز پای ماست نه در آتش افگنیم و بنالیم چون سپند نه خود داری که عقدهٔ بال صدای ماست نه بیدل نوازمن ازین سموم جانکاه
که آتش برد لهای خیر خواه ریخته چه تحریر نماید اگر همه تن دندان ندامت شود از عمدهٔ یک لب کزیدن تحمل است و هر چند سراپا
کف افسوس بسلید در عرض یک سودن دست متفعل دل عبرت منزل آنقدر نسوخته که دود کبابی بیرون تواند داد و جگر گداز اثر آنهمه آب
نکرد دیده که بخیال خشکی مژگان توان افتاد **قطعه** عبرت نظران که زشت و زیبا دیدند نه فصلان و کمال لفظ و معنی دیدند نه ملحون
خواندند ازین سبب دنیا را نه کاینجا صاحبدلان الهام دیدند نه فضل کریم تمثالهای مجاز غبار آئینه کرامی اوقات نگرداناد و شهود
جمال حقیقت باستقامت دوام جمعیت رساناد **فرد** سر طاعت فگنده ایم همه نه چه توان کرد بنده دایم همه نه **قطعه**
جز سوختن بپایت مشقی دگر ندارم نه در پرتو چراغی پروانه می نگارم نه بیکس شهید عشقم خاک مرا بسوزید نه خاکستری زند کاش گل
بر سر مزارم نه امروز چغد ویرانه را بجال تنهائی این بلبوا خندهٔ بلبل است و چراغ مرده را بر سر تیره روزی این بید ست و پا
عبرت تامل نامرادیهای بی ساخته را تا کجا بتکلف چیزی باید ساخت که متکای اشغال بیکاری تواند اندیشید و از حیرت
نا پرداخته تا چند تمثال تصنع باید پرداخت تا سایهٔ دستی بر دل تواند کشید **قطعه** باده ندارم که به ساغر کنم نه
گریه کنم تا مژه تر کنم نه حسرت دیدار نیامد بشرح تا به کجا آیینه دفتر کنم نه عید حال بیجمال عشرت
تامل آنقدر فراموشش که بعرض مبارکبادی خود را از یاد آوران مراتب نیاز تواند شمرد و خربزهٔ امسال بحلاوت تمنای وصال
آنهمه تلخی نداشت که بر تصور آن دندان هوسی باید فشرد اگر عید لیست یاد دیدار طرب صفات است و اگر حلاوتی تمنای حضور

عالمی را زین سفر داغ ندامت کرده که رفته از چشم و برد دلها پیامت کرده ۴ تدبیر بسمل غیر تسلیم چیست اگر طپیدنی باشد از حرکات بی اختیاری هست بر مرآت شهود آیات تمثال صبر و شکر معروض داشتن فضولیست اما از رسوم عالم البشری چاره نیست اجزای موج این دریا البشیرازه وضع تفرقه بسته است و نقش طومار انفاس همان بر صفحهٔ عرض طپش نشسته مصرع بند کی عاجز لیست و گریهیچ ۴ رحمت ایزدی بحکم ان مع العسر یسرا جزای این صبر ها جمعیتی که رفع غبار تشویش قلبی هست عطا فرماید و بوسیلهٔ آن کرامت در شکر و سپاس مخلصان بیدل افزاید **رباعی** بیدل شوق بصیدا دهان خوشست ۴ عنقا بخیال دانه دام خوشست ۴ تهمت کش هستیم اما چه علاج ۴ عمریست عدم بندق این نام خوشست ۴ سفیدیهای چشم انتظار صبح اقبال تمناست دست دعای مژگان بلند طپیدنهای دل مشتاق لبیک کعبه آرزوست ملتمس سعی نفسها اجابت کمند **قطعه** خداوندا بآن نور نظر در دیده جا بنما بقدر انتظار ما جمال مدعا بنما ۴ نه زنگی از طرب داریم و نی از خرمی بوئی ۴ چمن کم کرده ایم آئینه ما را ما بنما ۴ شفیع جرم مهجوران بحر حیرت چه می باشد بحق دیده بیدل که ما را آن لقا بنما ۴ بحضور انجمن دیدار دیده بر هر چه میکشاید نگاه چون دود چراغ کشته برق بنیاد دماغ است و بی ادای مراتب تمنا از هر چه دم میزند نفس چون زنگار آئینهٔ شکسته خراش پیشانی داغ از خجلت بیانی تکلفات چه نگارد که سر نگونی بصد سر خامه نه پیوندد و از انفعال تحریری نه میات چه رقم نماید که تری بر سطرهای مکتوبات نخندد **بیت** یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام ۴ سایه میکردید کاش این نارسا افتادگی ۴ تبدار کن خجلت های زمینگیری ملتجی جناب فضل است که تا نفس سر رشتهٔ شمار بمهر لب بستن نرسانده است از سعادت همکلامی مایوس حسرت نشیند و تا نگاه در انتظار ملتزمش مژگان فراهم نیاورده از اقبال دیدار پرستی داغ ادبار نه بیند یارب نیازبیدلان مقبول آن درگاه باد **رباعی** زان جام طرب کز دو خمارت نرسد ۴ آگه نشوی تا بکنارت نرسد ۴ هر چیز که از جهان فضلت بخشند ۴ یارب که بمیرد انتظارت نرسد ۴ توقف وصول عطیات موعود بی آلایش هنگامهٔ شفقتی نبود و دلیست کم بضاعتان عالم توقع با خود بیشی عاید گردد و سرمایهٔ بیدلان زادیهٔ انتظار تمتضا عف نفع کلی رسید امروز طبیعت متردد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع روانیهای این اقمشه ملاحظه شدت سرما بوده است تا خود را یکمنسبها کرم نکردند سراز گریبان تامل برنیاوردند و تا قدم سعی بیکلیم نرسانیدند معنی آداب کرم روی نمایند لبسر مه کهیای دیده انتظار سواد می خوشتر ازین روشن نمیتوان کرد و بخوابانیدن مژگانهای بیدار لحافی بازین پهنا برنمی توان آورد در پردهٔ حضور این شبستان کرمهای آفتاب عطوفت مشاهده نمودیم صبح عالم اقبال غبار شام مبیناد و از سایهٔ ورود این سحاب بر شرحات فیض مکرمت چشم کشودیم ابر فرع احسان تهمت بی نمی مجباد ۴ تکلف وضع عبارات مخل معنی تحقیق مباد و تصنع طرز تحریر تصنع اوقات حضور مبیناد ۴ بیک دو بیت حالی دلی که جز از خود شرمی متصور نیست خالی می نماید و بیک دو مضمون رسمی طومار رسمی که غیر پیچیدگی هیچ ندارد وا میکشاید **ابیات** غبار یاسم بطپیدن هزار بیدادمی نگارم ۴ بصد مه فرسود خامه اما هنوز فریادمی نگارم ۴ دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون ز نبض دل جسته مصرعی خون بمنبض فصادمی نگارم ۴ تغافل کرد پایمالم چسان نگویم چرا لم فرسایم نگارم حاکم فرمانشست یادمی نگارم ۴ مدتی بیدل تسخیر غبار دامن تامل در تابوسیل کدام طاقت سر از جیب تسلیم بدر آرد یا بوسطر چند مت قدم بعرصه نیاز گذارد انفعال نارسائیها بسامان عرقی نپرداخته که تری از جبهه بتحریر تواند شست و شرم ناتوانی بساط سر نگونی طرح ننمود که از خامهٔ جرأت کردن افرازی تواند جست آخر للامر و انمودند که تحفه بی بضاعتیها همان سطری چند است که آرزو در زمین عجز میکاشت و صورت آئینه نیازنه همین که بی اختیاریهای شوق قبل ازین عرضه میداشت لله الحمد از تهذیب اخلاقی که شایسته این خاندان کرم آشیان است انچه می شنود و کوش محامدیوش ذخیرهٔ سعادت می انبارد و از حسن اطواری که خاص این سلسلهٔ جهان تسخیر است هر چه بسمع میرسد امید جمعیت نوید نصیبهٔ یمنت بر میدارد و یاد شفقتهای قدیم تجدید عشرت نفس شمار یست و تصور اخلاق عمیم دام حسرت راحت

که در کارگاه صنعت تقدیر مقرر است بی اختیار صبر آزمائی فرد پیکر معذور اگر مید است رنگ طاقتی که خاک می شد از جدائیهای
آن جان جهان که ابیات سخت جانی سنگ بر دل بست و من بی اختیار که از نم خجلت همان چون آب در سنگم نهان که لیک
با این عجز دارم دستگاه نالهٔ که کز طپیدن رشته می بندد بساز آسمان که آبیاریهای اشکم از اثر نومید نیست که صبر دارم
تا نهال من شود طوبی نشان که ای سحاب فضل از ان رشحی که عالم پرور است آن نهال آرزوها را بکام دل رسان که در انچه آن گوهر
دریای مقصود را حصول جمعیت این دست شکر گذاریم و بهر چه آن ثمر حدیقه مراد او صول مراتب کمال باشد کمینگر انتظار مدعا نزدیک
تری از ما نیست اگرچه دور نمائیم و معنی متحدی چون ما نمی باشد هر چند بصورت جدائیم رباعی یاران اگر ز توام جدا می بینند
پر بیجه اند و بس خطا می بینند + هر چند شخص سایه می افتد دو + چون وانگرند زیر پا می بینند + مهربانیهای خانصاحب
الطاف مناصب و التفاتهای میر صاحب کرم منا قب از عالم تقریر بیرون است و از مبالغه تعداد افزون کاهی بمقتضای اختیاری
سری بسامان پور میکشد و بیاد گرامی صحبت خود را در خدمت فیض منقبت ایشان دلی میدهد باطفای شعلهٔ مال بیکسی اگر آبیست
در انجا جلوه گر است و بتسکین جراحتهای بیدلی اگر مهمی است هما نجا در نظر و کرنه بی جمال خورشید تمثال عالم در نظر سیاه است
و بخصوص آن چمن سرو رشش جهته و بال نگاه فرد مراغ یک نگاه آشنا از کس نمی یابم که جهان چون گرستان بیتوشهر کوری باشد
مسبب آنا را تفاق نصیبهٔ آرزوی ما از عالم بیخبر است رساند و دیده انتظار بسعادت حصول دیدار که اهم مطالب است منور گرداند قطعه
بیدلم بیدل مرا جز هیچ بودن ساز کو که از عدم میجوشم انجام چه و آغاز کو که قطره گر بالم طراوت از کجا سامان کنم که در بگویم ذره ام
چون فروریزم پر از کو که با این بضاعت اگر نفس مهوم مصروف دعای آن جناب نباشد زهی حرمان و با این استطاعت اگر تصور معدوم
از یاد ایجمال امداد نیندیشد زهی خسران بجا نیاوردن بعضی شرایط رسوم جرمی اختیاریست که بیدلان را از عالم نیستی نجود رسیدن
اندکی دزکی دارد و از جهان معدومی بخیال اعتبارات چشم کشودن فرصتی می شمارد جوهر آئینه این احوال تمثال زبان عذر خواهیست
و عرق شرم این ادضاع شبنم بساط عجز نگاهی رباعی ما را ز خیال تو جدائی چه خیال است که آئینه ما ذره خورشید مثال است که دایم
و گهر فاصله جز نام نباشد که از عالم نزدیکی و دوری چه سوال است که کم بضاعتیهای ماده طاقت نفس را مقیم پرده عرق میدارد
عرصهٔ لاف تا کجا بساط ناز آراید که بخیال همچشمی حبابی بیرون جادهٔ ادب باید تاخت و تنگیهای فرصت استطاعت نگاه را خارج دفتر گان
نمی پسندد سعی هوس چه مقدار آغوش تو هم پرواز د تا بگمان چشمک شراری طرح کشاد بال توان انداخت اظهار دستگاه موقوف بلندیهای
دست دعاست و عرض استعداد منحصر اشتغال حمد و ثنا فرد مارا نه غرور لیست نه فوری نه کلاهی که خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی که ورود
سعادت انشانامه زبان شکویان را مستوق آداب ثنا کرد و دل سپاس مشاغل را مدرس مکتب دعا گردانید خواهش طبع معنی آفرین
نسخه های بیدلی را بقدر کشایش اوراق بال حسرت قبول می نجشد امید که بنارسائیهای طرز مضامین خجلت پرواز نبخشد و نخشکیهای
وضع عبارات نم پیشانی انفعال نچینند مطالعه افکار گوهر نثار چشم تامل را آشنائی نور یقین نبخشد و اهب حقیقی سرشته این کلام
به شهود عالم تحقیق رساناد و باین وسیله عالمی را مستفیض معنی هدایت گرداناد بیت در دلی اما بقدر شکم افسون میکنی که سنر جیب
صد هزار آئینه بیرون میکنی که لله الحمد از ساز محاسن و ضاع شفقت انتفاع انچه مترنم می باید نازش کوشش خیریت نیوشش است
و از عالم محامد اطوار مکرمت اثیار هر چه بتامل میرسد مفرح هوش جمعیت آغوش رشحات فیض ازل طینت آن سرچشمه کرم بطراوت
کمالی نپرداخته که در تخلیف تراوشش آنا را خلاق طبایع موعظت اندیش عرق انشای خجلت بریز باید و بالتماس شادابی آیین سلوک
زبانهای تعلیم ایما در انفعال فضولی بر خود نلغزاند رباعی عارف که ظهور فیت الهیست که جمدش اثیار لقد غفلت آگاهیست که

کل کردن شرم چو هر آگاهیست
در این ایام شعلهٔ غیرت مهد
آرای کنا یه پیرنگی میر فیضی لقدر
قطرات اشک کباب جگر روشنگان
بسته است و با تاز جنبش نفس
مینای نالهٔ بردل شکسته اما قطعه
بست و کشاد حکم قضا را چه چاره است
نتوان خیال بست که نگشاده است
یا مینه بیگانگی ز رفیع جهان موج
میرند آئینه جز مقابل آن آشنا
مینه صورت آرای جمال صیقله
نگاه معنی آگاه است نزد جمیع
احوال مشاهده حسن رضا مشغول
دارد دمینی نمای اسم ارتسالی اجر
این هر دو نم الیه لما از سواد
فضل بجلوه آرد
اگر یا صحبتی است یاد مراحم
شفقت اقبال است و اگر دستگاه
جمعیت است اخلاق مرحمت اشتمال
بیا پیرای خرمی امکان آن
نخل صدیقه سایه گستری را معاون
تا فرقهای وادی بی برهنه سر
و عمر شان تنگنای زاویه
بی بری دارد
تجلب افکار خشکی در فرض متن
نگذاشت

نگذاشت وسحر نومیدیهای قرب وصال کدورت از شبهای انتظار برد اشت انبه های پیش رس کام و زبان را بحلاوت شکر لغا انبا اشتند و باوجود بی ریشگی ریشه ها در زمین طبع سپاس اندیش کاشتند درین اگرام غیر تسلسل نمیبیناد **شعر**

صد عیش ابد وقف اگهی تست * هر اگن جزوه ذخیره نگذارم زن

که تهیه رسوم عالم امکان کما لیست از درجات مراتب انسانی که هرگاه صورت شبه البطش معرض وقوع می پیوندد موی بموی عارف از زبان بشکر حقیقت ظهور کشود نست و هر کجا پیمانه کیفیاتش بدورش بود می الحامد و مانع فرصت آگاهی را سپاس حضرت بیچون بیمودن آیین این عشرت بران چمن پیرای بهارستان عزو اقبال مبا کباد و رواج این سرور طبع هواخواهان بساط طرب را مژده های شگفتگی دوام رساناد **فرد** که گریه کهی نالهکهی آه خزینه * هر از یاد کرفته من بیدل که چنینم که بحکم قدردانیهای اتحاد معنوی اگر یکقید فضولی تحریری افتد حروف مکتوب را حبابی شق خامه بفریاد می آرد و باد آب حق شناسیهای الفت اگر بخود فروشی تقریری پردازد کشاد نامه غیر از سطور خجلتی ندارد اما تصور دوری که نمک سلسله اگاهی مباد بهزار حیله بساط تسلی می ارایدو کرد چندین تدبیر برمی آید گاهی لغزش خامه را عصای تراشیده لقه توکل می پندارد تا بهوای آن آستان خود را بجائی تواند رساند و گاهی دامن قاصد را وسیله امید می انگارد تا بخیال آن سراپا عبارت حسرتی تواند افشاند مجبور تحریریم غیر از عجز بکدام طاقت برائیم معذور تقدیریم جز تسلیم دیگر چه عرض نمائیم اگر انتظار دولت دیدار آئینه حیرت نمی پرداخت بیدلان عالم مجبوری انهمه متهم دوربینهای امل نبودند و اگر برق فرقه وصال علاج نپذیرفتی کوشش نمیکرد مایوسان زادیه مهجوری افسانه ما و من کی می شنودند یارب که رشته های آمال بحصول گوهر مراد پیوندد و نوید نامه و پیغام جمعیت حضور دیدار نقش نبندد **رباعی** کو جرات آن می که ز خجلت گریم * یا دست که دامن خرامت گیرم که چون نقش نگین زبان حیرت قفسم * وا می پرد اگر که نامت گیرم که قبال زین دو غزل و اوراق بجز اندیشه را بتلاطم های شوق آورده بود درین ایام دیوان کرم مجسی جلوه داد و تامل سبقان مکتب حواس را بمطالعه بر مصرعی خلعتهای تهنیه دعا پوشانید همچنان صدیقه اشفاق نارهائی ببار آورد که بقدر هر دانه سبحه شکری باید گردانید اوراق نسخه اکرام بی شمار و شگوفه های باغ اخلاق همیشه بهار باد از تصور الهی که درین ایام بر طبیعت اشفاق طینت غبار تهمت کماشته کلف منفعل وضع تحریر است و تصنع متحیر ساز تقریر عبرتی مقابل اندیشه نیست که نفس زدن با صبح قیامت توام بنالد و لب کشودن بر شور محشر مقدم نالد در کارگاه تقدیر نفیس را خرز ضبط ادب قماش کدام دعوی باقیست و طاقت را خیر از نقاب تسلیم و رضا پرده چه جرات و اشکافتن **شعر**

دیده اشک میکارد دل زداغ بگلچینیست * هر بهار او نمیدی رنگ عاشقان اینست حیف و صد حیف که عریب آفاقی دست بهم داده بود چشم زخم زمان فرصت تامل داری بحال خود نگذاشت و طرفه جمعیتی بشاده می پیوست عبرت تقدیر تا متر کان کشودن از پیش چشم برداشت معنی نسبتا بهمان صورت دل بستن متنبه ظهور این آثار بست و حقیقت نگاهان را تماشای رنگ مجاز پیوستن منزجر حضور این اسرار برد وام صحبت هم چشم توان دوختن آخر ای پیدانشان خویشه بیگانه کلفت این اندوه دیده تا دل غبار بیدست و پائی چیده است و دود و این آتش نفس تا نگاه هجوم حیرت و عبرت تنیده **قطعه** زین کل که بهار تو دمن چهره کشود * فی عشق و بوس نه علم و فن چهره کشود که چندی کز نفس طبعش می پرداخت * چون صاف شد آئینه کفن چهره کشود که تهیه آئین عبودیت دل تا زبان نیبر د شکر باید انباشت تا خیال بیطاقتی راه فضولی نتواند نگاشت و کمان شکوه با کیخالیش نتواند یافت باقی مایگان از عدم چه آورده ایم و از هستی چه خواهیم برد تا بو سوسه این و آن غم حاصلی که ندا شتیم و ندارم باید خورد **قطعه** یارب تو بحیرتم بهم آغوشی بخش * یا محفه شعور کم جوشی بخش * زاندیشه آینده خلاصم کردان * از یاد گذشته ها فراموشی بخش دیر رسی ثمرات باغ سخا از ضعف نتایج انعام مخبرست و انتظار وعده های کریم بنور آثار اکرام مشعر دربار اد رخور خزیر مانی مداحسان شمر دنست و ابر را لقه ضبط

مناصب خانی مبارکباد بحرمت سؤال کرده و آله الامجاد آینه تسلیم بر پرتو تمثال سجود حیفه آرزو منقوش اسرار شهود چشم باخته تصور دیدار تا اقتضای اقبال آگاهی چه وقت دام انتظار برآرد و سپر انداخته وضع رمیکنیم تا صلای دست کرم کی از خاک بردارد با وجود کرم جوشیهای یک عالم آشنا شخص صحبت افسرده یاس تنهائیست و با شور انگیزیهای هزار انجمن پریروم سازنده عاپرده دار حیرت نوائی **قطعه** جمعدو بیرانه خیال خودیم که پیرفشانیست لیک زیر بال خودیم ۴ غیر مالکیست ما حرف ما شنود گفتگوی زبان لال خودیم ۴ دوری از خود قیامتست اینجا بینوا رحمت کش خیال خودیم یارب که خمار خیال ما ساغر شهود گیرد وز نگار دوری ما صفای آینه قرب پذیرد معنی نستبانی که طریقه اخلاق و اشفاق یگانه مرعیه اشته اند و میدانند و مراتب التفات و عطوفت بواسطه دیدو وادید بجا آورده اند و می آنند اسرار یومنون بالغیب محقق ذات حقایق آیات ایشان فهمیدنست و حضور تجلی ذاتی منحصر نگاه تنزه شهود آنها اندیشیدن فضل حقیقی در انجمن آثار دیدجای آینه عینکشان عطا فرموده است تا تفاوت پشت و رو حایل درک حقیقت نمانپسندند و توهم غیار فرق و اثنیت بمقابله تصور سرار یکتائی نه پیوندد یاد آوریهای بیدلان دلیل فراموشی حق مباد و توجه احوال فقر اغفلت غنی مطلق مبیناد اگر حسرت دیدار عصای طاقت تصور نماید تحیر کارگاه بیکاری بکدام تماشای مژگان بردارد و اگر سجده حضور را بالین جمعیت نیندیشد بهواگیر عالم بیجا اصلی بچه امید سر بخاک گذارد پرواز ما بباد داده هوائیست و زمین گیرهای شکسته بال تمنائی که جمعی متمندان بسمل آهنگ آرزوی اوست و سعی بیدلان بخاک خفته جستجوی او **فرد** دست و پا گم کرده شوق تماشای توام که افتد یارب ما فتاده در پای توام ۴ شمول فضل یزدی متعال ارتفاع مناصب جاه و جلال آبادی ملک و برکات مال حضور دوام و عشرت بیزوال جمعیت و فقای خوشدل مقهوی اعدای او بارتحال سلامت اخوان میمنت اشتمال دیدار خودداران سعادت تمثال دعای بیدلان تسلیم اشتغال نبذات معنی کمال کرم خصال خالصا حسب معارف اقبال مبارکباد در تامل اتفاق بعضی امور چون توقف عزیمت و عده و امثال آن بطبیعت حضور پرست شبهه تردد در میگیرد باعث غیرتی نیازیهای مراتب شوق مباد معلوم میشود که هنوز ایام وداع انتظار یا باقیست و الیهای انبه بناتی بحلاوت شکر نعماد لیل است و بزرگیهای تمر بر خطای تحیر عالمی کفیل **شعر** تلخی و شیرینی ما هرچه باشد فضل تست ۴ طوبی آن نخلی کز و اثمار این اشفاق زست سامعه الوید خرمی لبسامانی موصول گردانیدکه باصره نیز از پهلوی آن دماغ تماشای بهار رسانید هرچند بمقتضای تو هم دوری پرده دیده و پوست بر تن میدرد که چرا صرف دفی دران انجمن نگردید و تا زنگاه بحسرت آب میگردد که از چه محرومی برسازی ازان بساط نه پیچید اما بحکم اتحاد یقینی چراغی دران محفل نتابید که پرتو چشمکی بر دل مشتاق نیندا خت و آهنگی در آنجا بنالید که تمنا را بسماع زمزمه حضور نتواخت اگر جام گردشی داشت عنان گردانی رنگهای رفته نابود و اگر مینا قلقلی می انگیخت بدعوت ما دست سلا بلند می نمود از غایبان حاضریم و از دور گردان ناظر لله الحمد پیش آهنگی قانون آن محفل و دران انزا نیز محروم و اماندگی نخواست و بتائید اتفاق ازلی بساط سلسله وفاق لاهور تا دبلی آراست حقیقت یکتائی از شهود این آثار بربط یقین بموست و شمول فضل یکانشفه این کیفیات بر صفحات دل و زبان نقش شکر بست تفصیل آن از مکاتیب صاحبجان کرم عنوان مکشوف رای معانی ضیا خواهد بود ملاحظه الطناب باشاره اجمال اکتفا نمود **رباعی** ساغر یزنگ چشم فتان تو بود می طرز نگاه نشاه عنوان تو بود دیوار و در میکده تا پای خمش دیدیم همان سایه مژگان تو بود ۴ طوبی بسرت منالی که بر کس دسازاین عشرتها در سایه بالیدنش بالیده است و خواهد بالید و فرود دس حضور تو بری که دماغهای این نشاه بر کابد رسیدنش رسیده است و خواهد رسید کلک آرزو سلک لعرض این مطلع میمنت نگار زبان ورد است و بساز این دو مصرع نیاز آهنگ انجمن شهود جنت عیش و طرب جاودان همدم بزم کرم الله خان والسلام اگر یک چشم زدن عدم حضور آنجناب متصور شخص اندیشه می بود معذرت انشائی خامه نیاز

چه بجده ها که ایثار تکلف نمی نوده
ممتحن آثار کرم گاه گاه بخشم
استظاری فرع هوس پرکاره
و در وفا کده صبر از ما نمانده کی
بجال تو پیوستم روا میدارد
مست این جام معذور میباشد
و مجنون این سودا مجبور **قطعه**
نفس را از طواف دل چه مقدار
است برگشتن اگر برگردم از
کویت همین مقدار میگردم
نرخواب ناز هستی غافلم لیک
اینقدر دانم که هر کس سر برد
نام تو من بیدار میگردم
درخانه دلبای که بگشودیم
سفارشش فضا معروض میدارد
ملخص اسرار دعا که دولت ساز
بنده گیست بجائی آرد اگر بارسال
بحکمه بدع البیض کوتاهی در زدن نیست
از شرم فضول نخواهد بود ظلم محض
حقیقت آگاه از تامل انقلاب
از منزه و ملکنه امکانی خیالی
آینه نیز نیست و خجل تر کیف
و کم ایجان رفع زنگار مای غفلت
ای امداد حیرت جوهر بخش
عروج نظری باشد و اعانت تسلیم
چهره کشای علامات فتح و ظفر

حصول

حصول این نشاه از سماغ آگاهی حق شمر نست واز شهود این کیفیات با سرار حضور مطلق راه بردن ما را پاس طریق عجز است نه زور
فی سعی فضول و نه سودای غرور باید بود دن همیشه با هر کم و پیش چون کردن قانع نخمیدن مسرور سازمبارکباد تهنیت عید مشعر
این آهنگ ای عشرت نشنیدست که یارب هر جا سیاهی لشکر اعدا لبساط غرور چند جزر بیابان چشم قربانی نگریزد و هر کجا علم
اقتدار حساد بلندی گیرد همان بدامن مژگان بسمل آویزد خار خار سلاخی ذبح آنقدر در پوست میو نیفتاده که سالمش و اگذارند دشرحه
اعضای گوسپند در بند بند تر دکه کوچه نداده که دیگر اجزای جمعیت انبار دلبون مصلحت امر الهی هر قدر این منحرف کردنان را ازدار آویزند
صلاح و بتائید احکام ایزدی چندانکه از زین خونهای هدر بر خاک ریزند مباح فتوحات اقبال بزمرهٔ خیر خواهان مبارک و بر فرقهٔ
بداندیشان بلارک والسلام **رباعی** هر خیره سری که سر ز حکمت بر تافت نه دیگر سر خود بدوش و کردن کم یافت نه زانجا است
که سبل قضا جز دل خاک نه هر چند بخون طپید راهی نشگافت نه برکات آمین معدلت معین درجات فتح و ظفر میمنت طرق انصاف
محمد جمعیت پیرو سفر زمزمهٔ دعای فقرا مژدهٔ سلامت احوال رایحهٔ انفاس بیدلان نسیم عالم غرو اقبال دیگر میرسید از شوق دیدار
اندیشه ایست از شرمه انظار والسلام زنگینیهای بهارستان فتوح که خلعتی است خاص آن پیکر جامه زیبا و خرمیهای انجمستان
اقبال که آئینه ایست شایسته آن لقای دلفریب یارب که اندیشه خراش حوادث مبیناد و تو هم زنگار کلفت مجناد جمیع افعال
قدرت اشتمال آفرین ارشاد جمهور انام و کلا حوال ظفر تمثال مبارکباد تعلیم خواص عوام بالنبی و آله الکرام اگر دعای فقرای عاجز نفس
در حق کریم اثر اجابتی دارد نشاه ایست از لمعات انوار کرم متصاعد و اگر خیال بیدلان بنجیری نال قاصد پیغام بشارتی تواند بود
حقیقتی از خواص طینت فیض مواردا ز انجناب معذرت طول کلام و احسان بی نیازیست و انفعال اطناب عبارت رسانی الطاف
بیدل نوازی ذیل این سلسله رسا و مداین احسان بی انتها معاشران محفل انس تهنیت آهنگ زمزمه مرحبا شمارند و غازیان
موکب ظفر علم ارد ست دعا انکارند **قطعه** دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح نه کل جوش هر نفس ز دنت صد هزار فتح نه یارب چو آفتاب
بهر جا قدم زنی نه کردربت چو صبح کند آشکار فتح نه در هر مقامی که مقیم اند و هم تزلزل باطل و بهر کاری که مشغول اند امر ایزدی شامل
محصول جمیع مرادات دعای بیدلان آئینه دار اجابت و بوصول کل مقاصد انفاس هواخواهان نسیم مژده قرابت ان الله قریب مجیب
لله الحمد نیاز فقرای بیدل بآئینه داری قبول انجناب حسن اقبالی پرداخت که تحفه آرایان بساط عجز را بآن وسیله تا حشر قدر
بی بضاعتی باید شناخت از مقدمان سلسله کرمت تا تیرم و تحیر اخلاق آفاق تسخیر تحقیق بپیوست که فتراک صید افگن ما بی شکار نیست
آثار م احرم در تامل شعار کمالات انوار شعاری داشت حاشا که قلم متانت رقم در طریق ثبات لغزشی پیماید یا متهم انحرافی برآید مگر
بمقتضای کم مشقی و بی پروائی در انهیمه مضامین طراوت آئین و وسه لفظ تشنه وضوح بود که معروض داشتنش بشادابی کلک تسلیم سلک
امداد حیرت فرمود تائید فضل و دستگاه معنی ایجادی برتبه کمال رسانا د و بیدلان مشتاق را ممنون سماع درجات معارف
گردانا د نخار خار سجدهٔ آن آستان بر سر اپای تمنا کیش هجوم شوقی نه گماشته که کلید قفلهای معذرت آبله پائی نشود و هوای گلشن دیدار
در تصور کدهٔ آرزو جوش نمونی نه کاشته که گرو تازی ریشهٔ مژگان پیش پیش معنی نگاه ندر د عرق شرم بمعنانی ابر که موعود غبار
نشانیهای راه نیاز است با تک انتظاری اشاره میفرماید امید که تا غره این ماه صورت این وعده آئینه الفا روشن نماید
والسلام **فرد** از بس بساز و برک دورنگی نزاع ماست یک سجده بر دو قبله هم از اختراع ماست لله الحمد امروز دو زبانی خامه ما بمعنی یکتائی
بگوش میرساند و تحریک دولب یک صفیر دعا بلند میگرداند بساط آرائی دو چشم بیک نگاهی آثار موافقت مفت تماشای عالم
جمعیت و عشرت پیرائی دو کوش بمژده اقبال یک آهنگی غنیمت زمزمه های محفل سعادت فروغ دو شمع بر دنش افزودی یک انجمن

سلام ان انوار حضور و ثنا و لمعه
و وقف لطف بیکران مسرور
حمین ما جهان آفاق پیرو
سلستان آ فاق پیرو
این شمعها انشاء از بزم نشاط
وصل لقه امکان بین نیست
تا بیع حضرت نشاط نقش
وزی عیک و فاق بوی
اخلاق بسیاد و نکهت
اخلاق نفحت
فضل شعر
خیال حالست انجا
از عدل و عمل کمال
آخاب بساط و فضل
از ان ذات فضل
وقتی خط و نقاط
ازان نگاه
چه من خیال
و بیع عالی
خان و من
نشان
بیش این حضرت
و نشاط
ز بان
و دعای
نشاط

شکر فضل ایزدی بجامی آرد که اجزای محقر بیدلان بمین نشاه قبول فیض اندوز حصول کلیت گردید و اوراق بی سباق مشتاقان
در پرتو نگاه معانی پناه سررشته بوصول شیرازه دوام یابند مضراب قانون این عرصه حرکات ارادت ازلی داشت که امروز
گوش منتظران را بزمزمه آگاهی نواخت و آثار مراتب این اکرام بالقوه طبیعت اسرار بود که بالفعل طرح اشتیاق روبیت انداخت
و رود افکار خورشید انوار پیوسته مشتهر آیات جهانگیری و طلوع معانی قدرت همواره بی نقاب جلوه آفاق تسخیری
تواردادوقات اخلاصمندان جز تکرار مضامین دعا چه خواهد بود و تبدل احوال خیر طلبان غیر از تجدید سبق حمد و ثنا چه تواند بود
نفسی در سینه بال نمی افشاند که جنون طلبش آماده فغان نگردداند و نگهی در دیده پر نمیزند که ذوق انتظار بر در خانه اش ننشاند
اگر لب محمدت آهنگ تمهید ادای سخن قرعه تحریک می اندازد گوش مشتاقان جاد رآمده آواز پاست و اگر نفس اطناب منفعل باین
آداب خموشی می پردازد تصویر بیتاب آینه نمای حضور لقا تحریر سورت این حال فرصت کمین خامه مائل مباد وحصول نشاه این
آرزو انتظار سانغراد و از مینیاد با اینهمه استعداد شوق سعی بیچارگی را عشق است که ناچار خفت جدائی باید دید وباد جود یکدیگر لیها
خجلت بوی پیراهن باید کشید **قطعه** دمی خفت که ناقه در کجا خفت بگل نه کردم چه فغان از چه بیاد منزل نه داد از که زخود جرا
زسعی باطل نه کافتاد چه باز از که زسر برکه بدل نه اشتغال خموشی بیدلان ذخیره مراتب دعا انپاشتست و اعمال تقریر و بیان
علو درجات ثنا افراشتن نه سعی نفس درازی را بزمزمه قانون اخلاص اظهار کمال آیینی است نه وضع تامل را با بینه داری اشکال
غفلت احتمال شک یقینی انا رمحبت کیفیتی نقش نه بسته که بیدست اندازی غبار فنا رنگ تغیر گیرد و اطوار وفا نقشی ننشانده
که بی قطع سلسله نفس صورت شکست پذیرد **قطعه** در عالم حق شهرت باطل چه فروشم نه خلسم همه لیلی است بمجمل چه فروشم
قانون ادب غلغل تقریر ندارد نه دف نیستم افسون جلاجل چه فروشم نه قبل ازین دوران سری که بمقتضای خشک مغزیهای
طبیعت ساغر بیدماغی می پیمود و بگردش پیمانه یاد نشاه ایجاد رنگ توهم از آینه تخیل زدود الحمد و المنة که غوغای مخالفت منافقان
نیز آخر کار بخفقان خراش کلوسید و غرورستیهای کذب و بهتان تبعیر بالفعال انجامید بهنگامه کمال این خرسان غیر زوال
مبیناد و قرص فراط این بوزینه ها خبر مبرکز تقریظ منشیناد آرائش این بزم بلهوو در طبیعت هوا و لعبی است ازلی و پرداز باط
سرور در مزاج سحاب ذخیره لم یزلی امروز که قضای دشت و دو ناگزیر آینه از غبار زدود و نست و چشم گل تامتگان سبزه بی اختیار
آغوش شوق کشودن آثار دعوت بهارستان دیدار است و علامات قرب حقیقت کنار بعد چندین انتظار خوان این اکرام
میگسترند تا زلکشان مایده فضل را محروم قسمت نگذارند و پس از دیری باین صفت صلای رحمت عام میکنند تا مایوسان زاویه
بی بضاعتی نیز نصیبه بردارند بزار سبزه بر خواب عدم پا نمیزند تا یکمژه بیدارم گردانند و هزار کل دیده بحیرت باز میکنند تا یکنگاه مقرره
حضورم رسانند یعنی بیدلان در نصورت برتجلی کماهی چشم میکشایند و باین کیفیت از در فردوس یقین در می آیند **شعر**
نه باغ دانم و نی خلد اینقدر دانم نه که کز راه خیال تو نگهدارد نه زود رسیهای تمنا رمهلت کمین توقف مباد زنگار شبهات
بتازگی امتحان مرتفع گردید که قرب دولت قدمبوس اگر پردهای چشم منتظران را حنائی و انماید تعجبی ندارد و مقارنت آفتاب
دیدار اگر صبح امید بیدلان را نرا شفقتی برآرد حیرتی نمی کارد لله الحمد آئینه یوسف نمای ما را تجدید صیقلی در کار بود و نسخه حضور نویس ما
در نصورت غبار صفحه تو هم نیزود **شعر** این جنون نی اشک کرم و آه سرد آورده بود نه انتظارت دیده ما را بدرد آورده بود
وسط ماه انشاء الله عزم تمنا مایل مقصد احرامیست دسر آرزو پا در رکاب سجده خرامی والسلام خداوندا نهال گلشن امید
ما ریشه در حدیقه فضل تو دارد آبیاری رشحه عنایتی و چراغ محفل آرزوی ما منتظر انوار کرم تست فانوسی و دست حمایتی

عرفا سرو بیخ فنای زانوی
حسرت چشم ما خیز بر بسا
حصول مدعا نگشائی مدتهاست
چنگ خمیده انتظار ما خیز از زخم
ما در پر گوش ما نشانی حقیقت
آگاها اختلاف بیخیال ما فیت مثال باطل تو
هوا های فضول
چیده بود
لله الحمد چون غبار
نفس از دامن آینه
و قضای تغیر زمان سواد
بر صفحه بخیل نقش
کلف تیره کی بود
نورش بیرون راند
بیچون
هر چند جهان پر شود از گرد فتور
بر دامن پاکت نرسد چین قصور
خوشباش که سایه سیهای متمال
هم گرد نیز در راه در آینه تو ریک
صاف خمکده اوقات تره درد
آمیز اندیشه که دورت مباد
بی زیر حق تا شناس مایده
منفعت خواری و خرس غوک دنک
سلسله نشناس آثاری موچر
زمانستان اجتماع عیوب
کنده دهان بیزه بیانی میان
شاید نام غوب در پناه
خلالت فاسه مخذول مشکوک باشند

زبانی شاه مرتضی مکرر ظاهر میشود که آن منحرف جادهٔ ادمیت را تخیل اوضاع ماکاه گاه باسوء غیرتی میخراشد و عرق انفعال اکثری
برسر و روی کاغذ خورده می شاسد یعنی طور تحریر فلانی در مراسلات تسکر الله خان و شاکر خان که منسب شاگردی دارند بی تملق و دنائت
نیست فقرا را اینهمه انکسار با اعتبار قدر جوهر فقر نشناختن است و آبروی اعتبار در ولیشی بخاک انداختن باجی نسبتا تا ملی
که برچه پهلو افتاده اید و ما را از کجا معلم قرار داده اید فرض کردیم این بزرگان بحکم اخلاق خود را شاگرد و انمایند غبار کوری از چشم
بیحیائی شما اخذ نکرده ایم که از هر که آثار ربوبیت مشاهده نمائیم در مقابل بدعوی استادی برائیم با وجود حرام توشگی اگر نمکی
از تمیز میدا شتند و آداب تحریر ایشان میدیدند بتحفهٔ انصاف البته برفرق اعتقاد خود میزیدند هر گاه مکاتیب این کرم
طینتان با آنهمه ایثار و احسان مشعر عبودیت و زمین بوس باشد فقیر محتاج را در جواب اگر خاک شدن میسر نیاید در آب گشتن
چه مانع است صاحب نعمتی که تابع خود را متبوعی و استاد ارشاد فرمائید که در حق ستایش او شایسته تابع چه می باید اگر در خدمت
حسام الدین بوهره فتیله چراغ کشتی نیافته اید اینهمه بیحفاظی مراتب ادب چرا است و اگر در صحبت هر ناتهه سیوره از مذاق اکهوری
لذت نیافته اید اینها که نشخاره میکنید از کجا باین ابنا متی که ما غیر از تعلقهٔ متمیدد عا خدمتی دیگر بجا نمی آریم در ادای حقوق ایشان
عمرها است از ورطهٔ انفعال برآمدن ندا ریم آن پشم الدین کارکاه با دو بروت آلت چه غیرت و منشت دارد و ازان تیز باف
ماتوره کزاف اینقدر بیباک و اجمیدن با مداد کدام انگشت سر برمی آرد برق لعنت نامزد معموه که امسال شما خرسان را کد خدای
تعین برآورده است دآتش نفرین وقف بیابانی که این جنس غوالان را بنام آدم پرورده کاش غلط اندازی دست بردشعوری
لنکوته قلندری شما میدرید تا با آن لقب رسوائی در فکر گریبان چاکی ننگ می افتادید و دادناموس حق شناسی میدادید
که هر جا عبارات فقرا مصروف معنی حمد لیست منظور خیر بی نیازیهای حضور مطلق نیست در هر صورت کوچکدلیهای ما این درجه
اقتضا نمود که هر سگ و گربه را ناصح اطوار ما باید بود مضی ما مضی لعد ازین باستغفار باید کوشید دگر نه میدانید که بیدل عبد القادر است
والسلام **رباعی** این گل که ز رنگش چمن صنع شگفت ✻ افسردگی از طبیعت امکان رفت ✻ تا تاریخ بهار او سرشش تحقیق ✻ جمع نهم
جمیدی الاخره گفت ✻ مبارکباد طلوع این نشاه که سرجوش خمخانهٔ اسرار الهی است و مقدمهٔ حضور فضل نامتناهی ساغر دوام
عشرت نیاز محفل طرب منزل مینماید و ابواب کیفیات سرو بر روی سرخوشی همان بساط شوق میکشاید یارب که خط پیمانهٔ ترد ماغان
این میکده بی غبار تو بم خمار نگارش رسانند و مینای مستان این انجمن تسلسل آهنگ قلقل جاوید گردانند **شعر**
خواب در چشم و نفس در دل مخزون بار است ✻ از که دورم که بخود ساخته دشوار است ✻ خجالت سرنگونیهای تردد خامهٔ طبیعت افسرده
را آنقدر آب نکرد که باستعداد روائی عرق شرم نارسائی از چهرهٔ تمنای شست و انفعال سیاه کاریهای نامه آنمقدار اسرایت حال
وا ماندگی بال نپرداخت که بکسوت سایه وسیلهٔ طواف آن آستان می حسبت **فرد** چو من بدانکه عبرت او فتاده کمی قفس شکسته
بی بال دانه عدمی همه حال متحیر کارگاه تسلیم و رضاست و تمهید سلسلهٔ حمد و ثنا تبارک الله امروز کرم نامهٔ خبر و لفظ و معنی بالعنوانی
آئینه ورود پرداخت که بیدل مشتاق را در مطالعه لمعات صفایش چراغ خلوت اندیشه افروختنست و به نشاه پیمائی کیفیات
حضورش ذخیره های انجمن دماغ اندوختن بی تکلف در مقابل نشست این قلم متانت اگر خط جدا رکوه باشد چون صد سینه
بی مبخر اشد و در برابر لطف عبارات نزکت اگر تحریر بوی گل بعرض آرد خامه از رگ خار ممیز اشد **فرد** قلمت از چه خمستان قمح
تا زکشیده که خط از لغزش مستان می اعجاز کشیده که تماشای این طرب آباد از جا در امدنی تعلیم هوش که افاقت هر خنده و نمکین
غوطه زند تا مل واری بخود توان رسیدن و سیر این چمستان آغوش تحیری پرواز ندارد و که فراهم آمدن اگر همه مژگان بر هم چینند

عفو و نمی در جواب نتواند دید
در ادای شکر این نعمت بیان
خانه شمعی عنوان لبعضه نوا یها
مجبور است و بیان نارسائی
آب نیل مقرون خلوت لیمنی
قصور حالات دوری خیال
از خط نزان مجمع وصال تصور
نمایند و اوراق حیرانی تو ہمی
رفع تکلفت ستیهات و بانیه
دمیدن خط سیاه و آفتاب
مبارکباد عنوان لبعضه نوا یها
زنجیر جنبان بلوا معرکه
در جات تعین بلوا معرکه
نشیونات تعطیل مراتب عروج
تقدس و دیده های شناسان
مینا و این تخیلات و بستان
از نهار ای آرزو مندان **قطعه**
و دلهای کاشن
این بهار کاشن آباد نیکنی
گیتی ای و صد انجمن آباد نیکنی
ای غنچه لب بسته دلی شاد نیکنی
ای گل بهار تو ع عقد و مبارکت
ای کل بهار تو ع عقد و مبارکت
ای گل بهار تو ع عقد و مبارکت
از خود و جیب تا کنار نیکنی
قطعه
از حسرت دیدار تو چون آینه

دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم که خجلت کش شوقست چه تقریر دچه تدبیر که آخر کم و بسیار چگویم چه نویسم که مبارکباد عید فتوحات تمهید از حضرت فعال لما یرید ابواب تهنیت فیروزی بر صاحبان بیدل نوازه میکشاید و نسیم گلشن فضل ارشش جهته بغل کشای وایح نصرت و اقبال می آید یعنی تلهای برف این کوهسار زیباش چشم بسیل نسخه ایست و رق اعتبار برگردانده وانبوهی خارا ین بیابان از مژگان دیده گریه کرده تو هم خراشی ز خاطر بیرون رانده زهره گوسپندان این چراگاه را آبی نشسته اند که اثر تلخی نداق خنجر انتقام نتواند گماشت و سکاکه تا نیان این مسانح را حیرتی در هم نیفشرده که مقابل تیغ مکافات مژه احتمالی تواند برداشت **رباعی** دل محو جناب کبریا باید کرد خوش باید بود و عیش ها باید کرد بیدل کاری گر ندارد اینجا جز آنکه دعاهای شما باید کرد که دلهای معاندان مخالفت اندیش یکقلم چون کردوکاو در هم کوفته صدمات مراس و بیم در دماغ خود سران جرات کیش یکسیر چون سرون برخمیده سر خارهای وضع تسلیم اختیار ملازمت کریبان بمقتضای پاس مراتب عجز رخصت کردن افواختن نمی پسندد و الزام مجاورت سنگونی بحکم انفعال دعوی قدرت جرات مژه برداشتن روا نمیدارد طبیعت مجبور را که محکوم خواص بیدلیست هرگاه باوجود کمال صحت غیر از شکستگی چیزی متصور نباشد اگر انقلاب عوارض دیگر بخاک برابر نمیکند جز تائید معاون فضل بر کدام طاقت تکیه باید نمود یا د لقای مراحم التقا بفریاد این جنس بیکسی ها میرسد و تصور حال ربوبیت تمثال ز چنگ این مجنحه ها وامیخذ شکایزدی همدوش استدعای درجات قدر و منزلت و سپاس بیچونی همنوای عروج آهنگی سازد تربت خضوع الوح جبین خارخار سجده تسلیم نگارست و متن جریده آرزو محتشای مضامین حسرت دیدار **قطعه** ای شامل عزم تو سپاه لاریب بخصمت نه خاک سرفرو برده بجیب که با قلت و کثرت چه حسابست اینجا نه تا حشر امداد تست از عالم غیب که بمبارزه معنی شهود من در عالم حقیقت اطلاق تقیدات خلق کرده رشته او مام هست بر بعضی امور اتفاقی متفق اندیشه دلبستن و همچنان مبهج و تخیلی مضطرب تشویش از هم گسستن نه رابطا این دلبستگیها نسبت اتحاد و آشنائیست نه واسطه گسستگیها احتمالات مبانیت وجدانی نبض بی پروائیست مطلق عنان حرکات و سکنات ازلی تا بر طبایع اعیان تصور چه آیات و علامات بر سبند و افرجه امکانیه را ز چه خیال بگسلد و بر تعلق کدام سلسله پیوندد اگر لساط اختیار بر خود نمی چیدیم بفکر و اچیدن که می افتاد و اگر فراهم آوردن قرکان نمی اندیشیدیم چشم بر عبرت که میکشاد فصول گلشن اتفاق نگینهایم عرض شهود می آرد خرمی بهارستان مروت چشم تماشائی داد و از محفل وفاق پیمانه ها در کردش امتداد دارد سر خوشی نشاه حضور غنیمت دماغ امتحان پیمائی **رباعی** این دیر تعمر اکنارش از تست این بزم نهان و آشکارش از تست ای باغ یقین نام فرسودن نبی که گل کند بهارش از تست که تائید قدرت سرمدی معین عساکر اقبال و آغوش فضل نیرومندی حصار اوقات و احوال ما دور رس تر و لیک بی گمان نزدیکیم که گر پیدایم و گر نهان نزدیکیم که نقش قدرم خود نگر دیاد مکن که هر جا باشم باین نشان نزدیکیم شکر اعطای حضرت حق اگر بجا کات زبان حواله نماید عاجز نوا نهای لب دست بر دهن میگذارد و اگر بر طپشهای دل اعتماد کند حیرت تفسیحهای نفس طاقت از سر نگذارد خاصه در چنین هنگامه که شخص قیامت در شش جهته خروش العطش میکاشت صاحبدلا سیراب لال ابرو داشت و با عانت فضل لوای استقامت نصرت و ظفر افراشت حقا که دست تمنای بیدلان یکساعت از فتراک دعای شما جدا نبود و چشم امید لحظه بی تو امی رکاب ایشان نمی غنود پیداست که ما را در هیچ حالتی مشغول امر دیگر نه داشته و نمیدارند و غیر از تخم مهری که روشنست در طینت اخلاص سرشت نگاشته اند و نمیکارند هر نویدی که از حدیقه شگفتگی انداث بگوش آرزو میرسانند از ان زمزمه ها تصور نمی توان کرد که فردوس برنگ آمیزی بهارش لساط گلفروشی توان چید یا فرد به شوقی که حضور دولتی دیگر مقابل آن سراز پرده شهود تواند کشید یارب که بهای اوج اقبال بر بینوایان زاویه نیاز بال رافت کشاید و ابر رحمت بر برهنه سران وادی انتظار سایه بانی نماید

بعد نشر این دو بیت فقیر بزم دعاگوی پادشاه دین پناه

قطعه

چاوش معدلت الوند پادشاه زمن
باین رفیع مرام ارزاده اند لیشان
نشیمن رافت پروردان جلال قدرت
شان که همان ظلفر رحمن معظم
دو جهان دال السلام

بیشکر خان بر شکر فتیک حق تعالی از نایب آقات در لشکر بادشاهی بحکومت بیرات و سایهم محفوظ داشت

قبله آرزوی من مقتدی جستجوی من
بسر بان بخیر از آنچه دصال زیستن اندکی بنه بینم اشتیاق کردنها
دریابد که در فضای بیابان مرگ بودن چه معنی دارد و باد جودپای در دامن شکستن آوارگی از چه عالم
سر بر می آرد **رباعی** پای آنرا که بگی از پرچالم آنرا که بیکسی نظر دوخت
جز نا امیدی از سیاب چه اندوخت

بی رویتو در چراغ کاشانه ما ۵ افروختنی نیست همین سوختنست ۵ تحقیق آنما درین تازگی بر اهل عالم جهانگذشته است نمیگذرد و عبرت آشنایان ازین نیرنگ چه نقشها که ندیده است و نمی نگرد **فرد** باری نفسے چند بهم باده پرستیم ۵ گر هر دو جهان ما و برد ما و تو هستیم ۵ در آشوبگاه نزول طوفان قطره ما را رخت بساحل کشیدن آبروی یک در یا گوهر در کره بستن است و در هجوم آباد صرصر قیامت غنچه ما را بگوشه دل نفس آرستن خلد صد چمن آرزو شکستن **باعی** آفاق که خرجیال سودائی نیست ۵ از بیخبری محرم یکتائی نیست ۵ آن جمعیت که وضع گوهر دارد ۵ در عالم اطلاق در یائی نیست ۵ ترقیات جهان تخیل از تنزلات مرتبه ادراک تصور نمودن است و دامن همت بخیال این غبارهای توهم نیالودن **رباعی** خیل وحشم بجاه مغروری چند ۵ عظمت دارد بچشم معذوری چند ۵ بر جای بلندی بنشین و در یاب ۵ با هم جوشیده جا بجا موری چند ۵ عوام محیط جمعیت لسعی تردد هر چند ۵ گنجهای گوهر فراهم آرد تلافی نفس سوختن نمی تواند بود و مجاهد طریق عافیت از دامن تلاش بر زدن اگر همه بر آسمان جولان نماید در مزدنمی تواند کشود موج حرمتی که زورق ما را ازین تلاطم بر کران کشید امداد فیصلے در نظر دارد تا بورود زمان وقوع از قوت بفعل آرد قدردانی اعطای حضرت اتفاق سپاس تلقین است و تنزه دانی شکر نعما چاوش بارگاه یقین شکایت **جواب شکایت نامه قیوم خان و توضیح حقیقت مکسان شکر شاه عالم** ۵ بحکم آئینه داری ها معنی اخلاص نسیمی در ان چمن تنیه اهتزاز نمی نماید که تا نفس آرمیده بیدل توام یکآهنگی نجوشد و غباری در ان فضا دامن نمی افشاند که بیرنگ آرزومند کرونازی پرواز نفروشد خیال فراموشی خیالی نیست که از فراموشان نباشد و تصور غفلت روئی ندارد که بناخن انفعال نخراشد باکمال بیدلیهای اگر دلی در اندیشه نقش می بندد طپش آهنگ مقدم سعادت آثار است و اگر بریده توجهی می کمارد انتظار کمین دار حضور انوار در جمیع احوال سلامت ذات تقدس آیات دلیل شکر انیست و جمعیت اوقات تازه علامات حصول نعمای سرمدی از حقیقت شناس سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که هجوم گمشدهای آن سرزمین همان ارواح مدنشه اند که بعد از انهدام بنای ابدان زحمت خیالات شان منور پراکنان فساد است و تعفنات آنمکان بخارات ردیه که با وجود اطفای شعله تعصب همچنان بعرض ارادهای تنفر ایجاد خلد آفرین نشاه جمعیت دماغ آسوده طبعان را از صدمات تشویش این بخارها محفوظ دارد و بر طبیعت استغنا مزاجان ابرام آشوب این غنچه سانکمارد **رباعی** ما زنمود این نکته خوابیده ۵ درویش غنوده یا شه خوابیده ۵ عمر یست خرام رفتگان می بینم ۵ در خواب خیال چون ره خوابیده ۵ زبان تحفه بناز بر لب مضراب قانون مرحمت ستائیست و دست دامن و عابر کف ساغر کیفیات اجابت پیمائی ۵ **بکرم الله خان در تعزیت پسر ایشان** بیدل ز کجا ساز ندامت کردم ۵ آگاهی ازجنون علامت کردم ۵ صبحی بودم بپرده موهومی ۵ بر خود نفسے زدم قیامت کردم ۵ شرط شعور انسانی مجبور صبر است در قبول بلیات و محکومی شکر در حصول نعما و لذات نه در رفع بلیا تش اعتماد طاقتی نه در اقبال لذات اتکاء اعتمادی آئینه مکدورت دارد تسلیم خرامشش مزوریست و چون بصیقل رسید در انطباع خوب و زشت نامبوی **رباعی** بیدل باد بگاه وفا تلقینے ۵ کس پیش نبرد دست جنون آئینے ۵ تقریر شکست دل چه امکانی دارد ۵ لال است زبان موشگاف چینی ۵ در جمیع احوال از فوق حضوری که با فراموشی ها سبق توامی داشته باشد از حضرت حال مسئلت نمودنست و برسیانی که واسطه جمعیت مستقبل است حشم توقع کشودن حیرتها در خورد آگاهی اختیالیست و عبرتها بقدر دانائی اقتداری زیاد و هرچه معوض داد شوخی غفلت است و انچه بالتماس رساند مایه خجالت والسلام ۵

بحسین قلیخان بهادر هنگام آمدن ایشان از دکن باکبرابادو شمه از آگاهی وفات فرزند دلبند امروز لمعه حقیقے که جلای آئینه خیال عمرها اقتباس پرتوان داشت با انجمن آرائی لباس حضور مژده

کاتش بہ بیستان زد و جز نالہ نسوخت ۔ **در تہنیت غزل قیوم خان فدائی** للہ الحمد امروز سامان بخش مہمیت مہجوران
ورود اتفاقی غزلیست کہ مغزل فطرت فلکی را در مقابل سہواری غبار آتش پیچ و تاب الفعال رسیدنست و با بیداری طرز و نہای معانیش
موج گوہر را خاک کرد تیمی لیسیدن فیض تسلسل این جنبش را و از ہمت تعطیل نمیناد و شفقت تواتر این نسق آثار انحوان توقف نمیناد
ہر چند رشحات سحاب مرحمت غیر از رفع غبار آشفتہ حالان در بار توجہ ندارد اما خار خار حسرت بہ جود بی وصول استان حضور سریہ خط طمینان
نمیگذارد ۔ فصل نیز دی از تحصیل این سعادت محروم نگرداناد و آرزوی بیدلان بحصول مدعا رساناد **جواب آداب**
انشا نامہ قیوم خان اوقات بیکاران زاویہ تنہائی اگر نہ مصروف دعای آنجناب باشد انفاس بیحاصلی با ہتراز
چہ حصول زحمت تردد تواند کشید و احوال نارسایان خدمت حضور اگر بتصور در آید دام اشغال نچیند نشاط مہلت نہ ندگی بر کدام آرزو باید
چید للہ الحمد ورود افکار معانی انوار بر چراغ کلبہ بی برگ و نوا امداد و تقی میفزاید و کشاد نامہ شفقت شمامہ بر روی بستگیہای دل
مایوس در امیدی میکشاید تواتر یاد آوریہای عمیم این مژدہ تازہ نوست کہ تخلص نسیان مال ما سبق اعتبار بدہ رس فراموشی نمیرساند
و تجدید مراحم قدیم باین تازگی نویدرسان کہ بہار مدعای ما رنگ اقبال برگرداندن نمیداند اندیشہ معذرت کستاخ بیانی از زبان
مرحمت آہنگان جز بہجوم عبارات رافت در بار تقریر ندارد و توہم چنین از چنین نیاز وزان غیر از دقت نگاہی آثار کرم نقشے دیگر بظہور
نمی آرد والسلام **بشکر اللہ خان و قتیکہ در اکبر آباد عسرت احوال لشکر شاہ عالم معاینہ نمودند**
و شاکر خان و عاقل خان نیز با یشان بودند سررشتہ جمعیت ازلی کہ موجبیت متعلق گرامی گوہر اوقات
تفرقہ اندیش پیچ و تاب اوہام مباد اجتماع تخیلات امکانی کہ صورت نگار اتفاق طبایع است غبار انگیز ہی سرمہ اعتبار دار و چشمی
بتماشا آب میباید داد **رباعی** بیدل چمن حسن کماہی بنگر ۔ کیفیت ہر نور و سیاہی بنگر ۔ کوتہ نظر غبار اوہام مباش ۔ ما چشم
نوایم ہر چہ خواہی بنگر ۔ رابطہ وفاق آن انجمن اسرار بحکم رفع توہم غیر از مثلث تسخیر آفاق تبصور نمی آید انشا اللہ العزیز در اندک
فرصتے صورت خیالیش واقع است و بیکبت توجہی حصول خواص آن نافع آہنگی کہ از لغات پردہ سماعیست بزمزمہ ارشاد مضمون
این رباعیست **رباعی** ای لفظ پرست جیب معنی شق کن ۔ سطری سبق مفیدت مطلق کن ۔ چندانکہ بخلق اعتماد تو قویست ۔
عشری ز آنچملہ نذر فضل حق کن ۔ للہ الحمد فہم معنی کہ بر بیدلان موقوف وقت و قوفست در آنجناب بی احتیاج کشاد مژگان
مکشوف آرزوی تسلیم شہود بہشت عالم یقین مطالعہ نمایند و تمنای سجدہ حضور سعادت اقبال چنین تصور فرمایند تحریر
نیازی کہ آداب تسلیم ساحبان سلمہم اللہ علی ہ بجا آرد در ین صفحہ عرض پرکار بہاد اشت عرق الفعال مبانیت اندیشی ہمہ را
بہ شستن داد نخیز از صفای وقت تمثال آئینہ اتحاد مباد ۔ **جواب مکتوب قاضی عبد الرحیم کہ نظم و نثر**
در تعریف فقیر انشا نمودہ اند یاد فقر اچہ حرکتی است از نقاب ارادت بیچونی در ہر لی کہ پرتو نوجہ آن نافت
خود را آئینہ دار ہمان کیفیت دریافت خاصہ خطرات قلوب خاصان کہ ملہم اسرار ربانی اند ادای شکر این شفقتہا از حق بحق می تواند بود
و ستایش وضع محقر آن نیز غیر از فت حقیقی پردہ اکرام نخواہد کشود بہ حال از عجز سرشتانیم امداد قدرت کبریائی تغافل کرا حوال حیرت
مال ما مباد **قطعہ** از قدد و تا ندامت انگیختہ ایم ۔ در دام نا امیدی آویختہ ایم ۔ بر طاق کذار خواہ در خاک افگن ۔ ما شیشہ
سرنگون می ریختہ ایم ۔ **جواب مکتوب شکر اللہ خان در عذر شکوہ کاہل قلمی و صبر امیائی بر تعب**
لشکر شاہ عالم فرد تحقیق موج بی اب صورت نمی پذیرد از خویش نیز خالیست آغوش متبو بودن رشتہ انفاس بیدل
تافتہ رابطہ ہوا نیست کہ ہر گاہ سلسلہ آن بطاق بستن انجامد تپیدہ در فضای حلاج خانہ عدم بال خواہد کشودن و ساز جمعیت حالش

کل پرہ وہم تمنای ذکر گر از ان
اشغال خموشی گزینند زہم مپرہ
کشای آہنگ شناخوانی و ابلبودن
معنی آن ہوا در نایم گلستان یاد
آنجمال معجم است و حاصل آن متنا
در انتظار کمہ دولت دیدار مستم
رباعی دی سرخط شوق
بود در بزم وصال ۔ پیچیدن زبان
ابروی کلمہ تو مثال ۔ کرم است
امروز در خم زانوم ۔ ہنگام فرصت
بندی طاق خیال ۔ بہ ہنگام فرصت
باد کرد مات امکانی ساعتی
بیدم ز پا بر دا فتن جای مروری
کرم کردن است و آثار الفعال
طبایع بنظر در آوردن ایقدر
تکلیف طبیعت از مصلحتہا
مقدمہ اقبال باید فہمید فضل
رب العزت پیش ازین کدورت
ذات تزکیہ آیات نخواہد پسندید
چین پیشانی آستان نیاز صیقل
آئینہ امید است و تجدد آرائی
جاوید بہ **لشکر الشرخان**
نفس بردار تکلف عبارات
در جناب آمیز فتاب ہنگامہ
ساز کرد کدورت مباد

واللہ
۱۱

واطناب تصرفهای طبیعت دربارگاه نزاهت پناه بساط آشفته دماغی بچیناد تحریر این غزل نغمات محفل نیاز کرم آهنگ عبودیت سرائیست و تقریر این ابیات اثار معبد تسلیم بابل ابواب ادب کشائی امید قبولی در ضمن عرض معانی هوای بالیدن دارد و توقع ترحمی در سلک اظهار الفاظ سر برخط میکذارد **غزل** تو کریم مطلق و من گداچه کنی جز انکه بخوانیم که دردیگری بنام ما کجا روم چو به ایم که کسی از محیط عدم گران چه رقطره واطلید نشان که ز خود م نبرده آنچنان که ذکر خود برسانیم که سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس که چه قدر عرق کند م نفس که تنبنی بستانیم که بنفش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سه خوشم که نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم که همه عمر برزه دویده ام که من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در نشانیم که **بشکر الله خان در عبرت کشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت فرد** بوهم دولت بیدار خوابها دیدند که در آخر اعظم و بیدار بخت خوابیدند که در پرده قدرت بچون نقشهاست تسلسل بند لایزالی کرتا در معرض ظهور نیاید فکرت ذوی العقول نتالیسته ادراک آن نشاید با آنکه گرداندن اوراق لیالی و ایام آیتی است در کمال وضوح لیکن دیده عبرت ضروری کیست علت چشم بند جز مرور زمان و تلفاق بی انفصال دوران نیست وگرنه نتائج ادوار معین غیر ازین جنس علامات و آثار چه خواهد وانمود و جمیع احوال شکر حضرت ذوالجلال مغتنم اعطای شعور است و آگاهی مراتب عبرت رفع غفلتهای حضور گوهر آندات مقدس فروغ جمعیت امکان محیط آبروی امن و امان باد **مصرع** اعتبارات انچه دیدم گفتم اوهام است و بس جنگ خواب پریشان شد باین تعبیر صلح نسق کار عالم برهم است و مطلوب بیدلان سلامت شمار **رباعی** ضبط نفسی و کش انواه کنید که دل را دمی از عاقبت آگاه کنید که افسانه این و آن تسلسل دارد بر خود پیچید و رشته کوتاه کنید که **بشاکر خان در تعزیت فرزند رباعی** یارب چه جنون طبیعت محفل و نقاش بوهم عالم مهمل زد که چون آینه هر نقش که رفت از نظرم که داغ کهنم بتازگی صیقل زد که اگر یک نفس اختیار در قبضه تصرف ما میگذاشتند چون آفتاب پنجه بر فلک می بازیدیم و اگر یک جاب مهلت بکام جمعیت مامی بود چون آسمان بر کلاه بی نیازی می نازیدیم دردش فرد و رخ برنا چیدن سری ندارد و گردن تسلیم از زیچ جبینی سر برنمی آرد تا اثر پیشانی طاق پیشگاه خیال است باسجده مجبوری در خلوتیم و تا صورت دست نقش آینه استعداد است باد امن عجز پرداخته ایم هر چند برد رتغافل نمیزنیم گوشمال عبرت کرا نیاسوده است و هر قدر چشم برهم می اریم صدمات حوادث در کمین آرام نشسته اگر مراد دفع رضا دستی بند نماز جمعیت نباشد وای حال زنگ باختگان و اگر اعانت فهم بی اختیاری دست حمایت بلند نماید آه براوقات سیر انداختگان در هر صورت شکفتگیهای دل شاکر لغتی است بی شنایه زوال و خرسندیهای طبع صابر دولتی آئینه دار حضور اقبال بیت باهمه باش تا توانی همه زاست چون تو بامانی ان الله مع الصابرین **بشاکر خان هنگامیکه جهاندار شاه ایشانرا بحراولی فوج برگزیده دربان بدگویان کوتاه گردیده و تبعیه خان مجهول که عبارت جنبت را غلط حساب میکردند فرد**

خبر ناچیزی که باشد در دلش تحقیر مرد که پشت ناز این دو زردقضا در زیر مرد که غریب پناها علاج حسن سلاطین از نسخه های خداداد و بدست افتاده فسادبی رونقان در نیصورت با امعای مفتوح شان قسمی بد خواهد رفت که دیگر تا قیامت خیر نمی توانند زائید طبائع را درین ایام بهانه توب اختلال در هم افشرده که بعد مات هر زه خیالی جز غبار کوچه های کون خری بتقسیمین مشغل مستحسنی پیش ندارند زینجاست تا محاط جنت را که در تحریر نسخ و غیره غیر از تی محسوب نمی باشد عدد بهی می شمارند پیش ازین هر اساتذه مورخ اینطایفه بمطالعه رقوم شکسته طعن شاعر کرده اند که الف را کج گفته است و نقطه را دربی نهفته غریب اتفاقیست

جناب تقدس انتساب بادشاه زاده عالمیان ماب گردیده بود شرف قبول امتیاز یافته باشد بالفعل ازین اشیا رسوله انچه شایسته پیشکش آن بارگاه دانسته از نظر اشرف بگذرانند در معنی دعای مجیبی است درصورت دوا کاثرش تا حصول اجابت مناسبتے قریب دارد تا درین کسوت فقر انیز خدمتی بجا آورده باشند خواص هریک از فطرت تجربه آثار ایشان پوشیده نیست که بعرض چه کیفیات عاید است ومصروف اظهار کدام فواید والسلام **بحسین قلیخان بهادر** فرد داغ بودم که چه خواهم نعمت انشا کرد که نقطه اشک دوان کشت وخطی پیدا کرد که کلید درد دوائی کم کرده ایم امداد ترحم از قفل زنگ بسته ما غافل مباد سررشته حصول سعادتی از دست داده ایم اعانت فضل از غبار محرومی ما دامن میچینا دیخچه ناگیر را از تهی مغزی سر انگشتان بیکارنی برتر اشیده تا بفریاد تظلمی موصول میگشتیم وپای شکسته از سعی پی فتاری به ره آبله نرسیده تا از سر انفعال واماندگی درمیگذشتیم با انهمه دست بدوق فتراک دعا بلند است ونالهٔ حسرت بکمین کنگره قبول اعانت درکمند **قطعه** رفتی ومن از ضعف بمنزل ماندم × چون نقش قدم بگرد محمل ماندم × چندی غم بیدلی فراموشم بود × آخر دل ما تو رفت وبیدل ماندم ×

بحسین قلیخان بهادر بجواب مکتوب ایشان در صفت فکر غزل در زمین مشکل فقیر

درضمن مطالعه نوازشنامه اندیشه بجود رشته بفهم هر گل معنی که پرداخت جز کیفیات نگ وبوی بهارستان کمال نشناخت خاصه درزمین نظر کشا که ربط هموارئ اش اندکی پیچش داشت غیر از طبع سلیم وفکر متین بر اکثر طبایع احتمال لغزش میگماشت آفرین بر طبع معنی آفرین در بیتی چند تغیر بعضے لفظ فضولی خیال دقت مآل بود وگرنه هر یکی بمقام خود منتخب دیوان فصاحت تصور بایستی نمود نسخه های نظم ونثر بیدلی از فطرت حقایق ایجاد امید قبول دارد که گاه گاه تامل قدرت تجمل بسیر آنها توجهی وا نماید تا بفضل ایزدی شکستهای عبارات دراندک فرصتے هم کسوت صفائی معنے برآید وآیینه افکار بی شائبه کدورت نقاب پریزادان خیال کشاید **قطعه** صاحب مامایل افکار نیست × ورنه معنے سر مزاحش بار نیست × گر همه مضمون غنا البستن است × پیش طبعش آنقدر دشوار نیست ×

والسلام **بحسین قلیخان بهادر مصحوب مرزا احسن ایجاد در سفارش ایشان** **قطعه** خاموشم لیکن فریاد فریاد تو ام × ور گویا سبحه خوان اوراد تو ام × هر چند در آتشم نشانه نیست فلک × شادم که چراغ محفل یاد تو ام ×

هر چند گریبان چاکی اوراق مکان نسخه ها بر هم زده راه بستگیهای فردوس تماشا بدقت هیچ تاملی صورت یقین نه بست وهر قدر سینه کوبها طپیدن دل پهلو به پهلو غلطیدن آغاز کرد نقش شکستگی مینای حال بجرم بی اعتدالی هیچ قلقلے درست ننشست مگر ساز تحقیق همین آهنگ پرده کشای رمز تسلے گردید که لمعات تجلی بی نیازی چشم بند تشخص ادراک بود وجوش پیمانستان بی تعینی ساغر دوران اتفاق می پیمود بحکم مجبوری وضع تسلیم دید تا تحیر پیماید امید همان جنس تفضل در دست دارد ودل بیمار بانتظار اکرام همان دور وفاق تسلسل سبحه طپش می شمارد نشاه تمنای محمور از محصول دعای آزروی مهجوران مقبول صفای عقیدت وخلوص ارادت سرچشمهٔ زلال اتحاد میر محمد حسن ایجاد بآیینه داری نیاز بیدل چهره کشای همتباز محفل حضور باد که

بشاکر خان در عرض اشتیاق والم دوری ایشان باعی

آن کیست که دیدن منش برنکند × یا بر حالم ندمتی سر نکند × زین شرم کنه کرم بدوزخ فگنند × آتش عسرقی کند که کوثر نکند ×

بیدل مهجوران تصور اماندگی آب کرد چه وانگارد که برخجلت نارسائیهای خدمت قلم تواند کشید واز پشانی کدام رقم دریوزه سجده نماید تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید آیینه نگاه بی جمال تجلی همثال خاک بر سر نیش می باشد وصفحه دل بحضور آن معنے سر ریز از کلفت سینه میخراشد ودر محاسبهٔ شمار انفاس

غلط راه یا ثمر کو نشانی بسر
آمده را مگر بسلک اعاده پرسش است
با قافله بیابان مرگ
عمر راه مقصد عدم گرد ره کبد قفس
نفس تا گریه است بر بنکهای
در دو زه لب نشستن
گذشت یا رمن ابهر چه بود وما ندم
نیش رقم وزخم خویش هم صلا ندم
زیچ کاروان قلم گردم سری برون نکشید
بحرم من بیدست وپا کجا ماندم ×
بلندی دست این عرق همان
مروه هوای دعاست ورنه
نبض آن تب زده بچنان حرکت
انشای تمنا وسعت آباد جهان
بی بسے از نگذارد بسیاب کیف دلم
شده است ابواب دولت دیدار
بی فضولی انتظار بر دوی مشتاقان
مفتوح دعای اقبال حضوری وقت
تامل بر فطرات مستمندان موضوع
هر چند طبیب بیدلان محرم ناز
غفلت است رافت کمینی فضل
ز بخون غافل حال ما بسیار محرمت
النسبی وآه الا

جواب مکتوب بشاکر خان در اظهار تسلی ایشان از بعضی مطالب شکر الله خان ×

بیدل بخیال غیر مایل نشوی که تفریق پرست حق و باطل نشوی * در هر رکعت دو سجده فرصت کردند که از معنی قبلتین غافل نشوی *
ایزد کارساز در آنچه توجه ذات قدرت آیات ایشان معلق انجام و دست از پرده خفا بعرض شهود رسانا و بیدل عجز نشست که طفیلی نصیبه
کرام است ممنون اعطای بیخواست کردانا و لله الحمد تردد دی که از وضع بی نیازی قبله گاه سلمه الله محظوظ ضمیر حقیقت تصویر بود صورت
اطمینانی بروی کار آورده ما لقی اراد ما نیز از مدارق رافت مائل ترحم آباد ظهور است انشاء الله الغنی الغفور **فرد** جولان شوق
هرزه دو تاب و پیچ نیست * مقصود غیر دولت دیدار هیچ نیست که فتح و نصرت عیش و عشرت هم کاب و همعنان والسلام **نکته**
اگر منکر نبوت نه باخطرات جز تعظیم پیش میا و اگر بر تجلی ایمانداری بهیچ جانب بی ادب چشم نکشا **رباعی** برگوش تو قلقلی زمینا نخورد که
کاندیشه به پیغام بری وانخورد * یا حبشی که کشائی بتامل بکتا * تا از شره رنگ جلوه پا نخورد که * شخص نظاهر امظهریت مستای تا فضول
انجمن تحقیق نباشی اسمانرا برفعت مفتخر مپندیش تا برای خود بستی فطرت تراشی **قطعه** گر رافتی اسرار قدم پیش مجو که در مهمیدنی لفظ
و مفیشش مگو که تا طبع تو تهمت فضولی نکشد که کلها ست درین بهاری بین و بپو که * با بد گویان آشنائی مکن تا از نیکان بیگانگی
نگزینی با قفای آینه متوجه مباش تا هیات خود را منقلب نه بینی * حیف از تو دور روزی که مقیم باغی که از بلبل غافلی حریف زاغی که
صحبت بیخبا موثر است آگه باش که در آب روی تری دانش داغی که **نکته** اگر طبیعت کسی را مایل خبث و نفاق دریابی یقین شناس که صحبت
اکابر در نیافته است و بر تو آداب طینت جنبیت در نشانته **رباعی** گر طبع ز اهل ادب رم میداشت که میدان بچنین که سرکشی کم میداشت که
از سجده هیچکس نمیکرد ابا که گر شیطان صحبتی با دم میداشت که **نکته** اگر حصول رزق از عالم غیب نمی بود و رحمت خزانه سلحای نمی پرداخت
متوکلانرا فاقه میکشت و مجربان را نا امیدی میگداخت **قطعه** گر حاصلها بکام تقوی میرست که از خشکی برگ تاک مینا میرست که
در روزی کس مزور تردد می بود که از بیضه زاغ جمله عنقا میرست که * مجاز یعنی عالم اعتبار را نهالی تصور نمود نست که تخم آن جز حقیقت
نیست در مرتبه نهال از تخم اصلا نشان نتوان یافت و در مرتبه تخم همچنان از شاخ و برگ هیچ نمی توان شناخت * ای آنکه گهی خلق
و گه انجمنی که پیوسته بوهم غیر آتش فکنی که نیز نگ دلی بارنداد اینجا که من با تو توام چنانکه با من تو منی **لطیفه** از قلندری پرسیدند
معرفت چیست گفت نتیجه بیکاری که اگر شغلی دیگر دست بهم میداد هیچکس درین خیال نمی افتاد **رباعی** گر قابل کسب عملی می زادیم که
در ورطه فکر خود نمی افتادیم * دیدیم که دست تا بجائی نرسید که از سعی جنون داد گریبان دادیم که **نکته** کسی مع قوت بکالیف
جمالی و کلکاری نیست بی تلاشی هم تلاشی هست و بیدست و پائی نیز معاشی * اما تقلید موجب تصدیع است و هموضعی دیگری باعث تشنیع
قطعه گر بید تقلید کمری بندد * چون نخل مپندار ثمری بندد که * ای قطره بجمعیت دل قانع باش که آب دگر است آنچه گهر
می بندد که * در عالم اثار کثرت لباس از رو انپرداختن سرمایه فرصت تحقیق دریافتن است اگر چراغ بینش قابلیت نوری دارد
جز در انجمن میفروزد تا با فسون خیال از تجلی کما هی چشم نپوشی و در حصور آباد کرشمه جمال بکسب حرمان نکوشی **رباعی** فرصت داری
جز الکی کار مبند که بر آینه ات تهمت زنگار مبند که * هر چند بود یک مژه وا کردن چشم که باز ست در حضور نهار مبند که **نکته**
از فرط گرسنگی که حرارت غریزی بود اع قوی دامن میچیند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که مادهٔ متخیله است
هر گاه بدماغ صعود مینماید تمثالهای عالم خواب در عین بیداری نقاب میکشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع منکشف میگردد
و آن از باقیات قوت خیال است و گرنه در نفس الامر تحقیق آن دشوار است و محال مثل شعلهٔ چراغی که چون روغنش کم شود دیرا
در میگیرد و روشنتر میگردد تا بماند که فرصتی بمیرد چون غلبهٔ جوع موجد صفرا ست و غلبهٔ صفرا مادهٔ ایجاد سودا جمعی را که با مبدا و اتوجهی است
از صعود این بخارها بسطور حقایق و معانی میخوانند و فرقه را که از حقیقت بیخبر ست اشکال دیو و جن میدانند چه دود ها که از زین آتش

تردد جسم در طلب و جنبه معیشت مانع ذوق عباد تست و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب حکمت و تحیر روح از تشویش اینها برجوع
منزل جمعیت رباعی باخشک و تر مایده لیل و نهار قانع شو و جمعیت دامنت انگار اندولت جاوید که خلدش خوانند نه زر قیست که بی تردد
آید بکنار نه ریاضت نفسانی باطن می آرد بشرط اعتدال و ضعف بقوی میگمارد با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را باصلاح
آوردن است نه اجرای صالح را نیز فاسد کردن اینجا رنگها را زطبیعت زدودن است نه آمیزه امشق صیقل فرسودن بحکم قدردانی جمعیت و
وجود از بنیاد هیچکس ریاضت شاقه نساخت الا بقدر اصلاح مزاج و نجواب و خونیزه نپرداخت مگر بمقدار ضرورت اخیاج رباعی بنیاد جسد
که کارگاه اسماست نه روزی دو حکمت طبعی برپاست نه برسوم و صلوة پرمیفزا کاینجا تعدیل بهرام کمال عرفاست نه اعتبار خضر
در نوع انسانی ظهور نشاه الیست که هرچه مخطوط باطنش گردد هرچند آثار قوعش ظاهرش بفساد و ثمر متعلق باشد تامل در اقدام
آن جایز ندارد و بی اختیار بحکم مقدور بفعل آرد و اشعار بنی گل کردن حقیقتی که خطرات قلبی را با امور مروج کونی موازنه نماید و آنچه
مطابق خبر بینید کار فرماید رباعی شخصیت حقیقت تنزه مرآت نه گل کرده درین چمن ابصد رنگ و صفات نه قول و فعلی که مشعر خیر و شر است
زان شخص مدان غیر ظهور خطرات نکته قرب الهی جنون دارد و قرب دنیا هوش در اینجا دانشها مصروف تعلق اسبابست و انجا هرچه غیر
اوست فراموش پس معاملات اهل دنیا با اهل الله راست نیاید اطوار اصحاب شعور هم نسبت وضع مجنون نشاید رباعی تنزیه خرابات
هوس پیمائیست نه نه خرد بهمت درحضورش وانیست نه اینجا جه مکن آرزوی دولت فقر نه سقف و دیوار زنگار آنجا نیست
نکته در عتبارستان نتایج عنصری حقیقت خود را یک شخص تصور باید نمود که مرتبه جماد طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبه نبات هیولای
آن بحسب سیلان هوای نشو و نما مرتبه حیوان عرض هیکل با نظهار قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان شخص مصور با عتبار فطرت جامع
آیات رباعی گر نیست جماد آئینه ات در زنگست نه ور نامیه شوق تو بعرض زنگست نه حیوان آثار ما شناسای تست نه ای رمز
عیان اینچه بلا نیز نگست نه در افراد نوع انسانی هر طبایعی که حکم سمای کونی غالبست ناگزیر است از سامان تدبیر و تلاشی
در امر جه که تاثیر سمای الهی تسلط دارد بی اختیار نه رعذر تحصیل معاش نه را که استدلال تعلق تشبیه تردد آمیست و خاص نسبت تریه
وارستگی و بی پروائی قطعه عالم مشغول حاصل فضل و هنر نه منعم سرگرم و ستمگاره کرو فر نه بیکاری وضع بیدلان افتاده است که
یک پرده ز ساز این و آن ناز کته نه نکته نبوت امریست معین و مکشوف مراتب جمال و ولایت حقیقتی مبهم مستتر پرده جلال فهر چه
معین باشد زحمت تاویل نه پسندد و درک آنچه مبهم است بی تامل سورت نه بندد رباعی بیدل رقم خفی و جلی میخواهی که
اسرار نبی رمز علی میخواهی نه خلق آئینه است نور احمد دریاب نه حق فهم اگر فهم علی میخواهی نه نکته فطرت آدمی در تو هم آد
عالم خیره و شر آمیزه تفرقه نپرداخته که تمثال جمعیت دو چار تخیلش توانند نمود و در چار سوی معاملات نفع و ضرر دوکان سودائی نیارایه
که بسودی از نقد و جنس عافیت چشم تواند کشود اعانت فضل حق صیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آیینه تنگ زنگار بردارد یمه
امداد غنای مطلق بساط یقینیه طرح نماید تا بروی این دوکان درهای اعتبار برآریم رباعی فردوس باتفاق ارباب
علوم نه آن سوی تو ابست و بروجست و نجوم نه یعنی این سعد و نحس تا در نظر است نه عیشت ناممکنست و راحت معدوم نه
نکته تقوی اهل دنیا منحصر است بر دامن ازلوث ظاهر چیدن با حتیاط شرایط صوم و صلوة و تقوی اهل عقبی منع نفس از اشغال
ملاهی لطلب درجات مزد حسنات و تقوی اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسماء و صفات بپاس ناموس تنزه ذات رباعی
گر نشاه دستگاه فقر تو رساست نه از هرچه جز اوست رنج مخمور بیاست نه ای ذات پرست از فضولی بگذر نه الله را رحیم و رحمن جبلاست
نکته دوزخ عارف از اتباع سنن نبی صلی الله علیه و آله پی پرواز لیست و در مرتبه عروج درجات نزول فهم سنگین

یعنی دنیا را طبیعتین عقاب
قیامت نشور را داب ارشاد
بجا یا ورد ن است دبیرترین
در کات جحیم انفعال حق ہدایت
ادا کردن رباعی
ای دین تو وصل و فرع جان و تن ما
نور تو دلیل صبح روشن ما
ما را بتو دی ایخرق راشاید
این حق ساقط نگرو دار گردن ما
نکته برسانیدن حرف ذکر
پرستاران عزمزدهی رزم نه
استغنا نبندی تامضراب
دو ریاشت نرانند و بربنای
صدیر نکبا در ویشان سرکنی
ناقبولیت نشانند رباعی
آنها که حضور فیض ازین در برد نه
سر بندو قادول بدیگر برد نه
کردند رعایت مقالات قبول
در بزم محفل چراغ دیگر برد نه
نکته شاغلان را لیقه امور در
چشم هم مشربان خفت بد
وقار یست و در نفوس خالفان
دلت بمقداری ما موران شیوه
ادا بهم در سلک محبان معتمد
تفضیل و تکرم انزیم در جمع

بیگانه مصدر اخراز و تعظیم دل بسکه بیهوده صحبتیان می نگریست ۵ تغییر صلاح درخواست ۵ کاملان منگله ۵ زیست ۵ از شاه و فلاح

یعنی چه عمل فزاید آب رخ مرد گفتند ادب انکه نقصان جوهر غیرت چیست گفتند مزاح منفعل اظهار فضولے

مباش اگر معرفت علم حق است بهیچ فطرتی محیط نمی توان گردید و اگر فهم اشیاست باحاطت عالم او هام نمی توان رسید **رباعی**

از واجب اگر سخن کنی بی همتاست ۵ ور ممکن اگر حرف زنی جای حیاست ۵ تحقیق ز عالم بیان بیرونست ۵ بی خاموشی این قصه نمی آید راست ۵ **نکته** تراود آینه و انمودن بواسطه آنست که از مشاهده رنگ رفته باسرار موهومی خود محرم شوی و تعیین او هام وخیالات پوچ نکردی **رباعی** ذاتت هرچند مصدر افعالست ۵ هشدار که هیچ نیست قیل و قال است ۵ در آینه رفتنیست اگر دریابی یعنی ز خود اینچه دیده تمثال است ۵ **نکته** ظهور حقیقت راد تماشا گاه عالم عنصری گاه نشاه تفافلیست که با همه استعداد آگاهی خود را مجال همه نمیداند و گاه ذوق توهمی که از نقوش و سطور غیر و سوی نیز حسب معنی عین خود نمیخواند **رباعی** آن نشاه غیب قانع از عرض ظهور ۵ از بسکه تعینی ندارد منظور ۵ جای همه هست و نداری خبری ۵ در جای دگر نخیز و جمله شعور ۵ **نکته** زنامؤسس کده شرط عقیدت مجان مرتضی بر تصدیق و فاروق اندیشه امانت روا نمیدارند که هرچه خلاف قاعده محبوب تصور آید خجلت بیوفائیست و اینچه انحراف طریقه مقتدا اندیشند ننگ ضلالت پیمائی **رباعی** گر در چمنی نسبت حیدر باش ۵ مست و خمخوار ساقی کوثر باش ۵ همچو عمر که در حق ابوبکر و عمر ۵ فرمود علی نیز فرمان بر باش ۵ **نکته** در محکمه انصاف علت معذوری اطفال و پیران ناتوانیهای اعضا و قوی است و سبب تکلیف بالغ و جوان پیکر توانا که هر چند جوارح شخص بقوت کامله در ادای شرایط تردد شش شامله همه با بیست جزء در دش قوی نه بندند و بر طبایع ضعیف غیر تن آسانی نپسندند **رباعی** معذوری مانه تنگ دزعاری داشت ۵ همانی بیدرد و باغ بیخاری داشت ۵ از قدرت اعمال خجالت چیدیم ۵ کاری ناکرده مزد بیکاری داشت **نکته** در تعین آباد ظهور بر شکل معین عین حقیقت خود است باستعارت غیر شبه بتراشش قطره را در اندیشش و بردریا کرد قطره میباش **رباعی** ای آینه معنیت صورت کار ۵ تا دیل و تصرف از طبیعت بردار ۵ تحقیق انیست بالقی لعب و هوس ۵ یک راد و نشان مده دو را یکه مشمار ۵ **نکته** در دولتش بحکم طبیعت قانع اگر همه پابدامن جمع نماید حصول دولت عظمی میداند و غنی بر چند جهانی از اسباب فراهم آرد حرص طلب مستغنیش نمیگرداند اینجا بنای جمعیت بر بی نیازی و قمع تسلیم است نه حصول ذخایر امید و بیم **رباعی** در ملک قناعت من و با تو ان یافت ۵ خرسندی طبع و زغنا تو ان یافت ۵ جمعیت گوهر چه خیالست از موج ۵ خرسندی طبع و زغنا تو ان یافت ۵ **نکته** سعی طبیعت مصروف ایجاد جوارح است و عزل حرکات قدرت شغل جوارح مامور احکام طبیعت ادای شرایط خدمت پی طبیعت خبر قوت جوارح در بار ندارد و جوارح غیر از استعداد طبیعت بعرض نمی آرد **رباعی** در دشت جسد که روان خبر شب نیست ۵ سعی تک و تاز اگر مطلب نیست ۵ از تحقیق سوار اگر می پرسی ۵ هشدار که غیر طاقت مرکب نیست ۵ **نکته** بحیض دوام و قفس حقیقت پرواز با همه بال فشانی پرشکسته است و بعلم موت و فنا معمای حیات باکمال انکشاف سر بسته **رباعی** بیدل امروز زشت بانگیزیم ۵ از پیکر خاکی تو همخویم که فردا کاین گرد از خم پاک کنند ۵ خوابی دیدن چیه رنگ دارد رویم که **رباعی** آن فتنه که تصور بوسش عشق انگیخت ۵ کرد و وهمان بر سر آگاهی بیخت ۵ وقت موجود کرد رنج معدوم ۵ هر حال غم ماضی و مستقبل بخیت **نکته** در حریم کده عالم اسباب پرافشانی انفاس انسان دلیل احتراز تعلقاتست تا این جوهر مقدس بوهم سلسله اعراض در نماند و این معنی مطلق شعور تقیدات نخواند بهانقدر تامل و جدانی که در جزر و مد نفس بمشاهده میسر بر این محیط نزه بارست و بهمان مقدر تمثال او منی که در متخیله پرتنیز د بر این آئینه بی نیازی غبار ۵ چند تو جه مراتب اعراض پیش گرد و رشت اشنائی جوهر بینش تار و پود قماش این کارگاه بآتار تغیر رشته اند و برگ و بار حاصل این مزرع تابیاری انقلاب سرشته بکار غلبه جیسی که در عالم تمیز از اعمی

محالا آنست انفیر یاد اخطر ۵
توانم راسیدن تا جیو میر نجیب ۵
گرد در اعجب تعلیق از سلسله ۵
منگلا آنست دلیل الحمنا ۵
توانم کرد و بیدار آنا در معا ۵
جمع خ ۵ ین دیوان ۵
افتخاری ندارم بیر ۵
ریمان تعین و الحسود ۵
رباعی
دارمی نگاه بیر ۵
از عالم و ما بیر ۵
ایجا لغنی تفاضل و اغماض ۵
ما چیم شکوه امیر ۵
چون چیره کاهمین ۵
ایزد بتجال و امن تقدس ۵
آنجا بتجلی خصوصی ۵
بنای بعود رجات کمال مرتفع نماید ۵
دعای صحت و جمعیت ایشان ۵
حاصل دولت ایشان ۵
حصول سعادت سرمدی در ایمان ۵
صدای الترا ۵ خان صاحب ۵
خیریت حال ۵ شاه ۵

جواب مکتوب شکرالله خان که جهاندار شاه ایشانرا پیش خود حکم نشستن کرده و از در حرمسرای اذن اختیار داده و باعی را نیز

ای تو که هر که قدر ذات داند نه باید دل و جان در قدمت افشاند ای منظر اقبال تو چشم بیدل نه
کور است آنکس که در دولت نماند نه پایه تعظیم عرفا برتر از آنست که شاهان آرزوی مجالست شان نمایند و بآن وسیله چشم بر حقیقت
غنای مطلق گشایند اکثری ازین طایفه قسمی با وضع ظاهر عالم در ساخته اند که بالتفات معنی خود نیز پرداخته اند نشاه بی تعینی مقتضی
آن نیست که بسلک امتیاز اعیان پردازد و خود را مقید سلسله اعتبار سازد سیه پرازاد و لیلی و نهاری نیازمند آزادی محیط از
تعینات اوج و حضیض بیرون تاز اما آفتاب را تکلف نمی توان پوشید با آنکه دماغ عیانی ندارد دود دسته در یا نمیتوان کوشید هر چند سر
از گریبان امواج برنیارد در باعی عارف که دماغ آگهی افسرد است نه هستی و عدم سواد فرمان برد است نه آنرا که قضا منصب شاهی بخشید نه دوبر
کشور که رده بر دلکشور دست نه چشم قدردانان این انوار و شنوندگان نوای الهامی ریجه فهمان این بهار گلشن و السلام **جواب حسین قلیخان**
بهادر خاندوران در مطالعهٔ اشعار ایشان و اصلاح آن و داخل دیوان نمودن که
پیش فقیر گذاشته بودند چو سر شک بی سر و پایم قدمی بر دهوای تو نه که بر آیله در عرق نگذاختم ز حیای تو نه

نه بدل ز عجز رسایم نه بر مژ آینه وارسم نه بکجا رسم که بجا رسم من غافل از همه جای تو نه ز افسانه منی و تویی
چه فروشم آینه دوئی نه تا ملی نشدم کرد که نبود هند قبای تو نه اوقات تحیر آیات فقرا مصروف اندیشه ذاتیست که پیرایه آثار فضلش
گاهی بصوت پیام فلنوازان زمزمه آرای ساز ربوبیت است و گاهی بکسوت مکاتیب بی نیازان ترجمه پیمای محفل عبودیت در منصوبت
آهنگی سامعه نوازی نمیفرماید که آهسته از فهم مراتبش بعروج نردبان توجه نیاید و باین کسوت معانی منثر رقم بفهم نمی آید که تامل از غور
معانیش چشم بر حصول بکر متی نکشاید در همه حال سرشته مجاز از حقیقت گسستن ندارد و آینه عبارت غیر از تمثال معنی اعرض
نمی آرد سایه گستری همای سعادت باد و افشار ردایت انوار بتازگی چراغ خلوت حضور گردید و مزعات از داد شکر و سپاس فروغ
عقیدتی دیگر بخشید آمنه این عبارات حقایق مآب و شمع این انجمن آفتاب نیاد بعضی الفاظ که تقدیم و تاخیری در کار داشت قلم نیاز رقم
سر بر خط تحریر سجود گذاشت بمقتضای موقع شناسی یک قلم باجرای دیوان بلاغت عنوان پیوست و هر یکی بکرسی مراتب مناسب
نشست چشم مصلحت بینه این امید دوشند که اوراق مسوده بعد از تحصیل شرف مطالعه نظر برد و لعتکده عالم آب کشاید بالقوش منقوش
در تصرف کاتبان بامداد پیشی پیش نیاید فتح ابواب ظفر کلید در دست انگشت اشارت و قلع نهاد اعداد فرصت کمین اقبال ارادت والسلام

بشکرالله خان در دفع اوهام لشکر کشیها بحیدرآباد و مبارکباد ولادت عبد الخالق
سلمه الله تعالی دل حیرت آفرین است هر سو نظر کشایم نه در خانه بیکسی نیست آینه ایست و مانیم نه ظاهر خروس سازشی
باطن جهان رازشی نه ای محرمان بفهمید ما همیان کجاییم نه رنگ بسته بر ما بید اوکرد و رو زنه دست کرا نکاریم پای کرا خانیم نه
تماشائیان انجمن ارادت بچون بشهود کیفیات آثار کون نمیکوشند سرخوشی نشاه یقائی دارند که هر چند جوش خمستان افلاک ساغر
نه نشینی پاید خمیازه خیال افسردگی بسلک دماغ جمعیت ایاغ ایشان نه مپیند و اگر همه زلزله بدستی او وار مینای این کهسار بر سنگ زنند
اندیشه تمثال شکست در آینه اقتدارشان صورت نه بندد **قطعه** خیر شری که دارید فضل و گذارید نه چه امید عفو است
در کیش ما گناهی است نه با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کشند کس که در آفتاب محشر پی سایگی پناهی است نه جو هر ارادتی را کز تعلق امیدن
از صنایع مملت انفاس است و قدرت پرافشانی را قید آشیان اندیشیدن چشم بند اتفاق حواس سیر این بوستان چراغی نمیخواهد بصورت
انجمن آرزوی ما ست و سازاین بساط احتیاج منظر بی نیاز شور نمانها عبرت نوا **فرد** جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد بهر جا شیشه

دستگیست باو بیم است پرواز خویش
حاصل معمای سر بر طبع حقیقت
انوار نا مکشوف مباد و غوامض
پوشیدنی از احوال از فرآن یقین مثال
در این ایام که امتداد ورق گردانی
انفاس مایل سیاهی نگذاشته
و از مسوده های مشق او ایام یک قلم
سواد توقع بر داشته خامه صنع
رقم قدرت بطالعه تامل رسانیده
و مطالعه نرخ این طومار حیرت
فزاینده و معنی مضمون تازه لیست
از در مسکه دعا سبقان انجناب
و جمارت از افکار پیاس آنچنان
با گاه تیقظ انتساب چنین آگهان
بر خط تسلیم میگذارد و آداب
تحیات مبارکباد و دعای
تهنیت تائیدات حضرت
ذوالجلال شامل جمع اوقات
و معاون کل احوال دولت قدم بوس
گردیا بر قلب ساند و تمنای او ست
اقرب زمان تحویل باد والسلام

جواب تهنیت نامهٔ شاکرخان در تولد فرزند عبد الخالق که بعد از

که بعد از رسیدن میر مبارک از اجمیر به دهلی اتفاق افتاد و مظنهٔ کرم التفاتی شکر الله خان بحال ایشان

قدم سعد میر مبارک سجدات شکر الهی تواند خیال آنجناب بالیدنی دارد و آداب سپاس نامتناهی همدوش تصور آن آستان سینه بر عرش بالیدنی عمرها اندیشه نیاز پیشه نقاشی کارگاه دعا داشت و بحکم قصور استعداد چون کلک تصویر خرد زنگ انفعال سری نمی افراشت اعانت استاد قدیم نقش تازه بعرصهٔ ارشاد آورد که بعد ازین اشکال پرده دعوات هر چند بعرض نیم رخی جهد نماید غیر از صورت مستقل پیش نیاید و هر قدر سعی خموشی کوشد نغمات فانون اخلاص بی سامان زیر و بم از نقاب بجوشد عجز ما آیینه پاکردید نشاه سجده دوبالا کردید

در ظهور این نتیجه عجز از افکار مشفقان بیرپا تاریخهای بی تعداد بمراتب تحریر پیوست خاصه از رعالم اکرام عاقلخان صاحب چه نظم و نثر که بکمر سی شفقت نشست آینهٔ فیض قدس از آنجمله منجر است و سرجوش شراب ازلی ازان اشارات مشعر از اینجا معلوم شد که فقرا را هم بی بهره نصیب اقبالی نمیگذارند یعنی بکسان را نیز قابل درجات بارجی آرند خیالات موهومهٔ جهان اعتبار عشق است در هر صورت دیده امید در کمین مقدم سعادت دوچار انتظار است و چنین آرزو به تسلیم کعبهٔ حضور تو ام سجدهٔ تکریم جیب حقیقی دعای این نیز بان بعرض قبول رسانادو عرض این بید ست و پا آستان حصول اجابت فایز گرداناد معنی پناها کم توجهی قبله گاه در اندیشهٔ خیال یقین تمثال بی ساز مصلحتی صورت نمی بندد و باور داشتن اینهمه تغافل بیفایده سببی تصور نمی پیوندد فرد در ان بحر کرم موج جفا نیست کو خطا اندیشه ما آنجا خطا نیست که مشاهده بعضی احوال که اثر اختلاف از منزه و امکنه مقتضی ظهور است او آنقدر پایدار نیست که در ساحت ضمیر صفا تصویر اصلا جا نزند یابد داشت و عنان اختیار این تماشا بر خرمیهای نشاه رضا و ا باید گذاشت کس میناد از نفاق اختلاط عقل حس داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده اند **فرد** خوش دارد آن ستمگر ما شیوه تغافل ما

یگانهٔ تیغ مصمد کو شنا باشد حق تعالی صاحب شاکر ما را لتشریف استقامتی که بنای اقتدار دولت خطی مترتب آنا او ست از پیشگاه فضل و عطا تو مود است تا فی صبر ها در کمین مژده اقبال شما نند و نتایج شکر با آغوش کشای کرمی استقبال پیمانند

بشاکر خان بعد از رسیدن شکر الله خان از حیدر آباد در دهلی و انجام عافیت پس از فتح کام بخش حضر اکرام حضرت ذوالمنن از مقدور فطرت بشری دوست و جرات اقدام طاقت انسانی در حاصای بیان آن معذور با اقبال دست حمایتش چه ممکنست بر بنیه سران مختشر خطر ارد رسانیه بزار چیز کل طرح بساط نازپیمانه زند و بیمن نسیم عنایتش چه احتمال دارد کر غبار ها می کوچه بید ست و پائی با سعد بری شکوه سحر بر گردن اقتدار نه بفسر ازند در بهارستان موقدرت سر کوبی ریشه ضعیف بر دستگاه طوبی چندان وسیله رسانی نمیجوید و در بارگاه اعانت مسبب عروج ذره حقیر بر منظر آفتاب آنقدر راه تامل نمی پوید مقبولان جناب او را که در جمیع احوال آثار ربی نیازی بر طبع جمعیت امتزاجشان می تازد و اسرار استغنا لایزال در مقابل ذات تمکین آیات ایشان آنینه قبول می پردازد غبار راه همه زبانی تا کجا در سر راه خیال تواند شست و تصور باطل امکانی تا چند باشهود حق مثال تواند پیوست لله الحمد و المنه تخییل کردی که عارضی گوهر بنیا جوهر بود از هم پاشید تهمت کسوفی که در آفتاب تنزه قباب داشت بالفعال معدومی کردید مشاهده مهر جهانتاب قبله حقیقتی زنگار شبستان تو بهم زدود و اشعای سوانح قیامت آثار که رفع صدمات آفاتش متعلق حراست فضل مطلق بود غیر از درجات تحیر افهام نیفزود تعداد آن کلفت اوقات هواخواهان میاد بی تکلف رنجهای صعوبت سفر انچه وسیع طاقت نتواند برداشت بهمت خداداد بر داشتند و بیدل خود را که بهیچ صورت ازان آستان امکان جدائی ندارد در وطن غربت گذاشتند الحال چاره عجز بکسان اهم مطالب مرحمت است متمنیان تحیر لمحه از جاروبی دیده دشم دست بر نمیدارد تا مهمان درین خانه کی فرود آید و انفاس بیتاب ساعتی از فراشی بساط دل نمی آساید تا صاحب این مقام چه وقت تشرف نزول ارزانی فرماید زیاده جرات قدمبوس و السلام

بشاکر خان عذر پیرسی مکتوب پیش آنکه بجولانی قلم سینه ریشم نامه افتاده بخاک از کف خویشم کو تواردو مضامین نسخه اتحاد از نوادر اتفاقات فضل ست مدتها بیدل جواب انتظار یاس بی پر و بال عریضه های بسیار داشت معنی بهمان اراده از فحوای عبارت عنایت نامه واکشید

دولت نامه چشم بر صاحب میهمان ملجا اهل عالمه مبارکباد **بشاگرخان در تنبیه در وجدانی برخوردار میر مبارک الله**
اگر جرات اختیار دوری باین ندامت است داد از افعالی که آیم کرد یا تصور وانی قدمی که ندارم بخیال قرب می سودم و اگر قبول در وجدانی
باین تعب است فریاد از سخت جانی که غبار از بنیادم بر نیاورد تا بهوای پروازی که میسر نیست راه تردد می پیودم حیرت نارسای شمس حجته
بساط آینه چیده است بر چند بشوخی تمثال از خود برایم سر طاقت لطمه خواید دیوار است و آشوب بیدست و پائی بهجوم کلفتی سر راه گرفته که اگر
تحریک مژگان پا بجرات کرد و دیجر د غبار شکست دل چشم کشود ن دشوار **قطعه** نظر بغیر جمال تو برکه انداز م فرو بخاک روم بر که سر برافرازم
قیامتی دگرم پیش این چه می باشد تو رفته از نظر و من انجویش می سازم **رباعی** یا رب بانجام عمر م آغاز نما ۵ این آینه را دوباره پیرازنما
فرصت شکست و یا مشغول سفر ۵ رحمی بر پرم کن و باز نما ۵ میر مبارک الله صاحب سلمه الله کاهی یاد این متحیر میکرده باشند فقیر اخود فراموشی
ایشان بهیچ تدبیری امکان ندارد بگاه تحریر عریضه می پژمرد کاغذ بست گرفتن لیشان بیاد می آمد قلم از چنگ اختیار می ربا ید فضل تربیت ب الارباب در سایه جمعیت
آن قبله کمال عمر دولت رسا ناد و بعرج مراتب غرا قبال فایز گرداناد **به شاگرخان** سر نکو نهای غوامض قلم
متنیست عمق دریای اشک میگیر د معلوم نیست آیم از سر چه مقدار گذشته باشد و آشفتگیهای طبا نفس تفتیش تحقیق نمی بند د متحیرم صفحه
اندیشه خیال که می شمرده باشد اگر زندگی احتمال فرصت بقائی دارد شهود دولت دیدار کرد مقصد قصای مبانیست عنزده اقبال نظر
آوردنی است و حق سجود آن آستان که معراج دولت پیشانیست ادا کردنی **فرد** سواد نامه درد م چسان عیان گردد ۵ زموج اشک
مگر گریه ترجمان گردد که در ۵ مقامیکه پرتو اندازد چراغ محفل غرا قبال تابان و بر به کشوری که توجه فرمایند اعلام شکر فتح و نصرت
نمایان والسلام **به شاگرخان در تنبیه تعزیت میر جیون و تهنیت میر محمد لقا**
زینگونه که داغ دل ریشیم همه ۵ حسرت کش هستی کم و بیشیم همه ۵ خود را دیدیم پیش ازین آفت چیست ۵ تا محرم چشم زخم خویشیم همه ۵
اگر آیین تسلیم بادا مانرسد چاره که ندایم در رفع اضطرار چه پردازد و اگر وضع سجود تدارک ما تماید طاقتی که موجود نیست طرح کدام تدبیر اندازد
اضغای سانحه که نصیبه کوشش مرموشی باد دادهای هوا خواه ۵ سیل اشک و آه داده بود فضل رب الارباب که صبر شکر از عطیات کارسا
اکرام اوست متردد ۵ نعم البدل تلافی فرمود با وجود شداید این سفر که بران ذات مقدس گذشت و لعون معاون حقیقی سر انجام
امور بعا نیت و ظفر نما ید گشت تماشای چمنستان صنع را اگر سودی در نظر است حیرت رنگ آمیزیهای آنا ست و همت
تامل کیفیات احوال و اطوار بهمه حال تحفه نیاز بلندی دست دعای است که ۵ عالم بی بضاعتی تا بک جهان امید
اجابت ملاقیست و بدینه عجز زبان شکری که با کمال نارسائی عرض آهنگی تمنای مدعایش ۵ تا نزل
عمری گذشت و میکشم آرزوی لقا تو ۵ ای قدم تو بر سرم و ای سر من بپای تو ۵ بجد
شکر زندگی مفت زمان فرصت است ۵ کز پیش نفس نمیروم شنوم صد ای تو ۵
شرمنده نیاز فا زمانیست مخالف وفا ۵ خفته نه دو چنین در عمر تو خاتم
دل بخیال محفلت دیده بمان مقابلت ۵ کای دل و دیده
منزلت بتیو باد جا تو ۵ سازتلاش
جستجو داد بسمه گفتگو ۵ بی
نفس است آلو کوی تمری
بنیوا تیو

شغل در زیر لان نجلن بیاز
زندگست بتیو یک نفس بجا بروم
تر نگم دعا یتو ۵ لنگر الحمد اقبال
مقدم زندگی لوام نو پیدا سامعه
نوازی دارد یاب کدیده انتظار
بسجود دولت تم نرت قدبوس
انوار جمعیت جاوید بنا ۵ د
شگر الله خان
تا یخای ولادت
پیرایشان که
عالی نژاد انشاء اقبال موهبت
انجسم ورد وجو بر اجلال
و منزلت بصاحب و الاحسب
مبارکباد مبارکباد مبارکباد
امین ۵
لله الحمد و المنه
کو دیباچه سعید داوان حمید
این نسخه رقعات بیدل رحمته الله علیه
بصحت تام در مطبع صفدر
با تمام پیوست بمدد کرم رحمت بالخیر
بخط خام نثار احمد بن حافظ نیاز احمد
بریلوی باختتام رسید ۵

هو المستعان وعليه التكلا

چهار عنصر

میرزا عبد القادر

بیدل اسکنه الله تعالی فی

بحبوحة الجنان وانعم علیه فی

الغفران

مطبع صفدری بمبئی ۱۲۹۹

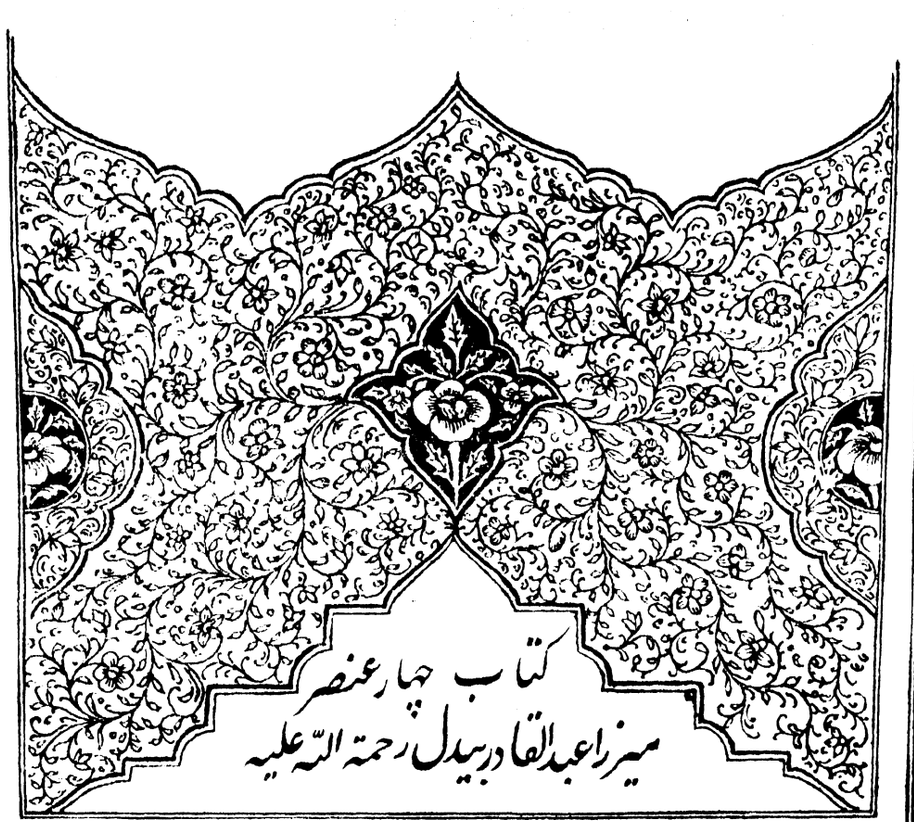

کتاب چهار عنصر
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم ونستعین

خداوندا زبان معذور بیصرفه سرائیست عذر هرزه درایان پذیر و بیان مجبور آشفته نوائیست بر غفلت کلامان خورده مگیر گستاخیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازیست بسملی پر افشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه بی اختیار هوس پرواز لیست غباری و داغ هوائی میخواشد بیقصدی جولان اشک سرمنزل تعجب نمائیست و بیدعائی پرواز رنگ آشیان حیرت پیرائی فرد میکویم و حیرانم می پویم و گریانم ✣ حرفی که نمیفهمم راهی که نمیدانم ✣ نه دریائی تا بغواصی فکر از تو گوهری برآرند و نه آسمانی که بقوت نظر ستاره هایت شمارند رنگی نه بسته تا بهارت دانند پرتوی بیرون نفتد تا آفتابت خوانند سینه چاکیهای بهار ادراک از شکسته بالان تصور این رنگست و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیرنگ قطعه بحر بیتاب که آن گوهر نایاب کجاست ✣ چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست دیر از غصه در آتش که چه رنگست صنم ✣ کعبه زین در و سیه پوش که محراب کجاست ای همندر هوس داغ فروش آتش گو ماهیان تشنه بمیرند دم آب کجاست ✣ خیالی در نظر خون کرده ایم بسیر کاشن صفحات میتازیم غباری آسنوی تعقل نخجیریم بعرصهٔ تحقیق ذات می تازیم موج سرائی از گرد توهم مغرور طوفان طرازیست و زنگار سایه در پرده تخیل آئینه خورشید پروازی پرچه صفحات فهمیدم جز عبارت امکانی نابود و آنچه از ذات دریافتیم غیر از معنی سوهومی نامنمود ربا عجی ما را که زخود برآمدن نیست ✣ مشکل بحقیقت رسیدن ✣ اشک کریم خون یاقوت ✣ داریم بروی خود چکیدن ✣ از نامساعدیهای زمان فرصت تا نفس کردن خرابی بلند نماید غارت زده آشوب هواست و از نارسائیهای مدت امتیاز تا تامل سری بجیب فرو برد و زندانی گرداب فنا بیابانی که در هجوم عاجز نالی سر رشته کم دارد از معمای کمالت چه دریابد و زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند به پرواز شناسیت چه شناسد قطعه در رهت نارفته از خود هر طرف سر میزنیم همچو مژگان بیخبر در آستین

همیازه ام غوغای شوق فنا و چون بحر نازفرصت غافلان لم و نمیکند که سراغ میبرم روی سواد قطره تم چون شرر نقطه تا کل کند گشتن ما چه سود تا تلی عرض پریشانی می بیند جمعیت انداخته ایم و حشی تان پرواز می اراید آشیان کاشتا شناخته ایم حقیقت گرمرفتاری نفهمیده ایم سعی طلبها سبک جنون تازیست نسبته ایم بقصور شناسی نقطه

شعله پروازی میکوئیم حقیقت گفتگوست وبخاموشی حواله می نمائیم میدانیم حاصل خاموشیست بی اختیار زبان میکشائیم
درجستجوت ازحرف تا خامشی دویدیم جزگفتگو ندیدیم چیزی که می شنیدیم اگرشگفتگی کلمای حمد اینست که می ستائیم
غنچه خموشی صد پیرهن بالیده تر واگر وضوح دفتر معرفت همین است که میکشائیم معنی جهل هزار مرتبه فهمیده تر غباری
سطر شفتگی بر هوا نگاشت پنداشت مصنف کتاب آسمانم پرکاهی بنیاد فطرت برباد گذاشت دانست منشی طومار کهکشانم قطعه
کی ثنای ترا سزاواریم ✣ زنخی میزنیم بیکاریم ✣ مدعای سپند موهومست ✣ اینقدر بس که ناله داریم
ازجهل تا دانش معترف که نتوان ستود ومیکوبند ازسایه تا آفتاب متفق که نمی توان یافت ومی پویند مجبور بیداد اختیاریم
گفتگو با تظلم اضطراریست محبوس قفس نیرنگم پرفشانیها ندامت بی اختیاری قطعه خامشی درپرده سامان تکلم کرده است
ازغبار سرمه آوازی توهم کرده است ازعدم ناجسته شوخیهای مستی میکنم صبح ماهم درنقاب شب متبسم کرده است
اگر خاموشیم وامانده نارسائیم واگر گویائیم فریادی ناتوانائی اینجا خموشی نیست جز برچیدن دوکان عبارت فروشی
وسخن نیست مگر برخود طپیدنهای بسمل خاموشی رباعی وصف توچو برسیم ازخموشی ✣ گوید باشارتم که بخروشی
هرکه زسخن سراغ گیرم ✣ فریاد برآورد که خاموش ✣ نه خاموشی را براین آستان جبهه غبارست ونه سخن را درین
درگاه آبروی نسبت باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون درنشسته وسخن همچنان غباری ازآستان بیرون ترشکسته

کیست ازمکتب ادراک قدم	دفتر جهل نیاورد بهم	گرسخن عاجزی اندوخته است	خامشی نیم نفسی سوخته است
گفتگو رمز عبارت بشگافت	خامشی معنی تحقیق نیافت	پشت ورروی ورق دانائی	نیست جز خامشی وگویائی
آن یکی رو بگریبان خون شد	آن دگر سر بهوا مجنون شد	آن یکی نک زد وجائی نرسید	این دگر داغ شد وهیچ ندید
همه حیران که چه باید گفتن	وزنایاب ندارد سفتن	هرکه زین نسخه تامل سبقی ساخت	همچو آئینه تحیر ورقی ساخت
معنی عجز بلندست اینجا	آگهی ناله کمندست اینجا	عقل ازجیب تفکر این اسرار همسر جهل برمی آمد وهوش	

ازپرده تحقیق این حقیقت نقاب جنون میکشاید پر تو لا احصی سید المرسلین چراغیست درعرض تاریکی این شبستان
ودرای العجز امیرالمومنین دلیلی بر بی پایانی این بیابان بیدل آن کو هرنایاب سراغ ✣ بحیطست که پرسیدن نیست
عکسی افتاده درآئینه هوش ✣ کل توان گفت ولی چیدن نیست ✣ نسخه ها دربغل وفهم محال ✣ جلوها درنظر ودیدن نیست
عجزوادراک اگر فهمیدی ✣ معنی اینست که فهمیدن نیست ✣ سخن طرفه شنیدن دارد ✣ که کم ازمعنی نشنیدن نیست
همچنین نعت خاتمی که برکنین ظهورش نقشی جزهو الله صورت نه بست مشکل تراست ازستایش ذات مطلق
وصفت محبوبی که ازکسوت رنگش غیرازجمال بیرنگی مبارنگرد دشوارتر ازبیان کیفیت حق بی سایگی شخص مجسم مشتبه است
که این جوهر فرد کلفت تعین اعراض نمی شمارد واین روح مجرد غبار تعداد صفت برنمی دارد قطعه جرات اندیشان
که درسر حمد ونعتی خوانده اند ✣ چون شود معلوم ازاینجا رانده زانجا مانده اند ✣ نسخها طی کرده اند اما بعلم آگهی
چون زبان ازبی تمیزی یکورق گردانده ✣ بیش ازین روشن نمیگردد که این پیدانشان ✣ ازنفس برشمع فطرت دامنی افشانده اند
هرچند صلای اما بشر مثلکم حوصله را بدعوت جرائی میخواند شکوه انا احمد بلا میم همان بدورباش ادب میراند تاسایه نیک
هستی نزداید ازآئینه داری خورشید چه نماید وتاقطره دست ازخود نشوید ازامواج محیط چه گوید درهرصفت سررشته
نارسائی مارساست وجاده عجزپیمائی مابی انتها فردوس زلاف حمد ونعت اولیست برخاک ادب خفتن سجودی نتیوان

خامشی بینی زبان را در دهن دارد ✣ شکست رنگ جرات میکشاید از بهر اظهارم ✣ طپیدنهای بسمل شوخی آواز من دارد ✣ بنومیدی چو موج گوهرم داغ تپیدن را
درون بیضه مردن نسخه پرواز من دارد ✣ شرم سجود ناتوانی عرق نشان جبهه طاقتست والفت چین نارسائی شکنج فرسای آئین
جرات هر قدر و هم تنزل عروج مراتب تشبیه است پستی درجات تنزیه وچندانکه خیال تعین پرواز آئینه کشا فتست زنگار
معنی لطافت در نصورت جز عرض نقاب رنگ چه جلوه یابد نمود وغیر از بیان حجاب لب بکدام حرف باید کشود پاس
ناموس عجز زه کریبانست واحتباط وضع بند کی خار دامان قطعه شام کل کردیم اکنون آفتابیها کجاست ✣ آبروی
بحر در کردسرابیها کجاست ✣ رفت ایامی که نقد بی نیازی داشتیم ✣ این زمان آن کنج مطلق جز خرابیها کجاست
بوی کل هم میکشد دیوار بر روی بهار ✣ بادو عالم رنگ سازبی نقابیها کجاست ✣ تخفیف عبارت آرائیها شمه مطابق
رنگ وبوی ظهور از کل وخار مراتب طی کرده ادا نماید وپرده داری از چهره نقص وکمال مدارج بی پرده جود میکشاید
تا متعجب نماند که این نشاه بیخار خمستان عدم از ساغر اعتبار هستی چه کشید واین نغمه بینوائی طربگاه وحدت از ساز
امتیاز کثرت چا شنید قطعه چشم واکن حسن نیرنگ قدم بی پرده است ✣ کوش شو آهنگ قانون عدم بی پرده است
معنی کز فهم آن اندیشه در خون میطپید ✣ این زمان در کسوت حرف ورقم بی پرده است ✣ آنچه میدانی منه ز اعتبار بیش و کم
فرصتت باد اکه اکنون بیش وکم بی پرده است ✣ حیف از آنچشمی که مژگانش نقاب آراشود ✣ جلوه ها آئینه وآئینه هم بی پرده است
مطالعه این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر اوست پرواز آشیانی مشاهده نمود نیست وبفهم این مکاتیب که
حقایق در طلسم نسبت خطوطش آسوده است بر جولان همه سیری چشم کشودن هرچند بساط این صفحات از نقوش امتیاز
صافست سواد حیرتی روشن میتوان کردن واگر همه بینائی این محفل از صهبای اعتبار خالیست پیمانه نگاهی بگردش باید آورد
جهان اجتماع حروفست وبس ✣ تماشائی اینجا وقوفست وبس ✣ ازین حرفهای تحریر مثال ✣ ببین تا چه معنی کشود استنبال
معانی عیانست تاویل نیست ✣ سبقها روانست تعطیل نیست ✣ دبستان شوقیست فرصت سبق ✣ زمژگان زدن درشمار ورق
ودراینجا نه شنیدنی است ✣ بقدر نگه فرصت آئینه است ✣ چون منشاء تحریر این مراتب خامه عنصری ترتیب نشاه
امکانیست وکرده تصویر این حقایق صفحه ما ومن ترکیب نسخه جسمانی خرد معنی سند سررشته سطور برقیمه مکتب بیدلی رسانید
وقلم تحقیق رقم بموسومی چار عنصرش ممتاز گردانید اشتعال شعله مقال وگرمیهای صحبت ارباب فضل وکمال

روایح شگفتگی بهار عالم منظوم ونسایم فیض غمایم فواید معلوم طراوت شبنمستان مراتب منشور وآبیاری نخلستان
کیفیات شعور غبار نشانی بساط صور عجایب وزنگ زدائی آئینه نقوش غرایب قطعه دانش دین محیط زخود رفت تبسم
بر روی چار موج مربع نشستنست ✣ فهمی بچار عنصر بیدل کماشتن ✣ از دامگاه شش جهت وهم رستنست ✣ چشم امید بانتظار این سرمه
روشن که تماشائی این کلزار عرفان نهال زحمت خار جهل مبناد ودست تمنا هوای این دعا بلند که سیاح این وادی معانی
غزال بغبار کلفت نادانی منشیناد قطعه تماشا رسیدنی دارد ✣ جلوه منفعت است دیدنی دارد ✣ عالم افسانه است وهیچ
هیچ حرف ما هم شنیدنی دارد مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفحه اتفاق است ومدعای
ترتیب این سطور تصریح تعینات حقیقت وفاق که بهزار دور پرکار فلکی نقطه واری نقش می بندد وبچندین لغزش خامه
تقدیر خطی برقم می پیوندد ازآمیدکی دانه از ترک تصور جمعیت ریشه گل میکند بهار کیفیت اعتبار تماشا گر دنیست و
آسودکی نقطه از وداع اندیشه تمکین خط برمی آید نسخه حقایق او ها هم مطالعه آور دنی ابجد دبستان عشق قل هو الله احد است

نه تعداد برز کیهای آب وجد
آئینه اسرار حال رنگ زدای
تو هم ابد واز لست نه معرض
تمثالهای ماضی ومستقبل
بسهل ترین عبارتی از عرب
عالم ظهور چشم همت نماید
دو ضمن وبا قمر ده ترین بشری
از کاف ون مخفل شعور چراغ
فطرت نشاید افروضن
بحکم تغیر احوال تاشاخ وبرگ
بعرض آید موسم کل رنگ ناز
برمیگرداند وبتاثیر تبدل
اوضاع تا شرار ودود نشمار
رسد فرصت شعله دامن گرمی
می افشاند قطعه احوال یکرنگ
زچه بر خود فروخته
زخود بگو که تو هم گم نبوده
گر ریشه زتخم توارد بروی کار
بند نقاب حرمن همکان گشوده
برگ گلت هزار چمن عرض رنگ
وبو دست آئینه خودی وجهانی
نموده مژگان نست بسته
کشاد طلسم دهر ای چشم آگهی
زچه غفلت غنوده
عرض پیام خواست وبس عالم تمام
ای شوق ناز کم چه فزوده
پوشیده

پوشیده مباد که چون پیکر بی نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و صفای آئینه حقیقت بازنگ کدورت مجاز جوشید عنقای استغنای اطلاق در قفس اندیشه تقیید افتاد و آهنگ پرده عینیت نقاب قانون غیریت گشاد جواهر عقول و نفوس بکثافت انگیزی اعراض امکانی پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبه جمعیت ذاتی به پریشانی اسباب گردید و آتش ابتهاز طبیعی بداغ عارضی مبتلا گردید آب باطراوتی تصور آورد طوفان گریه انگیخته بود و باد تا نفسی راست نماید بسلسله آه او آویخته غزل

داغ نیز نگم سپرس اصورت بنیادمن
غیر موهوم است ارزمرنش غافل مباش
زین ستمهائی که از دست خودم بالیدمن

آسمانها بازمینی ساخت از بیدادمن
شعله یاس سپندم به که در دل نبود
سیکشد دود از دماغ عالمی فریادمن
اینقدرها جان شیرین میکند فرهادمن
بسکه آشوب غبار چیدم پوشید چشم
صورت آئینه من نیز رفت از یادمن
غنچه خلقی کیست تا ازمن نماند دلگیر
هر قدر سلسله نفس طپش فرسای پیچ و تاب بیکشت غبار بگیر شور طلبها از افلاک در

میگذشت و چندانی که حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت عنان خواهشها دو سپه می تاخت تلاطم محیط کبریائی شکست موج بیش میبرد و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره می شمرد کجا هوشی که از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و کوکوش تا از ساز عجز زمزمه بر قدرت آغوش تامل کشاید نظم آنچه در صحرای امکان صورت تمنا نگیست در نگاه وحدت شوخی اندازبود دوری وصلش طلسم عبارتا شکست ورنه این عجزی که می بینی غرور نازبود مصطفی درینصورت جلوه طرازاست و حکمتها درین آئینه تمثال پرواز نخستین آرزوئی که در نقاب بیچگونی سرکشید و اولین جست جوئی که از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت غذای رفیقی که آب یارنشو و نمای ریشه حیوانی تواند بود و تا بالیدن نهال زندگی منع پژمردگیهای مزرع جسمانی تواند نمود و آن مشت خونی بود در کسوت شیر نمودار و شفقی دشت آئینه صبح درکنار ساده رنگی این خون شیر نارمزی بود فهمیدنی و صفا جوشی این شفق صبح تمثال معنی دشت نشینانی یعنی ایلیوفان برده غبار تو هم چندان قدم بعد کشودی که تا خود را بتو رساند خون در پیکر خون نماید و ای غارت زده رنگ و بوی تخیل آنقدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ کلفت رسید رنگها عنان تشکوه گرداند و له ای شمع داغ شو که نظر باز کرده از خود رود بسحر که نفس ساز کرده ای شعله سر کشیده از سوختن مثال آخر نگاه کن که چه آغاز کرده درین نشاه معنی انگمال

مقدمه الرد ال در لفظ بی تمیزی مضمر بود و مضمون وجودک ذنب در عبارت بیخبری ستر مدتی سواد [illegible] بیاضی داشت و رقم خامه ادراک همان دفتر سادگی می نگاشت نگاهی بود چون حیرت آئینه [illegible] جوهر شناسی و هوسی برنگ مطلع صبح منزه از کدورت قبا سای قطعه برزبان درس بود انشای موج شیر بود جنبش مژگان بی نم خامه تحریر بود عرض سامان بیانها عتبار آه داشت نارسائیهای ما و من نفس تقریر بود از کتاب بی نیازیهای آیات شعور هر چه می تابید بر دل ناله اش تفسیر بود [illegible] ذائقه توجه از الفت تعلق شیر پرداز و قوت تصور یکبار مهتاز والدین آرمید معمای ربوبیتی با سم اب دام واشکافت و لغز انسانیتی بغور مراتب این و آن دریافت سعی باصره آغوش ثنا سائی حسن و قبح مهیا کرد و جهد سامعه نسخه ادراک ستایش و نفرین تربیت آورد چندانکه نسبت کثافتهای جسمانی قوی گردید کیفیت لطایف روحانی بضعف انجامید حکم مجبوری طبیعت بی اختیار هر چه از نگاه کدورت جمع کرد صافی آئینه فهمید و انچه از اسباب غفلت فراهم آورد ذخیره آگاهی اندیشید نظم غفلتم آخر بچندین آگهی ارشاد کرد هر نقابی را که دیدم جلوه ایجاد کرد درحقیقت [illegible] رنج کس تلف سرمایه نیست کوشش نادیم

ماهیت ستوده آیاتش متضمن باستفاده خدمت ایاتده سروشش معنوی گردید و باستفهام ایجد تنجی عنان توجه معطوفه
گردانید که ملفوظات نسخ اعتبار و اعداد تجرد ف دایراست و معلومات کتب امتیاز بر جادهای خطوط سایر کتبهایش
آگاهی مراتب و هم و قیاس است و التزام آن مانع بکار بای شغل انفاس مدعا نکه تا مرکان بهم نیامده است تماشا
باید دید و تا خواب از خود نبرده است افسانه باید شنید قطعه فهم کر نمود شنیدن هم غنیمت کر و بس نغمها بسیار دارد تا بتوهم
نفس در طلسم ما و من بیهوده نتوان زیستن شوق معرفت زندگیها عشق اگر نبود هوس بامداد ترتیبش هفت ماه تردد انفاس
توام ورق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد نسخه سواد شناسی میکشود در نهایت حول مسطور معیت فضل وهاب
العطیات زبان عجز بیان را باختتام قرآن مجید فایز گردانید و دیده حیرت عنوان را با آشنای نقوش و خطوط
سرمه دار می بخشید بعد ازان تا سال عاشر نقد توجه مصروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینه هوس ملتهاب
نظم و نثر مراتب فارسی میکاشت نظم ای که از فهم حقایق و معرفی خاموش باش عمرها باید که دریابی زبان خویش را
روزگاری در قفای و هم باید تاختن ✻ تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را ✻ در هوای بی نشانی تا کرد می بی نشان ✻ سخت دشوار است پی بردن نشان خویش را
مدتی بر هم زدن دارد تماشا خوب نیست ✻ تا شناسی جنس موهوم و کان خویش را ✻ چون هباس جد و جهد خلایق بر دوش جمعیت اسباب
و بنیاد توجه اشغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز با دراک معنی بلوغ نرسیده تا توانی بازوی استعداد کمان کوشش از زه
انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشته الهام محکوم کرد ساخت بی اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جدی توان بست
و بیدست و پائی رو انداشت تا دامن تردد می توان شکست ناچار بمقتضای رب المساکین فضل الله تسلیم جزو حیثیت گردید
و در رسم تتبع احوال موجودات و بانت سی ربی معلم فیض حقیقی و سبق تماشای بدایع کائنات نظم هوش اگر باشد
کتاب و نسخه درکار نیست چشم و اکردن زمین و آسمان فهمیدنست دور کردن دنیای و هم آنسوی خویشت نیرد ورنه هر
چیزی که می بینی همان فهمیدنست پس هر مجمعی که نظر باز کرد و نستان تکمیل خود دید و بر هر حرفی که کوشش انداخت معنی هدایت
خود فهمید انتقال طبیعت خداداد از هر نکته اسرار کتابی دریافت و دقت ادراک موهبی از هر نقطه رموز دفتری واشگافت
ازان هنگام تا حال که نقش شماری عمر مقارن سال چهل و یکم است همان نقش تسلیم سرلوحه نسخه جبین است و همان نقد رضا
سرمایه جیب و آستین قطعه از کتاب بیدل یک نقطه آید بدست ✻ نسخه ها آتش توان در تخته ها باید شکست ✻ صد چمن باید بطوفان تغافل داد دست
تا بخون دل توانی لقمه ها رنگین بست ✻ اکنون از کمال تعلیمی استاذه معنوی که باجمال توجه شان نسخه آرای تفاصیل حقایق است سطری
چند می نگارد و ذکر صحبت شیرین منقبت لسان از مفتتحات توفیق بیان می شمارد نظم ✻ صافی کو هر دریای یقین
رونق انجمن شرع مبین ✻ هادی عالم فیض توفیق ✻ خضر سر چشمه رمز تحقیق ✻ آئینه حقایق تمثال مولانا
شیخ کمال که تلقین و الده فقیر از روح مقدس حضرت غوث الاعظم رضی الله تعالی عنه بوساطت اذنات تقدس آیات
بود و میزرا قلندر عم رهی از نسبت هم رتبه کیش کلاه مباهات بر عرش عزت می سود آوازه سلسله قادریه از رسائی قدرتش
مشتهر گردون کمندی و پایه مدارج سلوک باستقامت جستش مفتخر سر بلندی حقیقت اخلاق از آئینه سیمایش چون
نور از آفتاب روشن و معنی عظمت از سیمایش چون رفعت از افلاک مبرهن هم در قواعد آداب شریعت نسق زمانه
و هم در علوم ارشاد طریقت استادیگانه نظم بزرگیها خیال فضل تامش ✻ کمال اندیشه تعظیم هنش ✻ شرایع را از اعمالش
کرامات ✻ حقایق را بافعالش مباهات ✻ تنزه جوهر اعراض نمودش ✻ تقدس نقش بمرات شهودش ✻ با وجود تقیدات

جسمانی چون نقش دارش پیدا
و با کمال تعلقات رحمانی چون
نگاه از خان و مان آزاد تارک
عرش سایش از خانه خانه
ظهور چون آسمان بطاق
واری پر واخته و دوش آزادی
پایش از بلندیهات بعین
چون صبح با صفای روانی
در راه خته با بان طایفه گی
نمیاندنه فارغ زخم تعلق بجادند
چون پرتو شمع از نیک و چها
در پیرهن زیرین آزادند
عشق الهی سراپایش بگیرد
در دو آلود نقش بسته و مشاهده
حقیقی عضو عضوش در حیرت
آئینه شکسته شغل بی تماشایی
خامه مژگان لحظی تحریر اشک
چونین نگذاشتن
انفاس بکرم از نمونه آدل
خوش محطل نداشتن
مژگان لم آلودش بجز ابهار
بیزی چون میکرد در شک
آه چاک نمودش
صبحدم شفق برمی آورد معانی
و مقصد گریه ذوق چون ارقمود

روانی

روانی رباعی هر زمزمه پیامی سازی دارد هر گرد سراغ تنگ و تازی دارد عارف سبب گریه چکوید با خلق دریا در طبع خود گدازی دارد در بدایت احوال بحکم ان الله جمیل و یحب الجمال صافی آئینه داشت جامه احرام ساده رویان و گردن آزادی مالوف زنجیر سلسله مویان سعی ظاهرش بوسیله تعویذ و غرایم درین طایفه با رمصاحبت جستن و غرم باطن زنگ از آئینه حقیقتشان فروشستن تماشای بهارحسن از غنایم فرصت نگاه میفرمود و آئینه داری خیال خوبان حصول دولت دیدار می ستود قطعه در غبار رود و دود امکان دیده وا کردن کجاست هفت آبشیمی که بارو دی نکویان آشناست عالمی از خار و خس سامان مژگان کرده است آن نگه کز لاله و گل رنگ بردارد کراست نازنینان را مشاهده دیدار تجلی انوارش شوخی جنبها استقبال میکردید و رعنائی قامتها سراز خم ابرو میکشید آینه های رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم می خفت و کاکلهای سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم می آفت غیرت بهار تعدیشش میخواست که لاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه باشند و حفظ ناموس تزهش می پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن بخار معصیتی نیالایند بهانه جوئی صبح فیضش بر هر نفسی دمید چون گل چشم بغفلت نخوابانید و هر کس تعویذ عصمت افسونش بگردن آویخت دیگر اندیشه فساد با تصورش نیامیخت

لمعه خورشید در هر جا بر افراز د علم	ظلمت باطل ندارد چاره از کنج عدم	هر کجا در شوخی آمد جلوه با د بها	جوهر افسردگی کرد از مزاج خاکیم
شعله تحقیق تا شد برفشان امتحان	قلب را باید فشردن در گداز خود قدم	طالب آنجلوه شو تا نقش و همی کم کنی	محرم او باش تا با خود نکردی متهم
هر چه زین جا چهت گشت از طریق و اصفهان	آنچه سیرابت کند زان بحر در دیده ایم	در ممالک بهار همین نگاه هدایت پناه جمعی از وادی ضلالت در گذشتند	

و موصول سر منزل توفیق صلاح گشتند انوار تصرفش بمرتبه عروج اشتهار گرفت که مجوز مشربان رنا سرشت آن مطلع صبح هدی را از مانع حیات پرتو سحر می اندیشیدند و از هیبت آفتاب حضورش بستبان دیده نفاش میخزیدند تا مبادا از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و بجذبه توجهش عنان از اشغال فسق باز گردانند فضل حق نعمتی است بحساب کجا میتوان تا غنیمتش شمارند و فیض ازل حسنی است بی نقاب کو تا مژده بردارند نظم ✻ ابنیا عمری بنفسها و ترددوا ✻ کز حقیقت غافلان کی یابنجو و محرم شوند ✻ در عباد تماست کیمیا عزیز غریب بجود تا در اینصورت می سوی کی بیابی چشم شوند ✻ سعی ناموس کرم مصروف این شغلست و بس ✻ کاین خزاین بر همین جهند از غولی آدم شوند ✻ در دوار اعیار امتحان کسیری که از قلب انسانی غش طبیعت بردارد جوهر نامی قابل ندرت است و در تصرف کده هستی از صیقلی که آئینه اندیشه از زنگار عادت بپردازد روشنگر اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذوات هدایت صفاتش محسوس بود اما از نهایت پوشیده حالی سعی همیشه نقاب احوالش نمی شکافت و از کمال دور کردی جهد فطرت بتحقیقش بار نمی یافت ذاتی بود در عروج نشاه تنزیه و سعی فارغ از ابتذال مرتبه تشبیه قطعه دیده هر زه نگاهان نشود محرم راز ✻ که درین عرصه چه ثابت قدمان میتازند ✻ دامن همتشان گرد تعلق نگشاد ✻ همه وارسته تر از نغمه بنبد سازند نیست افسرده چو ما جوهر آزادیشان ✻ ناقص همچو سحر انجمن پردازند ✻ گر همه آئینه عرض دو عالم کردند ✻ ننمایند بکس سکه حیا پردازند غیر حق نیست کسی محرم کیفیتشان ✻ کز خفا جلوه مقیمان قباب نازند ✻ شرر شعله انجام که امروز گلخنی است در آتش نشسته و قطره طوفان احرام که این زمان محیطیست غنان موج گسسته یعنی بدیل تسلیم منزل در خلدستان رضاعت که هر جا پهلوی گذاشتند فهم راحت دمید و هر کجا سری در دیدند آغوش وا باید چراغی داشت همین پرتو ناتوانی رونق افروز هر خانه و عندلیبی بود بقبض مزرعه مجز بیابانی عشرت نوای هر کاشانه نو آهنگی ساز گفتگوها چون زبان شمع نامفهوم اما در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق جستجوها چون مطلب سعی موج نامعلوم اما در نهایت دیده زیبی تمیز مراتب ما و من انقدر هجوم نداشت که مایه حجابی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه فراهم نیامده بود که غبار نقابی بچشم آرایند مژده دار بهر خانه سری میکشید و بر نمک اشک در هر

از روی صحنها میکشود قطعه کار خلق از خود سری صرف تباهی میشود گر ز خود واقف نباشی هر چه خواهی میشود خواهش بیهمتی

کوشش تغیر نیست ✤ حرکت تسلیم تقدیر الهی میشود ✤ اشتهار این حقیقت اکثری از یاران بر دوش ناتوانی محملی میکشیدند

و زیارت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت می فهمیدند چون بمرور ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کیفیات

حروف و خطوط بهم رسانید ساغر شوق بشاه این تمنا کشید که هر جا لفظی از فواید ادعیه بنظر درآید سواد و بیاض دیده

صرف تحریرش باید ساخت و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسد پرده های گوشش صفحه تصویرش باید شناخت

تا ماده امداد ضعیفان قوت گیرد و مایهٔ اعانت علیلان فزونی پذیرد از انجمله در حرق و استیصال جنه عزیمتی که ترجمانش

زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود و تقریب سماعش آنکه بامیر اقبلندر بطریق حکایت بیان میفرمود از معتمات

حصول آرزو دانسته مدتی چون پری در شیشه خانه ادراک محفوظ داشت و بر نگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانیش

می پنداشت رباعی ما را که حصول زندگانی هوس است ✤ سیمرغ همان خیال ما بال مگس است ✤ از خویش بهر چیز قناعت دارم

گر خود بادیست مفت ساز نفس است ✤ روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط بر گاه نقش

تعلق اعتباری می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهده نقصان و ستکاه اصلی سعی تو جبش مصرف این

اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کونیست باحاطه تصرف آرد و ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می باید و بی امتیاز

بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی

مثل محسوسات و ستکاه و امکانی دوست داشتن هر چیزش دلیل احتیاجست و محتاج هر چه بدست می آرد منفعت خود می

شمارد اما رفع احتیاجش در هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی با قیست جسرام بساطت کلی نمی توان بست و تا کثرت

جسمانی متصورست بلطافت روحانی نمیتوان پیوست از اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده

خود را در صورت فراهم آوردن اسباب بیچید و تا بسر منزل تنزه پیوستن همان بر جاده اضطراب نفس پیوید نظم

که نشد جلوه گر ز پرده ذوق	چه رنگها که ندارد طلسم غنچه شوق	همین نفس که غبار تعلق و تهمت	هزار پیچ و خم آورد و شد مگر دن طوق
سواد جوش تمنا چه آسمان و زمین	نوای زیر و بم آرزو چه چین و شکن		

و ذری با همزاد ان در منزل مشغوف لعب طراری بود یعنی

با اطفال آرایش بساط خاکبازی داشت از علم پنجه ری پی برد که زنی صاحب خانه بزحمت آسیب جن مبتلاست و دو شبانه

روزست در غلبات نشاه اوهام از الفت هوش جدا از نقش بقی متصور چون پری در شیشه های امتیاز و از رندیش

شبهه متوهم چون رنگ شکسته مستعد پرواز کروبی عزایم خوان با سپندهای بی خاصیت داغ نفس سوختن و جمعی افسونگر

از قبیله های بی اثر سر کرم چراغ روز افروختن قطعه آبها در رفع آن کشش نمی شد سودمند همچو آه از اشک میزد فال اندر

لبند همچو مو بر خویش می پیچد افسون نفس پرفشانی داشت بی تاثیری از دود و سپند شوق بی پروا بخیال استخوان

افتاد و کل کردن رنگ اثر دست اتفاقی بهم داد شخصی را از محرمانش طلبید و آن اسم اعظم بر سر انگشتش دمید تا بدستور حکم

مولانا خلقه بگوشش مریض رساند و انتقام مردم آزاری از موذیان پرده و هم ستاند بمجرد عمل گویا ستانی بر جگر دیو جم

دوختند و شعله برق بنیاد آن خارستان ایذا سوختند جنی چون دود سپند بصد فریاد از جاست و هزار الحاح از مزاجش

رخت مزاحمت بربست و قوع این عمل جمعی را در وادی تعجب انداخت و صورت این واقعه خلقی را آئینه دار معنی تحیر ساخت قطعه

شوخی رعد از ظنین پشه دام حیرتست ذره و اظهار خورشیدی مقام حیرتست ناله کرسازموهوم نفس آید بگوش هوش اگر محرم

نوا شد پیام جرئت چون
بسمع مبارک مولانا رسید
بکتاب الشفا بابل بستند
کردند که اشکال این جنس علتها
بخیال محض نمیتوان پرداخت
و بیاد این قسم طلسمها بعصمة
حروف و صوت نمی توان نگشتن
نسیم لطافت صبا بر شاخت
و مجلی نم آبست از چه طوفان
راه شهرت شکافت محرومی
داشت که دانه از خوشه چینی نهراسد
غلام شریف رشته انتظار
دوانیده است و نقطه از رموز
فهمی زبان حقایق تصنیف نسخه
این تقرب بر تبت رسانیده
که نیست بهتری را بر لب نفهمیده
چه پیش توان افروخت و پیشه
سر از سنگ ناکشیده چه شمع
می توان افروخت و آه شبم
از خورشید فیض عالم بالا شود
قطره کر دریا شود از فصحت دریا
شود و نهار یکنی اندوز زیرا
تا کف خاکی چمن پرواز
تو بیها شود
از محیط غنایات مراحم بیکران
جوشید

جوشید و ساز الطاف بزمزمه کرامت بنیایان خروشید کتابی که عالمی داشت ز صور اعمال غریبه و دریائی بود مواج اشکال عجیبه عطا نمود و فرمود که آنچه ما از فواید علمی در اینمدت فراهم آورده بودیم جلدوی کاری که از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم باخبر باش که طالعت سلیمانی نظر است و نفست عیسوی اثر از این اشغال هرچه مشغول آن شوی مبارکت باد و از این اعمال بهرچه دست زنی فضل حقیقی یاریت کناد قطعه ای سبا مفلس که هیچ ملاش این و آن زیرپا مپاید کلید گنجهای خسروان آن کی بعید تر دود مزد کاریان این و آن هیچ بیدست و پا صاحب نعیم جاودان ابر رحمت سخت بی پروا خرامست ایصدف تا کدامین شوره اینجا باز گرداند غمان الحاصل آن نگاه توجه بنای فطرتم بر شهود معانی گذاشت و همان ریشه استغنا تخم همتم در زمین بی نیازی کاشت از آن هنگام اندیشه متامل چه عقده های اسرار که بناخن فطرتت نگشود و دیده متحیر چه جلوهای قدرت که در آئینه بی نیازی مشاهده نه نمود اکثر اعمالی که عزیزان عمرها در اهتمام آن کوشیدند و کل مقصد از ظهور نتایجش نچیدند هرگاه این بی پروا بسعی امتحان پرداخت تا عرقی بر روی کار آید حصول گوهر مدعا شناخت قطعه فانوس شمعهای اثر قابلیت است هیچ جلوه مصور نمی شود

از شعله کسب نور چراغ فسرده را	پیر و غمن وقت بیله ملیر نمی شود	ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی است	دریاست در کنار و لبش تر نمی شود
آئینه آب دارد و زنگ آشنا نیست	در سنگ تشت و منور نمی شود	تقلید را بعالم تحقیق راه نیست	زنگار جوهر آئله کور نمی شود
صدیق وار فیض ازل را نبوده ها ست	بو جهل راز دار مبصر نمی شود	آئینه که آب و هوایش نمک یکیست	از صیقل تو صاحب جوهر نمی شود
تا از زکام پاک نباشد دماغ شوق	گر جمله نافه است معطر نمی شود	آنجا که اعتبار وضو جز کدورت است	آلوده دامنی که بخون تر نمی شود

استفاده و صحبت گشاده چنار محفل جان آشنا پیرار و هم و خیال بی نیاز جهان رسم و سلوک تاج ارباب فقر شاه ملوک استغراق محیط بیرنگی از ساحل غبار خیز وجودش بر کران انداخته و انجذاب مهر بی نشانی از شبنم آلودگی بنای هستی فارغش ساخته سازبی تعلقش چون گل مشتهر بلند آوازگی و نهال آزادیش چون نسیم بهار کلفروش صد چمن نازکی از نفی صفات اعتباری آئینه نمودش معنی نمای ذات مطلق و برقع شهاب باطل نسخه ظهورش یقین تحریر حقیقت حق در سرای نباس که موضعیست از نواحی ممالک بهار مدتی چون سایه بپای درختی واکشیده بود و سبزه وار بمشت خاکی تنیده نه چون سلیه از کرم و سروش خبری و نه چون سبزه از خس و خرگشش اثری نظم شعله بید و چراغ صفا ✤ نکهت بیرنگ بهار غنا ✤ شمع ولی از خس و خارش گلا ✤ آئینه اما عدمش کرد راه ✤ بوی گلی رفته ز خود پرفشان ✤ مشت پری ریخته در آشیان ✤ فیض محرکرد پر افشانیش ✤ مهر فلک کرده عرقبانیش ✤ فریب گرسنگی مرگز مدعوت غذا بیش نخوانده و سر آب تشنگی هیچگاهش تاب نرانده مگر دلگیران چون نقل آن لقمه بدهانش رسانند یا منیا وار جرعه در کلویش چکانند بی شیرازه تر از اوراق گل مرقعی داشت گاهی بی نیاز از چون بهارش برگشیدی و گاهی برنگ پرتو شمع از فانوسش بیرون خرامیدی القصه بنگاه آرامیدنش دشتی بود دامن وار سنگی بچنگ و سه بگریبان کشیدنش شعله بیرون تاز کسوت رنگ رباعی آزاده کسی که دل الفت پرورد ✤ چون صبح لوای گردوشش فرد ✤ اشیا همه وهم داشت از وهم گذشت ✤ عالم همه هیچ بود با هیچ نرخت ✤ میرزا قلندر را چندی در قصبه رانی سالکر که بمین تو طن مولانا شیخ کمال افتخار مدینة الاولیا داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمعیت لزوم بحضرت از حصول فواید غنیمت مقتضای قرب مکان که بنباس تا رانی سالکر فرسخی بیش نبود و مسافتها آنهمه بعید نمی نمود مهر فیض مقدم بحکم جذبه بی اشتباه بر توالتفات می انداخت و کدورتخانه انظار را باصفای آئینه صبح مبدل میساخت هفته ها میگذشت که آن کلبه ز لمعه نورش بفروغ برج شرف رسانیده بود و آن زاویه ز فیض اعتکافش صدف گوهر سعادت گردانیده هرچند

نگردید و هیچ یک رمز آن نوا ها نشگافت که نقب اندر کش بدفاین اسرار خود نرسید بی تکلف آئینه داشت صورت نمای
معنی احوال عالم و بی شایبه چراغی بود ظلمت زدای اشکال سرا پرده مبهم روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل از شوخی نفسها
آئینه طینت غافل بیرون اعتبارات آسوده اند آما دارند صد بخشلی چون حق به پرده دل صادق نفسان عالم اخلاص
پیوسته در ضبط انفاس میکوشند تا آئینه صفای وقتش کدورتی نپذیرد و کامل او بان بساط اختصاص همواره بارعایت
آداب میجوشیدند تا چراغ کرمهای شوقش آسیب وامنی نه بیند و اردبگاه کاشن حضورش خیالات پرده تصور ها ناچار در رنگ
تصویر میخوابید و در تسلیمکده محفل صحبتش شوخی تمثال خواطر بی اختیار سر در حیرت آئینه میدزدید تصحیف محبون طینتان
بیدام الفت مشکلست هرکه پا محبت کشت سرتا پا دست در غبار بیدلان دامن تزکیت چیده اند کیست و رابد که لیلی پرده و امحمل است
روزی کمال مدارج حال مولانا شیخ کمال بعضی طالبان منازل سلوک از التزام صحبت جنون کسوتان معنی احترازی بیان بفرمود
و از دوام موانست وحشی مزاجان اجتناب کونه ادا سفرمود یعنی قرب مجاذیب در شعله آتش قدم افشردنست دانش محجبان
در کام اژدها راه بردن اگر سحکم اثرهای صحبت بمصنفت ایشان برائی خاکی برسر کرده باشی و اگر مشطر نتیجه دماغی با بید خبط
منیجر اشی و در وادی اوهام کاهن طبیعتان بسیارند و در عالم نیرنگ مشعبد طینتان بشمار جنی هرچند مخبر معنیالست
معتقد فطرت بشر نمی باید و نارنجی با نکه موجد اشکال غریبه است محترم زمره اهل نظر نشاید با وضوح آثار سوانح اضعافی فرمای
شغال ممنوعست و با وجود اخبار و قایع رغبت آواز کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنگی از شرایط معقولالست
خرس و بوزینه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام تکلم کف بدهان آوردن از قواعد فصاحت باشد شتر را افصح معنی
بیابان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین رسوائی مشاهده نمودن تعزیر شخص بلنیائی است وخداوند معنی کرمنمایان
کراهت لب کشودن غشیان طبیعت کوتاهی

نظم

عمرها از اثر سعی وفاق	عرضه دادند طریق اخلاق	انبیا صاحب دعوت بودند	صورت و معنی الفت بودند
گر جنون رسم هدایت شیداست	خنده بر خلق سرایت میداشت	تا توان شیوه مکرم کشتی	غولیت محو شد ادم کشتی
غافلی چند که دور از خردند	بهوس معتقد دام و ددند	وگر این شیوه نه قانون می بود	همه کس امت مجنون می بود
طفلی هست در آب و گل شان	گر مجانین نشکیبد دلشان	هر کجا بی ادبی عریانیست	بهر این بخیردان دو کانیست
چه قدر پیرهن شرم درد	که نکه جانب عریان نکرد	بسته از طینت او هام نسب	گر تا ختن شرم و ادب
زنگ سودا که سراپا نگست	صافی آئینه ها را ننگ ست	تا کجا هوش شود زور عنان	که دود در پی وحشی صفتان
تو ازین قوم چه الفت دیدی	که زیا تکه خود فهمیدی	نیست در عالم دانش مرغوب	صورت وحشت و تالیف قلوب
چشم ازین عبرت بی پرده بپوش	تا غبارت نبرد صافی هوش	می برد دیدن این قوم خراب	شرمت از دیده و از دل آداب
		نیست گر قدرت عریان پوشی	مانعت کیست زمژگان پوشی

پس انقضای زمان ارشاد تنبیه ده می پیوست که هرجا آن بهار بیزنگی اعتبار بوار ستکیهای بوی گل از پیراهن جد انشستی
و بشوخی آبنک بلبل دامن شعله نوائی شکستی و از ورود حضرت مولانا بی اختیار خود را مرقع پیچدی و بصد دلستنگی غنچه مقیم
پرده سکوت گردیدی مولانا نیز لحظه توقف ناکرده قامت معاودت ارا استی و پیش از فرصت تاملی زحمت عقده خود و ایشان
نخواستی بعد از مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساخته اش بود و همان بلند آوازی علم زمزمه اش افراخته در آنحالت
مضامین مستی عبارتش بکیفیت این نوا می بالید و سخنان غیرت غوغایش بتصریح این ادا مشروح میگردید که ساز حقیقت

از دست مزاج برآشان
بی اصول یکنشگاه صد
محشر فریاد است و حسن معنی
از نگاه الفاظ پشتیبان
بی ادراک عنا را آدیکه عالم بیداد
دیده را که گشودند بروی تحقیق
خلق اگر جامه عنا است و اهم تخلخ
الش یکتائی اگر عرضه دهد رنگ
وفاق طبعها از اثر وضع دوئی
هم نخلخ ذوات و انشتن اظهار
صفت نا دانیست پشتمای تو
چرا سجده بت هم نخلخ
گر زمحراب یقین بوی حضوری
دارد ای شیخ تا ب زنار چرا کردن
ما هم نخلخ یا میرنام و فا
یا همه را حسن انکار عشق کردن
بفسونهای هوس خم نکند
اگر سیمان را بهمه پند اشته
در سازد حجاب میکاشند
غشاوه غفلت نه دانائی و اگر
آفتاب را عریان انگاشته
چشم انصاف می پوشند
اثر خفاشی نیست نه بینائی را
دامان صحرا تو هم غباری داری
پیچیدن تنگ حوصلگی همت پست
و اینه محیط را بقصور کمی در نماز

کشیدن

کشیدن هجوم غفلت هوشها از وقت او هام بدرس تیرگی زد صفحه شامی تراشیدند دیده ها از سواد نقش ورق تامل کردند
بیاض صبحی دانیدند **قطعه** انیقدر ها حسن و قبح از اعتبار آمد پدید بسکه خلق از عالم نجوست چیزی خواستند رنگ زاغ از اعتبار دود گلخن بخشید
بال طاوس از اثر های چمن آستند در ترازوی عدالت نک کم و بیشی نیست از من و ما فرقه افزود جمعی کاستند پس ثمرکان نمی توان بست
تا غفلت دری نکشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبه ننماید اینجا عیان کیست که تبکلفش باید پوشید و مستور چیست
تا باظهارش توان کوشید تقوی خود را از توجه وسواس ما سوی باز داشتن است نه اندیشه بفتیش حسن و قبح اشیا
کماشتن و زهد از رعونت کده توانائی کاهش آباد عجز کرشتن است نه بانباء دلهای شکسته غبار تعصب انگیختن طایفه را که
بحکم قساوت قلب سر بسنگ کوفتن حضور کعبه تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن دلیل وادی توفیق
اگر چون سبحه صد دل فراهم آرند یکی با دیگری نجوشد و اگر بزنگ رداهزار رشته برهم بافند هیچکدام عیب خودسری نپوشند
هر چند عصا از شاخ طوبی سازند کوری فطرت باقیست و با آنکه مصلا بر آب کوثر اندازند تری همت ساقی از معجنت این
کوران برکران باش تا از زحمت عصای بی تمیزی برهی و از الفت این دود عبار محافظت چشم لازم گیر تا کره بدیده روی را

آب ندهی **نظم** مخور از پاکی دامان زاهد	فریب نور بی ایمان زاهد	زگرد سادگیهایش بپرهیز	گستان داری ازین فتراک بگریز
چو صبح کاذب است این تیغ جانکاه	هلاک کاروانی را کمینگاه	بزرگی پیش نتوان برد پیشیش	ز چندین خرس هوچید است پیشیش
بذوق ژاژ خائی کرده سامان	بزنگ سبحه سر تا پاش دندان	چو مسواکش خباثت تر زبانی	عصا وارش همان خشکی روانی
تواضع وضع تسلیمی کلو گیر	چو آغوش کمان بال و پر تیر	کمانی کوشه گیر چله دی	فسردنهاش یخ بندرگ بی
صفا در جبه و عمامه اش صرف	طلسم قیر رو اندوده برف	چو آتش ظاهر و باطن تباهی	بسر خاکستر و در دل سیاهی
چراغ خلوتش نور صفا نیست	بزم زهد را پشلیشه وانیست	توانجا شیشه خود در بغل دار	دکر آری برون سنگی برون آر
کزین بیدرد مینا ننگ دارد	دل افسرده بوی سنگ دارد		

حکایت از بزرگی پرسیدند چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالتی با نیک و بد خلق کار ندارند و زهاد با وجود ریاضات دامن از آزار مردم از دست نمی گذارند فرمود موم را بگرمی نفس نرم
گداختن است و آهن را در آتش تیز نرمی پیرو ختن درویشان در دو دلی دارند که اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بدفع
جبرتی ساخته اند که اگر مژه بر هم زنند خبر گداز جگر نمی چینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان
گیر است و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت کوشی
توانند پسندید و بسعی ناپیدائی غبارشان بر صدا نچرخیده تا بتکلفت نیستی توانند رسید صلح کل و دولت فقر نیست در طبع
ایشان گذاشته و منازعت ریشه رعونتی در مزاج زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار است و درشتی
طبیعت در خراش دلهای هشیار با درویش که وضع طینتش مغلوبیت چون موی میان ضعیفیش محبوبی هست
زاهد همه گرد کر خدا ساز کند از طبع درشت سبحه اش دل کوبی است عالمی بوضع خود خوشند است از جفتساب تا دانی فعل
اوقات کس مباش جهانی سر کرم آتش سودا است بوعظ دم سردی آب تکلف میاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد
خود کن تا پیش مردم هرزه درا نباشی و اگر ناخنت رساست بگشاد عقده خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست
که ناقص طینت را ز ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کامل محال است یعنی بلال را بود در صد سال ماه نتواند کرد و بکودک
طبیعت را بگردش سماء غراد وار حصول نشاه بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید **قطعه** تو کار خویش

معنی این کلمات میگردیدند که هرگز کیفیت شهود حقیقت از دست برده باشد گفتگویش بزبان اصطلاح مجاز راست نیاید
و تاریشه عبارت سامان نشونمائی ندارد قابل راهم نسبتی معنی تحقیق نشاید مجنون را هم تیاز ننگ و کل ننگ نسبت
دیوانگیست و مستان ملاحظه صاف و درد و خجلت از شعور بیکانگی اکثر اهل دانش جنون ساخته را وسیله تن آسانی فهمیده اند
و باوجود قدرت عمل بر عمل بیکاری و کاهلی تنیده با همه دانائی ندانسته اند که تا کسی را غباری از تو هم چیره و شر نقش آئینه
ادراک باشد تکالیف شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید اقدام عمل بی تشنیعش نمی گذارد رباعی
ای انکه بوهم این و آن محجوبی — که در غم مارو که بفکر نوری — عریانی و پوشیدگیت ساخته ست — معذور که معذور نه مغروری
در بعضی جنون سیران یافته میشود که بطعن ارباب سلوک که هزار رنگ عبارت عقلی می آرایند و بحکم هرزه بیانی تاملی کار نمیفرمایند که هرگاه بدرس
تقریر خوب و نرشت دفتری از علم معقول می توان نگاشت در حفظ مراتب آداب چرا بر خود مجهولی باید گماشت حیف
گمالی که جز به کسب نقصان نه پیوندد و افسوس علمی که غیر از طریقه جهل نسپندد در قطعه

ای که بیرنگ و عالم از خدا فهمیده	بحث زاهد و درس تقوی از کجا فهمیده	موج و لطف عین دریا گفت و شنید ما شنید	زانکه گوهر از زین عالم جدا فهمیده
گوش تا فریاد مشرب از فریاد ما قوت گیرد	زین سبب لبیک را خاج تو فهمیده	قعر این دریا عمیق است و تو موجی ز تاب	فهم این معنی دقیق است و تو نافهمیده
کز فهم کلمه چاصلی خویش آگاه شده	کز فهم کلمه چاصلی خویش آگاه شده		

بگاوش خود ستانی مپرداز تا برق خامان دیگران نشوی یا مینمای کی کیفیت خود بر هم شکسته در سر راهش سکار
تا وبال برهنه پایان ندروی ارباب شطح را بر خلایق در التفات بستن آغوش شفقت وا کرده نست و اصحاب نمک را بر هر دم چیدن
چیدن و سائر احسان بکردش آوردن صحبت بیکاران خلقی را از کار می پردازد و قرب بیحاصلان جهانی را محروم حاصل میسازد
اگر کمال کارگاه وجود بیکاریست از عدم سر بر نیاوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل رشته دمیدن خسکیست در خاک فسردن
چه آفت میکاشت در محفلی که کاملان را تعطیل عمل سود کتساب شمرد لست طبایع ناقص را که غیر از تقلید سرمایه تحقیق متصور نیست
بخسارت ابدی مردن مذهبی که مجتهدش را در خون واب فتوای بی تمیزیست پیروان را غوطه در حیض خوردن و فحوی
بی نمازی اگرچه محیط را تحمل نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند اما قطره ها را اندک تعفنی میگرداند قطعه
ای زنگ زدود و پوکرده ✤ بر آئینه ها غبار مفروش ✤ چون کلفت شام چند باشی ✤ سائر شبخون یلجان هوش ✤ تا کی چو کمند آه جوشد
دلگیری عالمست زآغوش ✤ هرچند شعله کرم نازی ✤ با خار و خس ضعیف کم جوش ✤ کیرم بحری نفس فروزد
شمع دگران مساز خاموش ✤ لی مع الله وقت اشارت کیفیتی است از حضور احدیت حق که آن نشاه بموت دوام ندارد و
اگر بر معدوم مطلق در تمیز آباد واحدیت همان کیفیت مصرف تجدد امثال است و همان نشاه مفهوم سائر احوال و افعال
اگر وهمی که از رمز تحقیق جرعه نچشیده اند و از دو رقیبن دماغی نرسانیده حصول نشاه در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی
گل را در مزاج هوا برنگ آورده هرچند طراوت ظهور در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بخردی برفع ان میکوشند و با انکه
رونق هستی در حفظ مراتب آداب مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادگی میفروشند غافل که این کیشت خاک چه قدر
خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته است و این یکنفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا شکل حبابی پیوسته نظم
جمعی از پیش خویش آگاهند ✤ بر فلک رفته اند و در چاهند ✤ به سما رسانده ظرف فروغ ✤ طشت خورشید و ساغر ماه
همچو فرزین بکج خرامی جهل ✤ همعنان عزیمت شاهند ✤ بحر پیمای شبحه شبنم ✤ کوه پرواز پره کاهند
تا نگردند خاک جاده شرع ✤ کرهمه سر نهند کم اهند ✤ معنی بیانان نسخه اسرار از معمای تامل لطیفه شکافته اند و از غفلت

تقریر معنی خاصی دریافته که
حصول بامین دو علم لفظ
مع است و مراد این حیثیت
است از رب و مربوبیت یعنی
فهم مرتبه دوئی و ادراک حقیقت
می و توئی است بحکم تمیز این
مرتبه غیب مطلق را باشاره
احدیت منسوب کرده اند و بطور
ظهور این نیچه از شهادت اضافی
غایت واحدیت برآورده
نظم حق میگوید من مثال نمی یابم
آنچه می شمارد لا یقین جز علم
یکتائی من او خیال دوئی علم
چو شبیده مه از میان بروز عدم
اگر عبارت دوئی صورت نمی بست
معنی یکتائی بثبوت نمی پیوست
بیجا حسن بقدر عرق شرم
پیدائی آئینه پرواز است
و معنی باندازه غبار انفعال
ظهور لفظ طراز پس لفظ تصنع
از اظهار معنی نیچون و چرا
و لباس تکلفی از سازعریانی
حسن پاک چندانکه حقیقت بساط
تصنع چه آثار کیفیات مجاز
بالید تا اتفاق غماض آرمید
تکلف از نمائی نشست تقویم کاوش

بحصول

بحصول مرتبه جماد پیوست وچون جمعیت جماد طرح امتزاج ذرهی انداخت اعتبار نبات بنشو ونمای وضع رنگینی پرداخت حرکات نشو ونما نقاب لذات حسی وانشگافت
ما حصل کیفیتش بشهرت حیوانی امتیاز یافت برهم چیدن اینهمه تکلفات بپایه حسن وادراک تام انجامید اینهمه تحقق جامعیت صورت نمای جوهر انسانی
گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق تا انجمن معرض تقید غیر از عرض تکلف وتصنع محسوس متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام مراتب حقیقت است
بی تکلف بودن خجلت تحصیل کمال است وبی تصنع زیستن باعث تشویر وانفعال بود پس در صومعه باید متواضع بودن ودر مصطبه سرخوش تحریر علم بودن
یعنی نقص حقیقت یکرنگیست در عالم صنع بی تصنع بودن ارباب تحقیق در دل دریا مقیم توهم ساحل بودن خاک بر سر دانش کردند اهل
یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن دیوار بر روی نقش آوردن حساب خانه بازار راست نیاید وعالم شهادت تصور کده غیب نشاید
هر فضائی متلزم هوائیست وهر پرده مقتضی نوائی پس درین نشاه هر چند بازنگ جوشیم هفت تماشاست وهر قدر تکلف کوشیم غنیمت خوبیها
کلفروشی بهار رنگینیها دارد وموج خیزی محیط طوفانها نیکارد همین صدمست اگر دامی توان چید همین نکست اگر چیزی توان دید گاه بیجا
اگر نکشاید آغوشش بر دخون دو عالم حلوه بر دوشش مهیا دار وا بیجا حسن اسرار بهر مژگان زدن تجدید دیدار نشاید در چمن زار نگاهی بچشم
شوق بستن نی نگاهی توانیائی واز نیرنگ آمال بغفلت یعنی آنجا میزنی بال شهادت بست چشم امتیازت بغیب آخر چه خواهد بود سازت
بباطن ظاهر آرائی خیالست بخلوت انجمن بائی محالست برون زین پرده نقش مدعا کو اگر آنهم همه ماراست ماکو محرم نوایان این پرده سلسله نفی
گرد جنبشی داشت دامن باحرام وارتکی نشکستند وغنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاهی دود میکرد غافل از تماشا ننشستند دامن جمعیت قدمی
که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ماست اما خرقه بی تار وپودهستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم بازنجاست عریانیم اگر نپوشیم ساکنیم اگر نخیزیم
نگاه بیخبر در رنگ این چمن فانی زهر چه پرده کشائی بهارت ارزانی بعالمی که عدم میدرد نقاب یقین غنیمت است رسد شبهه بعریانی دران بساط که نقشی نمی
توان بستن برای آئینه مفت است رنگ کردنی پوشیده مباد که بحکم اختلاف استعداد ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار مخلص شمرند همت میان جمع
بهوای هیچ یکی مایل نکردید وبعضی جلوه مجاز را آئینه دار حقیقت دیدند توجه شان همان برهاب تقید پیچید برین تقدیر دانش آنگان انجمن شهود را هر چند
بر طبع یکدیگر خوردنست چون مضراب وتار ممتد زمزمه ثنائیست واگر همه بر روی هم شکستن است چون پیچ وتاب زلف شوخی سلسله دلربائی انجا
مطلب شناسان نفی او با هم تعینات بود در مشاهده جلال وحدت ومقصد مولانا اشارت ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواه کرمی را طبیعت آتش دانند وخواه
آتش را لباس گرمی پوشانند چون حاصل بر هم زدن دو دست یکصداست ونتیجه تحریک دو لب یکمدعا دماغ معنی سرانجام بیدل از گردش این دو ساغر یکشبانه
دو بالا کردانید وطبیعت تحقیق مایل مطالعه این دو نسخه یک سبق تکرار رسانید هر چند تمیز کفر ودین بعیو بست منظور اگر توئی همه محبوبست گو کعبه
ودیر بر سر هم شکنند از خبک دو سنگ آشتم مطلوبست الحاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریان تنی کنجها در آستین داشت وباکمال ساده لوحی قدرتش
ها می نگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت کوش را بصد انجمن زیر وبم پرداخته تا کجا پرده کشاید فی الجمله بی پرده نوائی که از دیده حیرت مقام طرح
آغوشش عبرت انداخته بود بتحریر میانجامید وقتی جمعی از قلندران سلسله بیمعرفتی که بدستی خم قدح امتیازشان بر هم شکسته بود وپلنگ سودای حرام توشگی در باغ
بیمغزشان جسته با آن شیرنیستان جلال بی ادبها ورزیدند ونباخن دندان سبک طینتی دامن عریانیش خراشیدند کمان افسردگی دست بر شعله تابنهار میزدند و
تبو هم بیجوهری پای بردم ذوالفقار میکذاشتند ناگاه برق غیرت از بانش شعله کشید ونعره رعد هیئت مخاطبشان کردانید که ایسکان در خرقه
هیچ نیست بپوست خود ها در افتید بمجرد حکم همه با هم در افتادند وبچوب وخشت بی اعتدالی داد سروری یکدیگر میدادند تا کار
بجائی کشید که بهمان خروش شغب خرقه های هستی دریدند وبهمان غبار فتنه خاک کور بر سر هم پاشیدند قطعه الحذر
ای غافل از خشم بخود پیچیدگان ای بی خبر از طوفان این گردابی رفت هر کجا بینی مراقب طینتی تسلیم شو هم بپای سجده
باید بر در محراب رفت کیمیای دانشی گر کرده کسب ادب ✻ نیست جز اکسیر چون بینای بیماب فرت ✻ جان آزاد ادب الفت پرست یکسر است

موزونت چه شد ناله نی چون صدای کرنا دلکوب نیست گفتگویت هرزه و آنگاه لاف معرفت کسب هوشی تا بدانی کز تو اینها خوب نیست

فضل آدمی بر سایر حیوانات اگر بنطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود بی نطقی نیست مگر آنست که حیوان ورق آهنگی که دارد بر نمیگرداند و آدمی در درس منطق بعلم فصاحت و بلاغت میرساند مرتب نوای حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق است و درجات کلام انسانی بقدر لطایف موزونی شهرت سبق امتیاز رتبه خواص از عوام کالانعام بنسبت بلندی و پستی سخنست نه باعتبار بزرگی و کوچکی سرو کردن

مثنوی

آدمی فطرتست و فطرت تام مینیت روشن مگر ز لطف کلام
میدهد چرب و نرمی آواز خیز از جوهر لطافت ساز هر قدر محو معنی آهنگیست دل محیط جهان پر نگیست
عالمی شوخی نفس دارد از سخن یاد در قفس دارد لیک موزونی نفس دزدست آن نفس نیست مطلع سحرست
فیضها در کمین حسرت اوست نوشها تابع مضرت اوست گر بموزونیت دهد بشتاب مرحبا چینی از خواص و عوام
با جابت دعای ناموزون جز بنفرین نمی شود مقرون سرو اگر کج دمد در این گلزار بقبول نظر ندارد بار
خاک بر فرق شمع بخیه اند گر بموزونیش نریخته اند نفس خلق اگر رسد بسراغ رنگ آئینه است و باد چراغ
زین سبب گر درشتی آهنگ لطف موزونیش نریخته رنگ حسن و قبح جهان بوقلمون حرف موزون شناس ناموزون
عمرها شور این فسرده اساط کاه تفریط داشت کاه افراط اعتدالی ازان میان نجوش تا بانسان رسید دور خموش
شیشه ساز ها رسید بسنگ کاین نواکشت انتخاب ترنگ بحر صد رنگ موج و قطره یکیست آنچه موزون فتاد کوهر بست
هر که موزون نباشد انسان نیست فهم نیرنگ معنی آسان نیست طبع موزون نه کسبی و علمی است از عطیات فیض لم یزلیست
حسن این شاهد سراپا ناز جلوه گر نیست جز بخلوت راز بی تکلف خدا بتکلف نه بست تا دلی خون نکرد رنگ نه بست
تا نفسها نسوخت سعی کمال نگرفت آئینه بخیک خیال خویش را باید از میان برداشت تا نقاب از رخش توان برداشت

بسلمه کتاب حق تعالی که بی نیاز معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پرداخته از کتابخانه لوح محفوظ بعبارت کمال موزونی نزلست و ما بقی آیات کلام الله همچنان بترتیب قوافی سبع مثانی از شایبه خلل انکار فروش کلمات موزون متتبع سنگران کلام آلهی است و عنان تاب طریق فصاحت پیرو ضلالت قدمان انحراف آگاهی کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست و دلیل کرامات اولیا که محرم خلوتسرای رموز بیچونی اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هر کونه نعمت اسراری که بی نوایان زاویه وجود را سوظف قوت آگهی گردانیده زلهایست از مایده انعام سخن گستران و هر جنس کو هر کمالی که بی بضاعتان چار سوی شهود را سرمایه غنا رسانیده شمه از ابر احسان معنی پروران ازینجا متحقق است که طبیعت موزون جاده سر منزل آگاهی است و ماسوی غبار پراکندگی و گمراهی اسجد معرفت اسرار توجه کماشتان است بکسب افکار چون طبیعت بلطایف معانی وارسید آئینه ادراک حقیقه الحقایق میتواند گردید تفکروا فی الا الله حکم آشنائی جهان لطافتست و امر محرمی نم راهت تا سر رشته فکر بدست آرند و هوش بر اصل معنی گمارند که سر این رشته بلطافتکده بیزمکی بسته است و بدین سلسله بشهود عالم غیب پیوسته درک حقایق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم دقایق بی تحصیل این علم دشوار باید اندیشید رباعی خامش نفسی که طبع موزون دارد ☆ صد غنچه بهار از دل پرخون دارد ☆ تسخیر پریزاد سخن آسان نیست ☆ اینجا نفس سوخته افسون دارد

در ضمن اشاره آن کلمات هدایت سرشت این کمترین یافتم که چندی از اشعار افکار من تیمنا بلوح حافظه برنگارد و فهم لطایف آن از سبقهای کمال معنوی شمارد تا باین سرعشر مینیت سواد نسخه حقایق روشن گردانی و ازین اسجد فیض بترکیب عبارت

اسرار درمانی فی اکمال صفحه
بکار خار صد گلستان آرزو
بسط کشیدم و خامه را بصریر
هزار رنگ تمنا بجوید آهنگ
گردانیدم سه شعار و زبانی
زبان الهام ترجمان اندیشه
می کاشتم و هر چه میفرمود
بسرعتی تمام می نگاشتم پس از
ادای هر مصرعی القصد معارف
از طبیعتش مسلسل میتراوید که
مدرکه در فهم مرادات آن سرچشمه
میگردید چون خیال حیرت
مآل محو ربط اندیشی کلمات
قدسی آیات بود بعد از خود
یک کتاب معنی میدید که عنان
بیان بسررشته ارشاد باز
میگشت و مصرع ثانی در پیش
میگذشت و فرصت تامل عالمی را
بغبار تغافل میداد تا بسرمه از
حصول مدعا چشم میگشاد و
غواص تفکر قلب طوفانها را هم
می شکافت تا گوهری از محیط
مقصد بکنار وصول می یافت
در نهمت قریب چهل بیت
بعوض تکرار رسید و سرمایه
معنی آگاهی این پیچیدان گردید

انفاذ

الفاظ بکلم کوه تعمیر متانت آدائی و مضامین بکدست عرش تسخیر انداز رسائی و وضوح بیان لمعه صبح در نفس و رنگینی تقریر هجوم بهار در قفس چون اکثرش بطور مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ برنگ ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فارسی است مصلحت در تحریر نگشود غزل

ای بسا معنی که از نامحرمیهای زبان — با همه شوخی بمفهم نسخه های راز ماند

وی بسا بال و پری کز تنگی دام قفس	ساخت با آسودگی چندانکه از پرواز ماند	سبکه فطرت تهابکرد نارسائی خاکشد	بیکهان انجام خجلت پرور آغاز ماند
تا نمها بسیار بود اما ز جهل مستمع	هر قدر بی پرده شد در پرده های ساز ماند	حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری داشت	چشم ما غفلت نگه شد جلوه و خود باز ماند
این زمان حیرت تسلی خانه جمعیت است	بی خیالی نیست آن آئینه کز پرواز ماند	نقش بی رنگ حقیقت ثبت لوح دل است	شوق غافل نیست کز چشم تماشا باز ماند

هر چند مضراب زبان را او ب اظهار رخصت تحریک نمیدهد نفسی نیست که زمزمه تفکرش شور از پرده خیال نینگیزد و با انکه بینای عبارت تاب جرعه تقریر ندارد ساغری نمیکدرد که نشاه تصورش در طبع اندیشه رنگ میکده نریزد سوای آن اشعار حقایق شعار روزی بشب و شامی بسحر نمی انجامید که از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعه شوق نمیرسید اما هیچ یکی از خاصان شعور آن توجهات باطنی ندانست و کم کسی هوش بر آن تعلیمات نهیچکاشت راعی بیدل چه قدر بر تو نفس سوخته اند کاین شعله بیان کلامت آموخته اند ایشمع زیر تو تواند یشه گداخت کویا بکدار دلت افروخته اند سرخوشی صهبای غمستان فطرت رنگینی کلهای بهارستان معرفت آگاهی نسخه حقایق کون و فساد سرور ریاض معنوی شاه یکه آزاد مشنوی عیان فهم رموز بی نیازی حقیقت بین نیرنگ مجازی ✣ عروج معنی ارطبعش بخاری ✣ چراغ فطرت ازبرقش شراری ✣ تعلق دام ناکیرای صیدش پرافشانده پیش آهنگ قیدش ✣ خلقت وارستکی کوتش دامن افشان بر مساس آلو دکیهای تعین مرات بیرنکی ایاتش تنزه نشان از اقتباس پرتواندیشی تلون لباط عبودیت انقش پیشانی تسلیمش تمنای کردون عبتباری قانون ربوبیت رانشاه دماغ تعظیمش آهنگ معراج افتخاری بفروغ جوهر سرخوشی چون نشاه چراغ محفل خراباتیان و بفیض طینت هواری چون سبحه کوهر مدعای مناجاتیان در فرقه آئینه مشربان برنگ حیرت فرش لباط سادکی و در زمره خاکساران سایه دار لوح سرخط افتادکی قطعه سازبهار الفت امکان برنگ آب ✣ چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب ✣ با بحر موج خیزی و با کوهر آبرو ✣ با آفتاب لمعه و با ذره اضطراب خموشی حقیقت ایمانش آئینه ادراک صفاکیشان کفکوی هدایت اقتضایش نویدارشاد سلوک اندیشان در ایامی که قصبه آره اقامتکده سیر اتفاقی بود ادیم آن سرزمین بسهیل نقش قدومش رایحه سعادت می اندوخت و سواد مقام پرتو آفتاب توجهش چراغ نیشت می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاق میکاشت خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی پاس الفت شوق تعمیرش میداشت در هر جا ذکر چمستان افاده اش نسخه بلاغت میکشود غدلیبان انصاف نوا را از ترنم زمزمه توصیف چاره نبود خصوص میرزا قلندر که در هر بن موزبانی داشت مرهون ستایش کمالش و در هر جنبش نفس بیانی مصروف تذکره احوالش هرکاه بنسیمی از بهار مقدمش دو چار نوید کردیدی هزار رنگ شکفتکی ریشه در طبعش دواندی بعزم استقبال تا اهتزاز قامتی آراید نبندش بال پرواز میکشاد و بجولان نیاز تا قدم شوق سبقتی اندیشد جبهه پیش می افتاد ✣ بهر استقبال نازش هرکه کامی یافت ✣ تا ابد میبایدش چون بوی کل از خویش رفت ✣ خاک کویش بسکه سامان تخیل اقبالست عنقا ✣ شاه بر میکرد و انجا کرد همه در دیده ها نخل می نالی بجز ریشه می باید ندید ✣ دستکاه نازشد هرکس نیازاندیش رفت ✣ صحبت دانا در عالمی که معموری سوادش بغبار غفلت است عطیه ایست غیبی و موانست عرفا در محفلی که آرایش فروغش بکدورت نسیانست غنیمتی لاریبی جهانی بفکرتن پرور بیها مرده است اندیشه ما حصل زندکی کراست و عالمی را شکنجه خود پرستی افشرده رهائی از چنک طبیعت کجاست در این انجمن از هجوم تاریکی دلها شمع

طبع افسرده خشت ربا علی بود
بگاه غفلت نگاهی بخواب بی
میتوانی میفرمود و تلاش امکان
ربع مسکون در آن مقام طرح
آسودگی می انداخت و تردد
پیشگان جهات در اثنای تجارت
نفس سوخته می پرداخت
روزی پرواز تخیل آنسوی عالم
او با مش برد و در وقت غفلت
چون مژگان خوابانده اش
در هم فشرد غبار آئینه هوش
بروی ضمیری عرضه داد و عقدی
داشته فکر نزد دانا دلی واکرد
که هر شب خلقی دین باط چون
پرده کی بهم جمع میشوند و در روز
بکیفیت اجزای صبح از هم
می پاشند و میروند کرویی
چون باد غروب منزل اند و
طایفه برنگ خواب جنوب پل
قومی با آئین آتش شرق تاز
و فرقه بروش آب شمال نواز
هر گاه اتفاق آسودگیها و یک
مقام صورت میکرد و حرکتها
چرا یک سمت و قوع نمی پذیرد
مثنوی
کمال جهل هم میزند پری بخیال
واقفان

درجنبهای مروت احتمال غم کم است
بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورانده
زخم چندانی که خواهی جمع کن در ما هست
حرف نامنظور دل یکنقطه هم مشتبه پس

معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هیچ هست
از ازل این مشق کم دارد خروش آمد پدید
اینکه خواندم مشق پیش از انکه گفتم کم است
الحاصل عندلیب کاشن

اقوالش مدرکه چون بوی گل بر فروز گوشش نشاندی و رنگ آمیزی خامه احوالش باصره را چون حیرت در دیده تصویر خواباندی
هم دیده ها حیرتکاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جنونکده آهنگهای غریبش وقتی در معبر دریای کنک که تعمق اندیشی ظرف
قطره اش کشتی هوش کردابیست و لطوفان خیالی شبنمه موجش خانه اندیشه سیلابی تصور صافیهای آتش آئینه دست
از سلامت شستن و تخیل انبوهی کفش حایل سراغ عافیت جستن کردن افراز مشاهده اوجش عروج نشاه عالی فطرتی و سرنگون
تلاش حضیضش نزول پایه دون همتی اندازچشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف غواصیهای عالم آب و آثار کرد ساحل چون
تسلی طبع عشاق سراب مطلبهای نایاب ته ژرف دریائی که بود از عمق حیرت خیزاو ☆ چون کرچشم حبابش یک قلم در قعر چاه
هر کجا سیر ستایش در تصور کل کند ☆ از هجوم اشک بر مژگان کدو بندد نگاه ☆ دلو کردون کرکند از دور ایامش سن
تا قیامت بر نیارد از حضیضش عکس ماه ☆ بر کشتی کران لنگری احرام عبور بسته بود و سبکتر از اشاره در ابرو نشسته از کمال
ضعیفی چون کمال در ماه نو نمی نمود و از فرط تسلیم چون بالیدن از خن بریده کرهی نمی کشود همکامی که آبشوب کاه وسط
دریا رسیدند ملاح از هر یک در همی خواست و مایی دار کیسه حرصی بیاراست عجز تهی دستی انچه قدرت هر چند متقابل طلبش
زبان معذرت کشود عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود غفلت بیدردیش بران داشت که تهدید ملاحی آزارش رساند
و بجای در هم دانع انتقامی بستاند ناگاه از کشتی بیرون جست و چون شکن در طره موج نشست خروشی از نهاد مردوزن
برخواست و ندامتی از هر طرف همکامه غریو آراست فرمودای بیخبر همین ناتوانی انقدر شکسته ایم که دوش موج رخت ناتوانم
کشید و بغیض سبکباری چندان از خود نگذشته ایم که پشت چشم حباب پل ما نتواند کرد تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب
در گذشت و تا چشم بالیدنی چون حباب از نظرها غایت گشت قطعه ای بسا رو شندلی کز بی نیازیهای شوق ☆ چون
عروض مهر بر خاک سیاه افتاده است — وی بسا آئینه کز کسوت زنگاریش — یوسفستانی بخلوتکاه چاه افتاده است — هر کجا کردشکستی سرمه آلود بصیرت
بی تامل نگذری آنجا کلاه افتاده است — معنی اقبال فقر از غافلان پوشیده نیست — ورنه در هر خاک چندین دستگاه افتاده است — ذره تا خورشید عرفان جلوه ستا ما چه سود
دیده های خلق پر غفلت نگاه افتاده است — عالمی محمل بدوش و هم جولان میکنند — کیست تا فهمد که منزل هم براه افتاده است — واز فواید کلام فصاحت انتظامش

انکه روزی بر متعطشان زلال حقایق ساغر معارف می پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشاد میکشود جمعیت غنچهای الفاظش
بهار در کره بسته و آغوش صد فهای نکات کان محیط بزه پیوسته قطعه هر نکته صد انجمن کیفیت دیدار داشت
هر نفس صد صبح فیض آگهی در بار داشت کر طرب خواندی در و بام آشیان نغمه بود ورچمن گفتی بهار آئینه در دیوار داشت
بلاهت نشاه در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمود ناداری چنانکه موجب افسردگی بیکاری مختصر بیانی این کلام
تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است هر گاه بصورت روی جاده است در پیش پا افتاده افتاده و چون بمعنی نگری آئینه
از غبار شهادت ساده یعنی برای اصحاب ظاهر نمایی اسباب کونیت مانند اطعمه و اقمشه و غیران از جنس هر خوشیهای عیشت
آفاق و برای ارباب باطن معدومی مراتب آلهی مثل اعتبارات اسماء در شهود عالم اطلاق فقر در هر صفت که مینگری غیر اسباب نامیدنی

نیست شام او چشم بستن است از صبح — صبح او را دم سفیدی نیست — آنچه از ساز دیده معدوم — وز نوا هر قدر شنیدنی
نیست مینماید سراپا از دور — چون سر چشمه دار سیدنی نیست — بعد ازان فرمود کم کرده هوشی از جمادیت

واقفان عرض حال می‌نمیند | خوابناکان مثال می‌بینند | عاقل از فکر خیر و شر مست است | غافل از طبع بی‌خبر مست است
گرچه نظاره سازش انداز است | مژه بسته نیز پرواز است | سنگ هم می‌پرد بدال شرار
خم و پیچ محیط استعداد | کرده صد رنگ دام موج ایجاد | هر گل اینجا ست خفته در رنگی | ساز هر رشته و آهنگی
بحر اگر موج کف ندهد سامان | ساحل از کرد میکند طوفان | هیچ جا پای سعی در گل نیست | جاده هم پی سراغ منزل نیست
از نواهای اعتبار مپرس | رنگها دیدی از بهار مپرس | دانا در جوانش من تسمی برشکست و بال تحریک لبی

نامه تسلیش بر بست بمضمون انکه بساط زمین تخته نرد است معلق بر روی هوا آویخته و مهره سپهر رنگ حرکت در آن ریخته اگر این مهره ها بیک جانب میل نماید تخته برمیگردد و بازی برهم میخورد در مکتب گفت و شنید که کلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال اوست هما نقدر بیانی که مدعای سایل بحصول تواند رسانید فصاحت است و با وجود ادای مطلب اگر نقاب کیفیتی از لطایف نیز مرتفع توان یافت بلاغت **قطعه** به که شوخیها ز تمکین حیا فهمد کسی ✣ از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسی
شمع را در بزم ما حکم نشستن نیست ✣ هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد کسی ✣ میوه و نقل و ترنج هر یکی را بر است ✣ لیک می باید بهر موقع حد فهمد کسی
تا ز هر جا در بیان ساز کرد دیده صنعت ✣ طبع اگر روشن بود ظلمت چراغ فهمد کسی ✣ هر ادا صد مقتضا دارد الردایی دارد ✣ هر سخن صد معنی است اما کجا فهمد کسی

تمهید این حکایت هم نقد معنی می‌شمرد و راه حقیقتی می‌سپرد پوشیده نیست که تعمیر بارچه امکان بشوخیهای غبار اوهام دوخته و ترتیب بنای جهات بشهود اعتبارات خام پیوسته هر گاه از روزنهای طبایع با نهنگ کجتابی بهم کرداند و جستجوهای تقاضای یکرویی بال توجه افشاند ناچار ما بقی جهات متعینه را عدم گیرد و مراتب متعدده استعدادها انحصار نیستی پذیرد زیرا که هر چه از سمت اعتبار اضداد یکسو ست مشهود است و انچه از شمار مخالفت اوهام مجرد است غیر موجود **قطعه** بزم امکان جز تمیز و غفلت و ادراک نیست ✣ کرد و هم ما چراغان کرد و است افلاک نیست ✣ هستیا آئینه دار خوب و زشت افتاده است ✣ گر تفاوت منفعل گردد پلید و پاک نیست ✣ ساغر سرشار ما گر یکطرف مایل شود ✣ باده را رنگ اثر جز در مزاج خاک نیست
عشق دام صلح اندیشیده است ضد را ✣ زهر در هر جا دگر کانش نخست تریاک نیست ✣ پس چه باشد هر ترتیب جهانی مختلف
وان جهتهایی جنون ما گریبان چاک نیست ✣ شعله را جوالگشتن دامن انشا گردنست ✣ صید این وادی اگر یکسو طپد فتراک نیست
شوخی سودا شبیخون دماغ فطرتست ✣ ورنه صهبائی که ما داریم جز در تاک نیست ✣ وقتی از عالم تسلی سایل سخنی غریب در میان آمده بود صورت تحریرش در نیمقام مناسب نمود در سفر راه با با حسن ابدال یکی از برامکه با فقیر ببدال اتفاق رفاقت داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق تخم محبتی در مزرع اعتقاد میکاشت روزی بتحقیق معنی تسلی ضبط نفسش زنا کیخت و بجه داری عقده تعجب بیرون ریخت که شنیده ام جمعی از خواب افصح دبستان کائنات الحج مائده اسما و صفات جمیازه صبح بهار ازلیت نشاه دماغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه وسلم سئالت نمودند که مشاهده استقبال نتایج حال و مکاشفه وقوع پاداش اعمال یعنی بی پرده کی آشوب قیامت کدام ساعت صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد پیوست فرمود در یک مژه برهم زدن ان نقاب مرتفع است و آن خیال واقع **قطعه** بوهم اهل غفلت هوشها ✣ زهستی فریب اید خورده است ✣ ندانسته کاین کرمی مشعله هم

چو خون ناروان کرد و افسرده است | دو عالم چو اشک از نظر میچکد | همه کر مژه دامن افشرده است | بود کر درم نقد این کاروان
نفس جز قدم هیچ نسپرده است | چو خورشید تا چشم پوشیده ام | جهانرا سیاهی فرو برده است | برین تقدیر روزی هزار نوبت

مژه برهم می‌آمد و انتظار انجلوه همان در میانست و شبی هزار نفس بیش پرده میکشاید غبار آن سحر همچنان بی نشان کز قفیم رنگ

در فصل خوشه انبستن متمید مراتب در وجه فاید میکاشت پیداست که سایلان معمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخه حال
نخواهند واند ولیسیه تازان وادی انتظار ناقه بسبر منزل نقد وصال نرانده فطرتی را که کیفیت انقلاب حال سرگرم عبرت دارد
مخموری سودای استقبال دماغ اندیشه نمیخارد وهوشی که از سر تحمل آن دورنشاه میرساند کوش این ساغرش جرعه یقین نمی
چشاند **قطعه** خراب کعبه تحقیق شک وکل نمیداند ✻ بهر جا میرود از خود بروفدل نمیداند ✻ خیال این وآن حاشا که گنجد در دل مجنون
بلیلی هر که گردید آشنا محمل نمیداند ✻ چه افسونست یارب چشم بند بهای الفت را ✻ که بلبل از چمن پروانه از محفل نمیداند
یکی در ساحل از تشویش دریا برنمی آید ✻ یکی دارد وطن در بحر واز ساحل نمی داند ✻ بیابان مرگ اوهام است خلق از دوربینی ها ✻ چه سازم من
پارا بیچاپس منزل نمی داند چه اینجائی چه آنجائی چه امروزی چه فردائی چو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند اگر فی الحقیقه همین
تجدد امثال محشر است تعبیر روشن تر بایستی تا خواب آسایش خلایق بذوق خطا فهمی افسانه ایام تلخ نمیکردید واگر نفس الامر تغایر احوال
قیامت است وضوح تقریر خالی از احسانی نبود تا کاه عدم فرصتان عبرتکده وجود تو هم کج نظری زحمت انتظار نمی کشید **قطعه**
بنیا مشکل که رنج کوران خواهد ✻ یا خضر زده دوری دوران خواهد ✻ آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام ✻ حیف است که پامالی موران خواهد
ودر کتب عقاید ما طلوع آفتاب روز جزا بتعیین مدتی وابسته است وبکمین ساعتی نشسته که محاسب دیوان فرصت چون رقم بقصاص
واشمارد جوشش طوفان معهود سر از تنور طبیعت آفاق برآورد یعنی چهار دور میکده اصطلاح ما که آنرا جک می نامند اگر هزار نوبت ساغر
تسلسل زند کیفیت یکروزه عمر بر تماشا نقاب از روی تحقیق برافکنده وهر کاه باین دستور صد سال انقضا یابد بر تماشا از انجمن طهور
خلوت بطبون نشاید کیرودار محفل کون بساط همتیاز در نوردد ونقوش وخطوط صحایف اعتبار یکقلم باطل کردد بازار قضای
تسلسل ودر فطرت بر تماشای دیگر کمر مأموری ایجاد عالم بر بندد وبحکم بی تعطیلی سیر بر کار قدرت آثار افلاک وعناصر بعرض دوایر بپویند
وافسر وکیهای دماغ اوهام باعادهٔ تازکی جوشد وکردش ساغر نیرنک با غوش پردازی تصرف کوشد شخص ما را لباس بیابست
بعدم نیز جلوه در کار است **فرد** خط انجام را سر و پا نیست ✻ همه دور است نشاه پیدا نیست ✻ کفتم این کلام تقدس مقام از
معجزات حضرت خیر الانام است ✻ بکر شمه لطف فصاحت افهام نواز زمره خواص وعوام صافی عبارتش نقاب شبهه از روی حقیقت
امکانی برداشته وعروج معنیش علم ادراک کلی افراشته بجذب جامعیت لطایف نه وحشی مرغزار حال را از احاطه کمند شرح رهائی
بدر رسیدن ونه بنخجیر صید کاه استقبال را از آغوش صفیر شش امکان بیرون طپیدن اینجا هم معنی الاعراض لا یبقی زمانین سر
بر خط تسلیم اشارتست وهم مضمون یوم ینفخ فی الصور بیقین پرده عبارت **قطعه** چه دانی رمز دریا چون نداری کوش کردابی
که کار خار وخس نبود زبان موج فهمیدن ✻ نیاید راست هرکز صحبت زنک وصفا با هم ✻ چه حاصل سایه را از خانه خورشید پرسیدن
تکردی محرم او کر همه از خود برون آئی ✻ نچندی خاک سامان سپهر از سعی بالیدن ✻ اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب
وبسیط است یعنی از چشمک وزات کون تا مژکان زدن بش محیط بر اجمه مرتبه وجوب را بش میخوانند وعقل کل را بر تماشا میدانند
اصل معتقدات شان اینست که میکویند طومار عمر بر تماشا آنهمه درازی در فرصت یکچشم زدن بش سیاه است وافسانه رشته های
آمالش بقدر اهم آوردن این یک کره کوتاه تا مژهٔ او خط کشیده است صفحه این برقم نیستی رسیده وتا خامه او شق در دیده است
خطوط این نقطه موهومی انجا میده زیرا که عقل کل آئینه امکانی بسبب تقابل نیرنک وجوب نقشبند صور واشکال موجودات
وبواسطه تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز احوال وامثال کائنات هرکاه واجب بر سیر این نقوش بی توجهی کمارد وبانعماض
این تماشا مژه برهم فشارد ممکن که آثار بهارش کردیست بعالم موهومی پیوسته ومینای اعتبارش رنکی در عین درستی شکسته

فرصت یکمین بهانه ایست
تا به محیط پیدائی غوطه زند
زورق تو هم یکردابیست
معدومی مطلق افشند اعماض
دریا جز بحیدن بساط رنک او
غیر از خمکی آثار نقوش و نمائی کارد
مطرب وابسته است و
سازپیوسته **قطعه** در طلسم
شش جهت یک کردش رنکست
روی خیالی بسته بست
در آئینه موهوم ما تمثال کو
کیرودار مایه او بارش چه اشکال کو
عشق است و بس
طپیدن جز اشکالش کو
موج چه از شور دریا باطل است
لال کو
نزاکت محقق مباد که دانایان هم
بری

Digitized by Google

برای عوام تعبیر لیست و محققان هر طایفه را در وضوح معانی غامض جبه افهام تفسیری مدعای کلای بیقوم آنست که طول زمان توجه عقل در ایجاد تاریخیات تحیر کده امکان و تعلق رنگ آمیزیهای صورت خانه اشکال و الوان هر کاه در جنب عظمت شخص وجوب مقداری تخمین اندیشند پیش از حرکت مژگانی نمیتواند بود و اگرنه در عالمی که هزار ازل و ابد امکانی بگرد توهمی نمی ارزد ازین فرصتها چه تعبیر توان نمود فقط خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کوهستی هنوز این نقشها در خامه تفاتش جا دارد شرر در سنگ میر قصد می اندر تاک میجوشد تحریر رشته ساز است و خاموشی صدا دارد حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سایل هم از پرده اعتقادش بعرض بیان پیوست رنگ شعله اعتراض تا چار بجا کستر سکوت شکست در صحبتی چند زنگار شکوک و اوهامش بصفای یعنی یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینه باطنش نقاب تغافل شکافت تفضیل آن طومار افسانه عمر بر همان داشت بید ماغیهای فرصت تحریر سر بمهر چشم زدن بشنش واکذاشت **غزل** ادای پخته گوئیے

درس هر خامی نمی باشد	می این نشاه در هر شیشه جا می نمیباشد	زره دولت خلق از انحراف وضع مخفی	وگرنه هیچکس را لغزش گامی نمی باشد
بیان سنجا که صافی نیست دیوار تقریرش	همه کر وصل کوئی غیر پیغامی نمی باشد	فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه	بفتح و صف نامفهوم دشنامی نمی باشد
جهانی صید نیرنگست ازین افسون پیرنگی	سخن سحراست دیگر دانه و دامی نمی باشد	القصه بر بن خوشه چین خرمن ارادت شفقت مغوشش مبین

ازان بود که کم اورا به بیشیها توان شنود امازبان شکر نوای خامه را با همه عجز اندازصریر لیست و عندلیب سپاس آهنگ بیان را بهزار رسائی پرواز صفیری موسم تا بستانی که نقش کار کاه تصور در خیال حرارتش آئینه نمود میکداخت و پیکر شخص اندیشه در مقابل ادراک آن رنگ تامل می باخت از شرر کاری هوا با انکه طراوت شبنم از عرق جامه برمی کند جز بعریانی شعله نمیرسید و بهر چند رطوبت آب از حباب پوست می افکند همان بر بستر آتش می غلطید پرتو خورشید جهان کردش از راهی دور محمل شوق آراسته بود و سراپای خود چون شمع بعرق آتشین پیراسته بهار کرد از حقیقت کل و شبنم از نقاب کیفیتش نمود اروپا قوت وار معنی آب و آتش از چهره افروخته اش آشکار ناکاه بکلیه انتظار این مترصد نزول رحمت سری کشید و زاویه اخلاص را بعزم استراحت لبریز انوار جمعیت کردانید **نظم** عرق با شعله رنگش هم آغوش ✤ حباب چشمه خورشید کل جوش ✤ حیا

چون کوهرش در بر گرفته	عرق آئینه در کوهر گرفته	ز سر جوش تماشای حیاست	بهر عضوش عرق آئینه در دست
ز طوفان باری حسن عرق ریز	نکه چون موج در کوهر کران خیز	بوصفش در تصور کاه تقریر	نفس را آب کردیدن عنان کیر
چراغان خیال بی نیازی	همان مطلق عنان برق تازی	سراپایش چکید نهای دل بود	شکست صافی مینای دل بود

حسرت پرست شیوه بندکی بهوداری اقدام خدمت مروحه برداشت و توجه تبسمی آن کلزار شبنم بهار کاشت تا همه جوش طراوت صرف کلبرک طبیعتش کردید و افراط شوخیهای بهارش آرمید کی اعتدال بهم رسانید سحاب کلشن لطاف بترشح آهنکی ساز غنایات برخاست و صبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت بساط تبسم آراست که ای نشاه مینای اخلاص عنقریب از ریشه فطرتت نهالی قامت آراید و از هیولای استعدادت پیکری بظهور آید که همت عالی نکاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی نماید و آئینه بعینی آکاهان از درک ماهیتش بر محیط آبرو آغوش کشاید **قطعه** ای نوای درد دل نومید افسردن مباش ✤ آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی ✤ وی سرشک ناتوان چندی کر دیده کردش ✤ مایه ات چون جمع شد طوفان علامت میشوی
چون نفس امروز اکر رنک کلت شعله است ✤ همچو دل فردا بهار استقامت میشوی ✤ آکاه باش که با هنک وحدت آشیانی مهیای ریختن بال و پرم و بذوق پرواز بی نشانی مستعد شکستن رنک اثر فرصتها در کمال تنکی است و مهلتها نهایت بیدرنکی از تعلیمات

رسانیدم و بجا فطنت اسرار حقیقتش ورق نفس بنجاشی گرداندم درهمان هفته آن یگانه هشت محفل نیرنگ بچارسوی
بساط سنج نقد عیار دوئی باخت وان یگه تازنه عرصه خیال از غبار هستی بازشش جهته بیرون تاخت **قطعه**

بگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند	کدام نالهٔ که در پرده آتش نمی جوشند	تو سخت بیخبری ورنه هرفگان بگمیر	ز خجلت مژه واکردن تو روپوشند
اشاره ایست پراکندن ز گرد برگشتند	که خفتگان دل خاک جمله آغوشند	هنوز زحمت سعی تو میکشند بخاک	تو تا ز بار تعلق نرسته دوشند
بچشم بسته نگاهی که این بزم صفهان	ز هجت انجمن شیشه خانه هوشند	چراغ انجمن حیرت نظر بودند	کنون به پرده دل داغهای خاموشند
نرفته انداز این بزم تا سخن باقیست	ز دیده رفته حریفان هنوز در گوشند	نهنگ طوفان شام محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی	

افکار گوهر ساحل نقاب دریا دل نشاه فضل معنوی شاه فاضل زهی شورستان حقیقت جوش دانائی خوشا موج
بهارستان عرفان رنگ یکتائی قدح شوق و شرابش بی نیازی نشاه استغنا کلش آغوش بی پروا نهالش اوج رعنائی
گلزار تماشایش عیانی رنگ مستوری بزم خامشیهایش بیانی رمز ایمانی بنای سلسله سلوکش بر دوش جذبات شوق
آلهی غلغله دوام فقرش سرکوب پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی آزادگی در هر بن مویش مجنون سلسله بهیری وارستگی
بر سراپایش مفتون هوای تعلق پذیری خورشید حقیقتش با وجود جهانتابی از دیده بی نور سایه فطرتان مستور و با کمال
بی پروائی چون چشم حیا پیشگان مژه واری ستر عورتش ضرور برق عریان تنش لمعهٔ تیغ تجرید وحسن برهنه سیرتش آفتاب عالم

تفرید **قطعه** از دامگاه انجمن دهم جسته بیرون کانیات چو عنقا نشسته دامن بکرد الفت امکان فشانده ره
طرف کله ز رنگ دوعالم گسسته شخص گفتگو ز تیغ بانش تهدید شوخی نفس زدن و پیکر خاموشی را تقراض لبش خلعت آرای
قطع سخن سیر جمعیتش چون جوهر آئینه ره نورد جاده سلامت وقدم مکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت در
خلوتگه خیال هوی سرش جوهر آئینه زانو و در معبد تفکر روی دلش مقابل محراب ابرو **نظم**

طرب ساغر گردش رنگ دل	چو گوهر ز امواج معنی کمند	بتار اشک دل بسته پست و بلند	جهان کوشه طرف دامان او
فلک تکمه از گریبان او	تجلی نگاه گلستان نور	تقاضای شهود جهان حضور	چو پرکار آغوش خود ساغرش
چو مرکز ولی جمع پا و سرش	مستی آرمیده اش چون خم می طوفان طراز جوش بطون	جنون سنجیده اش برنگ طره جوان	

با همه شفتگی موزون محیط خامشی اوجش هر گاه بغرم تکلم بر موز قطره میشگافت زورق هوش سامعان از فلک نهم
سراغ ساحل می یافت نثری داشت از سنجیدگیهای مواعظ دلبند مسجع تر از سلک جواهر منظوم ونظمی ببسط معانی بلندتر و روشن
تر از نثر مراتب نجوم حرفی از لبش سر نمیزد که ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیامد ونوائی از سازش نمی پایید
که حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خودداری نکشاید **قطعه** گوش میسوخت که یارب چه شرر پرداز یست

هوش میرفت ز خود کاین چه قیامت سیماست	شوق میکفت تحیر دو رباز است اینجا	سفت جولان نگه گر همه مژگان باز یست	
محو دل باش اگر فکر بجائی نرسد	خاک وا مانده تکلیف فلک پرداز یست	بی اثر نیست حضور سخن اهل الله	
بکمال تو بس است انچه در اینها باز یست	کیست از ذکر حق آئینه بحیرت ندهد	حرف اینطایفه سحر بیان اعجاز یست	

بحسب ربط معنوی اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صورتش می افتاد وبحکم اتحاد باطنی اغلب ساعات اتفاق ظاهرش
دست بهم میداد فقر از شکفتگیهای بیانش زنگینی مشاهده میکرد که بصد جوش بهار آئینه تصورش نتوان چید از کیفیت تکلمش نشاط
می اندوخت که بنداز دور ساغر کرد تاملش نتوان کرد دید در هنگام باریابی دولت حضور سراپا هوش می بودم تا لب اسرار طراز

سیاه کاری برنیاید کجاست کرد کلفت ناقولیها سخن را در خاک می‌نشاند و عرق خجلت بی‌اثر نیها نالهٔ را در اشک مبغلطاند اگر فهام خلایق جادهٔ کجی نمی‌پیمود خاشی را بر سخن ترجیحی نبود و اگر اغراض بر طبایع مخالفت نمیگاشت غزلت بر صحبت تفضیلی نداشت شکایت این درد کجا باید برد و الم این اندوه بر که باید شمرد نظم عندلیبی بهم نوای و کرد ✻ شکوه سرکردگی نوا پرور شور زاغم درین چمن بارست ✻ گفت خاموش زاغ بسیارست ✻ عالم از جنس این خروش پرست ✻ از نواهای هرزه گوش پرست تجربه کاران امتحانگاه ظهور متحقق اند که خامه تقدیر بر صفحه سیمای هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و سحاب بی‌نیازی در حدیقه طبع هر معنی نهالی قدرتی کاشته بعضی از آن جوهرند که دلهای حاضران را بصحبت شان بی‌اختیاری حیرت در میگیرد و بعضی بان کیفیت که دماغ مستفیدان از مشاهدهٔ شان جز نشأهٔ سرور نمی‌پذیرد یکی از دلایل کمال هر فن تصرفست در مزاج غیر کردن یعنی قوت استعداد دیگری هم وضع خود بفعل آوردن از اینجاست که محاذی شعلهٔ چراغ هر سر انگشتی شمعی بر افروخته و مقابل شعاع آفتاب هر قطره آبی کلاه زرینی بسر دوخته در تسلط آباد مخیل بافان قماش خواب مژگانها ناگزیر سر بهم چیدن اند و در آبگینه سرمه سایان پرده شب نظاره هابی اختیار نفس در سینه دزدیدن چون در ین طایفه هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتی تمام دارد بحکم قدرت غالب زیردستان را محروم نصیبه اثبات نمیگذارد و پرتو آفتاب حضورش شعاع معنی بر دلها می‌تافت که در غیبت لمعهٔ از ان متصور عالم خیال نبود و از صفای آئینه صحبتش تمثال حقیقتی بر طبایع مکشوف میگردید که در اوقات دیگر بخواب تو هم نیز نقاب نمیگشود از انجمله بیتی چند که بحکم معنی یابیش از پرده خیال بیدل بیچیدان پرواز رنگ ورود داشت در ضمن اشعاری که موقوف بذیل عنصر دوم است خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور اینطایفه چه مقدار کلید بستگیهای دلست و نگاه اینقوم در چه درجه صیقل آلود گیهای آب و گل قطعهٔ شیشه یا آب چو سازد کل جوهر گردد خاک چون طالب خورشید شود زر گردد صحبت صاف دلان جوهر اکسیر عنایت بی صدف قطره محالست که گوهر گردد آئینه خورشید جلالش انقدر مشرف پرده گیان خلوتکده خواطر بود که تا نبض نفس تحریک معنی مایل گردد چون نگاه مضمون سواد قبل از بیان در پرده رقمش ادا نمودی و تا تخیل نگاهی بجنبش مژگان توجه نماید چون ذهن کاتب پیش از تحریر در نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمر خیال تحریر پیشه است و ازین عالم نسخه ها متعلق شیرازه اندیشه در نشأهٔ آباد عالم خمار که هر دماغی سرخوش پیمانه عشرتیست و هر ذره بقدر چاشنی گیر ساغر لذتی با عصاره خرما که مقابل کیفیتش آب انگور عرق خجلتی است از جبههٔ تاک ریخته و بفروغ لمعهٔ صفایش زلال چشمه حیوان با ور ظلمت آمیخته ذوقی تمام داشت با انکه وضیعه التفات طعامش روزی یکدو لقمه زیاده نبود و مذاق غربت شربتش هفته نیم جرعه نمی‌پیمود هرگاه بتجرع آن می‌پرداخت بیکدم سبوها در میکشید و اگر همه خمخانها پیشش میکشیدند تا تهی نمیکرد نمی‌آرمید فردا شبنمی شیشه ما را ز جگر تا بگلوست بحر چون تشنه شود سیل کمین جرعه اوست ساقیان محفل اخلاص بنیاز جبهه ساغر طرح بساط خدمت می‌انداختند و بسر خوشهای نشاه اعتقاد تهیه اقدام آن می‌افراختند بجذبه العطش شوقش پیمانها چون دولاب از گردشش نمی‌آسود و تا سبو قطره واری ذخیره جگرداشت کاسها یکسر اشک غمان گسسته بود حیرت کرمهای مژدهٔ جگر آتشش میگداخت و حسرت تشنگیهای طبیعتش ساحل را بدریا می‌انداخت روزی بدستور معهود چون خم می‌از سینه تاکریبان سرشار بود و اثرا متلا چون مینا از گلویش نمودار هرچند ننگ ظرفی جسد حبابی تاب دریاکشی همتش نداشت شوق محیط مشرب همان بر طلب بپا پیش قدم میگذاشت از تو اتر قدح پیمائی چون بحر نفس میزد و از جوش نمی‌نشست و بهر موج نفس جرعه طلبی تازه نقش می‌بست قطعه آنها که جرعه از دل دیوانه میکشند ✻ صدخمخانها بگردش پیمانه میکشند ✻ سرتا قدم دماغ شکستند چون حباب

زندگی باید ساخت که بوسیله حیلتی از دوشش توان انداخت قطع وحشت عاشق پرافشان سراغ دیگراست کاغذ آتش
زده طاوس باغی دیگراست سعی ما مصروف بزم آرائی شوق فناست بیخود بهای شرر برق چراغی دیگراست تا
خیال رنگ نظر درآمده است بهار از خیزنگی برآمده تکلف معارف آرائی تاکی دفتر اثبات وحدت باید گشود و بتضیع حقایق
پردازی تا کجا اصلاح شهاب توان نمود پرده تخیل مرتفع نگردد مگر بسعی دست اندازی فنا و غبار توهم از پیش نشیند مگر
برخیزی آب بقا قطعه در قید جسم دل راشود و نامحال است ✣ کنجیست دانه ما از خاک اگر آید ✣ صد گل بهار دارد این غنچه در شکستی
صبحست ازین گریبان یکچاک اگر آید ✣ هیچ دخم نفسها دامنست یکسل ✣ می نشاءاست اما از تاک اگر برآید ✣ کاش بعلت پرخواری بمیریم
تا از چنگ او هم جانی توانیم برد یا در شکنجه گریکی خاک گردیم تا از نم الایش هستی وانهی توانیم فشرد خواب آسودگی از
میهمان سایه دیوار فناست وحمت آلودگی ساکن آئینه عکس نمای بقا رباعی تا زندگیست عیش غم اندیش بهتر است تا مال بود طیش
بجای خویش است بی قطع نفس منزل آسایش کو تا ره باقیست رفتنی در پیش بهتر است الحاصل امواج محیط کبریا تلاطمی میکرد
بود حباب فطرت بیدل بقطره واری قناعت نمود وصبح بهار بدآتش شگفتکیهای بیپایان داشت بمقتضای کم فرصتی نفس
پیش از ورق گلی نگاشت ✣ گفتی نبوشتی سخنی دست و قلم کو ✣ سر تا قدم نفس چنین است رقم کو ✣ در حسرت دیدار کزان نامژه تابم
آن فرصت حرفی که دهد دست بهم کو ✣ انتظر وصل مجو شوخی پرواز ✣ مژگان چو نهی کان نزند طاق ستم کو ✣ بگذار که باشم نگه چشم تحیر
چون اشک کرفتم رهم از خویش قدم کو ✣ نخل دلاویز مژ مصحف آیینه طفر کاشف آگهی بهار قلزم معرفت کهر نوید اقبال جنود مردانگی مژده رنگینی
بهار فرزانگی نشاء مروت جوهر فتوت شجاع صفدر میرزا قلندر نظم بیابان شجاعت رهپیمائی ✣ محیط استقامت را نهنگی
زبزم آرائیش در دیده جمع ✣ نمی غلطد هوش از پر تو شمع ✣ بزمی کز نهیب او کند کرد ✣ در آتش آب زد زهره مرد
سخن را وصف زورش کرد بیدست ✣ شود کهسارش از ضرب اهل پست ✣ چو شمشیرش زخون پرولا قبا قت ✣ سراپایش جگر چون کان یاقوت
چیستی را مناسبت میانش کمال برخود بالیدن لشکر شکنی را بآئینه داری هستیش جمال برخویش نازیدن حجت زور مندان بازیشه
استعانت بازوش قوی فهم وقت پسندان با درک دقیقه فکرتش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت معنوی سپاه
نقاب و باکمال لطایف سلوک تهور قباب تیغ مریخ را مهابت لمعه خنجرش از فلک پنجم نیام جستن و شعشعه آفتاب را مقابل
برق نیزه دارش از خون شعاع دست شستن کمانش چون قوس قزح از کوشش آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح
بغربال زخمها بخته درعرصه بی پروائی زهرش کشاد آغوشی حلقهای سام در صف بی باکی پرسش سینه صافی آئینه انتقام
حلقه زلیخر چشمی جمال مدعا و نظر ترکش تیر سینه لبریز آه اجابت اثر نظم امام صف پرولا و غا ✣ غرور شجاعت شکوه سخا
خط جامع نسخه قال و حال فروغ جلال انتخاب جمال ✣ چو معنی زهر لفظ جوشیدنش ✣ چو الفت زهر دل خروشیدنش
نفس عجز نوا صحتی توصیف توانائیش می پراز دنیای متانت معنی صدمه آهنگ بیانی میچیناد و تقریر ناتوانی تعمیر به پشتی اعانتش
می نازد بنیاد استقامت تحریر زلزله لغزش قلم میبیناد در معرکه زور آزمائیهار رستم موی فرس که موضوع اشکیل پای
استوارش میباشد قد آدم در زمین فرو می برند و بصد پیچ و تاب استحکام ریشه نخل در قبضه خاکش می فشرند بیک حمله
چون موازخمیرش برمی آورد یا زهم می گسیخت و برمایده صحبت اگر هزار خسته زردآلو و امثال آن فراهم می آمد که راه تدبیرش
بی سنگ توان گشود بفشار سر انگشت مغزها پیش پایان میریخت کجی اکثری اشیای آهنین که هموارنیش با تیک و سندان
بی دشواری نبود بقوت دست فولادیات اصلاح می نمود شیر را مصافحه اش بند دست از الفت پنجه ها بیگانه و ببرا

بمعانقه اش الجوان سینه
سر پنجه اختلاط آشنائی
شانه نظم تهمتن نشاه پرزوری
که بخرنا توانیها پهلو تهی نهد
بر خاک پشت پهلوانیها اگر
از قهر با نیاز استان دست قدر
بازد زگردون هم چو تاب
از تیز پر دارد گامهای بگرد
بزبونی نرم پرطبعش در شیها
بخیز از حرف بیدلان سبک
پیشش گر اینها
از بیدلی طبعش نفس
چون تحر تا آسمان بردن چهها
نغمه اش صد سینه داشت
که بسر گوی صد انجمن خروش
که بفریاد یکعالم کوش کر میبید
وز زلزله عطسه اش اجزای زمین
تا کزیری بر خویش از زمین
دباشکوه تجنش کوس رعدرا
بیچاره کی نفس در سینه زدن
در کوهساری که پرشش سحاب
چون قطره چکیده طاقت فشار
کم گردی هرگاه رخش خود را
و سطل میدید چون باد بدوشش
از میگرفت و برق بی پروائی
بنحر سید

میخرامید همچنان در جرستانی که پرتو خورشید هم برنگ سیل غم پیش پا میخورد و اگر ناقه باری بزانوی ناتوانی در می آمد بقبل زوری همتش بیرون می برد باطاعت سرپنجه ولیرش بجلیان رشته بازوی اشتران گسیخته مهار سراپا صیقه تسلیم و همه تن خم زانوی انکسار و بدست اندازی مهابت شیرپیش همچان بدنعل و توسنان درشت لجام از کوشش خوابانده حلقه بگوش سرنگونی واز گلگدا فشانده در خیرباد شیوهٔ حرونی در هر لشکری که بسرداریش گزیدند علم از نصرت کردن افراخت و با هر سپاهی که از و معانت جستند خصم از پشت سر انداخت پایه زیردستیهایش از عروج تخیل برتر است بیان عاجز خرام تا کجا برآمده کار نامه دستانش هزار استقامت داستان دارد خامه لغزیدن احرام تا چه ستاید هیچ قدرتی برین قسم نشاه بساط تفوق نمیتواند چید و هیچ خارقی مقابل این جنس جوهر و عرض تفضیل نمیتوان بالید مثنوی

زحرفش صد کوه سنگین بنا — بیاسایش نفسها دم ازدها — بجنبیش دل قطره سیلاب جوش — بجمبیش نقطه دفتر خروش — بیازد شجاعت بنیروی او — ببالد تهور بزانوی او

نوبتی در جنگ هزاره فتحی دریافت که پاشنه پایش از وضع استقامت برگردید و مهم ساق شکستگی کمر دشمنان گشید بی اطلاع همدستان عرصه التفات اتخواهای خورد گردیده را بپشت بر سینه موج گردانید و بانی پارهای تیرش برهم بسته سرگرم محاربه گردید همچنان سه شبانروز قدم میدان کارزار می فشرد و سواره و پیاده قسام مرتب تلاشش بیش از زنان تندرستی پیش می برد بعد از وقوع صورت فتح جگرداران معرکه دلاوری معنی استقلالش دانستند و بانصاف حق استقامت در پیش پایش پشت بر زمین رسانیدند رباعی

بی باکی کن شکیب مردان اینست — سر برکف کریب مردان اینست
خون کرد و بپوشش نیب مردان اینست — بی تکلف اگر تتم درین هنگام

غرض تتمنی صید و دید همتیازان کوچک اقبالان این قلمرش دامی نمود و اگر افسر سیاب درین زمانه طبل زورمندی میزد قوت انصاف بپس خیزی این پهلوان صفدرش نمی ستود زمزمه بیان و قعش مبالغه ساز سام نوایان و پله عرض تنش میزان کلام بهرام ستایان هم قدر از وضع خاکسارش مندل مباهات نقش جبین و هم غبار از گیسه همتش دستکاه کرامات طراز آستین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فواید معنوی برداشته بود اما آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب می نمود آنچنانه انتظام سلوکش بهزار رنگ جذبه بصورت نما و پیمانه دستکاه جذبه اش بصد کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن بزرگیهای همت دو چار معلمش نپسندید تا نگ طفلی رنگ حیثیتش برنگرداند و غیرت طبع قابل دستمالش نشاخت تا احتیاج سبق بزانوی عجزش نشاند با انکه امی بود موزونی چون سرو بطینتش می نازید و زیکنی چون بهار از طبیعتش می بالید اصحاب عبارات را با صلاح فطرت بلندش فخر قدرت رسائی و ارباب معنی را با دراک معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی زیکنی الفاظ در کلشن آثار قبولش شکفتگی نشاه بهار و بلندی مضامین از اقبال رتبه تحسینش صاحب طالع اشتهار تبسمین شعله بغ آشنایان سوخته خیال مرهمی و با بیاری چمن رنگ باختگان کدخته هوای شبنمی نظم

حیا موج کیفیت کوهرش — وفانشاه غیرت ساغرش
مروت صفا خیز مرآت او — جوانمردی آئینه ذات او
کمالات بی سعی کسبش حصول — حقایق همان بی نیایش وصول
نگردیده برحرفی انگشت سا — معنی چو معنی بحرف آشنا
سخن محو نیرنگ موزونیش — معانی اسیر فلاطونیش
بفیض ازل محرم هر کلام — ولی امی از کسب فضل عوام
فضایل زادراک او خوشه چین — زهی امت خاتم المرسلین
از عجایب خواص طینتش یکی انکه در سایه اش حرکت از اعضای عقرب رمیدی و طاقت رفتارش بطپیدن نزع کشیدی و اگر از راه امتحان لمحه توقف فرمودی تا چار بسوراخ عدم خزیدی دوم قضای آهنی

آئینه دیده بغلغل سوده انباشتن صیقل مصلحت غریب ترانکه بی این آب شعله تبش نمی نشست و بی این سرمه غبار چشمش
باز رحمت نمی بست غزل نه تنها از قدح مستی و از کل رنگ میجوشد ✤ نوای محفل قدرت بصد آهنگ میجوشد ✤ بجا و اماندست
زیر قدم صد دشت کم دارد ✤ اگر در گردش آئی خانه با فرسنگ میجوشد ✤ جهان را بی تامل کرده نظاره زین غافل ✤ که این حیرت
فضا از سینه های تنگ میجوشد ✤ درین صحرا که یکسر بال طاوس است جریش ✤ غباری گر بجنود بالد همان نیرنگ میجوشد ✤ با انکه یکنفسه
غذای جوانان کفایت اندازه یحورش نمیکرد و یک مایده رایت پهلوانان بمقدار ما حضرش بجا نمی آورد هفته ها گذشتی که چون
بدر کامل بخوردن پهلوی خود پرداختی و برنگ یاقوت با سراب چشمه جگر در ساختی نه چون پیکر خیال با غذایه اش میل اختلاطی منظور
و نه چون ساغر تصویر با شربه اش ذوق ارتباطی محسوس اثر به بنگ شیوه قناعت نام سرچشمه خورشید نبردی تا کمان
آبش راه خشک لبی نزند و بناموس طریقه بی نیازی مقابل آینه نکشتی تا خیال با تبش ناشنای تغافل نکنند با این همه مشق
خودشکنی ساعتی چون موج از تردد نمی آسود و با آئین آفتاب سواری جهانتازش دایمی بود بخلاف مرتاضان این عصر که اکثری چون
زنان تازه زائیده همت بخلوت پرستی میگمارند و پرورش نتیجه آمال جمله تزویر خانه برمی آرند مثنوی

اگر زن نیستی ای کمتر از زن	چه بر جا خفتی از بی آب و نانی	وگر مردی قدم زن تا توانی	چو زاهد چند در خلوت فشردن
تهی کردی شکم بارت کجا ماند	تنورت جمله نان خام دارد	تن آسانیت محنت نام دارد	که در خاکت باین تکلیف بنشاند
چو مردان از طلسم خود برون رو	که در یک چله صد سالش سر آید	بقدرت چون کمان آنکس بر آید	دم تیغی شود بر موج خون زن
کمان وار از ریاضت کرزنی جوش	جدا از آب و نان بنشین بجا خشک	وگرنه چون عصا سر تا بپا خشک	شکم بر پشت بند و خانه بردوش

چو سبحه معده ات در گردن انداز اگر ری مدت ریاضتش از ماه در گذشتی و بقرب چله مایل کشتی بحکم بشریت ناچار شکست
رنگ از بهار سیمایش دمیدی و غبار ناتوانی بدامن طاقتش پیچیدی اما سعی غیرت از تردد بش باز نداشتی و جهد حمیت عنان
تلاشش از دست نگذاشتی در حالتی که استقامت اعصاب از اندازه حرکتش جز بلغزیدن قدم نمی فشرد و جرات
مفاصل بعرض رفتارش غیر از ناله پیش نمیتوانست برد دوستان بهزار الحاح حلقه در التماس میکردیدند تا پسته واری تبسمه
بدهن میگذاشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب برمیداشت بعضی سئوال کردند که سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار
انقدر تعب بعزم چه مقصد بتعبیر توان نمود فرمود بر جمیع محبان روشنست که زاهد نیستم تا وهم الم غبار اندیشه باشد و
دوکان شیخی نچیده ام تا خیالم درین پرده جنس تذویری برتراشد لیکن هرچند کردم عرصه ترکیب عنصری برمی آیم و چشم
تامل بر این سواد عبرت غبار می کشایم صولت کرسنکی عالمی را درهم فشرده است و اژدهای جوع تخت و فوق را بخود فرو برده
با انکه میدانم طرف این شعله جانکاه کردن بر خاشاک هستی قیامت آوردن است و با این برق طاقت که از چهره شدن
در مزرع زندگی آفت پروردن همت تاب تسلسل زبونی نمی آرد و غیرت دوام تحکم برنمیدارد قطعه

جهد مردان	بحر طوفان جوش قدرتر تا طمع دیگر است	چشمه وانها رهم مواج سراسر لنگ	لمعه خورشید دیگر تاب انجم دیگر است
غنچه قید و کل آزادی ز هم وا شناس	تا یکی سنجی بهم این باده را خم دیگر است	نشأه غیرت کشان با ساغر وضع جهان	صورت سرچشمه دیگر بیات سم دیگر است

حصول نعمت کمال بی وساطت کرسنکی محالست و سیر ابی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال هلال تا از خود
تهی نکرد بد با آئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا بخشکی سفال برنیامد نم اشفتگی از موج کوهر نچید حباب در یک نفس تشنگی
استعداد دریا کشی بهم میرساند و آئینه با ندک پرواز با طن آسمان را لقمه میگرداند طرفهای خالی یکسر قابل پر کردنند

وجاهای پر یک دست
آماده فرو ریختن کیست
چشم اگر پایه سبکرو حی
رسد از استقامت یاضت
وکدورتهای دل اگر پیشه
دار صفا گردد بصیقل کاری
خراش محنت بفیض دست
از زینت طعام در کشیدن
ممکن نیست آدمی ملک پرنیاید
و بیمن دامن از غبار اثقال
چیدن پستی فطرت بال عروج
نکشاید سنگ را تیز از پری در
گذشتن نشاء پیمائی حسن بینایست
و خاک را هم از گرانی بپرون
تا ضعف همعنانی لطافت هوا
خلای معده در همه حال مستعد
جذب کمال است و امتلاء
در جمیع اوقات مادهٔ غیثان
و انفعال انگیسه خالیست اینجا
مایهٔ کیخ آوری ثمار و اعداد قبل
از صفر حکم اکثری تفویض خوای
در وداع الفت زنگار کوش چون
صفا آئینه ات کرده جهان دیگری
معده خالی کن باوج عزت یمنی
برابر نیست بپرون از وکان
نا توانیت منبری میکشی دولا
بر روی

بر روی دل از تعمیر خاک | آب شنوای بخیر از خجلت تر بیوری | کاملی راستبر آرائی افتادگی چون سایه خط چین بود و سجده
فرسائی زمینگیری چون اشک چکیده نقش نگین گلوئی از فشار گرسنگی تنگی کوچه نی رسیده و زبانی از هجوم تشنگی ماهی کبابی
بتابه کام چسپیده شمع وار انداز گفتگو با موقوف جنبش مژگان و شبنم کردار نمای نگاه بر پرافشانی نگاه ناتوان قطعه

دلاوران که مهیای ساز جنگ خودند | بهر نفس زدنی چون حباب سنگ خودند | شکسته اند طلسم غبار هستی خویش | کلاه فخر بهانند لیک ننگ خودند
چو صبح جوهر فتح از جبین شان پیداست | ز بسکه آینه دار شکست رنگ خودند | بخیه ری از کمینگاه تشنیع برخواست و زبان طعن تکلف انداز

آراست که ریاضت کوره اصلاح ناقص اعتبار است نه بوته گداز کامل عیاران اگر از خضیض نقصان بر نمی آئی تلاش
اوج کمال تا چند و اگر بکمال رسیده تهمت نقصان بیش ازین بر خود مبند شکفته نباتی بهار دانش باین نکهت عطر دماغ
آگهی گردید و تبسم ابنکی صبح معنی باین شبنم کلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از غیر حذر از ضروریست کامل را
از خود اجتناب و التزام دوری کرفتم از تشویش رهزنان رستی و کلاه جمعیت بمقام تسلی شکستی غبار بیداد طوفان
که از تنور خانه ات چشمک زنست بکدام آب خواهی نشاند و عنان برق هلاک که از چراغ زیر دامنت روشنست بچه رنگ
خواهی گرداند در دخانکی با نقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن زیر نعل شکاف سقف و دیوار فرصت نمی شمارد در
وادئی که نا ایمنی همه جا در پیش است احتیاط منزل از راه بیش است قطعه

ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی | سرگشته تر از راه بمنزل باشی
چون کوهر اگر بضبط خود پردازی | در دریا هم مقیم ساحل باشی

وان آفت توانائیست که ابر
سیری مزرع جسم میخزد و بلای رسائی که نشو و نمای نهال قوی می انگیزد شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله
جفاست و حباب این دریا از پیکر بالیده مهیای آغوش فنا پرخواری اگر در طلب معنوی خلل نیفکند علل صوری بیار
آرد و هر چند مانع سبکروی نگردد دست از کرانی اعضا برندارد بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سیری جز
بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس تشنگی بساز تا بطوفان آب نشتر روی و بکر سنگی پرداز تا مقیم منزله نشوی بما

برزور نازی که زبون نیازیدت | کردون نفرازی که مسیح آزیدت | ای قلب بلای امتحان در پیش است | بگداز از ان پیش که بگدازیدت

تا کمر بشکست خود نبسته راه جنگ عالمی بر رویت کشاده است و تا پنجه طاقت در آستین شکسته خراش هزار ناخن سپرش
چکر آماده ضعف اختیاری سپر لیست در دفع بلیات اضطرار و شکنجه هوشیاری حصاری از سنگباران آفت خمار غزل

هر غباری که در عرصه طوفان برخاست | همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست | دام آسوده دلی غیر نمکیر نمیتست | هدف خار شد آن پا که ز دامان برخاست
آسمان چند ره وادی غفلت سپرد | کرد هر کاه که بر خاست پریشان برخاست | مشت خاکی و کمال توسن دست بجا | این کک کردنت آخر بچه سامان برخاست
چشم پوشید و همان صافی آئینه تست | ور نه آفاق غبارست چو مژگان برخاست | غیر در محفل تحقیق ندارد شرری | ای بسا شعله که مانا ز گریبان برخاست
نیزه داراست فلک تا تو قد افراخته | علم فتح همان است که توان برخاست | الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود بهجوم کوهر غیرت

چین ابروی امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش انجمنی بفروغ شمع همت لسباط تحیر عالمی پیراسته قیاس و وضاح
دلیل مخترعات قدرتست و تصور اطوارش کواه کیفیات ندرت ترتیب فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک
نشاه بلوغ بعهده التفات خود داشت و با شفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق کمال توجه می
کماشت قطع نظر از عرض دیگر فواید لمعه نظمی که امروز رونق افزای کانون تحیل است از پرتو اقتباسی های طبع خداداد اوست
و کیفیت معنی این زمان دود انکیز دماغ فطرت است از جرعه پرستیهای خدمت نشاه ایجاد او قطعه

رنکها آئینه تربیت

هر چه یکی بتکلف می جاوید دیگری رد میکرد و آنچه این بمرغوبی عرضه میداد آن معنی برمی آورد ناگاه طوفان جوشی قبول الزام یکی یا غرق غرق کردانید وغرور امواجی غلبه دلایل دیگری را لصید درک کردن مالائید مشاهده صورت حال غباری بر آئینه غیرتش ریخت وکدورتی بدامن صفای وقتش آویخت فرمود این بیدلشان عمرها جاده خطوط وسطور می پیمایند تا سرانجام کار جبهه بخاک پشیمانی مالند واین طفل مزاجان تخته ها سیاه می نمایند تا مدتی بشهرت سرنگونی ببالند زبانی که فروغ شمع خجالت موقوف لمعه تقریر اوست از بریدن دریغ نباید داشت ودهانی که خمیازه زخم ندامت منتظر هرزه پیمانی او باشد خرسنگ کش نباید انباشت طرفه بی غیرتیست که پیش از زخم شکست باید خورد وسخت بی حمیتی است که پس از انفعال نتوان مرد نظم ای دلت

عرصه گاه دم مپروی	تا بکی گفتگوی نامربی	آنچه حرف زبان مردانست	خامشیهای تیغ عریانست
مرد صد رنگ خون کند بطبق	گر نمی پرفشان شود ز عرق	سخن مرد اگر فتد بر خاک	به کزان پیش سر فتد بر خاک
مردنت به ز زندگانی خام	خاک خور ایکه میخوری الزام	زخمها میتوان بجان برداشت	لیک خجلت نمیتوان برداشت
چهره زخم خورده گلگونست	زانکه آئینه دار او خونست	روی ملزم همان پر زغمست	شعله رنگش چو بشکند بغمست

احکام عدل الهی مصروف مصلحتی است در پاس آبروی بندگان واعلام فضل بیچونی مامور تدبیری در امداد کردن افرادی سرافکندگان یعنی منع ارتکاب معاصی بر لیغ حکمتی است وامر اجتناب مناهی منشور رافتی تا بجبران طریق سلامت از انحراف جاده صلاح سرگردان وادی تشویر نشوند وبی عصایان روشن استقامت لغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع نروند که کل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمی است برق مزرع آگاهیست وجوشیدن غبار ندامت هر چند نفیست زنگ آئینه تحقیق تگاهی تری این شبنم بهیچ آتشی از دامن تصور نمی رود وسیاهی این زنگ بهیچ صیقلی از چهره اندیشه زایل نمی شود ممکن نیست شارب خمر منفعل بیاکیهای شیوه مستی نباشد ومرتکب زنا روی تامل بناخن پشیمانی نخراشد پس اگر قوت منفعله با نشاه ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید وترک این جنس اشغال از جمله واجبات باید اندیشید نظم

دور باش خیال منفعلی	عشق در بند بند ما خم زیست	که به تسلیم باید از هم زیست	چیست تسلیم وضع بخیللی
از سلامت کنیم بالش ناز	چون نشد راضی ندامت ما	سجده آراست بر قامت ما	تا با قبال دستگاه نیاز
	امر معروف ونهی منکر چیست	که نیاید به بیحیائی زیست	همان روز فقیر را منع درس

فرمود که اگر آثار علم امنیت خلل در بنای جهل میفکن تا عاقبت حال پشیمان نشوی واگر فایده تحصیل همین است خرمن بیحاصلی بر هم مزن تا آخر کار ندامت ندروی هر گاه بمسئله احتیاج افتد قاضی در محکمه نمرده است وهر وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از منبر کرک نبرده قطعه

غره دانش نگردی از فسون لفظ چند	ای ز معنی بیخبر علم حقایق دیگراست		نیست جز گوی
سوادی را که روشن کرده	مردمک دیگر سویدای شقایق دیگراست	زین سخنهائی که یاران دام عرفان چیده اند	جز خموشی آنچه فطرت راست لایق دیگراست

همواری فهم معانی کوش واز پست وبلند رفع جرچشم بپوش جهدی که غبار نخیزد وانکار بکلی از راه طبیعت برخیزد وحضور کیفیت اقرار در باطنت رنگ جمعیت ریزد اگر کوشش کر نباشد افسانه بسیار است واگر چشم رمدی ندارد تماشا پی شمار است اعتماد بر فضل حقیقی کار تا بی تکلف نقوش وخطوط پرده از حقایق بر رویت کشایند ونسخ اعتبار قیل وقال بر طاق گذار تا از درسگاه بیحرف وصوت رمزی ارشادت نمایند علم دبستان تحقیق مقید سبق وکتابت مدان ومعمای نسخه یقین از وفاتر دلیل وحجت مخوان رباعی هوشی که سپیدی وسیاهی فهمید میسند که سر حق گاهی فهمید گفتم سخنی لیک پس از تجربه

کمال خواهی فهمید چون بگذاری
فهمید تا طریق ارشادی
پیمان نمی نمایم در قرعه الهامی
بی پرده می سپایم بلمعت
بی ساختگیهای تاریخ قولت
زلال سعادت محیط آبروی
سیادت میرزا ابو القاسم
ترندی قدس سره برسیاقت
اشارت شیخ قدس سره بر شیاقت
تقدس مآل اوست وبروانی
عبارت انتخاب متوطنان فضل
بمشتمال او پیکر استعداد را
بهیولای صور کمال دریافتام
ومعمای موزونی بنام طبیعت
واشگافته بعد ازین باید از پیچان
در جرم استعداد از مطاوعه کلام
فواید نظام سلف که حقایق را
در آن لباس عرض نمایند
تا زندگست ومعانی را در آن آئینه
گموت دستگاه کمال برازندگی
غافل مباش واز بهارستان
هر گل نظمی که استشمام کنی
نشاه دماغ شوقت سازند یا
زاویه نشری کلاب اثر برشام
ذوقت افشاند دسته بندی قیام

رشتی

انرا سبق جهد خود شمارد و فراهم آورد های دامن استعداد بر من عرضه میدارد تا مبرهن گردد که عندلیب فطرت انه
سازچه کل رغبت آهنگ سرو دلست وغنچه تا ملت آرزوی کدام رنگ مایل نقاب کشودن امید که خشیار این مس
پایه بهتیازت بلند گرداند والتزام این کوشش سررشته کارت بجائی برساند مثنوی

صیریری زتحقیق خود هم برآر	برون تاز از ظلمت وهم خویش	بکن سیر در کوچه فهم خویش	چه لافی بحرف کسان خامه دار
بدل ساعتی غوطه زن چون نفس	که شمعی زتحقیق روشن کنی	کل معنی زیب دامن کنی	مرو همچو گوش از پی حرف کس
که جوشد زدل بی غبار ظلم			چه تحقیق نور بسیط قدم

آنچه از نسخه دل فهم کنی اگر همه نقطه است چون مردمک طوفانش از جامی بود و هرچه از خارج
جمع نمائی هرچند دفترهاست در چشم گشودنی چون مژه برهم میخورد زنهار با گفتگوی مبحث عالم خونگیری تا همچو عوام در شکنجه
رسم زنده نمیری محیط بی نیازی ازان منزه است که قطره های بی سروپا احرام جمعیت کوهر بندد یا موجهای آسیمه بسلسله
عرض بیتابی پیوندند بحسب وقوع اتفاق موجی که سراز موافقت امثال خود پیچد صدر آرائی دستگاه کوهرش مسلم گردید و
قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت نظم

چشم حق بین زحمت اندیشه باطل نبرد			
محرم لیلی برات شوق بر محمل نبرد	سیر معنی از حرم و بیع عبا فارغ است	قاصد ملک تقدس سیخ با و کل نبرد	سعی ما در منزل از غفلت بیابان مرگ ماند

شش جهته طی کرد اما سیر بجیب دل نبرد نکته طبایع را تقلید او ضاع یکدیگر رنگین تحقیق است و تبعیت عادات و رسوم مانع سرمنزل توفیق
اگر استعدادها در حجاب قوت از فعل محروم مانده و کمی از آنها عنان خیال بعرصه وقوع گردانده فرصت سیر زانو انقدر دود
تا خفته که بسعی دستهای برهم سود و آوایش توان داد و کلفت تضیع اوقات بروی حقیقت دیواری برنیاورده که
بچاکهای گریبان ندامت راهی توان گشاد جمعیت دل بشرط غربت همه را میسر است اگر هم صحبتان معذور دارند و مطالعه
نسخه تسلی هرکس در بغل دارد اگر همدمان بحال خود واگذارند آب در هر طبیعتی که راه یافت مایل تکلیف تری نمودنست و آتش بر
هر مزاجی که غالب افتاد سرگرم دکان حرارت گشودن و یران را بحکم تسلط رسوم سراز جیب برنیاورده در خروش ناقوس غوطه
خوار یست و مسجدیان را سرحساب ادراک نفس ناکرده همان تعلقه سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش دام اختلاط زنار تعلق
گسیختن تا بتامل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بحصا بتنهای گریختن
تا فهم نماید که لبیک طلبید نگاه کعبه دل چه سجده می شمارد ناچار نقدی که در گره خویش نه بسته انداز کیسه غیر می شمارند و سری
که بخیال خود ندزدیده انداز گریبان دیگران برمی آرند از غلغل آثار آفکده این و آن مکو در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید
زبانها حرفی توانی فهمید و از صدمه زار غولستان وهم وظن بگری کوشش التجا بری تا از پرده عافیت نوائی توانی شنید

انکاری غیر باش تصدیق این است	واگرد بدل دلیل توفیق این است	تبعیت خلق از حقت غافل کرد	ترک تقلید گیر تحقیق این است

اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد درس این اندیشه از برگردنست و اجزای نسخه بشیرازه یقین آوردن که مدرک حقیقی
فضل بی کم وکیف حضرت حقست و محرک طبیعی همان اراده ذات مطلق هرگاه بشمه ازین نکته وارسیدی تصور علم غیر
خیالیست خام و چون رمزی ازین دقیقه دریافتی تخیل فهم ماسوی حرفیست ناتمام دلشها بیهوده است تا از انجا ندانی و
تحصیلها بیفایده است تا از و نخوانی نظم تراکت فهمی اسرار هر جا پرده بردارد و زسطر ریشه چندین گلستان میتوان خواندن
سواد نسخه دل گرکند آئینه ات روشن دو عالم جلوه از یک چشم حیران میتوان خواندن حسب الارشاد مدتی مطالعه
کتب منظوم از اشغال ضروری می شناخت و بقدر حوصله طبیعت را مشغول تامل میساخت معنی که فهم ناقص بلذت

بزمی آورد غزل با نوا قدم
آن مهر عالمتاب بزد یکدست
بان نسبت که پنداری تری با
آب بزد یکدست نوای کهن اقرب
از فغان زخمه مجو شد ولی با
سازاو این نغمه با مضراب دیگ
است
پیچید کی گرداب می باشد چنان
اینکه با گرداب پیچ و تاب بزد یکدست
حضور کعبه می بینم خیال آستانش را
بیادش چون بنالد بجده ۱۰ م
محراب نزد یکست
رنگش تماشا کرده بیدل چو در آئینه
انسان کامل خوانی از آداب
نزد یکست ارزیش صدر
جامع الشتات ادب مجلس تعزیت
پیر قدم طریقتش افشای
کن فیکون موقوف احکام جزمش
لب اختای حقیقت نهان سری
منظور آئینه بساط ادب
برد باری میزان وقار یک
سنج کرایهای عرض کوهم مقدور
خاکساری اوضاع یکتین خشک
منصور پایه مدارج قطب الاقطاب
از علو

مو روشنی نه کسب عارضی	کل سعی پرفشانیها چو سرو آزاد نیست	باغبان کو خون خود را بر بر و بر کجاست	نیست کل غیر از گل و شمشاد خرشمشاد نیست
هم بقدر صافیست آئینه تمثال آشنا	فهم ذاتی کرنباشد هیچکس استاد نیست	موجها کمسیر بتیغ شوخی خود بسملند	دل طپش فرماست اینجا حاجت ارشاد نیست

از آئینه اسرار دهنش مثالی پرده بر میدارد بی نقابی فیض ازل تماشا کردنیست و از دفتر کیفیات طبعش سطری تحریر می یابد یعنی فضل حق بمطالعه تامل آوردنی و قیمی بحقیقت آشوب حرارت چنانکه متعارف است حریر زردی بچشم بسته بود و چون غنچه نرگس بخلوت ضبط نگاه شسته یکی از یاران موزون سایل کیفیت حال گردید بداهتا این مطلع از زبانش تراوید مطلع محرومی دیدار تو خون در جگر انداخت چشم چه کند چشم تو اشکش از نظر انداخت از زین دست نوبر خلستان طبعش هر نفس زدن رنگی دیگر شکوفه میکرد و کل چین شوق تمنا بنظر یک گل دامن غنیمت فراهم آورد و باین انداز خوش خمستان فکرتش پیمانه ها در گردش بیان داشت محمور تمنا بر شحه جرعه بنای جمعیت هوش گذاشت هر چند عمریست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم بیزبانیست قانون عجز اهنگ بیدل همان مرهون زمزمه تهنیت اوست و رشته ساز انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او باستفاضه انوار خدمتش چه خورشید نگاهان که لمعه توجه شان برین شبنم ضعیف نتافت و باستفاده آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات شان این مشت خاک در نیافت تا رشته تخیل در چنگ کشاکش زندگیست نفسی نیست که چاک گریبان اندیشه لب بنغاشحه یاد شان نگشاید و زمانی نمیگذرد که داغهای حسرت بسراغ نقش پای ایشان جبهه سجود نیارایند غزل

شمع سان هر دم ز دل خویش گم گشته ایم	دیگران چون نغمه کز محمل طراز عشرتند	ما بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم	کر بزم عیش و کر در محفل غم رفته ایم
از رفیقان واپسیم اما مقدم رفته ایم	کاروان دهم ره دنباله توان یافتن	این پر و پیش اینقدرها نیست با هم رفته ایم	کر دنومیدی بصد دشت از عدم آسودهاست
در طلسم عالمیم اما ز عالم رفته ایم	کاه رخت فرصت ما آه حسرت میکشد	کاه همدوش هجوم اشک چون نم رفته ایم	الفت چشم از سپیدان باغ نظاره نیست
لیک تا این گرد آرامید با هم رفته ایم	همای لامکان طیران اوج فطرت	در قفای رفتگان چون گرد بادی میزنیم	
حقایق سیاه معانی بارگاه	عنقای عزت آشیان قاف قدرت	شاهنشاه بی نیازی کلاه	
پناه دانش پناهان عالم وحدت	نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت	قطب تمکین مقام نه دایره اگاهی	

مدار هفت انجمن شهود شاه قاسم هو اللهی مثنوی خورشید سپهر لایزالی یکتای جهان همتایی گنج اسرار عالم جان

نقد صدف وجوب امکان	چون علم نبی دلیل اشیا	چون ذات احد محیط اسما	در جلوه کمش بعرض تصدیق
آئینه کر مجاز تحقیقی	قدرت تسلیم دستگاهش	عرفان تحیر نگاهش	هر گاه زبان نمایش گشوده ام

صیت شهپر جبرئیل مقیم پرده گوش است و هر جا نفس بیادش کشیده ام نسیم وادی یمن عطر دماغ هوش تسلیم حقوق آستانش را با سر نوشت اعتقاد بیدل نه نسبتی است که تا نشان جبهه باقیست چون سجده حق از واجبات فرض نشمارد و تسبیح تهنیت ثنایش را بر زبان شکر بیان نه وديعتی که تا نفس نقد کیسه زندگیست بوازم ادای قرض سر بر نیارد غزل

بودیم آنچه بودیم او و انمودما	مرآت معنی ما چون سایه دست رفتگیست	خورشید التفاتش از ما زدود ما را	در عالمی که رنگی با خود نبود ما را
آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را	اعداد تا تهی کرد چندانکه صفر شدیم	از خویش کاست آما بر ما فزود ما را	پرواز فطرت ما در دام بال میزد
			دیده سخت متحیر است از لمعات

انوارش چه وانماید زبان بی پر چرا نیست در فضای وصفش چه بال گشاید قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه اصطلاح شوق بسیار است و من دیوانه ام اگر از کمالش نشان میدهم مقدمه لا احصی ثناء درمیان هست و اگر از فضلش بیان می نمایم امنت کمالیست بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق عین حق اند نه از سلک تو هم غیر و سوی و محرمان مجمع قرب آئینه رمو زیچونی اند نه تمثال تفرقه چون و چرا اگر از نور با فتاب چشم کشوده آفتاب جز نور چه دارد و اگر از آب بچشمه راه برده چشمه غیر از آب چه

از علو نسبتش معراج آسمان کمال سریر خلافت ارشاد پناهی بمنیت پا بوسش افسر عالم عز و جلال سیادت از نسبش
مفتخر چو بحر ز کو هر بزرگی از عملش منبسط چو چرخ ز اختر کرم بطینت او منحصر چو موج بدریا حیا بجبهه او صرف چون زلال بگوشه
آئینه عبودیت از نشان جوهر سجودش چهره کشای دستگاه فلکی آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا پرداز
گوهر ملکی تنزه از طینتش چون آب از کوهر بی نیاز منسوبان محیط امکان تقدس از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان

محفل اعیان غزل

تواضع موج زن چون ابروی خوبان سراپایش ✤ حیا آئینه کرچون چشم محبوبان ز سیمایش ✤ تبسم صد
سحر خمیازه سنج وضع خاموشش تکلم صد کهر تمکین پرست لعل گویایش برون از رنگ بو سیر بهارستان تحقیقش
گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش بهر جا کل کند از کوهر مهرش صدف خواهی حبابی سینه پرداز در دل تا واکند جایش
فلک با آن زبردستی بود مشکل که واکیرد عنان رنگ امکان از کف ابروی مایش بدات و سلم قدرت بلرزحق کشتن
ز خود و هر کس تهی شد این پری بلد غضایش

در سنه یکهزار و هفتاد و یک هجری میرزا ظریف را که بعرصه علوم فقه و احادیث
علم فطرت نعمانی می افراشت و چهره عنبار بیدل خاکسار بنسبت آرائی خال مزین داشت مدخامه تقدیر بسفر ملک
ادویسه جاده هدایت کردید تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور کرداند بسبب
اتفاق همان سال مقدم بهار توام حضرت شاه از کلکشت نواح هندوستان چمن پیرای آن کل زمین فرموده بود و سیاه
التفات انوار برات بر آن شبستان بال خورشیدی کشوده مدت سه سال میرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد
بامداد پرتو صحبتش می افروخت و این زلّه پرست مایده اخلاص طفیلی نصیبه از ان خوان کرامت می اندوخت درین
فرصت تنکی حوصله تحقیق نازش وسعی بخود در یافت و خشکیهای سودای تامل و تفکر کریبان تر دماغی واشکافت

خاک بودیم از بهار جلوه سامغز دیدم دیکران کلچین شدند و ما چمن بر سر دیم غافلان از کفتکو فتند تا موج و حباب ما چو غواص از تامل بر سر کوهر دیم
چون سحر بر آسمان بر دیم کرد خاشی یک دو چین از ناله دامان نفس تر دیم همچو شمع آخر سراغ ما به پیرنکی رسید در همین محفل قدم در عالم دیکر دیم

با انکه شهود معنی تقدس از اکتساب عبارت صرف و نحوش مستغنی داشت مرات غیب دانش در هیچ زمانی دقیقه مالا یحل
فرو نمیکذاشت معارف نجوی که اراده نماید محو فصاحتش بود و حقایق بعنوانی که تخیل کنند صرف تکلمش می نمود در دادهای
ارشاد سلوک کلام قدسی پایش دانی کاران توفیق و در عالم سر اسعانی اشارات هدایت آیاتش بلد منزل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سر و ما فیض تقدس
محسوس جلوه رعنائی و بهموار فقرات منثور جوهر آئینه تنزه منظور انجمن قدرت نمای در هیچ مقام هوش تحیر آغوش
از عالم انوارش به پرتوی چشم باخته و دماغ بجذوی سراغ از نسایم بهارش بر ابجه کار خود ساخته رباعی که در ارشاد
طالبان ورود معنی سعادت داشت تبرکا از حصول فواید میمنت نکاشت ✤ رباعی در کوی دلارام کذر باید کرد فعل بد
خویش را بدر باید کرد آئینه شوق با صفا باید داشت در روی رخ یار را نظر باید کرد باین دستور شاهدان خلوت معانی
بی زیور کمال موزونی بعرض فطرتش باز نداشتند و نازنینان کلشن حقایق بی رنکینهای کسوت عبارت از ریاض بیانش
کردن نمی افراشتند هم عرفای دهر را آرزوی سجده آستانش سر نوشت جبهه اعتقاد و هم فضلای عصر را قبله
مراتب فرمایش حل معمای اجتهاد منکر اوضاع بایزید و اد هم از مشاهده احوالش نابینائی خود مقر و شاکی اطوار شبلی
و جنید بمکاشفه کرامتش معتقد و شاکر ثمره از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر معنی لا یحیطون شیء من علمه الا بما شاء
از انجا تحقیق نمایند و بر حقیقت من یهدی الله در ینصورت چشم تامل کشایند دلیل معجز بیانی خامه میکردد تا بر بان

می نمودند واز ذکر خوارق وکرامات سلف نقاب حرفی نمی شکافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی همان کیفیتش درنمی یافت
فضل کوهر اثیاری منتیان مواعظش سراپای مخاطب بکصدف کوش وهمکام جلوه پیمائی بهار مکاشفه موهبوی مقابل
یک آئینه آغوش هرکاه زبان بلمعه بیان جلال میکشود دیده ها را درجرات شهود انوازاز خفاشی چاره نبود وچون
سررشته حرف بذکر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع پیمانه نگاه میکرداشید اکراز شعله دم زدی بی
آتش چراغ روشن میکشت واکراز کل ادا نمودی بی موسم بهار خرمن می شد وراحیای موتی ودم اعجاز مسیح همدوش
نفسش بالیده ودرقتال منکرین تیغ انتقام کلیم درنیام شمارتش خوابیده قطعه چرخ صدعصر امد بساغرادوار زند تا
باین منشاء می ازخمش آید بیرون چه قدر چشمهٔ خورشید بطوفان آید کاخچنین لمعهٔ ازبخمش آید بیرون درآن ایام سعادت انجام
سید محمود که ازنبایر مولانا یعقوب چرخی بود برآن ولایت تسلط حکومت داشت وعلم اشتهار خان دورانی می
افراشت متصدیان امور تقدیر چندسالش بشکنجه مرضی اسیر داشتند وبحکم ضوابط قضا ساعتی فارغبال نسپند صحتش
نمیکذاشتند ناخنهای دست وپایش ازغلبه جوشش نبات سم بیمار سانیده بود وهفت اندامش ازهجوم جراحت یک آبله شکسته
بالیده دارالثعلب درنهای موآشیان کرده وازشکل سرورویش بیضه تقشر بدرآورده عضوها ازسرنو بترتیب مضغکی
نهاده وپیکرش دوباره بفکر اعاده هیولائی افتاده بغنیمت شماری نفس هموهوم ازاندیشه صحت قطع امید کرده بود تاشاکه
مرکش نبایدکردید وعافیت اندیشی بی ربطی حواس ازوهم شعورش بازداشته تامشاهده زندکی هول محشرش نبایدکشید
ادمی چیست ناتوان رکی ☆ کردصبح شکستن آهنکی ☆ نه بقا اعتبار ایجادش ☆ نه ثبات آبروی بنیادش
کرهمه برسپهر تاخته ست ☆ تانفس میزندکداخته ست ☆ حکما درمعالجه اش خونها خوردند ودندانها برجکرافشردند مال
کارکوششها بافسردکی خون فاسدکشید ومقدمه انفساد بصلاح فی انجامید اکرتوهم تدبیر جذام دست وپا میزدند
زرنخ کشته زردروئی اثرمیکشید واکربعلاج آتشک نفس می سوختند جوهر سیماب ازآشیان خاصیت می پرید تلاش
استمداد معنوی خاک اهل قبور القدر برهم نزدکه غبار قیامت برنخیزد وازانفاس ارباب دعا آنهمه شور وانکشیدکه غلغله صور
برنینکیزد بارها بخناب حضرت شاه نیز پیام بیچارکی ادا نمودم اما بمقتضای نامساعدی وقت دعوتها مسموع توجه بی
نیازی نبود تاانکه روزی التماس میرزا ظریف بمعرض قبول رسید وباعث تشریف مقدم زندکی توام کردید بیک نظر
عنایت زحمتی در بنیا وطبیعتش وانکذاشت وبرنک لمعه افتاب یک قلم شبنم آبله ازرزمین اعضایش برداشت چنانکه
بعدازسه روز نا چار رجوع بحمام نمود وغبار کلفتهای روحانی ازآئینه زنک خورده جسم برهم زدود قطعه ای مسیاخاکی که از
یک رشحه ابر کرم ☆ تانکه برخویش چند صد چمن دربار بود ☆ وی بساپست وبلند ومرکزیک موج سیل ☆ تاتامل نا تمیز آید
بهم هموار بود ☆ هرکجا خورشید تابان یک مژه والرچشم ☆ ظلمتستان وستکاه عالم انوار بود ☆ عالمی ازخویش
رفت وچشم شوقی وانکرد ☆ ورنه درباغ تامل رنکها بسیار بود ☆ ازغرایب واقعه انکه چون پرتونزول حضرت شاه برانمجلس
تافت هریکی ازحضار باستقبال دولت قدم بوس شتافت خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی
نداشت بنای آهنک تعظیم برزمزمه آواز حزین کذاشت وبتزار تردد مژکان بیمار دستی تاسر تسلیم برافراشت بمضمون
انکه فرزانهٔ همرده ام امازیارتخانه ننکم تومی آئی ومن آسوده آتش درمزارمن سایه کستری همای شفقت باین سعادتش
سروش عافیت کردید که ما ازتوچندین ساله کلفت برداشته ایم تاساعتی بجمعیت خاطر بیاسائی هرکاه مامورا

عالم قدرت بارازدوشش
ناتوانی برمیکزیند مدعا چیست
اوست نه تعظیم فرمائی
تشویش تردد اموج ازین
تمکین طرازمسند کوهر مشاه
کردینست واشفکی نسخه الفاتحه
بعدازین مصروف
پیرائی دل بمطالعه آورد نی
قطعه
ای نفس بال وپر از
کلفت اوهام برآ
کرهمت بود که بازش کردم
کرفلک صد درتشویش برچید
واداشت مرده ات بادکه
یکباره فرازش کردم نفسی چند
که درعقده کم فرصتی است
تاراحلت عمر درازش کردم اتفاقا
اسدنامی ازفضله کیمون بانکه
بی دینی بود وخرس تلخ
آئینی دایم بخمرنیش غوطه در
بول شیاطین داده وباد
بروتش باصرصر تیز فرعون
یک پهلو افتاده درعین این
مقالات چون شیطان از
الحول کریخت ودرطبیعه آن انوار
طاقت ظلمت کوشش تاروپود
کسیخت پیش جمعی ازدون
کردن

گردان جادهٔ آب دهان کندیده آتش در فحش کشود و بزبان نجاست کندیده سب آغاز نمود که اگر کودنیت در مزاج ارباب دول مضمر نباشد با همچو خود ستایان معتقدانه پیش نیایند و باین قسم بسیر و پایان طریق تملق نپایند بازاری در نظر نیست که هزده کردی اینقوم خاک او را کل آلود عرق نکرده باشد و کوچه تصور نتوان کرد که تکاپوی حرص این طایفه غباری از انجا بر سر نپاشد اختیار غزلت کمینگاه امیدی که بنقب اشتهارش در مجلس صاحب دولتی راه تذویر و انماید و با فسون ساخته چند دفتر عرض خوارق و کرامات کشایند بصیرفه گوئیها باین مرتبه که مثل خان دورانی را بگویند ما ترا انجا نگذاشتیم و دوکان آرائی ازین قماش که همچو امیری را بفرمایند ما از جنس دوامت واخریدیم اگر از تمکینی منزلتی داشته باشند می باید بر در غنیمار نروند و اگر از غنا دستگاهی چیده اند چرا از حرص مستغنی نشوند غیر ازین جنس تشنیع لایعنی چندی که درس عقاید این سگ سیرتان است از زبانش بدر تراوید و از مغلطه هائی که طعمه خاص این خوک طینتان است همچنا جاوید همان شعله تعصب که سراپایش در گرفته بود راه خانه برداشت و بان دود ضلالت که در دماغش پیچیده بود روبجهنم آباد گذاشت

غزل

ای پنبه چیده بر خود از تار پود هستی — وانگه بروی آتش جرات کرد مستی — ای مایهات لفی خان نهم پوستبیرون
خواندی بخود چه افسون کز شیخ شهر سازی — جمعی که ناخن کین از جهل تیز کردند — ای خون کرفته آهی ای سر برید عجزی
با حق ستیزه تا چند از راه ناشناسی — حرف زبان مردان پیغام بی نشانی — تحقیق سخت دوراست از ناقصان تقلید
فهم یقین نیاید از مردم قیاسی — انکار حال مردان بین بقا ندارد — چون متصل دروازه شهر بسته

صاعقه از پرده غیب خروشید و زلزله از بنیاد زمین جوشید پالکی که ساز سوارش بود بیکبار و ازگون گردید حمالان و همراهان تو هم انکه دروازه بر سرشان فرود آمد وداع هوش نموده بودند و باستقبال بخودی آغوش تسلیم کشوده بعد از ساعتی که بحکم افاقت نقاب تفحص شکافتند آن خارج بساط ایمان را درمیان نیافتند شور حیرت از تامل نظرها غبار انگیخت و عزیو تعجب از اضطراب نفسها عنان گسیخت تا دیری بملاحظه پیش و پس چون خری کمشده اش می جستند و سیاهی مغالطه بچشم نزدیک و دور می شستند ناگاه از زیر طاق پلی که قاروورات شهر در انجا جمع میگردید و از ان دروازه تیر پرتابی مدفاصله میکشید باسری برهنه و روئی آماسیده و لای تیره متعفن بر سر و رو چسبیده کویا تا بگردن در قطر انش سرنگون غوطه داده اند یا از زکال جهنم و ازگون سبدی بر دوشش نهاده پیدا شد از سر تا قدم آئینه وار صورت عذاب و از نفس تا نگاه انگشت نمای شعله اضطراب از انجا که برق هیبت الهی هوشش گداز است و افت حیرتهای شعور و امتیاز بگمان افتادند که در شور مستی بیرون دویده است و از سر پل بسر غلطیده سلسله تدبیر محرک تمارش خفته و جوهر سعی بیوته تدارک کد اختند هر چند آئینه آب نرنگ زدند سیاهی از روی ناپاکش مفارقت ننمود و هر قدر سوهان تفتیشش بخراش آوردند درشتی زبان بیمنج کلویش نبود بکاوشش چندین حله پرسش و جوعوی میکرد و بتازیانه هزار صد مه کفشکو نهفتی ترمی آورد

منکر انسان کامل هر کجا آمد بخشم — بی تامل شد یقین سگ بود یا خر بوده است — زانکه در هم خشتن یافتن بی حسد
طبعهای مختلف از هم مکدر بوده است — جنس یکسر نیات معنیست فی ترکیب لفظ — کر زباطن بر نخیزد اختلاف خاصیت
آتش و یاقوت در ظاهر ابر بوده است — کر دش رنگ از جهان شاه همائی جدا است — غیر معنی کر نبفس محض باشد اشتراک
از هما تا جغد یکسر مشتی از پر بوده است — چون بصورت واسی کل نیز ساغر بوده است — علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرت است
زین سببها بولهب خصم پیمبر بوده است — ور نه خرس اندر برزکی از نکه کمتر بوده است — چون ناسزائی صریح از زبان لعنت

در ثبوت این حقیقت شاهدی در کار نیست — هر که خصم انبیا بود است کافر بوده است

این حقیقت حضرت شاه بدولتخانه معاودت نموده بود و میرزا ظریف و فقیر را بحضور خصت وداع نفر موده بودند خان مومی‌الیه
از راه امتحان شخصی را باستان بوس فرستاد و استعفای جرایم آن ملعون که عمری طریق مصاحبتش داشت عرضه
داد یعنی بخیر کیفیتی از لغزش پای ادب کردن بدم تیغ نهاده است و غفلت ساغری از کوره‌های باطن بچاک هلاک افتاده بیامان
مرگ تغافل دستگیری مباد و دور باش اقبال عذرپذیری میسناد قطعه دریادلان که سینه بکوه هر جلادهند خاشاک
چو کل بسر خویش جادهند رنگینی وفاست که از سرگذشتگان چون شمع کل بقاتل تیغ آزما دهند بدطینتی اگر بپرورده
غفلتی خوبان زکف عنان تحمل چرا دهند پیچ و تاب شعله غضب زبانه بسلسله چین ابرو برد و تافته کیهای کوره جلال
لمعه بچهره افروخته سپرد که بیخودان محفل غفا فارغند از اندیشه فخری که خلق مجهول به نیکی شان بستایند و منعمان کوشه
فنا آزادند از توهم ننگی که هرزه درایان بعرض بدی شان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرورنا موس اینطایفه
روا نمی دارند که هر بی باکی کم خواری و ناسزائی شان بر بندند و از تقلقه زبان عذری که بدتر از اعاده گناه باشد بمن
آباد سلامت پیوندند فی الحال چاوشان بارگاه قضا باین تاکید حکم درداده اند و قدر اندازان عرصه تقدیر باین ناوک
شصت انتقام گشاده اند که جان بی ایمانش بهمان بی اعتدالی مستی قبض کردانند و بغضب کاه اغلال و سلاسل مالک
رسانند مقارن این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث علتش از برودت و بیوست خمار دریافته بودند باتفاق در تدبیر
کشودند تا قدحی چند از همان جمیم و غساق در کارش کنند شاید بوقوع کرمی دماغ زبانش بگشاید و از شکنجه لقوه برآید
بمجرد عمل خمر در کلویش بند شد و فرو نگذاشت تا نگه غرغری کرد و هلاک کشت قطعه بسوزای سرکش ناپاک تاکید مبینی
گر انکار و تعصب پای تا سر آتش و نفتی ندارد اشک شورت جز جهنم دامنی دیگر بلغزش میروی از خود نظر کن تا کجا افتی
درین وادی سبکروحانه باید زندگی کردن بدوشت بار لغت بود روای خرکه خوش رفتی درآن ضمن زبان معنی بیان سروش
آگاهی محرمان گردید که هرگاه حاکمی بضبط مملکتی مامور میگردد نخستین آئین معدلتش تنبیه اهل فساد است و ترغیب و تاکید
طریقه صلاح و سداد امروز که نبض اختیار این ممالک بقبضه تصرف ما واگذاشته اند و رقم خیر و شر این صفحه بکلک
توجه ما نگاشته اند اگر با نحصورت تادیبی نقش وقوع نگیرد نسق اداب حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد تغافل نپردازیم
تا بحکم دنائت طبع جمعی ازین جنس بی ادبان بساط آرائی قعر جهنم نپردازند و بغرور شیوه کستاخی اکثری ازین قسم بی
مایکان سرمایه دین و دنیا در نبازند و قوع انقدر تهدید قفل دل و زبان یکجهان کس و ناکس است و اظهار همین مقدار قدرت

شاید بفعل الله ما یشاء بس	نیست ساز محفل اسباب غیر از مصلحت	چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود
مجلس آرا در نبای شمع آتش میزند	تا سواد امتیاز از انجمن روشن شود	میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه
تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود	مشت خونی میچکاند نیش فصاد از رگی	کا نقدر رفع فساد اصلاح جان تن شود
شاخ را از برگ عریان میکند باد خزان	تا کل اندام طبیعت تازه پیراهن شود	افت حال خسان امن بنای عالمی است
از شکست موج دریا صاحب جوشن شود	جمله زین دستند تعدادی دیگر در کار نیست	خامشی کل میکند یا ضبط ما و من شود

بمشاهده می پیوندد که ناقص طبیعتان این عصر بنای عرض کمال بیشتر بر تقلقه زبان گذاشته اند و از پستیهای فطرت همتی
که ندارند با نگار احوال کلا کاشته یا کلاه بی پشمی که با تخیل از سر شان ربوده است داغ خورشیدی می افرازند و با قدم
بی تمکینی که هر ذره دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه قار می تازند غافل که ساغر خالی را عرض شاه پیمائی بقوت

برسر انکار فروشان نریزد و بان روشنی پرتو وضوح نیفکنده که غبار کوری در دیده نفاق پرستان نه پرد رباعی

تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن | اعجاز بسیاد سحر و افسون دادن | ای خوک پرستان چقدر مکروه ست | که خوردن و بوی مشک بیرون دادن

غریب چشم بندیست که معجزه و کرامات را از عالم صنایع فهمیده اند و وضع عبارت را خارج صنعت دیده اند اگر بتوفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست متبع طور این نابینایان وسیله خجلت کوری میسپند و اگر چراغ تحقیق آب در روغن ندارد بتقلید غوغای این بیرونقان تهمت قهقهه بر خود مسند زبان لاف انقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامان تری آویزد و کردن دعوی آنهمه بیقراری که تنکی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوه انکار برمانوره جولاه نه بسته اند و بیوقوف سر رشته تار و پود بسینه زوری محض چون ماکو چپ و راست نجسته اند یعنی در هر امری که بجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرات نکشوده اند خود فروش این بازار را برحرف بیمغز تمیز دوکان بیجوز پوچ آراستن است و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن بانیام بی

تیغ مبارز خواستن رباعی | گر مردرهی ز طبع خود کام برا | از پیچ و خم وسوسه خام برا | ای منکر کیفیت پرواز مگس

بی زینه تو نیز بر سر بام برا | قدرت جوهری محرم زیادت درویشی بود هنگامی که نمیخواست فیض مصافحه دریابد دست

از رسائی وزدید و بقدر تأملی چشم از توجه پوشید سکته وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد در وضوح آن معما زبانی باستفسار کشاد معروض داشت که در دریای محیط زورق آشنائی همه کام نهنگ میکردید اگر تا فرصت مصافحه تغافل روا نمیداشت دست قدرت انفعال سودن میکشید درویش گفت طریق دعوی بی دلیل شاید پیش نمیرود و صدق مقال بیوقوع عمل آئینه تحقیق نمی شود فی الحال دست بر هوا افراخت و ماهی طپش آماده هزار موج بساحل عرض انداخت نظارگیان کیفیت حال از هجوم چشم تحریک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و نقود کوهر تحسین از صدفهای کام و لب بیرون شمردند و مقابل این عمل درویش نیز تنور نافته را غوطه گاه قلاب اشارت کرد و همان جنس مبلغی از کیسه قدرت بدر آورد انگاه فرمود ایجا دماهی از آتش که غیر سمندر بر نمی آرد نادر تر است از هوا که با آب نسبتی قریب دارد پس افعال مردان را بر مقدمی اقوالشان حکم شمشیر نگاه می باید که تا تعریف مقابل نرسد مژگان دست بر هوا نیازد و چون ناوک شصت صاف تا بنشان کرد نکند کوششها بامتیاز صدای زه نپردازد یعنی این نسخه بیانی نیست بهوس آشنائی قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمیخواهد بنفس آرائی حرف و صوت پرده نای گلو مخراش بفتوی انصاف زنگیران اتحان کاه قلت اگر سراپا تسلیم نیستی نتوانند کردید باری انقدر خاک کردند که زبان دعوی در سرمه تواند خوابید در عالم ناتوانی جرات عبارت ژاژ خائیست و در مقام عاجزی شوخی عربده بجائی

غزل

در مبحثی که غیر خموشی علاج نیست | آنجا که چشم بر کل تحقیق وا کنند | از هر چه فهم رنگ نکیرد حیا کنند

شور غبار با نفس هم فرو رست | عریان تنان بمعرض انکار پا برهن | تشویر جائیکه ندارد قبا کنند

جولانگه خیال جهان جای خنده است | زین نارسائی که بخود هم نمیرسند | پرواز تا کی بطرف کرا کنند

کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال است در مجازستان عالم کون هر جا بشاه ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند با سمی خاص ممتاز کردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی با نجمن آرائی لمعان اعیان پرداخته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویست موسومش ساخته و در مقامی که لمعه قدرتی با وجود استعداد هدایت مایل بی تعینی

قطعه چون ناکاهی سواد خط پریشان است و در دیدگان یقین بملاحظه پشت و روی رنگ و صفا مضمون صفحه عینک مبرهن

در بهار غنچه را رنگ مضمونی نیست	چون شکافتن موج زر گل را پریشق نکشد	انصاف اگر حاشی محو نقاب تا بود	ناکسان چون بی‌رهن بروین دیدند عینک شد
شوخی نگار گرد پرده روی صفا نیست	چون برون جوشید صافی پرده را نگشد	دیده پوشیده با خود داشت سیر وحدتی	تا مژه واکرد گرد تحفه نیرنگ شد
بر پرافشانی نه تنها بیضه تنگی میکند	بال و پر هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد	ظاهر اینجا باطنست و باطن اینجا ظاهرست	هوش حیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد
هیچ تنگی در رو و جولان ناکاهی نبود	کوشش ما پای در دامن کشید و لنگ شد	الحاصل درک احوال این طایفه جز بهمین طایفه راست نیاید و	

طول و عرض آغوش محیط غیر همان محیط دیگری نه پیماید خاک را بحصول مراتب رنگ و بوآئینه داری بهار محال و سایه را بحضور محویت انوار جسته کشائی آفتاب و هم و خیال اینجا از کتاب حقیقت باشاره کفا نمود لست و از گنجینه رموز یا نمود جمی تفصل کشود ان

جهان را بحر لوء خیز بهوا نستان داد ون	سراغ عالم دل از من بیدل چه پیرسی	رگ ابر از فشار ریشه پژمرده نکشاید	اثرهای غنا از طینت ساحل چه پیرسی
نشینم یک بیک عرض نوای سوختن دارد	ز برق وقت خود داغم از محفل چه پیرسی	خط و هم نقش ناخوانده با معنی چه پیرسی	هنوزم جاده ناپیداست از منزل چه پیرسی
عرق محاست در تحقیق اسرار حق اغافل	بحق هم کز خطاب نشنید جز باطل چه پیرسی	نقاب و جلوه هر یک موجه نیرنگ خود اینجا	ز لیلی پرس حال لیلی از محمل چه پیرسی

بعد از ظهور این واقعه که عبرت نمای یکانگی اندیشان نمود و ادب فزای اتحاد کیشان مابین دوام شفقی که اخلاصکده مهر طرفین بهمین نزول رحمت چون فلک مشتری محمل سعد کهر میگردید و بورود پر توغنایت از در و بامش لمعه سعادت میجوشید و روی سایه ابر کرم کو هر پاشش رشحات حقایق بود و آبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت می نمود ناکاه نقمان دار الشفای روحانی حکیم طاهر کیلانی که تفتیش حدا قتش از حرکت نبض نکاه بعلت خواطر پی بردی و از آثار قارورہ اشک علامت حدوث آرزو ها و شمردی بسیر کرمی ادای پرکاری چون جوشش بهار سکنه در طبیعت خاک نگذاشتی و بچرب و نرمی شیوه هموارتی چون آب کوهر رعشه از اعضای موج برداشتی دل چینی حرکات شریفش بریهای تحسین راه کمیدن می بست و حیرت بیانی انداز تقریر در زبانهای آفرین رنک ادامی شکست طبیعتی بموزونی کلمات سنجیده میزان وقار کوهر فروشی و طینتی بلطافت وضع ارمیده آئینه ایجاد هموار جوشی سعادت زمین بوس معراج دولت جبین اندیشیده باریاب محفل قدسی منزل کردید درجوا هر خطابی تا نفس بحرف رساند چندین بدیهه نیاز عرضه میداد و در مقابل هر اشاره تا لبی بحرکت آرد هزار نسخه ادب میکشاد قطعه

خوشا قطره کز نم فیض دریا	شود قابل رخصت تر زبانی	زهی ذره کز تماشای مهرش	کند آرزو بسمل پرفشانی
تو هم بر فلک نه کلاه سعادت	اگر سجده داری بپایی رسانی	بزمی که عجز است ساز قبولش	متن جز بسر رشته ناتوانی

مطالعه طرز رنکیش نفس کلفت از صفحه دلها برداشته بود و مشاهده طور شکفته اش در هیچ طبعی اثر غنچکی نکذاشته آنحضرت از کمال توجه فرمود ما از حق در خواستیم تا باطنت را بزکینی ظاهر متفق کردانند و آئینه اعتقاد هم بر تبه صافی کلامت رسانند اما غریب وقتی پایجا ملت کشیدند و در طرفه حالتی غنانت انطرف کردانیدند بحر حال انجام صیقل کاری حقیقت بهفته موعود است و کل کردون اسرار مغیبت در ضمن همین ایام معدود قطعه

ما و تو جمله منتظر فضل حتمیم	تا شاهد قبول بصیب کنار کیست		
ور هر بساط هلبه ها دام چیده است	تا جلوه ما بل چمن انتظار کیست	از سبزه تا نهال حکر تشنه اند لیک	بر شحه سحاب کرم اختیار کیست

سیوم روز آن صحبت که وصلان انجمن دیدار سیاد دولت وصال سوخته بودند و تماشا نیان کلشن جمال تسلیم کده زانوی خیال پرتو بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را یکایک بحران سودائی دریافته و جنون ناکاهی کریبان طاقت شکافته نبض جمعیتش چون دود مجمر طپش فرسای شعله بیقرار یست و شمع عافیت بقدر پرش عرق در بوته کداز نفس شمار یست با اینهمه بی اختیاری شک

چکیده و ایست مایل خاکوس
این بستان و آورد رسید و ال
افشان هوای این بستان
رشته سایش اکر از دست
امداد و رسائی نکیرد
است دیری پیمانه
از خمستان توجه طرف طاقت
بهم رساند همی
یکه قطعه چمن کرسایه
افتاد بر بست آرد
که بر مجمعیت رنکش شکست آرد
بوطنکی که خفته یکفس نقش کف
پایت غبارش تا بد کیفیت
صبح الست آرد
میرزا ظریف را بسا کاه حضور
طلبیده و فقیر را بر همعنان
پیشه عبادت کرایند فرمود فقیر
حقیقتش بعوض ظهور رسیده است
در نکار غفلت رخت
بیرون کشیده کیفیتش
دریا فتنی است و
واشکافتی ایکاش
غم ملامت ما بد
نمایند و بر غیب صبر و
کی مانع آینه هموز دو رو
بیکانکی است بطریقی که در اراده
غیب

غیب معین است هدایتش خواهیم کرد وخود بخود بشش انطرف خواهیم آورد رباعی اجزای سفیدی وسیاهی دگراست معجون
حکیمان الهی دگراست پرهیز مریض وصل صبراست اینجا یعنی اثر ادب نگاهی دگراست القصه تا ببالینش رسیدیم که به
صد قدم بشیر استقبال نموده بود وتالبی به پرسش احوال بازکنیم توجه هزار رنگ بال تظلم گشوده مینای حبابی درنظر
مالید تکنامه استعداد برهم شکستن وچراغ سحری بمشاهده رسید حیرت نگاه بازپسین موبمویش بحیرت نگاه بابین
برفرصتهای ازنظر رمیده می نگریست وعضوعضوش درکسوت هجوم عرق برعجز تلف کرده می گریست اندیشه بابا
مجذوب کمند زیارت شاه وتصور بیدست وپا مجنون شهود حقیقه الله بپیغام التفات رسانیدیم وجویای تحقیق عوارض
گردیدیم گفت فی الحقیقه مرضی ندارم که حدوثش ازمواد طبیعت استخراج توان کرد اما ازهمانروز ملازمت برق عبرتی برچشم
نظر دوخته است ولمعه هیئتی چراغ بیخودیم افروخته نه جرات اظهاری که نقش تنخالی برلب توان بست ونه طاقت ضبطی
که نیش اضطرابی دردل شکست خانه بردوش سیل است جز خاک یاس برسرکردن سرمایه تعمیر کجاست وحاصل درره برق است
غیرازگدازتدبیرمهید آبیاری کراست آفتاب قیامتی برسرم تافته که بی سایه عنایت آنحضرت داغدار عقوبت خواهیدماند
بود وشعله بی زنهاری سراپایم درگرفته که بی رشحه ابر هدایت نجاکستر ضلالتم بادیفرمود قطعه

خوبان که ره طبع مشوش زده اند		تدبیر بمست ودرمن اتش زده اند	
دست مژه هرکه ترکش زده اند		چون شمع گدازتا کیم آب زند	
چون شمارا ازمحرمان انجناب		چون شمع کدازتا کیم آب زند	

تصور می نمایم پرده ازحیرت کار میکشایم مدتیست پدرم حکیم نورالدین درصحن باغچه این کلفت سرمد قوتست ومشت
خاکش ودیعت اینمقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابوت موکدزیارت ودوامم وموظف طواف صبح وشام قطعه

غبار فتکان درسرمه سائیست		تو تا چشمی بحال خود نمی باز	
که الفت یک قلم ساز خودیست		شکست رنگ امکان دارد آواز	
بحکم معهود شام انروز که استعدادی فاتحه کردیم وبرین		بفکر خود گره کشتن رسائیست	
ازین هنگامه مگذر بی تامل		سرسودائی یاران کجائیست	
تمثال هراسی بجلوه خیال آورد قطعه		دردل شب چاره ازوحشت ندارد هیچکس	لوح سودا یکقلم منقوش اوهام است وبس
سایه خود وهم سیاهی کرکند بی وهم نیست		خاصه هرکه سایه افاق گیرد پیش پس	خواستم برگردم ناگاه خرس فریاد برآورد

خاک نداست غبار رسیدم تعضی بدماغم خورد کنده تراز نجار کبریت وشکلی دوچارم کردید موحش تراز تهیات عفریت دود
پیچیده معاینه کردم سراز قبر بدرآورده که افروختن بزبان شعله اش می نالید چون تامل برفع شبهه پرداخت خرسی بود درکمال
کراهیت نشسته وبصد انبوهی سیاهی ازشمع مزار بیرون جسته بدلایل شعور یقینیم شد که بی پردگی این نقش رقم عبرتی می
نگارد وگرنه عبور خرس درهیچو مقامی چه صورت دارد دلگیری کدورت شام سواد واهمه ام روشن کرد وتیرگی آئینه روز
ازین هراسی بجلوه خیال آورد قطعه

لوح سودا یکقلم منقوش اوهام است وبس		دردل شب چاره ازوحشت ندارد هیچکس	
خواستم برگردم ناگاه خرس فریاد برآورد		خاصه هرکه سایه افاق گیرد پیش پس	
سایه خود وهم سیاهی کرکند بی وهم نیست			

که ای طاهر من نورالدین ازمن مهراس اما ازصورت مثالیم معنی عبرت کارشناس انهانتیجه آن معاصیست که درین
باطل خودگمان عبادت داشتم وحاصل همان تخم شقاوتی که درمزرع اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتم هنوز استقبال
آفتاب قیامت ازعذاب النار حال مشاهده می نمایم ودرانتظار وعید یوم موعود باین اصناف عقوبت چشم میکشایم اگر
ازروی حقیقتم نقاب برداردزهره سنگ بمشاهده اش دیده بآب می پوشد واگرازشعله بالهنم شراری بعرض آرند جگر
فولاد درمقابلش بزبان کدازمیخروشد اینکه من میکشم نصیب هیچ مشرکی مباد وانچه من می بینم دیده هیچ کافری مبیناد
نسخه حالش باین مضمون ندامت بیانها داشت وسزاعمالش باین آهنگ غنا نظم کای عدم ازچه رنگ کردندی برسرما

قضا نیست و دشوارترین قاضی
که هیچ موقتی غبار کشش بنیاد
در دو عدکاه امید اندیشه نا قبولی
آنکه صیقل آئینه دار اتفاق نیست
تیره روزی اجزای آئینه عمریست
از امید دلی نفس نیستایم کز حزن
گم نگاه فتحه وای آئینه کیست
رفتنش عالمی را غوطه در اشک
داده بود و تماشای تظلمش
از چاک گریبان در هاکشا
شاه حقیقت پناه این ابیات
معونی رحمة الله بر زبان میرک
راند که
ما جام جهان نمای قیتم
ما هادی عالم صفاتیم
بیا که روح بخشیم گر مرده
گیا فرا تیم و فرمودای حکیم چین
تا آسمان یک فیض تصور
کن که باز بودن از آئینه حلقه
اش ابداً سر نخواهد پیچید و فراز
نمودن هرگز نخواهد پیچید
نتواند کرد پیرامن خیالش
وسعت آغوشی تنگ این در دیل
کشادگی این پیشگاه رحمت
فضل و کرامت معفرت پرور
جوست و کرم بخت انتقاش
خوبیخا عقده های غفلت بیگانه

بیت

تا مم ساخته نه خوابم نمتید یکدره راحت و نه بیدارم افسون تکلیف جمعیت اگر چشم می بندم غبار آن تمثال خیال پیچیده است و اگر مژه باز میکنم همان شکل بصد رنگ در نظرم صف کشیده آئینه یقین گواهی میدهد که کشف این رموز اثر نیست از توجه حضرت شاه و سرمه این عبرت سوادی نسخه کرامت آن هدایت نگاه عمر موهوم بال افشان کم فرصتی است مبادا در کشمکش این محنت بمیرم و از شفاعت آنحضرت منشور نجاتی نگیرم برین کم گشته جاوید همت خضر گماید و برین مرده ابد مسیحائی واجب شمارید تا آئینه توبه ام بصیقل ارشادی صفای حسن قبول گیرد و چشم از هستی ترسیده ام غبار اندر گاه را بانس سرمگی پذیرد قطعه بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من خاک هم خالی در آتش می نماید جای من گر بصد چاه جهنم سرنگون غلطم خوشست در دل مایوس خود یارب بلغزد پای من فرصت از کف رفت دل کاری نکرد افسوس عمر کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من گفتم حکیم بی نیازی مبشر این مصلحت است که کید و رود یکبار از خط تسلیم در نماید گذشت وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جاده است و حصول گوهر مدعا بضبط همین سررشته آماده انجام متحیرین مسعود است و عاقبت مستغفرین محمود مژگان یاس صریر خامه بلغزش عجز آورد و سطر اشکی بمضمون تسلیم تحریر کرد که بیچاره کان در بیچارگی ناچارند ولی اختیاران در بی اختیاری بی اختیار قطعه

نه عشق سوخته و نی هوس گداخته است	الحاصل آئینه حالش صورتی	زبی نیازی فریادرس گداخته است	چو صبح آئینه با نفس گداخته است

نمود که نگاه از مشاهده اش چشم بحیرت نه بندد و ساغر وصفش کیفیتی نشان نداد که هوس از تصورش با کردش رنگ نه پیوندد و بعد از معاودت ادای عبادت چاشت روز سیوم که یاران از شغل وظایف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم جنون انگیخت و صدای از هوش بیرون خرامیدنش زنجیر گسیخت صبحی جلوه گر کرد و یدنفس باخته تلاش گریبان دری و افتابی از در در آمد کلاه سوخته اظهار برهنه سری اما صد آفتاب شعله آه در بار و هزار صبح شبنم اشک در کنار در حالتی که چشمش بر حضرت شاه افتاد چون سپند نعره زد و سر بخاک نهاد لمعه خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید و با آئینه داری پرتو عنایت مقابل خودش جا بخشید هر چشم زدن چون آئینه رنگی میکرداند و هر نفس کشیدن از وداع هوش سطری میخواند قطعه ایخوش آنحال که چون پرتو نظر بکشایم هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم جلوه ات هر قدرم ساغر نیرنگ دهد از بیخبر شناسم که چه می پیمایم شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز جز در آغوش تو خالی نماید جایم بخیال تو چنان گم شوم از هستی خویش که علم هم نتواند که کند پیدایم هر گاه مخاطب عبارات مراحم میگردید رعشه بر اعضایش می پیچید زبان بیخودی عنوانش طومار این حسرت می گشود و ساز شکستگی آوازش باین ترنم می سرود که روز در کسب ضلالت شب کرده ام و بمزد رحمت روی توقع آورده ام بر غفلت عالم ترحمی و بحیرت کارم تنبهی قطعه

فرصتی سوخته بر دوش شرر آمده ام	نکل آهی همه تن یاس ببار آمده ام	از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام	بود خاشاک من اوراره گرداب علم
که درین عقده از بهر چه کار آمده ام	محرم عهد ازل کیست بگو آگاهم		

در مجمر اندیشه دودی میکردم سررشته نجان و مان سیاهی گشید و در پنبه زار تجمل شراری می پروردم حاصل سخن من سوختگی انجامید امروز از چراغ زندگی پر تو نفسی باقیست آغوش گشای وداع هتید و از سحاب فرصت عرق جبهه در نظر آبیار انفعال جاویدرباعی

یارب ببیدست و یار خاکم بردار	ازشرم زیان توقع سودم رفت	ایام در نگ و طاقت زودم رفت	دست بودم شکست پا بودم رفت

از ین عالم هر چه بعرض می آورد لرزه عذر خواه انحراف ادب بود و از ین دست آنچه بیاد میکرد عرق آئینه شفاعت گستاخ روئی می زود صعب ترین حالتی که هیچ متر صدی متهم خیالش مبادا بر مایده انتظار زد قا

ندامت نقاب دل آگاه میکشاید ورگ خواب در گیرهٔ باز کردن تد نگاه برمی آید تا رعونت سری در پیش افکند او بلست و تا سرکشی فال حمیده فی زند محراب فرد برخود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم کرد دل از شرم معاصی آب کرد دکوثر است خوشت با وکه ندامت غباری اشکست نومیدیست از شستنهای رقم سیاه کاری و یاس آهنگی توبهات مژده از سازمخجل رستکاری شاید فضل چه قدر مشتاقت بود که نقاب آن حقیقت بچشم عبرت کشود عرض ظهور آن هدایت از شکنجهٔ اوهام وارهانیدنست و بوسعت آباد سر منزل توفیق رسانیدن هرکرا برگزینند باین دقت کرد انتخابش برایند و هرکرا بنوازند باین آهنگ حضرابیش نمایند غزل آدمی کامروز تهمت ساغر نیک و بداست خیر محض و صلح کل بوده است در بزم قدم جای افسوس است اگر جوشد بآهنگ فساد حیف وصد حیف است اگر در راه شر ساید قدم کوهر خون بسته دارد که نام او دلست غنچه صد باغ عشرت عقده صد دشت غم کر باد آگاهی رسید آرایش فردوس کرد و رغفلت رفت بر طرف جهنم زد علم داغ شد دل زین قیامت جلوه طوفان غبار سوخت بنیش زین تحیر نسخهٔ عبرت رقم یارب از برق فنا بنیاد ما دانی بسوز تا نگردد هیچ صاحبدل بغفلت متهم فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت عدل مختار برهمواری هر بیش و کم بعد ازان بالیقین شهادت از زمزمه سازیکتاییش آگاه نمود و طاقی که افسر سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف فوجی بهار کباد شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ مرحبای تشریف سعادت بالید ساعتی بسر نیامده ببوسه گاه قدم حضرت افتاد و نقش سجده رقم آرزو عرضه داد که در ادای شکر این عطیه هر نفسی هزار کانه کم نمیخواهد و من یکدم نفس بیش ندارم رخصتی تا رد بمنزل گذارم و همانجا دوگانه اخلاص یکانگی بجا آرم آنحضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل این اندیشه از دست نباید داد که آغوش رحمت خمیازه سنج انتظار است و سر دوش کرم در صلای شوق بی خویشتن باز و داع از انجناب حاصل نمود و بهوای آشیان جمعیت بال کشود بعضی از اعیان محفل حال تهنیه آداب متابعت کردند و تا در خانه گردیدنش آئین همعنانی بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت در کمین نفس راست نمودن بود و تامل کوشش برآواز تفتیش حال فرمودن ناگاه از چپ و راست خروش برخاست که آن محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود بست چون نقش جبین سجده ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند و پروانه کیفیت آن شمع خموش گردیدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهده التفات خود واجب شمرد و دست مبارک بخاک پاکش سپرد غزل سوختم از

پرفشانیهای آهنگ شرار	گر طلسم سنگ جست از خویش آگاه شد	آن گدای بی نوا چون بینیه مجوز بنده بود	تا کهان از خرقه سر بیرون کشید و شاه شد
همچو اخوان عمر ها در بند غفلت گرچه	یوسفی در جلوه آمد تا برون از چاه شد	روز کاری کیست تا ما را بود در بهشت	چون کنعان در چاک کم گشت و فروغ ماه شد
تیر کیها داشتیم از کلفت شام عدم	صد چراغان جوش زد تا روز ما گاه شد	در دمید اکنون که اینجا ما سر سر همست	نیست محروم اجابت گر خموشی آه شد
شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من	چون بیشه آمد هم فسانها کوتاه شد	رباعی بیدل پروای ملت و کیش کراست	اندیشه شاه و فکر درویش

کراست	مومن فی جنة خواه کافر فی النار	ما فی اللیهم انیمه تشویش کراست	اما متقوله از معتقدات صادق کلامان عالم رسوخ

خلد کوشش بی انصافیست و کمتی از همت چمن طرازان بهار استقامت دماغ پرور بخلافی که بحکم من احب قوما حشر معهم با هرکه نسبت اتحاد پیدا کنی در یک حقیقتش گیری در ماتم و فاق خاک بر سر اعتقاد ریختن است و هرکرا بالفت برگزینی و هم وصف کیفیتش بر نیائی در غرای اخلاص غبار توجه انگیخت هرگاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل کسی فروغ تحقیق داشته باشد حاشا که انوار عصمت از جبین احوالش نتابد و طینتش از لوث تعصب و حسد طهارت کلی نیابد دربارهٔ نهال

اخلاص شوخی نفسی که درت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مزرع آگهی کاشتن است و زنگار در آئینه پروردن

ستم بر حقیقت صفا جایز داشتن قطعه دل نفاق پرست آفت بنای وفاست | حذر کنید ازین شیشه شرارآلود اگر نگاه

نزه سراغ جلوه داست | نمی توان بتماشای نوبهار آلود | چه جای غیر نفس هم ز دل وان آید | خیال دوست مباد اشود غبارآلود

بی تکلف دلهای ایقوم از آنچه حب اهل بیت مینمای کلابی در بغل داشت. اگر شیطان در آن طرف نمی شتابید و بساط عقدشان ریحان زاری بعرض آورده بود اگر تعصب در انجا نمی رسید بینائی این بی بصیرتان مایه ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه درونان دلیل تیرگی و بی نوری زنهار اگر دم از محبت زده صادق باش و بکذب و افترای صداقت متراش که ندیمان خلوت شاه نیک هرزه گوئی نپسندند و حقرمان آن بارگاه کمر بغض و عداوت کسی نبندد قطعه ای بوهم

حب کرفتار حسد تهتیارباش | کاینچنین آگاهیت ننگ دو عالم غفلت است | عمرها شد غوطه در لوث نفاقت داده اند | وز خری

برخویش می تازی که انیها عفت است | دل سراپا بغض وانکه لاف حب اهل بیت | ننگ انسان کو اگر آئینه دارت الفت است

نی حسد اطوار حیدر بود نی فعل حسن | انچه در ذهنت یقین شد تهمتست آن تهمتست | دامن پاکان بعیب الائی و کوئی تهمتست

جیب معصومان بهتان بر دی کاین عصمت | خوک بر فرش سلاطین بستهای بی ادب | بر تو و بر اعتقاد ت لعنت اندر لعنت است

کر همه در خانهات صد نسخه قرآن بود | صورت سگ مانع فیض نزول رحمت است | توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت

دانه را بوی زمین شور برق آفتست | فحش و سب در دین انسان بدتر است از کافری | خوک شو تا هر قدر که خورده باشی طاعت است

چون سحر کرصادقی از هر دو عالم پاک باش | تا کی باید یکقدر بود دنیا ساعت است | روزی بیک نامی از اعیان ولایت طور ان

که دوران آسیای فلکی در سر زمین او و یسه اش انداخته بود و برات روزیش چندی بران مرغزار معین ساخته بامید از ظریف ربط اخلاصی داشت و در مزرع وفاق تخم اختلاطی می کاشت اتفاقا بغلت زندکی که بنای اعتبارش بر دوش رحمت دائم بسته اند و سررشته کارش بهیچ و تاب کافت و اندوه پیوسته کرفتار ضعف مزاج کردید و نشویش شد امیدش مرض کوشید کاهی خناق بنای کلویش زمزمه بی نفسی می بست و کاهی یرقان در پرده رنکش شیشه زعفران می شکست ابرام زات بجنب لنکر مزاحمت از پهلویش برنمیداشت و کشاکش ضیق النفس کریبان سلامتش از چنک دق نمیکذاشت و در بار تحمل سخونها قرعه فال در هم شکستن و مطالعه تشنج اعصاب خطوط تکثیر از کید یکر کستن اشتغال جانکذاری تب چون آتش نیسان در کال بیدادی استداد و حرکات سلسله نبض چون دود چراغ سحر در نهایت مارسائی استعداد ناتوانی بر سراپایش سایه خیال نداخته و خمیدکی در هر بن مویش چنک نا امیدی نواخته نظم ضعیفی تا کشد از خانه نالش | چو کرم افتاد در پیچ نهالش | فغان

از نارسائیها نفس شد | پر پرواز وا ماند و قفس شد | نگاهی داشت بی برک تصور | مژکان سر مد بوار ستخیز

زبان چون برک کل محروم کفتار | قدم چون نقش پا مأیوس رفتار | بجای پوست رنک ناتوانی | بجای استخوانها سخت جانی

در حالتی که اطبا را بحدث علامات فنایش دست قدرت برعشه کشیده بود و بمعالجه امراض لاد وایش حرکات جرات بسکنه انجامیده میرزا را بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن کردش چشم زبان این حسرت کشود که مدتی با عتماد نفس کلاه بر هوا انداخته بودم و سواد وادی غربت را همسایه دیوار وطن شناخته خامان آن سوی خیال مانده قریب تر از چشم باکاه تصور میکردم و قطع راهی که هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس تخیل می آوردم همیازه صبحی که بچشم انتظار میکشیدم خنده شادم تا امیدی بود و آغوش خیالی که بهوای جمعیت بقا میکشودم زنک آئینه فنا میزدود و بمطالعه یقین پیوست که صریر خامه نفس هم در

ورق ما و مین را بسر کرداند
و طومار کفتکوی ما هم وطن نبود
خاموشی ما جاوید میرساند
اکر محکمست از شاه بتدبیری
کر کسی تخلی شته فرصت پرپکند
تواند رسید یا تعلیم افسونی
تا عمر رفته را بنفسی باز توان
کردانید کر چه چندی بکار پیچاری
طاقت غم و وطن ندشته
باشم باری خاک غربت چرخی
بر فرق چو سندی بوهوم
پاشم باد جمعیت هم جمعیتی
کاش پریشانم و اکذارند
و خیال منزل نیز سر منزلی اکرد
غبار راهم برندارند قطعه
هر کز شد بن خاکدان نا دیده
سفر چیزش خست خیال
از خانه بیرون میکند
خاشاک و کرد موج می پیچد
چیله بوی عافیت صد رنک
افسون میکند
می سپند و هجوم پیچ و تاب
قرب منزل مضطرب
افزون میکند فرصتی کو پیش
پای بهواری نهند
که دارد کرد مجنون میکند

معنی

معنی از خویش بیرون آمدن فهمیدنست فکر چون بیدست و پا شد ناله موزون میکند خزینی نالهای بی تفکش طبع میرزا را دواع
اثر کردانید و اضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رقت بر دامن ترحم پیچید بی اختیار فرمود ای غارت زده نقد
اعتبار از نصیبه خوان فضل مایوس مباش و آبله شکست دل بخار محرومی مخراش با من جمعیتی بلند مدعا میکردم شبهه نیست
فرصتی غول راهت مباد و از سر منزل فیضی سراغ تحقیق مپید هم خضر توفیق یاریت دهاد مصلحت آنست که تا نفس رخت
وحشت بر دوش نرسانده است لبی بهوس عتبه شاه رسانی و تا کاه دامن مژگان بچین بر نکرده است چشمی بمطالعه جمال شهود اقبال مشرف گردانی که امروز غبار
مسیح ودیعت آن انفاس قدرت اقتباس است و زلال خضر آب پاش آن پیشگاه حرام اساس قطعه ستم کشی که طواف درش هوس دارد نوید راحت جاوید و فیض دارد رشکش
جنت شعبه فیض ز جوش است غبار نیز بران آستان نفس دارد بشرط آنکه تا خاطرت از جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آستان
سجده گاه برنداری هر چند انجا عبارت بیابد و هند جز معراج اقبال مدعا نشماری که موتت در سایه حضورش بر عمر ابد
ترجیح سعادت دارد و خاک که دیدنت در شغل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر بر می آرد همعنان این تدبیر بطوف
کعبه مراد هدایتش فرمود و خود بمنزل معین مراجعت نمود الحاصل آن معدوم هستی تلاش رو ببارگاه زندگی پناه آورد
و بهر بیدست و پائی شرف قدم بوس حاصل کرد با د آب ناتوانی جانی نالهٔ نکاهی تا بمژگان می پیمود و بائین عجز در عرض

مطلب نفسی بر لب می سود نظم	کای محرم تاب ناتوانان	آئینه راز بیکسی زبانان	غارتکده ام چه وانمایم
بر بی نفسم چه لب کشایم	کو رسیت ز محرمان اسرار	بر عالم غیب عرض اظهار	هر جانبت احتیاج کرمست
بنفس سایل نگاه شرمسارم	آئینه جلوه احتیاجم	شاید نکهی کند علاجم	خلاصه حسرتها انکه بشکنجه

غربت سر در نمانم و مشت خاک خود را پیش از غبار گشتن بوطن باز رسانم حضرت فرمود از خدا مراد خواست و از حق عطا
کرد و متوجه جناب الهی باش تا بمبشر عنایت نوید عطایت رساند و سروش فضل بمژده شفاعت مسرور گرداند بمجرد خطاب
اضطرار حالش بال بیطاقتی گشوده و طپشهای حسرت عجز بسمل وانمود که بارکران جانی بردوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام
اگر ازین آستان هم نقش وارم بردارند اولی آنست که هم درین جا نجاکم بسپارند عطیه صحت وقتی باورم آید که متحمل
سرمایه توانائی شوم و یقین عافیت زمانی بثبوت پیوندد که تا خانه بپای طاقت خود بروم در هر صورت تا قفل و سواسم
نگشاید تسلی نگراید زحمت منوبان این آستانم باید بود و تا کمال صحت از آئینه روی ننماید غبار همین بساطم باید فرمود
قطعه فنا شانم و آئینه بقا اینجاست کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست جبین بتاعم و دوکان سجده دارم تو نیز کاری
شوای جستجو که جا اینجاست همچنان سه شبانه روز قدم جراتی که نداشت بسماحت می افشرد و ابرام جبهه سائی
که مقدورش نبود پیش میبرد هر گاه آنحضرت از حرم سرای عصمت ببارگاه صحبت تشریف میفرمود سایه وار بیدست
و پا میدوید و جبین عجز بر قدم مبارک میمالید بانواع تظلم کرد حسرت میبخت و باقسام تضرع غبار توجه می انگیخت
ترکی از نیغمای بی تردد نومید یافته و کرسنه خوان نعمت بیحساب شکافته از افزایش عرض تکالیف سرموئی بکاستن نمیرسانم
و بقدر تغیر رنگی از در تقاضا پهلو نمیگرداند قطعه هر چیز که دل بحسرت آویزدازو در خود دم آرزو هاست نگریزدازو در هر خاکی
که پا فشرده است امید مشکل که غبار نیز برخیزدازو روز چهارم حضرت شاه میرزا را طلب نمود و بطریق عتاب فرمود
که این بلا را از برای ما از کجا آورده اید و این مرده را بار دوش ما چرا کرده اید آخر این چرا غیست مهیای خاموش کردن
و شراری مستعد چشم پوشیدن اگر همه کیفیش زندگی کند از فرصتهای عمر بیمیش باید فهمید و اگر یک نگاه مهلت

بمسکن مالوف افشرد قطعه مقصد آرام استای کوشش مکن از ما بیدماغان طلب راحه هم سرمنزلیست شعله کاران را نجا کستر قناعت کردنست هر کجا عشقست دهقان سوختن هم حاصلیست باتمامشما ناچار تکلیف اتمام این شرط که تا مقیم این شهر باشد چراغ زندگیش از کرد باد دشت حوادث محفوظ خواهد بود و دماغ طبعش منشاء صحت و عافیت محفوظ هر کاواره سمتی دیگر نماید از احاطه حفظ ما برآید میرزا بوجد تمام برخواست و آن بعبت فنا را نزبور شرح بقا آراست که بعد ازین همین سرزمین را مایه بهار عشرت باید فهمید و طلب قبایل نیاز و من ممکنست بتهیه استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس طعامی پیش کشیدند برغبت شوق تناول نمود و برخصت انحضرت بمدد عصا کش راه خانه پیمود در دو سه روز خمار ضعفش بمشاهده قوت تمام رسید و افسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید بمقتضای الانسان مرکب بالنسیان چون بکسال بر آن واقعه گذشت عمد مشروط از خاطرها فراموش گشت قضا را کاروانی بیرون شهر منزل نموده بود و رخت عزم سفر توران می بست آن تنگ بضاعت متاع هستی چون آواز جرس بال پیش آهنگی گشود

دو با غبار آن قافله پیوست قطعه	دزده تا خورشید وحشت نغمه این محفل اند	سازبی بنیاد هستی اختیار آهنگ نیست
شمع در آسودگی هم میزند کام پیش	کاروان زندگی واماندهٔ فرسنگ نیست	شوخی خود هم برای کل کفایت میکند
در شکست شیشه رنگ احتیاج سنگ نیست	اعتبارات شکفتن زین گلستان رفته کیست	جاده رنگهای گل بی نقش پای آهنگ نیست
هر که می بینی برنگی همعنان وحشت است	وادی عمر ست اینجا پای رفتن لنگ نیست	میرزا طریف بتقریب معامله که با بعضی

از اهل قافله داشت خادمی را فرستاده بود بعد از مراجعت وانمود که حیرت افزا واقعه در آنجا گذشت و عبرت تمام ساتجه لایح گشت یعنی دیده روز همنوا از غبار شام شره فراهم نیاورده روزی بیک بار آن قافله در رسید و بی تردد معاش چون لحاف خوابی در سر کشید رفقا گمان آرام مصدع بیدارش نکردند و بخیال تفرقه جمعیتش نپسندیدند چون نامهٔ محمل شب چهار ظلمت گسیخت و دراز قافله صبح از دل آفاق خروش تردد انگیخت معلوم شد که آن مبتی سرمایه همان وقت شام بار زندگی بسته بود و بی تلاش نفس بمنزل فنا پیوسته رباعی

دل تا چه قدر ضبط ما پردازد	در آینه رنگ نفس نگذارد	هیچم در هستی هوسی نگذارد	از بی پر و بالی قفسی نگذارد
		هیچ بر شهیدان باد عهد انحضرت تمثال آئینه هوش کردند	

و نقاد حکم قدرت بشهود معنی تحریر رسانیدند بی توقف احرام ملازمت بستم و بسعادت محفل حضور پیوستم پیش از انکه واقعه عجز اظهار آید غمان التفات معطوف خطاب گشت و بشوقی تمام بزبان اسرار بیان گذشت که دیروز باری که بر ذمه توجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را از رحمتی عظیم فارغ ساختیم یکمرده را تا چند بصورت زنده ها توان گردانید و غباری بباد رفته را کجا رو در دیده ها نقش باید کشید ناموس وفای عهد یکسال خجازه میکشیدیم تا این زمان بتقریرش رسانیدیم الحق بتمثال این قسم اسرار غیر ازان مرآت تقدس

بروایات نماید و عرض این جنس کمالات جز بآن ذات قدرت صفات سزا نباشد نظم		تجلیهاست حق را در نقاب ذات انسانی	شهود غیب اگر خواهی وجوب آنجا نگه کن
بطوفانگاه پر تو کرده کم شمع محضر را	زهی افسانه غفلت زهی افسون نادانی	حجاب جلوه هم میگیرد هجوم جلوه ستانجا	نقابی نیست دریا را مگر طوفان بپا کرده
کنار دور گردبهای چو لاجیها یقین دارد	که از منزل نه بیرون و در صدد شمردن نی	کمال خودشناسی شد دلیل قدرت کامل	اگر این سر دریابی تو نیز ای بیخبر آنی
تماشا خفت نیست امروز اگر فردا چو من خاکی شوی حیران	چه خواهی دید فردا چون کند خاکت گیاهانی	چمنها شوخی نازت فلکها پرده ساز تو	دو عالم محو انداز تست بفهم ای قطره طوفانی

نوبتی میرزا طریف را در موضع کساری که از بلده کتک مسافت شش فرسخ راهست و برای تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاه بسودای ضروری بجاه اتفاق اقامت بروی داد فقیر را نیز الزام رفاقت واجب افتاد پیش از انکه غبار کسل ره آورد

سعیهاره بجائی نبرد ره عرق از چکیدن قدم می شعر و نظم | وطن کرد از کوشش نارسا | بصد دشت زنگ از پریدن جدا

امید از بساط نفس رخت بست | تمنا نخاکستر خود نشست | شبی تلواسه صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت و بحرانی

عظیم شبیخون بر نیکاه طبیعت ریخت در حالتی که هجوم یاس از دستگاه ما و من غارتگر متاع آرزوها بود و فرصت زندگی

از اجزای مهلت نفس واپسینی انتخاب می نمود اضطراب نبض طاقت آنسوی خیال طپیدن بال بسملی می فشاند و شکست ساز

زنگ انظرف تصرف شنیدن افسانه بخودی میخواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید و بدم سرد افسون خوابی در دمید که

فراهم آمدن مژگان خلوتگاه تجلی جمال شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه رباعی خوش آمدی

دل بتیاب داشته است | آئینه با پرده سیماب داشته است | مژگان بهم رسید و ترا در کنار یافت | بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز برخاست و بوضع اشک پشیانی از سجده تسلیم آراست تا پرده های دیده فرش مقدم

سعادت کرده و پیش آهنگی توجه خاص بدست شفقت ردای مبارک بگستراند و بنیوای ساز اعتبار را مقابل خود آئینه دار

مقام افتخار بخشید زبان شفا از تهمان مبشر نوید رحمت و نگاه عافیت نباه متوجه کرمیهای رافت که در ناموس گاه عالم

الفت بحکم لقاء الخلیل شفاء العلیل ناگزیر رسم عبادتیم و بی اختیار رشیوه لطف و مرحمت خوشایش که مدام این کلفت نارسا

تراست از فرصت عمر شمار و لنکر این کدورت بی ثبات تر از پرنیان فشانی دود و غبار رباعی ای خفته در آغوش کلفت زنگ حذر

بر دل مپسند کلفت زنگ حذر | در محفل شوق تازگیها دارد | ساز قدم و شوخی آهنگ حذر | پس از نوازش قانون بدیل

نوازی چون بساط عبادت در نوردید و محمل آرای آهنگ معاودت گردید فقیر آن ردای حمت زدارا با فسر فرق عزت از زمین

برداشت و باشارت قدسی بشارت همان پرده عرش سایش گذاشت در بیخالت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبه خواب

بر درید و بجنبش دامن مژگان غبار آئینه هوش مرتفع گردانید بی شایبه خیال بمعاینه پیوست که از سر صفحه بمقام میل نزول

میفرمود اما تا نگاه بتجدید تامل کوشد از پیش چشم غایب بود همانساعت رحمت تب از هم آغوشی طبیعت پهلو کرد و اندوه هجوم

تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند رباعی همان نیکونه دام تاب و پیچست | طلسم زنگ چون شکست هیچست | ندارد شادی و غم هیچ در چنگ | بغیر از جوش رنگ و گردش رنگ

روز هفتم آن واقعه چمن پیام قاصدی با شرف نامه شگفتگی عنوان

در رسید و تجالیف ریاحین اشتیاق بساط انتظار را سرسبزی بهار حضور گردانید قطعه مژده ایدیده مشتاق تحریر عنوان

که عجب سرمه نیرنگ کشیدی بخیال | یعنی از نگیره و اگردن شوخت گل کرد | وارسیدی ز حضور خط مکتوب کسی

ببوادی که ندارد ورق لیل و نهار | آنهمه نقش که خیاره بحیرت می بست | خط جامی شد و بر داز دلت اندوه خلد | آنهمه ناله که از سینه برون تاخته بود

باز کردند عنان بصفت نامه یار | پیمانه الفاظ سنجیده بسر جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات این نشاه

در بار که ای دور گردبساط نگاه وای تقیم خلوتکده دل آگاه دوروزی اگر بحسب صورت از مشاهده یکدیگر دوریم بمطالعه

معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتائی آغوشی است از لطافت معنی وصال و یاد محرمان خلوت آشنائی

آئینه معرض تماشای جمال هر صفت که برانید کمال دهاند و هر رنگی که جلوه نمایند قدرت اظهار خواب بنطایفه یک پرده روشن

تراست از مضمون بیداری و هستی اینکروه صد نشاه رسا تر از دماغ هشیاری ز قطعه ور خیالت چون نکه کرد م تماشا می شود

دیده پوشیده ما عینک ما میشود | سینه صافی هر کجا روشن بیان ما میشود | خامشی چون حیرت آئینه گویا میشود | غنچه غافل نیست اگر کیفیت حسن بهار

در تامل رنگهای رفته پیدا میشود | دلیل صدق این کلام همان واقعه صحت پیام است که مشهود آن نسخه و فاکردید و بمکاشفه

شخص واحد چون زبان باز کشت | همه گوش خود سخن خواهد شنفت | چون زبان و گوش همای تو نیست | سمع و نطق خود تماشای تو نیست
وانمودن عشق انشا میکند | گفتگویت این تقاضا میکند | پس در اینجا ما سوی حرفست و بس | قرب و بعدت هم بخود صرفست و بس
ای غرورت شوخی آهنگ خویش | رنگ عجزت رنگی از نیرنگ خویش | گر شکفتن توام طبعت فتاد | نوبهاری برگ عیشت کم مباد
دردمی بیماریت سازد حزین | نرگس نازی و مخمور یست این | ای شکستت چینی از دوران ناز | اضطرابت جنبش مژگان ناز
غفلت خلوتکه عرض حضور | فلکست رنگ تغافلهای نور | محرم جیب تامل نیستی | تا بدانی انقدرها کیستی

انحا صل طومار مناقبش بی پایان تر از آنست که بسعی خامه فطرت در نگارش آن توان پرداخت و پایه قدرش از رفیع ترکه گردون بیان مقابلش توان انداخت اگر بتفصیل می کوشید فرصتها متحمل نمیگردید و اگر به بسط میپرداخت اندیشه رنک وسعت می باخت هرچند طبیعت نارسا از دفتری بنقطه مشیم کشوده است و برغنایم حصول معانی می نازد و فهم ناتوان از بهاری تبسمی قناعت نموده با نبساط تر و ماغیها می پردازد اما در بارا برتحه وانمودن اعتراف قطره همتی است و آفتاب ابه پرده و استوری

عجز سایه فطرتی عرض | عرض اسرار کمالش تاب حرف و صوت نیست | در تب خود سوخت اینجا کز نفس تبتاب نیست | ذره بیدست و پا در بارگاه آفتاب
بال عجز افشاند ما غافل از آداب شد | خاستی شوخ کمالی داشت کز طبع فضول | لب بحرف آورد و ساز جهل را مضراب شد | لاف گاهی بیخبر افسانه غفلت نداشت
آخر از عجز نکه بیداری ناخواب شد | اشک شبنم فطرت مانقش کوهر هم نیست | انتخاب بحر میرزا از خجالت آب شد | قطره بیدل را آغاز بنای شعور

بی اهتمام از نشاه عجز و غرور بر توجه خطاب بیرنگی بود و شوق نسبت الحضور هر نفس زدن بر حیرت آئینه احوال می افزود نمیدانست محرک سلسله نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست هر جا نسیمی در تصور میوزید بوی بیخودی دماغ هوش می آشفت و هر کا صدائی تخیل میرسید پیغام وداع شعور بگوش میخورد مطلع صبح توام طوفان آه در نظر می بالید و سواد شام همچشم چراغان اشک بساط انجم می چید پیوسته چون ابر تصویر اماده گریه بود اما بچشم خلق عرض چکیدنی نداشت و چون نبض تب زده همه وقت بال میزد اما کر دنالهٔ نمی افراشت روز و شب چون روز و شب با دود و غبار عالم بی اختیاری ساخته بود و سال و ماه چون سال و ماه

بکردش رنک تحیر پرداخته رباعی | در قافله شوق دل حیرت کیش | آئینه تصویر جرس داشت بپیش | میرفتم و از خود م برون راه نبود
می نالیدم لیک همان در دل خویش | بحکم ارشاد وفا سعیها مصروف مراتب اخفا داشت و بمعرض اظهار احوال هزار رنک علم بهانه می افراشت

کاهی طبیعت را بعوارض صداع و امثال آن متهم میساخت و خود را از جرکه مجلسیان بیرون می انداخت کاهی با همنفسان عذر ضعف دلی پیش میبرد و تنهائی از غنایم حصول جمعیت می شمرد شبوه تسلی همعنان نالهٔ بلبل سراسر همچشمان کردیدن و طریق عافیت همدوشی وحشت کردن پیمودن واقف حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار همان دانای مطلق **قطعه** کرز درد

عشق بوئی برده در صبر کوش | شوق را سوا مکن از اشک کرم و آه سرد | تا نمی خون در جکر باقیست حرف رنک کن | سوز دل چون شعله پرپی پرده اشک زند
سوختم از رشک آنشمعی که در عرض نیاز | پای تا سر داغ شد تا زبان پیدا کند | پرده قانون الفت برنیاکت نغمه است | در نفس تا شوخی آمد رفت معنیها بکرد
نالهٔ درکیش ادب بنجان ناموس وفا | نیست غیر از شاهد ناقدر دانیها دمی | پس از مدتهای ضبط این حالت چون بلبده کنک که پای تخت محال

او دیه است اتفاق عبور افتاد و بر لب دریائی که کنار آن شهر واقع است صورت اقامت روی داد روزی در خدمت میرزا ظریف مقابله تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می نکاشت درویشی از منسوبان جناب حضرت شاه در رسید و مژده نعمتی غیر مترقب مسرور کردانید که بزرکی تبازکی این سرزمین را آسمانی عزور و دیدنی شده غمان التفاتش بدیدن شما معطوف کردیده اجازت شوق در کار است و ارادت ذوق فرصت شمار فی الحال با دابی که مناسب معتقدان نیطایفه است استقبال نمودیم

و بنیان نیاز بنا بر تحصیل سعادت کشودیم از نهال کرم چون ایه رحمت در آن اطلاعکده ها نزول فرمود و دیکر میهای نظر خورشید اثر ما را چون شبنم از خود ربود بخشین کلمه که از آن دفتر اشتیاق بظهور آمد این بود که الحمد لله ماه و ثمار دین شکر بهم رسیده ایم و فرصتها مغنمت شوقست و صحبتها غنیمت ذوق

قطعه

کردون صدفش هزار کوهر کرد | اما عقد وفاق کم کرد چون شمع بین فردکی صحبتها مغنمست اکر بشعله هم کرد | بعد از ان بعضی از ایام که سبق مخفل حال بود نقاب کذار از جمال اسرار برانداخت معنی چند از زبان نقد بیان سامعه نواز کردید که چنان مغزین بسراوق ترنیش بار نسبی بست و بتصور متکلمین بجوهر چیدنش غیر از مژکان تحیر نمی افراشت هوشها پیش از مرتبه ادراک بعالم بیخودی ساخته بود و زبانها پیش از پرده کوش بسا کوشی پرداخته بحر زبا انتخه بحر در جوش این محیط

این محیط قدرت بمعبد و می قطره اعتراف نمود و متقابل آن آفتاب بمعرفت بموهومی ذره بال عجز کشود از فرط تحیر سر بسیاهی رایش نهاد و بزبان قصور مراتب ثنا رسائی عرضه میداد که چهل سال تتبع نقاب مدرسه فضل کرده ام و از چندین تفاسیر سند تحقیق بدست آورده اگر علم اینست آه از اوقاتی که بکسب بی تمیزی گذشت و حیف عمری که بهرزه شقیهای غفلت مصروف گشت

درین غفلت سرا غرقان باتهام کی روند سراپا مغز دانش گشتن و چیزی نفهمیدن

آنحضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر بمجلس اصلاح می بود زبان اعیان بمشق اختلاف عبارتها نمی فرسود اینجا هر لفظی برجمال معنی تحقیق غازه ایست موضوع جلوه خود فروشی و هر سازی بشوخی آهنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خروشی خاصه قرآن که ساز حقیقت قدرتست و قانون اسرار عزت منزه از تصنع عبارتی که با آهنگ نقصانش سرایند و مقدس از تکلف اشارتی که بمضراب کمالش و اتمایند بی پردگی نغماتش عرض استعداد سازندا ست و بی نقابی مقاماتش شوخیهای فطرت نوازنده یعنی آهنگ مجردی بچندین خنجره رنگ خیال میگرداند و نوای مطلقی بهزار زمزمه بال شوق می افشاند با وجود زیر و بم جمل و شعور هیچکدام آن خارج نمی نوازد و با کمال کیف و کم غفلت و آگاهی هیچ یکی غلط نمی پردازند

نظم

زهر موج پیداست شوری دگر	ولی جمله از شور خود بیخبر	زبانناست چون موج در گفتگو
درین بحر بر کسوت ما و تو	بوقت خموشی نماید عیان	که در کام دریاست چندین زبان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثری موافق فطرت عوامست نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنیها منظورا ست و عوام باوجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور رتبه کلام تا بحضیض نقصان نرسد طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند پرتو آفتاب تا جبهه بر خاک نمالد رنگ از طینت سایه مرتفع نگرداند اگر حسن تحقیق بکمال ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن قصور ظلمست و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم درینصورت علم مدرسه حال از اسجد دبستان قیل و قال منزه باید فهمید و رموز خلوتکده یقین از حرف و صوت محفل وهم و گمان سراپا باید ایشید

همین بزم است کز عرض فریب خوب و زشت این جا

چو بر آئینه پاشی کلفت زنگار می بینند	دل هر قطره گرد بیست غواص حقیقت را	نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار می بینند
سر شک از نارسائی دشت کهسار می بینند	تا ماه من بر هر کریبان تار می بیند	همان آبی که می بینی طراوت مایه گلها
یکی در نقش با هم صورت فرقا می بینند	حقیقت سطر نیرنگ تکلم را خود	صدا را کوه هم دشتی است جولانگاه آوازی
برهمن جاده تا منزل همان ترسا می بینند	تفاوت کر نباشد مقتضای سایر فطرتها	یکی از صد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد
دو عالم جلوه استغنای بصر دشوار می بینند	تو هم سامان حیرت کن که در وحشتکده فرصت	نفس تا دل پر الفت پرستیهاست عاشق را
	چو سنگل دو پیکر چشم احول چار می بیند	نگاه شوق پیدا کن تماشاها تماشا کن
	خیال آئینه ها می آرد و دیدار می بیند	

الحاصل رشته عقیدت تنها در همان صحبت مایه دار کوهر اخلاص گردید و صفحه چنینها از همان ساعت بسر نوشت معنی ارادت رسید چون انقضای زمان صحبت سلسله معاودت تحریک آورد میرزا قدمی چند سعادت مشایعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان غاشیه داران تسلیم بود و بالفت نفس پا پیش جبهه روانی می سود ناگاه عنان ستی ضبط توجه کشید و دست بلجی گرفت با بن عبارت مخاطب لطف گردانید که ما بر پی دزدیهای شما رسیده ایم و نقب تجسس بنهان خانه خیال رسانیده می باید ما را شریک احوال و اشغال خود پندارید و رقم محرمیت ما بر صفحه تغافل نگارید بیقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش اخفاست و تنزل آمد رجات بعلت اظهار و افشا ساقی این بزم درخور حوصله این همستان نشأه می پیماید و شاهد این محفل باندازه طاقت مشتاقان نقاب می کشاید پس بمبالغه توجهات دعا را سرافراز رخصت نمود و زبان فضل ترجمان باین دعای سپر یا کشود که طرف بخش حوصله فطرتها بکمال مشرب استعداد رسانا

تنهائی که رفیق این وحشت سرشت ازلیست هرچند اقبال سعادت حضورش نکید و ساعت بیش مساعدت نمی نماید و
آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال خود مشاهده میکرد و
خصوصیت مرحمت عاشش مصروف نسبت خود بمعانیه می آورد اگر گاهی در غلبه شوق نظم و نثری از طبع قاصر میتراوید و
بمطالعه اصلاح آرا میرسید صله اندوزاین جنس مراحم پیدا میکردید که نشأه موزونی ذاتی ازین کلام سرخوشی پیام روشن
و معنی تلامیذ الرحمن ازین مقامات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن الطاف اوضاع این کرفتار سلسله تحیر بازادکی و بی تعینی
می ستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بی نیازی دامیفزود و باعی انگیس که چنین سجده فرسا دارد

اگر منظور کرم بود جا دارد	خاکست نظرگاه فروغ مه و مهر	آئینه تسلیم اثرها دارد	روزی در حالت شفقتهای

بدیل ستانی خلاصه کرام میرزا عبدالسلام که با آنحضرت نسبت اخوت داشت سجده تقریب بعهده لب اظهار کاشت
که اگر اینقسم قابلی بصحبت ارشاد منقبت بار قبول یابد بعید نیست که هلال فطرتش بکمتر زمانی عروج کمال کیرد و نهال استعدادش
در اندک فرصتی رسائی شهرت پذیرد بزبان تتمیم عنوان فرمود که او از آن طایفه است که ازلا بافضل حقیقی جوشیده اند
و ابدا احوالشان در تتق انوار غیب پوشیده ترتیب مایل انبیا باطن اسرار نبوت است و هدایت شامل ایشان حقیقت
انوار ولایت لاخوف علیهم از آئینه ظهورشان جلوه فرما و لاهم یحزنون از سیمای طینتشان چهره کشا ما را باستفاده طرفین
و دیعت هم بهم سپرد لست و باستغانت یکدیکر سعی استکمال پیش بردن آخر کار بی فضولی خواهشها حق بمرکز خواهد رسید
و بی تردد جستجو جاده ها سراز منزل خواهد کشید **غزل**

ای خاک بنیوا چه قدر رنگ داشتی			ای لعبت فنا چه بلاها بجلوه کاشتی
آفاق سوخت برق جنون خیز دعویت	ای کرد عجز این چه علم برفراشتی		عجز شعاری اینهمه آتش نداشتی
بسیار پیش رفته از خویش باز کرد	آخر خط که بود که برهم نگاشتی		جائی قدم زدی که ادب هم گذاشتی
کلک بروی صفحه امکان غبار ریخت			

حسن اگر بستایش آئینه پرداز د در خور جلوه خودش باید ستود و معنی چون بتوصیف لفظ کوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود و رنگ
توجه کمال است برچهره منظور کلفت نقصان جا بر داشتن و شرم میلان آکاهی دامن مرغوب بخراش قصور انباشتن ذره بیمقدار
در غبار نیستی جبهه تسلیم ناپیدائی می سود کرمی نکاه افتاباش آئینه چشمک عروج زدود و قطره معدوم در قعر ناکسی سر شجره تمیزی
نمی پوست برکزیدن اقبال محیطش کلاه کوهرآرائی شکست پس دره راکه آفتاب در آغوش پرتو جاده کم از ماهش نباشد چون
و قطره راکه محیط سامان بزرکی بخشد جز بدجله کی نام توان بردن **قطعه**

ای بسا آئینه کز درد تغافلهای حسن			خاکشد و زیر رنک و
جوهری پیدا نکرد	وی بسا تخمی که از بی اعتنائیهای ابر	ریشه داری از زمین ما بین سر بالا نکرد	شیشه ها در محفل افسوس همکاران جم
حباب	خود بخود در هم شکست و با کسی سودا نکرد	کر همه رنکیست موقوف بهار جلوه ایست	ور همه بوئیست بی کل مال شوخی
دانکرد	همچنان کز حسرت دیدار می مالد نکاه	ناله را هم جز هوای قاصدی رغبا نکرد	قید کلفت بر ندارد و شنم مهر آشنا کیست منظور
تو شد کر عالم استغنا نکرد			

حکم الفقرا کنفس واحدة بمناسبت محرمیت جهان کلیست یعنی حضور نشأه وحدت که در انتظام
ساز عتبارات رنک مغایرت نیافته است و توهم دوئی پرده ناموس یکتائی نشکافته بحسب لطافت آشنائی آن مرتبه
هر کاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اکر بارایش عبارتی پرداخته اند
جز طرح استعارات شهود معنی نینداخته و بیکانکی طبایع عوام از یکدیکر باعتبار تشخصات جزئیت یعنی امور عالم کثرت
که درین چار سو جز اجناس مخالفت اشکال و الوان بر هم سنجیده اند و غیر اسباب تمیز سود و زیان بمعرض اظهار نرسیده بسبب

کثافت فانی این موقف الکی
همه چشم بر صورت خود میکشاید
چون عکس آئینه غیر از نقش
دوئی مشاهده می نمایند و
هر چند بر بحسب خود فرو می روند
چون شعله قدم جز بکام ارشدها
نمی سپرند ازینجا تحقق تست
که ناقص طبعان دبستان
کونی از فهم کلامی در سکاه
الهی دورند و پست فطرتان
طبایع ادنی در درک حقایق
اعلی معذورند کشف معینن از
لطیف طایفه و انکاید و رنک ملکه
از صفای آئینه چهره پرده کشاید

غزل

حال عالی نشینان
فطرت ادنی پرس
کیراست خاک از عالم بالا پرسش
کجا
محرمان حال هم در بزم حال
آسوده اند
طبعان هوس پیما پرس
نه
آشنایان حقیقت از جهان
بیکانه اند
دیدی از ایشان حال محزون
تا بلی از نیز کی معنی نشان
از نکه غیر از سراغ رنک صورتها
پرس کجا
خویش نکوید

خویش میکوید خبر جزحدیث کاه و خرار نمردم دنیا میپرس آدمی ریشه استعداد لیست با بیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار
نئوونما ومعنی ادراکی ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون وچرا درجات استعداد از نشاه شیونات دایمه تا افعال
واثار اسما وصفات ابدا مراتب شمار ترقی وتنزل است ولایزال درعرض مدارج نقص وکمال بی اختیار دور وتسلسل
مقیدان عالم کثرت یعنی فروع نخلستان ظهور را بالزاد کان حجاب وحدت که اصول ثمره شعورند انقطاع مناسبیت وکمال
جدائی وکثافت پرستان وادی آب وگل را بالطافت محرمان کاشن جان ودل انفصال موصلتی درنهایت بیمعرفتی وناشناسی
جهل عوام درعلم حقایق بعلت نارسائی وناتوانی هست وبیگانکی خواص از وضع کثرت اثر بی توجهی است نه نادانی پوشیده
نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست ووحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر باستان نه پرداز دازبی
نیازیهای منصب عزت است ومقیم آستان را دوری نسبت صدر از نارسائی همت وقصور فطرت طایفه که محرم حقایق
موجوداتند عین حقایق اند وفرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور پس هر فردی از افراد دفتر الهی وکونی محیط اسرار خود است
ممکنه غیر وقتی رسد که از خود برآید واین نیز که از خود برآمده بدیکری تواند رسید نشاید قطعه

چون بمینی زرزراست ومل مل است	ور همه از ریشه است ایجاد کل	کرزرز جوشیده است اسرار مل
هر یکی در کاشن خود مبطل است	ریشه یکسر ریشه است وکل کل است	هیچکس محرم نوای غیر نیست
	سخت بی پرواست حسن از یکدکر	روزی هیزار ظریف از راه قند
	مدابر و بی نیاز از کاکل است	

که بزرکانرا در تربیت فرزندان لازم است چون فقیر را با بی نوایان عالم فقر بی اختیار جوشش میدید وباخاکساران طریق
فنا ناکزیر اختلاط می شنید شکایت مضمون طوماری بعرض حضرت کشود وکلمه تحریر نسخه بچشم معنی سواد وانمود که این زمان کار
نقد آکهی ناممکنست با بیمعرفتی چند که متلبس بخرقه تقلید ند میجوشد وکمان سودی که جز خسران متصور نیست مورتضیع اوقات میکوشد
با انکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر نکاهی درس معنی بکمال میرسانند وکلای مدرسه تحقیق بنقطه ارشارتی از سبق ماسوی ورق میکردانند
کم وقتی است که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه معنی این فیضش تبا ملی نکشد اکر بهره از شعور داشته باشد می باید دانست
فرصت از دست نکذارد وبحضور اینید دولت عظمی نفسی بنیاورد درخانه آفتاب پرتو چراغ پرداختن چه قدر خجلت بی نوریست
ودرکنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری تعبیر التزام این شیوه جز نوحه محرومی چه خواهد بود
وشرح اقدام این عمل غیر از شکوه بی نصیبی چه میتوان نمود غزل

بر تو خورشید جز بر خاک نتوان یافتن	یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما	با کمال اتحاد از وصل مجوریم ما
با وجود ناتوانی سر بکردون سوده ایم	چون همه نوسر خط عجزیم ومغروریم ما	در تجلی سوخلیم وچشم بینش وا نشد
مفت ساز بندکی کر غفلت ما کر کهی	پیش نتوان برد جز کاری که ماریم ما	بحر در آغوش وموج اما همان محکوما

هیچو ساغر می لب واریم ومخموریم ما	
سخت پا برجاست جهل ما مکر طوریم ما	
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن	اختیار ازماست چندانیکه مجوریم ما
	کار ما با عشق بی پرواست معذوریم ما

اشارت معنی عبارت باین مضمون آئینه ارشاد پرداخت که دامان از سطر هلال عرض نسخه کمال نباید خواستن وبر ریشه نهال
دامن کلچینی نشاید آراستن درآئینه ظهور انسان که تجلیکاه مراتب اسرار است ومنظر رموز افعال وآثار اظهار هر صفتی متعلق آنی است
وکل کردن هر رنکی موقوف زمانی از ما پوشیده نیست که بنای فطرت این نقش بنیاد بکمال متانت واستواریست وبساط
طینت این خاکساری نژاد در نهایت صافی وهمواری اما جوانی مقتضی بی پروائیست وکذشتکی مستلزم رسائی امید که او قاتش بهیچ
وضعی تغیر جمعیت نه بلبند واشغالش در هیچ حالتی تهمت غفلت نپذیرد دماغ آزادیش سرخوش جرعه ذوقیست از دانی نشاه دولای
وسازبی تمیزش سیر آهنک زمزمه شوقی مژده اقبال عروج توانی در مقامی که زیر وبم جهل ودانش بر یکدیکر می پیچد وصاف ودرد

نکبه او ضاعت وارسد جای اعتقاد است نه محل فضولیهای ارشاد و اگر هوشها بر مزاطوارت پی برد عالم تسلیم است نه مقام کشاکشی
تعلیم میسزاد و در همه حال معذور باید داشت و رقم کدورتی بر صفحه خیال نباید کاشت اینجا سعی ناصح با عتقاد خود مصروف غیب
کمال است و منظور معلم تهذیب اخلاق و احوال هر کاد و سعی مدعا شعر حقیقت اخلاص باشد مربوطی الفاظ نباید سنجید و هر جا حاصل
جستجو ها غیر از وصول مقصد متصور نیست از لغزش رفتار منحرف نباید گردید رباعی | شاه از تو مقدار چشم فضل اندیش | درویش
باندازه در دل ریش ۲ | القصه کسی از طلبت غافل نیست | هر کس بخواهت همان درخور خویش | انحاصل این ناکس همان عتبار

بیمن نگاه گرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت کسی گردید و این شستی گیاه بمقدار از رشحه سحاب لوجش آبروی قدرت طوبی هم
رسانید هم در خور و برگهای کیمیا اوصافش بود که ذوقرا بافتابی ستود و قطره را محیط وانمود هم از قانون عاجز نوازیهای اوست
که امروز ساز بیدلی بهزار آهنگ استغنا می نازد و حزینی نالهٔ بیکسی بچندین نوا علم بی نیازی می افرازد خامه بسجده خرام عزم نفس آرائی
وارد تا سواد صفحه دیگر میدان جبهه سائی طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تاملی بندد تا در اوراق عنصر دوم زبان تعظیم شکر گشاید

تا بهار زندگی وارد سرو برگ نفس | مو بمو یم آشیان سجده تسلیم اوست | مرگ هم زان آستان شکل کهٔ سازد غافلم | هر قدر خاکم بهاد گیرد همان تعظیم اوست
با وجود غفلت از سازم نمی یابد دوئی | گرچه از خوف آهنگ امید و بیم اوست | رنگ کل تا شوخی سنبل بهالوده است | آنچه از اندیشه کل میکند تعلیم اوست

نگاه تامل حقیقت سواد از تهمت غبار بی توجهی سباد و عنان توجه فطرت نزاد ان کلفت ضبط بی تاملی نبیناد که هر چند هنیه مداد
تسوید یک قلم بدوده چراغ صحبتها روشن است و ساز شیرازه این اوراق کمیسر تبار قانون استقاده بامزین اما آغاز و انجام عنصر اول نیست
اقبال احوال طایفه ایست که در یقین آباد عتقاد بیدل تعداد مراتب کمال بذات حقایق آیات ایشان متضمن بود و ارتفاع مناصبت فضل
بصفات اعلی درجات ایشان متعین کرامت تتبع خامه که بنقطهٔ از شرح احوالشان مرکان تامل تواند کشود و سعادت رقم نامه که بسطری
از کتاب اوضاعشان سواد معنی روشن تواند نمود قطعه | ای بسا معنی روشن که ز حرص شعرا | خاک چو لانگه اسپ و خر اهل جاهست

وی بسا نسخه که در مکتب تشویش طمع | روسیاه ابد از مدح امیر و شاهست | صله مشتاق کد اطبع ز مضمون بلند | کرچه پای بر افلاک نهد در چاهست
مرجع معنی این سست خیالان دریاب | تا بدانی چه قدر فطرتشان کوتاهست | ماده اهل صفا باش که در عالم
یقین | وصف این طایفه تفسیر کلام الله است | پاکی دامان غنا زیب کسوت تمکین نسبتی که بهره نازی افسون طمع خاک رانه

اغنیا بر فرق ناموس سخن نه بخت و صفای کو هر بی نیازی طراز فطرت دریا همتی که تبلا طم امواج احتیاج آبروی معنی در پای
ستایش دونان نریخت اگر فهم معنی بدرجات نشاه تنزه نرساند جز در رکات علم شیطانش نتوان شمرد اگر کسب کمال بصدد مخیل
تقدس نخواند در ننگ ضلالت ابدی باید مرد ۲ مثنوی

چیست تعلیم شیاطین جب جاه | ای شیاطین مرشدت دیو ست سیاه | ای که تعریف سلاطین کرده | مشق تعلیم شیاطین کرده
استیازی تا بدانی شاه کیست | این قفس پر در و دو هم جاه کیست | فخر طبعت مدح شاهی ننگ نیست | کاهنه تخت و کلاهی ننگ نیست
تخت سیم و افسر زرین دو سنگ | او چه آتش در میان این دو سنگ | بر سرش افتاده آن زرین رخام | آنده پایش سنگی تخت نام
قرب این آتش بلای جان بتست | برق دین و خرمن ایمان بتست | فی الحقیقت آتش ست آن شاه نیست | لیک هر آتش پرست آگاه نیست
رفته کیر آئینه دینت ز دست | نیست هر کز حق پرست آتش پرست | کر به بزم قرب شاه اندیشه | بیکمان زردشت کافر پیشه ۲

کمال حق منزه است از عبارتی که بحمدش صرف مبالغه نمائی و مقدس
از معنی که در ستایش دفتر توهم کشائی اگر با نجمن مدح خاصانش بار توفیقی توانی یافت حصول دولت عظمی پندار و اگر بمحفل وصف
مقربانش راهی توانی شکافت وصول مقصد اقصی شمار که آشنای وضع این گوهر سرشتان بر مزکر تمکین محیط وار سیدنست

فخر می بساط این نخجه خسان
بعالم جمعیت بهار آرمیدن
زبان در مدحت ارباب دینا
چو آلودگیهای اغراض دنیوی
بغیر از حاشی لذات معنوی
نمی سزاوار در آن محل بمقتضای
غلبه حرص یکسر مبالغه بیا معضوت
دور بمقام تحکم تقدس فطرت
محض اخلاص جلوه کر پس حیف
عبارتی که از معنای ارادتش
نام چیفه بر آید و افسوس معنی
که از آئینه لطافتش
کشف چهره کشاید اغنیا نیاز
که سر رشته قیل و قال بدرس
معنی توفیق رسانیده اند عنان
همتشان بنعت احوال ارباب
فقر باز گردیده ذکر محبت این
سر چشمه با طهارت آلودگیهای
بیاست و ستایش اخلاص
این روشنان کفاره نامه سیاهی
های زبان نظم و صف آنها
کن که شاه مطلق اند بکلم موصوف
اوصاف حق اند جاهشان حق
خاک تا سوح حق تاج حق
از جبان
بکه باخود
فنا نجیده

فنا جوشیده اند | طلعت بیرنگ خط پوشیده اند | شوکت شان را علم آراستن | از سر دنیای دون برخواستن | تاج

داران جهان بی زوال | کشور آرایان ملک ذوالجلال | خاکساریشان کلاه افتخار | ناتوانی دستگاه گیرودار
پاسبان قصر دولت بیدلی | اوج عزت انفعال برتری | از خم تسلیم خاتم آفرین | سجده طغرایان پیشانی نگین
بی تکلف شاه درویش اند و بس | در سجود دولت خویشند و بس | لله الحمد از بدایت حال بیدل حیرت مال را شهود معنی این نکته

مشربان نه نقد راز وهم پرداخته که بیرنگ آمیزی عالم صورت ننگ توجه پسندد و لمعه حقیقت این استغنا سرشتان نه چندان از هم گداخته که از آلایش جهان مجاز بخیال کدورتی پیوندد از خوشه چینی خرمن اگر همشان بی نیاز حاصل کاینات و از زلّه اندوزی مایده انعامشان سیر چشم نعمای موجودات پس از وجد آن کیفیت آن صحبتها که ذخیره جمعیت معنوی بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری صورت تفرقه م روی ننمود و بعد از استفاده حصول اندولتها تا امروز بصحبت هر کاملی که راه معرفت یافت معمای افاده و استفاده بمعنی مشترک واشکافت بلکه در هر مجمعی مامور ورود کردیم جز پرتو معنی خود شمع آن بساط ندیدیم و بر قانون اسرار هر محفلی که توجه گماشت غیر از زمزمه شوق بیدلی توانی دیگر نداشت همه حال اثر پرورده آن توجهات خورشید تاثیرم و نظر یافته لمعات آفاق تسخیر غزل | کرد عجزم خویش خرامان سرفرازم کرده اند | سجده داری داشتم کردون طرازم کرده اند

رنگی از شوخی ندارم حیرت آئینه ام | انتقدها گلرخان تعلیم نازم کرده اند | صافی دل نخجوی پیمانه در کار داشت | گر شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند
نیستی سرچشمه طوفان تهی پیوست | چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند | پیش ازین صد اشک رنگ نهر می داشتم | اینزمان یک ناله بیرنگ سازم کرده اند
سجده فرسود خم تسلیم اوضاع خودم | هم زجیب خویش محراب نمازم کرده اند | چشم شوق الفت آغوشیت سرتاپایمن | سخت حیرانم بدیدارم که بازم کرده اند
از هجوم برق بارنهای تازاگه نیم | اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند | بیدلیها یم دلیل بیتجانی شیء است | نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

عنصر دوم روانح شگفتگی بهار عالم منظوم نسیم فیض عالم فوائد علوم | سریر الفت صفیر خامه بیدل در تحریر این عنصر غان نکهای رفته میگزارند

ونواهای از خاطر رمیده را بار محفل بیان میخواند هر چند بر زدنهای نفس عمر لیست در کرو کتاب معانی افشاندنست و تحریک زبان تا بتکلم کیفیات مضامین مشغول ورق گرداندن اما از کیفیات نسخه بعضی صحبت که همت قابل فراموشی نباد انتخاب بادی میزند و از سرکه خوشیهای نشاء بعضی استفاده که مخموری نسیان مینا و پیمانه عرضی بگردش می آرد اعاده تازگیها باین آهنگ منفت قانون کفتگوست و تمهید برفشانیها باین انداز غنیمت بردار آرزو قطعه

ورنه اینجا حال و مستقبل و ماضی گم شدیم | قلقل و همیست کز مینای قیل و قال رفت | تا درین محفل تامل بر بساط حال رفت | ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال رفت
در عدم آرامگه نتوان بجز بیتابی افتن | فرصت آنجا رفت و اینجا نام ما پامال رفت | نقش خود کردیم اگاهی در شهات زد | رنگ از رو ها پرید و صورت تمثال رفت
دستگاه ما همان در خورد سامان فناست | شعله چندانی که رفت از خویش تا دامان رفت

ایامی که اعداد مقولات عمر از پایه نقصان احاد در گذشت و باستکمال فرصت شماری سال عشر مقارن گشت شوخی نفسها مستعد ناله در بر داشتن گردید و شعله طبیعت بسر کرمی علم معانی افراشتن پچید شوق جنون جولان هنوز در قید گاه مکتب پای در زنجیر می تابید و خیال طوفان سامان همچنان تبادل کده الفت تنور می ساخت یکی از طفلان همدرس اکثر اوقات قرنفل زیر زبان گذاشتی و باندازه تکلم در نزهت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام متبسم غنچه آشنی شامه همنفسان در بوی بهار می غلطید و دم تحریک بر گلشن دماغ همسبقتان بر شمیم ختن می پچید فی الحقیقه آن شمامه شوق انگیز در ایجاد رواسح منظوم بیدلی نفس رحمانی بود و همان نکهت بهار آمیز و رشوق پروری دماغ سخن بوی یوسف معانی داشت تا انکه روزی استشمام موزونی پیایش بکیفیت این رنگ سرانجام طبیعت برآورد و در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه کل کرد رباعی یارم هرگاه در سخن می آید بوی عجبیش از دهن می آید

حسد چشم انصاف فنا پوشد | در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم پرد کیان خیال اند | وعین الکمال شاهدان انجمن کمال قطعه

تلاش معنی اگر خاص انبساط خود است | چه لازمست بهر انجمن کنی تکرار | وگر قبول کسان دامن هوس گیرد | مباش ایمن از آشوب غیبت و انکار
شراب درخم اگر محو جوش خم باشد | مضایقه است زتشویش صاف و درد خمار | کس از بهار لطافت ندارد آگاهی | اگرچه ساز لطیف است عالم آثار
غبار سرمه فغانست لیک کو تمییز | تا ملی که خموشیست منشاء گفتار | صدا بآن اثر ناتوانی طاقت | دمانده شور قیامت زپرده کرساز
هوا آن همه ضعف مزاج عجز نمود | چه رنگها که ندارد بمعرض اظهار | ولی خلایق ازین برسخت بخیر بند | زبس در آئینه رنگ دیده اند بها
فروغ آئینه دل که میکند باور | همین بشمع و چراغ است منحصر انوار | اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن | که کوس وحی توانی زدن بیانگ حمار
بزرگی آئینه دار جهان جسمانیست | کشافتی بهم اندوز و فربهی بردار | خموش باش کرت ساز و برگ شیخی نیست | که دوخته است بزرگی تجبه و دستار

پس از مطالعه هجرت نامه طبایع مدتها معنی که از پرده غیب با انجمن عبارت میرسید غیرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید واگر بحکم بی اختیاری در معرض بیان می آورد آئینه تمثال بنفسون کلام قدم روشن میکرد باری درین پرده صفای کوهر طبیعت مغتنم داشت و باین لباس علم دستگاه فطرت می افراشت الحاصل این رباعی از ارکان بنای موزونی خود میداند واز همین چهار مصرع عنصر مزاج شعله افسونی میخواند غزل | حاصل تخم ضعیف است آنچه خرمن دیده | وی شراری بود اگر امروز گلخن دیده
اندکی معنی سواد نسخه تحقیق باش | ذره موهوم را خورشید روشن دیده | تا توانی گسوت انیکار کاه حیرتیم | رشته بود آنچه اکنون جیب دامن دیده
اینقدر زیر نگ هستی از عدم جوشیده است | حیرتی را انجمن ساز تو و من دیده | همان سال نسخه اکتساب ورق اشغال طاهر برگرداند ومطالعه

دل پس زانوی تفکر م نشاند | دران احوال هر کاه اندیشه بیزکی پرواز بعروج تهرازی می پیوست وشوق بی نشانی آهنگ در پرده تخیل کیفیتی نقش می بست بخواست مصرعی چون هلال ازاوج طبیعت جلوه منیفرمود وبی تامل معنی چون قوس قزح ابروی نگینی می نمود چون شغل بی تعلقی باطبع حیرت کتساب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل میکاشت اکثری دوستان خیال جسلوها کرد اما سری بشوخی اظهار بر نیاورد واگر بعضی بر جاده بیان نیز گذشت موصول سر منزل تحریر نگشت تا انکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تالیف انجمن تنایج کردید وبمرور فرصت نسخه چند شیرازه اتفاق نقوش او خطوط بهم رسانید هم ازان هنگام سعی طبیعت باشیان پروازی طایران افکار ما موراست ومشاطه فطرت نغازه طرازی پرده کیان اندیشه مامور ازانجمله واردانی که درضمن بعضی احوال از پرده تامل ظهور نموده بود ودر ذیل فواید صحبتها از تنق پیزکی چهره وقوع کشوده بجلوه کاه تحریر می آرد تا مبرهن کردد که خیالات بیدلی نیز عالمی دارد غزل | آنچه کلکم می نکارد محض حرف وصوت نیست | هوش می باید که دریابد
زبان بیدلی | کر همه جبریل باشد مرغ فهم اکاه نیست | تا چه پرواز است محو آشیان بیدلی | کوش دل در حیرت آئینه خواباند
بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی | هر که از خود شد تهی از هستی طلی پرداخت | سجده میخواهد حضور استان بیدلی | اعتبارات جهان از کاهش افزوده است
صفر اعداد ظهورم از نشان بیدلی | چشم می باید کشودن سرمه گیرد آست | ناله کم دارد دری کاروان بیدلی | از حباب من سراغ کوهر یابی کیر
کیفیت چیده است بحر ایجاد کان بیدلی | روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جماعتی فقرا چون ثمرکان بهم پیوسته خلوت

ازآی انجمن کیتائی بودند و کمبوت کاه شرم جبینها بپای تعظیم یکدیکر میسودند باتفاق معنی وداد خوشه وار صدد ل در یک سینه آرمیده وتالیف نسخه اتحاد چون ریشه هزار سر در یک کریبان واخزیده نه نبض آرزوئی از پیش آهنکان طبش خیال ونه رنک تمنائی از سبقت اندیشان فشاندن بال نفسها یکقلم صرف افسون شفقت فروشی اندیشها یکدست محو آداب اخلاص کوشی قطعه

کمتر از انجمن الفت ارباب فنا | که همه عشرت بیساخته جمع آنجا | مژه دوخته آرایش فانوس خیال | نفس سوخته کیفیت شمعت آنجا

ربوبیت خواص اشیا بی حکم تجربه اش هوهوم و کیفیت اسما بیواسطه تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فرش دیده که این سیر سر چراغ خانه او تواند بود و سرخوشیهای عیش ابد محو دماغی که ازین باده پیمانه نصیبی تواند ربود **غزل** چرا ایدل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی

کدامین پرده چشمت بست کز تحقیق دل	نگه کردید آغوش وداع حق شناسیها	سراپا وصل بودی چشم واکردی جدا گشتی	غبار هرزه تا نیهای غفلت شد سراپایت
ز معنی سرمه ناکرده حاصل تو تیا گشتی	کدامین غول در صحرای کبریایی شد	گز انسانی که کشتی طالب مردم کیا گشتی	سرت را تاج ازمناکرانی شب یا غافل
که فرش انتظار سایه بال همای گشتی	غنای مطلقی را داغ صد حرص و حسد بینی	بخود نختی تامل کن چه بودی و چها گشتی	مباد از ورق کس غرقه نا قدردانیها
که دریا در کنارت بود و محو ماجرا گشتی	حباب پوچ معنی نقش بستی آخر اکیو هر	دلی در جیب تمکین داشتی بیدل چرا گشتی	بفهم هستی آئینه اسرار هستی شو

چو قدر فرد و انستی نجوشیدی تماشا گشتی

همدران صحبت مراقب طینتی سراز جیب تسلیم بدر آورده و بقدم جبهه سائی راه نیازی سر کرده که هرجا نوائی از ساز محفل عیان متصاعد است هرچند محرک آن جز مضراب ارادت حق محال است و مطرب آن غیر از زخمه آهنگ مطلق وهم و خیال اما در پله میزان تامل هر حقیقت و روائی که بهم سنجیده اند تفاوتها علت اصولی دارد و هر زیر و بمی را که متعین اسمی کرده اند سراز پرده سببی برمی آرد درین صورت زمزمه آنای منصور قابل تحسین از چه کمال است و نغمه فرعون خارج قانون آفرین بکدام لوبال یعنی هر دو از یکمقام سرائیده اند و از هر یکی همان یک آهنگ بیرون تراویده ✻ فرمود درین استغنا کده ذات هر فردی از اطلاق نسبت حسن و قبح مجرد است و تعین صفات مدح و ذم بالذات نامقید اوج و حضیض ستایش و نفرین نتیجه اعمال و افعال است و پست و بلند رد و قبول آن محصول انقلاب و استقلال ✻ فضای عالم تحقیق را غباری نیست که توهم تو و من را چسپان کند تک و تاز ✻ همین یقین گمان کرد شوخی دارد ✻ که رنگ ریخته پیچ و خم و نشیب و فراز ✻ ز حسن و عشق درینجا نمیتوان پرهیخت ✻ بغیر حوصله آئینه غرور نیاز ✻ بساط پرده یکتائی از نوا خالیست ✻ خروش همت خلقست اینقدر غماز ✻ مباش غافل ازفهمهای استعداد ✻ که نیست ساز جهان بغیر ازین آواز ✻ دعوئی که از کثرت اسباب جوشد بعیداست از صدق حضور وحدت و حدیثی که از عالم بی تعلقی کل کند مقرر نیست بنفی خواطر کثرت هستی مجرد فقر ازیشه داری سراز تخم وحدت بیرون کشیده است و کسوت کیرودار اغنیا به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تحمل دیده و در مرتبه ریشه کی صورت تحقیق تخم بجاست و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم نیرو هم و خیال چون وحدت جهان ثبوت است و کثرت عالم انقلاب و حدت آگاهان ناچار مقیم صراط مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار هرزه تاز بیدا

وبیم رباعی ورقلزم تقیدکه جوش صورت ✻ هر موج بصد رنگ طپش جلوه گراست ✻ اما در عالم شهود اطلاق ✻ صد بحر و هزار موج و کف یک کهراست ✻ منصور که بحکم بی تعینی فقر محرمیت اسرار یقین داشت در هیچ حالتی دامن استقامت از دست نگذاشت تا قطرات خونش از جوش عرض کمر نکی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرفشان نوای یک آهنگی بود فرعون که از انجام کارهای تعلق غنا با غرور اسباب شکوک می ساخت همنکام امتحان رنگ استقلال در باخت هرکا دفتر کبر و دارش در آب نیل انداختند نقوش دعوها ورق ثبات برکرداند و بی اختیار درس امنت برب موسی و هارون برخواند **غزل** اگر شوی

محرم نوای پرده تمکین ساز	کی فریب نغمه سرنکت از جا میبرد	هوش چون شد آشنای اختلافی نیستم	چون صدا پرواز هرآهنگ را جامی برد
عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب	صلح کرا پا نشاند جنگت از جا میبرد	دعوی هستی مکن کز حامه بیرون دانه	عاقبت کیفیت این رنگ از جا میبرد
خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش	ورنه طوفان شکست گرت از جا میبرد	در محفل وحدت شمع شهود جز یکی محقق نیست پر تو اختلاف از کجا که	

بظهور پیوندد و در بهار کثرت که غیریت آئینه پرداز نشو و نماست تا چار هزار بزمی هزار رنگ میخندد پس کذب لازمه کثرت نمایست و صدق دلیل وحدت آشنائی همچنان که اظهار غیریت از فقر بیغیرت است دعوی عینیت از غنا دروغ جمعی که غیر حق چیزی میدانند

و هزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آنشمع شبستان معنی فرستاد و تجویز این بیت مطلب کلی عرضه داد **بیت**
میتوان در کلبه با هم شبی را روز کرد بوریا کرنیست نقش بوریا افتاده است پس از مطالعه روی التفات بجانب فقیر آورد و بخطاب توجه
سرافراز ارشاد کرد که ما از تصدیع عبارت آرائی برآر و بی تکلفانه جوابی در خور مدعای سایل برنگار بمضمون آنکه تو هم نقش بوریا
خواب مخمل راحت کیشان و تخیل کلبه و کاشانه ندر عشرت عمارت اندیشان اینجا ساده کیهای نقوش هیولای نگارخانه ها
در بر دارد و غبار ویرانی و هم وطن از عمارتی دیگر سر برمی آرد حضور بیخودی ما را بسیر باطنی دعوت نمود که تکلیف هوش
رنج وداعی بایدکشید و شهود حیرت تماشای کلشنی از خود نبرده که تشویش جنبش مژگان از آنجا توان داکرد **قطعه** ای
هوس معذور گر بیدستگاهیهای فقیر عشرت جاوید معدومی مهیا کرده ایم در لباطی کاخر از هستی نظر پوشیدنست
هم بچشم بسته خلقی را تماشا کرده ایم پرفشانی صرفهٔ مژگان بر هم بسته رخصت جمعیت آغوش تا وا کرده ایم در نیمقام که با جمعیت
دل ساخته ایم هر چند بر دم شمشیر باشد تصور مخمل بستر های بزم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگی کرم
از آنسو اگر شوق مایل پرواز است افسردگی بال جایز ندارند و اگر آرزو دامنی بر زده باشد کنده بر پای طلب نگذارند بجز دامر شوقی بردل
معنی منزل آغوش کشود و این قطعه بی تامل از عالم موزونی جلوه نمود **قطعه** خود بیا و حال ما منگر که در ملک فنا روزگار ما ز روزو

شب جدا افتاده است	کلبه و سواس است و نقش بوریا نگار طمع	کار ما با شیوه صدق و صفا افتاده است	بوریا و کلبه را در عالم ما بار نیست
هر کجا ما ئیم نقش مدعا افتاده است	کلبه آتش زن بنقوش بوریا ما محکمن	در لباط فقر تا بینی چها افتاده است	تا نخواهد سوخت از ما بر نخواهد داشت
نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است	حاضران مجمع وفاق را سماع این ابیات بحضور معنی وجد رسانید و گاههای تحقیق مذاق بچاشنی		

این گفتگو تسلیم و اقبال تحسین کردید بسایه دستیهای دعا بال همه بر فرق نیازم گستر امیدند و بالتفات زبانهای فاتحه نوا ابواب
عالم تقیم بخشیدند **غزل** یارب آن معنی پناهان را بغفران شاد کن خاک ایشان را بنور قدس فیض آباد کن یکنفس کز صرف
مهر بیدلانت کرده اند هر دو عالم را درود جان ایشان ارشاد کن سایه دستی که از شوق دعا برداشتند در ریاض خلد برگ طوبی
شمشاد کن هر چراغی کز مزارشان کند کسب فروغ پرتوش را تا قیامت دور باش باد کن زندگی از ذات شان پیرایه صد لطف
داشت حشرشان همدوش رحمتهای فضل ایجاد کن در بلده ثغنه و ثاق معارف اتفاق میز اظریف که آب و گل تعمیر ش جوهر
نزول ارباب فضل و کمال بود و پست و بلند درو باش زیر و بم نغمات وجد و حال سررشته طناب معمارش بشیرازه نسخه حقایق
منتهی و حضور سایه دیوارش روشن سوادی کتاب آگهی گاهی از عبور مانع کلامان چون بیت بلند معانی شوق انشا و گاهی بورود عالی
نگاهان چون خانه چشم شمع افروز انوار تماشا **قطعه** ازدام و درش وسعت مشرب کل جوش با فیض سحر غبار او دوش بدوش
چون حلقه زلف یار خورشد شکار چون خانه آئینه تجلی آغوش روزی مراة جمال الهی و کیانی شاه ابوالفیض معانی که حسن
لطایف اسرار بصافی طبیعتش می نازید و نشاه دماغ افکار در سایه علو فطرتش می بالید هم نردبان قصر ارشاد را جذبه همت سلوکش
مانع پستی نزول هم پایه منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول با جمعی رفقای موزونی صفات و ندمای
رکینی آیات آن بیت را زینت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط را بساطان بهار فیض مزین گردانیده **قطعه** آب کو بر خاک

بنیادی که انجا اهل دل	صافی آئینه ها با هم مقابل کرده اند	فیضها فرش مقامی کاین سعادت یافته اند	در تماشایش نگاه شوق مایل کرده اند
گر همه بر کوه و در تابیده اند این روشنان	سنگ را آئینه کیفیت دل کرده اند	هر کجا از مقدم ایشان غباری جسته است	ذره ها در خانه خورشید منزل کرده اند
تقطل بنیای شان صوت پر و بال پریست	گشته لیلی پرده در تا حرف محمل کرده اند	هیچ رمزی در اشارتگاهشان پوشیده نیست	از نگشادیکمژه صد حل مشکل کرده اند

حق و هم اثبات آگاهست کاین حق مشربان حق نمود از آگهست
رنگ باطل کرده اند بخی از بهر دست عرض مراتب بلندی داشت
و معنی از بهر رنگ علم بیار یکنی می افراشت و رمز مرتبه نیان
معنی سراسامان چمن یکزیری یک پرده های کوشش و شعله آواز
موزونان حقایق نوا سرمایه چراغ انجمن هوش روشن کفگو یفنی
چند بیسر مرابت عالم مثال کشته و عنان انفاس بجاده پیمائی این
وادی لطافت معطوف کردیده گاهی آفتاب در دیده ذره چون
نگاه خانه میکرد و غبار تکیش می افشرد گاهی کوهسار در سوفار
سوزن رقص جمل داشت و در سوفار
داری پهلوی وقت میخورد و بیچین
دریا در طبع صدف بساط میگرفت
پیچید و صحرا در دل مور عرض
وسعت میدید هنگام برق
انگیزی بشعله زبانان موزون و
بحر آمیزی معنی بیانان چرب فهم
یعنی که چمنکی در سبزه بندش
بساط مرقعه چیده بود و بچوم
حرت بکیفیت دوام همکوشش
وصل

واصل گردانیده لشکری دف پیکرش باهتمام گرم جوشیها دود تنباکو وبهمدمی نی قلیان پرده بخیالش کوک زمزمهای اشارت هو
از اسمای آلهی تاثیرات القابض بحکم طبیعتش مأثر واز آیات قرآنی معنی جعلنا نوعکم را بی سخن مفسر مثنوی طلسم خیال نگون پیکری

زهر مو نهال خمیدن بری	کجی گوشه گیر پی و استخوان	زسر تا قدم یک دکان کمان	نفس کرلب او غنان می کشیخت
رگ و پی زشاخ کمان می کشیخت	کمانها بضیق نفس کرده زه	بیک رشته پیچیده چندین گره	کمان خانه پیچش انگیز و بس
خدنگش همان جستن تیر و بس	زگردن بنودش نشان شکار	سر و سینه یکدست چون کف کنار	مژه سوزنی چند اندوخته
سر و زانوش را بهم دوخته	زبان تا بجنبد بعزم مقال	بطبل شکم میرسیدش دوال	سر و کردن و پا و زانو بهم
فرو رفته از هر طرف در شکم	غنودن بژکان زور آزما	سرش را زکردن کشیدی بپا	زضعف انقدر بار چرکش کران
که بردی بنجاکش مژه موکشان	سر و سینه و پشت خارش تلاش	سراپاش ناخن بذوق خراش	زبس داشت با خار خار اشتلم
بهر عضو صد ناخنش کشته کم	زبان شمع خاموش کاشانه اش	مگس در دهان جوش پروانه اش	صدا خاستن سر فه سینه خار
گلو تنگنای نی چرک دار	زبس خشکی پرده ساز او	چو خشخاش در پوست آواز او	طنینی بچندین فغان میکشید
نفس تا کشد صد کمان می کشید	چو قلیان پی آب صوتش نفس	باین وضع لاف کمالش هوس	مژه وار سر از جیب غنودن

بدر آورد و به نزاکت صداهای تارنگاه نوائی سر کرد که شاها انچه از لطافت وبساطت کارگاه مثال بیان نموده اند پرده
حضورش بی شایبه برروی تا علم کشوده عمریست ناظر پردگیان این خلوتخانه خیالم ومشرف تماشای این انجمن تحیر آل صحرای حیرتی
بمشاهده ام رسیده است وفضای قدرتی بمکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی او هام را نقد رسائی بدامن بی تابش ریختن است
وبی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش آویختن غبار این وادی یکسر آسمان تازست ونسیم این سودا یکقلم
لامکان پرواز درآئینه تحقیقم روشنست که لذت افکار چندین درجه برلذت ابکار تفوق دارد وسیر کریبان برفرق هزار باغ وبهار
قدم میکذارد معنی غامض این کتاب ناگفتنی است وکو مهر دقت این معما ناسفتنی بقفل ناکوشی هوش میلیاد نه کوش حس که این
حرف نکو نازشنیدن برمیدارد بگلزار خیالم جلوه ها آماده است اما کل اینجا رنگ صبح آنجا دمیدن برمیدارد بروی هر دو عالم تبسم
شرکان ومعذورم بهاری درنظر دارم که دیدن برنمی دارد شاه حقیقت نگاه سطر بتسمی انشا فرمود وگفت وقتی باهم لذات افکار
که خاصه اولیای سلسله شماست رسیده بودیم وچاشنی از آن مائده حلاوت فایده چشیده یعنی بمواطنت چشم بستن درسیر
حقیقت حال می کوشیدیم ودر قباب وضع مراقبه اسرار غامض چرت می پوشیدیم چون منکشف کردید که التذاذ نسبت
این افکار از لذت ثیب بکلی مستغنی ساخته بیقین انجامید که طبیعت از لذت ابکار درگذشته است تا باین نعمت موصول
گشته درینصورت سیر کریبان سر را نیز نهایت دامان میرساند اما مساعدی مرور زمان ازینهم راه کمرو زانو باز کرداند **قطعه**

اگر حقیقت افکار بی ثمر نهایست	کلید باب معارف ز کو کنار طلب	وگر مرقعها الفت سر زانوست	بچرت غنچه شود کام انتظار طلب
درین حدیقه کداز ابیار آگاهی است	بمعنی فکر دلی خون کن و بهار طلب	دماغ نازبه برق خیال و وهم سوز	کمال وقوف شعور است فهم کار طلب

مقصود از کریبان تفکر تحقیق خود افتادنست نه از سر کرانهای عجبی درد سر زانو دادن ومدعای تامل بکنه معنی وارسیدن است نه
غبار مژکان برفرق تبنیش پاشیدن معنی تفکر غور حقیقت اشیاست وحقیقت اشیا بقدر عرض صور چهره کشا درین تماشا
کده بفسون تخیل خواب بر طبیعت نباید کماشت وبفریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید کذاشت جلوه بی نقاب را
بخیال مشاهده نمودن از تازکیهای محرومی نکاهست واز معنی کشوف معما تراشیدن دلیل وقتهای فطرت کوتاه **قطعه**

سواد جلوه خوانے کن کمند تا کی فسون خواب پیش از مرگ در کورت به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن درون بیضه چون طرز فسردگی
دیگر چه می باشد همینها وقف پرواز است سعی پرفشانی کن چشم پوشیده هر چند فرو دوس در قفس دارد آئینه دار کوریست و مژگان
خوابیده اگر همه آفتابش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوری همه حال اگر بجه های مژگان ازهم نمیتوان گسیخت نمک گریه بر
این زخمها باید ریخت والا گر باین پیه افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت بطعمی زاغ و زغن باید فروخت **قطعه** چشم خواب آلوده

کلفت خانه درستیه است	سیل گر غافل شود آتش درین بنیاد ریز	ور همه آئینه دار کوهر راز دلست	یک کف خاکش کن و در مگذار با دریز
زندگی بیداریست ایثار جان پاک کن	صورت مرگست نگ خواب بر باد ریز	رنگها در پرده تحریک مژگان خفته است	هر چه میخواهد دلت زین خانه بردار و ریز
مدعا عنقیست گر سعی نظر غافل مباش	بر اثرهای تماشا هر چه باداباد ریز	در حالتی که زمزمه های سازان صحبت کوش	هیچ ساز سخنور دلکشتر از سکوتی چون نوایم از چنگ هوش می برد تامل حیرت تخیل کمر هی بغواصی محیط تفکر بسته بود بزنگ کوهر سر برکره زانوی تحقیق
نشسته تا در طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر نهاد رنگ قدرتست و نسق تعمیرش منظم چندین کیفیات حکمت
راه تفتیشی وانماید واز شبهات تعلق جهل برآید که اینجا مثال وشهود پرده کشای اسرار چه کیفیت است و خواب بیهوشی
نشاء پیمای ساغر کدام بین مصلحت ناگاه بالقای سعی توجه جذبه بمشام فکر بوی تسلی واکشید واز چمن طمینان دسته گلی
فراهم چید مدتها آن شمامه اسرار بضبط ودیعت کده دماغ خیال داشت امروز بحکم عطسه بی اختیاری علم افشای حقیقت
افراشت **قطعه** اینجا نه نقص آئینه داراست ونی کمال اظهار مست شوخی حالات بیدلیست ای شوق کوش باش چه انکار
وکو جدال افسانه جهان مقالات بیدلیست هر نغمه صد هزار قیامت جنون نواست در عالمی که ساز کمالات بیدلیست
درس آشنای واهمه دیگران نیم این نکته از کتاب خیالات بیدلیست نقش نامقه که سرشته اشارت معنیش بعالم لاهوت
پیداست ورشته کل کردن عبارتش بآب وگل ناسوت تعلق پوید هر چند تماشای گلشن اسما وصفاتش بچندین رنگ وهم وظن
مشغول میدارد ممکن نیست که حضور الفت آباد بیرنگی بکلی از دست بگذارد غنچه جمعیت اسرارش از ریاض تقدس وحیرتی گشوده است
وبخیال رنگ وبوی کثرت آغوش نگاهی وانموده مقدمه خوابش فراهم آوردن آن درهست بر روی ادراک وامتیاز
ونقاب تغافل افگندن بر جمال شعور حقیقت ومجاز **نظم** چیست بیداری زباغ وهم وظن کلچیدنی خواب یعنی از غبار
خود نگه دزدیدنی کبر و ناز آئینه نقشی کز نتوان بست هیچ ما و من تعبیر خواب دیدن نادیدنی گاه گل که غنچه گاهی برگ و
گاهی ریشه ام رنگ ما دارد بگردون خدمت گردیدنی صد ره ازگم وسعتهای ظهور افگنده ایم برخ عالم نقاب انگیخته
پوشیدنی ساز هستی و عدم بست وگشاد چشم ماست خواب و بیداری ندارد پیش ازین فهمیدنی زمانی که این شاهد
سراوق تنزیه از تماشای انجمن ظهور میل خلوت هویت دارد نخستین قدم به پیشگاه عالم مثال میگذارد واین عالم اسم مرتبه
ایست که از مرتبه انقطاع کلیش از شهود کیفیات صور صورت نه بسته است و با انفصال مطلق از تعلقات توجه خیز وشر نه
پیوسته هر گاه بساط این پایه توهم در نوردید بخوابگاه پرده جلال که جهان بی تمیزی مطلق است موصول گردید **قطعه**

پیش چشم تو عالم جسام	بغنودن مثال میگردد	مژه تا سایه میکند نشا	مهر داغ زوال میگردد
فرصت افسون کردش چشم است	نه مه اینجا نه سال میگردد	نبکاهی درین تماشا گاه	رنگ چندین جمال میگردد
بی تکلف بغرش مژه	دو جهان پای مال میگردد	پوشیده مباد که سیر صور شمالی جز در پرده غنودن میسر نمیشود	

واشتغالت وداع هوشیاریست یا حصول این تماشا هنگام چشم از خواب کشودن یعنی قرب نشاه بیداری در پرده

غنودن توجه چون کسی که عبارت
از قوتهای ادراکست همزمان
از غبار امتیاز در پیچیده است
و در همنگام چشم از خواب
کشودن همچنان شعور گفت
اسما و صفات بقوت تمام رسیده
بنا بر آن این مقام را برزخ جهان
لطیف و کثیف نامیده اند
واسطه عالم ارواح و اجسام
میتوان گردانید اختلاف احکام
مثالی و انقلاب صور خیالی باین
جهت نسبت که بعلت ضعف
تمیز انجا صورت اشیا کماهی
نقش نه بسته است و نقوش لوح
صفات بر کسی تمام نشده
نشسته چون یقین شده ایست
و قوی شعورها هیت در موضوع
تخیلات کمال و مثال هیولای
نسبت آگاهی در تحقیق
کیهای جمال و خواب نمی این
هر دو اعتبار بحکم غلبه حقیقت
جمال پس عالم مثال نتیجه ضعف
قوای روحیست و جهان جسم
قوت کمال آن در تمیز مابهات
اشیا و مرتبه روح بسبب
اعتبارات قوت و ضعف کثیر
جذبه بچون

جذبه بیچون و چرا ذات یکتائی مثال وحشم نامی بیش نیست — جلوه اینجا شوخی وهم وخرامی بیش نیست — چون نگه در دیده صید
الفت خویشی و بس ورنه این بزم تحیر حلقه دامی بیش نیست — دود سودای دوئی تا چند بیجد در سرت — اینکه می سوزد دماغت
فکر خامی بیش نیست خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم — موج این صهبای حیرت خط جامی بیش نیست — اینقدر فرقی ندارد
اینجهان تا آن جهان از نگه تا چشم بستن نیم گامی بیش نیست — شخص بی تعینی تخیل این دو کام اعتباری از عالم غیب نازل

انجمن شود است واز اشارتگاه هویت مایل شهادت آباد نمود تمیز جمیع درجات اسما وصفات حاصل غبار انگیزی این دو گام باید فهمید وسیر مراتب ظهور وبطون تماشای همین دو خیال حیرت احرام باید دانست اگر روزی چند بحسب موانع اشغال صوری جوابش میسر نیاید یعنی اصل معنیش بمطالعه اسرار بیرنگی مدد نفرماید نسخه جمعیتش بهزار تفرقه اشتغالی گراید واختلال گسیختن از شیرازه ربط مزاجش چهره نماید در انحالت طایر اشتیان کم کرده آیست بال افشان باختن رنگ طاقت ومجنون دامن لیلی از دست داده سرگردان وادی اضطرار ووحشت از امتحان کده طبایع جمهور پوشیده نیست که افراط بیجوابی بر هم زن اتفاق جوابی قوی است وپیکر جمیع قدر تهادرین نشاه مخطل تر از حقیقت هیولی نقوش صفحه ادراک هنگام غلبه این کیفیت چون سرخط موج سراب پیکر مغشوش است وسواد لوح امتیاز چون پرده شب بیقلم تیرگی نقوش **قطعه**

زانجهان تا غافلی آگه زجای خود نه — زینمکان تا بر نیائی در سرای خود نه
نغمه قانون رازت آنسوی صوت و صدت — بیحضور خامشی محرم نوای خود نه
تا نگردی آشنایش آشنای خود نه — هر چند هوش راکه از نتایج جمعیت خواست

در پرده تحقیق راه نیست تا سر رشته تدبیر این آشوب دریابد طبیعت بیرنگی نسبت ناچار مایل سرگردانی وبیدماغی میگردد که شاید باین بهانه شره هم آرد وباین آبادی تسلی شاید اکثری درین عرصه رخش خیال تاخته اند وعلت تشویش طبیعت بیجوابی محض شناخته اما بمعنی بیجوابی پی نبرده اند که آن اضطراب وسر اسیمگی جدائی مرکز حقیقت است ودوری همان سر منزل جمعیت **قطعه** تا نگردد

مرکز جمعیت اندیشه کم — خط پرکار تماشایت پریشان جلوه ایست — تا نظر فرسن لیلی نمیگردد جدا — گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه ایست
جز حقیقت هرچه می بینی عنا بیش نیست — خاک بر سر میکند نظاره آبان جلوه ایست — طفل رضیع که در بستان عالم تعلق هنوز درس نقیدش نخوانده

غیر ازهنگام خواهش غذا جمیع اوقاتش بمشق خواب مصروفست ومقید یعنی بسبب ضعف حواس وقوی انقدر ربط باعالم اسباب ظاهر ندارد ناچار هر نفس بجیب حقیقت اطلاق که عالم باطن اوست سری میزند ودو نفسی می شمارد چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست بمفتاح اقتضای جوع درگنجینه شعورش میکشاید وباین تدبیر تربیت قوی وتقویت حواس می نماید بامداد اغذیه واشربه هر قدر قوت تمیز هم میرساند ازان نشاه که بی نیازی توجه اسباب است دورتر می نماید تا بتدریج بلوغ که کمال تعلق اشیاست میزان خواب وبیداریش بسباط اوزان تفاوت درمی نوردد وکفه ظهور وبطون هم سنگ مراتب عدد ومساوات میگردد غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق حدوث بآغوش رحمت قدم گرفتن است واز انقلاب کشاکش مجاز بدلیل جمعیت حقیقت آویختن یعنی بتسلیم احوال وافعال بیحق بی تکلیف مراتب گفتگو ووصول بمقصد حقیقی بی تصدیع منازل جستجو

سخت موهوم است تفسیر ده اظهار ما — حیرتست آئینه دار پشت ورو یکدار ما — چون نگه در خانه چشم خیال افتاده ایم — سایه ما کان تصور کن در و دیوار ما
ریزش خون تمنا کلفت وشیهای تنک — پرفشانیهای حسرت بلبل گلزار ما — نوحه بر پرواز دارد کوشش ما چون پسند — کرکس ار بال و پر و امید و مقدار ما
چون شرر وحشت قماشان وگران فرصتیم — چیدن دامن رواج گرمی بازار ما — شمع محفل در کدار چشم دارد سوختن — فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما
با همه یاس اعتماد عافیت برپیچ دست — تا کجا در خواب غلطد دیده بیدار ما — قطره سامانیم اما موج دریای کرم — دارد آغوشی که آسان میکند دشوار ما

مثال بحکم سیلان کشافت آرائی وغیب مصور کیفیتی منقوش احسام بمقتضای کمال کشافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقة الحقایق خفای محض است منقطع الاشارة مشعر حقیقت ذات وغیب اضافی خفائی متعین یعنی اشارت مطلق اسما وصفات وغیب ممثل اشتباه ثبوت ظهور وغیب مصور شهود یقینی حسن وشعور **غزل** همه غیب است شهود اینجا نیست | جمله

اخفاست نمود اینجا نیست	اصل هر سوسن و گل نیز یکیست	خرهمین سرخ وکبود اینجا نیست	شعله خاکستر محض است آخر
جزدم گرمی و دود اینجا نیست	توان جلوه مطلق دیدن	انکه این پرده کشود اینجا نیست	اعتبارات همه اوهام اند
تو عدم باش وجود اینجا نیست			

الحاصل امروز فیض معانی رنگین شش جهة آغوش کیفیت بهار کشوده بود وشعور عبارات رنگین بر در وبام چاشنی تبسم سحر انداخته سر انجام صحبت بذکر معنی وارستگی کشید ودر گفتگوها بحرف نشاه بی تعلقی ختم گردید هریکی از حضار مضمون از خود رفتنی بجلوه تقریر ساند وبتحریک زبان آزادی بیان بال بی نیازی برافشاند شعور وارستگی عنان انداخت لفظ ومعنی بهم کردمی تاخت تلمنوی

خامشی گشت یکقلم آواز	شد قفس چون سحر پر پرواز	قدمی جلوه داد دامان هم	
نکهی ساز کرد مژگان هم	تا نفس شوخی معانی داشت	دل بفتراک پرفشانی داشت	قلزم شوق مست طوفان بود
مصرع جسته موج سامان بود	رشحه ازان امواج برین تشنه مزرع تمنا بضاعت سحابی کرد	وریشه خشک مغز قلم کل چاربرگ	
این رباعی بعرض شکفتگی آورد در رباعی	ای دل زغم ونشاط دوران بگذر	ازبیش وکم مشکل وآسان بگذر	درگلشن دهر چون نسیم دم صبح
آزاده درودامن افشان بگذر			

بارسائیهای جرات تقریر باوبگاه صفحه تحریرش گذاشت وامید عطیه اصلاح در نظر معنی شعور عرضه داشت پس ازمطالعه ساغرنگاهی بگردش التفات آورد وبوجد سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که ازفحوای این کلام بوی صهبای کمال می آید وصفای این الفاظ آئینه حسن تبیانت می زداید از جاده انصاف درنباید گذشت که باین صغرسن پایه سخن بمذاق کبرا رساندن آثار رنبای ندرتست ودر مرتبه ریشگی پهلوی نمونخلهای بلندزدن دلیل آبیاری قدرت برین شعله خاکستر غافل منکرید وازین طوفان حیرت خروش بیخبر مگذرید بعدازان محیط فیض با امواج تحسین زبان ترحم گشود وبعبارت این دعا صله دوام شوق عطا فرمود که یارب رباعی کامل اثرت برفع نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد وشخص فطرتت بسبرداری این چار

آئینه آفت چشم رخم مبین رباعی	بیدل سخن از جهان مطلق بشنو	از قید برابیان مطلق بشنو	حرفی اگراز توکل کند ازحق دان
تحسینش هم اززبان مطلق بشنو			

وقتی میرزا قلندر بر لب حوض زانی ساکر که صافی زلالش بسنب قطره بکوثر رسانده بود واریدیهای امواج سراپایش درآب کوهر خوابانده ذوق بال افشانی مرغابیانش برشتهار رسنر فلک رشحه تشنگی میچکاند وشوخی چشم ماهیانش در دیده های سیاره اشک حسرت میکر داند کیفیت بالیدگیهای حباب وموجش صد سر وگردن بلندی نشاه کردون نگاهی ولطافت عینک آرائی صفاتش بغور تعمق روشن سودای نسخه کاوماهی رباعی ابی که زموج او تباهی ندید غیر از ماهش زفلس ماهی ندید عاصی نمی اگر زند دست انجا آحشر زنامه اش سیاهی ندمد مجلس خشتی پرداخته بود وطرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش شش جهة رایک ساغر سرشار میدید وگوش تامل درسماع نغماتش ازهفت فلک یک پرده آهنگ میتراشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را درلطافت خواب کل خوابانیده وغلغل نغمه سرایان فضای هوا شوخی منقار بلبل پوشانیده فرش مخمل مصلای طاعتی لبریز رکوع وقیام خنک ونی حلقه مجلس رشته سبحه گردش شمار جاهای پی درپی نفس پرواز سطربان باردانی طبع موج دمساز نوای یکرنگی وترزبانی مضرابها بالطافت صدای آب کوک زمزمه نرم آهنگی دوش چکیها بترتیب از سرهوش درگذشتن بال مستقیم عالم آب وآغوش دهها در تعلیم خمیازه ازپوست بیرون آمدن همدرس اشارات حباب گره

بی نیوداع کلفت دلستگی
بی تحریک نفس فهمای آغوش
گشادن ورشته ساز پرشوخی
چولان نغمات بی جنبش مضراب
بی تاب کوچه دادن نظم
شیشه گربرسنگ می آمدوای
چنگ داشت عالم گرد دست
می افتاد عیش آهنگ داشت
هوش تنها درنفس سازی نمی پرداخت
ساز بیخودی هم صدر نظم در
شکست رنگ داشت سامجت
بسکه گرم ازشعله آواز بود تا
تارشته شمع ازخوشی سنگ نشد
برجستگیهای رقص سپند بیهده
انشائی مضمون بیخودی گرم شغل
مصرع تازه رسانیدن وبیتابیهای
بیخود مجمر درسلسله پیرانی ایجاد
جنون سرخط ایجاد دودوار دماغ
هوش دماینده پرتو شمعها
یک فلک زرنشار افتاب دشتی
اندازچراغان صدرنگستان
چشمک پیمانه گردانی نشاه یکرنگی
دوستان بگرم خونی جام دیدنها
دوبالا نغمه الفت آهنگی حریفان
ابطه زیروبم سازها وحدت نوا
هم عبارت نگاهان رنخه یکدلی

مراتب جمال هم معنی اگاهان را سرمشق وضوح وقت خیال کما مرانیهای اختلاط چمن دماغ فواید صحبت وطرب انگیزی ارتباط
بهار سراغ غنایم فرصت قطعه لب ساغر باین نوالب ریز / گاه خرکار ها تهی دستی هست / قلقل شیشه مست این هنگ
که شکستی کمین کرهستی هست / ای حریفان غنیمت عجیبم / ماهی اینجا بقید بی شستی هست / پایه نشاه بلند کنید
که جهان سخت بایل پستی هست / نشاه سفت است تا دماغی هست / زندگی جام فرصت هستی هست / در حالتی که کردش چشم ساغر
قدم از دست رفتن بستان بود و قلقل کلوی صراحی کوچه از پا در آمدن نشاه پرستان زهر نسب مغنیه که قدرت افزائی
سعی مضرابش از تار رگهای کل نغمات بلبل دزدیدی وحسرت آهنگی شوق نوایش از پر وبال بلبل پرده کوش گل مانده
دراصول دلربائی حرکات اعضایش نغمه خیز تر از رشته های ساز وشمع افروزی اواشارت سرانگشتانش روشن بیان تر
از شعله های آواز بذوق سیلی آزمائی کلبرگ کفش حیرت آئینه دف فریاد خیز وبحسرت الفت نوائی گیسوی چنگش مژگان
شانه موسیقار نالہ ریز عزل / چمن مضراب شوخی کز بهار آهنگی سازش / عنان رنگهای رفته برگرداند آوازش / زسر تا
نقش پا یک پرده زیر وبم سحرش / زمژگان تا بگیسو رشته قانون اعجازش / پریزادی که تا حسنش نقاب ناز بگشاید / ننگ
رفته صیقل کم کند آئینه پرداز ش / بهر راهی که شد مطلق عنان عزم شوخیها / غبار رفتن دل داشت مضراب جنون سازش
نوائی کز حیا بوسش لبش بی پرده نپسندد / زجیب سرمه بالد بانگاه چشم غمازش / زحیرت کاری نیرنگ طرز دامن افشانی هزار
آئینه بندد بر پر طاوس پروازش / بهر جا زد بغرم رقص فال قامت آرائی / قیامت خون شد وگردید برگرد سرنازش / نشوخیهای
انداز اصول درحسرتکده بساط نظرها کرد حیرت گستری داشت وگرمیهای شعله رقص در پنبه زار جرأت ولهار یشه شرر یکاشت
ناگاه آرزو پیما ساغری بکیفیت چشم مشتاقان سرمست شمار نشاه انتظار وبذوق کامیابی بوسش سرتا پا خمیازه کنار تا قدح
امید بزلال چشمه مراد زند حرکت دست ساقی لغزش پایش گردید وآبروی یک خمخانه عشرت بخاک بیحاصلی چکید غرور ناز تبع
تبسمی بزهر چشم آباد وزبان تکلم بلمعه برق عتاب کشاد که ای ناقص کمال اداب مشرب بی اعتدالی ارباب هوش نازیبا تر است
تمکین فروشیهای مستان ونغزش اصحاب شعور ناهنجار تر از خودداری ساغر پرستان وضع شوخیهای بلبل از باغبان نبالیدید
وجنبش بی باکیهای پروانه از مجلس آرا نتوان خرید قطعه / دیده باز است از تقلید کوری شرم باد / تا بینجا انحراف از وضع خود معقول نیست
همچنان کز مشرب دیوانگی دور است عقل / در خرابات شکیبائی جنون معقول نیست / مقتضای حال هر کس شیوه خاص است وبس قد
غفلت گر بداند جهل هم مجهول نیست / چون سر رشته تردستیهای ساقی بزمی جبهه گشاد وسلسله طراوت موج صهبا بخنکیهای
لب جام انجا میدقدح از فرط دلشکستگی چون آبله شکسته در آتش نشست وباده از انفعال محرومی بر سراپای خود مینیای عرق
شکست وسعت آغوشی آئینه نازپیش از شرمه بر هم زدنی لبتکی در عیش نپسندید وشعله شمع عتاب از تر حمکده انجمن خوبی زیاده
بر فرصت تبسمی نخندید یعنی لب نوا آفرینش بفریاد تهی دستی ساغر رسید وآن تهجرعه را سرجوش نشاه قبول کرد اند قطعه خوش
آن عتاب وفا نشاه که نرگس یار / تغافلی زد وآغوش صد نگاه آراست / تبسمی که ببرگ گلی نفس فرسود / همان پیرده زبانهای عذر خواه آراست
رمید وساز شکوه غبار دلها کرد / شکست دامن نازی که صد کلاه آراست / دران هنگام چمانه ورود این قطعه از خمستان عالم معانی
گردش افزاشت ومینای هوش مجلسیانرا ببدیهه حیرت انشای برطاق حضور بخودی گذاشت نظم / زدست ساقی گر
جرعه چکید بخاک / در ابروی تو چرا موج نازچین انداخت / نه رعشه در کف ساقی نه لغزشی در جام / که کویم از گفش افکند
این وان انداخت / دمی که چشم تو سوی پیاله کرد نگاه / قدح زدست شد وباده بر زمین انداخت / بحسن شوخ زمانی

واز رکاب پرستان موکب اختصاص قطعه چمن ولی که بیاد تو آشنا گردید | فلک سری که بپای تو جبهه سا گردید | گچ
رست بدامان التفات تو زد | مقیم انجمن سایه ها گردید | حضور خاک جناب تو دارد گهری | که نقش پا ز خیالش جبین نما گردید
چه بیدل ار نکه غبار ره نیاز تو شد | بچشم هر دو جهان ناز تو تیا گردید | جمعی موزون طبیعتان الهام سبق نیز مستفیض مطالعه حضور بوده
و تحریک سلسله سحر بیانی دفتر اعجاز میگشودند عبارات شوق انگیز در نبض اندیشه طپشها میکاشت و معانی درد آمیز در پرده
نفسها علم ناله می افراشت بر خستگی فردیات یکه تاز عرصه خیال بود و پهلو داری رباعیات مربع نشین صد مقال تقریر دانی
یکقلم طومارکشای عنوان تسلسل و تمکین سکته یکدست شکست آرای کلاه تامل غزل | چه سحر است این حسن نیرنگ و بو
که بالیده در کسوت گفتگو | اگر بزم لبریز او آواز اوست | وگر خلوت آئینه راز اوست | به نیرنگی این فتنه سامان کیند
اگر رنگ گیرد چه طوفان کند | سخن نوبهار است ازگل مپرس | همین شورستی است تا دل مپرس | بهر جا سخن گل کند گوش باش
بحیرت وطن ساز و خاموش باش | القصه آنروز ذکر صنایع اشعار بیشتر کوش مستمعان امکلل کوهر اسرار داشت و بیان بدایع افکار
ذهن هشتاقان را بکیفیت دقایق می انباشت شوخی ابیات منقوط ریشه های الفاظ را بجوشکی برمی آورد و سلسله غیر منقوط
دام پیکرهی در راه معانی میگسترد و از غرابت طور حیفا فطرتها سر حساب انصاف کمال و از متانت رقطا اورا کها مسلم شناس
قدرت خیال در عالم ایجاد نظم حیفا صنعتی است در سلک هر مصرع رشته یک لفظ مملوی جواهر نقط و نقطی دیگر از پی کوهری همان
رشته نقط و رقطار عابت همین نسق در مراتب حروف ابیات و ضوابط همان قاعده تبرتیب عرض درجات دانشای بیان
فواید طبع مشکل پسند بیدل بر جاده بی نشانی فکر قدمی نهاده بود و تکاپوی وقت خیال راه نارفته باعتقاد خود نشان
داده یعنی این مرکب و مفردی که تحریر میرسد از بیولای طبیعت برتر برآید و بوسیله اظهار بهصورت منظور نگاه کیفیت آفرین
گردید قطعه مرا بزلف رشک آید زگرد بار گردیدن | که خواهم زین الم آخر زبان بار گردیدن | زشرم خود عرق مانده شد در کلشن حیرت
چراغان گردوش خط رشام تار گردیدن | گنجینه داران نقود صنایع جواهر انصاف از درج تحسین ریختند که هر چند نزد فطرت قدمای
این فنون راه طرزی که تا بحال نموده تواند بود بعید می نماید باعقده طریقی که پیش قدرت سلف نکشوده تواند نمود کمتر باستحان می آید
اما زمزمه های این نوا تازه بگوش میخورد بهمه حال طبیعت سحر آفرینت هرچه نگارد و خیالات قیامت کمین از هر جنسی سر برآرد

بر خموشی زن زبان دان در و دیوار باش	چشم حیران تماشا خانه اسرار باش	نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است	
تا تو هم فیضی ترا قرار بی انکار باش	جلوه انجا هر نفس جامی گذارد بکف	محرم کیفیت انجمن بی تکرار باش	از سلف هم جز
سخن چیزد گر نشنیده	پس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش	رفع انکار از نسب جویان معنی مشکلست	گو بقدرت
انوری در معرفت عطار باش	تا بع افسانه را در خواب باید مرد و بس	قابل هستی نه تا کوبیت بیدار باش	چرنوای فغان کیر
نیست منظور یقین	ما هم از خود رفته ایم ای بیخبر هشیار باش	و این بیت منقوط نیز از واردات همان محفل معانی منزل بود که بتقضای	
مناسبت مقام در مثنوی طلسم حیرت درج نمود بیت		بجنبش تیغ زن موج جنبش	غضب پشتی نشین نقش خفیش

از آنجا که کثرت اشفاق تفقد مایل کم بضاعتانست و کمال کرم نوازش مشتاق ناقصان عجز استطاعت عبارت حقایق
استعارت کوهر بار التفات کردید که دانایان فن بلاغت مجرد وزن آرائی و قافیه پیمائی را درین طریق همسنگی معنی کمال پسندیده
و سستیهای عبارت را نیز در نیمقام بصد محکمی بنای فطرت برگزیده بی تکلف صورت این تمثال مضمون آرائینه صنایع
حیرتست و شکفتکی این رنگ عبارت از حدیقه بدایع قدرت کلشن فکرت خزان رنگ مچنیاد و آئینه معنیت کدورت

رنگ میسناد
قوتی کز جان و دل تسخیر بیدل
که چه مقدار کرم تا برنخیزند بانگی
آبروی خود نشمرند بر نیاید
بر کی آوری چمن بندیرند قدرت
تخم سوی آن هستکام رسخ
چرتی می اندازد و کرامت بیان
معنی آن صحبت بعرض واقعه
می پردازد هر عالمی می از قطعاتی
میرزا ظریف بالیده کی بسر کوشوی
داشت که هوا پرور مرتع ایجاد
پری از سراپایش ریخته بود
قرنهی از قفای دنبه اش ریخته بود
احساس ملایمت پوستش
در لفظها خمار خواب مخمل شکن
و بخیال چرب نرمی مویش
فیقه های شمع تخریر روشن
ساق عروس با صفای پاچه اش
سینه چاک تر از بیاض سیم
دشاخ جمال تلکلهای سرو اش
پس افتاده تر از تلک دم قطعه
بلکه چوشش لذت از عضای بالیده
استخوان در کوشت مغز استخوان در
دیده بود از لطافت در لفظها
شوخی هر قطعه اش چون پیچش
دیده با دام مقرر چیده بود
تا شود تسلیم

تا نمود تسلیم فرمان گاه خلعت شبرنگ | آنکه کوئی سینه بر پهلوی او مالیده بود | رغبت میرزا ذائقه بچاشنی خیال رسانید تا از پهلوی چرنش خوان
معهود بیارامید و با شتک کبابش ابروی امیدی معین حاصل نمانید مهر علی بحکم تعلقی که مصروف پرورش داشت سر بر خط انتیاد
نگذاشت شعله تصرف میرزا از خامیهای طورش بدر دکشید و از خنکیهای خستش غیرت خموشی چاره ندید حضرت شاه را طلاع
رموز بیدماغی فرمود ساعتی بصبر پا بدید پرداخت تا در اقدام این خدمت منت دیگر بر خود گذارد و ما حضر نیاز بالحاح تمام پیش آرد و
که سررشته علاج هر مرضی بدوائی پیوسته است و تدبیر اصلاح هر طبیعتی بظهور کیفیتی وابسته ثمر خام بی سعی شکستن از
شاخ حدیمنیتوان کرد و آتش سنگ بی جهد گفتن شعله نمیتوان آورد رباعی تا چشم بعبرت نکشاده است کسی ؛ گردون باعانت
ننهاده است کسی ؛ میدان یقین که در مرض خانه دهر ؛ بیمرگ رضا نبت نداده است کسی ؛ همدرین گفتگو صرصری بهمت تندی زیرده غیب سر کشید و فضای آن عرصه را گسوت غبار پوشیدند بنفسها
تا از سینه سر کشید پهلو نجاک می نهاد و صداها تا از لب بیرون خرامد راه در سرمه نمیداد حاضران ناچار رسمه بخلوت شتافتند
اما گوشه که سراغ امنی توان یافت نیافتند تلاطم هوا خانه را نیز بهمانت کرد با و پرداخته بود و شورش غبار در و دیوار را شستشو
ساخته **قطعه** | فاخته را بجوم هوا در قفس گرفت | آئینه با گلوی باد نفس گرفت | از بسکه سخت بر سر هم کلفت غبار | مژگان
شد و ره نظر از پیش و پس گرفت | هیچ کس بقوت طاقت مجال چشم و اکردن نمیدید مگر در خانه بر بندند تا مژگان بگشادی تواند
رسید در آنحالت مهر علی خواست مصرعهای دروازه بهم ربط دهد و به بستن این مضمون دستی بر روی باد نهند تا گاه مار سیاهی
که مدتهاش خامه بود خط بر جریده یک عالم حیات کشیده و حلقه ترکیبش طوماری بمضمون یکعدم ممات پیچیده **قطعه** چو حرف
مخالف سرا پا گزند | چو شمشیر عریان همه زهرخند | قضا از زمانش ستانها بدست | زدندان اجل قبضه تیغ بند
بمسخر هوش ز خود غافلان | کمین فنا حلقه سازگمند | از شکاف در بیرون دوید و بصولتی تمام مقابلش صف بست
گشید این بیچاره را نه دستگاه حربه که کاری بسازد و نه هنگان فرصتی که با نهریمت پرواز تا تدارک تهیه سیر نماید تیر بلا مستعد
از سینه بدر جستن و تا تدبیر حقه تریاق کشاید سموم فناهیای در جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رمیده بود و روح از
قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه بفریاد اضطرارش در رسید و بکوفتن سرانگشتی از چنگ اجلش وارهانید و فرمود یاران
ازین عالم خدمتها بجا می آرند و قدرناشناسان لقمه از هم دریغ میدارند فی الحال شکرانه آثار سلامت در رفع انفعال
کوشفند قربان نمود و چون چشم قربانی بصفای آئینه عقیدت مژگان کشود همان ساعت دیدیم طوفان غبار تیز فرونشسته
بود و کدورت هوا بصافی دلها پیوسته **قطعه** | حق مشربان بحکم حضور کمال فقر | تقدیر کاف و نون ز حق استاد میکنند
گاهی ز بوی گل چمن آباد میکنند | زانسانکه صبح بوی گل از غنچه کشید | دلهای مرده را نفس امداد میکنند
یک نکته کز علم یقین بیند عرض | از وهم هر دو عالمت آزاد میکنند | تا حرفی از تمیز بگوش تو واخورد | در پرده خیال تو فریاد میکنند
تا معنیت ز پرده صورت گشاد | از حیرت تو آئینه ایجاد میکنند | جان حقیقت اند درین پیکر مجاز | همچون نفس چیکه نه ارشاد میکنند
روزی از همان ایام که آئینه نگاری طبیعت کسب صفائی می اندیشید و در شهود آباد حسن معانی حیرتی بجلا میرسانید حضور
صحبت فیض منقبت حضرت شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسی بارگاه زمزمه معنی آهنگان قانون اسرار دوراش شکوک
و اوهام بود و صلای هدایت نوایان ساز یقین بتحقیق ارشاد خواص و عوام **غزل** | شوق میگفت کنون شوخی او هام کجاست

وصل کو یاست سخن سازی پیغام کجاست	فکر غیرست چراغی که درین محفل سوخت	غفلت افسونی و دوهوس خام کجاست
مست ناز است طپش کلفت افسردن کو	صید خویش است تصور قفس و دام کجاست	پس از زانی مبند که محبوب عشرت ابدی

ساخت واین سطور چه نقطه بدلنشینی شوق پرداخت نفس تحریر قفس محرک سلسله عرض گردید که مدتها رشته اندیشه عقده دشت وخامه تا مل و تردد ملتکا شت امروز از مطالعه کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله آن عقده کمشبا بیش مقرون گردید وآن مضمون تسلی انجامید که فرموده است التصوف شرک لانه صیانت القلب عن غیر ولا غیر **غزل** انقدر کز وهم

ظن اعراض و جوهر ریختند	چشم واکن تا چه صهبا از چه سا غر ریختند	حیرتی منجاود دل اندیشه آئینه کرد	عقده در رشته ظاهر گشت کو هر ریختند
یاس مطلب آتشی افروخت دود رنج بین	شوخی جهدی عرق آورد کوثر ریختند	نا له بود آنسو و کنر باغ جگر کرد نطرح	اشک بود انکو هری گردید تر ریختند
دیده مرگانها کشود و ساز پرواز نمید	بیضه شکستند تا در قفس پر ریختند	گفتگوی عشق شیرین کاری تکرار بود	شیره این قند بسکاران مکرر ریختند
دم مزن از اصطلاح طوطیان بنقش	یعنی این شیرین نوایان طرفه شکر ریختند	کرمهای آفتاب غنایت باین امر یرتو کرم افکند که چندی تاشائی	

این مجمع اسرار بایدت بود واین مصاحب قدسی را نیس خلوت تامل باید نمود امید که باین لطایف کلمات دیگر نیز در رفع حجب معانی امداد فرماید وچشم یقینیت بمطالعه نسخه تسلی گشاید بحکم ارشاد هدایت ایجاد پس از حصول سبق فواید رخصت تحریر آن نیز وسیله روشن سوادی دیوان سعادت گردید وفراهم آوردن اجزای مرقوم دفتر جمعیتی بشیرازه رساند خون گشتن آثار شبهات رنگ چهره یقین افروخت وخاکستر شعله اوهام صفای آئینه ادراک اندوخت باری طبیعت بیکانگی امتزاج با بعضی از مصطلحات هیطایفه آشنائی بهم رساند تا بقدر مناسبت در فهم عبارات قاصر نماند واز درسگاه استفهام سطور نارسائی محض نخواند **قطعه**

پرده از رمز حقیقت که تواند برداشت	انیقدر بس که نقابی بنظر می آید	فطرت ما و تو از عالم تحقیق چو صبح	نفس سوخته یا چاک جگر می آید
بحر معنی چه قدر عقده فرو شست بنجا	که ز قعر طلبش قطره گهر می آید	جست وجو ها بمقامی که نظر می بازد	صفت جهد است که تسلیم بسر می آید
چیست تسلیم سجود تو در اندیشه دل	که یقین هم ز همین پرده بدر می آید	محرم حیرت این آئینه می باید بود	که بطوفش چه معانی به صور می آید
قاصد نامه و پیغام طلسمات بست	محو دل باش کزین کوچه خبر می آید	هنگامی که آن کل دسته برنگینی اتمام رسید وآن مجموعه	

بربط ترتیب انجامید خامه نیرنگ خیال بر قم خطیر واخت ودیل ختام از انظم این قطعه متین ساخت **قطعه** وارد این نسخه اعلام

کمال	یابس ورطب چون کتاب مبین	بزم هوش از لطایفش روشن	باغ فهم از معارفش رنگین	نقطه وخط سواد دیده فریب
لفظ و معنی بهار طبع نشین	سطر مشکین بصفحه آرائی	چشمه ابر و طراز لوح جبین	ورق ساده هم بزیبائی	
سحر ایجاد طلعت سیمین	نسخه دل کشای از عظمت	تو ام دستگاه چرخ برین	محو آثار فضل بین سطور	
نقطها ساز چشمک پروین	در سواد و بیاض او رقمش	شب و روز از دل هم آئینه بین	یعنی از آمیزش سیاه و نور	
صبح و شام دگر ظهور کمین	میدهد طالبان معنی را	نظم او انتظام ملت یقین	گر کب نبات آگاهی	
نسخه گیرند ازین نبای متین	نقشش افکنده دام رعنائی	از رک گل بصفحه نسرین	کای حریفان معرفت صیاد	
دام مرغان زار نیست جزاین	از می معنی دو دوایر خط	آنهمی مست ساغر تحسین	سیر هر نقطه همچو مردم چشم	
مرکز آئینه شهود یقین	گشته روشن ز جاده های سطور	راه سر منزل حقیقت دین	حرف حرفش بمنزل اوراق	
دانش ارشاد معرفت تلقین	الفش در سواد دیکتائی	از احد میدهد نشان که بین	گر حقیقت طلب کنی ز مجاز	
دامن از کردار این نفوس مچین	سجده بی اشارتی وارد	کان الف در دل است یکین	لیک از راه انقلاب وجود	
پیشش افتاده ام سری بزمین	نی و نی داغها بدل دارند	گرچه افتاده ایم دور چنین	نقطه بیش نیست دوری ما	
ورنه چون بی نبیستیم قرین	جیم وحی نقوش تادیب اند	که بحق راست باش و کج منشین	از خطا هم صواب مطلوبست	

ترجمه راست میرود و ز زبان
یکدل و دل بنینه است
یعنی ای سرگشتگان جهل کین
الف قد چو خم شد از پیری
قامت کل آرزو ست بمین
کی وزی میسزد بمبل چین
گرچه چون او بماند عکس کین
بزی تاریهای بعلت توشش
چون الف یکنفس بیا منشین
بمین زو مدار غنچه نشین
ورنه فرق مذاشت آن تا این
طول این آشتین نمکواریست
وان دگر راست گوئی از چین
غافل از ضاد و صاد نتوان بود
یک نگه راست در دو چشم گمین
گر کشاده دیده بهمت چو پرگار
نور پا کست ابتدا و بمین
الف طی چو دسته طنبور
میل در چشم و هم گره یقین
که چو طنبور طی سه طریای
طی یک نقطه لام چون بمین
سر یکسان و نغمه ها چندین
فیض فیض است و نغمه ها چندین
هم تجریدی آفرین چون کی تخیف
عین و غینش بزخ نقطه دهم
عین

عین یکدیگر ند غیر ہمین | اختلاف صور ما بین نسق است | محو معنی شود حضور کزین | فی ازان پای ناز کرده دراز
که بقاف قناعت ست قرین | ہیچکس را ز کوچه کردی حرص | بی قناعت نمی شود تسکین | قاف در سلک غنچه چسپانست
سر ز انبوش بستر و بالین | گر کشیدی سر ہمی بجیب رضا | از گلستان امن گل می چین | کجی کاف عین راستی است
سه الف باہم انگشته قرین | یعنی آنجا که راستان جمعند | راستیها ست در کجی تضمین | لام قلاب ارزو دلست
بهر ماہی میم صید کمین | مقصد از میم وصل معرفت ست | لام آغوش شوق طالب دین | میم گوید زبان ہزبان را
منیت جز بستن دہان تمکین | تا ز جیب تو فتنه گل نکند | غنچه سان غیر خامشی مگزین | وضع نون تا مدار آگاہیست
حلقه اش خاتم است نقطه نگین | گر تو ہم آگہی ز نقطه دل | خویش را کن احاطه و بنشین | داو در وعظ تست کای مغرور
مایل عجز باش و سجده گزین | سر کشیها چو کاف خیره سریست | نقطه گرد و بسجده پوش جبین | چشمه ہی بدیده میکوید
صاف دل آنگه شد تهی ز کین | صفر کشتن فزود نست تعلم | صافی آئینه ایست معنی بین | یا ازین کام میزند معکوس
گر تمامی نمی شود تسکین | بدایت رجوع باید کرد | اصل کار نہایت است ہمین | امید قبول اسخباب ترحم قباب

تحفه آرائی جبین عرض بالید و نقاد ناقص عیاری بمحک التماس اصلاح رسانید عطوفت آہنگی قانون کرم بوجد تحسین ہا پرداخت و بنوای محفل نیاز را بزمزمه ہای آفرین نواخت ہمان روز میرزا ظریف را از انکار وضع بیدل متنبه گردانید و فرمود ما پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمالی در پرده این لعبت مجاز کرم شغل طوفان سازیست و معنی قدرتی در کشوت این نقطه موہوم مستعد قیامت طرازی ہر چند احوال ظاہرش در نظرها بیکار و امی نماید اما بروی باطنش ابواب فواید غیبیه می گشاید باید دانست که در میخانه استعداد تا دماغ ہمتی بنشاه تحقیق نمیرسد باین کیفیتش آشنا نمی سازند و تا ساز فطرتی محرم نغمات یقین نمی گردد باین آہنگش نمی نوازند

قطعه

تحقیق طلسم ہیرمانی شدنست | اینجا نه بیانی نه فعالی شدنست | خاموشی بیدلان اثرہا دارد
بحرف شدن عین معانی شدنست | آخر آن قطعه را بدست مبارک منشور سعادت تجدید داده و بمطالعه مطلع خورشید طریقت مبنع انوار

حقیقت جوہر اغراض عالم عنصری شاه نعمت الله فیروز پیری که با آنحضرتش اتحاد صوری و معنوی بود فرستاد و زبان خامه عطوفت شمامه ارایش این عبارت داشت که خموشی نشاه در اسجد درس سلوک باین نطق لب کشوده است و تحریر آئینه در آغاز کسب سنجش و صورت این تمثال و انموده از آنحضرت نیز ملتمس دعاست اثر توجهی بارتفاع بنای فطرتش کماشتن ہست و رشحه

امدادی به پرورش نہال معنیش مبذول داشتن رباعی

این حیرت محفل این چه عجزاست چه ناز | بیدل جمعی که مرترا میخواہند | معراج کمالت از خدا میخواہند
گر بر تو دلبران دعا میخواہند | جواب کرامت نقاب آن مبشر نغمات مرحمت بشارت نوای

اقسام نوازش گردید اما طومار التفات پیرایا بشعار این مضامین ختم گردانید که کار صاحب این کلام باہمه نقص تمامست و آغاز رہبر و این مرتب در ہر طریق انجام بہار آہنگ مخدومی که باین کیفیت منقار رنگین نوائی گشاید دعالم افروز جرأتی

غزل

که باین بسط دامن پر تو آرد | درین چمن ز شیب و فراز فہمیدن | بہر گلی نرسد بوی راز فہمیدن | جمال تا نشود مایل نظاره خویش
ز آئینه نتوان غرض باز فہمیدن | ز ہر دلی که باین رنگ گل کند آہی | توان حقیقت چندین گداز فہمیدن | فضول حقیقت اتفاق کلیدی کجی

بچنگ خمورش سپرده است تا وسع امکان در اثیار جواہر معنی خود را معاف دارد و فیض شناسی و حق ودیعت اسراری در خامه دستگاہش واگذاشته تا حد طاقت ہمت جز بسعی انشای واردات نگمارد که ارواح ملکی مشتاق سماع این قسم مقال اند و نفوس قدسی تشنه ہوای این جنس زلال الکاصل لوجه معنی لیندان در سکاه کمال انقدر تباکید شفقت نپرداخت

اثری کاشته است | گرد او خرمن چنین طبعش نباشته است | بر بهاری که ازین کوچه دمیده ایم | جگر چاک ز صبحش علم افراشته است
همه تن شوق شود وادی مجنون پیما | مشهد سوختگان بی بی لیلی داشته است | فقیر مقتضای شوق مدتی بی خطیا اختیار اقامت بود و تماشای

گردشش رنگ ظهور آئینه حیرتی میزدود شور مباهات هنوز از پهلوی ناله قوس مسرور آسمان پرداری می یافت و رسوخ
اعتقاد براهمه از رگ سنگ صنم مغرور زنار طرازی میشکافت نیرنگ شعبده او هام برسانی ناخن ستانیان داس مزرع امیدی می چید
و چشم بند فسونگر عقاید بستر دون همتی جاتریان زحمت خار پای میبرد مطرب نغمات اتفاق را از دل پیراکیان آرایش آشیان

بلبل کردن و صیاد دهکده طبیعت را از هیئت جوکیان شغل تمری در قفس پروردن باعی | عالم نه بلندی و نه پستی دارد
دل آئینه مخموری و مستی دارد | دیر و حرم مقصد دل عشق خود است | این آئینه سخت خود پرستی دارد | روزی یکی از آشنایان که

بست و کشاد قلعه جوار محکوم قبضه اقتدار داشت و با تمیاز نسبت سردارش قدم بر کنگره قصر اعتبار میکذاشت در قلعی
زد که سه سال بیش میکذرد فوج نامینی بر ساحت القلعه جلوریز تاخته است و غبار تشویشی از نواح آن عرصه فتنه خیز

سر بر افراختن یعنی از هجوم اجنه در آن معموره خانه نیست که چون آئینه آتش از بنیادش بر نخیزد و آدمی نه که چون نخل سنگ
بر سرش فرو نریزد و تصرف آتشکاری ما نمرتبه که از رخت هر خانه کانخن واری خاکستری باید بخیت و سامان سنکباران سجدی که هر روز
در حوالیش طرح قلعه تازه می توان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون طرازان آب کردید اما شعله از آن آتشها فرو نشست و همچنان

سعی پری خوانان جبهه بر خاک مالید و یکمنی از ان سنکها صورت نه بست بعلت این آشوب دلهای سنکمان بکقلم قفل و سواس است
و نفسهای ساکنان بکمیر کلید و هم و هراس **قطعه** بعالمی که پری در کمین افسونست سواد شش جهتش یکدماغ مجنون است

کسی مباد اسیر شکنجه اوهام | که دل اگر همه سنکست ازین بلا خون است | روزی مینیست که جمعی از اسودکان چون شرار از سنک
بیرون نجهند و چون دود از آتش قدم بازار کی ننهند اگر چندی دیکر غبار این سنک دامن تعدی بنفشاند و شعله این آتش نکسد

ایذا بر نکردند آن معموره ویرانه است و از بی آدمی پری خانه **نظم** | در ین کبند ساده شیشه رنک | نه تمثال روست و نی نام رنک

ز خاصیت نشاه تفاق | و ما نیست شور افکن جفت و طاق | سپهر جارسی کرد و خشت کریت | سپهر سنظر پر کشاید پری هست
نکاهی کزین شیشه اعتبار | شی نیست غیر از پری آشکار | جنون کرد وارد به ویرانه | پری میسزند موج در خانه
بساط خیالی سهم چیده ایم | خرابست و معموره نامیده ایم | چه خواند کس از لوح فانی رقم | نقوش سراب از پری نیست کم
اکر از تامل کریبان کنیم | ز خود سیر تحقیق هکان کنیم | چه رنک و چه کل عالم عبرتست | چه عکس چه آئینه یک حیرتست
خفا نشاه شوخی انشا شده | پری بال و اکرده پیدا شده | نفس تا کشی از نظر رفته ایم | ز آئینه یکدیکر رفته ایم

در آنچه مالت افسون قدرتی که عبارت از کلام موزون آنظلمت از نسخه اسرار بعرض اظهار رسید و بعد یافتی این مضمون کسوت عبارت پوشید **بیت** باغایت جهانکیر
جای کم نیست مکانی دیکر شوق بی اختیار در پرواز تحریرش قلم خشکی بر کاغذ کرد تا بمطالعه معنی سوادان عالم لطیف مناسبتی داشته باشد و طبیعت تازه
رقمان دستان لطافت غبار مدادی نخر شد با مردانای حقیقت جن و انس آن مکتوب سادکی رقم پرنیزه علمی ضبط نمودند و بقایای
از امنوضع آفت نزول نصب نمودند همان ساعت سنکها با سودکی دامن شکست و آتشها با جرام خموشی پیوست سه
سال دیکر که حقیر تماشائی آن حیرتکده بود از تردد دین قلعه مذکور متفق اللفظ می شنود که از آن هنکام تا حال نه دودی از آتش
بر نخاسته است و نه کردی از سنک در میان مانده **غزل** | ای دماغ فطرت سرکرم سودای سخن | ازین بیابان دریاب صحرا

اثرهای سخن | نقطه وخطی کز پرکار امکان دیده | فهم کن قدرت نکارنیای اجزای سخن | در سنکاه رنک و بوی عالم غیب

وکارفرمای اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت وتاثیر هرجا ازعشق دم زدآتش درنهای تصور انداخت وهرکجا ازحسن دانمود آئینه حالتخیر
پرداخت بافسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان یعنی رشته برپای تحریک نفس وبامیای جرس آهنگی قدرتش قافله
اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق وهوس نسیم گلشن لطفش تاشورشش پری فشاند دم ازدو بامیست مردم خوار و
زلال چشمه التفاتش تاپهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زنهار مساس عبارت طعن ازاثر درستیش جنس کارگاه دیگری
تفتیش معانی خلق بظهور ملاعبش حریر کسوت آفاق تسخیری باشیار کوهر نویدش کوشهای گنج خانه ودیعت اسرار وباحساس پرتو
وعده اش دیدها انتظارا بادمطلع دیدار اگر انجمن است بحضورش ازآئینه داران عالم تصویر واگر خلوت بخیالش ازخودبهای
او هام بتعبیر هرچه بنقوشش اشارت اوست ازصفحه هستی بیرون وآنچه نه موسوم عبارت اوبکلم عدم مضمون همائی که ملکت
گیرودارامکان ازسایه پروردگان وسعت بال اوست وعندلیبی که زنگ وبوی بهار اعیان ازگلفروشان کیفیت مقال او
قوت پرواز مقاصدش ارادهٔ حقیقی بی نشان شوخی بال مطالبش تحریک زبان انسان عرل | چیست انسان حرف شوقی قاصد
ازتطق دیان | جلوه بیرنگی درپرده حیرت عیان | یک نفس پروازآهنگش زهستی تاعدم | یکقدم جولان عرشش بی نشانی
انسان | شوخی مضمون اوصرف عبارتهای خاص | غیب دردل روح درفکر ومثال اندرزبان | زین صدا تمثال بال افشان
دو عالم زیروبم | زین نفس طبلیت عیان صدرنگ پیدا وتهان | نسخه بهرازتحقیقش اگربرهمزنی | چون سخن جزمعنی مخفش نیابی درمیان
شد اندیشه زین افسون نیرنگی بپرس | سوخت بیتابی ازین افسانه حیرت مخوان | ازطلسم خاک طوفان سخن سحراست وبس
نیست چیزی عجزازهرجا سرمه بردارد فغان | نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشاء آنهی کلیش نامیده هست ومصدر حقایق موجودات
کلی وجزئی متعین گردانیده فی الحقیقه حقیقت سخن است درغیب وارواح ومثال واشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دایره دلالتش
درهرمرتبه باعتباری خاص شوخیهای تعینش سایر عالم غیبش بمنزله جزو نار یست بانور هویت مطلق پیوسته که مدرکه ازدرک استفهام
آن کیفیتی محض توهم کردنست وازارواح یعنی جزوجویش معنی بسیط باحاطه تعقل آوردن ودرمثال بتحکم جزوبائی فسانه امواج
عبارات شنیدن ودراشباح بغلبه جزوترابی نقوشش کمابیش محسوس دیدن تلاش شخص ظهورش درهرمقامی که قدم شوق
می سازید بقدرتفهیم مراتب خودرا بسمی وامی ستاید چه ارواح وجه اجسام چه عناصر وچه اجرام همه بان نغمه بی نشانی پرده ساز کائنات
زنوای اوست مخرج پرداز درآئینه جماد موج رنگیست درطبع نبات بوبجیوان آواز آتشش درطبیعت جماد برق تحقیقت است
چراغ افروز خلوتخانه غیب وهوادرمزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی رماحین ارواح بی شبهه وریب صدادرطینت حیوان
نمود مثالیش درتمهید عرض مراتب ومدارج وسخن درذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق معمای
سخن است اما مفتوح وانسان عبارت آن درکمال تصریح ووضوح هرگاه تامل انسان که کریبان اسرار مواالید وعناصر است وزوایای
خیال باطن وظاهر بتحقیق آن نفس توجه کارد نقاب جمیع مراتبش ازانفاس سوبهومه خودبرمیدارد یعنی نفس انسانی درجهان بیرنگی دل
مادهٔ ظهور اسماست ودرفضای ارادهٔ تکلم بمساعدت نشاه ارواح بال کشا تاازکام وزبان میل تبرداشش مینماید کیفیت مثالش حاصل است
وچون درصورت خطوط وسطور مرئی میگردد عالم اجسامش منزل مثنوی | بهرنگ آفاق حرفست وبس | نفس درعبارات صرفست وبس
حقیقت که انسوی ماومن است | چوبی پرده شد حرف پیرهنست | چه پیمادربتیاب اظهارشد | که آخردرانسان نمودارشد
درانسان نمودارکردیدنش | بتحقیق خویش است پیچیدنش | درینجا معانی چه وگو صور | خیالیست ازخودبرآورده سر
فریبست یکسیر نمودارکیست | خفامیزند موج اظهارچیست | زبادی ببادیست عرض پیام | توهم چون نفس برنفس منخرام

باز کردیدن ثمر کان نظر میخواهد	لب کجا چشم پر مژده دیداری هست	هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد	برق هر جلوه تماشائی نازی دکرست

عرض خورشید غبار سحری میخواهد هر چند در ساحت عرصه بسیط غبار انگیزی تفتیش مطالب متعاصد امریست محال و بر صفحه نیرنگی هوا سر خط ایجادی موج آب نقوش وهم و خیال زیرا که نشاء این هستیازهای تمثال اعتباری کثافت جوهر هیای آئینه جزئیست نه تنزه بستی های بساطت جهان کلی اما تجربه حقیقت آگاهان عالم بیچوا است رسیده و با متحان معنی شناسان نسخه تحقیق اینقدر مفهوم کردیده که هر جائی تمیز مدعا شوقی در باطن شخص غلبه نماید با بی تامل وحدان آهنرازی از طبیعت بال کشاید دلیل استقبال صور غیبی است که در اینصورت شاید خلوتکده راز متوجه آرایش انجمن نمودنست و با یل ابواب مکاشفات بر روی قابل اسرار کشودن و این قوتیست از جذبات قدرت حقیقی که بر بعضی طبایع پرتو می اندازد و مرات تفتیش را باین صیقل از زنکار توهم می پردازد اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان اراده خلق از حلقه اطاعتش بیرون نیست درین مرتبه نامنظور است و کل کردن طبیعت نیز با بین رنک از نوادر اتفاقات ظهور ریاعی از معنی شوق کزا و بیرون است بی ساخته خاص نسخه مخونست نی لفظ فنا استعارات تقا این مصرع حیرت چه قدر موزونست و کرنه معمای باقی از روست جهان کمتب هستی جز نام این و آن چیست نشکافته اند و معنی مستی و خمخوری نمیدانند یعنی از خط اینند و سا غر بیرون نیافته اند باید دانست که توجه خاطر البفت قهرا از ملاحات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد و تعلق قماریجت ها از دلایل آثار کثافت که بار کلفت کبر و دار غیر از دوشش خشونت بر نمیدارد اما بی توهم لطافت و کثافت شمس حقیقت را در هیچ جزء پس نامحسوس خلوه متصور نیست از آثار حب جاه آرایش بساط عظمتش درمش است و از اوضاع رغبت فقر مدعا و سوال سر

منزل راحت خوش غزال	حقیقت هر کجا آئینه آزادیست منظورش	هر جا داغ میجوشد فراغی کرده مسرورش	نظر بر خویش واکرده است اکر بیند بتا بیند
عجب خود فروخته است اکر بیند مستورش	غرور و عجز ایجابی نیازغیر می باشد	سلیمانی بخود می نازد از جمعیت مورش	نکه شوق جهان بینش تغافل دون نمیکیرش
ادب بنیادی تفتیش جنون پایه شورش	خیالی را که می سنجی حضورش رد و ایمائی	سرابی هم که می بینی سیاهی میکند نورش	از اینجاست که هر کس باطن عشقی

نورزید مبتلای تعلق ظاهر کردید و هر که از مشاهده عین کسخت نک التفات غیر شش باید بحیرت غیر و سوی تحیرات تعینات یعنی توجه اسماء و صفات و عین نفی این تخیلات در شهود بی تعینی ذات همه حال تا غلبه تزه آئینه طبیعت نزداید چشم بر تنور حقیقت نتوان کشود و تا هجوم تقدس بصیقلی ادراک نپردازد و زنکار مجازی نتوان زدود و ریاعی کیتای حقیقتی تمارت این است حیران خودی آئینه دارت اینست اسباب بهانه است کو غیر و چه عین می باید عشق باخت کارت این است در بدایت احوال مدتها چون بنفشه بال جستجو می افشاندم و نمیدانستم چه میجویم و بکیفیت نبض پیش آهنکی قافله طپش دلم و نمیفهمیدم بچه متقصد می پویم شعله از طبیعت جوش میزد که شرار و دود و شرر از عالم سباب متصور نبود و خروشی از پرده میتراوید که زیر و بمش بر انجمن اغراض راهی نمیکشود قطعه بال کبوتر

طپش و مقصد پرواز نهان	آه مجنون روش واصل تک و تاز نهان	نالهٔ فرهادی و آثار تظلم معدوم	اشک بی پرده و بی پرده کی از نهان
مدعای طپش و بیخودی کریه سنور	همه چون صورت انجام در آغاز نهان	پس از عمری چشم تماشا بشهود این جلوه ام کشودند و در تامل بروی

این معنیم باز نمودند که آئینه حقیقتم چشمه ایست از اسرار عالم لطافت و آب و کل طینتم جوهری منزه از اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقائی بدام نفسم کشیده و تو هم بال و پر قفسی برای خود تراشیده پرواز نشاء ام آنسوی دماغ امید و بیم است و جولان معنیم خارج الفاظ تحیر و تعظیم بچه مدعا بال کشایم تا کوشش دامنی بر جمعیت حال توان افشاند و بکدام آرزو میل نمایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم رساند اکر با کدورت نساخته ام طلب صفا برای چیست و اکر با ظلمت نپرداخته ام سودای نور تو هم کیست باری پیش از آنکه

نفس بهوی رود و دانش شناسای پیش
کرد و خاکستر شعله او بام رسید
پرده از نکی کردید که یافت شنیدنی ها
مراد امکانی از عالم تحصیل حاصل
و تا یافت نیها از قبیل اضافیات باطل
باید شمرد کجا نقد و عینی که
توان برنج برد کدام آرزو تا
مایه انفعال بتوشش دود و داغ
خیال همان نیستی اعتبارم کرد
دو روزی نفس پیشمارم بس است
بیدمایه غمهای تعلق اسباب چند
بسامان تعهد و بیم پرداخت تا
فضولی اندیشه وجود مایه خجالت
نشود و علم وجدان مطالب
قطعه جبر و اختیاری نیندیخت
تا غرور و اعتبار ظرف آفت نکردد
در عالمی که از جهت تسلیم پرداخته
بودم و با من آباد الفت کریبان
در ساخته معلم اسرار بودیم کاهی
بتعلیم سر خطا نارم می نواخت
و کاهی به تنبیه اوراق بیتابم می
کداخت تا زکل کردن حقیقتی بود
که در آن نشاء تمرینها کجا صورت
و معنیم بنکرد و بیند و بنیاز ظهور
کیفیتی کتامل فرق با فنی و باقی
می نپذیرفت

می اندیشد قطعه

یادایامی که ساز اعتباری داشتم | همچو شمع کشته از خود داغ داری داشتم | طرح آبادانی ز کر بی‌نفی خود میریختم
یاد رنگ رفته میکردم بهاری داشتم | ناله می‌نالیدم و فال شکوهی میزدم | حیرتی میچیدم و عرض وقاری داشتم
در کنار دل محیط بی کناری داشتم | اعتبارات من و ما در نفس میسوختم | مرده بود او و هم و من شمع مزاری داشتم
میزدم در خویش آتش تا شراری داشتم | کاروان وحشتم وحدت متاع زود | چون سحر یعنی ز خود رفتن غباری داشتم

بی آرزوئی جوشیده و بزبان هزار رنگ امواج حسرت خروشیده کنار مقصد مقصود و تلاش ها بتیاب طوفان غباری کوهر مدعا معدوم و کوششها غواص بی اختیاری زبانها تسلسل نوای خودستائی بعبارات تسبیح و تهلیل حق قدمها سلسله برپای نقید خرامی باندیشه جست و جوی حقیقت مطلق پرواز غنا ها یک قلم شکسته بال نارسائی جولان قدر تها یکدست زمین کبر و عجز همائی همه متفق کر ماسوی الله اوهام است و بروهم می تنیدند جمله متحد که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می فهمیدند مشرب عشق می

گفت ای تصور خام | پر فشانم تا تو هم بخرام | گرد عجزت بهار قدرت ماست | قدم موج بر سر دریاست
نیست در بر وحدت بغیش | شعله جز قد کشیدن آتش | لیک اینجا خیال بازیهاست | شوق مست فسون طرازیهاست
چیست افسون من تو فهمیدن | با وجودی دو فهمیدن | ناله و هم رسائی نفس است | بال آسوده تهمت قفس است
بیش ازین بر خیال ثبته پیچ | عقده اینجا دلست باقی هیچ | الحاصل بفضل همت یکتائی اگر بی با حرف آشنا داشتم فخاطب

دیگری نبود و اگر بجا مشی التجا می بردم غیری در تامل نمی کشود نشانه نرسانیدم تا عشق بدماغم نرسید و در دسری نکشیدم تا شوق خمارم نکشید خوابم آرمیدنی نبود در کنار حضور مطلق و بیداری بالیدنی نبود از آغوش تماشاه حق داغ تشنگی سراغ هر نفس زدن پرده خیالی می شکافت و رنگ پرواز آهنگ هر پر افشاندن سافر کیفیتی بگردش می یافت در آنحالت هر گاه غلبه وجد مضطرب اهتزاز طبیعت میگشت این بیت بی اختیار بر زبانم میگذشت

از هر چه سر امیت فزونی | خود گوی چه گویمت که چونی

تا در بلده او دیسه شبی که لمعه فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاکی می افراشت و روشنی هزار انوار زور رسیدگی چشم انتظارش دامن داشت زبان بیخودی ترجمان تکرار این بیت میبود و نفس بتیابی سبق طومار تسلسل می کشود سلسله حیرت نگاری خامه متر کان بر قم لغزش کشید و صفحه بیانیس دیده زیر مشق تحریر جواب کردید اما نبض اندیشه باضطرابی که داشت همچنان در عالم بیخودی میجوشید و قانون شوق بانوای که سر کرم بود همان پرده میخروشید ناکاه از الهام کده بحرف و صوت در حیرتی بر روی میغم کشودند و بعبارت این خطابم متبنه تحقیق نمودند بیت

از ما باما ست هر چه کوئیم | ما بیچو توئی دکر چه کوئیم

بهجو این ندا خواب باهوش از سرم و امن افشاند و مو بمویم چون مژه از خواب جسته بحیرت باز ماند غرض کیفیت آنحال جز همان حال راست نیاید و نقاب حقیقت آنجلوه غیر از همان جلوه باز نکشاید شب از بر تو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند

من آنشوقم که خود را در غبار خویش میجویم | رهی در جیب منزل کرده ام کجا دو میپویم | بروان رنک و بو طرح بهار حیرتی دارم | دماغی میکشم در خون کل تحقیق می بویم
نکه در دیده می روزم خیالی نقش می بندم | نفس در سینه میکارم بهجوم ناله میرویم | حدیث غیر تر نه و ماغم بر نمیدارد | زبان و حدتم حرفی برای خویش میکویم
بچندین اختلاف صورت معنی یکدل | جز او دیکر چه خواهم و انمود آئینه دارم | بعد از یکسال این واقعه در سنه یکهزار و هفتاد و شش فال عبور بآکاشکده

شهر دیلی افتاد و بحسب اتفاق زیارت آشنائی از نابت قدمان طریق سلوک دست بهم داد ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی از حضار وانمود که مجذوبی درین ایام ویرانه را بکنج حضور پرداخته است و کوشه را شمع اقامت منور ساخته از غرایب احوالش انکه هر قدر طعام پیشش کذارند خاشاک با آتش بر دنست و چندانی آب در نظرش عرضه دهند قطره بنجاک سپردن اما تکلیف طعامی

شوخی بیان نمی پسندد تا معنی کیفیتی توان شمرد و نزاکت خموشی بر دوش نفسش بار صدا روا نمی دارد تا از تحقیق بوئی توان برد ما عجی

ما را که علت نه معلوم شدن | نی خواهش منثور و نه منظوم شدن | مضمون ظهوری بخیال آمد و بست | یا بد بزبان خلق موسوم شدن

پس از انقضای زمان گفتگوی خوان ما حضری گسترده بودند و طعامی در میان آورده که آن شور پرده حقیقت از عالم غیب در رسید و به تبسم صبح در و نمک مائده حضور گردید فیض آبیاری تواضعش از نهال هر پیکری خم تسلیم آداب رویانید و اقبال نشاء تعضیش

قعده های زمین گیری را بقیاد منصب آسمانی رسانید قطعه | هر کجا عشرت خرام آید بنوشجه نوبهار | سبزه ها را بادبار مژگان بساط آستین

لمعه خورشید اگر تعظیم فرمائی کند | تا کریز سایه می باشد زخود بر جوشتن | نگاه توجه کرمی بندول این افسرده بر و دنگاه هستی فرمود که چون

طعام پیش کشیدند زله انتظار خوان شفقت را بحمت اشاره همگان سکی مشرف نمود لقمه چند تناول نفرموده با ذوقی تمام از

مجلس برخواست و دست بر دست این بیدست و پا گذاشته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا بمقامی

که غبارش همین نزول آن آفتاب عزت صندل بر جبین صبح میمالید و زلیش نفیض ورود آن آیه رحمت با فسری فرق افلاک می افراشت

رسیدیم و مقابل هم آرمیدیم تا آنکه سکوت آرایش بزم تصویر داشت و خموشی صفحه حیرت آئینه منیکاشت ساقی کیف حضور

تا نگاهی بدور توجه گارد بر فرق صد جمشیدان نشاء شیشه میشکست و شاهد بی نقاب التفات تا مژه بگشاد آرد هزار آغوش بهار

رنگ می بست **غزل** | حق حامش هست و با تو بصد رنگ کفتگوست | شوق آرمیده است فلک تا چه جستجوست | سوقوف نیست طرف زبان نیست عرض راز

گر وارسی اشاره تحقیق موبموست | هر که نظر خطاب کند حرف حاشیست | هر جا بهار ساز شود نغمه رنگ بوست | شوق است چنگ و نغمه این چنگ بیدوست

دل شیشه است و قلقل این شیشه بی گلوست | کثرت حجاب جلوه وحدت نمیشود | مژگان بهر چه باز کنی دیده محاوست | از هر مکام نازعصر تا پای

از شب گذشتن محو حقیقت هم بودیم و تمثال موهومی کدیگر در آئینه عدم می نمودیم نه اندیشه را در فضای تخیل مجال شوخی پر افشانی

نه نفس را در معرض تقدیر جرات انداز روانی ناگاه مینای اسرار تو اوش بقهقهه خندید و همان بیت که در اوولیه از عالم غیب رسیده بود

از زبانش تراوید بمجرد شنیدن سراپایم بلرزه در افتاد و ضبط طاقتم عنان از دست داد در تاریکی شب از وحشت چاره ندانستم

فریاد برآوردم که این بیت از کیست باز ساغر قهقهه بمود و فرمود از ماست شبهه چیست بعد ازان پا ها دراز کرد و گفت اینجا کشا و چشم

غیر از حیرت چیزی ندارد باید خوابید و بیداری جز تشویش بار نمی آرد باید و خفت ٭ قطعه ٭ | شور تعمیر هوس کرد و داغت جسته

نیست | گوشه امنی بغیر از چشم بر هم بسته نیست | عافیت خواهی برفع جرات نظاره کوش | بوی راحت نیست تا مژگان بهم نپیوندی

فقیر همچنان خنک بر جا مانده بود و دست بر اسباب شعور افشانده از غلبه واهمه اگر مهیای شکستن قفس میگردیدم زهره پرواز

رنجته بود و از هجوم هراس اگر رشته های نفس صرف نالہ میکردم کمند جرات از هم گسیخته تا آخرهای شب مضرابی ساز اضطرابم با هنگ

بیخودی کشید و بتپانی نبض و چشم سلسله رگ خواب انجامید رباعی | شوخی که به بی زبانیم افسون کرد | آمد بزبان و حیرتم افزون کرد

حرفی که به پرده خیالم میگفت | بر رو آورد و از خودم بیرون کرد | در طلوع صبح آئینه ادراک اعیان از زنگاری تمیزی پرو چلند

و در های مژگان بر روی حیرت گشوده ظهور بار ساختند از دست رفته ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالید از ان نشاء غیبی اثری در

میان ندید و چندانکه تردد جستجو پرواز تسهل کرد رشته تحقیق از هیچ جا سر بر نیاورد مدتی خاک سواد ولی بغربال دیدها بختیم و از آن کوهر کم

کرده بگرد سر نمی نیامیختم ولی اختیاری شوق اکثری بطوف آن مقامم میکشید اما غیر از همان معنی جلال محسوس تصور نمی کردیدم رباعی

آن جلوه غیب کاین تحیر آراست | واکه چونکه زپیش چشمم برخاست | گر کوی خضر بود ترک او بست | آنجا که حقست خضر والیاس کجاست

ناچار خیال وحشت مآل طرح لسباط جنون انداخت و هوش بیخودی مغوش خانه از اسباب شعور پرداخت | قطعه | رفتم از خود عشق

تماشش باشد فرد بسکه سرتاسر این بادیه خارستانست دامنی نیست که بی کرد خراشش باشد فقیر بدیل راحکم لاوجع الاوجع
تعین هر گاه در دیده چشمی عارض گردید چون حیرت در خانه آئینه بلنگر امتداد کشیده است وچون عقد طبیعت کو هر از امید گشایش بریده دیده
این مرض تصور مژگان کشودن هر چند بر روی دل باشد بخیه های زخم از هم گسیختن است واندیشه روشنی اگر همه نور بینش وانماید برق
سیاهی دیده ریختن رباعی ازبس دبدم کشیدن درد بچشم ✤ خون میکندم شنیدن درد بچشم ✤ درد دکر از نظر نهان میباشد
درد چشم است دیدن درد بچشم ✤ بعد از دو سال واقعه آن ملاقات که هنوز شعله آشوب طبیعت بخاکستر اطمینانی نه پیوسته بود و کرد
سودای بسیر و پائی دامنی با بسوزگی نگشته شور صحرانوردی کرد و باد را از حلقه بگوشان خدمت سرکشتگی میخواند و هوای کوه پیمائی نالهٔ
سر بر خط دود داغ می نشاند هم فضای معموره ها پی سیر انداز جنون تازی بود هم غبار ویرانه ها پامال اشغال وحشت طرازی قطعه
بسکه در بازار خود رفتن متاع ذوق بود ✤ هر چه میدیدم غبار کاروان شوق بود ✤ سر بزیر داغ سودا پا بروی آبله ✤ حیرتستان جنون را طرفه تخت تاق بود
بسکه آزادی برون و هم می افشاند بال ✤ وحشتم چون ناله کبک قمری بی طوق بود ✤ روزی همعنان قافله بی اختیاری از سواد وادی نبرد این میگذشتم
فصل تابستانی بود در کمال درجه حرارت که اگر وحشی در آن ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دو قدم بر جادهٔ شعله میگذاشت
الرطایری دامن جهد بنرم پرواز میشکست آشیان در بال سمندر می بست سموم تصور که از هوا تشی بود از دامن صحرا لمندکرده بود تفکے
ریگ روان گاه بر محمل دوش شرر کشیده گرمی آفتاب یکبارگی شعله از دماغم انگیخت که تا خاشاک مژگان فراهم نمایم آتش در بنای خانه
چشم ریخت سواد و بیاض دیده با اوراق لاله بیداغ مقابل افتاد و نور نظر با دود چراغ گشته داد توامی داد رباعی نومیدیم از بسکه بسامان کوشید
از پرده دیده کرد طوفان جوشید ✤ این کرد جهان در نظرم کرد سیاه ✤ چندانکه مژه نیز مژگان پوشید ✤ یاس طبیعت تجربه اندیش دلیل
یقین کرد دیدکه غبار این آشوب بسهولت فرو نخواهد نشست وانجوم این فتنه بآسانی بار زحمت نخواهد بست اگر گنج ویرانه میسر آید چون نگاه
در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایه مژگان توان غنود تلاش سخت جانی نه ارجمند نفسی میسوخت
و شمع راهی می افروخت تا بچار سوی بلده متهوار سید بازاری یافت شش جهتش خیر بر روی شفقت گشوده غنچه جنس مروت از هر
قماش مهیا و آماده کاسد متاع ناشناسائی هر چند سراسر راسته دوکانها می شناخت کوشه چشمی بحال خود باز نمی یافت و هر قدر کردتوجه
دلها میکرد بعلت ناآشنائی نفس واری امکان گنجایش نمیدید غزل

چه سامان داشت یارب دستگاه بیسر و پائی	که من در ملک دل هم چون نفس تکلیف می کنجم	حضور وحدتم جز در دل محرم نمیگنجم	می مینای تحقیقم نظرف کم نمی گنجم
کهی صد آسمان در چشم مور می میکنم جولان	کهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم	باین وحشت که دارد گرد تمثال جنون آدم	بهشتم گر شود آئینه چون آدم نمی گنجم
ذکر و سر مه خاموشی مگر باید سراغ من	باین شوری که می بینی بزیر و بم نمی گنجم	کهی آن نک میکا هم که سر در زه میندزم	کهی آن شوق می بالم که در خود هم نمی گنجم
	چو گوهر وقت طبعم برون فکند و نمی یابا	بخود کنجیده ام چندانکه در عالم نمی گنجم	

اتفاقا رفوگری که جیب آدمیت بشیرازه مدارایش از دست برد بهمت چاک رشته بود و دامن فتوت از بخیه کاری مروتش بالتیام نجراشی
پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در دو یک تصور غیر نمی گنجید و تا از خود پهلو تهی ننماید جای دیگری خالی نمیدید بگام رفت
بساط تغافل در نوردید و بهمواری رشته در چشم سوزنی جایم بخشید بچشم بسته سیر عالم اضطراب داشتم و بنفس دزدیده نالها در پرده خیال
میکاشتم مژه بر داشتم با کوه هم سنگ بود و زبان بحرف آرائش با قدرت رعد هم آهنگ اندیشه درین تخیلم میگداخت که مبادا لنگر گران جانیم سوزن
در پهلوی اخلاقش بشکند وچون رشته گیخته از پیراهن جمعیتم بدر افکند قطعه بیک دو روز و سر و برگ زندگی مپسند که بهر خلق پی سود خود
زیان باشی اگر غبار شوی محو دامن خود باش چنان مباش که تسویش دیگران باشی نفس بدزد و بسکر و ح زندگانی کن مبادبر
دل آئینه گران باشی ساعتی بسر نیامده شخصی پیش دوکان آمد و بایستاد رفوگر باین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستنی باشد مرا بهر

تباکید فرسود ساعتی بخواب ما نشسته ایم عالم بخودی هم عین شعور است وبحبت خواب نیز آئینه حضور **نظم** ای شعورت دستگاه اضطراب ✤ تا ز خود غایب شوی تحقی بخواب ✤ این که داری زحمت نزدیک و دور ✤ نیست غیر از غفلت قرب شعور ✤ خواب قوی

تجمع آوردن است	ظاهر خود محو باطن کردن است	در نپاه باطن از ظاهر گریز	خاک بیتابی بفرق هوش ریز
چشم ما راست آسمان بیدار	گر طپش عمر یست می باید قرار	خاک شر کانی بهم پیوسته ست	کاینقدر نقش تسلی بسته ست
تا هوس آئینه دار هوش شد	دل پریشان گشت و چشم کوش شد	بی تکلف چشم اگر نگشوده	پای تا سر یکدل آسوده ؛
غفلت افسون آرام ست و بس	آگهی اندیشه خامست و بس	شکوه خطاب قدرت نقاب زبان جرات را بکام ضبط خواهد	

ومعه انوار جلال اوراق شرکان برهم کرداند همانساعت در دو پهلو کرد انیده بود وجای خواب در چشم خالی کرد یده پس ازانی که قضای نشاه بیداری ساز جنبش نگاه کرد ومخموری شرکان سراز جیب خمیازه بدر آورد دولت مشاهده خوابی بود از نظر خسته وبهار حضور رنگی دامن پرواز شکسته هرچند اثری از درد چشم محسوس تامل نمی نمود اما هرطرف چشم میکشودم در دل طوفان قیامت انگیخته بود نشاه سودا تبازه کی دو بالا کردید وشعله جنون کمر بر دماغ پیچید **غزل** آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد و رفت

درد چشم را علاج از چشم حیران کرد و رفت	تو بهاری جلوه کرشد کز طپید نهای دل	مو بمویم آشیان عندلیبان کرد و رفت
حیرت حسنی که احرام خیالش بسته ام	عالمی چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت	چون سحر از کسوت مستوری آرام سپرس
داشتم چینی که ذوق چاک دامان کرد و رفت	محمل لیلی گذشت و میدود مجنون هنوز	یاد آن کردی که عالم را بیابان کرد و رفت

بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکده دل تکرار رسیده بود ودود انگیزی خرمن هوش شعله کشیده تازبانه اضطراب تسکین داعی بهم رساند دو سال دیگر گذشت وتا موسم وحشت باعتدال تامل کراید فصلها منقضی کشت هنگامی که بال افشانی بیخودی بیتابی آباد اقامت آرامید هجوم آشنایان بکانه مشرب پیش از آشوب سودا تشویش دماغ کردید فراهم آوردن ابواب حواس در عالم بیخودی وما نی بهیچ تدبیری صورت نمی بست ونرود جمعیت را در بساط بی تختگی بهیچ منصوبه نقش مراد نمی نشست رباعی در عالم اعتبار شاه ودرویش ✤ دارند حصار احتیاطی کم وبیش ✤ بی تدبیری نشان آفت شدنست ✤ دیوانه مگر بسنگ دزد سر خویش ✤ طبیب دارالشفای تامل در رفع مواد کلفت نسخه ترتیب رسانید یعنی صندل تسکین انصداع قبول سرکر میهای تامل اندیشید اینجا علاج وسهل نیشتر وانمودن بود ومرهم ناسور اختیار داغ فرمودن خاصه طبیعت بشریست که از آتش تاب کریزد واز اب تابش آویزد

خلاق هم از مشرب دیوانه برون نیست ✤ همصحبتی خلق کم از شور جنون نیست ✤ مستوری را زیست خرد کسوتی ما ✤ اینجاست که بی پرده دل سوخته چون نیست

تا وحشی آسوده دلی را م تو کردد ✤ هشدار که خرخاک شدن هیچ فسون نیست ✤ حرآلامر صورت ارادت حق بآئینه ظهور پیوست ونقش پرده غیب

بر لوح بی نقابی شهود نشست معنی تجرد بعبارت تعلق تحریر یافت ونشاه مطلق رمز خمار مقید شکافت شبی که عقد تزویج کوهرای رشته اتفاق میکرد ید درعالم معامله بمکاشفه طبع متحیر رسید که کل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی است خاطر از وسوسه انتظار تولد وتناسل بامید پرداخت وآبیاری سامان این نشو ونما سرسبزی مزرع خیالیست درفکر تحصیل حاصل رنگ آرزو نخواهی باخت

بحکم انشای دیوان عبودیت چنین سجده کمین غیر از اقبال نقش رضا سر خطی دیکر نتوانست خواند وتعلیم مدرس ما بس وامید ورق تسلیمی که داشت برنکرداند **قطعه** مجبور عشق را بهوسها چه نسبت است ✤ تسلیم خوست دل تمنا چه نسبت است ✤ جز عجز نیست آئینه دار جلال موج

ما را به بی نیازی دریا چه نسبت است ✤ منسوب اعتبار بهاراست رنک وبو ✤ خاک عدم سرشته ما را چه نسبت است ✤ در آنحالت کسی که اهل معاش

با تزلزم آن نا کزیرند مناسب حال تحیر مآل خود نمیدید ناچار متبع سنت آبا کردید وبطریقه سپاه کردید تا طبیعت بهیچ خرسند از اتفاق

یقین وزع چندی در سایه تیغ
دامان داشته باشد وزخم او
تفوقی پسر داری این وضع دامن
مانوس بی یقینی کجا رسید پیدا
در معبدی که سرو قد شیرین نمودن
آثار سجده کذاریست با جبین
های خون کم جهد بستن آئین سجده
شماری ریا بکدام امید خلق چیره
توانند فروخت و سالوس چه
مدعا کیسه فریب تواند دوخت
دلتلاش همت در مقام بیشتر نفی
تعلق وجود است و سعی فطرت
از سنک در نع نداشتن شیشه
او هام قیود بتجاعت زهر پرست
از آبهنکهای این پرده
وشهادت رنکی از کرپان این
بهار کل کرده اینجا عالمی چون
چشم خوبان خون تقوی
بخاک ریخته است و بقبوای جوی
تمت و سواس دیت بر نمیدارد
وجهانی چون شرکان بتان سر
از جیب مستی بدر آورده بحکم
بیخودی ریش محتسب را شمع
شمارد بی تکلف نازک طبعان
شیشه خانه خمول در این حصار
امین اند از سبکباران اصدمات
شهرت

شهرت و بیدماغان در اصداع سلوک درین خلوت خمارشکن آرزوهای راحت و جمعیت یعنی بدم تیغ و خنجر فرسودن مارون
تراست از اسیر شکنجه تدویر بودن بدفع چشم زخم خلق کمنا می فسون دارد برون تاز از در شهرت که شهرت بوی خون دارد
سلامت پیشه را بود به از دیوانگی کسی جنون کن با سپاهی شو سپاهی هم جنون دارد الحاصل درینصورت هرچند وجه معاش
بقدر حرکت طبیعی مهیای سهولت بود خیال وارستگی تمثال بشاهده جمعیت اسباب آئینه تفرقه میزوود سر بر هنگی کلاه بهوای همان
بی تعینی که داشت بی اختیار میکشید و پیکر خاکساری بستر بسودای همان عریان تنی گریبان میدرید **غزل** یاد ایامی که ملک بی
کلاهی داشتم ✤ وحدتی کل کرده بودم پادشاهی داشتم ✤ آبرویم صندل پیشانی افلاک بود ✤ کهکشانی در غبار رنگ کاهی داشتم
از تکلف بادیم اکنون بجیب خویش ساخت ✤ پیش ازین دامان او خواهی نخواهی داشتم ✤ از شگفتن انقلاب رنگ همکانم کد خت
ورنه من در غنچه کی باغ آلهی داشتم نسخه نازم بتحریک مژه برباد رفت چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم گاهی تصور
میکردم که از اسیران رنجیر تعلقم و تعلق التفات و هیچ بیش نداشت گاهی می اندیشیدم که از مقیدان سلسله اسباب ذخیره
قیدی نمی انباشت تا انکه معنی این اسرار بگوش تفهیم کشیدند و از مخمصه توهم فقر و غنا یم وارهانیدند یعنی این مقید شناس آثار
عالم اطلاق طلب مقصدی که وجدان آن جهدی نمی خواهد از همت دور است و آرزوی مطلبی که حصولش رنج کوشش نمی پسندد
محض تصور غیر حقیقت نست که ترا چاره ترک آن بهیچ وجه راست نیاید و غنا سامان اسباب مجاز که در گرد آوریش هزار رنگ جهد می باید
غنا را آرایش چمنی تصور باید نمود که فقر در نقاب کردش رنگش خوابیده است و فقر آئینه که در حصول تمثال غنا بچندین سینه خراشیده
فراهم آوردن اشیا داغ نمیخواهد نه واگذاشتن از دوش افکندن بار سهولت دارد نه برداشتن انچه داشتی کم نکرده تا زحمت
جستجو بایدت کشید و انچه با تو بود و در نرفته است تا از تفحصش باید دوید صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص عریان
دامن کسوت بی سعی بدست نمی آرد پس فقر در جمیع احوال موجود است و غنا در اکثر مقام مفقود ساز همت بکسب و شواری کوشیدن
نه بهوای تن آسانی جوشیدن اینجا وضع تحریک زبان مستلزم گفتگو است نه خاموشی و آرایش کشاد مژگان دلیل آگاهیست
نه چشم پوشی و حال انکه جمعیت نسخه اسباب بی تلاش است و حلاوت مایده قسمت بی سعی معاش به پریشانی آن ملت تردد نکشی

و در واین تلخی الم نکشی مثنوی

جمع اسباب است نی ترتیب فقر	ای تحیر لعبت بزم فنا	چند باشی منکر وضع غنا	اعتبارات جهان عزو وقر
شوخی طوفان برون آب نیست	گر هستی فقر باشد مدعا	جلوه بیرون عدم ناز چرا	عرض قدرت خارج اسباب نیست
تا برآید ذات در رنگ صفت	ذات موهوم است بی سازصفات	پس غناها وصف باشد فقر ذات	فرصتی میخواهد ای بیمعرفت
این بیک تغییر ذات انشا کند	لیک سامان صفت چون بی تپک	بهر معده می میخواهد درنگ	او بصد قدرت صفت پیدا کند
نیست دشوارش بخاک آمیختن	خاک را کیمیر باید خورد خون	تا برنگ شاخ و برگ آید برون	شاخ و برگ آنم که خواهد ریختن
چون خمش خواهی نفس هم دانیست	رشتها با موم باید جمع کرد	تا شراری را توانی شمع کرد	شمع اگر صد شعله پرتو افکن است
ربط اسباب غنا برهم زدن	اینهمه عرض غنای پیش و پس	تا تغافل کرده فقر است و بس	مدعا اینست کز هر دو هم و من
وین غنا بی جمع اشیا مشکلست	خاصه اسبابی که بی دردسرت	اتفاق آورده باشد در برت	فقرت از سیر گریبان حاصلست
خوشتر است از کسب فقری بی تلاش	گر اسانی شود اسباب جمع	تیره کی در خانه یابد نور شمع	بی تردد جمع اسباب معاش
گر همه خوابست خصم رحلتست	در معیشت مایه عیش تو بس	اندرین جهدی که نتوان زد نفس	از تردد هر چه یابی کلفت است
	پیش ازین در خلقت کی جهد بود	کاینقدرها چندی اجزای وجود	بعد ازین هم انچه می آید بپیش

کردید تا دریابم که زیارتکده اینقدر توجه کشتن بسبب چه رنگ گل کرده است ونظر کاه اینهمه آئینه گردیدن اثر کدام جلوه بعرض آوردن
شنیدم یکی از راه تعجب میگفت یاران تماشا کنید که دیوانه عقب این سوار دویده می آید و با وصول کام فرس چه قسم قدم قصر
میکشاید و وجد می نماید چون نظر بر قفا افکندم جمال خورشید تمثال شاه کابلی بود از شوق غیب بیرون تافته و ذره مثال بے
بیکاه و هستی نپاه دریافته بنجو دانه خود را از اسپ بزمین انداختم و سایه وار خویش بعرصه سجود تا ختم بر تو مهر کرم سبقت فرمود
و با لتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود **قطعه** تا دو چار نازکردان نرکس مستانه ام ✣ شوق جوشی زد که من پیشتم میخانه ام ✣ یار شد بی
پرده و دیگر تاب خودداری کرد ✣ ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام ✣ گوشه دو کانی در همین خالی بود جنبش ابروی بی نیازی اشارتی فرمود
تا بی غبار موانع با هم نشستیم و بمطالعه اسرار یکدیگر پیوستیم متبسمای صبح حضور هر نفس کشیدن آئینه خیال میزدود و تموج محیط شهود
هر چشم کشودن آغوش شوق میکشود تا انکه آئینه آثار توجه طوطی حیرت مقال نفس را بمرکو بائی نواخت و نسیم بهار رافت
عندلیب تامل نوای ادب را بمکتب اخمی بیان مامور ساخت **رباعی** عاشق اگر از جرات خود یاد کند ✣ مشکل که نفس هم زدن ایجاد کند
بی عشق زبان با بکام او بست ✣ تا شعله نجا شاک چه ارشاد کند ✣ گفتم بمقال چگونه فرمود خیانکه بودی ✣ و همین که نمودی تبدل شخص اطوارت
تماشای جدید قدرت نمائیست و تغیر رنگ حوالت مشاهده بهار بی نهائی اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است و تلاطم موج
محیط ارکنار بیرون ریخته توان چنی که با صد کیف و کم خود را نمی یابی زبس آئینه داری در عدم خود را نمی یابی اگر صد عمر پرواز
تو صرف جستجو گردد به پیدائی اسرارت قسم خود را نمی یابی تقدس جوهری رمز کمالت کیست دریابد زبس کز فهم بیرونی تو هم خود را
نمی یابی معروض داشتم که تخم تجرد بر شیه تامل نمیدواند و بهار آزادی شاخ و برگ تعلق کردیده اما نسیم گلشن راز باین رواج مخرهست
که نهال یکتائیم با بیاری بیرنگ علایق ثمری که عبارت از حصول نتایج باشد نخواهد بست تا انقدر بار خاطر تواند کردید و حدیقه بی تعینیم باغ
بانی او با هم اسباب شکوفه و رنگی نخواهد آورد تا آنهمه تشویش و بستگی توان کشید فرمود همچنانست که گفته اند رباعی
با نشاه مخمیم بزم تفرید مده ✣ فارغ ز خیال صاف و در تقلید مده ✣ بوئی ز بهار رنگ بردیم بس ست ✣ زین بیش غلیوان با عیان جوشید
لطیف مطلقیم تامل کده حقیقت خود را عالم کشف نامیده و بهار بیرنگیم از تصور کیفیات خود شاخ و برکی بر هم نتراشیده نه اندیشه کثافت
غبار آئینه لطافت است نه تخیل شاخ و برک حجاب بهارستان نزاهت ما را در نیم گام نفس وجود تا عدم پی سپر است و بیک حرکت
مژه غیب تا شهود تابع نظر تا چشم گشوده ایم لفظها کل کرده است و تا مژه بسته ایم معنیها بی پرده نفسی در دل کرده بسته ایم کنج کو هر معانی
نقد کیسه تخیل نیستی و غنچه ایم و زدیده ایم بهار رنگ عبارات صورت آئینه تامل جمال قدر تیم بار آشیش مرات افشار سیده نشاه شوقیم مقیم ساغر
و باغ کردیده خیالیم در مغز تصور کائنات سرایت نموده نگاهیم با هستیاز کل صور نقاب تحقق کشوده اینجا لطیف مدرک لطیف است و بسطه
چشم و کوشش بهانه تنزیه آئینه تنزیه است کفتکوی جسم و جوارح فسانه نفس جزر و مد محیطیم نیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود مقید طوفان
طراز شهرت ماو سن و نگاه بست و کشاد و پیچ غیب عنیک پرداز مطالعه خلوت و انجمن رباعی ما روح مجسیم و غیب و مشهود یعنی
عدسیم سحر پرداز نمود چون آب و هوا و عالمی زنده بما ✣ چون چرخ بنجار و خلقی از ما موجود ✣ انیکه عالم مینجانیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم
و آنچه اشیا میدانیم سطر نگاهی تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم وسوسه از خود تراشیدن
هم ضعفی است واو هام بر خود بستن نیز قدرتی در وادی طلب تلاشش کسب ما غیریتیاست نه اظهار غیبیت هر قدر توانی در لباس
کوشش و تا مکنست خود را در خود بپوش **قطعه** باشوخی لباس همان سر بجیب باش ✣ در عالم شهود ز مردان غیب باش ✣ از حقیقتی
نیاز مجازها ✣ کیچند شوق موسی و دور شعیب باش ✣ هنکامه خیال دوئی کرم کرده ایم ✣ ما نیم و عرض آئینه کو جلوه غیب ما باهمه

بلی یعنی غیر عبارت یقین بست
یعنی حصول تو بهم پیوستن و عین
اصطلاح بعضی یعنی تفاوت اوضاع و غیریت
ذات معدومست تا بی پایه فرمود و وجودی
موهوم چیزی نتوان نمود
موسوم صفات نیستیم ذاتیم که
غزل کمر و محیط تو همی نیفزایم
نه اقامتی قدم و صدوت خیلی
نه شکستی دنه سلامتی چمنست
حقیقت بخزان و طنت طرکیبان
الهی بخود بنری همان کو تو عشرتی نه
ندهمتی نفلک فروع تو در نظر
برین بهار تو جلوه کر همین بجا
دبجل سخن بتمام ظهور کرا همی
بخود نظری کنی دوی اخود در دکری
کنی تو تا چنین هنری کنی کیفیت
چه علامتی بدین کمال سرایتی
بعمل شکوه طریقتی بخیال حشر
حقیقتی تو قیامتی
مطالعه اسرار حریمی در همین
کردید و بخودی بردماغ شعور
پیچه تامل بوش با کاهی بها
نمود هر هدایت چون برق از نظر شد
بود و صافی آئینه بکشف بر نتابد
یکتا رسیده شاه بیکانه تر نیاید

نقاب خلیفت

نقاب خلوت تنزه شکافت ونوای قانون تقدس همان بپرده تقدس شتافت **نظم** دلدار رفت وبخویم درکنار ماند تمثال

جست و آئینه حیرت شکار ماند	زان دامنی که بر من بیدست و پا فشاند	در عرصه خیال رمی از غبار ماند	مژگان بنرد صرفه آغوشی از وصال
آخر نصیب دیده همان انتظار ماند	چو نصیح تا نفس زده ام سینه میدرم	فرصت چه جام داشت کزو این خمار ماند	اکنون سراغ جلوه او حیرت من است
زانشعله رمیده همین داغ دار ماند	امروز بیست سالست مست خیال آن	ساغرم و از خمار کلفتهای هستی بخیر	امور بعیت ذوقم هرچه فزاید

ومجور ساقی شوقم هرچه نماید کاهی درکسوت عبارت معنی بجلوه می آیم وکاهی بکیفیت معنی نقاب عبارت میکشایم گردش زنگی به تسلسل کشیده است وپرواز خیالی برطبیدن تپنده تا آن پرکار تسلسل کی مرکز پیدا کند وبن پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید **قطعه**

چکیدنهای اشکم باشکست شیشه نکم ✻ نفس دزدیده مینالم نمی دانم چه نکم ✻ بمیم تا کجا منزل کند سعی ضعیفان ✻ باین یک آبله دل چون نفس عمریست می نکم

اوقات سعادت آیاتی که درمحفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نورمرقده نگاه متحیر چراغ معنی یقین می افروخت ونفس سوهوم ذخیره وصبح صداقت می اندوخت دیده تا دل بمجلس آئینه بساط تماشا چیده بود وغیب تا شهود یک مژه نگاه سراسر خوابیده نه بیدارم بحضور دیدارش درس تسلی میخواند نه خوابم می اندیشه قصورش نشاه تسکین میرساند بیداری همان برروی صد انجمن تجلی آئینه کشیدن داشت وخواب همچنان هزارچمن بهار درآغوش مژگان دزدیدن **غزل** شب که سودای خیال یار در دل جوش داشت

چشم واکردن همین تا آسمان آغوش داشت ✻ شش جهت کیفیت رنگ تحیر بود فرش ✻ هرطرف میرفتم از خود جلوه ام بردوش داشت ✻ اوخرابان بود اگر اشک از نظر میشد روان ✻ او سخن میگفت اگر دل برطپیدن گوش داشت ✻ شبی خوابم آئینه این بیداری کردید که درمجمعی کم تحدیق بمژگان بستنام وچون چشم بهم آمده دامن بسجده حضور شکسته جبهه خیال حاضران درذکر مراتب حیا ساغری بود سرشار نشاه عرق فشانی وسعی انفاس مستفیدان درسیان منازل ادب تردد شبنمی رنگ باخته پرداز روانی بعضی را بعرض مضمون حیا محیط درکره کوهرستن وبعضی را باظهار قاعده ادب طوفان در دل قطره شکستن **نظم** بزنگی سخن درحیا میگذشت ✻ که شبنم زروی هوا میگذشت

دل از سینه تالب عرق کرده بود ✻ کدازنفس درطبق کرده بود ✻ بیان بسکه تعلیم آداب داشت ✻ نکه پرزدن درزک خواب داشت

ناکاه نگاه حیا ارشاد باشاره نوازش پرداخت واین حیا سنج محفل ادب راسراغراز خطاب ساخت که ازین عالم سنجاطرت چه میگذرد ودرین طریق قدم تاملت چه می سپرد اتفاقا دراکثراوقات صحبت مسئله شوقی که طبع معنی کلامان اجتماع تقریرآن می نمود حضرت شاه بنجاب فقیر توجه میفرمود تا شعری یانکته موزونی مناسب آنمقام بعرض میرسانید وباعث اتهاز حضار مجلس میکردید درانمقدمه یقین انجامید که اینجا بیان ازشوخیهای مراتب جراتست وایما نیز ازرعنای قدرت وطاقت یعنی نگاه درامطالعه معنی حیا جز نسخه پشت پا نباید خواندن و زبانرا دردبستان غرض ادب غیرازمشق سکوت نمی باید رسانیدن پس تقریرمبحث حیا نفس درلب کد ختن خواهد بود واظهار کیفیت ادب زبان محوکام ساختن درانحالت این بدیهه ازعالم غیب بمثال رسید وآئینه پرداز صورت نیاز کردید **بیت** حیا خواندم

نکه درکرد خط ماند ✻ ادب کردم رقم خط درنقط ماند ✻ روزی چند برآن واقعه نکذشت کتاب سلوک انتخاب تذکره الاولیا ساز انجمن سماع بود زمزمه بیان بآهنک این عبارت جلوه نمود که شخصی بزیارت سرچشمه کرام پیربسطام قدس سره رسیده زردابی درپیش آنچشمه آئینه نموده بود چون پرتو شمع بهمواری تحیر آسوده وبساط زمین ازبطلای محلول نموده ملتمس کیفیت حال کردید فرمود تحقیق مخموری تجزربان مسئله حیا بود وبذوق نشاه تسلی ساغر سئوالی می پیمود کردش پیمانه بیان کرداب کدازش انداخت تا درینصورت رنک تنهای هستی بطوفان عرق درباخت فی الحقیقه تمثال تخیلی است باین هیات داغ تسکین رسانیده وشخص توهمی باین کیفیت آئینه تحقیق کردیده

قطعه شوخ چشمیهای دل تاخون نمیکردد بجاست ✻ چون کهر شبنم شود حل معمای حیاست ✻ عمرها شد بازبان حال میکوید عرق

وسرایت او سلسله قدرتش چون جوهر بر آئینه افعال واثار پیچیده ورشته تصرفش چون نفس در طبع ظلمت وانوار دویده چه غفلت
وچه آگاهی چه کوتی وچه آلهی پوشیده مباد که هرجا طبیعتی را آئینه تمثال حقایق یافته اند دل انجا بمطالعه حقیقت خود پرداخته است
وهرکجا از تحقیق بخیرش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکان از پرده تحقیق دل کشوده اند
شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهر بست
نسخه حقیقت دل را از برهم زدن چاره نیست وگرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاهست ودست آزمای دست آگاه دلهای
آئینه اراده هم توانند بود واز تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود غزل افسوس که ما دامن پندار گرفتیم ✤ خورشید عیان بود شب

تا گرد گرفتیم ✤ از غفلت دل معنی بی پرده نهان ماند | صد جلوه در آئینه بر نگار گرفتیم | در گلشن تحقیق نشستیم بتقلید | اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور | کل بود که ما کج نظران خار گرفتیم | عالم همه یک نسخه آثار شهود است | غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آواره اوهام نمودیم یقین را | یعنی ز تامل ره کفتار گرفتیم | سودائی وهم است تخیل چه توان کرد | از تنگی دل خانه ببازار گرفتیم

درعنصر آباد کیفیات ظهور یعنی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج وبعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه
کل کردن طبایع نتیجه رفع حجابست یعنی کسب وداع اوهام کدورت وسنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق واهکاه صورت
در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است ودر مزاج خارستان خاک بر روی آب نشسته لاجرم انجا هرچند نفس بخیش
آمده باشد اثرش بر صفحه شهود منقوش است وانجا اگر همه رقم خنجر وسنان است بر لوح بصیرت منقوش غفلت وتحقیق مارا اعتبار آئینه
است ✤ هر طرف اندیشه می تازد دو چار آئینه است ✤ گر نگه مالد مقابل جز بهار جلوه نیست ✤ ور بهم آورده مژگان غبار آئینه است ✤
درجهان بیدماغی یاس ومطلب روبرو است ✤ در نگارستان امید وانتظار آئینه است ✤ خوب وزشت اعتبار خلق را تکرار نیست ✤ جلوه در کار است
انجا صد هزار آئینه است ✤ آگاهی صاحبدلان از احوال هم بنا بر آنست که اجزای آب بغبار موانع پیوسته در یکدیگر میجوشد وغفلت
معتقدان بعلت انکه عنصر سنگ خنجاب وافسردگی نمیکوشد اگر کمیسر آب حرکت دهند سر بسر روی دریا سپید وود واگر هزار سنگ برهم کوبند
پهلو ها متاثر جنبش نمی شود آئینه داران بمعنی صفا اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار وکشند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت
لطافت هم سیاح مساحت هواست وهم غواص طبیعت خارا درخانه که آئینه نصب کرده باشند هرچه در انخانه جلوه نماید انجا
مرئیست وانچه در انجا بعرض آید در نیقام تجلی ریاعی اسمای ظهور بانگ ناقوس دلست ✤ اشیا همه اعتبار محسوس دل است ✤ هر ذره
در اینه شت چراغی دارد ✤ یعنی این جمله چشم جاسوس دل است ✤ هرچند آئینه کمال این طایفه بحکم وارستگی تمثال کدار است ✤ وآب
این چشمه های استغنا از بلند وپست امواج بی نیاز ✤ اما جوهر صفای آن بالطبع در انطباع احوال خلایق ناچار است ودر افشای
رموز مستتر بی اختیار ریاعی آئینه آهن همه کر نور وصفاست ✤ عکس صورست انچه در وی پیداست ✤ بیدل تو همین بصیقل دل پرداز
کان آئینه چون صاف شد اندیشه تماست ✤ امتحان محمودی احرام زیارت آئینه مشتری داشت ریشه تاکی در زمین تخیل کاشت که اگر این نیرنگ
از معنی نشناه دار در مرابعطای انگوری نصیبه سرخوشی رساند وکام ضمیر بی خمار اظهار مهیا گرداند بمجرد ملاقات عارف حقیقت شهود خواهد
مامور گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود وعقده های آرزو در کنار طالب کشود میل ضمایر بعضی تمایل استفسار کردید که از جمله موظفان
ایده انتظار واحدی را مخصوص نعمت اعطا شناختن درچه حکمت کشودنست واز جمیع محموران نشاه توجه کمی را سرخوش حصول
ساختن ساغر کدام مصلحت پیمودن باگاهی این معنی ممتاز گشتند که صفحه طینت ما از اقبال خطوه هوا در کمال بی تعلقی وساده کیست
وآئینه طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی نیازی وآزاده کیست بورود این شخص رغبت انگور غان خاطر کسیخت

ودوق طلب چاشنی خیالی
بکام اندیشه ریخت یقین شبهت
کردید که وقوع این حرکت
تمثال شخص مقابلست نه از
خواهشهای آئینه صافی منزل
اینجا جمعی که بر بساط بیمطلبی
از امیده اند اراده دیگران را
مراد خود فهمیده اند کشف قلوب
از معنیهای این عبارتست
واشراف ضمایر از مضامین این
استعارت ریاعی تا قطره
ماکه شماری دارد در خود دریاست
اعتباری دارد هر چند
مثال جهانی تشخص بود آئینه
برای خود بهائی دارد ازاراده
حق چیزی بظهور نمی پیوندد مگر
خلق چیزی بظهور نمی پیوندد
ذاتی مثالی مرئی نمیکردد الا صفات
قدرت علامات با آئینه اراده خلق
حق است ومراد بقید مطلق قطعه
در جامه ودلق نیست جز نیستان
زین جامه ودلق تیز در نیستان
ذات وصفت آنست که کردد پنهان
زین بیشتر از خلق وحق افسانه مخوان
اکردیدانی ظاهر آفاق چیست
هیچ شئی انکار رواندارد واکر بعضی
طبیعت

طبیعت خلوتخانه کیست از هیچ خطره سر اطاعت برنیاری و له تمام شو قیم لیک غافل که دل براه که میخرامد ✤ جگر بداغ که می
نشیند نفس بآه که میخرامد ✤ نگه بهر جا رسد چو شبنم رشرم می باید آب کردد ✤ اگر بداند که بیجا بجلوه گاه که میخرامد ✤ فرصت
شمار مدتی انفاس چندی در سواد بلدهٔ اکبرآباد رونق صبح خرمی داشت و بهوای خرمن آرائی جمعیت تخم خیالی میکاشت
و بهشت بخیلی را بزیارت دل آسوده برده بود و بهاربی تشویشی بود بیعت شوق آرمیده سپرده اما اکثر اوقات تصور شفقتهای
حضرت شاه تمثال آئینه هوش میکردید و سراسر چمنستان احوال بهجوم رنک باخته می پیچید هرچند مضامین توجه ضمایر
بوساطت نامه و پیغام موضوح تسلی بود و متن صحایف اندیشه از ورق کردانی طپشهای دل مشروح جمعیت می نمود حسرت
دیدار در نقاب اشک بال بی اختیاری می افشاند و دار زوی نیاز از سر خط پیشانی خارخار سجود آن آستان می ماند ✤
لبکه دل در حسرت دیدار یار ایمن دویده بود ✤ هر سر مویم چو مژکان دست بر هم سوده بود ✤ دور از آن بزم طرب بر هر چه میکردم نظر ✤ دیده از پهلوی رنکم کروشی پیموده بود
اضطرابی داشت در هر رنک بنهان شدنها ✤ ناله میزد دست و پا کز موج اشک آسوده بود ✤ شبی در سنه یکهزار و هشتاد و سه تلوالهٔ دل اضطراب محمل با
شوخیهای چشمک انجم مقابله طپش شماری داشت و پرواز غبار بیخودی بهمدوشی انداز کهکشان علمهای شکست رنک می افراشت
آخرهای شب که از اقتضای ساز غنودن زورق مشاهده صور بطوفان لغزش مژکان غوطه خورد و فراهم آوردن چشم چون
کاهربای عالمی را در خود فرو برد هنوز غریق محیط خیال دست و پای نفس از تلاش نادر دیده آئینه مثال باین جلوه مقبلش پرتو
اسرار کردید که در تجلیکاه صحبت آنحضرت باریاب مشاهده جمالم و بدستور قدیم سرخوش کیفیات ساغر وصال قدح آبی در دست
داشتم خواستم آبشامیدن اقدام نمایم آئین ادب پیمائیها جرات تجرع نپسندید و بقاعده حیای نیاز معروض آن چشمه تقدس کردید
تا ثیمنا لب مبارکش مشرف کرداند و چون جام هلال لب ریزی نور خورشیدش رساند رباعی جامی که بکام من بیمایه رسانی ✤
باید که نخستش لب یار رسانی ✤ تا آب دهد شوق بچشم تر سیل ✤ کر خود نم اشکیست بکلزار رسانی ✤ دیدم که ببوسی از لب کوثر
لقب مستفیض ناکشته با آنهمه سرشاری چون شبنم افتاب دیده رنک طراوت باخته بود و بزنک چشمه آئینه بحیرت لبی نمی پرداخته
هرچند تشنکیهای شوق از هجوم حسرت آب کردید بسراغ رشحه نتوانست رسید نارسائی رشته تقشیش رنک عقده تحیر بخت
و آشفتکی ساز تامل غبار تعجب انکیخت که باین پری ساغری بجذب اشاره لب تهی ساختن محیطی را در موج کوهر محو کردانست و خجلت
نخستکی خط ساغر برآوردن عرق غرض ایخلوه را خالی ز نیرنکی نمیابم ✤ رک این ساز را جز حیرت آهنکی نمیابم ✤ قیامت شش جهه می تازد و کردی نمی بینم
چمن در دیده طوفان دارد و رنکی نمیابم ✤ ندانم از خودم یا دیده ساغر می دوبیند ✤ شکست شیشه های رنک رنکی نمیابم ✤ شب دوم آنواقعه باز مشاهده
عالم مثال بی نقابی کرد و شوخی این جلوه بعرض خیال آورد که آن جوش خمستان همپیالی و آن نشاه صهبای لایزالی بزنک
نرکس محجوبان ساغر در دست و چون جبهه عرق آلود خوبان شیشه در بغل از خلوتخانه غیب باشارتکده شهود خرامید و آن شیشه
و ساغر تحویل این مخمور جرعه التفات کردانید بطریقی که هستان بیکدیکر تکلیف دور نمایند و بکردش پیمانه کرد خاطر هم برایند
تامل اندیشیدم که اطوار آن محفل عصمت آزمایش ساغر و مینا معرهت و اوضاع آن انجمن تمکین از تهمت اسباب بی اعتدالی مبرا
کل کردن این کیفیت بی نشاه رمزی نیست بحکم تسلیم قدحی لبریز کردم و بعرض کاه هستی پناه آوردم فرمود ما دور پیمانه
خویشیم باینجام رسانیدیم اینقدر قسمت تو بود که بتو عاید کردانیدیم بعد ازین سرخوش قدح پیمائی شوق میباش و دماغ
اندیشه بخارهای کدورت فخر اشش قطعه سر این میکده هنکامه دوری دارد ✤ هوش هرکس قدم جاده طوری دارد
ما کدشتیم ازین ورطه تو خود را دریاب ✤ هر کریبان سر کیفیت غوری دارد ✤ تر دستیهای ساقی اسرار ساغری چند بکردش

تحقیق شتافت شب سیوم همچنان در عالم رویا بمشاهده رسید که جمعی نورانیان بساط حضور پرداخته اند و بسیمای تجلی ضیا محفل طوری سنور ساخته بورود این پروانه چراغ تحقیق از جا درآمدند و زخمه تفتیش بساز این آهنگ زدند که اگر تاریخی در واقعه حلت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو سراپا گوش است و شنیدن سراسر آغوش فقیر فوراً این مصرع برخواند

زبی تعینی ذات رفت نام صفت کویا معنی معروض مدتی بیش ازین بتحریر رسانیدم حال انکه مضمون تجلیش در آئینه هم منعکس نکردیده بمجرد سماع جمیع ارواح مقدسه وجدها کردند که الحق تاریخی باین لطافت نمی توان گفت و گوهری باین نزاهت نمی توان سفت همکام بیداری المصرع را منقوش صفحه خیال یافتم چون ظاهر الفاظش واشمردم راهی بتحقیق واقعه نبردم بعد ازان تامل بطریق تضمین رمز معنی شکافت و حساب اعداد بهمان سال موافق یافت آئینه یقین از زنگ تردد برآمد که عمرها است که همدرس علم اسرارم و رویداد بقسم معنی از عالم خطا نخواهد بود و ظهور این جنس مضمون از عبارت لغو چه پروا نخواهد کشود **قطعه** جوش بیانم زبی دیگر است جنبش بضعم زنی دیگر است ✤ بست و کشاد مژه ام عالمی است ✤ روز و شبم روز و شبی دیگر است ✤ در ره او هر زه نلغزیده ام آبله جوش ادبی دیگر است ✤ کیست شور محرم سیماب شوق ✤ بی سببیها سببی دیگر است ✤ باوجود یقین مدت شش ماه آئینه داری تمثال تحیر داشتم و بکمان اشتباه معمای ضمیر بر لوح اظهار نمی نگاشتم که شاید و انمود آئینه خیال از تمثالهای او تهی باشد هرچند و هم دراین قسم مقدمات از عقل پیش بین تر است یعنی در عواقب امور با همه شکوک صاحب یقین تر **مثنوی**

زین سبب رفع شبهه دشوار است | که دل اینجا دلیل اسرار است | چیست دل قلب نام مشتی خون | که از و جلوه سیمد و اژون
چون عدم هستی خود نمایید | شبهه جمع آمد و دلش نامید | پس دل آئینه ایست شبهه نمود | که عدم را نموده است وجود
غیب ظاهر شد از شهود دلت | عین غیر آمد از نمود دلت | دل در شبهه میکشاید و بس | آئینه عکس می نماید و بس
ای دلت دام راه بیدل باش | عقده بگذار و حل مشکل باش | که ازین عقده فریب کمین | زند کامنیست سد راه یقین
تا بود زندکی دوئی باقیست | کر همه اوشوی توئی باقی است | آخر الامر جمعی دوستان ازهمت او دبسه در رسیدند و در تحقیق

آن واقعه داغ حیرتم کردانیدند الحاصل در همان ایام شاهباز اوج استغنا بپروازلی نشانی رسیده بود و تذرو کلشن تقدس بفضای بیرنگی خرامیده زمان انتظار آلنوی زمانها افتاد و امید دیدار چشم بوعده قیامت کشاد ناچار حسن عبارت را در رنگ این تحریر بلباس تاتم برآوردم و در صورت نقش این سطور موی شاهد معنی پریشان کردم

شه سریر یقین قاسم هوالهی

کرداشت ذات حقش ملک انتظام صفت | دماغ وحشت غمقانیش سبائی کرد | پری فشاند آشوبکاه دام صفت | حضور ذات می شوق و حدتش همچو
تغافلی زدو بر هم شکست جام صفت | بعافیت کده غیب برد شمع شنو | رساند تا احدیت پی خرام صفت | زسال واقعه اش مخزنم کوشم صفت
زبی تعینی ذات رفت نام صفت | تمثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور در هیولی مشاهده نمودنست و نقاب اتش

در طبیعت سنک کشودن چون مدرکه را باین جنس وقایع اکثر معامله استحانست و در عالم بیداری تعبیرهای تخیل سود و زیان بحکم تقابل دو نشاه که یکی در نهایت مرتبه ضعف است و دیکری در کمال درجه قوت نتیجه معتدل بحصول می پیوندد و بحسب تفاوت کیفیتی نقش آکاهی می بندد کاه مطابق اراده معبر و کاه مخالف ازانجاست که اختلاف احکام تعبیر در خواب انبیا نیز یافته اند تا انکه بر این طایفه را در عین مثال رموز ظهور صور که ختم تجلیات کاهی است شهود است و در جلوه کاه کیفیات صور همچنان اسرار مثال که قرب لطافت حقیقی است آئینه دار نمود پس صور مثالی کیفیتی است که تنقیش چشم کشودن رنک اثری از آن در یقینوان یافت و جز بهمان بستکی مژکان نقاب تماشایش یقینوان شکافت صورت وقوع بعضی از آن احوال از غرایب وقایع فهمیدنست و ظهور

آثار الحقانی از نوادر اتفاقات
اندیشیدن غزل شاه
قدرت کاخفا و نمود او یکی است
در جهان غیب دیکر و در شهادت
دیکر است از ورق کردانی
تخلید پیرنکی پیرس لطیفک
معنی بعرض هر عبارت دیکر است
بی نیازیهاست ایجا انحصار
جلوه بنشست شاه ما در انجمن
دیکر بخلوت دیکر است
داد مقام عشاقات جلوها
رنک این آئینه ها کردند وجود
دیکر است هم بیرنک کوشیها
کرشت سنجیدم انقدر دانم
که هر جا تخلص و عدت دیکر است
این تحقیق فرخواست که هم چو از
عالم غیب بشهادت خواهد رسید
و انچه از خفا بظهور خواهد انجامید
حقیقت اینکن محط اسرار است
و صورات علامات و آثار او مثل
پدیدن چشم پیش از کل کردن
تغییر خیر و شر و طپیدن دل
قبل از ظهور اسباب نفع و
ضرر چون عقل جزئی بحساب
اکتساب علوم امکانی محلوست
از همینجا زمام ثبات شک و یقین
و محشا

ومحشا بعبارات اوهام شبهه تلقین درحکم تحقیق ناگریز اشتباه شماریست ودرانکشاف رموز یقین بی اختیار تعبیر نکاری اگر ازتجلوت اسرار مثیکافت حلقه درتعبیر نمیگردید واگر عقده شبهات میکشود سه رشته تقریر نمی نمید پس توانی که جمیع حقایق بوسیله عقل برتو مکشوف است وتوبعلت امتیاز درشغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل خبر نیست که ازو نگیدیگر کسب نموده نه عقل کلی که برکیفیات او اصلا چشم نکشوده رباعی فریاد که دکان ستم واکردیم خورشید سیاک تیره سودا کردیم ؛ کثرت پیش ازتمیز ما وحدت بود ؛ آئینه شدیم وعکس پیدا کردیم ؛ اختصار زمزمه بیان تطویل شوق مستمعان میباید که بعجز ساختن زبان تقریر مطالعه شکوه مطلب بی انتهاست وبچین پرداختن کمند تحریر مشاهده بلندپایهای قصر مدعا هرگاه بی پایانی عرصه تماشا معین گردد نگاه رانا چار ازحیرت سپر انداختن است وچون انجام مرتب خیال متصور نباشد اندیشه را بی اختیار بقراموش خانه محویت رنگ باختن اگرازوقایع صحبتها که عمریست شورانگیز مجمع اتفاقست بتفصیل نگارش پردازد اجزای صحیفه بیان راهجوم حیرت تسلسل میگدازد کار باعیان محفل نمود راست تاشیشه اعتبار رنگ برسنگ نمی آمد هرنفس باچندین کردش متقابل بودنست وتاساغر گیرودار هستی خاک نمی پیماید هرساعت بردور کیفیتی دیگر چشم کشودن رباعی تاشیفته محیط فردوزجیم ؛ که داغ حضیض وگاه محاوجیم ؛ بی وصل فنا زورق ما طوفانیست ؛ تاغرق نگشته ایم اسیر موجیم ؛ انیقدر ازجمله فوایدیست که پیش ازآشنائی طوسخن درضمن بعضی احوال بی اختیار رومی نمود وبطریق ندرت وغرابت بخواست چهره می کشود باانکه ثمرات حدیقه معانی دراین ایام رنگ پختگی نبسته وعروج نبای کلام بحال برکرسی تمانت نشسته روزی میست که صد آفتاب ارافق اندیشه طلوع ننماید وشبی که هزار ماه ازاوج فطرت بجلوه برنیاید سلسله شمار این زمان ازمحاسبه خطوط شعاعی گذراندنست وبه پرتو تعداد ذرات امکان نرادر صفر ها له نشاندن اما آغاز احوال هرچند از عالم جهل باشد زمان آگاهی کتاب تصور آن حالتست وبدایت اشغال اگر همه ازاوقات نقصان بخیال آید شخص کمال متحیر فوت ساعت رباعی مستقبل اگرهمه

کالست اینجا	ازعالم اوهام وخیالست اینجا	آئینه حال خلق پاس ماضی است	همه داغ تصور بلالست اینجا	پوشیده مثلیست

که هرگاه متقیم سرمنزل وصول وفقرافسانه وانماید غیرازنقوش طومار جاده که طی نموده است وانخواهد نمود اگر جاده پیمای هوای مقصد لبی بحرف ونخوشی کشاید نفس جزبگفتگوی تمنای منزل نخواهد فرسود سامان این بهار بیشتر ازپهلوی رنگها هست یاازکیسه گلهای نقش نابسته طالبان هنوز دریاد زمزمه الست ازخود میروند وواصلان همان بوادی ذوقهای طلب میدوند الحاصل مستقبل جمیع آرزوها روغنچه اغ امیداست وماضی کل احوال داغ افروز حسرت حاوید همه حال ازین نالهای درسر همه خوابیده غافل نباید بود وبرین شعله های درکسوت دود آرمیده چشم تاملی میتوان کشود غزل هرنقطه که ازخامه مآمد بکیدن

اشکیست بپای مژه بلتاب دویدن	گرداغ نوشتم زکباب جگری بود	ورآه رقم شد زدلی داشت وسیعی	صد عنچه نفس خون شده وضع تواضع
صد سجده چنین رنجه حرف خمیدن	ازپهلوی کردلعن هریک ورق نجا	صد ساغر تحقیق توان باده کشیدن	درانجمن قدرت توضیع معانی
کل کرده زهرلفظ هزار آینه چیدن	اعجاز خطا نیست که باید تامل	ازجلوه هراسم مسمی طلبیدن	گرنام جنون کرد کند برلب ناطق
چون صبح دمانده نفس خامه مدیدن	درمعنی پرواز شود بال تکلم	قانع نتوان بافت زبانرا بطپیدن	تاحشر سخن غوطه توان زد درخطرخم
وزدرد وهمان تاب بادنا له شنیدن	گرزنگ بحرف آمده تقریر بهارست	ورشاه توان خواند وباغیست وسیعی	ببدل چه قدر شور کلامست مژه را ز
گرباد توبا دیدلب اندیشه گزیدن	**عنصر سوم طراوت شبستان مراتب منشور وبیاری نخلستان کیفیا شعور**		طاوس خرامی کلک مدعا مرض

رنگ همیزی نوایدیست که درتعینی موسم شوق بهار تاثیرش گل افشان وضوح گردیده بود وبسبب فصول اتفاق شیفگیهای

حیرت آشنائی جمعیت مضامین بال میکشاید تا پرواز شوق بها مستم افسردگی نشود اگر بخیال نثر پرائی نظمی است از موج خیز هجوم لطافت معنی خرام جاده تسلسل و اگر بعزم نظم پردازی نثری از جنون جولانی انداز روانی لفکر افتاده پیش پای تامل حاصل آنکه این نظمهای متین نثر مجمل اند و این نثرهای رنگین نظم مفصل مقصود ازین مجمل و مفصل فرصت شماری محاسبه شوقیست اگر ناز پرده نکشاید تماشای نیازی و اگر حقیقت بی نقاب نگردد سیر مجازی **غزل** ما بحرف و صوت این محفل دلی خوش میکنیم کو نوای

ساز مقصد خارج آهنگ باش	بهر ساز ان هوس ما بد خیالی رنگ بست	خواه لعل اندر نظرها خواه بر کف سنگ باش	زین چمن
زار هوس گر مدعا کل چیدنست	قطرهٔ خون نقش بندد پای تا سر رنگ باش	دولت جاوید خرسندی زوال اندود نیست	گر همه
بر باد رفتی صاحب اورنگ باش	امتیاز نست وام ظلمت و انوار دهر	ای دلت صافی تصور بیغبار رنگ باش	عیش
مشتاقی دمی از خود برون آ باغ شو	گلشن آهنگی زمانی غنچه گردو تنگ باش	جلبه میخواهد اینجا دماغ سرخوشی کو	نشاه
منظور است اینجا کو خیال نیک باش			

نوبهای طرز عبارات تا بعرض آید کهنگی دمیده است و نازکیهای درس ما و من تا بکرار رسد یاس افسردگی سر کشیده از وحشت انجامی انداز عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است منفت بید ماغان طریقه خاموشی واز کم فرصتیهای زمان تامل جمع اجزای این نسخه یک نقطه سهو است غنیمت تغافل او ایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که تا بفهمش وا رسند ورق بر نگردانند و لفظی در خارج مرقوم نگردید تا مژه بر هم زنند صفحه بحک نرسانند مثنوی

هر چه دارد جهان بی بنیاد	مشت خاکیست در قلمرو باد	بی ثباتی با متحان وقار	محملی میکشد بدوش غبار
لیکه رنگ ثبات پرواز است	کوه با ناله همعنان تاز ست	روشنست از حقیقتی مبهم	شمع اندیشه وجود و عدم
همه جهدیم و مدعا مجهول	جمله هوشیم و آگهی معزول	جهد ما حرکت طبیعی ماست	مدعای غبار ناپیداست
هر چه از خلق عرض نشست و نکوست	عکس آئینه حقیقت اوست	خلق موهوم را چه علم و چه فن	شخص معدوم را چه ما و چه من
گر فکندی نظر بمعنی خویش	ناز فطرت ببردی ابهمه پیش	شخص جائی که کل کند معدوم	عکس معلوم و حکم آن معلوم
هستی گر دل عدم کل کرد	هم عدم با بدش تخیل کرد	در عدم نا هستی است اینجا	در دل تاک هستی است انجا

الحاصل نیستی آهنگان محفل اعیان بوئی از قانون وجود نبرده اند تا بنوای هستی سازی توانند رسید و خامشی سرمایه کان چارسوی ظهور نقد پیدائی نشمرده اند تا جنس ما و منی توانند خرید وقتی خامه ناتوانی صریر این مقالات زبان کشاده بود و دبستان صنعی بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسبک تحریر می پویند و بانتباه تامل سطر حیرتی نقش می بندد رباعی غافل از معنی این سطر مباش که خیالم نفسی سوخته است شمع تحقیق تو هم روشن کن دود دل آتشی افروخته است تا کاتب دبستان صنع قلم قدرتی بجلوه آرد و اسرار حکمتی و انکار دار عقول قلم خواست و از نفوس صفحه آراست مشابهت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت بسر نگونی پرداختن او مناسبت نفس با صفحه در قبول ودیعت اسرار از جبهه سپر انداختن رباعی تا عقل نفکر خود

کر بیانی کرد	هر چند وجوب داشت امکانی کرد	یعنی چو قلم بکنه معنی پرداخت	کرد بد نکون و مشق نادانی کرد	نفس گلی چو نیز
تحقیق شکافت	خود را لوح نقوش امکانی یافت	آئینه تسلیم جلا داد آخر	یعنی که ز سر نوشت سر نتوان تافت	معنی در اندیشه

تخیل کردید عالم باطنش مرقوم کردانید لفظی در نظر محسوس کشت سر رشته بجنان ظاهرش بسانید معمای این دو کیفیت بنام وجوب و امکان و انکاف و از عبارت این دو نشانه مضامین غیب و شهادت صورت اشعار یافت اشاره بنان تزیه رنگ مفردات اجرام ریخت و تحریک خامه تشبیه کرد و مرکبات اجسام انگیخت تا املای نتایج خفایا بر قلم عنوان نمود پیوست ترکیب تلاش

مشق

موالید اینجا عبارت از مراتب نشست تا آنجائی ظهور مخلوقات بسلسله انطق انسانی کشید ترتیب رباعی خاص بصنعت مسرت انجامید تعلقات بیچون لوح صنایع تعلق نگاشت و انقطاع توجه عیان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط علایق بدل چسپیهای وقت تامل سر رشته تحقیق رساند و نثر انتقاش خلایق بسط توضیح بیان دامن برزد افشاندن جریده اجرام سکاکی سواد بیاض نور و ظلمت پرداخت و قطعه اجزای ارضی بحک و اصلاح موت و حیات مقطع ساخت غزل انکه از خورشید رنگ نسخه ایام ریخت تا رشب رایقه کرد و در دوات شام ریخت نقطه از خود تهی شد صورت آفاق بست نیستی از صفر اینقدر اعداد بی انجام ریخت شور هستی و عدم وقف سر خامه بود و کاف و نون کل کرد و چندین طرفه شوق ازبام ریخت تا کرفتاران

مشق بجنونی آسوده ایم — خط ساغر گشت تا صیاد طرح دام ریخت — عالمی سر بر خط پرکار جولان میکند — رنگ آغاز حقیقت

سخت بی انجام ریخت

در تامل کده درسکاه ظهورش کلمات جواهر واعراض را ترکیب انتقال ذهنی ربط معنوی ومصرعهای ارواح واجسام را بفصل بین السطور مثال رتبه مثنوی محمر نقط سکوت بطپش دلها برداشت تا عبارات معنوی عبارخط وبخت وشق خامه قدرت در لبهای ناطق گذاشت تا رقوم ضبط اسرار عنان را بطبعه کسیخت مجموعه شوق طبایع جزو استعداد وبذل تا معلم تقدیرش چه معنی افاده نماید واجزای انتظار حواس خامه انفاس درکنار تا دبیر فرمانش بچه تحریر اشارت فرماید نفس صبح ازل از کزاک اظهار قدرتش علامت تنکیهای دم چشمک ذرات کاینات درمکتب آثار صنعتش خوردهای تراشه قلم سر انگشت موج قدرت آبی در دوات کرد اب چکاند بحر بروانی دوام رسید اشاره ابروی فطرت نوید اصلاحی بافق رساند تذکهکشان برسائی جاوید پیچید صفحه هوائی بطناب ابر مسطر زد ارغنوان بهار نسق طراوت شکفت طومار نسیم بر شجات شبنم افشان نمود طغرای صبح رقم زینت پذیرفت نقاط انجم بر ورق گردون دلیل روشن بیانیهای نامه اوست وسطور امواج بر لوح محیط حجت تر دستیهای خامه او تا ملی که مطلع خورشید ترجیع بند دیوان مشرقی چراست وتفکری که مصرع هلال بسمله کتاب مغربی ازکجاست بسواد سایه کل نرسیده تار وشنت شود که مشقی زمین مسوده چه عالم تقریر است ونزنک آمیزی قطعه بهاری بنرده تا معینت کرد که ابری سحاب قابل چه قسم تحریر غزل

خیال اگر هوس آهنگ مشق آزادیست	چو بوی کل بهوا معنی نسته نویس	درین چمن همه گر فرد باطلی داری
زهی هم تخته مشق هوس مباش نجا	بقدر یک الف آه رسلیه جسته نویس	وگر مقید خویشی حقیقت دل جمع
زسبزه شوخی خط بهار یجا نیست	تو نیز خامه برنگی زبان شکسته نویس	برنگ نقطه شهوت فسردگی تا چند
		چو موج سطر جنون عنان گسسته نویس
		ازین دفتر هر فردی که چهره کشای نیفته نمود است بقدر جوهر

استعداد صورت نمای قدرت وجود است وازین مجموعه هر جزوی که بمطالعه تامل آشنا است درمصالح ولستان اتفاق همان اهتمام نما تجدد امثال بی تامل بشغال ورق کردنیست وتبدل آثار بی اختیار معنی تازه رسانی سپهر امحور سر مشقی دارد که ازین خط درگذشتن زوال مراتب فطرت است وزمین ارستی عبرتی می نگارد که باین صفحه درماندن تعطیل سبقهای همت کهکشان رنگ باخته هوای سطر ساختن است نقوش طومار خیالی تحریر آور دنیست وشفق درخون نشسته بسرخی بآب پرداختن سواد نسخه حیرتی روشن کردنی صحرا ازکرد باد چه سطرها بغبار رمتیابی نداد تا سواد وحشتی بروشنی پیوندد دریا ازکرداب چه صفرها برقم بیطاقتی نیاورد تا اعداد موج وکفی کمر افزونی بربندد اینجا متن جریده خاک بمطالعه حواشی جهات مشروح عبارت وسعت بیانیست وشرح رساله آب بتامل تالیف امواج موضوح وقت کوهر فشانی مهره خورشید راسر کرمی سعی دویدن تا صفحه بهواری جلا رساند وپرکاههاله را تردد شوق بخط پیچیدن تا ورقی محشای لطافت گرداند کوه را ازچراغان لاله زار داغ سوزیهای تعهد دوده کشیدن پیشه راز واسطه نیستان خار خار التزام خامه دمانیدن بهار ازوضع سکوت غنچه ها مؤلف چمن تحریری رنگ وبو صبح ازساز بی ضبطی نفسها مصنف آفاق تسخیری کفتکو آفتاب داغ شعاع ازتلاشش سوختن نمی ورزد تا جوهر فطرت جمادات مضمون کرانبهائی نه بندد وسحاب عرق رشحات ازجبهه پاک نمیکند تا شوخی معنی نباتات بعبارت نکینی نه پیوندد نامیه راازتخم ریشه پرداختن خط ازنقطه نمانیدنست ونهال راازشاخ وبرک طرح نماندختن نقطه ازخط بیرون چکانیدن غنچه ها نکیقلم زانوی خیال کلشن رازند وشمعها یکدست آئینه حیرت سوزوکداز هرجا زنکی بتصور آرند ازشکسته نویسان مراتب ظهوراست وهرکجا بوئی کمان بربند ازآهسته خوانان مکاتیب شعور اکرهمه نفسی است عبارات میداند واکر نکاهیست همان اشارات میخواند قطعه درخیالت هرچه

وکوشش ادراک و احاطت علم یقین چون جدول تصرف خود برکنار میکذارد اگر کذار تحریر بیاض چشمی حنائی نکند ازین الفاظ قابل نمی
نمیتوان کردید و اکر خراش فکر سفینه اندیشه اثری ننماید ازین معانی برقم خیالی نمی توان رسید نفس در سینه وزدیدن قلم پاک کامی است
تا مشق کدورتهای بیان بصافی کراید و لب بدندان کزیدن منقطی ناقط خامه های زبان اندکی محرف برآید دوانها را از لیفه ریشه نکاه
بهوم مژکان پوست تا چشم از شوخی دوختند و خامه را از نال مغز مدرکه در استخوان کوچه فکر سوخت تا شمع حیرتی افروختند
زمین کیرهای وضع سطور و لیل کستردن دام قصور است و پیچیدکیهای سلسله تحریر شاهد عجز پردازی شعور قطعه نقطه تا خط نارسائی عرض
تحقیقند و بس رمز معنی تا بغمی چشم کمشا و به بین ۴ این یکی را نیست جز مو بر بدن برخاستن آن دکر را غیر پشت دست بر روی زین
رشته فکر تا مال خامه ماده ضعیفی و ناتوانیست و جوهر فطرت تالیفه دوات هیولائی صنعت ژولیده بیانی و فاتر از اوراق نفس شمار
خمیازه تکرار صحایف از سطور سینه خراش جرات اظهار اینجانی خامه در همه حال حیرت صریر مینوائیست و تا رسطر از جمع

آهنکها عبرت صفیر بصیدائی | مثنوی انکه مارا بدرس هستی خواند | ورق رنک عالمی کرداند | نبفس دستکاه قدرت داد
رقمی نا له خیز کرد ایجاد | نیست حرفی کز و سخن کونیست | نیست لفظی که معنیش او نیست | بحر هستی چکیده قلمش
رنک امکان شکسته رقمش | اینچه بینی سواد نامه اوست | هرچه کوئی صریر خامه اوست | ریخت صد رنک جوهر ادراک
ازشق خامه یعنی ازدل چاک | اینکه منقوشش نسخه صورت | عجز ادراک و حیرت نظرست | عرض رازش سجامه نایدراست
از زبان بریده حرف خطاست | در دبستان کنه نقطه ذات | خط بخود میکشد نقوش صفات | علمها جمله جهل پیمائیست
نسخه نیست خجلت آرائیست | نامه صد نقطه داغ دل بسته | خامه یک نیزه نا له جسته | صنعش آنجا که مایه رقمیست
از ازل تا ابد شق قلمی هست | کلک او تا نقوش صنع انکیخت | نه فلک یکورق سخیر ریخت | مهر اینجا بصد داغ فسون
کرد روشن سواد داغ جنون | با همه روشنی مه و انجم | پی تحقیق معنی هم کم | نقطه ذره تا خطوط شعاع
معنی احتیاط جمله وداع | بجبین داده عرض پهلوی عجز | پای تا سر قفای زانوی عجز | محو تسلیم خامه تقدیر
سجده فرسا بکبوت تحریر | همه حرفند و درس خاموشی | جمله هوشند و مایه بیهوشی | کلک اندیشه را بزم بیان
سوخت حیرت چو شمع کشته زبان | لفظ تا معنی کند تقریر | از خطش میکند سیاهی زیر | حیرت اینجا رسالها دارد
حرف در سرمه نالها دارد | سطر یکسر غبار نا دانیست | دل هر نقطه داغ حیرانیست | بی تکلف بکتب تقدیر
لفظ و معنیست عاجزی تحریر | صفحه کر حسرت خطی دارد | عرق شرم جبهه سیخارد | رقم صنع لیکه برق ضیاست
دیده ها چون دوات نابیناست | این سفیدی و این سیاههها | چشم تصویر و بی نکاههها | نفس از اضطراب دل خونشد
حکمرا از شق نا له مجنون شد | کس نفهمید ازین رقوم خطی | نشد اندیشه محرم نقطی | سبق هوشها جنون خوان ماند
ورق فکر رنک کردون ماند | نوشته است بر صحیفه دل | سر خطی جز طپیدن بسمل | نیست در خامه نفس مددی
رفتن از خویش میکشد قلمی | خواست اندیشه زین نقاط و سطور | کند از عقل امتحان شعور | عقل بی پرده شد زجیب فنون
خشک و بیمغز و نارسا و نکون | بوجود خیال هستیم | در کف کاتب هوا قلمی | نه زمعنی نصیبه خبرش
نه ز تحقیق جوهر نظرش | برده عجزی بلغزش مژه راه | رفته و همی زجیب خویش بچاه | شد معین که این خیال طراز
دور کردیست از قلمرو راز | انکه جز دود دل نبیند و زد | از چراغ یقین چه افروزد | عقل سامان عجز دارد و بس
خامه تسلیم می نکارد و بس | نقطه خاک تا خط افلاک | نیست غیر از تو هم ادراک | کر یقین بی نقاب میدیدم

در تقسیم افعال میکوید
با چنین نقطه و خطی محسوس
عالمی راست معاملوس
علت آنست کز تو هم خط
نسخه ساده کرده ایم غلط
رقمی در نظر نیامده است
ازشق خامه برنیامده است
نقش ذهنیست خارج اندیشه
در دل تخم میدود در ریشه
کو تعلم کجاست تلقینها
معنی ذهن کاتبست اینجا
وقتی دوستان رایا دفکار
عجار تا سفی از نیا دتا مل
ومطالعه نقش پای کذشتکان
از کزیدن پشت دست نسخه ها
برنیاورد که بفکر چاک کریبان
پرداخت و نکاهی آتوشش
مژکان واکرد که آتش در بنای
تصویر نیذاخت بعضی در خیال
سروهای قامت غلمان اختیار
برعنائی نا له میدادند و بعضی
در حسرت طرزهای خرام بسیار
اشک قدم میکشادند برهم
خوردن مژکانها یکقلم سودی
دست بود در وقت و فرصت کاشی

وبرخود

دبر خود طپیدن نفسها یکسر پریشانی سود داشت در ماتم حصول تمنا رباعی فریاد که دهر خاک عبرت نیراست هنگامه عمر سخت کلفت خیراست زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست هر سو رم آهوی غبار انگیز است الحاصل بر روی خیال این وحشت خرامان هر طرف آغوشهای حسرت کوچه داده بود و تصور پرواز این طوطیان شش جهت حیرت آئینه درهای قفس گشاده و در فضای کاروانهای گذشته آتش یاسی می افروختند و بدرد شمعهای از محفل رفته داغ حسرتی می سوختند غزل چشم بر وضع

جهان واکرده هشیار باش	کاینهمه هنگامه عشرت بغم خواهد کشید	حسن نگین خواهد افکندن بی نگین	قامت رعنا به پستیها علم خواهد کشید
میرسد آخر صف برگشته مژگان بنگاه	دان دراز نهای کیسو تا عدم خواهد کشید	مدار بروئی که ناخن بر جگرها میزند	عاقبت با ناخن پا سر بهم باید کشید
بر نقوش اعتبار آئی که دارد ما و من	مرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید	چشم وا کردی زمانی گوش می باید کشید	شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید
حیرت شبنم در این گلزار دارد چشمکی	کاینهمه الفت نگاهی برهم خواهد کشید	عبرت آباد است اینجا عافیت دارالشکست	هر که دل بر این و آن بندد دلم خواهد کشید

فقیر در آنحالت با رفیقی که از ادا فهمان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود که هر نقشی که می بینی حرفیست که می شنوی سماع این نکته وسیله ذوق سماعش گردید و وجدان کیفیت بمشاهده وجدش رسانید اهتزاز طبیعتش باین آورد که این منتخب نسخه تحقیق را دستگاهی باید داد و ازین مجمل معنی یقین طومار تفصیلی باید کشاد بمضرابی از رزوی صادقش نغمه وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تپید زیر و بم تقریر موضوح تر گردید رباعی این جوش و خروشی که بعالم پیداست از خمکده نشاه پیچون و چراست اعیان نغمات محفل بر نکمند بی پرده کی آئینه دهم اشیاست وجود حقیقی ماده سمع و نطقی است که پیوسته مترنم زمزمه یکتائی خودش باید بود و همواره نغمات کبریائی خویشش باید شنود تحقیق جوهر نطق بی آئینه سمع صورت وقوع نه بندد و یقین کیفیت سمع بی ظهور نطق تحقیق نه پیوندد اشعار انیمعنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم ایجاد روحانیست و نشاه عرض اسمای آلهی و کیانی هر چند رموز این کمال از نقاب هر فردی بنوعی مرئیست و از پرده هر شئی بزنگی متجلی اما از مرات ذات انسان که تجلیگاه نشاه اسم جامع است درعین خموشی بکمال جلوه گریست و در حالت سکوت بنهایت شوخی و پرده دری رباعی گر حرف یقین و گر گمان می شنوی از عالم بی نطق و زبان می شنوی خاموش شو و ببین که بی گفت و شنو چیزی میگوئی و همان می شنوی دقت خفا فهم این دو صفت بارادهٔ محض تعلق دارد و از گریبان فرق امتیاز سری بر نمی آرد چون در خارج تفتیش نمایند سر رشته تحقیق بسمع و نطق ظاهرش وابسته است و سلسله وقوع بزبان و گوش حسیش پیوسته فی الحقیقه عالم لطیفی که میگویند اشارت است بمعنی اشارت او و جهان کثیفی که می نامند عبارت از کل کردن عبارت او هر چند دامن تمنایش در تعلقکده ساز خموشی با همه سامان گفت و شنود از غبار اظهار و ابهام تر است در زمزمه آباد آهنگ بیان پرده برانداز هزار رنگ صوت و صداست و در شهادتگاه تحریر بکسوت چندین نقوش و سطور چهره کشای سحکم فشای این اسرار هیچ صورتی در ذهن نقش نتوان بست که بخارج جلوه ننماید و هیچ کیفیتی در خیال جلوه نتوان داد که بظاهر جام عبارتی نه پیماید رباعی آن رمز که سمع نطق دریافته است نتوان گفتن با صره نسگافته است شمعی که مقیم خلوت فانوس است چون واگری جمله برون تا فته است همان سخن فهم اجمالی خود را بیان میداند چون بتفصیل پرداز د نقوش و سطور مینجواند تا آن روح مقدس بتحقیق کیفیت خود توجه کاشت قوت تامل آئینه مثال پرداخت و همان توجه مثال تا به ثبوت استقرار انجامید طرح آب و رنگ صور انداخت مثل جوهر هوا که تا حرکت نمود بسامان تری رسید و چون آن تر بها جمع آمد آب نمود از کرد پس عالم مثال اسم تامل ارواح است بکسب تصور آگاهی و جهان صور و اجسام ثبوت آن تامل بفهم معنی گاهی قطعه ما روح مطلقیم چه صورت کدام جسم بیرنگیم آنسوی ادراک نوع و قسم بوی گلیم و نالهٔ بلبل بهار ماست زین رنگ بسته ایم بروی هوا طلسم

وحتی معلومات مراتب کاف ونون اند وهمه اشیای ذهنی وخارجی معلومات همان نوای قدرت افسون یعنی انچه در تعقل آید
باشاره اسمی ممتاز است وهرچه محسوس نماید بعبارت لتبی سرافراز اگر آسمانست بتشریف اسم بالیده واگر افتاب بنور اسم تابیده
دنیا وعقبی همان مستفیض نسبت اویند ونور وظلمت همچنان مستعار اضافت او چون نقاب اسم واشکافند حاصل صدیست
ازسار حقیقت کن و اشیا اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن ازنسخه ذات مطلق همین لفظ متعین بیان کردید که بعرض مراتب
الهی وکونی اینهمه نقوشش خطوط برهم چیدکی را عمارت گفت همان اسم نقش اعتبار نیست دیگری را ویرانه خواند بهمین نام کلاه
اشتهار شکست باین کیفیت درجمیع افراد اعیان سریان حکم آن اشارتست چون تصرف معنی در اجزای لفظ وعبارت
برلوح تحیر رقم گفت وشنید حرفی جز حرف کاف ونون نکردید پدید از خواندن این دو حرف اسرار دوکون فهمیدیم انچه
هیچ نتوان فهمید ازاینجا متحقق کردید که سخن روح کاینات است واصل حقیقت موجودات هرکاه باخفای معنی کوشد جهانی را
نفس وزدیدنست وچون بافشای عبارت جوشد عالمی را برخود بالیدنی الشارتست بوجوب واحدیت وشهود او عبارت
از امکان وواحدیت اگر ممکن است نفی آن بی کواهی سخن نا ممکن واگر واجب اثباتش بی شهادت سخن نا متیقن عقل را خارج مرتبش
قدم شمردن راه بجائی نبردنست وفکر را آنسوی مدارجش تردد نمودن عنان تحیر سپردن

مثنوی

صد املست پیچیده در کاینات — همان دستکاه ظهور سخن — که پرکرده از شوق طرف جهات
با خفا حقیقت بافشا مجاز — خموشی ادب محفل خلوتش — بیان عرضه شوخی خلوتش
زبس رشته دستکاهش شناست — روان از عدم هم بسوی عدم — جهان کاینات عرصه های هوست
تعقل مقام نفس پیرهن — عقول ونفوس زدوش زبان — موالید وعنصر زبان تا بیان
تامل بمعدن نفس در نبات — ازل را همان از سه حرف کمالش ابد — سه حرف از کتاب
زاسما اگر جمله اسرار هوست — چه دنیا رهٔ لفظ سرکردنش — چه عقبی معنی نظر کردنش
نه هستی ظهور انتظامست ازو — جهان زنده اوست افزون مپرس — زاعجاز این عیسی افسون مپرس
امم را رسول از سخن شد دلیل — چه مردن تمی کشته جای سخن — کدام است جان آشنای سخن
بفکر مخارج کرت حبست وجوست — بغیر از سخن نیست آنجا رقم — بغیر از سخن نیست یاری سخن
حقیقت درین پرده دارد خطاب — مکر وصف خود خود بکوید سخن — بوصف سخن نیست یاری سخن
پس هر نقشی که می بینی حرفیست — که غیر از سخن در جهان نیست هیچ — بسر رشته وهم دیگر مپیچ

که می شنوی والسلام کمال معنی انسانی فتوتست یعنی عروج مرتبه اخلاق ونقص آن خست یعنی عدم مروت واشفاق شاه
زندکی را اکر خرام نازشی است قدم برجاده اثیار سپردنست ومحاسب نفس را اکر فراغ عشرتیست نقد از کیسه بیرون شمردن شیوه
اخلاق هرچند شالیسته احوال عرفاست امّا اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشهٔ خطا زیرا که معرفت کسبی است و
فتوت ذاتی درحدیقه نشو ونمای استعداد نخل را پیرایکندکی زقوم نتوان کرد وزقوم را بسعی آرایش نخلی نمی توان برآورد حلقه سلسل
هیچ پیچ وتابی دایره کل نمی بندد ودریشه کل از هیچ راهی بسلسله سنبل نمی پیوندد کل کرهمه کوش شد شنید نهاکو یا آینه چشم
دیدنهاکو کسبی دکر وجوهر ذاتی دکراست کرآینه یافت دیدنهاکو جمعی درس معارف وسلوک میکوشند وبوئی از معنی شفقت
بر دماغ ایشان نوزیده است نسخه ها از عالم اخلاق نوشته اند ومداحسانی از کلک استعدادشان نبالیده شخص بی علم

وفضل را اکر موصوف حقیقت
کرم دریابی بی ساخته آید
فضل واحسانی بایدش فهمید
وصاحب کسب کمال را اکر مرغوب
آثار بخل مشاهده فانی بی شبهه
معلم درسکاه شیطانی باید
اندیشه علم در مزاج خسیس
جز بروت خست نمی افزاید
وفضل در طبع لئیم غیر ازجام
اسماک نمی پیماید
که صفرای جوعش دوداز دماغ
برآورده بود واز تجوم ضعف
کردش رنک درچشمش آسمان
کرده بکیفیت مستان هرقدم
نوشی می پیمود وبطور دیوانکان
هر طرف دست بیطاقتی بلند
می نمود بلائی چند التجا برد که
ازز زبانی تا دانی زکات پرای
کیسه غنا می شمردند وبنهانی
بی نمک بجوز صدقات مایده بیری
که ندانشته میکستردند زنهار
باتفاق بچشمی نکشودند وبیتهای
چشم مروت را هرکز نخواهند
بوی خیر می آید زنهار رعایت
خار پسندید تا جریمه کفاره ندید
کشید

کشید و با عانت مست و بنکی سپر دازید تا ظرف خمارای عقوبت نبا بد کردید درویش فریاد برآورد که ای لعنت ستبقان مدرسه
فضل درهای توبه بسته نیست اگر کاهی بصرور دستی بگشائید و عالم رحمت کمی وسعت ندارد اگر اندکی از دل تنگ برائید

خست نبسی که جوهر جود نداشت از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت زر پنهان کرد و حرف غامض فهمید یعنی سر کیسه بست و مضمون ببخشید

حضرت حق جل و علا پیغامبر ما را صلی الله علیه وسلم بصفت عالم و عارف بستود بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق
از معرفت فضلست و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی منظورست نه عوارض کسبی علم و شعور اگر طبیعت ازلدت جود
غافلست بجد اثیار کوشش شاید بخل عارضی باشد و اگر احسان مایل است از افزونی شکر حق امداد خواه مبادا دامن همت خار
غفلتی بخراشد ابری که در تشیح عاری است خاکیست بر هوا بخته و دستی که از کرم تهیست و بالی بگردون آویخته بی تکلف فرود
اشارتست بدلهای مروت تخمیر و جنبش عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم ظهور هیچ فضائی بوسعت دل دوست نتوان
یافت و همچنان هیچ زندانی به تنگی اندیشه و مقام غلیتوان شکافت مثنوی

ای بزندان خیال زندگی خورده جام غفلت پائیدگی

اوج تازی نارسائی چاشتست پرفشانی بیضه دام راشتست عقده بگلبت نیاز شوق چند پیش ازین بر خود در زندان مبند
از دل سنگین بساطی چیده عشرت سر بسته اندیشیده گرنه ساز همت افسرده کیست دست بر دل ماندنت چون سنگ چیست
تا ازین زندان دری پیدا کنی دست و دل می باید از هم وا کنی زندگانی تا برون آید ز تنگ در فشار قبر به از چشم تنگ
سلسله شوقی فسردن تا بکی ای شرر در سنگ مردن تا بکی گر همه یاقوت نبد در سنگ تو نیست غیر از عقده های تنگ تو
نیستیت وا ماند و لفظ آورد بار شد صدا از افسر دگیها کوهسار ناله وارسته ای جهل کیش سنگ بتی بسکه پیچیدی بخویش
ماندگی زین بستگیها بازشو در قفس خون گشته پرواز شو چلیپست پرواز حیرت از خست پرفشانهای شوق همت
گر باین معراج پرواز ت سیرست در گشاد دست و دل بال و پرست معنی کرم در جمیع احوال سبرور طبایع کشیدن هست و در همه

اوقات بر ضای دلها جوشیدن بینوایان را بدرهم و دینار نوختن و بیماران را بعیادت و مداوا خرسند ساختن امداد نابینایان
بدستگیری عصائی و اعانت کم کشتگان بتحریک درائی آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن و بیدماغان را بصحبت دعوت
فرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خودنمائی بر قبور بکبیر گفتن و فاتحه خواندن و
در زمینهای خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غایبان را به نیکی یادی و حاضران را بمدارا امدادی القصه بقدر طاقت
زبان جز بعرض فواید نیاراستن و بوسع امکان از هیچکس غیر غدر نخواستن ازین عالم با هرچه پردازند از شعبه های جود و سخاست
و ازین دست آنچه از دست برآید از شیوه های مروت و وفا رباعی

کردست رسیست زر مدارید دریغ از بی ثمران ثمر مدارید دریغ
تا همت خست نکشد همتها اخلاق نیکدیگر مدارید دریغ

آثار سخا جلوه بچندین صورت اخلاق نیکدیگر مدارید دریغ وارد ز طبع اهل همت

برجگران نپذیرد و بمحتاجان سیم برخوردان لطف و بابرکان حشمت جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروائی
همه حقیقت کرمی که از آئینه هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشغال شوق در کمین امداد دیگری نشسته زبان مطلب
محتاج بهوای وصول جمعیت خود سایل و سعی احسان منعم همان بموقع وقوع خاصیت خود مایل سنگ و گل محتاج آفتاب در سب
کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ مابع نقد را از اجناس سود میشمارد و مشتری جنس را
غنیمت نقد می پندارد نقدها مصروف جنس شمار یست و جنسها موضوع نقد انتظاری یعنی تا بکار دیگری نیائی چشم حصول
مراد خود نکشائی پس کریم در جود ناچار است و محتاج در طلب بی اختیار رباعی آواز کریم را صلا میخوانند سایل چون دم

می پردازد سرمایه کیسه کاه هستی نقد انفاسی است بی توقف از گنج خانه غیب هویت مدد فرمای تنگ مایکان بازار وجود و بی تشویش تردد غنا نجش بی بضاعتان چار سوی شهود آمد و رفت او دلیلست بر آن که این نقد اثیار یست نه اندوختنی و در یافت معنی این عطیه نیز موهبتی نه آموختنی رباعی ای آنکه سرت شور هوسها دارد * کسب اثیار اگر کنی جا دارد آئینه عبرت توصیح است و حباب * هوشی که نفس مایه چو سودا دارد * طایفه که از نقب گریبان تامل بی حقایق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زیانکده بدست آورده ایم نفسی در عوض آن تلف کرده ایم و انچه درین غارتسرا غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی در برابر آن باخته هیچ جنسی محصول نه پیوست تا نقدی از کیسه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیبه تماشا نرساند تا نگاهی از دیده بال جمعیت نیفشاند نظم

همچو شمع اول تباهی
خویش باید سوختن	تا توان بنیاد ظلمت خانه افروختن	راحت صد ساله می باید بغارت دادنت	گر همه یک پرزدن
خواهی طپش آموختن	میرود بر باد تخم از دستگاه شاخ و برگ	هرچه می بینی پریشان کردنست اندوختن	بی تکلف مرگ هم
آسان نمی آید بدست	از تماشای دو عالم چشم باید دوختن	اگر چون پر تو شمع زری فراهم آورده اجزای رنگت آشفته است	

و اگر چون گرد سحر خیال سیمی در نظر چیده بساط خانه آرام رفته اینجا بدل هر نشاه خماریست و مقابل هر آرزو انتظاری مطلع هر مطلبی از چندین مطالب ورق گردانست و در اندیشه هر خطیره بر چندین فاتحه و داع خواندن آئینه در مقابل شخص نمیدارند تا مایه تمثالی بر هم توهم نگمارند شعله تا حواله نمیکند دود بر هوا دایره نمی بندد و نفس تا بر خود نمیطپد ترکیب صدا نمی پیوندد عریانی هم از پیرهن برآمدنی دارد و حیرانی نیز از پریشانی مژگان سر بر می آرد درین محیط چو قطره ها که بفکر گوهر نیفشرد و درین مشهد چه طبایع که بامید خونبهانه مرد مشتوی

ای باسباب من و ما متهم * انچه آوردی نفس بود از عدم * عمر موهوم تنده سامان نفس

چون سحر گردیست بادی در فتی	از نفس بر خود پری افشانده	رفتنی و گرد بالی مانده	با چنین بنیاد موهومی خیال
میطپی در آرزوی جمع مال	هرچه زین بازار سودا کرده	خاکی از بادی بدست آورده	مایه ات آن سود و سودای تو این
بیش ازین دکان علائی مچین	همچو فرصت میرود باد ابرت	میکند خاک جهان بارسرت	جمع مال آئینه آبی نورکرد
خاک رنگین زنده ات در کور کرد	زین تلاش آهنگی حسرت بسنگ	خاک باد آورد و کل کن از عرق	چند فکر گنج باد آورد صبح
کل نخواهد شد بشبنم کرد صبح	انچه باد آرد نیرزد جز بباد	تا کی بر باد باید دل نهاد	چشم بر تفتیش خود نکشاده
عبرتی کاندر چه فکر افتاده	میشماری دخل او با هم هوس	بیحبابی لیک در خرج نفس	چون نفس بر وهم من هیچ
گر نفس غیر از تو نتوان یافت هیچ	مایه آگاهی و غفلت توئی	هرچه زینها میخری قیمت توئی	از نفس در بیع نیست اجناس جود
حیف گر ایثار نتوان برد سود	پس از سامان سنجشی این کلید غما همه بادوست انداما غافل و تقویت این سر رشته فتوح همه حکم		

دارند اما بدیل اگر بدانند حاصل اسباب دیت فرصت است از ترک ایثار خجالت فطرت روا ندارند و اگر بفهمند کردآوری سیم و زر غبار وحشت عمراست درم و رکیسه نشمارند نظرها بر قفاست رفتن را آمدن میدانند آئینه ها عکس نماست ماضی را مستقبل میخوانند هوش آئینه دار عبرت نیست و گرنه نفس را لنگر اقامت انداختن جای عرق ریزی است و هوا را بخود داری پرواختن مقام شبنم انگیزی جمعی مال اندوخته را نعم البدل عمر تصور نمودند خسارتی عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را وسیله تبدل شناختند بنفع مفتی رسیدند بحکم اختلاف نشاه استعداد بر بعضی طبایع افسردگی غالب افتاد زر و سیمی که محصول آن گردیدیر اسنگی پندی رسید و بر بعضی امزجه سبکروحی هجوم آورد هرچه از اسباب ایشان پیوست چون کره بر باد رنگ تعلقی نه بست فیض سبکروحی

یکسنجیت

ینبار شهرت وارستگی انکا
و تنگ افسردگی بباغ حسرت و
کران جانی کشید مال کار همه را
دست بر اسباب افشانیدن
و سر رشته قید و آزادی بعالم
نی سپهی رسانیدن اما حاصل
گشتگان زحمت و مزدوران حسرت
جاه و مالی که در زحمت خار شمرده
باید بسهولت از بر خویش افشاند
چون پیش شد این خار بدانست
جمع ه ز حمت بینی دمی که خوا
افشاند ه ازین زکی پرسیدند
بحکم آن مع العسر یسرا کشاد
هر عقده بناخن تدبیری باز
بسته است و حل هر مشکلی در
یکین چاره نشسته صعوبت
جان دادن از چه تدبیر سهولت
پیوندد و دشواری مرگ بکدام
چاره صورت آسانی بندد
فرمود یک اثیار باید دانست
که زندگی قوت اندیشه ایست
مصروف تعلق باسباب چون
پیچش موج موجود ایره گرداب
بر گاه انزیشه از توجه علایق
گردید و حاصل بی بقینی عالم طلاق
گردید و چون موج از دم تیغ و

وتاب کیخت نقد توهم بجیب همواری محیط ریخت **رباعی** درعالم کون رنگ فطرت دگراست خلقی مغرور و نازو همت دگراست
زین جنس توهم که مجازش خوانند کردست فشانند حقیقت دگراست پس کسی راکه بذل مال برکامش طبیعت بفریاد دادن جان نیز
مشکل که دشوار نماید زندگانی ارباب سخا صبحی است تبسم ریز شغال دامن افشانی و مردن خواب تازی تخفیف کدورتهای سرگرانی
ماده اثیار حیاست وحیا علامت چشم بینا نخل ازآثار بیحیائیست وبیحیائی دلیل نابینائی خانه چشمی که حیا چراغش افروخت
ازجلوه اسباب جزپرتو عبرت نبیند وخت وهرکجا عبرت آئینه داری شخص پرداخت صورت حال خودازدیگران فتمنا
نشناخت **رباعی** اندیشه بخل ازیقین مهجوریست باخلق حسد زفیض معنی دوریست برخویش ستم روامدارانیفاقل حشیمی وا
کن که ننگ چشمی کوریست اگرخسیسان کورنمی بودند باوجود استطاعت قدر احتیاج مثل خودی میشناختند واگرکرمی
نمیداشتند ازانفعال نوای سایل عرق واری میکدختند کیفیت سخابنزاکتی سرشته اندکه تاکریم سایل رامنون تصور نماید جوهر
مروت کداخته است وتاباذل خودرامصدر احسان کمان برد معنی حیارنگ باخته ازاینجاست که ابربرخار وگل یکسان می بارد
وتاازتجلهای بارد رخجلت امداد بردارد وآفتاب برسنگ وگل یکدست می تابد تابرلعل ویاقوت منت تربیت نگذارد **رباعی** شخص
کرم ازسکه وفاکیش ترست زاندیشه آب رخ درویش ترست رسوائی احتیاج کس نتوان دید آنراکه سخا بیش حیا بیشتر است
ویکیر القصه که ترتیب سخا رانسق اند یکسرکه سرم وحیا درطبق اند ازرشحه ابرموج دریا پیداست کان فیض طبیعتان طلسم
عرقند روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمال استعدادش ازبی نقابیهای جوهرعقل پیداست وآفتاب کمالش همان ازدریچه
صبح ادراک لامع وهویدا عقل سرچشمه ایست طراوش ایجاد معنی حیا وحیا آئینه ازحقیقت ایمان چهره کشا اگرعقل درعرصه
فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سرتسلیم عبودیت نمی انداخت **رباعی** هرکس زحقیقتی نباشد خبرش بیهوده بعبرت نرساند نظرش
ازهستی ذات مازمعدومی جویش چیزی فهمید دل که خون شد جگرش کریمه وماخلقت الجن والانس الا لیعبدون مشعرزلیعرفون
است وعرفان بمشاهده عدمیت اعتبارات شرم داشتن ازهستی معبود چون درصورتی که حقیقت ایمان بی درک اینمعنی نقش
تحقیق نه بندد وجوهرعقل بی امتیاز این کیفیت بشاه کمال نه پیوندد وایمان بی عقل چون جوهر بی آئینه نقشی است موهوم وحیای
بیخرد چون آب بی چشمه سرابی معدوم انتساب حیا وایمان باعقل تحقیق رقم نسبت عبارات ومضامین ست باقلم اسرارقلم
ازرقوم درکسوت بی پردگی وعریانیست وظهور رقوم اجتماع کیفیات ماده الفاظ ومعانی پس حیا برعقل دلیلی است روشن تراز آب
وایمان همچنان ازعقل مبرهن چون صورت مضمون ازکتاب **مثنوی** نقش قدرت اعتبار کاف ونون ازقلم یعنی زعقل امدبرون

هرچه جزعقلست غیرازجهل نیست	یعنی اسرارتیقن راهل نیست	عالم بیعقل موهوم ست وبس	کرهمه هستیست معدوم ست وبس
هرکجا کیفیت این نشاه یافت	خویش راآئینه دارشرم یافت	برعرق ریزیست بنیاد قلم	سرنگونی دارد ایجاد قلم
ازحیااین جلوه راعریانیست	حسن این معنی عرق پیشانیست	شرم پیدائی نقابی کرده شق	الحمی آئینه دارد ازعرق

درخبرست که چون خیمه عنصری لیفیت وجود انسانی بطناب الفت نفخت فیه من روحی درسواد عالم ایجاد برپا کردید وبهار
گلشن تنزیه ازهجوم آب ورنگ خلق آدم علی صورته بشکفتگیهای چمن ظهور رسید فضل زمکنیهای کمال تقاضای شوخی کرد
ونسیم صبح اقبال نوبد دمیدن آورد بفرمان حضرت رب الانام جبرئیل علیه الصلوة والسلام ازمحیط تنزه امواج قدم سه گوهر
خاص که جوهرشناسی آنرا جز جوهری فطرت کامل نشاید ومعمای قیمتش غیرازخواص معنی سرازنکشاید برخوان استعداد
نهاد ودرنظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تایکی ازآنها اختیار نماید وچون گوهر چشم برعنای مطلق گشاید اول گوهر عقل که

مخفیا سر بمهر نقطه ذات بود ما و عقل پیوسته سر بگریبان موج یکتائی میجوشیدیم و در درج اسرار قدم بآهنگ پرده یکدلی میسنجیدیم
امروز که در چار سوی اعتبار تعین جنس او با هم رواج افزاست انفصال تحلیل صوری بر هم زن اتصال معنوی چراست کریم در هنگام
کرم آب از گوهر بردن شستن صرف و اشیا رنمی بیند و سحاب فضل ترشح از خشکی بر قطرات کاشتن نم حاصلی نمی چیند ک **رباعی**

جوهر عقل و حیا و ایمان	نقش آئینه اسرار هم اند	گر یکی زین همه مفقود شود	همه در پرده ساز عدم اند

جبرئیل حیران ندامت خروشی این کوهرها بود تا آنکه از محیط رحمت ندای دعهم تعال عقده تامل کشود پس وجود آدم بحسب مایه
داری آن سه کوهر مزین مراتب جمال گردید و ذات کاملش بحیثیت این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید فروغ
کوهر عقل در انجمن دماغش بشمع افروزی بساط آگهی بالید و موج کوهر حیا بر صفحه سیمایش کلاب آثار عصمت پاشید و صفای

کوهر ایمان در صدف دلش بامان انوار یقین جوشید		ای دماغ اشفته وهم فضول	استیازی تا چه میکوید رسول
آنکه عقل آئینه دار ذات اوست	جوش دریای حیا مرات اوست	معنی از کل کردن لفظش بهار	لفظ از معنیش تنزه اعتبار
از حیای او اگر خوانی سبق	نقش این نه صفحه میشوید عرق	ور یقین او اگر بالد نفس	غیب را باید شهادت بود و بس
آنچه او فرمود اگر محرم شوی	قبله گاه یکجهان آدم شوی	اصطلاح کاملان فهمیدنیست	زنکها وارد سخن کل چیدنیست

یعنی آدم اسم کیفیتی است منصف مراتب این صفات و شعر حقیقی تجلی ظهور این آیات جمعی که ساغر دماغشان از نشاء عقل
تهیت بحکم کالانعام خرس و بوزینه اند خارج ذریات انسان و کروهی که آئینه سیمایشان از طراوت حیا خالیست سراب معنی
اسلام اند مدلیل الحیاء من الایمان **قطعه** آدمی زاده وارث خرد است بیخبر غیر نسل حیوان نیست هر کجا عقل کرده است ظهور
مظهرش جز وجود انسان نیست شاهد عقل چیست شرم و حیا که ز هر کا ذخر نمایان نیست جز و لاینفک خرد شرم است لیک این وصف در خسیسان نیست
کفر محض است بیحیائی و بس هر کرا شرم نیست ایمان نیست فیض ازل شامل دریا دلانی که رشحه کرم چون ابر از صفحه جبین شان
پیداست و جوهر اثیار چون موج از شکن آستین شان هویدا یقین شناس که هر کس تجلی ایمان دارد شفقت از خلق دریغ ندارد
خشکی امواج پسندیدن دلیل آشنائی دریاست و عبرت احوال خلق خواستن گواه ناشناسائی مولی تخلقوا باخلاق الله
در کسب جود و کرم کوشیدن است نه کسوت بخل و خست پوشیدن است **قطعه** عرصه دهر غبار هوسی بیش ندارد است
صفت بردند کریمان زمین کوی سخا نم فیضی نتوان یافت ازین مزرع خشک کر نه موج عرق شرم زند جوی سخا کار فضلست بتقلید نمی آید راست
طبع ممسک چه خیالست برد بوی سخا از نوادر اتفاق اگر کاهی مزاج لئیم بعارضه تهمت مروت مبتلا کرد و ماده ندامتی است مستعد
جوشیدن و اگر دماغ خسیس سودای احسان بخیرش از سازسوائی مهیای خروشیدن ترشح هیزم خاموز دوکان نا اگشودنست
و عرق بیرون دادن سنگ چهره بقیر اندودن برهنه پائی چون شبنم مستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیازان بال
افشان کیفیات ذوق جاده خیالی بقدم بیدعائی می پیمود و دست سودائی بکام بیطلبی میفرسود از استیازیست و لمنبذ ک
بوارستگیهای نسیم رحمت پیش پائی نمیدید و از موانع خار و خاشاک به بی پروائیهای شعله دامنی میکشید بحسب اتفاق همسفری بازرگانی
آبله دار چشم بیاپش دوخته بود و چراغ حیرتی در راه تماشا افروخته هر جا خاری محرم دامن عریانیش میدید غیرت رفاقت گریبانش
خواجه میدرید و هر کجا آبله سر از پایش بر می آورد قطره خونی در دل خواجه کرد میکرد و خار خار احسان ثمر کانها در چشم مروت شکست و
اقتضای مروت تهمت امدادی بدوش تغافل بربست بحکم ضرورت کهنه کفشی بدرویش داد و با منت هزار عمامه بر سرش نهاد و

قطعه صد نالهٔ بخون کشد الم پروردی تا بر سر انصاف رود بیدردی مینا چه قدر عرصه دهد رنگ شکست تا سنگ بروی

خود فشاندگردی پس از وقوع
این احسان غریب هر گاه در پیش
قدم بر زمین میگذاشت سر پای
خواجه چون کفش نو شناسا بر میداشت
که سالکان غرق سلامت را
بقسط عنان پرداختن دلیل
منازل قبول است و در هنوردان
وادی نجات راخس شمرده زبان
شاهد ضوابط وصول یعنی بکفش
کفش چون خیر مقیدش خنده
فروش رسوائی نشود و چون
احسان پشیمانی عنوانش نخم
ندامت ندرود و در پیش هر قدم
احیاناً می پرسد خواجه در پیش
کفش همان چون بیطاقتی میخورد
گامی چند بتکلیف نمرده پیش
جنبش یک کفش تنگ گردید
و جولان شوق بوا ماند کی خورد
پا انجامید تا کفش حواله اش
نمود از زحمت زبانش نیاسود
رباعی ای رهزن فرصت مدد کفش
وی دوست منت دم تیغ تست
همه کس موست و مهر حرمت بشکاف قدمزن
زنهار برون آی و پوست کاین لوات
نیست از غصبهای خسان مروت
محال است

محالست دماغ خشک مغزان صداع خست را طرف نسبت پسندد وکرم نهالیست از حدیقه بهارستان فتوت مشکل که در شوره زار طینت بخل بارد وقوع نبندد اگر ژاله سند تکلین کوهر پرداز دعرق انفعالش خفیف می سازد واگر حباب لنگر محیط اندازد بحرکت نفس رنگ آبرو می بازد برگ خزانرا هوای زرفشانیهای آفتاب اجزای نسخه وجود بشیرازه باد دادنست وکاغذ ابری را ذوق رشحات نامه حریر هستی بآب فرستادن ماهی را تا در همی از کیسه جدا شود پوست برتن دریده است وغنچه را تا گره خورده زر بار کرده شیشه برسنگ رسیده اگر تقلید سرمایه آبرو می بود فکر کرمی بازار یاقوت فروشی بیشتر داشت ودر درایت اعتبار بر تراز ابر می افراشت با در عالم اعتبار فعل وآثار تقلید تحقیق ندارد سرو کار با آتش دکراست وبرق انجم دکراست ملکردون نشود سنگ بدامان شرار که همت ارباب سخا با وجود کرانباری اسباب پایه پستی نرساند که ابر بهر چند شکم اندازد سینه بر خاک تواند مالید وفطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزادی دامن بر تعلق نیفشاند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلو از زمین نتواند دزدید شرکان نهار پرفشانی همان آشیان پراست ونگاه در خواب تیز آسمان پیما تصور چین بر جبهه کریم صورت نبندد وخیال شکفتگی بر روی لئیم هرگز نخندد که آغوش صبح از هیچ تنگی ملی کلفت برنمیدارد وتبسم جوف بهیچ عشرتی سراز گریبان سنگ بر نمی آرد از محیط میر آبی نیاید واز ساحل گردابی نشاید

قطعه

زطبع لئیمان کرم خواستن	بود چون وجود از عدم خواستن	زآئینه ابر تمثال کرد
از و کیسه اینجا بهم دوخته است	زماهی نشاید درم خواستن	تر بهای هوشست نم خواستن

نان این سخی گشان قرص فولادیست دندان شکن وآب این ملخی سرشتان فشار نزعی زهر در گلو افکندن تخمی که در مزرعشان کارند آبله ایست پامال غبار بی ریشگی وسبزه که از زمین شان روید نشتری در خون نشسته بوست بیشگی هرچند نسخه ابر کشانید شرح سطر بست بجا افسرده واگر همه بچشمگی برانید تراوش هوجیست خاک خورده این سنگدلان خاک بآب بچشم یک اشک ندیده شرم اجاب بچشم محوند بذوق خست آرائیها چون آئینه نان در بغل دآب بچشم درضبط اندیشی احتیاط کیسه لب سخن نمیکشانید وبنای طرازی عصمت زر روی زرد خود نمی نمایند صفت سیم همه الشجاعت نفس دلیل است ودر اینها بهر اس کفیل حاصیت زر همه جا چشم روشن کردنست ودر اینجا کوری آوردن تا محاسب نام زری کر فته است باندوه غارت مرده اند وتا مذهب جلول سیمی کشیده جان بکشاکش سپرده اند زندگی درین طبایع چون نمود رسنگ پامال کرانجانی است وسیکروحی در این امزجه چون نشاء درتاک زیر مشق سرکرانی جز رطیع حرفیست درگوش استعدادشان نشسته ومدحسان نوائی از سازطینت شان بدرجسته اگر آئینه کردند تمثال باز ندهند واگر کوه شوند بنجواب کرون نهند نشتر را از خون افسرده این بدرکان پای در گل وپیکان را از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل ازین موذیان بهوس حلاوت رسیدن تریاق از کام افعی کشیدنست وازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن پنبه در آتش کاشتن از چشمه آئینه کر تمثال آبی بخیال تواند خوردن وار نخلستان تصویر همان حیرت ثمری تواند بردن ربا عی از القوم ونی که بخلشان آئین بست هرچند دعا طلبی کمی نفرین بست ازبسکه فشار چشم تنگست اینجا پیش از خوردن طعامشان سیر کنست اگر بستر ذهبک نمی شنیدند بر سالت اقرار نمی داشتند واگر لاتسر فوا نمی خواندند بقران کردن نمیگذاشتند بفتوای صرفه خرج عیال رهبانی را بر اسلام تفضیل ایمانی وبرواج تخفیف صرف لباس برهمنی را بر شیخی شرف عرفانی تصرف طبیعت ارفع وجر نخویان معنی اخذ وجر خواندن ودقت ادراک ازلف ونشر منشیان لمحض لام وفی رسانند از فقرا معتقدشان مجذوب واز علما همان مفتی مطلوب اگر در نمازند نقش در هم محراب حضور واگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور در همه حال کرآوری مال احتیاط شرایط دینی است وگره کیسه رسوخ عقاید یقینی ممسکی که از اثار ریوست نامش تری در مغز سامعه می افسرد واندیشه خشکی صورتش آب باصره را بودیعت

مسلسل خورده توجه بطوف خرابه کاشت اتفاقا در خانه چون دل تنگش بر روی بستگی باز بود و کمین حلقه رموز دیده حرصی پشمک وامی نمود
غریو یاس از هر بن مویش بالیده و ساز محرومی از بند بندش نالیده یا آلقوم که خضر مقصدشان جو است کرور سنگند بستگی مقصودست
از بس دل تنگست دلیل ممسک در خانه خویش هم رهش مسدود است کنیزی مهیا شد تا روزن لغتی بر روی منحوسش کشاید
و راه ویرانه بان بوم سرشت وا نماید گفت آهسته باش تا پاسخ نه در سوده نگردد که هنوز مرا ادای سنت در پیش است و خاطر از قضای
فرض تردد اندیش اما چراغ خاموش و لتیر است بانه سر پوش تا اسراف روغن آب چشم مرا مایه چراغ ندامت نسازد و کاهش فتیله
با فزایش کداز نفسم نه پردازد کنیزک تیزکی از خنده بر ریشش نواخت و تقی از پاسخ بر سر و رویش انداخت که ای ننگ دودمان
امساک هر چند چراغ احتیاط افروخته که در قطع اینقدر مسافت سنجیه کفش بر رو خواهد افتاد و واز کربیان ناموست درهای
رسوائی خواهد کشاد گفت معذور کفایت علاج جان مرض جهست تا صندل در دسر شناخته اند کفش خود را حمایل نعل ساخته اند
در مطبخ جست که ترمیش قافیت از سوخته هم دود کفایت قابیت تلبان جز خرقه نیست چون پاره شود پاپوش می که کهنه کرد و طاقیست
الحاصل تا در پیکر خسیس اثر موتی پیداست خار خار حرص دام بی اختیاری چیده است و تا در پنجه لئیم گرد انگشتی باقیست امید از
گشایش بریده اینجا دستها در قدرت نفع رسانی خون مرده ایست بید ست و پا روانی و آستینها در اندازچیدن کلوی اژدهائی
مستعد فروکشیدن از نهایت دون همتی دود آتش این خاندان سایه وار فرش زمین گیریست واز غایت تیره دلی پرتو چراغ
اینده دمان چون رنگ آئینه دافع ظلمت تعمیری چون سنگ آتش از کانون بر نیارند تا سرها با آهن نکوبند و چون شیشه ساعت
گرد بیرون ندهند تا خانه بویرانی نروبند بصفت زنبور هر چه قی کنند ذخیره شمارند و مکبوت کرم پیله آنچه پس افکند پیش روبر آرند

حکایت خسیسی را دیدند قی کرده بود و آن جزای معتنی را فراهم آورده مکس میراند و سری می جنبانید گفتند ای کناس خوکان همت
این چه رسوائیست اشکی در چشم کردند و گفت زر خرج کرده ام کور میشوم میخورم کمال محبت زر بیشتر ازین قیاس کردن است و
عروج مراتب حرص بالاتر ازین تصور آوردنی باین اشتها اگر که میخورند ریاضتست و باین تشنه طمعی اگر بول در میکدزند

رباعی

همت صد ناخن تیغ اگر توان انشا کرد از رشته بجل عقده نتوان وا کرد ریدن چه قدر سعی خلش برد بکار کز طبع
لئیم مخرجی پیدا کرد از ناب حرارت آب میکردند و نام لئیم نمی برند تا در ین عبارت سیمی تلف نشود بعلت نفع می میرند
و تیز رها نمیکنند تا باین آهنک زری بدر نرود و در هر صورت از او ضاع مکروه تغیر بینش اند و بخلقت منحوس غداب آفرینش
قسمی که بر رویشان خندد چنین شقاوتست و شربتی که با کامشان جوشد مرگ حلاوت اگر بر جود ببالند کبیر چون موعرض
کثافت بدن اند اگر سر از جیب برآرند مگقلم چون ناخن باب کردن زدن تا خاک بنطافیه از باد عصا کبر و کروی از عتبار
نمیگیرد و تا سر این فرقه از دار کردن دام نکند بنشاه عروجی نیاویزد آثار علوی خاک کردید تا این سفله ها جوسیدند و نشاه فطرت
بدرد انجا سید تا این صدا عها خروشیدند بالذات مختاشند از تصور جوامردی نا امید و بالطبع قحبه کانند حکه پرست اسک
جاوید زنهار چه خیالست کسی بال برد مگر یاز فیضی کان اقبال برد مگر کمیر کر آئینه بحیرت کاهد مگر مشکل که ازین طایفه تمثال بر
اگر صحبت را اثر فهمیده ازین مخنسان بگریز و اگر عصمت را مغتنم شناخته ازین قحبه ها بپرهیز هر چند محتاج نیستی زیارت
کریمان احتیاج کلی شمار و با انکه صحبت لئیم ضرور افتد حذر از ضرورت را نکار که سعادت نظر بر رو های شگفته باز کردیدنست
و شقاوت بلنیش ریخ جبینهای ترش کشیدن کلی که هر ساعت برنگ دیگر بشکفد پنجه کریم است و قفلی که جز بشکستن روی
گشایش نه بلند پیشانی لئیم درین تنگنا غیر از دست کرم بهر چه دانکردی بسته است و جز پیشانی سخا بر هر چه نظر افکنی بچین پیشانی

تا کجا رو آورد آئینه ات | سوی خست کرد رجوع آورد نست | با همه نیکی بدت کل کرد نست | ور مقابل با کریمان گشته ئ
گر همه غیری ازاشیان گشته ئ | تا توان از سیر گلشن رنگ برد | پای در گلخن چرا باید فشرد | تا توان چون بوی گل واراست
سنگ بودن خفت ادراک کیست | عقده ننگی که نامش خست ست | اندکی کربا زگردد همت ست | ما همه صبحی نفس سرمایه ایم
شخص موهوم هوا پیرایم | چون سر و برگ نفس دارد شکست | پس چه خرآئینه دلبستگی است | ای کریم بی نیازی بارگاه
داغ خست بر جبین ما مخواه | از خراج ما برون آی صمد | کلفت دلتنگی بخل و حسد | جمله از خست بخود وا مانده ایم
بال و پر در آشیان افشانده ایم | پرفشانیها قفس پرور مباد | موج ما زندانی گوهر مباد | فصلی که بهار یه محیط اعظم نظم

ترجمه رسید و بخلستان فوایدش بنشو و نمای تحریر سر کشید برنگینی معانی هزار چمن شگفتگی در تصور آباد خیال نازش داشت
و کلفروشی عبارات گلچهان آب و رنگ در جلوه گاه نظر طراوت میکاشت قطعه تحقیق گلشنی که تماشا پرست او از التفات
حسرت فردوس ننگ داشت تا شوق میرسید بحرف دمیدنش چون صبح ریشه های نفس کل بسنجک داشت نظاره کر
ببوی گلش می فشاند بال مژگان بکبوت پرطاوس رنگ داشت بعضی دوستان که بمقتضای میلان طبیعت از غربت نظم
بذوق انشای نثر می پرداختند واز جمعیت مرارت حسن پریشانی زلف و کاکل غنیمت می شناختند متفق بودند که هر جا شکوه
پایه نثر بساط رنگینی پرواز دنظم را از خجالت در قالب تنگی الفاظ خزیدنست و هر کجا شور وارستگیهای موج بال وسعت
گشاید کوهر از حیا در طبع قطره نفس دزدیدن شاهد معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قبا نیست ور لباس نثر برازش
آغوش کشائی یعنی در مرتبه که مضمون نما کیدست تراوش داشته باشد از کل کردن نثر مبسط کیفیات نظم راه بردست واز ترتیب نظم
فیض حقیقت بیشتر واشمردن ربا عی آنجا که تمیز محرم جزو و کل است بیشی و کمی لازم انکور و ملزوم است در گلشن همت بار قدرت
سنجان ارآیش نظم غنچه و نثر گل ست محرک سلسله شوق گردیدند که از این عالم نثری اگر بر قم تواند آمد نوک خامه بادفشاند
و بر نیرنگش این جرعه بی پروا لضیعی باشفته دماغان نیز میتوان رساند هر چند از این حدایق رنگی نمیتوان شکافت که بهار خیالان
در پرده اش جولان معنی نموده اند واز این ریاحین بوی نمی توان یافت که چمن دماغان جاده مرتبش نه پیموده اند بتکلیف اغزه ناچار
رنگ سودائی از گلگ خیال بیرون ریخت و با هنگ بهارستان جنون شور تحریری بر انگیخت باری ببوای انشا رنگین کلامان
تتبیه جنونی کرد و بسودای سود دانش رقمان دوده دماغی بعرض آورد غزل بیار بادهٔ که در صدیکاه عالم هوش ✤ بهار میرسد از موج گل بدوش ✤ بذوق وصل جنون در فضای دشت چمن ✤ هوا ز ابر بهاری کشوده است آغوش ✤ پی صبوحی ساغر کشان محفل شوق

نشاط جام بدستست و رنگ بادهٔ فروش | دوانده است بصد رنگ ریشه امواج | ز جو بیار رگ گل بهار طوفان جوش | ز گرم جوشی نک هوا عیان گردید
که در گرفته با آفاق آتش خاموش | نوای سلسله شوق پرده ها دارد | چو غنچه لب تو هم بر جنون زن و بخروش | دگر ساز جنون هوش بر نمی آید
نگاه آئینه شو کسوت تحیر پوش | نسیم عشرت این فصل شیشه در بغلست | نفس موج هوا محو ساز و باده بنوش | بقدر چشم کشودن طرب قدح پیماست
ز خواب اگر مژه وا کرده ئ بتکبی کوش | بیا بسایه فرصت که میرسد بچمن | همای رنگ زبرگ گل آشیان دوش | نه برگ دانم و نی رنگ انقدر دانم
که صف کشیده بجوم غبار رفتن هوش | زساز انجمن راز تا چه می شنود | که گل ز غنچه سر انگشت خود گزیده بگوش | کدام رنگ و چه گل جوش حیرتست بیا
قبای نازدریداست خاک آئینه پوش | حدیث پرده رنگ از که با دیم پرسید | زبان بوی گل آواز میدهد که خموش | صدای خنده گل از نغمات ساز اوست

زمزمه ایست مژده ایمای نازکیهای ظهور و شوخی نسیم بهار از هنگهای عیش امد نوائی بال کشای تجدید سرور غنقای اوج تقدس در کسوت
رنگ آشیان طاوس میطرازد و همای عالم تنزه در نقاب ابر آئینه سایه می پردازد تنزل شاهد بیرنگی را بقدر کربیان چاکی متبسم سحر پایه عروج

اعاده بیعت تازه کی چمن تا رنگ پریده را شکار نماید از رگهای گل دام نهاده و بلبل تا نالد رمیده را در کنار گیرد از منقار آغوش گشاید کردش
چشم نرگس نگاه رفته را از عدم برمی گرداند بیخ زلف سنبل سر رشته نقش گسیخته باز بخود میرساند افواج بهار بی تعینی غبار قدرتی
تیکخته که خاکساران بنفشه بمصالح سیاهی بخوشند و شکوه نشاه بی نیازی سایه چشمتی نیفکنده که برهنه سران غنچه نازکج کلاهی نفروشند
پیچ و تاب سلسله ریشها ممکن نیست چون هاله بر فرق هوا چتر نزند و احاطه آغوش رنگها محال است چون قوس قزح حمایل در کردن
آفاق نیفکند تا خار و خس برنگ پیرایهنی نازنده است دتا کوه و دشت ببرگ گل دامنی برازنده نازش داغ لاله قدم بر دماغ شفق میگذارد
و بالیدن حلقه سنبل دانه ثریا را از لوازم دام کستری می شمارد هر قطعه زمینی را که با فضای خلد مقابل اندیشند تفاوت آرائی عالم خیال
و شهود است و هر کف خاکی را که با بهارستان ارم و اسیخند فاصله پیرائی نسبت عدم و وجود غباری که از دامن صحرا بلند کرود
جوهر آئینه کل است و دودی که از جیب مجمرها سر کند شکن طره سنبل قطعه لسکه جوش رنگ برآفاق وا کرده است بال خار خشک
امروز می بالد رگ گل در بغل اقتضای ساز عیش از بس ترنم پرور است میدود ضبط نفس شکار بلبل در بغل تا مژه بر هم نهی خواب پریشان
سنبل است سایه دیوار خوابیده است کاکل در بغل دگیر از کیفیت برگ طراوتها مپرس دانه میچکد چو شبنم شیشه دل در بغل
اگر از تراوش چشمه سار دم زنی بیا بانها چون نفس بی تحریک زبان مطلق عنانست و اگر از صفای آبها نویسی خطوط چون جوهر
در حیرت آئینه پنهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی نبدد و از شوخیهای برجستگی مصرع موج شکسته جباب
نمی پسندند بتشریف آرائی نامیه وقتست جامه از پیکر شخص بردید و بر شجره نیری هوا دوریست سایه رنگ آئینه بشوید رنگ
با انهمه افسردگی از دسته بند آن گلهای راست و غبار با وجود بیطراوتی هزار رنگ شفق در کنار خزانرا از افسردگی آنقدر رشته
نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته جز بکمکشان نمیرسد و زمین را با کدورت انقطاعی دست بهم داده که سلسله توهم غبار

جز با بر نگشاید مدعی	مثنوی	درین موسم از صفحه روزگار	نگردد سبز سبزه خط آشکار
سیاهی مگر لاله آرد برون		اگر خامه ایجاد خط میکند	نقطه را شبنم غلط میکند
اگر شمع خامش کنی دودیست		سمنها ز بس گلفشان رسته اند	مهتاب روی زمین شسته اند
که از ابر دارد بگردون کمند		هوا بسکه رنگ جنون ریخته است	شفق نیز در لاله خون ریخته است
صفا لغزشی خورده از لنترن		گل و لاله حیرت بجیک اندرین	چو آئینه گرداب رنگ اندرین

همه ساز شوقند و آواز نیست غنچه تا دم از نکهت زند دل از دست داده است و نرگس تا نظر بر رنگ گشاید بچشم باختن آماده

اهل چمن را بسکه از رنگ بگردهم گردیدنست و از بوبهوای یکدیگر بالیدن هر جا گلی به نیم رنگی ساخته لاله پیرهنش دمیده است
و هر کجا برگی بگم نکهتی پرداخته ریحان از سایه اش جوشیده اگر غنچه دلی گم کند گرهی بر زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنی
بر باد دهد در شاخ گل راه خمی گشوده از خود برآمدن سرو دمیدن خطهای لب جوست و آغوش تهی کردن گل صفر اعداد رنگ
و بو باندازه تصرف شفقی اگر طره شمشاد دل از صنوبر رباید رواست و لبالبان قدرت رسائی اگر قامت سرو دستون خیمه ابر گردد
بیجا در خم هر شاخی همای رتبه کجکلاهی آشیان پردازد و بر غبائی هر نهالی شهباز نشاه بلند نگاهی تسخیر پرواز علویان تا بوضع چمن
زادون برنیایند گل اعتبار فطرت دسته نمانند و افلاکیان تا رنگ گلشنیان نپذیرند دامن نسب لطافت نگیرند از هیچشمی
داغ لاله ساغر افتاب را تو امی صبهای نورمسلم و از همنشینی تبسم گل خنده صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم ستاره ها دسلک
جمعیت دل از آئینه داران غنچه کیهای گل و ماه در دایره طرح لاله از کمربندان حلقگی سنبل سنجر من آرائی پیکاهی که گرد باد از کنار

چمن بر ندارد گشت از گلکشان
بتسلکده رنگرزان کار بست دبویز
گشتی منت رنگی که هوا از نباط را
گلشن در یوزه نماید دوش دوش
قزح چخمه گرانبار ی سیماه
مستی سایه گل نه بگدی گشیم
گلاب سیراقی بر دوش تو انداز
افشاند دیده بینائی بوی چمن نه
بر بته گرد رسلسله امواج
رنگ درس یکتنی نیاند خواند
قطعه از هوا تا کرد صبح انجمن
گل تا چمن بهر که قی یعنی برنگی
رشته است از خو شتن گلهای
در بت و تاب طوق خرام
چشمه ها در هجوم موج چو گل پرورند
ستور قمری جسته چون اش از خاکستر
برون نالد بلبل پر افشان بهچو
دود از نشو خویشتن فصل چمنان
چو نست آرمیدن مشکل است
ل خواهد شد مشوش در سنگ اگر
وطن تا در پود کسوت ماجمه در
رهمن بهوست
از چاک دامن اشکن
تماشای بهار دیده ها تا شبنم
پرواز طایر نگاه و از گشش
تمنای گلشن دلها تا غنچه همعنان
تا صفحه

قاصد آه ازین نزاکت کده اگر تبغافل کندری چون کل تاگریبان دامن گیراست وازین حیرت آباد اگر قدم تامل درنوی نالهٔ بلبل تاکوش بخیر
زنجیر حلاوت خندهٔ یاسمن بال نظاره ها را بشیره بوس شکر لبان پچیده وشور بتسم بجز زخم جگرها را در نمک لعل نوخطان خوابانیده
برین جلوه ها هوا هم ازشبنم دلی بسته است وآسمان نیز از مهتاب نظری شکسته نه درخیال این تبکده دیده ها را از زنار بندی رشته
نگاه سرپچیدن ونه درهوای این صنم خانه دلها را از ناقوس نوازی شعلهٔ آه نفس دزدیدن قطعا نفس برخود طپیدن درپچوذی غلطیده است،
تا نگه برخویش جنبید حیرتی بالیده است سیراین گلزار میخواهد گریبان چاکی صبح برخودداری ما غافلان خندیده است باید از خود رفت
تمهیدی دگر درکار نیست هرطرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است درین فصل ازهجوم شکفتن برغنچه خسپان آفت است وازخوبان
نشود نامبرزمین گیران قیامت هرچند بخواب روی مژگان نمی توان بست واگر همه بسردرائی ازپا نمی توان نشست ازخود برآمدگان
نیز چون نهال ازچمن نجسته اند وبخاک فرورفتگان هم ریشه واراین طلسم رسته اند بیانه جوئیهای شوخی غارتحقیق برروی تقلید کشیده
وعبیر حقیقت به پیراهن مجاز مالیده ازنام گلرنگ میچکد واز حدیث سنبل شفتگی میدهد کاغذ ابری بارش دارد وقلم نرگس نگاه می نگارد
هرجا منقار بلبل تصویر کشند بهم خوردن رنگ ناله صفیر وشد وهرکجا طاق قمری تحریر نماند ازحلقهٔ قاف کوکو میجوشد چشم کشوده
درغلط افتاده نرگس است ومژگان خوابیده بخیال تنیده سبزه اگرخموشی زبان سوسن معنی ایماست واگر درحیرتی سیر سمن آئینه تماشا
تا نفس صبح کرم ریشه درآوازدواندن است وتامژه تصویر مهتاب سررشته نگاه رسانیدن مزد شعبده بازی که آئین عقلی
پیش تواند برد یا تماشائی که عکس را غیر شخص تواند شمرد رباعی امروزکه انکار جهان تصدیق است آئینه وسطح آب بی تفریق است
هرجا اثر رنگ ماثر دارد تقلید چه میکنی همه تحقیق است باصره را خیال طراوت برشوخی سیلاب مژگان کشودن وسامعه
تامل رطوبت دراوازآب شنا نمودن اگر دامن تمثال افشردند آب آئینه موج آید واگر سررشته ها بهم تابند موج کوهر طوفان زاید
هرجا عنصر را سرنگون مانید نریش کلابست وهرجا شبنمی احرکت دهند عالم آب ازدقار آرمیدگی هوا دود مجمر لاله نشین وازتمکین
اعتدال مصل آتش چراغ کل بافوت کلین نبای شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خار انفانوسش برنمی آرد وفتیله رنگهای گل
بافسونی روشن کرده اند که نقش نسیم جز بروغنش نمی الاید کارنشو ونما انقدر بالاکه حرف خاک برزمین نتواند انداخت وپایه سیکروحی
آمرتبه بلندکه نام گرانی نقش نگین سنگ نتوان ساخت اگرنشاه شرابی باین خروج دماغ آراید کشتی درشناوری هوا پراکنده زغال
باد تواند بود واگر جذبه لطافت باین تصرف بال کشاید کوه درهمدوشی صبا سنگ غمان ترازسپند خواهد بود اینجا سایه ازپا افتاده
نهال برنخیزد وغبار اززمین جسته بوی فرد میریزد ازعنیک آرائی لطافت خاک نقب نگاه نفلس شماری ماهی زمین میکند وازبردبان
سرائی نسیم صبح سعی قدم بمرغزار کاه آسمان میرسد برخودپچیدن نفس درطبع کرد باد ریشه دارد وبهم پیوستن مژگان سرانجوم
ابررا برمی آرد پای درداهن کشیده ازجنون تازان وسعت صحراست وسرگریبان دزدیده ازدماغ شفتگان اوج هوا خانها پرتورنگ
پرده فانوس برآورده ودیوارها ازعکس گل بال طاوس گل کرده ناله بلبل شمعیست ازآتش گل فتیله نفس افروخته واشک شبنم
چشم ازحیرت طوفان رنگ دوخته جهتی نتوان یافت که دامن برگ گلشن نپوشیده وطرفی بتصور نمی توان آورد که ازگریبان
شوخی رنگ نجوشیده قطعه این زمان شمع حرم رنگ چمن فانوس است سطح تجانه همان خنده گل ناقوس است کسوتی نیست
که بی رنگ توان پوشیدن رزه موج هوانیز پرطاوس است خاک یک لاله ورق چرخ یک انداز مشفق عالمی درول یک قطره
خون محسوس است وسعت آباد عرصه امکان باین تنگی لبریز رنگ وبوست که تانگاه دامن چیند میناهای رنگ بطاق شکن خمخانه
وتامژگان برخود جنبد بساط نموج ریا چین رفته اگرخمارشکنی رنگ شکستن است وهرچند نفس درروی غنچه نقش بستن موهومی

آئینه خانه ایست در بسته و مژه واکرده برنگ آغوش کل تذروی قفس شکسته دود بر هم پیچیده ریحان دسته می نبدد و آتش در خاک نشسته جوش لاله میخندد خار خشک را در بحث رطوبت بار برگ ابر همزبانی وراه خوابیده را در دعوی رنگ رعونت ناز خیابانی حرف لب جوار سبزه ترزبان میرویده و هان چشمه از سنبل مسلسل میکوید سرو سر بهوا میدود که کل آزادگی زیب دستار افلاکست بید خمیده انتظار میکشد که ثمرها بنور در دل خاکست **نظم** کبنه معنی این جلوه ها تامل کن که نیست هیچ یک از پرده ظهور برون تو غرق حیرتی ای بیخبر وگرنه هنوز نکرد شوخی طوفان سراز تنور برون هزار رنگ بر افشاند و همچنان باقیست چمن طرازی آن حسن از قصور برون یعنی بیخودی این عقده واشود ورنه حقیقتی است که کل کرده از شعور برون زبرق و هم جهانی دماغ می سوزد چراغ علم باین رنگ داده تور برون ذخیره مواد رنگ از طبع چنار آتش میچوشاند و در دیدن آثار شکوفه پیکر سرو را آبله می پوشاند شکوفه ها را چون غرقه از طوفان جسته جامه بر درخت اند افتن شکر سلامت آثاریست و غنچه ها را چون غواص سر از محیط برآورده بضبط نفس نپرداختن تسبیح عافیت کناری بقبرط کرمهای آفتاب رنگ نزاکت را در سایه برگ کل نشستن تدارک آفات تغیر و از پیچ و تاب جذبه کمند مولطافت دامن بدامن رنگ بربستن احتیاط سلسله تدبیر برگ چنار از زبردستی قوت نامیه نچه برنچه خورشید می بازد و آثار شکوفه تقدیر جولان سکبر وحی سراسر عرصه صبح می تازد لعلی تصور شفق از صدف شقایق بیرون ریخته اند ولاجورد صفحه افلاک تحریر اوراق نیلوفر بنخته اکر پستیست در سایه دیوار کل خوابیده واکر بلندی همان در فضای هوای چمن بالیده **نظم**

هر سو مژه بر هم زده شیشه سبکیست	کلزار در آغوش نخوابست جهانی	اینجاست که حیرت بره آئینه نکست	ملینا کر ازین بزم زبس صافی رنکست
صبح از نفس خود پر طاوس بچکست	از شرم جنبه آغوش کشوده طرات	بر خشکی زاهد چه قدر قافیه تنکست	از سکه هوا آئینه در رنک نهان کرد
			امروز بکیفیت می آتش را آب زد

شستن است و چون طوق فاخته از خاکستر حلقهای سنبل بر بستن از بنا میهای رطوبت هوا خنجر سوسن زنکاریست و از تا فکنیهای کوره رنک پیکان غنچه کلناری نیزه بازان سر و از طوق کردن قمری حلقه میر بایند و تیغ بندان شاخ کل در پیچ و تاب نالهٔ بلبل جوهر شمشیری نمایند نکاه چون طوطی هر قدر بپر و از آید محو سبزه زار است و اندیشه برنک طاوس چندانکه بال بر هم زند مقیم کلزار سبزه در جولانکاه نشو و نما به بلیتابی نجسته که در پای ریشه آبله تخمی نشکسته و رنک بعرصه تلاش نفسی نسوخته که در سایه برک لاله چراغ واماندکی نیفروخته شکفتکی در میدان جلوه از پس رخش تازکی وا مانده است هنوز دامن از کرد رنک نیفشانده کرم جولانهای طراوت عرقی کرده که بی اختیار از برک کلشن مروحه باید کرداند و برق تازیهای لطافت رنکی سوخته که ناچار از شبنمش مهتاب باید نشاند آب بآن جهد در کوچه شاخسار دویده که انجام قطره زدنها بنفس زدن بوی کل کشیده و هوا بان تب و تاب فضای بیخودی پیموده که سعی بال افشانی ها با شیان پروازی شبنم غنوده بنجاک پهلو دادن سنبل کواه تردد های وانمانده کی آثار و نزانو سر نهادن بنفشه شاهد تلاشهای بیخودی در بار غنچها بی اختیار سر بجیب تامل کشیدن اند که یارب از چه مقام دویده ایم و کلها ما کزیر چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال ازین آشفته حالان دریافتنی است و نقاب مقصد این بی نقابان و اشکافتنی **مثنوی**

که عمریست چون لاله داغ رنک	چه میکوئی این برق نیرنک چیست	درین سازبی پرده آهنک چیست	بهار این چه آشوب پرداخته است
که خاک انیقدرها برون تاخته است	زهر ریشه نبض دلی میطپد	زهر برک کل بسملی می طپد	ازین آب و کل هر چه کل کرده است
چو کل حسن تحقیق پی برده است	بهر پرده این نغمه دارد کمین	که آئینه ایم آنچه خواهی بین	نبرکس نکر از یقین جام کیر
بکل بین و از معرفت کام کیر	چه نرکس چه کل حیرتی چیده است	چمن نیست آئینه خندیده است	زمانی بکنه تماشا رسی
کر اینجا بتمثال خود وا رسی	درین شبنمستان حیرت بسنجک	پر افشان هوائی شکسته است رنک	نشانده است از عجز افسرد کی

همه شعله

همه شعله و دود دارد عدم — کل و لاله زین داغ اماده هست — که در خاک هم آتش افتاده هست — پس از سالی این قاصدان خیال

بقدر نمو میکشانید بال — زبس تو سن عجز هی میکنند — بصد جهد یک گام طی میکنند — از انروست با این درنگ آمدن

که از خاک باید برنگ آمدن — نگاهی که این نسخه داران راز — چه دارند بر صفحه همتیاز — ز خاکند یا از هوا میرسند

باین بیخودی از کجا میرسند — درین کارواننامه رنگ و بو چیست — دل چاک محمل کش آرزوهاست — اگر نه بهار غریبی است از وطن

بریده پر افشانی استقبال نسیم در هوای پرسش احوال کیست و اگر نه رنگ و بو با مسافرانند از عالم آشنائی رسیده بهتر از شاخ و برگ را نیقدر رتبه آغوش چیست جمعیت خرمی وقف سرمنزلی که این عسرت خرامان در سودائش کشیده اند و فیض سرسبزی فرش بساطی که این خضر طینتان سایه بر فضایش گسترانیده اند تا آئینه همتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است حضور این جلوه ها مفت فرصت و تا اجزای تامل چون کل بباد تفرقه سپرده این رنگها مغتنم جمعیت سبزه ها مژه از خواب کشوده اند هشدار تا برهم نپایند و غنچه ها سری تماشا بر داشته اند شتاب تا بهالین نگذارند اعتماد بر رشته نفس از وحشت برق و رنگ شتاب نشناسی است و بقیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر مدت ابد قیاسی باندازه جوشیدن اشکی چشم بکشا تا آئینه شبنمی بر ترشی و بقدر کل کردن آهی از خود برای تا تجمل بهانه ای نشانده باشی اینجا چشم از خواب وا کرده ساغر پرستست و سر از جیب برآورده کردن مینا در دست

چو شبنم بر تامل یکنفس چیدنی دارد — زبان خامش رگهای کل فهمیدنی دارد — سحر جان در بغل می آید استقبال میخواهد — بخون غلطیده می نازد تشفی میکند لیکن

نباشد گر سراسر تازی آواز بلبلها — کم از رنگی نه ای بیخبر گردیدنی دارد — چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش میخواهد — گریبان چاکی نظاره هم بالیدنی دارد

درون خانه تاکی چون شرر در رنگ افسردن — بهر کم فرصتیها یک نگه کالیدنی دارد — شبستان طره سنبل درسلسله پیچ و تاب راهی دامنیما یدکه جاده پیمائی

نزاکتش بی دلیل شمع مینا از خیال تازان کوچه محال است و اوراق نسخه کل در غبار رنگ خطی نشان میدهد که روشن سواد بیضا بواسطه عینک جام از سبق فهمان عالم وهم و خیال از کم فرصتیهای زمان طرب تابد می در جلوه تمکین ندیشد غنچه بال می افشاند و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش تامل نماید کل رنگ میگرداند بهر رنگ تا فصل بهار متصور باشد چون کل بی پیاله بودن ظلمی است بر اعتبار مرتب ظهور و تا جوش کل در نظر است چون بلبل از ناله آسودن ستمی بر نغمات قانون شعور خون با انکه شمع انجمن آزادیست درین موسم زنجیری دود های داغ است و شعود هر چند آئینه محفل تزئینی است درین فصل محتاج عینک داغ رعایی این فصل سر عقل نگون میخواهد آئینه هوش غرق خون میخواهد پیداست کز کل کردن اسرار چمن کاین محشر رنگ و بو جنون میخواهد تا گداز جوهر خرد آبیاری نماید سنبلستان ناله زنجیر داغ بالیدن ندارد و تا دود خانمان سوزی هوش طناب نکشد خیمه داغ جنون سر بافراختن فرو نمی آرد تخت آرائی قدمان جنون چون اشک بر دوش آبله طرازیست و چتر پیرائی خاقان سودا چون شعله موقوف داغ پرداز چاک گریبانی ضرور است تا در اقبالی توان کشود و خروش ناله در کار تا چاوشی وحشی توان نمود نشاه پرستان خرابات هوش را بکیفیت جنون وا رسیدن سخت بیخبری است و شعله فطرتان دیرستان تمیز را برسائی دود سودا نه چیدن کمال کوته نظری شعله افروزی دود سودا شرارتیشه فرهاد شمع انجمن شیرین پردازیست و بصنعت آئینه قدرت سویدا جیب تامل مجنون کارگاه لیلی سازی مختاران قدرت اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان آرایش جمال اگر مستی ننموده اند چه صنعت میتراشند در انجمن تحقیق ارساغری چشم وام نکرده بمعنی چمن رسیدن غفلت و از داغ جنون گل بدست نیاورده کیفیت بهار چیدن خجلت قطعه بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد چو نرگس چشم حیرانی

چو گل چاک گریبانی دل از جوش سویدا دسته بند لاله کارهیا سر زمینوئی پریشان ریشه وار سنبلستانی مگر در زخم خوبان

مسند جرات دماغ تخلیه بیمانی وضع ابله ساغر کش تحقیق جمعیت اگر ذره است بهوای چشم داغ احرام پرافشانی بسته و کم قطره همچنان سپای خود در قدم آبله شکسته خاتم بی‌بهت حلقه زنجیر دام تقرقی نمی‌چشد یکمین از ترنی مناسبت پیشی داغ نقش عبثیاری نمی‌نشیند از آبینه داری تمنای داغ شاهد مقصود بکرم رویها مقابل و تخم کاری هوای ابله مزرع بد طلبها خرمن جمعیت حاصل چه آزادیها که چون ناله سرکار فاری شوق زنجیر نمی‌کشید وحشتها که چون شعله در سایه الفت داغ نیاسیده الفت زنجیر ما را بقدر دارد اسیر ورنه ما آزادگان کمیر پرافشان ناله‌ایم حلقه سرکشتی آینه‌وار کرباشد تمثال هوا چون شعله جواله‌ایم داغ اگر پوشد زعرق کرده ما چشم سراغ چون شرار از فرقتش خود بخت بی‌دماغ له‌ایم شورو حشتها نفس در آبله دزدیده‌ایم روزگاری شد چو من مجنون ان تجاهلم اگر کوشش

بغبار وحشتی باید پچیدن	زین هوا با خرد خطاب است	کای صف آرائی عرصه تدبیر	چه شود گر بدستگاه جنون
عالم بیخودی کمین تسخیر	جوهرت فرد و اینقدر تشویش	چشم بیخواب و اینهمه تعبیر	خاک کن بر سر کلاه ریا
چاک زن جیب خرقه تدویر	غیر افسردگی نیارد بار	هر قدر خامان کنی تعمیر	وحشتی چند عذر افسردن
ناله بیش ازین بهانه مگیر	نزد بان عروج آزادیست	چون صدا سیر کوچه زنجیر	طپش آهنگی نبض ذرات باین

زمزمه تحقیق نواست که امر چه طبایع امکانی تا از جوهر همیولای سودا مادہ نگیرد و پیکر هستی از صورت نمی‌بندد و مجنون کیفیات عنصری تا مجمر نشاه جنون بمنکر دو ترکیب معنی اعتبار نمی‌پوندد آتش را از شش جهته کردنگاه بچشم داغ شکسته است و آب را از جمیع جهات سلسله موج بچشمه آبله پیوسته اگر هواست از آه سودائیان نفس پرور زکوه وحشت است و اگر خاکست از طبع دیوانگان تر داغ در یوزه پیوست **قطعه** کیست از فیض جنون مایه ندارد اینجا خرد آن به که تکلف نگذارد اینجا نقطه در داغ وطن دارد و خط در زنجیر خامه جز نسخه سودا چه نگارد اینجا چرخ یک حلقه زنجیر و زمین یک کل داغ بیش ازین شخص تامل چه شمارد اینجا اگر آفاق از سودائیان نیست طبیب دارالشفای مصلحت را روغن مهتاب برا عضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج است و بادام کواکب در بیشه شب پروردن کدام اصلاح اندیشی کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا بر ندارد سایه کل داغ بر سرش نمیگذارد و آسمان را تا هوای بهار از خود بر نیاید سرگشتگی بحلقه زنجیرش راه نمیگشاید صبح دماغ مجنونیست بنسیم نفس شگفته و شام اندیشه سودائی در طلسم سویدا خفته سایه از نسخه هواری داغ مسوده راحت العاشقین دارد و آفتاب از سطر اوراق زنجیر سلسله الذهب شعاع می‌نگارد و دیده آهوان سودای هم چشمی داغ خامان سیاه و طره امواج در خیال هم نشینی زنجیر مسطر پریشانی آه بساط هیئه از تمثال پردازی صورت داغ تکلین طراز

اگر کوشش دود سودا بحیل ارائی خانه بر دوشان نپرداز دا بر لبی دست و پا در کوه و دشت که میکراند و اگر کشش زنجیر جنون بفریاد
سرکشتگان نرسد کرد با در لبی نردبان بعروج آسمانی که میرساند اینجا مجنون را از جوش آبله پای است تفنا بر مسند جام جم است و از شوق
زنجیر کوس دولت پایدار در قدم در چار سوی جنون زار هستی جز داغ کیست تا دستی بارایش دوکان شعله تواند کشود و در شبستان
سودا کده امکان غیر آبله چیست تا فانوسی خانه زنجیر تواند نمود اگر عقل رشته تدبیر کم کند دود سودا تهمت شکار نارسائی مباد اگر جنون
دامن تصرف بر چیند آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد

اگر خاکست جولانگاه سودا ست — وگر آبست معراج طپشهاست — تعالی الله چه طوفان بهاراست — که چون گل شش جهته گل در کناراست
گر بیابان چاکی آئینه خاک — سحر جوشانده از تمثال افلاک — زرنگ و بو جنون خفته بیکبار — بشور خنده گل گشته بیدار
در و دشت از هجوم رنگ باغی است — چو گل یکسر هجوم تر دماغی است — بهر سو حیرتی وا کرده آغوش — جهان در جیب مجنون میخزد جوش
ز گل تا بر چمن شد اینقدر تنگ — طراوت لسکه شوخی کرد و نیرنگ — فلک کشتی بطوفان هوا داد
که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ — بخود پیچیدنی دارد مشوش — نگاه از رنگ گل چون موج آتش
خروشی کز دل هر بوی شتابد — ز کرد رنگ و بو در سر حبابد — سویدا دستگاه ابر گردید
نمی آرد امن و بن فشرد ند — شفقها شعله بر افلاک بردند — ز چشم بسته نشین دست بردل
دو عالم نیست غیر از نیک جنون چند — شکفتنهاست مژگان بستنت چند — جنونست اینکه یاران را خبر نیست
تبسم لسکه می بارد ز افلاک — سحر گردیده جیب و دامن خاک — که بوی مشک دارد سایه گل
بوصف این بهار رنگ و بو خیز — نفس چون رشته شمعت گل ریز — رقم جوش پرطاوس دارد
بهار اینجا نشد آئینه پرداز — قلم تا حرف رنگش می نگارد — ز هر کیفیتی آئینه داری
همه حسن است از حیرت خبر گیر — تر اشیده است حسن گلعذاری — بین رنگست حیرانی پرستان
گر مارا نیست بر شوخی فزودن — مگر آئینه رنگی زد و دن — نگاه از جلوه سامان تماشا
متاع حسن یکسر تاب عشق است — همان آئینه اسباب عشق است — ز شمع سرد و دی حلقه دارد
وگر پروانه داغی چیده باشد — چراغش پرتوی بخشیده باشد — صدائی چیده از تار رگ گل
نفس در دیده دارد شوخی رم — ز بوی گل نگه در چشم شبنم — نفس در رنگ شبنم میشود آب
هوا هم تا گلشن راه دارد — شفق در آستین آه دارد — چو شمع از خار پا گل میتوان چید
ز سامان جوشی عیش مرتب — چو گل خمیازه دارد جام بر لب — اسیر الفت رنگی و بوئیست
همه گرد وحشت اینجا سر بر آرد — ز الفت رشته شیرازه دارد — بپا کر رشته اش تا بو رگ گل
پر افشانست شوخی رنگ و بو نیست — تمنا حاصل آرزو مندیست — مژه بابد گشودن جلوه ایست
چمن زادان همه حیران خویشند — حباب جلوه طوفان خویشند — بعشق قامت خود سرو آزاد
ز بس رعنائی خود کرد مستش — ز خود در کردن بار است دستش — باحرام هوای دیدن خویش
نشاید از خیال خود بردن جست — بجوم حیرتست آئینه در دست — بدام خویش پیچیده است سنبل
ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش — حمایل دستها در گردن خویش — تامل کن اگر فهمیدنی هست
ز جیب غنچه بوئی دارد آواز — که ای غفلت نوایان جنون ساز — بفکر غیر کی آهنگ داریم — بصد آغوش خود را تنگ داریم

چو بوی گل بپرواز جنون آی — بخود تا وارسی از خود برون آیی — که میکرد در باغ جنون جوش — بهار از چشم شبنم خانه بردوش

طرب وارد درین بیرنگ منزل — چو شبنم بر نگاه گرم محمل — نشاط امروز در رهن جنونست — خمار دیروز کم عشرت برونست

بپرهیز از کشاکشهای تدبیر — مبادا بگسلانی رابطه زنجیر — بفرق بر چه تراود سودا است — هوا از بوی گل زنجیر و پا است

می جام گل آشوب دماغست — متاع روی دست لاله باغست — کنون اندیشه فرزانگی چیست — گلی رنگین تر از دیوانگی چیست

بهر رنگ از بهار زندگانی — جنونی دسته کن کز بیتوانی — نوای بلبل زنجیر در باب

نه از نالهٔ زنجیر آگاه — که بر آهنگ ساز خود کشی آه — کجا آهنگ و کو سازای جنون ساز — برنجیری پر افشانست آواز

نه زنجیریست اینجا نی جنونی — خیال از وهم میخواند فسونی — نفس زنجیر و ما آواز زنجیر — تحیر نغمه ایم از ساز زنجیر

رم زنجیر ما از نالهٔ بیش است — سپند از شعله آوازش بیش است — تو خواهی زندگی خواهی فنا گیر — صدائی محو زنجیر هوا گیر

ز زنجیری صدائی دلکش آید — خیالی را تعلق نام کردند — تعلق جز فسون و هم وظن نیست — جنون فرصتست این ما و من نیست

چه فرصت فکر او هام تعلق — چه ما و من همین وام تعلق — تعلق محشر طوفان خروشی است — برنجیر اینقدر غوغا خموشیست

جهان زین ساز دارد مایه شور — الهی خانه زنجیر معمور — اعیان محفل امکانی را تا شمع وا رسیم تامل بیا پنتهی نمیکرد و

تشویش مهره نگاهی باقیست و تا سر اندیشه بزانو سا غر نمی رساند گداز کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی می برد عبارات اینهمه رنگ

نمیریخت و اگر با صل کار راهی می شکافتند شاخ و برگ اینقدر غبار نمی انگیخت ساحل گزینان پیوسته موج وکف می شمارند و

و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند نامحرمی گریبان بصد دامن دست التجا می برد و ناآشنائی خویش هزار بیگانه در خیال می پرورد

تو گر خود را نه بینی نیست عالم غیر دیدارش — خودی آئینه دارد که محرومی است اظهارش — چه لازم مایل پست و بلند دهر گردیدن

تو خود اینجا نه تا بادیت فهمید مقدارش — کمانی برده کو با بنقد اعتبار خود — که بر هر خس می پیچی و میگردی خریدارش

نبودی اینقدرها گر خدای مجمع امکان — که افتادی بچندین همهمه در فکر خرو بارش — دکان صبح چیدن خس مخلت در نظر دارد

نفس پرخود فروش افتاده آتش زن بپازارش — شرارت فرصت و انگاه ذوق هرزه پروازی — باین هستی حیا کن از خیال چرخ وا دوارش

بتحقیق تسلیم شو تا وارهی ازین و آن بیدل — بدریا قطره چون کم گشت دریا داند کارش — سر گریبان ندزدیده چون گرد باد هوائی

تحقیق گردید و توهم بسط فطرت برخاشاک وادی او هام پیچد کاهی در خیال بهیات فلکی گردن هوس بهوا می فراخت کاهی تامل

سطح ارضی عرق همه سنجاک می انداخت اگر بفکر بهار می تپند از هر گلی بگرداب رنگی غوطه اش میدادند و اگر خزان می اندیشید از هر

برگی در شکستی بر رویش میکشادند بسرمایه غباری که از راه تخیلش بر منجاست طوماری مشتمل خطوط چندین شبهات آرمیده مترصد

که فقیر بجواب اقبال نماید تا ورق تقیشش از طوفان گاهها بر آید رباعی هر چند توان رخ و انجم گفتن صد نسخه تا خر و تقدم گفتن

چون بر سر انصاف روی دشوار است یکحرف بقدر فهم مردم گفتن ناچار روشکر شوق توجهی بصیقل آگاهی گماشت و ازین هجوم

حیرت تسلی آئینه مقابلش گذاشت مشاهده نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولوالابصار است و تصور رنگ آمیز بهای

این بهار غبار دیده های بیدار بهر راهی که قدم تامل گذاری بسیر و پائی دلیل است و بهر صورتی که سعی توجه گاری ناشناسائی کفیل آئینه

بینش در عرض تمثال با یقین حیرتکده عالم بنیانیست و شمع دانش با ندیشه پرتو تحقیق خامش نگاه انجمن دانائی کرویت سازا فلاک پستی

و بلندی از زیر و بم اشیا برداشته و تعدیل طبیعت عناصر فرق هستیاز و رخمار و مستی نگذاشته در خط پرکار هر جا نهایت

گمان برند بدایت میجوشد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام میخروشد هر فردی از افراد دیوان نمود آئینه دار معنی تحیر یست و هر

جزوی از اجزای نسخه ظهور پیرایه بندد مجموعه تفکری رباعی وهمت که خیال پیش و پس می بندد

احرام یقینها بهوس می بندد با این همه هستی چه فهم و کو آگاهی

چون راست طلسمی که هوس می بندد گفتگوی ارواح و مثال پیرهن

اعتبارات جسمانی فصل و گیرودار عالم اجسام بی مایه مثال

و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی در حقیقت روح محقق

فهمیدنست چون کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از نشاء ظهور

در اجزای جسم مزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا

صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولائی موهوم و تا هیولی قالب

اسرار کی شاید بعبارت صور نامفهوم هیولی را در جهان صور

باطن اشکال بودنست و صورت را در هر بته هیولی معمای همان کیفیت

کشودن اگر هیولی بی صورتی منصف است صورت از کجا پیچد

و اگر صورت از لباس قدرت عاریست هیولی که می پوشد

هر چند خاک سازد هیولائی کل است

کل چیزها

کل نیز تا دمید همولای خاک شد	رمز صفای آئینه ها واشکافتیم	اسم کدورتیست که از سنگ پاک شد	چون باز عرض نوبت زنگار در رسید
آئینه را بزنگ همان اشتراک شد	خورشید اگرچه شب بسمک بال میزند	روزانه دیده ایست که با موج سماک شد	یک رشته بود با و سر اعتبار دهر
خلقی به پیچ و تاب تو هم هلاک شد	پوشیده نیست که نقطه هر تخم عنکبوت دارای خطوط ریشه ها آبستن است و ثمار هر ریشه چون رشته تسبیح بعقده		

های تخم هزین تخم را بی ریشه زنگ بست که هر وجود محال و ریشه را بی تخم پیچ و تاب رشته نمود و هم وخیال کلهای بیرنگ و بو در بهاران عدم توهم کردنست و زنگ و بوهای بی کل در خیال آباد طبع هوا پروردن آنها در هنگام لطافت از هوا نفس می شمارند و هواها در حالت کثافت سراز آئینه آب برمی آرند در عبارت هوا آب را حکم معنی نگاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراشتن باین تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد تا هوای جبابی توان پیوست و باین تردد تا چند بر هوا طیران باید نمود تا بال موجی در آب توان شکست

هر کس بکمال نشاه در سر دارد	مشکل که ز جیب خویش سر بردارد	از فکر تسلسل زبانها بگذر	دریاب که دور تو چه ساغر دارد

اگر بنفشه زار شب سیر نگاهی مژگان آفتاب برهم تنیده است واگر تماشای همستان روز برائی نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامیده مطلع صبح در نسخه شام نگاهیست در مردمک دیده متمکن وسواد شام در بیاض سحر جوهری در حیرت آئینه متضمن غبار شب بی دامن افشانی روز سرمه داری صورت نمی بندد و جمال صبح بی آشفتن طره شام نیم شکن تبسم نمی خندد و در نصورت خیال از ادراک تقدم روز بر شب خبر درس حیرت چه آموزد و عقل در بیان تاخر شب از روز غیر از شمع خموشی چه افروزد ثابت قدمان وادی تامل را با نکه جاده نگاه بمنزل منتهی است در وصول تحقیق بمقام لغزش گراهی ولبند فطرتان مراتب افکار را هر چند کمند قدرت عرش نگاهیست

در اوج یقین این کنگره عرفان کوتاهی غزل	بر رمز کار گاه ازل کیست وارسد	ما خود نمیرسیم مگر عجز مارسد	هر شیوه کمین گریست
رتبه ایست	مشکل غبار ناشده کس بر هوا رسد	فهم شباب قابل تحقیق ضعف نیست	پیریست فطرتی که بقعر دو تا رسد
شمع کشته اگر اوج بلندی است	کم منیت اینکه سعی نگه تا بپا رسد	در وادیی که منزل ورد جمله قبلیست	اندیشه رفته است زخود تا کجا
رسد	آئینه را بقسمت حیرت قناعتیست	زین جوش خون بسست که رنگی بما رسد	تا کرد ما و من بهوا منیت پرفشان

ببدل

کنه ذره رسیدن گرا رسد	اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگر مند ولفظ و معنی چون تری و آب بی اختیار نسبت

پا و سر لفظی بنجوشید که معنی نمود و معنی کل نگردد که لفظ نبود سر هیچ رشته چون موج کوهر از کلید گریبش نمی گذرد و قدم هیچکس از هیچکس چون خط پرکار راه سبقت نمی سپرد اول و آخر این رشتها چون تار نگاه یکتا بست و پست ولبند این راه چون موج کوهر یکدست درین وادی جهد خرد قدمی بجستجو نگشود که چون زبان لال بکام انفعال نه پیوست تا آسمان از گردش نیاساید ثبوت انیقدمه در معرض انقلابست و تا زمین ازجا در نیاید پیه واز این توهم در قفس پیچ و تاب اگر چشمی کشوده بحیرانی باید ساختن واگر شعوری اندیشیده به بیشعوری پرداختن سیاح بادیه تحقیق را وصول راحت مرکز دایره حیرانی بودنست و غواص دریای تفکر را ساحل جمعیت بغیر کوچه ناداني فرسودن بسیطهای محیط خیال با وجود کردن جبابی چون عالم آب بیهودی گرانه است و رسائیهای شبها زاندیشه با همه لامکان پروازی چون نگاه حیرت آشیانه هواهای این وادی از عجز پرداز آئینه شبنم می پردازد و خیالات این مراتب از کره رشته سعی هجوم حیرت می طرازد در همه حال بیهودی شیرازه اجزای تفرقه حواس است و حیرانی تسلی کده خطر ابهای وهم و قیاس رباعی هر کار کده شعور

بسامان کردد	در آئینه تحیر آسان کردد	از نور کجا خیره در سایه مگر	در دیده آفتاب پنهان کردد

تا نسخه اندیشه از هستی رقمی

توهمی دارد با هر زه سوادان مکتب عجز بارهم سبق بودن ناچاریست و تا خامه ایاه من از نفس سطر خیالی می نگارد بهم مشقی اطفال این دبستان فرسودن بی اختیاری در آب افتاده را هوای دست از خشکی نشستن تری فطرتست و در آتش نشسته را دعوی دامن

پریشان نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم است وتا با تامل غیر بجوشی فایده ما حصل کریبان خود نامفهوم عمر با بیهوده بیا
ساختن تا براحت پای در دامن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت باید داشتن تا قدر تنهائی توان فهمید بی تجربه سود وزیان
دو کیفیت اختیار یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است و بی امتحان نفع وضرر دو امر بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت
سلیم هر کرا بالصحبت های مخالف متنبه نمودند ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نکشودند و هر کرا خاری در راه نشاندند از زحمتهای
تردد خویش رهاندند اگر چه صحبت بذار رنگ فواید بستنست اما خلاصه مجموع قدر انزوا دانستن قطعه هیچکس بی شور کثرت طالب

وحدت نشد	رنگ تمیز سلامت در غبار آفتست	تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن	طینت بیمار یکسیر قدر دان صحتست
قطره از تشویش موج آخر نشانشد در صدف	کوشه گیر بهای خلق از انفعال صحتست	چون نگه یکعمر باید دید عرض خوب وزشت	
آشور وروشن که جمعیت بوضع حیرتست	عالمی چشم از تماشای جهان پوشیده رفت	زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرتست	

در بلده اکبر آباد منظور ابرار میر کامگار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا داشت و در حق هر امی که لایق
احوال هیچ طایفه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب و دقیقه فرو نمیگذاشت بحکم حسن اعتقاد فقیر را نیز از این فرقه تصور فرموده
در ادای شرایط التفات مبالغه ها می نمود و در رعایت این شفقت بقدر وسع دریغ نمیفرمود در آن صحبت موزون منشی چند
مضمون اتفاقی بهم بسته بودند و دامن توجه بغارت الفاظ و مضامین سلف بر هم شکسته معنی بیگانه بطوری بی انصافشان معنی گانه
بود و نتایج دیگران بر طبع نامنفعل از سفت زادان خانه سعی خوش لهجگی پایه نظم بامتیاز نثر رساندن و جهد مقام شناسی حرف
مرثیه بکرسی تهنیت نشاندن کوهر را هم قافیه صدف برآوردن غواصی بحور کمال و محبت مخذوف هم کفه رمل سالم فهمیدن تعدیل
اوزان مقال با بین دستگاه خاقانی را بسجاوندی یاد نمودن او با رمناصب فطرت وخسرو را بسجادی قبول فرمودن تنزل مرتبت

همت قطعه ناقص چیدی که در نقشیش گاه امتیاز	ادمیت داشت از او ضاعشان ننگ خری	بوسه گاه فطرت اصلی سم	
کاو زمین	کردن دعوی شاخ ثور کردون برتری	نابل و پرمشتی خس و پر واز اوج کهکشان	جاده های بی سپر وانگه دماغ
محو رسی	بیخبر کز دستگاه یک دو لفظ مستعار	پیش نتوان برد با معنی سپاهان همسری	گر بود عرض کمال آئینه در بر
داشتن	از خدا هم میتواند جوشش زد اسکندری	از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن	زاله پیش از یکدو دم بر خود
نچیند گوهری	رتبه معنی بقدر همت مرد است وبس	گر به بندد آبله از پا نمی آید بسری	هر گاه با عتقاد فاسد خود

طرح غزلی می انداختند و تقریر پوچ معنی کوس مباهات می نواختند فقیر را به پیش آهنگی ساز تحسین ممنون سماع میفرمودند
و بمبالغه آفرین زمزمه نفرینی طلب مینمودند بحکم ضرورت واه واهی مصدع نفس میگردید یا پهپهی تبشویش لب میخندید چون
عنوان وضع بیدلی یا دعوی شاعری نسبتی ندارد آئینه تغافل با قتباس تمثالهای هوس منکر دید و بیدلیهای ذوق وارستگی قید
هم طرحی شان نمی پسندید پایه کلامها بعروج یقین رسانیده بودند که بیدل را از طور افکار ما انقدر بعد بیگانگی نیست که بوسیله پستی یا
مصرعی قرب آشنائی تواند جستن یا بعرق جبهه فکری کرد بفعال نامناسبتی تواند شستن اکثری از فحوای اداهای شان استنباط
این گمان میکرد و از معمای خودستائی ایشان ابهام این ضمایر بر می آورد. رباعی

بیدل گر خلق محرم کار شوند	چون سایه بپای تو نکو نسار		
شوند	زین لفظ که از نسخه وضعت پیداست	معنی کردند اگر خبردار شوند دیگر	جمعی که درین بزم تامل سخنند
از غنچه نقاب بر گلستان			
فکنند	ضبط نفسی نکرد شمعت روشن	تا در پایی که خامشان انجمنند	روزی بحسب اتفاق سیر باغ دهره که در تربیت کده آب و

هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بی مدد آبیاری سحاب طوبی نهال اند و در دبستان نشو و نمایش چمن زادان سرو و گل بی افاده معلمی

موزونی کمال دامن آرزوئی
کشیده بود و دماغ شوقی نشاه
رسانیده کیفیت هوا تحریک
سلسله موزون دوائی داشت
و رنگینی فضایای تصور بر
مضامین تازه میگماشت روان
طبع آب از نبچ طویل چو پهای
مبتدی انداز نازیدن و دیدبه
امواج بترجیع بند فواره ها مشقی
پرواز نالیدن ربا عی وضع
حوضها از لبریزی معانی ابدار
بابل مسترادرسانی وقصیده
ابشار ها از هجوم سلاست ریش
مسیح طرز مسلسل خوانی نفس صبح
در مصرع پیچیده غنچه سکته تامل
جابر داشتن و حیرت شبنم را
اقتباس جواهر معنی بر صفای
طبع سلیم گذاشتن شیوه خیالهای
مضمون نگهت را بر عبارت رنگ
بی نیازی طرف غالب ظاهر
شدن و در غزائی نرسیدن با نظم
لاله و گل بیدماغی سر زلف حرف
زدن کوکوی قمری از نیکنهای
عبارت ناگزیر قافیه گردیدن
وچه چه بلبل از نبط عرصه معانی
بهر مصرعی بی اختیار غلغل

گستن

گلستان تامل نگاه از هرچمن قطعه میخواند و وقت خیال در هرخیابان ترکیب بندی می‌نشاند رباعی هرسبزه زبان نکته پیرائی بود

هربرگ لب حقیقت ایمائی بود | گل آئینه وضوح معنیها داشت | شبنم اثر حل معمائی بود | ناگاه جنون جولانی طبیعت

نسیم غباری ازکمین بی‌اعتدالی وا نماید و نظم ترتیب این چمستان را بشوخیهای مرتب نثر پوشانید سر هوا افراختن تماشائیان محتاج سیر گریبان کردید و وسعت آغوشی نظاره با مضمون مژگان بستن انجا میدید پس از ساعتی چند که آرمیدگیهای طبع هوا آئینه جهات از رنگ پرداخت و حسن رعنایان گلشن بعرض نازکی مقام جلوه شناخت میرچمن ضمیر فرمود اهل معنی در مدح و ذم هرشئی کمیت سخن رانند اگر در ماده غبار نظم و نثری بکوشش خورده باشد سرمه واری نصیب چشم تامل باید رساند یا سعی ایجاد این کیفیت دامن تردد بایدافشاند هرچند در پرده خیال غبار انگیختن بی‌ملالی نیست اما فی الحقیقه مقام طبیعت آزمائی است و موزون قدرتنمای رسائی در آنحالت برق آهنگی قانون شوق ننگ افسردگی نپسندید و طوفان نوای سازیان بساط تغافل برخود

نچید قطعه ای بسا معنی که فیض یکنثر رگل کردنش | برق خرمن سوز انکار جهانی میشود | وی بسا مطلب که در شعر نگنجد عرض سجا کرهم

یک حرف باشد داستانی میشود | ناله بیوقت از تاثیر محرومست وبس | چون اثر بالد خموشی هم فغانی میشود | پیش از انکه این هرزه

تازان غبار وهمی برانگیزند مسکغانی خامه ببدیل بمنزل آرمیده بود و قبل از انکه این تیره دود مان داغ سودائی بسوزند پرتو این چراغ از خلوت باانجمن رسیده اگرچه از آن عالم معنی نداشت که معنی طرازان را مصدع توجهی تواند کردید اما زبان بندی مجهولی چند افسون قدرتی با ثر رسانید اگر توجه طبیعت اندکی مدد از نفسی می پرداخت از جنس این عبارات طومارها مهیا می ساخت باری درینصورت خاکی بچشم بی بصیرتان فشاند و بسرمه اعتبارش موسوم گرداند قطعه نه غبارست کزین دشت پرافشان برخاست

نکهتی فوارتا شاز دو شکان برخاست | بحری آمد بجنون موج کهر در آغوش | حیرتی جوهر آئینه بدامان برخاست | حسن اگر موج

زندانقدرش طوفان کو | شوق اگر نامه شود اینهمه نتوان برخاست | سبحان الله دلنشین غباری که تا مقصور خیال نقش تصویرش

می بندد صفحه اندیشه آئینه حسن محفظ پرداخته است و تا خامه فکر بهوای تحریرش کردن افرازد سر رشته تامل در پیچ و تاب زلف مسلسل باخته هرطرف چشم میکشائی نگاه با جواب بهار مقابلست و هرقدر نفس میکشی بوی کل بدماغ حایل هرکرا از نور بینش بهره ایست سودا پرست خط غبار اوست و هرکس با رشته نفس پیوندی دارد دام بردوش اندیشه شکار او ویرانی بنیاد امکان بمصرف تعمیر آبادیش خرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع آزادیش باین غبار اگر عمارت آئینه خانه دل کنند رواست و برین طره

اگر از رگهای گل شانه زنند سجا قطعه این سلسله کیسوی پریشان که دارد | این فتنه هوای سر دامان که دارد | تا چشم کشائی

مژه در سرمه نهان است | این دیده فریبی خط ریحان که دارد | پیراهن سرنگ هواست عبیری است | یارب خبر ارشوخی جولان که

دارد | چشمی که چون حلقه دام از صید بصیرت خالیست کرد فتورش میداند و دیده که چون گرد باد عبرت نگاه دشت صنعت است جواهر سرمه اش میخواند اینجا چه فکرهای بلند عنان خود دارند نگسیخته و چه وضعهای هموار بدامن عبیر و پائی نیاویخته اگر آب کوهر بدعوی نزاهتش زبان کشاید کرد یتیمی عرق خجلت است و اگر موج گل با شوخی لطافتش طرف شود پرواز رنگ سیلی ندامت تماشاش جوهر لطافت خواب اطلس فلکی و پرواز کیفیت بساط بال تصرف ملکی در تصور آباد جلوه خیالش زخم سینه ها نمکسود و تبامل کده هوای اندیشه اش داغ دلها پنبه اندود سبکروحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش و گرانجانی چون رقص شرار از سنبلستان سوزان محفل پرافشانیش اعتدال نشاه پروازش صبح طراز و هجوم کیفیت صبحش شبستان پرواز شوری از طبیعت خاک سرکشیده نمک مانده هوا کردید هرکاه بمنزل آید آمیست در پرده لطافت روان چون عروج کیرد صبحی صندل پیشانی آسمان قطعه حسرت واندکان ما کز

آئینه ها تا کرد باد در عرض تماشایش چهره پرداز جوهر فروشی ساغرها تا نقش پا ببرد از رنگش لبریز صدای خاموشی از جنون پردازی
صبح بهارش خواب آسایش بین پهلوی ناز کردانیدن و در طوفان جوشی عروج اندازش کف دریای قدرت را دامن بکردون
افشاندن با وجود ناتوانی تا بر خود جنبد زمین را از جا برد داشته است و با کمال رنیسکری تا دامن از خاک برچیند پای بر آسمان گذاشته
کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی احرام سماوی پستی ذرات امکان را بجذبه خورشید کمندش دستگاه
عرش بنائی صاف حکمده خاکست به بلندیهای نشاه رسیده یا در دلمیای افلاک جرعه هوای تهنشینی کشیده **قطعه** قیامت کرد

صبح این فیض جولان که می‌خیزد	زمین شد آسمان این گرد از راه که می‌خیزد	چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه‌اش رقصد	بهار آید که شوخی
کرد و با رنگش سهیزد	خط حیرت سوادش نسخه کردون کند روشن	کل کیفیت او می بینای هوا ریزد	رفعت سر بر گیوان طوفان سیخ زد

شکوه عبارتش عزت اکلیل ثریا خاک مال خورده اوج اعتبارش ابریست منزه از کسب تهمت تر دامنی سیلی بی پروای کلفت
خامان برهم زنی الفت سرمه که گردش را آئینه وار هموار پرده های چشم باید چید و لطافت تو تیای که غبارش را چون هوا باور اق
نفس میتوان پیچید در وادی مقصد سراغی دلیل تسلی کم کرده راهان و در انجمن حیا پردازی و بسط ادب هرزه نگاهان کیفیه سهر از خمار کنان
باقبال طلسمش آئینه احوال در نمد شور خود فروشی فضولان با فسون پرده داریش جوش محیط و زرید بی کلاهان عالم ناکسی را اقبال سایه همای
مایوسان کوچه انتظار را اجابت قرینی دست دعا خیره چشم بزم عبرت را فسون چشم بند نکته چین در سکاه طعن را مهر دهن
در بهار جستجو کل کردن رنگ مراد در جهان انتظار آغوش بوی پیرهن جوهر آئینه فتح آبروی سعی مرد بیکسان را سایه رحمت شهیدان را
کفن که شعله آواز بلبل بر سائیهای دعوی پر و بازش افسرده بال روز نخست شوخیهای رنگ کل با کیفیت شکسته کیش در نسبت ناتوانی
درست ناتوان نخجیری که در جنبش نبض هوا پیچ و تاب کمند اوست و تنگ شراب حریفی که در گردش ساغر نقش پا نشاه لمبداو که
تمثالهای عروج ناز و سمه آبروی هلال و آئینه داریهای انداز وحشت سرمه چشم غزال صفای آئینه بینش تا ازین سرمه رنگ
نگیرد بی آبروست و پاکی نگاه افرینش تا باین عبارتیم نمایدی وضو **نظم** بر قص حسرت او موج کل هوا گیرد رشوق جوهرش

آئینه ها صفا گیرد	بجلوه‌اش نگهی گر بهم زند مژه‌ای	سواد عالم بینش بتوتیا گیرد	بکاشنی که گشاید نقاب گردش رنگ	تحیر از پر پرواز

رو نما گیرد هوا را برنگ صبح برآوردن از کیفیات شوخی مزاج اوست و صبح را در شیشه هوا حل کردن از ضایع طبع بنیایی رواج او
اگر نقاب فروشد چهره خورشید توان پوشید و اگر در رفع حجاب کوشد کلبه پرده خاک میتوان رسید صورت انجام هر چه
خواهی از آئینه معنیش روشن و معنی سراغ هر که پرسی از کل کردن لفظش مبرهن لوح حسن را برنگ خط یک قلم سرشق رعنائی آئینه
عشق را چون داغ یکدست چهره پرداز رسوائی با غرور بصیرفه نازان سرکشیهایش صد سر و کردن بالا و با طریق آرمیده وضعان فرد
آنهائیش توام نقش پا پیکر عریان شان عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقر را دست حمایت موی
مجنون را نسبت اشفتگیش به بلندی خیمه لیلی رسیدن و دماغ خاکساری را کبر دانستن پهلوش آسمانی نازبالیدن **قطعه** این موج

بر هوا زده عرض سیاه کیست	این رنگ جسته از چمستان راه کیست	عالم بزیر بال طپیدن گرفته است	این رم سرشت شوخی
آه کیست	هر سو نظر کنی کل رنگی شکسته اند	افاق سایه پرور طرف کلاه کیست	در ادبگاه عرض اقتدارش پیچ و تاب حیرت نفسها

جوهر آئینه متجسب نقاب رنگ و در سرمه زار جولان شکوهش پرکشائی اضطراب دلها صدائی در ساغر شکست رنگ انداز جولانهای
امواجش هجوم وحشی بدام افتاده سودای از خود رمیدن و چشمک های پرواز در آتش خیل کبوتری در کمند خفته اضطراب بر خود طپیدن
دیوار شیشه خانه بر هم شکسته و ناموس یکعالم پری از پرده بیرون نشسته **قطعه** زین تماشا که هوا موج کهر می پوشد ش

ایکه در کسوت شبنم عرق بوی گرمی پوشد
چرخ ست ایکه کنون شیر و شکری پوشد
پرواز یقین هیچ عنقا همه را در پوشد
واکردن نیست برق کیفیت این
جلوه نظری پوشد فرش غبار این
ذرات چون شرار کاغذ چراغان
پرانست و طپش این امواج
چون خطوط شعاع کاروان
افاق پیمائی چه قدر بال ربط
جمعیت گسیخته است تا این پرواز
گردشوخی انچنانه و چه مقدار
آئینه بنای حیرت بر هم شکسته
تا مثال این جوهرها بر هوا نقش
بسته سواد انجام هستی بتمال
این رقوم روشن و معنی موهوم
بطور مبطل لفظ این نقاط مبرهن
قطعه هر نقطه تخم حیرت نظاره
آفتی هر دزه انتخاب بهار افتی
چون آبرو زلال صفا چون شبنمی
چون نور دیده آئینه بی کثافتی
انجا که خوان قسمت نظاره گسترند
زین رنگ هیچ سرمه مدارد دریغ
عالیمقام زاهدی که همه تمام دیدن

مصطفی

مصلای طاعتش را بسقف کردون همدوشی است و تسلیم سرشت عابدی که پیش از قعود جبهه اش را بهجوم سجده هم آغوشی
قیامی از سر خاکدان هستی برخاستن و قعودی آئینه بساط نیستی از استن در عروج مراتب سربلندی چون نشاه دماغ اعتبار و در
حضیض پایه تسلیم چون سایه محض خاکساری نالهها در سر مه می بالد رموج این غبار | کای بخود وا ماندگان هستی قفس فرسوده نیست
در جنون زاری که کوه از ناله نتواند پرید | فکر برجا حضرت جز کوشش بیهوده نیست | بهر راحت چند باید رنج افسردن کشید و حسرت
آبا داست اینجا خاک هم آسوده نیست | کشاکشهای سلسله جنونی زمین تا آسمان پیوسته و بی اعتدالیهای گردش رنگی شیشه
بزم کهکشان شکسته بگرم آغوشی انداز تلاطم برودت مزاج هوا را سمور می پوشاند و به پینه کاری افسون ملایمت
درشتی طبع خاک را در فرش سنجاب می خواباند رماعی | زنبال فانیش سنجاب پستی جمله معراجی | بسعی همت اوتفش
پائی بکقلم تاجی | نظرها تا کرنزاست از لحاف برف پوشیدن | که شد زین گرد حیرت شش جهه دوکان حلاجی | تماشش کارگاه
نظر از حیرت نقش بندان تار و پود لطافتش خواب مخمل خیال از خشن بافان حریر کار نزاکتش با وجود طوفان جوشی چون موج دریای
خیال بکقلم جوهر آئینه هواری و باکمال برق تازی چون جولان برکار اندیشه یکدست مرکز آسوده رفتاری با هواری طنطنش
موج کوهر تراست از بال دعوی کشودن و با ملایمت طبعش جوهر آئینه تحریر نقش آب و انمودن عروج پایه رسائیش ملتجه
از خود بیرون تاختن است و دستگاه وسعت آزادیش با تکنای ضبط خود نپرداختن زنده دلان را از وضع این غبار عبیر
عبرت در پیراهن دیده ریختن و ماتمیان فطرت مرده را خاک یاس بر سر بیمغز بختین از شرتربیت این کیفیت نظم دستمان
معاش خواندنی است و از مطالعه هواری این نسخه ورق ورشتهای طبع کرداندنی یعنی هرچند خاک شده باشی غبار
آئینه کس مباش و اگر همه بر باد روی کرد بر دامن دلی مباش اگر پایه افتخار اندیشی جز بایستی عجز مساز و اگر نقد عمر بر هواست
غیر از رنگ اعتبار مباز غزل | برون چو گرد ز دامان اعتبار نشین | سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین | چو سنگ چند
گران خیز بایدت بودن | سبک چو رنگ شو و برخ بهار نشین | تمام خانه چشمی است این تماشاگاه | بهر کجا بنشینی نگاه دار
نشین | جهان صفا کده تست اگر ز خود رستی | وگرنه بند خودی در دل غبار نشین | کم از غبار نه ای بیخود سری مشتاق
ز خود برا لبسر و چشم روزگار نشین | الحاصل چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سعی تامل کرد مقدمه سخن و اشگافت
پرافشانی انفاس رنگ آئینه خیال می زدود و فراهم آوردن بالها جز بر چیدن بساط وهمی نبود غزل | پیش چشمم جلوه فرما
شد بچندین اقتدار | شوخی کردی زراه میرزای کامکار | خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا | ناظر حسن ازل منظور فضل کردگار
الکه در اندیشه عرض تمنا پیش او | تا نفس بر لب رسانی رفته کیر از دل غبار | از زروی نظم و نثری داشت طبع روشنش | اشوق
کرد انگیخت تا این جلوه ها شد آشکار | عالم موهوم هم بی شوخی نیرنگ نیست | میدمد اینجا نفس صبح قیامت در کنار
دزدها از پرزدن خورشیدی انشا کرده اند | سخت سامان چراغان داشت این بستی شرار | مدعا این بود کز گرد خیال انگیختن
دیده غفلت نگاهی چند کرد و سرمه دار | دوستان را خواب کل زین کرد مژگان پرورست | حاسد اینجا سوزش الماس کو در دیده
کار | زین غباری چند کز دامان دل افشانده ام | چشم اگر باشد بسامانست یکعالم بهار | یعنی از آئینه قدرت نمای فطرتت
هر غباری میتواند یافت صد کردون وقار | در تغافل کرده از اعتبارات جهان | آسمان با آن بزرگیها نیاید در شمار | از زمین
تا کاه و ماهی از فلک تا اوج عرش | اعتبار است اعتبار است اعتبار | معروض آفات عرضه کیر و دار حشت
یعنی همنکامه اشتهار پیدائی و مرکز راحت زادیه بی تشویش خموشی یعنی خلوت کمنامی بچون و چرائی چون طبایع را در احتراز

ملیست کفت و گو کرساز و داع خاموشی	نیست خاموشی مگر از کفتگو غافل شدن	امید و کیفیت کدآزغوش هم جوشیده اند	چونشب و روز ند دایم یکدکر را پیرهن
چون خموشی سکته ورزد میدرد حرف نقاب	و سخن پیرو ندارد غیر خاموشی کفن	در سخن کرشکافی جز خموشی هیچ نیست	ور خموشی کرده پرسی کیستی کوید سخن
داغشد اندیشه یعنی جوهر حرف و حکایت	از فسون خویش یعنی امتیاز و هم و من	خامه نقاش کارکاه صور در رهن جنبش سخنست و کروه کیفیات	

حسن معانی در پرده خموشی نی ما و من ماده شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانی ها شی از تحریک تامل رحمانی در نگارستان خلوت خفا بحکم تصوری محض آن صور تنها به نیم رخی ممثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنک آمیزی نام چهره کشای شهرت مستقبل حیرت نکارهای نهاد وضع بردن این دو نیرنک نتوان یافت و سحر طراز یهای مانی قدرت آشنوی این دو پرده نمیتوان شکافت هرچند پرده کیان خلوتکده حقایق را خبر در انجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اما چون بجلوه آیند بی اختیاری باشکست رنک جوشیدنست و با آنکه نغمات قانون معانی را بی محفل بیان عروج مراتب کمال صورت نمی بندد هر کاه پرده کشایند ناکریزی بمضراب آفات خروشیدن شوخی آهنک در جمیع مقامات محکوم طبیعی است و کل کردن رنک در همه حال تابع کرشی

قطعه

نوائیست شورافکن این محیط	که خاموش اکر مدعا رحمت است	
مشو عزلهٔ دستکاه ظهور	بهر رنک ازین بحر عبرت خروش	نمودار کشتن نم خجلت است
زطوفان ظاهر بباطن کریز	عیان هرچه باشد طپش کوتست	ظهور آفتست آفتست آفتست
	کهر اهمین کسب جمعیت است	هجوم شکستند موج و حباب

معنی برزبان این لفظ کوست ولفظ تبا نون ایمعنی اشارت نوا که سخن از دلایل دعویهای هستی است و دعوی هستی در محکمه کبریای حق با طل خموشی از شواهد ادا و ضاع نیستی است و شخص رحمت پیوسته با این وضع متقابل حاصل تمنایان مزرعه نفع و ضرر هر جا ریشه زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر دزدیده اند و هر کجا تخم خموشی کاشته اند سلامت برداشته ساز کفتکو اکر همه آهنک عجز پرداز د جرات نواست ولفظ سکوت هرچند با یما شوخیها نماید وضوح معنی حیا مآل آرایش زبان شعله وار خاک بسر کردن وحصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فراهم آوردن دریا نهاد رنک طوفان شکستن صورت کوهر نقش می بندد تا قطره واری بوضع خموشان برآید دکوه بچندین ساز تامل سرمه ایجاد میکند تا نالهٔ از پا درآید آتشی که بیزبان افتد رتبه یاقوت کیرد و آبی که از موج باز ماند صافی آئینه پذیر د

رباعی

تا از زما و منت پشیمانی نیست	جمعیت از بروبنت از زانی نیست	
ضبط نفست قدرت تسخیر هواست	تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست	در میزان امتیاز پله سخن با هوا هم آهنک و کفه خموشی با کوه هم سنک نفس از تعلق کفتکو غبار دامن هوا و نکاه بتشریف منصب خموشی تا پیراهن حیا شکست امواج تبدیر خموشی سلامت و آسودکیهای سپند بمجرد فریاد داغ ندامت حباب را جنبش نفس صرصر چراغ زندکانی کوهر را تمهید سکوت لنکر آبروی جاودانی بفضایل پاس نفس آئینه را چون دل بکنار خوبان پیوستن و نجاست منع سخن سرمه را چون نکاه در دیدها نشستن عبارت در ضمن خموشی معینست منزه از اشارت و معنی در نسخه بیان لفظی غبار اندوده هزار استعارات نقد کیسه خموشی از فتحهای سرقت مامون و جنس دوکان سخن یکقلم غارت مضمون خموشی بهار الفتیست یکرنک نمای فنون جهل و دانای و سخن جنون وحشتی غبار انکیز هزار رنک رسوائی منزل در تشنه را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار کنجینه ناست و خانه در شکسته را هرچند کنجها دارد حکم ویرانه خموشی عالمی را بنفس احاطه کردنست و سخن خود را نیز از خود بدر آوردن شنو

کاه پستیست و کاهی بلند	خموشی که اسودکی جوش اوست	بلندی و پستی در آغوش اوست	اکر هوش مبدا و معادی وارد عبیو

واکر سخن را آغاز و انجامیست خاموشی ماده شوخیهای رنک بو بربیزکیست و هیولای صور کفتکو غیر خموشی چیست تا پس از نکا

بیرنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بیمعنی هرزه درائیست که غیر از مرگ هیچ تدبیری بخاموشیش نمیکشد و پیمانه خالی تظلم تو ئی
که جز پری هیچکس بفریادش نمیرسد هر جا صدائیست از شکست میجوشد و هر جا شکستی است بصدائیش میپوشد از کتاب خموشی

مضمون موتوا قبل ان تموتوا بی بیان روشن و معمای من صمت نجا ناشکافته مبرهن رباعی

هر کس مضمون عافیت میداند
از سطر نفس درس فنا میخواند
راحت میخواهی از خموشی بگذر
گان وضع بوضع هستی میماند
اگر زبان بهمدمی تکلم نسازد دل
تیغ اضطرابش نتوان بافت و اگر نفس همعنان گفتگو نسازد معمای پیچ و تابش نتوان شکافت سپر دار خموشی امین است از افتادن
تیغ زبان و خنجر گذار سخن نیست الا نشانه خدنگهای بیان خموش باش تا مخاطب جهلا نشوی سکوت اختیار کن تا بباد هرزه درائی
نروی شیرازه اجزای حواس لب از حرف بستن است و آشوب نسخه جمعیت دامن تقریر شکستن غنچه ها در فصل خموشی بهار خیال
و هنگام لب کشودن پریشانی تمثال موج تا خروشی دارد از بحر جداست چون زبان بکام وزد بید عین دریاست توجه سخن عین غیبت
و معامله خموشی با خویش از نیجاست که خامشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور است

وجمعیت خامشی بالتفات باطن مقصور غزل

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست		جنبش لب یکقلم جز دست بر هم سوده نیست
بی تکلف بی سخن غیر از لب نگشوده نیست		گر زبان از شوخی اظهار وا دزد نفس
پاس ناموس سخن در بی زبانی روشن است		هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
تا نشود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست		گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای هست
تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی پسندد و قفل از شیشه ها جز بسامان بمعنی نمیخندد		

حاصل مشعله سیاهی وبال سخن بناهی چراغی که از خموشی روشن کنند آتش یاقوتیست امین از تو هم افسردن و شعله که از گفتگو
برافروزند شرار کاغذ نفس شمار کمین مردن ضبط سخن در لفظ گوهر پری معنی تقاضا میبرد و نفس زدن از نقطه حباب صفر اعداد فنا
انگیزد صدای شکستن گل در طبیعت رنگ شکست می پرورد و بصدائی ساز گوهر طپش از طینت موج می برد غنچه را از بی نفسی
بهار در پس زانو نشاندن شمع را از زبان درازی ریشه بیخاصلی بر روی هوا دواندن از بیاض روزگه مطلع انشای خروش زمانه است
جنس گرم بازاری تردد بیتاب رواج افزائی و از سواد شب که سیه فروش غلغله آفاق است نقد کامل عیاری راحت در تلاش
محک آشنائی زمین با وجود پستی فطرت او ضع خموشی صاحب وقار و کوه با کمال درجه رفعت در کمند ناله خفت شکار
خموشی جرس دلیل وصول منازل و خروش بلد سعیهای باطل زنجیر ا بجرم ناله در پا فتادن و طوق را از ساز سکوت پای برگردن
نهادن صفای صفحه آئینه مشق زبان آرائی عرض جوهر سیاه و طومار کاهشهای شمع مطالعه حرف خموشی کوتاه رباعی

ای محرم موج وطپش آموختنش	غیر از کف پوچ چیست اندوختنش	غافل مشو از تامل وضع صدف	چیزی دار دلب از سخن دوختنش

الحاصل خموشی چراغ انجمن کمنامی است و کمنامی از مژده های عافیت بنجامی سخن جرس کاروان شهرتست و شهرت از آوازه های
استقبال آفت تخم خموشی را نفس واری ریشه سخن کافیست تا نهال اعتدالی بموزونی توان آراست نه طوفان پوچ آهنگی که با ناله
خاشاک چون کرد باد باید از جا برخاست سخن از غبارهای بیرون دراست و خموشی از صفاهای خلوت پرور با آرایش لباط
گفتگو انقدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت در رو بود و با التزام سکوت آنهمه منجمد نتوان بود که شعله طبیعت با فسردگی متهم
شود منصف بهار اعتدال با نمرتبه محو قشر نگردد و که مغز رنگ تلف کیرد و با مغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشر نپذیرد نگشتجان
اشارات معنی با چندین رنگ کوائی چون نگاه خموشند و ادا فهمان نزاکت سخن با هزاران زبان بیان چون مژگان بخیر وش اگر بوست

سؤال اگر خموشی بود جواب ندارد | تجربه کاران امتحان کرده شعور متفق اند که سخن بموقع خموشیست و خاموشی بمحل هزاره خروشی پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید سفتن که بصیرفی سخن یاوه خرجیهای مایه شعور است و تضییع آب گوهر جوهر بینش در تلف کاه فتور جیب عصمت خموشی در یدن خطائیست که بهزار عرق انفعال یک سخنیه علاج نتوان کرد و برهم زدن نسخه تامل و بالی که با صد هزار لب گزیدن صفحه بشیرازه نمی توان آورد کفاره این عصیانها جز آن نیست که هرچند بحال خود تسم ایمنی نشیده فایده کسی در نظر داشته باشی و بخاری که دامن جمعیت خود خرشیده عمل نفعی در راه مخاطب بپاشی یعنی در صورتی که صفر برمی آئی بر قبار کم نصاعتان بفزای و در حالتی که بر خود میکاهی پری تهی مایگان مدد فرمای که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت سرا غست

غزل

و دود سپندی تا برفع گزندی نخوشد آشوب دماغ

زچشمه که بخوشد علاج تشنه لبی	فسرد کیش چو آئینه خوشتر است ازخوی	بخلقی که فواید حصول معنی نیست / هزار پاست صدیفی که نیخورد برکوش
دمی که ربط سخن صرف زار خائیهاست	زهم کشودن لب عین فطرت ست بهوش	هزار کل زلب هرزه کوست رنگین تر / بتستم لب زخمی اگر کشد آغوش
چو صبح از نفس صد اغنیمت دان	که از تو آئینه کس نمی شود مغشوش	نوای انجمن حفظ آبرو این ست / که همچو چشمه یاقوت خون شود مخروش
کنون بسازاد ب محو این نواست سخن	که مدعای جهان وصف خامشی است خموش	رگفتگو اگر افسانه مدعا باشد / نفس سپرده غفلت بس است باد فروش
انفعال گفتگو ببینا و کر	عرض هر جا سخنی است بمعنی افتاده مباد	و هر کجا خاموشی است

عرض چهارم غبار نشانی بساط صور عجایب و رنگ زدائی آئینه نقوش غرائب

حیرت انجامی قلم بدیع رقم

تامل نشانی حقیقتی است که نقطه سهو دش انتخاب رنور یقین میداند و خط موهوم نقشش بمطالعه معنی تحقیق میرساند یعنی آهنر آرام وحیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی است مشعر اسرار ارادت الله که اختیار هیچ یکی ازین افراد بستر افشا و ضبط اخفای آن بر نمی آید و بی انقطاعی سلسله قدرت همه را در پیش خود مختار وا می نماید از انجمله افعال و آثاری که بسبب اتفاق آئینه مذرتی می پردازد شخص اختیار اندیش را بعالم غرور نازمی اندازد خواه بسامان استدراج برآید خواه دوکان خوارق و کرامات گشاید درین نشاه شخص عدم بذخیره مراتب او هام بساط تفاخری برهم نچیده است که نفس زدن را از هنگامه معجزات عیسوی نشمارد و طبیعت افسرده غبار انگیزی حرکات سامان بالیدنی مهیا نموده که نسخه های نسخ بر بیاض اعتبار سحر و انگارد فطرت خاک را بکردن افرازی که سیاهات فلکی امداد هوائی کفایت عرض کمال است و طاقت مور را بدعوی عروج عنقائی استعداد پری دستگاه پرواز استقلال

مثنوی غیب مارا شهادت اندیشی	از کمی برده آنسوی بیشی	تا عدم را وجود یافته ایم	جیب چندین هوس شکافته ایم
گر نفس میزنیم اعجاز است	ور قدم می نهیم پرواز است	پوشیده مباد که متعلقان ترکیب جسمانی یکعلم آئینه دار اقسام	

قطعه

تلون اند و نسبت حصول اشکال معین مصدر آثار انواع تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجد وجود دیگر است و آن وجود جدید همان از لطیفه های اسرار غیب پیام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیله و آتش که ناگزیر شوخیهای انوار است و فراهم آمدن اجزا بطن حیوانات در عمل یده بی اختیار وقوع یابان و بخار مقارنت شان نیز همچنان مستعد نشاه جدید انگیختن است و مهیای تازگی رنگ کیفیات ریختن مثل سایه همه برآدم واسطه اقبال و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادبار و کمنت مزاغه عصافیر در خاکهای خشک بسزائی فصول شکون و اشتگیهای بال و دم فرس بقرب زمان سفر راه نمودن اینجا تغیر مهر ضعی بایجاد و صنعتی دیگر مایل است و انحراف مهر نقشی بآئینه داری صورتی دیگر مقابل باین نسق معاملات امتحانی بسیار است و مکاشفات بیشمار که تسلسل ادوار فلکی بساغر فطرت تا پیموده است و می پیاید و تمدد فرصت اوقات در تقسیم پرده ها تا لهها کشوده و میکشاید

قطعه

روزگاری در غبار وهم وظن جا کرده ایم	تا بانصورت دماغ فهم پیدا کرده ایم	عمرها در خون طپید آئینه پرواز خیال	کانیقدر موهوم معدوم حدوث

تماشا کرده ایم آدم پیچاره که بتکلیف صدائی سر بسنگ اضطرار می کوبد و بتشویش غباری خانه چشم از نشاه می روبد در چنین احتیاج تا بدر همی رسد بر در چنین نیازش رجوع آورده دست و در رجوع تا نانی بدست آرد عرق ریزهزار آب و گل چیز کردن اگر محارم تهیه کشف و شهود می بود یا بود و قبول نفع و ضرر دست قدرتی میکشود با پستی مدارک امراض و آفات خود میکرد و کی بیان سلامت از چنگ مرگ و هلاک برمی آورد پس از چنین شکلی ضعیف فعلی که با تار قدرت پیوندد از امور اتفاقیه شمرد دست باز این شخص بی پست و پا تمثالی که نقش مذلت بندد بچه کار تسلیم راه بردن کند

قطعه

محمل آرائی چه غرضهای پر افشان غرور / هر طپیدن کاروانی دیگر است
گر غبارت چار سوی وهمی و بر خود جنونها / چیده مایه نقد است و نی عرض این دوکان دیگر است
خامش خموشی تابع سخن گشتی / در سخن گفتن هم از زبان دیگر است

غیر علم

غیر علم نیستی پوچست سامان کرکه | این علومت کرد فراهم شد جهانی دیگراست | خاک ناکرده توان بوی سباحل یافتن | بحر موج حقیقت را کرانی دیگراست

در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمی لطیف ترکیب جسم نه بسته اند و در تماشا گاه بساط امکان نقشی بترتیب این هیات عجیب منشمه که جا تمثالی از آثار نوادر نشان داده اند بی آئینه حیرت شهود او مرئی نگردیده و هر کجا صورتی از پرده خفا بدر آورده اند جز در صفحه قدرت نمود او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پری نقاب تخیل مرتفع نماید جوهر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته و اگر از کیفیت مبنا پنهه تحقیق بردارند اعراض پیدائی او دامن احتیاج شکسته نه شاهدان سرادق غیب را بیرون این لباس میلان چشمک شهود متصور نه اشخاص انجمن شهادت را الا سوی این کارگاه آرایش آئینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تامل وضع هر کدورتی رمز معنی صفا خواندنی است و بدوران حصول این ساغر از فهم کیفیت هر نقصی دماغ تحقیق کمال رساند مثنوی | جوهر اعراض بازد دست است

این پری شیشه و بغل مستست است | باده را جز به نشاه کاری نیست | رنگ هر جا ست بی بهاری نیست | هر چند در هیچ جائی آرمغم کده

تجدد انفاس نوائی پرده نمی گشاید که شور قیامتی نیارمیدن نماید و در هیچ وقتی از نگارستان تغیر احوال رنگی بگردش نمی رسد که طوفان حیرتی برتابد نه پیماید اما درین عنصر مضرب انجمن تقریر بافشای رموز بعضی مقامات آهنگ منتخب لوئیست و نقاش صور تخانه تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال ذوق رنگین ادائی تا کوشش اسرار نیوش بر زمزمه قانون بیدلی بساط تغافل نچیند و نگاه معنی آگاه ازین رنگ شکسته بال غبار انحراف نه بیند اینجا بی توهم حاصل علم و عمل ذکر نعمای فضل باعث است و بی شایبه اظهار نقص و کمال امتثال امر آمآ بنعمت ربک محدث قطعه | سرگذشت ما مطلب بینیاز افتاده است | بر حریفان گر سخوانیم اینقدرها

فرض نیست معنی چندیست در رهن کتاب خامشی | گر تبقریبی ادا کرد دادای قرض نیست | پا بدامن میخرامد وحشی صحرای دل

آنچه ما پیموده ایم از ملک طول و عرض نیست | ناله داریم و محو پرده گوش خودیم | شوق ما را برس دیگر دماغ عرض نیست

کده تکوین اعیان روح مطلق کیفیتی است متضمن پرده هوا و حقیقتی ماده ایجاد بقا و آن بخاریست لطیف که از طبیعت خاک میجوشد و بقدر درجات منکوسات اسما و صفات می پوشد خواه نفس رحمانیش خوانند خواه حقیقت ساریه اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هر چه از وخالی تصور نمایند باطل است و مجهول و از متخیلات عقول و نفوس تا محسوسات عناصر و موالید آنچه مجرد از و تامل کنند غیر عقول که همان جمیر مایه مقامات ارواح است و همان کل تعمیر اجسام و اشباح بلکه آن اصل بقاکه بوی از جان دارد | هر سو نگری جمال تابان دارد | در طینت ذرات چه پیدا چه نهان | بی حرکت او نفس چه امکان دارد | بال افشانی

عنقای تنزه پرواز ش مصروف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید بقدر امداد عناصر پرورش آماده دور ساغر بی نیازیش لایزال سرگرم تسلسل پروازیست و صنعت کارگاه بی تعینش ابد امایل ارواح اجسام طرازی صعود این بخار پیوسته جز و ترابی در بغل دارد و ماده آب و آتش را محجوب پرده خاکست بحرکت می آرد در مقامی که آثار قدرتش منصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم است و مجمل تفصیل کمالش درین جریده مرقوم اینجا رطوبات با خاک همانقدر ساخته که ربط یکدیگر بر هم نخورد و اجزای فراهم آمده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مشتق است از ریح و حرکات ریح از اثرهای صریح در جماد قوت حرکتش آب بصفت جلائی که از جوهر نمودار کرد در وشن نموده و بکبوت نکی که از لعل و یاقوت بیرون تابد رنگ آئینه آتش زدوده چون تغیر و ضع هیچ شئی بی سعی محرکی تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن و رنگ بیدد و هوا صورت نمی بندد اما هنوز آن هوا از حجاب طبیعت که عالم خفاست سر بر نیاورده و مایل نشو و نما خبر در بضیعه باز نکرده یعنی غلبه اجزای ترابی بر هیات افسردگی نام است و ثقل این جرم مانع حرکات و خرام در نیمرتبه حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که امهات اسما و صفات اند از فرق و تمیز ناسپاسند

بعضی طبیعی چون شکست الماس از ضرب ملامیت اثار ادراک نفع وضرر هر طبیعتی در پرده های حس مستتر میباشد ودر جماد قوت مدرکه بر لامسه که اصل جمیع حواس است منحصر رباعی آن نشاه کل که سر سبز گاهی است | در هر جزوش ظهور غفلت گاهی است
هر جا تاملش کرده میکردیم | در رشته افهام همان کوتاهی است | با انکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب جلیست اما در تمیز آباد فطرت

اعیان ایجاد جواهر وفلز اتش از مضوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیاتست وشاهد قدرت همان مقدار حرکات
در محلی که رطوبت این سنجار براجزای ترابی غالب می آید کیفیت روح نباتی آئینه تحقیق می زداید قوتهای صفات سبعه را درین معروض شوخی افرینش است وعلامت ظهور اسمار ابی پرده کیهای آهنگ نمایش چون عرض معنی جوهر بواسطه اینجا عرض سر برخط نمو نمیکذارد خامه قدرت درین دبستان عبارتی چند وامی نگارد نباتات نرگستانها چشم از خواب عدم میگشاید تا معنی بصر بظهور آید وترکیب عروق وریشه زبانها می آراید تا بر ماده وضوح تقریر افزاید اسرار حیات در سازیا حین نفس میزند وحقیقت کلام در پرده شکفتن کلها بصد امیر سد باعی کز بر تحقیق این عبارت نظریست | هر سبزه زبان شرح وبسط دگریست
در پرده گوش کل وچشم نرگس | از آبش کار گاه سمع وبصریست | هر چند اینجا بحکم غلبه جزو مائی آتش در ضمن هوا وخاک مستور میباشد وبعرض قدرت اشتغال معذور دلیل روشنش تا فکیهای چهره بهاراست وروشن تر از ان شعله زدن طبیعت
چنار طرهای سنبل بدود پردازی مشغل اند وداغهای لاله آئینه سوختگی در بغل رباعی | چندانکه بهار رنگ وجلوه گریست | از شبنم و
گل داغ خجالت ثمریست | میلوید لاله گای تامل نظریست | در آتش ما سیاهی آثار تریست | تصاعد نجار تا بجائی منتهی نشود

آثار حقیقتش صورت وقوع نگیرد واراده طبیعت تا باشارت وعبارت نرسد معنی مدعا رقم نبود پذیرد درنباتات سرهای شاخ بمنزله دماغست یعنی مقام منتهای صعود ومعرض کیفیات نمود درانجا خواه اقسام گل ولاله ببار آرد خواه اجناس شکوفه وثمر عرضه دارد خار اشکافی ریشها در نیمرتبه واشکاف رموز قدرتست وثمر آوردن تخم بستن خلاقیهای صنایع ندرت از بعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف چون خاصیت نخل خرما واز بعضی تمثال جوارح انسانی در نهایت بی نقابی مثل کیفیت مردم کیار ما

از هر چه بعرصه نمو می آید | یا آنچه بسیار گفتگو می آید | گر چشم کنی باز جمالش پیداست | ور کوش نهی صدای او می آید

ظهور علم اینجا از ستیزه تا نهال عام است واتفاق ذائقه بالامسه در مرتبه قوت تام که هر چه برلامسه ناملایم آید ذائقه بجذب آن اقبال ننماید اگر اب واتشی در حوالی معلوم نمایند ریشه ها جز بجانب آب قدم رغبت نکشایند واگر سقف ودیواری در مقابل شاخ جز بسمت روزن ودر نشایند اما هر چه از اینها بقوت علم تنبه ورزد خاص است وانچه کم حس افتد عالم اکثری اشجار بار ور که از ثمر باز میماند چون تنازیانه وجز اتش تهدید کنند متاثر می شود وبدستور سابق ثمر میرساند فطرت هر جا نقاب ادراک شکافت جز حسن عمل زهر چه سرزد روتافت باعی بی بهره بود طبیعت از حاصل علم کز منفعل از فعل بدش نتوان یافت
رستنش سرعت مشاهده کنند چون بقله وتره هوا ابر رطوبا تش غلبه افراط است ودر فرصت نقاوثبات درنگ نمی پیماید وانچه در نشو ونمایش تانی معاینه نمایند مثل نخل واشجار قوت هوا با آبش ربط اعتدالی دارد ناچار دیر ترمی پاید | در موضعی که هوای این سنجار براجزای مائی وترابی غالب افتاده است اسرار روح حیوانی نقاب شهرت کشاده اینجا اقتضات صفات را بعرض اقسام مولدات اسما قوت قدرت زائیست وباصناف مقامات آثار وافعال وستگاه پیدائی عروج اعتبار هوا حقیقت رطوبات را بسرخیهای رنگ آتش مبدل گردانیده است وبصورت خون در جویبار عروق واعصاب دوانیده نسبت گرمیهای خون با آتش پرتوش است که هر گاه خون با فسردگی رسید تیره می شود وچون آتش بمیرد بسیاهی فرو میرود حرکات قدرت درین مقام جوفها بهم رسانید

واعضای دیگر که بگلیکاه یا
حقیقت چه نیست مرتب گردیند
رباعی | ام مستور سازیدند
گردد | ایجاد مراتب شناسائی
گردید | سمع وبصر امروز مصور
آن معنی ذهن خارج
انشائی گردد | نامای گلوئی طرح
انداخت | واعضا با آن متعلق
ساخت | تا اسرار بوسیله
بجلوه یقین پیوندد ومعنی
پرورش صورت تحقق بندد
یعنی غذاهائی که ماده ایجاد
وصفاتند | قوتهای استعداد
باستعانتش عرضه دارند و
کیفیات خواص اشیا در تمرض
واشکارند | در نباتات اینجا
کارگاه دلی نقش بست وقطره
خونی بکف آن تعبیه نمود ودر
انجمنستان این تماشا که هیات
دماغی پرداخت وغدد چند بجا
منظرش گشود تا بخاری که از ان
قطره خون صعود نماید درین منظر
بساط استعداد دوانرا آماده
از انجا متعلق پیوندد که
این کار متعلق گدام اراده بهت
وجنبش آن هوا بظهور چه ام

اماده

اماده رباعی	چون ذات بجلوه آمد اسما بشمار	از باده کموسا غر و مینا بشمار	اظهار جوارح و قوی نیز نکست	فهمی کن و

نقش بر عقبا بشمار پس شکل گوش مظهر کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم مظهر اهمیت بار بصر و علم بواسطه انها مدرک انواع خیر و شر و ذائقه را بظهور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین دست بهم داد و شامه را بسامان بینی و دماغ احساس کل و نسرین اتفاق افتاد ناطقه را بدستگاه کشاد لب بال شهرت نوائی مهیا کرد و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی پیچد قدر تها باعانت دست و باز و سر از جیب کبریائی بدر آورد حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل معنی تا صورت لفظ نه بست چهره تحقیق نکشود و شخص تا بصنعت پیکر نه پیوست آئینه تعین نزدود در رباعی

چشم آن بنود که غیر جانش بینی	هر چند زمین و آسمانش بینی	دریاب که آن حقیقت یکتائی	چیزی نه نماید که نه انش پینی	

قوت غضبی درین ترکیب متعدد ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت شهوانی مادهٔ خلاقی و انتعاش حلاوت تقاضا پرورش نتایج اثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبایع علامات نیاز عبودیت فرصت ثبات و تقابل بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس و قوی مقدار اعتدال حرکت هوا یعنی آرمیدگیهای انفاس با این همه شکوه پیدائی حقیقت را در نیمرتبه از فهم معنی خود بی نیاز دلیست و بشغل التفات خواب و خورکه مصروف پرورش محض است از توجه مبدا و معاد استغنا طرازی ایجاد صنع تعلق آرام ورم و ساز کفت و شنید صدای بی مخرجی منحصر تکلف زیر و بم پوشیده نیست که حکم این قدر تها بالقوه در طبع آن هوا موجود است اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره کشای نمود در رباعی

آن مهر قدم که محو ذات خود است	آئینه اسمای خود و ذات خود است	زینها را اینجا تو هم غیر مبر	هم در خور خلاق کمالات خود است	در عالمی که اتفاق این

این قوتها بنشاه اعتدال می پیوندد حقیقت روح انسانی صورت کمال می بندد جوهر آبرا درین ترکیب آئینه حسن و فاق زدود دست و کیفیت هوا را درین کلشن ساغر صبح اخلاق پیمودن خاک را بوضع اداب بساط جمعیت رضا آراستن و آتش را بآئین خون کرمیها شمع افروز انجمن حضور برخاستن طراوتهای عالم ثبات در نیمرتبه مصروف شبنم ایجادی عرقهای شرم و سلسله ریاحین مربوط شیم وفاق و آزرم ثمرفشانی نخلهای بارور و قوع مراتب ایثار فایده رسانی اشجار سایه گستر ظهور شفقت عطوفت کنار افسردگیهای جهان جماد را در این انجمن طرح مسند و قار اندختن و زمینگیرپهای وضع کهسار را پایه اقتدار حلم افراختن همواری رنگ لعل و یاقوت از اطفای شعله شهوت و غضب بر روی آب صفای اب جواهر سجلای آئینه اخلاص و ادب خورشید تاب **رباعی** صد قطره و موج محو طوفان کردد کر دریا گوهری نمایان کردد فطرت عمی کند تمک و تاز هوس تا نقش ادب بندد و انسان کردد افشای غوامض جزو و کل در نسخه اعتبار و وضوحش مرهون تقریر عبارت و اظهار حقایق غیب و شهود در محفل ساز ظهورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موقع بصیادی عناصر و جزم تانفوس و عقول کمند تحقیق میکشاید تا حقایق اشیا را بکرسی مراتب نقص و کمال نشاند و کلام درین محل متعین درجات اسما کام تازبان نرد بانهای مخارج می آراید تا خواص حروف را بحصول معراج جلال و جمال رساند ارادت در اینجا بحکم قدرت کامل محرک سلسله هزار تدبیرست و قدرت باقبال فطرت کامل نقشبند چندین شکست و تعمیر تسخیر قلوب تا صید وحوش طیور در کمند اختیار و تصرف تدبیر معاش تا عنان فقر و غنا در قبضه شوق ازادی و تکلف سامعه را مراتب آسمای کوئی الهی محاط حلقه آگاهی و باصره را شهود حقایق اشیا منظور معرفت کاهی توجه فطرت را بامید احقیقی ربط سلسله توفیق حرکات انفاس را بانفس رحمانی پیوند رشته تحقیق چشم و اکردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن مژکان فراهم آوردن

زد در صدد فاش و نهان | تا یافت بجیب آدم از خویش نشان | عارف کانیجا نقاب تحقیق کشود | طالب الله دید و مطلوب انسان

متعجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتیست که صید ماهیات نقص و کمال اشیا بی رابطه تعلقش نقش اتفاق نمی بندد و آئینه حیرتی که جذب تمثال سود و زیان ضوابط پروازهایش بصورت حصول نمی پیوندد علم منطق درین تجلیکده بقدر صعود جوهر عقل واشد به تکثیف اقسام کیفیات میگردد و باندازه ظهور خاصیات ماکول و مشروب متصف انواع صفات میشود چون در طبیعت هر شئی سنجاریست و متعلق بهر سنجار نقش اعتباری هرچه را اراده تحقیقی میخواهد درین محل حضار میفرماید و بعرض خواص آن متحمل ظهور خود می آراید ماکول و مشروب بتقلیم سعی آن اروا حست که خود را باین مقام میرسانند و سیر بر کار تحقیق بوصول این مرکز ختم میکنند

غزل | من هوای مطلعم در پرده نیرنگ جسم | خواه رو جمع و خواهی نفس کن عیب بار | عالمی در پرده دارم خود را تماشا می کنم

من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچکاره | باده تا خود را بسیرین تمنا میکنم | مستی و مخموری از من پیما ید آشکار | نغمه چندانی
که میتازد درین میدان و بهم | میفروشد آبتر ازو اضطراب از من غبار | بر من افتاد است ضعف وقت چندین غذا کم
امتحانگاه هوس را نیست غیر از من غبار | شخص بیدادی بنام من طلسمی بسته است | آسمانها کرده ام کل لیک از افسون سنجار
اجتماع موج و آبست آنچه میخوانی محیط | لاله و گل میزند جوش آنکه میکوئی بهار | جوهر اینجا نام اعراضست چون گردید جمع
رشته هم هست و آتش شمع این بزمگاه نیاز | هرچه بیجوشد باین سازند نوای نیک و بد | هوش معذوراست میگیرد ز ننگم شمار
طایر کلک اغرت اینقدر زلت قفس | وحشتی دشت تقدس اینهمه تهمت شکار | چشم بند فطرتست این نسخه سحر آفرین

وام گاه حیرتست این صفحه عبرت نگار | پس این ترکیب با لخاصیت تماشا گاه عالم علوم است بشرط متانت قوی که سر رشته سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است واعانت عذا که حرکت انفاس کمین سنجار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار امد و هوائی در کار است و بس چنانکه بعد از فسردن قوی چون هوا صله حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینه ات زداید هر گاه سنجاکش مدفون سازند سنجار زمین بار طوبت اعضا آمیزد و از همانقدر خون که در جوف دل افسرده است عرق داری رنگ حرارت رنگ و قوت هوا بکسوت نفس بال کشاید و بدماغ که معرض حس و شعور است صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس باده آمیجا د بهم سازند و آثار تمیز صورت تازگی دماند تا آن تری باقیست همان ادراکهای حسی نا چار نفس میشمارد و چون اعضای رئیسه از بی ابی تباه گردد مرتبه جماد پیوندد و از عالم دیگر سر برآرد قطعه زین بحر نه موج و نه کفی میجوشد طوفان دل از هر طرفی میجوشد پرکار فلک سیر کن و مرکز خاک زین قطره خون که باقفی میجوشد بقای عوام این عالم چون سایر حیوانات تابع قوتهای اجسام است و بقای خواص در خورد ضوابط علم بچندین انواع و اقسام چون تربیت بناهای خیر و ایثار و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار رشاد فواید و حکمت اینجا ماده حیات ابدیست و کتب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی رباعی

اسرار بقا که علمش آئینه ماست | بنیادی از هوای تعلق نه رهاست | علمی با ثر رسان و جاوید نزی | صاحب آئینات انچه موضوع هواست | حقیقت این سنجار را که رمز پرده

احدیت است از عالم عقول و نقوشش تا مرتبه خاک محسوس جبد تنزلست یعنی تدبیر ظهور پیمائی و از مرتبه خاک تا جهان ترکیب انسانی تلاشش ترقی و عرض تحمل یعنی آئینه وار بی جسم پیدائی تا بر صورت کمال خود چشمی گشاید و از آنجا راه اعاده و شوق پیمایدن باقی

اشیا عرض خیال دیدن بودست | اسما همه افسانه شنیدن بودست | این جمله ز خود بردن و دیدن بودست | انسان گشتن سنجار رسیدن بودست

گمان نباید برد که تسلسل دورنی نیازی این مقامات بطریق طرف و مضروف سر برمی آرد بلکه اینجا بر خود بالیدن طرف و مضروف نام دارد و فی الحقیقه نه آن حقیقت را دماغ چشم بر خود گشودنی است و نه از دوام تماشا بی دماغی مژگان فراهم شدنی

چنان بست و گشاد نیست لایزال
موجود و شوق تلاشی کما ابدا
نا مفقود
عشق اگر دو دیدن باشد
غیر خط کشیدن باشد
سفری که خط پرکار
بر سبی بجا رسیدن باشد
اگر بستگاه جمادات تا مل
نمائی که همسایها کردن فراخته
است و پیچان بخاک سپرانختم
نه این کردن افزاری را اوج
نهایتست نه آن آسیر افکنی را
حضیض غایتی و چون با قدار
نباتات نظر کنی در هر کف
خاکی طوفان هزار رنگ و بوست
بال افشان کیفیات بی پیمائی
و بهمان نسق خزان پیمائی شکست
رنگ و مرارت پیمانه پرداری نه
گردشهای پیمانه این رنگ را
تعدادشماری نه شکست این
جامهای خمار را محی سبزه نخلهای
اگر جهان حیوانست بی فاصله
دبستگاه حیات و ممات قدم
اگر عالم انسانی بی تفاوت کم
و کاست ادراک و تفهیم درین
دبستان تا سر وادی بریده
اشارت

اشارت باسجاد او کرده‌ست و تماشای شین شکسته شئی دیگر سر بمهر آورده و انجا دال میان کم ناکرده دل در میان می‌آرد و صادی
از کف نادادهٔ صد در کیسه میشمارد یعنی هر چند جماد خاک گردد لعل و یاقوت نقش بسته است و چندانکه نبات پی سپر شود کل
و ریحان کلاه شکسته مادهٔ نقش از غبار حیوان شعله پیراست و حقیقت ادراک از تربیت انسان جنون خیز و دور پیمانهٔ کل یوم هو
فی شان همچنان باقی و تسلسل فی لیس من خلق جدید همان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزا وافر اوست و غلط
شماری افهام حساب دانهای یعین و تعداد در باعی ای الفت این و انت افسون حجاب افتاده را فراد بگرداب حساب
چشم تو نشد باز ما بسر المحیط تا فارغ باشی از غم امواج و حباب آفتاب حقیقت روح که مشرقی فهمیدنش
همت لمعات قدرت کالیست و غربی اندیشیدن ننگ شعشعه نیروالی تا بر کشور تعلق سوا و ابدان تافته است دقت
ایجادیهای اهل تحقیق معمای مشرقی و مغربی تمام مراتب سیرش داشکافته بعضی جا بلقا و بعضی جا بلباسش میخوانند و
بعضی خیال متصل و منفصلش میدانند اگر چشم تامل مدد ی ندارد کلک وضوح سلک بدیل آئینه در مقابل میگذارد تا بهمن
کردد که اطلاق اینده مرتبهٔ مشعر اصطلاحیست از ضعف قدرت آگاهی در شهود احساس عینی و تحقیق معرفت گاهی
بعلت چشم بندیهای غبار او هام آنقدر دور نباید تا ضعف و بافسون نگارهای شکوک صفای مرات یقین در نباید یا ضعف
رباعی ای محو غبار وهم و دار و گیرش وا مانده خواب غفلت و تعبیرش زان نسخه که درس معنی تحقیقست پیش
ای که شمه کنم تقریرش نقشبند آثار علمی و غیبی بهزار تردد نفس تمنا کداخته است تا آئینه ترکیب چشم پرداخته و صورت خود را
در آنمقام معین شناخته چشم عالمی است مملو اتفاقات خواب و بیداری و جهانی لبریز کیفیات مستی و هوشیاری
ساز بیداریش مصروف اقسام تلاش است مقتضی سرانجام مراتب معاش و وضع خواب تمهید جمعیت قوی و حواس
موضوع تغافل درجات احساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی ناز آرمیدن هم صور حسی را از آغوشش
بیدارش چهره کشائی عرض مالیدن خاصیت این ترکیب رهنورغامض جزو و کل دانمودنست و دقت وقت اسرار غیب
و شهادت واکشودن آنسوی این پرده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نامفهوم رباعی
کر عین و کر اقتباس در یافته در انجمن حواس در یافته بر دامن جسم خاک تحقیر مدوز حق را همین لباس در یافته
در تردد آباد عالم شعور همنکامی که هجوم خواب بارگرانی بر دوشش طبایع می بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش است
با ثار ضعف می پیوندد در انحالت تفرقه لشکر حواس را بعرصه متخیله فراهم آمدن بی اختیاریست و اشکال معین امکانی را در محل
مذکور نقاب مثال کشودن اضطراری ازین عالم تاکرد و همی در پرده خیال باقی است مخمور طبیعت راحت اندیش را همان تماشاهای
آثار تعین ساقی چون خیال نیاز جولان عالم تصور باز میماند و آن اشکال بر غبار نمود دامن می افشاند شاهد سراپرده غیب پرده
اسرار حقیقت میکشاید و در قباب جمعیت بی تعینی می آساید هرگاه تقاضای نشاه بیداری کلاب چهره آگاهی میکردد
اول همان خیال تجریک نقاب مثرکان میکوشد و کسوت احساس و تمیز اشیا می پوشد از صور معلوم انچه متعلق خلوت ذهن بود
با استقبال آئینه هوش می تازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین کشودن با آرایش بساط مثال می پردازد رباعی ای آنکه زخرف و
صوت طوفان فهمی کی مصطلح جهان عرفان فهمی رو جا بلقا بتاز تا جا بلسا تا نام کشاد و بست مثرکان فهمی حضور
کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب صورت بندد خواه در وقت مخمصه نزع بظهور پیوندد چون رشته سلسلهٔ تعلقها
از ربط تخیلات مخیل شهود انقطاع می پذیرد ناچار غیب از زاویهٔ غیب نمیکرد سلسلهٔ نسبتش همان با عالم مثال پیوسته است

خاک امکان را با بامانت پریشان کرده اند تو دیدهٔ حق بین بوهم غیر میپوستی چرا ای ز خود غافل ترا پیش تو عریان کرده اند تو بیداری
حاصل اعتدال صعود است از بخار طبیعت مهیای اشکال ممیز از آئینه دماغ انگیخن و خواب نتیجه افراط ان مستعد شبخون بر بنیاد
حواس رنگین تجوم این بخار منحصر است بر دقات ثلثه یکی حالت سیری که مصلحت طبیعت در آنحالت خرجکنی بر عضا
نمی پسندد تا قوت اجزای دماغ بسعی حوصله ورزی تحلل نشود دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب غذا بحرکت می آرد
تا بعلت توقف حرارتهای غریزی تحلیل نرود سیوم زمان تدارک آفات مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات رودیکه در
احتباس اینها خرغبار اکیری فساد ندارد و در گمشدان در پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد قطعه عشق عاقل
نیست از تدبیر اسرار وجود کرخرابی میطرازد نوبهاری میکند خواه نخلت دانگارد خواه آگاهی نهد مصلحت دیر پردهٔ هر رنگ کاهی میکند
بعضی از آثار محسوسات انعالم که در حالت بیداری آئینه وقوع می پردازد و انرا رویای صالحه می نامند از مقتضیات زمان کشف
و شهود است که در حین خواب بر وجود طاری میگردد ولی حینیا ربساط تعطیل و توقف در می نوردد چنانکه اقسام مراتب غفلت
با وجود شعور صورت افشا میکردد و در اوقات بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می پذیرد و انمود اسرار این رویا بعضی
از عالم لغز و معماست که با ندک تاملی می توان فهمید و بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره در کمال تصریح ماند
و این آثار بقرب طبیعت است بانشاء اعتدال تا بحسب اتفاق چه وقت ساغر وقوع پماید و چه وقت از عالم قوت بجهان فعل
نماید که هیچ است رموز مقتضیات وجود از پرده چشم نیز ند جوش نمود که مشکل که شود رز وضع بیداری و خواب که هر کس در آنکا بغفلت و
مسدود انکشاف عوامض تحقیق موقوف فهم این دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی و جزئیست
هنگامی که غلبه حواش بساط مراتب تمیز در پیچند جمیع حقایق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و آخرین است به یکبار معاینه
می بیند یعنی انچه بیداری بمرور ایام از پرده خفا بعرض افشا تواند آورد در نیوقت محض بتصوری آئینه کل احوال بجلا میرساند و مجرد
توهمی همه مدارج اوهام و یقین منکشف میکرداند آثار بطی و سریع و حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بر وجود طاری
است اینجا بی توقف و اهمال جاریست هجوم تصمیات ازلی و ابدی که عقل در احاطه آن سر اسیمه است بانی واحد ظهور مایست
و اند و آورد مضامین فوت و فعل و قعهٔ آئینه دار مقابل فی الحقیقه زمان رفت و روب خانه است که غبارهای علوم مکتسبه بر باد میرود
و در صورت ویرانی بناهر چه ازوه معنیهای رموز غیب و شهادتست مرئی می شود سالکه که پس از چهل سال بوقوع خواهد رسید درین
حالت بآسانی میتوان دید اما حصول یقینی این اسرار و قتیست که فرصت آگاهی آئینه امتداد پردازد و مهلت انفاس طرح بساط
و فاق اندازد رباعی صبح ازلت سیر شکاف قضیست شام ابد آثار غبار نفسیست ای بوقلمون کارگاه نیرنگ بالقوه فطرتت
توزین رنگ بسیست بر این حقیقت کم کسی را محرم نموده اند و در این معما جز بر انبیا و اولیای کامل نکشوده اند در جمیع کتب
تصریح یعنی از عالم افسانه است و خلقی تحریر مراتب توهم دیوانه از نسخ کمالات علمای زمان پیش ازین بوضوح نمیرسد
که عبارتی در زبان عبری شنیده اند یعنی جاملقا و جاملسا را شرقی و مغربی فهمیده اند رباعی گر چشم رموز آئینات حق بین است
آنشخص شعور قابل تلقین است اشعاری میگنجم حقیقت دریاب مجمل آن و مفصل آن این است بحکم انکه کم و کیف معرفت وجود
کمیر اعتبار لیست این خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و برزخ جهان لطیف و کثیف بعرض اشعار آورده
اطلاق برزخیتش بر صریح که آنجا هر کاه چشم کشودی جهان اجسام و اشباح مقابل است و تا مژگان بستی حضور عالم غیب
حاصل همچنان دستگاه و سعتش بدیهی که صورت و معنی رفتگان و آنچه بتصور متعلق یاد اوست در انجا مقام بساط اجتماع می آراید

منظور

و حقیقت آئینه دلی که تو
لطایف اتفاق ان می باشد
از همکان بسهل حصول بر می
آید یا تضعف و تکثیر صور و نمی
گردد هم کلی چنین چمن بسیط ارد
و از هر قطره آئینه هزار دریا می
پردازد و قوع محالات نیز
درین مجمع امکانیست و حل
مشکلات در نهایت سهولت
و آسانی کم چند کسی از میهمان
سواد بیند باشد بچشم بستی خود
در ترکستان می بیند اگر همه در
خاک خفته است بساط کلین بر
آسمان می چیند رهنورد
تا بل را در قضای این وادی هم
راه مشترک و مغرب نی پیم
است و نفس شمار فرصت را
درین عالم هم ساعتی با چندین
سال و ماه برابر بوجود زمانات
پیرای اینجا بچشم بصیرت توان دید
اگر آن محال می نشمارد و در
حالت تخلی معاینه وضع پرده
رسیدن بعیبی می بیند اهم
معانی نقش عبارت نا لبستر
صفحه مصور است و هم الفاظ
از نقوش رشته بین فرح

منظور نظر روح اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که زنده ها اکثری مرده و مرده گان حی و متکلم و مینمایند **باعی** عارف که حقیقت آنهی فهمید ☆ در عالم بجودی گاهی فهمید ☆ آن رمز که گویند خیالست جهان ☆ تا چشم نه بسته چه خواهی فهمید ☆ و آنچه زمین این شهرستان وسیع و متعدد را نه گنجد و بقیه طینت آدم و انموده اند رقعیست از وقیعه های قوت باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل میکشاید و پرکار خیال بتقویت این مرکز کرد تا مل صوری آید نسخه زمیجه صور که برانگیزنده اعلام صوراست و فرونشاننده شعله های تمیز خیره شر غیر از حقیقت نفس منیست که هنگام غیبت حواس تلاش شوقش همچنان پرده جسد در کار است و در حالت حضور فهم و ادراک پرافشانیهای جوهر آگاهیش همان قدرت اظهار **قطعه** ماهمه علم حضوریم علیم ☆ جهل و آگاهی فنونی پیش منیست ☆ ماضی و مستقبل ما حیرتست ☆ نوبی نیاز شوق حال اندیش منیست ☆ دور گرد مشرب وحدت نیم ☆ آنچه ما داریم جز در پیش منیست ☆ مرکیست اینجا قابل انشای خطاب ☆ عشق بی پروا تعلم کیش منیست ☆ شنود تن زن کمال منیست و بس ☆ گفتگوی عشق جز با خویش منیست ☆ پوشیده مباد که آئینه متخیله بی پرداز جوهر حافظه در هیچ حالتی رنگ صورت نمی گیرد و لوح حافظه نیز بی سواد تصرف و اهمه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا احساس حیوان همه را در استحکام انجمن ظهور حکم هستیاز نفع و ضرر اشیا حاصل انس و وحشتی است و در خورد ادراک خیر و شر هر شئی نسبت رغبت و نفرتی در صوری که خیال با آئینه داری عرض آن اشکال می پردازد طبع مدرک را بقدر همان رغبت و نفرت مسرور و متنفر میسازد پس هر ذی خیالی از دید و شنید محسوس و معقول انواع و اقسام مشاهده نموده است و از هر نقشی بر چندین اشکال چشم آگاهی گشودن بعضی اشکال موحش و امکنه غیر مانوس که در نفس الامر موجود نیست و در نعالم معاینه میرسد از نقشبندیهای صنعت واهمه است که متخیله در انطباع آن بی اختیار میباشد و حافظه در عرض تحقیقش شبهه میرساند قوت واهمه که در بعضی اوقات بر طبایع غلبه تمام دارد و از خیال نامیم اکثری خلاف محسوس و مسموع سر برمی آرد بعلت غیر فصول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که باعانت آن مادهٔ سودائی کمر استحکام می بندد و اعتدال مزاج بحکم تصرف خبر با اختلال نمی پیوندد و با صعود جوهر هردانه پخته و خام مستعد از صورتیست که خبر در آن هنگام آئینه اظهار نمی گزیند و در امتزاج بخارات رویه و صالحه صفاتی و کدورتی که غیر از همان وقت بساط عرض نمی چیند و حال انکه دماغ را تا مغز استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخارست و عروق و اعصاب را همچنان در خصوصت اقسام انحراف و فشار از تماس الوان ملبوس تا بدن که مسامات محاذی اوست بعالم تموش بحلوه می آید و از کمن هر منفذی در هزار رنگ آثار غریب میکشاید پس تغیر اوضاع جوارح و منقلبی امعا و اعضای رئیسه بنهائی که از حرکات نفس بر رنگ دیگر بر می آرد بر جمیع مراتب دید و شنید از تغیر می کاهد چون کیفیت محسوسات انحال خبر همان حال راست نمی آید شخص بیداری در تغیرات ناچار تحیر می پیماید **غزل** ☆ این بنائی که تو داری اگر آگاه شوی ☆ یکقلم خاک و کلش آئینه آفاق است ☆ پایه اش نیست مگر دوش هجوم قدح ☆ یعنی از کثرت تغیر سپهر اطباق است ☆ تبسم نفسی کبر کدر می پرد ☆ گمشدا دانره عرض صفا مشتاق است ☆ صحن کل میکند از نام چو هموار چست ☆ وضع دیوار زمانی که بحکم زد طاق است ☆ بی تامل مگذر بیدل ازین بحر عنا ☆ گرچه در عالم تجرید تامل شاق است ☆ پس فی الحقیقه چشم برزخ گاهست که پر تو آثار دو قوی او بر بن هنگامهای خیالی می تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه ها مرئی می یابد چون التذاذ و صحبت نساء و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضی زمان احتیاج اوست اما حصول آن احتیاج از جهان وقوع بهرهٔ اثر گیرد طلب ضروریات تصور خیالی نیک جمعیت نمی پذیرد از انجاست که نامیم تشنه دریا بخیال در میکشد و استسقاش همان میل طلب زلال است و در حالت اقتضای جوع مایده ها از نعمت تهی میکند و سیریش در آنعالم که محال تا ممکنست همچنان محال خمار ضروریات قبض و بسط جسمانی بخیال مخصص عام

آن ستاید و دفتری از سر گذشت میکشاید نه تراز احالات این خمریست و نه این راز وانمودن آن اثری نقش این اتفاق هرگز
با هم نشسته است و سر رشته وقوع آن در هیچ جا هم نپیوسته چون صورت این واقعات اصلی ندارد و مشارکت روایتهم
در مقابل هم نمی گذارد آثار این بنا اگر پایه ثباتی میداشت بمجرد چشم گشودن ویران نمی کردید و حرف این نسخه اگر قابل سند میبود
تا بر لب رسیدن خفت هذیان نمیکشید طبع سلیم را همین قدر کفایت مادهٔ شعور است و ذهن مستقیم را همین مقدار
قناعت دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نکشوده نمی توان دید که صور تجلی اول در روز قیامت چه معنی دارد

وعیش و الم خلد و جحیم از کدام پرده سر برمی آرد **غزل** زهی همنگامه امکان جنون ساز غریبانت زمین و آسمان یکچاک دامن تا کریبانت کتاب معرفت سطری ز درس فهم مجهولت دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشانت کدامین
راه و کو منزل کجا می تازی ای غافل | تفکر دشت و در سروی و در جیب است میدانت | بانداز تغافل تا کجا خواهی جنون کردن
غبار نکهت از عالم بپای خفته جولانت | نه پیش پا نمی بینی چه افسون است تحقیقت را | زبان خود نمی فهمی چه بیرنگست عرفانت
نه غیری خوانده افسونت نه لیلی کرده مجنونت | همان شوق تو مفتونت همان چشم تو حیرانت | پی تحقیق گردی میکنی از دور و میتابی
مدام امتحان خود که افشانده است دانت | شهادت تار موغیب پر پی برده بود اینجا | اگر میگشتی آگاه از گشاد بست مژگانت
جهانی نقش بستی لیک نمودی یکس بیدل | باین حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت | خواص بافت استعداد عناصر تا پروین

قماش اشیا بمطابقتی و هم نیافته که انامل شخص تامل بشمار مراتب تعنیش نفرساید و اثر پیمای دستگاه موالید بینهای کیفیات
خلق بر طاق بلندی نگذاشته که دست سعی تخیل باندازه فهم رسائیش کوتهی نه پیماید خاصه کسوت فهور انسان که رشته تحریر افتد
و علو نشاه اقتدارش غیر از عجز درجات افهام نشکافته از بعضی اثر کلامی بمعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از برین
هوش عرفان برمی آرد و از بعضی کیفیت نگاهی بظهور می پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون حیرت می شمارد در ما
نقش آدم بهر بساطی که نشست | طوفان بهار دامن تا شکست | از پیکر حیرت چمن این طاوس | نشکفت پری که رنگ آینه بست

جوهر نگاه که در ترکیب این عنصر از علامات جزو نا ریست هنگام قضای مهر و فاق پرتو آفتابی است چراغ در دست
عالم افروزی و در عرصه دو دو انگیزی خشم و عتاب لمعه برقی غیرت کمین آفاق سوزی همچنان مادهٔ نفس را که از آثار جزو هیولاست
پرداخ لسانم الطاف صبح بهار در جیب اثر پروردن است و تغییر و انحراف سر از پرده شور قیامت بدر آوردن منشاء
اشیچه طبایع از یکدیگر متاثر نفع و ضرر است غیر ازین دو قوت نمی توان یافت و مصدر هر چه امر چه بواسطه آن از هنگامیه خیر
و شر ما خبر بیرون این دو نشاه نمیتوان شگافت از اینجاست که مرید ابوتراب بیک نگاه پیر بسطام رنگ هستی در باخت
و پیر بسطام بیک حرف عجز سپر انفعال فضولی انداخت دم هیچ گواه بی پردگی این اسرار فهمیدنست و زبان کلیم شاهد
حضور این معنی اندیشیدن انقدر نمود چیست از قدرتهای نگاه و نفس وانمودن و از نقب خاصیات اخراندن رهنورد کل
راه آگاهی گشودن تا مبرهن گردد که در هر جزو این نسخه شور کلیتی دیگر است و هر قطره این محیط از طوفان قدرتی پیام آور تنوعی

ای ز رمز ساز قدرت بخبر | بر تو هم ظن آگاهی مبر | رفع کن همنگامه هوش عنبی | تا سرایم بر تو اسرار نبی
یعنی اغجار نبی الله چه بود | با ادا فهمان پیام شه چه بود | آن تتبعها و آن لطف کلام | و آن نگاه دلربای خاص و عام
کاینچنان شرمنده تاثیر اوست | بنده انوار عالمگیر اوست | پس حکم این دو عنصر را اقتداری هست در کمال توانائی قوت
و تاثیری در نهایت غلبه و قدرت عرض درجات نقص و کمال آن در خور استعداد شخص نمود است و اوج و حضیض مرتب

قطعه
غافل مشو ای فطرت یکرنگ
در شیشه و تیغ فرزن داد
وقتی غبار قافله بگردم ازین دشت
عزم شکست و درای محمل خیال
شوق بر بست کرد تنهائی لشکری
چندین بهار حیرت در غنچه
اشفته حالی اقبال میبرد و پائی
غلک دوار میبود و شکوه
تنی مقابل نیزه دران خوشید
انچنه عرض اقتداری زد و دیدن
مجادنیست سنگ و خشت پیش
پا افتاده را بتعلیم گل بازی پرواز
میکردم و خاکی و گل براه نشستم
برگشتی سعی هوا برمی آوردم
هر کجا از پا می نشستم سودا
چون نقش قدم بساط عافیت
می پرداخت و هر گاه براه می
افتادم و از سستی چون نیم پیش
پیشیم می

طاقت بیداد تاثیر کش یکسر با فسون

پیشم می تاخت غزل زهی هنگامه شوق خیال آباد تنهائی — خوشا سیر تماشاگاه وضع طبیعی ما
غبار سعی کم نامی پر پرواز تحقیقی — بعالم پا زدن بیداری اقبال پیمائی — ز خود برخواستن ناز علم دار این تمنائی
وداع آشوب صد عالم چنون نا شکیبائی — نه سر عذرائی فهرست تن مرهون پیراهن — بیک تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی
شکست رنگ و بوی ما سراپای سازآرائی — مقابل کوب صد راحت حضور ترک دلدار — با همه قطع اسباب علائق

در بنیام بی استعدادی قلمتراشی داشتم چون طبیعت کودن دم تیزی ریخته و چون آب بجاه استاده بار نگارهای ناصافی انگیخته خار خار اندیشه اصلاحش اکثری بخاطر میخلید و تا مل با موزونی میانش خراشی بصفحه خیال میرسانید بحکم اقتضای زمان و فاق در سرای نکو در سراغ اهنگری چند با فتم ببرق آهنگی نفس صفح نقب دو کانچه حضورشان واشکافتم تا فکیهای کوزه دلی سیاهی از زنگار مزاجهای افسرده میزدودند و تا ثیر شوهان اخلاق ناهمواری از طبعهای درشت میربودند صدمات تیک شاق رنج گرانی از مغز خوابناکان بسبط غفلت برمیداشت و گردشهای فسان در ذهنهای بیحس اثر کندی نمیگذاشت کرم جوششهای دستیاری اتفاق دو کان هزار شعله و دود برهم می چید و گران سنگیهای ترازوی عدل بر صدر بردباری و قار سندان میچربید گفتم کیست تا بر شکستگی وضع این کار دقت رحمی کمارد و نمک بداندامی از بنیاد این ترکیب بردارد هر یکی با قدام تهیه قبول او سبقت میداد تا انکه التفات استادان کارگاه از همه پیش افتاد بتعظیمی تمام کار و ازدستم برگرفت و بمجرد اشاره ابروی فسان کج مجلسهای قبح آنرا بزیور حسن کمال پوشانید یعنی بنیم نفس افسون تو جردم عقربی را بر غنائی زبان مار رسانید خواستم برسم اجرت چیزی تسلیم نمایم و چون گزلک زبان بشکر پردار کشایم برق بی انداز تکلم تیغ متبسمی بقطع اندیشه فضولیم گماشت و شفقت ایمائی میلان نگاه بمجرم زدن مژگان شرم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم اینقدر کار چه جای توقع اجرت است آخر ما هم درین گوشه ها از مترصدان آن نزول رحمتیم و درین ویرانها از منتظران مژده سعادت در عالمی که استغنای فقر آبادی خدمت خواهیست هر جلس نیازی که بجا آورد و با شیم عرق انفعال مزد آگاهی بی تکلف لطف کلامی معاینه کردم که قلقل هزار خمکده مینا بشاه سماعش نفس در کام میدزدید و کیفیت نگاهی مشاهده نمودم که موج هزار انجمن ساغر در مقابل اودانش خط بر زمین میکشید انداز آن گفتگو از عالم طور حرف و صوت نبود و سحر پردازی آن بتم غیر از دردهای اعجاز نمیشنود نفسی چند محو اسرار قدرت بودم و بقوت حوصله جام خودداری می پیمودم اگر اعتماد طاقت ساغی دگر توقف می ورزید گرمیهای آن نگاهم میگداخت و حیرت آن طرز اخلاقم آئینه فنا می پرداخت فی الحال دامن بیهوشی که نداشتم بآهنگ دوا ع درشکستم و بنجوانه چون سیماب از آتش بدر جستم غزل ببدل این حیرت سرا از نقش قدر تنها پراست ❊ ذره از سامان مهر و قطره از دریا پراست ❊ هوش کو تا نغمه ها زین ساز حیرت واکشد ❊ لفظ خاموش است لیک از معنی گویا پراست ❊ غفلت است آگاهی مطلق بشرط آگهی ❊ بیخبر بالین خوابت از پر عنقا پراست ❊ نیستم غافل ز تعظیم حباب کبریا ❊ احتیاجی چند می بینم ز استغنا پراست ❊ نغمه وحدت جنون جوشست هستی تا عدم ❊ از خروش عشق اگر پنهان و گر پیدا پراست ❊ شش جهت پرمیزند رنگ تماشای پری ❊ هر قدر خالی تصور میکنی مینا پراست ❊ بی ادب از خاک صحرای محبت نگذری ❊ کلبه ویران مجنون آخر از لیلا پراست ❊ همچنان وقتی درسودا گر بودم که مضمافات متهاا منسوب است عنان مبیرو پائی نگیختم بودم و گرد بی اختیاری انگیختم کمتباد بال سحر پرواز تهرازی داشتم و بوارشکیهای گردباد قدم بر دماغ هوا میکشتم پاسی از روز برنیامده در سمت مغربی کنارهای شارع برقی درخشید و دو فواره نور از دور طناب کشیده چون وارسیدم سران رشته بر من تنیده بود و لمعه آن بر سراپایم پیچیده حیرتم در گرفت که اگر خط شعاعی تصور توان نمود منور چین دامن

کباب برجگرم میکرداند ومتعابل تاختن سینه برناوک شهابم میرساند بی اختیار درختان شارع را پناه پیکر فتم تا دو دا

غزل

برنخیزد وپیکرم بدامان خاکستر نیاویزد — سنگه آغوش جهات امن برمن تنگ بود — چشمم هرجا میکشودم چون شرر می سوختم

اشک اگر میزد بوحشت پای جرات میکندخجت — رنگ اگر پرواز سر میکرد پر می سوختم — داغ کیعالم ندامت بود سرتا پای من

چون کف دست ازمساس یکدگر می سوختم — گریه هم آبی نزد برآتش من هیچو شمع — باوجود دستگاه چشم تر می سوختم

خنطرابم پیچ وتاب شعله حواله دشت کرد — گرد خود میگشتم وپا تا سر می سوختم — باهمه اضطرار بخودی چون پرده اسرار وا

شکافتم خانه بردوشی چند مقیم زوایای بی تعلقی دریافتم بکیفیت آب درآبله محو اوضاع زمینگیری وبجمعیت شعله درسنگ مست سودای عافیت تعمیری ازجمله لطایف پیری بود درسایه بی بستی وآسایش وتدکاوش باین شعاع ازخانهای چشم بیرون دویده زهره استقامت آب کردید تا ازان ورطه آتش رخت سلامت بدرچیدم ونبض طاقت سپندی کرد تا ازان مجمر بی زینهار قدم بیرون کشیدم سفت عافیت تحقیق اشکال نه پرداختن بود وغنیمت رهائی خود را تامل آن حقیقت متعلق نساختن پس ازوقوع عبرت آنواقعه مدت سه ماه که درتنها بودم بکساعت ازتلواسه تب محرق نیاسودم هرچند کافور برمدن میمالیدم سوختن چون شمع دامانم نمی گذاشت وهرقدر باب دریا می نشستم انحرارت چون ستزار طبیعت سنگ آهن

نداشت ✻ ای دوروزت فرصت سیرخرابات خیال ✻ سرخوش تسلیم باش ازنشاه مستان مپرس ✻ هیچ میدانی درینجا

ازکجا افتاده ✻ ای وطن کم کرده ازغربت کده امکان مپرس ✻ درشهادت کاهت از اقلیم غیب آورده اند ✻ چون توزین عالم

وضع زوان آسان مپرس ✻ تاکی خواهی تفکر رنگ وبو پرداختن ✻ شش جهت جوش بهاراست ازگل وریحان مپرس ✻ درکف هردره اقلیم

برآفریده اند ✻ زین تحیر نقش مکتوب جنون عنوان مپرس ✻ هرکس اینجا عالمی دارد برون ازوهم غیر ✻ فهم خویشت سفت

ازیاران مپرس ✻ خانه داری دلیر وصحرانوردی دلیرست ✻ تاتعلم جنبشی ازکیفیت دامان مپرس ✻ آئینه یک صفحه بی نقش

دارد ودرتغسل ✻ محو دل باش ازخواص دیده حیران مپرس ✻ جلوه نیرنگ این آئینه را تعداد نیست ✻ قدرت آباداست

انسان مپرس — نقاش کارگاه حضور وخفا را درپرواز صورت خانه اعیان ودیعت نگ قدرتیست بی حرکت اختیار خامه

طبایع تردست نقش اسرار بستن وبنجواست اقبال صفحات امزجه بسر کرمی آثار ندرت پیوستن آهنگ سلسله این حرکات ازلا لایزال

وارتباط تعلق این نقوش ابدا بی انفصال اما آدمی که افسون غرورش رهزن تحقیق است بیشتر جوارح خود را منشاء حرکات کلی وجزئی

میداند وتقریب رنگ آمیزی اوهام ازپرده فهم اصلی دور میماند بتواتر بست وکشاد چشم را مختار بینائی نباید فهمیدن وبتسلسل تک وتاز

پای را مستقل قدرت رفتار غلیوان اندیشیدن که قدرت پا دراستخوانگاه جرات خرنجواب تکیه ندارد وکشاد چشم درتماشاکده یقین

غیرازنپوشیدگی بعرض نمی آرد — کیست دریابد رموزکارگاه ذوالجلال ✻ کاینهمه قدرت نمودارازچه عالم میشود ✻ باغبانان

میرساند آب درتخ نهال — لیک ازین غافل که بارش بیش تاکم میشود — دررحم دارد جنین را مادرا باخبر — کشت چین همواریا ابرو پیاپی خم میشود

حیرت کیفیت کوهرصد فراخشک کرد — کاین کره یارب چسان بی تشنه محکم میشود — بحرغافل گرچه کوشش میکند چندین عرق — ابرحیران گرچه حرمان دیده اش نم میشود

عالمی جان میکند اما مدار دهیچ باز — کاین چه پیمانه ست کزپیشش فراهم میشود — نغمه ساز مشقیت سخت اخفا پرده ست — نی ازو تا راگه نی رخمه محرم میشود

دراد بکاه حقیقت را حروف وصوت نیست — عقل درجث فضولی هرزه طرفه میشود — محو حیرت خانه کیفیت نیرنگ باش — هرکه فهمیداند کی زین رمز آدم میشود

باوجود صنایع تاریخیات طهورکه ذره تا آفتاب لمعات سحرطرازیست وقطره تا محیط آئینه اعجاز پردازی کاهی لطیفه اتفاق صورت وقوع میکیرد هرچند فنون فطرت بشری ازصحرای امکان غبار انگیزد بکبرد دامن توهمش نتواند رسید واگرهمه بدستیاری تفتیش شعور

بنقش بندی ای

بیناخانه افلاک برهم زند شیرازه
بر طاق تصورش نتوان چید
از عالم این پرنگ تصویری
برنگ می آید واز حیرت این بهار
غنچه نقاب میکشاید تا پوشیده
نماند که محرم اسرار حقیقت کیست
و معنی آثار قدرت چیست
تا پیر چرخ نام نقاشی کیست
تا نگویند غبار رنگ کیست
میکرد ید و فطرت بنهاد در پرده
ناموس خاک انفعال پیشش
میکشید رنگ آمیزی تا پرده ها
داری صدقش آبروی فرنگ
پرداز ذی سیاه قلمی را برهمه
زنگار کش دستگاه همه دستان
نوازی درفضائی که غبار کرده
دامن صفحه می نگارند شعله کیهای
وداغ هوا مروحه بال طاوس میکند
وبرزمینی که موی خامه اش کرد
نشو می بخشد دیو انگیهای
طبع بهار سلسله رنگ می زند
درهرخانه که بتصویر صبح می بخشد
بجوم نقش بروشنی چراغ شام
دست رد میکوبد وبرهر دیوار
که آفتاب نقش می بندد سیاه
سیاهی چراغ بخواب علام نمی یابد

نقش نهالی خامه نیفراخت که سرکشی در سایه تاملش نهالد وتجریر بنجیری بقید نکردیدکه گرفتاری از تقصور وضعش نتالد بی تکلف
تصویر ساغرش میکشی ها داشت و پرواز شیشه اش مستیها می انباشت ❊ قطعه خامه او هرکجا تصویر شمعی میکشید ❊ تا قیامت وشت
از رنگش چراغ افروختن ❊ هیات پروانه کرد نظر می بتقش ❊ دود می نگیخت تا محشر زبانش سوختن ❊ ریشه نخلی که از کلکش نم پرداز یافت
در بهارش شاخ خم میشد زبار اندوختن ❊ در تماشا کاه نیرنگ فسون پردازیش ❊ ننگ طوطی بود از خارج نوا آموختن ❊ زین او هر جا نقاب ننگ صنعت میکشی
محو بود اندیشه چشم از تحیر دوختن ❊ با فقیر مدتها رنگ آشنائیش بهار موافقت داشت و بناموس طرازی امین اخلاص اکثری رقم
ایمد عامی نگاشت که چهره پرداز حیرت کده تمنا بهانه کمین ابروی اشارتیست وصورت نگاه پرده آرزو هوس انتظار تبسم اجازتی تنخه
حیرتی بیاد کار پردازد یعنی از نقش تصویر بیدلی همنکاسه بیرنگی برطرازد چون فضولیهای این جنس اشغال غیر از آئینه لهو نمی زدود
وطبیعت بیرنگی مشرب ساغر التفات کم می پیمود رباعی آنرا که در اصل کار آفت باشد ❊ سیر چمن قرع چه عشرت باشد زین
زنگ هوس که ساز و برگ هستی است ❊ کل بر سر ما دست ندامت باشد ❊ بعزم اقبال این اندیشه هر کاه شکل مستقبلش دوچار
معرض اظهار میکردید بشمارده رنگ تغافل جز انفعال نیم رخی نمیکشید روزی از انجاح روها ساخت وطرح اقسام تضرع انداخت
که هر چند دست حنابسته ام و امن خدمتی نمی تواند کشید کردش رنگ هم صنعتی است اکر ساغر قبول بپاید دور فرصت مغتنم امیدوار
وحصول سعادت مرهون منت جاوید رباعی کو سر که کنم چو نقش پای سپرت ❊ یا رنگ که کردم زهوس کرد سرت ❊ آئینه چه دارد
از سر و برک قبول ❊ جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت سرنکونیهای خامه ضرعتش با ئینه پردازی نیاز آهنه و شکست که صورت
این عجز سرشت ناچار بر صفحه اثر نقش بست کیفیتی منظور تماشا کردید که تحقیق در برابرش شبهه می پیمود و آئینه در مقابلش عکس میزد
بقفتیش تفاوت امتحانی شعور هر چند تامل می پرداختم شخص خود را از آن باز نمی شناختم مثنوی سیر او بی همتیاز فرع وصل
آشنا را داشت مستغنی ز وصل ❊ تا شود بیکانه هم محرم نشان ❊ بیدلم میکفت بی کام و زبان ❊ مدت ده سال تماشای آن
نگارستان بی نشاه حیرتی نبود وحضور آن انجمن جز ساغر اسرار نمی پیمود در سنه یکهزار و یکصد هجری بمقتضای عجز بشری عارضه
بر قوای بیدست و پا زور آورد و هفتاه چون سایه با خاک هم بستر م کرد چندی تواسه تب چون کباب بر آتشم میکرداند و مدتی
کداز جوهر استقامت چون عرقم با آب میراند آخر کار غبار طاقتها در آب نشست وشعله توانائی نقش خاکستر بست خشکیهای
زبان آب را در دم تیغ می پرورد تا بی قطع نفس از کلو نتواند کذشت وتفیده کیهای کام لقمه را چون صدف بخشکی دندان برمی
آورد تا بی خاک شدن هضم نتواند کشت امید بهی از دماغ تصور دامن چیده بود وخیال سر بر داشتن از ریشه طبیعت وست
کشیده کاهی کردش رنک بتغیر پهلو می پرداخت یا شکست استخوان قامت ناله می افراخت رباعی بودم کرد فسرده یاس بالم پرواز بیاد رفته
در تحیه بالم چون عکس نمود داشتم لیک بوهم چو نصبح نفس میزدم اما بخیال در آن ایام کمی از رفقا کتابی را که آن صفحه تمام او رقمش بود
بمطالعه مصلحتی میکشود از ساز ورق کردنش صدای سودن دستی بکوش خورد که میکفت آه برین نقش غریب چشم زخم رسید و این بهار
تماشا بال شکست رنک کردید در اینجا افتادکی تابیده است تا روغن تصویر را بجوش آرد و دامن رنک اثر لکه بر دارد نه شرم بی نقابی
بر شبیه کاغذ انفعالی کماشته تا هجوم عرقش اینقدر در هم افشارد اکر تری هوا سرایت میکرد با بیتی اوراق دیکر نیز نم برمی آورد
همانا طفل بنجیری دست نم آلود بر صفحه سوده است ورنکها را بیازی محو نموده حاضران نیز از مشاهده حال لب بعبارت افسوس
وا داده بودند وزبان بمعنی حیف کشاده کفتم من هم چشمی بمطالعه تحقیق کشایم وسواد عبرتی روشن نمایم چون وارسیدم رنکی
در میان نبود تا بر شکست تهمت توان کماشت ونقشی در نظر نمی آمد تا کرد سرانش با بدا نکاشت کذار مردمک بنیاد چشم بسیل

وبحضور عالم تنزیه پرداختم همسنگامی که ضعف قوی بکمال توانائی رسید وستم نسخه وجود باصلاح صحت تمام انجامید کرده
بادی از آن تصویر بخیال پرتو انداخت وآئینه هوس تمثال حیرتی پرداخت گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی است ودر همان
انجمن دود مشعل خاموشی نسخه مطلوب طلبیدم واوراق تامل برگرداندم تا دریابم که خموشی پرده سازش بعلت بی اصولی
چه آهنگست بشکست صبای رنگش از جنون بی اعتدالی کدام سنگ بیکبار مانند چراغی که در خانه تاریک از زیر دامن برآرند
یا سرپوش آرزوی مجمری تافته بردارند شاید مراد ق غیب نقاب تغافل شکافت وبا هزار لمعه برق جمال از پرده بیرون تافت
گویا بیدل بزبان کرم آهنگ شعله نوائیهای تکلم است وبهار رفته تجدید چهره گشای صبح تبسم تا آئینی که در عالم ایجاد هم آن رنگ
سازتازگی نداشت ودر خامه نقاشش نیز بانجلوه معنی لطافت نمی نگاشت نظاره کیان تحرم حال را بمجرد نگاه سوء بدین
برخاست ودیده ها تا چشم مسام بساط مژگان بحیرت آراست نه چشم را در نیمعرض تاب تماشا بود ونه کوشش را درین فسانه
طاقت اصغا همه بی اختیار فریاد برآوردند که این چه بلاست وجمله رنگ هوش در باختند که این طوفان از کجاست
همسنگامه رستخیزی بمعاینه رسید که در قیامت هم نتوان دید وشور افسانه بغلغله پیچید که در خواب عدم نیز نمی توان شنید فقیر
پیش از همه سراغ این هیرنگ از هوش برده بود وبرد داغ عبرت ایاغ سکته بیخودی قدم افشرده چون با فاقت آمد هم طاقت تکرار از دل
مدشتم جنون بی اختیاری اجزای صفحه را بچاک گریبان رسانید واضطراب بیحاصلی همچنانش بچاک مدفون گردانید رباعی بیدل با
سیر رنگ وبو ها کردیم صد عقده زیر نگ جهان وا کردیم اما تو چه عالمی که حشر تصویر در پرده نقش تو تماشا کردیم بی پرده
حقیقت این هیرنگ از غرایب قدرتهای جهان چنانست که فهم انسانی بهیچ تاملی سعای تحقیق آن نگشاید وغیر از همان عالم غیب
آئینه رمز کیفیتش نزداید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جلس اسرار میداشت بر جریده آثار نقوش معنی عجز نمی نگاشت باهمه
هر یکی را از افراد ذوی عقول تلاش قدرت اظهاریست ودر دماغ هر واحدی سودای خیال مدرت آثاری اگر زمین بال پرواشد
آسمان برمی آمد تا رنگ پستی وپامالی نمیکشید واگر ذره مختار دستگاه می بود آفتاب کل میکرد تا متهم خفت وحقارت نمیگردید
پس آدمی در جمیع امور مجبور است ودر همه افعال واعمال معذور از اینجا بر عجز احوال خود پی بردنست ومراتب بی اختیاری وتحیر
رباعی ای آنکه هیچ عالمی با تو نیست ❊ جز همت وهم کرد آثار تو نیست ❊ بر حیرت کار خویش متکان واکن ❊ هر چند کشاد ثمره هم
کار تو نیست ❊ درجات استعداد ظهور آئینه لطایف غیبی است متحیر انجمن تماشا باید بود ❊ ومراتب نقص وکمال عیار پرتو
آثار لاریبی وداع تخیل تحقیق باید نمود اینجا وضع هر مکانی مقتضی کل کردن کیفیتی است واحداث هر پرده موضوع افشای خاصیتی
نه خاصیت اینکا نها را هوای تغیر بهم ساندن ونه نغمه این پرده ها را رنگ اثر برگرداندن درنباتات شاخهای نهال هر چند تنیده
قطع سلسله نمود شوار ودر حیوانات تبدارک عضوهای جدا کردیده تلاش اتصال بیکار آبیاریهای عرق سعی در شوره زار غیر
از تخم بجا صلی بار ندارد وزمینهای صالح بی تدبیر کشت وکار همان کل وریحان بر می آرد چون صور معانی که در طبایع موزون
بی اختیار شوخی تخلیست ودر فطرتهای ناموزون با وجود کسب کمال مفقود ومخفی پس حقیقت آن تصویر از خواص طینت لیست
وبیدل بر نگ شخص تصویر معذور جواهر آگاهی چون لمعه انوار بینش که پر تو آثار مردمکست ومردمک حیران پرده سیاهی رباعی
عارف نگشد زحمت تفتیشش وقیود ❊ کاین نقش چه جلوه داد وبا آن چه نمود ❊ هر نقطی بری دارد وهر کل رنگی ❊ غافل مشو از خواص آثار وجود
تحیر وجودانی هر چند مقتضی آنست که آثار خواهش با وجود سعی اخفا خبر معانیه سر بر نیارد وباهمه کوشش بتر غیر حقیقت
افشا بر نگارد اما بی پروائیهای مزاج اعیان حکم آئینه دارد که از هر چه مقابلش نمایند اثر تمثال نگیرد وغیر از رنگی که با شعاع

چشم بندی چون هجوم لمعه دیدار نیست با همه نزدیکی این برق از نظرها دور ماند گر کسی محرم نشد اندیشه غفلت کراست حسن
ازبس بی نیازی داشت نامنظور ماند در بدایت احوال علی چند بی اختیار طاقت مجبور آئینه وقوع می پرداخت وخیال
فضول را مسرور نیرنگ قدرت میساخت مدتی محیط بی تعینی جوش امواج مسیحائی داشت وشوکت بی نیازی رایت قدرت سلیمانی
می افراشت ضعیفان را بقوت انفعال طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانه کان را تیر بهای جبهه فطرت از بوست دماغ بر می
آوردم اکثری در ایام غلبات سموم وبادود کاغذ پاره های سوده اشعار سرکوب نا پرده آفات میکردید ودر مقامات تشویش
جنبه سلام تسلط پیام زبانی بداد تظلم طبایع میرسید اگر بر مریض حاضر نفسی میسوختم چراغ انجمن صحت می افروخت واگر بر
غایب نقشی بر قلم می آوردم ذخیره اسباب عافیت می اندوخت از آنجا که رافت حقیقی طینت متحیر را عرق ریز انفعال نخجالت
وفطرت معذور را بندامت هرزه کاری نمیگذاشت بیماری که فرصت رمقش در حق گذاری ودیعت عدم ناگزیری داشت خامه
توجه بتحریر نقوشش مایل نمیشود ودامن انفاس بغبار دعاهای بی اثر نمی آلود مکرر تجربه انجا میدهد که هر گاه شوق بجا است با قبال
امور مرجوعه اما می نماید خطره تغافل ولیل کشایش کار نبود هرچند بیاس خاطر محتاج تعویذی بر قلم می آوردم بجز تحریر از نسیان
غایب میشد یا قاصد در راهش گم میکرد رباعی جمعی که بقدرت عمل ترد ستند جز همت نیست انچه بر خود بستند حکم
تقدیر کارها دارد لیک یاران بفضولی طبیعت مستند در صورت رجوع خلایق بآئینه جمعیت اوقات جز بزنگار تشویش نمی افزود
وشمع انجمن آزادی غیر از وداع وسوسه تقید نمیسوخت انتقال مکان بیشتری بفریاد ناجمعیتی میرسید وسیر وسفر کشوری بلد تدارک
وسواس میکردید باین ورزش چون رابطه ادهام بتصرف شیرازه اجزای دخل گسیخت دوائی از قدر تکده اسرار احیا تعلیم فرمودند
تا کرد همان آثار درین پرده خروش شهرت انگیخت عمل حال در ستر حالات سابق قبا بی کرد اما بیشتر از زمان ماضی انگشت نمای
عرض غرایب بدر آورد در اینجا آئینه استحان بجلای مرتبه تحقیق رسید که شمع تا زنده است از اظهار روشنی چاره ندارد ودنیا تا تهی نیست

غیر از قلقل با انجمن نمی آرد قطعه	ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال	بگذر ز علم وشیوه جهل اختیار کن
تدبیر عافیت لباس غبار کن	لیکن گر است جوهر تدبیر اختیار	ما گوییم این نهان کن وآن آشکار کن
رو سر بسنگ کوب وعلاج خمار کن	طاقت درین اراده بکده مقدور سعی نیست	مزدور عجز باش ودروزی کار کن

شوخست چشم هرزه نگاهان ابن ساعد	
کو می که ننگ عشرت مستی کند کسی	
اقسام این نوا ها مضمر سازید	

بود مقتضای بیدماغیها پیش از شیدی پرده شوخی نگشود اگر حرص کمین اندیش ذخیره صداع نیست آشفتگیهای درد دماغ
سیر کدام سنبلستان دارد واگر هوس حیرت شکار هرزه تازی نباشد غبار انگیزی سوز جنون غیر از نفس سوخته می انبار دارتلاش
اهنگیهای تحصیل فنون بهمان قدر معنی که در دبستان موزونیم ارشاد طبیعی است قناعت کلی دارم وازتردد افسونی سامان کلال
همین مقدار جهدی که اجزای نفس شیرازه بستن لب توانم رسانید غنیمت قدرت میشمارم تا وضع تجرد داشتم بسا غبار وحشت
میکوشیدم وچشم خلق از محرمی حالی که ندارم میپوشیدم الحال که مقید سلسله تاهلم کم اختلاطی بطایفه سبب جمعیت خواست
ومطالعه نسخه تجاهل دور باش آفت جنبه وناس که قطعه

گر شعور است ست کاچینی است	در جنون سیر داغ میخواهد	هر کسی در بهار فرصت ناز
گو سر اقبال عجز بسرمه تو نیست	ذوق شهرت دماغ میخواهد	جهدها در خور توانائیست

زین گلستان ایاغ میخواهد	
ضعف یکسر فراغ میخواهد	

از ساز سواد نسخ آن اوقات صریر نموذج صفیر خامه نقشبندی ضرب
ندرتیست واز نسخه وقایع انحالات سطری پرده کشای صورت قدرتی با نفعال کم توجهی دانش آهنگان بیرون پرده کوش فشنیاد
وبلنگ بی اقبالی تامل نگاهان زحمت ادبار میسنیما دواقع درحالتی که سواد معموره دهلی بحکم بی اختیاری التزام تاهل اقامتگاه

این ظرفها همان پر و خالیست جای عجز باید درین ستمکده فرسود و خاکشد دیگر بجز شکست چه دارد بنای عجز شبی که صرصر نزع بر چراغ رقص خامشی میکماشت و شعله بقا علم ایستادن می افراشت شرار پیش آهنگ درای رحیل مژه کوش طاقت میسوخت و غبار بیتابی محمل وداع تاریکی چشم تحمل می اندوخت بحکم بیدست و پائیها سعی مقدور در خانه آشنائی واکشیده بودم و بمقتضای بیچارگیهای قدرت تدبیر بر رشته نارسائی تنیده بی تشویشی نیم نفس فرصت بحساب عمر امید برمی آوردم و آئین گیتی تغافل از آئینه داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر آوردند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر گردید و رونق آن انجمن همعنان محمل خیال حرامید اصفای سرگذشت حال آئینه ضرورتی نپرداخت که شخص خودداری چون تمثال علم اضطراب بنیفرازد و فسون حادثه روی داد همنگامه تفرقه نیاراست که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ آرام نیازد بی توقف سری آن عبرتسرای برآوردم و پرافشانی رنگهای شکسته تماشا کردم جمعی را هجوم گریه بآب رانده بود و فرقه را خروش نوحه در آتش شانه هر کس نظری می افکندم تمثال حقیقت خود در آئینه اشک می نگریست و بر هر که چشم میگشودم چون چشم سر بال زندگی میگریست بیدل همنگامه صور چیزی نیست این مجمع عبرت نظر چیزی نیست سرتا قدم شمع تماشا کردم جز داغ وداع دگر چیزی نیست

مشاهده صورت آشوب زلزله در بنیاد هوشم ریخت و داغ ندامت جایگاه دود از خرمن طاقتم برانگیخت نزدیک آن آتش خموش رسیدم و لباس خاکستری کفن از سرش باز کردانیدم و بچهره دیدن جنون وحشتی بر گریبان بی اختیاریم چنگ زد که اگر بقوت صبر استقامت می ورزیدم چشم از کسوت حیات می پوشیدم بشور اضطراری که زنده از مرده باز نمی شناخت خود بیرون پنجه خلیار مشتی بر سینه اش نواختم تماشای دیگر مهمای نوازش کرد و چون نغمه جسته از تار بدر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ ایستاده از آن تاریخ تا امروز که سی و پنجسال محسوب فرصت شمار لیست آن خادمه را از مقیدان سلسله زندگیست و مستعد انواع خدمتگذاری بی پردگی این اسرار را حاضران بکرامانی عظیم تعبیر می نمودند و سماع این ترانه را غایبان بنجارتی غریب می شنودند فی الحقیقه حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که بنیاد است این عاجز طینت بطور پیوست و در نظرهای چشم بیمار فهمان نفس غبار غیبت از همان قدر افسون تحسین مزاج غفلت امتزاج را مدتی مغرور قدرت وامی نمود چون سیر گریبان تحقیق آئینه عبرت پرداخت حضور این تمثال غیر از زنگار توهمی نبود ربا عی بیدل بدور وزه و هم مغرور مباش بنیاد تو هستی است معمور مباش چندین ابدال و قطب و غوث خوانند ای خاک باین غبار مسرور مباش

محله از محلات نیرنگ سواد دهلی دلنشین مکانی داشت بصفا باطن مینا آئینه پرداز نشاه بیعیاری و سجلای طینت پاکان خاشاک زدای اندیشه کدورت آثاری اما چون شیشه خالی بر گیفیات نزول پری و چون طبیعت موزون مملو دستگاه سواد جوهری از تجربه کاران محفل امتحان کم کسی اختیار بساط آرایش نمود کر چشم بر ویرانی هوش نکشود و از عبرت نگاهان انجمن خیره دشت هیچ مکی بذوق تماشای آن راه تبرد که کشاد و مژگان معانقه وحشتش نفشرد غنیمت فهمان گوشه سلامت تا بقدر زندگی بباد غارت ندهند در آن مملکه رخت نزول کمتر میکشادند و قلت شناسان زاویه جمعیت تا خواب امن بچشم هوس نسوزند در آن افکنده تن بکرمی پهلو نمیدادند قطعه کدام نقش که در کارگاه عالم نیست چه رنگ و بوکه درین مرغزار خرم نیست جهان طرفه بکدها داشتاست لیک چه سود بهشت انجمن اتفاق آدم نیست

بقدر آن نسخه پرداز سوانح تقدیر تکلین آنمکان لطیف چندی از لطایف ورود اتفاقی بود و انمود بعضی مراتب آثارش مناسب جریده اظهار نمود پس از دو ماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال بان چار دیوار عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از حواشی تعلق وحشت پرداخته هنگام غروبی که شاهباز جهان صید افتاب نیمشب طرازی عالم هبوط داشت و دیده ظلمت انتظار نقاب

بارالیش بال مژگان چیزی صعود
می افراشت هجوم زاغان پلید
فضای خانه را غبار اندوه گاهت
شام برآورد و با وجود سرمه
زنان بصدایای منکر چپ و راست
پرواز موحش سر کرد هر چند
صدمات اقسام بیمت بکاری
بردیم بر غلیم خرده پنگی می افزود
و هر قدر سنگ و خشت بر هوا
می افکندم گرد آشوب بال کی
بود تا نگرفتی حوصله بکشاد شفت
غول گمان پرداخت دلی را راز
آشیانه ناوک هزم صاحت
بهبود تر بر آن نامه پرد
بالش چون دود خرمن سوخته
بر ساحت هوا چرخ اشفتگی بست
دیمان لحه چون رشته های
کز پس از گسستن باهم گره شوند
هر پری بالهای دیگر پیوست خط
سیاهی سراسر صفحه افق
طغیان کشید و تا چشم بر هم زدن
نقش بال عنقا گردید شور زاغان
از فزا حمت طبایع نفس دزدید
و غبار پرواز شان بدامن درود
شام خرید بمشاهده حال لاجرم
بر زبان مسیح راندم و گمان را
بگوش

بگوشه خانه گذاشته غنان بشغل نماز گرداندم ناگاه آواز شکستی بگوش خورد چون وا رسیدم ترکیب کمان دو قطعه چوب
بود از هم جدا افتاده و گسیختن تار و پود زهش داد عرصه بی نشانی داده **رباعی** تا شور نفس پرده درما و منیست هر سو نظر فگنی
جنون انجمنی است او ها هم کرفته است جهات همکان جمعیت کوکوشه دل هم سخنیست بحکم آبیار بهای بهار اتفاق
صحن آن نشیمن حیرت ثمر درختی بنشو و نمای عالم موزونی آورده بود و طوطی نشان نهالی بشاداب بهای لشاه براز ندکی پرورده
که تا کیفیت سایه اش در تصور پر تو انداز خواب بهار باستقبال هوش میرسید و تا خرمیهای شاخ و برکش بسر سبزی
کرون افرازد اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید با همه دام کستر بهای افسون الفت کرد و حشتی بکمین میرش دامن شسته
بود و با کمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشای نشسته یعنی هجوم کنجشک در پرده هر برگش آشیان پرواز شور
قیامت داشت و بال افشانی انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم صیحه می افراشت خاصه هنگام طلوع صبح که خر پیغام
هول محشر نمیدانند و در زمان غروب همچنان غیراز درهای نفخه صور نمیکشادند تا لمعه آفتاب تیغ برافق میکشید غبار آن فساد فرو
نشستن نداشت و تا پیکر کیوت شب نمی پوشید خروش آن فتنه دامن تشویش طبایع نمیکذاشت درین دو وقت معین هر چند
سینه زوری سعی کلوی طاقت میخراشید فریاد کس تا پرده های کوش نمی توانست رسید و هر قدر فراهم آوردن مژکان با آرایش لباس
تغافل می شتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب تلخی های مرک میشکافت **قطعه** در عالمی که صورت بنیادش آفت است
بیهوده آرزوی چه راحت کند کسی رنک بنای خانه زین رنجه است دهر با در رکاب چند اقامت کند کسی از صد هزار
مخمصه مرک بدتر است عمری که صرف چاره زحمت کند کسی بالین عافیت پر پرواز نیستی است غفلت شود که خواب فراغت
کند کسی غوله کمانی دیکر مهیا داشتم کاه کاهی بجاشنی طراقه اش هستی میکماشتم تا از سر درخت بهوا میپریدند و باز چون
شور سودا در دماغ جمع میکردیدند روزی یکی از غوله ها بر کنجشکی خورد و پری از بالش جدا کردید میدیدم تبانی تمام از فرود می آمد
تا پس از دیری بر زمین رسید کنیزی خواست که از خاکش بردارد بمجرد دست پیش بردن کنجشک از زمین پرواز نمود و بر حاضران
نیرنک حال تعجب نمود روز دیکر نا کاهی از همان جاریه خروش بیخودی انکیخت و شور وحشت از بند بندش عنان خودداری کسیخت
پای رفتار با نحراف جاده حامده ادب مایل کردید و زبان کفتار با هنک عبارات مهربان پیچید کاهی چون دود با تش استلام میکرد و کاهی
چون موج بر آب تلاطم می آورد عبرت نوائی این واقعه ساز جمعیت همنفسان بیکبارکی تفرقه داد و نفس آرمیده هم همکان بکشاکش
سلسله انقلاب افتاد مدتی فتیله های اهل عزا یم که چراغ انجمن کیکشان می افروخت چون زبان دعوی غیراز کاهش نفعال
نمی اندوخت و افسون پرخوانان که نفس بتسخیر آسمان میدید چون صبح کاذب خرکریبان بی اثری نمیدرید **رباعی** تا دور اثر
نشاه نمی اندوزد از باده کسی چهره نمی افروزد آتشکده که شمعی بفروغ آرد کو هر کس تو بهم نفسی می سوزد الحاصل جای
اندیشی یک شخص بتیاب در بنای چندی طبایع زلزله آشوب انداخته بود و تدارک افسونی یک چشم بخواب جمعی بسر آرائی وضع
عافیت رهبتلای شبخون ساخته چون زمان تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی
موافق افتاد بنفس مربعی که معتمد سعی این بی اختیار بود قرعه توجه درست نشست و بحرق آثار خبه فتیله احضار باروشنی
پیوست عالمی از اشکال مختلفه آدم و حیوان و نبات در شعله چراغ حاضر میکردید و بساط نشو و نمای تخیل بیرق بی زنهار احراق
در می نوردید مخبر احوال هر یکی همان آئینه ادراک مریض بود هر چه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل وا می نمود آخر کار
درختی در مرات توهمش چهره نمود افروخت که کنجشکها از سر شاخسارش بی اختیار در آتش می افتاد و میسوخت درین انتظار

شور جنونی عنان باس گسیخت که ضبط اشک نمک در چشم عبرت نگاهان ریخت چپ و راست بساط خانه نظری می افکند و چون تا میان
بخون نوحه مومی کند ناله اش کداز نداشتی در بار داشت که حکر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه اش جوش دردی بطوفان می آورد که
تماشای آن از در و دیوار خون میچکانید گفتم بنور راه بمجمر برده فریاد بسپند از چه داغ افسانه میخواند و کردن به تیغ نهاده و گشت
بسملت بگدام آهنگ بال می افشاند آهی کشید و گفت ما ارواح بدنیایم نه از عالم جن و پری عارضه و همی بر حقیقت ما طاریست
و آب گذری از چشمه فطرت ما جاری جهانی باین وسعت تنگ تر از سر سوزن بر ما وا نموده اند و راه جولان ما در ظلمت آباد نقطه
سویدا گشوده بر هر چه نظر می افکنیم در چشم ما میچکد و هر کجا پای افشریم در قیر فرو میرود از مکانها جز مزبل و مواضع موحش ما انس
نداریم و از باغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پهلو نمیگذاریم تا برق بی نیازی بحکم اتفاق بنیاد ما را پاک نفسوزد و چراغ حضور ما میان
پاک نمی افروزد در ضمن ادای این ترانه جا بجای آنمکان تعداد مزار کشتگان میکرد و با قسام عبارت نام و کنیت شان بر زبان می آورد
یعنی رفیقان یکقلم با ر تنزل بستند و داس بیجان تقدس شکستند و پس این کاروان چون آتش بداغم نشاند و کرد این وحشیان چون
نفس قدم فنا بر سرم افشاند جاده مقصدم خاموشی آن فتیله خام سوز پوشیده است و سر رشته مدعایم در پیچ و تاب همان
سلسله گم گردیده اگر با فروختن آن چراغ راه هدایتم وا نمایند احسانیست عظیم و تحریک آن سلسله اگر عقده بیچارگیم وا گشایند
کرمی است عمیم امید که من هم رخت ازین تیه ضلالت بر بندم و چون دود با غبار سوختگان نه پیوندم خدا نخواسته اگر تغافل
ترحم احوال من تصور فرمایند تا نفس باقیست بداغ نومیدیم باید سوختن و تا صبح محشر همان چراغ کلبه ندامت افروختن آخر الامر اجابت
عمل بسر منزل آرزویش موصول گردانید و شعله خاطر آشفتش بهوای جمعیت بی نشانی پیچید قطعه عشق هر جا جاده شوق سپاهیست
سوختن سر منزل مقصد خزان بوده است ✣ نیست جز پروانه محرم نشان این انجمن ✣ شمع بر هر کس در کاشانه اش گل کرده است ✣ مقصد اینقدر تحریر جنون تعبیر
توضیح حقیقتی است که افسون غرابت در نقاب سماع آن غیر از شور حیرت ندارد و قانون ندرت از پرده اصغایش بجز خوشی سر بر نمی آرد
یعنی از جا سر شکلی چند که شب در فتیله چراغ بروشنی پیوسته بود و زبان مریض بتعداد آنها دامن بیان شکسته درین هنگام که آبان
مجموعه اوهام صحبت گفتگو گرم داشتم سئوال تحقیق میکردم و بجواب مفصلی که از و میشنیدم روز بر تحصیل عبرت می آوردم در قطع اطناب
آن حالات تغافل مصلحت کلیست تا افسانه نیرنگ کیهان اوهام بساط تشویش دماغ نیاراید و طومار افسون چندین دشت وحشت
نیاز مطالعه هوش ننماید منتخب نسخه تقریر آنکه چون خاطر از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت و کنگ
پرداختم سطر تبسمی سر لوح کتاب وضوح کرد و بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشارت برآورد و با آنکه ساز اجتماع طیور بهمان
وقت کوک وحشت آهنگی میکردید هر چند بر تجسس توجه گماشتم گنجشکها محمل پرواز بسته بودند و آئینه پیدائی چون شبنم در طبع هوا شکسته
اثر غباری که تو هم چشمی تواند آب داد بمشاهده نرسید و گرد صدائی که تخیل کوشی بگرانی تواند رساند بلند نگردید پس از وقوع واقعه
حال در فرصت فاصله پانزده سال دو نوبت دیگر در محل مذکور صورت نزول روی داد و درخت را چنان سایه افکن نشو و نما یافتیم آنگاه
اصلا بیضه شوخی در آشیان ننهاده اما بلی آن نواح متفق اظهار بودند که ازان ایام درین محله هر جا اثری از جنون شوخیهای آتشه محسوس
خیال بود معدوم است و علامت آسیب بر مزاج شیخ و شاب این معموره نامعلوم قطعه علم انسان تا کجا بود است بر شما محیط
گر یقین و شبهه چندین انجمن اندوخته است از بساط آگهی تا غفلت آباد جنون هر کجا وهمی است برق فطرت او سوخته است
تنها مذاد انذام ترکیب بشر بر پری هم خرقه او پینه داری دوخته است جز نفس چیزی ندارد در سکاه هستیش یارب اینمقدار معنی از کجا آموخته است
انجمنها همچو خاکستر شد اما پای بزو کز چه آتش این چراغ جز و پس افروخته است روزگاری که بساط تعلق ارتباط سواد دهلی پی سپر

ابتک چیره دستی بود در حیرت
آن نواح عرصه یکه تازیهای
تنهائی مدتها با فسون هوس آشنا
طاقت در راحت ایمانی در ضیع
قناعت یکشت تخم ظالم در خلیفه
انظار معهود داشتم و جز نهمتی
بی نیازی از منبع جمعیت دل می
ابناء شتم تو انی از پیمودی
تا غرم و غط مزمر عبرت گردید
و تا غرق از پیمودن تو انم ملال ذوق
حیرت مالیده سی نگاه بچندین
عصا گشیمای مژگان شان
یکقدم رفتار میکرد و تلاش
نفس بزار بسمل آنهنگی لب و زبان
سری از جیب او از بر می آورد و با
هجوم ضعف هر گاه جنون شوق
دامن همواری می افشاند گشش
بیخبر چون نالهٔ باغ و چشم میکرد
و لنگر گوه چون صدا از پا یم
نی نشاند در هر کوچه چون
نفس در نی جولان رفتنی داشتم
در بهر بازار چون سود او در باغ
علم کردی می او داشتم گاهی می
پیمودم که سباغ دوستی
نیارد و نفسی نمی زدم که
حضوری نیفشارد و غبار
بودم ستر

بودم سر بهوا دادهٔ خیال آسمان پروازی و صرصر بی پروائی مطلق عنان شش جهت تازی قطعه شور دل خمخانهٔ وجدی بجوش آورده بود
از بن هر موجهانی در خروش آورده بود گرد بادی بودم از سودای وحشت بیخبر گرچه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود شبی بمزرعهٔ
خیال در پردهٔ دماغ شور بیطاقتی لانخت و سودای سیر بازار ربط سلسلهٔ خودداری کیخت عالمی در نظرم جلوه دادند معلوآثار دلفریبی و جهانی
آئینه دار تا علم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی الوان قماشهای برهم چیده هنگامهٔ بهار را در قفای زانوی هم خوابانیده و انوار بساطهای
پرداخته روشنی آفتاب را پس دیوار مغرب نشانیده دوکانها یکقلم با بروج فلکی بچشم آرایش چراغان و راسته ها یکدست بساط رسائی
همعنان تازروئی تمکنان قطعه صبحی دگر از پردهٔ شب بخیه بودند رنگ مه و خورشید هم ریخته بودند هر چشم کشودن مژه آغوش
چمن داشت فردوس بتار نظر آویخته بودند متحیر کارگاه نیرنگ چشمی تماشا آب میداد و کامی باندازهٔ حیرت میکشاد از آنجا که آرایش
بساط رنگ پرافشان هوای کم فرصتی است و گرمیهای محفل اعتبار افسردهٔ برودت بی مهلتی تا سراسر آن راسته طی نمایم و قدم بخرار سیر
معاودت کشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود و آغوش تماشا بروی بستگی در کشوده نه دودی از چراغان سرمه آرای مقابل نظر نه متاعی از آن
دوکانها چهره کشای گرد اثر تظلم رنگ پرداز تماشا برشکست قفل دوکان هوسها رنگ بست جلوه ها سر بزیر خاک تیره برد عالمی
در چاه ظلمت غوطه خورد تا نفس دامان دل گیرد بچنگ صد هزار آئینه پنهان شد بزنگ برتخیر تا پرافشاند نگاه شد جهان
رو دیده چون مژگان سیاه انجمن خالی شد از شمع و چراغ گرد طاوس آشیان تسلیم زاغ کشت سامان چمن محو خزان
با چراغان رفت اجناس دوکان نقطه واری زآنهمه کوکب نماند در نظر غیر از سواد شب نماند رغبت تماشا با نحراف نفرت
گشید و التفات نگاه بانفعال عبرت آنجا میدمو مو بمویم فتیله سازی چراغان جنون کرد و بند بند قماشش دوکان آشفتگی بعرض آورد
پیشمانی را بلد سعی بجا صلی نمودم و با مداد دست برهم سوده قدم مراجعت کشودم کامی چند بوحشت نپرده تغیری در رنگ مزاج
یافتم و انقلابی از صورت تخیل واشکافتم بی تامل میدیدم که هوا یم چون غبار از راه برمیدارد و هر قدر پیشتر جهیدن میکنم از زمینم بلندتر برمی آرد بمرتبه
که چون نظر بخاک می مانم از دوران سر رنگ من می باختم شیرازهٔ اجزایم فرزدن از هم میگسیخت و سر آنکه از بنیاد طاقم غبار می انگیخت
تا بسر غلطیدنم میسنای هستی برسنگ نزند و پیمانهٔ زندگی جرعهٔ سلامت بخاک نیفکند هر ساعت چشم می پوشیدم تا زیر قدم نبایدم دید
و هر نفس سکته می ورزیدم تا عقوبت آن بچشم نباید کشید بحکم تاریکی شب که آئینهٔ آفاق در چشم آهو فسرده رفته بود و شش جهت جز سواد
وحشت نقشی دیگر نمی نمود و تفتیش احوال جا بجا می ایستادم و وحشیانه نگاهی چپ و راست سر میدادم اضطرار بیدست و پائی گریبان
فریاد بر میدرید و اضطراب گردش رنگ بگرد خودداری که نداشت میگردید هر چند استقامت شعور صورت آنحال از عالم
او هام نمود و استقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم میفرمود دوران کیفیت جز گرد تسلسل نمی انگیخت و آهنگ آن سازرشتهٔ
امتداد نمی گسیخت زمانی که غبان بتامل حال میکشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم برفتار میکاشتم از طیران هوا چاره
نداشتم غرل هوس کردم که گیرم بهرهٔ رنگ تماشائی چو مژگان تا پرافشاندم زدم بر عافیت پائی فضولی کرنمی پیچید پرده و داغ
من نمیکرد دیده طبع بی نوا داغ تمنائی هزار امید سامان داشتم در رهن افسردن ندیدم در دوکان سعی غیر از یاس
کالائی بضاعت هیچ بود آنهم بتاراج هوس دادم من بیدل درین بازار کردم طرفه سودائی جان بر لب رسیده
با مخمصه های نزع تلاش بیدست و پائی پیش می بردم و نفس سوخته همچمان کلوی طاقت برهم می افشرد تا بهزار رنج هلاک از بازار جستم و گرد
دامن تکاپو بپس کوچه های محلات شکستم پیمانهٔ فرصت زندگی بلبریزی رسیده بود و کشاکش رشتهٔ انفاس بر گسستن تمنیده ناگاه
برقی مقابل نظر تافت و لمعهٔ حجاب مژگان واشکافت از سر دیوار خانهٔ که دو سه قدآدم ارتفاع داشت دیدم چندین سر

داشتم باحرام زیارتش توجه کاشتم کودکی را از آنجا بلد تفحص کردم تا نهان ترا زخیال بانجا نه در آید وازکم وکیف حقیقت آگاهم نماید
چون کودک از دخمه بیرون باز گردید وکیفیت حال بیان نمود از آنچه دیده بودم سرمو فرقی خلاف نبود نیز بک این واقعه مدتی از شعورم
بعد داشت و دود آن سودا علمهای بیخودی در دماغم می افراشت غزل تحیر نشاط این کارگاه عبرت آئینم تمثالی زاعیان
قانعم آئینه شکنیم اگر کل چهره آراید وکریمی جام پیماید نگاهی میکنم تا نمیدانم چه می بینم تا شاخانهٔ تسلیم سیر عالمی دارد
حضور کلشن بی اختیاری کرده رنگینم کهی از شوق می نالم کهی از یاس می نالم میرس از حیرت عالم قیامت سازد یرینم
دم پیری نمیسنکیرسیت پرواز جوانیها زمانی چند اگر زین پیش آن بودم کنون اینم هنوزم آنخیالات توهم پیش می آید
درین کلشن بیاد رنکهای رفته کلچینم جهانی دیده ام بیدل که تعبیرش جنون دارد کجا خوابست وجه بیداری پرعنقاست بالینم برات
روزی هر ذی حیاتی برمائدهٔ غیب نوشته اند وتخم معیشت هر متنفسی درزمین بی نیازی کشته مایدهٔ غیب عبارت است از عالم
نعمای نامتعین وزمین بی نیازی اشارت بجهان انعام نامبرهن اگر ادمی صدسال برخوان قسمت معهود پرورش یافته باشد تا آتش جوع
در شور مخمصه اش نلیندازند فهم درآفرش معنی بهت موجوم وتاجوم تشنکی در بوتهٔ کدازش نیفکند علم ساقی این مشرب راش خیالیست
نامعلوم انبیا را که موصول نعمای حقیقت اند باقسام مراتب فقر متنبه نموده اند تا ابواب لذت این راموز بردایقهٔ افهام شان نشوده
واولیا را که سراب زلال تحقیق اند بچندین وادی اضطرار مبتلا کردانیده اند تا از حضور این ساغر جرعه یقین چشانیده

نظم

کاملان راجوع بود آئینهٔ پرواز جوع مازعلتهای سیری دورکرد منزلیم ازفسون لقمه های چرب وآب بی لجام درحضور
آبادحق محوخیال باطلیم روزی ما غافلان بربی تلاش افتاده است کانیقدر ازشکر نعمتهای منعم غافلیم تابستانی درکوشهٔ
ازرواياى كبرآباد كزمهاى صحبت تنهائيم لساط عافيتى پرداخته بود ونفس آرميده طرح سردى همكاسه احتلاطا نداخته برشحهٔ عرقى
كرآب پاش حوالى اجزايم بود غبار يا عالم هواى تفيه بخاك مى نشاندم وتحريك مژگانى كه مروحهٔ هوادار يم مهيا داشت برخمار
چندین خواب راحت دامن می افشاندم بادل کرم غیراز ضبط نفس نمی پرداختم تا بوریا چون بیستان درنکرد وباآه سرد جز
سرکوشی نمیساختم تا کلبهٔ چون حباب رنک ویرانی نپذیرد از ذخیرهای اسباب معاش قدری کیتراى سوده داشتم وبرمایدهٔ قناعت
خمیرمایهٔ پالودهٔ بهبت انباشتم هرکاه مقدار کیف دستی باقدحی آب تر میکردم درفرصت تأملی بهم می مالید وکاسه رابپری چشم قانعان
میرسانید همانقدر مادهٔ توکل ازدوسوسهٔ شراب وغذایم مستغنی داشت وهمانقدر توشهٔ قناعت بی برک جمعیتم نمیکذاشت قطعه هردرهرجا
حضور تشاه اقبال داشت چغد قانع صدهما درسایه های بال داشت بی نیازی هرکجا پرداخت منزل اتفاق سیرچشمی کاسه ها
ازنمازمالامال داشت بعدمتی مائده ماحضرتهی کردید ودماغ سرخوشی بجمیازهٔ پیمانه های خالی انجامید روزی جنون بغدائی برانشقاقت
مزاج غلبه کرد وازکسوت طاقتم عریان بدرآورد هرچند پهلو بازمین میدوختم شعلهٔ اضطرار چون سپند ازجایم برمیداشت وهرقدر
درخودداری میزدم سوردماغ چون نجار بحالم نمیکذاشت بوی کبابی ازجکرمی شنیدم ودود چراغی ازنفس وامیکشیدم باانکه کردش رنک
هرکام برسعی قدم تقدم داشت وازپانشستن هرنفس برتردد فقار تحکم می کاشت بحکم بی اختیاری ازجا برخواستم وبسیربازارکمر شغل
آراستم نمیدانستم بآن بضاعت عجز مشتری کدام کالایم کرده اند وباآن مایه احتیاج سودائی چه مطلبم برآورده اند شرم افلاس از
جنس چشم می پوشید وخجالت بیدرمی ازهرمتاع داغی میخرید وضعی نداشتم که کسی محتاجم تصور نماید وباهیچکس نمیجوشیدم تاآشنا وبیکانه
کردا حوالم برابد کامروائی منعم حقیقی بی نیازیئ برطبیعتم کاشته بود که خودرا درهیچ صورتی آئینه دار احتیاج نمیدیدم ودغانغمی معلم
اسرار سروری درمزاجم انباشته که ازهیچ الی غیرازنوای خودسندی نمی شنیدم سروش عالم رضا پیوسته باین مژده ام کوش میکشود

وطلب انجمن تسلیم بکوارد
بتحقیق این رقم نرام را می یابد
نظم جز حق تسوی هم کم حاجتش نیست
پیش آ پیش این جا چه هم
پاس ناکام ننک کم کهی دشتش
ستوان رسوائی اعتبار و
نمیسی کام باهزار اشتر کلیمای
عبارت حاصل ازما را بهر یار رسیدم
ذخیرا خشکیمای لب سامان طاقی
بکیتم در آکاکت خوردن آم در عین
برآتش پاشیدن بود و زبان بنم آبدن
سپند بزدم تیغ مالیدن اکر آئی
برسر چشم خاک نشست میکردید
واکرد وضوی بجاکی آوردم در ریزم
عیمکشد نظم از لیکه شعاع چشم
تاب بود آبم کم زم اشک
کباب بود اظهار میکرد
نفس زدم زاج شرم
جا شرم جواب بود
بود ننک طلب خاک بالیده
درکرد سرم برد عالم خطاب بود
عرق انفعال بجا صیقل جوهر نرم معاد
آبزو آب نیکنم نرد و غیر از خجالت
بنرنیکنم نان جکیست عالم کرم نمود
بایکر دیدو تا جهان دیرانه خاک کردم
چون اشک علیحده طعم خاک کردم
در جهان

و در همان آشیان افسردن بالم چون رنگ شکسته پرواز عدم رسانده چون متصل مدار دروازه رسیدم بیداری دوران سر بیکبار
فتنهٔ هزار آسمان بر خاک بنیادم ریخت و مطلق عنانی لغزش پا غبار صد دشت سیل بر بنای طاقم تیخت هنگامی که از پا نشستم اضطرابی
بسر در افتادنم بود بی اختیاری شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش آن حال مردم بازار بر سرم غلو کنند و در امن آباد عالم
بیخودیم دکان محشری بیارایند بقصد استنجا خود را تا پای عمارتی رسانیدم و دست ناکیرا بدیوارش محکم کردانیدم پس از ساعتی که بلای
آنچنان کم کرده نفس مقام عافیت دل بار نشناخت و گرد شهای پرکار رنگ بمرکز افاقت طرح تسکین انداخت بجستجوی کلوخ لقابی دست
عمارت میکردم و بخراشش ناخن تیشه از چنگ تفحص بر می آوردم سنگ ریزهٔ بدست آمد چون وا رسیدم فلوسی بود از سکه های دور اکبری که مسکوک
حال خمس قیمت آن می ارزید عمر با گذشته در کل تعمیر آن بنا نفس دزدیده احتیاج بیدل میکشید باری حاصل ما نقد نقد کیسهٔ غیب از تشویش
یکعالم اضطرابم واخرید و مدتی سرمایهٔ دستگاه قناعتم گردید باصد شکر که احتیاج کوشش تعلیم آگاهم کرد آخر از فضل قدیم هر
بدیوار رجوع آوردم دستم بر سید جز بدامان کریم سرگذشت کیفیات این عالم وقایع چون نغمای آلهی حصر تعداد ندارد و احصای
معاملات این جنس تجارت چون فضل نامتناهی رقم اختصار نمی نگارد زنگ آئینهٔ امتحان آنقدر بزود و دن نیامده که تمثال نهانخانهٔ
غیب بشهود م نگراید و دقت معنی اسرار چندان بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرورده ام نماید بالفعل هوس پائی
اینهمه عبارات وانمود خوشا لیست از خرمنی و دسته بندیهای ایتقدار مضامین انکشاف غنچه از گلشنی نظم بیدل بهر مقدمه در معرض بیان
انمودن چی ز فضل قدم داده ام نشان زان معنئی که دهر تحیر سواد اوست سطری بپیچ و تاب نفس کرده ام عیان دارم هزار
رنگ پرد ستگاه ناز اما شکسته خاطر پرواز امتحان اظهار خجلت است چه ایما کند کسی خورشید درس آگهی و ذره ترجمان
فریاد محو عشق بجائی نمیرسد مژگان دمی دمد که تحیر کشد زبان حرفی بیاد میدهم از دفتر خیال آهی نقاب میدرد از عالم قیاس
مفتست هرچه می شمرم از کمال و نقص یعنی چو وا رسیدنه این دارم و نه آن فصل سالی که شاه شجاع ابن شاه جهان بهاری پدر را
سکته مضمون سلطنت اندیشید و جنیت جنونی بی تامل بعزم دارا نخلافه دهلی کشید تا پایهٔ منبر هوس خطبه با دبرده بلند کردانند و نقش سکهٔ
خیال بنام پادر رکاب دست نشاندند متصدیان امور جلال از خطهٔ بنگاله تا سرحد ممالک بهار بگرد آوری خزاین فتوح فوجها می کماشتند
و کنجهای بی تعداد تحصیل زر و گوهر می انباشتند از آنجمله بمتسخیر نواح ترہت که شمالی صوبهٔ پٹنه ملکی است عظیم و کوهستانی مشتمل چند
عقبات هراس دیم فوجی تعین کرده بودند و میرزا عبد اللطیف را که با میرزا قلندر قرابت خویشی داشت بسر لشکری برآورده قضای
زمان و فاق فقیر را که تماشای عرصه گاه حوادث دلیل حیرت پیما نیست و سیر بیهنگامهٔ انقلاب سرمشق عبرت فرسائی دهقانی
میرزا تعلیم هدایت فرمود و با ختیار دفاقت ایشان راه تسلیم و انمود پای بیدل ما را که عجز طاقت حالیست دست
طلب از نقد تصرف خالیست چون آبله در قافلهٔ عبرت دهر محمل کش اختیار ها پامالیست مدت سه ماه راهای غرور
آثار ربانقیاد فرمان شاهی کردنی داشتند شکسته او ضباع سجده کاری و رعشیان رعونت اقتدار سری می فراخشند خمیده تسلیم
مال گذاری ناخن ارائی شیران بیشه یار و باد این فوج خرتملق دم لابکی نمیفروخت و بال کشائی عقاب آن قضا با کجنشک این بساط غیر
از خمیازهٔ منقار نمی اندوخت غلبهٔ تسلط دلیری هر پیاده را که میدیدم داد مقابلهٔ صد سوار میداد و هر سواری را که می سنجیدم بلوهای
جرار کران سنگ می افتاد نظم صور میخندید آهنگ قیامت ساز مرد شهمه کم میکرد نفس رعد در آواز مرد کهکشان را
می شمرد از جاده های پی سپر هر کجا بر اوج میزد کرد کردون تاز مرد سازا ستعداد غیرت از جهان دیگر است جوهر شمشیر
دارد شهپر پرواز مرد سر بکف می تازد اینجا نیزه دار آفتاب بی تکلف پر بلند افتاده است انداز مرد انحراف استقامت

سامان کشتی کرد تا شاه شجاع خود را از ورطهٔ هلاک بدر آورد هنوز از کرد رایات شجاعی دیده دامن حصار تشنه امید استقامتی
اگر صرصر هر بیش بیاد پایان مرکبی نداده باشد و از آن ظلمت توقع طنینی باقی اگر بسر کوبی صدمات شکست اجزای زیرو
بم از هم نپاشد عالم بخیال پی سپر میکرد شب تا کذر در رنگ سحر میکرد زین نسخهٔ عبرتی که داری بنظر
ناکشته تمام صفحه بر میکرد بجز دسماع مینای دستکاه غرور بر سنگ ناامیدی خمدد و موج صهبای قدرت چون خط
جام بر جا افسر زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی بتاراج هوشها دست کشاد که هول محشر خلایق را آنقدر
نعل در آتش نمانده و جوش طوفان طبایع را بآن بیدست و پائی در آب نراند کداز زهره از صفحات سیما نقوش رنگ بشستن داد
ولرزه اعضا بر مغز استخوان در های بیرون ریختن کشاد نفسها بفراهم آوردن لب کمینکر نیاده دیوار پرداختن
کردید و نظرها به بستن مژکان مایل سپر از دوش انداختن صور آهنکی نفیر و کرنا بهزار سعی دمیدن نفس جز در آستین
نمی کشید و نفخ شکم کوس در دهل بصد پای کوبی دوال عیر از باد فرار نمی زائید زبان لاف سنانها چون انگشت
ملزم بمقلم سر نگون خط بر زمین کشیدن و باد و بروت پر چمها چون اجزای جاروب بکدست پراکنده علم در خاک
خوابانیدن آب شمشیر را در جویبار نیام از توهم خشکی حیرت بجا افسردن و روی سپر را در پس پشت از خیال
سینه داری هیبت قفا خوردن زره پوشانرا در خانهٔ زنبور بهزار حلقه دام کرفتاری وحشت و مغفر داران را در زیر طشت
آتش بصد اضطرار سپند نوحهٔ هزیمت خدنکها از پی پر و بالی جرات پرواز در آشیان ریخت و تفنکها از تهی قالبی
بکوچهٔ امید سلامت کریخت نظم هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند کرد وحشت بال زد چندانکه نقش پا نماند
بر طبایع تنک شد جولانکه سعی حیات آنقدر میدان که کس شرکان کند بالا نماند تیغ نومیدی جهانی را زیکدیکر برید
رنک بر رو حرف در لب ربط در اعضا نماند آتش جرات فسرد و جوهر غیرت کداخت زانهمه صولت بغیر از عجب
در دلها نماند بسکه هر یک پیش پا رفت از عافیت کاه امید در خیال آباد امروز کسی فردا نماند الرحیلی زد بکوش
خوابناکان غرور استقامت چون شرر در طینت خارا نماند ناله تا کسار از خود رفتنی دربار داشت هر که را
دیدم درین صحرای وحشت وا نماند سعی استقلال میرزا هر چند بضبط تسلی آن جماعت کوشید پریشانی اوراق دلها
بشیرازه نرسید و هر قدر تخم استقامت کاشت فایده ندروید لنکر دریا از عدهٔ بیتابی امواج برآمدن ندارد دلهای
داری کوه صداهای رمیدهٔ را از سلسله وحشت برنمی آرد عنان هزار طبع منحرف بقوت یکدست کشیدن ناممکن طاقتهای
زور مندی بود کردن هزار نخجیر وحشی بیک حلقهٔ فتراک بستن نامقدور وسع قدرت کمندی ناچار بملاحظهٔ انکه
رهنمایان سر راه بدامن کیری خار از کمین برنخیزد و سنجاک خفتکان یمین و یسار چون زنبور کرد آلود شور کرند
برنکیزند جریده تازی بهانهٔ شکار دلیل مصلحت کردید و طریق عافیت کناره کردی بساط التفات شوارع
در نوردید راه نارفته صحرای توکل اختیار نمودند و بوادی تسلیم هرچه باد اباد بال کشودند نفس
دزدیده در یاس ناموس صداخون میکردید تا جنون آرمیده و هشیار نشود و نقش قدم بکرد فتار چشم
می پوشید تا راه خوابیده بیدار نکردد هر جا کوی پیش می آمد در چشم عبرت خمیازهٔ ننکی بود محمور
غیرت فرو بردن و هر کجا تنکئی کوچه میدادآغوش لحدی میپرداخت مستعد عذاب درهم افشردن
در هر مقامی که اتفاق نزول چشم تامل میکشود غیر از خانهٔ زین مانی متصور نمی یافت و از هر راهی که اندیشه

قطعه سلامت می جست
تیرون طلسم کاب روزنی
نمی شکافت پیکرهای بیجان
بصورت کرد باد هر طرف
کرد وحشت انچه خنجر بود و
پرهای شکسته بر نک غبار
صبح هر جا نب سلسله
بود از نک کنه بجوار از
دوش قلم بر سر
دیش تیم می شد و
هر جا سر اسیمه رفتار
کم میکردید پهلو کار
غلطیدن پیش می برد
برشش جهت خروش
جرس میکشود بال
کز خود بردن حرام در ان
مقام نیست
کمین عافیت نشست
چشم خ
نیا مده کار
در نشست و در کی
افتاد تماشا
وحشت نفس
کام نیست
وضع تو در عالم
طور
بر هم چه دیده و نکرد

غیر نام نیست | صحبت اگر بباد دهی گرد ما و من | مژگان بهم نیامده آثار شام نیست | در هر نفس زدن کل این نک دیگرست

سامان عافیت سر و برگ دوام نیست | در محفلی که ساقی آن گرد وحشت است | جز گرد باد صورت مینا و جام نیست | بیدل

دل نفس بهین نالہ میطپید | کاین گوشہ هم بغیر خم و پیچ دام نیست | جائی که آسمان بهوا بال میزند | بیدل قامت تو بسنجر فکر خام نیست

تلاش آوارگی بامتداد دہ شبانہ روز کشید تا محمل بسیر و پائی بسواد امن آباد تپنہ رسید حیرت نگار واقعہ عبرت را این زمان بتحریر و تقریر غرابتی است وجنون تحریر ساسخہ اتفاق را بی اختیار ربان عجایبی عنان توجہ حقیقت نگاہان منحرف بی رغبتی شوق مباد وحوصلہ سماع معنی دستگاہان تنگی آغوش تغافل بنیاد درآن همسکام وحشت انجام روزی بمقام چاند چور رسیدیم آرائی دہشتم مطلق غنا نمایای یاران انطرف قافلہ اختیار می تاخت وکسیختن زمام توقف هریکی را از دیگری پیش انداخت وحشت حرامی نظرها غبار حیرت را زیر بال ملاحظہ داشت واختیار آهنگی تا ملها قدم بر جادہ تحقیق چپہ و راست میگذاشت همنوز ناقہ خورشید بمنزل آباد شام فرود نیامده تل سفیدی متقابل نظر سیاهی کرد ومحمل کاروان شب تہیہ استقبال نموده کروسحری سراز کنار راہ بدر آورد بحکم غلط بینی های حس که بهیچکس معینش نمی شناخت بافسون تعبیری دیگر نفس میگداخت بعضی اغلاط پشتہای ریگ نشان میدادند وبعضی درخیال مقدمہ کروبادی افتادند بی ذائقہ پروازی وصول تفاوت طعم بیرازدوغ ببران نمی انجامید وبی عینک آرائی تقرب فرق خط سراب از موج آب بروشنی نمیرسید خارخار طبیعت شعلہ اضطراب اندوخت وحیرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت تا سعی تحقیق ازآن معمای وهم پردہ کشاد وعلم یقین از شهباب عالم من بدر آمد درحالتی که برق آهنگ رخش شوق بهمنہ جنون رسید سرمست خان ومبارز خان که ازگرد تازان عرصہ اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گرد بالا دوی انگیختند ودو خادم دیگر نیز بهمکاری اخلاص عنان پیاده روی کشیدند رباعی

هرسو خواهد بهجودی میراند | اینجا چه حرام وکو سر و برگ قدم | مستست سهار رنگ میگرداند | یک دو میدان تازغنا رنگ و

شوقی ما را مدهشت و در میخواند

دو ناشکستہ بجاوطہ کل امدودی رسیدیم که آب از جلت صفای خاکش زنگار عرق میکرد وآئینہ درمقابل کاہ دیوارش در نداشت جوهر برمی آورد رفعت از پایہ آثارش نردبان شکوہ بقصر کردون رسانیده ومتانت از پهلوی بنیادش پشت استغنا از کوهسار گردانیده پس از حلقہ زدن سعی طواف دروازہ دیدیم بموزونی مصرعهای بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن وبجمعیت اتفاق لبهای خموش دیده زیب عقد موافقت بستن تا معنی بست وکشادش وارسند غنچہ بود بهبانہ تبسم همدوش وبرگ گلی مهیای کشودن آغوش فضائی درآن حاطہ پی سپر جولان نظارہ گردید که مشرب سینہ صافان بتصور وسعتش استعداد بالیدن فراهم میکرد وفطرت معنی خیالان بسیر مشق موزونیش سراز دستگاہ نازیدن برمی آورد هوای بجودی اقتضائی نسیم بال پری جنون انداز نشاہ پردازی وغبار رنگینی اقتدارش باعبیر بوی پیراهن مست استغنای کلبازی باکمال پرکاری های یکعالم حسن نیرنگ نه ازنقش آدم درآن خانہ کرد تمثالی ونه ازنشان حیوان درآهنگان کنجایش خیالی تقدس آباد وحدتی ازتوهم ماسوی پاک وتنزہ کدہ قدرتی تکلیف حیرت ادراک صفای آئینہ جهانش جز استبناط حضور بیمعنی متمثل نمیگردانید وپرتو آثار ارکانش غیر ازقباس حصول این انوار تجلی نمیرسانید قطعہ

نیابی این صفا هرچند از آب وگل برون آئی | میازین انجمن بیرون مبادا از دل برون آئی

که چون موج درآب که غلطیده است اینجا | بحیرتگاہ ناز افتاده مشکل برون آئی

ازوضع عمارات فردوس آیات دو نکته داشت مشرف برکوثر تسنیم تا لابی که ازانبوهی سنبلستان پیراهن چشم خواب آلودی بود مستعد مژگان نازکشودن واز هجوم سایه اشجار رنگین مخموری مایل انداز غنودن صافی زلالش را جوهر تصرفی که اگر همدہ کل ازنم کیفیتش دماغ تخمیر میرساند کوهر شهوار را جز نجاک منغاطہ

مضمون بیست ساله طلب
روی نکو دیدم روی نما و
خلاصم کن ازین در بدری
حزینی بکوشش خورد که شیند
از رنگ ما دوباره ورق گرداند
وشور بر بخار ما مکرر دامن فشاند
پس از سعی که هوشها بر کز
افاقت یابل گردید دیدم قلیان
بر دست از حجره برون خرامید
است و بسمت آن نشیمن چون
نگاه از چشم قامت و حشت
کشیده سرعت خرامی دارد
که فرصت نگاه از زنگیر ان حیرت
رفتار اوست و جولان اندیشه
از خاک نشینان حسرت انتظار
او طوطیه یکه سرتاپای او آغوش وحشت
ماله بود بی تیز پا و سر چون شعله
حواله بود مو بمویش پیش پیش
یکدگر پرواز داشت کاروان
رنگ نازان بیش بیش
بود در قفایش ناتوان نالان کرم
عمر رفته را رهبر ما نقوش نشکند
غبار ناله بود فوج دیوانه در دنبال
رم آهو افتاده بودیم و جوش
پروانه در هوای پرتو شمع بال کاه
با کمال حیرت چشم از نقش پایش
برمیدیم

باید تبامل گذری	بر خار قدم نهی چو از گل گذری	هر چند به پیش پاست یک قطره آب	چون آبله جهد کن که بر پل گذری

کاهی ریشه وار بجر کات شاخ و برگ اشجار می تنیدیم و گاهی چون سایه از جنبش خار و خس رمز سیاهی وا می کشیدیم
پس از ملاحظه یمن و یسار نگاه وحشت شکار بهیچ و تاب دودی پی بردکه در کنار آب از ممکن منفذی متصاعد بود و چون ریشه
سنبل بنشو و نمای ساحت هوا بال اضطراب می کشود جنون هوس دوباره نعل تردد در آتش انداخت و هوای تحقیق مکرر آئینه حبس
پرداخت تا شوخی این دود نقاب چه آتشکده بر میدارد و بیتابی این سنبل از جیب کدام گلشن سر برمی آرد چون تفتیش امکانات
خالی از هراسی نبود اقدام جرات جزر دهای وسواس نمیکشود ره گمانها بهوس لب سوفار نمایندیم و قبضه های شمشیر بسر پنجه
استقلال مسجح گردانیدیم دست حمایت سپرها بلد سعی گردید تا پای همت بر سر آن غرفه رسید حجره یا فتیم تنگی نگین خانه که در
زیر زمین کنده بودند و بدقت آبله دل باسباب یکعالم دروا کنده طاقت گداز شعله از گانون هیاتش استقبال هوش میکرد
و دوزخ سر انجام تفی از آتشکده وضعش پیغام سوختن می آورد تا حجاب مژگان از پیش چشم برداشتیم و توجه بر نقب دفینه حال
گماشتیم پریزادی از ان طلسم بی نقاب گردید چون طراوت بر فرش سبزه نشسته و بوی گلی بر زانوی خیال غنچگی دامن شکسته آتشی

آشفتگی خرمن رباعی	حسنی ز فسون عشق عبرت آهنگ	بر آئینه الفت همگان زده سنگ	از دشت مدد تاخته یکدشت جنون از رنگ

برون نشسته یکعالم رنگ	عطری از کلبرگ پیراهنش را سیحه شوخی داشت که هوای آن سرزمین مینای بهار بر مشام می شکست و رنگی

از لاله زار پیکرش بیرون می تافت که غبار آن قضا تنق شفق پیش راه نظر می بست صرات بی پروائیش را فتحیی پرداز داده که اگر نبای
تمثال همگان آتش میزدند بکشاد مژگان التفات نمی گاشت و دماغ نازش را بخودی در هم افشرده که اگر شکست مینای افلاک
ترنگ قیامت می نگخت پنبه از گوش استغنا بر نمیداشت صدمات های و هوی ما چون شخص تصویر اصلا متغیرش نساخت و حرکات
جنون آهنگی با سنجیال کردش رنگش بلند اخت نفس سوزی سعی بیان هر چند باستفسار کیفیت حال زبان الحاح گشاد غنچه تغافلش نوبتی
که استشمام حقیقتی توان کرد بیرون نداد، شکوه غیرتی از سازی نیازش معاینه کردیم که زهره هوش تا امروز بلمعه تصور آن آئینه گداز
میزداید و شخص تو هم هنوز در پرتو اندیشه اش از عهده رنگ باختن برنمی آید با همه اوضاع خموشی شرم کیفیت صدائی که نی قلیانش
عرضه میداد بر قلقل مینای می درهای فواره عرق میکشاد و حیرت مرغوله که از دود تنباکوش بر هوا می پیچید کردن کمکشان را
در نبفشه زار نشان سبلی می خوانا بند القصه حسنی بود در کسوت عشق محجوب حجله بنیازی و عشقی در لباس حسن مخمور نشاء استغنا طرازی

خیال آواره کثرت نوای سازگیتائی	پرافشان تحیر آشیان کم کرده عنقائی		ز حیرت در کنار یک گهر غلطیده دریائی
دماغ آشفته شوخی نکه پرواز آهستی	با فسون وفا مجنون برون جوشد بلائی		بدامان حیا شور دو عالم سرق جولانی
بذوق بیخودی انداز وحشت فرقه نازش	فراموش کرده در زیر قدم دامان صحرائی		پری تا مایکجا گم غیرت ناموس آزادی
شکوه بی نیازی بسته نقش از گریبانش	ز سر تا پا گله کج کرده استغنای سودائی		بوضع غنچگی باغ متبسم زیر لب رنگی
			بفانوس حیا شمع عرق گل کرده پیمائی

چون گستاخی پرس و جو از حد گذار ندیم بیدماغانه گاهی جام
گردش همپود که پند اشتیم برق از گمین در خشید یا لمعه آفتاب در چشم ما تابید بان گردش چشم محرفی خوردیم که سراپای خود از دل
دو نیم باز نمی شناختیم و هر چند بضبط میکوشیدیم جز رقص بسمل نمی پرداختیم نفس جرات انشا قدم از لب پیش نمیگذاشت و نگاه شوخی
تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت چون مدعا در زبان لال مضطرب ایستاده بودیم و چون اشک در دیده حیران چکیدن بعرضه
داده که ناگاه رو بجانب آسمان کرد و آهی از دل بر آورد سر خط هزار طوفان شور جنون و این بیت هوش گداز از سطر شعله اش قیامت

بزنید اشتیم و با هجوم بیدست و پائی چون غبار و امنش نمیکند اشتیم تا آنکه بهمان خانه درآمد و در صدر بنگله بر زمین نشست مارا
نیز آئینه داری مقابلش بر خاک آستان حضور نقش بست زمانی بسر نیامده افسر و کمهای خون شفق ساغر تیر کی کشید و پراگندگی
گیسوی شام بحلقه جمعیت شب رسید چراغ ماه فتیله های کلف بر روغن پرتو تر کرد و چشمکهای کواکب سراز مجمره کردون بدر
آورد هر قدر لمعه نور از کریبان انجم میریست عرق پشیا پیش رو بچکیدن می شست و چندانکه ماهتاب بر در و بام می تابید کردش
رنگش بساط وحشت میچید تا دم صبح حیا در بند نبدش چراغان عرق داشت و پیچیدگی از بن هر مویش دست بر آتش دل
میگذاشت حرفی اگر بزبان میراند همان بیت بود که بسجد میخواند حیرت سماع آن تبازگیهای کروه تصور بیخودی می پرداخت
و تا به خود باز آئیم ما را بعالمی دیگر می انداخت ذوق هلاکی بخون آرزو کمر بسته بود و حسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته
که کردش انجم باز دوشنه نگاهی بفسان رساند و ما را از قفس مخمصه آزاد گرداند غرور تغافل بفریاد حسرت کشتگان نمی پرداخت

و استغنای ناز هیچ کس را قابل امتحان نمی شناخت رباعی

مردیم و غرورش تمنی نیاز نکرد			نگرار نگاهی غلط انداز نکرد
دیگر مژگان بروی ما باز نکرد			هرچند ما را خیال آب و نان ذخیره ابنان فراموشی بود و یاد نگاه

زین شرم که تاب آن نگه آوردیم

و مکان نقش طاق نسیان و بیهوشی مصاحت تقدیر رو انداشت که اسپان بعلت بیغذائی سکندری خورند و تاثیر بر جا ماندگی
قیصری پیش برند خادمان را دران کوشها سبوئی چند وانمودند بعضی پراز آرد کندم بجریر فکرهای دقیق بخته و بعضی لبریز روغن زرد
کدر نشامه های عنبر آمیخته هم آرد با دو اب از پهلوی آن سبوها دست بهم داده و هم نان آدم در روغن افتاد نظر بازان کارگاه تسلیم
و رضا یعنی آن دو خادم تحیر بید ست و پا درخانه بقفل اعتماد توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت در کمین احوال نشسته تماشای
ساز پاسبانی اقسام موعظت از دور می سرودند و با نواع وهم و هراس تنبیه آگهی نمودند لیکن قطعه

یا کجا هوشی که افسون نصیحت نشنود		محو دیدار از خودش سامان غفلت	آئینه گر نشود چیزی زحیرت نشنود	گوش کو تا از کسی آهنگ عبرت نشنود

فروغ ماه مشعل آشفتگی افروخت و چراغان پرتو ثابت و سیار فتیله کوتاهی اندوخت حالتی مستولی احوال ما گردید که رابطه ساز دوی
سررشته طاقت بیکبار از دست داد و اجزای نسخه حواس درشیرازه نبد هجوم بیخودی افتاد رمق امتیاز آگاهی درس وداع مطلق
خواند و بستن مژگان طومار چین نگاه مهر رساند هوش رنگ باخته آنقدر فرش بساط جمعیتی بود که جمعیت لشکر کواکب تفرقه همت
رسید و خنجر گذار آفتاب بر سپاه عرصه افق نیزه بلندی کشید تا طناب شعاع از هر طرف شور کشاکش میگیخت سنجه زخم مژگانها
سلسله ربط هم نمیگسیخت و تار شعاعات گذار عرق بر سراپای ما کلاب نیفشاند سر گرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو نگرداند دور بر نگامه
یخچر بیا کذشت و زمان غیبت هوش بحضور آگهی مقترن گشت چون دو دوازده داغ مجنون جبینم و چون غبار سراپای خود در هم شکستیم
هر چند چشم بهم مالیدیم آن نقش از نظر محو کردیده بود و هر قدر بر تامل می پیچیدیم آن شکل از مقابل رمیده اسپ و آدم همه بلیکنر
وضع غنودن و دیدها تا در خانه محو مژگان نگشودن خانه در بسته اش چون صد مانع حرام نگردیده و پرده فانوسش چون فروغ
شمع عنان وحشت برنگردانیده از شعله آهنگهای آن قلیان دودی برده در نیافتیم و از عبرت نوائیهای آن نی اثر سرودی
دانشکافتیم چندی کرد در و دیوار بغربال دیدها بیختیم که مهر مدعا بحصول نه پیوست مدتی آبروی جستجو بخاک ریختیم غبار یاس از پا

نشست رباعی

فریاد که اطلسم نیرنگ شکست	ساز طرب تحیر آهنگ شکست	فرصت چمنی در نظرار استه بود	مژگان هم
زدیم و آن رنگ شکست			

اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میکشاد و اگر از تالاب نشیمن بر دی می
آوردیم غبار ویرانی دل عرصه میداد هر کاه بحجره نظر می افکندیم چون دیده کور در مرک نگاه خاک بر سر کرده بود و چون بسایهای

که خون ناحق این یکیس شهیدان بدامن صحرای ناکامی چکیدن و آب بقای این وطن آوارگان طعمهٔ خاک غربت گردید جمعی را چون گرد باد بسامان سرگشتگی فرستاده بود و فرقه را چون نگاه وحشیان بدشت و دور سرزده که شاید از گرد رفته بی سراغ برگردند یا نشان سیاهی خبر تحقیق بازآرند هرچند یک گروه بیش دور نبودیم پس از تلاش یک شبانروز جستجو اثر گم کشتگیهای ما و اشکافتند و غنان آواره گرد بیهای ما را زآن وادی برنیافتند تا بلشکر رسیدن اصلا خبر ندشتیم که محل ما بسیر و پایان که میکشید و غبار باد برده ما را باز بحر که یاران که رسانید قطعه

بودیم هوس خرام کوه و هامون | ناگاه خیال چشم او خواند فسون
پیش آمد بخودی مقامی کانجا | رفتیم شعور و باز گشتیم جنون
دوستان مشفق رنگهای رفته از عدم بازگردانیدند و شگفتکیها

بهار بهنیت استقبال رسانیدند همنکام ملاقات هرچند از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن بیت چیزی از نامی شنیدند هرکه هوشی بر آن آهنگ میگماشت خروش قیامت بر دل می بست و هرکس بشور آن زمزمه وا میدید نمکدان بر جراحت می شکست مدتی مترنم آن نغمه هوش ربا بودیم و بهمان نوای بیخودی عبرت میسرودیم وضع این شیفتگی ما را زنگاه یکعالم تحیر کرد و سر گریبانها چاکی ما خلقی را از کسوت شعور عریان برآورد

انجوش آن سرگشتگیهای بیابان جنون | کز تماشایش خرد سر بر خط پرگار ماند

یاد آنهنگی که از شرم نوای عبرتش | شور مرغان همچو بوی غنچه در منقارها
محو دیدار تو هر جا رنگ بیخودی | نامه از وحشت گذشت و اشک از رفتارها
صورت حیرانی ما هر کجا آمد بعرض | عالمی آئینه گشت پشت بر دیوار ماند
در محبت بیقرار تاثیر هم می بوده است | هرکه ما را دید حیران جای او برماند

رفت قضا نیهای میرزا در همه حال ساز سلامت ما از نعمات می شمرد و با فسون تدارک صحت قسام تدبیر پیش می برد تا مرحمی خورده حواس مرکز اتفاق موانست و آشنا خت و هوشهای از سر بریده باز بالفت اشیای دماغ پرداخت هنگامی که محل شگفتگی احوال بتفصیل عرض و صوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که در آنحدود هیچ چشمی بکیفیت این جنس مقامات بی نبرده است و هیچ گوشی بنوای این نیرنگ افسانه و انخورده بی شبهه چشم بندی بود از عالم تاریخیات بری که تائید فضل ایزدی بتطابق اوراق و رطه نجات بخشید و جذبه هدایت غیبی از آن خطر گاهشان بیرون کشید **غزل** هر قدم زین دشت و در چاه بلا آماده می بینم

خمیازه ما چون دهان اژدها | تا نظر بر جوش جلبند نیست جز صرف عبا | تا نفس پر میکشاید نیست جز صید هوا
دل در آب و تن در آتش یاد کل سر بر هوا | هر طرف در راه ما دام دگر دارد کمین | هر نفس در گوش ما غولی دگر دارد صدا
ما و آن کوری که نشناسیم جا از نقش پا | ای بهر حال از ترحم آفت ما را بپاه | ای بهر گامه از تفضل لغزش ما را عصا
اینچه لطفت این چه رحمت اینچه فضل ایخدا | چون تو هستی ما چنین بیدست و پائی کجا ایم

در سنه یکهزار و هفتاد و هجری میرزا قلندر بسفر سیاق بنگاله توجه گماشته بود و اسباب علایق را قبضه مهمی که بسبت کرده از پنه الطرف دریای کنگ واقعست گذاشته این همان ایامی است که بنای شوکت شاه شجاع با وآرگهای عالم ادبار رسیده و اقتدار دولت پادشاه عالمگیر بر جهات ممالک هند وصفا قبال کشیده شوارع اطراف و اکناف تیتگی ولهای حزین خراش آفتی دارد که حرکت پیشه های عالم اسباب جز تیشه بر پای تردد زدن شعبه آثار سلامت نمی شمرند و جمعیت احوال خلایق تفرقه و داغ مجنون کرد و خشتی انباشته که تدبیر اندیشه کان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفه عافیت پیش نمی برند خاصه راه عبور و مهیات با آن صعوبت که شاهبازان نشیمن قدرت در آن قضا ها بملاحظه غارت کمینی زاغ وزغن متاع بال و پر از آشیان بیرون نمی آرند و شیران کنام غیرت از هراس غالب آهنگی سگ و خوک جنس خون و دندان خرد و چنگال و دهان محفوظ نمیدارند

قطعه دور جا بگاهی که در دشت و دراز نامی | پیچ و تاب جاده ها شمشیر جوهردار بود | ناله برمی آمد از دل تا نفس میزد قدم
تنگی ره یکقلم چون نی خرام افشار بود | بسکه می بالید هر سو کرد و لهای خراب | گر هوا هم پیش پا می آمد سر در دیوار بود | در چنین وقتی که هر مرغ

رنا هنگ فضول
گراه
چون شعله پا برخار بود
چهرزا
حکم ضرورتی بجزم قصبه مذکور
مصمم ناگزیری ساخت و نفل
جمعیت در آتش سعی بی اختیاری
انداخت رفاقت یک خادم
بعلم کشی لشکر تدبیر کفایت
دیده و حشیار پیاده کی از سواران
عرصه مصلحت اندیشیده و چنان
جدید بحکم تقدیر و اگذاشتم و
تو کل را بر قرقه راه تسلیم انداشتم و
از انجا که اتفاق پیاده تر وی
کاهی دست بهم نداده بود و با
برهنه پائی هیچ وقتی بر سر
نیفتاده روز اول انشوی در با
سه کروه بیش قطع نکرده سعی
رفتار بپل بستنهای آثار ابله
نیند و استقامت قدم
بجاده پیمائی اندازه نزدیک کشید
دیدم چنین بجده مایل بهر کام
دست منی در پیش ما میکذارد
وابله بالیدن آهنگ رفته از نظر
خلقی بر میدارد بذوق نفس
آرائی پای در نفی جستجو نهادم
و با لتفات زمینگیری همت
رفتار استودم چون سافی چند
برضع

بوضع آرمیدگی سر آمد فریاد خادم از در تاکید درآمد که بهر واماندگی همتی بر سعی گماشتن است ورخت افسردگی از نیمکان برداشتن تا پگاه ترجمعیت منزل استقبال نماید وطبیعت از تفرقه وسواس این راه برآید وگرنه بسیمی که دراین مواضع برمیزند مکتوب آفت در بغل دارد وغباری که ازین نواح بلند میگردد بمقدمه قیامتی سر برمی آرد خواستم تهیه برخاستن نمایم دست و پا با نقسمی خوابیده بود که با آتش دوزخ مگر گرم نماید تا از عصاب برهم پیچیده عقده تشنج کشانید وبصیحه صور آواز دهند تا عضوهائی که هریک بعالمی دیگر رسیده است فراهم آید هرچند تلاش میکردم توانائی انطرف طاقت می باخت بقدرت حرکت همان علم بیدست و پائی می افراخت روز با خرنا رسیده شام ندامت هجوم ناکامی آورد و با تمثال مقصد دوچار ناکردیده آئینه در زنگار آشیان کرد شبخونی غربت بر قلب جوارح ریخته بود و قیامتی عجیب طوفان عقوبت انگیخته قطعه نقش بستم تا که از افسون سعی نارسا پای تا سر یکدل مایوس خون گردیده عضوها بر یکدگر پیچیده و بر خود تنیده داشتم در بارحرمان موجی آتش دیده عزم مقصد غیر قطع الفت خویشتن آخر از خود کردم انیجا دره خوابیده شکست تکیهای دست نارسا بار تظلم نمی توانست برداشت بیجان فریاد رسی بال تضرع توان گشود و سنگینیهای پای بی ثبات سر بر خط نمیگذاشت تا بهوای جاده تمهید لغزش توان نمود احتمال باز گردیدن چون عمر رفته از امور محال و اعتماد بر جا ماندن چون سپند در آتش نشسته محض وبال هر طرف نظر می انداختم غبار یاس سیاهی میکرد و هر جا پا میگذاشتم شکست دل بر ناله زور می آورد خادم هرچند دلاکی میکرد نمک بر جراحت اعصا میشود و هر قدر دل میداد بر یاس بیدلی می افزود بقوت عصا کشان نالہ سپند واری از جا بر میجاستم و همان در خاک می نشستم بصد عجز چمپایان کریه قدم اشکی بر میداشتم و همچنان بر زمین نقش می بستم آن راه که سعی نارسایم پیمود هرچند قدم شمرد جز دست نسود چون آبله شکست بادیه تر هر جا پا میگذاشتم آتش بود از نصف روز تا یک پاس شب نفس سرد بر می آوردم و حرکت بسملی سر میکردم تا لب ری چمنا پور که از انجا دو کروه فاصله داشت رسیدم و چون عضو در فتنه بجائی که ندانستم آرمیدم در طی آن مراحل که ملغزشهای جانکاه قطع کردید اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید که جهد ناتوانی هم محمل کشیها دارد وسعی بیدست و پائی نیز از منزل بر می آرد نظم موج از زین بحر بتوان یافت زینکنار بی تکلف سعی اسبل هم بجائی میرسد سایه بیمالد جبین بر خاک دیبا لاجورد یعنی اینمقدار کوشش هم بما پی میسپرد کاروان رنج و راحتها کمتر از هم میرند هر کجا دردی سیدا پی دوائی میرسد باری سیاهی شب بر شکست استخوانها طبله مومیائی کشود و اعضای کوفته را پاره برون قیر اندود تا تفرقه پیمایان مژگان بمعانقه هم آغوش الفتی کرم نمودند و غنچه خندان جوارح سر در کنار فارغبالی آسودند صبحدم که بیماران شکسته خواب با فسون نفس صبح نیحج از بستر برخواستند و بنیه بکوشش کاروان غنودن بغلغل درای مهر محمل آراستند زینکیر قافله بیدست و پائی تا چشم بر تامل احوال کشود اثری ازان کوفتها محسوس طبیعت نبود پیش از آنکه با متحان قدم کشایم زبان بشکر کشادم و بملاحظه احتیاط در فکر مرکب کرایه افتادم بعلت خطر راه کرایه کشان اقبال ننمودند و بعذرهای لنگ زبان بمبالغه کشودند بلکه هر یکی تباکید فتح غرمیت رسم مواعظت بجا می آورد و بتعلیم جهت بازگشت دفتر ارشاد وا میکرد قطعه هیچکس هرگز نمیخواهد هلاک خویشتن کرچه ره در ملک دام عالم دردی برد هر یکی را در نظر قید حضور متصید است لیک ازین غافل که شوق ناامید آورد خار و خس را با فضولیهای طاقت کل نیست سیل بی پروا ست در جائی که خواهد رخ نهد در بیابان توکل انحراف طرح عقل کر نمی آید خوشت تقدیر کی بدعی بجکم بی اختیاری همان اعتماد بر توکل کماشتم و قدم تسلیم براه کذاشتم چون سه کروه دیکر پی سپر شوق بی پروا کردید غیر از احساس توانائی پیش پیش مرحله عزم ندید سروری تمام استقبال قاصد خیال داشت و

احوال میرزا می پرسید و
سبب احرام این سفر از فقرا
میکشید باهمه پرس و جو
از کدورت حال و ضعف اظهار
نکردم و با شکفتگیهای ساخته
صحبت بی تکلفی داشتم بعد از
ساعتی بوخاست و مادیان خویش
آورد که قدم در رکاب گذارید
و مرا از جهت کشان شما رید
تامل انصاف نداشت پیاده
بیان ضعف و ناتوانی پیاده
عالم و با وجود جوانی در برابر
سواره برایم با بی پیاده
کسب شود است رشم علم
تو تا صبود است رشم
زیر فتاده در نظرت قامت
تو دود است رشم هر چند
سعی مبالغه پرداخت طبیعت
منفعل جرطرح تغافل نیندخت
کفتم زنانی سایه نیند رخت
معتنم فرصت است عنان تکیف
برکرد انید ره دم تعهد م فرد ره
دانید از انکا بهانه است
خود را دور کشدم و پس از پیاده
متوجه انتقام شدم کودک با
مادیان ملتمس قبول سواری نبود پیاده

و دست حمایتی از غیب سر آستین کشود و آن طوبی سرشت درختی بود برک برکش بشفقت گستری احوال برهنه سران نجف را فت
افراخته و دستگاه بزرگیش بصلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخته با سود گیهای دامن التفاتش مهد راحت
خواب فراموش و مهر پروری سایه افگنش کنار دایه نامحرم آغوش قدمی چند با رقص سپند همعنان گردیدیم تا محل بنا
بآن جمعیت آباد گشتیدیم راحت آرزوئیهای طبیعت از تشویش تردد آرمید و عافیت اختیاجی مزاج بنصیبه اطمینان کلی فایز گردید

بیدل اینجا سر سر موج حیرتیم — لیک چشم بی نگاهت آگهی را بامنست — خلق تصدیع عالم گرده است از اضطراب — صبر کرباشد کسی را مطلبی تا باب منست
علامی را جهتیا بد از عافیت کناره کرد — از هجوم وقت اینجا دیده جای خواب منست — رشته مارا تامل در گره می افگند — ورنه اینجا بر کسی تکلیف پیچ و تاب منست
جرم عجز است اینکه بر بنیاد بی تمکین خاک — گر نفس می فشاند کمتر از سیلاب منست — گر همه ساحل شویم از عافیت بی بهره ایم — ور همه دریا بجوشیم آبم ما را آب منست
عدل را هم ظلم میباید مزج بیضه هم — اینطلسم عجز را در هیچ صورت تاب منست

بهر حال نفسی از آستیم تا آفتاب از حد زوال در گذشت و گرمی
هوا بکیفیت اعتدال مقارن گشت از آنمقام رخت وداع بر بستیم و بعزم احرام مقصد پیوستیم بجرد اقامت آرائی طاقت بر خاستن
عصا شکست و تا قدم جرات کردن افزاید توانائی از پا در نشست همان قیاست دیی دوباره سر از کمین بدر آورد و آن شد اینست
تر از سابق زیارت اعضا کرد نشأه حیرت هزار بالا کردید و کیفیت اضطرار بجنونها انجامید صورت حال بنجادم و نمودم و کمر
مصلحت بشکستکی کشودم که هر چه باد با دا مشب مقیم همین سایه درخیتم هر چند طوفان غبار انگیزد سر بدامن انخاک نهاده ایم و گر
همه زمین از جا بر خیزد نقش پائیم در همین راه افتاده تصور پیش از مرگ تاب هول قیامت نمی آرد و تحمل قبل از حشر عذاب گذشتن
صراط بر نمیدارد و در مقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن منفت عافیت شمار است و در برابر این عقوبت بر بستر آتش و اکشیدن
غنیمت راحت سکاری خادم بیچاره نیز بحکم تبعیت ناگزیر تسلیم بود از جاده رضا انحراف نتوانست نمود و با هر راهی که متقدا می اسید
بیرو ی جهتیار و امی بستید سیلاب سرشکی سرشش دور دشنک ✻ هر موج که باشد بقفا می بستید ✻ به نیت رستیکیری را دی کستیم
و پهلو بخاک یاس افشردیم در آن سواد وحشی که کرد کند خز غبار نظر نبود و متردد ی که بنظر در آید غیر از نفس مضطر نمی نمود تلوسه
تشنکی با میدچشم تر ساغر تسلی داشت و اضطرار کر سنکی بوی کباب جگر زله تسکین می انباشت دیده بجواب انتظار و رود شام
میکشد نا سیاهی شب را مرکان بپندارد و چشمی بخیال آسودکی بهم آرد هر نفس چون اشک به پهلوی بیغلطیدم و اوراق فرصت
میکردانیدم تا پاسی از روز باقی ماند صدمه بکوشم خورد و تامل بصدای پائی راه برد سر از زمین بر داشتم و توجه تفتیش کاشتم پیدی
دیدم شخصی بر مادیان سمندی بچه دار تاخته می آمد و کودکی عصا در کنار همچنان بر کابش عنان انداخته چون نزدیک رسید کمر می تمام
سلام کرد و زبان بخطاب شفقت بر آورد که در چنین اوقات پیاده سفر کردن بر مستعدان بستکاه شعور حیف می آید و به تنهائی درین
راهها قدم گذاشتن از فکر صایب دور مینماید حصول هیچ مرادی بقبول انیقدار تعب نمی ارزد ✻ و وصول هیچ مقصدی با لتزام
اینهمه زحمت کرا میکند قطعه ای ناز نین مخمل عزت چه حالتست ✻ کانجا بجا کدان مذلت نشستنست ✻ در وادئی که مقصد اسود کی کمست
باری نداشتی بچه امید بستنست ✻ سعی خیال جز بنجالت نمی کشد ✻ دامن کجاست رنک تنزه شکستنست ✻ کفتم رنک این اخلاق مشعر بوی
آشنائیست و عبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی اما بحکم نسیان طبیعت هر چند بتامل توجه میکمارم سر رشته تحقیق بجائی نمی آرم
تبسمی از سر خط کتاب وضوح کرد و کفت من جان محمد م از تابعان خواجه شاه محمد که در قهستی با میز را قلندرش نسبت همسایکی دیوار
بدیوارست و مقابله آئینه اتحادش بی شایبه عین ویار با سر خواجه ما سور بودم تا کنار دریای کنک مشایعت آشنائی بجا آرم
الحال معاودت نموده ام و عزم حضور خواجه دارم پس فرود آمده به بساط آرائی مهربانی نشست و بمراعات اقسام التفات پیوست از برات

بود و پیر باد پا سر براه مطلق عنانی نهاده لبسبار توقف هر قدر تامل کردم سر انعطف کار بر نیاوردم ناچار سوار شدم و تعاقب نمودم تا هر جا در راهش میایم عنان از وضع پیاده رو بیاش بر تابم تلاش جنون تاز بهای انفعال نارسائی کشید اما حریف بالا دو بهای قدم همتش نکردید نزدیک نماز شام بسرای بیکولی که از آنگان سه کروه محسوب تفاوت بود دیدم آن زورق شکسته قبل از تردد موج ما بساحل رسیده است و آن کمان زه کسیخته پیشتر از تیر ما بنشانه رسیده قطعه عرصه آفاق جولانگاه ما استعداد ما ست که هر که را دیدیم رخش همتی می تپکند آن یکی بر برق می تازد سوار قدرتش دیگری را ضعف سازد و امن می تپکند انقدر راهی که شب را تا سحر باید برید صبح تا بر میزند در کفش می تپکند درحقیقت قوت دل دست دهد پای دگر کارهای غیرت پیران جوان می تپکند معذرتها نمودم و با حسان کلیش و استودم گفت با خادمان چه جای عذر است اگر شما را بحال خود متامل میدیدیم با فتخار عاشیه داری منتها میکشیدم بالفعل شب درین سرا باید آسود من هم مکانی جهت شما کرده ام از خلد حاضران خواهم بود پس از حصول جمعیت مقام در تهیه اسباب طعام خادم را با حضارش تاکید کردم هر چند در انجوانی تفحص شتافت فریاد و سراغ کردا ثری نشنافت کسل طبیعت بمقتضای تاریکیهای شب خموشی چراغ جستجو را غنیمت راحت دید و فاتحه خواب همان در انجمن آوردن مژگان را دیدن مطلب فهمید قطعه ناتوانی چون هجوم آورد طاقتها نماند کم کسی یاد رفیق و فکر رهبر میکند خار کستن بر ندارد در شته چون بتیاب شد عقده می چیند همه کریاد کو هر میکند سجده تمثالست مرات کمال عاجزی سرکشی از اشک بیطاقت که باور میکند در ضعیفی پیش تمکین توان برد جز افتادگی سایه سر تا پای خود را وقف بستر میکند هنگام سحر که کرم تاز بهای خنک فلک اسکیل شعاع می کسیخت و از طویله جمعیت ثابت و سیار کرد وحشت می انگیخت چشم امیدی بغبار جولان خیال آب میدادم و آغوش مژگان بعرصه حیرت بید ستان پای میکشادم بیکبار همان کودک با پیشکش سواری حاضر کردید و مژده اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه که این سر انعطف مضافات اوست مهمان بودیم و با همه اشغال خواب چشم بر تصور شما میکشودیم هنوز ردای صبح تعلق طناب کهکشان داشت که شیخ از انجا احرام مقصد بست و کلیم شب از دوش افق فرود نیامده دامان عزم بر شکست انحال شتاب و درنگ مرهون اختیار فهمیدنست و جهد و تغافل محکوم اقتدار اندیشیدن لیکن با هنگ ملاقات درین راه نباید شتافت که سراغ انیشان جز بمنزل نمیتوان یافت آئینه هوش در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید و طاقت جانی در مقابل غیرت پیرش ساغر انفعال کشید

مردان ز بس رعایت اصحاب میکنند	احسان بصد تهیه ادا میکنند	تا کردشی نشود از صد ا بلند	
کاه صلای جود نفس آب میکنند	پوشیده تر بچشم تامل بر نگ خواب	راحت نیاز دیده بخواب میکنند	تمثال همدمی که کنند التماس شخص
خود را قفای آینه سیماب میکنند	تاب نگاه محرز ندارند از ن طلب	در پرده کار عالم سیما میکنند	القصه نه کروه دیگر که انجام سفر

موقوف قطع آن بود بی تشویش موانع می کردید و هنگام نماز عصر محل تردد لسواد معموره مهسی رسید پیر رافت تخمیر بر در دروازه خواجه شاه محمد ایستاده بود و چشم در راه انتظار ما نهاده اسپ حواله کودک کردم و روه آور در مراتب نیاز پیش آمدم چند انکه زبان شکر میکشودم بعرض انکسار می افزود و هر چند به تسلیم عجز مبالغه می نمودم کوچکدلیهاش در کمال بزرگی بود بطریقی که سعی قدم خود را کمتر و رفتارش نتوانست رساند کوشش زبان نیز به پیش آهنگی سازا خلاقش عذر خواه ماند قطعه بیدلم میکند مرا جز هیچ بودن سازکو از عدم هیچ شم انجام چه و ا آغازکو موقعی میخواهد اثبات غرور و عاجزی در خیال آباد موهومی نیازو نازکو قطره کر بالم طراوت از کجا سامان کنم ور بکویم ذره ام چون ذره ام پروازکو در غبار سرمه فسانه سازد چشم چون نگاهم غیر خاموشی دکر آوازکو اخر الامر طبیعت مغرور را مرهون منت ابدی داکذاشتم و با بستر رضای اشاره و داعش اخانه

بگردون می برد نظاره را ماندن ثمرکان ✻ مشو غافل زپروازی که بال ما رسا دارد ✻ غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت
که اینجا ریا بقدر موج دست آشنا دارد ✻ اثرهای غبار روشن نشد بی احتیاج اینجا ✻ زاسرار کرم کر آگهی دارد کدا دارد سرا
یا محو شو تا جمله آگاهی شوی بیدل ✻ بقدر گم شد نها هر کس اینجا رهنما دارد ✻ همچنان ایامی که پادشاه عالمگیر بنجبال تسخیر
دکن پرداخته بود و برق یکسی برسواد ممالک هند تاخته رعایای نواح دهلی و اکبرآباد از سستیهای عمل حکام سلسله انتظام
گسیخته بودند و مدعوی تسلط و حکومت طوفان اتفاق انگیخته اکثری برکنات حوالی مسنه الضبط تعدی داشتند و تاخت و تاراج
شوارع علم خودسری و بیباکی می افراشتند ناموس شرفا رسوائیهای اسیری و بیحرمتی میکشید و آبروی کبر اسنجاک مذلت خواری
میچکید داد گری غیر از بیدادگر متصور نبود و صورت فریاد جز آئینه کوششهای کر نمیزدود هر روز عالمی تازه از دکن متعین میگردید
تا هند وستان رسیدن انفعال کهنگی میکشید ✻ هیچ های نوای نصرت تا باین عرصه علم کشد ✻ لبسز نگونیهای هلال میکاست و
رایت موکب ظفر تا درین سواد کردن افرازد چون غبار از سبز عتبار برمیخاست آبیارهای مزرع تدبیر با هجوم مور و ملخ صرف
جهد پیش بردن نداشت و با پاس شرایط رفتار و خارستان بی زنهار غیر از خراش دامن احتیاط نمی اینباست قطعه
الحذر زان فتنه کز طبع مردم گل کند ✻ اتفاق این غبار از برق هم سوزان تست ✻ از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن ✻ مور مسکین هر کجا جوشید با هم لشکر است
اعتبار نیک و بد محو است در جوش عوام ✻ چون بلند افتاد اثر خشک و تر خاکستر است ✻ خامها یکقلم چون خانه شطرنج سرکوب تصور اقامت نبود و بازارها
بگسست چون عرصه رستخیز غبار انگیز اجناس بدامت راستیهای سنان و خدنگ را بهواری آفات شوارع قسم جانکاهی خوردن و صدمات
تعب و تفنگ را بشور نامینی کوچه ها نفس سلامت شمردن تردد پیشگان عالم معاش هر گاه براه می افتادند جاده چون مار به پا می پیچید
و اگر بمنزل پناه می بردند هوای خانه چون نفس اژدها در میکشید سایه درخت روز سیاهی بود بر سر افتاده و لب چاه دهان تنگی فرو
بردن آماده قافله تجار با گرانباری های اسباب تا یکقدم محمل عزم آرامید از هجوم غارت بسکر و حی ناله جرس بازمیکردید و افواج
سپاه با تورک اسلحه تا یک میدان پیش تازد از برهنگی و بی دستاری علمهای بی ترحم بدوش میکشیدند قطعه راهرو چون صبح
اگر نقد نفس در باد و شت ✻ تا قدم در ره گذارد با دوش زلف برده بود ✻ در همه تمثال ره در خانه آئینه برد ✻ تا بخود جنبد هجوم زنگ
خونش خورده بود ✻ لبسکه در هر سو غبار نا له بموج یاس ✻ شش جهت آئینه دار یکدل آرزده بود ✻ هیچ سری کردن تغافل خت
که چون آفتاب بر نوک سنانش نگردانیدند و هیچ پیکری بر خود نبالید که چون کباش سنج از پهلو نکدرانیدند اگر بار مسافر بر خاک
می افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد و اگر فارس عنان باریکی سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال بازگردیدن
نداشت قدردانان وضع جمعیت دست از دستار باز نمیداشتند تا هوا از سرشان نرباید و برهنگی را جوهر عافیت نفهمیدند
تا جامه از پوست شان عریان ننماید سرها چون کشف از دوسو بدو بار میگرفتند تا سیر کریبان آفتی نرساند و پاها چون خم آرایش
جته سنجاک میدزدیدند تا سفر دامن بخار زحمت ننشاند در آن هنگامه اگر واعظ عمامه کم میکرد بیرون کبند افلاک سزاغ برمی آورد
و اگر زاهد عصا از دست می انداخت جز در شاخ سدره و طوبی بازش نمی شناخت خلق مجبور با نکه میدیدند راه کشتی در کام نهنگست
دست از سعی بادبانی برنمیداشتند و هر چند میدیدند سرا پا پنبه انباشته اند قدم جز در آتش نمیگذاشتند خار خار اعراض کنیس
مهتمشان نمیداد اگر همه منزل بود بی اختیار براه می افتادند غزل

همه حیران کار خویشتنم			همه بی اختیار خویشتنم
جستجو هیچ کم نشد بهمات	نشه فهم خمار خویشتنم		قلزم بیکنار خویشتنم
غیری آئینه وار غیرت بیست	ناگریز غبار خویشتنم		کس چه سازد دو چار خویشتنم

مرثی اغنیای محموده متهوا با عتماد استعداد تر و تفنگ سر راه محلات بسته بودند و خزانه گل سازنبدری چون رخت خانه به بیرون در نشسته از انجمله فقیر بیدل را نقوش طباع بیدست و پائی چند که بحکم اتفاق با تعلقش بردوش خیال افتاده بود هر ساعت غباری دیگر از بنیاد حال برمی انگیخت و گرد کشهای تردد احوال شان هر نفس رشته های از سماز جمعیت میگسست اضطرار بر چهره او ضباع و اطوار هم غبار دامن صحرا می افشاند و گرد شهای رنگ برصفحات سیمای یکدیگر میکریدند کار بال طاوس میکرد دانه زهره صبر با ازاوزه عدلا بصدرقت ابر تنگ میگذاشت و آبروی طاقتها بید دست و پائی اشک چکیده خاک بر سر می انداخت راحت خواهی درین بستان خراب دل جمع کن از ربط و فاق اسباب تا تمرکان ستم کش تفرقه اند چشم است همان حیرت محرومی خواب پس از دو سال محمل عذاب که مهر و

نبذ ار صبح

بهزار صبح قیامت محاسبه لقب داشت و بهر شش چندین تاریکی شام لحد در نظر می انباشت در شبه یکهزار و نود و شش جنون
یاس دو دو این اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سودا در ساغر دماغ ریخت که با هر بی تدبیری مزاج عافیت
احتیاج را راه سواد دهلی سر کرد نست و طبیعت از زندگی سیر آمده را از مخمصه آفات انیمقام مدبر بردن پروانه وار یکباره بر آتش
زدن محفوظ تر از آنست که هر ساعت رنج سوختنی تاره باید کشید و به تیغ یکایک سر نهادن ما سوی تر از آنکه هر روز عضوی از خود
باید برید کشاکش سلسله انفاس هم انقدر امتداد اعتماد ندارد اگر زمان انقطاع این رشته قریبست تامل عبث فرصت میشمارد
فرصتی داری زکر اضطراب دل برا ✻ همچو خون پیش از فسردن زین رگ بیرون بیا ✻ خانه آفت خرمنیست اینجا بقدر احتیاط ✻ عافیت میخواهی از خود رفتگی غافل مباش
از تکلف در فشار قبر نتوان رستن ✻ چون نفس دل هم اگر تنگی کند زان کم مباش ✻ در ضمن این خطرات سروش عالم توکل نیز از جاده آفات شعور
متنبه مینمود که هر گاه میل صلاح و فساد طباع بمقتضای ارادت الله فهمیده تبدیل اوضاع خیر و شر چه متعلق آثار قدرت ندیده
در سیر گاه رشحات محیط فضل از موج خطر چشم بر کوه سلامت کشودن دلیل غفلت بی یقینی است و در کلکشت بهارستان حقیقه
جو و از شعله و دود گل و ریحان پیچیدن بیگانگی خلقت آئینی در طبایع انکه تخم دستگاه ظلم کاشت می تواند عدل و رافت نیز بدست
کاشت قطعه ای بسا سیلی که کرد انگیخت از بنیاد دهر خار و خس را دسته کرد و همچو گل بر سر گذاشت بی پر و بالی رسد هر جا غرض
استخوان حلقه دامت همان خط امان خواهد نگاشت قدرت دستگاهانی که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند
درین مصاحبت جز تمتع مدد نمیفرمودند و آشنا روشانی که بچندین طرق آغوش شفقت می پرداختند در نجالت غیر از دوستگانگی
نمیکشودند آخر کار بی اثر بهای قبول نصایح شان باد آزردگی بجوش آورد و کم توجهی افسون مواعظ مزاج التفات شان منحرف
کرد و مبالغه نوائی ساز گفتگو با آهنگ استهزا کشید و مباحثه آرائی معامله زبانها بمناقشه تمسخر انجامید که تضمیم این عزم اگر با عتماد
خوارق است پس از امتحان سلامت ایمان آوردنیست و اگر تبدیر شجاعت متعلق باشد بعد از وقوع فتح حق مبارکباد اگر دنی
پیداست از چنین طوفانگاه زورق مور بچه استعانت رخت خلاص خواهد بستن و از این شعله زار رقص سپند بی پر و بال کدام
افسون مدر میتواند جستن الحاصل بهیکسی و بیدستگاهی تسلیم سرشت امور بی حزم یاری بهلی چند کرایه نمود و با یک فلک
اسباب تشویش اهل هوای دهلی کشود قطعه محمل کش آثار خیال است گذشتن ✻ رنج و غم این مرحله پیوسته نماند ✻ صفت
رخصاحب اثر جوهر قدرت ✻ جهدی که دل خونشده خسته نماند ✻ برناخن امداد شکستن بکارید ✻ ای بیخبران کار کسی بسته نماند
روز اول با عظیم آباد که با سواد شهر قرب اتصال داشت عجز قدرت رایت نزول افراشت قریب پنجاه بهل متردد دین در انمقام
رنیسگیر انتظار بدرقه یافت که از مدت یکماه چون اشکهای ثمرکان تنیده متحیر انداز چکیدن بودند و چون نفسهای برلب رسیده
بسبحه شماری زمان فرصت میفرسودند نه سوار اسپی که شبهه غیرت مردی مدد کوشی تواند نمود نه پیاده مسلحی که احتمال
کرد صولت آئینه اعانت نگاه تواند زدود پیاده ها را یک قلم چون سپاه شطرنج بجمله بحیر کی قدم سعی افشردن و سوار انرا
یکسر از فارس اسپ بجل خیال کرد تازی پیش بردن ✻ مثنوی ✻ همه کردون سوار کوه خرام ✻ جمله پرواز های خفته مدام
برکاب شتاب بسته دزنگ ✻ همچو کردون سوار کردش تنگ ✻ رهنوردان سعی غلطیدن ✻ محو بیدست و پا خرمیدن
فردای آنروز که محمل عزم بیدلی پیش آهنگ حرکت گردید همه را نعل در آتش شوق خرام کردانید سکنه آنجا بعنان گیری توجه گماشتند
و بشور منادی علم تاکید افزائیدند که فوج داران معزول سایه دیوار سپرانداختن را حصار سلامت اندیشیدند و کردآوازه منصوبه
هنوز از عرصه دکن بهند وستان نرسیده درینوقت هر که بی بدرقه پای در راه میگذارد همان بخون خود قدم می فشارد اگر عالم

پیش تازی گردید رباعی بیدل بجهان اعتبار من وتو ✣ محمل کش وهمی است دلیل تک وپو ✣ شاهین ترازوی که ما می سنجیم ✣ سرگیرد
بجنبش یک سر مو ✣ باری ساز جهد ها با آهنگ هرچه بادا باد کوک اتفاق کردید وغبار افسرد کیها بپر واز توکلت علی الله بر خود
بالید افتان وخیزان براه افتاده بودند تا وامندگی کجا منزل آرامد وپاشکستگی در چه مقام محمل کشاید باوجود مقابله آفتاب
تموز ونفس سوختگیهای تردد برهنه سری هیچکس بخیال سایه درخت نمی پرداخت که پیش از خواب سیاهی شان زیر میکرد وازغلبه
تشنگی زبانها بیرون کام العطش میزد اما هیچ کی نام چاه وتالاب نمیبرد که چون سگ گزیده بمجرد تصور آب کف بر لب هجوم
می آورد باین تعب چون دو سه کروه پی سپر اتفاق کردید زمین آب کنی پیش آمد موحش تر از عقبات وادی قیامت ودل فشار
تر از تنگیهای کوچه ندامت که راهرو از هزار جا چون اشک باید سر در افتادن تا قدمی بلغزش کشاید وچون نفس در نی بصد چاه فرو
رفتن تا صد داری از پستی برآید مخاطره دقت راه حوصله ها را باضطراب افشرد ولی اختیاری ضرورت عبور غنان هر یکی سعی
تقدم سپرد از هجوم انبوهی در یکدیگر می شکستند وبر سر ودوش هم پل بیداد می بستند در تلاطم شور این طوفان بهل سواری فقیر
میل آهنش که مرکز پرکار کردونک میباشد بحکم شکست پهلوی استقامت تهی کرد ونجاک غلطید وهمچنان کردونک بهل اسباب
بر پای کاوخورد وخستکی سم بعلت معذوریش بر زمین خوابانید **قطعه** عالمی محمل بدوش رنج واحت میرود ✣ لیک پامالی ندارد جز
غبار بیدلان ✣ در بیابانی که طاقت بارآفت میکشد ✣ میزند فرسودکی بر دوشهای ناتوان ✣ شعله هر جا می شود جوهر غمای سوختن
اول از خاشاک میگیرد عیار امتحان ✣ نرمی دل آفت چندین درشتی میکشد ✣ بیشتر بر مغز می افتد شکست استخوان ✣ ما ضعیفان امتحانگاه
دو عالم عبرتیم ساز این محفل همان بر تار می بندد فغان عبرت این واقعه از نیستان داهل قافله کرد وحشت انگیخت وسنجه جمعیتشان
یکقلم مطلق عنانی رشته گسیخت تا میگیری این بهلها که صلای غارت عام دارد مباد رخت قافله را دله مایه تاراج برآرد
شعله آتش هر جا به پرواز مزرع خاشاک افتاد خرمن همسایه را دانه در منقار برق باید نهاد وصرصر خزان هر کاه بر نک کل دست یازید
شاخهای چمس را ناچار از کسوت برک باید عریان کردید پس هر کرا بال طاقتی بود صرف کوشش پرواز کرد وهر که پای فتاری داشت
بر سعی جولان زور آورد تا تامل در یوزه امدادی بتصور آرد هر یکی از دیکری پیش تاخته بود وتا نکاه بسرمایه عانتی توسل جوید غبار فنکان
نیز رنک اثر باخته **نظم** کاروان بکذشت ورخت ما همان در راه ماند ✣ ریسمان یکدست ودولونار سادر چاه ماند ✣ همچو آن شمعی
که کردد محو دود شعله اش ✣ همرهان رفتند وداغ عبرت جانکاه ماند ✣ در انحالت بمشاهده پیوست که شعله وهم بیابان هر کی پر
خرمن هوش وامانده خاکستر ایس بنجیه است ✣ واضطرار وحشت بکسی ربط سلسله امید شان از هم کسیخته پیش از انکه غارتکر اجل دست
از آستین برآرد قالبها تهی است ولی انکه سعی مرک پنجه کشاکش باز داشته نفسها تسلیم کوتهی ناچار ملاحظه بقین بر رسائی قدرت غیب پیچید که
تا بتفتیش نظر تامل نصف جوی از نوک میل نمودار کردید کفتم برین کردونک بند نمانید تائید فضل بهانه جوست وبهل اسباب توکل
رها کنند نجا المتقون غنیمت آرزو حکم خطره بجا آوردند وخیال اسباب رها کردند همان قدر تعلق بهل بی پاشنه روان کردید پس
از ساعتی کاوزخمی نیز تبوانائی تمام از عقب می آید با انچه بار دوش داشت سالم بار سانید از انجا تا منزل شیر کده که اکر تحقیق نظر تخمین
میکاشت هفت کروه بیش مسافت داشت ودر ضمن راه بر چند دیه مقابر که غبار آن سرزمین جز فتنه بر نمی خاست وخاکان
بساط غیر از فساد نمی آراست بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هر کاه از دور نمودار می شدیم جمعی چون کرد باد بدیوانکی استقبال میدویدند
چون نزدیک میرسیدند متحیرانه نکاهی برین بهلها می کردند واز هم می پاشیدند بمعاینه میرسید که برق دزنکی دیجوری بر سر شان
تافته است وحرکات بی اعتدالی بحیرتی محض تبدیل یافته **قطعه** بیدلا نزا امتحان فضل دارد ورنه ✣ تا اثرهای کرم را اندکی محرم شوند

خلق را کر یک کف خشم تامل وانشود
چون مژه رو بر قفا از حیرت
خم شوند وز بیخ طاقت بوبرم
چیش افتد نظر از جا این قطره ها
عرق چین عم شود بحر محاراست
در رهمان کو هر تا جاب موجها
باید از فکر کار خود بیخم شوند تا
روز که بشر کذه رسیدیم از شام
خلق چون خشت بر روی هم دیوار
براورده بود وز ازدحام
انتقال هر طرف قلعه دیکر
کرده بکفتی که کمک هم جای
نشستن خالی نمی یافت وسایه
نیز راه غلطیدن پهلوی نمی داشت
از بنیاد تصور صورت نمی بست
وامید سلامت جز بفنا نیستی
نمی پیوست کوشه نشینی اختیار
نمودیم وکمر توکل براه میل بی
یاس خدمت زنکیری داشتند
وبه بستر آرائی نقش قدم پهلو
کنند نشستند نه طاقتی که بپرسی
تا کی ابا رحلت بر داشتند نه
چیزی از عزم کماشتند همان کرایه
کشان

کشان عمیانی ترحمی بکار برفند تا شکست میل بدرستی رسانیدند وسامان سبل اسباب تجدید کرایه مجدد کردانیدند چون
خاطر ازین مخمصه ها اندکی جمع کردید غبار شام خیمه واهمه برباکردانیدند بمقتضای بی پروبالی تجالی چند برلب دریا نقش بسته
بودیم وچون کشتی شکستکان کنار آب در آتش نشسته تبدارک آفات ساحل غیر از کام نهنک وگرداب اُمنی متصور نمی یافتیم
وبسچاره خطرهای کرانه جز اغوش قعر نقبی دیگر نمی شکافتیم تا دم صبح دیده های غنودن باخته را تحریر وضع حباب والگذاشتیم
وبسچراغان چشم ماهی شبی را در انتظار مرگ زنده داشتیم **قطعه** راحت مادوش در اندیشه آفت گذشت ✻ آنچه محسوب تماشا بود
درعبرت گذشت ✻ زندگی کردیم صرف امتیاز خیر وشر ✻ فرصت آگاهی ما جمله درغفلت گذشت ✻ وهم مستقبل خلل پرداز
حال کس مباد ✻ صبح تا روشن شود جمعیت ظلمت گذشت ✻ هنوز پاسبانان حصار کردون چشم ازکمین دیده بانی نابسته وکلید
داران قلعه افق قفل درمشرق نشکسته بهلبانان فریاد برآوردند که قافله مهیای بار بستن بست وما راحکم اتفاق بسلک رفاقت
پیوستن یکدو ساعت بشبگیر باید پرداخت تا خود را ملحق اهل کاروان توان ساخت وگرنه تا محل بار در قلعه میرسد کاروانیان
بمنزل دیگر رسیده است وهمان آشوب تهلکه دی امروز نیز در نظرها صف کشیده گفتم عنان گیر شتاب کیست وباعث دونک
چیست **رباعی** بیدل زبساط دهر وحشت انگیر گر پائی همت سر برون آرو گریز آوازه یاس بیش ازین نتوان زیست جائی
نشستی که نکو بدر خیز همان ساعت عزم روانی گر بچنگی آراست وضعف تامل از لبتر توقف برخاست مدعای عبرت
بیانیها این است که بفاصله یک گرده مقابل این قلعه دیهی بود درگرد ویرانی عالمی طرح ویرانی انداخته وبتاراج رخت جهانی
بساط معموری پرداخته روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مضافات غنیمتی نربایند وآدم وحیوان این نواح را بتقتل وغارت
پیش نیایند اهل قلعه از صدمات آفاتشان چون نفس در دل خزنده بودند وبهای وهوی تیر وتفنگ بی اثر از قفاهای دیوار در
سلامتی میکشودند این بهلبانان با آن قطاع الطریق مقراض وار توامی قرابت داشتند وذخیره های حرام توشکی از پهلوی غدر
وفریب یکدیگر می انباشتند رباعی هر جا پاس مروت یکدگر است از عجز فسرده طاقت یکدگر است مختار شوده بین
که این شرم وادب مصروف کمین وغارت یکدگر است چون شبهات بعضی توهمشان بامتحان مرتفع گردید همدران
شب مصلحتی بساط اتفاق چید که درین قافله ازین چندکس بیکس تری نیست فریادرسی متصور نمیگردد تا سعی تظلم بجائی توانند
رسانید ومعاونی درنظر نمی آید که بازرحمت بیدادشان تواند کشید غیر ازین دو آدم بیمار که درحرکت رفتار نیز چون تفنگ محتاج
دوش دیگرانند هر چند بفرض محال جرات تفنگ داشته باشند جز آنکه باواز قالب تهی کنند دیگر چه می توانند حلوای بیدردی
باین سهولت بدست نمی توان آورد ولقمه بی استخوانی باین آسانی حاصل نمیتوان کرد مفتست اگر این لقمها را سربسته نذر کائیم
نمائیم وپس افکنده نشخاری نصیبه خود هم ازمیان برنائیم **رباعی** بیدل برخلق کسر شان نمائی ✻ تاثیر توان شدن گمان نمائی
خاصیت این حرکه عاجز گشتی ✻ بی تماشائی زنهار نتوان نمائی ✻ بی تحاشی راه مدعای باطل سرکرده بودند ✻ واز کمانخانه خیال
کج اندیشی چون تیر پر برآورده درسیاهی شب نفس سوزی آواز درسر مه تاختنی داشتند ودر پرده زنگاری دزدیده تر
از تمثال درآئینه قدم میگذاشتند تا چشم ها تیی بصدای پا بیدار نگردد وعکس گردارها بصیقل روشنی نمودار نشود چون
صبح افسون ضیا بر ظلمت گذه حیات دزد میدید واثری از کردقافله محسوس تامل نکردید گفتم با نیمقدار فرصت تک ودو بسته
از کاروان پیش تاخته ایم یا غبار آواره گرد بهای سلامت ما درین بیابان باخته واگرنه چه معنی دارد که دیریست بجهد می شتابیم
وسراغ بجائی رسیدنی نمی یابیم جواب دادند که جاده اقرب وصول درنظر تیغ وتاب سرگشتگیها دارد تفاوت

بازگشتن درپنجه اختیار نه زمام استقامت درقبضه اقتدار تا رنگ باخته تهیه گردیدن پرواز فوج بیخودی ازقفا میرسید
وتا اشک بیدست و پا کام تلاش پیش گذارد سعی قدم بسر کوبی می انجامید صدا راز آفت بلندی رو بگریبان نالیدنی بود
و نگاه از هراس مقابل درسایه مژگان خزید قطعه همچو گنجشکی که شوخیهای پرواز فضول ✤ سر زیر بال شهبازش تو بهم آنچنان چون
تامل صورت احوال خویشش عرضه داد ✤ شد یقین کاورو ش بیجا نا امیدی هوکشان ✤ کرنفس دردولی صبرآزمائی زهره کو کند
پرواز اجرات کجا بایدنشان ✤ چشم بیپوشد ندارد بیش غیراز خواب مرگ ✤ میکشاید جزاجل چیزی نمی بیند عیان ✤ حیرت اسرار
این حالت تماشا کردنیست ✤ هیچکس یارب نیفتد در طلسم امتحان ✤ درحالتی که صف جمعیت هواس فقا یکقلم بسجدا تفرقه گرچه
بود و لشکر استقامت قوی بکسر سلسله جرات خودداری گسیخته سوار مسلحی دیدیم برابسپی کبود از غیرت سیرهٔ انگروه کفره روسجانب ما
تاخت وچون طوفان نیل زلزله درمصر طاقتی که ندشتیم انداخت کاهی درنقاب تلاطم کرد وچون برق درابر نهان میگردید و گاهی
چون لمعهٔ تیغ مهدار پرده بنیام صبح بیرون میدرخشید چون نزدیک ما رسید مسلمانی ظاهر گردید حضور سعادت شیب دریافته
درمزه اسرار وددسوئی واشکافته بیاض صبح محاسن نسخه صدق وصفا دربر وسواد شام موجوهر آئینه حلم و وقار درنظر آثار
صلاح ازسمات سیما چون نوراز آفتاب روشن وآیات کمال ازصفحه نمود چون عظمت ازسپهر مهرهن ✤ تهدید تازیانه هیبت بانگ
برسپلیانان زد که ای بدبختان کدام کوری خاک دردیده شما انباشت که بامحبوبان سرادق رضا راه بی ادبی سپرکردید و چه کفران
قساوت دردلهای شما کماشت که با مقبولان جناب تسلیم آئین بیبا کی بسجا آوردید ندانستید که افسون ظلمت برافتاب چیره نمی شود
ومکر باطل باحق پیش نمیرود قطعه زانگونه که هرپیشه پیشکی دارد ✤ یا هردریا بهرنهنگی دارد ✤ برمحب تسلیم نیازمی تیغ
این شکل گمان نیز خدنگی دارد ✤ بجرد خطاب رنگ آزرو باشان پروانه کرد ولرزه برعضای هریکی هجوم آورد همه فریاد الامان
برآوردند که فضولی اندیشه شبگیر ما را بوادی ضلالت انداخته است واز پیروی سحرخیزان کاروان نجات محروم ساخته ازاول
این دیه توقع بلدی داشتیم تاسررشته راه کم کرده ایم بدست آریم واز قدمهای منحرف آهنگ حرکت لغزش بردارایم انجا
بهرراهی که هدایت فرمائید سرتسلیم حق گذاریست وبهرجانبی که اشاره نمائید روی نیاز مستقبل توبه نگاری ساعتی برحال
یکسیهای مالب ترحم نوا دست تاسف برهم سود ولختی بنفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعه برق وانمود پس عنان سیر
گرداند وبنجره قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بوهم بین وبسیار هرزه چشم مکشائید ودمی برپی من سر بیا افکنده بیائید
تاغول تامل سنگ براه شتاب نیفکند وخیال توقف تیشه برپای عزم نزند پرولید کیهای سوی مجنون راهی سرکرد که اندیشه درکشاکش
استخوان خرد راشکسته میکرد وبنا هموارى طبعهای درشت جاده وانمود که قطع او هام حراسش تیغ فکر راموهان برمی آرد هرنفس
بسبتر تازیانه اشارتی مینمود وتوجه پیش پا مبالغه میفرمود قاید هدایتش درآن تنگنا بهلهار انغلطانی میراند که موج درگوهربان بی
پروائی نغلطید وسایه راهی بان هموارى درخواب نه بنید آسوده تراز عکس درفضای آئینه می تاختیم ودمی نغزش تراز صدا در
ساحت هوا عنان نمی انداختیم تا باندک تردد خود را درمیان قافله دیدیم وازورطه هلاک بساحل نجات آرمیدیم وازان دیه
تا موقع وصول قافله پنج کروه محسوب تفاوت میکردید لیکن فرصت شتاب ما بمبالغه نیم ساعت نکشید غیراز همان زمان پیدا
دیگر بسر مه گردی ازان شهسوار عرصه غیب چشم روشن نمودیم ولمعه اثری ازان آفتاب کشور لاریب مژگان نگشودیم ✤ قطعه

زین قبل بیدل سخن خجلت بیان هیچکس	تا کجا از فضل کویم آب میگردد نفس	گر تامل کرد دانجا آبیار آگهی	در دماغ نازطوطی آئینه پرداز است خس
لیکه قدرت در کمین التفات عاجزیست	خواب غفلت تلخ میگردد بفریاد یکسی	تا توانائی در درکان جود خفت میکشد	گر شود کهسار بانگ ترازوی عدل

آفتاب

عالی را بخشد طاقت محرم اسرار
کرد پیشرفی دارد نفس از دیرین
خ قفس هرکه بدرویش زاری
آغوش زحمت تخت و فوق
پیکر و پس
دبستان جوهر دانش که
هرچه دیدم
بیش گلستان عجز
نسخه فضلی است که
صلاح و سداد از مطالعه
آن بحصول نمی پیوندد و سواد
تحریر آن غیر از معانی اخلاق و
وفاق قابل اظهاری پسندد
امر مهالش از آثار کرامی
ابنیا و اشکافتند و ضوح
از احوال قیض اشتمال او بیادرفته
که اطوار ظاهرشان از انوار باطن
اصلا کدورت سماعت
و نقوش عبارات بمانند
معنی هرگز رقم مخالفت
آهنگی که ازین قانون
کل کرد
پسندید و صفتی که ازین دو
تقدس آیات نظهور آمد غیراز
بساط دعوت رحمت پگذید

آفتاب بدی در همین مقام آئینه احوال پرواز داده و طلیعه صبح صادق وصفا همدرین محل چهره کشای افعال واقوال افتاده
بحکم اعتدال طبیعت خواب ایطائفه منزه است از تکلفات تعبیر و بیداری مبرا از تصرفات شبهه و تغیر هرگاه چشم بسته اند عینک
اسرار بیداری منظور نظر است واگر مژگان کشوده اند صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر تبائید قدرت اتفاق هرکه مرات وقاشان
پرداخت بیداریش ناگزیر سررشته همان اوضاع در دست داشتن است وخوابش بی اختیار سراز جیب همان رویا برآوردن
نظم هرکرا نبض مزاج معتدل آمد بدست ✻ در نبای زنگ تحقیق آش نمی باید شکست ✻ خامه عدل از نیستان ادبگاه حیاست
نقش آن جز بر خط مسطر نمیداند نشست ✻ استقامت ربط تعدیل است در بنیاد خلق ✻ طبع هرکه منحرف گردید لغزش نقش تست
موج اینده را ندارد چاره از پست و بلند ✻ لیک چون کوه مرا بعرض آمد تفاوت کشت پست ✻ طینتی را که باین جوهرش نسبت تخمیر
درست نیست از احوال وافعال انبیا بهره تتبع حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق است وبر طریق اعمال واقوال اولیا قدم اقتدا
سپردن دور از جاده توفیق حرکات مست ونکی که مطابق سنن خواص نمی افتد بعلت آنست که اعتدال ازین لهجه رمیده است
وغبار بی تمیزی در نظر شعور دیوار کشیده سعی رفتارها از کمین لغزش برآمدن ندارد وآهنگ گفتار بیرون پرده هرجا قدم
نمی افشارد خوابهایشان همواره باصور موحش ووحار وبیدارهایشان پیوسته آئینه فساد در کنار آزروی مخالطت اینها از دلایل
انقلاب واختلال طبیعت باید فهمید ومیان اطوارشان گواه بجوهری وناهمواری طینت باید اندیشید پیداست که سرخوش
کیفیات لغوگیست دحاصل مخمور آن ساغر لهو چیست رباعی ناقص نشکیبد از ملاهی هرگز ✻ وحشت نه پسندد از تباهی هرگز
چشمی که رمد آئینه وارش باشد ✻ مایل نشود جز بسیاهی هرگز ✻ رویت عرفا هرچند بخواب میسر شود بحصول علامات سعادت تائید
دارد وباقبال دولت بیدار نازیدن زیرا که در آن هنگام فیض التزام عدل معنوی بر امزاج انکیس پرتو شمول انداخته است ونشاء تحقیق
در دماغ استعداد ایاغ بساط حضور پرداخت اگر اعتدال بامزاج دست بهم نمیداد باحقیقت فضل وادب مقابل نمی افتاد
وقوع این کیفیت بنحویست مایل ابواب رحمت گشودنست وورود این اتفاق متوجه نزگار طبیعت زدودن پس اختلاط جلا در همه اجزای
مایه آثار ضلالتست وصحبت کلا بجمیع اوقات واسطه انوار هدایت پوشیده مبادکه دیدار صلحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح
مشاهده نتوان نمود وبوضع فساق در هیچ صورتی بی غبار تباهی چشم نمیتوان گشود نظم ازهوائی که در طبع فصول آماده است برخواص
طینت خلق اندکی دانش کار دربهار از جوش گل تنگست جا بر دشت ودر اعتدالست آنکه این آئینه دارد در کنار درخزان از بس هوا
بی اعتدال افتاده است ✻ هر طرف مژگان کشائی کرد خاشاکست وخار مایل آن هرکه آمد کشت با کلفت طرف محرم آن هرکه
شد کردید با عشرت دوچار ✻ اینقدر آوازه از افراط و تفریط است خلق ✻ آب این سرچشمه بی مرکز نمیگیرد قرار ✻ سنگ عدل آنجا
که نپسند و طریق انحراف ✻ نیست شاهین ترازوی ادب خفت شکار ✻ گرنه جام وهم پیماید مزاج چه منحرف ✻ هیچکس را نیست
با جهل جنون پیمانه کار ✻ عقل خون شد در علاج فطرت نامعتدل ✻ در دواین بیمار طوفان ریخت بر بیمار ✻ ما بجرم طبع
نا سازاز حقیقت غافلیم ✻ ای خدا بی اعتدالیها ازمزاج ما برار ✻ سعادت اصول ازمنه که در بلده اکبرآباد بساط فرصت
توقف میگسترانید وفردوس آئین او قاتی که بسیران کل زمین سیری میکردید صبحی روی نمود که جلای کیفیات افعال وآثار نور
حضوری از مرات حیرت شهودم برنمیگیزد وشامی کیسو نمیکشود که روایح سنبلستان اسرار نشاء تهرازی بر دماغ مستی سراغ
نریزد بی تاملیهای هجوم خواطر بیرون بساط جبر واختیار قرعه ورود شوق می انداخت ومطلق عنانیهای تک وتاز انفاس
بی پروای توهم قید وآزادی عرصه جولان نازمی پرداخت نه خوابم بمقتضای بی تعینی تخم تعبیری میکاشت تا خوشه اثر

دستگاه کرانی کرد هرچند فرصت تماشا مغتنم آگاهی می انگاشتم بحکم بخودی ازبر پلیدن دوکان فضولی چاره ندانستم چندی
طومار نظر فتیله بود مستعد شمع افروزی خلوت تحقیق فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتی داشت مهیای شیرازه بندی نسخه توفیق بالقوه
صور استعداد درین صورت آئینه مثالی بصیقل رساند و مضمر هیولای فطرت باین رنگ کل اظهار بیرون نماند مقتضیات وجود از پرده
اسرار غیب میکند بخواست کل چون گردش لیل و نهار بی نیازی هرکجا باشد کند انداز شوق چشم بر هم بسته هم داعیست آگاهی شکار
اختیاری نیست و بست و گشاد چشم خلق خواب و بیداری درین صورت ندارد اعتبار اقتضای آگهی سیلی است بی پروا خرام بازکن خواهی نه
کاشانه خواهی در بر انور استعداد بخشد انکه خواهد محرمت اولت مژگان کشاید آنچه میکرد دو چار سنگ اگر باشی فیض تربیت غافل مباش
مهر تابان نقدها دارد بطبع کوشا ✤ کرنباشد سد راه هوش تمیز فضول ✤ خواب بیدارت کند بی هم جرس اختیار ✤ گرچه بیداری چراغ بزم آگاهیست لیک
خواب میسیر دولت بیدار دارد در کنار ✤ پرده غفلت کمینگاه ظهور حیرتست ✤ ریشه خوابیده غافل نیست از صبح بها ✤ ماهمه در سایه ابر کرم خوابیده ایم
تا چه وقت آگه شود فطرت فضل کردگار ✤ ساعتی چند غلبه حکم جلال محو جهان احدیتم داشت تا انکه نسیم کاشن وفاق یعنی تقاضای نی نهایی
جمال حرکت بر اجزای عجیم کاشت وان دوران بقائی بود از حضور نشاه اعتدال و زمان آگاهی از لطایف سعادت اقبال نخستین قدمی
که در کارگاه تامل گشودم گردش رنگ شیونات واشم تجدد نگار صور حقایق اشیا و اولین قدحی که در ریاحین کده تخیل زدم کیفیتی
نفسی دیدم خروش آماده کیفیات ارواح و اسما ناگاه فروغ جمعیت حواس انجمن انوار جبروت پرداخت و حضور هنگامه قوی
طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول در پس زانوی تعقل مشاهده کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت بطابع
آوردم و دودهای دماغ خیمه اقتداری برافراخت اعتبار پایه عرش معین دیدم غرایف مباهات سامان چشمکی کرد بروشنی برج
و ثوابت وار سیدم طفل دبستان ربوبیتم سواد معنی روشن نمود نسخه تربیت زحل برقم نمود پوست تا میند در سکاه فطرتم جریده سبقی
بعرض آورد اوراق کمال بر جلس دفتر فضل شیرازه بست جوهر آئینه تحقیقم تقطیع شبهات غیر تیغ معرفتی آب داد پرده خواص بر جوهر
لمعه پیشانی یقینیم برفع حجب اوهام طرف نقابی شکست شعشعه جمال مهر بیرون تابید نوای حرکات موزونیم کوش استعدادی برهم
مالید زمزمه بساط ناهید خروش بی پردگی انگیخت و جنبش نبض تاملم عقد اناملی واشمرد بر محاسبه آهنگان دیوان عطارد رخت
بی پروانهای شخص اوضاعم تلباس تخیلی تازه نماید هیات قمری کسوت کهربا ست پوشید جنون جولانی کرد مهیای شوقم گردون
برافشاند غرور عالم نازی بر خود بالید اعتدال شوخی تقریرم تا باصلاح آشفتگی نفس پرداز صبح اقبال هوا دمید ان از برگرد و شرم جوهر
آگاهیم تا به پیش پا نظر انداز د صفای آئینه آب تمثال عرض آورد مشق معنی خود داریم رتبه نشستی هم رساند پیکر خاک با تخوان
بندی تکلین جمادات پرداخت رفع کلفت افسردگیم پهلوی اهتزاری گرداند حوصله نباتات لباسمان نشو نما بیرون تاخت مادهٔ هیولای
طبیعت را قابل ارشاد آدمیت کمان بردم عالم حیوان بمقتضای احکام توهم کردید بالقوه استعداد دماغ را شایسته نشاه جامعیت
اندیشیدم حقیقت انسان بمعرض تحقیق رسید القصه هرچند بسواد عرصه تنزل غنان گسیختم جز سجده آستان عزتم کردآگاهی نداشت

و هرقدر بفضای عالم ترقی جنون انگیختم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم علم یقین نپرداشت نظم

گر هزار آئینه آن گیسوی تابور نبود	شمع این بزمگه انجمن از جیب سر فانوس داشت	بر سپهر هفت آسمان جز دانهم جاور نبود	حیرتی آمد به پیشم زین تماشاگاه باز
جز گشاد و بست مژگان سازبامم در نبود	رنگ خلد از گرد دامان تخیل ریختم	گر نمیرد آرزو ساغر بجوش گوشر نبود	هرچه کل کرد از سواد منظر پست و بلند
دوزخی جز خجلت طبع هوس پرور نبود	با همه جوش جنون سر بر نیاوردم چو نیش	هر قدر پرواز کردم جز بر بزیر پر نبود	آتشی دیگر نمایاد در نظر جز وهم غیر
جز همان یک نشاه مطلق می ساغر نبود	آگهی گر داشت غیر از من کس در دیده داشت	محرمی گر بود من بودم کس دیگر نبود	ظرف و مصروف خرابات اثر بهم زدم
			عالمی بودم محیط تحت و فوق و پیش و پس

غنچه پایم ز پا و چرخ نرم بر سر نبود
در عین این تماشا تخفی دیدم
چون چشم داغ بر بالینم نشسته
و تارک سرم با پنجه زانوی تفکر
اتصال بسته فتیله دماغم قندیل
نور از گرمی آن زانو داشت و
فطرت بلمعه پرتوش رموز این
دقایق می نگاشت چون وا
رسیدم جوهر ایجاد عالم
آدم بود یعنی رسول خاتم صلی
علیه وسلم عزل انکه امکان
تا وجوب و واحدیت تا احد
صورت تمثالی از آئینه زانوی
او ست رونق این بزم مخمل
از چراغ پرتوی جوش این
نه بحر حضر شحه از جوی او ست
از سواد ملک هستی تا نشیمنهای
علم هر کجا مرکان کشائی سایه
کیسوی او ست
و انچه بالا در نظر تحقیق جوش
لبار ستان رنگ و بوی او ست
خواه مشرق و اشمار و خواه مغرب
کن فیاکس هر طرف روی او ست
آورده ماشی روی او ست کرتی
کز و حدتش خارج شماری ماطالبت
چار سوی کشش آهنربا کمریک
سوی

سوی اوست موج از دریا و ریگ از دست بیرون تا نیست هر دو عالم در کنارش محو جستجوی اوست استان او سراغ هر چه خواهی میدهد

گر همه دل در بغل گم کرده در کوی اوست از من بیدل چه پنهان داشت فهم غریب شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست چشم وا کردم اما پاس ادب محو تی

بر حواس و قوایم گماشت که هیچ جزاتی سر از قرب زانوی مبارکش نتوانستم برداشت هر چند از حیا در خود فرو میرفتم محو همان کنار رحمت میگردیدم
و هر قدر از انفعال آب میشدم در دامن همان محیط ترحم میچکیدم در هر بن مو چشمی داشتم حیرت نگار سراپرده سرور و در هر عضو آئینه
چیده بودم حسرت کمین زانوی حضور بفرصت شماری تا مل سلسله تحیر رشته بر ساز بیخودی بست و نشاه تمیز بسلک بیشعوری مطلق پیوست
پس از ساعتی با مداد زمان افاقت سر از عالمی دیگر بدر آوردم و جهانی دیگر در پرده مثال مشاهده کردم مقامی چشم تخیلم آب داد که بال اشتیاق
همت ملکوت در تلاشش وصول سایه دیوارش جبین بخاک فرسودگی میمالید و سعی فطرت بشری در ادراک غبار آستانش بچندین عرش
افتخار میبالید تجلی فرش ایوانی بساط نظر پرداخت که لطافت اطلس فلکی در مشاهده صفای آن تار و پود لغزش می یافت و بلمعات پرده
جلالش شعاع آفتاب جزراه دیده خفاش نمی شکافت شیری با مهابت در آن ایوان مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه
غیرت نپاهش بسته سروش اسرار یقین کوش تا ملم باین آهنگ گشود و ملهم رموز تحقیق آئینه گاهیم باین صیقل زدود که جناب ولایت مآب

علی مرتضی است متمکن سند بساط کبریا **نظم**

انکه در خلوتسرای شاه تنزیه ذات	نور او با نور احمد خفته در یک پیرهن	انکه توان یافت در ذات جلال آئینه اش	چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن
فرق موج و آب نبود تا بود دریا و کف	بی نقاب افتاده اینجا صورت سر و علن	بر تو رمزی می سرایم هوش می باید گماشت	گر ولایت تا نبوت محرمت باید شدن
او بطون این ظهور او حسن این طوفان ناز	او جلال این جمال او خلوت این انجمن	غنچه آغوشی گشود آئینه گل رنگ بست	او تامل این تبسم او شکفتن این چمن
با عبارات تکلف چند پردازد هوس	یا علی آسا کن و در علم و فن آنش فکن	اینقدر از فطرت ناقص کمال آگهی است	فارغ از و هم دوئی چون لفظ بعنی آمدن

کردون وارخم هزار سعید تسلیم یک کاسه جبین دریوزه کردم تا سجده از دور بآن آستان جلال نشان بجا آوردم اما بهیبت حضور شش جهت سپند بودم
بدار زهره نباشته بود و لرزه در بنای استقامتم جز گرد از هم فرو ریختن نگذاشته نه طاقت بازگشتن که اگر برگردم بیرون آن بارگاه شش جهته سجده
میدیدم نه یارای پیش رفتن که بی دعوت قبولش دستگاه اقبال مفقود می اندیشیدم ✻ رباعی تا نالہ کنم بسازم آهنگ نبود
جز قافیه دم زدنم تنگ نبود ✻ تا پیش روم ادب سراهم ننهشت ✻ تا برگردم انفعالم رنگ نبود ✻ تا گاه صلای کرم در حمتی بر دو کشود
و بزبان فصاحت بیان نوازش این خطابم فرمود که نزدیکتر آئی تا بزیارت این جناب مقدس غبار تو هم از آئینه تخیل برداری بوسیله این
تقرب اتفاقی دامن جمعیت دوام از دست نگذاری جذبه کیفیت انخطاب هوشی در من نگذاشت تا باد آب امتیاز عبد و رب تو انم پرداخت
و کشش آن کمند چندان متاملم رو انداشت که رتبه خاک از سپهر و اتو انم شناخت بی اختیار قدم از سر دانیدم و خود را بسایه شفقت پیرانه
رسانیدم فضل یکتائی و لالیش بدولت آتحادی موصولم گردانید که پهلوی جلیس دوئی در نیافت و بمبالغه التفات روبتبیش عضو عضوم
از ان پیکر رافت فرق جدائی نشکافت چون طفلی که در کنار پدر پیرش جنبش مبارکباد من رساند یا مجروحی که آغوش مرهمش برحمت
آباد دلبر تکین نشاند نرمی از ان پهلو احساس کردم که اگر تا قیامت آب کردم از عهده شرم لطفش برآمدن تر بهای عرق بادیم شمرد و گرمی
از ان مساس معاینه نمودم که هر چند در چشمه آفتاب غوطه زنم مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد هر گاه بخیال آن یکتائی
می پردازم سر موئی در خود نمی یابم که تا فلک کردن بالیدن نپذیرد و هر وقت بتصور آن مکرمت و هیبت هم ذره از اجزای خود نمی بینم که بسنبله مالی
دستگاه عرش نیاز رباعی کز طبع رسا قابل غور کرم است با محرم کار فضل و طور کرم است مشتی خاکم چمن دماغ است امروز از مستیها پیرس
دور کرم است در حالتی که سراپای خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و بر شبهات او هام دوئی در غیریت برآوردم زبان سئوال جرات آهنگ عرض مدعا کرد

بچشم ذره دیدم سرمه کش اجزای صحرا را | قلم کاینجا دقیق انتقا ثقب کنج تحقیقش | خط پیشانی شبنم نوشت امواج دریا را | همین عالم مهیا داشت از سامان استغنا
تماشائی که بردرمی نشاند چشم مینا را | تحیر بسکه شد صیقل کر آئینه رازم | نگردم فرق از هم جوهر پنهان و پیدا را | گر میگوید لطافت رنگ صورت برنمیدارد
بیا کاینجا عیان بینی پریزادان مینا را | اگر مژگان بهم بندی تماشائی نه فعلی غافل | گشاد چشم در آغوش دارد تنگی جا را | غرور سعی بیداری غفلت برنمی آید
نگردد خواب اگر آئینه دار آگهی مارا | شکست بال طاقت نارپروازی کرد درد | صفیری نیز ندعجز از لنین پشه عنقا را | نبودم قابل بنگلوه اما فضل میدانی
باین رنگ آب داد آئینه او هام فرسا را | نگه پرغافلست از شوخی کار پرنکی | مگر در خواب بیند بیدل ما این تماشا را | آئینه پرداز انجمن حیرت گداز جوهر

ما ملیست که ما پریزادان شیشه خانه راز ایقدر بسامان چه تمثال میچشم و سمع افروز هنگامه خموشی شکست ساز تخیلی که با سرمه نوایان پرده اسرار تعهد کردیم
مضراب نمیخورد شم بپیچ و تاب رشته نفسی که با صد تک و تاز سعی بتسلسل در تمهید یک کره تامل عاریست خبر تماشگاه کار گاه هواچه می بافم ضبط
تیشه زبانی که بهزار رنگ تردد جان کنی از عهد کشا دلب برآمدن ندارد غیر از نقب و فنیه اوهام چه می شکافم از مطالب هرچه رنگم کرده ام
عرق شرم بمطلبی سرمایه مداداست و از تقاصد آنچه بقلم آورده ام کدورت انفعال بمقصدی آئینه وار سواد غریب ترین سانحه که فهم
کیفیتش سیاغر اگاهی بخون میزند و مطالعه حقیقتش نسخه هوش در آب می افکند فطرت نارسائی خود را مؤلف این اجزا تصور نمودست،
و معمای این طاقت نسام عجز انتظام خود کشودن اینجا صورت آئینه تحقق جوهر شناسائیست و تمثال تعین یقین اثر معدومی مانند

گفتگو دارم اما محو تقریر خودم | با همه اینجا دخط حیران تحریر خودم | از صریر خامه افسونی نگوشم خوانده اند | چون قلم سر بر خط آوازم بحیر خودم
آینه موهوم عالم برنمیدارد وضوح | تا نفس دارم نفس پرداز نفسیر خودم | چون سحر پرواز شوخی از شکستم داده اند | رنگ تا پرمیزند نقاش تصویر خودم
نفی خویشم عرض اثباتیست کز دربی | چون نفس کز درسید نهای تحریر خودم | در عدم انشوی هستی میزنم بال و پرم | آسمان پرواز آهنگ زنیکیر خودم
تا قیامت شغل او هام نمدارد انقطاع | خوابها می بینم و سر گرم تعبیر خودم | اگر شعور صفحه هوش پرداز د نقوشش این تحریرها معنی احساسی جلوه

میدهد که مضامین جریده های عقول ممکن نیست بیرون جاده تصویر پرشش قدم گذارد و اگر اگاهی معلم ادراک باشد بیان این تقریر ها صوت
و قوعی و امی نماید که مضمر نسخ نفوس از خط تحریر آن امکان سر بدر آوردن ندارد و ارشاد کلمات هدایت آیاتش از دبستان اسرار ربوبت
فهمیدنست و تعلیم و ارادات قدرت علاماتش از درسگاه رسوز ولایت اندیشیدن بیدلان را بانجمن حضور حق کرمی صحبتی است که دخل اندیشه
های باطل در شبستان جلالش جز چراغ خلوت عدم نمی افروزد و بیخود انرا بعرصه شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات مقید در فضای کبریایش
غیر از غبار سر بخاک در دیدن نمی اندوزد از نوا ها انچه شنیدم غرابت آهنگی سازبی زیر و بم بود و از نقوشش هرچه دیدم عجایب نگاهی فطرت بی لوح
و قلم اگر جرات این بی زبان جاده تقریر می پیمود سر رشته نفس تا صد نمیکشید و سلسله سخن تا حرکت لب نمیرسید و اگر طاقت این بیدست و پا سعی تحریر می پرداخت خط
از نقطه سر بر آوردن موی جوهر از خمیر بیضه فولاد کشیدن داشت و نقطه را بیرون شق خامه قدم گذاشتن خون از رگ خار بدر چکانیدن محیط یکتائی را در طوفان گرد نازبینیاز
جوشی ست و سار بینیازی را در پرده استغنای اختیاری خروشی جیب قطره نمیتوان شکافت که در تلاطم انجوش آئینه جنونی پرداز د و طنین پشه نمیتوان یافت که از سحر طرازی تحریرش
طرح قیامتی نمیدارد یک کام در نیمرحله ام قطع کنرید کز نارسائی کاهش بفرنگی نرسیدم چندانکه ز خود سیر دم انجلوه پیش است زنگی نشکستم که برنگی نرسیدم چندانکه
تصنیع اوقات حضور در پرده صریر قلم بیشور تظلمی بنیست خامه وار تا کجا تحریر باید فرسود و نقصان سرمایه حال در صورت آرائش قیل و قال فرمودنست چون سخن تا چند باید پیمود
تقریر باید بود عنان نفس از نک و تاز میان کشیدن و قارتبه تقریرست و زبان قلم از حرف ماد و پاک کردن صفای جوهر تحریر بیدل از خجلت نوایان بساط حیرانم بادوده عالم
با دمن پرنیرنم در سرمه زار کهرشته سازی بقانون تحیر بسته ام که در خموشی نگریزم در فغان بی اختیار که کر خوش کردم نفس بر هم نزند بنیاد من که در بحر ف آیم دهد بها بی موهوم غبار
چو نقلم در وادی عبرت رهی طی میکنم که سر کوئی باز کردن بجده پشیانی سوار که هر قدر از جبهه طاقت عرق کل میکند که فطرت ناقص بو بهم نقطه میکرد دو چار که خامه معمای
نگون سر شمنده تحریر کرد که سجده بنجا بیکند بیا خط بغیر آهنگار که آسمان بالیدم دا فاق کل کردم بو بهم که کاه نورم بود جولان کاه شوخی کاه مار که عالمی کل کردم اما در نظر کاه یقین

دفع نمودی از نرفت از طبیعت بی رنگ و بخار
کر علم کویم علم بستی است از اما و من
در زمستی دم از م کو سازد رک اعتبار
تا قبول هستی اکاه مردود عدم باشد چرا
مشغل را از کجا کیرم شمار این چرا
اسیر و هم این و آن مبادا کسی باش کیرند
باجلت افتاده است کار پی دلی
چون پرواز عنقا همتی است ای ای
این پیچ پیچ را معذور دار
بحمد الله رخم چار عنصر فرخ پی آید
غم رفاقت که بر سر شکی قانون بهزار
زنار جبل سامان نوا رفت که بهاری دسته
بند رنگ بو شده که اندوه خزان باغ
ما رفت که دمی کاینه تحقیق پرداز که
بفکر سال این تحریر ها رفت که دو تا ز
حساب اوره بیرون که دو تا ز
کشت و خطا رفت که خاک شهر خون
پرداخت که کرد افزود هر عنصر فا رفت
دردم در اجتماع چار عنصر فا رفت
بو دو چون رنگ از صفا رفت که
بچون الله تعالی تمام شد کتاب
چار عنصر مولانا میرزا عبد القادر
بیدل بیدل اقل خلق الله تعالی
بشیرازی در مطبع صفدری
بصورت اتمام پذیرفت بتاریخ یوم
شهر صفر المظفر سنه ۱۲۹۱ هزار و دو صد و نو
یوم پنجشنبه

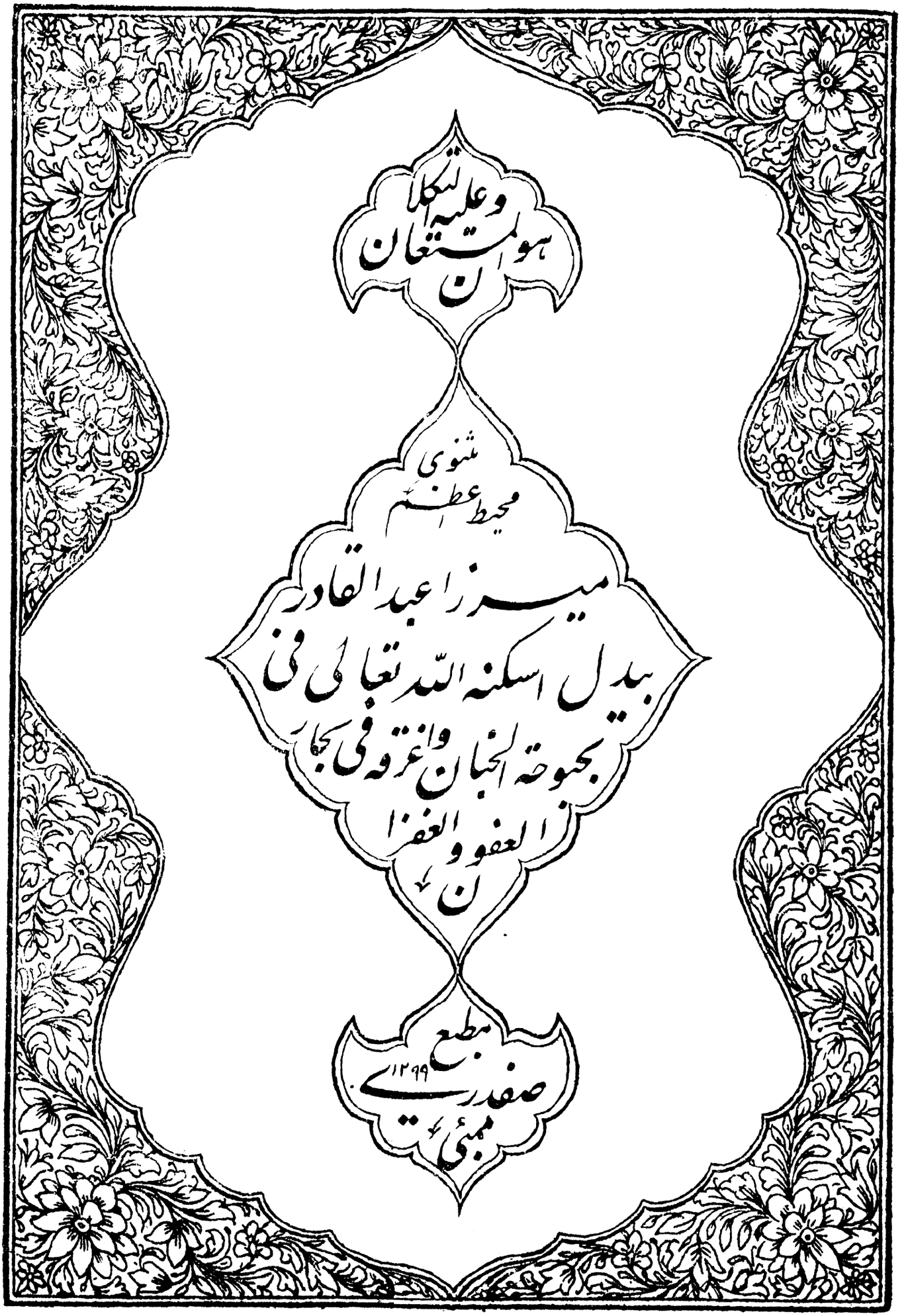
هو المستعان وعليه التكلا
مثنوی
محیط اعظم
میرزا عبد القادر
بیدل اسکنه الله تعالی فی
بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار
العفو والغفران
بمطبع صفدری
۱۲۹۹
بمبئی

مثنوی محیط اعظم مولانا
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

حمد نشاء آفرینی که سیخانه حقیقت انسانی را از نشاء ولقد کرمنا بنی آدم علوی مفاخره بخشید و پیمانه شهود جسمانی را به نسیم ونفخت فیه من روحی لبریز صهبای هستی گردانید خمهای سپهر در بزمگاه فرمانش پیمانه وار سرنگرم گردش اند و طومار محیط در دریای هستیش چون ناف گردباب اسیر کمند پیچش گاهی نشاء از لمکبوت حیاتی در کوچه رگهای تاک می دواند و گاهی دانه انگور را از زاه خلوتگه خم سبز منزل گزار دل میرساند محیط ورسعی که هر طلبش سراپا عرق چین است و موج در تردد کنار اشتیاقش سراسر چین آستین در وادی خیالش پیچ و تاب رشته نفسها جا پریشانی است و در بهارستان صنعش همواری مد نظرها خیابان گلشن حیرانی است صبح تا از شمع جمالش دم می زند خانه خورشید روشن میگردد و هلال تا از می کمالش لبی تر می کند پیمانه ماه لبریز میشود ساغر بی طاقتان دشت آرزویش چون دایره گرد باد سر از مرکز خاک بیرون کشیدن پیمانه و اصلان دریای جست و جویش چون حلقه گرداب بگرد خویش گردیدن کوه بر آستانه رفعتش کمترین خاک نشینان آسمان در جام خانه قدرتش کی از کوته آستینان نبوت سرخوشی است از خمخانه عالم اظهارش ولایت نشاء الیست اصهای ساغر بهرارش

نظم

زهی پیموده اسرار دو عالم	بخط جام استعداد آدم	زجامش جرعه تا بر زمین ریخت	غبار از مشت خاک ما برنگیخت
سر خم تا بفکر اوست همدوش	ز جیب خویش دارد پنبه در گوش	فروغ باده اش تا در نظر دید	ز خط پیمانه گرد خویش گردید
به بزمش از ادب ناکرده مسکن	صراحی پای نشناسد ز دامن	سبو در پاش را زمی پرستی	ازان دزدیده سر در جیب مستی
که هر کس را ره مستی است در پیش	بدست خود نگه دارد سر خویش		

اما بعد بدانکه این سیخانه ظهور حقایق است نه ساقی نامه اشعار ظهوری آئینه پرداز کیفیت دقایق است نه زنگار فروش خمار بی شعوری رنگ این تنگکده عالم شوق در نشئه پیرای دماغ ادراک است اگرچه از آب دیده خامه ریخته است اما خمیر مایه بنیادش بموج جواهر اسرار آمیخته جوهر شناسان آئینه حال از نقش خطوطش سرمه اندوز دیده تماشا و مخمور طبعان صهبای کمال از فیضل مین اسطورش خمیازه آموز ساغر تمنا مجلس مستان فطرت آرا آثار مسطرش ابر بشیم ساز طایران

دولالی در تماشای این محیط اعظم با آب حسرت نزدیک سالک تا طی مراتب عرفان نه نماید از جاده استفهام آن دور است و طالب تا بسر منزل کمال نرسد از وصول ادراک آن معذور سیلی صیت معانیش طبع صامت را در خروش افکنده و کوشمال نغمه الفاظش دماغ شیدا را بهوش آورده صورت پذیری شاهد جمعش با آینه طبع سلیم محال است و معنی نمای سواد مکتوبش جز شمع رای صایب دشوار انجا طوطی از خموشان است و مینا از پنبه بگوشان

نظم

تواند عقل اگر اینجا رسیدن	چو می خواهد بمستی آرمیدن	ازین میخانه نتوان بود غافل
بهار نشئه طرز دلپسندش	صراحی رنگ مضمون بلندش	بمخموران معنی داده پیغام
ز سطرش موج صهبا نشئه بردار	سوادش در سیه مستی نمودار	در قها همچو مخموران مدهوش
عروجش نشئه پرداز تفکر	بهار بیخودی رنگ تحیر	خط مسطر خط جام معانی
تاریخ کتاب	این نسخه که از خامه الهام رقم	می صافش بوحدت محو بودن
سال اتمام از نیایش مدغم	**فهرست ادوار دور اول**	کردید مسمی بمحیط اعظم
جام تقسیم گلستان شهود	**دور ثالث**	جوش اظهار خم بزم وجود
شور سرجوش می فیض حضور	**دور خامس**	موج انوار در بحر ظهور
دور سابع	حل اشکال در عقد بیان	رنگ اسرار گلستان کمال
دور اول	جوش اظهار خم بزم وجود	**دور ثامن**
منزه زاندیشه حادثات	مبرا ز دور عنبار صفات	خوش اندم که در بزمگاه قدم
نه خم خلوت آرای اسرار او	نه صدر قدح بزم اظهار او	نه مرهون طبع و نه محتاج کام
نه ابروی موجش اشاره فروش	نه چشم حبابش تحیر بدوش	نه از جوش او مستی آتش عنان
نه در دوش سر افکنده در پای صاف	نه صافش بزیر دست در واگذاشت	نه از رنگ او سرخوش اشکار
نه آگاهی از صاف او تردماغ	نه غفلت زنه جرعه اش نقش داغ	نهان از دل شیشها همچو آه
نه پای خمش مصدر خیر و شر	نه دست سبویش نکبان سر	نه مینای اوست شوق سجود
نه مستان او قابل احتساب	ننگ حرفوش شکست اکتساب	نه ابر نقش از خنده عشرت پیام
نه ماکش ز صورت رگ و ریشه داشت	نه انگور عقدی ز اندیشه داشت	نه پیمانه آئینه پرداز ناز
همه فارغ از درد آلودیکے	همه مست صهبای آسودیکے	نه ادراک علم عیان بی نیاز
بد و نیک از جام اطلاق مست	تقید پر افشانده بر هوش دست	دران بزم محویت لامکان
در آغوش پیمانه با نقش خط	نهان همچو اسرار خط در نقط	حدوث از کمال قدم کامیاب
زخم بهویت همه جرعه نوش	دلی جمله چون نشئه در می خموش	نه آئینه باده هستی نما
بساط کزو دانش آگه نبود	بجولانش اندیشه را ره نبود	معانی نگردیده از لفظ دور
نه جوشی ز آهنگ مستی درو	نه حرفی ز قانون هستی درو	مصفا ز تشبیه آئینه اش
ربابش مجرد ز صوت و صدا	نیش بی تعلق ز برگ و نوا	نه از ارغنون نغمه سنج طراز
		ز زخم زبان کوش ملبنور کرد

که در ها میکشاید بر رخ دل	دوران ثانی
ورق کردانمش از گردش جام	**دور رابع**
کشوده از کل خمیازه آغوش	**دور سادس**
سراپا موج آب زندگانی	بزم انیز نگذاشت خالی
کل جامش نظر بر حق کشودن	ختم طومار تک و پوی زبان
دریافت دیر خردازره حساب	می بود بی نشئه کیف و کم
	مقدس ز تسخیر میناو جام
	نه از موج او نشئه رنگین زبان
	نه مخموری از بوی او بیقرار
	ز چشم قدح مختفی چون نگاه
	نه جامش مربع طراز قعود
	نه خمیازه چاک گریبان جام
	نه ساغر کل روی دست نیاز
	نه صاف حقیقت نه در و مجاز
	نه از واجب و فی ز ممکن نشان
	هم آغوش با هم چو کیف شراب
	نه حرف لب جام هستی صلا
	نخورشید پیچیده امواج نور
	پر از نقد تنزیه گنجینه اش
	نه مضرابش از چنگ محراب ساز
	دف از سیلی عارضی بیخبر

شد آشکار زباغ وجود شکار — بامان کل رنگ کل شد غبار — در آئینه وحدت بی نشان
مرتب شد از لای خم وجود — به بزم تجلی ظروف شهود — نمود ار شد نه خم کائنات
فلکها زشور می بی مثال — به پرواز مستی کشودند بال — عقول و نفوس از عدم بی حجاب
جهتها یقین یافت از بی جهت — صفتها پدید آمد از بی صفت — عناصر ز مستی خبردار شد
زنیک جوهر اقدس بی قصور — عدم خانه نه عرض یافت نور — زمرات اشکال برخاست رنگ
همه در تمنای کسب کمال — همه حیرت اندوز بزم وصال — بیک گردش جام مستی اثر
بیک جلوهٔ فیض پیر مغان — شده جمله اسرار مستی عیان — در عیش میخانه مفتوح شد
نصیبی ازین می بادم رسید — ز جیب خمار عدم سر کشید — صبوحی زنان تا نظر کرد باز
کل طبعش از بوی صهبا شکفت — ثناهای پیر خرابات گفت — شد از شور این بادهٔ شعله جوش
چو دل گشت آئینه رنگ جان — چو می نشئهٔ دید در خود نهان — عیان گشت از خط جام شراب
معراج قصر حضور وصال — شدش موج می زد با کمال — ز دل یافت شمع بساط حضور
بمیخانه آ کعبه راه برد — که اسلام و کفرش بود صاف و درد — در آئینه جام دید آشکار
نقص کز نقاب دلش سر کشید — همان موج می سر بسر باز کشید — لب او چو از گفتگو ذوق یافت
عیان گشت صبح از نقاب شبش — بهشتی شد از وسعت مشربش — اگر کند مشش راه زن شد چه باک
کسی را که پیر مغان بر گزید — ز عصیان کلی جرید نچید — بود وصف مستان خلوم و جهول
چو در رس شد سر خوش جام فیض — شنید از لب جام پیغام فیض — که هر کس بجام معانی رسید
بدل یافت برقی ز اسرار علم — که شد کرم از ور د باز ار علم — رسا شد کمند در جستنش
بهار حقیقت خزان بر ک نیست — که در عالم معرفت مرک نیست — چو از لوح دل نقش او ها م رفت
حباب مئی از ادای نگاه — بشرح اشارت ادا کرد راه — ز تار زبانش به بزم بیان
ز شوق تماشای حسن قدیم — بباغ جهان شد چو شبنم مقیم — دلی کز غبار کدورت تهی ست
بود آگهی موج کلزار عشق — که کل کرد از و رنگ اسرار عشق — وزان باده چون لوح شد کامیاب
بدورش طبایع چنان گشت مست — که از بیخودی رنگ صهبا شکست — شکستن سخن را بجائی رساند
بهر سر ز نش باده مستی گذشت — کس از عالم آب سر بر نداشت — ز پیمانه جهل خلقی در آب
بران قوم شد فوج طوفان سوار — که در آب آرام گیرد غبار — بطوفان حیرت فزای خطیر
اگر موج کلفت ز خر گذشت — به کشتی می میتوان در گذشت — چو بوئیش ازین نشه آگاه شد
ز گرداب ها گردش جام یافت — چو کو هر ز کام نفس کام یافت — بچشمش گشودند زان قعر تنگ
ز سر کرمی نشه لایموت — چه خورشید جا کرده در برج حوت — بر افروخت در عالم بزم آب
بدام بلا بسکه آزاده بود — تو کوئی بکام قدح باده بود — ز ساغر شود می بجو بی مثر
ز میخانه معرفت زین سبیل — چو افتاد نوبت بجام خلیل — ز نور شهود بقا جرعه یافت — ز کیفیت آفلین سر بتافت

دماغش چنان گشت از بن باده گرم
که بر نار طرفی نه بندد شرم
چو موج از پیش رنگ هستی گذشت
گزو شاهد مستی ایئنه ساخت
زنی کز شد گرم مستی سرش
نشان از گل نازنین خواهش
رفیض صفای دل روشن ست
که گلخن هم ایئنه گلشن ست
چو ابر کرم عرض احسان دهد
خس و خار را گل بدامان دهد
پی سجدهٔ شیشهایی صفت
بنا کرد میخانه معرفت
چو افتادش از مطرب عشق بوش
ز آهنگ شکرانه رمزی بگوش
جگر گوشهٔ خویش را زان بنید
بقربانگه رزم وحدت کشید
ز هیج از بنید رضا بود شاد
چو ساغر سر خویش بر گو نهاد
ز تسلیم قربان پیر مغان
گشاد حلقهٔ جام حظ امان
سلامت ز تسلیم آمد پدید
رضا بوده از سازگار نگ شکست
ز تسلیم شد شهر نقش نگین
بود سجده اوج کمال چنین
ازان می گذر بر عالم شوب ریخت
چو در ساغر دور یعقوب ریخت

ز شوق جلگر گوشه خونشتن — چو لخت جگر کرد در خون وطن — چنان دیده ها شیشه اش خون فشاند — که در سینه آتش لختی از دل نماند

برآورد چشمش بیاض از سواد — گزید پنبه در گوش مینا نهاد — ز پیراهن یوسف حسن هست — به بوی خماری تماشا شکست

به بینائی اشک طوفان دلیل — ز مژگان تر یافت امواج نیل — سفیدی بچشم ترش جا گرفت — کف پرده بر روی دریا گرفت

درخانه خشم بر غیرت است — بخاکستر رخت بینش نشست — چو اشک آورد سیل طوفان نژاد — بشوید ز اقلیم بینش سواد

بیکقطره اشک الفت نشان — بیاضی است مژگ سواد جهان — همان باده رنگ گلزار درد — چو در ساغر یوسفی جلوه کرد

ز صهبای حسن آتشی بر فروخت — که تابش دل پیر کنعان بسوخت — ز لیخا که زد دست بر دامنش — همان برق بود افت خرمنش

چو ساقی که در بزم میکده بیار — کند دست بر ساغر می دراز — دلش بود از دست او جام پاک — قدح را ز چاک گریبان چه باک

مئی داشت از رنگ حسن مدام — که شد جاده اش رنگ مینای جام — به بزم طرب گاه مصر نیاز — رخش داشت آئینه حسن ناز

ز کیفیت جام وحدت تمیز — بطمع جهان شد چو ساغر غریز — بهر آینه حسن را جلوه بیست — که خوبی بهر رنگ بی نشئه نیست

بزندان بود همچو می در ایاغ — هوا و رنگ چون بوی می در دماغ — چو داود ازین باده آمد بجوش — دلی یافت چون نی ترنم فروش

ازو نغمه آهنگ هستی گرفت — عدم از لبش جام مستی گرفت — چو مینا بالحان موج سرور — عیان کرد راز طلسم ظهور

جهان را بوصل طرب بارداد — کمل عیش را رنگ اظهار داد — شد از نغمه اش راز حق آشکار — چو از قلقل شیشه رنگ بهار

دماغش چنان سوز دل گرم ساخت — که چون موم آهن بدستش گداخت — از آن شعله فولاد را کرد آب — ز رو باف شد همچو موج شراب

اگر سعی در سینه گیرد محل — درشتی به نرمی نماید بدل — چراغی که از ذوق دل روشن است — گدار دو عالم در و روغن است

سلیمان ازین نشئه چون یافت کام — نگین باده و خاتمش گشت جام — در و اسم اعظم خط جام بود — که خلقی برو ریخت رنگ سجود

به بزم آمد از ساغر آهی دهی — چو خورشید با تاج فرمانده — ز کیفیت ساغر عدل داد — پری داشت در شیشه انقیاد

براهی که شد مست شوق خرام — زمین را ز نقش قدم داد جام — چو مستان سالک ز روی کرم — نیازرد هرگز دل مور هم

با تو ب کز صبر ساغر رسید — می راحت از آب آتش کشید — دلش گشت چون غنچه در پرده خون — نزد از لب شکوه آهی برون

کلید زبان گشت قفل دهن — لبش چون لب جام شد بی سخن — نشد بر کسی رنگ رخسش عیان — در آئینه اش ماجو هر نهان

ز رنجش بهار طرب رو نمود — خمارش همه نشئه شوق بود — نفس رنگ دل کرد از پیچ و تاب — بود موج آئینه ساز حباب

توان گشتن از درد مرآت را — که انگور صهبا شود از گداز — چو دوران عرفان بموسی رسید — می شور شوقش ز مینا رسید

نمود از کل جلوه آن شراب — گفش ساغر مجلس آفتاب — همان کردن شیشه بود ش عصا — که بر لشکر غفلت است اژدها

شد از قلقل جوش شوق مدام — چو مینا به پیر مغان هم کلام — ز فیض ازل خواست جام وصال — گزو کرد و آئینه دار کمال

وگر آرزو ها خیالست و بس — تمنای مستان وصالست و بس — ز مستی ره طور معنی گرفت — قدح از بهار تجلی گرفت

ز کیفیت جام تمکین نشان — شد ش پیک طور رطل گران — تجلی شد از نخل طورش پدید — ز هر برگ انی انا الله شنید

همان نخل گردید سینای او — همان شعله شد موج صهبای او — طلب کل برون آرد از موج خار — گشاد از دل سنگ نقد شرار

کسی را که تریاک شوق آشناست — خس و خار شمع تجلی نماست — میسحا گر این باده بوئی گرفت — در آن جام عیش آرزوئی گرفت

شعا گشت نامش بطبع سقیم — دمش همچو جان شد بعزم ریم — زبان تا بکشف معانی کشود — چو موج می احیای موتی نمود

لبش داشت از آب حیوان اثر — دعای قدح بود ورد ش مگر — می روح کز جوش این خم گرفت — ره اوج طرح چهارم گرفت

ولی را بود از نبی انتظام
بگرد شیشه نبود مرتبی جام
دو پیکر یک جان نشان داده است
درین شیشه دو جام یک باده است
کند جام افشای راز شراب
کما داده است آئینه آفتاب
کسی از خم عشق صهبا کرفت
که در محفل قرب حق جا کرفت
زبان آور شاخ برگ مقال
باصل بیان دارد اکنون کمال
که شد چون خم می نشان کرم چو
بمینای اظهار شد می فروش
بطرز شیشه کان می بجلی نمود
تو کوئی ترنک همان شیشه بود
چنان با هم آمیخت جام شراب
که شد کوهر آئینه عین آب
چنان مختلط کشت رنک ظهور
که شد رشته شمعه موج نور
نهان در رک موج کل شد بهار
صدا کشت در رنک مار اشکار
چو از شیشه و جام تفصیل یافت
می صاف در شیشه تبدیل یافت
بلطف ضروف پذیرائی شد
که هر رنک ظرفش زیبائی شد
زنکها رصد نغمه آبدار برون
بیک می بود جست صد رنک خون

وجود آیت فیض اظهار او
عدم پرده نقش اسرار او
کمالش بر افکند و بر روی ذات
ز اسم محمد نقاب صفات

شیونات ذات الله افعال او
ظهور کلام الله اقوال او
زبانی باسرار حق ترجمان
دهانی ز غیب هویت نشان

ز فیض کف دست دریا کهر
ز دانت بچشم یقین جلوه کر
ز ابرو کلید در وحدتش
ز کیسو سواد خط کثرتش

لبش کوهر آرای اوج صدود
خط جبهه اش موج جام شهود
چه میناچه خم چه سبو چه شراب
همه مست در یوزه آنجناب

به تعظیم آن یاد شاه کرم
بود پشت افلاک تا خم خم
زمین تا دد بوسه بر جای او
جبین ادب شد سراپای او

فرو رفت بر خویش از آن کوهیا
که در حضرت علم او یافت بار
دل بحر میناب احسان اوست
بصد چشم کرداب حیران اوست

بجوی ثنایش کشد نغمها
ز شوق نثارش بزم وجود
عدم کیسه نقد هستی کشود

نفسهای خاموش کرم سخن
به بحر خیالش همه موج زن
ز آئینه ذره تا آفتاب
ز نور تماشائی کامیاب

سرود ازل نغمه نازاو
جهان باده و نشئه دیداراو
ازو مستی و هوشیاری ماست
وزو راحت و بیقراری ماست

ایاغ قدح باز بروی اوست
درود صراحی همه سوی اوست
ابوبکر شد سرخوش جام صدق
شراب وفا یافت در کام صدق

ز پرواز طمع صداقت بلا
شد آئینه نشئه مصطفی
کدورت برون رفت از آب کلش
صفا یافت جام فروغ دلش

خطا را در این آینه نیست راه
بجز صدق از نشئه می مخواه
جهان بود مست شراب شهود
که مستیش خواب فراموش بود

سحر از دم صدق او شد خجل
مهین شاهد مجلس احمدی
ز دل سرخوش ساغر سرمدی

تهی از غبار خطا سینه اش
بهار معاف فرش آئینه اش
چو کیفیت می بدلها شفیق
چو بوی کل از رنک صورت عتیق

کسی کز می عشق ساغر کشید
ز عالم بچرخ رنک وحشت ندید
دل هر که صدق طلب آرزوست
ز لوحش بود محو خط نقش دوست

عمر یافت جام از می عدل و داد
بر آفاق چون آستوا خط نهاد
نشد کرم بی اعتدالی سرش
که شد کف معدلت ساغرش

شد از فیض آن نشئه بخش کمال
بعالم رواج می اعتدال
کفش ریخت بر روی اینخاکدان
چو خورشید جبهش سوی آسمان

ز کلکین عدلش بچشم یقین
نمود ار سنک ترازوی دین
بروز هر قابل نشئه کار کر
ملامت بمستان ندارد اثر

به تمییز احکام نفس خرد
چو مشک است فاروق نیک و بد
کشد محمد اکر ساغر اعتدال
فروغ کمالش نکیرد زوال

سلامت روی اعتدالست و بس
درین پرده نقش کمال است و بس
درین بزم چون دور عثمان بست
می از جوش خم جیکشته است

بر افروخت از روی کوهر حیا
به بزم محمد چراغ ضیا
جهان سرخوش از فیض کلک اوست
ز مستی در آغوش موج می اوست

او اکرد در جلوه کاه رقم
کلام ازل از حریر قلم
بود معنی نشئه در خط جام

خط مسطرش جاده آکهی است
که مانع ز سر منزل کمرهی است
چو میناز کلک جواهر فشان
فرو ریخت راز خم بی نشان

حسودان ز غفلت در آویختند
به بهتان چو می خون او ریختند
درین بزم کس راز افشای راز
چو می نیست حاصل بغیر از کداز

چو از پرده شیشه شد بی نقاب
شکست است در موج رنک شراب
علی کشت سرشار صهبای علم
که یکجرعه اوست دریای علم

شد از تیغ او توسن فکر پی
چو مخموری از لمعه موج می
بهر جا می همدم ساغر است
جکر تشنه ساقی کوثر است

کمالش مئی را که ساقی بود
چو فیض حق از نشئه باقی بود
که میخانه معرفت مصطفی است
در رحمتش جبهه مرتضی است

ز ساقی مرادم همان ساقی است
کز و نشئه معرفت باقی است
جز او نیست از لفظ ساقی عیان
درین می همین نشئه باشد نهان

مئی را که شخص مروت چشید
در آخر بشاه ولایت رسید
نشد بعد او هیچ او هیچکس
که مستی درین دور ختم است و بس

ز یکبا ده خمها برآمد بجوش ز یکصرف شد عالمی در خروش عیان گشت در پرده این چمن گل و سنبل و سبزه و نسترن
بیک خم سر بسته شد جلوه گر رگ و ریشه و شاخ و برگ و ثمر بموج آمد از جنبش یکزمان هزاران کلام جواهر فشان
ز یک شمع در چشم اهل شهود عیان شد کل و شعله نور و دود ز یک حسن محجوب شد موج زن خط ابرو و چشم و زلف و دهن
شد از گردش یکقدح آشکار می و نشه و صاف و درد و خمار ز یک بحر شد حلقه زن بیحجاب حباب و کف و گوهر و موج آب
تو دانی که ساقی او یار کیست مغنی چه و نغمه و تار کیست بهر دل ازین باده فیضی رسید بهر سر ازو نشه شد پدید
یکی سر خوش ساغر از کشت چو خم با دل خویش دمساز گشت یکی چون سبو ماند حیران خویش زده دست هم در گریبان خویش
یکی شیشه سان پنبه در گوش کرد ز سنگ حوادث فراموش کرد یکی چون قدح لب فرا هم نزد سراپا دهن شد ولی دم نزد
یکی را به بزم طرب همچو نی نفس وقف اسرار افشای ماست یکی محو طاعت به بزم نیاز چو مینای می روز و شب در نماز
یکی مست آغوش وصل نگار یکی در غم هجر در رنج و خمار یکی نغمه سنج تمنا چو آه یکی بی صدا همچو تار نگاه
یکی مانده در راه و جولان ناز چو نقش قدم سر نخاک نیاز یکی شد به بیتابی دل سوار چو رنگ روان گشته چشت شعاع
یکی غافل از کعبه کو می دل یکی چون نفس در تک و پوی دل یکی همچو غفلت در راه و هم مست یکی چون خرد مست جام الست
یکی چون شرر در تپ اشتیاق ز دل شعله افروز داغ فراق یکی چون کل از جوش طوفان آه نفس را بچاک جگر داده راه
یکی همچو داغ طلب محو دل یکی چون صدا فارغ از آب و گل چو دریا یکی جمله تن آبگینه چو صحرا یکی پای تا سر غبار
یکی از می سرکشی تر دماغ دل از شعله کینه چون شمع داغ یکی ساغر عاجزی در زده هوس را به تیغ ادب سر زده
چو گلبن یکی پای در گل بباغ یکی لاله سان مانده بر دل ز داغ بتمکین یکی کوه صاحب وقار بشوخت یکی چون صدا بیقرار
یکی شکوه پرداز جور قدح یکی سبحه گردان دور قدح یکی نغمه پیما یکی جرعه نوش یکی شیشه گرشتا یکی میفروش
یکی کفر را غیر اسلام دید یکی هر دو را نقش او هام دید یکی جام را کفت مرآت فیض گرو میکند جلوه آیات فیض
یکی باده را شعله طور گفت یکی تاک را رشته نور گفت چو افلاک آئینه هستی است گرو نشاء چون ریشه دار کل است
چو وا شد در این طلسم شعور عیان گشت جوش بهار ظهور یکی گفت انگور تخم دل است گرو نشاء چون ریشه دار کل است
ز انگور موج می ظهار شد چو ملداخت این سبحه زنار شد یکی را در این گفتگو فهم نه می و جام میناش در دو همه نه
بداند که ساقی که و یار کیست مغنی چه و نغمه و تار چیست یکی گفت چمانه اندازه ایست ازین کل و ماغ طرب تازه ایست
در آئینه ساغر اعتدال توان دید حسن فروغ کمال بیکقطره کافر و فی از می کنند ز افراط آن جام می قی کنند
ز روغن چراغ از چه روشن شود هلاکش هم از جوش روغن شود سحابی که آب رخ کشتها است چو در بارش افزود برق فنا است
هوا گرچه جان پرور و دلکش است چو تندی کند شعله آتش است بود آب در طبعها خوشگوار چو بگذشت از سه کند کارها
بهر چیز حد وسط بهتر است چو مو بر سر افزود دردسر است بنای وجود از توسط بپاست که میزان یکمو تفاوت نماست
بمنصور آن باده بی مثال چو یکقطره افزود در اعتدال بجسم ار چه خون داد اصلاح داد چو جوشش کند نیست غیر از فساد
بر آورد از موج مستی زبان ز نظر فش بر آمد انا الحق زبان می فیض در رنگ اصلی بجاست ولی ظرف تمکین مستان کجاست
کهر داشت بر جام قسمت نظر بیفتاد چشمش بجام دگر همان جام چون شد بقلب مجانس بیا لید از شوق عیش شراب
باظهار جام دگر لب کشاد چو کل ساغر خود هم از دست داد حریفی که باشد بیک حوصله نزیبد ز پیر مغانش کله

چه شد طالب صاف وحدت کلیم — بر آورد پای ادب از کلیم — ز پیر مغان لن ترانی شنید — که هر کام نتواند این می چشید

زمی در خور هر قدح دیده اند — بیکدیگر این هر دو جوشیده اند — طلب کی در این آستان در خور است — که هر ظرف از صاف قسمت پر است

بباطن می عشق وحدت ضیاست — بظاهر فروغش شقاوت نماست — نماید چو خورشید در جامه رو — ز شمعی فزون نیست اسرار او

ولیکن بصحرا ست صاحب جلال — بود لازم ظرف نقص و کمال — ز یک آب گلشن ندارد فزون — گر و برگ ریز است یکسر کف خون

نفس گر دشش شعله شد لاله رنگ — بر آئینه ها نیست جز نقش رنگ — برد شیشه و جام مقدار خویش — نزیبد کسی را ز اندازه بیش

قدح گر بود صاحب حوصله — از و تا سبوهست صد فاصله — بود فرق از ذره تا آفتاب — کجا ساغر بحر و جام حباب

اگر ساغر چشم تر از کژ اف — بخمخانه دل زند حرف لاف — بتحریک مژگان ز خود میرود — ز یک قطره اشک تر میشود

بفرعون جام جهالت رسید — که چشمش بجز رنگ غفلت ندید — همه در دمشد بادهٔ ناب او — منی جلوه شد پرده خواب او

مگر دد اثش از هوش گیرد دلیل — شکستند بر فرق او خم نیل — همان می که در هوش هوسی فزود — بفرعون و هامان ضلالت نمود

بهمان آب و تیغ برنده است — که در جام ساغر کوثر نده است — مپندار کفر است از اسلام دور — سیاهیست دایم هم آغوش نور

ولیکن بچشم حقیقت نظر — کم است این یکی در ظهور و کمر — صفا گرچه از رنگ دارد نقاب — بود رنگ هم از صفا در حجاب

بکو کعبه از صاحب دیر نیست — بدیر و حرم سجده غیر نیست — ز افعال و آثار جوشد خلاف — وگرنه ز یک خم بود در دو صاف

حکایت

شنیدم عجوزی طریقت خرام — فرستاد سوی جنید این پیام

که تا چند بر خلق بی اعتبار — نمائی کل را ز حق آشکار — که ذکرش کنی نقل بزم عوام

بگفتا شرم از جرات این کلام — چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید — کلیمی سمیعی اگر هست او ست

که حاشا کز اطاقت گفتگو ست — لبش گشت بر قفل معنی کلید — همان شور جوشست گفت و شنود

عموم و خصوصی نمودار نیست — دوئی را درین بزمگه بار نیست — خم بی نشان داند و جوش او

بجوش است پیوسته خم وجود — بصد رنگ میخیزد آهنگ جوش — که این عام و خاص است آن در دو صاف

ز انگور مانیست این گفتگو — نمیگردد این خم ز مستی خموش — که گوئی صدیق پیشین نماند

با دراک این گفتگو عاجزیم — ز پاس سخن با دو تو عاجزیم — پس پرده ساز نواکار کیست

خرد را در این نشه اختلاف — شده هوش در رنگ غفلت تمام — با آب که میگردد این آسیا

یقین گشته آئینه دار گمان — بکثرت ز وحدت چنان باز ماند — نگه جنبش تدابری کیست

ز دریا همین موج را دید و بس — ز گردون همان دور فهمید و بس — ز دامن ازین سر است آشنا

ز بوی گلی کز چمن شد بجیب — ز باغ که خورشید زد گل بسر — که داد است تحریک نبض سخن

ز حرف که گردد زبان در دهن — نفس رشته دام کیسوی کیست

که میگوید این درس حیرت پیام — درین پرده آخر که گیرد مقام — کجا عشق با کو تمالش دهد

اگر لطف ساقی شود یار او — بسازد بیکجرعه می کار او — برد از دلش رنگ او نام را

ز بوی گل راز یابد نشان — گشاید بهار تماشای راز — دهد جلوه آئینه جام را

همان جام بیند دل خویش را — چو می حل کند مشکل خویش را — شراب حقیقت ز جام مجاز

لباس تو تهم ز پر بر کشد — ز جیب نقاب یقین سر کشد — مه هفت و سال و شام و صبوح

چه باشد که از جرعه التفات — بیا ساقی ای جرعه بخش کمال — نماینده رنگ اسرار حال

تو بخشی ز قید خمارم نجات — که از در دادنام یاد کلم — مقید بجز وهم رکل غافلم

نگه را بدید آشنائی بدید — کند گمرهی را هدایت صفت — دهد جهل را نشه معرفت

از آن می که خود را نمائی دهد

بدوم

بر و یم بود چندای مست ناز
ورنا امیدی زخمیازه باز
بده ره باندیشه کشرتم
بکن فرش میخانه وحدتم

که چون سایه در پای خم سر نهم
خمار کدورت ز سر در نهم
کنم نفی غیرت چو از لای خم
بمعراج رو آرم از پای خم

چو صهبا هم آغوش مینا شوم
باین عینک فیض بینا شوم
سر از جیب مستی برآرم چو جام
می عیش هستی تو منیم کام

بگردم چو خط کرد جام شراب
شوم طایف خانه آفتاب
کشم سر ز کلزار عرفان بهار
کنم مستی از باده بی خمار

زنم برق هستی بفانوس تن
چو هستان برون آیم از پیرهن
پر و بال از شوق پیدا کنم
چو شور می آهنگ بالا کنم

چه میخانه معراج صاحبدلان
چه خم کرمی باطن مقبلان
چه میناد دل صاف با باب هوش
چه ساغر لب عارفان خموش

دور رابع

چه می جلوه رنگ اسرار عشق
چه مستی همه جوش باز عشق
شور سر جوش می فیض حضور

بهر سر هوائی ازین باده هست
بهر خرمن این برق افتاده هست
از و ساغر آسمان فتنه جوش
از و مرکز خاک تمکین فروش

از دامن کوه در زیر سنگ
ز و بال کاشن پر واز رنگ
از و خرقه پردوش صبح بهار
از و دشت سجاده فرش عبا

از و حسن آئینه پرداز ناز
ز و عشق سر کرم داغ نیاز
از و تا می شوق کرد بکام
خم آسمان میزند جوش جام

ز فیض بد و نیک ساغر پرست
از و کفر و اسلام مخمور مست
از و کل بدامان بهشت طرب
جحیم هوس هم از و هست تب

ز صافش فلک دور مستی گزین
ز ته جرعه اش هست بیخود زمین
از و آب هم شهپر پیچ و تاب
ز و شعله ساغر اضطراب

هوای می اندیشه کوی او
نفس بیقرار تک و پوی او
ز موجش دل بحر شورش نما
ز شورش سر کوه هستی صدا

ز بویش نفسها لطافت بدوش
ز رنگش نظرها تحیر فروش
فلک رو نمای کل این شراب
بشب آور د روز و ماه آفتاب

شرابی که اندیشه حیران اوست
سقا رهم نشئه شان اوست
اگر ساغر از کرمیش دم زند
چو خورشید آتش بعالم زند

از و جبهه جام خورشید تاب
ز و شیشه آئینه آفتاب
اگر شعله اش سر بمینا کشد
شود رشته شمع نال قلم

نویسی اگر نام او در کتاب
خورد سطر چون موج می پیچ و تاب
لب خامه تا حرف این دل کشد
چو مینا صریرش تغافل کشد

اگر عکس جامش فتد بر زمین
شود جوهر صبح نقش نگین
مگر سازد تا بر ی نام رنگ
چه خون لعل جوشد ز رگهای سنگ

چو ماند کهی آب انگور او
به پیچد خم بحر از شور او
اگر شیشه اش پنبه گیرد ز سر
کند روشنش همچو آب گهر

رسد گر بجام عقیق این شراب
شفق بر کند دامن از آفتاب
کرش برفشانی ببرگ خزان
دهد سایه اش جلوه آهوان

اگر جام گل یابد از وی کمال
چو خورشید رنگش نبیند زوال
شود آب از و گر نصیب سحر
چو ساغر دهد سعی مستی ثمر

اگر غنچه یابد ز بویش سراغ
ز رنگش توان کرد روشن چراغ
گر آئینه رو تا بداز ساغرش
زند موج تا ر نظر جوهرش

گر افتد ازین می بکام صدف
کهر باده گردد بجام صدف
گر این باده را شیشه گردد نقاب
ز گردون کشد نیزه آفتاب

می جلوه افروز سیمای ناز
بخوان ترکن چشم جام نیاز
بجا صیت خرمی بی سخن
بود در دل او چو ن بهار چمن

شرابی که هر موج او در ایاغ
بود در شئه شمع بزم دماغ
ازین باده در دیکه در ساغرست
فروزنده چون سایه کوهرست

کند جلوه این می خوشگوار
قدح را نگین دان نگ بهار
شود غنچه از شرم بوی چمن
گر این عصمت آئین شود بی نقاب
نگه را کند چون دل شیشه آب

شراب جنون زای مستی نواز
بپای خمش گر فتد سایه وار
بدوشش نگویان رود چون شراب
ایاغی که از جرعه اش تر شود

نباشد درین باده رنگ خمار — نگردد ازین شعله دود آشکار — زمینای او چرخ رفعت گزین — زجامش غناصر مربع نشین

ز رطل گرانش دل کوهسار — چو عارف بود مست جام وقار — ازو تا تقلقل زند شیشه جوش — جهانی چو ساغر شود جمله گوش

نفسها بدل شور جوش وی است — خط جبهه جام موج می است — شرابی کزو سنگ آدم شود — تن مرده روح مجسم شود

ازین باغ عفریت اگر بو برد — بفرمان ز قدوسیان کو برد — لب تشنه زین باده گر بر شود — بسیمرغ عنقا برابر شود

اگر ذره گردد ازو کامیاب — کشد آینه بر رخ آفتاب — ازو ساغر قطره دریا شود — دل مور دامان صحرا شود

ازو گر کشد دامن جبل نم — فشاند کهر چون سحاب کرم — ز جوشش زمین آسمانی کند — وز اکثیر او جسم جانی کند

ازین باده یابد اگر دست کاه — زند آبله لاف فخر کلاه — حبابش ز دل گر برآرد نفس — مسیحا نبوت شمارد نفس

چو رنگش بباغ فروزد چراغ — شود پنجه موسی از رشک داغ — ازو یابد ار خضر پا نیدکی — بشوید کف از چشمه زندکی

ز صافش توان رستن از آب و گل — ز دردش توان کرد تعمیر دل — که نالهٔ تار خاموش اوست — صداهای تار نفس جوش اوست

قدح سیر چشمی ز انعام او — صراحی سرافراز از اکرام او — ز جوشش بود بحر و کان بینیاز — ز لطفش کرم عذر خواه گناه

ورع خاکسار ره پستیش — ریا پایمال زبردستیش — سحاب مروت محیط سخا — سپهر مدارا جهان وفا

حکایت

زبانزد به توصیف او نیست بار — زبرکی مجو آب و رنگ بهار

یکی رفت در حضرت عارفی — بگوشه از صفحات حق

که نور خرد کوهر ذکر اوست — که مه وصف خورشید کویدتمام

کل اگهی غنچهٔ فکر اوست — توان از تو کردن سماع کلام — زحق هرچه میکوئی از اسوست

چنین گفت دانشور تیز هوش — درین نشئه ذکر صفاتش کجاست — همه نقش آینه الهی است

اگر کوئی این نه خم آسمان — بود دوری از ساغر لی نشان — نه این حرف از دفتر آگهی است — که عالم غبار یست بر درگهش

دماغ تو سرگرم جام حیات — درین بزم دوری و جامی کجاست — وگرنه نماید دل کاهش — همان جهل پیداست زین گفتگو

نه بزم است اینجا نه صهبا نه جام — مبراست نامش ازین جمله تام — بگلزار بی رنگیش رنگ نیست — برائینه اش تهمت زنگ نیست

غبار و صفا در شهود و صفات — بود وصف آینه ممکنات — سخن در صفاتش سزاوار نیست

صفات کمالش نیاید بفهم — نه انجا خرد راه دارد نه وهم — بنهش چو اندیشه را بار نیست

ولی هرکس از طبع اوهام کیش — بتوصیف او میکشند وصف خویش — ازین دست چون کوهری سفتهٔ — چو دامیرسی بهر خود کفتهٔ

ذات قدیم تنزه صفات — نمیرسد اندیشه حادثات — صفاتهای برتر ازین آگهی است — صفات خود است آنکه کوئیم ما

صفتهای برتر ازین آگهی است — بچوکان حمدش چوکوئیم ما — صدا نیست در پرده ساز او

نشان کی شود بی نشانی صفت — نکردد سخن محرم راز او — بیای سیحای ساقی لقب

خموشی است اینجا کل معرفت — بیا ساقیا صبح باغ طرب

خیالت بهار تماشای او — زشور دل خسته غافل مباش — تغافل کرجان بیدل مباش

هوای تو صبح تمنای او — کنون کز غبار غمم پا به کل — بغنچانه غفلتم مرده دل

زمشت غبار من نامراد — کرانی بدامان طبعت مباد — چوشمعم ز دل نالهٔ پا در کل است

فشاط از دل سنگم آکاه نیست — چو کل پیکرم نقش زخم دلست — شرر خنده دارد در آغوش سنگ

که در بیضه پرواز را راه نیست — ز بس عرصه عشرتم کشته تنگ — شود باغ چون غنچه بر من قفس

بود ننگ ویرانی آبادیم — چو بوکر کنم سیر کاشن هوس

سویدای داغ دلم کوکب است — کل دامن صبح بختم شب است

بنجشم اکر غنچه شد جلوه کر
چو اشکم کره زد بتار نظر
چو شبنم ز ضعف نکه در چمن
بود برک کل پرده خواب من
چو مجنون بصحرا کنم کر عبور
بچشمم کند جلوه لیلی سمور
اکر تیشه کوه جام شود
ز سستی رکم خواب پام شود
مرا شکم اکر رود بدریا کند
محیط از الم در صدف جا کند
بود غنچه عیش من بستکی
کل عشرتم باد و دارستکی
طرب در مزار دلم مرده است
نفس یک رکم خون افسرده است
همه نشاء درد دارد سرم
لب زخم باشد لب ساغرم
چمانی کزی کردش ساغرم
زدم سردی مرکم بهم هزار
بین غم بیهوده ام جنبهاست
عدم را ازین جنبها نکهاست
چو مخمل درین بزم غفلت شراب
کر رنک مستی تو نیم نخواب
زمن ملذای خضر ایمن بخواب
بسر چشمه عشرتم خضر اب بقا
بویم دری از قفس وا کن
بیکوعدام کلشن را کن

ازان می که تاور قدح جاکند
سیحا ز حیرت دهن واکند
بمن ده کزو نعره هو زنم
چو خورشید بر چرخ پهلو زنم

بشوم محرم راز یابند کی
زنم غوطه در قلزم زند کی
چو مینا خروشی بمستی کشم
سر از عالم می پرستی کشم

بده تا دل از شعله اش خون کنم
بیا ای کلستان رنگ و فا
ازان می که تا از خم آید برون
بهوش جهان گشته دریای خون

بیا ساقی ای موج بحر سخا
ازین سنگ یاقوت پیرون کنم
بیا ساقی ای نسخه معرفت
بیا ای طبیب مسیحا صفت

ازان می که سرچشمه عشرتست
زهر موج نیش رگ غفلتست
بمن ده که از جهل پژمرده ام
چو خون رگ مرده افسرده ام

بیا ساقی ای قبله هستیم
فروزنده شعله مستیم
خدا را بجا نم تغافل مکن
چراغ ضعیف مرا کل مکن

سیاهست در چشم من روزگار
چو زلفست کارم بشبهای تار
از انشمع خورشید ساغر لگن
بمن ده بمن ده بمن ده بمن

که چون شب کلیم سیاه حجاب
بشویم بسر چشمه آفتاب
بیا ساقی آخر تغافل چراست
بتاراج هوشم تامل چراست

ز داغ خمارم ندارد خبر
که مینا کل پنبه دارد بسر
اگر نیست در شیشه صهبای ناب
دلی بیدلی میتوان کرد آب

که خونم اگر میشود باک نیست
رگ من کم از رشته تاک نیست
چنان برده ام آرزوی شراب
که هوشم گرفته است بوی شراب

دلم گلشن باغ سودای اوست
نیستان تیر تمنای اوست
بهر جا دل خسته خون شود
مرا حسرت جام گلگون شود

بهر جا سری یابم اندر خروش
بردار نرم فکر خم رنگ هوش
بی تا شود آشنای شراب
بگوشم خورد نغمه های رباب

اگر بیخودی دست بر سر زند
ز شوق سبو دیده ساغر زند
وگرنه ز دلی ناله بالا کشد
مرا دل ببالای مینا کشد

سراپایم از جوش شوق شراب
دمی چون نفس نیست بی اضطراب
دل و چشم من نیست بی باده رام
بشور طلب ناگریزم چو جام

حکایت

شنیدم که مهجوری از وصل دور
نه از سرمه شام گشتی خموش
شب و روز بودآن طلسم نیاز
به بیطاقتی داشت ذوق حضور

نه در روز بودی دلش بیخروش
چو نی یکدم از ناله فارغ نبود
یکی گفت این شور بیداد چیست
هم آهنگ فریاد چون تا رساز

نفس تا در آهینه اش می نمود
هوا رنگ گل را نگیرد بدام
گر از ناله وصلی میسر شدیی
حصول تو از مشق فریاد چیست

نمیکرد دز ناله معشوق رام
کند کوه را ناله خفت شعار
درین نشه جوش نیاسودن است
ز فریاد دل کوشها کر شدی

ز صبر است هر قطره کو مهر و قار
درین حیرت آباد هستی لقب
فغان سر بسر باد پیمودن است

بر آشفت بی طاقت ناله سنج
کزین وعظ بیجا بمکش بار رنج
بر نکیست هر کس تسلی طلب
دلی را که از درد خواهد امان

سپند یکه بیطاقتی جستجو است
همان ناله افسانه خواب اوست
خموشی بود زیر مشق زبان

فغان موج آب کنار آور است
جرس را فغان ره بمنزل بر است
اگر من نخواهم کل از وصل چید
بران آستان ناله خواهد رسید

کلید در جستجو ناله است
نسیم کل آرزو ناله است
چو من لذت درد فهمیده ام
درین پرده نقش دگر دیده ام

چسان باشم از ناله کردن خموش
گر و نام معشوقم آید بگوش
فغان ناله محفل یار اوست
شکست دل آهنگ بیدار اوست

بمی وحشت را حسرت تازه ست
که هر جاده اش نقش خمیازه ست
به بزمی که وحشت بود مستدال
دهد گردش جام چشم غزال

شد از برق این نشه در کوهسار
نفس در دل سنگ موج شرار
اگر تیغ کوه است موج می ست
بصد نشه اظهار اوج وی ست

ز صاف طرب تا شود کامیاب
سحاب از نم بگذراند شراب
زبس جام شد فیاض مل
قدح جوشد از دست چون شاخ گل

هوا نشه با خود آورده ست
که شبنم ز خود جام پر کرده ست
چنان فیض مستی طرب گسترست
که گر چشم وا میشود ساغرست

مهیاست دایم ز جوش طرب
می اندر قدح چون سخن زیر لب
ز کیفیت عشرت مردان
کند جام مستی چو چشم تبان

بهار یکه چون فیض ان گل کند
ز خمیازه شاخ گمان گل کند
بصحرا درین فصل عشرت خیال
گل رام نازه سر شاخ غزال
بدریا زجوش نمونی در نگ
دهد گوهر از خار پشت پلنگ
ز نایاب شئو نمای بهار
شود تخم اشک از نگه ریشه دار
خس و خار از بس طراوت دهد
چو آئینه دیوار جوهر نماست
رطوبت چنان شد کز شاخ بید
دوانند بدل ریشه چون شاخ بید
نمو القدر شد بعالم علم
که از ریشه نال بالد قلم
شکفتن بجایی رساند گرد
بخار عداوت گل انشاند
اگر شیون ماتم آید بگوش
شود نغمه آهنگ عشرت سروش
زمین میسپرند بیکار فیض
توان چید گلهای نقش قدم
اگر سایه بر خاک غلطیده مهر
در آغوش او رنگ خوابیده مهر
پر و از اندیشه این بهار
نفس بال طوطی کند اشکبار
شود سبزه ترزبان فغانی بیان

حدیث

فلک میرقصد دور مستانه
که گیرد ز خورشید پیمانه
ز عالم بدین نشئه معلوم نیست
کس از فیض این نشئه محروم نیست
چمن جوش یکرنگ عد رنگ اوست
سخن مست سرجوش آهنگ اوست
چو کیفیت دهر فهمیده ام
همه رنگ مستی درو دیده ام
درین دشت مینای هر گرد باد
دهد گردش جام عیشم بباد
خورد بحر در فکر جام شراب
که پر کرده پیمانه خود حباب
تواند که در نو بهار چنین
شود جام می ناف آهوی چین
فلک تا شود شیشه میفروش
کند پنبه صبح بیرون گوش
شرر جوش شوق مدامست و بس
رگ سنگ هم خط جامست و بس
دهد در کف و مشت آرام خویش
ز سر کشکی پر کند جام خویش
بتقلید مینای عشرت بهار
زند قهقه کبک در کوهسار
اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست
می ناله در جام منقار اوست
ز آئینه پرواز ی نو بهار
تجلی است از باغ دهر آشکار
خروش طرب بلبل این چمن
نگاه تحیر گل این چمن
ز بس نشاء فیض دارد همان
دهد هر طرف شور دیگر نشان
دل آئینه ساغر آرزوست
دهن جام کیفیت گفتگوست
بود کوشش لبریز صهبای هوش
ز سر بیست این جام حیرت خموش
کس از فیض ساغر ندارد گله
که پای طلب نیست بی آبله
چمن کوزه جام دار دکمین
ز هر برگ صد دست یک آستین
ز جام طرب ابر مست خروش
بمینای شبنم هوا میفروش
ز بس شمع ساغر بزم خلقست
سراز کرمی باده سوختست
سری تا بزانوی حیرت نهاد
همان کاسه زانوش باده داد
عجب نیست از شور سودای گل
که منقار بلبل شود جای گل
بهار یکه دل مخمر نگ اوست
جهان یک گل جلوه رنگ اوست
اگر شاهد رنگ این نو بهار
ز پیراهن گل شود آشکار
بر نگینیش گر شود آشنا
چکد آب یاقوت از کوهرها
بهار یکه در باغ توصیف او
نفس میشود غنچه رنگ و بو
ز بس هیچکد موج رنگ از هوا
چو جام است لبریز می نقش پا
اگر از نمایش کند سر برون
شود ریشه زعفران موج خون

محیط از تمنای عیش شراب
که هر ذره در عالم اضطراب
گل آئینه حسن سیر ابیش
دمین باغ چون گل ز هر موج رنگ
نه کردون گل از انجم آورده است
ز بس باده در جامش آماده است
سزد گر بگوه آورد جوش رنگ
چو فرهاد باید شنیدن کنون
می عیش دیوانه بیقرار
بصحرا ز هر قطره چشم دام
چو قمری تماشای گلشن کند
دماغ بهار انقدر سرخوش است
پر افشانی رنگ و رد ام اوست
نمان خلوت آرای اسرار او
حواسی که شیرازه هستی است
نگه باده ساغر دیدهاست
دماغیکه دارد بگردون کمند
بهار انقدر نشه دارد بسر
تماشاست از باده رنگ مست
بپاس نفس غنچه ذرد و نفس
بنفشه بدل حیرت جام یافت
ز بس تشنه شد سوسن از دود جام
ز خود فیض مستی برد شاخسار
نفسها نسیمی ز بستان او
نگه کرتواند شد آئینه ساز
نگه تا بسیرش خرامان شود
هوائی که از نکهت وصف آن
ز رنگش اگر بهره یابد نظر
ز بس رنگ جوشید بایکدگر

تراشد ز هر قطره جام حباب
کند مستی از ساغر آفتاب
هوا مست پرواز مینا بمیش
رسد ساغر آرزو یم بسنگ
همه حسرت جام گل کرده است
ز مستی کهر دیده نگشاده است
بجوشد می از جام داغ پلنگ
صدای لب جام از بیستون
کند ساغر کرد باد آشکار
کند جلوه در دیده صید جام
خط ساغر از طوق گردن کند
که تا بال طاوس ساغر شست
ز خود رفتن نکهت از جام اوست
عیان جلوه پرداز اظهار او
ز سر تا بپا جوهر هستی است
نفس موج صهبای جام بقاست
نگردیده بی نشه می بلند
ز مستی است هر گل بر نگ دگر
ز هر برگ گل جام عشرت بدست
که بوی میش بر نیاید ز کس
ز فکرش می عیش در کام یافت
بحیرت برانده ز بانش ز کام
که شد موج می خط دست بهار
نظر ها خطی از خیابان او
چو شبنم نه بیند تفی از کدار
مژه در نظر شاخ مرجان شود
رگ برگ گل شد سخن بر زبان
شود برگ گل پرده چشم تر
کند خلعت گل ببر کش تبر

حدیث هوا اگر کند خامه سر — شود سبز تخم نقط در نظر — اگر سایه افتد بروی زمین — کف خاک گردد ز مرد نگین

اگر از دلی نالهٔ کبیر دهوا — شود سبز چون سرو سر تا بپا — غبار نفسهاست در سلسبیل سبز — چو طوطیست جوهر در آینه سبز

شود موج دود از سپند آشکار — برنگ خط سبز از خال یار — ریاحین گرفت آنقدر دستگاه — که گردد گل چشم بوی نگاه

بصحرا بهار آنقدر عطر داد — که با نافه هم چشم شد گرد باد — خیابان گلزار شد جوی آب — که هر موج شاخ گل است از حباب

محال است از کوه خیزد صدا — که نشکسته از لاله پا در حنا — غباری بصحرا نکرد و بلند — که در گردن از سبزه نوید کمند

ز سنبل دمیدست در چشمه سار — چو در جام می موج می بیقرار — جهانی تمنای مل کرده هست — که از دل چاک گلکرده هست

ممستان ز بس ابر وار د نظر — کشد باده از پرده چشم تر — بلندست از سر و دست بهار — صلا میزند از لب جویبار

که لبریز صهباست مینای سرو — توان رفت چون آب دریای سرو — عجب نیست گر شوق عیش چمن — شهیدان حسرت ز جیب کفن

برآرند سر در تمنای مل — چو بوی گل از پرده برگ گل — چو پرواز حسرت درین جلوه گاه — چو شبنم کشد اشک بال نگاه

بهارست عشرت بدام هوا ست — جهانی به پرواز نشو و نماست — بزنگینی جلوه این چمن — قسم میخورد فکر رنگین من

ز خون گرمی رنگ در صحن باغ — برافروزد از سایه گل چراغ — ز بس سرخ رنگست بیتاب جوش — بود شاخ گل تیغ جوهر فروش

نبود خیست گلشن چنان بیقرار — که سنبل ز موج گلست آشکار — چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ — که پیچد بهم بال پرواز رنگ

محیطی است در قطره موج زن — تواند ز غنچه سیر چمن — رگ گل نشان میدهد از بهار — ز نقش نگین است جام شکار

چو موج گل لاله رکهای سنگ — بتابد بهم رشته شمع رنگ — ز ابر بهاری بکوه و کمر — ز بس کرده رنگ طراوت اثر

بساط چمن بیخودی کرده ساز — که از سبزه دارد رگ خواب ناز — دهد لاله تا عیش را دستگاه — کند چشم خود بر زر گل سیاه

گل و سنبلش بسکه جوشیده است — بهم شعله و دود پیچیده هست — ز بانها چو گیسو پریشان سئوال — ز بیحال سنبل بزم مقال

بوصف گل شبنم اندود داو — ز بانها چو سلک گهر شسته رو — نگه تا بفکر چمن میرود — چو بوی گل از خویشتن میرود

محال است گر خنده بندد زبان — ز نرگس چمن میخورد زعفران — خم و پیچ هر سنبل این بساط — نهد رشته بر بال مرغ نشاط

کند سنبل از رنگ خود نازها — دهد دود از شعله پروازها — شقایق گریبان ندارد ز داغ — بود تیر گی پیش پای چراغ

ببیرواز بلبل زند لاله جوش — که بیتابی شعله دارد خروش — بفریاد قمریست بی اعتبار — ز خاکستر گرم جوشد شرار

بهر سو چو شبنم درین جلوه گاه — بود برگ گل ریز مشق نگاه — ز نظارگی آنقدر دلشدم — که گل شد گلاب از نظرهای گرم

ز فیض رطوبت بروی هوا — ز آواز بلبل دود ریشها — ز بس موج شبنم طرب کسترست — رگ برگ گل رشته گوهرست

ز جام گل و لاله در سیر باغ — تماشا دوبالا رساند چراغ — اگر می نباشد درینجا چه غم — که این گلشن از بزم می نیست کم

ز شاخ گلش رقص مینا بدست — رگ گل خط جام صهبا بدست — بترتیب اسباب عیش مدام — ز نرگس اینجا بود صرف جام

بگلشن محالست بی باده صبر — هوا شیشه در دست دارد ز ابر — شقایق بجام می افسون کند — که شور سیه مستی افزون کند

ز جام تماشای گل هر سحر — شکوفه کشد باده پیرایه سر — کلی را که مستانه بخود دهد — هوا سیکند از گل صبح باد

ز سر جوش رنگ بهار شفق — بروید ده از ساغر می نسق — چو مستان ز کیفیت صبحدم — نگه را ز مژگان بلغزد قدم

هوا لبکه دارد طراوت بجنگ — می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ — ز طوفان برنگ چمن موج آب — ببازو کمر بسته است از حباب

بهر سو که نظاره جولان نماست — ببادیه سر کرم مشعل نماست — چمن را رطوبت چنان در برست — که از موج گل بال بلبل ترست

بهار یکه چون فیض ان آگل کند
ز خمازه شاخ گمان گل کند
بصحرا درین فصل عشرت خیال
گل رام نیست ز شاخ غزال
بدریا ز جوش نمونی در نگ
دمد گوهر از خار پشت پلنگ
ز نایاب شود روغنای بخار
شود تخم اشک از نگه ریشه دار
خس و خار از بس طراوت اوست
چو آئینه دیوار جوهر نماست
رطوبت چنان شد کرشاخ امید
دو اندیشه بدل ریشه چون شاخ بید
نمو آنقدر شد بعالم علم
که از ریشه نال بالد قلم
شکفتن بجایی رساند گلم
بخار عداوت گل التفات
اگر شیون ماتم آید بگوش
شود نغمه آهنگ عشرت سروش
زمین میسپارند بیکار فیض
توان چید گلهای خنده ز قدم
اگر سایه بر خاک غلطیده بهت
در آئینه پرواز رنگ تو دیده بهت
نفس بال طوطی کند اشکبار
ز سبزینه گر نغمه پای بیان
شود سبزه ترزبان دردهان

حدیث

فلک میزند دور مستانه
که گیرد ز خورشید پیمانه
محیط از تمنای عیش شراب
ترا شد ز هر قطره جام حباب
ز عالم بدین نشئه معلوم نیست
کس از فیض این نشئه محروم نیست
که هر ذره در عالم اضطراب
کند مستی از ساغر آفتاب
چمن جوشش یکجرعه رنگ اوست
سخن مست سرجوش آهنگ اوست
گل آئینه حسن سیر بیش
هوا مست پرواز مینا بیش
چو کیفیت دهر فهمیده دام
همه رنگ مستی درو دیده ام
درین باغ چون گل ز هر موج رنگ
رسد ساغر آرزو یم بسنگ
درین دشت مینای هر گرد باد
نکرده ون گل از انجم آورده است
همه حسرت جام گل کرده است
خورد بحر در فکر جام شراب
که پر کرده پیمانه خود حباب
ز بس باده در جاش آماده است
زستی گر دیده نگشاده است
تواند که در نو بهار چنین
شود جام می ناف آهوی چین
سزد گر بکوه آورد جوش رنگ
بجوشد می از جام داغ پلنگ
فلک تا شود شیشه میفروش
کند پنبه صبح بیرون گوش
چو فرها باید شنیدن کنون
صدای لب جام از بیستون
شرر جوش شوق ملامت دبس
می عیش دیوانه بیقرار
کند شاخ ساغر کرد باد آشکار
رگ سنگ هم خط جام شراب
دهد در کف و مشت آرام خویش
ز سرگشتگی پر کند جام خویش
کند جلوه در دیده صید جام
بتقلید مینای عشرت بهار
زند قهقهه کبک در کوهسار
چو قمری تماشای گلشن کند
خط ساغر از طوق گردن کند
اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست
می ناله در جام منقار اوست
دماغ بهار آنقدر سرخوش است
که تا بال طاوس ساغر کشست
ز آئینه پردازی نو بهار
تجلی است از باغ دهر آشکار
ز خود رفتن نکهت از جام اوست
خروش طرب بلبل این چمن
نگاه تحیر گل این چمن
عیان جلوه پرداز اظهار اوست
ز بس نشاء فیض دارد همان
دهد هر طرف شور دیگر نشان
نهان خلوت آرای اسرار اوست
دل آئینه ساغر آرزوست
دهن جام کیفیت گفتگوست
حواسی که شیرازه هستی است
بود کوشش لبریز صهبای هوش
ز سرریست این جام حیرت خموش
نگه باده ساغر دیدهاست
کس از فیض ساغر ندارد گله
که پای طلب نیست بی آبله
دماغیکه دارد بگردون کمند
چمن کوزه جام دارد کمین
ز هر برگ صد دست یک آستین
بهار انقدر نشئه دارد بسر
ز جام طرب ابر مست خروش
بمینای شبنم هوا میفروش
تماشاست از باده رنگ مست
ز بس شمع ساغر ز فرقوست
سراز کرمی باده سوخته است
بپاس نفس غنچه فرد و نفس
همان کاسه زانوش باده داد
بنفشه بدل حیرت جام یافت
که منقار بلبل شود جای گل
ز بس تشنه شد سوسن از ذوق جام
ز خود فیض مستی برد شاخسار
عجب نیست از شور سودای گل
چمان یک گل جلوه رنگ اوست
نفسهانسیمی ز بستان او
بهار یکه دل مخمز نگ اوست
ز پیراهن گل شود آشکار
نگه کرتواند شد آئینه ساز
اگر شاهد رنگ این نو بهار
چکد آب یاقوت از کهربا
نگه تا بسیرش خرامان شود
برگینیش کرشود آشنا
نفس میشود غنچه رنگ و بو
هوائی که از نکهت وصف آن
بهار یکه در باغ توصیف او
چو جام است لبریز می نقش پا
ز نقش اگر بهره یابد نظر
ز بس ریزه زعفران موج خون
شود ریشه ز بس رنگ جوشیده بیگدر

تر شد ز هر قطره جام حباب
کند مستی از ساغر آفتاب
هوا مست پرواز مینا بیش
رسد ساغر آرزو یم بسنگ
همه حسرت جام گل کرده است
ز مستی گر دیده نگشاده است
بجوشد می از جام داغ پلنگ
صدای لب جام از بیستون
کند ساغر کرد باد آشکار
کند جلوه در دیده صید جام
خط ساغر از طوق گردن کند
که تا بال طاوس ساغر کشست
ز خود رفتن نکهت از جام اوست
عیان جلوه پرداز اظهار اوست
ز سرتا بپا جوهر هستی است
نفس موج صهبای جام بقاست
نگر دیده بالشه می بلند
ز مستی است هر گل بر نگ دگر
ز هر برگ گل جام عشرت بدست
که بوی میش بر نیاید ز کس
ز فکرش می عیش در کام یافت
بحیرت بر انده ز بانش ز کام
که شد موج می خط دست بهار
نظر ها خطی از حنا بان او
چو شبنم نه بلبند تفی از کدار
مژه در نظر شاخ مرجان شود
رگ برگ گل شد سخن بر زبان
شود برگ گل پرده چشم تر
کند خلعت گل بر کش تبر

حدیث هوا گر کند خامه سر
شود سبز تخم نفط در نظر
اگر سایه افتد بروی زمین
کف خاک گردد ز مرد نگین

اگر از دلی ناله گیرد هوا
شود سبز چون سرو سر تا بپا
غبار نفسهاست در سینه سبز
چو طوطی است جوهر در آینه سبز

شود موج دود از سپند آشکار
برنگ خط سبز از خال یار
ریا چین گرفت انقدر دستگاه
که گردد گل چشم بوی نگاه

بصحرا بهار انقدر عطر داد
که با نافه هم چشم شد گرد باد
خیابان گلزار شد جوی آب
که هر موج شاخ گل است از حباب

محال است از کوه خیزد صدا
که نشسته از لاله پا در حنا
غباری بصحرا نگردد بلند
که در گردن از سبزه نوید کمند

ز سنبل دمیدست در چشمه سار
چو در جام می موج می بقرار
جهانی تمنای مل کرد و بست
که راز دل چاک گلگرده بست

نمستان زلب ابروار نظر
گشاد باده از پرده چشم تر
بلندست از سر و دست بهار
صلا میزند از لب جویبار

که لبریز صهباست مینای سرو
توان رفت چون آب در پای سرو
عجب نیست گر شوق عیش چمن
شهیدان حسرت زجیب کفن

برآرند سر در تمنای مل
چو بوی گل از پرده برگ گل
چو پرواز حسرت درین جلوه گاه
چو شبنم کشد اشک بال نگاه

بهارست عشرت بدام هواست
جهانی به پرواز نشو و نماست
بزنگینی جلوه این چمن
قسم میخورد فکر رنگین بن

زخون گرمی رنگ در صحن باغ
برافروزد از سایه گل چراغ
زبس سرخ رنگست بیتاب جوش
بود شاخ گل تیغ جوهر فروش

بشوخیست گلشن چنان بیقرار
که سنبل ز موج گلست آشکار
چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ
که پیچد بهم بال پرواز رنگ

محیطی است در قطره موج زن
توانگر دز غنچه سیر چمن
رگ گل نشان میدهد از بهار
ز نقش نگین است جام شکار

چو موج گل لاله رکهای سنگ
بتابد بهم رشته شمع رنگ
ز ابر بهاری بکوه و کمر
ز بس کرده رنگ طراوت اثر

بساط چمن بیخودی کرده ساز
که از سبزه دارد رگ خواب ناز
دو لاله تا عیش را دستگاه
کند چشم خود بر ز رگل سیاه

گل و سنبلش لیکه جوشیده است
بهم شعله و دود پیچیده هست
ز مبحال سنبل بزم مقال
ز بانها چو گیسو پریشان سئوال

بوصف گل شبنم اندود داو
ز بانها چو سلک گهر شسته رو
نگه تا بفکر چمن میرود
چو بوی گل از خویشتن میرود

محال است گر خنده بندد زبان
ز نرگس چمن میخورد زعفران
خم و پیچ هر سنبل این بساط
نهد رشته بر بال مرغ نشاط

کند سنبل از رنگ خود نازها
دهد دود از شعله پروازها
شقایق گزیری ندارد ز داغ
بود تیرگی پیش پای چراغ

بپرواز بلبل زند لاله جوش
که بیتابی شعله دارد خروش
بفریاد قمریست بی اعتبار
ز خاکستر گرم جوشد شرار

بهرسو چو شبنم درین جلوه گاه
بود برگ گل ز یر مشق نگاه
ز نظارگی انقدر داشت شرم
که گل شد گلاب از نظرهای کم

ز فیض رطوبت بروی هوا
ز آواز بلبل دود ریشها
ز بس موج شبنم طرب گستر است
رگ برگ گل رشته گوهر است

ز جام گل و لاله در سیر باغ
تماشا دو بالا رساند چراغ
اگر می نباشد درینجا چه غم
که این گلشن از بزم می نیست کم

ز شاخ گلش رقص مینا بست
رگ گل خط جام صهبا بست
ز بر تیب اسباب عیش مدام
ز نرگس اینجا بود صرف جام

بگلشن محالست بی باد صبر
هوا شیشه در دست دارد ز بر
شقایق بجام می افسون کند
که شور سیه مستی افزون کند

ز جام تماشای گل هر سحر
شکوفه گشاد باده پیرایه سر
گل راکه مستانه بخود دفتاد
هوا میکند از گل صبح باد

ز سر جوش رنگ بهار شفق
بر و دیده از ساغر می تنق
چو مستان ز کیفیت صبحدم
نگه را ز مژگان بلغزد قدم

هوا لیکه دارد طراوت بجنگ
می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
ز طوفان برنگ چمن موج آب
بهار ز کده بسته است از حباب

بهرسو که نظاره جولان نماست
بهر باده سر گرم مشعل نماست
چمن را رطوبت چنان در بر است
که از موج گل بال بلبل تر است

محال است نوز شبستان هوش
اگر شمع بینا نشیند خموش
سواد بیاض خط رنگ گل
بود روشن از نیلگ جام مل
ز صهبا نشیند غبار گناه
خط ساغر بیجاست تا رنگاه
گل و لاله بی می نیاید بکار
که در صبح بیناست فیض بهار
بیا ساقی ای نقد سودای دل
بیای شفای مرضهای دل
که سودا بلای مزاج من است
بیاور چشمت علاج من است
بزنجیر سودا زبوم مخواه
دبستان مشق جنوم مخواه
نگاهی که هوش بیغما برد
ز بیتابی حیرتم وا برد
بزنجیر موج میم کن اسیر
درین نوبهار جنون اختیار
که بالیده زنجیر چون موج آب
جنون دارد از نوح مستی مراغ
گل جام پیداست از نقش داغ
کنون جوش گلهای دیوانگی است
خزان گلستان فرزانگی است
فلک را که سودای جوش بهار
بسوز جنون کرده بی اختیار

بطیب

ز دلها غبار کدورت گذشت
که چون سبزه خوابد بدامان دشت
عیان کرده از محمل سبزه زار
بساط زمین رنگ خواب بهار

اگر آزادگی هست زیور نگار
بزیب سر انگشت سرو بهار
چرا غان کند پرتو گل بباغ
بود رنگ خود روغن این چراغ

ز فیض هوای لطافت نقاب
ز شبنم شود پیکر صبح آب
پی منع پرواز نشو و نما
نباشد اگر لنگر چشمها

ز شوخی کشد ریشه هر نهال
سر از اوج گردون برنگ هلال
چمن تا برآورد زرین عضری
ز طوق آورد قمری انگشتری

پر قمری از سر و گیرد هوا
غبار دل از آو دارد عصا
بود لاله را در شبستان داغ
ز خون گرمی رنگ بر کف چراغ

دعای قدح بست نرگس ببر
هوا خواه گل بهر دفع گزند
زشبنم برآتش گذارد سپند

سحاب آب زد بر گریبان خاک
که بیدار گردید مستان خاک
شنید و گل و لاله این چمن
سری برکشند از نقاب کفن

هوای شهادت مگر کنند
بخون جگر دامنی تر کنند
زمین خواب عیشی عجب دیده است
که در بستر خواب نالیده است

ز موج گل و سنبل تابدار
ز بوی دلاویز زلف بهار
رسانیده بر قصر گردون کمند
سر نشئه خاکساری بلند

چمن شعله حیرتی برفروخت
که در دیده برق نظاره سوخت
ندانم چه دید از گلستان خویش
که گل کشت چاک گریبان خویش

بدل غنچه اش از که دارد سراغ
که جمعیت بر بوی خویشش داغ
شد از جام عرفان مگر کامیاب
که در خود کند روز عیش شراب

گند لاله جام پر عیان
گر از نقطه ذات دارد نشان
بود یا سمین بسکه خورسند خویش
صبوحی کند از شکر خند خویش

اگر سبزه آئینه حیرت است
خط شاهد گلشن وحدت است
همه خامشی ساز آهنگ خویش
همه مست در پرده رنگ خویش

ز هر جزو این باغ کثرت بهار
همان نشئه وحدت آشکار
ز یکتا ران این جمله آهنگهاست
ز یکموج آب این همه رنگهاست

بیا ساقی ای گلشن رنگ ناز
جگر خون کن عندلیب نیاز
مباش از دلم چون فغان بیخبر
چو اشکم مشو غافل از چشم تر

که در مانده ام از هجوم جنون
چو شبنم ز هر گل بکردار خون
چو بلبل پریشان بوی کلم
چو بلبل پریشان بوی کلم

چو کوکوی قمری الفت سرشت
شده شعله سبزه در یک گنشت
شده شعله سرو آهم بلند
چو کوکوی قمری الفت کند

ز هر حلقه سنبل این چمن
خط جام پیداست در چشم من
صبا نکمه غنچه وا می کند
کریبان صبرم قبا می کند

بشست از می عشرت هیتم
همین تیره بختی سیه بختیم
طرب میزند سینه بر تیغ ابر
چو برق از دلم می پرد رنگ صبر

هوا بر میان بسته تیغ سحر
چو شب بر سرم کرد کلفت بسر
کلاه ذار شاخ چمن بسته صف
دلم در ره تیر حیرت هدف

شکر خنده غنچه یاسمن
نمک میزند بر دل ریش من
رگ خواب گل پیچش سنبل است
سیه مستی حسن از کاکل است

کهی از کلم هیچ سودای جام
که از سنبلم در تماشای دام
نفس بر لبم بوی این گلشن است
هوای بهارم کمند افکن است

بفصلی که رخسار پژمرد کی
گمیرد بنجو در نگ افسردگی
چو برگ خزان دیده افسرده ام
چو رنگ شکن خورده پژمرده ام

درین نوبهار طراوت اساس
که چون غنچه جمعیت بال و پاس
به پرواز حسرت چو رنگ کلم
پراگنده چون ناله بلبلم

نوای من افشای راز دل است
چو شبنم میم از گداز دل است
سیه گشت چون لاله دل در برم
سوید است در دنبه ساغرم

چکد حسرت باده از قالبم
چو جام از تمنا سراپا لبم
شد از بسکه در انتظارم دمن
چو چشم قدح ریخت مژگان من

در اندیشه باده لاله گون
چو ساغر گذشت از سرم موج خون
ندارم سر و برگ عیش مدام
بود گردشش طالع دور جام

تصور کنم تا بکی هر نفس
چو ساغر کمن دل فکار میم
مده بیش ازین انتظار میم

خیابان گلشن ز چاک قفس
که از فیض صاف بهار طرب
کند صبح عیشم گل از جیب شب

می صاف از کشت گل بیار
ز برگ گلم ساغر مل بیار

طبیب سخن از افق سر کشید — که روغن ز بادام آخر کشید — زمین تا زسو دا نگیرد هوا — ز دامان گل کرده زنجیر پا

چمن تا پریشان دماغ دلست — نظر بند زنجیر داغ دلست — گلش چشم حیران نظارگیست — خط سنبلش موج آذرگیست

هوا هم بشور جنون آشناست — که زنجیرش از نکهت گل بپاست — پی جلوهٔ حسن شور دماغ — جنون کشته آئینه پرداز داغ

جنون این زمان رهنمای دلست — نفس نقش زنجیر پای دلست — چو نبض از طپیدن ندارد قرار — مشورم چو زنجیر بی اختیار

ز داغ جنون نشانم در سراست — گریبان رسوائیم ساغراست — نشد چاک تا جیب صبح جنون — می از جام مشرق نیامد برون

گلی تا ز چاک گریبان نچید — چمن هم بکف جام عیشی ندید — گذشته است شور جنونم ز حد — نباشد جز این وقت وقت مدد

در میوقت کاشوب موج گل است — صراحی طرب نغمه قلقل است — ز بس مانده ام بیدل و بینوا — ز سامان رنگ طراوت جدا

محال است عیشم میسر شود — دماغ امیدم رمی ترشود — گر گردش چشم خون پرورم — دهد جلوهٔ گردش ساغرم

گل زخم میل شکفتن کند — گر و سینه ام گل بدامن کند — ندارد ازین بیش تاب خمار — ببر از سر من عذاب خمار

ندارد کنون حاشیی چارهٔ — که چون غنچه دارم دل پارهٔ — نظر کن شکست ایاغ مرا — بدست آر صد دست و داغ مرا

برنگ دلم نیش صد برگ نیست — مهر برگش از داغ غم لاله ایست — اگر توبه بشکستنم شد گناه — ز مینای می غافر جرم مخواه

تو چون تو به ام شکن ای مست ناز — شو سنگ آئینهٔ حسن راز — شنیدم که صبحی ز فیض بهار — ببزم چمن بلبل بیقرار

ز جام تماشای گل بود مست — پرافشانده از بال بر خویش دست — زهر برگ گل بر جگر پیشه داشت — زهر موج سنبل مدل تیشه داشت

بسر شور آشفتگی چون نسیم — دل از تیغ بیمهری گل دونیم — سر شک صفا جلوه چون بر دگل — توانی ز خود رفت چون بوی گل

گاهی چو شمع تحیر بدوش — ولی از رم نالهٔ سنبل فروش — چو شبنم بپرواز حسن بهار — ز هر قطرهٔ بود آئینه وار

ز موج چمن زخمی صد خدنگ — ز رگهای گل رشته برپا چو رنگ — چو آب از رگ و ریشه گلشنش — نمودار راهی ز خود رفتنش

گلی گر شدی همنفس با نسیم — دلش همچو منقار کشتی دونیم — به برگ گلی بار کشتی چو خار — شدی چون پر و بال خود و نفکار

صبا تا گل از غنچه آرد بدست — بچشم تر ش رنگ دل می شکست — ز هر قطره شبنم که بر لاله ریخت — بجام تمنای او ژاله ریخت

ز دامان گل آتشی بر فروخت — که در پیکر ش رنگ آرام سوخت — پر و بال آن شعلهٔ اضطراب — عنان داد از دست چون موج آب

ز بس شور در جان بلبل فتاد — چو پروانهٔ دل بر آتش نهاد — بخود داشت از نخودی قلقلی — که ناگاه بشکست برگ گلی

چو طفلی که در وجد شوق سبق — جدا ساز داز روی صحف ورق — چو آن نالهٔ گز وحشت اضطرار — دهد لخت دلرا بباد و غبار

ز رنگینی ما جرا با غبان — بزخمش بر آورد خار زبان — که ای غافل از رنگ و بوی وفا — ز سر تا بپا نقش پای جفا

به بزم وصال این چه بدمستی است — بخوبان چه حرف ز بردستی است — ز عشاق ترک ادب خوب نیست — ز اهل دل این نکته مرغوب نیست

بغیر از تو کز عشق لافم خطاست — کسی زحمت خو بر و یان نخواست — چو پروانه ترک تحمل کند — پرافشانیش شمع را کل کند

اگر بزم مستی طرب ساغر است — بخوان ادب نعمت دیگر است — ازین نکته مرغ چمن شد خجل — ز دو از نالهٔ چاکی بدامان دل

چو بال ندامت بخون می طپید — چو اشک از نقاب نظر میچکید — خود از شرم در پردهٔ دل نهان — ولی ظاهر از موج خجلت زبان

که ای بیخبر طعنه بر من مزن — بر ین شعله شوق دامن مزن — بستی گلی را اگر خسته ام — ز لخت جگر دسته تبه ام

ز تقصیر مستی گذشتن نکوست — که بیهوشی آئینه قد اوست — پشیمانم از زشتی فعل خویش — ز زخم ندامت چو گل سینه ریش

ولیکن بمیخانه اعتبار — غم بیست بد مستی هوشیار — ز مانی با نصاف همراه باش — ز بد مستی خویش آگاه باش

کنون از حقیقت ندارم اثر — ز حرف لب ساغر بیخبر — کرامت کن ای نشئه پردازراز — شراب ورع سوز تقوی گداز

مگر زین کدورت رهاند مرا — بصاف حقیقت رساند مرا — که چون نشئه پردازمستی کند — چو صهبا براهت پرستی کند

برو زاهدا توبه کم کن بیان — نگهدار از طعن مستان زبان — چه لازم زدن شیشه بر سنگ — سراپا شکستیم چون موج رنگ

درستی ندارد خط اعتبار — شکستی است گر توبه آید بکار — درستی در نیعرصه بی دردیست — نچیدن گل زخم نامردیست

درستی زمینا و ساغر خوشست — شکستن ز اسباب دیگر خوشست — بهاریکه صد رنگ از و گل دمید — ز جیب شکست خزان سر کشید

ز خامی برآید ثمر چون شکست — بکار دل آمد گهر چون شکست — ز جان کندن طبع شهد کزین — شکستی است خط امان نگین

کسی در جهان طبع آرام بست — که چون کرد خود را سراپا شکست — گلاه از شکستن شود سرفراز — شکستن دهد زلف را بال ناز

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که شیخ زمان بایزید — شبی داشت با عشق گفت و شنید — بحر حضور تجلی شهود — خیالش نقاب تمنا کشود

که یارب چه آرم من بوالفضول — که یابد درین بزم رنگ قبول — ندا آمد از حضرت ذوالجلال — که فرش است اینجا بهار کمال

ز جنس عبادات و علم و عمل — مهیاست این کشور بی خلل — کمال ترا کس خریدار نیست — متاعی بجز نقص در کار نیست

ز جنس شکست آنچه پیدا شود — برین آستان قیمتش وا شود — شکست تو اینجا درستی نماست — که بحر کرم سر بسر موسیاست

محیطی که رنگ گهر نقش بست — نخواهد ز امواج غیر از شکست — بر آن گل کند گر یه ابر بهار — که رنگ شکستن نکرد اختیار

خدا را اگر حق پرستی تو هم — مکن در حق توبه چندین ستم — ز نقد درستی چه داری بهست — که شد توبه ات بی نصیب شکست

ترا گر سر می نه نوشیدنست — در آزار مستان چه کوشیدنست — غبارت سواد رخ پاک نیست — بچشم قدح مستیت خاک نیست

بچشمت چرا شیشه را رنگ نیست — نگاه تو آخر رگ سنگ نیست — چرا پنبه گوش مینا شوی — چه باشد اگر از سرش وا شوی

مشو غافل از نشئه ساز ما — چه کردی کلوکیر آواز ما — وگر نه بچشم معانی نظر کن — ترا نیست از راز مستی خبر

خط جام باشد کمند یقین — رگ ساز ها ریشه اصل دین — که در شرع باشد مثلث مباح — چنین میدهد شکل قانون صلاح

برآواز چنگ آر میدان خویش — ز پیران نصایح شنیدن خوشست — ز آه ضعیفان نباید گذشت — ز شورنی آسان نباید گذشت

ز دف چون صدا کی تواند گذشت — بود خدمت پوست پوشان ضرور — توان یافت فیض حضور مدام — ز صوفی و تسبیح مینا و جام

خط جام صهباست بر بحر دل — خیالش چنان نقش تعمیر دل — که بی روح مشکل بود زندگی — محال است بی نشه پاینده گی

بغفلت نباید گذشتن ز می — که شد کل شئی من الماء حی — که ساغر پرستست یزدان پرست — شود روشن از جام کیری بهست

کسی را که راهی بغیر از کی ست — گذشتن ز انصاف دیوانگی ست — کمند از رگ موج صهبا کنند — خط جام را دام دلها کنند

ازین دام فکر رهائی کرست — بدل حسرت نارسائی کرست — بدست از نی و چنگ تیر و کمان — چو مطرب شود جلوه گر بانگهان

سر بر زخ خویش گیر در زدف — دل کیست کانجا نکردد هدف — تو معذوری ای زاهد بی خبر — که در بزم مستان نداری گذر

تو در خلوتی مست وهم و گمان — چسان بایی از ذوق مستی نشان — که آتش ندارد اثر زیر خاک

چه داری ز نیرنگ حسن و جمال — نظر بازی از کور باشد محال — بیا ساقی ای کام بخش امید — بیا ای سروش ترنم نوید

بده مژده عشرت باده ام — ز غم کن چو بوی می آزاده ام — کشیدم ز بس ساغر انتظار — نهنگی است شوقم به بحر خمار

ز حد رفت سوز دل ناتوان — چو نی عمر من گشت صرف فغان — زمانی تغافل فراموش کن — شبی از تمنای دل کوش کن

کنون در خور کام من جام نیست — چو من تشنه قلزم آشام نیست

نگردم ببر چرعه گر کم خموش — زهم قطره دریا بنالد بجوش

بگشت تمنای من آب داده — می از ساغر دور گردان داده

مگر از خم بحر کرم شراب — که بخشند این شعله اضطراب

بیا ساقی ای قلزم معرفت — محیط حقایق خم معرفت

وزان می که آفاق مینای تست — جهان ظرف نقش تمنای تست

ازین باده تابنده رنگ اثر — سر شک در دیده شیشه گر

بسودای این خط فرخی این شراب — نمی گردد قالب محیط از حباب

کند چرخ هر صبح زین گونه کی — که دی خود از آخم آخم بنی

بمن داده کز خیر قلم ناصبور — ز دل کرده ام تخم اوهام دور

بود تا کی در تلخنای سرم — پر از آرزو ظرف سودای می

بده ور تو ای آفتاب سخا — من خسته بیدل بی نوا

بجام می عیش غم میخورم — چو با دردمندی قسم میخورم

بسر جوش

بسر جوش صهبای خم ازل ‌ بکیفیت نشئهٔ لم یزل
بدست سبوی می سرمدی ‌ بپای خم عالم بی خودی
بنفی صفات کلستان وهم ‌ باثبات ذات منزه از فهم
بصاف رخ صبح سیمای او ‌ بدور خط جام پیرای او
بروئی که والشمس تفسیر اوست ‌ بموئی که والیل تعبیر اوست
بآبی کزو خضر دارد نعیم ‌ بنار یکه افروخت شمع کلیم
برکینی جلوه کل رخان ‌ بامواج بیتابی عاشقان
بآئینه شوق تمثال اشک ‌ به پروانه بی پروبال اشک
بصبر یکه بیطاقتی کار اوست ‌ بخلی که سنگ ستم یار اوست
بگلگونه چهره اشتیاق ‌ بعنابی اشک چشم فراق
بمجروح طبعان پاس ادب ‌ به بسمل نژادان اشک طلب
بگردن کشیهای بالای ناز ‌ بافتادگیهای زلف نیاز
به نرمیکه خنجر بود ساغرش ‌ به بحریکه پیکان بود گوهرش
برقص نفسهای وحشت بچنگ ‌ به پرواز بال سبک سیر رنگ
بمژگیکه پرواز او دام اوست ‌ بدامیکه آزاد کی نام اوست
بجوشی که در چشمهٔ زندگیست ‌ بموجی که در بحر ناپیدکیست
بشوری که در خنجر بنیش هست ‌ بآبی که در گوهر بینش است
بتمکین بیطاقتی صبر کوش ‌ به بیتابی صبر طاقت فروش
بجسمی که با خاک هم بستر است ‌ بدردی که فارغ ز درد سر است
ببرگ گلستان داغ جگر ‌ بسیر خیابان مد نظر
به پروانه آب آتش وطن ‌ بشمع نگاه تحیر لگن
بدو دیکه از سینه خیزد اگر ‌ شود بال پرواز لخت جگر
بشوخی که ره کرده در چشم من ‌ نگه ریز و دیوار مژگان وطن
بحسنی که دارد کمند نگاه ‌ بتاریکه پیداست از زلف آه
بدشتی که مجنون حیرت نظر ‌ ز دامان او کرده خاکی بسر
به تیغی که در عرصه گاه نیاز ‌ بود جوهر غمزه آب ناز
بسودائیان پریشان نظر ‌ بژولیده مویان دود جگر
بهستی که سرچشمهٔ آرزوست ‌ بعالم که آئینه رنگ و بوست
بیکرنگی چونکه در چشمهاست ‌ بتوحید ذاتی که در اسمهاست

بمست قدح نوش اسرار ذات ‌ بمخمور مدهوش درد صفات
بگوش صراحی صاف وفا ‌ بچشم ادب سنج جام حیا
بوحدت پرستان روی نگار ‌ بکثرت خیالان گیسوی یار
بحسنی که در محفل کائنات ‌ عیانست از پرده های صفات
بنجاکی کزو یافت آدم نمو ‌ بیادیکه یعقوب از و برد بو
بسرسبزی گلشن آرزو ‌ بگلهای وارسته از رنگ بو
بخطی که ولرا بود دام راه ‌ بگردیکه خیزد ز راه نگاه
بذوق طپشهای مرغ نفس ‌ بشوق تماشای چاک قفس
بعمریکه گردند وصلش خطاب ‌ بعمرکی که از هجر دارد نقاب
بهوشی که وارد سر بیهوشی ‌ بخرقی که دارد لب خامشی
باظهار موج گلستان شرم ‌ بگل کردن تهمتستان شرم
بچکی که حرمان شکر خنداوست ‌ بحبابی که با چاک پیوند اوست
به نرمیکه خونست صهبای او ‌ به باغی که زخمست گلهای او
بجمعیت غنچهٔ دل فکار ‌ بوجد طرب خیز بوی بهار
بغربت گزین بساط حیا ‌ بخاموشی اندیش چون حرف خطا
ببوئیکه در غنچهای دلست ‌ بداغی که خلخال پای دل است
بحسرت نگاهان حسن خیال ‌ بحیرت پرستان فکر وصال
بگوشی که بر گفتگوی کسی است ‌ بچشمی که حیران روی کسی است
به آبی که از وحشت آماده است ‌ بسروی که چون نالهٔ آزاده است
بنجاصیت صافی سینها ‌ بهمواری آب آئینها
بطوفان مژگان دریا خروش ‌ به برق زخود رفتن رنگ هوش
بچشمی که تا شمع دل برفروخت ‌ چو آئینه دامان مژگان بسوخت
باشکی که از دیده ریزد اگر ‌ شود تکمهٔ جیب مژگان تر
بگوهی که در سوی امید و بیم ‌ ز تیغش دل کوه کن شد دو نیم
ببالی که پرواز کم کرده است ‌ بنازیکه آواز کم کرده است
به تیریکه در گوشهٔ استخوان ‌ غبار دل انگیز از مغز جان
بصبح طرب جلوهٔ نوبهار ‌ بنجا کستر خرمن اعتبار
باشیاکه بنجیر دام دلست ‌ بگردون که دوری ز جام دلست
بمعموری عالم معرفت ‌ بویرانی عمر غفلت صفت

بشاطه عیش بیغما شراب
بخانه و هم بیغمی کرمن
بوجود و هم معلوم بیغمی کرمن
بعقد و هم بیغمی کرمن
بنیرنگ اشک بیغمی کرمن
بتعلیم چشم بیغمی کرمن
بانظار و آرایش بیغمی کرمن
بمجنون عاقل بیغمی کرمن
بجهل و غفلت بیغمی کرمن
بحبل و تلبیس بیغمی کرمن
بپرس و گفتگو بیغمی کرمن
بخطی که در کشمکش بیغمی کرمن
بنقطی که در گرد بیغمی کرمن
بصید سیه زلف بیغمی کرمن
بدانه بخیز بیغمی کرمن
بصیادی مشق بیغمی کرمن
بسرگردون مشق بیغمی کرمن
بنازکفالان بیغمی کرمن
بجوهر بخشان بیغمی کرمن
بنظرت بخشان بیغمی کرمن
بنیرنگ اران بیغمی کرمن
بسیر سنجان بیغمی کرمن
بخلوت طرازان بیغمی کرمن
بپیرایه سازان بیغمی کرمن
بسل حل نشینان بیغمی کرمن
بآسودگیهای بیغمی کرمن
بعاجزنیازی بیغمی کرمن

با شگفتیهای رنگ جهان
بصبحی که آئینه روی تست
بغیضی که در نوبهار بیان
که بی بادهٔ عمری حکم خورده ام
بمن ده که مستانه آیم بجوش
ز نیرنگ اسرار دستان نغم
نه میخانه دریای وحدت کنار
فضایش تمنای آغوشها
محیطی که اندیشه گرداب اوست
صدف نقش لبهای بی گفتگو
بصورت نبای جنون آسمان
خمش هر یکی عارف راز حق
همه سجده گردان راز دلند
سبویش رساینده دستی بجوش
پی وعظ پردازی چنگ ولی
در سجده غیر تا واکند
لب جامها جمله الحمد خوان
ز اسرار وحدت قدح برگفت
برافتد اگر پرده از روی کار
فلک داغ از سینهٔ بیدلش
بخاک درش او جباجه سا
صبا فرش راه تمنای او
نمایذ ز نور تجلی نقاب
بجز یکه آئینه جستجو ست
میش فارغ از آب و گل گشتن است
اساسش چو نام حرم پایدار
عروج سخن حرفی از پایه اش
دراوست ازبسکه نور کتاب
غباری کزین آستان کم شود

با نواع اوضاع اهل زمان
بشمای که در چین گیسوی تست
بمرغ سخن داد بال زبان
بعمر یکه برنمی سبز خورده ام
بناشم چو آهنگ هستی خموش
در بزم ساغر پرستان زنم

دو رساد رس

بزم نیرنگ خط لوح خیال

طلب جنبش موج بیتاب اوست
که رنگ دلهای بی آرزو
بمعنی عبادت که راستان
ز سر تا بپا بجبر تکوین سبق
همه در وضو و گداز دلند
با آهنگ تکبیر کرم خروش
دو دانشهٔ بر لب موج بیمے
خم شیشه محراب پیدا کند
صراحی همه قل هو الله بیان
بیک چشم حیران وجه الله آت
کند هر خمش گنت کنز آشکار
چمن صفحه از پر بسمل ش
فلکها همه حلقه نقش پا
صفا محو رنگ تماشای او
گل صبح آویزش آفتاب
لب جام او ساحل آرزو ست
خط ساغرش کرد دل کشتن است
نبایش چو عهد قدم استوار
بلندی سرافراز در سایه اش
بود حلقهٔ در کمش آفتاب
بگردون می جام انجم شود

بشیدائی طبع شیدای من
بسجر می که عفوست گویای او
بفضل کریمی که جان میدهد
ازان نشئه فیض عرفان بند
ز موجش زبانها مهیا کنم
دهم عرضهٔ وصف میخانه

بزم نیرنگ خط لوح خیال

که دوت زهستی آب و گلش
نه میخانه نیرنگ بزم قدم
دو عالم برین آستان بشود
همه سینه بر خاک عجز و نیاز
بکنج کریبان دل روشنان
که باید کنون قامت آراستن
که مستی است امروز عشرت سروش
که در بزم می سرکشی خوب نیست
می صاف او رنگ اثبات ذات
ز می کردن شیشه آید پدید
نه میخانه اوج کمال ظهور
مرا د آمد صید مستان او
سواد دو عالم درآن پیشگاه
چراغش دم گرم روشنلان
بساطش چو آئینه روی حور
ز صدق طلب نقش صهبای او
نه میخانه صبح سعادت نقاب
میش نشئه پرداز آزادیے
بدرگاه او سجده ها خاک روب
مژه نیست در دیدهٔ اخترش
اگر دودی از مجمرش سر کند

برسوائی عشق رسوای من
بعفوی که جرمست رسوای او
بعرض تمنا زبان میدهد
وزان آب در رنگ حیات ابد
چو ساغر بمستی شکفتا کنم
که حرفیست ز و نقش پیمانه
نه میخانه صحرای کثرت غبار
غرایش ز خود رفتن هوشها
ز خود برکنار آمدن ساحلش
نه میخانه آئینه دار حرم
چو مستی جبین سای شوق سجود
دلی جمله گنج و گهرهای راز
دو عالم بجراب زانو نشان
بجد از سر هوش برخواستن
نباید حدیث خرد کرد گوش
ز مینا بخیر سجده مطلوب نیست
ز دردش عیان بوی نفی صفات
خط نسخهٔ قرب جبل الورید
نه میخانه فیض بهشت سرور
طرب نبده می پرستان او
چو مژگان بود زیر دست نگاه
حصیرش خط جبهه کاملان
ز موج صفا جام لبریز نور
غبار هوس رنگ مینای او
نه میخانه سر چشمهٔ آفتاب
چو آئینه مینای او سادگی
بخاکش سر سجده ها پای کوب
نه بیند کسی بستگی از درش
فلکها ز هر حلقه سر برکشد

بخیم یقین رفت هر چه هست
بعینی او چون قلم زاد دست
چو آئینه از کاه دیوار او
نماید خط دست معمار او
ز بخشش لباس طاعت رفت پسند
هم از فیض او نشئه گردد بلند
درین محفل از خط جام و مئے
کمند بست در کردن آفتاب
ز کیفیت طوف او دم مزن
بگردش چو پیمانه نقش قدم
نگه تا بدیوار او دیده است
بپرست چون سایه غلطیده است

صفت خرابات

میغان این بزم الفت بهار
بقط طبایع چو می سازوار
چو ساغر همه فارغ از کلفتو
همه دست بر سینه رنگ سبو
بهمه دل کرم در اشتیاق
سری در گریبان چو تر چو خم
چو مینا همه مایل بندگی
خط جبهه شان سر افگندگی
ز شیوهٔ عبادات ریبی برون
بدارس اشارت همه ذوفنون
همه چون غنا صفدر آرزو
چو از آدمی جسته از رنگ و بو

مبرا

مُبرّا ز اقبال نفی و صفات — بنفی صفت هر یکی عین ذات — ز کیفیت رنگ تمکین شان — نگه سرخوش از طلعتهای کیان

چو ابروی خوبان تواضع سرشت — چو چشم نکویان حیا سرنوشت — ادب بر بساط سخن پیش رو — بپاس مروت نفسها کرو

همه نکته سنج خموشی کلام — زبانها چو امواج کوهر بکام — همه عالم و فقر سادیکے — همه خط شناسان آزادگی

همه در فن فقر چون آسمان — برافشانده از رنگ کردجهان — همه بیقراران مست خراب — بلی بیصدا همچو موج شراب

چو رنگ چمن هر یکی می پرست — چو اوراق گل جمله ساغر بدست — بفهم و ادا همچو من تیز هوش — چو نظاره بتیاب اما خموش

بلطف و کرم چون وفا استوار — بعیب و خطا چون حیا پرده دار — شهود ازل نشئهٔ کام آن — کمند حقیقت خط جام آن

همه فارغ از رنگ و امید و بیم — بمیخانه چون بوی صهبا مقیم — نه میخانه فردوس کوهر سرشت — نه میخانه جوش بهار بهشت

ز لبهای مخمور مستان او — بخمیازه کل گلستان او — طلسم فریب جنون منظر است — که هر جام او عالم دیگر است

قدح سایه پرورش کل آفتاب — فلک راهش شیشه پر خون حباب — جهان نقطهٔ از خط ساغرش — فلک چشمی از روزن مجمرش

گدار تمنای کل شیشها که — دل صاف سرجوش صهبای او — سر افکندگی درد مینای او

گدویش بجز طبع آگاه نیست — که تخم عمل را در و راه نیست — دم سطرلش نغمهٔ یار بست — فضایش همه وسعت نشئه است

زشور جگرها نمکدان او — جبینها فرش ادب خوان او — دم بیخودی صبح عید نجات — سپهر هستی آنجاست شام برات

بعالم که هم نقش ویرانه است — اگر خانه هست میخانه است — همین خانه عشرت که زندگی است — همین منزل آغوش پاکیزگی است

درین محفل آرام عمر است و بس — تسلی در آئینه دار و نفس — بچشمی که از بینیش کلفت است — خرابات معموره الفت است

توان از سر الفت جان گذشت — ولیکن ز میخانه نتوان گذشت — بدوش شکست دلست این بنا — که از پردهٔ ساغر و شیشها

گرامیل رفتن بود زین مقام — که چاهست در هر قدم نقش دام — اگر توبه آهنگ رفتن کند — صدا از صدای شکستن کند

بتحریر وصفش ز عجز رقم — کشد خط به بینی زبان قلم — تو صیف این بزم دعوی گداز — نفس چون دم صبح شبنم طراز

بود محو حیرت درین بزمگاه — طپیدن در آغوش نبض نگاه — چو خاموشی ساز آهنگها — چو کل ساغر کوشش رنگها

در صفت خم

سپهر از حجاب خمش گشته آب — محیط کمال آسمان وقار — شکن آشکار از آثار او — که داغست از خشت او آفتاب

نه خم آفتاب تجلی شعار — کریبان او مطلع آفتاب — ننگی که بحرش بگام اندر است — بزرگی نمایان ز اطوار او

دل روشنش بحر کرده دون حباب — بخود سایه خویش دارد نهان — خمیر کهرمی سزد لایی او — محیطی که هر قطره اش کوهر است

ندارد چو بحر از کدورت نشان — چو دریا بلب خاک مالیده است — بهار می از شکرشش کلفروش — که چون سایه محواست دریای او

ز بس رنگ اسرار پوشیده است — نه خم آسمانی پر از انجم است — چه خم آن سرنشئهٔ عقل و هوش — چو کوهر کزو میزند لاله جوش

فلاطون دانش بگرش کم است — چو صحرا بکوهست مست خیال — از و بستگی تا گشایش بدل — کزو مغز مستی است ادراک جوش

ز تمکین آن بحر جاه و جلال — وز و عقدهٔ خاک چون باده حل

در صفت جام کوید

طلسم جهانیست مستی پناه — سپردار آن سینه صاف جام — قدح کاسه سر گذارد بپیش — می و شیشه و جام را قبله گاه

بود موج می تیغ مینا نیام — قدح کوید ش دم مزن لاتقل — که این بزم آئینه بهشتی است — بر د آب ازین تیغ پر خون خویش

صراحی زند قلقل از جوش مل — که لبریز می باد آغوش جام — ادا میکند چشم جام از حجاب — میش چون حیا سرمه خاشی است

منم بنده حلقه در گوش جام — سخنها با بروی موج شراب

بمینا ز ساغر نظام است و بس
سر و کردن پیشه جام است و بس
حدیثی که از جام و مینا کنند
بیان کمالات صهبا کنند
درین پرده ها نیست غیر از شراب
که مضروف از ظرف دارد نقاب
بساغر بود موج صهبا خموش
کنار رگ گل ندارد خروش
ولی باده را نیست در شیشه صبر
بود نامه هر قطره چشم تر ما

در وصف صراحی

صراحی سکهریست عالیجناب
بود پیشه اش صبح و می آفتاب
صراحی بکویم پری خانه ایست
که هر مست سودای دیوانه ایست
پری کز بنا شد می فتنه جوش
ز اسباب او شود برق هوش
ز سنگ است در طبع مینا خلل
که خالی پری دارد اندر بغل
نرفتست سودای سنگ از سرش
شکست دل از تخم دارد برش
صراحی نمالیست مینی بهار
شکوفه است از پنبه اش آشکار
نمایش ز خشکی نگردد خراب
که موج صفایش کند کار آب

ندانم بجان که ناخن زنست
که از موج سر تا بپا ناخن است
از انرو کف جام الفت نشان
کند ناخن از موج صهبا عیان

چو چشم حبابش بخود وا کند
که با عقده دل مدارا کند
لب ساغر از موج می در کمین
با بروی محراب افکنده چین

ز برکش رگ گل اگر سر کشید
ز ساغر همان موج می شد پدید
ز آئینه اش موج می آشکار
چو خواب پریشان چشم نگار

ز صهباست چشم قدح نیز پر
بود مردم چشم خاتم نگین
بساغر ز هر موجه بیقرار
رگ و ریشه مستی است استوار

دهد ساغر از راز مستی خبر
که گرداب دارد سراغ کهر
قدح را چنان صافی مشربست
که راز دلش چون صدا بر سرست

چه پرواکرا فسردگی در پیست
سرشکش کرم از آفتاب می است
قدح مرغ دست حریفان خوش است
ز امواج بال و پر افشان خوش است

صدای لبش نغمه ئی بس است
درکوشش او قطره می بس است
درین خانه از جام روزن بس است
دل از تو باده روشن بس است

قدح نیست مرات معنی نماست
که موج میش جوهر هوشهاست
قدح نرگس پرخمار کسی است
خط او بغیر از خطا سر بسر پیست

قدح چشمهٔ موج مهر اکیست
قدح دیده سخت بیداد کیست
شده نرم سنگ از شکوه خمش
عقیق آب کردید از ساغرش

بجا موشی است و اهل سخن
لبش کرده از می حباب آشکار
که آرد تپ گرم تنخاله وار

بحیرانی آئینه حال من
چو چشمی که کردد بخواب آشنا
کل تازه روئی که تارخ نمود
ز رنگش نکه بوی مستی ربود

زمی نیست یکدم بخواب آشنا
بود چنگل باز در صید هوش
بشور تنعم خموشی کزین
تهی دستی او نوا آفرین

گهش کز صفا نیست ناخن بدوش
هجوم هلال است دور لبش
نزاکت زبس رهبر ساغرست
چو لب شیر او بالب دیگرست

جبین آفتاب ضیا منزلش
چو کل ساغر زنک را آشیان
جلا بخش آئینه بی غمی
در عیش را حلقه خرمی

جمال سخن را ست آئینه دان
همین حلقه دایست عشرت نفس
زند کز موج می دور پیش
بود هم چنان مرکز خط خویش

همین نقطه پرکار دور است و بس
که گرداب او کردش ساغرست
اگر شور این بزم بیند بخواب
شود حیرت آئینه اضطراب

خرابات بحر طرب کوهرست
تماشا کز و لبست دست نکاه
بهر می که از رفعتش بر زمین
نکه سجده ریزد ز خط جبین

ز رشک تماشای این بزمکاه

مناسب جام و مینا فرماید

خوش افتاد در چشم اهل شهود
بهر سجده سازد او اچار قل
شب و روز از شوق محراب جام
زساغر قعود و ز مینا سجود

صراحی سوی قبله جام دل
سجود از نظر رنک دل ریختن
بود قلقل او اشارت پیام
کهی در سجود است و که در قیام

قیامش ز دل شعله انکیختن
چو مینای خالیست بی اعتبار
چرا زاهدان را بر و رشک نیست
که یک سجده اش خالی از شک نیست

نماز تو با دیده اشکبار
سر و کردن جام و مینا بلند
کلزار میخانه ساغر کلی است
که هر قلقلی شیشه است بلبلی است

نباشد اکر هوش رفعت کمند
صراحی است فانوس شمع سرور
بهار طرب زنک صهبا بس است
قدح قمری و سر و مینا بس است

بمینای می جام همدوش نه
باین غنچه شبنم هم آغوش نه
بمینا قدح دست و کردن شکست
دل صاف با چشم روشن خوشست

زجام است اسرار مستان عیان
بود مهر مرآت کردن کشان
نهالیست مینا بباغ جمال
که جامست برک کل این نهال

بهر جا زند ساقی عیش کیش
ز مژکان خود بر رک سینه نیش
شود طینت خویش ول صاف جام
بسنجد بمیزان ادراک عام

کشد تا بر اورق کلفت رقم
بود جام و مینا دوات و قلم
ز مینا و جامست موج حباب
بکوش قدح تا رسد خون شود

برد جام می حکم مینا بسر
که کوش است تیغ زبان را سپر
سخن کر لب شیشه بیرون شود
بلندی و پستی است مینا و جام

لب شیشه از جام پیمون طراز
ز داغ جکر ناله کردن فراز
درین بزم نیرنک حیرت تمام

دل صاف او کلفت آگاه نیست — درین آئینه زنگ راه نیست — سراپایش آئینه دار صفاست — اگر زنگ کلفت گیرد بجاست

که این دلفریب صراحی لقب — خطائی نژاد است چینی نسب — رگ گردن او نه از جاهلی است — همان موج دریای روشندلی است

برنگیست مشهور در هر مقام — صراحی بچین و حلب شیشه نام — سر غم چو در دهنش زیر پا — کف نشاء را کردن او عصا

نی از قلقلش گرد کسب خروش — که چون نشئه زد نغمه بر قلب جوش — صراحی که آب رخ گفتگوست — گذار جگر رنگی از حرف اوست

شب و روز چون ساغر سحرفن — ز خون دل خویش راند سخن — چو روشن خیالان معنی پسند — کند ظاهر از نشئه فکر بلند

سحاب طرب بحر گلزار جوش — دم قلقلش عد عشرت سروش — سحابیست این خضر معنی نشان — که از چار قل شد رباعی بیان

کلامی که از طبع او کرد گل — مرتع نشین گشته از چار قل — صراحی که از عشرت آماده است — نه کلفت کشد گر ز چین زاده است

که از فیض طبع شکفتن قرین — نشد آستینش هم آغوش چین — اگر بر سرش افکند سایه مو — بزیر سیاهیت آوازا و

نیاید کدورت دل روشنش — سیه تاب تیغی است موبر تنش — چه اسرار در صبح اظهار اوست — که اندیشه موشب تار اوست

از و ساغر کلفت آمد بخیک — وز و باغ عشرت کند کشت رنگ — مگو شیشه را پنبه بر سر است — که آرایش باد خاکستر است

نباشد باین ابرو هیچکس — نه مینای می پنبه داده بگوش — کف آورده بر لب محیط خموش

بدورش نه بیند الم هیچکس — که مینا ست خضر مسیحا نفس — چه صبح است کز طبع فیض انتخاب — نفس باشدش لمعه آفتاب

غبار یست در کوچه زخم خون — شود در گلویش نفس لاله گون — ز اشک جگر رنگ او صبح و شام — چراغیست روشن بمحراب جام

بپا آبله نیست جز ساغرش — که بیخون دل نکند دار شرش — ز نازکدلیها بود در و شب — ز بوی میش جان شیرین بلب

بعشرت نشد عافیت حاصلش — شکستی است از موج می در دلش — بسر پنبه شوق داغش گلست — شکست صدای دلش قلقل است

ز موج می آنجا که خیزد صدا — شکست دل اوست جوهر نما — ازین سرمه در کلش روزگار — سراپا گداز دل آمد بیار

با آب گلش در دی آمیخته است — که تا دم زند رنگ دل ریخته است — ز صافی چو آئینه بی غبار — توان دید راز دلش آشکار

زهی طینت می پرستیدنش — که بی رنگ می نیست خون در تنش — ز بس بزم خوبیست اطوار او — نباشد بجز پنبه دستار او

شب و روز مینا به بزم حجاب — کند پنبه را بر رخ می نقاب — که هر کس بدل دارد از فتنه جوش — بوضع ملایم شود عیب پوش

سراپای مینا بود یک زبان — که ای کج خیالان غفلت نشان — چو مینا جهان جمله رنگ هوست — همین راستی استقامت تهست

برش بر نتابد خیال خروش — زغوغای دل پنبه دارد بگوش — ز راکت پرستار رنگ دلش — صفا چون کهر موج آب و گلش

سحر سینه چاک گریبان او — شفق بسمل رنگ دامان او — مگو شیشه صبحی است شبنم فشان — که از پیکرش میچکد رنگ خون

خموشیست آئینه مشربش — نفس موج خون میشود در لبش — گلوی بریده ندارد زبان — مگر جوش خونش شود ترجمان

حکایت

ندانم چه دیده است ازین انجمن — که شد موج اشکش زبان سخن

قدح کرد روزی ز مینا سئوال — قد دلکشت سرو گلزار فیض — دل روشنت صبح اسرار فیض

لبت از چه رو در سجود نیاز — شود چون گل از خنده عیش باز — اگر این نماز است قهقهه چیست — وگر سهو باشد سجودت گریست

ز مثل تو پیر حقیقت نما — تزید براه طریقت خطا — ز روشندلی این شیوه سهل نیست — که از راستان کج خرامی خجلست

باین رنگ طاعت ندیدیم کس — قهقهه نماز اختراعست و بس — صراحی ز غیرت سخن ساز شد — بخون جگر نکته پرداز شد

که ای چشمت از نور عبرت تهی — مداری ز او ضاع دهر آگهی — همه چشمی و نیستی دیده ور — همه گوشی و از جهان بیخبر

اگر شکوه هست از آشناست
چرا دفتر این و آن وا کنم
ازین هرزه گوئی چه فخر و چه لاف
خورد بر هم این دفتر کفتگو
که شد غیر هم لفظ و معنی درو
شکایت چه آهنگ سازد دوئی
وگرنه می جام و مینا یکی است
یکی لوح آئینه درست داشت
بصد جلوه عکسش کشودی نقاب
که از خانه الفت صلح و کین
که از شادی آئینه نو بهار
ز عکس خود آئینه غیر داشت
که ناگاه کم گشت آئینه اش
شکست دلش همصدا شد بآه
چو مردم ز حالش خبر یافتند
اگر دیگر آئینه پیدا کنی
رهی برد در دیده و فهم خویش
یکی گفت این انفصالت چراست
رسیدم چو بر معنی خویشتن
پی خود نمائی اگر میدهم
بیا ساقی ای نشئه وحدتم
بمن ده که بی زحمت آب و گل
دل است انیکه بر ما قفس گشته است
دل است این که شد نقش کثرت نما
دل است انیکه شد نقش لوح دوئی
دل است انیکه چون نفس گرم کند
دل است انیکه زد جوش داغ جگر
دلست انیکه از اشک صهبا کشید
تمیز غم و عیش خیزد ز دل
گرفته رهسپار وحدت ظهور

ز بیگانه حرف شکایت خطاست
خط صفحه و هم سپید اکنم
همان به که بندم زبان از گزاف
که شد غیر هم لفظ و معنی درو
سگایت چه آهنگ سازد دوئی

حکایت

ولی در تماشای آن مست و شت
کهی در بتم کهی در عتاب
ز چین نقشبند بتنم چنین
کهی از دو چشم طاقت گداز
کهی از جفا مهره شبنم طراز
کل و حدتش ریشه سیر داشت
تو گوئی که کم شد دل آئینه اش
جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه
معما ز اسرار شکافتند
همان جلوه خود تماشا کنی
خجل شد ز اندیشه و هم خویش
ز آئینه رنگ ملالت چراست
همان آئینه بود دیوار من
ز گیر و ئی خود دور و میشوم
شرار افکن خرمن غفلتم
برم ره باسرار نیرنگ دل
چو آئینه دام نفس گشته است
دلست انیکه با وحدت آشنا
دل است انیکه کوید دو عالم توئی
دل است انیکه چون غفل آگه کند
دل است انیکه شد اشک چشمم تر
دلست انیکه از نا له بالا کشید
بهار و خزان رنگ ریز د ز دل
شبستان کثرت از و یافت نور

به بیگانه باشد جدل ننگ من
درین نقطها معنی غفلت است
چو ساغر کنم می کشی اختیار
بسوز و پر و بال نشو و نما
سیه باد آئینه هتیاز

شب و روز خود را بخود می نمود
کهی کوهر افروز و درج دهن
کهی از دو چشم طاقت گداز
همیکرد با عکس عمری بسر
چو کیسو کرفتار زنجیر خویش
ز د از نا له در جیب آرام چاک
به بیطاقتیها بهر سو شتافت
بگفتند آن لوح آئینه بود
ازین رمز طالب خبر دار شد
دکر روی آئینه هر کز ندید
بگفتا که یک چند ازین پیشتر
همان آئینه بود دیوار من
کل باغ وحدت کنون بشکنم
ازان می که غفلت رهائی کند
دلست انیکه سر جوش نیرنگهاست
دل است انیکه در بزم کاه شهود
دلست انیکه اظهار هستی کند
دل است انیکه سر کوچه آگهی است
دل است انیکه نا له بعز و غنا
دلست انیکه کلفت کریمی کند
دلست آب و رنگ بهار طرب
فلک رنگ اوج غبار دلست
کشایش ازین عقده آمد پدید

چو کل جیب خویش است در چنگ من
همه رنگ آئینه وحدتست
چو مینا زنم خنده بر بر و کار
کز و فرع و اصل است اینهم جدا
که تفریق از و یافت نا و نیاز
درین جمله جز رنگ یک نشئه نیست
چو شبنم نظر باز صد رنگ بود
کهی کلفروش بهار سخن
کهی از حیا مهره شبنم طراز
در آغوش و هم و رفیق خطر
چو تصویر حیران تصور خویش
چو اشک از طپیدن بسر بر دخاک
نشانی ز کم کرده خود نیافت
که هم بر تو نقش ترا مینمود
ز خوابی که میدید بیدار شد
کلی از بهار تو هم نچید
نبا دانیم بود عیش دکر
بیکتائی من خلل میفزود
دو باشم بمعنی چرا چون یکیم
باکاهیم ره نمائی کند
دل است انیکه آئینه رنگهاست
عدم را تماشای هستی نمود
دلست انیکه دانش پرستی کند
دلست انیکه از نقش عرفان تهی است
دلست انیکه مالد بفقر و فنا
دلست انیکه عیش افرینی کند
دلست اضطراب شرار طلب
زمین پستی خاکیان ز دلست
ازین بیضه بال طرب سر کشید

گل خن سر جوش زدولت
سر عشق و دو پیاز دل است
چمنهای شادابیش صبح خند
نظرهای رنگینش نخل بند
تسلی کل باغ آرام او
طپیدن رم وحشت دام او
بپایت براه وفا رفتنش
ضلالت همان راه کم کردنش
سخن جوشش کلهای پرنگ و بوست
خموشی زبانداز آهنگ اوست
فلک را که جام خموشی دلست
اگر باده هست جوش دل است
دلست آشکارا درین دایره
ندارد بجز مرکز این دایره
همین برق اندیشه سوزد دل
همین شعله عالم فروزد دل
همین نشئه الفت کزینه است
خرد هر چه بیند در آئینه است

حکایت

بر سبیل تمثیل

شنیدم در اقلیم هندوستان
که خاکش بود ابروی جهان
شبی داشت از فرق تا پا کهی
بسر نشئه ساغر آگهی
دلش چون خود طالب موقف
نگنجا ظروف کثرت صفت

زنیرنگ اسما تحیر بدوش | بتحقیق اشیا تسلی فروش | بنقد هنرهای ارباب حال | قبول نگاهش غبار کمال
چو بردی زبحر قبولش نظر | شدی قطره همچشم آب گهر | بعهدش کسی راز جوش طرب | ره خنده چون گل نمی‌بست لب
نمالید از عدل او هیچکس | نی و چنگ میکرد فریاد و بس | جهان را زانس جود او داد آب | نمیکشت محتاج دریا سحاب
زبانش چنان داشت رنگ بیان | که نشکست رنگ گلی از خزان | ادب بسکه در بزم او فرش بود | نمی‌جست از شعله شمع دود
چو گلشن هوای درش عطر بیز | چو صوفی غبار رهش وجد خیز | طرب داشت روزی بدولت سرا | چو می در قدح کرم نشو و نما
صلا داد از موج بحر کرم | که آیند ارباب دانش بهم | درین بزم طرح بهار افکنند | چو گل پرده از روی کار افکنند
باظهار راز علوم غریب | ربایند از خوان فیضم نصیب | ازین مژده مردم خبر یافتند | ببوی گل عیش شتافتند
رسیدند جمعی در آن بارگاه | چو بر رنگ گلشن هجوم نگاه | به بزمش ز اهل هنر هر که بود | ز اسرار دل نسخه وا نمود
بطبع هنر پرورش همچو آب | ز می نشئه ظاهر شد از کوهر آب | عیان شد بچشم تماشا نظر | ز گل نکهت از لاله داغ جگر
بهر یک از و کوهر اثیار کرد | چو صبح از می قرص سر شار کرد | از انجمله باز یکی شوخ و شنگ | چو کرد و دن طلسم دو عالم بچنگ
ز جیب فریب نگه سر کشید | بسا طی پی دام نظاره چید | بمیدان افسونگری پا نهاد | یکی اسپ چوبی بشه عرضه داد
که هر کس برین رخش گردون سوار | کند سیر افلاک اندیشه وار | بر فتن نیخیزد غبارش ز راه | بود سیر او همچو سیر نگاه
بسودای عقد دمش از حجاب | کره میزند باد بر موج آب | چکویم ز شوخی بال بلند | که در کردن برق دارد کمند
رکابش که خم شد بفکر هلال | بود دام وحشت چو چشم غزال | بنا شد غنائش بفرمان کس | که مشکل بود ضبط موج نفس
چنین توسن شوخ کردون سوار | سراینده ابلق روزگار کیست | بچشم تو کز چوب افسرده ایست | نه چوبی بود رخش اگر صندلیست
بظاهر بود چوب خشک آشکار | ولی جمله برقست همچون چنار | غلط بینی از نشئه احولی ست | برآن بارگی یافت خود را سوار
فسونگر بجولان توصیف بود | که شه را خیالی ز خود در ربود | براقا دچون پرده از روی کار | چو شبنم برآمد ز گرد هوا
پی ضبط خود تا غنائش کشید | سر رخش بر سقف گردون رسید | باوج فلک گشت جولان نما | که از بیخودی یک قدم پیش رفت
ز جولان آن توسن برقتاب | چو ابر تنک زهره اش گشت آب | بهیبت چنان خسرو از خویش رفت | بیفتاد چون سایه بر روی کار
نفس بر لبش گشت چون غنچه تنک | برون رفت از خود پیر دار و رنک | ز حیرت هم آغوش وهم و بلاک | رم وحشت از کرد او جلوه کرد
پس از ساعتی چشم چون بر کشود | غبارش بصحرای افتاده بود | بیابانی از حشر پر هول تر | از و بیشتر رفته نقش عدم
سراغش همه نقش روی هوا | چو دشت عدم ساده از نقشها | گذر کرده هرکس درین دشت غم | غبارش همه جوهر تیغ تیز
چو بزم عقوبت ندامت قضا | چو آئینه یاس حیرت نما | خط جاده اش اژدر در ستیز | ز طایر نشانی نه غیر از سموم
ز هر کرد باد شبر روی هوا | عیان کردش جام بزم فنا | نمی شد نمودار از آن تیره بوم | ز خیشش مگر ریخت اشک سیاه
نمیدید آثار از وحشیان | بغیر از رهم موج ریگ روان | سیاهی نمیکرد از ان عرصه گاه | ز دی العطش همچو موج شراب
ز هول چنین معرض هولناک | گریبان طاقت شدش صرف چاک | ز سوزش در انوادی انقلاب | بچشمش غم اشک حسرت نماند
شد از خشکی تشنکی نیش زن | چو خار مغیلان زبان در دهن | ز بس آب بر آتش دل فشاند | که آتش دهد ساغر نقش پاک
ز گرمی چو ریگ روان شد کباب | که در ساغر آبله سوخت آب | سخاک از طپیدن ز دی بوسها | بسر منزل بیخودی میرسید
ز بیطاقتی پیکرش عرضه داد | غبارش در آئینه کرد باد کرد | بهر سو که از ضعف دل میدوید | چو موج اضطراب از سراب امید

دلش گشت از دیدن آب روان — طپش جلوه چون عکس آب روان — زبس ضعف تا مقدم آن نگار — قدم وام کرد از زمین سایه وار

در آن راه از عکس چون کرد رو — بپایش در افتاد پیش نگاه — ضمم گفت ای سبل اضطرار — دمی بال بیطاقتی جمع دار

که مارا درین وادی پر الم — بگیتا سمی آورده انداز عدم — غذاهای ما هم نباشد حلال — بقوم دگر منیت غیر از وبال

بود خاص هم خبس خویش این طعام — نباآشنا کم رسند و سلام — جهان چیست آئینه اعتبار — که دارد زعکس تفاوت غبار

بچشم تو تکمین حجابست و بس — وگرنه کهر قطره آبست و بس — زرفع حجب خانه اش روشن است — دگر پیکر آئینه آهن است

ترا زین هلاکت رهانم اگر — درآری بقعد خودم چون کهر — بشرط قبول آب و نانی که داشت — زشوخی بخوان فریبش گذاشت

چو شد وحشت طایر جزو مد — که از شاخسار نفس میرسد — زتسلیم برغم طبع فضول — بهر چیز گفتند کردش قبول

چو برتخم دل مشت آبی فشاند — نفس ریشه در باغ عمرش دواند — دمید از پی خشکی انتظار — زنخل خزان دیده اش نوبهار

سرو برگ کفران نعمت نداشت — بنای وفا بر رضایش گذاشت — ازآن سرزمین دوش بر دوش هم — رسیدند تا منزل آن صنم

صنم پرده از روی مطلب کشاد — بقوم خود از ما جرا مژده داد — بمهمانی شکر خبر یافتند — ببال هوس جمله شتافتند

زشه بود حسن صفات آشکار — شدند از پی صید او بیقرار — بدستور سررشته دین خویش — به بستند عقدش بآئین خویش

زکجبازی چرخ نیرنگ ساز — اگر فتار زاغان شد این شاهباز — مبادا ضطراب آفت حال کس — که آتش بضعف است محتاج خس

سیه بختی آنجا که گیرد رواج — بگلخن برد آئینه احتیاج — به نیرنگ تقدیر سر در بود — بآن قوم ده سال محصور بود

شدی بی طلب همچو گل در بهار — بهر سال فرزند نو آشکار — اگره ها فرو شد بدام دلش — که شد ده گهر زان صدف حاصلش

فراموش کرد افسر و تخت خویش — بنرنگ آئینه بخت خویش — قضا راز چرخ سراپا ستیز — برآن سرزمین قحط شد فتنه ریز

شد آنخطه بی التفات سحاب — چو اندیشه اهل بطلان خراب — زبس آسمان شعله افروز شد — تنور زمین آرزو سوز شد

مزارع اگر دانه می فکند — بفریاد هیهات همچون سپند — زهر دانه در کشت زار نمود — بجای رگ و ریشه مینجاست دود

اگر از هبوب شبنمی می مکید — زجوش بخار شرر می چکید — زتخمی اگر ریشه سر نمود — بغیر از پریشانی دل نبود

زمشق غبار انقدر خیره شد — که آفاق یک صفحه تیره شد — در آئینه ابر بهر قطره آب — سیه کشت همچون نقطه در کتاب

زآشوب پرداز موج غبار — هوا خرمن اندوز چشم شرار — هجوم آنقدر داشت موج سموم — که فولاد مجروح میشد چو موم

که خشکی است از جیب هر چشمه سار — نمایان چو آئینه موج غبار — زخشکی دم تیغ خون خوار بود — که خون آبی نمودار بود

زبیم هلاکت همه مردوزن — نمودند تدبیر ترک وطن — شد آنقوم آخر بحکم قضا — چه برگ خزان دیده از هم جدا

چنان نقش نام و نشان شان بخواب — که میرد نکینی بی نقش آب — فلک داد بنیاد ایشان بباد — غباری بهر سر زمینی فتاد

از انجمله ان پادشاه غریب — دگر باره شد از وطن بی نصیب — سراسیمه همدوش جمع عیال — برآمد برآنداشت وحشت مثال

یکی ده شد اکنون غم اضطرار — که تخم الم ریشه آورد بار — چو اشک اضطراب جگر کوبها — بچشمش سیه کرد آب بقا

در اندشت این خسرو بیقرار — چو مشت خس از کرد باد شکار — چو آخر جگرها ز گرمی کباب — نفس از طپش نبض موج شراب

باندیشه قوت در گرد دشت — چو کمیفته افزون بر ایشان گذشت — نمی شد میسر لب نانشان — که آمد لب عاقبت جانشان

چه بودند در مرگ بی اختیار — باین مصلحت یافت باهم قرار — دمی از طپیدن مگر وارهند — که خود را بسوزند همچون سپند

نظر بر چنین زندگی دوختن — فزون است صد عقبه از سوختن — برافروختند آتش بی شمار — بطوفش رسیدند پروانه وار

بصحرا دلش بود بی اختیار — که گیرد در آغوش چون بید کنار
به تدبیر حیران چو فکر محال — ز تعبیر محسر وم چون خواب لال
چو فی از غم همدمش هر زمان — نفس بود مضراب سازفغان
ز وحشت شدش تخت گلدوخوان — بکف خامش گشت داغ جنون
ز خیل وحشم رنگ راحت نداشت — علاجی بغیر از سیاحت نداشت
گذشتی بهر دشت همچون نسیم — شدی بارم گردو حشت ندیم
بصحرا نوردی ز پس خو گرفت — چراغ رمم از چشم آهو گرفت
ز دود طلب سایه بان بر سرش — غبار طپشهای دل بیکرش
قضا را گذارش بدشتی فتاد — گز و دشت مانوسش آمد بیاد
خط جاده اش جام الفت کمین — غبارش چو پاس نفس دلنشین
دلش اضطراب طپش ساز بود — نگه بار بر رنگ پرواز بود
مقیمان بترتیب وضع قدیم — چو نظاره در خانه خود مقیم
همه بلبل باغ ماوای خویش — همه عشرت آهنگ غوغای خویش
چو در مسکن الفت خود رسید — طربگاه دلرا الم خانه دید
یکی شعله سان بیقرار و بتاب بود — پریشان رو و بی قرش چو دود
یکی غنچه سان تا بر آرد نفس — چو بو رفته بودش دل از دسترس
بپرسید زان نخوتان کین عجب — چه باشد غریو شما را سبب
قناعت بهر پیش و کم داشتیم — نشاطی ز آرام هم داشتیم
نشد منفعل طبعش از ننگ ما — چو آئینه کردید همرنگ ما
شد از گشت ما عاقبت کامیاب — تنزل بود لازم آفتاب
رقمطی کزین پیش بر ما گذشت — گرفتیم هر یک ره و دشت
برون رفت ان خسته دل با عیال — چو با فوج وحشی نگاه غزال
ازان میکشم رنگ آثار نیست — درین دشت کردی نمود امنیت
دویدیم هر چند بهر سراغ — ندیدیم زان شعله جز نقش داغ
چو کل آفتاب از سر ما گذشت — چو آئینه آب از سر ما گذشت
چو خورشید از دیده پنهان شود — جهان جمله همرنگ شبکان شود
خیالش دو عالم نمودار گشت — سراپایش همه موج انظار گشت
ز شمع دماغش برون جست دود — ولی چاره اش جز خموشی نبود
نمود از نم فیض دریا نظر — صدف دار امانتان بر کمر

تصور به نیرنگ در اشتلم — لبش کرده از حیرت اظهار کم
تب آزردی عیالش مدام — بدل داد ی از شعله برق جام
زدی شعله حیرت از سینه جوش — نمی شد چراغ تمنا خموش
بسر طشت آتش نمود افسرش — علم شد بچشم اژدها پیکرش
به تسکین بی طاقتیهای خویش — گرفتی چو مجنون ره دشت پیش
فتادی بهر گام بر روی خاک — چو نقش سم آهوان سینه چاک
به پیشش در اندشت وحشت مواد — جنون حلقه در گوش از گرد باد
چو عمری بسر شد دراین جستجو — ثمر داد نخل تمنای او
فضایش چو وسعت بدل کرد جا — سوادش چو مژگان بچشم انتها
چو سرجوش کیفیت آن مکان — شدش نشئه بیقراری عیان
که ناگاه در چشم حیرت نظر — همان شهر کنباس شد جلوه گر
گشاده بروی هم ابواب عیش — چو کل جمله خون کرم سیاب عیش
طلب کرده سر منزل خویشتن — که چیند کل از وصل فرزندوزن
درانخانه جمعی ز جور فلک — نشسته سیه پوش چون مرد مک
ز بار غبار الم آن گروه — همه سنگ بر سینه کوبان چو کوه
فتاده یکی جاده سان سینه چاک — یکی همچو صحرا سر کرده خاک
بگفتند عمری درین سرزمین — چو مشت غبار یم اقامتگزین
دوانی چو خورشید عالی نژاد — درین دشت از بیکسیها فتاد
شکفتیم صد گلشن ارشادش — گزیدیم در زنگ داماد یش
خلقها از و شد عیان در وجود — چمنها ز آئینه اش رنج نمود
جوان تیز اندیشه خویش کرد — همان راه آوارگی پیش کرد
کنون ابر دفع غبار الم — رسیدیم هر یک چو مژگان بهم
بسعی طلبها جگر داشتیم — ز هر نقش پا داغ بر داشتیم
نبا شیم ازان غم چرا سینه چاک — بسر چون نریزیم از غصه خاک
بین قوم صلح و نشاط و دهان — سیاهست چون دیده آهوان
چو شه قصه ما جرا کرد گوش — گلش باخت از بیخودی رنگ هوش
دلش گشت از بزم حیرت نقاب — دو بالا شدش نشئه اضطراب
بظاهر زبان تسلی گشاد — بباطن گل طاقت از دست داد
زرو سیم بر فرق هر یک فشاند — باب کهر کور حاتم نشاند

ز کون و مکان تا کی وهم غیر
نگه خط سویهوم از دفترش
زبان ساز آهنگ اسرار خویش
بظاهر ترا گرچه دل در بر است
دلت هر چه اندیشد اندر خیال
مثال وجد و رکنار هم اند
جهان سر بسر وهم و اندیشه است
تعلق بهار فریب دلست
درین بحر طوفان بغیر تو نیست
خیالت چو رنگ تنزل گزید
پی سوختن تا توانستی کمر
بفرعست هر چند این گفتگو
برین تخت هم گرترا منزلست
فنای جسد چون شود حاصلت
ز صد جا شود ذره اظهار
نجنبیده آن لفظ اصلا ز جا
نگه گرچه سیر جهان میکند
کس از نقش این پرده آگاه نیست
ظهور بهار است در هر چمن
بخود رنگها با گمان برده اند
بیا ساقی ای دشت معنی غزال
چو صحرا درین دشت کلفت اثر
که هر گرد بادش بچشم یقین
بیا ساقی ای همدم رازها
به بینم ازان سرمه فیض بین
تغافل بجان من زار چیست
ز کثرت مده پرده کوش مرا
برون آر از رنگ ناداینم
سخن کنون وقت جوش و نوست

از ینجا نه بیرون محال است سیر
یقین دود دیبای از مجمرش
حسد پرده نقش اغیار خویش
بمعنی تو لفظی و دل دلبر است
بود جمله منقوش لوح مثال
دل و دیده آئینه دار همند
خیال تو صهبای این شیشه است
تو هم گل ناشکیب دل است
درین کو چه جز گرد سیر تو نیست
ز تخت سنجاک مذلت کشید
شد آئینه جلت جلوه گر
دوئی نیست از اصل تا فرع تو
سراپا ظهور خیال دل است
همان تخت وحدت بود منزلت
سخط خفی و جلی آشکار
نگردیده از ذهن کاتب جدا
تماشای وهم و گمان میکند
برین آستان عقل را راه نیست
نسیم گل و سنبل و نسترن
گهی تازه و گاه پژمرده اند
بیا ای گلستان عرفان نهال
ز دامان خویشست خاکم بسر
چو مینا کشد سر ز چرخ برین
گل معرفت جوهر آگهی
بعین الیقین رنگ علم الیقین
مسیحی مداوای بیمار چیست
مکن مست توحید هوش مرا
چو آئینه ده جام حیرانیم

چه ذهن و چه خارج خیال دلست
گمانها همه موج تلوین اوست
مشو غافل از باغ نیرنگ دل
یکی فهم خود کن تو خود کیستی
گل گلشن دل نهال است و بس
درین دائره ذهن و خارج یکیست
سیاهست در چشم اهل کمال
وگرنه ندارد بهار رشحهود
خیال تعلق درین خاکدان
هنوزت تعلق نگردیده کم
چو وارستی از دام امید و بیم
عیانست در چشم اهل شهود
با حکام حشمت اگر آشناست
وجود تو لفظیست حیرت رقم
تخارج اگر یافت رنگ وجود
وگر حل شود آنچه نشو و نمو ست
نگردانست بر هیچ منزل عبور
ز ذاتت نشد غیر اسم آشکار
چمن رنگ اظهار اسمای اوست
نه اینجا طراوت نه افسردن است
که از همه ریشه دارد دلم
بیکجرعه از خود جدا کن مرا
ز خاکش برافشاندن هر غبار
بمن ده شرابی که چون چشم جام
بهار یست کم گشته در رنگها
نماند چرا غفلت بیتاب من
بیا ساقی ای صیقل رنگها
که چون آینه در بهار شعور

چه فرع و چه اصل از نهال دلست
نفس یک گل باغ تمکین اوست
که علم و عیان نیست جز رنگ دل
که از پرده دل برون نیستی
خیال آنچه بیند خیال است و بس
تفاوت اگر هست جز وهم نیست
دبستان هستی ز نقش خیال
بغیر از تو از خود کلی در وجود
بود عرض اسباب وهم و گمان
که دانستی الحال را نفهمم
عیان شد که بر جای خویشی مقیم
همین سلسله تا باصل وجود
که هست و هم فقر است و کاهی عناست
که تحریر یابد بچندین قلم
خیالست از استقیش در نمود
دل کاتبش لوح محفوظ اوست
نرفتست از خانه چشم دور
عیان گشت رنگی ز حسن بهار
ولی باغ نیرنگیش جای اوست
بوهم و گمان خون خود خورده است
چو گلشن بصد رنگ پا در گلم
بصحرای دیگر رها کن مرا
گل رقص هستی کند آشکار
ز موجش کنم تار نظاره دام
شده تار پنهان در رنگها
گشد سر ز هر مورک خواب من
عیان ساز اسرار نیرنگها
بخود یابم اسرار رنگ ظهور
که مبنای هستی بدوش صداست

خطاب مطرب

ره شوق وجد و طرب سیکن
دری بر دلم از صدا باز کن
نقاب خموشی طلب بیتو نیست
درین ساز یکتا رنگستر بیتو نیست
نوای ره بیتوانیست ساز
در پرده اشنا نیست ساز
چو نالد ازین نی یکی در عصا
حریری بگلشن نماند چرا
که نغمه در پرده چنگ نیست
که بینی او قفل آهنگ نیست
دف آئینه دار یکی چهره نیست
درای طلب از قفا ره نیست
بود کوشش بیحضور تمامی گران
که تا یکی نارسا بر زبان
تغافل بیبیداری عیش چیست
رگ ساز پیش از رگ خواب نیست
بمال ازره لطف گوش رباب
که شور طلب یاد دش آب و تاب
کلیه در دل مبضراب ده
بنا خن ازین رشته یکتاب ده
ببین نبض حال دل افسرده
بدم روح در قالب مرده
که در حسرت نغمه دیوانه ام
بطرز شکست آواز پروانه ام
دل افروز در حسرت بیست صدا
چو نبض تمنا طپش پیشه ما

تغافلکر

تغافل گر حال بدیل مباش — ز آهنگ این پرده غافل مباش — اگر نقش بیگانگی تنگ تست — درین پرده کس نیست آهنگ تست

تو سنج بپا نغمهٔ وحدتی — بصد نغمه آئینه کثرتی — تو برداری از حلقهٔ دف صدا — صدایش ز دست تو دارد بقا

بود خالی از نقد خود چنگ او — صدای کف تست آهنگ او — مجو نغمه از تار چنگ و رباب — چه چیز از تحریک نبض شتاب

درین شیشها جلوه تاب تست — صدائی ز تحریک مضراب تست — نیست ناله دارد که خود من نیم — تو ئی هر چه هستی من آنجا کیم

لب خامش او همین نغمه تست — لب تست آخر لب نی گسست — رگ ساز موج زبان دلست — دف و چنگ و نی ترجمان دلست

همه سازها محو کار دلند — همه پرده ها پرده دار دلند — بساط جهان عیش یکرنگ نیست — چو اندیشه خارج آهنگ نیست

صدائی ز تار طلب جسته نیست — که نجیر این دام وارسته نیست — بصد بزم اگر نغمه دارد خروش — همان از زبان میرسد تا بگوش

خیالت ز افلاک اگر بر جهد — صدا رشته بر پایت از تار نهد — که حق را بمرکز رجوع است باز

ز آهنگ خود پرده بر خود مبند — ز دل با محال است پرده نهند — ز ساز خود اندیشه غیر چند

صفت قانون

بیا ساقی آهنگ غرد لنواز — که دارد خطش تار قانون راز — کنون مصلحت نیست پاس صدا

ز آهنگ قانون بگیرم سکون — ز قانون خاموشی آیم برون — کنم شور نیرنگ دل شکار — ز هر مو خروشی برآرم چو تار

بغفلت نباید ز قانون گذشت — که نتوان ازین پرده خون گذشت — ز قانون برون نیست ساز ظهور — ازین پرده پیداست راز ظهور

نه قانون محیطی است طوفان خروش — ز هر موج تارش ز ند نغمه جوش — شود شور آهنگ از جیب تار — چو بوا ز رگ برگ گل آشکار

برد نغمه از تار پیچیده هست — صدا ریشه اینجا دوانیده هست — ز خشکی دهد چون بسازش نشان — دلی فارغ از نغمه آب و نان

ز خشکی است هر موج این بحر جوش — بدل نیش زن همچو مژگان یار — ز تارش پی طائر این بساط — ترنم فروچیده دام نشاط

بتار تعلق بگیرد مقام — بود بال پرواز او سوج دام — ترنم که اندوه پامال اوست — غباری ز افشاندن بال اوست

بساطش چراغان حیرتگاهست — گل شعله شمع تارش صداست — برین طرح قانون ازو برترست

ز قانون شفاخوان بود نکته دان — که تارش بصد رنگ دارد بیان — ز چندین زبان یک سخن آشکار

ز ترتیب این منزل عیش و داد — کز و شد خط نغمه روشن سواد — ز هر تار شیرازه صد صدا ست

همان مصرع تار موزون اوست — که رفتن ز خود رنگ مضمون اوست — بود داد تار او نرد بان کمال

اگر تار او مجمع کثرت است — حصول صدا نغمه وحدتست — نه صد راه مقصود یکمنزل است

در صفت نی گوید

ز هر تار او بر دل این مژده بس — طرب را ز قید غم آزاد کن — که راهیست سوی حق از هر نفس

مغنی ز آهنگ نی یاد کن — لبی بر لب نی گذاری خوشست — شکر چون کند نی سواری خوشست

ز نی برق در خرمن ما فکن — ازین کوچه شوری بدلها فکن — ترنم خدنگیست آتش خرام — که قندیل نی باشد او را مقام

همائیست آهنگ عشرت نشان — که دارد درین استخوان آشیان — نفسها ازین نی جراحت اثر — حکرها ازین نیز داغ جگر

دمش آتش از جیب خس میکشد — خدنگش کمال نفس میکشد — بساطش چو صبح از دمی روشنست — چراغ صدا را نفس روغن است

ازین خامهٔ سحر ساز شگرف — بروی هوا نقش بستند حرف — خدنگی کزین نی بود در کمان — شود نغمه سان دلنشین جهان

ز تاثیر پاس نفسهای او — سراپا گره گشته اعضای او — مگر دو بچندین گره بینوا — چو از نجیر ازین حلقه خیزد صدا

چو سالک طریق سلوک آرزوست — گره جلوه گاه مقامات اوست — دمی گر مشو از نشه دیگرست — که هر نقطه بندش خط ساغرست

چو عرض تن ناتوان میدهد
علم در تجرد شدن مشکل است
فروغ صدا محو آغوش اوست
کره دام عیش است در کام نی
تبا راج دل مصلحت دیده است
چو عارف رود در بصد انجمن
ز تار نگاهش صد آهنگ
صدائی بگوشش دل از نی فتاد
بیا مطرب ای ناله پرداز دل
که در ساز عشرت شتابی کنم
نبود نغمت نغمه بر دوش دف
زدف کی شود نغمه وحشت خروش
دف اینجا است نقد تر نکته
شبستان عشرت از و پیر و ل
برقص جلاجل هجوم صدا است
خط حسن صوت آشکار از برش
که شکل دف اینجا کف قانت
ز بس دارد از آفتابش نظر
ز هر ناخنش بر من بیقرار
چو او در دمندی کم افتاده است
بجان میتوان داشتن دوستش
مگر داند از نیستی در درنگ
خط معنی سر نوشتش بین
دل بیقراران کرفتار اوست
ز آئینه پیکرش در نظر
بطاهر چو آئینه حیرت پرست
دلش لوح آئینه راز کیست
بیا مطرب ای ساقی بزم هوش
که مخموری نشئه دارم چو کوش

بانگشت حیرت نشان میدهد
تهی کشتن از خویشتن مشکل است
نفس رشته شمع خاموش اوست
چو در کردن شیشه زنار می
که از هر کره آستین چیده است
برون ناید از کوچه خویشتن
ز ساز تحیر تو هیچکدی
که با کنج دل دارد این نقب راه
که هستی چرا غیست روشن بباد

در صفت دف گوید

شب خود ز دف ماهتابی کنم
مکن حلقه دستی در آغوش دف
صدا را رهائی نباشد ز کوش
دف کوهر نغمه دارد صدف
که دامان ماهش پر است از هلال
بهم خوردن لب تکلم نماست
بود هاله ماه او چنبرش
جلاجل پر افشانی بسمل است
جلاجل کشد ناخن خود بزر
صدای خروش دفست آشکار
که در استخوانش خم افتاده است
که مغز است در پرده پوستش
بر آئینه اش نقش بر بسته رنگ
که شد ناله اش نقش لوح جبین
صدا مرکز خط پرکار اوست
نشد غیر حسن صدا جلوه کر
چو شد منقلب جام کیر و دیت

در صفت طنبور گوید

که مخموری نشئه دارم چو کوش

بود نغمه تا کی خموشی بباین
که آهنگ عیشی درین بزم نیست
چها نکرد در بزم مستان چها
سخن روشن از وضع خاموش اوست
جلاجل بگو چین دامان اوست
ز جوش جلاجل بباغ نشاط
به بزم طرب ساز عشرت کشید
چه دعویست خورشید را کفش
کشاد دل آرزو هست اوست
ز فریاد دل بسکه شد ناتوان
رسیلی است زرق اول قفتش
ندارد بجز خویش دمساز خویش
نباشد جنیش بچین آشنا
میت از خروش دلش در ایاغ
توان دید از چنبرش آشکار
چو آئینه جام بزم شهود
وداع که شد رهزن هوش او

مشو غافل از زخم ادراک دل

بهوشم رفتی پیاپی زمان
ز میناهای طنبور چاچی زمان
که موکاسه اش را زبان صداست
نیاست از ناله صهبای او
که در کاسه اش پنج صهبا ست تار
رگ و ریشه بخ دی تار اوست
بهمن ناله دستی چیده است
طرب چند در پوست باشد نهان
زدف حلقه در کوش دارد صدا
سراپا لب و جوش افغان اوست
طرب جلوه برگ کل این بساط
چرا حسرت دل نکردد شهید
بود نسخه دست موسی کفش
ندارد بجز پوست در استخوان
همان پوست پوشی بود جلقش
نگنجد بکوشش جز آواز خویش
که فریاد خیزد است آغوش او
ندانم درین حلقه آوا کیست
بکن فکر خمیازه چاک دل

کز آزاد کی دم تواند زدن
که تحصیل برکست خصم نوا
بود خنجر برگ او را سپر
که باشد دل پر کره باک دار
کره هیچو قمریش طوق گلوست
بچشمش نگه ناله کردیده است
بمعنی دمش عیسی قفتهاست
درین آستین کنج باد آورست
توان داشت راه نفس بی غبار
خروش افکن پرده ساز دل
برنگ دف این حلقه از چنگ نیست
ز دف حلقه در کوش دارد صدا
زبان فغان پرده کوش اوست
طرب جلوه برگ کل این بساط
چرا حسرت دل نکردد شهید
بود نسخه دست موسی کفش
تحریک هر ناخن دست اوست
ندارد بجز پوست در استخوان
همان پوست پوشی بود جلقش
نگنجد بکوشش جز آواز خویش
نگردد بنقش این نگین آشنا
رسیلی بود روغنش در چراغ
هم آغوش آئینه دست نگار
ز موج صدا نقش جوهر نمود
که فریاد خیزد است آغوش او
ندانم درین حلقه آوا کیست
بکن فکر خمیازه چاک دل

بساط دو عالم در آغوش اوست
می نغمه در ساغر کوش اوست
ز امواج تارش درین نیستان
تحیر دهد عرصه تند آه

نه بر سینه اش تار موج امید
نفس از تحیر الفها کشید
ز مضراب پیداست منقار او

کمر نیش مضراب دارد فسون
کزو در رگش ناله شد موج خون
کشد بلبلی سر ز هر تار او

ز موج رگ دام الفت نما
بزن تار پیچیده سر تا بپا
بر همن سرشتی ریاضت شعار
که گردید رگ بر تنش آشکار

ز سازش طلب نغمه بنساط
توان یافت در پرده زیروبم
ز زنار او نالہ یاصنم

بود جاده اش نقش راه عدم
همین جاده دارد مقام نشاط
رسیدی بسر منزل بیخودی

ز آهنگ دل کرد این راه سر
کز او هست پیدا نشان قدم
سر انگشت مطرب بلغزد چو پا

در صفت چنگ گوید

مغنی بکن تازه آهنگ را
بده راستی قامت چنگ را
عصایی ره نالہ اش کن ز تار
که خم گشته در کوچه انتظار

چه باشد کرشمه کم شیون کنی
چراغی بمحراب روشن کنی
چو ابرو توان ریخت رنگ سجود

طرب چون دعا محو محراب اوست
ترنم چو ماهی تقلاب اوست
بفرق غم و غصه تیغ دلال

چو تیغ است یارب خم پیکرش
که جوش رگ جان زند بر سرش
که از نغمه حسن دارد خدنگ

کمانش ندارد گریز از فغان
هم از نالہ زه کرده اند این کمان
بدوشش صد امیتون بلاست

الهی بقد دوتا می کشد
بمیدان عشرت کمانیست چنگ
که از جنبش نبض دارد فغان

چسان گردوشش راست قد دوتا
چنان از ضعیفی صدا می کشد
ز پستی بسقف فلک گشته خم

ز دشواری اوج کسب کمال
قد او که از نالہ دارد علم
چو ابرو خم شاخ گل خوش ادات

دلش هم بگیسوی خویشست اسیر
از ین بزم خم خم رود چون هلال
تواضع بود بند آزادگان

صدایش بقفل درون کلید
بود دست طول امل طبع پیر
دل آرزو صید گیسوی اوست

چه سحر است گیسوی پرکار او
چو وعظ بزرگان سراپا مغید
از ین ورطه ممکن نباشد کنار

مدد گر کند چنگ با پشت خم
که بر دل صدا میزند تار او
چو امواج سیلاب در زیر پل

چو کشتی است در بحر موج روان
بود پرده نغمه اش بادبان
که یادش بدریا می صد نواست

نه چنگ است از تار الفت نواز
ز چین جبین آرد بروی نیاز
صدا ها پریشانی گیسویش

جهانی گرفتار آهنگ اوست
که سر رشته عیش در چنگ اوست
دمی از گریبان سر در برون

دلش ذوق آرای ذکر و دود
جبین مایل اشتیاق سجود
سجودش چو عارف بمحراب خویش

حکایت

شبی داشتم سر بزانوی غم
در کعبه جستجو واشود
در اندیشه چون پیکر چنگ خم

که چشمی ز تحقیق پیدا شود
ز بیطاقتیهای دل سبحه خوان
ز چشم تحیر سراپا شود

چو انجم کهی بی لب و بیزبان
همه تن برنگ زمین جبهه سا
سراپا چو افلاک دست دعا

تحیر بنسیم گل جستجو
طپیدن صدای گل آرزو
نوائی گر نواب شد رنگ هوش

که ای سر بسر نقش دیوانگی
همه پرده ساز بیکانگی
مشو غافل از صورت حال خویش

تو ئی قبلهٔ خود چو محرم شوی
چو آئینه چنگ داری پیش
تو محراب خویشی اگر خم شوی

دور سابع

در آئینه عالم رنگ و بو — نباشد نمودار جز رنگ او — چو نظاره خیر و شر میکنی — به نیک و بد خود نظر میکنی

مخور غصه هر کس و ناکسی — تو کز نیستی هست اینجا کسی — ز تحقیق عالم چه خواهد کشود — که از وهم تو وهم خواهد نمود

مکن صید غیر از کمین گاه خویش — در آن کوش تا کردی آگاه خویش — که با خود بیک لحظه پرداختن — توان کار هر دو جهان ساختن

حکایت

تجرد سرشتی کلوخی بدست — سر راه صاحب کمالی نشست

که کردد کل معرفت حاصلش — بارشاد او حل شود مشکلش — خبر یافت دانای عالی نگاه — پیامش فرستاد کامی مرو راه

مجرد شدن عین دانائیست — سلامت کل باغ تنهائیست — چو طالب نقاب تفحص کشود — بغیر از کلوخی بدستش نبود

بیندا خت فی الحال از دشت خویش — بتجرید راه طلب کرد پیش — بافشاندن دامن از برگ و بار — نشد نخل شوقش تهی بهار

ز کلزار اسرار رنگی نیافت — ز عارف همان بود بازش جواب — که هست از دوئی در رهت پیچ و تاب

بود سنگ راحت غبار دوئی — غبار دوئی چون نماند توئی — ز مسئول و سائل دوئی جلوه کر — شد این باز در چشم صاحب نظر

تسلی ز آئینه اش رخ نمود — صفا جلوه شد رنگ کفت شنود — ز حق آنچه میخواست از خویش یافت — بخود ساخت از ماسوی رخ بتافت

جهانست از بسکه داغ محیط — ز هر موج جوید سراغ محیط — ببیند همان کل بدامان خویش — سری کر کشد در گریبان خویش

بیا ساقی ای نور مرآت فیض — بیا ای نشاط خرابات فیض — بمن ده ازان حاصل جستجو — که چون خم شوم فارغ از گفتگو

کشم سر بجیب تماشای دل — کنم سیر بازار غوغای دل — شوم واقف از پستی اوج خویش — ز نم غوطه چون بحر در موج خویش

بیا ای فلک عرش جاه اقتدار — بیا ای محیط دو عالم کنار — درین بزم تا کی چو من بیدلی — شود مست خاشاک هر ساحلی

بیک جام تسکین توحید سیر — توان کرد منع از ذره هم غیر — که کردد ز تشریف جام مدام — چو کردون طواف خودم خط جامم

بیا ساقی ای شور منصور دل — بیا کل شعلهٔ طور دل — ازان بادهٔ بیخودی ترجمان — ازان موج عیش انا الحق بیان

بمن ده که چون نشئه ایم بجوش — زنم چاک در جیب ناموس هوش — کنم کرم هنکامه ساز خویش — کنجم به پیراهن راز خویش

بیا ساقی ای عیسی روزکار — که افسرده عالم بجیب خمار — دمی کر کنی صرف عالم چه باک — غباری برانکیز ازین مشت خاک

ازان نغمه ساز وحدت نما — وزان ساغر قم فانذر صدا — بمن ده که چون مستی آیم بشور — تصرف کنم در دماغ شعور

بیا ساقی ای بایزید زمان — محیط کهر های راز نهان — که از نشئه معنویی غافلم — کر فتار تصویر آب و کلم

مئی ده که باشد تجلی خروش — خم شور سبحانی آید بجوش — که چون خم شوم مست عرفان خویش — کشم جام عیش از کریبان خویش

درین وحدت آباد کثرت بهار — ز هر جزو عین کلست آشکار — شهود کل از جزو پیدا کند

چراغی که دارد کل روشنی — چو صد شمع از و بیش و کم کن نی — ولی چشم کو تا تماشا کند — از انجمله یک روشنی آشکار

بیک شمع از اینها کر افتد نظر — نماید در آئینه اعتبار — بیک شمع این سلسله میرسد

همان بر تو کل شود جلوه کر — و کر جمله را جمع سازد خرد — زبانهاست چون موج در کفتکو

که اعداد سر در حقیقت یکیست — تفصیل وحدت چه جائی شکست — که در کام دریاست چندین زبان

درین بحر در کسوت ما و تو — هر موج پیداست شور دکر — که یک شخص بیش اندرین جا نیست

ولی جمله از شور خود بیخبر — بوقت خموشی نماید عیان — که یک شخص بیش اندرین جا نیست

اکر جوش یک می بصد خم بود — چرا حیرت هوش مردم بود — جهان سر بسر آئینه خانه ایست

همان یک کس از سقف و دیوار و در — بوضع مخالف بود جلوه کر — بسقفست تصویر او واژکون

ز رو باره در صورتش آشکار — شود در نقاب مخالف عیان — بجائی اکر روبرو دیده

طریق وصول از دوئی مشکل است
یکی مرد را آشنائی رسید
بزد بانگ از خانه آن آشنا
وکر باز زان خانه آمد صدا
درین پرده یکنقش اگر شد فزون
نوای مخالف صدای دوئی است
بدیوان هستی سخنها بسی است
ز بس درس تقلید شد آشکار
یکی فکر جمع کتب می کند
یکی شد مهندس یکی گفت و شنید
بوهم و گمان جمعی از پی روان
دمی کز حقیقت بیان می کند
کسی نکته بر فهم مردم کند
قیاس و گمان خصم دانائیست
خدا را قدا بر آر استین
فضولی بآئین کار گهان
که من بارها بید زنک و شتاب
ز هر موج چندین طپش دیده ام
ز من معنی بحر پوشیده نیست
بساحل نشینان چو ازنم سخن
که چون دیده در آب دارد وطن
ز ماهی نشان جستن از ابلهی است
چو سایل ز خدمت عبارت شنید
سزد گر بیان تو گیرم قیاس
که باشد همین ماهی هوشمند
یقین شد که جز حرف نشنیده است
چه لافی بحرف کسان حلقه زد
گشادی نیاید ز تحریک لب
درین یک جهان راز اگر شد فراز

حکایت

چو مژگان در خانه را بسته دید
که پای که دارد درین در صدا
که ای مدعی یکدر از جا برا
چو نقش مخالف نشیند برون
تو من باشی یا من تو این هر دو چیست
از انجمله یکحرف تحقیق نیست
فتد هیچکس واقف اصل کار
ز هر صفحه کسب حجب میکند
یکی ساغر فیلسوفی کشید
گردند جز کسب تصدیق آن
چو الت بفهم گران میکنند
که چون جهل راه خرد کم کند
سراپای تقلید رسوائیست
بود مشکل از آب برخاستن

حکایت

بدریا سفر کرده ام چون حباب
بهر قطره چون موج پیچیده ام
درین نسخه حرفی نفهمیده نیست
که دور از قعر اسرار من
ز داغست همچون دلش سینه من
که هر جاهلی را ازو آگهی است
بغورش چو ماهی غمان بر کشید
شوم از نشان تو ماهی شناس
که دارد چو اشتر دو شاخ بلند
چو ماهی شتر نیز کم دیده است
حریری ز تحقیق خود هم برآر
گشادی نیاید ز تحریک لب
دل آن نیست ای ست جاهم گمان

نجاکش ز اشک ادب سر نهاد
بگفتا منم یار دیرینه ات
عبث خویش را زخم زحمت مسار
بوحدت سرا و همه در کار نیست
دو تا گو که از گفتگوی دوئی
ازان نقش کار جهان ابتر است
نجار از دماغ کی شد بلند
یکی را ز رفتار نبض الکهی است
یکی گفت گردون ندارد قرار
ندیدند از عقل جهل اکتساب
که آن بحر دانش چنین گفته است
ز جیب تو صبح تخیل بهار
اگر ژاله تقلید گوهر کند
دمی کاستحان آشکارا شود

بر سیم تجارت ز نزدیک و دور
کف دعوتم خالیست از گزاف
ز اسرار دریا نیم بی خبر
یکی گفت از انجمله سیر و سفر
بر آشفت کآخر درین بحر ها
ز نجر بیانم گهر چیدن است
که من غافل از هیئت ماهیم
بحکم کدورت ز روی مثال
بخندید خلقی بدان بوالفضول
مرو هیچ گوشش از پی حرف کس
ز تحقیق اگر نشئه یابد دماغ
مقصد اگر رهنما شد دلت
که کرد در سر و صنوبر عیان

که تحقیقهای تو ئی مشکل است
به نبض تمناش تحریک داد
بنقش غم و عیش آئینه ات
نخواهد شد این در بروی تو باز
درین آئینه عکس را راه نیست
ز وحدت عیان گشت بوی دوئی
که آثار تقلید یکدیگرست
رسانیده دودش بگردون کمند
بتحقیق سر منزلش گمرهی است
یکی خاک را گفت تمکین شعار
که هست از چه راه این سکون و شتاب
در معرفت اینچنین سفته است
کدار ز خجالت نیاورد عرق
مقلد بتحقیق رسوا شود

بلاف سخن بود کردم بیان
چو کشتی بصد آب کردم عبور
چو موجم معمای دریا شکاف
ز هر قطره دارم سر راغ گهر
ز ماهی اثر برده باشی مگر
همین ما هیم بود دایم غذا
ز ترکیب ماهی چه پرسیدن است
ازین کیسه ده نقدا گاهیم
لب هر زه کو شد محبت سئوال
که نشناخت رنگ فروغ از ضیاء
بدل جستجو کن چو پیک نفس
جهان نیست جز پرتو این چراغ
رساند بیک گام تا منزلت
که کرد در سر و صنوبر عیان

چو بشنید این نکته صاحب کمال — لبش ریخت رنگ بهار سئوال — که از سر تحقیق نامم مپرس — اسیر فریبم زدامم مپرس

منم ذات از اسمها بی نشان — منزه از ادراک وصف بیان — وجودم که نقشی است حیرت اثر — شد از پرده چشم من جلوه گر

کس از من نپرسید نام مرا — ندانست قدر مکان مرا — در آئینه وهم تمثال جسم — من از خود نیم پرتو انداز اسم

خلایق ز فهم گمان اکتساب — بچندین صفت کرده با من خطاب — برادر اخی و پدر پور خواند — ز اصل خودم هر کسی دور خواند

بخود نسبت ظاهرم دیده اند — ز پیش خود اسمی تراشیده اند — مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست — ز طبیعت مردمان چاره نیست

اگر از تحقق برآرم نفس — نیاید ز من باور هیچکس — چو قانون هستی چنین کرد ساز — کنون مصلحت نیست افشای راز

یکی دوست خواند یکی دشمنم — دلی من نه آنم نه آنهم منم — بجوئی نشان خود از دیگران

تو چون نیستی آگه از خویشتن — که خواهد دگر واقف از خود شدن — ازین نشه کم هی پیش نیست — که از غیر پرسد کسی حال چیست

ترا چون به تحقیق خود سیر نیست — ز غیر آنچه با تی بجز غیر نیست — دم از درس نیرنگ عالم مزن — ز حرف فریب جهان دم مزن

ترا بر تو غیرت نشان داده اند — عنانت بدست گمان داده اند — پی گفتگوی کسان رفته — به تحقیق و هم و گمان رفته

نه این نغمه از پرده آگهی است — که کوش کمال تو از خود تهی است — چه سود از تماشا کرت نیست چشم — که از خود ندارد کلاه تو پشم

چو تصویر بی نشئه محریم — تقلید نتوان شدن آدمی — اگر عالم انیست آدم کجاست — اگر هست آدم بعالم کجاست

حکایت بر سبیل تمثیل فرماید

بزرگی ز خلق جهان منزوی — لبی در تبسم چو فیض نظر — ز حاجت به بینندهٔ رنگ حال — مگر شد بجوانش عیان مولوی

نگاهی چو خورشید عالی نظر — چسان دیدی احوال خلق بطون — چه صوت است در پرده این تار را — که از نکست کلهای اسرار را

که ای در فن معنوی دو فنون — که عقبی چو دنیاست نقشی بر آب — نه آنجا کسی داشت از ما خبر — نه اینجا کسی برده رنگ اثر

چنین گفت دانای وحشی جواب — شریکی در بزم پیدا نشد — کسی غیر ما واقف ما نشد

دور ثامن که ختم طومار رنگ و بوی بیان

بیا ساقی انجا تم دفترم — ز مهر خموشی بده ساغرم

اکنون صحبت خامشی فرصت است — که پیک سخن را دم رخصت است — وداع سخن را ببزم بیان — بود پرده پیچیده کی زبان

بیا ساقیای کیمیای سیم — نگاه غنائی که بس مفلسم — توان کرد بر بینوایان گذار — که از خاک تنگی ندارد بهار

اگر پنبهٔ نیست در خانه ام — تو کنجی گذر کن بویرانه ام — که در مقدمت سر بلندی کنم — ز لخت جگر پرده بندی کنم

ور قهای دل برگ پانم بس است — کدوی سویدای عالم بس است — شکفتن ندارد دل بخت من — مپار لیست گویا دل سخت من

ندارم ازین صبح رنگ امید — بود چو نه ام دیده های سفید — بقصر اجابت کرم راه نیست — کمند دم عیش کوتاه نیست

بیا ایفلاطون اسرار خم — که گردیده ام در خم جهل گم — بمن ده شرابی که هوش آورد — بسخنهائه فکر جوش آورد

شرابی که از رنگ توصیف آن — زبان قلم را کنم برگ پان — زبان بر فروزم چراغ سخن — کنم لاله کاری بباغ سخن

ز برکش بمرغ قفس پر دهم — کل فکر را رنگ دیگر دهم — ز توصیف این طوطی باغ جان — شکر خوار لعل پری طلعتان

شود بر زبان نی کلک من — نزاکت فروش رگ پان سخن — بده از گلستان پانم سبق — چو طنبورم اکنون بگردان ورق

که در آخر بزم پان لازم است — پس از میکشی نقش آن لازم است — چه طوطیست آن برگ آتش زبان — که دارد قفس در دهان تبان

تمام شد مثنوی محیط اعظم از نتایج افکار رساغر کامل میرزا عبد القادر بیدل رحمة الله بید آقل الفقرا حبیب الله شیرازی

هو المستعان وعليه التكلان

طلسم

حيرت

میرزا عبد القادر

بیدل اسکنه الله تعالی فی

بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار

العفو والغفران

مطبع صفدری ممبئی

۱۲۹۹

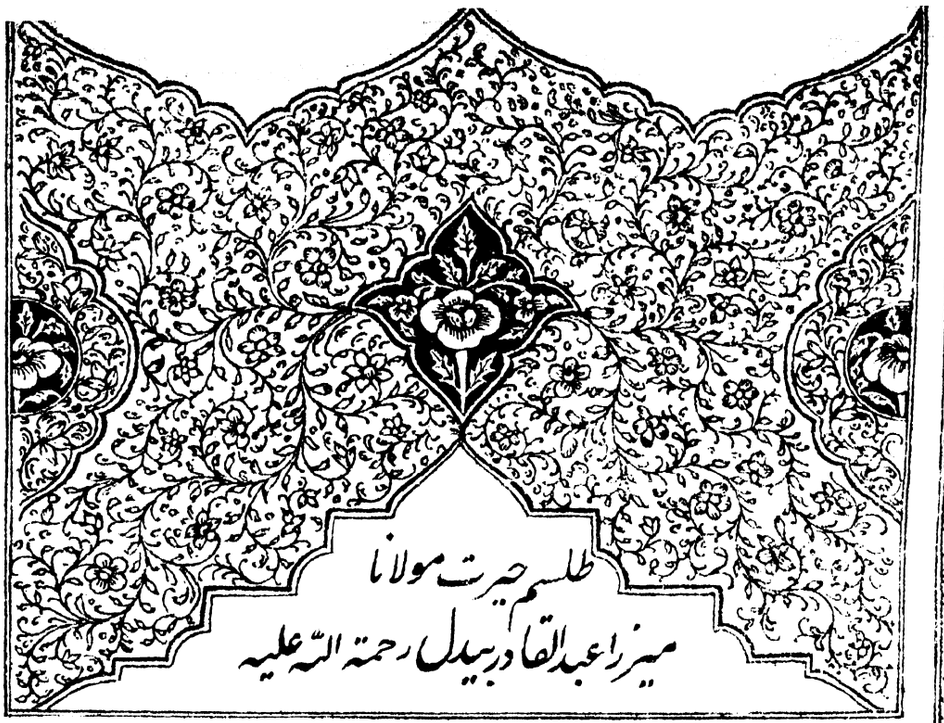

طلسم حیرت مولانا
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

بنام آنکه دل کاشانه اوست — نفس کرد متاع خانه اوست — سراغش جای دیگر رو ندارد — برون از خویش جست و جو ندارد

بطون وحدتش مظاهرنشان نه — ظهورش را بطونی درمیان نه — نه فوقی جلوه کز بر سطح تختش — نه تحتی آشکارا زیر فوق تختش

چنان اول که اورا آخری نیست — چنان باطن که با او ظاهری نیست — اگر شمع شبستان بطون است — ظهورش نقشی از امکان برون است

وگر پرتو فگن باشد ظهورش — بطون شمعی که معدوم است نورش — گر او دریاست ساحل بی نشانست — وگر صحراست منزل هم همانست

نقاب جلوه حسن سیاه اوست — خم و خمخانه جوش باده اوست — هجوم رنگ و بو و یوار باغش — فروغ خویش فانوس چراغش

گل این باغ رعنائی ندارد — بغیر از خود تماشائی ندارد — بهارش کل نکرد و شکارست — گلش رنگی نه بست و نو بهارست

گباب او چه گراهی چه عرفان — خراب او چه آگاهی چه نسیان — چه امکان یک طپیدن قابل او — چه روز و شب دو بال بسمل او

در آن گلشن که شور جلوه اوست — نه حرف رنگ و نی اندیشه بوست — چه تاز د کفت کوراهی ندارد — چه سازد خامشی آهنگی ندارد

هوای آستانش داده آواز — بگردی از دو عالم کرده پرواز — تمنای حریمش بسته محمل — بلبسیک صدای خون بسمل

نهال باغش از خود سر کشیدن — غزال دشت او از خود رمیدن — براه او که گردش جلوه زارست — ز خود بیرون نشستن انتظارست

نمی بندد من و او نقش تحقیق — دوئی لفظی است اینجا و هم تفریق — زهی گلشن طراز بزم نیرنگ — چو بوی گل نهان در عالم رنگ

نفس موجی ز بحر حیرت او — نگه تاری ز ساز حیرت او — صفاتش نغمه ساز بیانها — ثنایش جنبش نبض زبانها

بذکر اوست از بس سبحه مایل — طپشها میشمارد دانه دل — بسودای سجود دایم او — جبین افتاده بر محراب ابرو

چو شد بر آستانش سجده ریز — سه نو هم چینی چند بر خویش — براهش بیدلی کافتاد بر خاک — نشست از آبله سر کوب افلاک

بمینای دلی کز خود تهی کش — شکست هر دو عالم بود نکهش — ز بس فضلش بسامان تلافیست — اگر طاقت نباشد عجز کافیست

دران وادی اگر سعی است بیکار — ز پا افتادگی هم میکند کار — تحیر نالهای بی زبانش — فغان دست دعای نا توانش

دل از جوش غمش میخانه راز — جگر از داغش آتشخانه ناز — ز دل هر جا شکستی سر برآرد — صدای چینی آن بزم دارد

وگر بستی ای حسرت آلود
ازان محفل پسندی میگشودی
بیاسائش در بیمان نشستی
سر سودائیان را گر دش با
ز شوقش دیده تماشاگاه نیرنگ
چمنها پایمال گردش رنگ
شنیدش از نشوق حرفی آلود
گفن چون صبح سامان پروبال
چمن یک بسمل در خون طپیدن
بچرخ آه سردی سینه چاکش
فلکها در ره حکمش شتابان
ز سر پا گردد چون ریگ بیابان
ردای صافی نه بحر اخضر
به بحر پاکیش یک دامن تر

صفا

صفا احرام صبح پرنیان پوش — زاهل معبدش یکجرعه بردوش — زمین خاکستر پروانه او — هوا گر درهم دیوانه او

محیط از قلزمش شبنم سوای — زد اغستان آتش لاله کاری — بسیر صنع او از عجز تدبیر — زحیرت شخص بینائی زمین گیر

زنیرنگ تکت وپوی وصالش — که حیرت میکداز د در خیالش — نقش در پرده دل ریسمان باز — که در خانه چشم آسمان تاز

دران وادی که گرد از عجز رفتار — جهان را جستجویش خجلت اظهار — نه تنها خاک کردی بر ورق داشت — جبین بحر هم مشق عرق داشت

باوج کنهش از بی دست و پائی — سخن را نیست پرواز رسائی — گره بر بال و پر پا تیشه اینجاست — بیابان مرکز اندیشه اینجاست

بیا نهاناموک وهمیست خسته — تصور ها پر و بالی شکسته — کل از کلزار حمد او کسی چید — که چون زخم از لب خون بسته لبید

خموشیهاست اینجا عین هنگ — ولا یضاهی که — شکست بال پرواز است چون رنگ

درآن ساعت که هستیها عدم بود — حوادث محو آغوشش قدم بود — نه واجب از غنا نقش تکین داشت — نه ممکن کرد حاجت برجبین داشت

حضیض خاک در گرد فنا کم — عروج چرخ چون نقش هوا کم — جهتهای تعین بی اشارت — مضامین تنزه بی عبارت

احد بی خامه وحدت نگاری — عدد نامحرم کثرت شماری — محیطی بود بی موج تعین — بهاری فارغ از ساز تلون

جمال مطلقی تمکین نشان بود — در آن خلوت که خلوت هم نهان بود — به پیچونی ره تشبیه میبرد — تغافل ساغر تنزیه میبرد

جدا از جلوه اجماع تفرید — برون از کسوت اطلاق و تقید — نگاه بی نیازی مستی داشت — صف شرکان بلند و پستی داشت

ارادت کرد بر شوخی تقاضا — برون آمد بصد کلش تماشا — کلی رنگ شکفتن کرد اظهار — همان چشم تماشا گشت بیدار

طلسم غنچه نیرنگی برون ریخت — چمن گل کرد و طوفانها ز خون ریخت — نگاه و جلوه توام جلوه گر شد — صدا و ساز با هم پرده در شد

عدم تا دامن افشاند جهان بود — زمین تا نقش بندد آسمان بود — ز حرف کن زند تا قدرتش دم — بهم زد چون دو لب نقش دوعالم

شد این نه پرده لبریز تو اینش — ز هستی تا عدم قد صدایش — بطوفان زد بهار جلوه مشتاق — بعرض پر تو آمد شمع اطلاق

نهال بی نشانی قامت آراست — کل افشان دو عالم جلوه برخواست — طلسم اندیشی آن حسن جاوید — گرفت آئینه امکان بخود دید

خروش از پرده نیرنگ برخاست — نهال از گل شرر از سنگ برخاست — فلک سر کشتگیها در قفس کرد — سحر چاک دلی مذر نفس کرد

زمین چون داغ باد اندکی ساخت — هوا آهی شد و از خود برون تاخت — ببال شعله سوزی آشیان کرد — خرام آب هم اشکی روان کرد

با آن یک جلوه صد چشم آشنا شد — ازان یکچشمه صد جیحون جدا شد — زیک آئینه صد تمثال جوشید — زیک پرواز چندین بال جوشید

جماد آسود چندانی که خون بست — نبات آشفت وازپستی برون جست — وحوش از کرد امکان در عدم ماند — طیور از بال پر خود دام افشاند

ز برق صافی مرآت اسرار — تجلی کرد انسان آخر کار — دمید از دانش پوشیده خاک — ز صبحش ریخت بیرون راز افلاک

ز هر دل آرزوئی اوج بر داشت — ز هر کل رنگ و بوئی موج بر داشت — کنون آن بی نشانیها نشانست — همان آسود گی شور جهانست

اگر خاکست جولانگاه سودا ست — وگر آبست موج تمناست — تپ شوقیست در طبع من و ما — که نبض باعث آن نیست پیدا

همه دام تماشا چیده در پیش — ولی نامحرم آئینه خویش — نظرها واله نظارهٔ غیر — چراغ کعبه روشن لیک در دیر

تحقق کرده از بس دست و پا گم — ز ساحل میکند در یا تیسم — فلک آزاد کی میجوید از خاک — زمین آرام میخواهد ز افلاک

ز محفل رفته بیرون پرتو شمع — بو هم آنسوی عالم عالمی جمع — یکی پیچیده بر خود کاین بیابان — ندارد وسعت یک ناله جولان

یکی نالان کزین دریای خونخوار — نشد بیرون بچکس ساحل نمودار — یکی جویا و مقصودش نشان نه — یکی بیتاب و مطلب درمیان نه

یکی با جلوه لیلی مقابل — یکی در انتظار کرد محمل — یکی آرام شد تیغ هلالش — چو کرد آسود کیها کرد خاکش

تماشا بر گل ما خنده دارد
نگه را نقش ما شرمنده دارد
همه داریم با خود غیر هستی
خوشا فحوری و اظهار مستی
سراپا اشک بیتابی عنانیم
قدم پیدا و نه واز خود روانیم
عنان ما که دارد چرخ چیدن
دلیل ما که عین ما رسیدن
درین دریا شکستن میرد و پیش
چه خواند موج از پیشانی خویش
صدائی میرسد از پرده را زد
که ای آواز آواز آواز آواز
نمیدانیم کویا کیست اینجا
همه داریم کیست اینجا
وجود و نیستی چو یا کیست اینجا
بلند و پست آرام و رم ماست
ره ما جز بهوس فرسودکی نیست
بمنزل کر رسیم آسودکی نیست
ز مطلب غافلیم آخر چه جوئیم
نفس سرگشته کم داریم چه جوئیم
طلب سرمایه شوقیم و داریم چه جوئیم
اقامت آرزو داریم جائی
نه پای رفتن و نی جای ماندن
درین ره حیف رفتن و نی ماندن
در آن وادی که پر نگشوده بودیم
تو میدانی که ما آسوده بودیم

فسونی

وکر چشم تو کیتائی نشان است
مه و خورشید و انجم آسمان است
ز موج و قطره چندین کار و کیر
متاع وحدت دریا همان کیر
همه سرگشتکان راه اوئیم
بقدر فهم خویش آکاه اوئیم
بصد روزن کند کر ذره پرواز
همان در چشم مهر است آشیان ساز
درین کلشن دورنکی فکر جام است
که اینجا رنک صهبا شیشه نام است
نم هر اشک از وی قلزم آشام
تف هر آه از دود رخ سرانجام
ز شهر جلوه اش عالم سوادی
چکر یک لاله از کلزار داغش
ز بس خورشید حسنش بی نقابست
مهش از بس کل بزم حضورست
دل شوق تمنای وصالش
سحر پرواز شام غم تاهی
فغانها در هوایش شعله کرتب
سر زلف غنا آراست از تاب
ز ساز قدرتش در محفل راز
طرب تعلیم هر کل از رهوائی
عنان حرف در دست زبان داد
که اینجا فکر صیدی نیست مپسند
خرد را کفت محو کوش میباش
سلامت یک کل از باغ خموشیست
نکه را از هجوم وحشت آراست
تماشائی دکر دارد رهائی
نفس را کفت بر حسرت قدم زن
در اینجا سعی بیجا نیز کاریست
ولی آورد کاین دام شهود است
کدام آفت که در احرام او نیست
ازین یکقطره خون ناچکیده
چه طوفانها کزین جوهر خروشید
ز هر کس نالهٔ کل کرد از و بود
معمائی که صد پیهام دارد
بهر داغی کز و کل کرد بالید
درین اندیشه جز فرسودنش نیست
غرض بحث تسلی کفتکوئیست
طپیدن صید دام زندکانی است
جهانی در کداز خویش غرقست
کدام آهو درین صحرا قدم زد
برین خرمن چه برق آتش افشان شد
چمن زار جهان دام تک و پوست
سحر هم غیر وحشت در قفس نیست
طلسم وحشت آشیاست دنیا
اکر خاکست پرواز غبارست
درین منزل چه آسودن چه آرام
دماغ اضطرابی اوج دارد
دل هر قطره نبض موج دارد

در مناجات فرماید

کجا بیکانکی کو آشنائی
زهستی چون عدم یکدشت دوریم
آلهی همت آلود ظهوریم
چراغ خاموشی برق نکاهیم
کمند نارسائی صید آهیم
نمیکردد بغیر از نفی اثبات
ز مشتی خاک معدومی علاقات

مخور جام فریب از موج رنکی
عقاید کرچه باشد مختلف رنک
چه شد کر موج هر سو میزند سر
جدائی نیست فکر وصل تا چند
تعالی الله چه حسن بی نیازیست
چکر یک لاله از کلزار داغش
خرد در جستجو افتاده او
مهش از بس کل بزم حضورست
سحر پرواز شام غم تاهی
سر زلف غنا آراست از تاب
طرب تعلیم هر کل از رهوائی
که اینجا فکر صیدی نیست مپسند
سلامت یک کل از باغ خموشیست
تماشائی دکر دارد رهائی
در اینجا سعی بیجا نیز کاریست
کدام آفت که در احرام او نیست
چه طوفانها کزین جوهر خروشید
معمائی که صد پیهام دارد
درین اندیشه جز فرسودنش نیست
طپیدن صید دام زندکانی است
کدام آهو درین صحرا قدم زد
چمن زار جهان دام تک و پوست
طلسم وحشت آشیاست دنیا
درین منزل چه آسودن چه آرام
دل هر قطره نبض موج دارد

غباریم از وجود ما چه ریزد
بصد خورشید ما را پرتوی نیست
اکر هستی دکر خمیازه داریم

همان کوهست آب و آتش و سنک
ز ساز وحدتست اینجمله آهنک
که از دریاش بیرون نیست معبر
کسستن کر نباشد چیست پیوند
که در هر ذره اش خورشید سایست
نکه یک جنبش ازو دور چرخ افتاد
جنونها سر بصحرا داده او
کتان را تار و پود امواج نورست
بساط آرای حیرت از نکاهی
چرا غان حیا افروخت از آب
تسلی ساز هر ساز از نوائی
سخن دامیست باید بر هوا چید
چراغ عافیت داغ خموشیست
جهان صفت است اکر از خود برائی
طلبش بر عکس تمکین اعتباریست
چه خون خوردن که وقف جام او نیست
چه حیرتها کزین آئینه جوشید
دکر شبکافیش خون نام دارد
که حیرت دارد و آسودنش نیست
چو خون بسملش حاصل رهائیست
که هر جا بود راحت قال رم زد
که پرواز است اکر رنکست و کر بوست
طپید نهای امواجست دریا
حصول این متعا نیست جز بام
که میداند کزین طوفان عرض چیست
باین رنکست کلزار خدائی
سراپیم از نمود ما چه خیزد
بصد خرمن طراز پیهاجوی نیست
بنو میدی دماغی تازه داریم

صدا و ساز یکتا است اینجا
که یک موج هموار است اینجا
محمد ظاهر و باطن خداوند
ندارد موج جز با بحر پیوند
بغیر از بحر کو موج و کجا بحر
زبان تا میکشائی موج پیداست
وگر خاموش باشی جمله دریاست
زبان آرائی اینجا موج را بحر است
سخن غیر از دوئی سازی ندارد
خموشی جز خودآرائی ندارد
بروئم می برد اندیشه از خویش
کمالش قامتی در جلوه دارد
خروشش از عالم معراج برخاست
بطوفان چون رسد دریای موج
بلند بهای موج او ست معراج
محیط قدس پیچان است پیچان
حضیض او وجش از خود رمیدن
اگر او هست وگر پایه او ست
وگر پستیست حرف سایه او ست
نبض ذاتش محیط یکران بود
چو چرخش سایه افگنوی جهان بود
صفاتش بود عین ذات چون ذات
چو نسبت سایه را با ذات مطلق

مسم

در این دشت از هجوم ناتوانی
نه آهی کز اثر شعلی فروزد
ندارم یک نگه برق نمودی
بدوشش موج یک اشک آبگشتن
بصد عرفان خیالم وهم کوشی است
اگر دستم ندارم دامن یار
نه برگ نالهٔ ساز تقاضا
بران آئینه باید آه افروخت
نهالم سوخت برق کاهلیها
تو در آغوش و من داغ جدائی
غبارم پیش ازان کز جا برد باد
چو کل چشمی بان گلزار دارم
خمارم حسرتم صاحب کلاهیست
یقینی کز گمان آزاده کردم
سزد گر پرتو خورشید توحید
شوم رازی که در گفتن نگنجم

محمد صافی آئینه قدس
نوای عشرت نه پردهٔ راز
چه واجب نشاء سرجوش نورش
خمورش غازه تقیید آفاق
یقین تا بر در آئینه اش راه
زهی نامی که جان دیوانه اوست
دل از تفسیر این همت آگاه
چو شد حسن حقیقت جلوه اندیش
نمرد آنجلوه جز ساز نگاهی
ز احمد بر احد چیزی نیفزود

گر فتم رفتم از خود کو روانی
بهر گرمی همان خود را بسوزد
بسوزم تا کنم سامان دودی
ز جیحون میتوانستم گذشتن
بجنبیدن گفتگو سازم خموشی است
وگر پایم زمن کم گشته رفتار
گرم از باد دستانست اینجا
که عکسی رو نداد و حیرتش سوخت
کباب آتشم دارد خیالها
چه باشد گر برون زین پرده آئی
اگر از زد و بادی میتوان داد
ولی از خویش صد دیوار دارم
گریبان جنون ده پیکرم را
اگر باشد غبارم ننگ اظهار
بهیچ آلوده ام ای جمله دریاب
لب از خمیازه لبریز است و جا نیست
ازین نقش تو هم ساده گردم
چو شبنم سوزدم بنیاد تقیید
زنم جوشی که من در من نگنجم

جز این جرات که آهی گرم دارم
نگاهم برگ و سازم ناتمام است
اگر می بود یک آه خجسته
بر نگی گر رسم گلشن فروزم
نه کیرائی بدست جرأت من
چنین جنسی که هیچش قیمتی نیست
بران شمعست نور رحم مایل
بدادا این بهستی متهم رس
بابن نیرنگ تا کی داغ باشم
ز جیب من برون آ لیک بی من
شکستن سهل شد یارب صدائی
حجاب حسن شو گم عقل خام است
برون آرا ز شکنج دام خویشم
وگر آئینه ام زنگ حجابست
نقابم چند بر روی تو باشم
لب از خمیازه لبریز است و جا نیست
گلستان تسلی از دلم ریز
حضوری کاین حجاب سایه تمثال
ز مد غفلت نگاهی از کمینم
بیا نیرنگی احد گیر و شمارم

در نعت سید کائنات ﷺ

نشاط محفل انجام و آغاز
چه ممکن در دو عالم جلوه اش
خمستانی که هستی نام دارد
بطوفش بی نیازیها می اطلاق
نشد بی پرده نقشی جز هویدا
زهی نامی که جان دیوانه اوست
بم و زیر جهان پروانه اوست
دل از تفسیر این همت آگاه
چو شد حسن حقیقت جلوه اندیش
بنود آن میم جز بر خود گواهی
اگر میمی فزود احمد یکی بود

عبودیت نقاب کبوت او
خم امکان که هستی نام دارد
جهان مرآت انوار جمالش
زبانی قابل حمد خدا شد
دو عالم چون صدف در هم شکستم
در انخلوت که دور از کیف و کم بود
ز آغوش احد یک میم جوشید
ز مهر ادراک ان جرات نیاید
نگنجد در احد غیر از احد هیچ

دگر از هر چه دارم شرم دارم
روم از خویش و پندارم حرام است
جهان در شعله سیخت از غبارم
نمی گر نقش بندم بحر جوشم
نه جولانی بپای طاقت من
تر حم کر خرد بی همتی نیست
که دانی هم نگر و از خویش حاصل
تو ای هستی بفریاد عدم رس
دلی خون سازم و باغی بر اشم
ز من تا چند پنهان باشی ای من
ضعیفی خاک میگردد عصائی
درین آئینه ام زنگار نام است
گذار و هم هستی کن کلامم
نگاهی کاین بنای حیرت بست
سر و هستی که یکسوی تو باشم
چو موج کوهر از خود ساحلم ریز
ز نور مهر بر ظلمت زند بال
ز ظلمت هم همان خورشید چینم
بر نگ از باغ احمد سر زدم
همان سرمایه گنجینه قدس
ربوبیت چراغ خلوت او
ز جوش او می در جام دارد
دل هر ذره فانوس خیالش
که با نام محمد آشنا شد
که آمد کو هر نامش بدستم
نگاه و جلوه در خواب عدم بود
که بیرنگی لباس رنگ پوشید
که راز این معما برگشاید
یکی در یک یکست اینجا عدد هیچ

طلسم پیکر بی سایهٔ او — گواه ذات وحدت پایهٔ او — بتعظیم خیالش قامت آراست — که گردون از سر آفاق برخاست

تعقل سر بجیب فکر جاهش — توهم دور گرد بارگاهش — احد خاموشی بیزبکی او — عدد حرف ظهور اهنکی او

فلک بر آستان او رکوعی — زمین یک سجده تمهید خضوعی — خیالش کردمی در سینه پیچد — نفس یک عصر بر آئینه پیچد

زبان یک نغمه گر نامش سراید — زشکر خویش هرگز برنیاید — بجلمش کوه را وزنی نهادن — صدائی را وقار کوه دادن

بجودش بحر را نسبت نمودن — محیطی را به شبنم واستودن — بخوان جود ان سلطان بولاک — کم از یک کاسه دریوزه افلاک

ز هر جا شور هستی سر برآرد — نفس نقد عطایش میشمارد — قدم کز وحدتش سرمایه برداشت — لوای کثرت از بالیدن افراشت

ازل را تا ابد از خویش رفتن — بکهنش رشته واری پیش رفتن — بوصف او لبی گر میکشاید — زبان از زخم خجلت مینماید

چه لغت است اینکه از مهر جهانگیر — کند اندیشه موج نور تعبیر — زجزو خویش استغناست کل را — برنگ و بو چه تعظیم است گل را

ز دریا موج بر دریا فزودن — وزان طومار مداحی کشودن — خطی از نسخه فرزانگی نیست — بجز نقش پی دیوانگی نیست

بهار یرا برنگی نقش بستن — چو شبنم در عرق وارد نشستن — خروش خجلت است اینجا بیان نیست — که جز تحصیل حاصل درمیان نیست

بذات خویش ذاتش وصف خویشت — لب قاصر بیان بیهوده ریشت — اگر هو شیست این کوهر توان سفت — خدایش نعت بی کام و زبان گفت

که وصفش طاقت کام و زبان نیست — بجز خاموشی اینجا ترجمان نیست — نوای سنجم از سازی که هیچ است — من بیدل که فکرم تاب و پیچ است

ز خود نقش قصوری میتراشم — که از خجلت نصیبی برده باشم — زخجلت آب میگردد عبارت — بیان ناکرده پرشوخی اشارت

جبین دل عرق در پرده دارد — که تا من دم زنم غسلی برآرد — تحیر مایه ام نقد بیان کو — کرفتم جرأتی یابم زبان کو

ادب را رعشه در نبض جانست — نفس میلرزد و نعتم کمانست — کفی خاکسترم پرواز دارم — نوای چیستم این ساز دارم

زبان عجز می سنجد درودی — زساز ضعف میمالد سرودی — بهار قدسی محو رنگ و بوش — حضور قرب و اصحاب و صالش

در نظم کتاب فرماید

ورا یا می که کلک شعله فرسود — زفکرم کوچه کرد گفتگو بود

جهان از اهل معنی داشت دیدار — زمین تا آسمان یک قدر اشعار — بخوش فکری طبیعتهای موزون — چو لطف معنی از تعداد بیرون

ز بس روشن بیانی گشته حالی — نزاکت انقدر تخم ادا کاشت — که طبع لفظ معنی برنمیداشت

نمی گنجید مضمون در عبارت — وقوعی بود احکام خیالی — طبایع بر سخن چندان غلو داشت — که حرف حاشی هم گفتگو داشت

جنین سر از رحم ناکرده بیرون — مگر در پرده رنگ اشارت — لب تصویر هم در پرده خویش — همان معنی تراش کرده خویش

سپندی هم اگر میکرد فریاد — بذوق شعر مست خورد خون — اگر خاری بآتش آشنا بود — چو شمعش سوختن موزون ادا بود

بکل پائی اگر ناکه فرو رفت — نشان از مصرع برجسته میداد — همه کر مو برون آورد چینی — زبانی یافت در سحر آفرینی

بهر آئینه از روشن قیاسی — زموزونی چو سروش گفتگو رفت — خرد هر جا نوائی کوش میکرد — تحیر می سجاد هوش میکرد

بهر معنی که پی می برد ادراک — معین صورت معنی شناسی — بروئی اگر صبح بیان بود — نفس چون آفتاب آش غنان بود

خیال آنجا بهستی رنگ میریخت — کریبان داشت وقف غارت چاک — بهر جا سطری از زلف سمن سا — سواد مهتیازی کرد پیدا

تمنا در هوای موج تعبیر — معانی صد تجلی فیض می بخشت — زمضمون خط مشکین سلاسل — غبار حیرت و آئینه دل

نفس در سینه ها دام تامل — جنون عالمی میکرد تعمیر — بهر جا بود داغ معنی خال

سپندی بر بساط شعله خفت — طپشهای خودش افسانه میگفت — اگر شوق از لب لعلی بیان داشت — عقیق از تشنگی زیر زبان داشت

اگر کام از جبین کردید حاصل
دل و آئینه باهم شد مقابل

اگر از سیب ذقن بوئی شنیدی
تسلی از مزاج دل رسیدی

خیال بی نیازیهای کاکل
بهر محفل که شد دام تأمل

تماشا داشت از کثرت گذشتن
بذوق بیت ابرو فرد گشتن

یکی بر حسن مضمون نیاکوش
چو صبح از چاک دل وا کرده آغوش

یکی از چشم شوخی مستی انجام
جنونش کرده کل از مغز بادام

یکی نیرنگ مژگان تیر تشویر
بخاطر روی داغی میخ تشویر

یکی را فکر تارک برده از هوش
بموی چینش کرد دیده خاموش

یکی از بی بری سرمایه دار است
چو بید از ناتوانی سایه دار است

یکی چون شمعش از آتش زبانی
سخن دام و فای رندگانی

یکی بر اوج همت دیده دار است
چو گردون دامن پرچیده دار است

یکی از گردشش دوران سخن ساز است
دم از آوارگی چون اشک من باز است

ز هر گل شوخی میکرد بوئی
برنگی داشت هر کس گفتگوئی

نه سازد فکر تمهید خیالی
نه برگ جرأت عرض کمالی

ولی همت کمین فرصتی داشت
ز شوق دل امید رخصتی داشت

نمی کردید بی مهر تجلی
نگاه از هر گل انجم تسلی

نفس میخورد از بی اعتباری
بدام موعم عنقا شکاری

بهر سازی که می بینی صدائیست
خموشی هم درین محفل نوائیست

تسلی گرچه صد راحت فسوناست
هوا در سر همان شور جنون داشت

بحکم آنکه موج هر طپیدن
بجیب یاس دارد آرمیدن

هجوم بیقراری گرد کاری
بیابان ریخت از مشت غباری

تمنا گرد و بیدنها نفس باخت
ز پا افتاده کیها کار خود ساخت

شبی در خلوت آباد تأمل
که حیرت داشت دامان توکل

غباری با دو عالم فیض در جوش
پری با یکجهان پرواز هم دوش

بهاری بی نیازی پرده در شد
شب حسرت پرستیها سحر شد

ازین نیرنگ تا چشمی دهم آب
کتان هوش شد گلچین مهتاب

نگاه و هوش باهم داشت پرواز
سروش فضل ناگه داد آواز

علاج جوش طوفان کدکن
سفینه غرق شد فکری دگرکن

بهار امروز بیتابی تقاضاست
ز دیوار چمن برگ گل آراست

هوس هر چند باغی در نظر داشت
تحیر فرش مهتابی دگر داشت

گره بستی بگیرم آرمیدن
چو گوی اشک صد میدان طپیدن

رسائی ساغر صد نشاءل داشت
پریشانی دماغ بوی گل داشت

کشیدن از پر پرواز تفرید
پی قطع تعلق تیغ تجرید

لطافت آب میبرد از تعالش
صفا آئینه میچیند از خیالش

چو اشکش لغزش پا بستر ناز
ز خود رفتن صدای ساغر راز

کل آسوده رنگی خار خارش
بزخم خار سر جوش بهارش

نفس چون دود شمعش سر بمهر است
نوایش خامشیها رنگ میریخت

ز پا افتاده کیها بستر ش بود
خمید نها عصای پیکرش بود

مید انست اصل گفتگو چیست
بتحریک زبان سیمرد و می نیست

تهی از رنگ و بو جیب بهارش
پر از آغوش سیرنگی کنارش

حریفان بال صد پرواز بودند
ز شوخیها قیامت ساز بودند

ز بانها کرم جولان معانی
من بیدل اسیر بی زبانی

ز دست بیدماغی آرزو داغ
نفس چون شمع از دل تا لگودماغ

ز استغنای انداز بلندش
بگیرائی نمی آمد کمندش

هوس میخواست بندد بی تامل
بهاری را بقد راک رنگ گل

غنا میکفت فکر گفتگو چیست
جهان لبریز شور است ارزو چیست

ازین قانون خواب و هم تعبیر
نوای خویش را یک ناله کم گیر

تقاضای طلب ساکن نمی شد
دل از طوفان شوق ایمن نمی شد

غباری کز شکست دل ز جا شد
با وج بیخودی دست دعا شد

طپیدن انقدر زد غوطه در خون
که از یک قطره پیدا کرد جیحون

ز خود رفتن جهانی کرده سامان
ز مینی آسمانی کرد دامان

بلندی کرد آهی از دل چاک
سحر ها بسته چون کردون نعره اک

بافشا برق زد اسرار معنی
سراپا رنگ شد گلزار معنی

خموشی خون شد و رنگ سخن سخت
نسیمی پرزد و طرح چمن سخت

خرد بیخود که یارب این چه شور است
نگه حیران که آخر این چه نور است

که طوفان کرد معنی با خبر باش
سخن را کشتی از خامه تبر باش

ز ساحلها صدف خواهت دریا
که یکموج کهر کردد سراپا

تو از صحرا مهیا ساز دامن
که جوش کل نمی گنجد بگلشن

چمن طوفانش از دیدن گذشت
هجوم آورد چندین سخنی راز

که بستن از عبارت کرد پرواز
ز دل تا لب معانی برمعانی

برنگ نقش پای کاروانی
نفس هر چند جولان هوا داشت

همان چون خامه معنی زپا داشت
سعارف بیکه بی با کانه فتاخت

تصور در بغل شش تنگ بیخت
نفس در دزدیدن سعی حریف است

بدل پیچید شور از آرزو ها
چو شبنم چیر نستان دیدن ش

نگه شد آب در آئینه چون یخ
بپیش آیده قطع تلمن

طلب چون نقش پا گم کشت دارد
بیان محو سخن شد نقش دیوار

زبان دعوی نفس پی کرد رفتار
بغرض از خامه جولانی هوس کرد

در اول گام ولغزش دید دون کرد
بهار فکر چندان موج زن شد

که تا دامن کریبان یک چمن شد
ز بس فیض ازل کرم اثر بود

نفس تا میزد دم صبحی دگر بود
یقین شد کاین طوفان طرازی

ندارد جز محیط بی نیازی

همانا این نوای حیرت آهنگ
پیامی می دهد از ساز بیرنگ
زقانون دگر میجوشد این شور
زشمع حیرتی می تابد این نور

خروشش بنجود بهای دلستان این
صدای موج خون بسمل است این
فروغ گوهر اسرار شاهی است
ظهور حسن بیرنگ آلهی است

زلاف طاقت ایجاد دم زدن نیست
زمشتی خاک غیر از کم زدن نیست
ازو معنی و ازمن نقش تحریر
ازو حسن و زمن پرواز تصویر

زمغز او ست با من پرده پوست
چو من بی پرده کردم جلوه کم اوست
بهر بیما یکی سود جهانم
خرید از متاع را یگانم

بعجیب ناکسیهایم کسی هست
مبادش از شعله غافل ناخسی هست
سراغ منزل از نقش قدم کیر
نوای هستی از ساز عدم کیر

باین عنوان دل بیتابی آموز
زبان بیخودی را کرد عثمان
تلاطم داشت موج کوهر فیض
قیامت بود کرد شکر فیض

ولی در جوش آن دریای موّاج
شکستی قطره ام را بود معراج
چمنها کرکند اندیشه خرمن
نیارد غنچه جز بیک کل بدامن

بکردون برد شوق حسرت آهنگ
زدست و دامن کوتاه فریاد
زکم ظرفی اکر واکرد آغوش
کریبان چاک بود آئینه هوش

تمنا زان بهار فیض خرمن
چها میچید اکر میداشت دامن
سخن کوته بقدر جستجوئی
شکستم کرد زنک آرزوئی

فتاد آئینه نظمی بسنجکم
که در موج صفا زد غوطه رنکم
چنان نظمی که تا آئینه کردید
دو عالم جلوه فرش سینه کردید

سطورش جاده دشت بدیهت
خطوطش موج دریای نهایت
زهر تمثیل دو مصرع لازم هم
بیکدیکر مقابل چون دو عالم

تسلی نقش تمکین عبارت
فلک پرواز آهنک اشارت
بروی صفحه لفظ نقش بسته
غنان در دست معنیهای جسته

مثالش یکجهان تشبیه اظهار
خیالش یکعدم تنزیه دربار
کلامش بر معانی نازکردن
کمالش چشم بر حق بازکردن

تأمل ناخدای بحر تعمیق
تفکر واشکاف جیب تحقیق
بکلک مخترع چون یافت اتمام
چو عالم شد طلسم حیرتش نام

کهن تاریخی عقل زمان یاب
پی تاریخ نظمش بود بیتاب
سراندیشه تا دزدید در جیب
برون آورد کنج از عالم غیب

بعرض معنی آکاهان اسرار
باین ساز است خواهش مطلب اظهار
که در تحریر انشای مطالب
سراپا نسخه سهو استکاتب

ازین بیدل که سهوش نقد ماست
خطا سرمایه صد انفعالست
بهر جا لغزشش پا عجز پیماست
باندک دستکیری قامت آراست

شکست خط که بر عجزش کواهست
همان حرف زبان عذر خواهست
با صلاحی اکر تدبیر دانند
خط آمرزش تقصیر خوانند

حکایت

لب حیرت بیان نسخه راز
معلی مسندی عزت کلاهی
وحوب آباد بیرنکی حصارش
چنین کردید درس معنی آغاز

که در ملک تقدس بود شاهی
دو عالم از کلاه او شکستی
تتنره باده پیمانه او
تعینها سپاه بیشمارش

زتخت سطح نه کردون نشستی
چو کردون روز و شب کردش سپاهش
فروغ محفل انا خلوت آرا
نمون نقش خلعت خانه او

چو صبح آزادکی چاوش آهش
سپهر عنبر آفرینش
چو بوی کل نهانی آشکارا
نشاط جلوه زار آفرینش

بهار بی نشان کلشن برنک
خط بسم الله دیوان نیرنک
صدای پرده قانون هستی
می مینای هشیاری و مستی

چو کل سرشار بوی خود و غش
زخود لبریز چون کوهر ایاغش
زاجمالش صفات الله تفصیل
زمتنش نقش امکان شرح تکمیل

شهی مرآت وجه الله چینی
ید الله در طلسم آستینی
ارادت ناوک حکم کمانش
شهود نقطه وحدت نشانش

زاستغنا سوار همت او
کمان واجب و ممکن ببازو
غبار جلوه اش نور نظرها
شکست دامنش موج کمرها

خط پیشانیش در چشم ذرات
فروغ سرمه آکاهی ذات
ظهور آرا تبفصیل تجمل
عدم پیرا باجمال تغافل

زصبحش عالمی فرخنده فال
زخورشیدش جهانی صبح اقبال
می اسرار وحدت نقد جانش
بکثرت کاه امکان روح هانش

ادب پرور دخلوتکاه لاهوت
بساط آرای خلدستان جبروت
بکثرت کاه امکان روح هانش

تعلق تنها لی الفت مکانی — چو بنیاد طلب شهر روانی — اساس آن بنای عشرت آباد
در و دیوار او حیرت علامت — همه میل و سراپا استقامت — عمارت را ستون عاج بر پا
رگ گل کاه دیوار نهالش — کهربا صرف تعمیر صفالش — طراوت از غبار او نظر یاب
درش بر روی شوق آشیان جنبان — نه قید بستگی نی منع پرواز — همه بال و پر و از دستگیها
لسامان هر کف خاکش جهانی — ز فیض خاکساری آسمانی — سر سر وقف تاراج پریشان
بی هم عیش و غم چون نشاه دمی — بهم آرام و رم چون نغمه و نی — نظر واکردنی صبح بهارش
شبستانش غبار جستجو ها — چراغانش شرار آرزو ها — ز کر مهیای شوقش روز بازار

وله ایضا

مقام دلنشینی جسم ما نیست — سیوم صفر کل مهتاب بردوش
یکی بلغم کلید صبح و چنگ — دوم خون از شفق غارتگر رنگ — دکر سودا شب عشرت در آغوش
ز تاثیر قرابت نزد جمهور — لقب اخلاطشان کرده مشهور — بصورت متفق چون دیده و خواب — معنی غیر هم چون آتش و آب
بقسمت هر یک از امواج تدبیر — چو سنبل چشمه را کرده تسخیر — برنگ اختلاف وضع عالم — مخالف طعم آب هر یک از هم
بجوش از جوی خون شیرینی آب — ز تلخی موج صفرا در تب و تاب — ز ترشی چشمه بلغم صفا خیز — ز شوری موجه سودا نمک سیز
نمایان با همه الفت ادائی — ز موج هر یک آغوش جدائی — غبار انگیز خشکی طبع سودا — ز خون موج رطوبت جلوه پیما
برد و تهتا ز بلغم بر سر کار — حرارتها ز صفرا گرم بازار — ازان سر چشمه های رونق تاب — گلستان امید تشنه سیراب
طراوت مایه جام و سبو ها — سحاب فیض گشت آرزو ها — ولی آن چار طبع مختلف قسم — گر ایشان بود در کن دولت جسم
بذات خود همه بی فعل طاقت — بحکم دیگری قدرت لیاقت — فروغ عارضت نور جبینها — خطوط عارضی نقش نگینها
بسعی اتفاق افکنده دمی — ز صید آبرو قانع نمی — بعلم ما توانی هر یک استاد — ز دام چشمها رخویش آزاد
پری دختی بهار آن چمن بود — شرر خوئی چراغ آن لگن بود — خروس حجله گاه بی نیازی — فروغ محفل عیش مجازی
جنون آرزو را نکهت گل — دماغ شوق را کیفیت مل — چو لفظ آئینه ربط معانی — چو عشرت آبروی زندگانی
جگر ها تشنه شوق زلالش — نظر ها بسته دام خیالش — طلسم امتزاج رنگ و بو ها — گلستان فریب آرزو ها
جمال زندگی را غازه ناز — کتاب عمر را شیرازه ناز — وجود آئینه جوش ارتباطش — علم تمهید برگ اختلاطش
کمند صید کاه و دشت نیرنگ — تعلق نشاه صهبای هزرنگ — مزاجش نام و در معنی یگانه — سراپا خویش و ارکانش بهانه
ز نیرنگ قضا در کشور تن — چو شد خورشید غربت پرتو افگن — دماغ رغبتش بوی هوس کرد — هوائی را گرفت و در قفس کرد
تماشای مزاجش دام ره شد — تحیر رشته بال نگه شد — محبت چید دام اختلاطے — تعلق بست نقش ارتباطی
طپیدن کشت موج گوهر دل — بطوفان زد خروش ساغر دل — ضمیم هم ز خم خود ز دل تاک یافت
نه تنها شاه در بستر خسک یافت — نه تنها مهر گرم جستجو بود — چو موج گل عنان از دست دادند
سحر هم سینه چاک آرزو بود — بهم آغوش حسرتها گشادند — از ین سو شعله در افروختنها — که گردد ز و جوش آن یکتائی آگاه
از انسو پنبه مست سوختنها — تمنا مایل و اندیشه مشتاق — طبایع سجده آهنگ طاعت — سپهر مملکت میخواست خوشتر
سحاب اوج فیض آمد کهربار — گلستان ریخت بر فرق خسک خار — ز می رنگین بهار بهایی میناست — دمید آخر رخیب صبح امید
کل مقصود اعمی چشم ما نیاست

ولد ایضا

من و تو بود مدتها هم آهنگ
ته یک پیرهن چون باده و رنگ
ظهور نشاه ناکه قدم زد
که بر لوحش قضا صحت رقم زد

طرب ها کرد کل از مقدم او
بهار آمد بطوف شبنم او
ز روی آن کل عشرت بدامن
چراغ آرزو ها کشت روشن

دو چشم از یک نگه شد حرز یکدیگر
دو آئینه ز یک تمثال لبریز
حضور طفل از بس دلفریب است
همه کراشک باشد خانه زیب است

نتایج خاص وصل مرد و زن نیست
دو لب کز بر هم آمد بی سخن نیست
نه وحدت عین وحدت جلوه دار است
دوئی تهمت کش چندین تماشاست

کنون سلطان بی رنگی تجمل
بعرض جلوه کوشید از تغافل
مزاج وصمتی آمد بدامش
ز موج می نجوید مالید جامش

شرابش از صفای شیشه خویش
نمیگنجید در اندیشه خویش
جدا می تاخت پرواز از پر و بال
برون میریخت از آئینه تمثال

چو کرد و بوی کل بالید از اندیش
شود پیراهن پیراهن خویش
با و رنگ شهر ساری
مسلم شد چو عهدش تا جداری

طرب چون صبح کل کرد از جنبش
تبسم شد چو کل تقش نگینش
چو بحر از خویش بیرون تپید
بچندین موج عرض جلوه میدید

درین مکتب سر آن نقطه ذات
فراهم دید اعراب کمالات
چسان خواهد کل از گلشن جدائی
مدار دیعنی از صورت رهائی

تقاضای ظهور افکند دامی
همو و طلعت افتاد و لتسامی
همای اوج عزت سایه انداخت
شقاوت را سعادت شان شناخت

علم سر چشمه اظهار گردید
غبار نیستی جوش تقاضا یافت
طلسم خامشی نبض صدا یافت

ز آب آئینه سرتا پا نظر شد
عرض در رنگ جوهر جلوه گر شد
ز می آمد خم افسرده در جوش
صدف گردید با کوهر هم آغوش

چمن ساز بهارستان نیرنگ
ولہ ایضاً
کل افشان عبارت شد باین رنگ

که شاهنشاه دارالملک تنزیه
چو شد فرمان ده قالو بلیه
بدن را مقدمش تشریف جان داد
زمین را اعتبار آسمان داد

تماشا گاه امکان دیدنی داشت
بهار رنگ و بو گلچیدنی داشت
تمنا جوش زد در پرده شوق
که از سیر سواد او برد ذوق

گسد مخصوص خود سر منزلی را
بگیرد در کهر هشت کلی را
نگه تا داهن مژگان بهم چید
سه حصن خاص منظور نظر دید

در اول نشاه جام سرانش
ولہ ایضاً
چو هوش آورد در حصن دماغش

حصاری دید چون اندیشه عالی
چو همت منظر صاحب کمالی
مدارج پایه آب و گل او
مراتب نردبان منزل او

فلک ها سایه کرد آستانش
بلند بهیا زمین آسمانش
بهر یک منزل استادی معین
بده منزل سواد او متزین

بائین عقول آستانی
همه سر کرم جام کامرانی
بباطن جلبه بیرنگی تماشا
بظاهر در طلسم رنگ پیدا

نخستین سامعه از بر و باری
لساط آرای بزم راز داری
چو حیرت پرده آئینه راز
چو خاموشی نقاب شمع آواز

ترنم دوست چون او هیچکس نه
سخن پروانه پیرامن او
زبانها خوشه چین خرمن او

محیط کوهر راز نهانها
رگ بیتابی موجش زبانها
سراپا جوهر کیفیت هوش
چو آگاهی مقیم پرده کوش

ز تحریک لب و وجد دل آگاه
ندیم راز دار خلوت شاه
دلش پیمانه صهبای آواز
همه چشم و بدیدار صدا باز

خموشی مشربی حیرت کلامی
ریاضت دستگاه تلمحکامی
تری مغزش آب زندگانی
نمی از عاریت بروی کرانی

پذیرای بد و نیک مقالات
نشان تیر نفرین و مناجات
ز تدریس مواعظ عبرت آموز
با هنگ مخالف غیرت اندوز

ز نبض اضطراب نالہ آگاه
شناسای غبار رفتن آه
ولی وا مم صدا ها چیز او
دف بزم خموشی پیکر او

دلستانها پرازدرس بیانش
ولیکن ساده لوح بی نشانش
زلب دست ا[illegible] برهم نهاده
زبان پیشش بیکپا ایستاده

سخن هر چند پرواز بیان داشت
همان در آستانش امتحان داشت
نبود انجا مگر کی[illegible]م اندود
اگر شور قیامت برق زن بود

ز قانون خموشیها طرب ساز — در فردوس بر حیرانیش باز — چراغ اعتبار خانه چشم
حیا موجی ز آب کوهر او — نگه سطری ز روی دفتر او — بوحشت رام و با الفت هم آغوش
بخوبان ساغر ناز و تکبر — بعاشق چشمهٔ دام تحیر — چو شمع هوش خاموشی شعارش
چه نور عقل معیار صنایع — چو دل مرات اشکال بدایع — ز نقد مردمک تمیز سامان
ولیکن ساده از نقش عبارت — ز آرایش دلش اندوده حاصل — چو شمعش کل بسر تا یکدل
رسائی رشتهٔ آگاهی او — رک خوابش همان کوتاهی او — بکلزارش که چشم باز و وا کرد
ز مژگان عافیت سرمایهٔ خویش — نشسته در طلسم سایهٔ خویش — ز اکت محو چین دامن او
سبکروحی خیالش کشتهٔ کیست — که هر جا رفت جایش بود خالیست — ز جولان سبک سیرش خجل خار
چو حیرت از صف مژگان صدائی — بر نجیر تعلقها صدائی — چو بوی کل برون بال سرش
سواد شش در بیاض نیستی روز — شبی خوابیده در آئینه روز — بیاضش راز فیض کلک تقدیر
ز مژگان بستر و بالین نازش — سیه پوشی بر نگ کعبه سازش — سراپا سیر اما خانه پرور
در آبش کشتی و خود کرد ساحل — گهی چون موجش از دریا گذشتن — گهی در قطره اشکی غرق گشتن
ز دور شوق با چندین تک و پو — برون نارفته از مرکز خط او — فلک جولان بانداز اشارم
جهات از تنگ ظرفی دام راهش — فلکها عقده بال نگاهش — ضعیفی برده کار ش انقدرش
برنگی در سبکروحی دلش جمع — که خارش کل سپاه میرسخت چو شمع — دو عالم از علو همتت او

وله ایضا

سیوم شامه که از عشرت شکایی — کمند جذبه اش یعنی نفس بود — سرو کارش گره از دل گشادن
چو کل بوی بهارش در قفس بود — چو موج صبح سرتا پایش آغوش — نفس را کسوت او داده اندام
پی صید ریا چین دام بر دوش — نفس شمع رهش چون صبح صادق — تر نمها زلب او صید مانید
دمش با حرف نیک و بد سوافق — کل و مل در تلاش آشنائی — طپیدنهای برگ کل بذوقش
بطبعش از پی جوهر نمائی — بیاد شش عطر کل در کوچه گردی — کباب جستجوی او همیها
بهوایش نافه در صحرا نوردی — بخورد و دود شمع از هم جدا شد — ز بس جذب هوایش داده آواز
خرد تا با تمیزش آشنا شد — هوای فیض را چون غنچه گلها — شمار نقد هستی را محاسب
ز وصلش گشته هر جا مژده بویش — چو بلبل کاشنی چون غنچه تا غی — سراپا شاه صاحب دماغی
بهم و زیر صدا را چهره پرداز — سخن بی نسبتش نامحرم لب — نفس صبحی بدامن مژده شب
ثبات کشور جسم از نمودش — بکلف سر رشته نظم وجودش — زبان او چو شمعی کشته خامش
بیان از ساز و برگ او نواجوش — بدامش بود راحت آشیان ساز — سباط آرای عیش کامرانی — حلاوت بخش کام زندگانی
چهارم ذائقه کز نعمت و ناز — جهان شور نمک پرورد کانش — چو اهل تجربه آفاق دیده — ز هر شیرینی و تلخی چشیده
ز شاهان تا گدا مهمان خوانش — گهی با آب چون کوهر هم آغوش — رواج تلخ و شور از اهتمامش — می لذت شناسی وقف جانش

بگلشن افعال ناگواری
بطوفان پختگی و خامکاری
دماغ آرامی از اقبال شوقش
بدن پرورد غذا از فیض ذوقش
گوارائی مطیع رغبت او
بلای ناخوشیها نعمت او
طرب بی ربط عشرت افسردن کام
ز استغناش موج می خط جام
بذوقش استخوان را لذت موز
زبان بی او ز حلوا خورده پانوز
بموی او عمل چشمک زن از دور
سراپا چشم شوق ارزشان زبور
بذوق حسرتش آن ذوق پرواز
شکر در کوچه بی نالهٔ پرواز
نمکدانها شور از دردهٔ او
حلاوت شناسی نمک چش کردهٔ او
پی ادراک نعمتهای رنگش
زبانش یک سر انگشت نمک چش
ز بنگاه دهن شورش نمایان
چو اسباب ملاحت از نمکدان
بیادش نخلها را سر کشیدن
بکام او مژها را رسیدن
دم تیغ طلب بی حد تشش کند
هوس را از خیالش خامشی کند
بضبط قوتش اعضای طاقت
بچنگ آمد اش بعض محبت

دهن ازلذت او بوسه تاثیر
باسم لامه استاد پنجم
چو ثمرکان بر سر انگشتان خرامش
سبک وزن از تمیزش جوهر کاه
حریر آرام جان از خواهش او
ازو با خواب گل عشرت تماشی
ز آتش کرده فرق لاله تحقیق
درشتی را تمیزش حل مشکل
ششم شهرت بحسن مشترک داشت
بمحسوسات ازو اندیشه دمساز
دو ابرو چون اشارت خوش نشینش
خیال و باصره ازوی بهم زوج
نگه سر رشته در اختیارش
نموده از یقین معرفت نور
ازو در عالم وحدت نمائی
خیال آن هفتمین استاد دانا
تماشا کردش پیمانه او
ز تردستی کشیدی نقش خالش
هنوز اندر نظر تصویر اشیا
چنین کم دیده چشم سحر پرداز
بتصویر چمن تا کرد آهنگ
بمعنی مانی اقلیم فطرت
کلش رنگین بهار جاودانی
ولی استاد هشتم فکر هش
شوایب دور از نزدیکی او
محیط هر چه بیرون از خیالست
بلوح عقل نظم و نثر معدوم
خیال معنی اندیشان بهر باب
دلیل همت فطرت بلندان

وله ایضاً

جهانی خشک و تر در طینتش گم
بپای جلبشی سیر تمامش
زرا از رنگ و قار خویش آگاه
خشن ایزای جسم از کاهش او
تفاوت سنجش خاکستر ز سنجاب
ازو با خار وضع و لخراشی که
شرار و شبنم از هم داده تفریق
زلینت با خبر تا نرمی دل

وله ایضاً

درون باغ بطون از ظاهرش باز
تجلی از دو جانب در کمینش
میانجی هوا و آب چون موج
خیال آئینه امید وارش
غبارا حولی از دیدها دور

وله ایضاً

بنقش صورت امکان توانا
چمنها فرش صورت خانه او
نمودی ثبت لوح بیمثالش
که چون آئینه در روی کشته پیدا
برون کلک و درون تصویر پرداز
سرو برگ پریدن بردش از رنگ
بنقش و رنگ و بو نهاد قدرت
بهارش کلفروش بیخزانی

وله ایضاً

معانی فربه از باریکی او
کمند آنچه بی نقش و مثالست
ز کلک بی نشانش شسته مرقوم
ازو بالیده همچون موج از آب
غبار و انش وقت پسندان

لب از نوشش خیالش چشمه شیر
لبسر دو کرم همچون سایه مربوط
ز طبعش ثقل و خفت جلوه فرما
برون آمد بلور از آب ناچار
ز هم دور افکن سیلاب و مهتاب
ازو نمکین نشان سنگ کرانی
حضور اشک غلطان جز گهر نه
ز راز محمل آگه تارک خواب
بدست آئینه ملک و ملک دشت
صور را بر خیال اظهار کردن
نمایان همچو قدرت از دو بازو
دو دریا را بیک پل داده آغوش
چو کوهر موجها را کرده هموار
دو تار شوق با هم رشته چون نای
دو شمع چشم را یک روشنائی
جهانی جلوه از لوحش نمودار
چو کردی صورتی در مشترک جا
بیک تحریک مژگان نقش دیبست
همان تار نگاهش خامه مو
ترشحه عکسی از آئینه او
فسردن گشتنش از خاطر فراموش
جهان رنگی بنقش آورده او
که چشم بسته بیند آشکارش

وله ایضاً

شراب حل مشکلها بجامش
بر آتش عدمها را وجودی
ازو زائیده افکار معانی
رفیق نا گریز تنگ دستان
دماغ جستجو پروانه او
ببال او مهندس چرخ پرواز

بحکم طبع غالب وحشت ایجاد
زدام معنی طبیعت آزاد
تصرف مایهٔ احکام هر کس
تو هم دانه ریز دام هر کس

دبستان کمالات محالی
خطش بطلان احکام خیالی
خیالی را که در خاطر درآورد
محالی کرد و از جیبش برآورد

زشرکان نشتر آزار فهمی
زکیسو پیچ و تاب مار فهمی
ازو چون سنگ خواب کل نشستی
سمور آئینه دار خار پشتی

خیال از برگ کل کردی منقش
بچشمش موج میزد وحشت آتش
طنین پشه تا خورده بر گوش
خروش طبل رعدش برده از هوش

غباری کز به پیش چشم مالید
کمانش چون صدا بر کوه پیچید
زدی گر عکس بر آئینه ناگاه
زخود رفتی چو آب از روی چشماه

نگه شد گر دلیل سیر باغش
ربود اندیشه یک سینه دماغش
فروغ شمع اگر دیدی بفانوس
بصد رنگش برآوردی چو طاوس

فرو رفتی ز طبع وحشت اندیش
بکام اژدر از خمیازه خویش
همانا چشم او صفر رقم بود
که هر نقشی ازو ده بر یک افزود

ولہ ایضاً

ز هر رنگی تو هم ساز صد رنگ
محال اندیش چون کیفیت رنگ

و هم حفظ آن فروغ شمع ادراک
گزو نقش دو عالم بود ملحوظ

محیط کو هر اسرار افلاک
صفای طینت او لوح محفوظ

ولیکن در دبستان مرتب
هم از وهمش اثرهای محالی

منقش لوحش از کلک دو کاتب
در و هم نقش تصویر خیالی

جلای صفحه هوش جبینش
ابد مدتی که آغازش ازل بود

نقوش علم چین آستینش
بلوح او که در صافی مثل بود

چو کو هر خواب چشمش جو هر صحو
ودیعت خانه تحصیل افکار

فراموشی زیادش یکقلم محو
دلش از پاس کو هرهای اسرار

ضمیرش قابل اشیای معقول
به پیشش مانده چون نی حلقه در گوش

امین و خازن معقول و منقول
صدای نغمه گر خورده بر گوش

طلسمی در نظر هر جا شکسته
تسلسل سنجش ذکر سبحه داران

همان در پرده او نقش بسته
سروشش یار ب هستی شعاران

ثبات آئینه تمکین علامت
دو عالم جو هر آئینه او

خیال و هم فرش سینه او
چو تار ساز با هم داد پیوند

تماشا کرد هر یک را شهنشاه
جنیبت جانب حصن حکم راند

ز استعداد ها کردید آگاه
عنایت سایهٔ جمعیت افکند

پریشان اختلاطی جمع گردید
قوی بنیادی آثار بنایش

بهم آغشته ها یک شمع گردید
ازان منزل عنان شوق گردند

مکانی یافت چون فردوس معمور
همه مختار نبض اختیارش

خرابی از سواد عشرتش دور
کل و مل تشنه سیر فضایش

طرب در ساحتش مست فزونی
با عضا سر خوشی میکرد قسمت

هوایش کل فروش گرم خونی
به هشت استاد ربط گیرودارش

ولہ ایضاً

یکی غاذیه کز جام عدالت
بچنگ رشته هستی ازو تاب

ز دستش کامیاب روز جمعی
چمن را آب یاری ز اهتمامش

توانائی متاع طاقت تاب
که مقدار خموشی گشته روشن

قوای جسم بی فکر کم و بیش
بروی خوان قسمت کد خدائی

چو اجزای چمن ممنون باران
زبانها محو کام از شکر رزاق

بدن را اعتدال از انتظامش
طلسم جسم بر پا کرده او

جوارح در جوارش محو احسان
هلال ازوی قدح نوش تمامی

کل ازوی قانع یک شبنم آبی
کدشته کردن سرو از سر کل

نصیب سنبل ازوی رشته تابی
چراغ رنگ عدلش داده روغن

ازو تا رنگه را تاب باریک
بمنزلگاه راحت رهنمائی

ولہ ایضاً

همه از جام فیضش مست و مشتاق
مجیطی از شکستش نقش بستی

در و دیوار نامیه استاد توانا
نهال از کل برون آورده او

در اقلیم بدن معمار دانا
از و تخم نجاک افتاده نامی

عصای وادی قامت کشیدن
زهم آغوشی او بی تامل

نگه را رشته کردون کمندی
جبابی را که بر هم شکستی

مژه صد پایه بر نظاره مالید
تو هم دانه ریز دام هر کس

زگلزارش کل تعمیر اگر چید
محالی کرد و از جیبش برآورد

بحکم طبع غالب وحشت ایجاد
تصرف مایهٔ احکام هر کس

دبستان کمالات محالی
خیالی را که در خاطر درآورد

زشرکان نشتر آزار فهمی
ازو چون سنگ خواب کل نشستی

خیال از برگ کل کردی منقش
خروش طبل رعدش برده از هوش

غباری کز به پیش چشم مالید
زخود رفتی چو آب از روی چشماه

نگه شد گر دلیل سیر باغش
بصد رنگش برآوردی چو طاوس

فرو رفتی ز طبع وحشت اندیش
که هر نقشی ازو ده بر یک افزود

ولہ ایضاً

ز هر رنگی تو هم ساز صد رنگ
محال اندیش چون کیفیت رنگ

و هم حفظ آن فروغ شمع ادراک
گزو نقش دو عالم بود ملحوظ

محیط کو هر اسرار افلاک
صفای طینت او لوح محفوظ

ولیکن در دبستان مرتب
هم از وهمش اثرهای محالی

منقش لوحش از کلک دو کاتب
در و هم نقش تصویر خیالی

جلای صفحه هوش جبینش
ابد مدتی که آغازش ازل بود

نقوش علم چین آستینش
بلوح او که در صافی مثل بود

چو کو هر خواب چشمش جو هر صحو
ودیعت خانه تحصیل افکار

فراموشی زیادش یکقلم محو
دلش از پاس کو هرهای اسرار

ضمیرش قابل اشیای معقول
به پیشش مانده چون نی حلقه در گوش

امین و خازن معقول و منقول
صدای نغمه گر خورده بر گوش

طلسمی در نظر هر جا شکسته
تسلسل سنجش ذکر سبحه داران

همان در پرده او نقش بسته
سروشش یار ب هستی شعاران

ثبات آئینه تمکین علامت
دو عالم جو هر آئینه او

خیال و هم فرش سینه او
چو تار ساز با هم داد پیوند

تماشا کرد هر یک را شهنشاه
جنیبت جانب حصن حکم راند

ز استعداد ها کردید آگاه
عنایت سایهٔ جمعیت افکند

پریشان اختلاطی جمع گردید
قوی بنیادی آثار بنایش

بهم آغشته ها یک شمع گردید
ازان منزل عنان شوق گردند

مکانی یافت چون فردوس معمور
همه مختار نبض اختیارش

خرابی از سواد عشرتش دور
کل و مل تشنه سیر فضایش

طرب در ساحتش مست فزونی
با عضا سر خوشی میکرد قسمت

هوایش کل فروش گرم خونی
به هشت استاد ربط گیرودارش

ولہ ایضاً

یکی غاذیه کز جام عدالت
بچنگ رشته هستی ازو تاب

ز دستش کامیاب روز جمعی
چمن را آب یاری ز اهتمامش

توانائی متاع طاقت تاب
که مقدار خموشی گشته روشن

قوای جسم بی فکر کم و بیش
بروی خوان قسمت کد خدائی

چو اجزای چمن ممنون باران
زبانها محو کام از شکر رزاق

بدن را اعتدال از انتظامش
طلسم جسم بر پا کرده او

جوارح در جوارش محو احسان
هلال ازوی قدح نوش تمامی

کل ازوی قانع یک شبنم آبی
کدشته کردن سرو از سر کل

نصیب سنبل ازوی رشته تابی
چراغ رنگ عدلش داده روغن

ازو تا رنگه را تاب باریک
بمنزلگاه راحت رهنمائی

ولہ ایضاً

همه از جام فیضش مست و مشتاق
مجیطی از شکستش نقش بستی

در و دیوار نامیه استاد توانا
نهال از کل برون آورده او

نسیم صبح گلزار و میدان
عصای وادی قامت کشیدن

زابش ریشهار اسر بلندی
نگه را رشته کردون کمندی

زگلزارش کل تعمیر اگر چید
مژه صد پایه بر نظاره مالید

بخار از سعی او گردون علامت
ز تعمیرش نفسها نامه قامت

ولہ ایضاً

محور چارم آن طراح اشیا
مناسب را بطار ترکیب اعضا

بحکم طبع غالب وحشت ایجاد
تصرف مایهٔ احکام هر کس

دبستان کمالات محالی
خیالی را که در خاطر درآورد

زشرکان نشتر آزار فهمی
ازو چون سنگ خواب کل نشستی

خیال از برگ کل کردی منقش
خروش طبل رعدش برده از هوش

غباری کز به پیش چشم مالید
زخود رفتی چو آب از روی چشماه

نگه شد گر دلیل سیر باغش
بصد رنگش برآوردی چو طاوس

فرو رفتی ز طبع وحشت اندیش
که هر نقشی ازو ده بر یک افزود

ولہ ایضاً

ز هر رنگی تو هم ساز صد رنگ
محال اندیش چون کیفیت رنگ

و هم حفظ آن فروغ شمع ادراک
گزو نقش دو عالم بود ملحوظ

محیط کو هر اسرار افلاک
صفای طینت او لوح محفوظ

ولیکن در دبستان مرتب
هم از وهمش اثرهای محالی

منقش لوحش از کلک دو کاتب
در و هم نقش تصویر خیالی

جلای صفحه هوش جبینش
ابد مدتی که آغازش ازل بود

نقوش علم چین آستینش
بلوح او که در صافی مثل بود

چو کو هر خواب چشمش جو هر صحو
ودیعت خانه تحصیل افکار

فراموشی زیادش یکقلم محو
دلش از پاس کو هرهای اسرار

ضمیرش قابل اشیای معقول
به پیشش مانده چون نی حلقه در گوش

امین و خازن معقول و منقول
صدای نغمه گر خورده بر گوش

طلسمی در نظر هر جا شکسته
تسلسل سنجش ذکر سبحه داران

همان در پرده او نقش بسته
سروشش یار ب هستی شعاران

ثبات آئینه تمکین علامت
دو عالم جو هر آئینه او

خیال و هم فرش سینه او
چو تار ساز با هم داد پیوند

تماشا کرد هر یک را شهنشاه
جنیبت جانب حصن حکم راند

ز استعداد ها کردید آگاه
عنایت سایهٔ جمعیت افکند

پریشان اختلاطی جمع گردید
قوی بنیادی آثار بنایش

بهم آغشته ها یک شمع گردید
ازان منزل عنان شوق گردند

مکانی یافت چون فردوس معمور
همه مختار نبض اختیارش

خرابی از سواد عشرتش دور
کل و مل تشنه سیر فضایش

طرب در ساحتش مست فزونی
با عضا سر خوشی میکرد قسمت

هوایش کل فروش گرم خونی
به هشت استاد ربط گیرودارش

ولہ ایضاً

یکی غاذیه کز جام عدالت
بچنگ رشته هستی ازو تاب

ز دستش کامیاب روز جمعی
چمن را آب یاری ز اهتمامش

توانائی متاع طاقت تاب
که مقدار خموشی گشته روشن

قوای جسم بی فکر کم و بیش
بروی خوان قسمت کد خدائی

چو اجزای چمن ممنون باران
زبانها محو کام از شکر رزاق

بدن را اعتدال از انتظامش
طلسم جسم بر پا کرده او

جوارح در جوارش محو احسان
هلال ازوی قدح نوش تمامی

کل ازوی قانع یک شبنم آبی
کدشته کردن سرو از سر کل

نصیب سنبل ازوی رشته تابی
چراغ رنگ عدلش داده روغن

ازو تا رنگه را تاب باریک
بمنزلگاه راحت رهنمائی

ولہ ایضاً

همه از جام فیضش مست و مشتاق
مجیطی از شکستش نقش بستی

در و دیوار نامیه استاد توانا
نهال از کل برون آورده او

نسیم صبح گلزار و میدان
عصای وادی قامت کشیدن

زابش ریشهار اسر بلندی
نگه را رشته کردون کمندی

زگلزارش کل تعمیر اگر چید
مژه صد پایه بر نظاره مالید

بخار از سعی او گردون علامت
ز تعمیرش نفسها نامه قامت

ولہ ایضاً

محور چارم آن طراح اشیا
مناسب را بطار ترکیب اعضا

ز کلکش در دبیرستان هستی — هیولی سرخط صورت پرستی — از و مربوط با هم نثر عالم — از و موزون عبارت نظم آدم

که را دید یک سر بال پرواز — ز وضع چشم و مژگان شناسد — تو هین را بهر وند انها بیارست — که این هشتی که در حقه زپاست

بحفظ کوهر اسرار پرداخت — طلسم کوش را شکل صدف ساخت — ازان نقش جبین را بست هموار — که بهر سجده هموار است در کار

قواعد بند نخل گلشن صنع — مراتب چین تخم خرمن صنع — چو ابر انجا که تخم صنع پاشید — کهر را آب و کل را رنگ بخشید

شکن آرای طرف زلف سنبل — ولہ ایضا — چمن پرداز تحریر رگ کل

دکر استاد پنجم جاذبه نام — همان نقد معیشت را سرانجام — از و آماده عیش کشور تن — چو از جوش بهار آب کلشن

نشاط زندکی نایاب بی او — نرفته در کلوها آب بی او — کمند جذب نعمتها بدستش — سرو برک تنعم صید شستش

غذا هر که بوصل جسم پیوست — وساطت نامه او داشت در دست — وجودش کر نبودی در تقابل — کلو را آب کشتی تیغ قاتل

محیط از جزر او در دکمشیها — از و خورشید در شبنم کشیها — از و آئینه و تیغ آب تسخیر — نکه بان ضعیفی خواب تسخیر

کشیدن در کمند پیکر او — فرو بردن بکام اژدر او — زکیرائی چو آهنک مخت — سرا پا جذب مقناطیس قدرت

ششم سنک آن سزاوار امانت — ولہ ایضا — ودایع را امین بی خیانت

غذا از جاذبه هر که کذشتی — بامن آباد او موصول کشتی — خیانت یکقلم زاندیشه اش دور — چو از شمع کهر اشفتن نور

تجویلش غذا از کلستان پاک — چو نقش معرفت در لوح ادراک — زپاس او شرار برق بینک — صدا تشبیه زنجیر رک سنک

ازو اندوختن جمعیت آب — چو در بطن صدف بموجی آب — پریدن در طلسمش بی پروبال — چو در آئینه تصویر تمثال

بنجکش اضطراب شعله تسکین — ولہ ایضا — رم بیتابی سیماب تمکین

پس از وی ها ضمه آن هفتم استاد — کز و مهر خام کشتی پخته بنیاد — در اقلیم بدن معروف و مشهور — بطباخی چو شمع مهر در نور

زدست ماسکه کر صاف و دردی — بدیک معده بهر طبخ بردی — زکر میهای طبع بغیش او — نکشتی دود در روشن زآتش او

چو یاقوت آشی کز طبعش افروخت — بجای هیزم اول دود خود سوخت — کداز عالمی در بوته اش جمع — چو موم و رشته در پیرهن شمع

رک خامی برون از تار سازش — عیار افزای نعمتها کدازش — قوام آب ازوی نک کل شد — کداز زر از و سر جوش مل شد

زطبعش برق یک تداشارت — ولہ ایضا — برنک شعله سرتا پا حرارت

ولیکن واقعه استاد هشتم — صفا بخش غبار طبع مردم — سرو کارش زخس سفله دون — نمودن از سواد شهر بیرون

بفرمان رفع کلفت هیچو آبش — روان چون موج حکم جتابش — طبیعت را جلای خوبی ازوی — بساط معده را جاروبی ازوی

به بنیاد مسام او کر کاوش — که واشد بر عرق راه تراوش — بدوشش خدمت رفع کرانی — بدستش دامن کلفت نشانی

از و وحشی کدورتها بفرسنک — چو صیقل دشمن آسایش زنک — غبار آه از دل برده او — چکید نهای اشک افشرده او

نسیمش از چمن کلفت برون ساز — نه دریا موج او خاشاک پرداز — قوی کاین نقد صنعت داشمردند — بعرض شاه بی انباز بردند

چو مژکان از هجوم ناتوانی — عصا جوی نکاه مهربانی — کمند مهر قدرت فضل کماشت — چو شبنم جمله را از خاک برداشت

بهر یک استقامت پایکی داد — ضعیفان را قوی سرمایکی داد — شب امید وارانرا سحر کرد — از انجا سوی حصن دل کذر کرد

بباطن دید در عین نزاهت — ولہ ایضا — کلستان جلوه صد رنک راحت

دماغ آشفته بوی بهارش — جکر خون کشته قرب جوارش — بنای مرکز پرکار امکان — برنک کعبه در ناف بیابان

طلای آفتاب فقر کاهم — زر اندوه دست آفاق از نگاهم — کل از شوقم لبی رنگ هوس خاست — همان یکمشت زر شد آنچه بگداخت

اگر نرگس ز عشرت کام دارد — هم از من باده در جام دارد — طرب فرشست در برگ خزانم — چمن یک خنده است از غفرانم

نه از تلخی است کامم آرزوسوز — بود شیرینی مفرط گلوسوز — ز موج حسن چین انتخابم — رگ تلخیست سر تا پا کلابم

نبود این باغ را رنگ وفائی — شدم قانع بزنگ کهربائی — ازین بیجاره گی راهی گرفتم — که عالم را پر کاهی گرفتم

وله ایضاً

نیاید برزمین از جوششم باد — چراغش از طپیدن گشت خاموش — خم طوفان برق خون خروشید — هوا سیار را قلیم بقایم

چو صفرا شد ز موج لاف بیهوش — زخود کامی بحرف تلخ مسرور — تری نارفته از جنس مزاجت — محیط آتش حل کرده جوشید

که ای از نشأهٔ اوهام مغرور — دگر از هر چه میخواهی سخن کن — می رنگت شکست آماده جامت — چه سازی کرم بازار رواجت

علاج روی زرد خویشتن کن — ترا با نسخهٔ رنگ آشنا کرد — ز شنگرفم اگر زر داب گیرند — بیک روی ترش کارت تمامست

خزان کز گلشنم بر کی جدا کرد — دراین ویرانه افسردن انجام — روانیهای من دارد روانم — کل پیمانه ات در آب گیرند

دراین ویرانه افسردن انجام — شفق پرداز صبح هستیم من — کل عیشم شراب مستیم من

ز من ساز طرب سرمایهٔ ننگ — بدلها خونم و در غنچها رنگ — شبستان بدن را شمع طورم — چو برق آنجهی یک شعله نورم

خروش عشق سرجوش ایاغم — بهار حسن فانوس چراغم — شفق شد تا برنگم نسبت اندیش — بگردون رفت از بالید خویش

اگر مهر فلک مشاطه ام نیست — ز لعل آئینه دار پرتو کیست — چه یاقوت آتش افسرده من — چه مرجان خون حسرت خورده من

چمن آئینه بردوش مثالم — هوا شبنم گدای عتدالم — بسیر چشمه ساز زندگانی — چو موجم یکقلم پای روانی

نگه موج می سیاری من — نفس کرد سبکرفتاری من — ز بس شوقم برفتنهاست مایل — اگر خونم چکد از تیغ قاتل

نریزد هیچ جا رنگ اقامت — رود دامن بداس تا قیامت — طپیدن گر به بندد پای بسمل — رساد از سعی رفتارم بمنزل

شهادت بیخرامم ناتمام است — زمن تا منزل مقصد دو گامست — شراب عصمت اظهار ننگم — نمی تابد برون شیشه رنگم

میم در شیشه رفع صد خمارست — کلم در غنچه طوفان بهارست — بهاری گر خیالم گل نچیند — گلش رنگی مگر در خواب بیند

ز من اندیشه چندین رنگ دارد — بهار زندگی این رنگ دارد — جمال ذاتی آرایش هوس نیست — حنای من فشار دست کس نیست

شراب من ز بس مستی نوازست — جهانی شیشه و پیمانه سازست — قضا پاشیده و از پیراهن تن — کف خاکستری بر آتش من

بدل برقی ز شوق دوست دارم — چراغانی بزیر پوست دارم — بهر جا رنگم اظهار اشتیاقم بود — گر بیابانم چو گل در زخم کم بود

فشاندم تهمت بیدردی از خویش — بهر جا زنگم اظهار اشتیاقم بود — سراپا دردم و میجوشم از خویش

وله ایضاً

ز بس خون شعله گرمی برون داد — شرر در پنبه زار بلغم افتاد — تبی بگرفت نبض امتحانش — برنگ شمع جوشید استخوانش

چو شیر گرم زد جوش و برون ریخت — بشمشیر ملامت رنگ خون ریخت — گه ای حق ناشناس خون گرفته — کم خود را ز جهل افزون گرفته

اگر در خاک و گر بر آسمانی — نمک پروردهٔ این خاندانی — ز بی روئی حقوق نعمت من — فراهش کرده خونت مکرین

نسیم صبح من برق نفس سوخت — که چون گل آتش رنگت برافروخت — غبار دامن صبحم شفق ریخت — گر و آئینه ات کل در طبق ریخت

بمیدان صفا صلح است جنگم — برنگ خون عنابی نیست رنگم — ترا تقلید من کسب کمالست — مرا هم رنگیت نقص و وبالست

کمال اندیشه دامان من گیر — عروج نشأهٔ خون نیست جز شیر — خصومت مهر تاثیر است اینجا — شفقها صبح و خون شیر است اینجا

ز بس دل سردی اوضاع ما کرد — چو صبح از جیب کافورم نمایان — گداز آلوده جسمی نا توانم — ملایم تر ز مغز است استخوانم

بطبع من خیالی پر تواند ساخت
که دل چشم از صفای خویش بیناست

درین وادی من و چشم سفیدی
دل همدم عا وارد همیدی

طبایع خسته از خود کامی خویش
بطبع یکدیگر خورند چون نیش

نوا ها لبکه برهم خورد ازین ننگ
ز شور آن نوای مختلف ساز

خسک در بستر آرام دل یافت
صفای صلح شد آئینه جنگ

که ای بد طینتان سست پیمان
شکستی در طلسم جام دل یافت

چه کافر نعمتی در پیش دارید
بخود مغرور هشتی جهل نادان

بجمعیت وداع استقامت
کمر در التزام کینه بسته

نذارد رنگ آثار سلامت
کنون جام طرب در نوشخند است

جباب آنجا که جوشد با دم سرد
مگر برق شکستی رنگ ریزد

وزان مهر ذره کافزون استلم کرد
اگر مشت غباری کرد پرواز

نشان خویش بیش از جمله کم کرد
جهان چون غنچه یکدم قرتفاق است

ازین شیرازه گر یابد جدائی
نه بینی غیر اجزای هوائی

اگر الفت نه پیچد در کمندش
دو عالم نیست جز سازی شکسته

در آنمحفل که شمعش پا کباز یست
ورا ندل حسن راحت پر تواند ساخت

سلامت نیست جز در وضع آواز
شکستنها ست آواز بلندش

حضور خامشی ناکرده حاصل
دل و آئینه را بی پرتوی نیست

سکان هم در معیشت گاه سیری
کلستان نفس تا بی غبار ست

به تیغ بیکسی خود را سپر کن
تحلف کر سر موئیست بار ست

اگر حسن رضای باست منظور
بروی هم زدن چون موج تا کی

وگر زین آستان شد قطع امید
همین در دستگاه دیو مردم

رطوبت چون رود از طینت خار
در آنمعرض که نسبت خواجه شبهیت

نخواهد محیط بی نیازیے
رضای هم ادای خدمت ست

عرق ریزست جام شرم هستی
چراغ آنجا که میسوزد پریشان

نه عبرت در کشود از هیچ بابی
ولی در بیع کاه کبریائی

غبار جهل افزون شد ز تهدید
اگر خورشید ما باشد خریدار

اطاعت با خصومت کشت همدوش
ز بس طوفان غفلت بود در جوش

ز زور کردانی اخلاط ناکاه
جبینها ساغر بی انفعالی

بهم جای فرصت آینه غدار
نصایح مایه چین جبین شد

صفا تا کی کند آئینه داری
زمی تا چند جوشد بیخبارے

صبوحی کرد هد عشرت سبر انجام
که دورت نیز دارد عشرت شام

وله ایضاً

خبر ها شد سوار رخش افواه
ز بس کاین شعله در عالم سمر شد

چو چشم فتنه در هر پرده بیدار
که شاید مدت عشرت سر آید

ز می تا چند جوشد بیخبارے
طرب پیمانه جاویدکس نیست

که دورت نیز دارد عشرت شام
شکست و عافیت بی اعتبار ست

عیان شد منزل مقصد ز غلیم
سپیدی میکند راهی بسیجیم

باین آهنگ چندان ما و من سنجید
که قانون وفا سر رشته بگسیخت

ز هر آئینه پیدا شد غباری
ز هر دل جوشش زو برق شراری

ز خواب ناز چشم شاه شد باز
ببرق تیغ زد موج شرابش

هوس مخمور پیمان شکسته
بجای شکوه موج می بلند ست

که شور از ساغر لبریز خیزد
بماند از آشیان عافیت باز

که در شیرازه نبد اتفاق است
همین یک التفاتش تا ریست بسته

که از رنگ نفاق آئینه پرداخت
بدست آرزو نبض بهار ست

مژه در دیده چون شکست خارست
باین پستی دماغ اوج تا کے

مروت راست ناموس وفا کم
تفاخر عرض حال بد معاشیست

بهم الفت پرستی طاعت ست
سرش را صندل تمغیست در بان

متاع عاجزان دارد روائے
چه دارد توزه غیر از هیچ در بار

خطاب شاه می شد پنبه گوش
ز صهبای عرق یکدست خالی

در شتیها فسان تیغ کین شد
حق از کافر دلیها شد فراموش

غم و خوف و عداوت را خبر شد
مراد خاطر ما هم بر آید

صباح عید بیش از کینه نیست
چو عینک پشت کارش روشنی راست

ز وحشتگاه دگر خوف برخواست — صفی از اضطرار و حیرت آراست — قیامت فتنه گر دید بر پا — بتاراج بهشت دل مهیا

ندامت لشکری از شش جهت ساخت — که راحت در غبار او نفس باخت — گشاد آه پرواز خدنگش — شکست رنگ آواز تفنگش

گمان رعد در آغوش شیون — الم از اشک سنگی در فلاخن — بتحریک دو دال ناله برخواست — خروش طبل اندوه از چپ و راست

طبایع کز نفاق آماده بودند — همه بر لشکر دشمن فزودند — به تیغ فتنه در امداد تیزی — بروی شعله کرم لغت ریزی

بطبع خاکیان ننگ و فاقیست — مزاج دون مروت شناسیست — نمک خواریست اینجا زخم خوردن — هم آغوشی همان و هم فشردن

مروت با صفای سینه رفته — حیا آمیست زین آیینه رفته — غرض از بیوفائیهای اعیان — شکوه کار اعدا شد بسامان

بملک جسم فوج غم درآمد — طرب در کسوت ماتم برآمد — کدورتها بصاف عشرت آمیخت — تزلزل در بنای عافیت ریخت

نفس در سینه ها دود جگر شد — ممالک چون نفس زیر و زبر شد — بخود درماند شاه از بی سپاهی — شکست کار دید از کج کلاهی

هوای کامرانی شد زیادش — برآمد دود حیرت از نهادش — نه دستی در کشاد عقده کار — نه پائی تا کند تمهید رفتار

چراغی در طلسم صرصر افتاد — رکی در خار بند نشتر افتاد — محیطی شد غبار آلود سیلاب — کسوفی زد بخورشید جهانتاب

زبس تدبیر کارش بود مشکل — ز کلفت شد در آیینه بسته — برون زنگ و درون حیرت نشسته

چو برشه عرصهٔ تدبیر تنگ — ندیمان باختند از بیخودی رنگ — حصار عافیت دام بلا شد — امید از کام جوئیها جدا شد

محبت شمع الفت دید خاموش — فرح را خود شد لبها شد فراموش — ولی هر یک زدو لتخواهی خویش — تدبیر دگر شد چاره اندیش

در آداب تسلیم

نخست آورد رو سوی چاره سازی — ستایش تحفه تسلیم لب کرد — که ای دیباچه دیوان فطرت — فرح دربارگاه بی نیازی

زمین را بوسه اندود و داد بگرد — منفکن کار خود چون غنچه در بند — نسیم صبح عشرت در کمین است — سعادت مطلع انوار قدرت

گره بر جبهه اندیشه مپسند — چه غم خورشید را ز ابنوهی ابر — مشو غمگین که این قوم هوائی — شکفتن چون کلت در آستین است

زمانی میتوان پرداخت بصبر — مشو غمگین که این قوم هوائی — ندارند آنقدر ها سخت پائی

نسیمی کرد و زد مطلق غماند — فشاری تا رسد اشک روانند — مرا چشم مدد از شهسوار است — که چرخ از صید گاه اوشکار است

سری از شوق فتراکش جدا نیست — کمندش غیر دل چین آشنا نیست — بهر جا شد سمندش شوخی اندیش — جهان کردیست بیرون رفته از خویش

زشستیرش بذوق جانفشانی — همه خون بسمل مست روانی — نگاهش کرد به تیر کین ستیزد — فلکها چون کمان در خم گریزد

چمن خمیازه جام نگاهش — شکست رنگ صد گلشن کلاهش — اگر شوخی تقلبش باز گیرد — جهانی در تماشایش بمیرد

نگاه و صد جنون آهنگ مستی — خرام و صد گلستان رنگ مستی — مه و خورشید میبوسند پیش — بنام حسن می نازد کمینش

بشهر جلوه طوفان میفروشد — که انجا خاک هم جان میفروشد — کنون عمریست در دل کرده ام کم — نمک پرورده ریشی زان تبسم

بیاد او حضوری خاص دارم — منی در ساغر اخلاص دارم — با حضارش اگر فرمان دهد شاه — نماند فتنه را در مملکت راه

چو حسن آمد ز کلفتها نپکست — غبار عالم کل جمله رنگست — بچشم نشأ پیما چون دهد جام — نماند چون خمار از خوف غم نام

بیان اگر مغموم هستی عشق مدد خواه

محبت بعد از آن سر بر زمین سود — چه غم گر ناله گیرد دامن ماه — شکوهت تاب دست خیر گی بس

کدورت را مده در خاطرت راه — تو خیر محضی انجا مت بخیر است — ز آزادی کدورت را طرب گیر

زمان کلفت آخر برق میرست — توان جست از نسیم عشق امداد — همین عشقست مقصود دو عالم

اگر خواهی رود کرد غم از یاد — که ای شمع تجلیگاه مقصود — شراری خفته در دود و دو عالم

فروغت دور باش تیرگی بس — حضور صبح در آغوش شب گیر

امید آمد بعرض چاره کار — نیاز عالمی دربار اغیار — جبینی از حیا رنگ ادب ریز — چو مژگان از هجوم سجده لبریز

که ای دریای فیض لایزالی — سپهر اقتدار بی مثالی — خمار از ساغر اندیشه ات دور — چو آلایش ز طرف دامن نور

فسردن تشنه بر خون عیش است — غم اینجا سکته مضمون عیش است — مدار دعمر غم مدرسائی — نباشد سایه را تمکین بنائی

غبار رود و دهر جا فتنه ریز است — همان تیغ کز شتنهاش تیز است — ز اقبالت چو اختر خصم بدکیش — همه خاکست و آنهم بر سر خویش

درین کلفت سرای ظلمت آباد — بهر جا عقل در کار آفرینی است — فلاطون طفل مهد خم نشینی است

زمین کردی بدامن جای گیرش — خط کلکش بهر جا نقش بسته — عطارد خامه جوز اشکسته

بتدبیری که عزم او زند چنگ — کلید قفل دلهای شکسته — نسیم غنچه های کار بسته

جهان بی رشحه فیضش سراسر — فلک تعمیر از کردوش خرابی — با من آباد تدبیرش مقاست — که آنجا فتنه تیغی در نیامست

همی کرخصلت عقل خالیست — سر انجامش ز احکام محالیست — مرا کز اعتمادی هست ما اوست — که در ونا رسائی را دوا اوست

اگر مقصود رفع اهل کین است — بفرمانها بین در کاهش آرم — چو دولت در رکاب شاهش آرم

بحکم شاه بی همتا قرین است — تمنا تشنه تدبیر عقل است — تامل گرچه میباید بهر کار — در تعجیل تامل نیست در کار

الهما بسته زنجیر عقل است — هنوز آئینه ات را وهم زنگست — مبادا این تخم وهم نا ملایم — کند در گلشن دل ریشه قایم

که فرصت چون دل خصم تو تنگست — به تنهائی ز خوف و غم مبندیش — که خورشید است تنها لشکر خویش

سحابا تو گاه دل چندی وطن کن — اگر از مایکی هم کرد کاری — نمی ماند نجا طرها غباری

بگو تا نبد کان خیر خواهت — شود فانه اندوه کوتاه — بگیر د خواب کوری چشم بدخواه

دمیدن گل کند از صبح امید — چو بشنید از ندیمان قصه راز — طراز گوش دل کرد انچه گفتند

شه هستند طراز خلوت ناز — صلاح کار خود دید انچه گفتند — چو عکس از خانه آئینه رفتند

دعا باشد هم آغوش اجابت — پر پرواز هر یک گشت رخصت — همه همدوش داغ سینه رفتند — که خاکست آب کو هر سیروانی

درون قلعه صحت ماند باشاه — فروغ خویش بود آئینه ماه — نگیرد دامن کس نا توانیی — که در بی ناخنی یک عقده کم نیست

در آن وادی که پرواز رسائی — شود مجبوس بال بینوائی — کشاد چشم هم بی زخم غم نیست — فرح از حسن داد آئینه را نور

ایضاً در تسلیم

سخن کوته پس از قطع ره دور — شکست حال شه را داد تقدیم — که ای آئینه صنع الهی — همای سایه ات کسیر شاهی

برا خباس نیاز و نقد تسلیم — سپهر سرکشی خاک نهالت — شه آزاده مخمور خرابیست — دماغ شاهیش موقوف جاییست

دو عالم حسرت آغوش رضاست — بهار سرکشی خاک نهالت — که آهی در بساط سینه دارد — نگاهی نذر این آئینه دارد

توان کردن درینجا نه ناز — بروی بیدلی از یک نگه باز — که آهی در بساط سینه دارد — کهی از خاشی آهی تر اشد

نه دلجوئی که باشد غمگسارش — نه اغوشی که گیرد در کنارش — کهی از ناله داغی منیر اشد — که خشمش یکقلم کرد دتبسم

نفس از سینه تالب شعله انگیز — مژه از دیده تا دامن شرر ریز — به پرسش رنجه کن پای ترحم — چو مه خط امان کن ناله اش را

طرب از باغ و از بربط بیاری — ز گل ناز و ز رنگ آئینه دای — ترنم ساز بر لب ناله اش را — دران آئینه آهی بی اثر بود

ضمم را از غرور سستی ناز — نشد بر حال شه چشم وفا باز — فسون هر چند صد گلخن شرر بود — سر زلفش به پیچیدن گره زد

غنان لطف مژگان را گرشت — عرق بر چهره اش شرگرشت — گمان ابروش از چین نره زد — قیامت شعله بادوده برخاست

تبسم تیغ بازی کرد و خونریخت — ملاحت شور کرد دید و بر دن ریخت — چو برق از جا عتاب آلود بر جست

همه چشم و به بینائیش ریزند
نصیب نرگستان یک نگه نیست
بزن خاکی بچشم دون نگاهی
طلب کن سرمه کردون نگاهی

نگه کن کمند اوج افلاک
که خورشید از افق جوشد نه از خاک
چو کشتی آشنای مهر سرار
دل هر ذره خورشید لیست دربار

ترا کر همت نظاره عالیست
بهر آئینه جای حسن خالیست
نگاه آشنائی قدردان کو
همه حسن است اما چشم آن کو

فرح چون حسن را دور از وفا دید
ز خجلت یک خزان بر مردکی چید
پشیمانی ببار آورد کارش
سرو برگ ندامت شد بهارش

نه پای بازکشتن جانب شاه
نه قدر آبروئی پیش آنماه
حجاب از پیکرش نگ جبین بخت
هجوم سجده کشت و برزمین بخت

طرب کرد دید داغ و کلفتی ماند
بیان انکه محبت را هم در عشق راهست سودمند
نگاه از خویش رفت و حیرتی ماند

محبت بعد جولان تمنا
ببزم عشق راهی کرد پیدا
ز فیض خاکبوس آستانش
نقاب خرسود سر بر آسمانش

غباری تحفه آن آستان کرد
ره آورد دیار دل عیان کرد
کشود از صنعت چشم گهربار
هزاران عقده اشک از یک شرار

کره از جبهه اظهار وا شد
شکست رنگ عرض مدعا شد
که ای شبباز اوج لامکانی
همای آشیان بی نشانی

تمنای شه از اظهار پیش است
چه گویم وقت تنگ و کار پیش است
به تنهائی مپرس احوال چیست
چو اشک از دیده ریزد حال اوست

زبان از حرف و دست از کار رفته
سراپایش ز خود یکبار رفته
کلاش نکیست در بال پریدن
دلش اشکیست در چشم چکیدن

ولی صد لاله زار داغ در جوش
نگاهی صد نیستان ناله بردوش
جگر محفل طراز کهکشان درد
نفس محمل کش صد کاروان درد

برآندل دردها دارد ترحم
که در اظهار کردد مطلبش کم
دل پرسش ازان بیمار دوست
که خاموشی بپالینش چراغ است

نشانده بیکسی در آشیانش
سزد کر سایه ات کردد سحابش
بامداد تو مقصدها ست حاصل
تغافل کردد و کار است مشکل

ز عرض ملتمس عشق خجلکار
نشد از شیوه مستانه هشیار
بهارستان استغنا کل افشاند
ز موج بی نیازی کاکل افشاند

که هر جا مهر حسنی جلوه کر نیست
چو شبنم عشق را بال نظر نیست
کنون روحست محو رنک دنیا
صفا کم کرده در رنک دنیا

مدار دلبستی با جوهر حسن
تهی کنجینه است از کوهر حسن
تعلق برده است از کف عنانش
زمین کیراست سیر آسمانش

نه شوری در سرشت بیباکانه
نه شوقی در خیالش نقش بسته
هوس را عشق میداند ببازی
طمع را می شناسد بی نیازی

هنوزش لوی خامی در دماغست
چو طفل اشک شیرش در ایاغست
ببر کم ظرف کی عشق آورد روی
نکردد آب این دریا بهر جوی

بزنک این چمن هر دیده وا نیست
باین بوهر مشامی آشنا نیست
من و یک نشاه بی اختیاری
برون از صاف و درد و عزو خواری

سر زلفی بکف دارد غمانم
برد هر سو که میخواهد کشانم
فروز حسن هر جا شمع تمثال
زمن پروانکیها میزند بال

در آن محفل که حسن آتش فکن نیست
سپندم را دماغ سوختن نیست
دکر از هر چه کوئی ناصوابست
جهان بی حسن در چشمم سرابست

محبت هم به پیش عشق بیباک
چو شبنم آبروئی ریخت بر خاک
کلید چاره هم در قفل شکست
برآورد آه سرد و داغ کردید

نماند از سعیها جز باد در دست
محبت از غرور عشق خاموش
زنخل مدعا بی برک ماندند
فرح کشت از فریب حسن مدهوش
پشیمان از ره پیموده خویش

بکرد غم بیابان مرک ماندند
بجان از کوشش بیهوده خویش

حکایت

یکی بر آستان عشق افتاد
که ناخن کند بود و سعی بیکار
امید بینوا هم راه میرفت
چو نومیدی بدوش آه میرفت

بآهنک کشاد عقده کار
بهار رفته را آواز میداد
طواف بارکاه عقل حاصل
غبار یاس را پرواز میداد

نمود آخر پس از قطع منازل
چو دل در نا له مطلبها داد کرد

بسجودی با هزاران عجز همدوش
نیازی کیجبان طاعت در آغوش
نثار آنجناب بیریا کرد

مخالف هر چه باشد چون مخالف
شکست توبه را کی عزم زیبد
چو افواج جهان را شحنهٔ اخلاق
سپاه فتح و نصرت را سپهدار
سران فتنه و غم را رانده فاق
کز فتاق شد بساب بلائی
چو آتش دود و دم کوتاه شد
شده آخر به تمهید نهایان
جفا فرسوده زندان نسیان
دلی از بیخ کاو دیوان تدبیر
بشمخر حسد سر ساست زیخر
عداوت زان میان چون بر نیامد
برنگ ناله از بیخ بریدن
ز فرق کینه تیغ فتنه بر دوش
ز برق انتقام آتش در انداخت
ره دشت حسد بگرفت در پیش
چو زنجیر آسمان پر دانه‌ش
ز پیرو از غبار کینه خواهی
بر سو کاروان داشت راهی
در دلهای کین آهنگ میزد
بصد امید بیخ رنگ میزد
چو آتش زن شراری کاو عداوت

و ایضا

مرضای

ازین رنگ انقدر خون جگر ریخت — که رنگ صد چمن بر یکدگر ریخت — کدا از اشک چندان کار گر بود — که هر یک قطره صد طوفان اثر بود
برآمد آخر از امید کاری — سر و برگ چراغان شد شراری — درین حرمان سرای هیچ حاصل — اگر امید نبود دوای بر دل
نسیم لطف شد مست وزیدن — سحاب فیض زد برق چکیدن — ترحم سر زد از جیب تأمل — مروت شد عنان تاب تغافل
ز جا برجست عقل عاطفت کیش — بجای پا سر تسلیم در پیش — میان جنبش از خدمت گرفت — نهالش از خم طاعت ثمر یافت
بساز لشکر اخلاق برخاست — با قدام اطاعت قامت آراست — بهار عشرتی مطلق عنان شد — بطوف سیر گاه دل روان شد
رسید آوازهٔ فوج فضایل — بهنگامه سلامت خانهٔ دل — طرب آئینه شد شاه از نشینان — بساطی چید گلزار دمیدن
بروی آن نسیم خرمی ساز — در دل شد چو گل از شش جهت باز — خرد فرش بساط کبریا شد — جبینی با سجودی آشنا شد
بهاری را مین شاه خزان دید — اهل ها در بهشت جاودان دید — حضور شاه بی انباز دریافت — نشاط نغمه بی ساز دریافت
ثنا در عرض مطلب فرض گردید — ستایش آبروی عرض گردید — که ای معراج لاهوت آستانت — فلک مشتی غبار آستانت
نثار دزده نقد جان فشانیست — کنون حکم از شه و از بنده کوشش — زدریا جنبشی از موج جوشش
بهر جا فیض مهر بی نشانیست — بهر راهی که گردانی عنانم — هوای استقال امر شه داشت
بهر کاری که خواهی جان فشانم — امید التفاتی زان نگه داشت
تمنا با مراد دل قرین شد — باستیصال خوف و غم قرین شد — برا عدا ریخت طوفان زدو گیر
شرر در خرمن هیجا صلا داد — شکستی بر طلسم باطل افتاد — خروشش نکبت با افواج تدبیر — امان جست و در شکست خود ندید
فغان بگسیخت بر لب رشته ساز — کج اندیشان چو موج از پیچ و تاب — شکستن بر غبار آه پیچید
نم از مژگان چو شبنم کرد پرواز — بساط کلفت جانکاه پیچید
ز بس هر یک ز هستی بی اثر رفت — بر نگی شد هر میت وحشت آلود — که خون کشته هم جائی نیالود
ز پا نقش قدمها پیشتر رفت
چو تیغ مهر بر ظلمت ستیزد — سر پایش بدوش هم گریزد — غبار غم تباراج هوا رفت — هجوم رنگ در برق صفا رفت
بران بی مایه کان چون لشکر خواب — همه واکردنی کردید سیلاب — جهان زینگونه دام تا چیست — طلسم رنگ چون بشکست هیچ است
ندارد شادی و غم هیچ و چنگ — بغیر از جوش رنگ و کوش رنگ — دوال عیش زد بر طبع آفاق
خرابی از ممالک رخت بر بست — سپاه عافیت تدبیر اخلاق — کله افکند بر گردون چو خورشید
ز شادی خسرو اقلیم جاوید
خرد شد مصدر تدبیر کارش — چو دل نبض نفس در اختیارش — خمار عافیت شد نشأهٔ تاثیر — نفس کردید دامی عیش تسخیر
ز شرم سرکشیهای نهایان — سر اخلاط شد کوی گریبان — جگرها خسته تیر ملامت — جراحت زار پیکان ندامت
ز موج شرم هر چند آشنا دل — گشاد عقدهٔ کین بود مشکل — ز غم پشت کمان بشکست و رها نه — برآمد رشته از تاب و گره ماند

مذمت حسد و کینه

جهان سوز است برق کینه هشدار — شرار کینه هر جا شعله کار است — مبادا دامن کس کیرد این خار
بکلزاری که خارش رنگ ریزد — کلش از تیر خون بر نخیزد — اکر کهسار باشد پینه زار است
چو برق آنجا که کردد غارت اندیش — نخست آتش زند در پیکر خویش — فروغش تکلیم جز سوختن نیست
حسد را در ضعیفی سهل مشمار — دم خنجر ز باریکیست خونخوار — همان طوفان خونش در کمین است
در آن کلشن که این برقست مضمر — چنار از سودن کف نیست ایمن — نباشی ایمن از رنگ کم و بیش
نمی آئینه را سیلاب ضیاست — کتان را جلوه مهتاب کاست — کشد بر چهره خورشید دیوار
وکر یکقطره بر کین بند دم ام — دل دریا بیاز د رنگ آرام — نسیمی صد چراغانرا وبال است

مرض نامی زمقهوران آفاق
چو عقرب بیغرض آزار مشتاق
خزان پرواز کلزار سلامت
غباره انگیز آشوب قیامت

بلاخرمن نهال حاصل او
اجل لبریز جام محفل او
دوچار آن خصومت کیش گردید
هلا اهل بیا رنیش کردید

ببازار تردد کاه امکان
بهم چیداست نقد جنس الوان
متاعی را که جهد آمد خریدار
اگر غفلت بعیش نیست دشوار

نکوئی نفع را اینجا وجودیست
زیان هم در دکان خویش سودیست
بقدر جهد هر کس مزد بهبست
خوش آن جهدی که منظور نظر اوست

چمن کل خواهد و گلخن خس و خار
رسد هر کس بمطلب خور کار
نهال کوشش اینجا بی ثمر نیست
که باطل هم فسونش بی اثر نیست

غرض آن شعلهٔ اشوب تمثال
زخاشاک مرض شد صاحب حال
خروشی از غبار دل برنخیزد
چو خون کشتگان در دامن تیغ

که ای سرکوب رفعت بارگاهت
توانائی جبین فرسای راهت
شکست اعتبار زورمندان
به پستی افکن شوکت بلندان

طلسم دردم از جور زمانه
الم دربار چون زنبور خانه
زغار تکاری بیداد کردون
چو اشک شمع زنگم نیست در خون

زناوک نیزی نیرنگ این زال
هجوم آباد ناسورم چو غربال
زهر عضوم جراحت زار بیداد
زهر مویم نیستانی نفریاد

نفس میسوزم و همدم ندارم
سراپا داغم و مرهم ندارم
ستم از حد گذشت و داد گر نیست
فغانها خون شد و زنگ اثر نیست

جز اقبال توام کس نیست معلوم
که از ظالم ستاند داد مظلوم
بداد م رس که بیکس مانده ام من
چو آه از کشور دل رانده ام من

زخواب ما جرای فتنه تعبیر
بخون دیده یک یک کرد تقریر
مرض گفت ایقدح پیمای آزار
عذاب روح کاری نیست دشوار

خصوص اینیدم که خلاد جفایش
کدورت حاصل اندوه کینه ایش
دلیلی در طریق سعی باید
که تا اخلاط اهم وانماید

شرر در سوختنها ناصبور است
ولیکن مشت خاشاکی ضرور است
طلب کن نقطه داری از سیاهی
وگر برقست مشق کینه خواهی

شکوهم چون تسلط پایه گردد
فلک با آن بلندی سایه گردد
بهر جا سیل من غارت سوار است
نیای دهر یک ویرانه مار است

تو تخم افشان که در دستست حاصل
تو هر جوکه نزد یکست منزل
عداوت حیله آهنگ بیان شد
چو تیغ بی نیام آتش زبان شد

زمین را زحمت از چین جبین داد
بنفرین دستگاه آفرین داد
که ای خون کشته از نامتجکرها
غبارت رهزن نور نظرها

درآن کشور ندارد هیچکس راه
کمند غیر از آن قصراست کوتاه
ولی راه دگر سازم عیانت
کنم نقابی کنج نهانت

اگر اندیشه صرف چاره سازیست
فلک هم پای کوب حقه بازیست
سراغ کاروان مدعا گیر
پی نعمت فروشان خدا گیر

که خانه لاردان مهمان سرا اوست
طرب تعمیر آن عشرت بنا اوست
درش بر روی او پیوسته مخور
چو چشم انتظار از بستگی دور

سحابش انجمن را آبیار است
نسیمش با غبان آن بهار است
بهر رنگی که خواهد جلوه ریزد
بهر طرزی که داند عشوه بیزد

بسر دو تر کهی چون آب جوشید
کهی چون شعله کرم و خشک پرورد
کهی چون خاک سرد و خشک پرواز
کهی چون باد کرم و تر عیان ساز

که او شاه مست ساغر او
جسد جولانگه آهنگ نازش
دماغ و دل همان محو نیازش

درآن خلوت که راه غیر و هم نیست
هدایت پیشه غیر از غم نیست
اگر لطفت بامدادم قرین است
ره سر منزل تدبیر این است

مرض زین مژده بیتابی عنان شد
نفس بر جوشش نالید و فغان شد
نوا ها مختصر کان فتنه آهنگ
زبید روی باز گینه زد چنگ

کل صد رنگ افسون داشت در دست
که من از راحت اندیشان شاهم
هوا پرورده آن بارگاهم

کنون عمریست از درد جدائی
طپش چون موج دارد نبض عالم
برنگ شعله بیتابیست با لم

زدست نارسائیهای قسمت
طلب مایوس و دل کوشش تمنا
چو ساحل خشکیم پیوسته دریا

بسود ارابط اخلاصم درست
ولی طاقت ضعیف و چاره سست
بسیل التفات تست نزدیک
که تا دریا رسد این آب باریک

طریق عجز زین در بر نگیرد
غذا مهمل شنیدن آفرینش
فسون عجز شنیدن بر نگیرد
سماع از ورق مطلب فزایش

ازین وادی چون جستن توان کرد
بسودا چون سخن معنوی
بسامان سخن سودا معنوی

سر سودا اگر شور صدف هاست
بنا گوش پری خیال فتنه هاست
دماغش از پریشانیست آباد
زخشکی مایه اش زور جنون داد

فسادش سلسله زور جنون است
ز اخلاط دگرگونی خیال است
خروشش سرگرانی خیال است
صداع آواز طبل خالی آمد

بلا بی فتنه سر شوریده ای نیست
فضا بیت سر شوریده ای نیست
بیابان جنون عشرت آباد
کشوری تاخت برق سرگرانی

کمند بی گره جولان آن توسن
زطوفان تازی جولان آن توسن
طپیدن ها خمان بیخت چیزی
بسمه در سینه تیغ بی زبان شد

نفس در سینه تیغ بی زبان شد

نشاط این ملای فتنه جاس — کشید اخلاط را از ورطه پاس — برنگ برق کیسر بال کشتند — زخود رفتند و استقبال کشتند

در آتش خار و خس هم شعله زد شد — نفسها ناله را جزو بدن شد — هجوم عام زد بر کشور تن — دو عالم برق بر یکدانه خرمن

جهان کرد غم جانکاه بگرفت — تحیر بر جهتها راه بگرفت — چنان زد کوتهی بر تارا میدم — که مژگان شد نگه در چشم خورشید

قیامت الامان میکف از اهوال — سلامت میدمید افسون للهول — سپیدار شته او رنگ سحر زد — جهان هوش یعنی عقل بر کار

که در ضبط ممالک بود مامور — چراغ سعی خود را یافت بی نور — بهر ضبطی که تدبیرش قرین شد — هلاکت باده جام یقین شد

رهائی جز بوحشت جلوه ننمود — امان جز در مذلت چهره نکشود — غم و خوفی که در زندان او بود — غبار عالم نسیان او بود

ز شوخی راه جولانش گرفتند — گمان قدرت پرهیز بشکست — خدنگ جرأتش بیرون ز دار است

بنا چار از هجوم بار اندوه — زحیرت جز بنومیدی نپرداخت — بکنج ابتلای خوف و غم ساخت

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

کلید چاره بی دندانه گردید — خبر شد جوهر آگاهی شاه — تفکر بهر قدر زد فال تدبیر

ز حال ضبط را عقل آگاه — پراکنی کف افسوس گردید — طپیدن بر درنگ از روی امید

ز سیر عافیت یوس گردید — چو اشک بیکسان بطل غیاث — همه گریک طپیدن دست بر بود

دل آسوده اش آب رو نگشت — زخود رفتن بهر سو پیش میرفت — در آن هنگامه عبرت تماشا

نفس تا میکشید از خویش میرفت — بغیر از صحت صد رنج دربار — باین امید کز صحت اثر داشت

بنوشش کس انیس طبع بیمار — باین آهنگ زور بر کوش صحت — که ای بوی وفای زندگانی

زبان بیخودی تقریر حیرت — تعلق انتظام ربط ما داد — تزلزل در بنای هوش دارم

ز هنگامی که باین سست بنیاد — تسلی در مزاج رنگ و بو نیست — درین غمخانه کلفت سرانجام

کل این باغ جمعیت نمونیست — نمیدانیم ما را چیست باعث — جا بیم و صفای سینه نیست

بطوفان گاه آشوب حوادث — نسیمی مانع گرد الم بود — ز هر جا چشم زخمی خون میزد

خروبک عمر برق تجمع بود — که سعی عقل هم اینجا نفس گیر است — کنون ما نیم و این بیدست و پائی

در آخر فتنه از آسمان خاست — در آشیانه غیر از سوختن نیست — بخود تا کی چنین محبوس بودن

صلاح کار جز ترک وطن نیست — بطوفان رو اگر نیست ساحل — چه لازم سر بمهر غم در این حال

بصحرا زن اگر اینست منزل — بتاراج ندامت داد چون آه — سراپا اشک شد در چشم دیدن

مخاطب را دم نومیدی شاه — کز و یک سجده پیشانی ترشید — بجودش تکیه بر دست دعا کرد

کدا ز دل نمی بر خاک پاشید — مکانها کرد جولان سپاهت — بقصر کبریایت از بلندی

که ای از فهم بر تر بارگاهت — تقدس یکفروغ از آفتابت — چه وهم است اینکه فکرت بشمارد

تجرد یک علم دار رکابت — خزانت پرده روی بهارست — اگر تدبیر نقد جیب باخت

زاد بار تو اقبال آشکارست — به بیهوشی کجا ها میتوان رفت — نهال عقل آسایش ثمر نیست

مشو نومید اگر عقل از میان رفت — پریشانی همان نور چراغش — بحمد الله حضور غم نداریم — خرد گر نیست خوفی هم ندارم

اگر خوفست در تسخیر عقل است
وگر غم خار در منزلگه عقل است
در آن منزل که گرد خوف و غم نیست
اگر طوفان فرو ریزد آلم نیست
مرا باریست همت انکه بارش
نشانها دارد از اوج مقامش
بهر کاری که سعی او نظر دوخت
توان آسانی از دشواری آموخت
وقارش گر بیالد یک صداوز
توان چیدن گل سامان کهسار
بهر کاری که از همت کم بست
بر انشخانها چون سنگ در بست
غباری را که پیمایش دهد تاب
کم مژگان شمارد جوش سیلاب
همت جمعه بر خاک نشستن
ز گردون صد فلک بر تر نشستن
طرب ها از دماغش شاه و دربار
بلندی از نگاه او فتد خوار
ز استغنا بفرمانت نظر نیست
وگر نه رفع اعدا بیشتر نیست
بس است این شعله را اشک گرانی
غباری نازد ار در دشت آبی
بفرمانا تا یک جولان هیجا
از این آتش برآرم دود رسوا
اگر تدبیر عقل آفت نشان نیست
سپاه همت اخر ناتوان نیست

رهی کز برق همت نیم گامی است — خرد آنجا بپایان مرکبی است — خردکاران که با هوش آمیدند — کل از آسایشش خاطر نچیدند

جنون پیمای همت هر چه پیمود — بهر گامی قدم در منزلش بود — درین معرض که دارد فتنه طوفان — توان چون برق زد بر قلب باران

اگر نصرت قرین دولت است — توقف سد راه فرصت است — وگر رنجه خصم این کلید است — گشاد قفل مطلب نا پدید است

بهر تقدیر در فرصت شماری — نهار است میرد دلی خونباری — چو آگاهی ز صحت مشورت خواهی — گریبان خلوت اندیشه آراست

پس از کم گشتگیهای تأمل — نشد راهی نمایان جز توکل — نباچاری شه همت نشیمن — چو کوه از استقامت رنجی همین

ز همت تن بفرمان قضا داد — عنان کار بر باد رضا داد — ازین رو صحت همت در آغوش — وز آنجانب مرض ناضعف همدوش

ره جولان یکه بگرفتند — چو دود و شعله با هم در فتادند — خروشش از پرده افلاک برخواست — غبار از دود مان خاک برخواست

نفس در سینه ها پایین نشان شد — نگه در دیده ها مدفون شد — چراغ عافیت گردید خاموش — سلامت کشت یکخواب فراموش

امید از بس الم فرسوده گردید — غبار دست بر هم سوده گردید — طربها چون الم در ریش کمشد — حکرها در کدار خویش کمشد

ز جولان سپاه ناتوانی — طپیدن کرد بر دلها گرانی — در و دیوار آن فرسوده بنیاد — غباری کشت و بر روی هم افتاد

وله ایضاً

در آن عبرت که بیهوشی سحاب — حبابی بود و آهی در قفس داشت — که تا که شد ز شور فتنه در بار — که کهکه که که که که که که

همین همت غباری در نفس داشت — یتیمی گهر بطن صدف سوخت — نسیمی شعله جواله گردید — خموشی بر فشاند و ناله گردید

دل ما در زتشویش خلف سوخت — با خلاط از عزامت داد آواز — که ای بیگانگان طرز انصاف — بهر آئینه چون زنگار ناصاف

در آمد باز بان شعله پرداز — کزو کل کرد آخر عقده کین — درین ره عمرها هم توشه بودیم — ز الفت دانه یکخوشه نبودیم

چه خشکی زد بباغ عهد دیرین — کدامین خط بر این دفتر قلم زد — که شد آن مهرها یاد نیازی — اگر دل خون بمنکر دد کدازی

که مهر ما در از اعضای فرزند — حقوق یکدلی و الفت فراموش — اگر آئینه با من صاف دارید — چرا بر خاطر صحت غبارید

ازین اغماض جز کوری عرض چیست — ولی در هر بن مو کرده پیوند — اگر شیر از دهان طفل ریزد — دل مادر بخون خود ستیزد

وگر از شه خطائی رفته باشد — بد و فرمائی ضعف و مرض چیست — چنین اضداد تنوان نقش بستن — بمستان الفت ما شکستن

در آن بحر کرم موج جفا نیست — با صلاح خطائی رفته نا شد — سر از فرمان کشیدن هیچ نیست — بدرس شکوه رفتن ژاژ خائیست

شکست عهد میخندد وفا کو — خطا اندیشه ایم آنجا خطا نیست — ز غفلت چند سازی کینه کردن — کریبانی توان آئینه کردن

دل اخلاط آگاهی اثر شد — مروت آب شد چشم حیا کو — ز اصلاح مزاج صحت اندیش — پشیمانی کشید آئینه در پیش

عرق سر چشمه گردند حاصل — کدا ز انعالی جلوه گر شد — خجالت مشت آبی ریخت بر خاک — که آنجا ناقه در کل راند افلاک

بعین کبر و دار ناتوانی — گران یا دگذشتن بود بشکل — عنان گرداند کار رفته از دست — نشان قمیدتیر جسته از شست

مرض از صورت انجام احوال — اعانت شد دلیل مهربانی — بدست اتفاق آئینه دادند — بروی دشمنان یکره فتادند

هزیمت شهپر پرواز او شد — همه رنگ پریدن شد چو تمثال — گسستن واکشیدن از شه تاب — دلش چون زهره نامرده شد آب

که چون آتش بر و یش رنگ میسوخت — ز خود در رفتن نوای ساز او شد — سپاه صحت فیروزی آهنگ — چنان کردند وقت فرصتش تنگ

ز نومیدی بهر سو التجا برد — شرارش از فشار رنگ میسوخت — نه از روزن در امید واشد — نه بر بامش هوائی رهنما شد

سرشک چون سیاه بر دیوار غم خورد — ز تنگی فشار آن مقامات — عرق کشت و برون جست از مسامات

در آخر کرد صحرای عدم شد — چو رنگ رفته اجزای علم شد — صفا جوشید از آهینه غم رفت
نهال عشرت آرایش نموده — بهار از طوف خاکش آبرو یافت — زسازش رفت آهنگ مخالف
فلک در تاز کیها کرد ساکن — بهشتی فارغ از وسواس شیطان — چرا غان کرد از چشم تماشا
نگاه شوق هر سو بال وا کرد — بموج آبروی خود شناکرد — چو بنشاند ند آن کرد قیامت
بزم خسرو جاوید اورنگ — زبانهای ناز دلبازی تنیت جنگ — همه عشرت نوید کامرانی
جهان زین فتح چندان شاد گردید — که شیون هم مبارکباد گردید — ولی طوفانی کرد خجالت
گدا از خجلت آنمقدار دیدند — که در ساحل بدریا می طپیدند — پر و بال تنا کز شرم تر بود
نوازش بر خرد و اکرد آغوش — که ای آئینه دار خلوت هوش — زمرآت جهان تمثال پنهان
ز تقصیری که در خود کرده وهم — غباری نیست غیر از وقت فهم — کسی را زین جناب عدل تکلیف
عنان گیرت در آن طوفان شدت — بنود اغماض الا عجز طاقت — برون از حد طاقت نیست تکلیف
ز شکرت در حباب بیاباهت — ز نقش سجده ات اینجا نشانهاست — سگست موج کردش نیعدر نیست
نسازد فضل دانای خطاپوش — ترحم شامل اخلاط کردید — بیک تقصیر خدمتها فراموش
همان ابر کرم کوهر فشانست — همان موج وفا مطلق عنانست — نم از رخسارشان چون کرد پرسید
که ای ذلت کشان پرکناهی — ندامت حاصل کشت تباهی — زبان انفعالش عذرخواهی است
کناه غفلت این از شما نیست — ولی آن نیز خرز الطاف نیست — که کردو بال غفلت طرازی
ز جام غیرت کاهی بهاست — چنین میخواست صنع بی نیازی — نظرها بسته شد عبرت چه سازد
که عالم نشأه غفلت تقاضاست — ندادیم اکهی غفلت چه سازد — بعیش آهنکی صحت نوازی
کرم زین نغمه چندین ساز دارد — عنان کرداند ساز سرفرازی — سر همت بعرش آبرو سود
سعادت خطش از لوح جبین خواند — در تحسین ز بس ایثار فرسود — قوی جام بساط آهن پیمود
فلک شد کوشه طرف کلاهش — حواس از انقلاب کلفت آسود — بهاری را که دل میخواست کل کرد
بلندی داد عرض بارکاهش — جهان نخلی که می آرایستا کل کرد — کدا از آلوده آهنکی برون آر
بدل شد لسکیها با کشایش — دمانیدی کلستان قیامت

وله ایضا

بیا ای بلبل خون کشته منقار — شبنم کاری اشک ندامت — کمین اندیشی کل کردنی داشت
چه کلفتها کز ین کلشن کشیدی — بهار عیش اکر افسردنی داشت — که چون صبح انقدر کلها بر و ین ریخت
اکر در نالهات خون بود تاثیر — نفس در دیدنت آخر چه خون ریخت — چرا غان شرار دیکر است این
رسید آن کل بفریاد فغانت — کل افشان بهاری دیکر است این — چو کل یک لب بذکر شاه و شو
کنون زین کلشن از الفت نکاهی — بدستان طرب رنکین نوشو — هلالش آفتابی کرد سامان
نوای رفته را باری بکل کیر — و بال از خرشن بر چیدد امان — سحاب تازه روئی سایه انداخت
بزنک غنچه منقاری بکل کیر — سموم کلفت از باغش بر و ن تاخت — ز مهرانان سابق بی نیازی
که کل کرد آخر آثار خمو رشش — نیاوبش کرد استغنا طرازی — کسی را قابل الفت پرستی
خضیض طالعش رفعت قرین شد — نمی دید انچنین بیرایی هستی
بپرواز بلندی زد نکاهش
نشاند اقبال کرد شاه راهش
بچشم آن بهار ناز پرور
نیاز هستمندان شد مکرر

وله ایضا

کنون کلک مجنح نامه ارشاد — ز بحر افسرد کانش میدهد باد
فرح کز آستان او جدا بود — چو کل با شوخی حسن آشنا بود
نکاهی داشت حیرت مست و پیش
کمندی برده بود از دست و پیش

جنون

جنون همپا ادائی در نظر داشت — که حیرانی زشاهش بیخبر داشت — چو کل نی وهم همپائی غم اندیش — تبارج شکفتن رفته از خویش

ز خود داشت آگاهی نه از شاه — که تا که دل طپیدن کردش آگاه — که ای آواره گرد آخر کجائی — بطوفان رفته غفلت چرائی

فریب جام جستن برد از هوش — زشه یکبارگی کردی فراموش — بکسب خوشدلی مشغول گشتی — ز تقدیم وفا معزول گشتی

کجا رفت آنچنان کعبه تعظیم — چه شد آن آستان سجده تعلیم — فلک کرکاشن و بیدار تا دفت — چرا آئینه ات از درد نگداخت

کریبانی نکردی چاک افسوس — نگشتی دور از اندرخاک افسوس — نه مژگان از نمی رخساره ات شست — نه آهی باز غبار سینه ات رست

چه بیماری هلاک بستر کرد — کدام آتش چنین خاکسترت کرد — همه بالی و پروازی نداری — همه آهی و آوازی نداری

بسست افسردگی پرواز خون شد — خموشی تا بکی آواز خون شد — کدا زدل کلابی داشت دربار — که چون شبنم ز خوابش کرد بیدار

به پیش حسن بیتابانه نالید — طپش مینا شکست و ناله لبید — که ای غارتگر سرمایه هوش — جهان در جلوه ات خوابی فراموش

چه مدتهاست کز نشترم چکیدن — به نبض اشک میدزدم طپیدن — چه ظلم است اینکه در جولانگه ناز — امیدم میکند با یاس پرواز

پر و بال نفس شد ناله فرسود — کف خاکسترم گردید بی دود — نیازم خون شد و نازت بهمت است — نوا رفت از خود و سازت بهمت است

کنون جیب تحمل چاک گردید — دل از چشم چکید و خاک گردید — بیابان مرکی امید تا چند — وفا زندانی جاوید تا چند

طلب بیطاقت بادو صالیست — تمنا تشنه شوق زلالیست — ولی مست نثار شاه دارم — کتانی تحفه آن ماه دارم

ولی در عرصه گاه جانفشانی — شکوهت برده هست از من دانی — بفرما تا خم زلف کره گیر — ز دل واسازدم مجلقه بنجیر

سر و کز مین پرواز رهائیست — کنم در آشیان خود هوائیست — بهوسم باز خاک آستانی — زنم بر چرخ فال شادمانی

شکفتن نیست کر تازه بسویم — شکست رنگ میخندد برویم — پریشانیست چون صبحم دمیدن — چو آتش رفتن از خویش آرمیدن

چه شد در منزلم از راه دورم — چکویم از کدامین شاه دورم — شهنشاهی که عالم پرتو اوست — زهستی تا عدم فرمان روا اوست

طرب بهار فرش ایوان نشاطش — بهار از خاک روبان بساطش — دل از نخجیر گاه او شکاری — جهانی جان ز جولانش غباری

وقار کوه تختش را شکستن — خم گردون کلاهش را شکستن — جبین گیرد فلکها را در آغوش

کند تا بار کالش همعنانی — نیاید سر فرو بر آسمانی — شود هر که بسجودش نسبت اندیش — کند دریا عرق در کاسه خویش

بسلک خادمان نبدکی کوش — فلک سرتا قدم یکحلقه در کوش — زبان یک بال پرواز دعایش — بیان یکحرف تقدیم ثنایش

بهار زندکی را دور ازان در — ز دست هر نفس خاکیست بر سر — زشاهی اینچنین دوری کزیدن — چه بیدردیست وانکه آرمیدن

اکر آنجا غباری میبرندال — دل حسرت نصیب اینجا بیت پال — وکر آنجا نکاهی میخورد آب — دل است اینجا بخون خویش بیتاب

کذشت از حد کناه بیوفائی — ندارم تاب تعزیز جدائی — طپیدن بر دلم برق بلا شد — نفس در سینه شمشیر آزما شد

من و آهی که کر یکشب بیاید آغوشش — کشد صد چاک دل چون صبح سر بدوشش — چکید نهائی خست این همانیست — غبار یاس میبالد فغانیست

تغافل بر خروش دل نه نیکوست — که یک زخم است از من تا در دوست — اکر مرهم نکردد خاک آنراه — ندارد التیامم این زخم جانکاه

ز بس بیتابیش فسون ناله سر کرد — دماغ حسن را مست اثر کرد — نیازش کشت چندان بیخودی ساز — که خون شد باده پیمانه ناز

غرور از اوج تمکین سر فرو کرد — خرام آتش عنانی آرزو کرد — خم ابرو سراپا میل کردید — نکاه شوق موج سیل کردید

لبش چون برک کل بوسی بمزد — سخن از موج این نکهت قدم زد — که ای فانه ساز بیقراری — ز سرتا پا کمند دل شکاری

ز الفت سخت افسونم دمیدی — براه دل عجب دامی کشیدی — نه تنها میکشد دامانت این خار — مرا هم برده از جا شوق دیدار

لصحرا غیرت من خلوت آهست
حجابم هر کجا غیرت فروشست
خرد هر چند طاقت آزماید
بزنگی میتوان صیدش نمودن
شکفتنها چمن در دامنش ریخت
که از نیرنگ ناز سر کرانش
شد آخر تحمل آرای تغافل
روانشد در کمین غارت هوش
چو موج ساغر سرشار میرفت
فرح با حسن سرکش دوش بردوش
بهاری از طلسم خاک جوشید
تماشا محو گشت و رفت از هوش
حریر کار عقل افتاد در آب
ز خود رفتن عنان از دست مبارید
فشاند از بس که طاقتها پر و بال
سپاه حسن از هر گوشه برخاست
اشارت بر در چین جبین زد
کرشمه نخل قامت را ثمر شد
کشود از استحا دیخودی جوش
دوئی چون بیخودی در خود کشد
وگر کل کرد طوفان بهارش
بهر جانب تماشا بیخودی ساز
بگلزاری که سرو او روان بود
سئی گر کرد رنگش ادا داشت
وگر موج شکن در زلف پیچید
اگر آئینه شد منظور نازش
وگر نظاره بیتاب می شد
باین نیرنگ چون عمری بسر شد
درین مدت که چرخ از سایه بیخبر

در بر بسته اینجا چشم مینا ست
نگه مژگان طراز چشم هوشست
چو شبنم پیش خورشیدم نپاید
که نتواند پر مژگان کشودن
دمیدن صبح در پیراهنش ریخت
تغافل بر نگردانند غمازش
جرس بر ناقه بندد از خنده گل
بهار از موج گل بنجیر بردوش
متاع بیخودی در بار میرفت
برنگ موج می با شانه در جوش
محیطی از دل ساحل خروشید
ز طوفان غبار لشکر ناز
حواس از امتیاز کار افتند
کمند انداز حسن هوش تسخیر
بهر جا آفتاب آئینه آرست
غبار جسم یک آئینه دل شد
بر و شد گلستان صبحت
بخلوتخانه چشم فسون ساز
تغافل شد مقیم کنج ابرو
خیال نقش غیر از سینه برخاست
محیط از جوش کوهر بر کران رفت
ز رنگینی جهان یک برگ گل شد
نگاهش هر کجا شد شوخی اندیش
اگر گل بر بهارش دیده وا کرد
لبش گر با تبسم گشت همدوش
ز لعل لب تکلم تا برون ریخت
نفس از شرم آن آئینه ناز
بهر سو جلوه فرما شد چمن سوخت
اگر گل بود داغ حیرتش بود

بهر جا من نیم در جلوه بیتاب
شعور از رخصت من بار نیست
وگر سلطان بهوش آئینه دارد
فرح گر حسن آن ذوق طلب دید
دلی از تیغ استغناش در دل
امید از فتح عزم اندیشها داشت
قدم برداشت عزم شوق دیدار
ز بس مستانه در ره میخرامید
صدای پا صلای جام مل داشت
در اقلیم بدن محمل کشیدند
ز طوفان غبار لشکر ناز
حواس از امتیاز کار افتند
کمند انداز حسن هوش تسخیر
بهر جا آفتاب آئینه آرست
غبار جسم یک آئینه دل شد
بر و شد گلستان صبحت
بخلوتخانه چشم فسون ساز
تغافل شد مقیم کنج ابرو
خیال نقش غیر از سینه برخاست
محیط از جوش کوهر بر کران رفت
ز رنگینی جهان یک برگ گل شد
نگاهش هر کجا شد شوخی اندیش
اگر گل بر بهارش دیده وا کرد
لبش گر با تبسم گشت همدوش
ز لعل لب تکلم تا برون ریخت
نفس از شرم آن آئینه ناز
بهر سو جلوه فرما شد چمن سوخت
اگر گل بود داغ حیرتش بود

تصور می تپد در خون ادراک
وگر نه دیده صد حیرت بقاست
همان نقش تحیر می نگارد
ز شادی می نگنجان بر خویش مالید
تمنا بود غرق خون بسمل
طلب یک کاروان خوف و رجا داشت
عنان بگسست سیل برق رفتار
زمین از نقش پا پیمانه می چید
غبار راه شور بوی کل داشت
چمن دامی بروی دل کشیدند
نظرها شد بروی بیخودی باز
قوی از خود همه یکبار رفتند
جهانی را بحیرت کرده تسخیر
ز خود کم گشتن شبنم تماشاست
شبی در پرتو خورشید محمل شد
دهن وقف کمینگاه ملاحت
چراغان کرد برق غمزه و ناز
ادا ها سر کشید از هر بن مو
تمیز حیرت از آئینه برخاست
سراپا حسن شد شاه از میان رفت
بکیفیت فلک یکجام مل شد
دو عالم همچو مژگان رفت از خویش
جنون پیراهن نکهش قبا کرد
نگدان بر جگر وا کرد آغوش
طپیدن از رگ یاقوت خون ریخت
ببال آرزو میسوخت پرواز
بهر جا شمع گردید انجمن سوخت
وگر می مست جام حسرتش بود
بچندین پرده اش گرداند آهنگ

و له ایضا

زجامت آنقدر از خویش رفتم — که از بازآمدنها پیش رفتم — گلت از بلبلم فکر چمن برد — حضور غربت از یادم وطن برد
خیال از فکر پا و سر گذشتم — که صد دشت از گذشتن در گذشتم — فسرون پیکرم را توتیا کرد — تن آسانی بجا کم آشنا کرد
جهان بر غفلت من خنده زد — وفا را شیوه ام شرمنده زد — نیم چون رنگ اگر نالم حمد و ش — در اعضایم شکستن بیضه خارش
خموشی داستان ناله دارد — سر هر مو زبان ناله دارد — چه افسون ریخت نیرنگ تو بر دل — که کردیدم ز شاه خوبئی غافل
بر آن پروانه می سوزد ترحم — که شمعش باشد از پیش نظر کم — دلم در پرده اندیشه خونست — مذاقم آن بهار ناز چونست
خزانی بود شش آفت در نهالی — خسوفی داشت ماهش در هلالی — فلک آخر چه نقش آورده باشد — چه رنگ از گلشنش گل کرده باشد
کنون دیوانه ام طاقت ندارم — وداعم تا کنی فرصت ندارم — بطوف آن نهال زندگانی — سراپا آبم از شرم روانی
سحر آهنگ شوقی ساز دارم — نفس بر دوشم و پرواز دارم — تمنا تا بکی فرصت شمارد — نفس پیمانه رخصت ندارد
چو بوی گل ز شوخی بگسلد بند — شود برگ گلش دیوار تا چند — بر و بالش بحکم عشق وا شد — امید آئینه گشت و همنا شد
ورای شور الفت ساز بر دوشت — هجوم ناله شد پرواز بر دوشت — بزنگی همعنان ذوق میرفت — که کر از پا فتادی شوق میرفت
طلب طومار راه سعی پیچد — نگه روشن سواد جسم گردید — تامل تا خط احوال برخواند — تصور با خیال خویش درماند
جهانی دیگر و فیضی دگر یافت — محیطی مست طوفان کهربا فت — طربهاعیش صیاد کمینش — بهشت آئینه یک گل نمینش
نسیمی کز گلستانش گذشتی — بهار از چاک دامانش گذشتی — اگر گردی بلند از خاک میشد — طرب سرمایه افلاک میشد
چه جم آئینه جان در مقابل — طلسمی سحر چشم و آفت دل — بلند پرواز کار اعیان — ز استغنا جهانی کرده مهمان
شه رفعت سریر سرفرازی — دماغ آرای جام بی نیازی — رسائی محو قدر دستگاهش — شکن دیوانه طرف کلاهش
دماغ شاه دربار سپیدن — بهاری صبح و جیب و دامن گل — گلی پیمانه گیر سرخوشیها — نهالی میکش قامت کشیها
ادا مست و اشارت شوخی آهنگ — حیا ساغر بدست گردش رنگ — نظرها در طلسم حیرتش گم — چو خورشید آفت بازار شبنم
عذاری صد گلستان صبح امید — بجیبی مطلع صبح کمالی — مهی فارغ ز نقصان هلالی
هجوم خط صفات کثرت آیات — کمین خال مهر نقطهٔ ذات — تکلم در دم کوهر فشانی — روانیهای آب زندگانی
غرور از سرکشان تاب کیسو — تواضع خوش نشین طاق ابرو — تبسم در نقاب غنچه گل باز — تغافل از خم ابرو چین انداز
بجنبش تیغ زن چین جبینش — غضب پشتی نشین نقش جبینش — ز تمکین بیصدا کوه وقارش — خموشی یکچراغان لاله زارش
نگه مست شراب خوشنگاهی — مژه صاحب دماغ کجکلاهی — قدی از سرکشیها فتنه مایل — عصای دستگاه ناله دل
بلاوه وی ز برق شعله خشم — جنون خمیازهٔ از مستی چشم — ملاحت شور بازار قیامت — صباحت صبح گلزار قیامت
بلند از شوخی خط بناگوش — غبار عالم ویرانی هوش — خرام از موج گلشن خوشخرامان تر — چو آب کوهر از تمکین روان تر
غنان دار نگاه برق جولان — رم آهو بیابان در بیابان — بلطف ساعد و فیض بناگوش — سحر از چاک دل بیتاب آغوش
پی در یوزه بوئیش نشسته — چمن در خرقه رنگ شکسته — بیاض کردن از نور تجلی — بلندی نشاه طور تجلی
دهان محو طلسم بی زبانی — میان حرف زبان ناتوانی — تبسمها بروی هم نشسته — تصور بر دهٔ لب نقش بسته
اگر کشتی تماشا شوخی اندیش — نزاکت آب میشد بر گل خویش — وگر جرات نگاهی پیش میرفت — غنان ضبط رنگ از خویش میرفت
او با یک قلم پیرایهٔ ناز — سر هر مو چو مژگان مایهٔ ناز — نگه در حسرتش یک نالهٔ بود — خیال از جلوه اش یک نشاه بود

زدست خویش چون رنگ حنا رفت — نفس تا ناله کرد دل جا رفت — جنونش کرد در سودای محبت — چو اشک افتاد در پای محبت

که آن راهی که رفتی از سر کن — کفی خاکسترم را بال و پر کن — طلب افسر جهان بی نشان کو — شرار فتنه آشوب جهان کو

ره کاشانه این دیوانه نما کرد — سمندر سوخت آتش خانه ما کرد — محبت بار دیگر راه سر کرد — ببال عشق آهنگ سفر کرد

بعزم طوف منزلگاه مقصود — دلیل شعله شد بیتابی دود — شرر پرواز شوقی همرهی کرد — که اول گام را هش کوتهی کرد

نگه تا بال زد شهر بدن دید — مژه وا کرد شمع انجمن دید — ببزم شه سروش عالم عشق — نوید آهنگ شد از مقدم عشق

زمان انتظار دل سر آمد — بذوق مژده شاه از حجاب آمد — باستقبال آن آیینه راز — نگه بیرون دوید از خلوت ناز

خم ابرو قدم زد بر اشارت — تکلم شد پر افشان عبارت — که ای داغ محبت دیده پیش آی — ز مژگان یکقدم در دیده بیش آی

قد و مت آیت فرخنده فالیست — نگاهی جای تو در دیده خالیست — بتعظیمش ز جا برخاست قامت — بلندی کرد خورشید قیامت

کشیدن از کنار شوق زد جوش — کشود آیینه بر حیرانی آغوش — کرم چندان لباس لطف پرداخت — که امید از حجاب فضل بگداخت

ترحم هر قدر بی تاب میشد — تمنا در مقابل آب می شد — بطوفان داد چشم بیخودی آب

نوازش کردش از لطف دیرینه — نگاه عشق از آن برق جهانتاب — نگه در حیرت دیدار گم شد

پر از شوق و تهی از خویش چون نی — زبان شکر در اظهار گم شد — خموشی شور صد دفتر نمایند

تماشا بر نگاه خویش پیچید — ستایش گرچه با عجز آشنا بود — قیامت شد نگه را سر کشیدن

بآهنگ ادای حق پا بوس — ز قانون چنین گردید مأیوس — دمید از هر سر مویش خمیدن

سرشک تا مایل آن آستان شد — ز خجلت آب گردید و روان شد — ز طاقت بسکه بی سرمایه گی رفت — سجودی بر زمین چون سایه گی رفت

جبین از شوق چندان بر زمین سود — که تسلیمی بجا ماند و جبین سود — رفیقی یافت آخر شاه و گمتا — مهی گرد افتاب قدس پیدا

محبت کشت صهبای ایاغش — بنور عشق روشن شد چراغش — نشاط آیینه شد زنگار غم رفت — طرب زد شعله و دود الم رفت

ولی در یافت عشق حسن مایل — که شاه از شوخی حسن است غافل — چراغش را بنور خود نظر نیست — دماغش را ز شور خود خبر نیست

مئی در ساغر عرفان ندارد — وفا هر چند آهنگ نوا داشت — بچنگ اقتضای شوق جا داشت

محیط آگاهی از طوفان ندارد — بکام آرزو ها لذت شوق — نهان میداشت شور یکجهان ذوق

توقف پشت و روی کار میشد — بسر میرفت از نیسان روزگاری — که آشیانه نه شد آخر شراری

چو موم و شعله با هم مجلس افروز — ز نی آتش نوای خامه عشق — صریری کرد و صرف نامه عشق

وله ایضا

که ای معنی شناسان خط شوق — خوشا درس تمنا و خوشا ذوق — چه فیض است اینکه در یکنقطه گنجد — بهم پیچیده چندین دفتر افلاک

چه فضلست اینکه در یکسطر جوهر — دو عالم وقت معنیست مرقوم — بفیض قید هستی مکتبی نیست — که جز فهم خود اینجا مطلبی نیست

چه مضمونها که لفظ دل ندارد — چه لیلیها که این محمل ندارد — ازین یکمشت کل غافل مباشید — ازین یکصفحه دل غافل مباشید

بمشق هستیا زه رسیدن — توان صد کاشن از یکغنچه چیدن — چو طفلان سرسری اندیشه چند — ورق گردانی انفاس تا چند

دل آیینه تا لوحش سیه نیست — بحیرت فارغ از شوق نگه نیست — چراغ کشته هم از ذوق این فن — سوادی میکند در پرده روشن

بدرس عشق حاجت نیست تکرار — جبالی با همه کم فرصتیها — بچشم بسته وارد غور دریا

بروی خویش چشمی میکند باز — تامل داری از خود نسخه برگیر — کلیش مقداری از دل هم خبر گیر

نفس تا راست کرد مهلتی هست — بان مهلت غنیمت وقف قربست — باین فرصت تماشا منت شوقست

طلب شرطست در تحصیل مقصود — فروغ شعله ممکن نیست بی دود — نمی سازد نوای عشق بی ساز — ولی مضراب اخلاصیست درکار — توان قفل حقیقتها گشودن — بمفتاح ز خود غافل بزودن — اگر از جست و جو دم میتوان زد — در آسانی هم میتوان زد — در آن مکتب که شاه معنی دل — بدرس عشق الفت کرد حاصل — شد از تدریس شوق آشنایی عشق — شناسای خط بیرنگی عشق — نماند از سیر امکان چشم بر هم — بتر آکرد از نقش دو عالم — بدیوان جهان دهم تو حید — چو عرفان معنی یکلا گردید — بغیر از عشق و مستی بیکلا گردید — بغیر از دل هم آوازی نبودش — ز استغنای عشق بی نیازی نبودش — چو چشم بسته شد یک نکته نفهمید — صفای آیینه ارشاد او بود — بخیر جزو استعداد او بود — ولی آنکا که حسن و عشق شد جمع — نماند فضل اظلالی شمع را — بهر جا حسن رنگ جلوه ریزد — چه امکانست طوفان بر نخیزد

محبت

محبت چون کند مهمید ارشاد — کشد از سنگ شیرین سعی فرهاد — طلب هرکه زند آئینه در خون — رخ خود لیلی تر اشد شوق مجنون

وله ایضا

شبی در بزم شوق مستی آهنگ — خیال از شاه الفت پرستی — که ساقی عشق بود و باده نیرنگ

دماغ ناز عرض شاه میدید — تمنا بر سر هم شیشه میچید — لبر میریز و کل صد رنگ مستی

تصور تا نگاهی تیز میکرد — تحیر ساغری لبریز میکرد — دل از کیفیت نیرنگ این مل — چه میسنا در طپیدن داشت قلقل

شه از سر جوش شوق بیخودی ساز — دماغی داشت مست ساغر راز — دلی در سینه مست نیش می یافت

همه گلزار و رنگی درمیان نه — همه رخسم و خدنگی بر نشان نه — نفس در هر طپش دیوانه شد تاخت

چو باشد و جد شوق آئینه پرداز — همه تمثال گردد صورت راز — گلستانها کشد از پرده بیرون

شرار از سنگ بیرون میجهاند — چنین برقی چسان در سینه ماند — نماند شعله در خاشاک خاموش

قدح پیمائی حیرت ز حد رفت — طلب مجنون شد و پیش از بلند رفت — برآمد داغ خورشید از سیاهی

تقضا دامن بیتابی افشاند — تفکر بر سر بیطاقتی راند — محیط معنی انجام و آغاز

ازل سر جوش صهبای خرد شست — ابد در دمی آفاق جوشت — چه موجست اینکه دارد بحر امکان

ز گلزار که این شبنم دمیده — زراه کیست این گرد آمیده — چه دارد در قفس بی تابی دل — چه میگوید زبان قیص بسمل

چه سر دارد نگاه وحشت آمال — که پرواز ش برون افتاده از بال — چه مینواهد که آرمیدنش نیست

خراش یکچمن داغ جگر کیست — کمند یکجهان صید نظر کیست — طلب سرگشتگیها از که دارد

جهان اشکیست بتیاب دویدن — نمیدانم کجا خواهد رسیدن — مقاصد کرمی نبض تپی هست

نوا سرمایگان پرده راز — بگوشم داده انداز سخن آواز — جهان حرفیست نقش مدعا او

همه آئینه دیدار اویند — تحیر پرده اسرار اویند — بغیر از عشق کشف هیچکس نیست

چنین است اتفاق دیده و دل — که عشق از حسن یکدم نیست غافل — که یابم رنگ مضمونی از این حرف

نه راهی میشود زین پرده رو سن — نه حیرت میکند زین کل بدامن — وگر نوراست کو برق چراغش

کتاب نازش آخر در چه سنست — کز و این گفتگوها درمیانست — اگر صورت چرا در دیده هانیست

تحیر مطلعم در آز رویش — طپیدن حاصل از جست و جویش — کدام آئینه با او کار دارد

ز آگاهی برآهم نه چراغی — مکن اغماض اگر داری سراغی — همیولی دو عالم صورت هوش

توقف ها ز مانش منقضی شد — تغافلها هدایت مقتضی شد — لب صد موج خون در بار دارد

که ای جوش خمستان حقیقت — خط نیرنگ و دیوان حقیقت — وصالت ختم کار آفرینش

چه طوفان کرده شوق دل نیاز ت — چه سوزاست اینکه میجوشد ز سازت — خیال طرفه در پیش داری

هنوزت صد تعلق در کنارست — هنوز آئینه صورت نگارست — چه امکانست با حسن آرمیدن

مکان حسن بیرون مکانهاست — نشانش بی نشان ساز نشانهاست — وصالش از تعلقها جدائیست

بهاری بی نشان اوست تو ام — بچشم بسته از رنگ دو عالم — رم موجش کمند بی نشانیست

ز لال او دو هستی دشت شستن — کنار او کنار از خویش جستن — نجویش آتش زد نها لانه زارش

سپندی رفت و صد شیون برون ریخت — شراری جست و صد گلخن برون ریخت
کهی چون ناله می‌شد دام افلاک — کهی چون اشک میزد قطره بر خاک
کزین تقریر واضح تر بیان کن — ازین روشن ترم خاطر نشان کن
دل از درس محبت ناصبور است — تسلی کوته ار شادی ضرور است
ز بس آئینه حسرت جلا داد — بدستش عشق مرات بلا داد
بچندین رنگ و بو نقاش تقدیر — ازان نیرنگ نقشی کرده تحریر
دریغا سعی بینائیست درکار — دگر از من مپرس آئینه بردار
تصور تا تامل نشأه کرد — تحیر کشت و بر آئینه پیچید
خم ابرو در آغوش خم خویش — دم شمشیر میزد بر دم خویش
غرور نرگس مستی تحمل — زخود برگشته صد مژگان تغافل
ز مد ابروی طوفان عبارت — بلندیهای امواج اشارت
طلب میکفت سامان نظر کن — تحیر آب شد فکری دگر کن
کدازش هر قدر از سینه کل کرد — صفای حیرت آئینه کل کرد
ببر دیدن گلستانی دگر یافت — بداندیشه طوفانی دگر یافت
کل از رنگ خود آتش زد بداسن — محیط از خویش طوفان کرد و خود من
که هر چند در خود سیر دارد — همین دیدن غبار غیر دارد
شعور خویش اگر نبود عدم چیست — بعیب هستی کس متهم نیست
بغفلت کرنه خود را غیر سازد — محبت باکه دیگر عشق بازد

وله ایضا

کل این باغ از رنگش بپرسید — نی این بزم آهنگش بپرسید
فریبش اینقدر رنگ فسون ساخت — که نیرنگی بچندین رنگ خون ساخت
کهی طوفان کند در قطره پنهان — کهی از قطره ریزد رنگ طوفان
چنین یک عمر آن جان تجلی — بصورت داشت از معنی تسلی
ز تعمد عمر داغ سینه داشت — برنگ دل همین آئینه داشت
که از مژگان بر ویش بوسه دزدی — کهی از اشک در پایش فتادی
چو کیسو بسته زنجیر خود بود — چو حیرت واله تصویر خود بود
طپیدن محو بود آئینه دارش — تحیر داشت نبض اختیارش
نمود از حیرت اندیشه تسخیر — وداع خواب و خور مانند تصویر
بنجوه چون غنچه اش لبستگی یافت — تعلق عقده و از رستگی یافت

پتی در نبض حسرت شعله افروخت — زشوخی رنگش افسردن نداند
ز حیرت آن چراغ بزم مقصود — بآن آهنگ زد مضراب بر ساز
اگر صورت نمیگیرد مثالی — ازین کل عشق صد گلزار دارد
جنون اندیشه ام زان طره موئی — دران آئینه بود آشوب من گیر
که این آئینه اسرار شاهی است — زدی چون داغ کاهش بر جبینش
نظر کن صورت حسن جهانتاب — تمنا بر تمنا می فزودش
شه از اندیشه شوق تماشا — تماشا آتشی چون شمع افروخت
دران آئینه حسنی جلوه گر بود — چو موج آغوش شوق از خویش رفته
بآن نیرنگ مژگان فسون ساز — چو عشقش کرد از حوش تفکر
بسطر طره حیرت سلاسل — فسونش ساز آهنگ دگر کرد

که بیتابی زگرمیهای خود سوخت — چو نور خود جبین بر خاک می سود
وگر نقشی نمی بندد خیالی — دماغ آشفته ام زان غنچه بوئی
کتاب معنی صنع الهی است — ز صورت جلوه معنیش دریاب
چو تمثال طپیدن رفت اینجا — که هر عضوش نگاه دیگر بود
که بر خود میخلید از شوخی ناز — دو عالم نامه پیچیده در او
حیا حکمی که باید از میان رفت — مضمونی که شد از لوح خود پاک
همان کیفیت حیرانی افزود — سراپا محو سر تا پای خود شد
جمال خویش دید و غیر پنداشت — کسی یارب مبادا آئینه خویش
تجلی پرده آئینه سازیست — چه منزلها که وقف گمرهیهاست
عجب باغلیست نیرنگ محبت — زگرمی آتشش مردن نداند
که شد بی پرده کیها پرده راز — باین نیرنگ چندین کار دارد
بزنگ ناله در یک حلقه زنجیر — گرفتی گاه چون دل در برخویش
زدیدن چون نگه سیری نجوئی — که تا من که شد هر قدر شوخت
نگاه از خود ندیدی هم پریشان رفته — سراپا نقش دیوار تحیر
فریبش کل به نیرنگی دگر کرد

زنهار بوسیدگی تمثال معنی
غرض صورت ترا احوال معنی
ترا تا سیر تصویر است در پیش
مرا چون رنگ باید رفتن از خویش
تو داری صفحه آئینه بر کف
بچشم من غباری میخراشد
که خلقی کشته این نقش زیباست
جهانی در هوایش نا شکیباست
درین گلزار اگر رنگست و گر بوست
همان سرگشته اندیشه اوست
بچشم بسمل آفت ریز باغست
پی پروانه آشوب چراغست
پی این رنج کوهها ی نایاب
نفشن ایمنی دارد در نقاب
حسن می زاید ز طبع پاک خاک
حصار است از طبیعتهای بیباک
خصوص آشوب عقل از حمل حیرت
نگاه رشک ظالم تر ز بیخ بیخ
خرد راست چیستا و پاس ناموس
ز نیرنگ ریا و رزق وسواس
که ایمنها ز کر فتاران عقل اند
چو تدویر از زنان کاران عقل اند
چو بیهوشی که ایشان گشته محبوب
چو معجزهای گم نامانده مجذوب
چو غفلت موجشان غیر از زوال نیست
ز جز شوخی بجز بیهوده حال نیست

چوکلفت

چو کلفت ورزمین سینه صاف — چو زنگی دشمن آئینه صاف — صفا آنجا که در کار است نگذند — بهر جا شیشه در کار است نگذند

وکر زین نقش الفت چشم پروار — بدست خازن ادراک بسپار — مبادا فتنه از پرده خیزد — برین کل چشم زخمی رنگ ریزد

تماشائی که چشم دیدنی داشت — زصورت چون نگه کلچیدنی داشت — خموشی یافت در ساز تمنا — شکستی دید در رنگ تماشا

امید از برق این اندیشه شد آب — تحیر از طپیدن کشت سیماب — ندامت آتشی در سینه افروخت — که دل از بیخودی خون گشت خمیازه نسوخت

نفس پیچید و زنجیر جنون شد — نگه برخود طپید و جوی خون شد — کزین صورت اگر دوری گزینم — من حیران وکر روی که بینم

نیم از وصل اگر کلچین دیدار — چو حیرانی بتصویرم گرفتار — بیک نظاره تا احرام بسته است — چو شمعم دیده بر مژگان نشسته است

حبابم رازی از عالم نهفته — نگاهی دارم و آنهم نهفته — برنگ شمع نی اشکم نه آهم — همین در آتش و هم نگاهم

ازین آئینه ام دوری بمنظری — چو تمثالم بموهومی معرا سای — بیک مژگان زدن غفلت انجام — زچشم خویش پنهانم چو تمثال

وله ایضاً

وکر آتش مزن بر جان ریشم — مهیا شد بسامان جو ابشم — که ای کون و مکان حیران دوقت — که من خود داغ غم دربر جان چشم

زبان حال عشق از اضطرابش — ازین طوفان نیرنگست اثر نیست — صلاح اندیش دولت کن قیامست — جهان آئینه تمثال شوقست

ترا از فتنه دوران خبر نیست — زبیتابی بمکش بر روی خود دام — کره در رشته تقدیح و تابست — غرض آلوده میسند التماسم

بمکین کوش ای دریای آرام — کزان موج اضطرابست — حباب آرائی موج اضطرابست

کز از شوق تماشا بیقراری — بحکم آرزو بی اختیاری — خیالت بنده خدمت پرستست — که در صورتکری آئینه دستست

بفرما تا ازین مجموعه راز — بلوح حفظ کردون نسخه پرداز — توبی و هم ریا و خوف تزویر — نصیب آرزو زان نسخه برگیر

نه زنگی چشم بر آئینه دوزد — نه شوق از داغ محرومی بسوزد — درینصورت تواند کشتن آسان — بچشم بسته سیر صد گلستان

زورس کاروان مقصد آگاه — بعلم عافیت برد آگهی راه — تفکر معنی اسرار فهمید — تامل پشت وروی کار فهمید

ارادت کز پی آن مصلحت راند — چو شکل نیم رخ بر یکجهت ماند — صلا زد شوق بر احضار نقاش — کرامت مژدها داد شش جهاتش

توجه نقش خواهش وا نمودش — که رنگ شعله ریزد کلک دودش — خیال از فکر آن تصویر موشد — که آخر خامه پرداز او شد

بچندین بیخودی آن مانی آهنگ — بهاری کرد نقش پرده رنگ — دو عالم رنگ حیرت ریخت بر هم — که شد نقاش آن نیرنگ عالم

پس از ترتیب شوق آن گلشن آرای — بچشم شاه عرض جلوه اش داد — تماشا تا ببیندش دیده بکشود — همان صورت بعینه جلوه گر بود

طپیدن با تسلی کشت همدوش — ندامت کرد و نومیدی فراموش — بتصویر خیال از وهم شد پاک — نمود آئینه را تسلیم ادراک

نیابد شبهه تا راه خیانت — بران آئینه زد مهر امانت — کنون نقش خیالش دام گردید — میش شوق و تصور جام گردید

قناعت تا خیالی کرد و تن زد — کلی چید از خود و جام چمن زد — جنون کز شورشی میکرد و بنیاد — همان نقش تسلی عرضه میداد

خیال آباد صد حسرت گری بود — زیار نگاه صد مینا پری بود — دلی از نقش حسرت شاد میکرد — جهانی از خیال آباد میکرد

هوس صد کل تمنا داشت دربست — نگه صد پرده حیرت نقش می بست — حضورش تا چه آفت درکمین است — سلامت کو اگر ناکه بجوشد

خیالش کر چنین دارد خرابی — چه خواهد کرد آخر بی نقابی — نم بحری که این طوفان فزود شد — تحیر با طپیدن بود و مساز

وله ایضاً

چنین در پرده آئینه راز — نفس صد نالهٔ بلبل در قفس داشت — جنونها در دماغش بال میزد — طپشها در دلش تبخال میزد

طلب یک کاروان شور جرس داشت — خمستان جنون شد جوش بر داشت — فغان شد ریشه تخم خموشی — قیامت کرد شور بیخبروشی

کنا که جوش دل سر پوش بر داشت

دل آغوشی کشود و آسمان ریخت
خاه از پرده بیرون زد جهان ریخت
نسیم و هی امکان چه داری
بگرد حشت این طوفان چه داری
بدل رو کن گلستان تو بینی
بگرد می پیچ جولان تو بینی
نفس را جاده دشت طلب کن
تامل چون دلیلت شد طرب کن
سرت اندم شود افلاک سامان
که پیمانه خویش را کوی گریبان
نگه بر آسمان ناقص خرامی
بژگان گر رسد سیرش تمامی
بگاه سر بزانی ای موج بیتاب
سری در خود بدزدد گرد دریاب
سراغت از غبار خود برون نیست
محیطت از کنار خود برون نیست
ز نقش خود فریب غیر تا چند
برون نا رفته از خود سیر تا چند
ز جیب خویش بیرون نیست راهی
نگاهی کن نگاهی کن نگاهی
درین محفل نوای قرب دریاب
نیستی امتحان نا صبوریست
خوشا چشمی که در رنگ لرزش
بنا شد غیر غیر یا بی پایش
ادب سازاست بزم بی نیازی
نگه سوزنست برق بی گدازی
طلب

خیالی پختم اما کار خامست — بهار سوخت شهما ناتمام است — بتصویری شوم تا کی تسلی — چسان ریزم شرر شمع تجلی
اگر با کیجهان صورت تلاقیست — تهی آغوشی آئینه باقیست — هجوم تشنکیهای سرابم — بسجام و هم نتوان داد آبم
گذشت آن شاه صورت پرستی — خمار است این زمان بی جوشستی — کنون طاقت بزنکی نا توانست — که حسرت هم بدل کوهی گرانست
نفس در فکر خود چون لاله خوشت — مگر خاکسترم پرواز گیرد — که اوج رتبه آواز گیرد
ز فهم نا له فغان سخت دورم — اگر آسودن این باشد خلل چیست — وگر اینست عمر آخر اجل چیست
نه باشبنم بدریا کار دارد — مبادا فرصت کس اقتدر تنگ — ز دست افتاده جام و زیر پا تنگ
خمارم ای شراب ناب رحمی — در آتش می طپم ای آب رحمی — دل از خود رفت ای تدبیر بشتاب — که دیوانه شد ایجلوه دریاب
باین شور انقدر بتیاب کردید — که عشق از اضطرابش آب کردید — بدردی شعله زد شور بلندش — که مجمر سوخت بر حال سپندش
نوای بیخودی برق جنون زد — طلب پیمانه دیگر بخون زد — که ای طوفان بحر هستی خویش — جنون نو بهار مستی خویش
اگر صدق طلب دارد رکابت — توقف تا بکی گردد حجابت — باین یک ناله جولان ملک هستی — چه لازم چون نفس الفت پرستی
غبار هیچ دیوار کمان چند — سراب و هم خیل خانمان چند — ازین حیرت سرا نظاره کردیم — بیا تا یک قلم آواره کردیم
دلیلت من بعیشستان جاوید — دم صبحست پیش آهنگ خورشید — بدشت سعی صیاحی ضرورست — بجز شوق ملاحی ضرورست
نگه در پرده خود و هم پیماست — ز خود بهر جا روی بیرون تماشاست — فغان تا رخصتی تحریک لب نیست — اثرهای اجابت را سبب نیست
نفس چون سوخت مطلبها بهم کیم — چو ره طی گشت منزل در قدم کیم — بکیش بیقراری نیست لایق — وصال اندیشی و قید علایق
شفا خواهی بزخمی آشنا شو — ره عشق است راه عافیت نیست — جهانی کشته میگردد و دیت نیست
خرابی کن بگنجی آشنا شو — بهار صد چمن غرت خسیاست — بکیش برنا قه بجز بید مجنون — حدی آهنگ باش از جنبش دل
کسی کرهست اینجا کیمیاست — بساط و هم این و آن بهم زن — که آن اقلیم استغنای حسنست — نگارستان خوبیهای حسن است
بسیر ملک معشوقی قدم زن — اگر سعی نظر باشد بسامان — توان چید از غبارش تا رمگان — بدل ساز نفس دارد هوایش
در آنجا وحشتی مقصود راست — که تا میکنی حسنت بدامست — سرو شش عشق تا این پرده بر کرد — شه از خود رفت و آهنگ سفر کرد
وداع آماده خیل وحشتم شد — چو کرد صبحدم بگذشت شام شد — بوحشت برق آزادی کمر بست — تعلق شد شرار و از میان جست
بدوش رنگ شمع از انجمن رفت — نفس میخواست نفت سوختن ساز — کمینی داشت رنگ برق پرواز
شر تا پرزند بی آشیان بود — نفس تا دامن افشاند فغان بود

و له ایضا

کجائی ای ز خود کرده غافل — براه افتاده در آغوش منزل — چه جاده بست چشم حسن بینت — چه پستی کرد پامال زمینت
ربود آخر کدامین گوریت افکند در چاه — کدامین گمرهت سوی ز دیبا غت — نه طوفان سموی ز دیبا غت — نه دانا نی شد آشوب چرا غت
خموشی چند ای شمع تمنا — فسردن تا کی ای باغ تماشا — فلک یک پرزدن دارد آهی — جهان بی پرده کی دارد نگاهی
تصور رنگ میریزد جهانی — خیالت اوج دارد آسمانی — رفعت وزه دارد آفتابی — نگه داری چرا بر خود نتابی
ز جامت عالمی مست و تو مخمور — ز صحبت شاهد روز و تو بی نور — بنا قوست خروش و یرد مسازی — ز لبیک تو دارد کعبه آواز
با نوار یقین و کلفت ظن — تو کردی شمع دیر و کعبه روشن — چه باطن خلوت تنزیه ذاتت — چه ظاهر عرض طوفان صفاتت
حدوث از تو من و او می سراید — قدم از پرده ات هومی سراید — کجا بود این طلسم و هم پرواز — ز جولانت غباری کرده پرواز

طلب آرایش دام است در راه — ره تحقیق بیگام است شتاب — وگرای خامه در تقریر کم زن
که چون شانه همه تن تحمل — مهیا شد بامان توکل — بساز بینوائی محمل آسا
غبار محمل شوقش نفس شد — دل از جا رفت و آهنگ جرس شد — نمود آخر بذوق پرفشانی
بنوشش هیچکس جز عشق همدم — نگاهی بار میدان بود تو هم — دو طایر سر کشید از جیب یک دل
قدم در ملک معشوقی نهادند — نظرها در طلب پرواز دادند — بدوش حیرت اشکی دادند

وله ایضاً

مقامات ممتنا تا شود طی — نخستین منزلشان شد کف پا — مقامی بوسه گاه سجده شوق
پس از چندین قدم فرسود کیها — بجای گل بدامن سجده میچید — هوا هم تا گذشتی دامنش
نگاهی کز بیاغش میخرامید — جبینها بر سرهم خشت چیدند — غبارش سرمه حسرت نگاهان
بنایش تا بتعمیری رسیده — زمین آسمان آفرینش — بهمواری جبین سجده سازان
بنای آسمان آفرینش — شفق یک طایر رنگ پریده — بنگاهش در هوای آبروها
ز کلزارش گرو جانها دمیده — صفا آئینه تسلیم عشاق — زمانی در تماشائیش نشستند
قضا جولانگه دلهای مشتاق — نگه میکرد پرواز ملندی — ولی جوش ادب رخصت نمیداد
ازان منزل بصد حسرت گزیدی — گز انجا تا بپشت پا رسیدند — تماشا کرد از انسر منزل پاک
بچندین گرد حسرت واطپیدند — نفس نابرده از آرام پوئی — طلب چون برق بیتابی وشش بود
نیارا میسزد کز آرزوئی

وله ایضاً

بسعی آرزوی جلوه مشتاق — که میلغزند دل چون مور در خاک — از و تا منزل ران دوشین دوشش
نگاه انجا صفائی کرد جاس — طپیدن بسمل آنجا صافی آب — در و دیوارش از سیمین بنائی
ز بس سامان الفتها بهم داشت — نفس آئینه در هر قدم داشت — نگه بر شبنم چیدی از صفایش
سری در گوشه زانو کشیدند — کل از آئینه تسلیم چیدند — نفس در بیخود و بهم راستا کردند

وله ایضاً

ازان منزل هوس تا ثمین منزل — که تبغش از صدا بالیده تر بود — دو گوهر از آرزو برتر گذشته
بخود بالیده گوهی جلوه گر بود — صفای موج گوهر کرده خرگن — ز کمین القدرها چیده بزیبش
بلورین قلعه ها دامن بدامن — صفای مه کتان آب و رنگش — درشتی از کمینش کرده پرواز
قماشش گل نخجل از لطف سنگش — قدم میسزد بروی قولها — ز شکل آن دو گوهر نازتو هم
تمنا تا بسیرش بود مایل — دو گوهر بسته با هم عقد آغوش — بان نازک مزاجی طبع سنگش
دو دل از جوش الفت دلبری داشت — پلنگ او دل سودا خروشان — بهر سو از صفا لغزیدنی داشت
شرار او نگاه گرم جوشان — صدا از پا نشست آخر بکهسار — نه جرات حامی بر ترگذشتن
بخود درماند شوق برق رفتار — ز کوشش معنی رفتار کم بود — چو گوه اندیشه انیکار کم بود

وله ایضاً رحمة الله

بسیر وادی مطلب قدم زن — چو گرد از خاکدان جسم برخاست — همای قدس غربت شایانی
بیک آئینه پرمیزد دو تمثال — برنگ شمع میرفتند راهی — توانائی داشت سیر کوچه نی
گلستان بخود غلطیدن ذوقی — سجودی داشت از شبنم جبینش — بساطش معبد بت قبله گاهان
پناه خجلت خجلت گدازان — حنا میکاشت خون آرزوها — چو نقش پا سجودی نقش بستند
بباهم خاکساری سیر افلاک — ز خود در رفتن همان گرم طپش بود — تحیر گشت فرش منزل ساق
هجوم کاروان لغزش هوش — غنا سرمایه حسرت گدائی — که در لغزش فرو میرفت پایش
بحیرت انچه دل میخواست کردید — تماشا رهبر سیر سرین شد — ببالیدن ز یکدیگر گذشته
که بالیدن ازو بالیده بر خویش — بساطش خواب مخمل یکنگه ناز — دو عالم آرزو پیچیده بر هم
که از برق نگه میریخت رنگش — بهر جا چون صدا پیچیدنی داشت — نه طاقت رهنمای بازگشتن

محیطی در تقابل شد نمودار — که دیدن ماند چون ساحل ز رفتار — بصافی عشق و سینه صافان
کنارش بیغبار خار و خاک — چو بحر معرفت از ما سوی پاک — تهی آغوش موجش از طپیدن — بپاکی باطن آئینه صافان
بزنگ حیرت آئینه هموار — چو دریای خیال آسوده فتار — اگر موجش شکستی در کمین داشت — پر از تمکین چو نبض آرمیدن
کدورت از زلالش سخت بسته — درونش از صفا بیرون نشسته — ز طوفان جوشی موج صفا خیز — کمند صافی نظاره چین داشت
جبابش چشم حیرت آشنایان — کف از خود رفتن بیدستپایان — سر هر موج ساماں جوش تمکین — چو گوهر ساحلش از قعر لبریز
گذشتن شد ازان در پایمی هموار — چو عکس از صافی آئینه دشوار — رگ مژگان نومیدی کشادند — دل هر قطره لنگر دار تمکین
نگاه یاس موج مضطر خیل — گدار دل محیطی سیل در سیل — ز غم چندان نومیدی نشستند — ز خود دریای دیگر جلوه دادند
شکست دل بسعی اشک بیتاب — برآتش شد سوار و راند در آب — ندامت کشتی چشم تر آورد — که ساحل در نظرها نقش بستند
مژه پرداخت از حیرت سحابی — بتقدیم وفای بادبانی — مهیا کشت ساز پیش رفتن — ز طوفان غم ساحل برآورد
طپیدن بود در دریا شکافی — سرشک از بیخودی میرد معلق — بساماں شد چو موج از خویش رفتن

وله ایضا

چه گرداب انجمن پرداز حیرت — که گردابی بود هر گز ز شوق — که دیگر داب ناف افتاد و زورق
محیط آرزو را مرکز شوق — بطوفان تماشا لنگر ذوق — چو دل مهر طلسم راز حیرت
غریقی بود چشم از خویش بسته — بروی موجه طوفان نشسته — جبابی داشت از جوش شکر خواب — بطوفان خفته اشک تمنا
دو عالم بسته در یک حلقه بیخبر — خس طوفانش جانهای عشاق — بچشم بسته سیر عالم آب
مگو گرداب دامی بحر تسخیر — ولی از بیخودی ضبط نفس داشت — اسیر حلقه آش دلهای مشتاق
چو دل صد کل شکفتن در قفس داشت — بزنگ کوهر از شرم نکلم — لب صد موج حرفش در دهن گم
قضا با نقش گوهرها بهم زد — نفس مقداری از دل شعله تر ساخت — تبسم داری از لب برق صرصر ساخت
که این گرداب طاقت از کجا یافت — در اینجا محو گشتن نا خدا یافت — ازین طوفان چه امکانست دیدن
بهر جا سعی دست آشنا برد — بزنگ موج بی کشتی شکستن — اشارتهای ابروی فنا داشت
چو موج از کوشش خود پیش پا خورد — بهر موجی که امید انتجا داشت — غبار بیخود دهیا ساحل آراست
بخود درمانده تر از آب گوهر — که تا نا گه شرط از آه برخاست — برون جستند از اندریای طوفان

وله ایضا

چو اشک نا امید از چشم حیران — بدست سینه افتادند چون آه — ز جوش شوق صد محشر علامت
چو شد طومار سیر بحر کوتاه — نمایان گشت صحرای قیامت — نمود حلقه از کرد بادش
غزال او هوسهای رمیده — بساط سبزه اش شوقی دمیده — فضای نه فلک با آن گشادش — بصافی طبع معنی دستگاهان
تحیر سیر آغازش بدست — بیابان مرگ انجامش نهایت — بوسعت مشرب وحدت نگاهان
نسیمش چون نفس در سینه صافی — غبار انجا بصد آئینه صافی — بهار یک جهان آئینه راز — طلسم صد فلک گنجینه راز
اقامت گاه صور تهای خلاص — دبستان دو عالم معنی خاص — تسلیها سراغ ره نوردش — تو هم ها غباری دور گردش
چو صبح آگهی آزاده از خویش — زبس وسعت بروں افتاده از خویش — زمین گردی بحیرت مانده او — فلک با دامن افشانده او
طلب در دهنش محو طپیدن — امید از خاک او مستوریدن — بیتم آرزو پاکی بنجکش — صفا پروانه دامان پاکش
هوایش کلفروش باغ لعنت — زمینش لاله کار باغ لعنت — زبی خاشاکی آن کلزار جاوید — بدامن گیری صد خار امید
نفس از پیچ و تاب جاده اش سوخت — که شمع راه از خود رفتن افروخت — دران الفت سواد حیرت دل — نگه در مهر قدم میکرد منزل

ولہ ایضاً

بکوشش شوق دارد پرده راز — ورای کاروان حسرت آواز
که ساعد نامی از نرگسان داشت — ز شوخیها ست دست ان فتانگشت
بفکر راحت منزل مباشید — ز طوف جلوه اش غافل مباشید
نگه مفت است هر که فرصتی هست — چو یخی گر نباشد شبنمی هست
بچنگ شوق اگر حیرت شمایل — بدیبیضاست در کفرائی دل
چو مینا دامن مستی گرفته — ز ا کهنا زیر دستی گرفته
کف از وسعت بحیطی هوش تر خیز — بقوت پنجه خورشید دگر خیز
نگه حیران گرائی گمندش — مژه چنبازه دست بلندش
کشاد و بست دل چون غنچه دارد — چو مژگان بتان طوفان نگارد
بدستش تا حنائی معجالست — ز ا کت چون شد و رنگ خجالت
بجولان گاهش اغم پویی گیر — دم صبحست دامان نفس گیر
زیادش کز پیچد با تامل — شکست رنگ تا بد پنجه گل

سبحانی

ز دست اندازی آن غارت انگیز — گر بیا نها چو صبح از چاک لبریز — سحر از حیرتش گم چشم شبنم

بیاض کردن مینای خوبی — بهشت آرزو در شاخ طوبی — بهار از شاخ گل در حسرتش خم

تفحص تا عنان تاب نظر شد — نمایان باغ مقصد جلوه گر شد — نوید این نوای میخودی جوش — زچنک ضبط برد آئینه هوش

بهوسش تالب احرام طلب بست — ز هر عضو آرزو خود را لب بست — تماشا گاه این بهار مد عاید — شرر بودش گمان و شعله چید

دماغ شوق بیعت تازه گردید — بصبح جلوه تا چشم شنا بود — نگه سیلی خور موج صفا بود

ستایش ها بلند آواز گردید — که خوبی چون کلت در آستین باد — بدست و بازوت صد قربتین باد

سراپا شعله شد بالا و پیها — طلب را آتشی در خرمن افتاد — که راهش بر بیاض گردن افتاد

وله ایضا

بجای بال ز د نظاره کا نجا — زیارنگاه خون بیگناهان — قیامت جلوه موج چشمه نور — برنگ اشک لغزشش گردید پیدا

مقامی مقصد عالی نگاهان — بطوفان شور دریای تجلی — بطوف آنمقام حیرت آغوش — بلند آوازه برق شعله طور

بمستی جوش مینای تجلی — بیا نها عالی از حرف بیاضش — زمین او بیاض دیده اندود — صفا یک جامه احرام بر دوشش

نظر ها روشن از سیر صفا تش — چو کل آغوشش بر بالای آغوش — جهانی در هوایش مانده مضطر — هوای او نگاه حسرت آلود

بهوی حسرتش افتاده مدهوش — عروجش نشأه فطرت پناهی — زا وجش کار رفعت انفعالش — ز دست نارسائی خاک بر سر

بساطی عرض همت دستگاهی — برعنائی نگاه بی نیازان — بیاضی صد دبستان سرخط راز — که بر دوشش بلندی رفته زانوش

بموزونی خیال نکته سازان — سواد حیرتی گردند روشن — هجوم شوق برتر از اندیشه محمل — ولی سرتا بپا یک مطلع ناز

زسیر انتخاب آن نشیمن

وله ایضا

بسیبی دست زو امید بتیاب — تصور خون کنی حسرت قرینی — ز نیرنگش جهانی خفته در خون — بغنج چون لطافت کرد سر بر

بخون صد گلستان شسته سیبی — همان می آمد از رنگی برنگی — نزاکت پرده نیرنگ کارش — که میشد لذت از آسایشش آب

اگر میرفت از چنگی بچنگی — نزاکت خونشدی در پرده رنگ — نسیم آه میکردید سنگش — زشوخیها بدست از دست بیرون

هوس هر که بچیدن کردی آهنگ — چو دل کوی گریبان تمنا — بکام خود تر نجش را رسیدن — لطافت شبنم رنگ بهارش

ترنجی از گلستان تماشا — مهیای چکیدن قطره آب — چو گوهر بیخود و بیها چیده بر خویش — نگاه گرم میکرد اندر نگینش

بسامان طپیدن اشک بینا — زسیبش دامنی از خویش چیدند — از ان منزل قدم پیرون نهادند — بروی خویش رنگش را چکیدن

بوصل آن ترنج از خود بریدند

وله ایضا

بساطی یافتند از عنبر تر — بشامش پای دیدن مانده در قیر — در و کرسایه پای طاقت افشرد — ولی از هر طرف غلطیده بر خویش

بصبحش طاقت دل کرده شبگیر — که تخم ناز اینجا ریشها داشت — زدود آه با حسرت قرین تر — بکفر ستان خال و خط فتادند

ادب از خاک او اندیشها داشت — زجا بر خواستن لغزش در آغوش — زوضع خاکساری دلنشین تر — گفتی جوشیده از دریای گوهر

گرفتاری بهر سو دام بر دوش — زپا افتادن از هر گام میرست — بلندی کرده اما سایه واری — بصد خورشید نتوانش زجا برد

بجای سبزه موج دام میرست — بدامش حیرت پرواز کم بود — نگه در سرمه چون آواز کم بود

رهش پیچیده تر از آه نومید — بصد حیرانی حرمان جاوید — چو فکر آئینه دور تسلسل

رهائی تا مهید از دام کاهش — گذشتن نارسا در فکر راهش — هزار ائینه امید در زنگ

دران سودا مقام فتنه تعمیر — جنون عالمی بگسسته زنجیر — بهر جا شور سودا در دمیدن

ز برق حسن یوسف خیره موجش
ز آسودن به پستی رفته اوجش
جهانی در هوایش تشنه میرد
خوشا حسرت کز انجا آب میخورد

سرشک شوق دولاب خیالش
نگاه تشنه بیتاب زلالش
دری آئینه صد بحر اسرار
ز صافی عمقش از بیرون نمودار

وقارش انقدرها پیش رفته
که از تمکین فرود در خویش رفته
کهر بود از کدا زو دل سرابی
اگر ارزیدی انجا شست آبی

نگه آبی کزد در جام میکرد
ترشح موج اشکش نام میکرد
صفا فی قطره آبی پاتی سر
ولی عمقش بصد دریای کوهر

تفکر کرشدی از قعرش آگاه
بلغزشش تا ابد میرفت در چاه
بدامش می طپید از سعی بیتاب
پر پرواز دل چون موج در آب

اگر کشتی نگاه از آزادیش
ز راه نقب دل میرفت از خویش
فغانی کز دل بیتاب جستی
بصد جا چون کره در خویشتنی

چو آب از چاه مشکل شد رهائی
سر زلف ندامت وا کشودند
چو نی لبریز فریادش نمودند

بچین زد چون کهر موج رسائی
سر زلف ندامت وا کشودند
نغانها بود چون فواره در جوش

وله ایضا

چنین یک عمر ازان سرچشمه نوش
زبیتابی برنگ پرتو ماه
ز اوج سرکشی افتاد در چاه

کمند زلف ناکه خورد تابی
غبار ی از بلندیها فرو شد
ازان سرچشمه سنبل آب میداد

چو مار تشنه شد محتاج آبی
غبار ی از بلندیها فرو شد
ازان سرچشمه سنبل آب میداد

سر فکری کریبان آرزو شد
غبار موج شوخی تاب میداد
چو شب هر حلقه اش خورشید تسخیر

امید نارسا تا آن رسن دید
کمندی یافت چون فکر جهانگیر
پریشانی بوضعش کرده اقرار

بهر تارش برنگ تاب پیچید
کمندی یافت چون فکر جهانگیر
رسائی رشته واری از کمندش

ز سنبل پیچ و تابش صد چمن بیش
کرفتاری بدامش بسته زنار
دو عالم شور دلهای شکسته

ز بوی نافه شوخی یک ختن بیش
کرفتاری بدامش بسته زنار
ختن ها بود مجنون هوایش

بسلکش عالمی پیوسته خودرا
املها سطری از فکر بلندش
محبت کرده نامش زلف پرچم

بمضمونش جهانی بسته خودرا
املها سطری از فکر بلندش
ز پستی چید دامن نور خورشید

بتوصیفش بیان از ضعف تقریر
صدائی در خم صد کوچه بنجیر
بطوف چشمه لب بستام هم

اگر تارش کستن کردی آغاز
در آغوش شکنهایش نشسته
ز لال زندکی در د صفایش

شکست ساز دلها داشت آواز
نسیمی بوسه کر میداد پایش
نشسته چشمه حیوان سیه پوش

رم اندیشه اش ناز پرستی داشت
کرفتاری ز بس پیچیده برهم
صدای جنبش آبش تکلم

دلی کز شوق او وحشت کرستی داشت
کرفتاری بدامش بسته زنار
کهر را از صفایش آب می برد

که خود ایمن نبود از دستن خویش
عروج اشک شد پرواز امید
نفس خون کشتی و بر لب چکیدی

وله ایضا

تمنا کشت بیتابی سرانجام
که حسرتها چو موج از کف عنان داد
تمنا مست جام لب کزیدن

طلب آخر لب جوئی نشان داد
فروغ چشمه خورشید لایش
سراپا جان برلب نارسیده

خضر چون خط ز پا افتاده انجا
لبی تر کرده و جان داده انجا
بهو همی چو عکس قطره در آب

هجوم آرزوها موج آبش
هجوم تشنه کامان را حبابش
عدم آید برون کر داشکافی

دل از یادش ز لال زندکی جوش
زبان از نام او فواره نوش
شنیدن بود عینک ساز دیدار

بسیرش تا که چشمی کند باز
ز رنکش لعل خون خویش میخورد
چو شبنم در طلسم غنچه پنهان

ببال موج کوهر داشت پرواز
ز دل تا حسرت رنکش دمیدی
نیائی

بهر سر صد جنون شور خیالش
بذوق جرعه اش از خویش رفتن
بهر دل کیجهان ذوق زلالش
بذوق جرعه اش از خویش رفتن

وله ایضا

بصد شیرینی امانا چشیده
ز آن سرچشمه درحی شد نمودار
بزنک مطلب عشاق یاب

تامل کشت تا آئینه کار
ز پیدائی بجز وهمش نشان نه
بغیر از نام چیزی درمیان نه

زپیدائی بجز وهمش نشان نه
معمائی که آرد ادراک صافی
طلسم قطره یک بحر کوهر

بغمش عالمی دست از خود افشاند
ز نقش او بصد حیرت طپیدن
بخاکستر نوشت انوار دیدار

بفکر او جهانی در عدم ماند
ز نقش او بصد حیرت طپیدن
نیائی

تکلم کرشدی همدرس ذکرش
دهن کفتی و کم کشتی بفکرش
در آن درج دهن درهای دندان

بنای دل بسیلاب که رفت | بیک دیدن قیامت برنظر رفت | تماشا محو کشت و شوق درماند | تحیر خون شد و در چشم تر ماند
هدایت نقش نیرنگی عیان کرد | ولیکن حیرت از چشمش بنا نکرد | نصیب لب نشد زآنچشمهٔ آبی | نه زان کو هر بدل کریشه تابی
چنین گنجی که راه یاس می‌بست | زدست بیخودی داوند ازو دست | بخود تا آمدند از خویش رفتند | زخود هر بار کامی پیش رفتند

وله ایضاً

تصور کشت تا از خود خبردار | نگه صد خرمن گل زیر پا داشت | غبارش چون نسیم صبح گل خیز | چو حیرت داشت سیر باغ خرما
گلستانی که تا در دیده جا داشت | بکف آئینه خورشید میرست | وقار آئینهٔ بوی گل او | هوایش چون شفق از رنگ لبریز
گل او کز لطافت چهره می‌شست | رگ گل راه از خود رفتن بهوش | نظرها موج مجنون بهارش | تحیر نالهای بلبل او
فروغ رنگ برق خرمن هوش | برون چون رنگ از پیراهن خویش | زسیرش آرزوی بیخودی ساز | کدازیکجهان دل آبیارش
زشوخیهای موج گلشن خویش | زهر نقش قدم خورشید میچید | اگر آئینهٔ رنگی شکستی | بهشتی داشت در فراک پروا
خیالی کز بیادش میخرامید | زچشم بی نگه ساغر بدستان | نگه کز بال شوقی برهم افشاند | هوا صد صبح عشرت نقش بستی
بهر سو مجمع حیرت پرستان | حیا برخود طپید و شبنم افشاند

وله ایضاً

هجوم رنگ ازبس در قفس بود | بلندی داشت موج شوخی رنگ | خروزان نقش اسرار نزاکت | صدای خنده گل بی نفس بود
الف واری در انگلزار بیرنگ | دو گل پیدا زیک منقار بلبل | زبس شوخی زده از هر طرف موج | به بینی کرد قمار نزاکت
دو گلشن نخل بند از یکدگر گل | ببالیدن خیابان بسته دیوار | درآن گلشن که خاکش رنگ و بو بود | هجوم رنگ بسته صورت موج
زفیض آب و رنگ آنقدر بار | چه حسرتها که کرد اندیشهٔ خرمن | بقدر شبنمی کز آرمیدند | نهال آبرو کز بود او بود
ازان گلزار وزان الفت نشیمن | بدوش حیرت شبنم گذشتند | عنان شوق سر دادند چون اشک | بصد طوفان حسرت وا طپیدند
بنا کامی از انجا هم گذشتند

وله ایضاً

نمودند از جبین سجده فرسود | خط پیشانیش ساغر نما شد | دو عالم شور مستی فرش راهش | بپای چشم افتادند چون اشک
که کرا ندشه انجا جبهه ساشد | که در واز صاف او بیرون نشسته | خطی پیرامن پیمانه میکشت | در میخانه را بوسه اندود
فریب سرمه موجی نقش بسته | بهر موجش هزار آغوش مستی | می حیرت ادای چشم بندش | چو مژگان سجده زیر پیشگاهش
بهر پیمانه صد خم جوش مستی | صدا پیچیده و گردیده مژگان | دلی کز حسرتش بیتاب میشد | حبنون کرد سر دیوانه می گشت
بسجاش سر سرمه ازبس کرده مژگان | مژه میخانه بر فراک بستی | ببوی او نفس کر سینه می جست | صراحی موج مژگان بلندش
بیادش اشک اگر بیتاب میشد | نگاه آنجا سیه مست می ناز | دل هر ذره بیتاب نشانش | اگر از خود نمیرفت آب میشد
محیط از میکشانش تشنه کامی | چو مستان آرزو پیوسته خونخوار | مژه یکدسته ناوک در کمانش | زدل پیمانه خون داشت در دست
چو مست آرزو پیوسته خونخوار | زدل برخاست کز ترک نازش | خیالش هر کجا وحشت عیان بود | بقلب هوش چون می ناوک انداز
بهر جا ترکتازی کرد نازش | که با دام از عدم آمد ذره پوش | اگر هم چشمیش نرگس کمان داشت | دل هر ذره بیتاب نشانش
نوای ناوک او داشت در گوش | سیه مستی و شوخی خانه زادش | غبار راه اندازش جنونها | نگه دنباله کرد آهوان بود
ادب حرف فراموشی نمایش | پری در شیشه میکرد آب کشتن | مئی کان جلوهٔ مستانه دیدی | بهارش کعبه بر دوش خزان داشت
ازو میدید اگر بیتاب کشتن | درون خانه واز خانه بیرون | عرق از جبهه ساغر چکیدی | نسیم باغ نیرنگش فسونها
حبنون مست و وحشت آرزوئی | دماغی سرخوش بیگانه خوئی | میش در ساغر از پیمانه بیرون

رسائیهای مد کلک عجاز — بلندیهای چسین دامن ناز — زاوج سرکشی تیغ خمیده
چو تیغ آفتاب آفاق تسخیر — چو مضمون از بلندیها جهانگیر — اشارت جوهر شمشیر نازش
نفس میشد شهید و ناله بسمل — خیالش کرد و اندی ریشه دل — جراحت راز دل جان در قفس داشت
روانی کشت خون بسمل شوق — ازان تیغ جنون آخر صیقلی یافت — زابر و یافت حیرت بر جبین راه

وله ایضا

بعزت مطلع گردون جنابی — بساطی دید کانجا شمع من بود — غروری با تواضع آرمیده
بناليش پایه پرواجی رساند — باوج بی نیازی آفتابی — کشاليش از میمان جنابش
که پرواز نگه در راه مانده — شکوه قدر عزت دستگاهان — تغافل شوخی وضع نیازش
کشاد آغوش چون دریا جهت — زصافیهای لوحش راز دلها — که چون صبح ازدم تیغش نفس داشت
فروغ شمع خلوتخانه راز — تجلی نشاه پیمانه راز — کل خورشید رنگ عالم صبح — هلالش پرد تا سر منزل ماه
شکست رنگ شد خط جبینش — و کر کو هر صفایش کرد آهنگ — چراغ آبرو میکرد روشن
اگر کل در لطافت زد کمینش — زموج خوشیش آمد شیشه بر سنگ — بلندی پرتوی از آفتابش
عرق تا کل کند حیرت چکیده — زبادش سینه با مهتاب محفل — سپهر طالع رفعت پناهان
تمنا میدود شوق بیتابی — که تا کی محمل آرای تو کل — چو نقش جوهر از آئینه پیدا

وله ایضا رحمة الله

خرد کم کرد راهی زان شبستان — سیاهی از خطش وا کرده طومار — نگین صبح نقش خاتم صبح
چو از سیر جبین نظاره پرداخت — زیان شانه می شد شمع انجا — دو صبحی اگر جولان هوس بود — زموج خوشیش آمد شیشه بر سنگ
نمایان شد شبستان تحیر — خموشی کرده حیرت جمع انجا — بسیرش دیدها آئینه منزل
سواد اعظمی چون وهم تاریک — بشوخی نجیه راز نهانی — نشست از پا بشام آباد کاکل
نفس در دیده صبحی جلوه کرد — سر موئی زخود در دیده پهلو — طپید نکاه پرواز تفکر
تامل موشکافی کرد و ره یافت — کتاب وهم را بین السطوری — درازی از همش افسانه مار
زده از بس غبار بیخودی جوش — زد و دل نمایان برق آهی — چو شمع کشته خاموشی نفس بود
بانجامش رسائی یکقدم دار — سراغ نقش مطلب شد فراموش — نمایان در دل شب کهکشانی
چو خط در نقطه با صد داغ ساخت — نفس در دل چو مور شعله پیچید — کمانی فرق از تا سایه
قدم میزد همان در مردمک اشک — طلب از سعیها مایوس میرفت — چرا غان کرده نقش پای موری
خروشی در دل شب کرد پیر — سحر پرواز شد بیتابی آه — زمژگان موج زن مذکاهی
اگر مایوس و کر حیران گذشتند — بصد شبگیر راهش طی نمی شد — چراغ جست جو ها کشت خاموش

وله ایضا

همان معراج فکر جست جوها — نه بیند هیچکس داغی که شه دید — فغان در سینه تیل سرمه کرده
تماشا بیخبر رفت از بهاری — سجلکم اضطراب یاس تقدیم — بجای پا کف افسوس میرفت
سر طومار چندین ناله وا کرد — که ای خضر ره کم کرده راهان — شبی کردید ازین افسانه کوته
زبان با شکوه عشق آشنا کرد — که تا کی محمل آرای تو کل — همان چون شانه بر مژگان گذشتند
چه رهبت اینکه از بس می شود طی — نه از سر منزل مقصد نشانیست — فروغ مطلع قامت عیان شد
نه پرواز طلب را آشیانیست — بمنزل بود و چندین رنج ره دید
که منزل عجز بود و جاده تسلیم — که سرمایه بخش بی نکاهان

ملتمس از دردآشنایان راه عشق
نقصور و اغ کردیده و نکه بر خت
طلب از جستجو پیمانه پر خت
نفس کردیده راه دو کو بی کرد
چو آه جسته دور از خانه و میم
ره صد دشت بیتابی بریدیم
ولی از خسن آثاری ندیدیم
نفس دارم دور از مقصد خویش
همین ره رفتنی دارم دریغ
اکر صبح طلب را این سفیدیست
سر انجام تک و پو نا امیدیست
دبیر عشق در انشای اظهار
زعنوان یافت نقش راز طوطا
که غافل میها هنوز آرش درد غیرت
چو بو دارغا فی از تپش احتیاج است
هنوز آبیسه اش زنکار داود
خراش صیقلی در کار دارد
جوانش داد کای دشت تمنا
سراپا موج کلکشت ملتمس
تو بر کا کی که بیتو دی در بیغ
بطو فانکاه حسرت بود کلکشت
بآن شوخی نوای ساز او بود
که تا آواز پا آواز او بود
بهر سو جلوه عرض مدعا داشت
بهر جا نازت پستقبالها داشت

غباری

غباری می‌گر بچشمت آشنا بود — همان افتادن آن طره‌ها بود — وگر خاری بپا بودت آسیانست — قدم بر نازمژگان داشت باید

فسون چشم بند غفلتست این — مژه باز و ندیدن حیرتست این — تو تیتم شد بچشمت پرده خواب — تخیل بردار از آئینه‌ات آب

ز دریا تشنگی بر دوش رفتن — زکاشن بینوا آغوش رفتن — نه جرم کاشن و تقصیر دربست — خطاهای نگاه قاصرست

هجوم کرد غفلت دامن ره بود — وگرنه جلوه پامال نگه بود — شناسائی بنود آئینه هوش — زهی بینائی کوری در آغوش

بحیرت خانه مینای افلاک — پری میخوب شد از هر ذره خاک — فسون نقش آگاهی اگر نیست — تماشای پری کار شرر نیست

همین بزم است خلوتخانه یار — ولیکن دیده بینا ست درکار — درین حیرت سرای پیچ در پیچ — نگه باید بدست آری دگر هیچ

برفع کلفت بیگانگی کوش — خرد وهمست در دیوانگی کوش — نخستین فال چشم آشنا زن — دگر بنشین و نقش مدعا زن

چمن پیرا شود گر شوق بلبل — توان صد خون بدل کردن بهر گل — چو شمعت همت پروانه اقرب نیست — بهر آتش که خواهی میتوان تن زد

علاج چشم کن عالم بهارست — غم آئینه خور حسن آشکارست — بیا سرکن ره بخت آزمائی — پی تحصیل کحل آشنائی

که تا اندیشه را زان سرمه دیدست — نگه در چشم بینش میل کویست — جهانی می طپد در آرزویش — طلبها سرمه است از جستجویش

غبارش مطلع صد برق انوار — دل هر ذره‌اش یک طور دیدار — سزد گر کان نور اسرار آهی — نماید چاره غفلت نگاهی

فروغش گر چراغ خانه گردد — تجلیها پر پروانه گردد — دمی گر کان سرمه گردد شمع راهت — فلک سیرست در مژگان نگاهت

بچشم آن سرمه تا نتوان کشیدن — جمال حسن دشوارست دیدن — ولی آن توتیای چشم مقصود — بغفلت گاه امکان نیست موجود

مگر افتد بملک عاشقی راه — که گردد قصه او هام کوتاه — ازان کشور توان کردن سفر خوش — که می تابد در آن محفل چراغش

بذوق جستجویش خاک گشتن — به از آئینه افلاک گشتن — طرب کردآنکه با او آشنا شد — نگه شد هر که آنجا توتیا شد

ز عرض مدعا شاه خرد کار — بهم شهقت کای نیرنگ اظهار — مآل کار را گر این همه بود — عبث آواره کردی بهر چرا بود

تو بودی محرم اسرار نیرنگ — چرا اول نزد سازت بر آهنگ — که کاهشها غبار دل نمی شد — تمنا اینقدر بسمل نمی شد

نمیخوردیم خاک این منازل — نخست آن سرمه میکردیم حاصل — چه کلفت ها در این وادی کشیدیم — که آخر تا بپیمانی رسیدیم

دل از فعل عبث کلفت غیبست — طلب از کوشش بیهوده دانست — غم بنجان و مانی کرچه سهل است — ز دانا سعی بیجا سخت جهل است

تبسم ریزی صبح اشارت — چنین افسانه و امان عبارت — دلت غافل ز رمز ورز تکمیل — که ظلمت غافلست از خلوتگاه نیل

محبت صد جهان نیرنگ دارد — شرر در آب و خون در سنگ دارد — دهم از گوهری پرداز گوهر — که ظلمت غافلست از خلوتگاه

خرد از جوهر رازش چه داند — خط حیرت همان آئینه خواند — ولی رمزی کنم تعلیم هوشت — دهم از گوهری پرداز گوهر

یقین میدان که آن کحل جنان بین — بهر طالب نگردد نور تلقین — مگر آنرا که از شوق یقین پی — سواد ملک معشوقی کند طی

وصال اندیشه از خویش بگذر — ز کم فارغ شود از پیش بگذر — طلب از هیچ وادی سر نتابد — دماغ شوق پرسش بر نیاید

بهر راهی که میگویم روان باش — نشان خواهی خدنگ آسمان باش — دل از فیض ریاضت نورپاشست — صفا آئینه مزد خراشست

درین سود و غم سود و زیان نیست — بجز تسلیم جنسی در میان نیست — امید و یاس وقتی بر ترا شی — که کاری کرده یا ناکرده باشی

وجود و فعل موهوم ست اینجا — همین تسلیم مفهوم ست اینجا — بکار عشق دخل کس نگنجد — درین دریای آتش خس نگنجد

لهبصا

پشیمانی چه و فعل عبث چیست — همه عشق ست اینجا و هم و من کیست

خنک جائی که داغ آلود عشق است — خوشا چشمی که غم فرسود عشق است — ز هر خرمن که این برق آتش انگیخت — تجلی از کف خاکسترش ریخت

همان تمکین و شوخیهاست یکسر
چراغ خلوت تقدیس و تنزیه
بتحقیق و توهم هرچه باشد
توان با وحشتش کز طرف بستن
در آن حالت که آن بی‌فکر هوش
فسون تازه در کار شه کرد
بتجدید اضطراب حسرت انگیخت
تو کو بائی زبان آخر چه گوید
بهر جا شخصت احرام طلب بست
مرا چون سایه بیخود رفتنی هست
بآن شوقی که داری همعنانش
غبار انگیخت شور حسرت دل
بملک عاشقی محمل کشیدند
خطی حیرت سواد نارسائی
مقاماتش همه دام طپیدن
بلندی کرد اگر کودی ز راهی
نگاه از کرد بادی کز اثر داشت
طلب کر منزلی تدبیر میکرد
شکست آبا بتعمیر میکرد
نگه داغ نفس دلتنگ میکشت
چنین شد نقشبند کلک جادو

بدریا موج و در آئینه جوهر
می پیمانه اظهار و تشبیه
خوش آن بیدل که عشقش میرساند
تعلق صیقلیست تا ارزد کسی را
نوای آشنائی ریخت برگوش
جهان چون سرمه در چشمش کرد
غباری گشت و در دامانش آویخت
تو در راهی کسی دیگر چه پوید
طلسم آبله هر جا روان بود
ز خویشم رفته پندارد روانش
جرس گردید رقص شوق بسمل
طپیدنها بدوش دل کشیدند
ز نقش پا بهر گامش نمایان
ز هم پاشیده بود اجزای آهی
ز مد جاده اش سر رشته گم کرد
ز بس جولان طاقت پا بگل بود
بذوق جست جوی سرمه دیدند

وله ایضا رحمه الله

چو مجنون زد در باغ ملامت
خزان آئینه گلهای ناموس
نهالش سر بر سوائی کشیدند
حقارت رشحه موج شبنمیها
سحابش آرزوئی داده برباد
هوا آهی بغربالی رسیده
که سیر آن گلستان بست صوتی
چو گل یک سر تغافل گوش گردید
خموشی مهر بر لب زد که خامش
تغافل داشت چندین دشت در پیش
چو مستیها گزان پیمانه چیدند

همین عشق است مغز و باقی پوست
خمستان خانه لبریز خوشش
ره مقصد بیک گام است کوتاه
نگه را نیست مژگان دام رفتار
چو مژگان باز بان سرمه آلود
طپید نهای دل حسرت نوشش
گزین تسلیم آهنگ رضا ساز
ندارم ساز و برگ خانه داری
طلسم آبله هر جا روان بود
وگر آهنگ رفتن ساز گردید
فسردن از مزاج نالهرم کرد
رهی دیدند گز اندیشه او
کیا هش لیکه در واله میرست
بگرد شرفته چشمی در نظر داشت
شکست آبا بتعمیر میکرد
بذوق جست جوی سرمه دیدند

کریبا نها بدست چاک غم داد
ادب رنگی نجاکش خفته در خون
طراوتها گداز جوهر ننگ
لب نفرین ادا برگ گل او
دل دیوانه داغ لاله زارش
پریشان اختلاط موج سنبل
نظر هر سو تماشا فال میزد
اگر طبع هوس شد غنچه مایل
تغافل داشت چندین دشت در پیش
چو مستیها گزان پیمانه چیدند

دو عالم هرچه باشد مدعا اوست
خرابات عیان مست خروشش
ولی گر عشق باشد خضر این راه
عنان شعله کی بیجد خس و خار
بدل صد کوچه ره نا له بکشود
ز اجزای تسلی سرمه ساشد
چو مژگان در خموشی خفته آواز
بصرصر داده ام مشت غباری
قدم فرسا بپای دیگران بود
بخود وا ماند کی پرواز گردید
نگه شد حیرت و ساز قدم کرد
بپای و هم خون میشد تک و پو
خط پیشانی عجز آشنایان
خورخسم از موج خون لبریز بیند
چو مژگان رو بآب دیده می‌شست
دوان از سینه ها تا دامن خاک
غباری گز جا میرفت دل بود
نگه عمری بگرد راه پیچید
چمن تحریر گلهای تک و پو
که بر رویش دری زان باغ بکشاد
حیا آبی ز جوشش رفته بیرون
شکست کار تقوی شوخی رنگ
زبان طعن جوش بلبل او
شرار سنگ طفلان آبیارش
همان بی پرده کی پیراهن گل
دو آغوش تحیر بال میزد
دل بی انفعالی کرد حاصل
که از هر گل بهاری کرد خرمن
چه معنیها گزان آئینه دیدند

از ان گلزار تا بستند محمل
با قلیم بلا گردند منزل
سوادی شد غبار چشم حیران
که تعمیرش جهانی کرد ویران

جهانبیدار شهری فتنه جوئی
قیامت غلغلی طوفان خروشی
هوای داغ پرورد شش جگر سوز
بنای شعله تعمیرش نظر سوز
کلاش در آب از اشک پشیمان
درش آغوش زخم دل دو پیمان
حوادث مست ضبط گردنش
شکست شیشه دلها غبارش
حصار او دل صبر آزمایان
مکانها مشهد بیدردیان
متاع روی بازارش الهها
فغان دلال اجناس تمنا
دکان آرای حسرت پیشه ازش
بهین کالاش زخم خفته درش
بهر سو مجمعی از ناز دل را
بهر جا محشری از رقص بسمل
ز دل تا دیده دلی داغ الم نه
بتعمید روی کس بگلشم نه
ز گردش ساغر خون موج میزد
سراسر اشک گلگون موج میزد

نوا ہی

نوای عشرتی کز سر کشیدی ‌ ز جیبش نوحه ماتم دمیدی ‌ جگر میسوخت تا یک ناله میجست ‌ جهان میسوخت تا یکداغ می‌رست

دل آسوده تا انجا قدم زد ‌ بچندین آبله حمام الم زد ‌ بخاکش اشک اگر تخم هوس کاشت ‌ دل خون کشته چید و ناله بر داشت

سلامت کز بطوفش کرد رهنگ ‌ بطوفان شکستن رفت چون رنگ ‌ دل انجا شد چو نی بی برگی اظهار ‌ که آمد قابل یک ناله آزار

سرشک از بیخودی خون شد بمژگان ‌ که یک شبنم گدازش کشت سامان ‌ گل داغی بصد دل صفت دمید ‌ نم اشکی بصد عشرت خرید

چنین بگذشت از صداوج فلک ‌ که تسلیمی بدستاور د چون خاک ‌ طلب چون موج ازان بحر جفا جوش ‌ شکست آرزوها برد بر دوش

ولہ ایضاً

همان سر کرمی جام ضیا داشت ‌ که دل خمها کشید و جرعه پیمانه

جفا پرورده عشق غم تمنا ‌ بسا زور و دیگر شد قضیها ‌ ز تسلیم بلا منزل بمنزل ‌ تکی میزد سوار نالهٔ دل

که شام حیرتی کلفت فشان شد ‌ سواد وادی هجران عیان شد ‌ نمایان کشت دشتی در مقابل ‌ که جولان خون شد و پر و بال

بدامن بسته آشوب قیامت ‌ بشور آورده یک عالم ندامت ‌ هجوم کرد بیتابی سوادش ‌ بغم پیچیدن دل کرد دادش

غزالش باد جولان نگاهی ‌ سیاهی حسرت مژگان سیاهی ‌ غبارش وحشت آه غم اندود ‌ سحابش موج مژگان نم آلود

براهش کاروانهای تصور ‌ بجاده افتاده جیب تفکر ‌ خطوط جاده اش عجز نفسها ‌ شکست اشک فریاد جرسها

ز خود رفتن غبار کاروانش ‌ ز پا افتادگی سنگ نشانش ‌ طپیدن خضر سعی آرزوها ‌ تسلی غول راه جست جوها

ز دلها بسکه طاقتها رمیده ‌ رم آهو صف وحشت کشیده ‌ نفس در دل شکستن جوش خارش ‌ بحسرت آب گشتن چشمه سارش

کیاه او زبان بیسوائی ‌ همان مد فغان نارسائی ‌ سراغ منزلش از خویش رفتن ‌ بیابانها ز هستی پیش رفتن

نجاکش عالمی از پا نشسته ‌ چو نقش پا امیدی نقش بسته ‌ ز کوشش سعیها بی برگ حیرت ‌ طلب یک سر بیابان مرگ حیرت

همین امیدی انجا کرد میکرد ‌ بشبنم کاغذی را سر میکرد ‌ بفکر او اگر اندیشه می تاخت ‌ در اول کام رنگ هوش می باخت

خطر کاهی کز و بر دل تنیده ‌ نفس چون موج ریگ نم کشیده ‌ تحیر چون چندین اشک میخورد ‌ مژه تا بر هم آید سیل می برد

برنگی پای طاقت خورد و برسنگ ‌ که جولان شد صدای ساغر رنگ ‌ حلب در حسرت پرواز میگاست ‌ فغان صرف تا انجا که می خواست

ولہ ایضاً

پس از عمری که کشت از عجز رفتار ‌ غبار جست جو با خاک هموار

خیال آئینه شوقی جلا داد ‌ تماشا را بحیرانی صلا داد ‌ نگاه از جا برون ننهاد پائی ‌ که شد روشن سواد آشنائی

بدل از آرزو الفت ادا شد ‌ بچشم از موج مژگان آشنا شد ‌ طرب بالید کاین خلد تعین است ‌ بهشت حاصل مقصد همین است

چو آگاهی بتحقیقش نشان یافت ‌ در آغوش پر و بال آشیان یافت ‌ علا منهای تسلیم بدن دید ‌ همان آرامگاه خویشتن دید

ولیکن یکقلم داغ خرابی ‌ زیار تگاه احرام خرابی ‌ ضعیفی برده پیدائی بغارت ‌ چو مضمون خموشی بی عبارت

جگر خشک و دماغ آشفتگی ساز ‌ طراوت از بهارش کرده پرواز ‌ ز دل طاقت ز اعضا تاب رفته ‌ ز کل شوخی ز کوهر آب رفته

نمونه از حواس آسودگی هم ‌ چو اوراق خزان پاشیده زان هم ‌ برنگ نغمهٔ تاری گسسته ‌ پریشانی طلسمی نقش بسته

چو بسمل بیتوائی پر فشانی ‌ صدائی خفته در تار تحیر ‌ سراپا نبض بیمار تحیر

ز بی آبی بخود وا مانده بلغم ‌ محیطی در غم دریوزه غم ‌ فسرده کشته میل آب و نانش ‌ ز طوفانهای خشکی برده بانش

در آغوش گداز آئینه خون ‌ نشسته همچو اشک از رنگ بیرون ‌ ز رنگ خویش نومید آنقدر بود ‌ که گر نقش شفق بستی سحر بود

تب صفرا چراغان غمی داشت ‌ شکست رنگ شورماتمی داشت ‌ طرب در زعفران زارش فسرده ‌ نشاط از خنده بسیار مرده

زبانی بود کز طوفان نامم
شرابم در خم راحت ایاغی
صدای ساغر امید چون شد
نگاهم بست افسون دروغت
بملک عاشقی هم پا نفشردم
امید آخر بزرگی تو تا شد
مقامی داشتم در ملک آدم
کنون پیداست زان فرق دو تعمیر
من بیدل در این بیکادآباد
مخالف نغمه کیهایم کدام است
وفا وهم وطلب دام پری بود
تغافل را سر و برگ سخن کرد
تو هم تا کی غفلت سراید
دیار عاشقی وهم و گمان بود
اگر ره بود و گر منزل تو بودی
غباری نیست آخر چشم بکشا
باین برق عیان هستی چند
تو خود آیینه کون و مکانی
چو گردون دامن خویشت بچنگ است
وگر گیرد غبار غیر دامن
جرس این کاروان نیست غماز
ز دل ننهاده یک کام بیرون
اگر دریا همه طوفانش بلا ست
ترا غفلت اگر چندی زره برد
براه آوردن از ره بردنی داشت
چو حسن معرفت زین رنگ و بو چند
دو بالا شد دماغ بیقراری
که ای مشکل ترا از حیرت بیانیت
ببرهانی مهیا کن عبارت
که بر داند یشه را حیرت نعات

خروشش بی نیازی داشت ما هم
نبود آفت شناس بی دماغی
چرا غان طلب داغ جنون شد
زراهم برد شمع بیفروغت
خرابی داشت هر جا ره گزیدم
که آهی کشت و اجزای هوا شد
که عشرتها بطوفش داشت جامم
کف خاکی که بادش کرد تعمیر
نبودم قابل چندین مکافات
که مضراب نوایم انتقام است
کجا حسن و چه وصل افسونگری بود
خزان تا هیدی ز چمن کرد
مهمت از تهمت نقصان برآید
بهار ملک معشوقی خزان بود
اگر دریا و گر ساحل تو بودی
تماشا داری ای غافل تماشا
باین نزدیکی از خود دوریت چند
گناه کیست گر خود را ندانی
کجا پرهیز نی آفاق تنگ است
ز خود غیری تراش و بال میریز
غبار افشانی دل دارد آواز
نه چون سیر خط از جام بیرون
برون خویش پرواز محبت
مراد انشته می بایست خون خورد

ولہ ایضا

تماشائی چو غفلت رفت از پیش
حبیبون زد ساغر بی اختیاری
ز خود رفتن او افهم زبانت
که بر داند یشه را حیرت نعات

دماغم تشنه جام وطن داشت
ز حرفت برق زد شور جنونم
همایت سایه‌ام تا بر سر افکند
بوهم ملک معشوقی دویدم
بجست و جوی گل آشیانی
چه مطلبها که از برق هوس سوخت
طرب کاهی که از اقبال شاهی
ندارم از غبار خواری من
که جز تسلیم تدبیری ندارم
بهار اتحاد این گل بر دشت
چو عشقش دید کاین با پوس طاقت
نفس زد صبح عرفان را شکر خند
طرب کن کز فریب منزل و راه
مکن منسوب غیر احوال خود را
همه دریاست ار ساحل نشان نیست
ز هستی تا عدم شورت گرفته
ندارد زخم فریاد تو را چیست
تو صاحب حسنی اینجا دیگری نیست
درین گلشن طپش واری قضا نیست
وخود غیری هر آنکه نیست موجود
ندارد این گلستان بیازرگی
نفس بیرون دل منزل ندارد
نبود از خویشتن بیرون عبورت
بتکمیلت جگرها خورده ام من

زبان بیجودی حسرت بیان شد
نمیدانم چه میگوئی که گوشم
بیان مدعا موضوح تر کن

کلم در غنچه سامان چمن داشت
گرفت این شعله بیرون در و نم
سیه بختی شد و خاکستر افکند
سراب مدعا بود آنچه دیدم
غبارم کرد عمری سرمه سائی
چه راحت ها که در بال نفس سوخت
ز گردش موج میزد کجکلاهی
چه کرد آیینه سعی تو خرمن
بغیر از عجز تقصیری ندارم
نهال الفت آخر این ثمر داشت
بسودن میرود از کف چو فرصت
که ای چشم یقین این خواب تا چند
نمودم از کمال خویشت آگاه
مفصل دیده اجمال خود را
همه لیلی است محمل در میان نیست
ز مین تا آسمان نورت گرفته
نه مظلوم بیداد تو از کیست
لطوفان کاه خورشید خاوری نیست
میفشان بال بتیابی که جانیست
بو هم وطن مشو اندیشه فرسود
همان بر ساغر دل خورده سنگی
که عالم منزلی جز دل ندارد
همین طی شد مقامات ظهورت
تو تا روشن شوی افسرده ام من

حیات جاودانی مردنی داشت
غنودن اندکی کردید بیدار
سخن تا بر زبان آید فغان شد
وداعی میکند تکلیف هوشم
نوای بی خودی بی پرده سر کن

پس از تقدیم خدمتهای دلخواه — امانت کرد تسلیم شناسا — معین زان غبار شبهه پرور — طلسم سر بمهر پرده غیب

تعقل هوش بر تحقیق بگماشت — از ان گنج حقیقت مهر بر بست — غبار دیده شد شکل ضعیفی — چو مژگان سیه‌کاری تحیری

بهار جلوه آتش دیده‌گاهی — نهال قد غبار آلود آهی — کاشر امواج شبنم را کشته — عرق خوان بسته و تنها اگشته

ز تمثال عذار و خط نمایان — چراغی کشته و دودی پریشان — متاع خانه چشم آب خورده — مژه مشتی خس سیلاب برده

خم کیسو کمندی ضعف تسخیر — شکست طاق ابرو عجز تعمیر — جبین طوفان چین آورده بر سر — شکستن کشته و آئینه جوهر

لب از خون تبسم بال بسمل — نگاه از رفتن دل کرده محمل — شکفتن گلهم از باغ جسته — شکست رنگ صبحی نقش بسته

ازین نیرنگ تا چشمی جلا داد — تصور گشت اشک و بیخود افتاد — نفس از دل غبار نامه بر گرفت — طپیدن چشم بیتابی گرفت

غبار غفلت این حیرتی — که در خون میطپد بال تفکر — مگر در دیده مژگانی شکستند — که بینائی پریشان نقش بستند

گر این هستی بتبدیل مکانهاست — دگر غیر از کجا در پرده جاهاست — تامل هر قدر بر خود پیچید — بغیر از درس حیرانی نفهمید

ازان نقشی که الفت بست بر لب — خیالش باغ امید طلب بود — نشد لی پرده رنگ آشنائی — نبرد اندیشه آخر ره بجائی

فغان بر داشت کامی دانهای اسرار — خیال افسرد و دیدن رفت از کار — چه شد آن نعمت طوفان شمایل — کجا رفت آن طلسم حیرت دل

در این آئینه کلفت پرده دار است — بهر جا میرسد پیش غبار است — ز دآن برق آتشش از خرمن رفت — خزان ماند و بهار از گلشن رفت

زبانش غیر داغ لاله نیست — زماهش جز نشان ماه نیست — غباری زان بهشت جلوه پیدا است — کف خاکستری انشعله برجا است

چه آرایم زبان حیرت عالم — چه نالم ناله بیشخص خیالم — ندارد کوشش جز عجز حاصل — که دانش قاصر و بینائیت شکل

بیان آنکه کیفیت وله فیضها هستی اسرارها دارد

زبان عشق ترتیب بیان داد — دلت خمخانه صد رنگ مستی — تجلی پرتو موهوم نور است — زخستم کارگاهی نشان داد

که ای کیفیت اسرار هستی — تعین موجه طوفان نور است

صباحی کافتاب عالم آراست — زجیبت کرد ساز مطلع ناز — بشهرت برق زد حسن انتخابت — جهان بگرفت نور آفتابت

مرا پیمانه شوق ارادت است — ز وصلت داد سر جوش سعادت — شعورم تا حضور وصل دریافت — زجامم راز خویشت بیخبر یافت

اگر آئندم نقابت میکشودم — همان بر وهم و هم سفر دودم — که آگاهی بغفلتها نهان بود — یقین زندانی وهم و گمان بود

بهارت تا بر آید از خزانی — بچندین رنگ کردم جلوه‌ها نی — نخست افسون جنت در میان بود — وگر آئینه در پیشت گشادم

که شاید دیده‌ات بر خود شود باز — مژه واری بر افتد پرده از راز — تو گر چشم یقین مستور بودی — بفهم خویشتن معذور بودی

شود تا غفلت اوهام پامال — بسیر ملک معشوقی ز دم فال — هنوز از خویش غافل بود و دوقت

برنگ دیگر آگاهت نمودم — بلک عاشقی راهت نمودم — زسر تا پای خود پیمود و شوقت

ازین سیر و سفر گردد عیانش — بهر جا منحرف دیدم عنانت — بسوی خویشتن آوردم گشادت

ریاضت نیز بقدرها نقش بسته — همان کسب نگاه آشنا بود — نرفته است آخر از آئینه بیرون

درین آئینه نقش غیر وهم است — کسی گر حبر تو دارد سیر دهم است — که خود سیری و هم خود صفایی

بساط جستجو عمری دویدی — کنون وجدی که در منزل رسیدی — همین تحصیل کحل آشنائیست

بگین سیر مقامات بدن را — ببین تبدیل حال خویشتن را — دو رنگیها تمیز عبرت آموز است — خزان گرداندن رنگ بهار است

محیطت جوشش تکراری ندارد — بنجر تجدید خود کاری ندارد — بچندین موج طوفان آفرین است — یکی از جمله اموجش منی است

بیک خلوت چه معدومی چه هستی
نه چشم و هم را آنجا نگاهی

بیک ساغر چه مخموری چه مستی
نه آگاهی بگنجش برده راهی

ز رازش بخبر تحقیق و تقلید
نسازش بینوا اطلاق و تقیید

نگوید از نهارش رنگ جسته
تعین پرده سازی شکسته

معارف محو اظهار بیانش
عبارات از صفاتش خفته در خویش

اشارت بال زن اما ز بیرون
تحقق گم در آغوش نشانش

بجوشش از پرده‌اش سر اجرا تردد
ز شانش موج زن طوفان لاهوت

نه لیلی آشکارا و نه محمل
نه شمعی در میان بود و نه محفل

اگر آتش اگر خاکستر اگر دود
یکی بود و یکی بود و یکی بود

همه جولان شد از خود بر دن جست
مقام اصلی خود دید و نشناخت

غبار جستجو ها کشت بینش
حسی شد مضمحل در بحر آتش

همان پرواز ماند و بال و پرفت
تعلق بود و همی کز نظر فت

گل از رنگ تعین ها برون جست
بموج گلشن بی رنگ پیوست

چه آگاهی چه وهم اینجا نگنجد
بجائی رفت کانجا جا نگنجد

نه عالم در میان ماند و نه معلوم
طلبها گم شد و مطلوب معدوم

غبار کثرت وحدت برون ماند
تنزه دامن از تشبیه افشاند

مضمون من عرف وله ایضا نفسه فقد عرف ربه

بیا ای بیدل بیجا صل از خویش
همه گوش و نوائی بشنیدند

بخود پیچیده اما غافل از خویش
حق از ساز تو پیدا و تو باطل

همه چشم و تماشائی ندیده
همه کوش و صدائی نشنیدند

دل از جیب تو در جوش و تو بیدل
بوهمت صرف شد عمر گرامی

بصد دل چون صنوبر بیدلی چند
سراپا حاصلی بیجا صلی چند

تمامت کرد آخر ناتمامی
نکرد از کار دل نکشودی آخر

سر انگشت تفکر فرسودی آخر
نکردت زیب دامان هوشمند

نه رنگت با شکستی آشنا شد
نه خونی ریخت رنگ نو بهارت

نه داغی سر کشید از لاله زارت
عبث در پرده غفلت فسردی

چو آتش در فشار سنگ مردی
ندانم چیستی ای وهم تصویر

وگر آئینه بنما مثالی
که از خوابت نکردم هیچ تعبیر

اگر حسنی بده عرض جمالی
بهر دامن چو گرد آویختن چند

وگر آبی بروی خویشتن ریز
بهر رنگی چو آب آمیختن چند

اگر گردی بدامان خود آویز
بخود پرداز و کار صد جهان کن

زنی تا چند بر هر آتش و آب
بوهم آتش زن و یک نور در آب

فراموشی نیاز این و آن کن
براه کفر هم گمراهیت نیست

شوی تا در نماز عشق محرم
وضوئی کن بخون هر دو عالم

ز نقش غیر اگر آگاهیت نیست
شکست از هر چه هست آرایش تست

وگر آلوده احرام غیری
همه گر کعبه باشی ننگ دیری

درین محفل که شور سازش تست
خیالت تا چه صورت و انگارد

نوائی واکش از سازی که داری
بنه کوشی بر آوازی که داری

همیولای جهان نقشی ندارد
وگر حادث برآوردی همان بود

وجوب از نقد اثباتت غنا ساز
زنفیت ساز امکان حاجت آواز

تو گر عالم قدم چینی چنان بود
اثرهای نگاهت جوش انشا

بحکمت اینقدر ها تاب و پیچت
اگر کوئی همه هیچست هیچست

نوا های خطابت شور سودا
وگر کو هر نفس آرائی تست

چمن ها پرده از رنگ نازت
فلک ها نقطه از لوح رازت

اگر دریاست بی پروائی تست
وگر کو هر درکناراست

سپهر غرقی ماهین خرابی
محیط فطرتی ماهین سرابی

تو وقت فهم و مقصد شکاراست
تو عرق وهم و کو هر درکناراست

تمیزی کر توانی کرد حاصل
چو کو هر در دل دریاست ساحل

ز جولان پا فشردن اینقدر نیست
رک خواب تو جز عجز نظر نیست

جهان یک شوخیست از جلوه بازی
بجز مژگان حجابی نیست برداز

نفس در دل شرر در سنگ محو است
بهار اینجا بچندین رنگ محو است

صراحی دوش در بزم خموشان
تبسم زد نوا کاری و هم کوشان

همین یک باده در مینا و جام است
اگر هوشیست این ساغر تمام است

بیا ای شمع نه ایوان افلاک
چه میجوئی ز ظلمت خانه خاک

ازین آتش که وقف سینه تست
هزاران انجمن آئینه تست

اگر چشمت بحال خویش بینا است
ز خود یک لمعه گر فهمیده باشی

فروغ هر دو عالم دیده باشی
خوشا حالت که نورش بیحجابست

جهان یک برقت از نور نگاهست
تو گر پوشی نظر عالم سیاهست

بسوز و داغ شو از آتش خویش
وگر نظاره غیراست در پیش

کلمه ذوالعلی افروخته نهاست
سزای کار غفلت سوختنهاست

بیای نسخه آئینه راز
در صد جلوه بر خود تاختنهاست

ز خود تا چند عرض غیر دیدن
گل بیباکی از خویش چیدن

چو برگ گل ازین گلزار رفتن
چه داری بر ورق جز آب و رنگ

جهانی رنگ بر رویت شکستن
چه صورتها که خود را بر تو بستن

دو عالم شبنم غیرت مقابل
بخود ره بردنت کار یست مشکل

قبول نقش تا در پرده لست
گهر بیتا قش پرورده لست

نگه و همت تا غیرت تلافیست
صفا بنگست تا یک نقش باقیست

خوشا انصافی کز چیره دستی
بچندین نقش یک حیرت برای

در انشاءت که هستی عرضه داند
بنای هوش بر غفلت نهاند

بهستی ترک غفلت نیست ممکن
گهر در نیستیها گرد و ارسان

طلب از جست جو ها هیچ نکاهت
بگم گشتن گهر چیزی توان یافت

شوی گر محرم قانون اظهار
بحیرت نغمه چندیست در کار

زبیرتهای

ز هر تاری که کردد جاده فهم
مخالف می نوازد مطرب وهم
فریبی دارد از هر پرده آواز
صدای غول میجوشد از این ساز

جهانی سر خط تحقیق و پیش
ولی هر کس بر نکی غافل از خویش
یکی بت قبله کاین شکل تحیر
بجز تمکین نمی بیند و تصویر

نگوئی پیکرش خاک فسرده است
که تمکین شوخیش از باد برده است
مزاج تب فسردن اقتضا نیست
بشوخیهایش در آفاق جا نیست

ز هر جزوش شراری میزند جوش
چرا غافل نشیند اینجا لیک خاموش
به پستیهایش معراجیست خفته
سراپا آتشست اما نهفته

تکلف بر طرف مرغوبی اینجاست
غنای مطلق محبوبی اینجاست
کر او خاکست دل مشتی غبار است
وکر سنگ است شوق ایجا شرار است

بنا شی غافل از کیش برهمن
یقینی خفته در هر پرده ظن
شهودی لازم مطلب پرستیست
شرابی باعث هر کونه مستیست

حقیقت شمع فانوس مجاز است
در صد معنی از هر لفظ باز است
یکی آتش ستا کاین جوهر پاک
نه بندد نقش میل مرکز خاک

اکر در خار و کر در خس نهانست
ز هر جا سر کشد بر آسمانست
بلندی مست جام طینت اوست
عروج آئینه دار فطرت اوست

بهر سنک از خیال او شراری
بهر دل از هوایش ذا غداری
جهان سر کرم عشرت از ظهورش
چراغ عالمی روشن ز نورش

بصد چشم تحقق وا کشودن
ازو غالب تری نتوان نمودن
ز اشیا هر چه با او متصل شد
برق جلوه او منحل شد

هوا روزی که بر دارد کریزش تاب
بخود بکداخت چندانی که شد آب
بروی خاک اکر جوشش غبار است
شرار شوخی او آشکار است

هوا و آب و خاک اسمای اویند
غبار آت تنزلهای اویند
ز طبعش خار و خس هم شعله خو شد
بدانش هر که خود دانست او شد

دوئی از غیرت برقش هلاکست
که اینجا نقش غیر از خویش پاکست
بوصلش از همه بیکانکی کن
سمندر کرنه پروانکی کن

یکی کر قبله امید دارد
چو هر با چشم بر خورشید دارد
که تا این چشمه را موج خمور است
جهانی غرقه دریای نور است

فلکها دودی از شمع ظهورش
مه تابان ندارد ناخنی بیش
که هم از پنجه اش مالیده بر چشم

بغیرش هر چه از ته تا بهایست
نباشد کر فروغ طلعتش فاش
دو عالم نیست جز یک چشم خفاش

ربوبیت اثرهای صفاتش
سحر فیض حضور و وصل او
شفق خون تغافل سیل او

طلوع او کلید قفل بندش
جهان از ذات او عرض صفاتست
وجوب اینجاست باقی ممکناتست

اکر بر رغم کوریهای خفاش
حقیقت بی تصنع آشکار است
خوشا آئینه ات کر بیغبار است

در ینصورت بهر جا می نکوشش
غرض هر کس بجام وهم مستست
کمانی دارد و نیروان پرستست

نوا های مخالف میزند جوش
ز ادراک تو هر یک بهتر از تست
ز آهنک تسلی کو نه سازیست

کنی کر یک تامل صرف تحقیق
تسلی دیگر است و کار دیگر
تو هم دیکر و اسرار دیکر

سراب وهم را از دور بکداز
بعین قرب محرومی از حضوری
بجو خود را که از خود نخت دوری

زهی بی تخمی و امید حاصل
کمنه خویش تا نتوان رسیدن
جمال حق چه امکانست دیدن

همین نور است رهبر تا بخورشید
وکر اسرار خود فهمیده باشی
یقین نقش ذاتی دیده باشی

طلبها جمله موهوم است موهوم
صدا را صورت بنیاد دادن
نه بندد نقش بر نیک شکستن
نصیر نیست جز بر باد دادن

بغیر از نفی اثباتت محالست
چو معدومی عیان شد جستجو رفت
خموشی کشت حاصل کفتکو رفت

بود غیر مقید جمله مطلق
نخست از ره غبار خویش بردار
دکر از منزل حق سر برون آر

وداع غفلتی آکاهی از تست
جبابت اینقدر فرصت شمار است
وکر نه بحر یک آغوش وار است

کهی در مسجدت یارب نوائی
کهت در دیر نا قوس آشنائی
نو احیرت فریب ساز تا کی
زبان پروانه آواز تا کی کو

تو ئی سر منزل تحقیق و عالم
تک و پوئی که هم در تست مدعم
ز منزل تا نخواهی سر کشیدن
دراین صحرا محالست آرمیدن

یکی منزل دوئی راهست اینجا
بفهمد هر که آگاهست اینجا
دوئی اینجا کم از تیغ دودم نیست
بقطع راهت این شمشیر کم نیست

چو شکست کز تمنای دلیل است
زمرکان تا چکیدن خیمل است
تحیر کرد شاندکر در راهت
بیکتائی زند برق نگاهت

زمین تا آسمان گامی ندارد
ره و منزل بجز نامی ندارد
دوئی تا هست مشکل باید رفت
که هر گامی دو منزل باید رفت

ز نام خضر تا آگاه باشی
همه گر منزلی در راه باشی
نه بندی تا بفهم خویش احرام
طپید نماست برق نبض آرام

تسلی در همین آرامگاه است
ز منزل آنچه پیرو نست راهست
بیا ساقی که مستیها ز حد رفت
شعور از هستیا زنگ وبد رفت

چه طوفان ریخت صهبا تو ی جامم
که شد یک خط جام آغاز و انجام
ز نبض دل طپیدن رخت بر بست
خم شور سخن از جوش بنشست

کنون دور نشاط فهم کوشی است
تامل تشنه آغوش خموشی است
حقایق مست و معنی شوخی رنگ
بیان از عرضه الفاظ دلتنگ

محیطی را سر شک آئینه بودن
بغیر از غم چه دارد دامنودن
زبان را با خموشی روبرو کن
و گر چند انکه خواهی گفتگو کن

تمام شد طلسم حیرت من کلام پیشوای اهل دل و مقتدای کامل
میرزا عبد القادر بیدل به تصحیح کمال و تنقیح اقبال در بندر ممبئی
در مطبع صفدری بتاریخ بیست و سیم شهر ذی الحجه
الحرام من شهور سنه ۱۲۹۸ هزار و دویست
و نوهشت هجری نبوی بید اقل
الفقرا حبیب الله
شیرازی
م م
م

هو المستعان وعليه التكلا

فصايد فيوض عوايد

مع تاريخ نور فوايد ميرزا عبد القادر بيدل اسكنه الله تعالى في بحبوحة الجنان وانعم عليه في بحار العفو والغفران

مطبع صفدري ١٢٩٩ ے
ممبئي

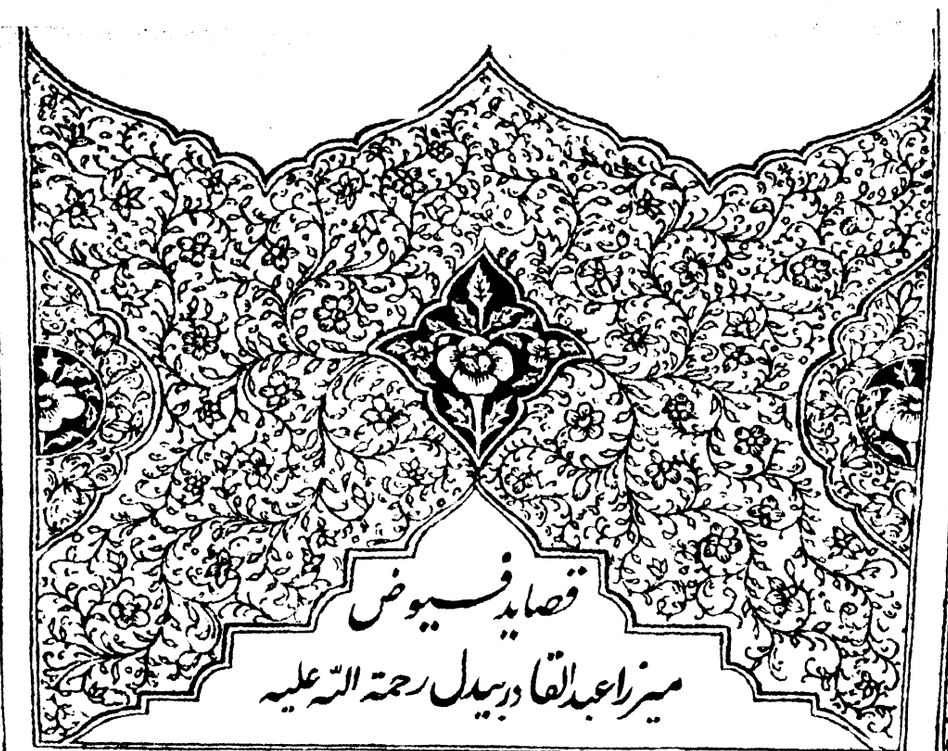

قصاید فیوض

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آن صمد بیچگونه یکتا — که کرد کون و مکان را بحرف گویا پیدا

ز درحقیقت تحقیقش خیال شئون — نه برصحیفه ذاتیتش خط اسما

همه فریب نظر جمله دام رعنائی — تمام حیرت دل سربسر فسون پیما

بصد هزار نظر شد بحسن خود ناظر — بصد هزار طلب کشت خویش را جویا

بذوق عرض کمالات معنی سرا — ز کتم غیب خرامید جانب صحرا

چو خواست فصل دهد جمع را شیت شوق — ز ذات بیصفتی اسم یافت نشو و نما

ز هرشئی اثر و فعل آن نمایان کرد — چنانکه کردش افلاک و جنبش دریا

جهان گرفت خروش مقید و مطلق — بگلک صنع رقم زد جریدهٔ آثار

تموج است ازآن بحر واجب و ممکن — دمی که بحر بجنبید و موج گشت بلند

بگنه قطره و موج و حباب اگر بسی — وجود هیچ یک از عین بحر نیست جدا

وله

باوج معرفتش مرغ فهم ریخته پر — که ریخت کنج ظهور و بطون بیحد و حرف — دماند از دل یکدانه صد بهار سخن

زهی کمال عطایای حضرت و هاب — ازو بنای فلک را مدار بر سر آب — بموج بحر ازو نشأهٔ حدوث و قدم

ز واساس زمین را بباد استحکام — نهفت آینهٔ کنج در ضمیر خراب — دمی که چهره کشا شد بمحفل اعیان

نشاند شور سحر در سواد سر مه شب — بچشم خلق فکند از غبار دیده حجاب — هزار جلوه ز خود طرح کرد شوخی ناز

بذوق آنکه شود عقل داغ حیرانی — بشیخ و شاب زآهنگ لطف دعوت ساز — که هر حقیقت این جلوه هر که پی نبرد

خطاب کرد پس انگذه گرد و هیزک — بوعدهٔ طرب خلد و رنج دار عذاب — کمال دانست اشارت که سر کشی ناچید

صلای فضل سوی خویش کرد و دعوت خلق — که هرچه غیر محیط است نیست غیر سراب — زمان فرصت دیدار را نقد ما نشمرد

ز اعتبار ربدامان معتبر گردد — چراغ دیده بدست آرد جلوه در ظلمات — چه هوشها که ز زین شعله فریب گداخت

بهار انجمن عشق رنگها دارد — که ریخت گنج ظهور و بطون بیحد و حرف — دماند از دل یکدانه صد بهار سخن

از و بنای فلک را مدار بر سر آب — بموج بحر ازو نشأهٔ حدوث و قدم

نهفت آینهٔ کنج در ضمیر خراب — دمی که چهره کشا شد بمحفل اعیان

بچشم خلق فکند از غبار دیده حجاب — هزار جلوه ز خود طرح کرد شوخی ناز

بشیخ و شاب ز آهنگ لطف دعوت ساز — که هر حقیقت این جلوه هر که پی نبرد

بوعدهٔ طرب خلد و رنج دار عذاب — کمال دانست اشارت که سر کشی ناچید

که هرچه غیر محیط است نیست غیر سراب — زمان فرصت دیدار را نقد ما نشمرد

چراغ دیده بدست آرد جلوه در ظلمات — چه هوشها که ز زین شعله فریب گداخت

در آنزمان که نبود از زمانه آثاری — برون علم و عیان بود ذات او تنها

بخویشتن نظری کرد و خود بخود بنمود — حقیقت همه اشیا بذات خود یکجا

ولی برون ز خیالات لفظ و عارض خط — تحیر آینهٔ ناز ساد کی ایما

بطلب چه بود تمیز شمار بیعددی — نظر چه داشت حضور صفات لاتحصی

چه کتم غیب فضای جهان بیرنگی — کدام جانب صحرا بساط من و ما

عیان نمود ز اسما صفات گونا گون — بقدر وصف برون ریخت صور اشیا

چنانکه گردش افلاک و جنبش دریا — بگلک صنع رقم زد جریدهٔ آثار — کشیده دایرهٔ چرخ و مرکز غبرا

جهات تنگ شد از گفتگوی عین و سوی — همان محیط که خود ز بخویش می پوشید — ز پرده دل هر قطره شد نقاب گشا

ترشحیست ازآن موج آدم و حوا — دمی که بحر بجنبید و موج گشت بلند — حباب شد بسر قطره تا فنا دبقا

وجود هیچ یک از عین بحر نیست جدا — بوصف خویش همو بود متصف ازلا — بهم و دست بافی و قایم بذاتها ابدا

فلک ز محفل قدرش نشان حلقه در — نگاشت از خط مکنقطه صد هزار کتاب — ازو بنک و ثمر رجوع هر در نگ و شتاب

زهی کمال عطایای حضرت وهاب — ازو بنای فلک را مدار بر سر آب — بجلوه دوخت ز اشکال صد هزار نقاب

نشاند شور سحر در سواد سر مه شب — نهفت آینهٔ کنج در ضمیر خراب — که نقش بست دورنگی بکلشن اسباب

بذوق آنکه شود عقل داغ حیرانی — بچشم خلق فکند از غبار دیده حجاب — بداغ جهل زند غوطه تا بروز حساب

خطاب کرد پس انگذه گرد و هیزک — بشیخ و شاب ز آهنگ لطف دعوت ساز — بجیب بحر رجوع آورند موج و حباب

صلای فضل سوی خویش کرد و دعوت خلق — بوعدهٔ طرب خلد و رنج دار عذاب — به بستن مژه نظاره می شود رخ حباب

ز اعتبار ربدامان معتبر گردد — که هرچه غیر محیط است نیست غیر سراب — چه سینها که ز زین داغ گشت کباب

بهار انجمن عشق رنگها دارد — چراغ دیده بدست آرد جلوه در ظلمات — چه هوشها که ز زین شعله فریب گداخت

بخاک یاس جهانی نشست و دشت سل
بفکر فرق رعنا عالمی در آتش آست
یکی بسی نفس جست از منه چان
بساط کاه کی چون قوی تواند خاست
بساط کی چو حریص تمام گردد راست
بسیکه روز و شب افتاده ام گمان این دارد
مدام از اثر این داغ همچو شمع گداز
ز همت ادبش کوه را بشانه کنم

یکی ز حسرت بخیل و بشک پوست
یکی چو داغ ز امید و آرزو کاست
بحرص و هم نفس نیز می کند آهنگ
یکی ز معاینه بین یکی ز حیل چست
نگه ز جلوه ای افروخت شمع بینائی
خرد ز پیش ز اغبار غفلت است نخست

تمت

شراره که بود برق خرمن او ما هم
با اوج مهر جلالش کراست طاقت جهد
کباب معرفت او چه آکهی و چه جهل
بهست نقش طلسم بشر ز قطرهٔ آب
بزم غیرت تحقیق و هم نگر است
بهر چه دانکری عالم دگر داد
دمی بموج تماشای او کشود نظر
حبیب را نبرد با هزار جلوه هوش
کهی نباز کشد روی کل ز غازهٔ حسن
باعتبار بطون نیست انجا
شیون ذات نیندیش قابل تعطیل
چنانکه لازم حسنست شوخی خط و خال
بدانکه نیست جهان خالی از حدوث و قدم
ولی پردهٔ دل حاجت باش نیست
بفهمت آنچه نیاید حقیقت قدم است
تا ملی که چه دارد دبروی کار قدیم
گهر چه می نگری غیر آن نمایان نیست
بود یقین و کمان معنی حدوث و قدم
بدام الفت این جلوه کاه و هم مسنج
فریب خال و خط و زلف تا بدام مخور
باعتبار نگاهی درین سرای سنج
نگیست شاه و گدایکری پایه فقیر
نظر بلند دوزی ازین خیال بساط
بغیر ذکر حق از هر چه دم زنی ننگ است
ازاین جنه که بچشمت غبار خود بینی است
ز دستگاه مده آفتاب عبرت گیر
بهر دیار که باشی بجستجو مباش
مدان رفاقت نادان کم از شکنجه مسنج
مدام بر اثر راستی چو رخ می تاز
برون مدان ز خمستان قدرت بی کیف
بفضل کرد عطا طبع حق پرستا نرا
کرت هواست که حاصل کنی دو عالم فلاح

همان نیست که از ابر رحمتش برست
که چون سحر دو جهان رشته نفس بگسست
خراب میکدهٔ او چه هشیار و چه مست
خیال واجب و ممکن دو وهم موهوم است
همان شراب ز رنگ خود است شیشه بدست
ترا ز دو بیم من و او حجاب نپاید خاست
همه چشم محیط از هجوم اشک تر است
کلیم را بنگاهی در انگند سرمست
کهی بطرهٔ سنبل دهد کلاه شکست

ولد

درین گذر ز قدیم است کاروان حادث
لوازم قدم است همچنان حادث
بطون قدیم شمر ظاهرش همان حادث
که ره ندارد در عالم نهان حادث
وجود هر چه معین بود بدان حادث
تفکری که چه آورده در میان حادث
قدیم میشود اینجا بامتحان حادث
یقین یقین و کمان معنی حدوث و قدم
ز رنگ و بوست سراپای کلستان حادث
که هست زینت حسن پریخان حادث

ولد

چه مهر تا که ندارد بساط این سطرنج
فضیلت است تماشا بعالم تا سنج
مخواه برخ فطرت زانفعال سنگنج
مقیدی بکفی خاک و غافل از گنج
که باغ سبز فلک دارد این دو تا سنج
چه روم و هند و خراسان چه زابل و گنج
بسکه تسازو مکن اختیار این قولنج
بپای فرزین کج کج مرو درین سطرنج
اگر دماغ تمرا لست و کر تخیل سنج
زیان شکر گذارد دل محبت سنج

ولد

قدم برون منه از جادهٔ سداد و صلاح

حدیث واجب و ممکن محیط و موج انکار
عجب بآنکه در علم بی نشان اشیا
کلام را بظهور است احتیاج زبان
چه ممکنست که حق خلق و خلق حق گردد
بگفتکوی من و دیگران مشو قانع
فنا ز عین بقا کل کند محالست این
درین جنون کده کم فهم کار فرمائی
چگونه طالب حق دل نهد بکون و مکان
ز رسیم و کو هر و نرد دیدهٔ هوس بندد
قدم براه طلب بسوی وصل قدم

ببین بشنشد آفاق قدرت استاد
ز شکر نعمت حق آب ده بتیغ زبان
بهار جان طلبی از غبار جسم برآ
مخور فریب خیال از جهان عجز و غرور
ز فقر چاره محال است اهل عزا نرا
ز خدمت عقلا چون ادب متوغافل
معالج یرقان هوس ترش رو نیست
جوان و پیر همه نغمه سنج مانند
زهی حکیم که آراست زلف خمابرا
صدف تست که آئینهٔ رخش دل دریاست

ولد

اگر چه تیره بساط است دهی امکان

زبار مکرمتش کردن طمع نکست
مگر کسی که بود محرم نوای الست
شنار هستی او آبروی محفل هست
درد و بکبوت روح اندر امتحانست
بفکر لاله و کل خون مخور بهار نیست
بیست انعت ماهی طلبش در شست
بقعهٔ خاک صفت چرخ زانماید پست
رخلوه پرس که بر دل چه واکشود دریچه
بنخل خشک دهکاه حلهٔ حریر
زپردهٔ قدم است اینقدر عیان حادث
وجود بحر قدیم است و موج آن حادث
قدیم بود نخستین شد این زمان حادث
اگرچه حرف قدیم آمد و زبان حادث
زاین قدیم نتواند شدن نشان حادث
که آن چگونه قدیم است و این چنان حادث
مگر خیال که گوید عارفان حادث
زبی نشان و هدت عاقبت نشان حادث
که کون کرد سراست و این مکان حادث
چو نقش تست اثرهای سحر و کان حادث
حقیقت قدم از پردهٔ حدوث مگیر
که عالمی منبساط است و عالمی در سنج
که باخت نرد خیالت بیکچهار و دو پنج
جواهر صدف دل سیاه هرزه منسنج
که دانه را بدل خاک نیست غیر اردسنج
بقصر جاه منازو ز کنج فقر مرنج
نهاده سر بخرابی کسی که یافته گنج
چو غفل باش کریزان ز مردم خودسنج
شکسته رنکی دنیا حواله کن بسنج
درین بساط نه مردانه خامشست و شکیب
بشیشهٔ دل عشاق طاقهای شکنج
زشکر نعمت او کشته مخزن گوهر
چو پا شمرده مبنی حاجت مصباح

ظرف بستانی گوهر فروشی ایغافل — یکی تمیز ما از بهیده تا تفاح — خوش آنکه زورق خود را کشی بساحل امن

هیچ دندان آبروی معین ریخت — گر سته اند بر امید راه استفاح — اگر زبان بسخن آشنا کنی نهاد

وله

محمد عربی سرور زمان و زمین — رسوخ همت اهل یقین ما و مرنج — بهر کجا نبود مهر نعت او منظور

بعرض واجب و ممکن وجود او برخ — و مد کشت جهان جای دانه موریخ — چو عنکبوت بحبل المتین کیسوش

اگر نه حادثه را شرع او کند نامال — ز قهر او شرری هفت کلخن دورخ — در یست از صدف نطق آن محیط جلال

ز لطف او اثری هشت روضه جنت — بروی برگ گل افتد قبیح تر از رخ — فلک قراضه سیاره را بهوته شب

گشد ز جیب فلک در همی که در ره او — سعادتش هوای نثار کوید اخ — بهر کجا که کند کرد نور موکب او

بپای حکم چنین کستران در گاهش — سر فکنده و ماند زمانه سر شیخ — باوج همت شاهین عرش پرواز

که پاک کرده فلک زخم کوبش دسخ — بعالمی اثر تشنه شفاعت اوست

وله

بجز حمایت او مشکل است اگر مانند — ز خون کشته هم آسوده کی دین مسلخ — هوایش کشد از ورطه بلا ورنه

گداخت ناطقه از جرات ستایش او — ز حق لغت کمالش بعجز معترف آ — بس است دایقه فطرت دوسی الام فهام

وله

محیط قدس جواد کوهری شریف نژاد — وجود اکمل او عالم ظهور کمال

نمو بطبع نبات دسکون بحسم حمار — محیط مرکز آفاق کشت عرش بسیط

ز خدمت خرد اوست عقل کل استاد — نهال کردهٔ نشو و نمای او مبداء

ز وضع او صفتی نقد آبروی صلاح — ز تاب کیسوی مشکین و نور طلعت او

ز قید ظلمت کفر و فساد کشت آزاد — نسیم اگر شده خس روب آستانهٔ او

ظهور جامع او اصل نسخهٔ ایجاد — دمی که ساز حدوثش کرفت رحمة تحکیک

دماغ وحشت مجنون او چه داند یافت — زهی شریف زبانی که نیست همدم حش

وله

که خامه عجز سرشتست و ناتوان کاغذ — چسان بیان کند از حرف بی بیان حاکم

بوصف او بشکن خامه و بمان کاغذ — مداد قلزم و اطباق آسمان کاغذ — بیاض صبح نشد محرم سواد خطش

صفات او ز رقم ساده کیر اگر سازد — ز نقطه بهر تماشای جلوه نقشش

بصفحه که بود لفظ معنی آرایش — ز سلک کهر میکند عیان کاغذ

خط غبار رهش کر رقم پذیر شود — ز مد فیض طرب موج کلستان کاغذ — بمحفلی که خیال خطش تماشا داشت

سپهر دودهٔ شب از چراغ ماه کشد — کند بثابت و سیاره ارزشان کاغذ — قلم بر آورد از کلستان که کاتب صنع

عجب مدان ز عروج طراوت حسن — که همچو بر کشد سر آسمان کاغذ — ز بسکه تشنهٔ شوق زلال مدحت اوست

باین امید که حسن خطش بجلوه رسد
هزار آئینه آورده در میان کاغذ

بحکمتی که بود در نگاه حسرت او
ز زیر پوست چو وقف برگشد فغان کاغذ

بقوش صفحهٔ دل سازد فراد کهربا
سیه کنی نخلم کی ماکهان کاغذ

درون سینه دل خالی از محبت او
بان شکنج که در جیب جاکلان کاغذ

نشود اصلاح پاکش قلم بکام ادب
ندیده جوهر حسن خطش عیان کاغذ

ز تیغ قلم خسرو جیب دل ندوزد چاک
شناخته در فیض بیچ و تاب آن کاغذ

سیاه کشتن این شعله خان دمان قلم
سفید کرده دین را دیده کان کاغذ

ز لاف لغت بیانان عاجزی پیدا
مباد در شود از نجلت بیان کاغذ

کن جواهر جان فروش را دل آکهی
بکوش در صفت دوستان آن کاغذ

علی الخصوص ابی بکر سرور احرار
که اوست تاج دل اهل عشق و ایمان را

بذات پاک وی افتخار ایمانی
چو آب باکهر و بیچ رنک تابان را

بفضل عشق بتسلیم راه محمود
ز صبح نور فزاید تسلیم راه ایمان را

مخالف است دین بحر بیکرانه مداح
بر آستان نبی باش مسبحن مداح

که هست طلعت او مهر ذات را مظهر
بچشمه سار زبان آب نطق بند و سبح

ترنج نه فلک آویخته است از نک نخ
کز و صحایف آفاق راست رنک نسخ

دو پکر از و دم از دوم سحر منفخ
سیاه کفر چو ظلمت رمد بصد فسخ

ز عجز نسر فلک پر شکسته زلمخ
چه کیمیای سعادت چه دعوت بشمخ

جهانیان همه صیدند و حرص صیاد همه
اکر چه خلق ازل تا ابد رسند نزخ

بقدر فهم برد قسمتی ازین مطمح
بغیر علم خداوند خالق اکبر

بلطف معنی رحمان بجود عین جواد
که همچو نقش قدم بوسه بر پیش داد

ز نخل او ثمر باغ جنتام معا
و میدار شب و روز انتظام بست و کشاد

بخلد سنبل کیسوی حور داده بباد
بعرض زمزم طشت قدم بام افتاد

ز کتم غیب نمیکرد مشخص کن فریاد
اشارهٔ خم ابروی عنبرین اشهاد

ز سطر کیسوی او میکند درست مواد
خوشا دلی که بجز یاد او ندارد یاد

حسود کمره او خاک میکند بر سر
کجا نشان دهد از رمز دلنشان کاغذ

تو هم ز لوح زمین تا فلک رسان کاغذ
ببین در آمده مردمک نهان کاغذ

چه شاهدان که نیاورد موکشان کاغذ
مکر زند رقم مهر او بر آن کاغذ

بقدر شوخی خط میکشد زبان کاغذ

بنای خانهٔ دین ریشه نهال یقین — طلوع مهر ازل صبح کاشف اسرار — رسول حق دگری همچو او ندیم نداشت — بحمد بعثت و هنگام غرده و بن غار

ز بسکه بود سراپای او فدای رسول — نهاد از سر اخلاص پای بر دوم ما — ظهور موج نخستین وجود کامل اوست — از آن محیط که گردید دین گل اظهار

رسید کار عبودیتش بمعراجی — که شد عتیق مخاطب ز حضرت غفار — ندانست کو هرش از ما و من عبارتی — اگرچه موج صفت بود ظاهرش بسیار

کج نهادی ایام خنده دارد صبح — مگر بگلشن صدق و صفاش ماند قرار — بگفتگوی کسان چشم از آنجناب مبند — که این چنو نگذارد فسانها بسیار

چو مرتدان ره انکار او مده در دل — بخار بغض مکن روی دین خویش فگار — طراوت چمن دین و دل اگر خواهی — نهال الفت او در میان جان میکار

یقین شناس که او بود بعد پیغمبر — امام اول جمع مهاجر و انصار — اسیر خلق دل افزای او شمیم بهشت — گدای نکهت دامان او نسیم بهار

نگه بیار و تماشای او چو حسن تسخیر — دل از تصور صدقش چو صبح فیض نگار — گرت بمنزل مقصود روی امید است — چو نقش باز رهش بر برون مکش ز نهار

امام اهل یقینی اگر توانی شد — خدای آنکه خدا شد برا حمد مختار — بباغ صدق و یقین اوست کلبهٔ توحید — بصبح دین مبین اوست مطلع انوار

بجز رسول که داند نهایت قدرش — ز لاف چتش آن به که کوتهی استغفار — ز نوش دهم اگر شد طهارت خاص — بزه چنین ارادت بر آستان عمر

ولہ

جدا مخواه ازان آستان چنین هرگز — نبود نسبت تقدیس جوهر دانش — منه ز سر هوس دولتی چنین هرگز

بنقش معنی تحقیق اگر گشائی چشم — نمیگرفت نعوذ تمک ز یقین هرگز — چنان نزاد ستم راعدالتش آفاق — عیان نشد کهری از محیط دین هرگز

چراغ عدلش اگر بزم دین نمی افروخت — که ز لف هم نشود آشنای چین هرگز — اگر نه ذرهٔ او دوش چرخ خم کردی — که تا ابد کند اندیشه کمین هرگز

چنان ز جبههٔ عالم گشود عقدهٔ ظلم — ز خلق باز نمیداشت دست کین هرگز — ز تیغ عدل جهانگیر او چه امکانست — ز سر کشی نشدی مایل زمین هرگز

وگرنه شخص حوادث نهیب او میشد — نگشت ظلمت وهم و شکش قرین هرگز — ز هر دلی که نیابی صفای اخلاصش — که دست فتنه بجنبد در آستین هرگز

بهر ضمیر که نور محبتش تابید — بغیر نفرین منظور او فرین هرگز — رسول گفت زبان عمر زبان حق است — همه گر آینه باشد رخش مبین هرگز

چو کافران نشود منکر خلافت او — فضیلتی نتوان یافت بیش ازین هرگز — نگین او مده از کف حلاوت ایمان — حدیث لغو نیاید از آن امین هرگز

دمی که حق زبانش سخن سرا باشد — که برگ کاه نشد کوه آهنین هرگز — حسد بطینت او ره چسان برد طعین — خرد نریزد حنظل در انگبین هرگز

بلند تهمت خفت بسا ز تکینش — مباش همقدم رافضی لعین هرگز — ز جهل رخنه دین محمدی مپسند — بسا یه اش نتوانند شدن قرین هرگز

ز دل بر ار غبار خیال کینهٔ او — مسار مرگز خط یقین خراین هرگز — که او امام دوم بود سرور اصحاب — گیر راه چنان بود یا چنین هرگز

فسانهای روافض فسون کمر اهبیت — ولہ — میطیع ایزد و حامی دین پیغمبر

کنون ز دیدهٔ دل رفع کن غبار هوس — بجوز لطف امام سوم بر دلش

سپهر دانش و خورشید حلم ذی النورین — که چرخ بر در او خفته زیر سایهٔ خس — غبار بگذر دار اوج خیمهٔ اطلس

او ب سرشته نهالی ز گلشن تبریز — حیا بهار گلی از حدیقهٔ اقدس — نهال گلشن اخلاق تا ابد نورس

ز شرم خلق کریم بساط پیرایش — ز کام غنچه نیارد برون بهار نفس — بفرق کفر ز اسلام ره نبرد می کس

دلیل کون و مکان شد صریر خامهٔ او — بان نوید که کم گشته را صدای جرس — ز موج خط که گشد مرغ قدس را قفس

باوج جلوه گه شاهباز فطرت او — ز عجز دست بسر سعی فکرها چو مگس — بر د تصور تمکین او طپش رمجس

ز فکر کینهٔ او حاسد بخس طینت — بطوق لعن گرفتار هیچو سگ بمرس — فلک بجز من قدرش حقیر تر نعدس

زبان ز عهدهٔ وصفش حسان بیرون — بحر غوطه زدن نیست وسع طاقت حس — ز فهم رتبهٔ عنقا طبیعت کرکس

کشیده دام خرفی چند در قطار کهر — مگر بیار قبولی رسد ازین ناکس — زجرأت هوس اولیست گر بنالیس

ثمره چو رخم نیاید بهم ز دیدن آب — صفحه که بود نام تبع او منقوش — در آنمقام که محرش زند رقم تسخیر — رسد ز حلقه خود نه سپهر دام بدوش

چه باک گر همه آفاق از سموم پر ست — دم محبت او نیست کم ز چشمه نوش — نقوش لوح یقین بحضور او باطل — زلال چشمه دین بی ولای او مغشوش

بجلوه گاه نجایش محیط را چو حباب — ز قطره قطره زند دیده تحیر جوش — سپهر تا شنود غلغل کرامت او — بخاک میفکند پنجه سحر از کوش

بحلقه نشاه توفیق و بزم وصل یقین — نگاه اوست هدایت زبان او بخموش — زبان حال هواخواه او بحق همراز — عدوی بی بصر او بخبث بهمدوش

اگر خوارج ناپاک کشت منکر او — بشیر حق چه زیان میرسد ز کره و موش — سگان هرزه درس خر کلوبی خود مزن — کز از مشاهده شیر میکنند خروش

بکنه او نرسد سعی آگهی هر چند — بقصل کل بود ش دست فکر در آغوش — بهر طرف که نهی گوش دل ندا پیداست — ز گبر و مومن و ترسا و شیخ و بادو فروش

ولد

که هر کرا ز ضلالت نجات می بخشند — کنند جبهه او فرش درگه حیدر

سپاس حق که بجان سود و ایمرا خلاص — ز ربقه جهل محجوز بان ذوات مناص — رهین آیه حمد است و سوره اخلاص

بپاست رکن حقیقت ز ذات ارفع شان — یکیست را یحه کز مختلف بود ابوا ض — سوم محیط حیا چارم آیه اخلاص

ز کل فشانی احوالشان بروضه دین — عجب مدار که صید کمند غفلت دا — شود محبت ایشان دلیل استخلاص

کسی که بغض یکی زین چهار دل او ست — خداست دشمن او مصطفی ز بیزار — هزار نفرین بر جانش از عوام و خواص

صحابه از اثر دولت حضور رسول — همه ستوده صفاتند و جمله سعد خواص — چه طلحه و چه زبیر و چه سعد بن وقاص

کسی که وصف کند این وفور ات قدس را — که فهم عامه بعید است از حصول خواص — که تاب شعله ندارد بهیچگونه رصاص

ولا تقش همه و محو دل منه زنهار — که هیچکس نبرد سیری از نمود قراص — کز و بذات بری پی ز جلوه اشخاص

درون خلوت توحید دل ز غفلت تو — غبار غیر بود چند چون نفس قاص — بقدر خاتم همت نگینی از خصاص

محیط فیض حقیقی است موج زن ز دلت — بذوق کو هر عرفان چرا نه غواص — هزار جان گرامی نیرزد ت بقصاص

بخوان بطبع حرون آیه رم فرصت — بنام کوشش هر مبتدی آماده است — که روسیاهی قلبست عاقبت بخلاص

ولی تو بیخبری از مراتب نظری — بغفلت از سر موئی ز تو شهید شود — که خاک تیره ازو کشته دستگاه ریاض

سحر ز قدرت او کاشف ضمیر سواد — ز فضل اوست که شب بر بنفش دامن صبح — ببسط گشته مدلل ظلام نزلت قباض

ولد

خبر ز موج محیطش همین تحرک دید — ز فکری که دو عالم غریق قطره اوست — بجز کنهش بتقدیر تر ز رشح حیاض

گدای نعمت او گر فقیر و گر منعم — غریق رشحه او گر محیط و گر احواض — که سیر عجز در او ره نمی برد اعراض

نهاده آینه اخلاص بر نجیل حسد — برشته های نفس بسته از اجل مقراض — که بهر زادن مهر است شب اسیر مخاض

تحیر آینه جلوه اش دل دیده — نمود منقل چرخ از هجوم اختر کرم — کز از جنیبه پیر سی ورا ز فضیل عیاض

ز اسم ظاهر او جوهر عرض نامی — تفکر انجمن مطلعش کتاب و بیاض — که هست سلطنتش بی تحمل اعراض

تر است در نظر اضداد ظلمت و انوار — براه او همه سر گشته خیال خود آ — خیال او سر برگ حقیقت اغماض

بطوفش آنسوی و بیم جواهر اعراض — بعرض جاه و ظهورش عرض نمی گنجد — که اخت خار و خس بیشه صولت عیاض

بهیچ جا نبود هیچکس ز دو یار — در انجناب مساوی شمر بغیض و نقاض — صدف ندید ز ساز که هر جز استحضاض

چو مهر و ماه دو عالم بعبد طلبش — بر ق جلوه اش اندیشه مضمحل کرد مه — ز ناف لاله احمر کشیده تا فرنر

ز کنج اوست سحر را دواج در بیهم — یکی ز آتش سودا و دیگری مریخ — مخور فریب ز الوان این فکنده بساط

فلک بدامن از و چیده دستگاه فرا — ز دست کلبن اخضر دمانده عرعر — مبند دل بعبارات این شکسته رباط

ولد

دین محمد بگن خست فکر افلاطون
چو گوهرش نخود ز اقاص او بساط
دین حسن عمای فشاه بگش
ز یاس ساغر می خاک زد بقرط
فروغ عارت از روی عیش
بود محال بر آید مرا ز خیار خباط
جاب وار مکن ساز خنیه بجا
نفس بزد کز این محیست عای نشاط
بخر بچشم چو بیع وحشت ارام ست
چو ما بپای ز فقار نزل ست صرا
نیم صبح شود راه اعتال کز ین
ز سر مگیر چو هم طریقه نسر ط
ز بان طعن ز نیک و بد جهان در بند
که بست مر زنش خط حقارت خطاط
بوان ز عین بطون صحت وجود ظهور
مکن تو هم دو ز پی پرستش غلط
حروف و نقط ز نوح نقش دان کز ا
اضاف نم خبر از الف نوشت نقا
ز نقطه نقطی کز ای عفت چنین
محاد صفو دل تر ز ین حروف نقاط
دوی کز ایزه چون ز ادی صیقل
محط کز تیم عرش ست م ز راست خطاط
چرا دین چمن از نوی عرش تجری
اگر نه جایل سعد و ناخ ست اغلاط
بگر نه ز ا نفحت نم ز دن اینک ست
چرا طلب ثمانی و صول نم ز نقاط

ثمانی

تلاش صحبت آبای علوی آسان نیست — گرفته دامنت اندیشه بتون و سیاط — هزار کوه دامل بسته بدوش نفس — خیال سور تو قطار رو مایه آت قرباط

بنقد وهم فشان دامنی و فارغ شو — ز دین عمر تو تا کی نفس دهد اقساط — تر اکه نیست یقین مشکی لشک مجوز — بس است الفت وهمت دلیل بعد وسخاط

اگر ستمزده غفلتی غنیمت گیر — سلامتی ز ندامت نمودن استنباط — بسوزن مژه ورشتهای موج حریر لشک — لباس عافیتی را توان شدن خیاط

که در زمانه جرات نمی شود عریان — ولہ — قبای عجز کسی را که کرده اند بهر

ز عمر یک دمه بی یاد کرد کار چه خط — دمی که نیست حضور کل از بهار چه خط — طراوت لب معشوق اگر نه در نظر است — ز دیدن کهرو لعل آبدار چه خط

بغیر داغ دل و آه سینه و نم چشم — ز آرزوی کل و سرو جویبار چه خط — اگر دماغ ندارد جنون کیسوئی — ز سنبل چمن و نافهٔ تتار چه خط

دمی که جلوه نباشد دلیل مهمانی — ز جوهر آینه را غیر خار خار چه خط — اگر نه بوسه گنج لبی بود منظور — بجام بادهٔ رخمیازهٔ خمار چه خط

ز شوق چشم تماشا کشوده ایم ولیکن — بغیر جلوه نکردیده دوچار چه خط — بصید گاه طلب رو که عیش دنیا را — کنی شکار چه سود ار شوی شکار چه خط

گل مراد در آغوش خویش می مالی — چو غنچه دانی اگر دارد انتظار چه خط — عدم ز هستی بی ما حصل بود خوشتر — جهان شوی و نیائی بهیچکار چه خط

اگر مراد دلی بر نیاید از دستت — ز دستگاه چه حاصل ز گیرودار چه خط — فسرده طبعی دارد هم خرمی شادی — بجیب سنگ چراغان کند شرار چه خط

بجمع مال نباید گداخت جوهر جان — بغیر کاهش طبع از کهربار چه خط — حریص عافیت از آتش طمع سوزد — ز کف کشودن دایم کند چنار چه خط

باین دو روزه اقامت که در جهان داری — اگر بکام تو گردید روزگار چه خط — مزاج غافل اگر قدر دان عافیت است — ز ضبط موج کهر را بحجر فشار چه خط

بجیب خویش صدف وار گوهری داری — برنگ موج دویدن بهر کنار چه خط — نمود نیست بوحدت حساب خویش مکن — هوس شماری اسباب بیشمار چه خط

چو صبح یکدم و نفس مئی نیست فرصت عمر — زدرد جبر چه کلفت باختیار چه خط — تغافل است تماشای راحت دنیا — بچشم خرمژه پوشیدن از غبار چه خط

بدست خار جفا داد نسبت دامن جیب — ولہ — چو غنچه پیش سحر کف کشودن از پی زر

مباش مرده بتحصیل جاه و مال متاع — حواس را متفرق مکن باین اجماع — نوای محفل نیرنگ ما و من دارد — فسانه ایست که نیرزد با لتفات سماع

ز قید حرص برون آی و سیر عزت کن — کسی ز چاه نجوید مدارج ارفاع — حذر ز ساغر غفلت که در سبو کش حشر — سرت بسنگ ندامت دهد خمار و صداع

ز وصل عافیت آنها که بهره یافته اند — نخست الفت اسباب کرده اند وداع — براه عشق مرو در پی هوا طلبی — که این طریق ندارد بجز هوس قطاع

میان همت بر بند غزو اکبر را — بگشتن سپه حرص و آز باش شجاع — چه غفلت است که دل را خراب بگذاری — جفا کشی پی تعمیر هر رباط و بقاع

اگر بصنعت خود سازی آشنا باشی — غبار ننگ نمیسوزی از رخ اصناع — زره دوداغ محبت مباش شکوه ز دوش — حضور راحت دل نیست جز در این اوضاع

بخلق به بندد ول و از تعلقات ببر — بخلق صلح کزین و نجویش کبر نزاع — در اضطرار مکش ما پر دامن تسلیم — بصبر کوش که صبر است بهترین اوضاع

ز آدمی ندهد ریب جز حقیقت انس — درندگی نشود جلوه گر مگر ز سباع — بگسوت بشری فضل و پوشر مت باش — بحسن خلق برآی تو احسن الانواع

چه موجبست ندانم که در ولایت کون — گرفته اند ترا در میان هفت قلاع — ربوده چهل ز دستت عنان عقل معاد — ز راه حق شده ابلیس مر ترا متاع

تو عجز طینت و عالم سلاسل اوهام — تو ساده لوح و جهان جمله دامگاه خداع — خدنگ آه ز شست جگر کشا سحری — بود که کار گر افتد بچرخ سبع دراع

پی فریب نگاهت لباس بسیار است — مدان تفاوت معنی بخط نسخ و رقاع — قبای جهل ز بر بر کش و کلاه خودی — ز سر فرو نه و از کارخانه ابداع

بپوش خلعت تحقیق تا حقایق کون — ولہ — برون پرده معین نمایدت بنظر

دمیده از بن هر خار و خس هزار چراغ — کجاست خضر خط لعل ما بیابد ت — در آستین خود از چشمه حیات بر اغ

گنجیده است برین پهن خوان قمر و غما — بغیر دانه که امتلا و استفراغ — چو بوی گل زده هر خس می سکر دارد — چو عندلیب سیه مست نگ خویش مگو اغ

چو برق لاله شتابنده کوه سوی چمن — چو میل سبزه ز صحرا و ده بجانب باغ — ز بسکه موج گل و لاله بر هوا زده صف — سحاب بوقلمونست چون کف صباغ

بساط عیش دگر چیده است ساقی را ‌ ‌ بچشمزخم تماشا نماز فیض عالم آب

وله

رخم وحدت حق سرخوش حصول سرشار ‌ ‌ کشیده با همچمن شاهدان گلبن صاف
بعرض نشاه رنگ از بساط دست و جبل ‌ ‌ شراب آب کهر دستگاه جام صاف
می طراوت شوق آبروی شیشه بحر ‌ ‌ مژان بی ثمری چون چنار دست افشان
حصول جوهر آزادگی غنیمت دان ‌ ‌ سهام عرصه نیرنگ را مباش هدف
وطن بقیه کمان خانه فریب مگیر ‌ ‌ فروغ ماه نیرزد بداغهای کلف
صفای عارضی و هر رنگها دارد ‌ ‌ فسانه چند تراشی ز گفتگوی سلف
ز علم با عمل کوش در خور مقدور ‌ ‌ مجوش آنهمه کز لب برون تراود کف
ز لال حرف بافسون بحث تیره مکن ‌ ‌ خاکساری بر سر گذار تاج شرف
بنا توانی سر بر فراز چون نرگس ‌ ‌ که بیش ازین کف خاکسرت مدد ندهد
بطبع آینه گر اثر کنی صفت است ‌ ‌ بحرف اهل طریقت زجهل خود مگذر
که هفت بطن فلک را توانگاه خلف ‌ ‌ نشسته منتظرت شاهدان خلوت قدس
مرو ز منظر علوی بکوچه سفلی ‌ ‌ بحسن خویش نگاهی که در جهان ظهور
تو ئی خلاصه اعیان و زبده آفاق ‌ ‌ اگر نه آینه ات مهر بی زوال دل است
برنگ نقش تو آموده محفل تقنیه ‌ ‌ که ایستی تو نواهای خامشان خلاق
بفکر باطن اگر غنچه سان نه مشغول ‌ ‌ زدی قدر تو ئی صد ران کشیده بساط
نفس فروکش و پرهیز کن ز بحث و جدل ‌ ‌ فراق صیت قبول و طلسم هم نکان
تو خواه وصل گزین خواه در فراق آیین ‌ ‌ چه مظهری که فلک با هزار چشم نجوم
سبکروان همیان دامن طلب بستند ‌ ‌ جهان قدس بکیانی تو خورده قسم
بساط آینه ات جلوه گاه بیرنگیست ‌ ‌ ازان چاشنی ذوق عشق بیخبری
نشاید از صفت جرمی مدد مضاف ‌ ‌ تو اضع تو ز طبع درشت کینه ورست
ز سر کشیست تب جهل در طبیعت تو ‌ ‌ ز جا و جا طبیعت اگر برون آئی
زرد و تا نزنی چنگ دل بپردهٔ عشق ‌ ‌ ز جهل نست که آگه نه ز معنی خویش
بجیب خویش چو گردآب غوطه زن و نگاه ‌ ‌

وله

برای مصلحت نست خلق تلک بلک ‌ ‌ کشیده اند زهر تو بارگاه فلک
ترا بملک یقین میزند کوس شرف ‌ ‌ سراغ جاوه حق از غبار خود دریاب
اگر ز عالم حواس دوئی بر داری ‌ ‌ وگرنه از همه آفاق برتری برتر
خیار خیره سر از دیگران چه میچینی ‌ ‌ غبار و هم ز طبع درشت خود برداز
هنر دبان تو بهر آماج سماک ‌ ‌ مباش بیخبر از جستجو که ایست معک
چراغ علم میفروز جز بقدر شعور ‌ ‌ ز اختلاط بد و نیک محتر ز مباش

وله

تو او فتاده ز دون فطرتی بورطهٔ شک ‌ ‌ مبرد بدیده غفلت نظر فلکن اینک
ز ذات صورت اسمانشان دمیزنی ‌ ‌ وگرز نور حقیقت نداری آگاهی
تأمل مسره و قلب هر اثست محک ‌ ‌ چو سنگ صاف شد آئینه است عینک پاک
مرو ز همت افسرده در حضیض هلک ‌ ‌ مباد عقل صفت جاودانه پیش بر
خطاست دانش بسیار و بینش اندک ‌ ‌ بپای آبله پرور مرو بکان نمک

دمیده جام مرصع بدست نیلوفر ‌ ‌ گدا و شاه و بد و نیک و خادم و صاحب
حباب و ساغر تحقیق جلوه گر بکف ‌ ‌ مباش سرگران بیان غصه هیچ کشف
مباش هیچ بهایم اسیر آب و علف ‌ ‌ عبث طپانچه مخور از کف نسا خوف
طرب کجاست اگر رگ شود بمش طرف ‌ ‌ بصیرتی اگرت هست در مدد بحرف
بهر زه نقد نفس را نکرده اند تلف ‌ ‌ عبارت خم و پیچ نفس چه نشر و چه لف
بکفر میکشد انکار آیت مصحف ‌ ‌ تو از برون شده حیران نقش این جادر
تو ئی بعالم صورت ز روی معنی طاق ‌ ‌ خطاب احسن تقویم داری از خلاق
چو ماه نیست کمال تو بی کمین محاق ‌ ‌ تو ئی بنور شرف شمع این بلند رواق
کدام وصل حضور جهان انس و وفاق ‌ ‌ در انتظار تو شام است تا سحر مشتاق
تو هیچ ز چه افتاده بکوی تعلق ‌ ‌ که لذت هوست بسته است تا ابد راق
بود کمینگه آتش خمیدن حقاق ‌ ‌ کنند پی سپرت دستگاه هفت رواق
وگرنه از همه آفاق برتری برتر ‌ ‌ کشیده اند زهر تو بارگاه فلک
مباش بیخبر از جستجو که ایست معک ‌ ‌ برد بدیده غفلت نظر فلکن اینک
چو سنگ صاف شد آئینه است عینک پاک ‌ ‌ مباد عقل صفت جاودانه پیش بر
مباش هیچ بهایم اسیر آب و علف ‌ ‌ بپای آبله پرور مرو بکان نمک

مراد و اع و تکمیل و پنج مباشد
امیر و ز خ تو بهبود و هم بستر گل
بجمل یکرنگی رصف عرو ر نفس
برنگ موج طلب اشکست و گل
درین سر اچه زندان رصف تا طن
گل نقوش محبت بش غفلت فلک
ز خواب سر بر آور گل طبل کوچ
بطبل غرا فاض نم زد و بانگ
غفلت بات آشیان نا گاهی
نا بایست در اینجا مقیم و نه زیرک
بگو د چین که سر انجام بایست راحه
خرش که عاقبت کار بین ست خنک
بحر روی جهان تیغ میکشم هر روز
نشاب از نم خون آب میدهد نا
ز نگهشان نم کرد و فسادی بالله
بگو م بست جهان قوتم نه خشک
خوش آنکه دامن صحرای فنی گیری
که غیر خاک مقامی ندارد این مسکت
بین کنی بحمت و گل کرد
بجاد مسلک پست و بلند نقطه

وله

چو پایه اینجا با صبح ا ز ل
ز آب چشمه اندوه دیده بانگ گل
ز نخبت شود مبدل شود مخزن گل

مرد

بقدر زخم چو گل زیب هیئتست اینجا — همان چو لاله بماند ز دره داغ خجل — کنون ز تلخی دوران چه غم که نیش الم — بکام رغبت مانیست بی سر اغ عسل

دمی که ذایقه نومیدی لذت اندیشست — محال نیست اگر قند ریزد از حنظل — گلاه فقر بهر سو موافقت نکند — که سود دامن بالماس ریزه این صندل

مباش غره که دارد درین مدامنگاه — بنای عمر ز سیلاب مرگ رو بخجل — باستعانت غفلت مخور فریب بنات — که میرود بر کاب شرر خویش حمل

توکل شمایلی و آسمان سموم نفس — تو شیشه طبعی و در دست هر سنگ اجل — حذر ز مستی غفلت و کرنه آخر کار — خمار کرد بر آرد ز نشاه اول

بگو شمال مساعت دهند بیداری — اگر بخواب شوی هم لسباط چون مخمل — درین قلمرو غفلت که شام ظلمات — ز نور عشق برافروز در بهت مشعل

شهود اگر نبود سامع حقیقت باش — کری مبند بکوش از بخشیم بخیت بسمل — چنان ز نشاه وحدت زمانه سرشارست — که خویش را دو محال است دیدن از حول

بجیب خویش نگاهی که ختم کاهیست — ز دور بینی این رشته را مکن الحمل — نهال هوش بخیر شاخ و برگ مخواه — ز دل تعلق اشیا خوشست میاصل

چو عنکبوت توئی اینکه می تنی ز وهم — کجاست رشته آمال را دگر مغزل — بعشق کوش و سر زلف یار گیر بدست — اگر گریز نداری ز فکر طول امل

تو چراغ نگه دودهٔ زمردمکیست — بموج اشک در آویز دیده اش کن حمل — بخانه مژه مانتوان کشتی جدول — سپرد که نسخه نازی ازین مداد خیال

شهید غمزهٔ معشوق شو بعرصهٔ عشق — که عمر خضر نیرزد بر سم این خنجر

ولله

فغان ز کجروشیهای دهر نافرجام — وزین دورنگی وضع لیالی و ایام — که کس ز جادهٔ آغاز او مداد نشان — هزار هیچکسش ره بمنزل انجام

بحکم دهاصل ازین کارگاه دیده فریب — بحجر فسوس ندم فطرت دنی الاقدام — خرد بعالم امکان غریب بیقدراست — برآدمی است ستم در چراگه انعام

نیاز دون صفتان اوج مسند تعظیم — اگر ز غم حرمان بخاک کرده مقام — نشسته زاغ و زغن فارغ از تو هم قفیه — کشیده طوطی شیرین مقال زحمت دام

باستخوان شده قانع همای فرخ بال — ز طعمه ساخته با سنگ کبک نا خرام — که بخاک فرو رفته از هجوم خرف — خواص خفته بکنج عدم ز جوش عوام

کریم بسکه تهی دیده دست قدرت خویش — سر شک کرده بدامان جود هیچو غمام — ز سفله پروری دهر ما قصاص فضول — بر اهل فضل ز دشنام میدهند الزام

سکوت درس کمال است اهل معنی را — چو گوهری که ز موجش زبان شکسته بکام — اسیر حلقهٔ حیرانیند ماموران — بانصفت که ز خاتم بود نگین در دام

درین زمانه ترحم کجا مروت کو — درین شکمکده انصاف صیغیست عدیم — نگرد چرخ جفا پیشه یک سحر هرگز — بغیر خون شفق آفتاب را در جام

بداغ عبرت احوال بهم سفید و سیاه — در انقلاب غم مکدر رم و آرام — ز کرد و خشت شب صبح را کریبانچاک

زمانه کار ترا پخته میکند بفریب — تو مبتلای خیال کج و تصور خام — چو صبح نشو و نمای تو در نقاب و بیست — بمرگ مهر نمایان لباس ماتم شام

طلب مدان طپش یاس میکند جولان — قدم مکو نفس سرد می شمارد گام — عنان بگیر که نفس بهمیت تند است — که تا نفس زده کار زندگیست تمام

ولله

تو جمع کرده بظاهر هزار جلد کتاب — بگوی عشق گریزار فلک شود دشمن — بتاب رشته آهی بهیچ و تاب جنون — حذر که نجتی حرصت کسی بحیرت رام

دلیل شوق طلب گر جهان بود در هم — بنای تقوی سالوس را بهم بر زن — ز عشق آینه کل میکند درشتی طبع — غرور ساخته اجزای باطنت آتر

بسیل جرعه از التفات ساقی عشق — تو یکجهان خس و خاشاک کرده خرمن — رشعله چشمه دیدار میشود آهن — دگر کمند توجه ببام ما زافکن

مرا دمزرع هستی حصول تخم دیست — مخواه طینت آزاد پای بند اهل — هجوم شعله شوقی بدور و هم متن

بهار فرصت هستی ضمیمه ایست اینجا — برآتش طلبت نیست جز نفس دامن — که هر دست تو آمد دگر بسنگ مزن

چو محو جلوه شدی ساز گریه پیچ اینجا — چراغ حیرت و انگه تهیه روغن — بپیچ پای مدامن به بند لب ز سخن

بشکوه کلفت دلهای دوستان مپسند — بهانک زاغ مکن تیره روزگار چمن — ز خط جاده تسلیم سر مکش زنهار — بگمرهی مرو از کام مختیار زدن

بفکر پنبه من داغ عشق اگر داری — مبند بر رخ خورشید دیده بر روزن — وطن بخاک فنا کن چو شمع کاتش عشق — درین لباس و هد نور زندگی مکفن

زبان شعله خاموش این نوا دارد — که نیست جز کف خاکستر خود ما سن — اگر ملک بیقین ذوق سلطنت باشد — بزن عصا کرو هم و خیال را کردن

بلبل منکر فیض طبیب عشق مباش
که رفع سدهٔ دهم است رایانهٔ او
دلی که صید هوای مجنبی است بس است
زاشک و آبله چون کعبه عرب دانهٔ او

دگر ز موج محیط وفا چه میپرسی
که نیست جز دم تیغ فنا کرانهٔ او
چه جای غیر که از نسبت قرابت عشق
ز خویش رفته به یکبارگی یگانهٔ او

جهان پیر خم زلف عنبرین موئیست
که ره نبرده جدائی بچاک شانهٔ او
برخش ناز سوار است چشم حادثه بین
مژه عنان و سر زلف تازیانهٔ او

اگر ز شوق دهد شست غمزه پیکانی
غبار عالم دل خیزد از نشانهٔ او
بجلوه است همان حسن بیحجاب ولی
رهی مثال حقیقت که در نقاب مجاز

بدور نرگس او عالمی است خونخوار
تو نیز جام طرب گیر در میانهٔ او
چو آفتاب نهان نیست راه خانهٔ او
غبار سایهٔ موهوم اگر دهی برباد

شکستگی نسب آئینه دلی داری
سر دوکه ز نمک اهل تشنه بهانهٔ او
مخواه کوه هوس رنج پشت و شانهٔ او
چو پیکر تو ز بار نفس دو تا شده ای

که برق خرمن عصیان بود زبانهٔ او
بهار دل نشکفاند نسیم آه سحر
بشمع توبه برافروز کلبهٔ امید
کلید قفل گشاید ز تجلی غیب

ولله

مفید خویش شمر سعی بیدل و اله
که نیست در خور کوشش تو گوهری این جا
بکوش همدم احسان و کسب نیکی کن
رفیع ظاهر اشیا بخود مبند گره

که آخرین رسدت از خیر و مردمی زر و
چو کرم منبر طبع جهان مکن مگره
برنگ نیک و بد روزگار یکسان باش
هوای افسر شاهی ز سر برآرد به

چو مهر و ماه ز روی سیم خود بخلق مده
حباب بی سر و پا تا کجا شود فربه
پی قراضه چو گل غنچه بودنت خجلت
پری فشان و ز دام تعلقات بجه

مباش ایقه پرداز امتیاز هوس
چو طفل چند کنی فکر جمعه و شنبه
بفرصت دو نفس زندگی چه گرد و خرد
که مانند نقش دگر بر آب مزن

چو طوطی آینه چندت دهد فریب خیال
که نیست غیر دعا قبول طینت کس
خوش آنکه دست برافشانی و نگردانی
ز سعد و نحس مدینه پیش اگر مرا خرد است

که تا بدانشود دهر چشم بستن به
نمی توان بخرد کار نفس فرمودن
بشهریان مدهی زحمت تردد ده
فحواه جوهر همت ز طمع خاک شدست

حباب پوچ خوشست ار بباد موج رود
سری که مغز ندارد بزیر تیغ به
ز تیزی ضعیفان حذر که چرخ برین
ز تیزاه ضعیفان حذر که چرخ برین

ز انتظام نخواهی گمان مبند بزه
جهان بناوک کینست اگر نشانه کنید
چو سایه شیوهٔ تسلیم مفت راحتهاست
چو سایه شیوهٔ تسلیم مفت راحتهاست

فلک ز رشتهٔ کارت فکند اگر صد تاب
تو بر جبین تفکر روا مدار گره
ترش مکرد ز تشنیع و طعن اهل هوس
ترش مکرد ز تشنیع و طعن اهل هوس

ولله

چو باد دست برافشان ز صحبت جهلا
چو خاک ناصیه سا باش بر در عقلا
دمی که دست دهد می بس اهل دلی
برون آینهٔ حال خود مدان اصلا

گواه رغبت و انکار تو یقین و گمان
ثبوت معنی الا بعد صحبت لا
چرانه محو کنی یا و نفی در اثبات
بگفتگوی کسان خویش را مدان تلا

ز درس علم اشارات نیم نقطه بست
ترا بمایدهٔ انس میرسند صلا
مخور فریب سراب عیش این محفل
دل کداخته بر جبهه کرده اند طلا

که جام عافیت اینجاست چشم خونین لا
همان بلیست سر و برگ صد هزار بلا
مدامت است در این کلبه زیان کالا
ز مجمری بجز اندوه نیست حاصل مرد

بخاک چند توان داشت تو تو لا لا
حدث بدوش کجا میبری ز جای خلا
خسن فروش شد از چشم پوشیت دلا
چو نی زناله مکش تهمت غرور نفس

کسی بمردم بیخود نگفته است الا
اگر شراب خوری چون قدح خموش نشین
خطاب هوش نیست الا بقدر گویائی
چو شیشه چند قلقل زنی صدا بلا

که روزگار غیور و سپهر کینه ور است
ازین دو فتنه نباشد بخیر بگلا
زمانه سنگ اجل میزند بشیشهٔ عمر
سپهر می شکند دور عیش را ساغر

بوام

بدام خاک تو آن شاهباز اوج پری — که تا پری بفشانی بر آسمان شده
فلک بگوش تو زمزمه کرده میکشد هر سو — بجرم آنکه کج و سخت چون کمان شده
زمانه در پی ناکامی تو دارد جهد — تو غره که ازین سلسله گران شده
درین هوسکده جمعیت نشاط کراست — بهار تا بتامل رسد خزان شده

ولـه

بسا کسان که درین کارگاه زنگاری — علم شدند بفرزانگی و هشیاری
بسا مهندس روشن قیاس عالی فکر — که حکم فطرتشان گشته بر فلک جاری
بسا امیر که از بس جلال و شوکت جاه — غرور چرخ بدیوانشان کشد خواری
بسا محاسب کاندر شمار حصر اقل — بصفر چشم تامل فرزده بسیاری
بسا تهمتن قدرت کمان که زال سپهر — کشد کباده پس خیزش دشنواری
بسا نگار که یاد سیمش ریزد — بسینه با چمنی از جراحت کاری
بسا نسیم فسونی که هر نفس روشن — بریده غنچه صفت کیسه باز طراری
بسا سخنور رنگین ادای شیرین کار — که سامعه کند از خطلش شکر خواری
بسا کریم که وامان جود تشان چو سخا — کشوده دست برآفاق در کهرباری
بسا طبیب که همچون مسیح در عدتش — بگرد گوش نگردیده نام بیماری

ترجیعات

ما حریفان بزم اسراریم — مست جام شهود دیداریم — جوشش بحر محیط لاهوتیم — فیض صبح جهان انواریم
اثر و فعل حق زما پیداست — بی گمان عرض سترا اظهاریم — جلوه فرماست حق مکسوتما — لاجرم طرفه رنگها داریم
گاه جامیم و گاه بادهٔ ناب — گاه ساقی و گاه خماریم — گاه مجنون و گاه جوهر هوش — گاه مستیم و گاه هشیاریم
گاه ممنون کارهای خودیم — گاه از فعل خویش بیزاریم — گاه از خویش رفته چون سیلاب — گاه تمکین بنا چو کهساریم
گاه معمورهٔ وجودی را — بعدا و شراب معماریم — گاه در عالم تغافل شوق — بی نیاز از خیال تیماریم
گاه در دل ز خال لاله رخان — تخم سودای عشق میکاریم — گاه از زلف عنبرین مویان — بشکنج هوس گرفتاریم
حاصل کاروبار عشق هوس — همه از ماست تا چه بر داریم — در چمن زار عالم امکان — از ره جسم و جان گل و خاریم
گاه لطفیم موج آب حیات — دم سرکرمی غضب ناریم — برق عشقیم شعله میخیزیم — ابر شوقیم ناله می باریم
گرچه با اثنات واحدیم بحق — لیک با اسم و فعل بسیاریم — شوق ما با وجود بیرنگی — تا برنگ آشناست کل داریم
کفر و دین است گفت و گو ورنه — عین تسبیح و عین زناریم — بفضولان ز در سکاه یقین — این دو مصرع گواه می آریم

ولـه

که جهان نیست جز تجلی دوست — همچو موج او فتاده ایم جدا — یعنی از درس معنی اطلاق — این من و ما همان اضافت و است
روز کار یست از محیط بقا — فارغ از عرض چند و چون و چرا — جوش زد ناگهان محیط وجود — حرف تقیید کرده ایم انشا
در تماشاگه قدم بودیم — در ره آمد و شد چو پیکاریم — موج تمیز علم شد پیدا — موج چون بحر شد چو دریاییم

جز ز حادث قدیم رخ ننمود | گر دو اندیش خرد معاینه ها | عقل هرگز نداشت آگاهی | گر چه محبوس لفظ شد معنی
چون بدریای حیرت افتادیم | با طمع باز عشق یافت ندا | که جهان نیست جز تجلی دوست | این من و ما همان اضافت اوست

ولله

عشق تا مایل بیان گردید | خامشی رفت و داستان گردید | آفتاب ازل نقاب گشود | ذرّه ناچار پرفشان گردید
ظاهر و باطنی بحرف آمد | اعتبارات جسم و جان گردید | مژهٔ شوق باز گرد آغوش | وسعت آینه جهان گردید
سر سودائی بگردش رفت | عرض دوران آسمان گردید | حرص در طمع آب و خاک افسرد | کوهر لعل بحر و کان گردید
اعتبارات پوچ طوفان کرد | محمل موج و کف روان گردید | تخم شکست در ریشه صورت بست | ریشه بالید و گلستان گردید
دست امکان نداشت دیباچی | گرد او هام کاروان گردید | ریشه بر عکس میدود اینجا | نفس از عاجزی فغان گردید
تا نوای فناعیان گردد | زندگی ساز امتحان گردید | عمر کل کرد و داغ فرصت بر | شرری پرزد و نهان گردید
بیقراران شوق را چون صبح | بال پرواز آشیان گردید | خون شوقی بر آستان نیالود | خاک گشت چمن عیان گردید
شوق و دیدار شد دلیل طلب | اشک پیش از نگه روان گردید | ناله بالید در هوای قدی | سرو گلزار بی نشان گردید
اشک هم در قفای بیتابی | رفت جائی که دل توان گردید | نوخزان جلوه گه شد و نه بهار | اینقدر رنگ بلبلان گردید
تا یقین فارغ از گمان گردید | که جهان نیست جز تجلی دوست | این من و ما همان اضافت اوست

ولله

موج پوشید روی دریا را | فهم کن آشیان عنقا را | جلوه ها می جمال بیرنگی | پرده از اسم شد مسمّا را
نیست جز اسم بال پرواز ش | جیب ناموس صد زلیخا را | ذات فارغ ز اعتبار ظهور | تنگ و پهنای جان اشیا را
عصمت حسن یوسفی زده چاک | چشمکی میزند ثریا را | میکند دوری از نفس ظاهر | معتبر جلوه ساخت اسما را
ذرّه اینجا بهر زمین گیری | میکشد طرفی از نقاب سحر | تا دهد عرضه داغ دلها را
می نماید ز شاخ هر گلبن | شمع اسرار دست موسی را | شوق حیران که با چنین اظهار | نفس معجز مسیحا را
در دل لالهٔ چمن آخر | که نهاده است داغ سودا را | ستر حیرت بکوش کوه که گفت | چه نهانیست آشکارا را
جاده هر سو کشوده است آغوش | که دریده است جیب صحرا را | زین همه جلوه جنون پیما | گز جگر خون چکید خارا را
شعلهٔ دل ز چشم تر نشیست | ابر نشناسد جوش دریا را | قفل بادهٔ قیامت جوش | سوخت حیرت نگاه بینا را
آگهی میزند چو آینه | مهر بر لب زبان گویا را | قفل گنج دل است خاموشی | همه تن ناله کرد مینا را
بیدل ار واقفی ز رمز یقین | ترک کن قصهٔ من و ما را | که جهان نیست جز تجلی دوست | از صدف پرس این معما را
این من و ما همان اضافت اوست

ولله

مگذر از سیر عالم اسرار | مایه هیچست و راهزن بسیار | گر نداری ز دهر پای گریز | تا نگردی مجمل ز روی عدم
چند اندیشهٔ زن و فرزند | شرمی از گیرو دار خویش بدار | تا نشوی محرم حقیقت کار
ای حباب این قدر چه می بالی | که بیک دم زدن حریف اجل | دستی از دامن جهان بردار
گر همه بر فلک روی چو سحاب | قطره اشکی شود بخاک مبار | از سرت بر گشیده است غمام
زندگی را بجز فنا مشمار | منع جولان عجز نتوان کرد | سایه بر کوه میرود همراه
تا نگردی مجمل ز روی عدم | میرود صبح و میدهد آواز | که براه تو زندگیست غبار

مائی مستعار ما چه زیست
ما چه داری ز رو نمایش یار
همگی تا بجز دوئی از پیش
نیست شمعی و کی در این محفل
مدعا این فسون پاک است
که تواند خویش بگذری ناچار
چیست از خود خویش گذشتن تو
یعنی از دو بهم هستی و پندار
رفع ظلمت حضور خورشید است
تو ز ما فیضت چون نماند غبار
یعنی باطل ثبوت حق دارد
ما هم خویش است چون رود از کار
تا تو واصل بها نیستن
عشق و بخشت و گلشت چه کار
چون ز سیری بمشاهٔ تو رسید
خواه مستی کزین و خواه خمار
چشم شو تا ری بعلم حضور
باش مجبور تا شوی مختار
ای خوش آنم که گم بیار شود
در کمال آگهی تو زار شود
تا بچشم شهود در ما بی
بیخبار تکلف اظهار
که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

ولله

مرتضی حسین

هوش اگر نشاءه بسر دارد | با فلک دست در کمر دارد | آنکه چاکی بدل رساند از عشق | چمن فیض صد سحر دارد
هر کرا داغ خیرتی دریافت | بهر دفع بلا سپر دارد | نیست جز درد سر نتیجه عقل | بیخودی راحت دگر دارد
ایخوش آنکس که سرمه بنیش | از خط یار در نظر دارد | همچو گرداب می تند بر خویش | هر که از قعر دل گهر دارد
گر عمل نیست علم بار دل است | کی پرد ماهی ار چه پر دارد | نفس انسان درین چمن نخلیست | گر نفس از هوا بسر دارد
خرمن اعتبار هستی ما | دانه گر دارد از شرر دارد | چه تماشا کند کسی که حباب | حاصل عمر یک نظر دارد
حرف خونین دلان بگوی و مپرس | لاله صد داغ و یک جگر دارد | محو تسلیم باش و راحت کن | سایه جمعیت دگر دارد
تا ترا دد محیط نتوان شد | موج بیهوده در دسر دارد | آبروی محیط عافیت است | هر که آئینه گهر دارد
اهل معنی تواضع محض اند | سرکشی شاخ بی ثمر دارد | قید هستی دلیل خامیهاست | چوب تر ثقل بیشتر دارد
چرخ بر نقش عیب بینا نیست | حلقه چشمی برون در دارد | راز داران خموشی آهنگ اند | خاک مشکل که ناله بردارد
مایه راحتست لب بستن | که فنی از خامشی شکر دارد | سخن و خامشی است یکسانش | هر که زین نکته خبر دارد

ولـه

که جهان نیست جز تجلی دوست | دل همان نسخه جنون خواهیست | که بهر سو نظر کنی چمن است | این من و ما همان اضافت اوست
دیده عمریست داغ حیرانیست | گفتگو محو باقی وفانیست | خلوت آرائی انجمن سازی | هر طرف پرزنی گل افشانیست
بی نیازی بهار ها دارد | این دگر باغ رنگ گردانیست | از بد و نیک آنچه دیدنظر | اعتبار و جوب و امکانیست
آن یکی عالم تغافل شوق | زانو آئینه دار پیشانیست | خاک آسوده پا بدامن ناز | جلوه گر شد که غیر بیتابیست
همه را سر نوشت فکر خود است | عرق آلود کرم جولانیست | باد مطلق عنان که غنچه را | که همین جا بهار رحمانیست
آب خندان که بحر ازاینجا | کسوتی نیست جلوه عریانیست | چرخ گردان که چاره نتوان یافت | در همین آشیان پر افشانیست
شعله بی پرده کای نظربازان | که نفس مایه پریشانیست | ابر دامن کشان که حاصل دهر | زورق کاینات طوفانیست
صبح اجزای خویش داد بباد | که دو عالم شکست پیمانیست | شهر و غوغا که جلوه آبادیست | خرمن آرای اشک سامانیست
گلستان جامه در زشوخی رنگ | کوه نازان که لعل رمانیست | هر یک از نسخه حقیقت خویش | سرخط اظهار راز پنهانیست
بحر سرخوش که مدعا کهر است | گر نه فکر یقین گریبانیست | با همه هوش معنی این راز | تا نفهمیده اند نادانیست
اینقدر وا شکافتن عبث است

ولـه

که جهان نیست جز تجلی دوست | که چه رنگ است گلشن مقصود | گل نگردد ز بهار آگاهی | این من و ما همان اضافت اوست
هیچکس رمز این گره نگشود | چون خیال اند از نظر مفقود | گر می از مجمر سپهر مخواه | جز همین سرخ و زرد و سبز و کبود
لیک تا چشم بر هم آمده است | آنچه کم شد ز شب بروز افزود | در ظهور است مختفی مظهر | شعله ها رفته اند پیش از دود
اعتبارات محو تکید کراند | جمله پیدا ولی برون ز نمود | اینقدر عالم تهی از خویش | با وجود است بی نشان موجود
همه بی پرده لیک در پرده | طرفی گفتگوی کبر و بهود | این یکی دیری آن دگر حرمی | هر یکی را تسلی معبود
یکطرف شور مسلم و مؤمن | نه زیان آشکار گشت نه سود | لازم مایه ایست سود و زیان | خلق بی مایه را چه هست و چه بود
آخر کار ازین همه سودا | چار سوی ظهور نا مسدود | گرد شی بود و رفتنی از خویش | همه آفاق رنگ می پیمود

خاک از عجز ما بجلوه رسید — آتش از آه ما نمایان شد — سخت بی آب بود دشت ظهور — اشک ما رخت بست عمان شد
رنگ ما دید خاک گلشن گشت — بوی ما یافت نیستی جان شد — قطرهٔ ریخت چشم حیرانی — هفت سیاره سبحه گردان شد
یا دوی از پیچ و تاب ما کردند — زلف پیدا شد و پریشان شد — نقش رنگ بنای ما بستند — نقض عهد و شکست پیمان شد
دهر کسب کمال ما میکرد — تا بجائی رسید و انسان شد — از جناب سجود عزت ما — انکه مردود گشت شیطان شد
از یقین و گمان فطرت ماست — گر کسی کبر ما مسلمان شد — ای بسا دعوتی که آخر کار — آب گشت و بخاک پنهان شد
این دم از گفتگو پشیمانیست — که نگه محرم گریبان شد — لاف ما شور نا امیدی ماست — بسکه هیچیم هیچ نتوان شد
شرم آبی بروی جرأت ریخت — مشکلی از خجالت آسان شد — سحر میجوشد از فسانهٔ ما — گوش بشنید و چشم حیران شد
آخر کار مژده اش دادند — تا دل از فعل خود پشیمان شد — که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافت اوست

ولہ

گرچه کونین مست جانانست — می عرفان بجام انسانست
سنگ و آهن اگرچه یکرنگ است — موج و کف جلوه میکند اما — از گهر آبروی عمانست
خار و خس مصلحت فروشیهاست — ورنه گل رونق گلستانست — از عقیق است اعتبار یمن — لعل سرمایهٔ بدخشان است
بهر این شمع چرخ فانوسیست — بهر این کنج دهر ویرانست — در شبستان غفلت آفاق — آدمی آفتاب تابانست
شان زنبور چرخ راست عسل — جسم معذور و دهر را جانست — مخزن عدل و معدن انصاف — منبع فیض و بحر احسانست
بجلال است معنی قهار — ور صفات جمال رحمانست — از لبی خندهٔ صبح عالم فیض — وز نمی اشک ابر نیسانست
دل صافش چه نقشها که نبست — بسکه آئینه است حیرانست — در لباس تجرد و اهمال — همچو حق جلوه گر بهر شانست
صد چمن جلوه میکند بخیال — جوش بر نگیش گل افشانست — کاه از قهر چشمهٔ الم است — کاه از لطف عین درمانست
کاه کهل است و کاه پیر زمان — که جوان کاه طفل نادانست — گرچه معمورهٔ خرد کاریست — تا جنون میکند بیابانست
صاحب خانه است و مهمانست — گر بصورت رود وگه بصفت است — ور بمعنی رسید سلطانست
زیر چرخ از جهان نشسته برون — نزد ما خوب و زشت یکسانست — این من و ما همان اضافت اوست
تا ازین رمز گشته ایم آگاه — که جهان نیست جز تجلی دوست

ولہ

اعتبار حقیقت ازلیم — حسن هر جا چمن شود خجلیم — شوق ما داشت جلوها در کار
عشق هر جا بخون طپد بالیم — چون ردیف و قوافی غزلیم — عمر سر رشتهٔ توجه ماست
بهر ترتیب نظم امکانی — شیشه گر بشکند پری مثلیم — مستی از پهلوی دل است اینجا
چشم ما یک چند وا م جلوه گریست — بسکه بر خویش چیده ایم تلیم — تا دماغ هوس رسا کرده
چون سحر از غبار و هم نفس — بازی رنگ و هم را شکلیم — صلح در کتاب وحدت بود
کار ما زین بساط مفت بریست — ورنه با لذات چشمهٔ عسلیم — مدعا هیچ و انیمه نیرنگ
زهر می پرورد تمیز صفات — معنی واحدیم و مبتذلیم — سازما قابل اقامت نیست
وهم کثرت نمای یکتائیست — عدمی رفته است و ما بدلیم — خجلت اعتبار اگر ائیست
هستی اکنون بجا بی مستیست — هر چه هستیم از همین قبلیم — گر کنی فهم گیر و دار ظهور
خواه افسانه گیر و خواه خیال — گر کنی فهم گیر و دار ظهور — چون نفس جمله هیچ ما حصلیم

با همه اعتبار سامانی
بیخبر نکته ایست از ظلیم
که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

ولہ

ای خطت آیهٔ وفاداری
نکست نسخهٔ ستمکاری
طرهٔ کافر تو از کف دل
فتنهٔ ایمان ز نظر آری
علم حاصل غار جهل کنی
جهل خوانست و علم بیماری
غافل از حال خود مشو کز دل
لوح محفوظ در بغل داری
چون صدف جائی نیست تا گهر
گوهر دل اگر بدست آری
دشنهٔ تیز دل ست نفس
مکش از بیدلی بر نتاری
غنچهٔ ان عقده تو حل کردی
گرهی وا رسی بکار آری
تا طبیب تو نیست درد طلب
که مسیحا شوی که بیماری
دفتر ای بود چهارت دل
نقطه نقطه گرد و پیشکش کن
در کی خفته است بیداری

بود دش فکر غیر سر باری | التفاتت باسوار انر وست | که در اندیشهٔ خوری عاری
هم تو در پای خویشتن خاری | رنگ بو جمله سار پردار است | امنیت آزادی و کر فتاری
که تو در اختیار مختاری | گر بعرفان رسی همان نوری | ور بغفلت روی همان ناری
هست در جملهٔ جهان ساری | یک محیط است آب رحمت او | کشته در جوی کن فکان بارے
لفظ را عین معنی انگاری | چون قدح جمله چشم حیران باش | گر ازین باده نشانه دارے

وله

این من و ما همان اضافت اوست

عالمی را بر نگ میگیرد | همتیار تو بسکه می مالد | صورت فخر و ننگ میگیرد
طرف صلح و جنگ میگیرد | شش جهت از تو هم نظرت | کرد او ها هم بنگ میگیرد
مژهٔ بسته تنگ میگیرد | نفس صبح بی توجه تو | چون دم تیغ زنگ میگیرد
احترازت تفنگ میگیرد | فرصتی کز شتاب دارد بال | التفاتت درنگ میگیرد
ناله تمکین سنگ میگیرد | هر کجا وحشتت قدم ساید | برق را عذر لنگ میگیرد
هر نگه صد خدنگ میگیرد | گاه پرداز گلک نیرنگت | حرف چین بر فرنگ میگیرد
بوی گل را بسنگ میگیرد | گاه شوقت بعالم الفت | شعله را کل بخنگ میگیرد
چمنی را پلنگ میگیرد | گر چه گرد خیال جولانت | سرصه کوچه تنگ میگیرد
پشه اینجا کلنگ میگیرد | آخر این شمع از گریبانش | راه کام نهنگ میگیرد
ملک آئینه زنگ میگیرد | خواه من گوی و خواه ما مینجوان | از همین نغمه رنگ میگیرد

وله

این من و ما همان اضافت اوست

با همه قرب و از حقیقت دور | غیر جوشیده ز عالم عین | تا کل کردهٔ ز کلشن نور
شیشه در دست و انیقدر مخمور | پر کشتی بفکر آب و علف | ای دلت مرغزار عیش و سرور
که خمیدی چو پیکر مزدور | آسمانی بدره کی مغلوب | افتابی بسایکی مجبور
همه وصلی و می طپی مهجور | خلق تو ضیح و بنشست اغماض | در تحقیق و غفلت منظور
چند باشی ز چشم خود مستور | ای بهشت حقیقت ازلی | خوش فسردهٔ بگلخور و قصور
تا شود فطرت مصون رفتور | با حقیقت شبی دو چار شدم | در فضای طرب سرای حضور
که مجازت چه فتنه است و چه شور | گفت مار ا بحکم یکتائی | خود نمائی فتاده است ضرور
شرم شد پرده دار عرض ظهور | گفتمش شرمت انیقدر اکیست | گفت از چشم اعتبار شعور
عشرتت اینست اگر شوی مسرور | زین مجازی که در نظر داری | جز حقیقت مدان چه نار و چه نور
توام افتاده و بالب منصور | همین نغمه الفت آهنگ است | طپش کاینات تا دل مور

وله

این من و ما همان اضافت اوست

لفظ جان را عبارتی دگر است | عاشقان را بخون خویش چو خم | بی تکلف طهارتی دگر است

عارفان را ز جلوه‌های مجاز — بحقیقت اشارتی دگر است — چون نفس در حریم کعبهٔ دل — هر طپیدن زیارتی دگر است

رحمت ما اگر نمی‌خواهیم — رفتن از خود سفارتی دگر است — ذرّه‌ها را بچشم کم منگر — کاین حقارت حقارتی دگر است

در نوای مخالف من و تو — این ترنم بشارتی دگر است — که جهان نیست جز تجلّی دوست — این من و ما همان اضافت اوست

ولـه

فی این بزم میکند فریاد — روشن از سوختن گزیند سواد — قلقل اینجا چکیدن خونست — که صدا نیم و رفته ایم بباد

شمع میگوید ای هوس رقمان — ورنه یک سر چو نالهٔ ایم آزاد — اینقدر شیشه میکند ارشاد

نسخهٔ دل تأمّلی دارد — از عروج و نزول و هم و پرس — گر نفس ناله کرده اند ایجاد

دیدهٔ ما نجوشش بازست — این گره ماند بیخبر زگشاد — وا دا افسون بی نیازی داد

چه فراموش خانه است اینجا — هستی از غفلت حقیقت خویش — شمع در کار سوختن استاد

نه دل آگاه دیدهٔ پرخون — نه نگه محرم دل ناشاد — شیشه در شغل میکشی کامل — دیده و تا دل حقیقت اضداد

عالم از ما پر است و ما هیچ — محو اندیشه است و فرش نظر — بیستونست دهر و ما فرهاد

دشت خالی و هر طرف نگری — آینه خانه ایست عکس آباد — هوس شغل جان کنی داریم — که ازو اینقدر دو بینی زاد

دیده صفر است و کار صفر این است — دانه شکست و آرزو صیاد — احول افتاده است چشم شعور — پس کدام آرزو کجاست مراد

کاروان و هم بود و ما قوّه گمان — بار ما هم بدوش ما افتاد — عنبر کل کرده ایم و می سوزیم — هیچکس داغ امتیاز مباد

خلقی از وهم می طپد اما — عشق هر یک میکند فریاد — که جهان نیست جز تجلّی دوست — این من و ما همان اضافت اوست

ولـه

عالم از وهم فهم را زنگرد — سجده و آرایش نیاز نکرد — طبع از هر شی انفعال گزید — مرد در خواب و چشم باز نکرد

سرکشی ماند در طبیعت خلق — ترک اسباب حرص و آز نکرد — یک از وهم احتراز نکرد

کرد هر کس وداع خویش اما — گرد آبی که صد کدار نکرد — نوحه دارد جهان بر آن کف خاک — اهل این رشته را دراز نکرد

نقد ما را نجالت قلبی — عقده را که عشق باز نکرد — که هوا نیش سر فراز نکرد

بسکه در خون نشست دل کردید — در محیط تجدّد امثال — موج تکرار جلوه سار نکرد

گر طپش بود و گر شکیبائی — هر کسی هر چه کرد باز نکرد — خاک هم اینچنین نماز نکرد

از تعلق نمیتوان رستن — قطع الفت کسی بکار نکرد — آنچه دل کرد حقّ ما را نکرد

هیچ رنگی نداد عرض ظهور — حسن هر یک و شوخی اینهمه رنگ — غفلت اندیشهٔ مجاز نکرد

معنی با لفظ کم پرداخت — بی تکلّف همین حقیقت بود — که نکو وار سید و ناز نکرد

رفت خلقی بیاد جلوه ز خویش — داغم از وضع بی نیازی دل — جز تحیّر کسی فراز نکرد

آینه دید و اهتزاز نکرد — در آئینه خانهٔ ما را — این من و ما همان اضافت اوست

بسکه از ما دمن بحیرت ساخت — اینقدر نیز امتیاز نکرد — که جهان نیست جز تجلّی دوست

ولـه

ای کمال تو خاک ز کردن — صرفه ات نیست جز حذر کردن — یعنی از حق نکو نظر کردن

هر چه آید ز دست غیر از عشق — کم جهد اختیار مبند — نیست کاری ازین بتر کردن

اعتباری دلیل خجلت تست — دخل در کار معتبر کردن — موج را فکر خیر و شر کردن

چند باید ز خجلت هستی — بچنین کار چشم تر کردن — تا کی اندیشهٔ اثر کردن

بکند ای می ناله از رسائی خویش — شرم باید ز جزر و مدّ محیط

ای همه هوش سخت بیخبری — بعد ازین باید خبر کردن

سرخط

که جهان نیست جز تجلی دوست
هر که زاد و ره فنا برداشت
بسکه اظهار کوت آرائیست
دیگری بر درِ رعونت زد
کثرت از خلق دید و وحدت برد
سر کرانی علاوهٔ دگر است
دل ز هستی بداغ کلفت سوخت
یعنی از بسکه نیست بنیادیم
همه کس بار نسبت تسلیم
خط پرکار ما تمام خم است
عمرها شوق معرفت آهنگ
که جهان نیست جز تجلی دوست
بیقرار است کلک شوق تصویر
طالبی کرد طوف استادی
یا چه سازم کز این تحیر ساز
که درین محفل جنون آهنگ
آن یک از بید ماغی تمیز
در مقامی که رمز بعید و بیست
تو ز دید و شنید غیب و شهود
دگر از درس عشق میپرسی
حیف باشد درین طرب محفل
از عیان تا غبار هفت نگاه
که جهان نیست جز تجلی دوست
فقر بگزین که غرّشان بینی
از فنا معنی بقا دریاب
چون حباب از رخود بردن آی
در طلب دست و پا بزن چون موج
گر نگاه تو با یقین جوشد
بال او با م اگر بهم شکنی

وله

پی مقصد ز کرد ما برداشت
دوش ما هم همین ردا برداشت
منت از سایهٔ هما برداشت
عکس از آیینه با صفا برداشت
با یدا این ما را جدا برداشت
آینه از نفس جلا برداشت
خاک ما را نفس ز جا برداشت
از فکندن گذشت تا برداشت
کانتها با ر ابتدا برداشت
پی آواز آشنا برداشت

وله

تا کند سطر معنی تحریر
کای دولت دشت معرفت تحریر
گوش با بد سعادت هم وزیر
حیرت آیینه میکند تحریر
خاک می پرورد عجیب علیر
می شمارد هوس قلیل و کثیر
نکنی کوری و کری تعمیر
شمع هم نیست خامشی تقریر
چشم بینا بود مدار تأثیر
در بیان تا نفس بهشت صفیر

وله

نمک شو تا بهار جان بینی
نوبهاری اگر خزان بینی
بحر در قطرهات نهان بینی
شاید این بحر را کران بینی
هر چه خواهد دولت همان بینی
از نفس فیض آشیان بینی

نتوان گفت با همه تنزیه
آن یکی درس خاکساری خواند
در مقامی که ره بر آتش بود
با وجود غبار کلفت دهر
خنک آنچشم مش بین کامروز
چه توان کرد خفت هستی
کیست زین سجده گاه امکانی
یارد نیاکشیدن آسان نیست
بگذر از لاف ما و من که سپند
مدتی محو ما و من بودم

قسمت دیده زین چمن بستان
چه کنم تا درین تماشا گاه
نفس چنگ شوق رشته گسیخت
خلقی اینجا ز نارسائی فهم
دیگری همچنان ز کاوش وهم
از شعور بهار آگاهی
از تماشای حسن اگر خواهی
پس درین عشرت انجمن دورا ست
لیک تا امتیاز برداری
آنچه در جلوه است پوچ مبین

غنچه سان چاک زن گریبانی
کف چه داند حقیقت دریا
غرّه نشین بوعدهٔ فردا
آینه شو که صفحهٔ خود را
چند محبوس الفت جسمی
جهد آن کن که در ظهور صفات

این من و ما همان اضافت اوست
حرف بیرنگ خط چرا برداشت
نسخه واری ز نقش ما برداشت
زاهد کور دل عصا برداشت
که دل آنرا بصد جفا برداشت
خاک ناکشته تو تیا برداشت
آرمیدن ز طبع ما برداشت
که تواند سر از رضا برداشت
آسمان هم قدو دو تا برداشت
سرمه کردید تا صدا برداشت
ناکهان ساز دل نوا برداشت
این من و ما همان اضافت اوست
بهرهٔ گوش این نوا بر گیر
دیده از آگهی برد تو فیر
پی آهنگ مدعا نتوان بر
غوطه در دوغ خورده است اثیر
نقب کاخور برده است تقیر
نه غنی صرفه میبرد نه فقیر
پی نگه نیست دیدهٔ تصویر
پنبه در گوش مردن آرمیدن
فرصت شوق میکند تسخیر
هر چه در گفتگوست سهل مگیر
این من و ما همان اضافت اوست
خویش را چند سر کران بینی
پرده بر دار تا عیان بینی
زین چه فهمیدهٔ که آن بینی
پر ز نقش پری رخان بینی
سر بر دن آر تا جهان بینی
جلوهٔ ذات بی نشان بینی

داغ عشقی بسینه می‌ماند
نوشتیم نقطه اشکی
خامشی داشت نغمه تحقیق
مدت وصل در فراق گذشت
مطلق از جهل ما مقید شد
پیر گشتیم طاقت از کف رفت
یعنی آئینه شد یقین کز جهل
داغ عمر گذشته در غفلت
آخر آن نقطه معنی حیرت

بیخبر کیسه پرورم کردیم
مژه‌ها را عبث قلم کردیم
تا نفس وقف زیر و بم کردیم
شد در کام خویش سم کردیم
بر صمد تهمت صنم کردیم
پیکری بی سجود خم کردیم
هر چه کردیم ماتم کردیم
تازه از شعله‌های غم کردیم
تا تو با در کنی رقم کردیم

زینت ما باشک گلگون بود
طلب از خویش رفتنی میخواست
مدعا بود آه درد آلود
نغمه بی پرده بود و جلوه عیان
عمر گردید صرف بیدردی
نکته گفت و دوش دانائی
فرصت کریه رفته بود از دست
باری از درد یاس و شوق امید
که جهان نیست جز تجلی دوست

ولـه

پروای شمع باکدار نساز
آخر کار جز درد و دل نیست
خانه آخر برفت و روب رود
تا برآئی نیاز یعنی خاک
قدرت این ز عجز آن ظاهر
خیره گردید غالب از مغلوب
این زمان کیست تا دهد تفریق
منزل انشا کن است جاده ما
چه غرور و چه عجز همواریست
بسکه دارد حباب شرم ظهور
بی ظهور خزان گل این باغ
چون خم مئی که در جوشست
سینه‌اش مخزن گهر باشد
چرخ از آه ما امیدی ما
پیش رو باد بازی آیام
مقصد هیچکس نشد معلوم
نقش این صفحه سخت مغشوشست
شبنم از چشم بی نگه همه شب
شاخ گل در هوای عالم رنگ
آن یکی در خروش چون کهسار
تشنگان می شهادت را

تخم را گر دمید نیست آغاز
همچو مرآت کهنه از پرداز
ای غرورت دلیل عجز نیاز
خس بود شعله را پر و پرواز
از کبوتر دمید جرأت باز
این زمان کیست تا دهد تفریق
عمر کوشش همه کوته و چه دراز
در حقیقت کجاست ناز و نیاز
آب میگردد از تعلق ناز
میدهد از شکست رنگ آواز
که جهان نیست جز تجلی دوست

ولـه

چون صدف هر که سر بسر گوش است
همه شب تا سحر سیه پوشست
فکر ما جمله خواب خرگوشست
نقش این صفحه سخت مغشوشست
با عروسان گل هم آغوشست
از می رقص دهم مدهوشست
دیگری همچو دشت خاموشست
دردم تیغ چشمه نوشست

گر همه چشم حیرتست اینجا
تو هم ای شوق تا روی از خویش
بد و نیک جهان عجز و غرور
غالب افتاد با درک خاک
لیک پیش حقیقت غالب
سیل را تا عجز پیوندد
نیستی سخت غالیست اینجا
گر تحقق موج پردازی
چون شرر تا عبث خجل نشوی
که جهان نیست جز تجلی دوست

ولـه

چون صدف هر که سر بسر گوش است
دیر و ناقوس و کعبه و بتخانه
بی غمی نیست هر که دل دارد
زین طلسم خیال عجز و غرور
لیک در پختن خیال هوس
در بساط چمن ز محفل دهم
غنچه جام هوس چرا نکشد
وان دگر همچو بوی پرده گل
در همه خانه ایست کاندر وی

سرخی طلعت از بقم کردیم
تکیه بر طاقت قدم کردیم
خواهش پرچم و علم کردیم
چشم بستیم و گوش اصم کردیم
غم فزودیم و ناله کم کردیم
گر شنیدن بنا له ضم کردیم
دیده دریا و اشک نم کردیم
شاد گشتیم و گریه هم کردیم
این من و ما همان اضافت اوست

که درین بزم چشم کردی باز
هر چه شد باز کردنست فراز
یک دو میدان چو اشک و آه بتاز
شد ز پهلوی یکدگر ممتاز
سر کشیهاش شد غبار طراز
یک شکست است جمله رنگ مجاز
چاره نیست از نشیب و فراز
تا نمک از آب میرود بگداز
شوق دریاست پیچ و تاب انداز
به که چشمت بخود نگردد باز
این من و ما همان اضافت اوست

مهر بر لب نهاده خاموشست
سازِ عالم بنالهٔ و خروشست
جرس اینجا بنالهٔ همدوشست
نه امیر آنکه رو بچاه و دشست
خلق چون دیگ لاله در جوشست
سبزه را فرش خواب بر دوشست
شیشه واری دلش در آغوشست
با همه بال و پر ادب کوشست
هر کس از نشاهٔ قدح نوشست

بی‌خودان

عجز شان بسکه توام ناز است — عرش خوانان لوح زانویند — هر چه هر جا بجلوه می آید — عرض سامان شوخی اویند

یعنی آثار آفرینش را — یکقلم پشت و روی و پهلویند — زین تماشا که ظهور فریب — چون تغافل کنند ابرویند

دلبری تا بیاد شان کند — هر سر مو کمند کیویند — گردش رنگشان جهان آراست — در کف صنع خامه مویند

زین بقا جز فنا نمیخواهند — زین چمن جز خزان نمیجویند — از عرق ریزی حیای ظهور — روز کی چند رنگ میشویند

چشم تا باز کرده رنگ اند — مژه تا بر هم آوری بویند — با دائی رمیده اند از خویش — که برون از خیال آهویند

از کجایند این پری صفتان — از جهان حقیقت هویند — همه را دیده اند و می بینند — همه جا گفته اند و میگویند

ولہ

که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافت اوست

گر حدوث است و ور قدم مائیم — بی کم و کیف کیف و کم مائیم — فرصت عشرتیم و نعمت وصل — آنچه گویند مغتنم مائیم

محفل اعتبار امکان را — نه نشاط است و نی الم مائیم — گر دل آسود و راحت از ما داشت — ور طبیعت رمید رم مائیم

خاک بهن است لیک ما فرشیم — چرخ دارد خمی و خم مائیم — سازآفاق جمله خاموش است — انیقدر شور زیر و بم مائیم

غیب عرض شهادت است بیا — هستی ظاهر از عدم مائیم — گردش رنگ پر بسا مانست — هر که از خود رود قدم مائیم

گر نفس پر مدعا طپش از ماست — ور دلی خون شود ستم مائیم — بحر امکان ز انفعال ظهور — عرقی کرده است دم مائیم

سر نوشت رموز هر دو جهان — گر کسی میکند رقم مائیم — لوح دل را که ما و من رقم است — ای زما بیخبر قلم مائیم

بخمار خیال دور مرو — جام معنی دلست و جم مائیم — مدعا عیش و عیش غیری نیست — احتراز از غم است و غم مائیم

صلح کرده است زندگی بفنا — تا بحکم یقین حکم مائیم — ابر تحقیق فیض می بارد — عالمی سایل و کرم مائیم

عشق اگر پائی و سری دارد — بسراپای خود قسم مائیم — عقل و حس چشم و گوش جان و حیند — همه عشق است متهم مائیم

جمع ما فرد و فرد ما جمع است — هر کجا بشنوی منم مائیم — گرچه دیدیم و گمان بیانی ماست — صاحب این کلام هم مائیم

ولہ

که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافت اوست

کس چه گوید درین طلسم خیال — که تحیر گرفته راه مقال — راز بی پرده و بیان معذور — حسن شوخ و زبان آینه لال

ای ترا شیده نسبت مظهر — دور عینیتست نامد بنال — آینه گر همه حضور شود — ننماید ز شخص جز تمثال

اعتبارات سخت راه زنست — نخل را دانه گشتن است محال — محو پروازی و نمیدانی — کاشیان نیست جز شکستن بال

ور طریقی که خصر تسلیم است — فکر کوشش خطاست جده ضلال — تا خیال تو دام صیاد است — هم در اندیشه جسته است غزال

تا تو بر علم خود گمان داری — خامشی نیز هرزه است چو قال — خواه تفصیل گیر و خواه اجمال — گفتگو نیست شرح خجلت تست

گر بگوئی ز خود چه خواهی گفت — ور ز حق فهم حق کراست مجال — لب فرو بند ازین جواب و سوال — پس سخن غیر هرزه نالی نیست

آتش افتاده است در دنبال — اول اثبات هستی خود کن — بعد از آن بر خیال خویش مثال

چه نماید تو هم ز افعال — الهی در تصور آتش — میزد از بیخودی نفی بر کمال

میتوان سوخت عالمی بخیال — مقصد انست گر ز راه بپیچ — هری ز حمت حصول کمال

آگهی غفلت است چشم مثال — با همه خامشی و گویائی — باز از این فکر نیست در همه حال

ولہ

که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافت اوست

هریک القصه در جهان خیال — رفته تو و از خود و نبودش کام — همه مغرور خویش و غافل ازان
مشت خاکی است پرفشان هوا — خواه پرواز کوی و خواه خرام — آن هوا چیست پیچ و تاب نفس
چون نفس قطع شد غبار نشست — رقص وهم و خیال گشت تمام — همه اشک اند بر سر مژگان
زنیمه گفتگوی هوش کدار — حیرت آخر نمود ختم کلام — که جهان نیست جز تجلی دوست

ولـه

ای همه جسم از کی جهان باش — ناله شو ذکر عندلیبان باش — کو بفریاد کس کسی نرسد
حرف درد آشنایان موزون است — کنج بی رنج نیست ویران باش — دعوی عشق کرده خون شو
نیستی ختم نشاه هستیست — هرچه باشی بخاک یکسان باش — هرزه تاز نگاه نتوان زیست
شهرت ما دا فتی دارد — کرچه اغنی بزیر دامان باش — هردو عالم تو نی چه هست و چه نیست
نوبهارت حضور پیرنگست — رنگها بشکن و گلستان باش — معنی مشرب قناد یاب
رشته ساز شوق بی کرده است — ناله فارغ از نیستان باش — غنچه ظاهر شکوه باطن تست
تو دلی جمع کن بضبط نفس — کو غبار جهان پریشان باش — غنچه ها جامه میدرند امروز
کسوت شرم غیر هستی نیست — چشمی از خود بپوش عریان باش — همه تحصیل حاصلست اینجا
شرم دار از کرانبهائی خویش — هرقدر میخر ندارزان باش — ذاتی ای میخر صفات کجاست
تا بهارت غم خزان نکشد — اینقدر یاد کیر و نازان باش — که جهان نیست جز تجلی دوست

ولـه

غیب چشم تأملی وا کرد — جنبشی در خیال پیدا کرد — بسکه بیتاب شد طپیدن شوق
یعنی از بهر عرصه اسرار — تا سجودی که ساز اعضا کرد — دست و پا و زبان و دیده و گوش
خون ز بیطاقتی بجوش آمد — آنچه در کار داشت یکجا کرد — تا کمال قدم عیان کردد
آب و رنگ مراتب قدرت — تا کهانش بظاهر ایما کرد — لفظ کل کرد معنی ترنگ
صورتی بست در شیمهٔ راز — کلی آمد برون بیرنگی — که جهانش همین تماشا کرد — آن کل زار عندلیب آهنگ
کز نزاکت بعا جزی پرداخت — آدمی نام این معما کرد — شخص خاموش نی من و ما را
روز کاری بنا توانی ساخت — مدتی با غرور سودا کرد — طفلی و پیری و شباب نمود
نام احساس جلوه اشیا کرد — از حقیقت اکر بیان فرمود
کاه از ما یعنی از خود کفت — عجز کیفیت صفات آمد
ما و من خواند و زنکها کرد ادا — رفت و انیمعنی آشکارا کرد — که جهان نیست جز تجلی دوست

ولـه

ای عبارت کذشته از پرویز — چند باشی غبار روی زمین
آسمانی بزیر پا منشین — نور بیهوشی بساط وهم مچین
افتابی برفع ظلمت کوش — نقد عشقی مرو بهیچ هوس
پای بند طلسم خاک مباش — که نفس نیست آنقدر سنگین — دشت امکان پر توت نمین

چشم عشق از نخست روشن
نام حسن از نخست شکرین
تا رخ عشرت تو شام و سحر
نیست جلوات شهود و یمین
رود و شب آسمان عالیقدر
بهوای تو در طواف زمین
پرتو آفتاب عالمتاب
سود و در پای سایه پرور همین
زنده پیل تا تو قوت توام
میتنی از نفاقلت کلمین
شرح آنکار و نقوش کمان
من افزار تو علوم یقین
لطف تو ما بهار کرم
خلقت آئینه حقیقت بین
بهم تحقیق مصحف قدرت
هم وجود تو آیتست مبین
آنچه دارد زما نیاز یکی
نیست انباز نیاز و دراز
حاصل مرعای راز یکی
ای دعاهای راز یکی
کی خلق را امین
توانی یافت
که توانی یافت
کی وجود
کی فرق و تمکین
کی شئی محرم این حقیقت
چون چو آن چون

بی سخن هرچه هست مکشوفیست — نکشد هوش منت تلقین — گوش اگر ساز کرده نشنوی — چشم اگر باز کشته است بین

که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافت اوست

سیر جیبی که انجمن نیست — غنچه تا بشدن چمن نیست — حیرت آئینه دار جلوه تست — شمع تحقیقی و لکن نیست

جسم شد جان پاک در نظرت — اثر سحر و هم وطن نیست — نیست یکمویت از تمیز تهی — جان کدام است اگر بدن نیست

میخلد شوخیت بدیده خویش — زنگ تحقیق را شکن نیست — در لطافت حریر کار ریاست — بکشافت متن خشن نیست

ای نفس مایه بحساب متاز — ریسمان بازی و رسن نیست — بایدت رفت چون سحر بر باد — ختم کار نفس زدن نیست

زندگانی و ذوق آسودن — باعث کلفت و محن نیست — کاروان ناله دار و از منزل — که بر اهیم وار آه زن نیست

غنچه وار و زبان اسراری — گر سخن واکشی دهن نیست — خاک میکوید ای غریب خیال — یکجا میروی وطن نیست

خط پرکار جاده است اینجا — رفته میکوید آمدن نیست — انجمن ساخت غافلست از خویش — شمع را داغ سوختن نیست

خاک کردد بهار جان در یاب — سیر نسرین و نسترن نیست — چشمی از خویش باید پوشید — گشته وهمی و کفن نیست

باده شد تاک و نشأها در یافت — رنگ مینای خون شدن نیست — سایه را فکر آفتاب خطاست — گم شو از خویش تا فتن نیست

عالمی داغ خامشی کردید — کل بزنگ ما و من نیست — بی نفس بایدت نفس پرداخت — ای خموشی سخن سخن نیست

که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافت اوست

ای دلت منظر تجلی شاه — دیده ات مرکز عروج نگاه — ذره مهر معنیت خورشید — پرتوی از جبین راز تو ماه

در تماشای جلوه ات شب و روز — چرخ یک چشم از زمین سفید و سیاه — با طنت عشق را هجوم آباد — ظاهرت حسن را تماشاگاه

از تو جوشید معنی کونین — همچو تحقیق از دل آگاه — اهتزاز دلت کند اقرار — که کشد خنده از لبت دو کواه

درد در پرده میکند انشا — ذوق کل کردنت بکبوت آه — عرقی کز جبینت آرد شرم — هم تو داری در انفعال شاه

که خطایت غبار کلفت دل — که صوابت دلیل شکر آله — جرم آن معنیی که نپسندی — نیکیت آن حقیقت دلخواه

ای معمای هر دو عالم نام — همه راضی ولی باین افواه — کثرتی را که در نظر داری — نیست جز شوخی غبار نگاه

قدم از خویش نانهاده برون — هست در خانه عالمی کمراه — عجز مشمر شکست کار جهان — بی نیازی شکسته است کلاه

غیر موجود نیست غفلت تست — کر تو غافل شوی کر است کناه — ای همه جست و جو بمنزل خویش — نرسیدی و روز شد بنگاه

من هم از کفتکوی امکانی — مدتی چون تو داشتم کرو — نا له یک عقده خامشی میخواست — تا شود رشته طپش کوتاه

از دبستان غفل آفاق — برده بوم عجز پناه — آخر از صفحه یقین خواندم — معنی لا آله الا الله

که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافت اوست

بیدلا کر تو صاحب رائی — فهم کن تا چه رنک پیدائی — از عناصر بنای ظاهر تست — کرچه تو پاک تر از انهائی

لیک هست اختلاط را اثری — که محال است از آن شکیبائی — کاه چون خاک تیره مجهول — کاه چون شعله فطرت آرائی

کاه چون آب در کمند خودی — کاه چون باد بی سر و پائی — کاه مکر و هی و کهی مطبوع — مصدر کار زشت و زیبائی

کاه محکوم طبع خویشتنی — کاه بر عکس کار فرمائی — کاه مصروف و کاه صرف خیال — کاه صهبا و کاه مینائی

کاه از امروز نیز بیخبری — کاه حیران فکر فردائی — بی نیازیست این صور عجز — که بصد رنک جلوه پیرائی

قافله رنگ برد کرد بزمینت شتاب — لشکر ابر اگر ریخت بر سر سنبل انقلاب — لمعه انوار کرد چنگل شهباز باز — محمل پرواز بست سایه بمیان غراب

شست ضمیر جهات سرمه ز چشم سفید — رفت ز موی عجوز رنگ فریب خضاب — رفع حجاب مژه کشت بیاض نظر — شوخی قاتم دید از دل قندز نقاب

هاون گلبن چرخ کرد سفیداب حل — سوخت اثر های سُرب کوره سیم التهاب — رنگ رخ آینه کشت بصافی بدل — عنبر آفاق زد خوطه بکافور ناب

موج ریاحین گرفت دامن سطح هوا — جوش مژه نعنعت روی سبا را تراب — طُرّه بخم داد موج شانه بنم زد نسیم — چهره برافروخت رنگ آینه پرداخت آب

سبزه بزرداب ریخت نیل نما کوش سبب — گرد دهو صندلی رنگ زما مهتاب — از قفس نامیه جست برون رنگ و بو — بیضه شکست آرزو بال گشید در تاب

ساقی بزرنگ صنع بهر فریب نظر — چون بر طاوس ریخت روغن گل در شراب — غنچه کشود این زمان بند نقاب مژه — سبزه چو مخمل کنون فرش زمین کرد خواب

شمع طرب کشت خار بر سر دیوار باغ — زد علم سبز سر و بر طرف جوی آب — بسکه زهر سو دمید برگ گل آتش بخنک — طرف خیابان گرفت چین رگ قوت تاب

دشت و در از سبزه گشت طوطی اخضر جناح — سنگ و گل از لاله شد شاهد حمر سلاح — طرف کلاه بهار بر خم کردون شکست — خیمه اقبال بست بهر رطاب

گرد کدورت شکست گل ز لبکشان — کلفت دلها گرفت دامن اوج سحاب — بلبل از آغوش گل بست بمژگان نقاب — شبنم از افسون بو کرد بمینا گلاب

سنبل از تشنگی دامن باد رشکست — زد بدماغ جهات رایحه مشکناب — خواست ز خون کرمشی سازد بهر دام — آینه لاله شد از نفس خود کباب

فرق دوئی محو یافت سبزه ز امواج آب — تخم گل و قطره را رنگ تفاوت کداخت — سنبل کرداب کشت غنچه آمد حباب

جوش طراوت ز بس موج زد از وضع خاک — بال تذرو از نقوش موج زرک گل عنان — ماله قمری ز طوق حلقه سنبل رکاب

گشت هجوم تشنج محو هیاج خروس — بر پر طاوس زد جوش گل آفتاب — گرد برون از کنار شاخ صنوبر نتاب

شد ز پر طوطیان چتر سفید ابر سبز — بر سر شاخ آرمید دود چنار از عراب — بسکه دم صبح بود کوش شکفتن خطاب

زد بخروش اثر زیر و بم رنگ و بو — بست بر شیم نیک پیچ و خم موج آب — بر در و بام نگه کاشت سمن ماهتاب

از گل و شبنم دمید شش جهت روزگار — در گره غنچه برگ تغافل نماند — گرد شقایق ز خود نقطه چندانخت

شوق بجمال را چشم تامل گشود — در بر دوش نفس ریخت ریاحین خطن — سوسنش از خامشی داد بخیر جواب

واشت ز اسرار رنگ نامه بلبل سنول — نسخه سیر بهار بسکه نفس سوز بود — آتش جوش بهار نعل جهان داد تاب

مطلع صبح دوم میدرد اکنون نقاب — ذوق تماشا کراست تا دو آئینه است — چشم کشا و ببین برگ گل آئینه است

بسکه سحاب طرب روی زمین آب زد — سبزه چو پر کس نماند یک مژه مهو خواب — صبح شکفتن ز بس عقده دلها گشود

دیده و دل یکقلم قال تماشا زدند — گرد هوا مرتفع غنچه و گل را حجاب — شوق بمیمیرد اد کرد بنهای نفس

کم ز هوا نیستی ریشه ات افسرده چند — فصل گلست این زمان خیز و بگلشن شتاب — ساز طلب پر فشاند چون طلبش از طبع موج

رخت فسردن ز بس سیل هوا پاک برد — صرفه ز دامن دمید آبله پای حباب — نشاه شور جنون ز د بدماغ جهان

هر که دلی داشت برد نذر تماشای گل — هر که نکه ساز کرد شد بچمن ما رباب — عشق تنها درید جیب قبای شکیب

شوخ چمن جلوه ده این شوخی شکست — تا بنگاهی کند خانه گلشن خراب — لعل تبسم نگین آینه پرداز چین

ابروی مشکین او موج تغافل عنان — نرگس مخمور طبع ساغر مستی شراب — جلوه ظرف عذار لمعه چندین سحر

نسخه کافوری کرده بخط عنبرین — سوده بدیل ورق برگ گل مشکناب — از کهرش پر فشان خنده گل بسته رنگ

جلوه تحیر کدا ز غمزه قیامت طراز — حسن او افسنه ساز طرز نگه انتعاب — جنبش دامان ناز همنفس بوی گل

شوخی رنگ حنا جوش چمن در رقم — صبح بهار حرام بوی سمن در رکاب — عرض غبار از رهش طبله کشای عبیر

تا بطراوت فشاند سایه دامان ناز — قطره بخشکی چکید هیچ غبار از سحاب — تا بلب جو گذشت حرف او امی حرام — شیشه مجلت شکست بر سر موج اضطراب

ولہ

لالہ رتاب رخش تا بگلگشت داغ — بر ورق شرم قدش تا بم گشت آب

بگشت گل نازشه بسکه بویش طپید — رنگ چمن شعله زد بسکه رود بتاب

رخش خرامش دمی بر چمن نخچیت کرد — سبزه پیایش فتاد گل بکفش کباب

کای اثر مقدمت جان چمن آیتم — سایه مخرامیدن تو بر سر ما سیلان

ناز دمی از سیاست نازکنم انتخاب — ورز لبم بر برگ شد ملتمسی بی نقاب

بر سر نامم بخند زد عشوه بطرز نفس — در دهنم گل نمود جلوه برنگی خطاب

زان لب الفت بیان زان نفس گل فشان — مضطرب از سئوال عافیت لب مجواب

مشت پری تا کهان نامه بخون داد رنگ — بلبل آمد برون زانغمه بروی آب

بسته پیال ادب نامه چندین طپش — کرده رمنقاش شوق نکته چال انتخاب

کای زهیبت چمن غنچه تر نازک — وی ز کلفت مست نازک بهار انتخاب

آتشه تحیر من آینه دار خمود — آتش سودای گل داده غبار آب

طایر این گلشنم ریخته بال هوس — بسمل این آرزو ام دخم صید بیتاب

مثنوی

مشت خسم آسیان مشت پری در میان
ما حصل این دو آن نامه برق اضطراب
باز درین صورتم حیرتی آئینه است
صورت کارم مبین حیرت عالم بناب

گر چمن اعتبار هر چه عیان میشود
یکدو نفس مثل نیست با اثرش انتساب
چیست که این بزم رنگ جانشانی ترود
از چه نشد این گل از بوی وفا نشاء یاب

گل که بسالی نزد خیمه بباغ وجود
باز بدشت عدم از چه نماید شتاب
گرنه شرر باده است ساقی بزم بهار
ور نه خسک بستر است وہی طرب آباد

لاله چرا داغ شد یک لب گرم قدح جام
سبزه چرا کرد رم یک مژه ناکرده خواب
قافله بو چراست دشمن آسود کی

آینه عرض صبح صیقل نازش نفس
خیمه اقبال را بسته بباد شد طناب
منکشف از هر غبار جوهر تابان دگر

مرگ سیه کرده است لوح خواص و عوام
زنگ فرو برده است آینه شیخ و شاب
هیچ نشانی نبرد و بحصول ثبات

هیچ شرابی نیست طرف بآغوش جام
یکسره چون اشک بود از مژه در رکاب
سوز بساط ظهور تو ام صد تمام است

نخل دل افروز شمع کل مشمار دگر
قلقل مینا باشک خنده نامد حساب
زنگ نجوشیده است بی اثر زخم کل

از لب دندان نماست سازگسستن صدف
در کره خنده است نقد فنای حباب
بر رخ خندان صبح تیغ کشد آفتاب

حاصل هر خنده گریه بجا صیقلی است
عاقبت هر طرب ماتمه شور نیست
آخر هر مستی کشته خمارش غلط

کس بچنین ورطه فال صفا چون زند
مسلخ و امید امن محشر و سامان خواب
عشق بصد داغ و درد کرده مرا انتخاب

هر که رود از نظر نیست چو اشکم روا
هر چه شود گرم رم نیست جز آهم کباب
راه ندارم برون زین قفس از هیچ راه

دیگ جنون می پزم از نفس سوخته
چشم هوس مید هم از نگه رفته آب
دل بهوا بسته ام خانه الفت خراب

بسکه نفس سوخت یاس در جگر عندلیب
غنچه بکل طرح داد لعل تبسم جواب
زینه آگاهیست چند بو هم انتساب

آنچه ندارد دوام نیست بغیر از تلف
نقش فنای ظهور یک قلمیست در نظر
اینهمه با منفعل اینهمه بی اضطراب

عالم آثار رنگ لوح مثال هواست
شمعت اگر روشنست نیست نهان از من
ز آینه بی غبار جلوه ندارد حجاب

الفت گل کلفت است در دو سپهر آنچه
رغبت اسباب حسن صنعت هوشست و بس
بیخودی ساز کن سوی تمرہ شتاب

چیست تمرہ همان ما و جمال نبی
برگ حدوث و قدم نقد وجود و عدم
صورت بحر کرم معنی گنج صواب

رابطه علم و عیان واسطه انس و جان
خواجه کون و مکان صاحب وحی کتاب
سرور دین مصطفی حامی روز حساب

آنکه باظهار او شاهد تحقیق ذات
از تتق بی نشان گشت مظاهر نقاب
علم و عیان میزند نقش خیالی بر آب

شمع ولایت از و مقتبس نور قرب
تخصص نبوت باو مفتخر انتساب
سایه او در عدم صبح هزار آفتاب

گر نشدی جلوه گر صورت ایجاد او
پیکر او در ظهور فیض هزار انجمن
لمعه مهر قدم رفع نکردی حجاب

ماندی تا روز حشر دیده حق بین بخواب
ور نزدی صبح او از دم هستی نفس
صافی آئینه نیست باین اجتناب

نیست جز آن ذات پاک کو بهر فیض عام
کرده ظهور و خاصید کمند ضمیر
پنجه بوس افکند در کف پای کلاب

معنی آفاق لفظ سفره دو عالم اباء
بر در تعظیم او شیر گسسته سپهر
چرخ چو پرورد کرمک زدین لعاب

آبله دل شود قطره بطمع سحاب
ور نبود آرزو فرش طراز درش
مهر زهر ذره اش کشته طواف کاب

خاک ز قطع جبین چرخ وضع ربات
ابر ز هر قطره اش بسمل بوس قدم
چون رگ یاقوت دود محو شود در ثبات

سبزه بخوشد ز خاک موج بنالد ز آب
موج گهر پرورد ناله بطمع سپند
رشته موجش محیط ذره او آفتاب

بدر تنزه ضیا صدر تقدس جناب
پرتو فیضش سحر خاک بهارش چمن
رعد بخشت در و سینه ابر ارجمند

هر فلک نیلگون بهر سکان درش
پیش محیط کفش کاه صلای کرم
چین جبینش بحر در دسینه ابر ارجمند

خدا

آرامگاه و سپهر پرتان

مرغی است بیاکر ۱۲۱۲

سرو نیست و شجره ۱۲۱۲

همت مستان او گر کند ایجاد طرف — هفت فلک میتوان ریخت بجام حباب — وقف گدایان او کنج خصوص اغنیا — ملک مساکین او نقد دو عالم نصاب

سینه بمهرش نگار از کف خالی چه غم — کوهر و زر نیست کم در بغلست آفتاب — غنچه بیوی بهار نازه چمن میکند — دل بخیالش خوشست کو مژه بیخواب

خامشی محرمان عرض تمنا بست — نالهٔ نفس مشو دار ادب آنجناب — یا نبی الاطمعی من که و مدحت کجا — رشته نه بند و بچرخ ساز طنین رباب

غیر تحیر دگر ره بکجا بردن است — پشهٔ بی بال را دعوی اوج عقاب — در حق توصیف بحر جز عرق شرم نیست — گرچه ز هر چشمه هست برنگی و آب

کیست نمایداد احش ثنای ترا — برد جهانی بدوش خجلت این بوجهاب — حادث بی اعتبار نزد قدیمش حباب — خاک نگون بخت و بازمانده فلکش اقتراب

در خور هر معنیی حوصله خواهد لفظ — هست سئوال از محیط قطره کوته جواب — قدرت اظهار کو تا کنم اظهار عجز — خجلت عذر قصور بیشتر م کرد وا

اینکه نفس میزنم مقتضی بحر و بست — یکدو طپش بیش نیست با پر بسمل حساب — تا نفس آنده است زین طپشم چاره چیست — ذره عدم می شود از عدم اضطراب

حیرت نومیدیم معذرت کیست — خورده مگیر از کرم وی ترحم مآب — وه بر بساط عمل من بمعاصی مثل — بار امیدم خلل رنگ بنا یم خراب

کوشش غفلت رسا جرأت تقریض مجو — بیده لیم کرد داغ بیکر بیباکیاب — شوق بسکر وحم و بال طلب بیش چشم — دیده بینا یم و نقد نکه برده خواب

عمر تسغل فجور رفت بباد تلف — پیش که نالد امید از من جرم رنگ آب — نامهٔ اعمال کیست چو روزم سیاه — روی امید از کنه ماندچو مو در خضاب

چیست درین انجمن طینت دنیی مغتنم — تا مژه وا کرده ام سعی خطا کرده ام — سوختنم خوشتر است زین سمر و برگ عناب

بیدل ازین بیش یاس سوی مناجات رو — ای صمد بی نیاز ای احد بیعدیل — ای ز تو جانهای پاک حاصل مشی شراب

لطف تو امنیهٔ حسن قبول صواب — فضل تو سرمایهٔ کسب طریق هدی — رد مکن این ذره را از نظر افتاب

در پی جلبم مران از در فیاض شرع — ای همه بی نیاز را ذره ره آفتاب

وله

ای بهار جلوه از شست حنه در بار گل — بیرخت در دیده من میخلد چون خار گل

یک تبسم خنده ات آغوش صد گلزار گل — گر بیاد جلوه ات جامی بکردش آورند — صد دیده بیضا کند در مجلس خمار گل

میکند آینه جای برگ از اشجار گل — در خرامت کیست گلچین بهاران بازیست — خاک هم دارد بسر از گرد آن رفتار گل

میزند جوش از کف پایت بابن بنجار گل — غیر حسن سادهات کز تهمت خط فارغ است — زین بهار رنگ و بو پیدا نشد بسیار گل

در دل یک غنچه توان ریخت اینقدر گل — پرده از رخ بر فکن تا بینی از چندین بهار — هیچو اشک بیدلان در کوچه و بازار گل

از طناب ابر دارد رشته ها گل — بر سر هر کلبن از شبنم گلاب افتاده — تا نفس بر خویش جنبد کرده است اسرار گل

این زمان خواهد شد از رشک رخت بیمار گل — غنچه سان امروز لب بستن مدار ای صبر دوست — از زمین تا آسمان یکسر غبار غم شمار گل

اشکند حیرت بچشم رخنه دیوار گل — در نظرها از هجوم رنگ و بو پوشیده ام — سایه دست آبرو کوشه دستار گل

لاله رویا نیز اعرق بی رنگ از رخسار گل — میزند در بزم جاب از تقاضای بهار — آب و رنگ نا تمامی می نهد بر روی کار گل

از جاب آورده ساغر هم بروی کار گل — ساز عیش از قتل مینا قیامت غلغلیست — جام می تا له اگر چشمی کند بیدار گل

موی سر چون خانه تصویر بر دیوار گل — رنگ و بو بسکه سامان بهار مستی آمد — مهر و بچون غنچه از دهان ناز گل

وز دل هر ذره جوشد صد قیامت زار گل — سبز کرده خار غیرت عقرب از فیض بهار — گر طرب چون شمع میجوشد نروئد خار گل

با له آغوش بهار از شاخ بی برگ گلان — نو بهار است و طراوت شوخی دیرینه دارد — بوی گل از غنچه ها چون نا له از تعمار گل

هر سحر در کسوت شبنم بر و می افکند — بخیه های آب و رنگ از پرده آهنگ گل — سبحه خواهد کرد از پیچیدن زنار گل

دشت از زهر کرد بادش دسته بند تیغ جو — در شرار و قطره دارد بحر تا کهسار گل — میکند صد نغمه از مطرب چو موسیقار گل

از تقاضای نمو کرسایه می افتد بخاک — میدواند ریشه چندانی که آرد بار گل — تا نی کلکی پیرداز د صریر افسون دهد

مژدهٔ طوف حریمش هر کجا آرد نسیم
پرفشان جوشد چو طاوس از درودیوار گل
در رشش خاشاک اگر افکند حاسد باک نیست
خارا اگر زیر قدم بیند ندارد عار گل

نیست از انکار و نیش هیزم دودی رشود
از زبان سنگ اینجا میکند اقرار گل
سجده واری تا ازین کلشن برد رنگ قبول
غیر پرواز جبین دیگر ندارد کار گل

تا ابد خواهد نزاع اعجاز مسیحا دم زدن
بر زبان هر که نام او کند یکبار گل
بید لانش تا نم اشکی بمژگان برد و آند
کرده است از شرم آن غنچه دهن دیوار گل

در رهی کز انتظارش دام حیرت چیده اند
نقش پا دارد بسر از دیدهٔ بیدار گل
بوی رحمت میکند تا کرده استغفار گل

آمد و رنگ بهار شوق را دمید از عرض
یافتم بر هم زدل تا دیدهٔ خونبار گل
از چمن زار خیالش حسرتی کردم رقم
شوق زد چون غنچه جای مهر بر طومار گل

اشک میجوشد ز مژگانم بیاد جلوه اش
در هوای انجمن میرویدم از خار گل
رنگها فرش بهار فضل میایان اوست
هر طرف مژگان کشائی کرده اند انبار گل

از حجاب رنگ آتش غوطه در شبنم زند
آفتاب از باغ امکان گر کند صد بار گل
حاصه آن گل طینتان کز باغ قدرت کرده اند
همچو ذات حق بچندین وصف بی تکرار گل

بر همین گلدسته ختم آب و رنگ فطرت است
باغبان صنع را زان گلبن بسیار گل
شش جهت چیست در آئینهٔ رنگ ظهور
وحدت اسرارشان بی کثرت اغیار گل

مسازا امکان کجی و از آهنگشان سر بر کن تقاضا
برج گردون بین و از اعداد شان انبار گل
چار یارش انتخاب گلشن راز مدوس
کرچه زین عنصر مهاجر کرده تا انصار گل

گشته از صدیق گلبرگ هدایت جلوه گر
بسته رنگ از عدل فاروق چمن کردار گل
شرم ذالنورین سامان طراوت داده عرض
کرده بوی مدعا از حیدر کرار گل

در بهار دین حق کامنجا خزان را راه نیست
نقش بستار زهیات مجموعی این پرگار گل
کر یکی زین جمله پسندی بحکم اعتقاد
از گل دین تو نقصان میکند نا چار گل

فیض این گلزار رحمت سخت عام افتاده است
بر قدر سامان دامن میکنی بردار گل
میکنم در عرض جرات رنگ استغفار گل

آن بضاعت کو که از وصف بهارش دم زنم
رنگ و بوی انعالم دارد اینمقدار گل
تا زبان آید بجنبش میکند زنهار گل

با همه اجناس محرومی بسودای قبول
از دل صد پاره می آرم درین بازار گل
بلبل اینجا دارد از واکردن منقار گل

داغ دل عمریست طاوس بهار یاد است
کلشنی دارم کزین کل میکند بسیار گل
غیر وصفش یار ب از باغ کمن اظهار گل

ولہ

بآن رسید طراوت ز فیض باد بهار
نسیم غنچه نرگس شود دم بیمار
ز خار خار دل آید جنون بر نک بهار

زبان شوخی سوسن کشد خموشی شمع
بناز سبزه زند جوش جوهر زنگار
مژه بدید و کشد پرده مژدگانی

عجب نباشد اگر از بساط آینه ها
بزیر سایهٔ گل غلطه آهوی تاتار
خیال لاله کند داغ و سبزه بدخا

ز شاخ خویش درین موسم نشاط انگیز
که شد دماغ تحیر ز رنگ و بو سرشار
که کشت پردهٔ فانوس دامن کهسار

چه باده در قدح گل کشید شبنم صبح
بهار لاله بعرض نمود چه شمع افروخت
که غنچه کر بهم پیکان دمد شود سوفار

سحاب هر چه فشاند ز کف بدامن دشت
ز شوق شغفت مغیلان همان مشقب خار
نفس بحرخ کمند افکند سحر کردار

وکمر ز چاتنی زده صد انجو د جنبد
ز شاخهای گلان رنگ و بو شود بیدار
ز ریشه مژه نظاره وا کند طومار

بنان کاتب اگر جنبشی کند انشا
دو دو ز نال قلم ریشه یک نیستان دار
نگاه کن بگریبان و دامنش انکار

ز دستگاه شکفتن درین تماشاگاه
بجنبش سر مو باز میشود دستار
هوا بذوق وصال شفق کشود کنار

کنون بدشت و دراز اقتضای شبنمی
جنون تشوق تلاش شکفتنی دارد
باین نشو نما که آرزو کشاید بال

ز شبنمی که درین باغ میکشاید چشم
غبار اگر بزمین خیال بال افشاند
اکر تو چشم نه بندی فسانه نیست بهار

بذوق جلوه اگر باز کرده مژه
بهار بر ورق گل شکسته است انار
که همچو شمع در آتشش نشین و کل بردار

جنون بتنکی آغوش بر نمی آید
کشودن پر طاوس کیر و رنک ثمار
بران سرم که مفصل نامیت اسرار

کنون بجمل رنک ظهور این کلزار
نگاه میچکد ای بیخبر مژه مفشار
هوا نوید طرب اقتضای این جمنست

ولہ

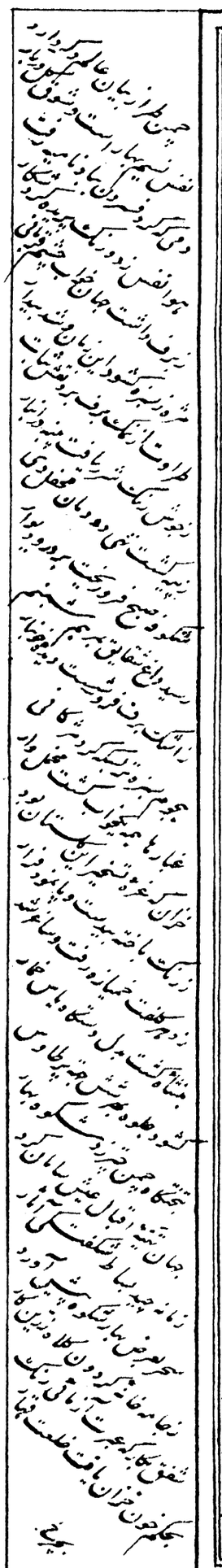

بچنگ سبزه طراوت بریخت لاله ز موج رنگ بقانون عیش نوشی باد
ز بوی گل لب خاموش غنچه گرم نوا کل شکفته مذهنگ زدن چنان طیار
که چنگ از خم چوشاخ در کنار چمن ز برگ لاله مضراب حرفی در کار
نوا و ساز بهم چو رنگ و بو لبریز شراب و شیشه چو شبنم ز رنگ گلزار
بیان طراوت این باغ موج زد بر عشرت که خضر از غرق کوثر آب داد انهار
بهار عیش باین رنگ و من بهمین حال جهان نشاط باین جوش و من بهمان پیمال
دلی بگذار که دورت شراب خلوت رنگ سری بزانوی اندوه نه نفس بردیوار
بهم فشرن زدنی بیقراری انفاس بهانه جوی علاج طبیعت بیمار
کلیه نالهٔ بلبل آرزوی پرو بال درین طپش که چو ماشه گشا و عقدهٔ کار
کنون ترانهٔ دیگر بساز نی آیا که گوش مست سماع است و هنگ گفتگو نیا

دل

شبی بعزم تماشای این خیال بهار بگرد ایلچی دیده یافت بی دیدار
بغنودنی که نگذارد بیده می افتد فروغ صبح شود تا قفس بر دوش بهار

دل

بسیچ برد ز فراشی شمال و صبا طنابهای زر برق خیمهٔ زنگار
کشید خیمهٔ سفید از زبال رعنائی کشود بیرق شاهی بیاکل اشجار
بالتزام سرود برگ خدمت آسودند سمنبران همه در سایهٔ لوای چنار
سپاه کلبن نورسته جا بجا زده صف کمان شاخ بدوش و بدست ناوک خار
ز موج مرغزار آب روان تفنگ بدوش ز شاخ بید بهر سو سپاه خنجر دار
بروی جوش موج آشیان زردهٔ بلبل میان بر کش فوارهٔ چست کرده نهال
طرب خرام هواهای برق جولانی گسل کشان نسیم صبا هزار هزار
بانقیاد هوا فی طراوت رنگ نشاط چون پرطاوس بر خط پرکار
باعتدال رطوبات طبع سرو و سمن بنفشه پیشکش آورد نسخهٔ جدوار
بشمران طرب آهنگ این نوا گشته که جعفری نکند خوان اشرفی طیار
رسید حکم طراوت که زرگر خیری دگر هوته مذرد و زر نشاط عیار
اشاره رفت که یکسر مصوران نمو بنم کشند صد فهای لعل و رنگار
ز بس هوا بصلای شکفتن آمیش چو غنچه هر که لبی داشت شد تبسم کار
عروس رنگ سراپای خود بشبنم شست طراوت آب زد از موج کوهر خسار
چه شبنم و چه گل از دستگاه کوهر و زر بیکدگر همه را کرم جوشی ایثار
درین زمان که طرب داشت رنگ جمعیت هوا که چمن بود عافیت دربار
ز طرز منقلب آهنگ و ضع میلاکش بانقلاب زوال آرامش ضعار و کبار
ز خط جاده عنانهای رنگ برگردد مزاج بوی چمن باخت دستگاه وقار
ز موج لاله زند آتشی بباد سحر که پرنفس ندمد بر تلاطم گل و خار
برآورند زبان از قفای نافرمان که تیر شه نکند پیش خار حس اظهار
بزجر بی ادبی چند عبرت انگیزند که غافلند ادب دشمنان ناهنجار
ز سرکشی بزمین کشت نارون هموار چنان مهابت اقبال بر چمن پیچید
ز سایه بر خط تسلیم جبهه سود نهال ز بس که سبزه ترجز زبان عرض ثنا
زبان بلبل شد شش انگشت معنی زنهار بنفشه سر بسجود نیاز پیش افکند
ز خواب نرگس غفلت نگاه شد بیدار نیافت سبزهٔ تر جز زبان عرض ثنا
بر آستان ادب هر یکی گرفت قرار فروغ شمع طرب ظلمت کدورت رفت
که سینهٔ هوس توبه را کند افکار ز چین کمند بر داخت تا کند تسخیر
هزار جام بیکدست ساقی طرار دماند قلقل مینای غنچه این آهنگ
هزار انجمن آهنگ و یک نی مقدار باتفاق جنون سازی و مباغ طرب
ز موج آب جنون کرد شود موسیقار ز بس بر آتش رنگ نشاط کرد اندند

بگوش شوق پرستان ز مژده باد
ز رشحه کاری فیض سحاب بسیم نثار
ز هجوم لاله قبایان برنگ گل دستار
ز داغ لاله سیه در بر از یمین و یسار
سنان سرو سر انگشتهای حلقه شمار
گل پیاده و پرواز رنگ شعله سوار
ز بخت یان تل رنگ و بو قطار قطار
کشود جوش ریاحین دکانچهٔ عطار
دمید صبح غرایم بزرگس بیمار
همان بکاسهٔ یاقوت نافه های تتار
برای نرگس انگشتین حاشیه دار
که سخت بر رخ عشرت نشسته است بجا
درخت حله و گل جامه شاخ گل دستار
بهار برگ و نوا گشت بال منقار
سپند شعله آواز بلبلان دهکار
فشاند دست بدامان سبزه و اشجار
چو ابر از جگر لاله دود کرد بخار
که خود سران هوا پیشه را دهند فشار
ز سرو و قمری شاخ را کشند بدار
مبادا شور جنونی شود فساد بجا
که سرو بر لب جوخشک ماند ز رفتار
ز برگ موج زداز گل زبان عجز بنیار
که هر چه شاه پسند دبران کنیم اقرار
بغیر دست دعا تحفه ای دید چیار
شراب ساغر عشرت شکست رنگ خمار
دل رمیده خم سنبل نشاط شکار
که باده میچکد از رنگ بوقدح بردار
عنان کمیت زهم رنگ و بوی نشاه سوار
ز نشئه ات و روی دف لاله داغ کرد بهار

دل شکسته سر و برگ عبرتم گردید
چو غنچه شیشه بسنگی زدم شدم رسوا

چو بوی غنچه نفس دسته بند لخت جگر
نگاه چون رگ گل زخم دیدهٔ خونبار

خیال یک فلک آوارهٔ هوا طلب
دماغ صد سحر آشفته بوی من دارد

رساند بیخود و بیدم در فضای گلزاری
که داشت شبنم آن بوته گد از شرار

بهار لاله بآند ستگاه رنگینی
زیاس سوخته صد جا چو رخت آتشکار

ز لاله آیینهٔ مابنگه مقابل شد
که خون چکانده ز تمثال خفته در نگار

دمی چو تاب شکستم بطرهٔ سنبل
دمی چو سبزه نشستم بسایهٔ دیوار

ز موج سبزه ز دم سینه بر دم شمشیر
ز تاب سنبل پیچیده پای بر دم مار

گل از مشاهده ام جام وحشتی پیمود
که همچو مجنون آشفت بر سرش دستار

دمید حیرتی از پرفشانی رنگم
که شوخی پر طاوس کشت آیینه زار

چنین رسید بگوشم نوای جانسوزش
که چشم راحت ازین باغ بیمدار مدار

با متحان نفسی کرم مدد عا کردم
که ای گدار تو گلزار اطراوت بازار

بدرد تو ام بیابی خودم تشاس
بنا له همدم نومیدی خودم انکار

مقیم انجمن وصل و اینهمه مایوس
حضور عالم اقبال و اینقدر ادبار

شکست و امن اشکی ز دیده تا مژگان
کسیخت بخیهٔ زخمی ز سینه تا منقار

بهوش باش کزین گلشن ندامت رنگ
هزار آینه پرداز داد حسن بهار

هزار نرگس شهلا ز یک کشودن چشم
برنگ نقش قدم محو شد درین گلزار

چو لاله تا که بنالید جام می در دست
چو غنچه تا که نشد شیشه در بغل بیدار

چو غنچه لاله رخان دست بدل اینجا
چو لاله غنچه لبان جمله داغ دل بکنار

کدام نخل بآرایش ثمر پرداخت
که سنگسار نکردش زمانه غدار

درین طلسم ندامت نمود چه شاخ و چه برگ
قلمرو ستم آتشی است با منشار

دشبنم گل این باغ دمدمی عبرت کیر
که گریه میچکد اینجا ز خنده سرشار

ز آب دیدهٔ تر باده میکشد شبنم
بدست برگ گل از خون عبرتست نگار

کجاست غنچه اگر غیرتت کشاید چشم
سر ریست آمده از بیدلی بصد دیوار

برنگ لاله و گل هر چه سر کشید ز خاک
چو گرد باد همان در عدم شکست غبار

ز هر کلی بنظر گاه امتحان میپوست
دمیدنی و همان خندهٔ دلستن بار

هزار قمری ازین داغ کشت خاکستر
بجای مانده از آنها نه نالهٔ منقار

بعالمی که مآل امید محرومی است
ندامت است تماشا و عبرتست بهار

خدنگ درد که در دل شکسته اندیش
کشوده است ز منقار من لب سوفار

مژه کشودم و احرام رنگ بو بستم
ندامت و جگر تفته آتش و مجمر

هزار کوچه ز چاک جگر نمودم طرح
که همچو ناله شدم تا بیک قدم رفتار

کلش دمیده بسامان عبرت آرائی
ز رنگ شعله بدامن ز بو جنون بکنار

برنگ لاله و گل هر قدر کشود چشم
لگرد حلوه بغیر از هجوم درد و عبار

ز دامن وصیم بهار کرد خمار
دل شکسته ز گل جلوه کرد در نظرم

کلوی فاخته با را بسه مه داد فشار
نه تاب طرهٔ مقصود دیدم و نه سنبل

که سطری از ورق نا له میکند تکرار
نه از طراوت گل آبروی صورت کار

هجوم نغمه شد آماد ه دستن تار
ز چاک دامن و جیبم بهار کرد خمار

کشاد بال تو خمیازهٔ دل افگار
دماغ وحشتم از بیخودی دوبالا شد

مبرهن است که بی شعله نیست دود شرار
ز کرد نامهٔ بیتاب من سیاهی طوق

دین چمن ز چه رنگت کرفته است غبار
درین مباحثه ناکاه بلبلی دیدم

نوای پردهٔ یاس تو بی نوائی نیست
جنون دیکرم از نا له اش غبار انکیخت

که ای ز صورت نسا ز رنگ و بو غافل
ترنمت جرس کاروان رفتن هوش

ربوده آب و کلت باد هستی پنداز
مقرر است که بی زخم نیست پرسش خون

ولی نکشت یکی را نهمه با من دوچار
بعرض ناز هزاران کل و سمن چیدند

کران نامده کنون در خیال تیغ جهار
هزار سبزه درین عرصه نازشوخی داشت

قدح تهی شد و خمیازه کشت آخر کار
شکست شیشه و می ریخت کعلم دوچار

که با غبار ندامت نرفت سینه فکار
کدام صبح درینجا در تبسم زد

که در بهر سر سبزش به تیشه نجار
بعرض جلوه نهالی نکرد قامت راست

که سر بسنک نزد آخر از بلای خمار
دماغ مستی ازین جام اعتبار کیر

چنانکه دست تهی عقده دل آرد بار
بکار سر و زبیجا صلی فتاده کرد

نشسته است در آئینه شفق شب تار
کجاست لاله اکر دیده پیشش دارد

که آخرش نمود ند طعمهٔ زنکار
بذوق جلوه کدام آینه جلا دادند

چو زنک بی پر و بالیست یکقلم بسیار
درین حدیقه طرب چون سحر همان سبقست

که از فسانهٔ شان نیست این زمان آثار
هزار بلبل ازین درد خاک خود دکنند

هزار زنک قیامت کشیده ام بکنار
ز یک نکاه که کل کرد دام درین کلشن

زبال تا مژه نقد جراحتم بشمار
نتیجهٔ نظر اینجا بغیر عبرت نیست

دکر چه چاره کند جز فغان و نا له زار
جرس که بر طپش ما سپس محملش بستند

قفس شکستم و کشتم بموج دام دوچار
طپیدن دل خون کشته فارس و مضمار

که همچو ناله شدم تا بیک قدم رفتار
ز رنک شعله بدامن ز بو جنون بکنار

ز فرق تا بقدم وقف سینه کاوی خار
نه از طراوت کل آبروی صورت کار

ز چاک دامن و جیبم بهار کرد خمار
دماغ وحشتم از بیخودی دوبالا شد

کلوی فاخته با را بسه مه داد فشار
ز کرد نامهٔ بیتاب من سیاهی طوق

که سطری از ورق نا له میکند تکرار
درین مباحثه ناکاه بلبلی دیدم

هجوم نغمه شد آماد ه دستن تار
جنون دیکرم از نا له اش غبار انکیخت

کشاد بال تو خمیازهٔ دل افگار
ترنمت جرس کاروان رفتن هوش

دین چمن ز چه رنکت کرفته است غبار
مقرر است که بی زخم نیست پرسش خون

ربوده آب و کلت باد هستی پنداز
نوای پردهٔ یاس تو بی نوائی نیست

ولی نکشت یکی را نهمه با من دوچار
که ای ز صورت نسا ز رنگ و بو غافل

کران نامده کنون در خیال تیغ جهار
بعرض ناز هزاران کل و سمن چیدند

قدح تهی شد و خمیازه کشت آخر کار
هزار سبزه درین عرصه نازشوخی داشت

که با غبار ندامت نرفت سینه فکار
شکست شیشه و می ریخت کعلم دوچار

که در بهر سر سبزش به تیشه نجار
کدام صبح درینجا در تبسم زد

که سر بسنک نزد آخر از بلای خمار
بعرض جلوه نهالی نکرد قامت راست

چنانکه دست تهی عقده دل آرد بار
دماغ مستی ازین جام اعتبار کیر

نشسته است در آئینه شفق شب تار
بکار سر و زبیجا صلی فتاده کرد

که آخرش نمود ند طعمهٔ زنکار
کجاست لاله اکر دیده پیشش دارد

چو زنک بی پر و بالیست یکقلم بسیار
بذوق جلوه کدام آینه جلا دادند

که از فسانهٔ شان نیست این زمان آثار
درین حدیقه طرب چون سحر همان سبقست

هزار زنک قیامت کشیده ام بکنار
هزار بلبل ازین درد خاک خود دکنند

زبال تا مژه نقد جراحتم بشمار
ز یک نکاه که کل کرد دام درین کلشن

دکر چه چاره کند جز فغان و نا له زار
نتیجهٔ نظر اینجا بغیر عبرت نیست

زنام نامی او زیب محفل اسما ... فلک بجالم قدرش چو ذرّه بیمقدار
برفعتیست جنابش که وهم انس و ملک ... بپیشگاه درعزّتش ندارد بار
اگر نه آینهٔ او مجاز می پرداخت ... نداشت حسن حقیقت تجلّی دیدار
سپهر گوهر انجم نجوان مینائی ... نشسته بر درحکمش در انتظار نثار
همان ز خاک دراوست آب در نک اندوز ... کهربطبع صدف لعل در دل کهسار
گراز کمال عبودیتش اثر گیرد ... دماغ عرش کند سجده بر زمین هموار
اگر نه پرتو نامش شدی چراغ نفس ... کدام عرش دچه دل هرکجا بنائی هست
هوای سجده و سرخط جبین کرام ... بارگاه ثنا گسترش ناطقه را
درآن مقام که دردش دلیل غمخوار است ... بگلشنی که طپد بسمل تمنایش
نسیم خلقش اگر مایهٔ بهار شود ... بفضل اگر نخرد موسیائی کرمش
قط محرف از و جلوه گر شود دشوار ... وگر ز گیسوی مشکین او کند تقریر
بعالم از اثر لمعهٔ هدایت او ... توهم بمحفل قرب سعادت آینه باش
درآنحجاب بدر یوزه افتخار کنیم ... که خاک آن چمن از آفتاب دارد عار
نشسته ایم بیاد تو یا رسول الله ... بکنج میتی از عجز روی بر دیوار
بحسرت نکهی عمر ها ست می پایم ... چو موج اشک بدوش دل شکسته سوار
شفاعت نکهی کز بدور لطف آرد ... چکد ودیعت کوثر ز ساغر خمّار
نعوذ و بالله اگر روی مهر برتابی ... چو آفتاب ازین ذرّه ای بمقدار
هدایت تو کسی را که نیست شامل جهد ... کشد بقدر عمل خجلت ازمین و یسار
تو هر طرف که هدایت کنی همان قبله ... بسوی هر چه اشارت کنی همان دیدار
اگر یهود و نصاری خدا پرستانند ... بداغ کفر اسیرند چون توئی هیزار
دمد ز باغ امیدش بجای برنک آتش ... چکد ز دیدهٔ کورش بقدر اشک شرار
هزار رنک قبا میدرد بهار هنوز ... به پیش پای تو از درد سبز کشتن خار
حسود کمره تو هر کجا قدم سایه ... ز نقش پا زندش جاده تیغ جوهردار
بهر کجا اثر نقش پایت آینه شد ... دمید جوهرش از خط جبههٔ ابرار
نداشت آینهٔ دهر آبروی صفا ... بصیقل کف پایت برآمد از زنگار
اگر تو دعوت ایمان کنی بملک جهان ... بت آید و زرک سنک بکسلد زنار
توئی که باغ ربوبیت از تو دارد رنک ... ز تو بنا شده بنیاد دین و ملت و دولت

وله

زهی جمال تو تحقیق معنی اسرار ... اطاعت تو همان برک طاعت معبود
بطون جود از خیالت کدورت تنزیه ... ظهور غیر حضورت ندامت اظهار

زبرتو اثرش نور عالم آثار ... جهان بهر کمالش چو قطره ناپیدا
بپیشگاه درعزّتش ندارد بار ... درآن دیار که سیر جلال عزّت اوست
نداشت حسن حقیقت تجلّی دیدار ... عیان مجاز و خرد امتیاز و او تحقیق
نشسته بر درحکمش در انتظار نثار ... بجود کان اثری از سحاب بخشش اوست
کهربطبع صدف لعل در دل کهسار ... ز وضع بندکیش آسمان رکوع آموز
دماغ عرش کند سجده بر زمین هموار ... کدام عرش دچه دل هرکجا بنائی هست
نیافتی بزبان ناطقه رهگفتار ... بهارگاه ثنا گسترش ناطقه را
حضور خاکدرش سرمشق اولوالابصار ... بکلشنی که طپد بسمل تمنایش
بعیدنیست مسیحائی ازدم بیمار ... بفضل اگر نخرد موسیائی کرمش
دمد لطافت خواب کل از درشتی خار ... بصفحه که نویسند حرفی از اوبش
قط محرف از و جلوه گر شود دشوار ... وگر ز گیسوی مشکین او کند تقریر
کدام ذرّه که خورشید نیستش بکنار ... توهم بمحفل قرب سعادت آینه باش
که خاک آن چمن از آفتاب دارد عار ... اگرچه جرات عرض نیاز بی ادبیست
بکنج میتی از عجز روی بر دیوار ... کف امید ز سرمایهٔ تهی تر
چو موج اشک بدوش دل شکسته سوار ... ترحم تو اگر دست عجز ما گیرد
چکد ودیعت کوثر ز ساغر خمّار ... بیک اشارهٔ ابرو توان معما کرد
چو آفتاب ازین ذرّه ای بمقدار ... ز بیکسی همه را خاک نیستیست بسر
کشد بقدر عمل خجلت ازمین و یسار ... بغیر درس تو علم جانیان باطل
بسوی هر چه اشارت کنی همان دیدار ... عطا همان که پسند و توجه کرمت
بداغ کفر اسیرند چون توئی هزار ... سری که کرم هوایتو نیست شمع صفت
چکد ز دیدهٔ کورش بقدر اشک شرار ... بجرأتی که ز رنک اُحد غمایان شد
به پیش پای تو از درد سبز کشتن خار ... بباد ادل خصم تو پیچ و تاب نفس
ز نقش پا زندش جاده تیغ جوهردار ... چمن پرست خیال تو کرد و از خویش
دمید جوهرش از خط جبههٔ ابرار ... اگر نه نام تو سرمایهٔ بیان باشد
بصیقل کف پایت برآمد از زنگار ... بطبع کو هر این بحر اعتدال کجاست
بت آید و زرک سنک بکسلد زنار ... و ز ارمغان طلبد معجزت علامت دین

زبرتو اثرش نور عالم آثار ... فلک بجالم قدرش چو ذرّه بیمقدار
برفعتیست جنابش که وهم انس و ملک ... بپیشگاه درعزّتش ندارد بار
اگر نه آینهٔ او مجاز می پرداخت ... نداشت حسن حقیقت تجلّی دیدار
سپهر گوهر انجم نجوان مینائی ... نشسته بر درحکمش در انتظار نثار
همان ز خاک دراوست آب در نک اندوز ... کهربطبع صدف لعل در دل کهسار
گراز کمال عبودیتش اثر گیرد ... دماغ عرش کند سجده بر زمین هموار
اگر نه پرتو نامش شدی چراغ نفس ... کدام عرش دچه دل هرکجا بنائی هست
هوای سجده و سرخط جبین کرام ... بارگاه ثنا گسترش ناطقه را
درآن مقام که دردش دلیل غمخوار است ... بگلشنی که طپد بسمل تمنایش
نسیم خلقش اگر مایهٔ بهار شود ... بفضل اگر نخرد موسیائی کرمش
زبان خامه کراز قامتش کشد الفی ... وکر ز گیسوی مشکین او کند تقریر
بعالم از اثر لمعهٔ هدایت او ... توهم بمحفل قرب سعادت آینه باش
درآنحجاب بدر یوزه افتخار کنیم ... اگرچه جرات عرض نیاز بی ادبیست
نشسته ایم بیاد تو یا رسول الله ... کف امید ز سرمایهٔ تهی تر
بحسرت نکهی عمر ها ست می پایم ... ترحم تو اگر دست عجز ما گیرد
شفاعت نکهی کز بدور لطف آرد ... بیک اشارهٔ ابرو توان معما کرد
نعوذ و بالله اگر روی مهر برتابی ... ز بیکسی همه را خاک نیستیست بسر
هدایت تو کسی را که نیست شامل جهد ... بغیر درس تو علم جانیان باطل
تو هر طرف که هدایت کنی همان قبله ... عطا همان که پسند و توجه کرمت
اگر یهود و نصاری خدا پرستانند ... سری که کرم هوایتو نیست شمع صفت
دمد ز باغ امیدش بجای برنک آتش ... بجرأتی که ز رنک اُحد غمایان شد
هزار رنک قبا میدرد بهار هنوز ... بباد ادل خصم تو پیچ و تاب نفس
حسود کمره تو هر کجا قدم سایه ... چمن پرست خیال تو کرد و از خویش
بهر کجا اثر نقش پایت آینه شد ... اگر نه نام تو سرمایهٔ بیان باشد
نداشت آینهٔ دهر آبروی صفا ... بطبع کو هر این بحر اعتدال کجاست
اگر تو دعوت ایمان کنی بملک جهان ... و ز ارمغان طلبد معجزت علامت دین
توئی که باغ ربوبیت از تو دارد رنک ... ز تو بنا شده بنیاد دین و ملت و دولت

وله

زهی جمال تو تحقیق معنی اسرار ... اطاعت تو همان برک طاعت معبود
بطون جود از خیالت کدورت تنزیه ... ظهور غیر حضورت ندامت اظهار

طلبند و پست رکوع و سجود معبد تو
سپهر و قامت خم فلک و جبهه ساو
زنیکر تو ظهور طلسم اقبال
زنمایهٔ تو عدم عیسح کلشن اسرار
اگر نه دیده تو روشنگر یقین می بود
بحق آینه میسوخت در دل زنگار
وگرنه دین تو باشد دلیل مقصد ما
بکاست شمع امیدی وگر دین بشمار
بعالمی که وقار تو نقش می بندد
بپایه پرگاه آمیده صد کهسار
محیط قدر تو آنجا گهر دهد دارد
که نرگس است نهفت آسمان شکوه بکار
بهار رنک ازل جا بجا بکرد دش
ثبوت نشانه ز کل کرد نت کرفتن دا
فلک بدور تو دور کمال کرد مام
بهم رسید کون خط سبز این پرکار
ز نور آینه داشت طینت آدم
که کرد صورت اسمای پاکمال دچار
بمعرضی که رسد نعمت جمال بعرض
حضور شوخی نازست محنت آینه دار
خلیل بوئی ازین باغ در طبیعت داشت
که کشت آتش نمرود بر رخش کلزار
چو رنک کل نکهی موج شعله ابرار
جمال یوسف ازاز نجا کوه بیکشوده قفا
که کرم دهد خود مهر حسن را بازار

سبزه

زیر توت دل هر ذره یوسف ثانیست — درین بساط هزار آینه است و یکدیدار — خیال عدل تو سرمایهٔ سلیمان بود — برآب و آتش ازین راه گشت حاکم گذار

همان ز معدلت مهر عالم افروز است — بهم نشاندن یاقوت آب و آتش خار — کلیم آیهٔ بیعت تو داشت بدست — که لمعه بید و بیضا ش شد جهات سکار

دمی که ماه ز اقبال مهر گیرد جام — کند چو مهر جهان را مشعوذ انوار — مسیح را مدد از لعل جانفزای تو بود — که میکشود ز جیب نفس نقاب بهار

بعالمی که مؤثر نمود میل ظهور — هزار رنگ اثر نقش بند داز آثار — شیون ذات همان جوهر حقیقت تست — بکارخانهٔ ترزی تا ابد درکار

بکنه فهم کمال تو عقل اول را — همان حقیقت قعر محیط و بوتیمار — چه قدسیان و چه کروبیان چه وحدتیان — ببار گاه کمال تو جملگی عجز بیار

توئی که کرببه ذرات کون در وصفت — زبان جهد کشایند تا بروز شمار — بعجز معترف آیند عاقبت اما — زمدحت تو نکرد و ادایکی زهزار

من و تخیل نعت تو این چه افسونست — محیط در جگر قطره کرده است نجار — زعند لیب بیان مدحت چه امکانست — مگر زشرم ثنا ناعرق شود منقار

بوصف بحر چه گوشد حباب بی سروپا — که تا نفس زند از خویش کرده است کنار — جبین خاک بهمین سجده می نگارد و بس — بغیر عجز ندارم بدحت استظهار

ز گفتگوی پریشان نوای خود خجلم — ترحمی بمن زار منفعل کفتار — طلسم سایه ام ای نور آفتاب ضیا — غبار غفلتم ای ابر آگهی امطار

بنیم رشحه تب و تاب کلفتم بنشان — بیک نگاه ز خاک مذلتم بر دار — جهات دهر سراسیمه تشنه کامی حرص — نموده در نظرم جوش قلزم زخار

غرور تبکه ها کرده در دماغ احداث — امل فکنده بجردن هزار چین رفتار — کهی بورطهٔ خون میطپم ز رنگ حران — کهی ز خویش برون میروم ببوی بهار

درین قلمرو بیحاصلی نشد روشن — بغیر غفلتم از اقتضای لیل و نهار — سواد شام و بیاض سحر ز بهر طرم — کشوده نسخهٔ عبرت بچشم حیرت کار

چه صبح پنبهٔ گوش دو عالم آگاهی — کدام شام حجاب هزار دود و غبار — بهر طرف که کشم سر همان سر و دیوار

شراب محفل دهر آب تیغ دمن پیمال — هوای گلشن امکان سموم من بهار — من از کمین بلا غافل و فلک بمکار

مآن رسید که چرخ فلاخنی ناگاه — بخاک ریزدم از سنگ حادثات حصار — چراغ در کف و بدو دست در شب تار

کجا روم ز درت ای درت پناه همه — که شیشه بارم و افتاده ام درین کهسار — در آفتاب قیامت بر نهادم مگذار

بعرصه که یقین میکند سپر داری — ز تیغ غفلت او تام در پناهم دار — بجلوه های مؤثر بر هم زه از آثار

تو تجلی که بتحریک خامهٔ مژه — برین نقوش تو هم کشم خط انکار — دکان شبه نچیدند تحیل اغیار

روایح صلوات است مایهٔ نفسم — هدایتی که درین کارگاه دیده ور ببست — برآل محترم و بر صحابهٔ احرار

گسیست کردن آنکه یکسر غلاره ام پی درد — کرامتی که بچشم تامل تحقیق — سخت دشوار ست مر دار غفلت پرور خویش

نی بنایش مستقیم و نی مزاجش معتدل — جهان ادای تحیات هدیام کافیست — فتنه از حرکتش غارت کمین هر لمحه

باطپید نها هم آغوش از فسونش خوب تر زشت — نی تولایش مؤثر نی امیدش معتمد — آب از آئینه چون اشک از نظر پاکیزه

ریشهٔ آرام دونا از کمر گیرد در آب — باد استهاهم آهنگ از نوایش یک بدو — پیش کرکس طینتان الوان نعمتها کشند

چاه را سازد نقاب چهره عیب جسان — مزرع اقبال دانا از شرر خرمن کند — روشنا نرا چون فروغ مهر بر خاک افکند

کوه و دشتش چیست زین سرسبزی بالیدنت — وز خراش خار عسرت پردهٔ خاصان درد — آبرو ریزیست کرا برش بهشیار دمد

تد احسانی اگر از کهکشانش دیده — جز چرای گاو و خر یا عیشگاه دام و دد — عقده بگشود بهت هر کرا ناخن چنگال داد

ز اختراعش چشم را صد خاشتن پیدا شدی — بر سرت افتاده مایل لمعهٔ تیغ حسد — آتشست این تابه دو بهم تو نانی میزند

برد فایش هر کرا افتاده میل اعتماد — موج افکر میزند کلهای این لیلی سبد — طینتش اجلو صرف انقلاب افتاد و

هر کجا جامی قدح بینند و ریزد بخاک — در ثبات و دو و کرد از باد میگیرد سند — همچو آتش هر طرف رو آورد سوز نهست

هر کرا بر چهره کرد رنگ باید بشکند — آشنا در راحت از بیگانه اش ممتاز نیست — همچو عقرب هر کجا افتاد نیشی میزند

دله

فی تولایش مؤثر فی امیدش معتمد — آفتی از کرد و شش آماده هر سر زمین

باد استهاهم آهنگ از نوایش یک بدو — در تماشا گاه عبرت خانهٔ نیرنگ او

مزرع اقبال دانا از شرر خرمن کند — از نهاد اردد ریغ انعام مشتی استخوان

وز خراش خار عسرت پردهٔ خاصان درد — سایه طبعا نزا برد چون بر براورنگ قدر

جز چرای گاو و خر یا عیشگاه دام و دد — زخم عریانست اگر صحن و در طرف نقاب

بر سرت افتاده مایل لمعهٔ تیغ حسد — غوره منشین بر اشارتهای ابروی هلال

موج افکر میزند کلهای این لیلی سبد — زآفتابش کرمی احسان نباید خواستن

در ثبات و دو و کرد از باد میگیرد سند — آشنا در راحت از بیگانه اش ممتاز نیست

هر کرا بر چهره کرد رنگ باید بشکند — همچو آتش هر طرف رو آورد سوز نهست

نزد اهل معنی از انشای اسم بوتراب
رمز نحن الآخرون السابقون کل میکند

از جلال قدرت اقبال او غافل مباش
کهف دین را حیدر است و پیشه حق اسد

میرسد بر آستان معدلت پیرانی
سر کشان را کوشمال و ناتوانان را مدد

پیش حکم غالبش بنیاد این سرکش مزاج
فرش کرد و چون زمین پی سپر زیر لگد

دل بیاد ش چون شود جمع از خواطر آیتی است
بر کهر امواج را دست تعدی کم رسد

خلوتی کاشانه دار معنی اسرار اوست
دیدهٔ اهل یقینش حلقه در می سزد

یاس را برحال محرومی دش باید گریست
در عدم هم جا مدار د هر که آنجا گشت رد

از صور کر معنی را رش نبود می آشکار
شخص بی بش را شناسائی نخرد دیدی بلد

فکر او بیباکی تاروت غفلت را چه سد
یاد او تشویش تاج حوادث را چه بید

سیر خلقش کرنباشد آرزوی نوبهار
بوی گل در غنچه ها چون داغ کرد منجمد

بی نشان محض مهرش غیبت منظور کرام
هر که در دیوان هستی دارد ایمان سند

چون شرار کینهٔ او دوزخی موجود نیست
خارجی در زندگی هم دارد آتش در لحد

بهر کرا در سینه خار کینهٔ او جا گرفت
هم گریبان بر گلویش کشت حبل من مسد

ریشهٔ ایمان نه بیند سبز در کشت یقین
از سحاب فضل او هر کس نمیخواهد مدد

گر غبار جلوهٔ رخشش نگشتی سرمه ریز
کی نشستن داشت شور فتنهٔ این چار حد

با خرامش از نفس ضبط عنان دارد نسیم
بانگ او برق از خمیازه میدان می کشد

در دم جولان که آشوب قیامت کرد راست
فکر تا هر جا تواند راه برد او رفته است

حلقه پرکار دورش هر کجا باشد کرم تک
شش جهت از تنگی ره در کمالش میخزد

بسکه لبریز است آفاق از غبار پویه اش
گرد جولانش بجیب بوی گل پرورده اند

شور طوفان قیامت از نیام آرد برون
همچو گردون در نظر ایستاده است میدود

ناله خون آلود جوشد چون شرار از طبع سنگ
تا کند قطع دو عالم فی فسان جزر و مد

طاقت اجزای خارانی چو رنگ از بیم سنگ
بحر را با آب شمشیرش اگر نسبت کنند

تا هوا برق دمش از کاه ماهی میکند
سایهٔ موجی که نم چیند ز برق لمعه اش

قدرت کامل معنی هر چه خواهد می کند
بر سر دشمن کرافتد سایهٔ اندیشه اش

موج گوهر از غبار رم دارد امید مدد
باعث ایجاد امکان ذات پاکش دار د

عمر ها شد چون نفس دریاد او پر میزنم
شامل احوال ما و من عطایش تا ابد

بر حصول هر دو عالم می تپانم دست رد
سالها بگذشت بیضه در خیالش مبضعه

بیدل آن آستانم خاکسار آن درم
چرخ دونرا نیست ممکن با من انداز حسد

حرف معنی دیست بی لفظ و دون صفتش لایق
مرغ این بامم آنسوی پرواز عنقا می زند

سعی جولان بقال آنکه خیال مدحتش
مانده ام مانند نرگس سر نگون زر در خد

گنه این معنی که داند جز خداوند احد
در بهار حیرت از شرم ادای حق مدح
کان سحاب فضل آب رفته در جو آورد

ولله

یافت طبع سکی را السمند مبدل
محور آمد پی تعدیل ترازو در دست
دهر گردید با حکام تساوی اعدل

از تقدم جوهر ذات شرف ایجاد را
سعی طاقت را حکر چشم مروت را نظر
چون خسیسان دنی از خلق پیش پا خورد
زیر این سقف نگون نتوان فرود راست قد
میزند پهلو بگردون هر که دونش همدم است
خاک کویش گر بجوئی بوی ایمان میدهد
آفتاب آگهی گر نقش پایش میدهد
دید این معنی بچشم حق شهودش میرسد
نیست ممکن انقلاب مرکز تارش مکسلد
گوه پنهان در صدا گردد محیط اندر زمین
همچو آتش گردم از صاحب کلامی میزند
از درشتی زبان در حلق خود گوید وتد
هر کجا ذکر کمال او نباشد معتقد
چون در خبر نباشی کفر ایمان می کند
تا مژه بر هم زنی همچون نگه بیرون جهد
وهم خود را هر کجا خواهد رساند و میرسد
تا نخود جنبیده ز این عرصه بیرون میپرد
این غزال شوخ سپند ار می رباصین میچرد
یاد موجش لرزه بر اعضای گردون افکند
همچو خون شور نزهت از نرگ خار اچکد
قلب دریا از صدف تا منغر گوهر شش زند
مغفرش تا ابد ما ن قیامت بر درد
شامل احوال ما و من عطایش تا ابد
سالها بگذشت بیضه در خیالش مبضعه
چرخ دونرا نیست ممکن با من انداز حسد
مرغ این بامم آنسوی پرواز عنقا می زند
مانده ام مانند نرگس سر نگون زر در خد
کان سحاب فضل آب رفته در جو آورد
دهر گردید با حکام تساوی اعدل

روز نهم کام که در روشنی عقل پرد
شب بتاریکی او ام همان کرد عمل
دور اقبال ز بس صیقل محو نمود
رنگ آئینهٔ امکان بصفا گشت بدل
بزم آفاق بر گرمی دونی تا بید
فکری کو در فکاش کمین منفعل
تر دی پای تسلط نتوانی دزدید
بی توقف قدم جهد صفا گشت بظل
لمعهٔ قهر بسامان چون پیش آید
سایه در رنگ شکیبائی خود پیچد خجل
تا رسائی بتک جرات او قدم پیچید
کام چندی بقفا در رکاب ار جل
شوخی خارهٔ ترکان خطا کرد اهوم
چشم بینندهٔ جانان شست خالی کرد
فوز با پرده بقدر رسیائی خود دون
گشت سامان گاه آنچه نی شه محمل
صفحهٔ نقطهٔ شب بر کوه خود گشت تتق
تا بر آمد عدد دور نقیم اقل
نقد سرمایهٔ خود با بقضا عفو شبیه
طبع خاکش زبان کرد ادا جناس اتل
عالمی چشم گشود از نمش خواب عدم
گشت آئینهٔ تصویر طرب مستقبل
محملی بود بصد رنگ عروسان گلوان
شوخی نامیه ناگاه گشود ش آنگل
ریشهٔ تاز کی آمد ما ش کاه نمو
گشت بنیاد ستر دن بنظم مساحل

تمت

تنگ شد دایرهٔ غم چو کذر کاه بخیل — تیره شد آینهٔ عصه چو هنکام فسل — کرد آئینهٔ آفاق ز رنکار خزان — بصد آئین طرب با د بهاری صیقل

شد نسایم پی تدبیر ربیعی مأمور — چون سموم از سر تحصیل خزینی منزل — غنچه تا رفع کند کلفت آثار صداع — بجبین بست ز هموار شمی صیقل

کشت از سبزهٔ مخطط ورق روی زمین — یافت از سنبل تر صفحهٔ کلش جدول — کار دانهای طراوت بچمن مارکشود — رنک کیسخت مهار طرب از رخش اجل

بلبلان را ز هجوم طپش دل الفحذ — شوخی نالهٔ بجمعیت منقار خلل — وقت آن شد که کنون دست تصرف بازد — شاخ افسرده بیاقوت و زر از پیچ و فسل

نازنینان صفا باغه را با د کر — نخل قامت خم ابرو شود از بار خجل — خیمه ابر بر آمد بهوا از نکارے — سبزه بر روی زمین فرش نماید مخمل

چون کدائی که بکنجی رسد ش نقب هوس — نخل عریان ز ندا زار بهر عضو کلل — هر غباری که درین عرصه هوا کیر شود — علم نشو و نما رنک کند از قسطل

عالم کرد پدید بس نشاة خونخوارے عشق — لاله با یک سر بدم با د فروزد مشعل — دشت و در آتشه رنکینی عشرت دارد — که چمن بر سر دستار به بندد قسطل

کرد با دی که بر آرد سر از آغوش هوا — نامهٔ خرمی سرو کشاید ز بغل — رنکها بسکه ببالد بطر بکاه نظمی — از زمین تا بفلک موج شفق کرد دخل

فصل همینست که در انجمن کون و فساد — صلح کل درس فلک کرد و ز موج نوح — نشسته بینند و رقش معنی تلبیس و حیل

غیر هموارے اخلاق نرسید این زال — جز بسر رشتهٔ مهرش نکراید بغزل — نوحه کیسر مسامع فکند طرح نغم — کار حنظل بند دایق نکشد جز بعسل

بوی دور جکر سوختهٔ ریحان بالد — آه اکر کل کند از سینهٔ عاشق میل — از صمار و دق جان خیز کل آید بیرون — نرکس آرد بهمو کر همه کار ید بصل

رغبت آهنکی ریحان و کل آورد و بها — شامه ها مشترک چشم تماشا حول — لاله بر طرف چمن تا خته ساغر در دست — سرو ها از لب جو سر زده بینا بخل

بمزاج همه کردیده کوارا عشرت — تلخی حادثه حصرست بکام حنظل — بسکه هر دانه لسمان دهیدن زده جوش — میتوان چید کل از عقدهٔ ما لا ینحل

همه چشم اند تماشائی نیرنک بهار — لاله و کل چه کلشن چه بصحرا بوصل — شوق در موج تماشای نموطوفانیست — بچنین فصل که دارد اثر صبح ازل

تا نظر کار کند خون الم پا لست — ریحها جوش شهید اند و جهتها مقفل — نتوان یافت درین کلشن نیرنک غبار — کف خاکی که ندارد دل خونین بغل

ای ز خود رفته و د امانده کجائی امرز — راه فهمی نکشودی تماشای محیط — آب تا چند دهی چشم و دهم عسل

کیفیت اکسیر قناعت بشنو — تا کیت فکر کند پیده پا مال کسل — نفسی میل نداری سر و برک فرصت

جادهٔ منزل مقصود رسیت قدمی — تو ز فکر خرو باری چو ستوران بوصل — چیست آن دولت جاوید و نشاط ابدی

عرق شرم ز رو رشتهٔ این سا کرده — وهم را سخت رسا کرده ز سعی اهل — مرغ در هیضه ز بال چو فزود پر و کلاه

حال از معتمانست زمانی در یاب — غصه ماضی ثمر و عیش و طرب مستقبل — دامن دولت سرمد بتغافل مکذار

ظلم در حق نفس کرد ز اوضاع خموش — عندلیبی که بفرصت نسرائید غزل — یعنی از دست مده مدحت سلطان اجل

منبع حلم و حیا معدن اخلاق و وفا — مخزن جود و عطا انجمن علم و عمل — انکه آئینه دل راست خیالش صیقل

محو نقش قدمش دیدهٔ ارباب یقین — خاک تسلیم جنابش سر اصحاب ملل — پشت کوه از خمیدش سایه آثار خجل

شاهبهردان حقیقت مه کردون کمال — سر غظام یقین افسر روسای کمل — شاید انجمن دین نبی راست حلل

عظمت شانش در ملک تقدس اعظم — فضل قدرش بارکاه تقدم افضل — اوست در انجمن علم عیان شمع طرب

عقده کچه چمن قدس کشتیش کل کرد — نقطهٔ کر قلم صنع عیان شد دول — اوست در دایرهٔ کون و مکان پار اجل

اثر رافت او کرنه عصا کش می بود — عامل فتوی او هفتی دیوان قضا — راقم قدرت او منشی فرمان اجل

تا قیامت ز سن چرخ بجا ماند همی — سدهٔ را که ز خاک در او کرد کند — قد بدزیب کمر چشم ملایک بکحل

چشم سیاره شود ایمن از آشوب سیل — در ازل جلوهٔ او نرد تجلی می باخت — یافت کردون نه مه و مهر دو در هم شکل

ربط اجزای تعین خط پرکار ندانست — کز پری اثر معنی رنکینای او — علم آوارهٔ شک بود بصیرت احول

وز بداز امان دلایش نزدی دست امید — حیرت انجا که تمثال خیالش زند ات — یکجهان آینه با حیرت دانا بقیاس

در بساط اثر دولت بیدار اش — شخص اقبالش اکر جانب کردون کذرد — مشتری کل کند از جیب و کریبان اجل

برج نا منقلب طالع مسعود شود — واکند لمعهٔ خورشید بر آفاق بغل — وصف شاهیت در نیمکره اقبالش — بنکاه کرمش عینیت منحوس ازل

بازو قدست کزین مطلع انوار اجل — کر سخن را نجمه شمسی پیسته بحل

وله

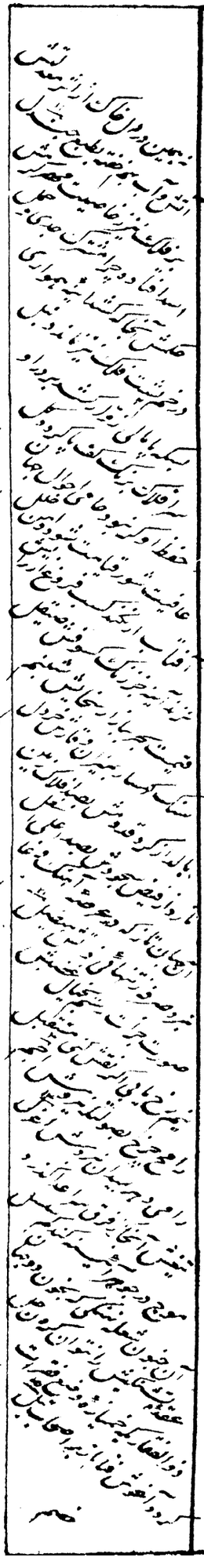

خصم در سایهٔ او همچو زره پوش امان — گر همه موج شود چاره ندارد ز خجل
موج عریانی او تا بزمین برق زند — بر فلک زهرهٔ مریخ شود مستعمل
دشمن از کوشبانست در اندیشهٔ او — گرد شش رنگ بهر قطرهٔ خون یا دُنبل
هر که با لمعهٔ اش از کبر فراز کردن — رگ خارا بفغان کوچه دهد چون دُنبل
تا ز برق دم او جزر امان پیدا کند — خصم غیر از سر انگشت ندیده هیکل
دُلدُل او که بتحریک سمر انگشت خیال — از فلک در گذرد همچو صدا از مندل
گاه رفتار اگر عقل بوصفش کوشد — تا دم از کوش زند آنسوی فکر است کفیل
سبقت آهنکیش آنجا که زند گام تلاش — همچو ماضی همه افسانه شود مستقبل
برق لغلش دم جولان چو زند موج شکوه — گوشی از شش جهه آینه کشوده ست انمل
ورنه زین عرصه محو هم چه امکان دارد — که بقدر تک آن برق توان یافت محل
گر بشبگیر زند کون و مکان شبرنگست — ور سحر پویه کند دهر خنگیست مثل
سرعت آمد و رفتش اگر آید بنظر — جمله رخش ست ز سر حد بتا بانل
همچنان توسن حکمش بود افلاک نورد — گر شود ابلق ایام ز جولان معطل
سعی امتد جهان جز بولایش ضایع — جهد اظهار بیان غیر ثنایش مهمل
خارجی معتقد فضل اگر نیست چه باک — قدر عنبر نکشد نقص بانکار خجل
منکر معنی او منکر اسرار حق ست — فهم تفضیل کن اینجا بادای مجمل
فطرت خلق شود آینهٔ معنی او — حق اگر جلوه نماید ز نقوشش مُطل
من بیدانش و احصای ثنایش بیهات — سعی محدود بام فلک و پای کچل
حبذا آن کن که بسامان نیاز آهنگی — مصرعت ساز قصاید کند الفاظ غزل
اینهم از جرات الطاف خموشی ویست — تا مبرهن شود ت معنی ما قل و دل
و کرد در عرصه شوق جنون دنگی بکردانم — محرف می خورد تکسیر جهات دهر و ارکانش
نمی بینم مرادی زین طپیدن گاه بیحاصل — که دل بر وصل نازد یا جگر کاهد بهجرانش
جنون سیه ماغیهای فقرم نیست زان عالم — که بندد نقش این از رشته نقش طاق نسیانش
نگاه بی نیازی پاس همت کرنمید یشد — رسانیدن چه مقدار ست مژگان تا بمژگانش
توقع برگ و سازی نیاز یهانمی باشد — غنا انگاره دارد کهنمیدست سوالش
میرس از رمز استغنا تبسم دقتی دارد — قیامت غنچه گردد تا دمد صبح نگدانش
بتسخیر نگاهش هیچ افسون بر نمی آید — شکست شیشه دل تا کجا کرد و پری خوانش
بران در کیست تا از خود برد مشت غبارم را — که نبضم همچو مژگان کرد چشم افشان و خیزانش
به بینم تا کجا ریزد تغافل خون امیدم — زیادش حسبة الله تا بتکلیف غزالانش
باین رنگین فضائی هیچ فردوسی نمی ماند — چه عیدست اینکه دارد دیبرش خون شهیدانش
تسلم ما بتسم آوازهٔ مارش نمی سازد — زگرد سر بر بر دامن افشانده ست مژگانش
و گر نالم ز زخم تیغ محرومی نجو و لرزم — که ساید دست و بیجاده ریزد در نمک مرجانش
نظر تا گرم کرد نکهت گل ما عرق جوشد — هوا تا در خیال آری خروشد شبنمستانش

همچو شمعی که زند شعله ز جیب فانوس — طالع خصم اگر جمله نویسند اسد
برفلک زهرهٔ مریخ شود مستعمل — رگ خارا بفغان کوچه دهد چون دُنبل
سینهٔ کینه پرستان نهیبش مسخ — دل انگار فروشان بخیالش مقفل
نتوان کردن تسلیم رحکمش پیچید — کس بفرمان قضا نیست سزاوار جدل
شعله خوتیست که تا جستنی آغاز کند — برق را چون رگ یاقوت نماید مفتل
هر کجا گرم تک افتاد جنون تازی او — نتوان نام عنان نیز گرفتن مبتذل
گرمی پویه و نرمی روش هیات شکل — معنی شعله و برق آب و هوا کوه و کتل
گلگ پایش گر از نیزه و خورشید کنند — تا بیک دور کشد صفحهٔ امکان چو دول
همچو گردون دو جهان در ته یک سم گیرد — تا بجو لانگه او غیر نیاید مدخل
سرعت آمد و رفتش اگر آید بنظر — جمله رخش ست ز سر حد بتا بانل
سوی او تاز و رتا کن تقفا مقصد هیچ — دامنش گیر و برآز هوس علم و عمل
در مقامی که ز فضلش سخن آید میان — منکر از اد م تقریر حیا تی ست خجل
میشود چین جبین بر سر خصمش دم تیغ — حاسد رو ترش او لیست که نفرو شد بخل
هر که سر تافت از او گر همه قطب فلکست — سعی تمکین نرساند قدمش جز بزلل
فطرت خلق شود آینهٔ معنی او — ور نه بر شوخی افهام محالست محمل
در بساط صفتش عمر مگر پیش آید — که باین مشق قریبست برا شی اکمل
با همه عجز زمد حش نشکیبی بیدل — لغزش تا ز زبان نیز سخن راست حمل

باین شوری که در سر دارم از سودای پیدائش — سر مویی اگر یابم جهان در تنگ سیمائش
دلی ناموس غیرت از فضولی شرم میدارد — که بر خوان تو هم چینم استغنای همتائش
که دل بر وصل نازد یا جگر کاهد بهجرانش — نه دنیا ساغر تسکین نه من مجنون عطشنائش
بافسون خیال هر زه دو تا کی نفس سنجم — تلاش چین ده واچین از هم نیست چندانش
بسا طی کز خم مژگان کشد دیبا پامالی — خریدار حیا غیر از تغافل نیست شایانش
بهر تقدیر از اجناس دکان عبرت اندوزی — که خونم بسمل افتاده ست و در خلخال مژگانش
بدل کز حسرتی دارم پس است از چشم قربانش — سر نعشی که بر کردانداز سنجی رگ جانش
ز طرز بید ماغیهای مژگان در نظر دارم — که بیند ماغیهای مژگان تا کجا گردد پریخوانش
کباب دل حسرت سوخت چندانکی من دارم — نشد این نی نمک آخر نیاز نقل مستانش
بر نمک سنجد از درد جدائی محشری دارم — بهر بندم دلی می نالد از بید اد هجرانش
بگردآن رم مطلق عنان تا کی بر د زنگم — بطوفان نقاب یارب مژه واری بگردانش
نمیدانم خدنگش از چه استغنا چمن دارد — ز خونم عالمی رنگین شد و نشکفت پیکانش
دلی کم کرد دام تا نمیگریم ز نومیدی — که میترسم ترحم افکند بر خنده تا دانش
محبت کلشنی دارد و نز اکت پرور حیرت — که می مالد شکست رنگ بیهوشی بمژگانش
تا مل کرد دین کلشن زبان غنچه دارد — نفس می پرورد در سایه های تیغ پیکانش

بسهولی سر و پا بشکند مجنون است دورانش — نوشتم دشوار گردد هر چه آسانست فهمیدنش

بخود چیده است اقبالی که ادبارش منعم
کمان برده است سودی کز نظر فرقدین سایش

اگر بر اوج قصر اعتبارش چشم بگشائی
بپستی واخری از خجلت واژونی شانش

پرند صبح رسوا نیست مجموعان نازش را
لحاف شب همان عریان تنی های ستیرانش

سر تعظیم دنیا مال سیه روزی چه مژگان است
نشسته سایه بر فرق بلندیهای کیوانش

نتوز فطرت اینجا بسکه دارد گرمی غفلت
کسوف مهر تابان دود برمی آرد از نانش

فروغ بدر دیدی جمع کن دل از کمال اینجا
همان شکل هلال است این که باید انتظارش

مدار و ثابت و سیارروی نقطه صحت
زحلت پیداست نقش آسیائی اوج دانش

بکشتی با دبانها دارد اما نیست سکانش

حبابی در خیال آباد موهومی جنون دارد
عدم هم نیست کز زین پیرهن سازد عریانش

بخاک افگن سر آنی که بیموجی است اسمانش

غریق نا امیدی نیست غیر از عافیت اینجا
گر آب روی ساحلها تیمم کرد طوفانش

فراهم کن نظر زین بسمل و خون بیشتر اش
دل ناکام چند آواره اشغال مبادا

ولہ

گرستاکشهای حرص از بس جنون نکبت دارد سرها
بدر زد عافیت از کوچه چاک گریبانش

درین صحرا چه خواهی خورد جز اندوه ناکامی

وداع سلامت دنانهاست ذوق یک دیدارش

وکر شیرینی خواهت زلفی میکشد دامن
برو و اکش و می در سایه غار مغیلانش

طریق عافیت از عجز باید برد پیش اما

کسی چون آبله ما کی زمین گیرد بدامانش

زیار نگاه اندوه است عبرت گیر از ین گلشن
سرو زانو بهم چون غنچه می بالد ز دستانش

کجا دزدد سر از طوفان عبرت آدم مسکین

بجنت ذوق کجی داشت نپسندید شیطانش

چه جنت عالم زینت سواد بی تمیزیها
که غیر از راحت جاوید نتوان یافت شایانش

چه شیطان خار خار طمع کز تشویش آن نالد

فضولیهای دانش غیر استعداد جرمانش

درین وادی نسیم انس خیزان ره مجو این کو
بدل کردن کدورت کردن بخشد مرهم جانش

شعور این فتنه می کارد تمیز این بار می آرد

مپرس از رنج آگاهی مخواه از بی علم و عرفانش

فلک را زین هوا باقی که میجوشاند در سرها
نه سودا نیست با طاعات و نی با بی عصیانش

تو هم فتنه پرداز است کو شیطان کجا آدم

تخیل حیرت افسونست کو خلوت دو صد رضوانش

خیالی چند را وهام می چیند طبایع را
که چون کردون از آن چیزی نمانی نیست امکانش

هوس افسانه بی پا و سر سر کرده است اما

نفس از سوختن خواهد رساند آخر بپایانش

ورق کرداند چندین کفر و دین در مکتب حیرت
نموسی ماند نی فرعون نه نامانش

زبانها سوخت تکرار حدیث نعمت اندوزان

کنون پاشند از موی چینی وصف غمخوانش

مآل شوکت اسکندر از آئینه پرسیدم
بحیرت رفت چندانی که جوهر ریخت مژگانش

چراغ روشنی سر بر نمی آرد ازین محفل

زنومیدی بغربت در دلمن مردند مسکانش

تو با این شیشه خالی چه فرصت در نظر داری
که اینجا خضر هم پیمانه پر کرد آنچنانش

بهر بزم از سلف بیهوده افسانه می بالد

قیامت رفته و می تازد از پی گرد جولانش

شنیدن جلوه دیدن دارد اما کیست تا فهمد
که هستی داشت بیداری و مردن بود مانش

زبان شمع تا مردن ز هزاران لب نمی بندد

توهم جوش تبی داری که گفتگوست بحرانش

حباب انشاست این منظر چه آبی چه سرابی
خیالی داشت آبادش شاهی کرد ویرانش

تا کی کن مقام مور تا ملک سلیمانش

که محتاج سیاهی ماند و چشم سیر کنعانش

زرنگ رخت ماتم چاک می بندد گریبانش
سفیدی رفته از آثار این مصر کهن چندان

شرر تا کی کند تا واکشی تیغ توانائی

قناعت کن بداغی چند ازین کوه و بیابانش

بنای محض نتوان مصدر آثار کردیدن
لب بامی گرت وسع طرب باشد بجند انش

اگر مه دوش نکند در هم ماهی بهمیانش

کمال اینجاست عریانی مآل اینجا تهی دستی
فنه آتش در آن دیری که رسوا نیست رهبانش

مدان چرخ خونبها هر چند فهمد حرص قاتش

نباید عشوه خوردازالتفات سرخ فردینش
سپهر است این هزار آئینه دارد وضع قاتش

بداغت غوطه خواهد داد آخر بهر جوشانش

کهین ظلم و اظهار ندامت آخر است این
کز بدآموزیت دست ندامش

بهر صورت پشیمانی نمی سازد پشیمانش

چو تیغ از گینه خون میریزد و خم میکند گردن
زبیم می تپد و چون اره می بیند نالانش

که دریابی چه دارد در نظر چنگال و دندانش

نفس آرائی ظلم است تمکینهای عدل اینجا
تو صیدی در میان نه تا برد شاهین میزانش

زچشمک بازی انجم بانغافل زیستن تا کی

تو و دندان طمع بر رشته داری تیز و زین غافل
که میریزد بلا مانند ژاله چند انبانش

فریب اعتبار و بهر خوردی حیف است همت

سر زانو شکستی در رکاب حرص تا دانش
درین مطبخ بخسبیدن ترش کردی خمیرت را

بخرخاکی چه پروای از تنور سرد یا نانش

اگر عفو گران سنگش بیارآید ترا زوقی — جهان بر عرش یابد پایهٔ اقبال عصیانش — زبان گیرا کرد در یا م شرم او گیرد — گند آتش عرق خیزان که گرداند مسلمانش

لب بت گر بتصدیق گلانش یا علی گوید — بخوری آشنا گردد که آرد کعبه ایمانش — ادب هر جا عیار رحمت تربیه او گیرد — نریزید جز دم عیسی غبار دامن افشانش

قضا زآن آستان تا دور دارد شرک قطع را — بشعبانی عصای موسی آرد چوب دربانش — بکعبه پیش ازآن کاین ذات اقدس رو بحج آید — عقیقه جز ذبیح الله نپسندد قربانش

سزاوار است اما صدر رحمت گر شود مایل — زگردون قمر تا چرخ تا من پای تا جانش — بطبع آزرده مهتابی کسب صفا دارد — سحر بافد سپهر اطلس از فراش ایوانش

درین میخانه تا صبح قیامت کم نمی گردد — عرق پیمائی دریا شرم جرعه نوشانش — سحاب از یاد جودش بسکه خجلت میکشد خرمن — ندامت آب میسازد کهر در چشم کریانش

دم اعطای سایل سینه بر روی زمین مالد — قطار بختیان چرخ زیر بار یک نانش — کمال سر بعرش افراخت زان نخل کریم گستر — که گشت آفاق محو سایهٔ رحمت زاغصانش

وله

محیطی موج زن گردید از آن سیمای دین پرور — چمن پیرای کلزار نبوت ریشهٔ نخلش — گهر تعبیر انوار رسالت جوش عمانش

مشیت منحصر فهمید در ابداع امکانش — بهشت اطوار اصحابش حجم آثار دورانش — سیه روزی که از خاک دراو دامن افشاند — لباس کعبه گر پوشد نبیند غیر قطرانش

حیا منسوب آدابش وفا پیمان انشایش — زحکم غالب اطلاق غضنفر میکند فطرت — مبادا غفلت اندیشد از اصنافِ شیرانش

همه گر آفتاب از آستانش بگذرد غافل — زهی شیری که تا در بیشهٔ عرض جلال آمد — یداللهی پنجه ها یازید از شکل نیستانش

بکاه حمله این شیر اگر خواهد بسر داری — فلکها یکقلم از پوست بیرون ند فیلانش — چه امکانست بار صولت آن پنجه بردارد — زمین و آسمان بر پشت کاه وجنبه کوهانش

بآن سر پنجه چون خورشید هر جا از کمین جوشد — دم اندار هیبت زهره گاه کردون افزارانش — خم هر کان رافت سایه فرق ضعیفانش

شکوه رعد غیرت صور خیز از نعره تیرش — بدریائی که آن دست حمایت سایه اندازد — صدای کشتی نوح آید از هیهوی نهنگانش

حمایت چون کرفت اندیشه یاد صولت او را — همه گر تور گردون شاخ بردارد بدندانش — ثبات همت راسخ کند سرکوب سندانش

ندامت زور قی گر ساز تا شد شش عنان تابد — رساند تر صد انیهای ملآحان بطوفانش — حبابی گر محیط قدرت او آبرو یابد

تکلم هر کجا حرف وقارش بر زبان راند — کند موج کهر طوف نفسهای پریشانش — خمیر طینتش را چاشنی از جوهر نوری

نهال فطرت او را نمو از کلشن رازی — که می بالد شیونات حق از تعداد الوانش — اکر از عالم رنک صدوث آئینه پردازی

وکر در عرصهٔ ناسوت رخش همتش تازد — نکاه فد سینه بر لاهوت تنکیهای میدانش — چه ناسوت انفعال کرد بال افشانی قدرش

چو ذات حق بچندین دستکاه عالم اسما — بخود کنجیده چندانی که نتوان یافت پایانش — در آنحضرت اکر دریای امکان یک کهر بندد

بصناعت کو که باشد تحفه بزم قبول آنجا — همان کر شرم دارد زیره فغور و شکر با نانش — طریق عجز می پویم نمیدانم چه میکویم

وله

ره عزم سجودی بود کز حیرت من میدل — جامهٔ احرام مرک شعله ها خاکستر است — آشنای رنک الفت را جهان دانم بلاست

در حریم خاک ما را موی پری همبر است — تا کره در سینه دارد دانه خاکش بسر است — برخود از غفلت بهشتی را جنم کرده ایم

دل زبا بینائی خود بیک شد بار حسد — چون نکه در کرد نا پیدائی خود میطپم — رشته ساز تحیر از صدا نا کستر است

عالمی مطلق عنان حیرت از خود میرود — چاره کشتی که دارد بحر هم بی لنکر است — عافیت از عالم امکان نباید خواستن

عرض ما و من چه دارد جز بروی هم زدن — موج این دریا شکست شیشه یکدیکر است — کوتهی زین بحر نتوان یافت جز کرد شکست

عافیت از عالم امکان نباید خواستن — خانهٔ زنجیر سامانش چنین شور و شر است — کر دل جمعت هوس باشد خموشی پیشه کن

طوف خود کن تا حقیقت نشأه حاصل کنی — کرد دل کشتن درین میخانه خط ساغر است — از ضلالت تا بدایت نیم کامی بیش نیست

جمع کن دل تا ز تشویش هوس ایمن شوی — بیضه سر بسته محمود قبال و پر است — سعی عاشق ابجد مردم دنیا منج

کنج اسراری اکر از خود تهی شد کیسه است — همچو اعداد اقل کز صفر حکمش اکثر است — قصر عز فانست دل کر سازجوعت کم شود

حاصل

حاصل سعی نفسها نیست غیر از سوختن
عاقبت شام جوانی صبح پیری میشود
نشأهٔ مروی مدادا دست کار جهد نیست
مستی کردنکشان می بالد از سودای ما هم
جوع و شهوت هر طرف همکاسه سازاند و یکیست
ناتوانان فارغ اند از کرم و سرد و روزگار
گشته جاه اند یکسر اعتبار اندیشه کان
داغ سودائیم بر احسرت دیگر مبند
چینی دل در شکست خویش میبیند دو صد
سازدل داریم فارغ پال نتوان زیستن
دستگاه لاف بسیار است اما مرد کو
ای توانگر کربود منظور هیچیز عبرتی
رنج دنیا در پشیمانی علاجش مضمر است
هرچه می بینی طپش فرسوده سعی فناست
زین بهار و هم یک گل رنگ عبرت بر نداشت
در نمی آید بچشم هیچکس راه عدم
غیر حیرانی بسعی عجز نکشاید دری
غافلیم از وضع راحت ورنه خواب آلوده را
عافیت خواهی ز دامن پا بدی باید کشید
نخل عرفان بر نیامد بی شاخ و برگ از ما و من
هست در هر غنچه جوش آب و رنگ بوی بهار
دستگاه عشق خواهی در شکست رنگ کوش
نیست همت آشنای جوهر فرد کی
خط ابرو میتر نیست بی کسب کمال
سازکم ظرفان بغیر از شکوهٔ افلاس نیست
بوی راحت نیست در آشوبگاه بیدلی
موج را بیتاب دارد حسرت آزادگی
ساز هستی بی فنا صورت پذیر این نیست
هر مقامی معنی تغییر ما می پرورد

نخل شمع ما بهر جا گل کند آتش بر است
ابتدای هر چه دود است انتهاخاکستر است
زادهٔ رز با همه جوش تهور دختر است
ضبط کار از مرد می آید نه از دست زنان
گرد باد از گردش سر شیشه دار ساغر است
نغمهٔ قانون عالم مکتب ما بانگ خر است
آتش و گل سایه را آرایش یک پیکر است
شمع تا گرد نفس دارد به بند افسر است
از هجوم موی سر دستار مجنون تر است
سرمهٔ خاموشی آئینهٔ ما جوهر است
مُهر و تا باقیست یک آزادی صد شیشه است
آبروی ذوالفقار از سعی دست حیدر است
استخوان پهلوی ما ناتوانان منبر است

کسوت هستی خجالت پرور آلوده کیست
گر حیات جاودان خواهی دل روشن طلب
آب موجی دارد و آتش زبانی میکشد
بیخودان از سیر تشویش هوس آسوده اند
عالم آزادیست رفع غبار جستجو است
حرص گرد خویش میگردد بذوق جمع مال
تا نگه بر خویش جنبیدست از خود رفته ایم
تا امیدی آبیار تدعای کس مباد
تا تواند دوخت بر خود کسوت آزادگی
فرق پیدا میکند در مرد و نامرد امتحان

صد تجلی مطلع اسرار انشا میکنم

ولہ

از جهان رنگ تا عفا همین مشت پر است
آنکه بر روی خزان آئینه دار دهر است
جادهٔ این دشت از نا رفتن پنهان تر است
از نگه ثمرکان کشودن فتحباب خیبر است
سایهٔ دیوار این باغ از ثمر شیرین تر است
شعله تا در سنگ باشد ایمن از خاکستر است
شمع را انجار چشم خود چکیدن نوبر است
نقطه را کرتا مل و اشکافی دفتر است
موج این سرچشمه چون خورشید بر آب تر است
بیشتر در دیدهٔ ما اشک غلطان کوهر است
نسخهٔ آئینه کر شیرازه دارد جوهر است
چون تهی از باده شد فریاد نقد ساغر است
تا نفس در سینه می باشد خسک در بستر است
کرد بسمل میکند مرغی که بال او تر است
پنبه داغ دل افکر همان خاکستر است
آب اگر در برگ باشد سبز در کل احمر است

برگ گل داری درین گلشن مقام عیش کو
محو تسلیمیم کو جولان کجا پرواز ما
نرد بان عجز است چندانی که میخواهی برآ
در خرابانی کزو مهمور می باید گذشت
امل هیچش راحت از ترک تماشا میبرند
پیکرت خم گشت چندی با هجوم اشک سار
از مخالف بایدت آهنگ عبرت وا کشید
میدهد هر جزو انسان عرض استعداد کل
دو دل باید زاندازنظر کرد و بلند
زینت ظاهر بود نقصان روشن کوهران
گفتگو را چرب و نرمی آب دیگر میدهد
سختی ایام دلها را شکایت پیشه کرد
هر قدر سازتعلق میش کلفت بیشتر
ما عجبتم رنج سرانجام عافیت میکشیم
هیچکس در دشت امکان کردی از راحت گذر
منتهای کار از خود رفتگان معلوم نیست

از طرا و تا کجا دامان برگ گل تر است
آنجیوان موجی از آئینهٔ اسکندر است
پنجه را کیرائی از پهلوی انگشت تر است
عالم سود است پای سعی هر کس در سر است
کشتی نظارهٔ آئینه حیرت لنگر است
معنی پرواز در افشاندن بال و پر است
هر کز بر کار این کرداب فکر کوهر است
شبنم ما را پر پرواز در چشم تر است
نخل آهیم و بجائی نارسیدن نوبر است
برگ برگ سر و این باغ جنون سر تا سر است
ورنه در لاف و غاهر چیز چندین لشکر است
طبع پا بر جا حضور طور فیضی دیگر است
دست بر هم سوده اینجا صندل در سر است
آشیان شبنم اینجا کوشهٔ چشم تر است
کر همه خورشید کرد سایه بی بال و پر است
اسمان نه کیر و خواهی دو همین یک مشت خاک
جام همت از خیال تر دماغ عیش تر است
چشم را ثمرکان بر اهم بسته بالب تر است
تیغ پل را موج سیل آئینه دار جوهر است
وعظ کر مقصود با شد ارغنون هم بر است
خامه نقاش را هر موجهان دیگر است
خوش نگاهی سرمه دار بهای چشم مجمر است
تیر دکی دارد بدل تا شمع را کل سر است
شعلهٔ کر موم روشن میشود در سنگ تر است
سنگ در معنی ترنگ شیشه را مال و سر است
موی سر چندانکه میکرد و فزون در سر است
خانهٔ خورشید هم عمریست محتاج در است
جاده اینجا آبله در دو منزل دامان در است
منزل این کاروانها از تصور بر تر است

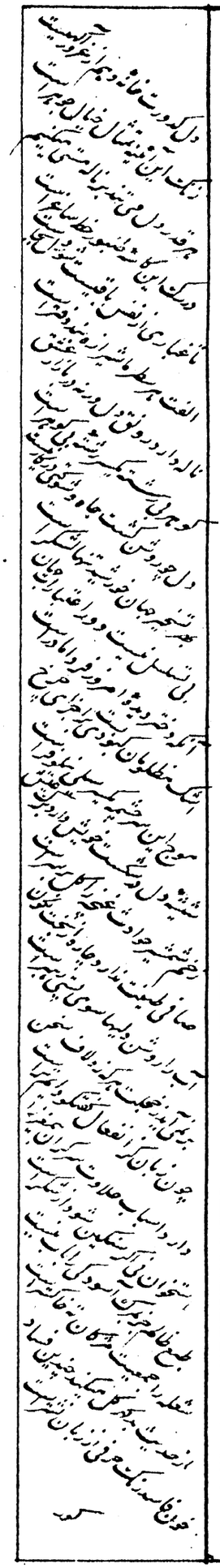

کور باطن را همان غفلت سواد آموخت
نیست جز نا راستی ظالم سرشتار اکمال
لفظ بمعنی نباشد اقتدا با دلنشین
انحراف از وضع اصلی هیچ مقبول نیست
چون بسوی دیده برگردید ممکن نشتر است
هرزه گویان را خموشی فضل فرخ اختر است
هر کجا طبلی برون از پوست آمد ساز است
چند بر نام بزرگی خوار خواهی زیستن
تابع همچون خودی بودن زما مبنای تست
مفلسی آئینه صد عیب دارد در بغل
هر کجا کلفت هجوم آورد برگردید حال
محو جمعی بر زمین رو خواه بر گردون برآ
موج کوهر را عروج آبروی دیگر است
منفعل طبعان خراش طعن را آماده اند
مانع فیض حلاوت میشود چین جبین
شیشه دل از باده با کهسار میگردد طرف
دام راه ما ضعیفان بودن آنمقدار نیست
الفت زر همچو همیان میکند دل را سیاه
زینهار از فیض سامان قناعت نگذری
از نصیحت بر دل دیوانگان افسون مخوان
عرصه امکان قیامت دارد و دود جباست
گرد دل بالید ساز بزم امکان خوش نزد
نیستی پروانه نشو و نمای زندگیست
عافیت در محفل ما نیست بی سعی فنا
گوش اگر با نیست بشنو هوش اگر داری بضم
اینقدر چون صبح دارد پیشه طوفان کرده ام
ترجمان اسرار یکچو نیست ورنه نزد عقل
بر نفس از معنی نازک جهانی بسته
از سواد شش جهات آئینه ما پرداختن
شوخی این نظم بر دلها قیامت میکند

زنگ شام آئینه خاتش را روشنگر است
مار را چون تیغ عرض کج رو جوهر است
راحت از فرزند کم جو گرچه دارد صد کمال
کمتر است از نقص چون منسوب ناقص شد کمال
میشود ظاهر کمال عقل در تسخیر نفس
اعتبارات بزرگان جهان هیچ است و هیچ
نیست یک صاحب نفس کز وی نیاموزند سجع
نیست جز چین جبین نقاش عیب منعمان
کیست انسان تا نسازد حلقه سر گردنش
در دو داغ رفتگان بر بزمی دل بسته اند

ولله

پای جولان هوس چون محو دامن میکند
نیست بیرحم زبان خامه تا کاغذ تر است
میشکند در هر کجا دارد گره کم شکر است
آبرو در جوی یار تیغ آتش زهر است
مور را شکند در مشتی از خاکستر است
داغ در هر جا که می بینی نشان آخر است
هر که پاس آبروی خویش دارد کوهر است
حلقه زنجیر کوشش از خروش خود کر است
هر که اینجا قلب تر کان میشکافد صعدر است
شعله تا سر دارد است بال قمریش خاکستر است
خواب راحت شمع را در بیخ و بن بیدار تر است
لیلی هر ناک ما را چشم مجنون منظر است
در خیال آباد موهومی نفس افسونگر است
نکته پردازی نطبعت اینقدر کی ما در است
یعنی اینجا سایه سودام صید لاغر است
چشم اگر دارد کدورت سرمه اش روشنگر است
ای قیامت دامن شورت چه طوفان میکنی

ولله

آبرو می باید از بی دستگاهی پاک نیست
شوخی حسن مخطط تشنه مشاطه نیست
مرد را وضع تواضع نیست نقصان کمال
میشود پیدا ستگاهی مانع نشو و نما
از دل بی آرزو تعمیر راحت کرده ایم
سوخت چون صفر ا بطبع شخص سودا میشود
نور دل خواهی نکردی غافل از صد قال
دامن دشتی و پای کلبنی در کار نیست
آسمان را کلفت دلها غبار اندود کرد
کرد دل کردیدن ما نیست ایمن از نفس
فرق وهمی بیش نتوان یافت هستی تا عدم
بیدلان ناچار رنگ عشق میباید گرفت
طالب عنقای از نام و نشان ما میرس
بیدل از معنی طرازی برگل خود ملاف
مشت خاک و دستگاه حرف و صوت ما کجا
خط بیک صورت برات قدرت انشا میکند
بی تکلف کسب هوشمندان که در دیوان راز
گر شود آئینه دار نسخه کردون بجاست

شعله هر که پا بدامن جمع سازد فکر است
میوه نخلی که پیوندش کنی شیرین بر است
تخم چندانی که قابل تر بود بار آورد است
بر سر زن شوخی دستار رنگ معجر است
رقص میمون کرمی هنگامه بازیگر است
چون حباب اینجا سر همچو صفا افسر است
این زمان تاثیر اگر دارد دم آهنگر است
گر شکستی هست چینی را همان موی سر است
شعله با آن سرکشی جوالا چون شد چنبر است
در زمین های ملایم نقش پا افزونتر است
مهره لاف تو آزاد است تا در شش در است
روسفیدی تیره روز ا نزا بهار عنبر است
دفتر اوراق کل را در رگ خود مسطر است
تیغ اگر در پشت خم دارد دز با رجوهر است
در میستانهائی بی برگ تیر بی پر است
خانه آئینه ما فارغ از بام و در است
تیره روز آنکس که شمع خانه اش فکر زر است
در هوای مختلف فیض چراغان کمتر است
راحت مجنون همان در سایه موی سر است
بیشتر دود سپند آشوب چشم مجمر است
بر گلو گرداب را هر موج دریا خنجر است
امتیاز سایه از خاک سیه روشنتر است
شعله احمر میکند گر اخضر و گر اصفر است
هستی ما از عدم هم صد عدم آشوبتر است
گرد ساحل باش این موج از محیط دیگر است
در مزاج سحر سازت سرمه آهنگ دور است
نقطه ما کیست محو کجائی کو هر است
اندکی فهمیدن از بسیار گفتن خوشتر است
گر شرف هر نقطه اش هم چشم چندین اختر است

در سواد اعظم شش ها با نصاف آشنا
کز جهات طرف نقش عقل کل در نشئه است
نیست از غفلت نهان کیفیت تاریخ و سال
آنچه روشن همان در حرف نامش مضمر است

ولله

از زوه عشق آنکه مشق خاک و بر ما فته
در محیط بود و خود را آشنا و یا فته
هم که اشتباهش ست نشاه بخشی کرد
فلک در سر کوی تو خاکی گشت
هوش ها بی بر و بر ما یکچو نگ دهر
بعبث او بام چندی نقش چاپیدا فته
نیک و بد آئینه تمثال اوضاع خود ست
هم رخود در اند کی کز خود گذر یا فته
بی غروری نیست ایجاد دستگاه زندگی
گردنی با خویش دارد هر که او سر یا فته
با چو از خود وا نمائی صفت موهومی شما
عالمی چون اشک دو پیرو از پی یا فته
عرصه امکان قیامت دارد و دود جباست
هم که از این بزم آتش خوش نزد
گرد دل بالید ساز بزم امکان خوش نزد
در پر ما های طبیعتهای گسسته ریا فته
نیستی پروانه نشو و نمای زندگیست
آتش عشقست اینجا جوهر ما فوت هم
عافیت در محفل ما نیست بی سعی فنا
آب قوتش از نمک کاهیا بگرفته یا فته
گوش اگر با نیست بشنو هوش اگر داری بضم
وحشت عشاق بی ایجاد دام لوث نیست
اینقدر چون صبح دارد پیشه طوفان کرده ام
موج در هم پرور دن آغوش ما یا فته
ترجمان اسرار یکچو نیست ورنه نزد عقل
بیدلان در ساغر داغ تحیر خوش یا فته
بر نفس از معنی نازک جهانی بسته
آنچه در آئینه روشن میکند یا فته
از سواد شش جهات آئینه ما پرداختن
شوخی این نظم بر دلها قیامت میکند

خون شدن در کلشن امکان بهشت آشناست
شبنم ایجاد کدا زخویش کوثر یافته
از سکر وحدان معنی کیست جز مخمور کاه
آنکه ره بی برد بان بر قصر خضر یافته

برزمین و آسمان از ریشه کل تا هلال
هرکه بینی فربهی از وضع لاغر یافته
موجها از هرزه تازی ها در کف میزد
راستقامت باطن گرداب کوهر یافته

از ادب مکدر که هرکس این مراتب سازاوست
آسمان را چون ملایک زیر شهپر یافته
دشت امکان هرچه دارد کوی جوکان قضاست
گیدکر را ذره دیوار شید مضطر یافته

عالمی افغان و حیران میرود در زیر خاک
شوق پنداری سراغ کوی دیگر یافته
زین فسیلان تحیر خیز چندین نی دمید
ساز استعداد هر یک نک دیگر یافته

آن یکی از هرزه نالیها بهمفهومی رسید
وآن دکر از خامشی سامان شکر یافته
رنج مخموری ندارد آرزوی خامشان
غنچه تا خمیازه اش کل کرد ساغر یافته

گرنگه در دیده در دی جلوه صید دام تست
عالمی را حیرت آئینه در بر یافته
عاجزان ساحان راحت در بغل خوابیده اند
نقش پا در هرکجا افتاده بستر یافته

سایه بیدست و پا از کوت افتادکی
پرتو خورشید را در زیر پا در یافته
چون مه نو هرکه آئین تواضع پرورید
طلعت خود را چراغ هفت کشور یافته

مردمک تا ترک وضع خویشتن میکرد
در فضای دیده های خلق منظر یافته
نیستکه سعی ناتوانیهای اشکت افتاده
همچو مژگان بستری از سنبل تر یافته

رحمت حق آرزو داری مباش از قهر سیر
غرهٔ جاه و حشم این بنشاه کمتر یافته
از کمال عاجزی غافل نباید زیستن
نرکس از فیض ضعیفی افسر زر یافته

شیوه تسلیم ساز سر بلندیهای تست
از سجود اینجا چنین معراج دیگر یافته
هرکجا دیدیم کسب عاجزی بی مزد نیست
درشکست خود بهبولی نیز پیکر یافته

دیده از عیب کسان بر بند کاینجا آینه
از غبار شوخ چشمی خاک بر سر یافته
سر و اکر زین باغ غیرت میبرد بر خاستی
تا لب جو داشن از موج نمی یافته

لاله این کلستان کز رنک دارد عرض ناز
از چراغ کشته خود را دل سیه تر یافته
بر کفین خسروان تا خود نمائی کرد و نام
در سیاهی جای هر اوراق دفتر یافته

کر حباب از باد نخوت خیمه زد بر روی آب
کار خود در یکنفس چون باد ابتر یافته
کوهر از ضبط نفس تا جمع کرد اجزای موج
آبرو آئینه تمثال سکندر یافته

خامه را در دست کاتب جز سر تسلیم نیست
زین ادا هرکام پا بر مشک و عنبر یافته
حاصل اسباب دنیا در خور درد سراست
غنچه عمری خورد خون تا مشتی زر یافته

قابلیت مرد را آسان بکف ناید کهتیغ
جاد آتش کرده تا زنکی زکوهر یافته
لاف دانش جز بسعی جاه نتوان پیش برد
بوعلی هم شهرت علم از کروفر یافته

عالم مفلس ز عرض جوهر اینجا چون حباب
پای در کل باد در کف دست بر سر یافته
عقل عبرت کز اوضع سپهر و خلق دید
انکر چندی بحیرت داغ مجمر یافته

هرکجا دامی بذوق صید مطلب کسترش
یاس پشت آرزو ی چند چین بر یافته
سازهستی باد و عالم جلوه موهومی است
رنک مانشکسته غفلتها ثبات پر یافته

تا نفس در جلوه آمد صافی از دل رخت بست
هم ز مسطر تیرکی این صفحه را در یافته
ماجرای سایه و خورشید اکر فهمیده
هست رنجهای دکر کم کشته را بر یافته

ای خوش آن شیرین ادا طبعی که در بزم مقال
طوطیش از کفتکوی عشق شکر یافته
کر نباشد معنی عشق انتخاب مدعا
سعی غواص سخن فیض از چه کوهر یافته

داغ عشقی دستکاه آبروی خویشتن
نازد آن جنسی کزین آئینه جوهر یافته
بروفاکیشان کوارانیست غیر از سوختن
طفل مجنون استخوان در شیر مادر یافته

خاک شو از دود تا بابی که در صحرای عشق
خویش را هم شخص کم ناکشته کمتر یافته
شمع سرتا پا درین محفل زنومیدی کداخت
تا سراغ کوشهٔ داغی مقرر یافته

سازما و من حریف نغمهٔ تحقیق نیست
خامشی زین رمز حیرت اندکی دریافته
بی ادب بیدل درین محفل همه امکان بلاست
هرکه اینجا نقش بالشته جای بر دریافته

وله

ای شمع بزم قدس ندانم چه منظری
کز نقطه نادمیده برون نامسطری
کز و هم کاه روشن و کاهی مکدری
ای نقش حیرت آینه خط چه دفتری
در صد هزار آینه تمثال پروری

کاه از نسیم لطف چو کلشن معطری
کاه از سموم قهر چو کلخن پر آتشی
صد جلوه سر بخلوت راز تو میکشد
از بسکه همچو خانه آئینه بی دری

بحری بحویش قطره زنهای سعی خویش
طوفان تست اینهمه سازشناوری
در ملک بی تعینی افزون تری ز هیچ
اما بعالم هوس از ذره کمتری

زین ساز جسم کرچه بامثل معینی
از نور دل بروتق اعلی مقرری
در لفظ تست معنی کونین مندرج
بهر چه بر حقیقت خود پی نمی بری

ای تیر سپهر حقیقت یکی بتاب
خوش خفته در حجاب شبستان خاوری
تا چند و هم زهر حسد ریزدت بکام
ای آنکه قلزم عسل و کان شکری

با هر که کینه ساز کنی کلفتش زتست
آخر تأملی که بر خم که نشتری
آب حیات از نفست موج میزند
اما چه سود کز عرق ما و من تری

چون موج چند بیرزه دویدن بهر کنار
گرداب شو اگر طلب آهنگ کوهری

کون و مکان کلیست بدامان همت
خود را اگر اطاعه کنی چیز دیگری

در خود نگر مدایع نیرنگ کاینات
غافل مشو که آینهٔ هفت کشوری

بی پرده کی ز خلوت راز تو رو نمیست
چون دستگاه خانهٔ آئینه بردری

ای دور رو اپسین خمستان اعتبار
زد دمی دلی ز نشانهٔ هر صاف بگذری

از آنروست خلقت تو پس از ما و ما فتا
کاقول نمیکشد رقم خاص جوهری

تخمیست عشق کون و مکان شاخ و برگ او
تو میوه و از آن بمراتب مؤخری

از قطره ات حقیقت طوفان نمیشود
گر در محیط عشق نمانی شناوری

محکوم نفس ابنیه دون هستی چرا
کاندر بساط قدس تو نی صد سپهر وری

عالم همه مسخر امر ضمیر تست
ای بیخبر تو از چه هوا را مسخری

بر فکر فاسد آینهٔ صورت نبی است
ای حق پرست شرمی از آئین منکری

دوش نفس نمیکشد اینها که می بری
با ساز زندگی املت بار خجلتست

واچیدنست معنی عبرت مقال وعظ
قیصر بتار زیانهٔ اوهام میجهد

غافل که ساز تو مسی اینجا ست قیصری
بر خویش چیدنت چو برآید بمنبری

فغفور تا بچینی خود نازمیکند
نقش قدم دمید ز اندیشه سری

موسیخورد شکوه غرورش نه لاغری
خلقی درین زیان کده یاس مدعا

بازار دهر سود و زیانش تحیر است
یک صفر اگر تهی شوی از خویش اکثری

امی خود شمار چند کشی تهمت اقل
شور جهان ز پردهٔ بیرنگی دل است

سر چشمهٔ حیات ابد در کنار تست
گر سر بجیب خویش کشیدی سکندری

نشنیدن تو نیست مگر علت کری
بی فتنه نیست غزلت نفس شکرت

کو بهره کم برد ز سک نفس از جهان خشک
از شعله سوختن نبرد وضع اخگری

تر استخوان حرص شکستی غضنفری
یک آفتاب بیش ندارد نه آسمان

قید خودی است دوری سر منزل خودت
رنهار ازین ثوابت و سیاره نشمری

یعنی بخود رسی اگر از خویش بگذری
چشمت ز بی نیازی تکلیف امتیاز

از سعد و نحس دهر اثر جلوه گر نبود
از خود بلند تا ز ت بآهنگ اختری

جوشید از امتیاز تو کیوان و مشتری
نوری اگر بانجمن عشق ره بری

تا سر ز عالم چه حقیقت برآوری
ناری اگر بنکده نفس سر کشی

بر معنی از نظر فکنی عین جوهری
با لذات اگر نگاه کنی نوش مطلقی

از صورت ار فریب خوری جز عرض نه
با لطبع اگر نقاب دری محض نشتری

عجز از تو جلوه کرشد و کبر از تو سیر کشید
اما دمی که دیدهٔ انصاف وا شود

زین شیوه شد یقین که بهر وضع در خوری
با این همه کمال همان عجز خوشتری

بی رنگ چون خودی نه موهوم از اخری
وضع تواضع تو همان اوج عزتست

هر چند آفتاب برآرو بزر کیت
گردون تواش از خم تسلیم پیکری

تا کی درین حیاکده مغرور زیستن
دود دماغ کبر بنکردی که بیدلی

ترسم که خشک مغزی نازت کشد تری
با کسوت غرور نجوشی که لاغری

ای ذوفنون بعالم معنی کشا چشم
از زه مرو که بهر فریبت عجوزه دهر

چون طفل سخت شیفتهٔ نقش چادری
دارد هزار رنگ فسونهای دلبری

روزت بیاض عارض رنگین دهد نشان
کاهی ز زخم صبح کشد شانهٔ هوس

شبها سواد کاکل و گیسوی عنبری
کاهی کند بخون شفق غازه پروری

بر نقش دل مبند که طاوس جنتی
یعنی بآب چشمهٔ احزان محشری

از لای سر برآر که ماهی کوثری
غمگین مباش اگر الم سر کشند طبع

آشفته است نغمه قانون عنصری
دست طمع بشوی ز افسون عنصری

کلفت مکش ز وضع پریشان زندگی
از خوان فقر تا نرسدت لقمهٔ جگر

با سیم اشک ساز و مکن آرزوی سیم
جزبی تأملی نفس سعی نشمری

جانی که سوختن بود آهنگ مدعا
مست فنا خجالت فرصت نمیکشد

پروانه را کجاست دماغ سمندری
مغرور آن مشو که مقیمی مسافری

زادی بهم رسان و رها کن سر او قصر
آن زاهیست وحشت اقبال ما و من

کافکنده در دماغ تو سودای سروری
شوخی دمی که بال نفس سوخت نشمری

چون شعلات غرور دلیل طپیدنست
تا کی کنی بقوت تدبیر لنگری

اینست بوتهٔ عمل کیمیا گری
کشتی بجار موج فنا رقص میکند

از سعی علم و حیلهٔ عقل و فسون نفس
بید ست و پائی که ازین ورطه جان بری

تا ممکنست با همه تدبیر ساز کن
کردون دغل حریف و تو غافل نرد ما

تو ساد گی گزین که ایام فتنه جوست
تو صلح ورز که بود آفاق مغتری

نقد تو رفته است بباد مقامری
غافل مباش از خشم جاه بیکسی

دارد غبار قصر تجون تو انگری
تنها ثبیت دمی که شود جمع لشکری

تنگ چشمی زجهان جوش زند چون فلکش — گوزه خشم شود دهر چو طبع تو نمک — تخم ظلم حلاوت بدوایق سوزد — از برخوان وفا محو شود حق نمک

حسرت نوش به بیمارد هد جام اجل — مژدهٔ مرهم بازخم کند حرف کرک — لاله زار طرب از شعلهٔ غم کرد داغ — ارغنون رنگی امید برآید بسبک

از ره جهل ادانی باقاصی خندد — وز سر کبر بعظام ستیزد کوچک — وبهم ابله علم نازد واز بسماک — سعی دانا نشکند کوس فضیلت بسمک

شیر را پوست چوروباه شود آفت جان — روبه از مکر دود سوی پلنگان شیرک — پر کنجشک کند دعوی پرواز عقاب — لاف سیر نجه برد میش زشاهین شارک

نفس چون روح کند کشور ابدان تسخیر — چشم عفریت زند چشمک تزویر ملک — گشت ایام کند فیل حوادث پامال — گر کف راستی افتاد درین عرصه کمک

روزگار ریست کرافسانهٔ دینی چند — بغلط میبرد اندیشهٔ مردم غلطک — مرد باید که تعرض کند از طور جهان — چون معین شود ش حالت اشیا یکنک

هرکجا هوش بود ممتحن آگاهی هست — سترقلب وسره را محک و فیصلک — هرخیالی که بظلمتکده وهم است نهان — هیچ خورشید عیان است بچشم زیرک

نیست پوشیده که درکارگه کون وفساد — نبود شخص بقا جز بفنا مستمسک — هرچه محسوس حس بیش ومعلوم دلست — همه در معرض خوفست و هلاکت مشتک

باچنین وضع جهان کوشش باطل دارد — مقصدش وهم وطلب جهل وضلالت مسلک — غافل از کسب یقین شاه وگدا نیک و بد — طالب وهم وگمان پیر وجوان وکودک

نظری کوکه کند زنک کل آرایش فرق — شانهٔ کوکه شود مدرک مسک مشلک — غرهٔ نازی ووقت است که شاهین قضا — ناگهان خورد کند بال و پرت چون ارزک

درکمین کاد کلوی تو فشار اجل است — تانفس میکشی این ترد فرت کشیک — هررزه برخویش مچین اصل حقیقت دریاب — مستدام است فنا ومن و ما متهلک

سرمهٔ عبرتی ازهوش طلب کن و بکش — چشم بکشا وبهین بهورت حال هریک — زین چمن هیچ نهالی بهوس سبز نشد — که ازآن کسوت نازش نبمودند تهتک

لاله وگل همه داغ جگرو زخم دلند — بلبل وفاخته یکدست همان نغمه زنک — دیده و تبنم گل لیک بجز عبرت نیست — سیر رخسی که برویش نه مالند مالک

بال طاوس همان کاغذ آتش زده کیست — میزند مشت شرارش بفنا بیت چشمک — کیست کز رنک بهارش نتواند چیدن — باغبان داد وچغندر همه آب زرد و رک

شمع در بزم هوس شعله اش اظهار کلاه — غنچه درخواب طرب سینه چاکش توشک — گوشمالی وفغان حاصل کار طنبور — نوحه وسینه خراشی سر وسامان عجک

جمله زین رنک تماشاکن ودادیم مباش — مشو آبستن غفلت چو زنان از ره سک — نقد فرصت مده از دست بافسون امل — وهم وهمیست چو عقلش منشان بر بارک

رفته ها را حاصلوا ست توهم خواهی رفت — میخوری بهیده امروز غم مانع دک — حال مفتست چه ماضی و کدام استقبال — کرهٔ طفل بافسانه متن ای مروک

میرود عمر تو در حقچق و وقوق پامال — شور این قافله بر ریش تو دارد تیرک — بفسادحمقا چند شوی مادهٔ کین — سرطان کشت زشوی علاجت بغلک

دام تزویر بهل ربط تخیل بمسل — بهر صید مکسی چند مشو تارتنک — صید انسان کن اگرچه هرا خلاقی هست — پیش بوزینه چه لازم بنوازی تنبک

هیچکس مسخره را خاص علی نپسند — قابل صحبت انشاء نشاید لفک — میرزت سجده کند آب وضویت میزک

حیف باشد که درین مزبله ازوهم خیال — آدمی گه خورد و بازبه بندد دشکرک — عالمی را بفریبی بزبان چون توتک

بیش ازین در پی افسون کجا لات مباش — وعظ خشم ست اگر تنک شود تخت خنک — عمر باشد نفست بغض وحسد می مالد — یکنفس کاش شود معنی خلقت مدرک

گشت چون طلعت شیطان بسیاهی ممتاز — نورآئینهٔ ایمان تو از رنک افک — گر به چنگالی مرکت اگر آئینه بزداست — موش فکر حسد آن به که کشی در چنک

زاژخائی چه قدر با تو وفا خواهد کرد — لب و دندان تو وقتست که گیرد بعلک — کام طبلیست زبان چوبک و این جرات — طبل کوبی که بوارونیش افتد چوبک

باخبرباش که این طبل بود عکس طبال — درسکون نعره زن و کاسفر خاموشک — چشم بینا شود در قلعهٔ عبرت بگریز — که ندارد وصف برهمزدهٔ عمر کمک

گرسوادرقم آگهیت روشن نیست — حاصل الامر جهان دام فریبیست دحل — زیر پا بنگروازنقش قدم کن عینک

که بصد رنج شدن دره خواری ماهال — بمژه رفتن ازهر کذری خار وخسک — ازگماندار بلا بر سر میدان جفا — بیخطا هر پسر سینه کرفتن ماوک

سالها در جگر آتش زعن و داغ شدن — عمرها در سبد دیده کشیدن آهک — قبتر از تیغ وزالماس نمودن بالین — جامه از شعله واز خلک سوزان کینک

همو بمو در قفس زخم بخون غلطیدن — همه تن آبله کردیدن و خفتن نمک — سنکسار دو جهان آفت و سختی بودن — تا ابد پا و سر و دست شکستن تنک

ناتوانی یاس می بندد بدوش عجز ما — پشته را زاد ره پرواز می باشد فغان — ضعف رنگی هست وقف طالع بلند
سختی دوران بوضع کاروان سرد عجز — سنگ ما از آن برسینه بستی خاتم عمر ان — وسعت روزی نصیب بیخ روشندل نشد
گر همه باد است نقد زندگی صفت حباب — هر که شد بیدل نفس را نیز دل دارد گمان — طبع ناقص را رو ضع خود تر قی مشکلست
نشاه دارستگی از درد میکرد د بلند — زخم دل بهر عروج نالهٔ دارد زبان — غفلت دل نفس سرکش را حصول آسانست
تنگدر د عشق غیور از فکر تاراج هوس — آتش سوزنده بر خاشاک نبود مهربان — راستی از طینت کج طبع نتوان جستن
احتیاط آگهی دام کمین غفلت است — از هجوم خواب ایمن نیست چشم پاسبان — ناتوانی هیبت از نفس ستمگر می برد
در لباس فقر تنوان ننگ الائش کشید — این ندچون تر شود بسیار میکرد د گران — دوش عجز ما تحمل طاقت اسباب نیست
نیست در نرم خویا نرا بدرمان احتیاج — از لعاب خویش مرهم میکشد زخم زبان — طبع عالی بر ندارد منت امداد غیر
عشق بی پروا ست دامان ادب از کف مده — شعله را در سوختن تنوان نمودن امتحان — در هجوم یاس دل را منع افغان مشکلست
ناتوان نخجه مشق غرور افتاده اند — نی سواری شعله را سوده است سر بر آسمان — دور ساغر نخجه از گردش حالست بوس
گر همه یک کام هم از خود برآئی چون نگاه — سیر کرد و نست ندارد احتیاج برد بان — چون طلب ساکن بشود باید طواف خویش کرد
چشم حیران شاهد دلهای گم کرد یده است — می توان از نقش پا کردن سراغ رفتگان — از دم گرم مراقب طینتان غافل مباش
عمرها شد بیجه در سوائیت دندان غافل است — چون دهن تا چند خندین بروی مردمان — میتوان رفع کجی کردن بسعی راستی
پاسبان قصر دولت نیست جز دست کرم — این الف بود با می که دارد ناودان — در سیه بختی متاع خود نمائی کاسد است
سرد مهر بهای کردان صلح را کین میکند — در زمستان از نفسها دود میکرد د عیان — غرهٔ راحت مباش از شفقت ابنای دهر
تا تمنا از سخنی دوران کسی آزاد نیست — میوهٔ باغ سعادت نیز دارد استخوان — غیر خواری عزت دنیا ندارد در نظر
از سر افتادی مگذر که چون نقش قدم — میشوی آئینهٔ مقصد نمای رهروان — بر زبان حرف نسب راندن دلیل ابلهیست
رهروی کز جاده گردد منحرف ضعف خود است — نیست جز کمراهی آهنگ کجی را راستان — بی هدایت نیست غفلت نیز از اهل سلوک
چند خواهی نوحه کردن بر درشتیهای طبع — عقدهٔ سنگ از دل کهسار نگشاید فغان — دستگاه مطلع حیرت تماشا کرد نیست

وله

دل بهر اندیشه دارد در نگ تمکین هان خطا — از نسیمی آب این آئینه میکرد د روان — جوهر تیغ از نیامش رو نشست
بی تکلف صحبت دون مرکز عالی همتست — اختلاط آب با آتش ندارد امتحان — از صفا کیشان چه امکان دارد اظهار کمال
کرد همت فیضها از وحشت انشا میکند — صبح روشن میشود چون دامن افشاند شبان — رنگ دود از اخگر تابنده نتوان یافتن
در وداع نالهٔ دل را طپیدن چاره نیست — تیر چون از خود رود بر خویش میلرزد کمان — شکوه میجوشد ز خم دل بقدر موج خون
گفتگو کم کن صفای دل اگر منظور تست — خانه آئینه خواهد از نفس شد سرمه دان — شیوهٔ تسلیم مقبول بد و نیکیست و بس
گینهٔ ظالم چه سازد با بنای ننگ عجز — از تب شیران ندارد بیم آتش نیستان — صاحب حلق و شکم از هرج و مدخجلت است
نالهٔ عشاق از اهل هوس جستن خطاست — بر زبان آید صدای بلبل از گلون خزان — بر زبان صورت نه بندد معنی اسرار دل
زنگ بر آئینهٔ دل از نفس سازی مزن — شمع را بال پر پروانه می باشد زبان — رنج جسمانی همان تشویش روح پاک نیست
چون هوا از پیرزدن وا ماند شبنم میشود — آه از بیدست و پائی اشک میکرد د عیان — باد دی آرد بجوی عیش آب رفته را

نیست غیر از گمکشان نقش جبین آسمان
آینه از مفلسی تر میکند در آب نان
طفل اشک آن نیست در صد سال هم گردد جوان
دولت بیدار دارد گرگ در خواب شبان
تیر دشوار است اگر سازد ز چوب گلستان
دارد از افسرد گیها مار حکم ریسمان
جرئه مشکل که بردارد نگاه ناتوان
سختی خوبیست تیغ کوه را سنگ فسان
کی نفس گیرد جرس را از غبار کاروان
با شکست رنگ از خود میرود هر برگ خزان
میشود گرداب موج از بحر اگر پیچد عنان
می نشاند تیر را در خاک و خون آهوکمان
تیزه بازان حلقه بردارند بر نوک سنان
رنگ چون شام آورد آئینه می بندد دکان
در فسون مهر شان خفتست باد مهرگان
صدر را ناچار باید شد طرف با آستان
لاف عزت چون نگین تا کی زنام دیگران
خواب پای هنوردان میشود سنگ نشان
چشم وا کردن چو صبح از عالمی دارد نشان
گردش چشمیست کز تیغ نگه خواهد فسان
از زبانست اینقدر ناسوری زخم دهان
جوهر آئینه روشن میکرد د عیان
دل چو روشن شد خیال غیر میکرد د نهان
این دهن آن به که چون سوفار باشد بیزبان
سایه بیدست و پا بیرحم کس نبود گران
هر چه انبان میخورد میبرد آخر زود تر
از جرس مشکل شود ظاهر متاع کاروان
مغز اینجا نالهٔ میکرد د زرد و استخوان
مید هد ساغر بمرغ رنگ یاد آشیان

حق پرستی چند خواهی چشم پوشید ز خلق — طالب لیلی و آنگه غافل از محمل کشان — بحر تنها در کمند وحدت آگر داب نیست

زهره در سیماب آب و ماطن کوه است خون — از نهیب عشق آسودن ندارد بحر و کان — گر نفس در دیده دل در سکاه و فکر او

گوزه هم گر میخورد آبی بجان حق حق نواست — نیست موجودی که باشد غافل از روزی رسان — جز فنا در دشت امکان هر چه هست باد است

از وجود ما و حق عرض مثالی داده اند — بیخبر تا چند پرسی رمز مهتاب و کتان — در غبار ما سراغ بی نشان مفتست مفت

بیدل این بحر بست لبریز گهرهای کمال — کشتی اینجا نیست غیر از جستجوی تکته دان — معنی بیچیده یکسر صورت گرداب اوست

وله

موج مصرع شور طوفان در گمین خواهید داشت — حکم فرمای سلاطین متکای عالمین — صاحب علم و خداوند جهان محتاج هم

جند آخور شید قدرت منظر اوج یقین — گر کل مدحش زبان دارد چمن در آستین — آنکه مالد آفتاب چرخ بالای او جبین

وارث صاحبقران سلطان محمد اعظم آن — معنی از جهان پیداست چون نقش نگین — پیش قدرش چرخ رفعت میکند تسلیم خاک

آنکه در آئینه مقصد نمای باطنش — قطره کوهر خیز گردد سنگ یاقوت آفرین — ور نسیم خلق او باشد سرو برگ بها

گر ز جودش مایه نسبت برد دریا و کان — از کجی در طرهٔ امواج نتوان یافت چین — ور کند منع کدورت از بساط سینها

بحر را آنجا که عدلش حکم هموار می کند — گر طوافش سجده بندد با منت بر زمین — تا کند در یوزهٔ فیضی ز خوان نعمتش

آسمان کعبه تعظیمش شرف خاصیتی است — گوس اقبال سکندر چون مکس دارد طنین — شوکت جمشید و از جاهش مثالی بیش نیست

هر کجا آوازهٔ قدرش جهان گیری کند — رشتهٔ عمر ابد گردد نگاه واپسین — بر در او از نشان سجدهٔ کل طینتان

آن مسیحا مرتبت کز نام او بیمار را — دارد از ضبط نفس حکم حصار آهنین — تا رکاب از مقدم اقبال او دارد نشان

تا حباب از قلزم آداب او آئینه وار — میشود محو ز نام عدل و نقش نگین — خسرو انرا تو ام افتاده است در میدان فخر

پایهٔ تخت آسمانی میکند در سایه اش — گر زرک جوهر کند قدرتی کرد و بست آئین — هیچکس را در جنابش کبر نتوان بر دوش

گردنان یکسر بپیش لغمهٔ تیغش خم اند — آنقدر سامان که افغان کرد و دش آه حزین — میکند بیدل دعای دولت پاینده اش

دشمن جاهش نمی یابد بز نک و دوشمع — با دبی تشویش غم با شاهد مقصد قرین — حاسدش در کسوت مژگان ما هم دیده کان

تا جهان باشد هوا خواهش بکلزار طرب — موج آمین میتراود از لب روح الامین — تا قیامت باشد از اشک ندامت خوشه چین

وله

در خیال رشتهٔ عمر ابد پیوند او — یا دل پروانه داغ جنون کرد آشکار — در دل شب اینقدر انوار نتوان یافت جمع

این چرا غانست یارب بر بساط روزگار — گر زمین تا چرخ اجزای هوا شد چیره دار — در کنار مهر و چراغ از خور میهای طرب

جوش عشرت بر در و بام آنقدر کل چیده اند — خاک مهتاب آبیار است و هوا خورشید کار — در سواد پرتوه این شب تماشا گر نیست

تا مژه وا میکنی آغوش حیرت میشود — دهر دار و انجلی طور دیگر در کنار — یک شرر بی دستگاه شوخی اندازنیست

شش جهت جوش بهارستان بخل آمیخت — چون سمندر میزند بال طرب در شعله زار — این دم از رشک نمین چون کاغذ آتش زده

هر طرف نظاره آغوش مژه وا میکند — از پرطاوس میکرد چراغان نگاه — گرد نشست امشب بندق امتحان سوختن

بسکه از پروانه این بزم دارد داغ رشک — گردش چشم که واکرده است مژگان ازخمار — عالمی را غوطه در موج تحیر داده اند

شام و این طوفان نورا ندیشه در جیب کم است — میکند پرواز از آمیزه لها چراغ — ظلمت شب یکقلم محو است در انوار صبح

دود و نوآن گفت میسوزانم این شمع و چراغ — افسر فرق دو عالم سایهٔ پرور دگار — آن شهنشاهی که در عرض جلال دولتش

صبح بهفت اقلیم امکان شمع تیغ بیدریغ

بی تکلف خان خانان جهان معنیم — تا بتشریف خطابم کرد و اندامیدوار — محو بودم کز چه خدمت قابل این منصبم

یعنی این اسمم دلیل لطف شاهنشاهیست — همچنان کز عنجر خواند بنده را پروردگار — من همینم بلکه کمتر تا بخود وا میرسم

چون نگین سر تا قدم عرض حنین سجده ام — تا کند شاهم بانعامم تخلص نامدار — آفتاب لطف اگر یکذره ام خواند نقص

شهپر پرواز جرأتنا نسیم رحمتست — ورنه خاکی را چه یارا تا برانگیزد دعا — وعدهٔ احسان کدایانرا بشبیست دلکش

تا زروی روز باشد رونق بازار مهر — بادپیمای آفتاب از بندگان کرم کار — تا بود بر چهرهٔ امکان نشان از خال شب

وله

مرا مفلوک تنبوشیست کز عبرت پذیرد — بغیر از نام کردی نیست در بنیاد موهومش — نداند سایهٔ افلاک با متثال صحبت ان

توانا عقل از کیفیت شانش نشان داد — اگر از عالم آنسوی گردون نسخه بردارد — قضا از چرخ اطلس مشتریرشته است با شان را

تحیر خیمهٔ چشمی که در صحرای موهومی — طناب ما توانی چند از ما نظر وارد — ز فرسودن هزاران رقعه بر هم چیده اجزا اش

چراغ بیفروغ تیره بختی راست فانوسی — که در هر پنبه صد پروانهٔ بی بال و پر دارد — ز بس وحشت ندارد احتیاج ما بر دارش

حباب شوق کویم کرد باد حیرتش خرام — گر اشک آه من عمریست سیر بحر و بر دارد — پریشانست چندان تار و پود و دود و پرورش

همایون طالعی کز سایهٔ او عافیت جوید — بفرق نا امیدی از پر زاغان سپر دارد — و کرد سایهٔ او باده پیما کشت مخموری

مقیم خانهٔ او را سر برگ اقامت کو — که دیوار و درش چون صبح دامن بر کمر دارد — ندانم راه تشویش کدامین رخنه بر بندم

نفس گر میکند شوخی بچندین رنگ میلرزم — که این بنیاد وحشت یکقلم کرد سحر دارد — بساط دهر لبریز نهست از پرواز اجزایش

بهر مژگان زدن رنگ دگر پرواز میگیرد — هنوزم نیست آگاهی که این طاوس پر دارد — مصور گر کشد با این ضعیفیها طنابش را

گدا مین را میست امروز با این شوکت خودرای — که بر سر خاک می افشاند و کرد ظفر دارد — قماش پشت و رویش کرد تا مل نیک در یابد

نگردد کثرت پیوند و همی مانع سیرش — چو عریانی همان یکرنگی وحدت بر دارد — باین شیرین ادائی شان ز نبوری نمیباشد

چو اهل قربا بد بی نفس در پیرا و بودن — که از باد دم هستی حباب آسا خطر دارد — ز آب دیدهٔ گرم کشد چون دل کز اکردد

وگرنه که زمین گیری کند چون اشک مظلومان — بغیر از آه نومیدی ز خاکش کیست بردارد — بزیر سایه اش روزانه باید شب نشین گردن

بگرمیهای صحبت روز روشن کم نمیماند — شب مهتاب سامان چراغانی دگر دارد — بهر کنجش ملیک آتشین داغی است جا سوزد

چو من دیگر سپند آهنین جانی نمی باشد — درین مجمر بخاموشی بسر بردن هنر دارد — نسیمی گر وزد ناچار باید کشت عریانم

که چون آئینه رخت خانه در بیرون نمی ریزد — درین ویرانه خالی نیست از نقش تماشائی — بچندین رخنه خالی نیست از شغل تماشایی

درین عبرتسرا هر خاکی که میخواهی کند زاد — زهست چاک حرمان نیست فارغ چیب و دامانش

وله

بازطوفان جنون انگیخت ابر نوبهار — گر رگ هر شاخ گل شد خون برگی آشکار — ناله رنگین ز منقار خموش بلبلان

در نفس افسون نیشی داشت صیاد سحر — حلقهٔ سنبل نظر را دوختی موی شد خار — ریشهٔ گل بسکه از رگهای سنگ آمد برون

در رگ اندیشه می پیچید چون تیرهٔ — طشت خونی موج زد صحرا بعرض لاله زار — ساز و برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد

از چمن تا انجمن اصلاح جوی امتلا — از رگ گل تا خط پیمانه نشتر انتظار — قلقل مینا صدای بر زدن خون ساز کرد

دیدهٔ عاشق قدح لبریز خون کرد از سرشک — چشم خوبان ساغر مستی ز داد از رنگ خجلت — در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا

قصد فصدی کرده گل خوی بهار آینه
کز نمال گلبنان رنگ شفق آرد بیار
رشتهٔ قانون خون کرمی طپش آغاز کرد
بخض نازک از جوش شوق بر دیبای کار
آمد آن عیسی دم لقمان خصال خضر پی
تا بما نازک از اگلش کرد جا بر
از رگ جان بست بر بازوی سیمین دل
گوئی از مستی نباض خضبی پیچید مار
شد کف سیمین او با گوی زرین آشنا
صبح صادق مژدهٔ خورشید دامن کار
از بیاض ساعد او جلوهٔ رگهای سبز
گشت از آئینه گوئی موج جوهر آشکار
چرت از کیفیت انگلوه بالین کرفت
عالمی را شد هجوم بیخودی آئینه دار
چشم غفلت از فروغ دست ما غافل خرد
خواب صبح از نیخ سیماریش بردارد حیا
انتظار افتد گشت ان رنگ محمور را
خواست تا مژگان کند رگهای مشاطان خجل
نشتر از شرم آب گشت و در رگ دستش خلید
گرد شبنم نیز در افواره رنگ بهار
شعلهٔ مضمون صبحی هست زبان برده اش
صد شکست رنگ بگلبن خود فروشی میکند
طشتها از رنگ خونین کرده اند فصاد ما
زین تماشا چشم حیرت دیده کان حیران
رنگ ان گلبرگ بر تار نگشتا عار کرد
دغدغهٔ رای دیبا را زخوان زر عذار

بیکا

بسکه طوفان کرد شوخیهای نمک بر خنده
شد لکن ملکیت دل زان شعله یاقوت بار
نازبر کرد سرش کردید و قربان گشت لبک
پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار

غمزه هم غیر از تغافل چاره دیگر ندید
بست چشم از خویش تا کشت آنموج خونخوار را
تا میزان برگشند آنخون ناز اندوده را
گفته های برگ گل خالی شد از رنگ بهار

عاشقان را صبح عشرت سر زد از چاک گلیم
داغ دلهای حزین از خرمی شد لاله کار
تا کشاید لب بآبنک مبارکباد شوق
چون صدف افشاند دریا موج گوهر کنار

از طپیدن عقد انجم رشته پروین گسیخت
خود سر مغرور ناز عشوه ساز فتنه کار
وحشی رم جلوه چون او ندارد دشت صنع
شد برنگ چشم بیدل چرخ هم گوهر نثار

داغم از چشم جنون همپایه مستی شکار
نشأه جامش ز گردون هم دهد بالاتر اعتبار
حیرتی دارم که در ایجاد نیرنگ جنون
نرگس شوخی چو او نموده باغ روزگار

مستی نازش ز صهبا صد قدح بیباک تر
آنسوی این حلقه دامش عنقا شکار است
این قیامت جلوه همچون گردش چرخ دورنگ
او ز گردون قفتیس چرخ از و شده مست

از بلندو پست امکان آنچه می آید بچشم
دامنش خون شفق هر صبح دارد از حنا
شوخی قوس قزح بر اوج گردون جلوه کرد
برد و است از کف جهانی را غمان اضطراب

چرخ اگر هر شام گردد چهره پرداز شفق
لبستن مژگان شب و اگردنش صبح بهار
بی نیازیهایش دشت و بیقراریهایش سیل
همچنان از بام نازش طاق بر و آشکار

در بیاضش عرض روز و در سوادش کار شام
خوشنگاهی مد محور مردمک قطب بقا
طرز اندازش بر نگ مگر گردون بقیا
شرم دریای محیط و سرگرانی کوهسار

سایه مژگان سحاب و شوخی نظاره برق
غمزه او راست در زه تیر یا صید مزار
گوشه ابرو نمود و خواند افسون ملال
عشوه های حیرت افروزش چو اهم اشکار

قوس گردون از شهاب و برق گردد عنکبوت
از خموشی سرمه او راست صد طوفان بیان
رفت از افلاک و زان بیباک اندر انجمن
دامن مژگان شکست و صبح جوشانده آنکنار

کو بدزد آسمان شور قیامت در نفس
میزند او هم بالفت راه مست و هوشیار
ابله از دور فلک مسرور و دانا تلخکام
گهکشان از چرخ واز وی مستی فنباله دار

با وجود مهر گردون عالمی را ره بر نست
شاخ گلست در کف او تیغ خونفشان
تا ابلق زمانه شود رام حکم او
زان شکر غیر شاد و بیدل دلخسته زار

حمد خدا که از چمن شاه کامران
حکمش بر نگ موج ازل تا ابد روان
از فیض پاس معدلتش ضعف ضعیف
گل کرد و نشاه طرب و عیش جاودان

شاهنشهی که در چمستان معدلت
از بحر چون سحاب برون آورد خان
در معدن از تصور ایثار دهش
گردون بدست او ده از گهکشان عیان

از بهر دفع حادثه در بحر روزگار
در خود ز جنبش مژها شکند سنان
کرما و سجده در او آرزو کند
در چشم باز همچو نگه بند آشیان

دست کهرفشان سخایش بعرض جود
افکنده بر هوا کله ناز آسمان
در باغ اگر طراوت لطفش بیان کنم
کرد و ز موج لعل رگ سنگ ناودان

چشم حسود اگر بشکوهش نظر کند
از آفتاب نسخه مزید هد نشان
دریوزه میکند چمن امروز بر درش
کرد کلف شعوبش آنخاک آستان

تا نسبتی بپایه جاهش رسانده است
کز فیض نام او رک گل مشود زبان
چون دایها در آرزوی زیب مهد او
گل را ز شبنم آب روان کرد دارها

بی پرده است معنی شاهی ز جبهه اش
جوشید شیر نور ز پستان اختران
از شوق آن خلاصه آبا و امهات
گنج نور بر لست باغ دلش عشرت آشیان

آن نونهال گلشن اقبال عز و جاه
سال ولادتش که بود افضل زمان
در کوش شوق ملهم راز مهر مژده گفت
کرد و ن ز جرم مهر دهد عرض پرسان

مهرش دمی که سر ز دا ز اندیشه سپهر
بال ای نورا گاهی نگاه ای دود ظلمانی
بهار آمد سراغ لاله و گل از که می پرسی
آغوش دایه موج ز دا ز طبع لئیم و جاهل

ماموز شد خیال طرب تا کند رقم
ز حیرت تا کجا آئینه بر تمثال پوشانی
نواهای نی مژگان نفس دزدیده می مالد
صبح مراد ملت و دین قبله جهان

بهار مژده دیدار میخواهد گل افشانی
بچشم سرکینغانم بناز دیوسف ثانی
بساط عالم دل رفته اتم سر کنم و جدی
خدا و ندا ز مستی خاک من آئینه رویانی

چراغ دل بر ین محفل بغل و اکرده می آید
نمیدانم زبالیدن کجایم بر دپیشانی
هلاک حیرت تصویر آنحسن جهانتابم
بسا ز شرم کوش ای عندلیب قمری الحانی

شکفتن تیک گل افکنده است در جیب جهانجا
که ما و آنجا نچینند از هلال اعراب نقصانی
جمالی در نظر دارم که گر مژگان بهم آرم
تو ای غافل زبان انتظار انشا چه میدانی

نوید گلشن دیدار شکر الله خان دارم
سجودی در خیال آورده ام کم کرده ام خود را
جهانرا غنچه می یابم بعذر تنگ میدانی

گلالی خوانده ام در دو رسگاه نسخه فضلی
که گر مژگان خورشید ش نرنجد خانه مانی
به بندد در بروی خانه خورشید حیرانی

حصار دشمن اوکر بصد کنگر کشد گردون — چو مژگانست یکسر خار بست چشم قربانی — تامل بر کجا افتد بفکر وسعت خلقش — بصد دامن برون آمد گریبان از گریبانی

گدائی را که بیند خرقهٔ افلاس در گردن — کند شرمش عرق را پنبهٔ ناموس عریانی — نگاهش تا مبادا مضطرب بیند یتیمی را — زکوة هر نیستد بحکم شرم غلطانی

بهار گسوتش طراز تجدید حق اندیشی — گل آئینه‌اش نقاش تصویر خداوانی — نسیم فضل حق صبح بهارستان اقبالش — دعای بید لانش طیل باغ ثنا خوانی

وله

دل احباب با جمعیت موج گهر توام — بیا تا وانمایم اقتدار خان و دودانش — تقدس جوهری از عالم اقبال می‌یابد — سر خصمش چو مو همطره کرد بر پیشانی

فلک عمر است می‌نازد بدور شوکت شانش — چو فیض حق کشاد دست همت باغ خندانش — جمال آینهٔ معجز بهار کلشن رحمت — که چون خورشید غیر از نور نتواند بافت دامانش

چو آگاهی فضای وسعت دل خلد جاویدش — تبسم صبح عرفان مطلع سرار کلباری — بیارد در خموشی زیور حسن ادب سنجی — جبین لوح سعادت سر خط آیات قرآنش

لطافت برتمش هر که لباس برگ گل پوشد — عرق شوید چمن را تا کند از رنگ عریانش — بهر جا بی نیازی منظر اقبالش آراید — حیا را در عرق آرایش آئینه دارانش

بگلزاری که بجز امد عرق گل کرده پیکانی — بصر یاد آید از شبنم چراغ نرگسستانش — دمی گر چشمهٔ لعلش سخن برزند کی نازد — جهان بر نقش خود نازد که بر دلطاق نسیانش

بصد خورشید نازم جیب یقین بی پرده کی دارد — رمو نخل امین از چراغ نور ایمانش — ورق گردانی رنگ از بهار او نمیخندد — عرق غواصی خضر است یاد آبجوانش

صفا پیمانهٔ بی درد مخمور ان تحقیقش — یقین میخانهٔ جوش شهود از جام مستانش — بتعدیل مزاج آنجا که حکم معدلت راند — گل رعنا همان بگزیده دست در گلزار عرفانش

اگر از رای فلاطون جوهر دانش نمیزاید — همه کر ملک یونانست مجنون مند سکانش — ز رشک دانش ضمیر انکشاف راز میخواند — زمحرو نکند راند خلق را شاهین میزانش

بگستاخی کرش آئینهٔ خورشید پیش آید — بپوشد چشم چون جوهر بلند بینای مرکانش — بافسوسی که مالش خرد از اقبالش دل سازد — عدم نقش است مضمونی که او نبود عنوانش

ز چاه فکر دلتنگی حسودش تا برون ناید — دمد چون بند های نی گریبان از گریبانش — دفور نعمتش چندانکه بیش از مژدهٔ دعوت — گذشت آبله فرسود و پشت دست دادنش

که میکوبد مدار دسیر چشمی حرص انسانی — مه تابان بخوان از نه چنیانش رهی دارد — فضولی چون مگس از خوان برون راند مهمانش

سر خوانی که خوان سالار جاهش ما حضر چیند — بهار از عمدهٔ ترتیب برمش برنمی آید — که پر تو عمر ها باشد میفشارد روغن نانش

ز رشک جود او چندان بسودن داد گوهر را — که آخر پنجهٔ دریا حنائی کرد مرجانش — گهر از شرم کرد و اب و خواهد عذر عصیانش

بصد دامن درین گلزار بی برگان نومیدی — اگر در خورد استعداد بخشش آستین مالد — چو شاخ گل خمیده میکند از گلگلا نانش

بهشتی را مگیر پیچی بروی هیزهٔ پانش — ثمر ها چیده اند از سایهٔ نخل خرامانش — گدائی گر ادب کاهش گل تسلیم می چیند — گر آنسوی قیامت رقعه باشد باز گردانش

اگر این دلکشا سیاست طوف آستانش را — در فردوس باید ساختن از چوب دربانش — با هنگ صلای جود او امید مایوسان — درین گلشن غباری نیست تا سازی پریشانش

بجوشد خرگف دست کرم تا برگ ریحانش — ز جولانگاه الطافش بحیرت نکند اهی حضر — باین جنس فریب آخر چه مقدار است دکانش

که بردارد غم ننگ بیوفائی شرم پیمانش — ببازار گدائش روفسون چرخ دون مشنو — بهر پیکر سر و کردن همان کوتاست چوگانش

دل آنجا نیست کالائی که نتوان کرد دارانش — چو فرمان قضا کس نیست بی تسلیم حکم او — بگیر ای خصم بسم الله تمام کرد میدانش

غباری را که او نشناند اگر مردی تو نشناسی — سرت از خاک بیرون مرگ اگر گردن نمی دزدد — مروت مجلس آرایش فتوت میر سامانش

نظر پوشیدنست از خود مساس تیغ رخشانش — شجاعت لشکر رزمش عدالت ساقی بزمش — چمن جوشید چون گل هر که زد دستی بدامانش

دلیر بها چکر سامانی کوه بدخشانش — نمیدانم بهارش از چه عالم رنگ و بو دارد — که میماند حدود و طول و عرض باغ خلقش را

مکر عمر خضر لغزد با ندازخیابانش — باین آثار انواری که می تابد از آن سیما — نگه میلست در چشمی که نتوان کرد مژگانش

زبان گر بی سپاس افتد دل و دستت دانش — همه گر خاک گردم از غبارم شکری روید — خموشی کیست تا پیچد سر طومار احسانش

محبت مشکلی دارد که نتوان کرد آسانش — سپهرش گر بکوبد فطرتم می نالد از پستی — وگر خورشید خوانم ذره واری نیست شایانش

سپهر است آفتابست ابر و آفت فلزم همت — خدایا در حق جمعیت این شاه اقدس — من سایل چه پندیشم تو بخش انوار خاصانش

النوید ای دل که عمر رفته را در یافتم — رنگ بر رو آب در جوی بساغر یافتم

ز همهوای آستانی نیکبختم دوبال عجز — چون چماک سعادت در پر و یافتم

دی سر شک چند در خاک تفکر یافتم — این زمان اقبالم آمد پیش کو پر یافتم

گلبن باغ امیدم نور چشم آورد بار — آنچه در دل داشتم در دیده و بر یافتم

دست و پائی میزدم در کرد راه حیرتی — در محیط آبرو چون راشا ور یافتم

سر برانو داشتم گفتند شاگرخان رسید — چشم و اکردم بینی را مصور یافتم

زان عقیقانی که میرد موج نور از چهرش — جام آتش رنگ را پر گوهر یافتم

با عروج آن نگاه نازنینی آفرین — شاهد را در دی زدودی فر و زر یافتم

در بهشتم زار لعل شکرستان پرورش — حرف قند مصر آمد بلبل آید مکرر یافتم

بسکه بالید آرزو در معبد تسلیم شوق — سجده را سر کوب این عتبه تصور یافتم

نعره‌ها جانش داد عرض پروتوی — خانه فانوس چراغ منت کشور یافتم

شاه اقبال منجم بین دون افتخار — کردی از بالش بلندی گر افسر یافتم

دامنم چنی کز بستقبال او آماده داشت
از تبسمهای نا صبح بر بر یافتم

مطلع دیدار کل کرد آخر از چشمم شفید
صبح دولت زین دو بادام مقشر یافتم

این چه احسانست میل کز حضور مقدمش
دل به پیشش بود و من در سینه میکردم سراغ

ولـه

دی غنچه کشود ز گلزار اتفاق
منقار بلبلی بصد آهنگ گلفشان

نخلی بجوم ریشه بهار لطافتش
هر ریشه از طراوت دیگر ثمر رسان

صبحی هزار رنگ تبسم بزیر لب
مانند آستین کریمان بچین نهان

در سیر کاپیچ و خمش کز عروج قدر
غلطیده سبز با همه پهلو بر آسمان

نی بود چون دمید عیان کرد پرده اش
در سر مه مکتلم مژه خوابا نده نیستان

از پرده دم مزن بطپیش میرود نفس
ور نغمه نا میرس جنون میکند فغان

گفتم بدل که احت معمای حیرتم
سطر هدایتی بمن بیخبر بخوان

این حیرت نگاه سواد چه نرگس است
گر دیده موج میزندم رنگ سرمه دان

یارب بآن تجلی رحمت که فضل تست
صبح بهاری از نفس ایجاد کرد و گفت

ولـه

بیدل اتا می که کرد از مشکاه ما غ ارم
حکم مامور می بسیر این بهارم بهر چی

یکقلم کلهای معنی کجکلاه رنگ باز
سبزهٔ حسن ادا مست ملاحت ریزی

راقم دیوان شوقم کرد تعلیم ادب
چون سرو زانو نهم در حلقه گرد در آی

در خم گیسوی خوبان خجلت مشاطه ایست
کر سر موئی ز رعنائی کند بی مسطری

عالم اسما مدار د صورت تغییر ذات
لفظ نام معنیست و شیشه تر حیف پری

نزد انصاف آنقدر ما فرق توان یافتن
نعل او گفتا بهم گفتم مکوب شکری

زین سبب وزین انا رکه اعطای غیب بود
معنی اخلاص اکنون عذر خواه جراست

ولـه

لاهور تا بدهلی ازین نو بر کرم
طوبی بصد جهان طرم کرد امتحان

غیر از جواد عالم اقبال و احترام
غیر از کریم نخجهستان عزو شان

مقبول حق قبول نبی مقبل ولی
ممتاز دود مان کرم فخر انس و جان

معراج جاه و اوج غنا آسمان قدر
نصرت بهار باغ ظفر دو الفقار خان

ولـه

تا نهنگ تیغ شاکر خان بهادر کشید
پیش تیغش کر شود کردون فرار کوه قاف

سر بر نگ نقطه قاف از تن دشمن جدا
بر تن اعدا ز جوشن جامه شمشیر صاف

صولت خونریز تغرشش از بحر موج خون دوخت
کشت ظلمت سوز دهر از آفتاب تیغ صاف

بر و زنگ از سینه ها این لمعه کلفت زدود
یارب از دریای نصرت چون نهنگش پرورد

ولـه

انکه در استطاعت قدرت
بدوام دعای درویشان

ولـه

فضل یزدان کمالش افزاید

هر قدر چون شمع بر خود بازدم سر بر قم
از سراپایم خیال سجدهٔ خوابیده بود

عاقبت آئینه در دست سکندر یافتم

زندگی از سر گرفتم عمر دیگر یافتم

شمع خموش لیک هزار انجمن زبان
معجز ترانه بوی گل سنبل آشیان

وز هر خمی کمر باب بسته گلستان
گا نجا کشوده چشم رگ خواب کهکشان

صد تار چنگ از کرمش بسته بر زبان
یک گل بهار و این همه رنگینی بیان

گر سیر بر تو ش مژه شد بال طوطیان
مکتوب آفتاب کرم چقلیخ خان

بهر بزیر نور کن ز رخش چشم بیدلان
رنگها دیدم چمن ساز طراوت پروری

صاحب با نی نیازی داشت از صنعتگری
رشته دار د سلک کوهر در نگاه جوهری

کر بلفظی رفت نقصان نیست بر مطلب زنی
خرقی را باغ کفتن نیست حرف سرسری

دور نبود کر شود مقبول شفقت کستری
دل محو حمد کشت و جبین بسجده آشیان

امروز کیست مهر کلاه و به بیدلان
کلشن لقا بهار نفس بوی گل بیان

چون آفتاب بر همه آفاق مهربان
از نو بهار فضل کلام دلش رسان

مغفر رستم کدو کم کرد در بحر مصاف
رمحش از بهر حلقه چون کرداب پیدا کرد ناف

کاین بدیهه ماست چون موسی دل دریا شکاف
با د چون با نی زبان لاف حاسد بیکران

کند امداد حال درویشان

ولـه

زکلک بیدل ما هم تجفه تاریخ
چهار شمع بیک بیت داد نور اثر
طلوع فیض علی شاه خواص نبی

ضیای نیر دل روشنی چشم مدر
بست بر دیبای چون افضل حق ستدی متین

ولله

شکر کن بیدل که شاکر خان قدرت شان ما
خصم منکر را عرق شاشید بر روی جبین

ساخ ثور چرخ می بوسد سم کاوین
می نماید سایه را چون کوه فولاد آفرین

انفعال کرمی جدی که دید از همتش
بی تکلف سعی مرد آنجا که افشارد قدم

سد اسکندر شنیدی جد سعی اکنون ببین

سیل غیرت هر کجا پرواز همواری دهد
استقامت از مزاج مرد اگر گیرد مدد

مدد کرد از جهان کبریا فتح

دامن صحرای امکان شوید از کهسار چین
گوش جاسد سال این تاریخ مالش داد گفت

نمود ش صاحب کوس و لوا فتح

ولله

بهال امید که شکر الله خان را
چو خورشید از بلندیهای اقبال

مبارک جد طالع مرحبا فتح

در آن شور قیامت منتظر بود
برآمد آفتاب از برقع جود

کلفت دهر شود محو بطبع سلیم

عیار سال تاریخش گرفتم
کوش گل کشت مکلل بگهر از شبنم

ولله

وقت آنست کزین مژده عشرت توام
چه عجب گر زقد چیک برون آید خم

یعنی از مقدم شهزاده خورشید لقا
آن همایه خورشید پی نور قدم

دور نبود که زتاثیر صلاح دوران
از طراوت شده کل شقه و سنبل پرچم

تا فت این اختر روشن زسپهر عظمت
شد زبانها چو سر انگشت تحیر انجم

آمد این گوهر یکتا زمحیط اعظم
با تفی گفت که ای بیدل الهام رقم

گر فروغ گهر او چو نمائی تحریر
آیت رحمت ایزد کل فیض عالم

رشته نور شود شمع صفت نال قلم
بخط نستعلیق

چرخ تا پر کند از صیت نوالش امروز
روز کاریست که چون کوش تهی کرده شکم

آن کل فیض که هست آیت لطف ازلی
با دو تاریخ مزین شد و این یک مصرع

ولله

خرد هر کجا فضل یزدان نویسد
بر بط دو کل عیش امکان نویسد

کنون وقت آن شد که ذوق تماشا
عروسیست امشب بزم سیادت

باندازه جمعیت اهل مجلس
اگر نسخه گیرد ز شمع و چراغش

تماشاست ممنون حیرت نگاری
دبیر تامل بخود داشت فکری

توآن رفیع جنابی که مرغ ناطقه را
عروج قدر تو کیوان اگر خیال کند

توئی که ناوک کبر و غرور برق شتاب
زبس حمایت عدل تو در ره تخجیر

حسود کل کند آنروز صبح اقبالش
بهار فیض زبس سرد امنیت دارد

زنسخه دست تو فرکرده کوهم افشانی
بجای خون ز دمش لعل تر فرو ریزد

در آن بساط که آفت بهار می رقصد
سحاب فیض تفنگ رشحه کز فرو ریزد

زمین چو سبزه زمرد کشد زخیب تو
هوا بگفت تو شبنم گهر فرو ریزد

دنیش عقرب و زنبور نوش مور زند
زکام افعی و حفظ شکر فرو ریزد

بگاشتی که نیسم اعانت تو وزد
شکست رنگ بگلهای تر فرو ریزد

سحاب میل گهرست گر افشانست
بذوق سجده زهر قطره سر فرو ریزد

محیط را زخیال تموج کرمست
سر غرور بجیب کهر فرو ریزد

اگر بدست تو گاه محاظ فتحیست
بخاک از کف خورشید زر فرو ریزد

بم جنبش فیض از کف جهان بخشت
حصول گنج زصبح و بر فرو ریزد

تو سیلی و رشحم تلاش قدرت تو
عرق زجوهم سعی بشر فرو ریزد

اگر بوهم فکرت کند گرد بازی
زنانه زادم شمشیر و قم فرو ریزد

علاج تشنه زبان بخی چه امکانست
مگر زشاخ گلت مژگان فرو ریزد

چو آفتاب شکوبت علم برافرازد
دماغ ناز نشان چون نسیم فرو ریزد

تمام

گمان قدر تو چون زه شود بر عنانی — فرخ خیال بلندی ز سر فرو ریزد — تو ئی که پیکر چرخ از خیال صولت تو — بلرزد آنهمه گر یکدگر فرو ریزد

بگو و اگر فگنی سایهٔ عمود گران — ز لعل مهرهٔ پشت و کمر فرو ریزد — صدای صدمهٔ آن گر کند هوا گیری — سپهر قبهٔ مهمز از سپر فرو ریزد

گفت که موج گهر ما بباد داده اوست — چه ممکنست که آب هنر فرو ریزد — چو ابر ساز عطای تو در گهر باری — صدا بلند کند هر قدر فرو ریزد

بعزم پرورش کینه با غبان حسد — گر آب خضر به بیخ شجر فرو ریزد — چو نخل موم که در آفتاب بنشانند — بیک نگاه تو از برگ و بر فرو ریزد

بدل ز کین تو خونی که جمع سازد خصم — چو شیشه اش ز شکاف نظر فرو ریزد — ز کریه خصم ترا نم نمانده در مژها — بجای اشک کنون چشم تر فرو ریزد

عدوی بیحرکت در تلاش کینه وری — عرق اگر بفشاند جگر فرو ریزد — بیا دو تیغ تو دشمن اگر خورد دم آب — بقطره قطرهٔ خونش خطر فرو ریزد

مخالف تو چو اشک چکیده از مژگان — دمی که پای نهد پیش سر فرو ریزد — دل از بلندی دست دعا طمع دارد — که از سپهر اثر بر اثر فرو ریزد

همیشه همچو هدف بر بنای بدخواهت — خدنگهای قضا و قدر فرو ریزد — کلی که نیست هوا خواه باغ اقبالت — ز سایه پیکر او بیشتر فرو ریزد

شکوفه که نخواهد تبسم لطفت — سموم حادثه اش با ثمر فرو ریزد — دوام دور نشاط تو هر که نپسندد — بشیشه خانهٔ عمرش حجر فرو ریزد

ترا کسی که نخواهد مقیم جمعیت — چو ابر آب رخش در سفر فرو ریزد — ولـه — اگر شاهدان خراسان و فارس

بگلکونی چهره آئینه اند — بر نگینی حسن سبزان همند — سرین حنا بند بوزینه اند — ولـه

بیدل شخص تعین ما — اندیشهٔ نا تمام دارد — از عکس کلی نمیتوان چید — آئینه خیال خام دارد

کم ظرفی لازم ظهور است — دریا ز حباب جام دارد — خاموش که نسخهٔ حقیقت — آشفتگی از کلام دارد

تا دم زدهٔ ز صدق که نسبت — تا صبح دمید شام دارد — یکتائی مست غیر جوئیست — وصل آرزوی پیام دارد

زین بیش فسانهٔ دوئی نیست — ولـه — کان جلوه نقاب نام دارد

ای صبا عمر میست ز آن گلشن بیاورد خبر — سرو آنجا دچه رعنائیست گل مست چه رنگ — شمع آن بزم ز چه جامه آئینه روشن میکند — گلبن آن باغ دامان چه گل دارد چه رنگ

غنچه لب بیدل ما را درین کلفت سرا — همچو بوی غنچه جای پرفشانیهاست تنگ — تا مثالی وا نماید از نوای ساز درد — دود دل آئینه و منقار میکرد و پر رنگ

طاقتی میخواهد از درد جدائی نالهٔ هم — تا نفس بر خویش جنبد شیشه می آید بسنگ — سوخت دل از داغ مهروی که در عرض نیاز — نامه دامانی ز شکست و قاصد پا می لنگ

با همه نومیدی از شغل دعا غافل نیم — ولـه — یارب آن گلشن مبیناد از خزان تغییر رنگ

یارب ایجاد قدردانان کن — به نیاز کرامت افسونان — که درین روزگار رسامت خیز — تنگ بوزینه اند میمونان

ورق اعتبار بر گردان — پشت کن روی این سیه کونان — سکته تا کی ردیف طبع روان — تیره تا چند رخت موزونان

تا رسد طرز عشرتی ببنوی — گله کشتند تازه مضمونان — یا عدم ساز ملک دانش را — تا اثر محو کرد از یونان

ورنه این زندگی نمی ارزد — ولـه — بقبول تحکم دونان

ای جوانمردی که هر کس بر دو پشت اعتماد — همتت پیش از طلب کارش سامان کرده بود — دی بقصد قصد نشتر بوسه بر دست تو داد — یارب آن رگ را چه میکردی اگر فصاد نبود

گر چه از حرف زبان بیشتر آگه نیم — لیک دیدم آب یاقوتی که طوفان کرده بود — جوش رنگ از رخ نوخت شوخی خوارده داشت — یا بهارت صد چمن را یک خیابان کرده بود

ای رگ گل آبجدی از دفتر یکنیت — مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود — شمعی از دست تو شد روشن که چون شبدیز شهاب — سر بسر یک شعله بیدود سامان کرده بود

گر نه حاجتها شهید دست احسان تو اند — ولـه — آستینت این قدر خون که پنهان کرده بود

بچشم دل خط ریحان سوادکرد مژگانی — که چون مژگان بپوشش تکلم آغوش گردیدم — تحیر مژده ده حسن بهاری داد گر شوقش — چو اشک از دیده تا دامان دل آئینه یا چیدم

دل و چشمی ز جوش لفظ و معنی آبشیرینها — بآن شوخی که من هم چون نفس ز خویش چیدم — گدا مین چشم و کو دل از تماشا نیستم غافل — شرار و شعله با هم موج میزد آنچه من دیدم

لب بست و درس نکته ز صفحهٔ خاطرها
کاین معنی مکرر اخاموشیست مفهم
چشم و فا پرستان شد داغ رفتن او
آئینهٔ است و حیرت تمثال چون کند رم
پیمان دل طلب کرد با یاد رخصت او
آمد ندا که بردند نور از چراغ عالم

ولـه

پیمانه لاله‌رنگ میرد ز قلزمش
محیط لطف و کان مهربانی
شجاعت را بپرورش مباهات
سخاوت را ز دستش در فشانی
بجنب صولت او رستم و سام
بجود و اعتراف ناتوانی
درین حرمان سرای کلفت انجام
بعشرت کرد عمری زندگانی
بحکم آنکه در هر جا بهاریست
بطبع رنگ و بو دارد روانی
ورق گرداند آخر نوبهارش
فشانده بخت پیری و جوانی
ز عبرت کاو و امکان چشم پوشید
چو مرگان منقطع شد پرفشانی
پی نخشی نماند نخش دعایش
بجوش هوشم آخر نامعانی
قلمزد یافت وصل جاودانی

تمت

لب بست و درس نکته ز صفحهٔ خاطرها
کاین معنی مکرر اخاموشیست مفهم
چشم و فا پرستان شد داغ رفتن او
آئینهٔ است و حیرت تمثال چون کند رم
پیمان دل طلب کرد با یاد رخصت او
آمد ندا که بردند نور از چراغ عالم

ولـه

پیمانه لاله‌رنگ میرد ز قلزمش
محیط لطف و کان مهربانی
شجاعت را بپرورش مباهات
سخاوت را ز دستش در فشانی
بجنب صولت او رستم و سام
بجود و اعتراف ناتوانی
درین حرمان سرای کلفت انجام
بعشرت کرد عمری زندگانی
بحکم آنکه در هر جا بهاریست
بطبع رنگ و بو دارد روانی
ورق گرداند آخر نوبهارش
فشانده بخت پیری و جوانی
ز عبرت کاو و امکان چشم پوشید
چو مرگان منقطع شد پرفشانی
پی نخشی نماند نخش دعایش
بجوش هوشم آخر نامعانی
قلمزد یافت وصل جاودانی

تمت

ولـه

همه عالم آن درخت و میوه‌اش انسان
دمی نبردم نم اشکی بسر راه وداع
خجلت امروز بساط عرق آراست
خشکی دیده بمعراج رسانده هست تری

ولـه

خجلت دیگرم اینست که از کودلی
یاد ایامی که دل در سیر کاه اتفاق
با رفیقان موافق کام الفت می‌برد
نشاه جمعیت جاوید در سر داشتم

ولـه

این زمان دریا دبوئی کرستی واکشیم
مقبلان سخا کردرو فا بستند
غمین مباش که دریای بار بسیار است
ز سر از اوج و حضیض غنا و فقر مپرس

ولـه

تا جوانی بروایت آفت تغییر نیست
ریشهٔ دل بشکی چون بست شد کرو اند رنک
سبز می باشد ثمر تا ربط شاخش محکم است
ولـه
قطرهٔ تحفه بدریانم چشمی که نداشت
غالبا یاد حبابیش بسر می‌پیچید
کلهی یافت بآرایش پشمی که نداشت
وهم بر وهم است سازد بتی ما و منش
همچنان کافتاده باشد سایه بر سایه
بگذر از اندیشهٔ سود و زیان این و آن

ولـه

همه رنگ شوکیک در خویش شکن
اگر مرد کاری مکن تا توانی
اگر قسم ز دست تو کاری برآید
که نامش ز بانرا کند زیوری
سرافراز جاهش عروج کمال
فلک سایه قدرش شکوه سری
جبینی نهان در نقاب تری
سحاب از نم رشک احسان او
زبر قطره عرض کریبان دری
کند بر طپشهای دل لنگری
وز جود او مایه گیرد عدد
افتش برون ناید از اکثری
ز آغوش عقد دو کوهر گرفت
جهانرا بدو کانچهٔ جوهری
دمانداز نظرها چمن منظری
کنون میخرد آسمان و و رنک
بیاقوتی از رنک عاشق زری
بهاراست و این صنعت نه کری
زهی فیض عامی که در وصف او
نفس راست عرض سپهر پیکری
چمن در چمن برک کل بستری
بتحقیق این سال عشرت بهار
دو تاریخ شد فال نیک اختری
کشاده مژه میکند ساغری
دوم زیب عهد مه و مشتری
حمایزد که رسانید زکنجینهٔ فیض
کوهری کز شرف معنی روشن گهری
میرسد بر مه و خورشید و سپهرش حجاب
وقت آنست که چون مهر برآید ز نقاب
چون فلک سایهٔ او بر دو جهان نور فشان
هر کجا ابر کفش دست کرم بکشاید
همچو صحرا نتواند که بچیند دامان
مهر در آرزوی حلقهٔ فیض کرمش
مدح این بحر کرم راست نیاید بزبان
سال تاریخ سعادت اثرش کرد رقم

ولـه

آن شیخ فی الحقیقت آن هادی طریقت
یعنی کمال عزت بر طینت مسلم
کز حق خطاب او بود عبد العزیز عزت
در گلشنی که میرفت ذکر بهار خلقش
بیتاب ذره‌وار انوار مهر عظمت
موّاج قطرهٔ او جوش محیط اعظم
دست نوال او را در پله کرامت
امواج صفحهٔ بحر نقشی بروی هم
چون آفتاب وحدت کرد یه جاذب او
پرواز کرد ازین باغ بی بال و پر چو شبنم

ولـه

چند شاخ و برک بینی میوهٔ چشمی مال
جمله افزوده بخود آنچه مژه کاشته است
من خطا کرده ام او عذر کنه خواسته است
بی خیال وصل و هجران نی تغیر صاف و درد
نامه می باید نوشت و داع می باید شنید
درین بساط نشیب و فراز بسیار است
پیر چون کشتی سفیدی سر زدار موید نیست
برو روزی بخیال از هوس قطع نزول

ولـه

جز نفس اینجا ندارد هیچکس سرمایه
مشو غرهٔ قدرت پرفشانی
جهان کرم خان معنی نواز
محیط از حجاب حضور کفش
کز از حلم او نکته را اند نفس
بتعریس پور بهار آب و رنک
کل و غنچه را هم ربط داد
طرب بر طرب فرش نازست و بس
ز بس شش جهت نشاه کل کرده هست
یکی زینت دور سرو سمن
مژدهٔ کوهر دیگر بجناوند زمان
دل هر ذره با نوار ظهورش تابان
بحر کرد و ز کهنه در عرق شرم نهان
میشود هر سحر از اطلس کردون عریان
کلک تقدیر بر نیا بی ظل السبحان
آن نور قرب مولی آن شمع دین خاتم
بوی کل از خجالت می بست نقش بستم
بر زخم بینوائی جودش نوید مرهم
معنی بآین درسش چون خط زبان ابکم
آخر ز دفتر عمر چشمی نهاد بر هم

زهی صبح اقبال کز اردوی دولت
طرب جلوه صبحی که خورشید عزت
بهاری که در سجده‌ٔ احترامش
چو طالع شد از اوج برج سعادت
حمد ایزد که دگر چهره‌ٔ امید گشود
وقت آنست که از نور رخ عالمتاب
تا ابد حاسد اقبال همایونش باد
مدتی گوش بر آواز دردل بودم
ای دولت آئینه‌ٔ کلزار شوق
گل طلبی شش جهة آئینه است
صفائی از آئینه سحر در بغل
نیم تبسم اگر انشا کنی
سال بنایش شنو رقص کن
صلاح خان که چو او نیست در جهان کمال
فضای عالم امکان اسیر وسعت اوست
بهر طرف نگه شوقی از خط بینش
وگر نویسی از آئینه خانه‌اش حرفی
زبان معجزه تقریر خامه‌ام واکرد
آه از عالم خراب گذشت
چهره بهفت دراديم زمین
چه توان کرد از سموم فنا
هاتف غیب سال رحلت او
قدوه‌ٔ اهل فضل خواجه ظریف
هر قدر فضل و علم بیشی کرد
چشم پوشید و از جهات گذشت
وقف این مصرعست تاریخش
آن مفسد مفتن دوران که از جهان
در احترام معنی فضل صحابه بم
شکر خدا که عاقبت از امتلای جهل

وله

زپایش چو نقش قدم سر کشیده
ز شاخ چمن تا رک گل خمیده
جمالش که نور قدس آفریده

وله

افکند سایه خورشید زمه تا ماهی
با همه اوج پری همچو کبوتر چاهی
تا ازین سلسال سعادت دهدم آگاهی

وله

آینه خواهی همه جا گل بچین
رنگ ز گل نار شفق آفرین
صد سحر اینجاست تجلی کمین

وله

فرشته خوی نخا طبیعتی کریم صفات
ز بسکه صرف بهر کو شهر کرده اند جهات
با آرزوی تماشای او کرفته برات
خط از صحیفه بیالد چو جوهر از مرآت

وله

قبله‌ٔ صدق و کعبه‌ٔ امید
نیست جز خاک مغرب خورشید
نیست ایمن چو گل چو نخل چو بید

وله

که چو او سالکی یگانه نبود
درس تسلیم و مسکنت افزود
مژه بر بست و بال ناز کشود

وله

چیزی بغیر لعنت و نفرین دگر نبرد
روزی ز جهل دعوی انکار پیش برد
آمد برون ز بینی او هر کهی که خورد

که انوار فیض از قدومش دمیده
بصد چشم انجم نظیرش ندیده
که خورشید و مه در رکابش دویده
رقم زد شهنشاه عالم رسیده
پر تونیر اعظم ز سپهر شاهی
نزد ارباب نظر جوهر دشمن کاهی
نخورد رشته عمرش کرده کوتاهی
آمد از پرده برون سایه ظل اللهی
برخور ازین منزل عشرت نکین
آینه کل جوش چه سوده است این
صبح و شفق دست بیک آستین
طرف نقاب مژه و اکن ببین
آینه کلبا ز بهشتی برین
که خلد از حمین اوست مستعیر کمالات
چو نور مهر در آئینه خانه ذرات
شود ز نشاه تعظیم کهکشان درجات
بنای او که ندارد شکستی از آفات
نقاب صورت تاریخ او مقام ثبات
داشتم فخر افسر جمشید
چشم خون بسته ام چو دجله سفید
تا بیابم ز بزم قدس نوید
گفت آمد برو ضه جاوید
قدمی جز براه فقر نسود
طایرش بانگ ارجعی نشنود
جست و در ملک عافیت آسود
نیک فرجام عاقبت محمود
عطائم را همیشه تحقیر می شمرد
جان پلید خویش بخنجر اجل سپرد
آخر همان زیاده سر نیاش و استرد

تاریخ مرد و نیش مرد و عبث آفرین
وله
صد خدا را که بسعی خلایق و سعید
غنچه امید آئینه اقبال شاه
یعنی از آئینه سر سبز
نگاه و فیض نشاه
چشم سحر بافلک شیشه چید
خانه از زین نشاه و بجوان رسانه
خانه دولت شه عشرت نوید
کرده چیدن زپی سجده آمد
زمزمه چیدن از غنچه سر آورده پدید
شاخ حسن از غنچه بر خوان او
زخمه حضرت حاسه کل خیبر
لب اشرف جان از آئینه مقصد شش
طلع جان زاده سعادت چشید
ساغر اقبال سعادت بنوش
دیده وران از غبار خجلت بیش
چشمه بسر چشمه کلبوش زده
چون خضر و نطق غیب نیوش
وله
خلف و اولاد نیابت دنیا هی کردون
نصیحا چاپلوس خورشید گردون
نفس خاص از سمی سکان نیست

بلند آستانی که بر اوج عزت
بهیمون نشاط و بهار ارش
بکوش دل این مژده فال طرب زد
عطای فیض ازل کرد کوهری تسلیم
شهنشهی که کشد زور بازوی حکمش
بذوق ناوک او قطره چون بیاساید
بکلشن ادب آرائی شریعت او
صریر کلک کهربیز سال این تاریخ

شکر که صبح مراد ما بر لبها مان رسید
گر کل کیفیتش کرد جهان را چمن
موسم شادابیست کز نم تحریر آن
سال بهارش دمید بین دو قدح گل بکف
آن محمد لقب امین وفا
عمر بی اختیار بر دبر
ما کیان در خمار جام الست
هاتفی گفت سال تاریخش

سر شاهان عالم شاه عالم گیر عدیل
پی تسخیر بجاپور تا عزم جهان گیرش
دلیران عرصه تدبیر کردند انتخابش
بمعنی سجده تسلیم درگاه شهنشاهی
ز تقویم تامل سال تاریخش طلب کردم
شاه عالم گیر یعنی حضرت اورنگ زیب
اولین سالی که فتح تاک بجاپور کرد
گشت از روی جمل دیده اهل حساب

هست یک معنی که تعمیه دو تاریخش کنند
شاه عالم گیر خورشید ظهور فضل حق
بر بساط اقتدارش از سلاطین دکن
چند روزی خار راه لشکر اسلام بود
سال این تاریخ تا روشن شود بر عالمین

بلال سپهرش بسر حلقه در
می آرزو مرکز خط ساغر

بود در دل بحر بهر بشارتش
خرد بهر تاریخ سال ولادت

وله

بشاه ما که جوان بخت از دست عالم پیر
ز کوهسار رک سنگ همچو مور خمیر
پرد چو چشم تمنا به پیکر نخجیر
بهیشه از رک تاکست نشاه در بخیر

محیط عدل و جهان سخا سپهر کرم
توان شکافت بامداد رای روشن او
بعهد اوست چنان رسم امن در عالم
سروش شوق باین مژده تا بشارت داد

وله

نکهت گل در نفس جوش چمن در قدم
خان تقدس جناب صاحب معنی ضمیر
در رک گل میدود در ریشه نال قلم
آب و رنگ حدیقه اخلاق

نو گلی آمد ببار از چمستان صنع
دیده در آن حیرتی تا ز تماشا کنید
ضبط نگاه این زمان مانع نظارگیست
که چو او کس درین زمانه نبود

وله

در خم و پیچ این خمیده رواق
یاد شش آمد ز نشاه همیشاق
ها کهان در خمار جام الست
ها تفی گفت سال تاریخش

در حجاب غبار رنگ دوئی
غوطه زد در محیط بیرنگی

وله

برنگ نور و ظلمت شد جدا از هم خط و خال
با قبال و ظفر چون لمعه خورشید ظلال
که از بیدست و پائی چون شرر در سنگ شد بسمل
ز رحمت آیتی بود از جبینش بر زمین نازل

جهاندارا کی چون ذاتش ندارد عالم امکان
سکندر والی نمملکت چندی حصاری شد
بنا چار آمد بوسید پای تخت دولت را
شهنشاها ز سر تقصیر بگذشت و امانش داد

وله

آنکه دارد تکیه بر شمشیر او فتح و ظفر
در خل و رنجیر رفت اسکندر از تاج و کمر
سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه کرد
آنکه ذاتش را نشاید جز جهان ذاتش نظیر

غرمش از اقلیم دهلی کرد اهنگ خروج
تا خت بر کلکنده رایات ظفر سال دوم
خواستم روشن شود آئینه فتح دوم
تا بتسخیر دکن پرداخت عزم تمکنش

وله

ماند نقش جبهه آنهم بنا بسجده پیر
عاقبت کردید با اعیان و اقران دو تکیر
سال این تاریخ تا روشن شود بر عالمین

زان میان بر گشته بختی سر بکوفی طالعی
هم ز کردن بر سنان آمد سر منبر او

ز کرد ابها حلقه در کوش کوهر
بحر طلب بود چون موج مضطر
کل کلبن کلشن شاه اکبر
بهار دین و دول افتخار تاج و سریر
ز رنگ خانه نقاشش معنی تصویر
که زخم یافته بالین راحت از پر تیر
ز جای خویش بجستم چو معنی از تقریر
فروغ داد ز شمع منیر عالم گیر
نشاه شوق دماند ساغر بی کیف و کم
آینه بر کف گرفت شاهد راز قدم
عینک صد رنگ و بوست کز نم آبی همی
عشرت با عز و ناز سر خوشی بی الم
بلقای رسول حق مشتاق
بسکه طبعش نداشت تاب فراق
نیست جز وصل مقصد عشاق
رفت قطب زمانه از آفاق
خداوندا خداکوی و خداجوی خدا حال
چو مثل از صولت شیر و چو صید از هیبت قاتل
که بودش سد سلیمان سجده کار زندگی مشکل
که عذر قطره مقبول است چون با بحر شد واصل
خرد گفتا سکندر را امان داد آن شه عادل
تا کند بنیاد شاهان دکن زیر و زبر
همچنان بر قلب قطب الملک طغیان داد سر
داد شوخیهای ادراکم درین مصرع خبر
اعظم مطلوب فتح پادشاه نامور
کرد از تاج شهان آرایش ما پی سریر
فجلت اهل جنم نمک اصحاب سعیر
هم ز مکان بهشت چشمش اقتضا بر تو کرد
گفت هاتف بازن و فرزند منعمانا شهید

عطای حق سلیمان عصر ما بخشید
نتیجه چون آب و رنگ دین و دول
غبار طبع محزون این نوید طرب
چو موج رنگ بجوش بهار گشت پدید
مرد که شخص امید از ی علاج مرض
رخاک مقدم او بر جبین کشد صیقل
امید ماست که این گوهر شریف نژاد
بفضل حق شود آئینه دار علم و عمل

اگر حسود بهد خواهش نظر دوزد | فلکت بدیده زند خاکش از غبار سبل | دراز باد چنان عمر او که چرخ کهن | باو حواله نماید حساب طول امل

ولادتش زدو تاریخ جلوه گر دیدم | بلند بخت و نوید عطای فیض ازل

میرزا عمر کنج ازل یافت گوهری | کز نور قدر آینهٔ فیض اقدس است | صد شام را بنور کشد ماه طلعتش | صد صبح را زمهر خش لمعه بس است

آنجا که گوهرش بهما مقترن شود | خورشید را زبی گهری قیمت حس است | ای آرزو بناز دماغ تو تا رسد | ای باغبان بنال که نورس تو نورس است

زین اختری که گمشته بلند از جبین او | مهدش بفیض رفعت چرخ مقرنس است | جسم لطیف او که زجانها پیست مایه | با پرنیان صبح سعادت ملبس است

تا روشنت شود در قسم سال مولدش | ولد

تاریخ آن ستاره برج مقدس است

میرزا حید مقامی داشت کز ملکیتش | بود نور آگهی هر خاطر آگاه را | چند کاهی مالک آن شد جیب تعصب بدر

مرکز آرام دید آن منزل دلخواه را

بسکه از حق بود غافل طبع باطل مایلش | عالم معراج میدانست قعر چاه را | کهربا بیوجه نتواند کرفتن کاه را

کرد ظاهر رنک صدق آئینهٔ شرع مبین | در زمان شاه عالم کیر کز تاثیر عدل | سر نکونی ماند بر جا فکرت کوتاه را

سال این تاریخ اکر خواهی که کردد در رقم | زانکه غیر از رفع ظلمت شیوه نبود ماه را | از محل غصب بیرون کن جیب الله را

ولد

آن پناه اهل معنی قدوهٔ ارباب شوق | آخر از حکم شریعت حق بمرکز جا کرفت | مطلع صبح سعادت جوهر صدق و صفا

کوهر بحر اقتداری کز کنارش دایه را | مردم چشم مروت مرکز خط وفا | یافت فرزندی که می تابد ز نورش طلعتش | همچو طفل غنچه کش کهواره خضبا ندهبا

یارب این نخل طراوت بار کلبز ار امید | خانهٔ آغوش مانند صدف کیرد جلا | مهد او را جنبش از انفاس اصحاب دعاست | خرمی کیرد نهالش از نم ابر بقا

زین دو تاریخ آشکارا شد بهار مولدش | تا ابد باد ایمن از آسیب نیرنک فنا | بهمره ور کرده هلالش از می جام کمال | کلبن بستان حکمت میوهٔ باغ حیا

زهی پرتو تیر فیض اعظم | ولد | که خورشید با نور او نیست در خور | وجودش طرب افتخار دو عالم | مزاجش چمن زینت چار عنصر

بدور تماشای مهر جلالش | فلک چون نکه محو چشم تحیر | سر ذوکر قدوم سعادت رکابش | کند خاک دهلی بکردون تفاخر

در اندیشهٔ مدحت نور ذاتش | بیالد نخیل بنازد تصور | بتحقیق بین زمان ولادت | خرد برد تا سر بجیب تفکر

باین مصرع افتاد فال سعادت | ولد | کز تسلیم شهر فرمان روای ملک و دین | یافت نور از مقدم شهزاده بهم دوش | همایون کل از کلشن شاه بابر

آنچه کردون داشت در کنج نشاط سرمدی | کز زمین بوسش بیالد جبههٔ روح الامین | چرخ از کرد خرامش جسته بر اوج هوا | همچنان کانینهٔ دلها زآثار یقین

آن شهنشاه فلک جاه سیادت انتساب | خاتم از شوق سر انکشتش نمی بندد نظر | چون تجلی کرد خورشید هدایت مطلعش | آفتاب از نقش پایش خفته بر روی زمین

کلک کوهربار سیدل از زبان همیت | ولد | همان مهین خلف خان آفتاب لقب | عالمی را رفت ننک داغ ظلمت از جبین

فروغ انجمن لطف میر لطف الله | خدایش کرد عطا ارجمند فرزندی | سال تاریخ ظهورش کفت فخر عالمین

امید هاست کزین مطلع کتاب ظهور | بدرس جلوه رسد معنی کمال حسب | که بشکفد ز کل مقدمش بهار طرب

ولادتش بتحاد این دو تاریخ نجست | ولد | سخا و فضل و شجاعت وقار دانش و دل | شهود و فطرت و اخلاص و دود جدش و طلیب

میر لطف الله نور چشم شکر الله خان | آن بهار معرفت آن شمع کاهی نظر | بی نیازی با بذاتش نسبت موج و محیط

شاه عالمکیر شکر الله خان کز دشت خطا | نور چون بالد همان خورشید میکردد ثمر | معنی تحقیق اقبال ترا میخواستم

زنده آن رودی که موجش وصف دریا آورد | ولد | سالش از هر مصرع این بیت دیدم جلوه کر | شاد و دین جوئی که از وی زنده شد اسم پدر

خان خانان جهان فیض شکر الله خان | آنکه بالد اقتدار از نام او بیصوت و حرف | عزم اقبالش ز تنبیه بجی رام لعین | خاک بنیاد ترو که رخیت در دریای رزف

بعد از آن آسایش اسلام و تسکین | ولد | زنبهای بیقرار از شکوه و شین | ولد | از شکوه و شین لشکر این دیار | ولد | تا فتح کوه و لشکر این دیار | ولد | برق تیغش خرمن کفار سوخت | ولد | تا فتح کوه و لشکر این دیار | ولد | زین دو تاریخ آن دو فتح غریب | ولد | او لین فتح و غریب و آخرین فتح شریف | ولد | از محل غصب بیرون کن جیب الله را | ولد | مطلع صبح سعادت جوهر صدق و صفا | ولد | همچو طفل غنچه کش کهواره خضبا ندهبا | ولد | خرمی کیرد نهالش از نم ابر بقا | ولد | کلبن بستان حکمت میوهٔ باغ حیا | ولد | مزاجش چمن زینت چار عنصر | ولد | کند خاک دهلی بکردون تفاخر | ولد | خرد برد تا سر بجیب تفکر | ولد | همایون کل از کلشن شاه بابر | ولد | همچنان کانینهٔ دلها زآثار یقین | ولد | آفتاب از نقش پایش خفته بر روی زمین | ولد | عالمی را رفت ننک داغ ظلمت از جبین | ولد | سال تاریخ ظهورش کفت فخر عالمین | ولد | که بشکفد ز کل مقدمش بهار طرب | ولد | شهود و فطرت و اخلاص و دود جدش و طلیب | ولد | ندای عالم فیض و نهال باغ ادب | ولد | شرم را با طینت او الفت آب و کهر | ولد | سالش از هر مصرع این بیت دیدم جلوه کر | ولد | شاد و دین جوئی که از وی زنده شد اسم پدر | ولد | خاک بنیاد ترو که رخیت در دریای رزف

آخر درین زمان که دنیستی متاع
عمر عزیز او چهل و هشت سال بود
یافت احمد بیک فرزندی فضل ازو
برگ گل رنگی که در عرض بهار طینتش
فکر در راه خیالش جستجو ناکرده صرف
شکر که فضل ازدیی زین گل فیض تازه کرد
بسکه درین چمنکده نشو و نمای اگهیست
سال سعادت انتظام نور دو جلوه عرضه داد
زهی کوهر بحر شاهنشهی
ز سرسبزی مقدمش دور نیست
بگلزار طبعم ز شوق نوید
خان خورشید نشان مطلع صبح احسان
عرش تعظیم نوا دامن اقبال بلند
رایت حکم ز میوات بدهلی افراخت
آفتاب عالم تعظیم شکرالله خان
این طرب بنیاد از اقبال او ترتیب یافت
شتابان رفت خانه همت مقام پاکبخش
زهی ساز عیشی که نه آسمان
طلب کردم اسرار تاریخ آن
از جهان درگذشت آتشخان
یعنی از تنگنای این کهسار
آن کامکار عصر که در پیش تیغ او
هیلوت را پکنیفس از خصم پاک کرد
حق کرد عطا بصاحب ما
از سال ظهور این فلک قدر
شوق را از عزیمت لاهور
یعنی از دامکاه افسردن
از ملک بهار سوی دهلی
همدوش شهود فضل بیچون

نقد نفس بکبیه آسود کی شمرد
شد خاک پیکر و بفلک رفت جان پاک

وله

گر شمیم خلق او شرمنده باغ معنوی گل
میکشد شرم طراوت تا عرق اندوی گل
تا نسیم مقدمش در گلشن شوقم وزید
ریخته در بساط نازخرمن گل بروی هم
یارب ازین چراغ دین در نظر هم آفرین

وله

که از پرتو مهر اقبال او
درین موسم عیش عشاق را
بایین مژده ناکه چمن ساز شد

وله

ذاتش از فضل و کرم انجمن حسن صفات
ازین دو تاریخ طلب سال سعادت اثرش

وله

از پی تحقیق سالش شمع روشن میکنند

وله

ز کیفیت این عروسی بساط
بفرمود بهر سکون جمع کن

وله

هاتف غیب سال تاریخش

وله

اقبال رو نمود بگلزار انبساط

وله

واکرد کتاب لوح محفوظ

وله

سال تاریخ این عزیمت

صافش عروج کرد و بپستی نشست درد
شد سال رحلتش چهل و هشت سال مرد
ور بهارش می توان پیغام برد بسوی گل
برد و باغ عشرت آبی میزنم از جوی گل
یافت آخر سال ایجادش ز ماضی لوی گل
کرد و فضای عیش را بیعت شیق جدید
پرتو ظاهر نبی لمعه باطن ولی
شمع طرب سرای صنع آیت رحمت علی
غم از دهر چون سایه بر بست رخت
کل آید بطوف دل لخت لخت
که کل کرد تاریخ او نیک بخت
آنکه در سایه اش آسوده بسپهر عزت
نامش از فیض ازل حاصل نازونعمت
حاصل عشرت و عیش و طرب بی منت
آنکه از دانش شرف دارد بسپهر معدلت
نوشتش تاریخ در یک بیت معنی مرتبت
خان نشیمن با من عشرت جهان مرتبت
جهان گشت یک جام صد رنگ مل
دو کوهر دو کوکب دو برگ دو گل
خیمه زد در فضای اوج بقا
گفت افسر آتش دلها
خورشید چون بسپر سر خود میکشد بجیب
کل کرد سال فتح حرف غیب
معنی کهری خلف عبارت
فرمود نتیجه امارت
تازه کیهای مژده شادیست
بی تکلف شنو خدا دادیست
چون اشک روان شدیم بیکس
دریاب که راهبر خدا بس

بیدل دارد ما تغل خلق
بقول نبی سلیقه من
من نیز بحکم راقم شرع
خواندم رقم بمیقه تین
تاریخ طرب چنین نوشتند
شکفت کل حدیقه تین

خان عالیجاه و الاقدر شکرالله خان
آنکه بالا نعمت از نام همایون فال او
این بنا کاینه دار فیض عام دولتست
سر بگردون سوده هست از بنیاد اقبال
خواست بیدل از خرد تاریخ این فرخ بنا
از در فیض آگاه اشه حساب سال او

بسالی که بیدل بملک ظهور
ز فیض ازل تافت چون آفتاب
بزرگی خبر داد از مولدش
که هم فیض قدس ست و هم انتخاب

حساب دانا گر دلت پرست
ز سال این فیضهای روشن
سر عدد دایره باشد تو تا قیش را بسوزنیم
مبارکیها مبارکیها مبارکیها مبارکیها

سنه ۱۱۷۲ شکر خدا

شکر خدا که صاحب ما را ز فضل حق
تا شکر این عطیه بروں آید از حساب

تا شود از سجده اش روشن نجابت پیرویق
درین عالی مقام راحت آباد

ای بهارستان اقبال چمن سیما بیا
میکشد خمیازه صبح انتظار آفتاب

خلوت اندیشه حسرت خانه دیدار تست
بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان تست

زمک و بو جمعیت در هر جا چمن دارد
کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست

جاه و اقبالی که ساز دستگاه ما دهد
کوه از ایثار سیم و زر چه نقصان میکند

هر چه خواهی حکم کن ای حکم قدرت شامل
ای خدایی آفت دوران رسان کام دلش

رسید قاصد و از بیخودی پیام کرد
گشاد نامه ز صبح وصال جامی داشت

چه مژده داشت که باید بقدر اظهارش
باز سر کرمی نظاره و سامان شده است

زین چراغان که طرب جوشی انجم دارد
صفحه آب چه حیرت رقمها دارد

صافی آئینه بلکه تک بصد شعله طرف
آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست

گر نه این بزم تماشا کده جلوه اوست
رسید عید و طرب بها دلیل دل کردید

ز دیده ساده دلان تیغ بر فسان هوس
چسان بکعبه توانم کشید محمل جهد

بفکر خانه خرابی دلیل فطرت کیست
آمدم تا صد چمن بر جلوه ناز انمنیت

همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم

ولہ

تاریخ او مرا تب تائید ایزدیست
بهر تاریخش ز جمع قدسیان کردم سئوال
دل عشرت پرستان شاد و محظوظ
که این الفت بنا دارد دو تاریخ

ولہ

بحر مهر سور و نهد امواج گرد راه اوست
عرض تخصیص از فضولیهای آداب قناست
فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار
وصل مشتاقان ز اسباب دگر مستغنی است

ولہ

هر نهالی راست در خورد هوس بالیدنی
شامل هر کس که شد تائید فضل ایزدی
کاه کوه هر میفشاند کاه طوفان میکند

ولہ

فسون کردش چشم که داشت تقریرش
چنان ز شوق دویدم بزم استقبال
بهار فرش نسیمی که فیض مقدم او

ولہ

در دل آب باین رنگ چمن پیرا کیست
صلح کل بذر حریفان که درین عشرتگاه
قطرها کو هر و کو هر همه یاقوت فروش
آنکه در انجمن یاد تجلی اثرش
بیدل آن شعله کز و بزم چراغان کم است

ولہ

من و شهید محبت دل که جز برخت
بسیر کسوت تسلیم چشم قربانی
چو بیدل از هوس سیر کعبه مستغنی است

ولہ

کرد دامانت بهر کان نیاز افشانده ایم

ولہ

جمعیت اضداد اقبال سرمدیست
کرد بنیاد این نهاد می معرفت سیدنواز

ولہ

حلات خانه دنیا محفوظ
فصل سیر دل کدشت اکنون بچشم ما بیا
هر دو عالم در رکابت میرسد تنها بیا
چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا
منفعت امروز ریم و بس ای وعده فردا بیا
احتیاج اینست کای سامان استغنا بیا
غفلتست اینها که بیدل گوید اینجا بیا
نخل همت هر کجا قد میکشد طوبی نمو است
باد دم تیغش سر بسر مغروران کدو است
موجها بسیار دارد صاحب بحر خو است
بیدلا ترا انیقدر از حضرت فضل از رو است
گشود لب با دانی که می بجا عم کرد
که شوق نیز بر قص آمد سلامم کرد
دل رمیده با میدوصل رامم کرد
شعله امین دیدار کل افشان شده است
که رگ کوچه هر موج خیابان شده است
آتش و آب بهم دست و گریبان شده است
یار ب این چشمه زروی که فروزان شده است
تا نفس میکشی اندیشه چراغان شده است
یک حقیقت بهزار آینه تابان شده است
امید خلق بصد رنگ متعلق کردید
بهر طرف نظر انداختم خجل کردید
هوس ز جامه احرام منفعل کردید
کسی که کرد تو یعنی بگو دل کردید
نشانه در سر می بساغر کل بدامان منست
بی کسوف اکنون همان خورشید تابان منست

کشته‌ایم بیرون حرص نعمت دیرینه‌اش — همچنان در بهر بن مو بیم نمک خوابیده‌اش — نقد انفاسم نه تنها صرف آب و نان شده است — گر همه زنگیست با من کم‌دل و کم‌دیده است

ولـه

هر کجا سر کرده‌ام بیدل دعا عنوان نقش — جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است

بار نخل اقبالت مست گل فشانیهاست — جام باده در دستت نوگل جوانیهاست — ای نهال آگاهی خرمی ببار کباد — این زمان بهارت را جوش خیز انیهاست

شوق دوستان کامل فکر حاسدان باطل — صد چمن بهار ایدل دور شادمانیهاست — جز کرم درین موسم هر چه هست بیکار است — چون وفا شود ساقی نشاء مهر بانیهاست

دام اختیاری هست صرف صید بیتابان — کرد ای بدست افتد مفت کار مژگانیهاست

ولـه

بیا که در قدمت زندگی ز سر گیرم — کشیده است تمنا بخاک راه نیاز — بخانه مژه انتظار تصویرم

مگر بگرد سمندت کنند تعمیرم — بهار عشرت پروانه شمع دارد و بس — چه دولتست که در پای جلوه‌ات میرم

ولـه

به نیم جلوه ز خاک مذلتم بردار — که آفتابی و من شبنمی زمین گیرم

بنازم ای آرزو امروز آهنگت بسازد — برقص ای نبض عیش اکنون که نشتر بوالهوس آمد — که فرصت این زمان در سایه عمر دراز آمد

خماری عافیت بشکن بخواب ناز بیهودن — چمن نذر تماشا کن بهار رفته باز آمد

حسود ان داغ لیلی مجنون مستبدالیدن — دلم گمگشته پیدا کن طرب وقف تمنا کن — نیاز بیدلان هم خواهد از خود رفت و باز آمد

ولـه

حضور مهر شبنم را چنین بر خاک ننشیند — یارب بر آستان که افتاده‌ام عید

پهلو بچرخ میزند امروز جاه عید — دارد ز ماه تو همه تن یک خط جبین — خم دارد از هلال غرور نگاه عید

گویا بوصف قبله معنی نواز ماست — آن قبله که جانب محراب ابروش — در چشم اعتبار خطی از کواه عید

صبح وفا سرشته لب مهر پرورش — هر چند از هلال رقم کرد روزگار — تا آسمان نشان لب عذر خواه عید

ولـه

پیش درش ز خجلت تسلیم بیدلست — عالم بهار شد چمنی انتخاب کن — یک طرب کز این همه آغوش وا کند

ای آرزو تهیه ارفع حجاب کن — گلهای شمع هم سر و برگ گلاب کن — همسلک اُلفتیست دو کوهر یک خط

ولـه

هر سو نسیم راه شوق میوزد — شکفتن فرش کلزاری که بوسه پا نگینیت — عرق ساز حیا از جبهات ناز دگر دارد

درحق جاودانی این پاک طینتان — بآن طرز سخن یعنی نسیم برگ نسرینیت — چه امکانست همسنگ ترازو تو کردیدن

بهار آئینه رنگی که باشد صرف تنزیهت — تبسمهای موج کوهر از ابروی بی‌چینیت — تحیر صید مژگان بهشتی در نظر دارد

خجالت در مزاج بوی کل می‌بیند و شبنم — ترحم بنده کیشیت مروت امت دینیت — ز بار نگاه یکتائیست الفت خانه دلها

ولـه

نمی جنبد بیک دریا عرق از شرم همواری — وفا سر بر خط عدت کرم فرمان ببر جدت

یوسف ما میرسد آینه سامان کنیم — حاصل باغ مراد حوصله خواه وفاست

مطرب ما تر صداست شیشه غم لحن کنیم — چشم و فا مشربان این همه بی نور چیست

صد چمن اثبات ناز بر کل و ریحان کنیم — از لب جانبخش او یکدو نفس دزدیم

لب بتبایش دهیم بر نفس احسان کنیم — جبهه اندیشه را با قدم او سر یکیست

دیده بدیدار اگر یکمژه حیران کنیم — قابل آن آستان جبهه نداریم حیف

قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم — بیدل اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب

کردن ما تا ابد بسته زنجیر اوست — بیدل اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب — مادل افسرده را در قدمش جان کنیم

ولـه

ای نخلت خشکان تو نظر سامان کنید — حق شناسی را چراغ دیده ایمان کنید

چشم و فا نی بیاض بی سوادی بیش نیست — کعبه را تا چند در زیر بغل پنهان کنید

از طواف خانه کی مقصود حاصل میشود — سر بدیواری نهید و کعبه با ویران کنید

مدعا اینست کای بی دانشان جهل کیش — دیده بکشائید و طوف حضرت انسان کنید

فاش تر گویم اگر توفیق بخشد یاوری — سجده مذهب جناب فیض عاقل خان کنید

تا بود در جمله فن رنگ قبول معنوی — جهل را در حضرتش قربانی عرفان کنید

در طواف استطاعت تا نخ بستی پای دل — کر نباشد پا قدم از جنبش مرگان کنید

خاک آن درگاه اکسیر بهاست — چشم اگر افسرده است آنجا روید کرا

دم مزن در عرض مدحت سامان فیض — سود خورشید است اگر چشم سحر نقصان کنید

همتم صرف دعای دولت جاه و بقاست — ای ملائک بیش ازین اکنون حسابم کم کنید

ولـه

ای نهال باغ اقبال فلک مقدار خویش — برخوری یارب ز عمر و بخت برخوردار خویش

از بهار

از بهار عالم تحقیق خود غافل مباش
نیست آسان بار ناموس وفا برداشتن
دل طپشهای خیالیت در نفس می پرورد
سایهٔ لطف تو بود از بس دلیل سعی ما
پرفشانی بیتو آخر دستگاه نالهٔ شد
آب خضر و چشمهٔ کوثر سراب همتست
مشاطهٔ شوخی که بدستت دل ما بست
آخر چمنی ز اسیر انگشت تو پیچید
گر دوا نگری صنعت مشاطگی نیست
آبست ز شبنم دل هر برگ گل امروز
تا عرضه دهد منتخب نسخهٔ اسرار
بیدل تو هم از شوق چمن شو که بدین رنگ
با همت دعایت ناز معنی بر سخن دارم
سر تا بنم نقش جبههٔ جوش سرشک گل دارد
غریبم بیدل بیخان و مانم بی پر و بالم
قبول داشتم در بارگاه عرش تعظیمش
ز مینگیری ندارد منع تسلیم حضور از من
بزیر سایهٔ یاوش وقاری چیده ام بر خود
بحکم تا کسی دامان یاری داده ام از کف
تا عنصا حب من قبلهٔ معنی نظر من
صد شکر که گل کرد بسامان کمالات
عمریست چو آئینه چمن سازا میدم
ای نشاهٔ پیمانهٔ قدرت بچه کاری
ساغر بکف از دیدهٔ بی مردمک خصم
ای خامهٔ تقدیر بتحریک بیانت
عالم همه آئینهٔ تحقیق تو دارند
جائی که رسد صدمهٔ انداز نهیبت
هر چند جهان کلفت او بام فرو شد
صبح شوی شب که خورشید من اکنون میرسد

ای سراپایت تماشاخانهٔ اسرار خویش
زینهار از خار پای کس مخواه آزار خویش
سبحه ما بر نمی آرد سر از زنار خویش
پا بخواب راحت افشردیم از رفتار خویش
کرده ایم از نارسائی زور بر منقار خویش
خامهٔ حسرت ضریرم سخت درآلوده ام

وله

میخواست چمن طرح کند رنگ حنا بست
وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست
سحر است که بر پنجه خورشید سما بست
کاین رنگ چمن بساز و فاسخت بجا بست
طراح چمن معنی یک غنچه جدا بست

وله

با همت شایت یکجهان جان در بدن دارم
سجودی میبرم در خاطر و سیر چمن دارم
ترحم دارد استقبال حوالی که من دارم
گر آن کسب سعادت نهاکنون مقبول اللهم
بخاک افتاده ام اما همان چین سایه همراهم
که خفت میکشد کوه از تماشای برکاهم
که میجوشد چو مرگان جا کجا از دست کی تابم

وله

در باغ وفا نخل سعادت ثمر من
تا پرتو دیدار زند کل بسر من
یارب که بصد نشاهٔ اقبال ببالی

وله

یا از سر بی دوش صد و سبحه شماری
جدی که بحفظ ضعیفان بنگاری
هر جا مزهٔ باز کنی جلوه شکاری
تا مغز نماند بسر خصم حصاری
هر کس سر تسلیم ز حکمت بدر آرد

وله

عید مردم کو بروعید من اکنون میرسد
بعد از نیم بیدماغ یاس نتوان یافتن

صد سحر آغوش بر واز تبسم دارخویش
بیشتر تعمیر دلها میکند معمار خویش
التفاتت کرد ما را فارغ از ایثار خویش
آمدیم آنجا که ما بودیم و کار و بار خویش
بیحالت گریه ام می آید از گفتار خویش
بیدل خود را مدان هرگز تشنهٔ دیدار خویش
از دو رکف دست تو بوسید و بپا بست
رنگ سرنا خن چه قدر عقد کشا بست
تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست
دست مزهٔ بود تحیر بقفا بست
گر حیرت سرشار توان آینه ما بست
شیرازهٔ دیوان تو امروز حنا بست

تو میلی فی چپاداری من این دانم من دارم
که هر جا رفته ام در سایهٔ یادت وطن دارم
گدای حضرت شاهیم کدای حضرت شاهم
گر انعام فلک جز عذر استغنا نمیخواهم
بآن قومی که نزدیکان هم از دور ند آگاهم
فدائی بودم اکنون از دعا گویان درگاهم
غمم در دل دلم داغم سرشکم نالهٔ آهم
دریای کرم جوش معارف کهر من
از روی تو ای مهر تجلی شجر من
ای بال و پر بیدل بی بال و پر من
مستی اثری یا پی تاراج خماری
رنگ چمنی موج گلی جوش بهاری
تا بر دل کس دست نهی پا نگذاری
خوش باش که بر خرمن این مزبله نازی
چون شمع زپایش رگ گردن بدر آری
یارب نشود طینت پاک تو غباری
وسنگاه عیش جاوید من اکنون میرسد

انتظاری داشتم در گوشهٔ ویرانه
بوسه‌ستانی کرد فضلش کلبهٔ احزان من
تحفه میخواستم نذر خراست آوردم
گو هر چند عرق کردم خجالت نایکی است
به چنین افتاده از دست تهی تاوان من
بیدل از سازدل و دست تهی شرمنده‌ام

ولله

یا دما محشر بحق بیدلانت ای صمد
همان در کاسه سرخون او را کردنش ریزد
دعای بیدلان از حق امید این اثر دارد
تو شمشیر حقی هر کس ز غفلت پا بتو سنجید
همه کر شیر باشد زهر داش با آب میزد
غبار موکبت هر جا نماید غارت آهنگی
بهر جا در رسد آوازهٔ کوس ظفر نکبت
ببالد آفتاب اقدار از چتر اقبالت
ای همه آیات قدرت ظاهر ارشان شما
هر سر سر را کز رعونت کردن افراز د بچرخ
جای دل حالی نماید بهر پیکان شما
غیرت حق بر نتابد جز شکست کردنش
بر کنند پیمانهٔ اعداد بوران شما
چون سحر وا کرده بر آفاق بال اقتدار
باغبانش خرمن آراید بدامان شما
خاطر از هر کونه مطلب جمع باید داشتن

ولله

بوی نازی آید جلوه‌گاه یار است این
نشأه او جهادارد عیش فوجهاد او
سنبلش هم دل دارد طرفه کوهسار است این
گر کل از چمن روید یا نفس سمن بوید
رنگ و بو همان هر جا هست بیخزان بهار است این
نقش جو بر کامل کیست تا کند باطل

فروغ مهر از ل چین قلیچ خان آمد
بسیر کشور ما از نوید اقبالش
ازین نشاط که آن عمر جاودان آمد
بخاک خفت حسودش فرو تر از قارون
که هر قدم ته پای من آسمان آمد
جبین بسجدهٔ شوقش بلندنی میخواست
حقیقتی که بچشم من این زمان آمد
چو سایه بر در الفت سجود شش آخر کار
بحسرتش ز عدم نیز میتوان آمد
نداشت بیدل ما طاقت زیارت او

ولله

سحر خیز چه کلش بود یارب اشک کلرنگم
پر افشانم بصد طاوسی فردوس استغنا
دو مصرع داشت دیوان جهان بر بوط کیتائی
عروج معنی این بیت با دل داشت ایمانی
ز اشک شیشه ام اینجا حبابی انقلاب آمد
بهر سو قطره میریزد ورق دست دعای من
باستقبال یکدان هر چه پیش آمد صواب آمد
بهار هر کلی موقوف وقت خویش میباشد

ولله

چمن فتح تبسمگاه اقبالت
آیت فضل و سخا شان ترا آئینه دار
کوه بازو کمر از سایه استقلالت
روح اعدا بهمه کر هم سر سیمرغ شود
تاج شاهان عنبر آبلهٔ پا لالت
صورت هیچکس آنجا بمقابل نرسد

بی‌نوائی عدد طاقت بخت در دامان من
جزو عاد یکروجه آید زمین و سامان من
دین و دولت فتح و نصرت وقف شاکر خان من
که یارب آتش از بنیاد اعدای تو بر خیزد
حسود از بی پر و بالی بدوشش تنگ بگریزد
بفرق دشمن جاهت فلک خاک سیه ریزد
موکبشان آرد قضا در راه جولان شما
هر که بر تابد سر از تسلیم فرمان شما
شور عالمگیری از فتح نمایان شما
نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما
بیدلست آخر دعاگوی ثناخوان شما
عشق موجها دارد بحر بیکنار است این
دل بدیده میکوبد زنگ آن نگار است این
این چراغ و این محفل فضل کرد کار است این
چشم بیدلان روشن مژدهٔ انتظار است این
سعادت آمد و امن آمد و امان آمد
شکوه او چه قدر بر خسان کران آمد
دمیدن عرق شرم نر دبان آمد
سر من از خط تسلیم موکشان آمد
کرم نمود و مدد رسان جستکان آمد
بروای سایه اکنون بر سر من آفتاب آمد
که صبح عالم اقبال من کل در رکاب آمد
بحمد الله تامل این زمانم سر حساب آمد
کز آن طوفان آتش این دو کل بر روی آب آمد
بکام دل بسا لیدای چمن طبعان بسحاب آمد
برای خاطرت کفتم دعا یت مستجاب آمد
نص تحقیق و فا تر جمهٔ اقوالت
نیست جز صعوه و شاهین قضا چنگالت
بر هر آئینه که غیرت فکند عکس بلات

ای بهر رزم از شکوه نصرت همنامه
باغ فتح از صبح اقبالت قدم نامه
می شمارد کاتب حکم تو در مشق خلال
کرد نا را دست و پا سرتراش خامه
ناخن تیغ تو هر جا دست یازد در کشاد
کردن شاهان بینکیم دیده بسته جامه
کوس صولت در نوردد بیستر جا جادران رزمن
فی المثل کر بر سر چوبی نهی عمامه
غیرت داشت کس نمی آید بچشم همتها
تا بود منظور خاص یا قبول عامه
شش جهت آرایش یک کل مباد کباد گشت
رنگ تو در هر نظر بوی تو در هر شامه
شاد باش ای بی نیاز فکر بنای زمان
غیر بیدل نیست مدحت کار هر علامه

ولله

در گلستانی که دارد فضل یزدان شبنمی
برگ برکش راست تا صد عمر خوبی تو امی
یارب این صبحی که از باغ سیادت کرد گل
روز مهرش نیروالی شام ماهش سنجری

تا ابد پیوسته در ناموسکا این وفاق
جز لعبت باریابی جزء بعصمت محرمی
در طرنبکاه دعای جاودان جمعیتش
سبز میخواهم زمانها از پری تا آدمی

از حساب سال عشرت طبع معنی آفرین
ولـه
همنت میخواست کفتم بهار خرمی

ای مه خرمی بهار همدم عشرت آمدی
مهر سپهر اشتعاع مطلع شفقت آمدی
عشق ارادت از ازل تا تو موافقت محل
پنجهٔ همت زبرجیش قدرت آمدی

گشت امید محرمان وامن تست این زمان
ولـه
خلق کن آبهار مین آیت رحمت آمدی

صبح ز اقبال جدید ابواب دل بگشاد و فتح
مژدهٔ آوازهٔ دیدم بهامت داد فتح
شاد باش ای مقصد عالم که با اوج کمال
بادلت بود از ازل زینده و همزاد فتح

یارب از جاه کمال و عز و اقبال و شرف
تا ابد زیب بنای دین کند آباد فتح
صبحدم نام تو آمد بر زبان اهل علم
کوس چندین نازد در عالم ایجاد فتح

حملهٔ فوج آلهی شامل عزم تو باد
ولـه
ای کلید عقدهٔ امکان مبارکباد فتح

صفحای آب بیا د غبار راه کیست
حباب دیدهٔ قربانی نگاه کیست
بآن سفیدی چشم کهر یقین شد
کز انتظار کف بحر دستگاه کیست

بهار نازد زجیب نیاز می مالد
شکست موج همان سایه کلاه کیست
باین نشاط که جوشیده موج و آب بهم
ز فیض مقدم خان طرب پناه کیست

زهی محیط ترحم که موج کفتارش
کهی نوید عطا کاه عذر خواه کیست
بروی آب نوشتست کلک رافت او
درین قلمرو اگر نامهٔ سیاه کیست

بنور طلعت او چشم بیدلان روشن
ولـه
کرا توهم مهر کسی و ماه کیست

ای رونق انوار تقدس ز چراغت
یارب نشود دود دل آشوب دماغت
شیشه بست قضا سر خط پرواز عروس
هر نامه سیاهی که نماید پر زاغت

نقشی که خیالش بتصور نتوان بست
تمثال کند فطرت آئینه سراغت
ای دیده حق بین چه تماشا چه تغافل
خوش باش کز لبریز نگاهست ایاغت

تحقیق تماشائی کیفیت خویشست
ولـه
امید که آئینه شود شبنم باغت

شکر فضل ایزد یرا کیست کرد و در جهان
هر چه می بینی همین است آنچه میکوئی همان
نقش جنت آرایش حسن تجلی را دوست
چشم وا کردن بمرکابی همین چندین زمان

این زمان کلک سجود انشا بکردون می برد
در مبارکباد عشرت غلغل سازیان
کز شکوه عدل و داد امروز روشن میکنند
آفتاب اوج عزت بزم اقبال جهان

دست جبار ان سیاه آستین خواهد شکست
شد ز شاکر خان قوی بازوی شکر الله خان
از فروغ این دو نور پاک می بالد شرف
زاقتدار این مه و خورشید می نازد قران

قلقل مینا بدوش نشأه بند و زبان
از زمین تا نقش ما چو شد بجوهر کل
وز فلک تا کهکشان خند و بهار عنبران

باغ دل کلدسته بابند و زربط دوستان
دوش حاسد تا ابد در محفل اندیشه اش
چون خط نبور فرسایه تا رخسار ان

ولـه
مقابل بود با آئینه عکس شت کردار

شنیدم خاطرت از کرد و کلفت دلشکن آزادی
جز این آئینه عارف ندارد بوی نگاهی
سجود پیچیده باشد فطرتت در حمل اسراری

کسوفی در خیال افتاده باشد مهر تابانرا
کل طبع مسیحا راست تهمت غنچه دیدن
اگر پای هوا خواه تو بیند رحمت خاری

چه امکانست طبعت آکرانی از عقد دانم
که آگاهی بکوشت گفته باشد حال بیماری
جهان و ساز همه تهامن و امید دیداری

مبادا با طبیبان احتیاج افتد مزاجت را
برق آهی آتش میزنم صحرای امکان را
ای غنچه چمن کرد کلت شکر خدا کن

در آنحضرت دعای بیدلان هم میکند کاری
بجز شوقت چه اندوزم بجز بادیه پیمائی
تا دیده بحسبتی کده سازی ژاژه دا کن

ای دل نغست صبح شد آهنگ تماکن
ولـه
با کعبه مقابل شده سجده وا کن

امروز که آن ابر کرم از سفر آمد
از خویش برون آطرب نشود تماکن
ای حسرت دیدار کنون صبح تماشا
کیفیت دیدار می هوش کدازست

تا برخ خورشید توان چشم کشودن
آئینه نشود در جگر حوصله جا کن
ای جبهه حیرت زده محو چه خیالی
هر دم زدن اندیشه چمن سیر بهارست

چون شبنم اگر آینه هست جلا کن
کرم است هوای طرب از جوش سعادت
کرمروحه سامان کنی از بال همای کن

کو خلقه که کوبیم طواف دل ما کن
ای شوق تو شکرانهٔ این دولت جاوید
در کف همه کر جان کرامی است فدا کن

نسخهٔ دستنامی بشیرازه شد
رابطهٔ قسیم بهشتستان نامه
هادی انوار الطاف ازدوده وقت
مهدی جسیجاه عاقل خان نامند

ولله

ای بهار گل مقدم ای امید عشرتها
گرد موکبت گیرد از نوید عشرتها
آفتاب اقبالت کرم پرتو اقبال
ماهتاب شهیاتت روشنیه عشرتها
دل خیال رو امانت دیده فرش جولانت
عالمی زاحسانت مستفید عشرتها
عیش بیحده استاد مرد فیض بیمنتت
آمد آمدست امروز ناکلید عشرتها
مژدهٔ جهان احسان عرض این دو تار بخشت
فصل خرمی آمد طی گل عید عشرتها

ولله

کاشانهٔ صفای عیش در داد
ای دهر طرب مبارکت باد
رشک اقبال دارد ام روز
عم ای خان معظمی ایجاد
وقتست کز نوای دلها
سازد دوران رسم بنیاد
عقد گهر بست زیور جاه
حاسد ملعون دود بستان باد

ارمغانه

انتهی از سجدهٔ شوقت سر موئی نمی یابم
سراپا در جبین مخلص از یاد سر پایم

یارا زدل بسوی دیده ما می آئی
ای دل دیده فدایت بکجا می آئی

کیدا زدل حسرت زده کانست خبرت
کانیقدر ها عاق آلود حیا می آئی

میخرامی تو و من ناز تحیر دارم
ابرها در قدمت ریزش کوهر دارند

رفتن و آمدنت آمد و رفتی دگراست
ای مراد دو جهان آرزوی مشتاقان

دیده تا دل همه گلچین بهار آغوشست
شش جهت دیدهٔ عشاق براهت فرشست

موج گل میروی و آب بقا می آئی
کو مکان و چه زمان کز تو توان یافت نشی

چشم به دور عجب عقده کشا می آئی

ولله

شب بیدل نشود روز چه امکان دارد
اثر محو دعای بیدلست امید آن دارم

امشب که ظهور خط اسرار نوشتند
ای دیده نگاهی که چه گلزار نوشتند

تا شوق سواد چه طرب تازه نماید
صد رنگ برات گل بیخار نوشتند

از بسکه تجلی رقم لوح شهود است
خورشید بخشت در و دیوار نوشتند

سرتا سر این انجمنستان تجلی
یک آینهٔ دولت بیدار نوشتند

صد عمر ابد بسطری ازین نسخه عبث است
گر نقطهٔ او معنی طومار نوشتند

الفت رقمان بر سر خط تاریخ بهارش
تا سلسلهٔ دور و فا قطع نگردد

ولله

جوش بهار ما نازیست آئینه دار عالم
گر نشاه شکفتن دل ما گل سنگ توام

از بس هواست ساقی در گلشن تماشا
گل چهره می فروزد از قطرهای شبنم

مستانه میخرامد امروز نخوت گل
تا از چمن رساند تسلیم خیر مقدم

فرخنده نوبهاری کز شوق خدمتش او
قد کشید و سر و چون شاخ گل شود خم

در هر چمن که بالد رنگی ز میل طبعش
تا از چمن رسد تسلیم خیر مقدم

فیض اگهان معنی بر برگ گل نوشتند
تا گنچه دارد اندر صد احترامش

یاد آن موسم که بی و هم بهار و فصل دی
یارب جهات امکان لبریز خرمی باد

دور سعدی بود و عهد امن و ایامی بیغم

ولله

از زمین تا آسمان شهباز حکمش کرده صید
داشت مینای فلک جام طرب لبریز می

کوه در فکر و قارش بسته خون در دل لعل
خلق در حمد خدا از عدل شاه نیک پی

عاقبت رفت آنچه در دسی نشان بر قصر عرش
رخش فرمانش مشرق تا مغرب کرده طی

داغ شوایدل که آن شمع تجلی پی نماند
دست جودی داشت چون موسی ید بیضا بکف

نوبهاری داشت باغ آرزو اما چه سود
بحر از شرم عطایش رکوهر کرده جوی

هر دل از داغ دگر اکنون سراغی میدهد
کامران شاهی چو او نگذشته در اقلیم هم

وای هیهات سخن سنجان نماند
سوی اصل خویش میباشد رجوع کل شئی

ولله

رفت از آفاق لطف عدالت داد
بهر تاریخ وصالش از خرد کردم سوال

فصل گرمیهای دل افسردهٔ غیرا رمی نماند
تا حقیقت بال میزد ما و من در دیده کار بود

معنیش باقیست اما صورت آن نیست نماند
در غم اندوه این تاریخ دل چون گشت و گفت

ولله

برگ دین قدوهٔ انسان نماند
قطب اقطاب حقایق ما ربست

که بالد دین و دنیا در پناه دین و دنیایت
نعمت از رانی ما فحط زدا می آئی
فصل نیسانی و سیراب سخا می آئی
هر قدم بر سر صد دست دعا می آئی
چه قدر آینه بین نام خدا می آئی
همه دم با همه کس در همه جا می آئی
که تو خورشیدی و در کشور ما می آئی

عقد دو گهر بر خط یکتا نوشتند
گر شمع و چراغش همه دیدار نوشتند
تا دو دهٔ شب حل شده انوار نوشتند
حیرت نکنی بود که هموار نوشتند
خطیست محبت که بر گلزار نوشتند
یکرنگی تالیف دو گلزار نوشتند

آواز عندلیبان بر موج گل مقدم
غرق است طوق قمری در خط ساغر جم
دارد نوید عشرت بر صاحب دو عالم
چون دایه ها نیاید آغوش گل فراهم
زین نشاه مقدس زین جمع پر مکرم
سال ولادت او فیاض کل عالم
شاخ گل رقاص و بلبل بسته در منقارش
تاج بر خاک افکندی کسری و کاوس و جم
تیغ عدل ما پی ظلمت کرده چون موسی ید بیضا
کمترین چاکرانش پادشاه مصر و روم
گفت بیدل بر سر بر قرب یزدان جای او
سر نگون گردید مینای نشاط و مینما
چون دم مانی نفس دزدیده شورش نماند
آه دگلزار امکان میر عبدالحی نماند
تکیه گاه صاحب عرفان نماند
سالکی در کشور امکان نماند

از مژدهٔ ادعای این فیض
عالم چمنی است عرش بنیاد
جوشیده رود و الفت هم

یارب ز تنزل فردن
این کل کرد و خزان مبیناد
هر مصرع ازین طریق مورون

اکنون بمکان معنی خاص
شعری زد و مصرعم نداداد
او وقات سعادت دو کوکب

وله

وزید بوی محبت دماغ شوق معطر
بعرض معنی یکرنگی دو سر و صنوبر
سزد که دشت و در از شوق این بساط عرقی

بهار باغ سیادت صفای آینه دارد
بحسرت نی این بزم نغمه رستن شکر
ز بسکه گرمی کیفیت است ساقی مجلس

طمع مبشکر اکنون مجال رنگ نه بندد
نگه ز سیر چراغش بموج نور شناور
هجوم نور برنگی که کاوچشم کشودن

نفس ز جوش سخن بوی خلد پر افشان
سواد مردمک امشب ز بسکه باخته تاب
فلک بساط مزین جهات فیض منبرین

بغیر دود چراغان نشی نماند بعالم
بذوق آنکه سعادت رقم شود خط مسطر
در نیمقام دو تاریخ جلوه گر دیدی

ز سال عشرت و حال زمان حساب کردم
وله

بهار زای تعلق ز نیک عدیقه و کلبن
طاوس جلوه ریز در آن آشیان نماند
با آنهمه صفات نکا صد هزار حیف

فریاد کان جمال کرم در جهان نماند
جز نام زان محیط مصنوع نشان نماند
سیل فنا متاع جهان جمله پاک برد

آه این چه فتنه بود که در عالم کهن
جز دجله در ممالک هندوستان نماند
بلبل جهان نماند بس است آبیار دارد

طوفان کریه بسکه ز هر جمع جوش زد
امروز بر مزار زمین آسمان نماند
از شرم حزن آب بیا می حیا ج

ای بیکسی بنجاک فکن جهد و نوحه کن
آهی که کی مسیح سپهر آستان نماند
بیدل جفاکشان قدح یاس میکشند

هر مصرعم بسال و زمان نصب میکند
الرباعیات

نزد معنی آگهان از سال تسخیر حصار
طالع کیفیت عزت نشان قدر آر
وله

صبح آگاهی عشرت دور جام پنجم آر
بیتو رمضان نمیرود از نظرم
ای در قدم تو عیش جاوید بیا

ای انجمن عشرت جاوید بیا
ای حاصل صد نهار امید بیا
وله

وله
ای خلد ز جام کرمت مست دعا
چیر تو بس است سایهٔ دست دعا
وله

چون سایه در آفتاب و چون شعله در آر
بدخواهان ترا نشاند و است قضا
یاد کرمت بهار جمعیت ماست

تحقیق دماغی ز دماغت سیر آر
تسلیم حضورت رقم پیشانیست
ما را که ادای شکر حق یارا نیست

وله
ای آنکه ترا چو فضل حق داور نیست
وله

بر آینه کز نفس بپیچد نفسیست
امروز که لطف تو عصایم بخشید
وله

گردیده یقینم که ز خاکم برد اشت
چون فیض ازل شامل هر زشت و نکو ست
گردی که بطرف دامنت دست زند

آنی تو که حزم تو حصار سپه است
با اقبالت کار مخالف تبه است

وله
مطلوب وفای سرو و شمشاد
دارد ز شهود سال تعداد
شیرازهٔ الفت دو همزاد

دمید رنگ تماشا چراغ دیده منور
چو نور شمع بخود بالد از لباس مزعفر
عرق چو شمع قدح میزند ز جبهه ساغر

ز تار شمع تبسم کان نگشت فرق میسر
زمانه خلد معین جهان بهشت مصور
که نار یاست ز هر مصرعش مصور دیگر

انیس سلک تو صلصل نیک محیط دو گوهر
کان نور آفتاب و فا جاودان نماند
جنس ز دستگاه زیان در دوکان نماند

از کلبن وفا بجز خزان نماند
ای انفعال مشفق ما این زمان نماند
چندی بجیب چاک زن اکنون که خان نماند

میکند هر فقرهٔ این بیت تاریخ اشکار
ای آمدنت بجا تمید بیا
وله

ای نعمت آشکار با عید بیا
ظلمت کده ایست بیرحمت کشور ما
انفاس جهانی ز تو پابست دعا

ای مهدی نصرت علم فتح رکاب
وله

ای کلبن معنی کل باغت سیراب
از بسکه هلاک طرز اخلاق توایم
آشوب عوارضت پسند ار بیست

هر چند فلک بجان من عجز کاشت
وله

هر جا نفسی است صرف افشاندن اوست
کز خصم سپر کشد به پیش تیغت

وله
با طبل و علم چو نور خورشید بیا
آنجا که حرارت عوارض تابد
مهر ازلی بکام احباب بتاب

توفیق منیست ز اباغت سیراب
وله

این دست دعا ما مژهٔ قربانیست
با صافی طینت نپاید کلفت
احسان تو وا ماندهٔ یاسم نگذاشت

از بس کرمت بی طلب دشمن و دوست
وله

پیداست که در پناه بخت سیه است

تسبیح ملک حرف ثنا پرور تست

ولـه

شهای امید عالمی را روز تست

چندان کرد و رسا که چون موج محیط

میدان که بهر زه شیوکی مجبور است

ای شرف وطی و حلق استاد کیست

ولـه

گویند بکون عالم انگشت اینست

مال دگران مال پدر دانستن

مغرور کمالی و جنونت اینست

از مهر ضیا اگر بعالم برسد

ولـه

دریا کفی آورد و بساحل افکند

ماسجده رساندیم بجائی کانجا

محمل لبود داعی تو انست کشید

هرچند دل اسباب دعایت دارد

ولـه

هر شمع بصد چراغ طور افروزد

از تخم نهال وار نهال آرد و نخل

هر جا غم و کلفتیست نابود شود

نخل کرم تو تا ثمر می بندد

ولـه

از شرم بچین نعمت دامن مزید

دیدیم که عالمی در این روز سعید

در ساغر ماه باده پیماید

بیدل که دکان وضع تمکین واکرد

ولـه

تا خصم ترا کلوتو انم تر کرد

یارب نه وزد بگلشن عافیت

حج عرفا زیارت منظر تست

آنی که ظهور تو جهان افروز است

ولـه

شهای امید عالمی را روز است

باید تا صبح محشرش کوهر بست

زین مسخره جنت هیچکس عیب مگیر

کالبته محل مردمت باید زیست

ای قوم که درس جنت آن آنست

ولـه

برما در بیچاره غریبا حسانیست

بعد از زمین نشست و شور نیج مکش

وز جام سحر رشحه شبنم برسد

آنی تو که ذاتت زنی رفع کزند

ولـه

صد عید بکرد جبهه ما کردید

شرمنده ضعفم که بمن مد دش

با دیده بیاد تو کهر میبارد

آن نور که محفل طهور افروزد

ولـه

وآن نخل بخود بالد و طوبی کردد

بد خوانا ترا چو دیده قربانی

حیرت همه سورا و نظر می بندد

شام رمضان رفت غبار اندوه عید

ولـه

شکرانه صحت تو قربانی کرد

یارب بدعای بیدلان تا دم صور

کفر است اگر کوشش استغنا کرد

آن سیل که بنیاد جهان اتر کرد

ولـه

زان رنگ نسیمی که غباری دارد

آن عالم احترام یعنی رمضان

کیفیت جلوه ات کدورت سوزاست

یارب این رشته کرطرب زیور ست

ولـه

کر زاغ سفید که خرد معذور است

هر چند کرام کاتبینت خوانند

این نکته هم از طور شما زنکینست

کر ملک شعور دینی و ایمانیست

ولـه

از جنت دهن بشوی کونت امنیست

بر صحت ذات خان بفرا یارب

دار و زد عای بیدلان دود سپند

عید آمد و جام آرزو ها کردید

ولـه

پیشانی من بنقش پای تو رسید

هر کاه که آستانت آید بخیال

یارب بدلت ذوق حضور افزود

سامان توانقدر مهیا کرد

ولـه

روهای سیاه آبک اندوه شود

شکر نعمای تو که دل مرکز اوست

چندانکه ز مقدم تو شد آکه عید

این عید که بر خلق کل افشانی کرد

ولـه

چون جرم هلال صحت افزاید

از خجلت رشحه سحاب کرمت

موجی آورد و نام او خجر کرد

بیدل که دعای جان نثاری دارد

ولـه

دارد شهری که عید کاهش در تست

تو دیر بمان که چون سحر بی نفست

ور عیش کتاب عمر را مسطر تست

پیری که بحرف پوچ خود مسرور است

ولـه

شرمی که چه می نویسی و مزه تو چیست

یعنی چو مسواک دهن باز کنید

با هوش کنایه فهمی بهتا نیست

غیبت جبی فضل زبونت اینست

ولـه

چندانکه اثر به بیدلان هم برسد

خوشباش که طینت ز کلفت پاکست

خلقی بهوس خیال پیما کردید

طاقت هر چند کرم جرات کردید

ولـه

آهنک سجود جبهه ام میخارد

در انجمن تجلی معرفت

کر قطره رسد بموج و دریا کردد

عید است بیا که عیش موجود شود

ولـه

تا آید بر زبان شکر می بندد

تا چشم بمطلع جبینت وا کرد

ما را ممنون فضل ربانی کرد

عید آمده ما در طرب بکشاید

ولـه

کردش نتوانست سری بالا کرد

ز آنموج بکف قطره آبی دارم

با صحت ذاتت سر و کاری دارد

شیخا احد کی میهمان بر کباشد

کرده فرخنده سری مبارکباشد

امروز ما عتقاد حیوانی چند

آدم شده خری مبارکباشد

ولـه

این نرم و حرص کشته چو چه شنید

از ضعفت ابرام کجا ما نرسید

چون پیمایش شکافی در کار است

کنجیده بهم چاک رفوئی کنجید

ولـه

غیبت بهم کر علم فلاطون باشد

تنکش زهره اجل افزون باشد

تا چند بکند جنت لب وا کردن

کو دردهنی که بهتر از کون باشد

ولـه

بر جنت کسان بسکه زیانست پیچید

شد ظاهر تو چو باطن معده پلید

کون هم بکوفت می پاید دردهنست

ای کون دهن اینقدری باید دید

ولـه

میم راکه بسر پالکی مسرور ند

در میم سفر غلامشان هم دورند

اینجا هر کس سوار پس و پشت است

ایشان بغلام یارکی مشهورند

ولـه

آخر طور زمان دارد ون کردید

همتها کاست جنت افزون کردید

از خلق برافتاد ره و رسم کرم
عمریست که انفاس معانی تحریر

ولله

ای کعبهٔ تحقیق بنایت معمور
از مرکز خاک تا سپهرت چندیم
با شوکت و جاه و کبریائی خوش باش
آن پیر که مهره است طور سخنش

ولله

از دیده بدخواه تو آتش خیزد مانند چراغ
وقتست که از خرمن بدخواه تو خاست
بدخواه ترا چو دیدهٔ قربانی
ورشوخی تحریر تخجل کردیم
ای ذات مقدس تو جان عالم

ولله

آن جمله که داشتیم باز آوردیم
سازت همه نغمه نغمات جمله سرور
جمعیت جاوید نمائی تسلیم
صد شکر که شاد و کامرانت دیدم

ولله

رنگینی جلوهٔ بهارت بینیم
چون شکرالله خان و شاکر خان را
یارب دل خرمت بکرد دنا خوش
آن بدطینت که با بدی عادت کرد

ولله

از شکرالله خان و شاکر خان پرس
بیدل کاری دگر ندارد اینجا
بیدل شب عید این چه تصنع دارد

نام دادن منحصر گون کردید
زین مشق خیالی که چشمش مرساد
مصروف دعاهاست چه لیل و چه نهار
هرچند که بی بضاعتان معذور

ولله

ای جای تو در دل تو کجائی امروز
من معذورم کز آستانت دورم
عبرت نمانده موی همچون کفنش
کز ساقی مجلست بی آمرزطبیب و مانع

ولله

باقی نتوان یافت بجز خاشاک
خاکستر بر سر دو سیاهی در دل
صد شکر که بر دو نامه رام رنگ قبول
جمعیت تو حصن امان عالم
ما نیم که نی برگ و نه ساز آوردیم

ولله

شامت همه فیض صبح و صحبت بی شام
هر طایفه بعشرتی میتازد
در کسوت فضل حق عیانت دیدم
یارب سر سبز اختیارت بینم

ولله

با هم دیدم سیر دو عالم کردم
تیغ حکم ترا بهر چون رنگ اند
خود را بهدف هزار رنگ آفت کرد
جهد تک و پوی قطره از غمان پرس

ولله

جز اینکه دعاهای شما باید کرد
ای منظر اقبال تو چشم بیدل
وضع کرم کرا استتباع دارد

ولله

گون گشت دهن عجب ترقی کردید
یارب که مراتب عروج جاهت
دور ند ز وصل کعبه از راه قصور
یارب تو چرا دور نمائی امروز

ولله

حق میکوید بهر کجائی خوش باش
بار یش سفید مار میکند نار سحر
بر دست تو رنگ میبضاییز خورشید اما مع
ای شاهسوار عرصهٔ عالم پاک
ای مهر تو چون نور الهی در دل

ولله

بیدل بودم هزار دل کردیم
خوشباش که فضل ایزدی نمیدد
نه زهد و نه تقوی نه نماز آوردیم
لطف تو مدام و التفات تو دوام

ولله

عید فقرا ست صحت طبع کرم
مردم بهلال عید کردند نظر
صد رنگ مراد در کنارت بینم
چندی گل و یاسمن فراهم کردم

ولله

ای قدرت حق بکیر و بر بند و بکش
خوشباش و طرب کن که ز فرمانگه عدل
عزم شبنم ز نیستان بپرس
دل موج حباب کبریا باید کرد

ولله

کو رهنما نکس که ره دولت منشاد
بر چرخ برو سیر کن شکل هلال

باران ره ادب ترقی کردید

ولله

بر فرق جهان چتر زند کردون را
از لطف درت حاجتشان جمله رواست
بهر چه ز بیدلان جدائی امروز
شاها تو باقلیم کشائی خوش باش

ولله

غافل که ز دیده اند گون تا دهنش
چون شمع شب قدر تو کرد روشن ار کوکبت
بر بند سر عدوی دین بر فتراک
یاد کرمت حضور شاهی در دل
از جرأت اگر چه منفعل کردیم

ولله

از کلفت باطنت زیان عالم
چون سایه بخاک آستان گرهست
صهبات بجام و آرزوها بکام
یارب تو بآن ذات کرامت تقدیم

ولله

ما جبهه خود بر آستانت دیدم
چندانکه نظر کنم بگلزار ظهور
چندی نی و چنگ را بهم ضم کردم
زاندیشه انتقام رودهای ترش

ولله

بر حاسد بیدین تو حق لعنت کرد
تا مرجع بیدل یقین فهم کنی
خوش باید بود و عیشها باید کرد
آنی تو که هر که قدر ذاتت داند

ولله

خان دوران ما تواضع دارد

یعنی که تو جان عالمی را بقای
ولـه
عید آمد و جز حسرت اظهار کسی
دل جام بهوس نزد بکار کسی
مردم همه آب و نان دهن دار کسی
ما هیچ کسی را و هیچ کس ما را
ولـه
کی کامروا جشن و مناسی نوشت
اضداد تحریر کرده و احساس نوشت
تاریخ طرب معنی این تازه نما
هر منزل جمعیت اقداس نوشت
ولـه
قدرت رحمان اقتدار و دولت
ما چیه کند معنی قدر و عزت
سال اقبال میخورد شیر فطیم
گردند رقم طراز طغرای حشمت
ولـه
اینها که بهر جلوه علامت گفتند
از نخل دهن نشو و قامت گفتند
هنگام ظهور این گرامی گوهر
تاریخ تجلی کرامت گفتند
ولـه
ابجاد که رهنمون فرخ داد
در صفحهٔ کون خط مجرد افتاد
سال ایجاد این بحر مطلع
دانایان صبح همت گوهر زاد
ولـه

دیشب شه سال عشرت ای باغ کرم
ولـه
هر غنچه ز ایشار دو کر میزد دم
هر خیره سری که سر ز حکمت برتافت
ولـه
چون مور که تخم در دهن بگیرد
می نوش که حاسد طرب دشمن تو
بر دامن دل کرد الم نقشانی
تا مید حقت در همه صورت شامل
ای شخص ظفر حقیقت فتح آیات
ولـه
دور از اندیشهٔ حس و حرکات
امروز که دانه دانه می آرد بار
ای جوش طرب ریشه باغت کلشن
حسنیم تا ابدیشه دلدار قسم
ولـه
چون رنگ وفا کرد و دو دل کردیم
صد شکر که بیدل از فراموشان نیست
احسان تو برق خانه بردوشی من
از سنجه عمر خان رحمت عنوان
ولـه
هیهات زره آورد سجود اندیشان
ورجبهٔ لعنت رقم بدخواهان
ای کرمه نجاست زبانی کنده
هر جا چشمی جمال شومت دیده
ولـه
یعنی ریشش بشوی با آب منی
کون نیست دهن چه شد که بیدندانند
غمازی را دام رشی نکنی
بودم بر شمع حسرتی پروانه
یارب سیراب جاه و شوکت باشی
ای ذات تو جوهر فتوح ازلی
ولـه

امسال تو نو بر گلستان وفا
دیگر سر خود بدوش و کردن کم یافت
کر حضرت تو نامش بر قم آویزد
ولـه
از دیدهٔ خلق رفت همچون رمضان
اینها همه انگشت زنهار ندهمه
یارب بنشاط و عیش هر جا باشی
خوش باش که سرکشان بر سمت و جهات
این رشته ز دستگاه کوهر چیدن
ولـه
ای محفل آرزو چراغت روشن
دریاد جمال تو بهر جا هستیم
از اهل نفاق منفعل کردیدم
ای باغ وفا ثمر ز رحمت عام
ولـه
دل می شنود از لب خاموشی من
از صد جمل و نه دکر می باید
یا دکرمت بضاعت درویشان
یارب ز نهال ذات آن فیض نگاه
ولـه
اکنون با کون بشود هانی کنده
با ریش سفید اینهمه مکروهی چیست
کر اهل تجربهست و اصحاب منی
ای هر حرف عرض جوانی تا کی
ولـه
زنهار که واقعه نویسی نکنی
در خانه ام انتظار صاحب خانه
ای کلبن باغ آرزو می بیدل
وصف تو ظهور قدرت لم یزلی
ولـه

ثمر کان بر بست و گفت عمر من هم
زانجاست که بسمل قضا جزو دل خاک
تا در نظرت غبار و هم انگیزد
عید آمد و کرد جام عشرت سامان
ولـه
صف بسته بهم چون مژهٔ قربانی
مطلوب تو در کنار باشد چون دل
پیش تیغت چو مژهٔ قربانی
دارد چون ریشه تا ابد بالیدن
ای سر خوش کام دل ایاغت خرمن
ولـه
وردیست حضوریم بدیدار رقیم
امروز چه فضل است که در کلشن انس
زایل نکند حق از تو تیر منی کام
ای لطف تو سامان طرب جشنی من
ولـه
تا صبد شمار بعد از آن بر کردان
چون سایه جبین تجمه بر داشته ایم
نصرت بالد بر شحهٔ فضل الله
ای خبث پرست سخنانی کنده
ولـه
ای آب منی بچهره ات شاشیده
یارب بلباس پریش رسوا کن
از جهل غرور نکته دانی تا کی
ای آدم بیخبر ملیسی نکنی
ولـه رفتم بطواف کعبه بیتا بانه
ولـه
هر جا باشی بهار قدرت باشی
با وصل تو از فنا کسی را غم نیست

ولـه

تاریخ وفات او بجنت داخل
دل گفت زسال حال آگاهم کن
آرایش دین و زیب دنیا باشی
صد شکر که از فضل شکفتن تمهید

ولـه

یاقوتی بود آب آن چشمهٔ جود
تا معنی این فتح مبرهن گردد
گر ساکن خلد می برد رنگ شکیب
این گل که ز رنگش چمن صنع شگفت

ولـه

آدینه اول شب شهر رجب
یکتا گهری ز بحر عصمت کل کرد
دیر آمد و زود کرد بال افشانی
جانا گهری غریب گم کردهٔ حیف

ولـه

چون شخص نماند عکس آن نیز نماند
دل خون گردید و سال تاریخش گفت
عبد الخالق نیز رخ از غیب بشوی
عبد القیوم خان دریا همت

ولـه

گفتند که ذوالفقار با آب بس است
این تاریخم نور دل و دیده فزود
خاموشی او داغ دل آورد بجوش
این مدرسه گر فیض ازل ماه بناست

ولـه

فرمود آسیه خانهٔ آسایش
زین رنگ و فا بوی تجلی دریاب
اثبات و یقین و نفی شک میگوید

میرزای سلیمان لقب دریادل

ولـه

گفتم هشت از مه ربیع الاول
همچون زر کامل از وفا رغبت
زآن نخل کرم نو بر صحبت مالید
دیر و زکزا اقتضای اصلاح وجود

ولـه

تاریخ شکستت دل گفتا نوشت
دل گفت چه باشد رقم تاریخش
افسردگی از طبیعت امکان رفت
عبد الخالق بعالم کسب ادب

ولـه

در یازده ماه ربیع الثانی
زین مصرع و داغش دریاب
نومیدم از آنخلد برآوردی حیف
زین عرصه چو میر لشکری حق جناب

ولـه

فریاد نماند میرزای مهتاب
آخر رفتند در ربیع ثانی
چون کرد ازین سرای فانی رحلت
آنها که بصد کمال شان دست رس است

ولـه

تو آب سپهر شوکت مهدی جود
مانند چراغ کل ز برمش بردند
چون کعبه زیارتگه ارباب صفاست
انکس که ز صنعش دو جهان آرایش

ولـه

یعنی که دعای و عمل ما بیست جنا
تاریخ طرب ورود این نسبت خاص

چون کرد بملک جاودانی منزل
شکر الله خان آب رخ دین و دول

ولـه

نور نظر و سرور دلها باشی
در جوش بهایکدو کل بود ضرور
لشتر رک آن دست کهربار کشود
تقدیر که نامت ظفر آثار نوشت

ولـه

گفتم بنویس خانهٔ دولت و زیب
تاریخ بهار او سرودش تحقیق
در لیل ز غایب آمد از قدرت رب
از مقدمت ایصبح طرب پیشانی

ولـه

صبح نهم از ماه ربیع الثانی
تا مرگ غم بیدلیم خواهد سوخت
عبد الخالق همه از کین محمل راند
میرزا مهتاب ازین بیابان خراب

ولـه

او پنجم و این نهم عدد واحد بود
تاریخ وفاتش حساب تحقیق
و ز نور یقین شان جهان مقتبس است
شاکر خان از جهان ففضل معبود

ولـه

تاریخ وفات اوست مصباح خمش
از بسکه بمدس معنوی راه نماست
و یکدل یافت صورت کنجایش
امروز کلید نو بهار است جنا

ولـه

ذی الحجه هزار و صد و یک میگوید

از خامهٔ حیرت رقم بیدل رخصت
بسپر آخر وداعت رمز ازل
ای جوهر امتیاز ز هر جا باشی

ولـه

گر شاخ چمن تمینا باید چید
معلوم چنان شد که ز تاثیر سخا
بر جبههٔ خصم خط ادبار نوشت
این منظر و این نشیمن دیده فریب

ولـه

جمعه نهم حمیدی الاخر گفت
اقبال ازل شامل این تاریخست
دشواری انتظار شد آسانی
عبد الخالق آه بدیر فانی

ولـه

دل بردی و با خودش نیاوردی حیف
این جلوه طفیلی تماشایش بود
بشکست و بملک جاودان کرد شتاب
آنسال که میر لشکری شد موجود

ولـه

شد کوچ بمقبول محیط رحمت
تاریخ ظفر حقیقت نصرت جنگ
با آیت نصرت ز اقبال کشود
آن شمع که بود رونق محفل پیوش

ولـه

تاریخ بنای او مقام فضلاست
تاریخ طرب فزای این منزل خاص
صد قطعهٔ موج گل بیاراست جنا
انکس که رموز فلک میگوید

ولـه

صبائی چو آبی بستدی چونا
بحقیقت ختم شد پرسشی
ستیزت نه دشمن شناسد نه دوست
دو روئی مکن دست آهنگ تو
لبت گر شود تر بخون عدو
که در قدرت آباد فتح و ظفر
زبس در شکوه از سران برتری
ز تو بحر پیچد بگرداب سر
شد از صولت لمعات اینقدر
اگر گردنی با تو آمد برون
کند شعله را تاب برق کباب
محیطی ولیکن موج خطر
کمینگاه چندین جنون خواب تو
ز وضعت که صد حیرت آماده است
حباب ار کند منع موج از شتاب
اگر آبی ای شعله منما تری
خمیدن ز کیفیت شعله خیز
ز آب تو در عرصه گاه مصاف
بهر دل که یادت نماید گذار
مرا قبضه ات گر شود دستیار
خم پیکرت نقش ابروی کیست

و له

دریغا نارکم دیدار سراپات دل خود را
گل و سرو صنوبر در میان نیست
و له
مجنون غمت بهر چه واصل کردد
و له
بر طالع آخر نبای شمع سودا نخلتند
تا بیدل ما سینه بهم مالد
طاقت فرسود هر زه جولانی ما

بجوه هر چه موی بهیأت چو مار
که افعی مثال از مروت تنی
ز تو کار دیر استخوان مغز پوست
چه گویم ز صلح تو و جنگ تو
نماید شفق در دم صبح رو
همان سبزه بر قست و شبنم نثر
اگر کوه باشد تواش بر سری
ز برق دمت کوه بازد کمر
زره پوش کردون نهان در سپر
سری داشت در خون ز هر قطره خون
دل سنگ کردد ز نام تو آب
کنارت ز قعر است خوشخوار تر
روان لیک در رنگ خون آب تو
در آب تنک کشتی ایستاده است
تواند شدن مغفرت ستد راه
خوش آن کز سر اهل کین بگذری
تواضع ز وضعت کمین ستیز
دمد سبزه تا حشر خار اشکاف
نفس چون سحر کل کند زخم دار
ز بنیاد کردون بر آرم دمار
باین موج آب تو از جوی کیست
اگر هزار مه و مهر زیر پاست مرا
خیال من که میکرد دید آنجا بی سر و بی پا

و له

مجنون غمت بهر چه واصل کردد

و له

بر طالع آخر نبای شمع سودا نخلتند
تا بیدل ما سینه بهم مالد
طاقت فرسود هر زه جولانی ما

تو هم جان فزائی و هم جان ستان
در صلح و راه وفا بسته
ز جوهر کمند اجل کرده چین
بهر جا کنی خلعت خون ببر
نشد جوهر از پیکرت آشکار
نهیب تو تا دست غارت کشود
فنا شوئی موجی از جوی تست
دم لمعات خنجر آفتاب
کسی با تو خود را مقابل ندید
بیک رو ثبات کیست کرد طرف
بهر جا برد حرف زحمت پیام
تحیر کمین آب ایستاده
تنک آبیت کر بیان کرده اند
ز ره لمعات را نکرد حجاب
عدو را ز جو بیتو موج شرر
بجائی که محرابت ابرو نمود
شکوه تو هر جا بدرد نقاب
بوصف تو هر که شود تیز دم
به بیداد از حد برون بوده
بموجی که کرد د ز جویت روان
ز طرز نگاه که داری پیام
بغیر شمع رخت تیر کی بجایست مرا

و له

اگر سودای او در سر کند جا یا ز دل خیزد
خالی رود از هر ادو بیدل کردد
حسود از ما بسعی ژاژ خائی کینه میخواهد
داغ بردند از دل اما بر سر ما رخنه
از دود و غبار جهل امان باید خواست
کم سود کف دست پشیمانی ما

بلای امانکاه و حرز امان
پی کین میان او و جا بسته
بچین برق خوابانده در آستین
ز شاخ ژمرد چکد لعل تر
جنون سبزه کشته شبنم بهار
سر هر که دیدم ز کردن نبود
اجل یک اشارت ز ابروی تست
نسازد مکر با نیام سحاب
مکر هر سر مویش از خود برید
که برق فنا را نباشد هدف
اگر سنک خارا است کردد نیام
روانی بخون عدو داده
ز لب چشمه خون عیان کرده اند
نماند در آغوش غربال آب
کهی از کمر بکذرد که ز سر
علاج سران نیست غیر از سجود
خورد خاک از زهره شیر آب
زبان میخورد قطر بر نمک قلم
بخوبی ز خوبی فزون بوده
بشویم نشان غرور جبان
کز آب تو خون تیکید والسلام

و له

بهار دل خزان جبان نیست
هوای هر دو عالم افتد ار پا یا بدیر زد
یک قرن اکر آب بر هم بر نشیند
ز غفلت چون دهن وا کردان دون سیخواهد

و له

شاید عبرت دو چشم بر هم مالد
حرص آخر کار ریخت در پای طمع

ابی که چه داشت پیشانی ما

ادب نیج بیان حرفی ز زبان کیرد
خرام موج کوهر بلد ما میان نیاورد
کف خاکم ز سادکی افسانه ز سانی
دست بخوا کر دارد بلندی در دعا دارد
بجا از کل کوهر آب سر بر میکشد ایجا
نخوانی مرده رفتاری ندارد زنده پا دارد
غم و شادی ندارد رویا و سر زین جا بر آکرد
چو قمری تهمت بیدادی ما خوا بها دارد
ازین کفتکو سر بر خرد پا بر قضا کردون
قیامت فتنه قدوامت سر در پیش دارد
اکر صبح دمی بر صفحه دعوی خطا
همان ابری بیاری سر باغ حرکیا دارد
بقای جاه موقوف است بر انجام کاری کان
خطا کم سر کنجش همان دست کدا دارد
سر سودائی من خاک راه بادد لدار
کنا مش تا رسد بر لب دهن چون حرف وا دارد
ز بس انقلاب نظم غیر شیست تا بود
نشست کرد مردان بر سر میدان او دارد
مکر واغ تو در دیده چو شبنم جا بدل دارد
وکر نه این کلستان کی بروی کس وفا دارد

و له

چو در دور سبوم عجب کنی جمع
بکر دانند لفظ نام آن شمع
هزار و پنج

دوش بروی تو در میخانه بردم سراغ
بوئی ز بخت خیال پریشان نیافتم

و له

ای که میخواهی ز مردم حاصل اقبال کام
از سر خم خشت تا برداشتم می گشت داغ

و له

من که در ملک تعین هستی مایل شدم
آبرو بر خاک ریز و محو کن سودای خام

تا شود آئینه ها سیمای دردم عذرخواه
کشیدم از ندامت بار چندین قرن بر پا

شبی در وادی شوقم دل جاگرد و سوسی
فتیلست بدیع کز توان بردن پی

ببدل امشب نبی بجلوه رسید

و له

چون خوشه به بند دو تا میکردم
از نخل جدائش خوشه باید بستن

شخصی دیدم نه سر عیان نی کردن
ای مهوس در هوای کیمیا

بهر تحصیل معاش ای بدگهر
این چه سودا در سرت افتاده است

پیر گشتی لیک بر حرف محال
زین تخیلهای باطل سر بتاب

حسرت صد رنگ تیر آبت پیش
هر چه دارد قرع و هم ای خود پسند

تا بهم کردد فلذت مغتنم
در تک و پو باختی تسکین خویش

عبرتی گر شغل سر کین سوختن
چندای مغرور غفلت پیشکی

سنبل و گل دستگاه گلشنی است
دل چو گلخن تیره گیر از دود حرص

گر جعل خوانندت ای ابله مریز
ای غلیظ اندیشه پاکیهات رفت

خورده از سیمیا کاران فریب
چون ترا میاب رغبت دیده است

و له

از کجا این نکبتت رو داده است
میروی از جا چو طفلی خورد سال

پوچ می باقد سراپای حباب
حسرت صد رنگ تیر آبت پیش

هر چه دارد قرع و هم ای خود پسند
تا بهم کردد فلذت مغتنم

در تک و پو باختی تسکین خویش
عبرتی گر شغل سر کین سوختن

چندای مغرور غفلت پیشکی
سنبل و گل دستگاه گلشنی است

دل چو گلخن تیره گیر از دود حرص
سودن دستست یکسر سود و حرص

گر جعل خوانندت ای ابله مریز
کوهر اعمال خود را هم بسنج

ای غلیظ اندیشه پاکیهات رفت
ذره ماند و صافی از مینات رفت

خورده از سیمیا کاران فریب
کا نیقدر کرده است حرصت نا شکیب

چون ترا میاب رغبت دیده است
صاحب نا رنج حلوا دیده است

و له

با خامیها رود در طبع ثمرش
لبها بر هم نهاده و وا مانده دهن

فی حسب احواله محاذیا بالنفل من التشبیهات والتمثیلات

والله اعلم

رفت چون سیماب آرام و دلت
میدوی و میخوری پایت بسنگ

دود کبریت تو جز پرواز نیست
هیچ تیر آبی چو اشک کرم نیست

از معاجین پای در کل مانده
که بر آب و که بر آتش میزنی

تا بکی از عقل جهل اندوز تو
نیستی زردشت ای آتش پرست

اعتبارت روشنست از اشغل کا
کزنه عشاق جهنم میچشی

میطپی بیهوش حسرت روز و شب
همچو خر دارد بچندین پیچ و تاب

زین غلیظی لاف پاکی تا بچند
سیمیا هر چند دارد فضل

تا باین نیرنگ از راهت برد

و له

بچندین ناز میکرد و مقید صید آزادم
نقطه بودم صفر حاصل کردیم و بیدل شدم

خود سری کی میرساند هیچ بالین فراغ
همچو شمع کشته ام در داغ پنهان کشته آه

و له

آنکاه طلب ملک تخت نشین ارجی
حرف نامش اگر کنی تکرار

تا کاشته با نشو و نما میکردد
نخلی یک بر کن رسته پا تا بسرش

و له

دندانش هزار لیک پنهان تشکم
کارش همه وقت خوردن و نالیدن

میطپد نبض تو چون زیق چرا
کسب بسیار است اکر هندی کم

کنده چون کبریت شد آب و کلت
یکنفس ساکن شو ای بیمار و تنک

نغمه بال افشانده است و ساز نیست
لیک در چشم تو آب شرم نیست

کز کدا از عمر غافل مانده
روز و شب در نزع و جان میکنی

که بر آب و که بر آتش میزنی
پا چک دستی بود دلسوز تو

تا بکی از آتشت باید نشست
اهل ناری اهل ناری اهل نار

شیر ز قوم از چه لذت میکشی
تا غلیظی را توانی نسبت حب

همچو خر دارد بچندین پیچ و تاب
فکر سیماب غلیظت در خلاب

زیقی تا تشکفی به خود بخند
لیک تو در حسرت زر اکملی

از فسون اوج در چاهت برد

و له

دریا دطرفات دل شبها شکافتم
که جای دانه دل در دام ریز و شوق صیادم

و له

پا بر اده میتی کم سود و بشمار کام

و له

این طور هم از حساب اسهم بری

و له

کل کنه لا اله الا الله
هر چند که او نه مغز دارد نه پوست

بی مغز و پوست داد تقدیر برش

و له

دل کمن و سود و زیان خویش مجو
وز کمن و سود و زیان خویش مجو

آزاد همی باش و ز سود و زیان مجو
وز کمن و سود و زیان خویش مجو

دست از کمن و سود و زیان خویش بدار
وز کمن و سود و زیان خویش مجو

تا دل ز کمن و سود و زیان خویش بگیرد
وز کمن و سود و زیان خویش مجو

نور و ضیا همی طلب از مهر و ماه و شمع
وز کمن و سود و زیان خویش مجو

من بر در این خانه همی بنگرم و تو
وز کمن و سود و زیان خویش مجو

چون بنگرم این خانه همی بنگرم و تو
وز کمن و سود و زیان خویش مجو

آزاد همی باش و ز سود و زیان مجو
وز کمن و سود و زیان خویش مجو

دست از کمن و سود و زیان خویش بدار
وز کمن و سود و زیان خویش مجو

تا دل ز کمن و سود و زیان خویش بگیرد
وز کمن و سود و زیان خویش مجو

نور و ضیا همی طلب از مهر و ماه و شمع
وز کمن و سود و زیان خویش مجو

من بر در این خانه همی بنگرم و تو
وز کمن و سود و زیان خویش مجو

چون بنگرم این خانه همی بنگرم و تو
وز کمن و سود و زیان خویش مجو

۲
نساق
ما چیرنیت
کنده چون
در جزء ان

زین قبل هر روز بی تشویش و کد
واقعه از چاه علت میکشد
حل اجسام بهت مهد باطلت
در زحل خفتی و حل شد مشکلت

انفعالی تا چه انشا کرده ؟
عبرتی کز چشم پیدا کرده ؟
خوک اگر روشن شود گه خوردنش
زندگی کردن عذاب مردنش

انفعال از ساز غفلت جسته است
چشم عبرت جوش مژگان بسته است
خواه آتش خواه ریگ افکن بدیگ
کشتی ایجاد بر نمی آید ز ریگ

ریگ بر بانت نشد دندان شکن
به که مشتی خاک ریزی در دهن
هر که از سیماب میخواهد ثبوت
نغمه میجوید ز تار عنکبوت

زین خیال پوچ نتوان کرد کم
گوره ؟ حرصی و می سوزی دماغ
هم بخاکستر نگریابی فراغ

گردش افلاک و این سیماب رم
سختی از زیر میخواهد دولت
در کدا از افکنده سعی ماطلت

سرد کرده گرمی گت در سر است
آخر این شعله ها خاکستر است
در کلاهت بیضه سر بشکند

در خیال کاسه قشر افتاده ؟
ای حباب از مغز معنی ساده ؟
باش تا نومیدیت پر بشکند

بسکه مغزت از فسردن گشته پوست
رنگ دل چون طلق اسود تو چوست
استقامت از بنایت کرده رم
موش شد بسیار و سم افعارکم

تو تیا اورد در چشمت غبار
گرد شنگرف سیاهی آشکار
جویت از موج حلاوت ساده است
آب زاجت پر ز مخت افتاده است

باش تا خاکستر اعمال تو
تا کیان مالد سفید آبت برد
در هوای زر مکش بیهوده رنج
کم نخرد حرص خاک از وصل گنج

گر کشد میزان دو عالم سیم و زر
همچنان خمیازه اش باشد بسر
تلخ شد کام از تمنای زرت
سوخت خون و ریخت ضعف در سرت

از زر آتش مزاج عسر کاه
چند چون انگشت باشی دل سیاه
آتش این و هم هر کس بر فروخت
خانمان خود بر نگ کوره سوخت

سیر چشمی حرص را از زر گجاست
بوته را داغ تهی دست بجاست
گفت پیغمبر درین دار هوس
حل طلق آمد غنای خلق و بس

تا مهم حاجت خلق ای خبیر
نیست ممکن کز غنا یابد اثر
بسکه حرص از فهم معنی ساده است
عالمی در حل طلق افتاده است

یعنی این حل چون برا جساد کنیم
از مس وار زیر سیم و زر کنیم
تیز در پیش خران لیف میزند
کز محال آنجا نشد فرق سند

کیمیا وقتی بر اندازد نقاب
کاید از سیماب رفع اضطراب
یا ز سم افعار و کبریت امتحان
بر سر آتش نمیگیرد دخان

این مثل هم غیر استبعاد نیست
لیک طبعت محرم ارشاد نیست
هم صلت با دستای خرجان مکن
همچو منفخ چند خواهی لیف زدن

مانع فرار نبود سعی کس
نیست ممکن ضبط پرواز نفس
می نماید زیقت از بوته رم
کای بخود وا ماندراهی شو تو هم

بوی کبریت جهانرا کنده کرد
نفس شومت روح را شرمنده کرد
طبع سخت انقدر بی شرم شد
کز حجابش سنگ و آهن نرم شد

خاک می ریزید بفرقت بیختن
شرب می باید بحلقت ریختن
حسرت تقیه اجساد چند
آب کرد و صافی دل نقش بند

صافی دل زین عملها باطل است
حق نکرد جلوه کرنا باطل است
شیشه را کز بکل اندوده ؟
کوهر دل را بخاک آلوده

بوته را کز معدنا کرده ؟
چشم تحقیق خود اعمی کرده ؟
تا بدام جهد این اندیشه ؟
چون کل حکمت سراپا ریشه ؟

هر چه از جوهر مصعد می شود
روح صافی در تنزل می میرود
آتش کار تو جز دودی نکرد
با طنت را تقیه سودی نکرد

تقیه لب خشکیت را کید نیل
تشویه بر خام سوز بها شد دلیل
از هوسها پاک شو بینش بر آ
تا نکردی داغ ازین آتش برا

عقد این اجساد می آرد ملال
عقد کن دل را بیاد ذوالجلال
اعتقادت چون بحق شد استوار
زیبق خود قایم از آتش برآر

چند با کوری توان بودن ندیم
کل منه در دیده از دینار و سیم
سیم را فهمیده ؟ بخت سفید
رو سفیدی از برص داری امید

عالمی را کرد حرص سیم کور
برف اکثر برده است از چشم نور
انیکه از زر خنده داری بر زبان
خورده ؟ مانند نرگس زعفران

پیش دانا زین بلا کی سنگی است
علت یرقان چه جای خرمنیست
تا کنندت خلعت زرین ببر
چون کل رعنا مکن خون در جگر

کل که همچون عالمان زر خورده است
گر شدی از سیم و زر عزت فزون
نرگس از کلشن نرستی سرنگون

خانه نایداز ظلم پر داختن
ماتکی باز در رویان ساختن
دامت امید روزی افروده است
بی تکلف مدعایت مرده است

زین هوس صافی طمع از دل بدار
صفحه از نقش قیر اندود چند
شمع خلوت پایمال دود چند

پرتوی نیست در ملک کمال
گر همه خورشید باشد بیزوال
عمر را در فکر روزی باختن
تاج زرین شمع را جان کاختن

روز بر نگ معصیتها می کشد
آخر این صفر السود او می کشد
کاش زیبا شد حصول مطلبت
تا دمد صبحی ز آغوش شبت

این فسون بر یم زن جمعیت است
بر ق پر خرمن جمعیت است
پرتوی بیحاصلی زحمت مبر
میدود آخر چو رنگ از بور زر

چین زر نامای بی رنگ هوس
گر کمال جلوه تمثال است بس
گر بجد و جهد افسرده ای
قلب را دادی فریب اعتبار

راستی را کار فرمای دغل
عالم این علم باید بی عمل
این

این عمل تبدیل رنگی بیش نیست
لیک ادراکت صواب اندیش نیست
آهنت گر زر شد آتش تیز نیست
نیست وقت آزمودن بی شکست

ور بجاست زنگ زر گردد عیان
بی سیاهی نیست گاه امتحان
جد و جهد این عمل از خیر کیست
کاخر کارش شکست و تیره بیست

هر که میکردد درین فن اوستاد
میدهد آخر سر خود را بباد
کیمیاگر هر که را فهمیده اند
قتل او چون فرض و واجب دیده اند

گر بجرم مال کردن میزنند
مالداران دگر چون ایمنند
ور بگوئی از شکوه این عمل
دستگاه خسروان دارد خلل

وانما از عهد آدم تاکنون
کیمیاگر کی بجا د آمد برون
علتش آنست کاین قوم دغل
میدهند اجساد را رنگ عمل

تا دبال کیمیا مردم شوند
این خران یارب ز عالم کم شوند
نکبت از احوال ایشان فال گیر
مجلت از اعمالشان روشن پذیر

خانه ها ویرانه کلفت پلاس
تن گریبان چاک عریانی لباس
روز و شب ما این از خود چون حزین
مکمن نقب ربودن همچو موش

با وجود این اثرهای عیان
قبلگاه اهل حرص اند این سکان
گر همین باشد کمال کیمیا
خانه آتش زان باین صورت برا

حرص در هر جا غبار و هم بخیت
بر سر ابنیقوم بیسرمایه ریخت
هر کجا از صنعت خود دم زدند
عالمی را خاک و مان بر هم زدند

نیست افسونی چو حرف سیم و زر
کاین خران را برده است از یکدگر
گفته اند این قوم دون باور مکن
همچو ایشان خویش را هم خر مکن

خر چه باشد این خران کون خرند
آدمی لفظ اند و مضمون خرند
فی خدا دانند ایها فی رسول
دین مجوزین زر پرستان فضول

گوشه گیری را که بشنیدند نام
حرصها بگسیخت در فکرش زمام
کاین قناعت پیشه صاحب کیمیاست
ورنه در آفاق جمعیت کراست

هر که بنیاد غنا تعمیر کرد
دستگاهش حاصل از اکسیر کرد
معنی رزاقستان کی یاورست
نزد ایشان رازق مطلق زر است

در بیان عبرت احوال ایشان
وز مآل حاصل اعمالشان
خامه ام سطری روایت میکنند
هوش اگر باشد کفایت میکند

وله

بود در مصر بلاهت احمقی
عمر در اکسیر جوئی کرد صرف
آشیان بوی کبریتش دماغ
از فسون کیمیا در حقه ئی

بسمل تیغ هوس بیصوت و حرف
روزش از شب صد کلف تابنگیر
دل پر از وسواس و خاطر پر هوس
چون ز قلب از جگر تا سینه داغ

در غبار حسرت شمس و قمر
همچو سیمابش طپش محمل کشید
بال سودای طوافش باز کرد
کیمیا میکفت و جان همدم هوس

وصف دانائی بگوش او رسید
پرورده تا بارگاه وصل او
رسم طاعت مدتی می پرورش
دود کبریتی شد و پرواز کرد

بعد قطع صد بیابان جستجو
در ثبوت زیبق و حل نحاس
کای نگاهت کیمیای اعتبار
دیدش آخر مهربان حال خویش

نسخه از خدمتش کرد التماس
شش جهت سیم و زرم خرمن شود
طبع دانا از قماشش فطرتش
باری از ارشاد مجرد مهم مدار

این عمل کرد دستیارم شود
از کنارت نیست مطلوبت برون
شهدها در پرده زنبورست
یافت رمز تار و پود همتش

گفت ای سرمایه هوشت جنون
جهد دارد فیضها سهلش بکیر
رو مجوف آلتی از مس بساز
مرهم بهبود در ناسور تست

از تو بیرون نیست اعمال کبیر
بعد از آن در خود فرو بر تا بناف
همچنان در مقعدش محفوظ دار
لیک باید یکو جب باشد دراز

جوف آنرا پر کن از سیماب صاف
شمع مقصد هم بریزد دامنت
زیبق آنجا سخت قایم می شود
بعد چل روزش از آنموضع برار

تا شود در چشم معنی رو نشت
چون برون آری غلیظ آید برون
خورده بینان کاین عمل فهمیده اند
سختی مس هم ملایم می شود

هر چه آنجا رفته باشد زین فسون
فرصت از کف میرود در کار باش
کر بباید زین عمل کلچیدنت
از نگاه غافلان پوشیده اند

محرم کیفیت اسرار باش
مشکل کارت همان ضبط است و بس
تن بمردی ده که چندان کار نیست
تا چل روزت بست ضبط ریدنت

چون چنین کردی شود کارت تمام
بیش ازین نتوان نمودن والسلام
بوالهوس را اینکه بینی قشر دید
پیش مردان این قدر دشوار نیست

آلت یکدزع هم کونه شود

استقامت ماند داغ همتش | آفرین لب میگزد از حیرتش | هر یکی را خار خار از خود ربود | لیک طاقتها ضعیف افتاده بود
جمله نالان کاین عمل بی گفتگو | پر مجرّب بود اما تا تو کو | مدتی آن آلت عبرت نمود | وسنگاه حسرت انبقوم بود
عاقبت شمع مزارش ساختند | سرد باغ اشتهارش ساختند | یکقلم این قوم ازین کیفیت اند | هر کجا بینی باین خاصیت اند
هر که دوکان خیال حرص چید | زین صفت صد ننگ رسوائی خرید | ختم اعمال هوس امنیست وبس | هرچه وارد حرص رنگینست وبس
ای گرفتار خیال سیم وزر | الحذر زین شغل باطل الحذر | صورت انجام حرص کیمیا | سیر کن از عبرت این ماجرا
این جنون حرصی که در دنیا تست | دام ننگ فطرت آرا تست | پیش از آن کز فعل خود گردی خجل | منفعل شو منفعل شو منفعل
چشم عبرت کردی بگشا دو بست | آلت مقعد کین ایستاده است | از هوس تا کی جنون پیما شوی | ترسم آخر زین هنر رسوا شوی
بی تکلف جز زیانت سود نیست | کیمیا کز عاقبت محمود نیست | نسخهٔ اعظم ز بیدل یاد گیر | توبه کن خود را ازین ننگ آزاد گیر
از پی تکلیس پندار و غرور | کورهٔ ترتیب ده از یاد کور | ریش خواهش را خس این کوره کن | پشم آمالی که داری نور کن
بوتهٔ از چشم بر هم بسته ساز | حرص ها را از تغافل واگداز | با دخوت آتش شهوت گدار | روغن از موی بروت خود بیار
گر چکد یک قطره زین روغن بسنگ | از سمک سامان زر کن تا سمک | تا توانائی دلیل آرزوست | حرص بال افشان چندین جستجوست
آرزو گر سوزد اسباب عنا ست | چون دلت آرام گیرد کیمیاست | ترک این تدبیر تدبیر بس است | از گدا خویش اکسیرت بس است

ولہ

قلم تا کند نقش تصویر فیل | شبستان دیگر حبشی دگر | زدودش عروج دماغ تهی | گسسته است از مال زنجیر فیل
مگو فیل هندوستانی دگر | بزرگی بجوچکد لیهاش ضخیم | شود کودکی گر بدوشش سوار | بحر پیروا کشاید کنار
بجولان مستی مروت قدم | بصحرا تهی میکند جای او | نگنجد پری در خود از پهلوش | مهابت خمد در خم از زانوش
وگر موری آمد به پای او | بچشتی ز چشتی رم آهنگ تر | گران قدر چندانکه گردد و بار | کسی فیل فریاد در کو هسار
بهر سنگ کیفیت نام او | چو نقش نگین رفته یابی فرو | بسکر وح زانسان که گر جنبش | بسعی خرامش نشد پایمال
چو شب گر همه تا سحر ره سپرد | بمژگان خوابیدهٔ پا نخورد | تمک وتازاو در سواد نظر | دو گام از رم عمر همواتر
چه آتش جنون کرد در هر یکش | که کوه ز کال است پا تا سرش | گشد از جگر آب و بر سر زند | مبادا ز تلمش شعله پر زند
فضا کرد و طرح از جهان بسیط | بحر طوم او جزر و مدّ محیط | برآورده تقدیر قدرت بچنگ | زدریای نیل آب ندزد نهنگ
ز بس شکل خوابیده شام صبوح | بصور سرافیل طوفان نوح | کتاب حساب امل نه شود | که از چین خرطومش آگه شود
مگر مکید و عمر خضر کم کنی | که طومار حرفش فراهم کنی | سپهر باین محشر غلغله | ز پهلوش دزدیده یک زلزله
ز مین کز وقار است سنگینه اش | بغل کرده باشد پر از سایه اش | سیاهیش کز سایه بیرون زند | بخواب دو عالم شبیخون زند
بدریاش کز سایه افتد در آب | صدف بهر گوهر تراشد حباب | اگر سعی نقاشش فکر متین | بمالد بتصویر او آستین
همه کرّ و فی قلم میکشند | بهازوی رستم ستم میکشد | سرفتنه هر جا بر آورده است | قیامت سیه پوش کل کرده است
ستاده است هر جا طمع در شست | زمین چار میخست و کردون دو پشت | قدم هر کجا در روانی فشرد | بآواز پایش کسی پی نبرد
بس بر کز فی زد اعضای او | صدا نیز شد سرمه در پای او | برون جستن از زیر پایش گران | که در راهش آواز پا بر نخواست
سخن کز رفتار او میبرد | صدا در زبانها فسردن گرفت | سرش از بزرگی بجدی گران | که در پیکرش کرده گردن نهان

بشنوی تا چیست پامالی ترش
کز افکنده در عالم دیگرش
از کرکدن شرمی بلند
جنون در سر لاابالی تند
پری را از و آنقدر فرهی
که در بزم امکان نیابی تهی
هم او پایهٔ پیشه عنصر یست
طبایک قلم محتمل زین پر یست
زمین گر بجوشد و سعی چیده است
ز پای او پیمن گردیده است
وگر آسمان راست پرواز نام
بپا دیست از کوشش او مرا
تعین دماغش باوجی رساند
که گوشش بخرباد دامن فشاند
بجا بد زمین فرش عفا تشود
قدم تا بپا بد افلاک پا شود
خیالش اگر جوش گنجایش دل
سویدا تخمد بصحرای دل
نگه گر بسیتش چشمک زند
مژه بر سر هم کلک بشکند
ز بس مرحلهات عشق و جنون
دیلست بر مستی و شامخون
بزخمی چون نالد آزادیش
چو تیغی ز بس طبعش عیش راست
بزین بس شکوهٔ دندان نماست

بمستی ز شور جنون جوش او
عرق خم شکست از بن کوش او
بهر جا ز مستی عرق میکند
محیط آبرو در طبق میکند

اگر قشقاش را نماید پاک
شفق تل شود از سمک تاک
برنگش بری گر سیاهی بکا
بدخشان دهد باز نگها

برنجیر او حلقه میرساند
ز کهسار رفت آهن و ناله ماند
بآن شور زنجیرش افسانه است
که هر ناله یکدشت دیوانه است

بر فتار آن کوه سنگین بها
فتاده است در هر کجا نقش پا
بهم سودن دشت و در دانه است
زمین تا بآب آسیا خانه است

هوائی که در سایه اش شد گران
بهر گز رسد لیک شب در میان
بهر سو ز دندان ظلمت زدا
دو شمعش روان پیش و شب در قفا

بهر عضو او وسعت آئینه چید
ولی چشم او غیر تنگی ندید
کسی را که پیچید طوفان دود
ازین پیش چشمش نباید کشود

بزرگی باین تنگ چشمی نزاد
فلک هم ازو دارد این نکته یاد
کند تنگ چشمی بچشم ستر ک
که از خود نه بیند کسی را برک

نمایان نشد کردن از بهاتش
که تنگ خمیدن شود تهمتش
نهد گر فلک سر ته پای او
سرش تا قیامت نیاید فرو

فلک کاه سنجیدنش بخلافت
نهد دست بر پلهٔ کوه قاف
به پیمایش آن عروج آفرین
ز سودن کشد دست خط برزمین

بتحقیق اعضاش تا وارسی
بشبگیر کار است هر جارسی
ز تشتش کنی گر به پستی کمین
به پری رسی تا رسی بر زمین

ز شامت سحر در نمود آورند
کزین آسمانت فرود آورند
درین معرض اندیشهٔ سعی کیش
بهر سو خرامد سیاهیست پیش

نفس بهرهٔ صبح تابان برد
که افسانهٔ شب بپایان برد
گر سیل ارفیل و خر دم مزن
دلی جمع کن نسخه بر هم مزن

چنین پیلبان خیالت که کرد
جنون تا ز فکر محالت که کرد
کجا ها دویدی از هوس ریشه ات
که در پای پیل آمد اندیشه ات

چه مقدار طبعت به پستی خزید
کزین چار سو ذوق فیلت خرید
ز مشتی غباری که دادی بباد
تو هم بسودائی کردون فتاد

تو بردی بر افلاکش از خاک راه
جهان را باوهام کردی سیاه
وگرنه ز کم همتهای لاف
بچشم که این سر مه دارد گزاف

من اکنون برغم تو نیلش کشم
ز موری نه پای پیلش کشم
ز غیرت بخاکش برابر کنم
شبش را ز روزش سیه تر کنم

ابا پیل آرم برون زین حصار
که با پیلبانش برآرد دمار
کنم قشقهٔ نذر پیشانیش
نمایم سر انگشتی از زانیش

که بر قلب این ظلمت بی نقاب
گشد نیزهٔ خطی آفتاب
سراب از سیاهی تلاطم کند
عرق قشقهٔ ابر خط کم کند

دم موش خندد در خرطوم ناز
بچین کم شود آستین دراز
چه باوهست این تیرک خودسری
که کرده است در طبعها لشکری

جنونی بوحشت پراکنده است
پری سایه بر عالم افکنده است
کسی را که اقبال غفلت بها
نشاند بر فیل سر بر هوا

بسر نشاءٔ ادمیت نماند
بغیر از خمهٔ آتش نیت نماند
تفرعن بان دستگاهش رساند
که نمرود در کرکس ته پاش ماند

گدائی ازین تخت و افسر مجوست
چو فیلش همان خاک بر سر خوشست
درین مرز بستان کند اعتبار
دماغ که دارد به تشریح کار

درانجا سکان سخت دیوانه اند
در اندیشهٔ جیفه پروانه اند
بنجر فیل در عالم نوک خسی
وگر جیفهٔ نیست بالیده تر

سکی را که این جیفه حاصل شود
بزرگ سکان مزاحم شود
سکانرا ست دور تعین تمام
بنوک ورم کرده فیل نام

نگاهی که در هر نشیب و فراز
چه می بوید این خوک بینی دراز
گر فتم دو روزی درین جیفه زار
چو آماس بر جیفه کشتی سوار

فرودی گر از وهم و کر کاستی
نشستی چو آماس و بر خاستی
جز این نیست او دیار و اقبال تو
چه گویم دگر وای بر حال تو

کنون شرم همت خناق گلوست
گدا از نفسها عرق کفتگوست
درین عرصه فیلی ندیدست کس
غبار هوس عرصه تاراست و بس

منت پانجبر

فهرست کتاب
دیباچه
نعت حضرت پیغمبر صلعم
مناجات
نعت حضرت امیر علیه السلام
منقبت حضرت غوث الثقلین

تقریظ ریخته کلک جواهر سلک فرید دهر و وحید عصر
ابروی منثور و منظوم غره جبهه منطوق و مفهوم
چمن طراز بهارستان سخنوری آبیار بوستان
معنی پروری واقف رموز حقائق و دقائق
جناب مکرمت مآب مولانا مولوی سراج
الحق متخلص بطالب بن قاری نور الحق مرحوم
و مغفور سلمه الله العفو الغفور مصحح کتاب هذا

قربانم بنام انکه فروغ حسن آیاتش هویدا عشق از جوهر ذاتش متجلی شمع انجمنش بتب و تاب و شن شعله او بپر
پروانه مبرهن و اتش رنگ صفات برکائنات ریخت ریشه هستی و بیشه نیستی را بدام الفت آویخت صورت
حدوث و قدم معنی وجود و عدم جواهر عقول و نفوس اعراض عالم محسوس همه ها باسماء مشهور یا رب ما مسطور
جلوه حسن باده جوش خم می خروش باده قرب و بعد و حضور و غیبت فهم ادراک و غفلت و حیرت انوار آئینه ازل
و ابد تمثال کیست الله الصمد برق لمعان تیغ قاتل نیرنگی طپش خون بسمل صیادی دام زلف خوبان جلال رخسار جمال
محبوبان طرز غمزه و انداز شان کرشمه و ناز ظهور اول و آخر نور باطن و ظاهر تجلی جمال کیست حیرانم که ماسوی الله
چیست حمد آفرینده سخنوران زبان کلک من هیچدان چه گوید و چه نویسد نه این دریا را ساحل نه درین وادی سراغ
منزل بی دست و پا چه کند و کجا رود مثنوی بنقطه چیان نور جان آورد ❁ که خال رخ حسن دیزدان شود ❁
دهن راز بان و زبان را دهن ❁ همه سرمه سایان این انجمن ❁ تکلم ندارد زبان در دهن ❁ زبان بی تکلم چه گوید
سخن ❁ چه امکان نطق است انجام کار ❁ ستایش نماید یکی از هزار ❁ متاعی که باید کسی در نیافت ❁ وکر
یافت هنر عجز دیگر نیافت ❁ سراغی کزین شان وحدت سرا ❁ نیابد کسی جز بنی مصطفی ❁ فدایم بر آن جمال
لایزال که هر گاه بایای کاف و نون آئینه آن در مکنون بسوی مجاز پرداخت حسن حقیقت خود را باکمال
زیبایش آراسته کنز مخفی انعام ساخت آن راز و نیاز و این دولت و لخواه الله الله قطعه محمد که محمود و حامد
همه چه نور یست مشهود و شاهد همه بسیمای آدم دم اسجدوا ❁ همین بود مسجود و ساجد همه ❁ صلی الله علیه و آله
و اصحابه اجمعین اما بعد بر ارباب خبرت و بصیرت مخفی و محجب مباد که درین ایام فرحت انظام مسرت التیام جناب محمد رشید
بن اکبر شاه کشمیری و جناب ملا عبد الحکیم مخدوم بن ملا محمد رحیم آخوند مرغینانی بزرگان فی حشمت و تجاران عالی
مرتبت اکر شمه او صاف حمیده آنها زبان قلم سراید دفتری علحده از نقاب خفا بروی شهود آید از وطن مألوفه خود نسخه انتخاب

ولنعم الجواب سمی بکلیات
بیدل مرقومه محمد مصنف علیه الرحمه
برای فرحت خواطر فصحا و امناط
نسخه مغلطا بطور پسندیده آورده بخدمت
جناب حشمت انتساب فخامت
نقابت دودمان سراج کارخانه
اطباع شمع کاشانه نبهو و اتفاق
سرور فرتاجوران عالیشان
فلاطون الدین بن چواخان مالک
مطبع حمیدی و صفدری و قع
بمنی مشاقانه زبان آسمند عا
کشودند که این کتاب را تمام و کامل
معه اضافه مقامات نسخه شهرت
یافته بهند مجموعه بطور کلکته مطبوع
فرمایند بهار جدیده و آئینه قابل دید
شیوع نمایند نظر بر آن فرمایش این
هر دو بزرگان و بخن سعی فهمان
انتظام این کارخان باکمام رسید
که نظرش الی الان دیده نشنیده
فرد اهل کرم بسی چنین جستجو کنند
کاری که میکنند کریمان نکو کنند
آنست نقد جمال نازنین بهمه عجو
کمال علیه زیبائی و تمام علیه رعنا
کرسی نشین شاه مقصود کردیم
که از آن دیده روزگار را
شقیق و مردم هر دیار را رفیق

رو نمود و دل را فراغی و چشم را فروغی افزود الحق که میرزا عبدالقادر بیدل در سخن سنجی یگانه معنی طرازی فرزانه موجد نکات و صناعع اشارات سرکرده شهسواران عرصهٔ معانی و سرخیل یکه تازان میدان سخندانی سالک راهِ طریقت عارف معارف حقیقت عالم بی مثل منشی بی بدل کلکش سحر طراز فکرش سراپا اعجاز رتبه قیق و قایق علمی و تحقیق محاورات عربی و فارسی چون مهر سپهر یکتائی و هر مضامینش خرد افزا معانیش دانش انتما کرا طاقت که بپایهٔ دل فریبش رسد و کرا قوّت که کمان بازوش کشد بر جادهٔ مفاخرش راه پیمودن نه یارای هر سخن سنج احیانا کسی قصد کند دبدبهٔ اشش مار کنج درین باب علم یکتائی افراشت و بدین مضمون بیتی نگاشت فرد مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل ❁ سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد ❁ میر غلام علی آزاد بلگرامی باوصافش می گوید فرد رساند پایهٔ معنی بآسمان نهم ❁ بلند طبع ثناساد کلام بیدل را فقیر بیچه‌ان بتعلق تصحیح نسخه هذا را بتمامه حرفا حرفا مکرر مطالعه کرده چونکه مصنف علیه الرحمه نشأ فقه در سرداشت اکثر در سلوک و معارف و حقایق و تصوف می سراید علت غائی ایشان بیان وحدت وجودی و شهودی است چهار عنصر و عرفان و طور معرفت و دیوان و نکات و اشارات و محیط اعظم و حکایات و قصاید و تمثیلات و سرمه اعتبار و رقعات و رباعیات و ترجیعات و غیرهم جمله مضامین نور اگینش تفصیل اجمال همین یک دو بیت حضرت مرحوم است فرد که جهان نیست جز تجلی دوست ❁ این من و ما هم آن اضافت اوست دوم بی نصیبان چشم در کرد دورنگی باختند ❁ ورنه چشمش را سواد دهر دو عالم خال بود ❁ چونکه بیت هذا فقیر را بدرجهٔ اتم شوق انگیز شد از غایت اشتیاق بیتی گفته قطع نمودم قطعه دیده وام در خلوتی فارغ زحال و قال بود ❁ انجم و خورشید و مه آئینه را تمثال بود ❁ بی نصیبان چشم در کرد دورنگی باختند ورنه چشمش را سواد دهر دو عالم خال بود ❁ و با این همه کیفیت استغراقی به بیدار مغزی می فرماید فرد چه ممکن است رود داغ بندگی زجبین ❁ زمین فلک شود و آدمی خدا نشود مصنف مغفور را طرز سعدی علیه الرحمه نهایت پسند خاطر بود چنانچه فرموده اند فرد از کل وسبل نظم و نثر سعدی قانعم ❁ این معانی در گلستان بیشتر دارد و بهار اصل این کتاب از قوم ارلاس حقانیست در بلدهٔ عظیم آباد نقاب شبستان عدم برداشته صحیفهٔ هستی را منور ساخت و در بلاد هندوستان نشو و نما یافته بیشتر ملک بنگاله را بجلوهٔ قیام آراست من بعد بدار الخلافه شاه جهان آباد رحل فرموده بقیهٔ عمر درین بلدهٔ طیبه بپایان رسانید و در سنه ثلث و ثلثین و مائة و الف بعالم قدس خرامید تاریخ وفاتش از نتایج فکر میر غلام علی آزاد بلگرامی قطعه سرو سرکرده ارباب سخن ❁ از غم آباد جهان خرم رفت

گفت تاریخ وفاتش آزاد ❁ میرزا بیدل از عالم رفت

غزل در تاریخ طبع کتاب هذا

حسنیکه نهان است درین پردهٔ امکان ❁ چون رنگ زند باز نه کفر است و نه ایمان

ای بلبل شوریده چرا نالهٔ واعظان ❁ چون پرزنی در کنج همین است گلستان

هر سو نگرم جامع اضداد کجائی ❁ ای نسخهٔ تحقیق خط ظاهر و پنهان

ای شوخی رنگ گل گلزار دو عالم ❁ جمعیت دل تاب ده زلف پریشان

خاتمة الطبع از طبع بندهٔ عاجز و خاکسار سراپا عجز و انکسار نابلد کوچهٔ سخن شناسی حسین علی ابن صالح محمد مدراسی عفی الله عنه و عن والدیه المعاصی

حمد کرا سزاست ظهور شود — در زمان عالم نشور شود
نعت احمد چو رنگ بو دریزد — فرش تا عرش نور نور شود

اما بعد بر ضمائر خورشید لطائر روشن زهویدا باد که درین ایام سعادت اقتران مجموعهٔ نظم و نثر سحر بیان اعجاز بیان سخن گستر معنی پرور در جملهٔ فنون و علوم کامل جناب میرزا عبد القادر بیدل مستخلص بکلیات بیدل که نظیرش معدوم و مثالش موهوم بفرمایش تاجران ذی شان جناب مختار شاه بن اکبر شاه کشمیری و جناب ملا عبد الحکیم بن ملا محمد رحیم خرند مرحوم مرغینانی و بحسن انتظام جناب معلی القاب تاجر ما مدار متاع افتخار مشهور بهر شهر و دیار فیض پرور و فیض رسان ملا نور الدین بن جیو خان ادام الله بقاءه و احسن من الحوادث وقاءه و بسعی و کوشش کارپردازان و مهتمان علی الخصوص عرق ریزی جناب صحت اولا منقول عنه نسخه صحیحه بود ثانیا بهر دیاری که کلام بیدل یافتند فراهم کردند و بمقابل این همه نسخجات قلمی تصحیح مخلبند مدقق بلبل شاخسار فصاحت معدن علم فخر ان حلم فرازندهٔ علم سخندانی طراز زندهٔ نقش معانی سرآمد سخنوران نازک خیال سرحلقهٔ ارباب فضل و کمال کاشف نکات مغلق جناب مولانا مولوی سراج الحق بن قادری نور الحق مرحوم صانه الله الملک الحق و یکانهٔ آفاق مولوی محمد اسحاق بن مولوی عبد المالک مرحوم و بلاحظهٔ معلی القاب منبع علوم شریفه معدن فنون لطیفه مهر سپهر فصاحت ماه شبستان براعت رافع اعلام بلاغت ناصب رایات متانت مصدر اوصاف پسندیده مظهر مدائح حمیده ذر مکنون بحر سیادت خورشید آسمان رفعت آل کرام جناب مرتضی مولانا مولوی سید غلام مصطفی الهٔ آبادی متوسل ریاست بهوپال حفظه الله ذو الجود والافضال و بحضور لامع النور عالم باعمل فاضل اکمل بحر مواج علوم دینیه در دریای رموز فارسیه و عربیه برفعت چون آسمان بلند متواضع مانند شاخ بر و مند موز کرم و عنایت الهٔ حضرت جناب مولوی عنایت الله

در مطبع صفدری واقع بمبئی بتاریخ پنجم ماه رجب المرجب سنه یکهزار و دو صد و نود و نه از هجرهٔ نبینا محمد صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین از حلیه طبع محلی گردید

اللهم اغفر لبانیه و مهتممه و کاتبه و مصححه
بحرمة النبی و آله الامجاد صلوات الله
علیهم اجمعین صلوة متصلة الی
یوم الدین

اشتهار

برناظرین و الاتزاد پوشیده مباد چونکه در فراهم آوردن
رسائل این نامهٔ نامی و حسن ترتیب دادن اجزای این صحیفهٔ گرامی
مدتی دراز و زمانی دیرباز بصرف انجامید تا آنکه درین زمان باین حسن
اسلوب و عنوان مرغوب القلوب عکس پذیر آئینه انطباع گردیده بعرصهٔ
ظهور رسید و هر قدر مبالغ که در تصحیح و تحریر و طبع این کلیات بیدل بصرف
آمده همانقدر چون شاهد دلربا زیبا و شگرف آمده لهذا بهیئت مجموعی این
مجموعه کتاب بحسب منشای قانون بستم ۱۸۴۷ء داخل رجسٹر گورنمنٹ
انگلشیه گردانیدم تا کسی از ارباب مطابع و اهل تجارت این را دولت نفت
انگاشته بلا اجازت راقم جرأت بر طبع آن نفرمایند فقط

المشتهر
نورالدین بن جیواخان مهتمم مطبع صفدری
واقع شهر بمبئی